بعون صنّاع ملکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان جلّ شانه

کتاب [illegible] اولی الالباب در ذکر حضرات انبیاء علیهم السلام و تذکرهٔ سلاطین عظام [illegible] جلد اول و دوم

تاریخ طبری

[illegible] ابو جعفر محمد بن جریر الطبری [illegible] ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده [illegible] وقائع [illegible]

در مطبع نامی گرامی منشی نول کشور واقع کانپور زیور طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامگار و کامران و آفریننده زمین و آسمان و آنکس که نه همتا و نه انباز و نه دستور
و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش پیداست و آسمان و
زمین و هر چه اندر او است و چون بنگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و عبادت وی
بر بندگان وی واجب و پیداست و چون بنگری در نعمتهای او بر بندگان گسترده است سپاس داریم مر خدا
را بدین که ما را بگمان خویش کرده است و درود دهیم بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغامبر که بهترین جهانیان
و گزیده پیامبران یار حق و یار مرسلین نژاد آدم و شفاعت خواه بندگان روز رستخیز و درود دهیم بر وی
و بر خاندان وی که آن گزیدگان و پسندیدگان اند این تاریخ نامه بزرگ است گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر
یزید الطبری رحمة الله که شهریار خراسان ابو صالح بن منصور بن نوح فرمان داد دستور خود را
ابو علی محمد بن محمد البلعمی را که این نامه تاریخ پسر جریر است پارسی گردان هر چه نیکوتر چنانکه اندر وی نقصانی
نیفتد پس گوید چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم علمها اندر وی و فایده بسیار دیدم پس رنج بردم و جهد
کردم و تن را بر این نهادم و پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل و باز خواستیم که تاریخ روز عالم باز گوییم
یاد کنیم اختلاف هر کسی را که گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهی گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمانان هر گروهی
انگه عمر یاد کنیم اندرین کتاب به توفیق ایزد عز و جل و بالله التوفیق که از روزگار آدم علیه السلام تا

نبوده و این تاریخ از هزار آنگاه تا روزگار هر کسی پیدا بود و گویند زمینی بوده است مردم نبوده و مردم
و پادشاه نبوده و از پس کیامرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه اندر جهان نبودند بی‌شبان و نخستین در
جهان پیشدادیان بودند و لیکن چهار نوبت پادشاهی از دست ایشان برفت و کس بریشان نماند و
دیگر گویند گبران و سه‌نیتیان که ایزد تعالی اندر جهان نخستین چیزی مردی و گاوی آفرید و آن مرد را
کیامرث خوانند و معنی کیومرث زنده گویا و سرا بود پس او را گرشاه خوانند که جهان ویران بود و او اندر
شگاف کوهی بودی تنها و با وی مردم نبودی و معنی گر کوه است و پادشاه کوه خوانند او را و سی سال
تنها زیست پس بمرد و آن آب که از پشت او بیامد اندر شکاف زمین شد و چهل سال اندر زمین
شد و از پس چهل سال درین ریباس از زمین برآمدند و همی رستند و از جای بجای همی گشتند تا پنجاه سال
برآمد پس دو درخت مردم‌رشان مردم یکی نزدیکی ماده پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان
آمدند و ایشان را ماسی و ماسیانه خوانند و مسلمانان آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمد و چنین گویند
که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان کرده است نه هزار سال بود گویند که آدم علیه السلام با جفت خویش اندر
بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد با جفت خویش و سه هزار سال بگذشت بی آفت و بتاره پس آهرمن
بتاره پدید آمد و در بنی آدم کار کرد و جهودان از توریت چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که محمد صلی الله
علیه و آله و سلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه تا آنگاه که محمد
بیرون آمد پنج هزار و صد و هشتاد و دو سال بود و از عبدالله بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن
نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد
و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام سلیمان
علیه السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داود علیه
السلام تا هنگام ذوالقرنین رومی هفتصد و هفت ده سال بود و از گاه ذوالقرنین رومی تا هنگام عیسی
ابن مریم سیصد و شصت و نه سال بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر ما صلی الله علیه
و آله و سلم هیچ پیغامبر نبود و نه چنانست که این راست نیست که خدای عز و جل اِذْ اَرْسَلْنَا اِلَیْهِمُ
اثْنَیْنِ فَکَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا اِنَّا اِلَیْکُمْ مُرْسَلُونَ گفت من این پیغامبران بفرستادم
از پس عیسی چون جرجیس و چون یونس و قصه ایشان بجای خویش گوییم و آن مدت که پیغامبر نبود
تا آمدن پیغامبر ما علیه السلام که آن را فترة خوانند چهارصد و سی و چهار سال بود و خدای عز و جل
مدت جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گوید وهب بن منبه که

از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت زودتر از خلقان پریان را آفرید و هفت هزار سال از آن ایشان این جهان
داشتند ایشان را ما جیر کرد و این جهان پریان را داد که هفت هزار سال ایشان داشتند پس ایشان را عزل کرد
و این جهان فرشتگان را داد که هزار سال ایشان را بستند و دختر ایشان جان بود پس ابلیس را فرستاد در
سر ایشان حشر کرد و جان را از اندها ایشان را بشد که فساد کرد و از ساد بار و از وسان ابلیس چون جان
را از اندو بحو نیش اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان برم و اگر خواهم بر زمین
و آن خلق اندر فرمان من است خدای عزوجل از دل ابلیس آگاه بود آدم علیه السلام را بیافرید و این
جهان را با آدم داد و ویرا بداشت و ابلیس را لعنت کرد و همچنین ربع من بسه گوید وجهد بدار داود پیغامبر
علیه السلام وچنین گوید که او پرسید که مارا از بهر چه آفریده که بی بود گفت خداوند و بچه از خدا کس
بداند چون داود بروی الحاح کرد بداد گفت خدای عزوجل بدین جهان را در بهر را آگاه دارد که خدای
عزوجل بار ستانی آفریده است دوازده سنگ و اندر وی دوازده هزار کوسنگ است و اندر هر کوسنگی
دوازده هزار جاس است که همه پر سیداه کرده است و همه روزی مرغی کرده است که هر روزی از آن یک دانه میخورد
چون آن سیداه سری شود در ستمر بود و آن بحد از خدای تعالی کس نداند اگر کسی دانستی جز از پیغامبر ما
صلی الله علیه وآله وسلم بودی و این سخنها از بهر آن در پیش یاد کردم تا مردمان بدانند که جز از خدای
تعالی کسی نداند تا آنکه پسر جریر گوید از پس یاد کنیم پیدا کردن آنکه خدای تعالی این خلق را از لی چه
آفرید ابوجعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمه الله علیه بر آن این کتاب چنین گوید با بعد خدای عزوجل
این خلق را بیافرید آنکه با آفرینش ایشان بود از بهر آن آفرید تا ساز باید شان و پرستش فرمادشان
باکیست از ایشان که او از پرسند و کیست بر پرسند و که فرمان برد و که سر و دا با لو د بعلم قدیم خویش که کسه
و که بکسد و لیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان هم آن آمد که بعلم قدیم او بود
و بقرآن یاد کرد و گفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ
أَنْ يُطْعِمُونِ إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ چنین میگوید این او میان و پریان را از بهر آن آفریدم
کتا مرا پرستند و آن کند که من فرمایمشان و از ایشان روزی نخواهم که روزی ده ایشان منم و از کار کردن
ایشان مرا افزونی نیست و مرد و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیانی نداشتی و اکنون که بیافریدم اگر
کار من بکنند فرمان من برند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان برند مرا افزونی نیست از بهر ایشان گفت إِنْ تَكْفُرُوا
فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ و گفت اگر بی فرمانی
کنند و منت مرا سپاسی کنند و از سپاس ما راست و از ایشان ندارد و لیکن اگر بندگان وی ناسپاسی

نت وی بر ایشان نعمت را شکر کنند نپسندد و اگر فرمان کنند نعمت او را شکر کنند پسندد و لیکن اگر خدای
عز و جل این جهان و خلق بین جهان بیافریدی او را هیچ زیان نبودی و اکنون بیافرید او را از ایشان هیچ
سودی نیست و ملک او امروز همچنان است که پیش از آن بود که بیافرید این خلق و ایشان را تیمار داشت تا
… از ایشان پدید آید و گوهر ایشان دانا شود و حکمت او پیدا شود و دلیل ها بر وی پدید آید و دلیل اندر عقل ها بود تا
حق از باطل … پس بفرمود آسمان و زمین را بساطی کرد تا بر وی مقام گیرند و آسمان از زبر
ایشان … باران فرستاد و از زمین نباتات برویید تا ایشان بخورند و بدانند که
ایشان را آن بر کاری نیست … وَأَنزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا
لَّكُمْ فَلَا تَجْعَلُوا لِلَّهِ أَندَادًا وَأَنتُمْ تَعْلَمُونَ و جای دیگر گفت أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا یکجا قرار …
بساط خواند و یکجا … خواند و دیگر جای گهواره … اندرین زمین خلق را چون بساطی است
چو گهواره … بر وی خسپند و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم
و ماهتاب زیرا که این جهان … اگر آفتاب و ماهتاب نبودی این جهان اندر روشنائی
بودی و هر دو یکی … که این جهان را آفرید اگر همچنان ماندی کس شب از روز ندانستی و شمار روز و سال
و ماه نساختی و شمار هیچ کس وقت ندانستی پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا پر بر روی ماه بمالید تا
روشنائی او کمتر شد و شب از روز پدید شد و سال و ماه پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و همچنین اندر قرآن
یاد کرده وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّتَبْتَغُوا فَضْلًا مِّن رَّبِّكُمْ
وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا ایدون همی گوید که این شب را و روز را دو
آیت آفریدم آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب است پس آیت شب ماه را بستردم تا شب از روز
پدید آید تا کس این جهان را بروز طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر چیز را پیدا آورم … حجت نبود
آیت دیگر ایدون گفت هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا گفت این آفتاب را روشن کرد و ماه
را بر آسمان منازل ساخت و تقدیر کرد بیست و هشت شب تا هر شبی بمنزلی بود و چون همه منزلها شود سر ماه
بود تا شمار ماه بدانند پس گفت مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَٰلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ فرمود که
آیتها پیدا کردم آنکسان را که این بدانست که هرگز کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیافرید آنکه خلق را
بیافرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي
لَشَدِيدٌ و معنی تأذن تفضل باشد و چنین فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و
اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است بر ناسپاسان پس هر که سپاسداری کرد خدای عز و جل نعمت این جهانش

اندرون کرد و چون ازین جهان بیرون شد نعمت آن جهان پیوسته کرد و ناسپاسی کردن او را و گرده بوده گروهی
را نعمت ندارد و بار و ز رستخیز آنکه بعذاب جاودان فرستد و گروهی را هم بدین جهان نعمت بار
نباشد و بعذاب جاودانه فرستند بدان و پس درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خدای تعالی
اول چیزی درین جهان چه آفرید و از خلق نخست که را آفرید و از کار آدم پیغمبر علیه السلام تا آدم و
ملک ملک و زمانه روزگار هر کسی و کردار هر کسی بگویم که از ایشان که خدای تعالی را سپاس داری کرد و که بود
ناسپاسی کرد و خدای عز و جل با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه پاداش داد و سپاسداران را تا
بدانی که هر چه خدای تعالی کرد همه عدل کرد این جهان و خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار و بدکردار پیدا شود و
هر کسی را پاداش دهد نیکی را نیکی و بدی را بدی چنانکه در همی یاد کرد تبارک و تعالی لتصدیق این سخن را
لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی این جهان که هست بدانکه خدای تعالی
مدت روزگار هفت هزار سال نهاد ازان روز که جهان تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان
بیافرید و این فلک بگردانید تا آن روز که این جهان را ویران کند و رستخیز انگیزد و این روزگار هفت
هزار سال بود و چون حضرت الرحمن علیه برون آمد از جهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کسی حقیقت
نتواند دانست که چند شده بود و چند مانده است مگر ده هزار گویند و درست ندانند آن وقت
که محمد بیرون آمد ازین جهان شش هزار و دویست سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس
و افلاطون اندر گویند که از آنگاه که گردش فلک تا آنگاه که ایشان بود هزار و پانصد سال بود و کس
درست نداند که چند سال گذشته بود و چندی مانده است چنانکه خدای تعالی فرماید یسئلونک عن الساعة
ایان مرسیها فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها انما انت منذر من یخشیها که یا محمد ترا می پرسند از روز رستخیز
که کی رستخیز خواهد بود تو این خبر ندانی و خبر داری علم رستخیز که آن نزد خدای است عز و جل او داند که بنای این جهان
چند است کی ویران شود و رستخیز کی باشد و چون گرد آمده و از تورات سالها بیرون کردند و از پیغامبر ما
صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند تا او جواب داد و این آیه بیامد آیه که پیغامبرست پس از آنکه آمد حدیث
اصحاب الکهف بود و دیگر خبر روح بود و آن فرشته بزرگ سوم خبر رستخیز که کی بود پس رسولان بیرون کردند
بمدینه فرستادند و گفتند که هر چه او این اخبار بگوید بشنوید تا مگر هم راست آید پاره و از روح بزرگ بپرسید
اگر دیگر آن عجب نماید بدانکه مر کار پیغامبرست که خدای عز و جل در تورات یاد کرد این روح بزرگ و صفت کرد و اندرین
کتاب هست و گفت که چگونه است و از رستخیز بپرسید که کی بود که اگر ایشان ندانند یا از علم رستخیز گوید او پیغامبر نباشد
که خدای تعالی از علم رستخیز هیچکس را خبر نداده است رسولان بمدینه آمدند و این اخبار از پیغامبر صلی الله

علیه و آله وسلم بپرسید و درین باب احادیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد و درین آیه
که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تا آخر قصه و آن همه موافق آمد با آنکه در توریت
بود و احادیث روح گفت که روح چیست و گفت که چگونه است و هم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکه
خدای عزوجل میفرماید یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و حدیث رستخیز ایدون گفت یسئلونک
عن الساعة ایان مرسیها قل انما علمها عند ربی فرمود که اگر از رستخیز ترا می پرسند بگو که این علم نزد خدای
است جز او ندانند و آن وقت جز وی کس پیدا نکند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیده است لا تاتیکم
الا بغتة و گفت کس نداند و نیاید الا ناگاه یسئلونک کانک حفی عنها ترا همی پرسند چنانکه تو پرسیدی
قل انما علمها عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون بگوی که این علم نزدیک خدای است
چه اگر مردم بدانند که رستخیز کی باشد پس بدانستندی که عمر هر یک چند است و این جز خدای تعالی کس
نداند و پیغامبر علیه السلام نشان نداده است و این مقدار فرموده بعثت والساعة کهاتین واشار
بالسبابة والوسطی گفت مرا خدای تعالی نزدیک رستخیز چنان فرستاد که دو انگشت با هم و در خبر دیگر
آمده است که پیغامبر علیه السلام روزی در مسجد نشسته بودند و نماز دیگر کرده و یاران در خدمت وی ایستاده بودند
آفتاب زرد شد پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه از یاران بپرسید که از روز چه قدر مانده است گفتند
یا رسول الله بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر آن اشان گذشته چنین است که از روز گذشته است
و باقی مانده است و حدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش
بخواب در مرغزاری بودم منبری دیدم نهاده و آن را هفت پایه و ترا دیدم بر آن پایه هفتمین پیغامبر فرمودند
که آن مرغزار این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است و من در
هزار سال بازپسین آمدم پس هر چیزی نشانی همی آمد که عمر این جهان نمانده است بسیار و رستخیز
نزدیک است ولیکن حقیقت این جز خدای تعالی کس نداند بدانکه خداوند تبارک و تعالی جهان را بشش
روز آفرید چنانکه نص بود و هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام گفتند آن شش روز هر روز
آن جهانی بود هر روزی هزار سال چنانکه خدای تعالی فرمود و ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون نخست
چیزی که حق سبحانه و تعالی آفرید قلم بود چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اول ما خلق الله
القلم پس لوح آفرید و قلم را بفرمود که بر لوح بگرد و بنویس تا قیامت خواهد بود پس هر که خواست آفریدن قلم
نوشت بامر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحایف اعمال را با آنکه بر لوح نوشته
است فرماید که مقابله کنند یک ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرمان کنند

مقاتل بن سلیمان. تفسیر این آیت کایزد تعالی میفرماید یمحوا الله ما یشاء الا الاربعة اشیاء الرزق والاجل
والشقاوة والسعادة که ازین پرداخته است پس جهودان گفتند یا محمد در توریت همچنین نوشته است ولیکن
روز یکشنبه و دوشنبه چه آفرید پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که روز یکشنبه آسمانها و عرش و کرسی
آفرید و روز دوشنبه ستارگان و ماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم و پنجم
چیزی نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه آدم را علیه السلام آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده
کردند و او را بهشت نشاندند چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد از آن گناه
که از وی رفته بود آمد جهودان گفتند همچنین است گفتند پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه چیزی
نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود گفتند در توریت همچنین است که از روز شنبه خدای بیاسود سید عالم
علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ است که خدای تعالی را آسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که او را
ماندگی باشد خدای تعالی آیت فرستاد و فرمود وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ فِی سِتَّةِ اَیَّامٍ وَمَا مَسَّنَا مِنْ
لُغُوبٍ که آسمانها و زمین و هر چه در میان آنست بشش روز آفریدیم و مرا ماندگی نرسید و جای دیگر چنین فرمود کُلَّ
یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ هر روز خدای تعالی کاری همی کند یکی را با فرزند و از شکم مادر بزمین آرد و یکی را بمیراند و از زمین
بشکم زمین برد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش دارد و هرگز او را آسایش
حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند نخست زمین آفرید
آنگه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدای تعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان آفرید
و ستارگان و ماه و آفتاب و آنگاه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود اَمِ السَّمَاءُ بَنَاهَا رَفَعَ سَمْکَهَا فَسَوّٰیهَا
وَاَغْطَشَ لَیْلَهَا وَاَخْرَجَ ضُحٰیهَا وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِکَ دَحٰیهَا این آیت دلیلست بر آن گفت آفریدن
شما دشوارتر یا آسمان که او را از بر خلق بنا کرد چون آسمان بر داشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب نگری
از همه آسمانها افزونی نیست و شب بار دیگر بر این آسمان او آفرید و از آن شب تاریک سپیده روشن پدید آورد
و از پس این زمین را باز کشید زیر آسمان اندر پس آنگه آسمان آفریده بود و این آیت دلیلست بر قول گروهی
که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدای تعالی گفت دیگر آنکه خدای تعالی اول قلم آفرید پس
لوح و پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را نه بعرش حاجت بود نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه
یک آب بود و آنگه بسط هیبت آب را بگرداند و آب از هیبت بر جوشید و دودی از میان آب بر آمد از آن دود آسمانها
بیافرید چنانکه گفت ثُمَّ اسْتَوٰی اِلَی السَّمَاءِ وَهِیَ دُخَانٌ و چنانکه اول آن آسمانها را از دود آفرید آخر روز
رستخیز چون زیر آن شود هم دود گردد چنانکه فرمود فَارْتَقِبْ یَوْمَ تَأْتِی السَّمَاءُ بِدُخَانٍ

شنیدن و این هفت آسمان در میان چون بیافرید آسمانها همه یک لخت بود پس فرمان داد تا هفت پاره شد پس
که اگر سجده یکی ملکی [illegible] که ایشان باشند چون آسمان ها راست شد و ماه و ستارگان را بیافرید و فرشتگان را
بر بیافرید و هر یکی را جای پیدا کرد و هر گروهی که در آسمان باشند فرمود که وَزَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَ
حِفْظًا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ستارگان را آسمان فرودین کردیم بازینت و آرایش آسمان و دو نگاهداشت
باشد که خلق آسمان نگزند چون کار آسمان تمام شد آن آب پاره دیگر از هیبت حق تعالی بر جوشید و
کف بر آورد و آن کف زمین جهان کرد آنجا که امروز خانه کعبه است ایزد تعالی از آن کف زمین
زمین بیافرید و این زمینها همه یک لخت بود پس آن را هفت پاره کرد همچون آسمانها چنانکه فرمود اَوَلَمْ يَرَ الَّذِينَ
كَفَرُوا أَنَّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ كَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنَاهُمَا وَجَعَلْنَا که گفت ندیدند کافران و معنی ندیدند اینجا
ندانستن بود یعنی ندانستند کافران که این آسمانها یک لخت بود من آسمانها را هفت کردم و زمین را
همچنان چنانکه فرمود چون زمین را هفت پاره کرد بر روی آب نهاد و از هر زمینی جهانی آب بر آورد
چنانکه فرمود اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ [illegible]
آب از زمین بر آورد گیاه بر آورد و این زمینها بر روی آب بایستاد ماهی [illegible] بر پشت ماهی [illegible]
آن آب [illegible] بر کف [illegible] ماهی [illegible] تا ماهی [illegible] اگر زمین [illegible]
است آن را [illegible] فرشته را [illegible] چون آن ماهی [illegible] زمین [illegible]
ایزد تعالی تقدس دانست که مردمان [illegible] کوهها را بیافرید و زمین [illegible]
وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا کوهها را میخ زمین کرد [illegible] خلق [illegible] پس این هفت [illegible]
[illegible] و ستارگان در روشن آمدند و هفت [illegible] که در این جهان [illegible] همه [illegible]
پس از آن که [illegible] هزار سال و هفت هزار سال [illegible] هفت هزار سال
نگاه داشتن و فرمود وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا گفت من آفتاب و ماه را ضیا و نور
دادم و نور از ضیا کمتر بود و ضیا عام بود [illegible] و نور خاص بود [illegible] و فرمود وَجَعَلَ الْقَمَرَ فِيهِنَّ
نُورًا وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا آفتاب را گاهی [illegible] خوانند گاهی چراغ خواند و ماه را [illegible] نور
خواند پدید آمد پس [illegible] اختلاف کردند اندر آفتاب و ماه که خدای تعالی ایشان را از چه چیز آفرید گروهی گفتند
از آتش آفرید و آخر سر آتش بود و گروهی گفتند که از نور عرش آفرید و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
روایت کرد از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم که آفتاب و ماه نخست چه چیز بوده اند [illegible]
[illegible] چون [illegible] بخاری رضی الله عنه روایت کند که [illegible] در حدیث [illegible]

صلوات الله وسلامه علیه نشسته بودم وقت آفتاب زرد بود چون نشست وخواست شدن من گفتم یا رسول
الله این آفتاب هر شب کجا فرو شود و هر روز از کجا بر آید پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت یا باذر
بگوشهٔ آسمان بچشمهٔ آب گرم چنانکه فرمود وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ گفتم یا رسول الله از آنجا
کجا شود گفت آسمان تا آسمان همی رود تا زیر عرش آنجا خدای تعالی را سجده کند تا وقت سپیده دم باشد
پس دستوری خواهد و گوید بار خدایا از کدام سو بر آیم از مشرق یا از مغرب پس خدای عز و جل جبرئیل را
فرمان دهد تا یک حله از نور عرش بروی افگند و آن فرشتگان بروی موکل اند او را بیارند تا مشرق تا
از آنجا بر آید همچنین تا آنکه حق سبحانه و تعالی خواهد که از سوی مغرب بر آید و جهان ویران شود و آنچنان
باشد که چون وقت سپیده دم آن روز بود آفتاب دستوری خواهد و دستوری نیابد سه روز همچنان
بماند روز سیوم او را فرماید که از آن طرف که فرو شدی بر آئی و آن حله از نور عرش بر وی نیفگنند و او را نور
و ضیا نبود پس سوی مغرب بر آید روز چهارم سیاه گشته تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند
پس باز گردد و هم بمغرب فرو شود و در توبه بر خلق ببندند و توبه کس قبول نیفتد و از آنگاه تا رستخیز بس
روزگاری نمانده باشد ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفت یا رسول الله خبر ماه چیست کجا شود و شود
گفت هم بدین چشمه و همچنین آسمان با آسمان میرود تا زیر عرش و خدا را تبارک و تعالی سجده کند و چون
وقت بر آمدن باشد او را دستوری دهند تا از مشرق بر آید جبرئیل علیه السلام یک حله از نور کرسی بیاورد
و بر وی بیفگند ابو ذر غفاری گفت بلال بانگ نماز کرد پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم در مسجد شد و نماز
گزارد

حدیث عبد الله بن عباس که از پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم شنید در باب ماه و آفتاب

اما آن حدیث که عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کند مقاتل بن حیان روایت کند از عکرمه از
مولای عبد الله عباس رضی الله عنهما گفت روزی نشسته بودم پیش وی مردی بیامد گفت من امروز از
کعب الاحبار سخن شنیدم در باب آفتاب و ماه و کعب الاحبار جهود بود و علم بسیار دانستی و توریت و کتب
بسیار خوانده بود و بوقت خلافت عمر رضی الله عنه مسلمان شده و مردم را در مسجد آدینه از کتب پیش بسیار
حدیثها گفتی پس این مرد گفت کعب الاحبار گفت که روز رستخیز آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده و هر دو را
بیارند در سر خلق بدارند چون دو گاو سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز بدوزخ شان برند تا آتش شوند
که خدای تعالی ایشان را از آتش آفریده عبد الله عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جهود و او از کتب جهودان
سخن گفت خدای عز و جل چنین میفرماید وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ایشان هر دو بفرمان خدای
عز و جل درین آسمان میروند ایشان را چه گناه باشد که تا بدوزخ برند پس گفت من شما را حدیث

۲

ماه و آفتاب بگویم چنانکه از پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که گفت خدای تعالی ماه و آفتاب را از نور
عرش آفرید و هر دو روشنائی یکی بود آفتاب بتمامی مقدار این جهان است و ماه اکثر است و از هر آن
چنین خورد می نماید که از چشم ما دیدار دور است و اگر خدای تعالی ماه را همچنانکه بود بگذاشتی روز از شب
پیدا نبودی و وقت آسودن و وقت کار کردن ندانستندی و همچنین حساب سال و ماه را خدای عز و جل
از لطف خود جبرئیل را فرمود تا پر خود بروی بمالید چنانکه یاد کردیم پس پیغامبر گفت خدای تعالی آفتاب ماه را باو رو
واحد اگردونی و جای اندر آن گردون کرده آن گردون را سیصد و شصت گوشه باز فرید و بهر گوشه فرشته را از فرشتهای
دنیا موکل کرد تا آفتاب را بر گردون کرده از مشرق بمغرب می برند و می آرند و هر روز از مشرق از چشمهٔ
آب بر می آید و بمغرب بچشمهٔ آب فرو می شود تا آن صد و هشتاد چشمه مغرب و مشرق سپری شود و دو
صد و هشتاد که سیصد و شصت روز تمام باشد و بهاری که برگردد و روی کار هر روی آمد اندر آن
مشرقها و مغربها را خدای تعالی یاد کرده است فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ و خدای
تعالی در زیر آسمان بر روی هوا دریائی آفریده است از مشرق با مغرب آن البیاده در هوا و آفتاب و ماه
در میان آن آب همی روند و آن پنج ستاره سیاره نیز خدای تعالی فرمود که فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ
الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و همچنین ماه و ستارگان هر یک اگردونی ست که از مشرق برآمدند و بمغرب فرو شوند پس پیغامبر
صلی الله علیه و آله وسلم گفت بدان خدای که جان محمد در امر اوست که اگر آفتاب را نگهداشتی میان آن آب
بودی هیچ چیز نگذشتی از انسان و حیوان و نبات و هر چه در دنیاست تا همه از تابش او بسوختندی
و اگر ماه را نه بر آن آب گذر بودی همه خلق او را سجود کردندی از نیکوی و دیگر ستارگان بحر این ستاره
که خدای تعالی یاد کرده همه بر جای ایستاده اند بهوا پس پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت چون خدای
عز و جل خواهد که بر بندگان عتاب کند و ایشان را آن خویش بنماید آفتاب را فرماید تا از گردون بر آید و
بدان آب فرو شود و آن فرشتگان همه متحیر شوند و آن آن وقت باشد که آفتاب بگیرد و عالم تاریک شود و یک
دو ساعت بماند چندانکه خدای تعالی خواهد پس خدای فرشتگان را فرمود تا آن را از آب برکشند و باز بگردون
برند و جهان روشن شود پس پیغامبر گفت صلی الله علیه و آله وسلم خدای عز و جل بسیار عجائب آفریده است
یکی از عجائب آنکه دو شهرستان آفریده است یکی بمشرق و یکی بمغرب و آنکه بمشرق است جابلقا و آن که
بمغرب است جابلسا و در شهرستان دوازده هزار در است از دری تا دری دیگر یک فرسنگ و در آن
شهرستان چندان خلق اند که هر دری را ده هزار کس پاسبان بود و دیگر هرگز نوبت بدیشان نرسد و اگر
چندین خلق بمشرق و مغرب نبودی هر شبی که آفتاب بدان چشمه فرو شدی و بامداد که برآمدی

تبارک و تعالی بخلافت زمین فرستاد پس خدای تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد
و آفتاب و ماه و ستارگان با فریشتگان نور و روشنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشان را جان
اندیا کرد و ستیزه کنان بودند و ... آتش بود و ابلیس را مهتر ایشان کرد و نام
او عزازیل و خدای عزوجل این گروه فرشته را بزمین فرستاد او را پرستنده ابلیس بر ایشان مهتر بود و خدای
او در آسمان چهارم بود با آن فرشتگان که از وی در آخر بود و عبادت میکردند و او در میان ... بهشت
کرد سیصد سال همچنین پس این جان که خدای عاصی شدند و فساد و خون ریختن کردند خدای تعالی
فرشتگان آسمان دنیا را بزمین فرستاد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا جان را بیرون کنند و بعضی از آنها و ایشان را
بیرون کردند و آنکه بماند بدریا و جزایر شد آن فرشتگان را فرمود تا ابلیس بزمین باشند و خدا را پرستند
و ابلیس ... ایشان را فرمان او داد کسی که بروی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود و سیال
فرشتگان حکم کردی و خدای تبارک و تعالی را پرستیدی گاهی در آسمان و گاهی بر زمین تا هزار سال همچنین
بود ... با خویشتن بیندیشید که چون من کیست که چندین سال در فرشته فرمانم ... و ایشان کردم که ... امر
که ... هزار ... زمین ... و اینان را بیرون کردم و زمین ... ایشان ... و خدای
تعالی ... دل او ... بدانست و خلق بدانست پس خواست که حال او آگاه کند تا بدانند که بنیت فاسد
داشته است ابلیس ... خدای تبارک و تعالی آن قوت بداد که بروی زمین چندان پرستش و عبادت کرد
در آسمان هم که همه فرشتگان ... خدای تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر گردد تا فرشتگان
بر طاعت و ... بسیار ... وحی فرستاد بر زمین نزد ابلیس و آن فرشتگان که زیر دست
او بودند که من خلقی خواهم آفریدن بجز از شما و بر شما مهتر خواهم گردانید و خلیفه خواهم کردن بر زمین و این زمین
از شما بستانم او را و هم و فرزندان او را دهم چنانکه فرمود وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً
قَالُوْا چون فرشتگان این بشنیدند که ما زمین از ایشان نشور گشتند اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَ
یَسْفِكُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ یا رب بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند و خون
ریزند چنانکه پیش از ما کردند و ما تسبیح کنیم و طاعت داریم قَالَ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ ۰ گفت من آن
دانم که شما ندانید ایشان فساد کنند و خون ریزند اما در میان ایشان انبیا اند و اولیا و علما و مصلیان و زهاد و عبا
و پرهیزگاران و من دانم که ابلیس از بهر وی کافر شود ایشان چون بدانستند که خدای تبارک و تعالی هر آینه
خلقی را خواهد آفریدن که این زمین ایشان را باشد بدانستند که آن خلقی باشد بهتر از فرشتگان و سیاد
او باشند و اگر بر خلاف باشد و خدای تعالی این زمین ایشان را دهد و از فرمان بیرون برود من این ...

باری پس ابلیس میدان وی آمد پای بروی رو وی اندر آمد ابلیس عجب ماند و چون بدید که میانش تهی
است دهان وی شد و بسیاری در شکم وی بگشت و از بینی بیرون آمد و بسرش باز شد و همه اندرش بگشت
و بیرون آمد و آن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنگاه ابلیس گفت این خلق چیزی نیست نیرو ندارد زیرا که
میانش تهی است و هر خلق که میانش تهی باشد ضعیف و بی نیرو باشد اگر خدای تعالی این زمین او را بما لوی
سازیم و او را ازین زمین بیرون کنیم چنانکه جان را ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خدای
تعالی کردیم نه بفرمان تو و این زمین خدای راست هر کرا خواهد دهد چون از ایشان یاری ندید از آن کبر و
آن سخن بازگشت و منافقت میکرد آشکارا و کفر میان پنهان میداشت و ایشان را گفت راست میگویید که این زمین
خدای راست آنرا دهد که خواهد و من هم رضیم و در دل اندیشه کرد که اگر خدای تعالی این خلق را بر من مسلط
کند من او را فرمان نکنم و اگر مرا بروی مسلط کند هلاکش کنم پس خدای تبارک و تعالی خواست که از همه
او آشکارا کند جان را بفرستاد تا در آدم شد تا در آدم شد از راه دهان بگلوی او فرو شد و بسرش بر شد
و از سر وی بچشم و دهان راست بشکمش رسید و تا ناخن پای او بشد و هر کجا جان میرسید بجای گل
استخوان سخت و رگ و پی پدید آمد و گوشت و پوست پیدا میشد و در حدیثی آمده است که چون جان در
سر و چشم و بینی و دهان رسید جبرئیل علیه السلام بر بالای سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون
بگفت خدای عز و جل گفت که یرحمک الله پس آدم چشم باز کرد و بهشت بدید و میوه های بار آورده
بیوک جان بر شکم فرو شد بمعده رسید گرسنه شد و چون بناف رسید خواست که برخیزد و آن میوه بهشت
ار کند بر گیرد و هنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن خدای عز و جل
فرمود خَلَقَ الاِنسانَ عَجُولاً جای دیگر فرمود خُلِقَ الاِنسانُ مِن عَجَلٍ گفتار در سجود کردن فرشتگان
آدم علیه الصلوات والسلام را پس چون بناخن رسید خلقتش تمام شد خدای تعالی
از بهشت جامه فرستادش تا بپوشید و بر تخت کرامتش بنشاند فرشتگان را فرمود که اسْجُدُوا لِآدَمَ
سجده کنید آدم را گروهی گفتند آن فرشتگان را فرمود که بر زمین بودند و زیر دست ابلیس بودند این مخاطبه با
آن فرشتگان بود همچنانکه اول خطاب اِنّی جاعِلٌ فِی الاَرضِ خَلیفَةً هم با ایشان بود و گروهی گفتند همه
فرشتگان از آسمان و زمین بود و دلیل کردند قول خدای عز و جل را فَسَجَدَ المَلائِکَةُ کُلُّهُم اَجمَعُونَ
اِلّا اِبلیسَ همه فرشتگان را نام برد که سجود کردند و او را آدم نام کرد از آنکه او را از ادیم زمین آفرید پس آن سجود
که فرشتگان کردند سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه سجود عبادت که آن خاص خدای باشد همچنانکه ما را فرمود
که سجود کنید و روی سوی کعبه کنید سجود ایزد تعالی را بود و مشرف و خلعت خانه کعبه را تا فضل او پدید کرد بر همه

زمین بیجان که آدم را قالب او ساخت تا نزدیک وصل او پدید شد پس چون فرشتگان سجود کردند ابلیس نکرد و او را
خدای تعالی فرمود ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و جای دیگر فرمود ما منعک الا تسجد
اذ امرتک گفت چه بازداشت ترا از سجود کردن مر آدم علیه السلام را گفت من بهترم از وی مرا از آتش آفریدی
و او را از گل و اصل من بهتر و برتر و گوهر من روشن تر است و پاکتر و مر چیزی را که اصل با اصل و گوهر یکی بود ابلیس
دید پس حجت بر خویشتن گرفت بدان گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین [illegible]
گفت که مرا کسی دیگر آفریده است گفت مرا تو آفریدی از آتش و او را از گل چون مقر شد که آفریدگار خدا
است تبارک و تعالی خبر گشت که فضل آن را که خدای تعالی فضل کند پس چون ابلیس این گفت
فرشتگان را کافری او معلوم شد پس خدای تعالی او را لعنت کرد و از حد و صورت فرشتگی بیرون آورده
و بصورت ابلیس برد و معنی ابلیس نومید بود و چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود و اخذناهم بغتة
فاذا هم مبلسون یعنی آیسون من رحمة الله پس خدای تعالی گفت اخرج منها فانک رجیم
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین گفت از زمین یا از آسمان یا از جهان بیرون رو و لیکن گفت
از صورت فرشتگی بصورت ابلیسی گرد و نومید شو پس خدای تعالی خواست که پدید کند بر فرشتگان آدم را که او را
فضل داد آدم را علمی پیدا کرد که فرشتگان ندانستند و آدم را بدانست تا بدانند که فضل او بر ایشان بعلم است
را عمل گوهر زمین یاد کرد و فرمود و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة و فرمود که
بر روی زمین هست و در جهان هست کدام نام است از زمین و گوهرها و آب و دریا و چهارپایان و ریگ بیابان و دد و
دام و صحرا و حیوان و هوام الخ و هر چه هست از مرغان و درختان و میوه ها و آفتاب و ستارگان و در عدد ورق درختان
و نام این همه او را بیاموخت و هیچ یک از فرشتگان او را ندانستند پس خدای تعالی فرشتگان را فرمود
که نامهای این چیزها اگر تانید بگوئید چنانکه فرمود و قال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین
ایشان گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم پس خدای عز و جل نامهای این چیزها
از آدم بازجست آدم بگفت تمامت فرشتگان متحیر ماندند بدانستند که بعلم و حکمت بوده اصل و پس خدای
عز و جل فرمود الم اقل لکم انی اعلم ما لا تعلمون فرمود که نگفتم شما را که من آن [illegible]
که او چون پدید و فساد کند و من گفتم که او را علم و حکمت و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون پس خدای
عز و جل آدم را اندر بهشت برد و بهشت بوستانها و درختان میوه های بهشت فرستاد تا بخورد و در تخت نشاندن و قبله
فرشتگان کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای عز و جل را سجود کنند روی سوی آدم کردندی پس
چون میوه بهشت بخورد و در تخت بنشست حوا را بیافرید خدای تعالی از پهلوی چپ وی [illegible]

معنی الصورة چون او را [illegible] و حلهای بهشت بپوشانید چون آدم چشم باز کرد او را دید به حرکت بر بالین خود
نشسته گفت تو کیستی گفت من جفت توام که خدای تعالی مرا از بهر تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند
که آدم را بیازمایند گفتند او را نام چیست گفت حوا گفتند حوا چه بود و این نام را چند معنی دیگر گفته‌اند از پیغامبر علیه
الصلوة والسلام پرسیدند اول کسی که حوا را از آدم یا آدم را از حوا گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا
آفریدی بیوی طلاق دست زنان بودی گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته بود یا بیدار گفت نیم خفته گفتند
اگر بیدار بودی یا تمام خفته بودی گفت مرد را از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر بیدار بودی زن پرده نتوانستی نمودن
پس خدای تعالی آدم را با حوا به بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند که حوا را در بهشت آفرید و اما درست نیست زیرا که فرمود
اسکن انت وزوجك الجنة و بین آنکه به بهشت فرستاد و با آدم عهد کرد از بهر ابلیس فرمود که
ان هذا عدو لك ولزوجك فلا يخرجنكما من الجنة فتشقى گفت این دشمن تو و حواست نگر تا شما را
از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود وکلا منها رغدا حیث شئتما هر چه خواهید بخورید
ولا تقربا هذه الشجرة نزدیک این درخت مشوید پس آدم در بهشت همی بود بمقدار پانصد سال اینکه
نیم روز آن جهان بود و در خبر آمده است که نیم روز آدینه شمار روزهای آن جهان گذشته بود که در بهشت
شد و نیم روز دیگر در بهشت بود و بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و بر زمین
دویست سال بگریست پس خدای تعالی توبه او بپذیرفت بیرون آمدن و حوا از بهشت سبب بیرون
آمدن آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت نومید شد و حق تعالی صورت و نامش خالی
و دربانی بهشت رضوان را داد ابلیس از هر سوی همی‌گردید تا در بهشت رود نتوانست که فرمان بدست رضوان
افتاده بود و او را منع کردی و نگذاشتی پس ماری از دربانان بهشت همنشینان او و میان ابلیس دوستی
بود و ابلیس هرگاه که به در بهشت شدی و با وی سخن گفتی و خبر آدم پرسیدی که از آن درخت که او را
منع کردند می‌خورد مار گفتی نه پس چنین گویند که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا راه ده که تا در بهشت
شوم و با آدم سخنی گویم مار گفت نیارم که فرشتگان ببینند ابلیس گفت دهن باز کن تا در دهن تو شوم تا
بر ایشان بگذرم گویند که مار را صورتی بود که از آن نیکوتر نباشد و چهار دست و پای داشت پس
ابلیس را در دهن گرفت در بهشت بردش که او را کسی ندید تا پیش آدم شد آدم پیش حوا نشسته بود
بر تخت ابلیس نیز پیش ایشان بنشست و از حال شان بپرسید آدم شکر آزادی کرد و تسبیح گفت ابلیس
گفت مرا غم شماست که خدای تعالی شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی گفت این درخت
شیخ درخت جاودانه است هر که ازین درخت بخورد جاودانه اینجا بماند و خدای این سخن او را وسوسه

و از آسمانها کوهی بلندتر از سراندیب نیست پس آدم را آن کوه بهشت و تسبیح فرشتگان آسمان اول
شنیدی و از درد گناه بگریستی و چهل شبانه روز چیزی نخورد و گرسنه بود و خدای عز و جل بخواست
که او میوه از آن درخت گندم که سبب آن در میان افتاده بود یک خوشه بر دست جبرئیل علیه السلام بر وی
فرستاد و گفت خورد تو و فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدرود و دست آس کن و همچنان کرد پس
و برسید آدم بخورد تا جان با وی بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست بنهاد و گندم آرد کرد
و خمیر کرد و گفت جای کن و آتش در وی افگن و خمیر در وی افگند تا بپزد و آنگاه بخورد و حوا هرگاه گرسنه
شدی دست بدریا کردی و ماهی برآوردی و بسنگی بر آفتاب تافته برافگندی و بخوردی پس آدم
صد سال بر بستان بگریست و بر آبی که از چشم او فرود آمدی درختان و نبات رستی چون هلیله و بلیله
و آمله و دیگر چیزها که فرزندان او را از آن منفعت باشد و سالها درین حکایت کرد و جبرئیل از بهر او گاوی و ستی
بگرفت خدای تعالی او را از آن که وی از بهر او آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را کشت کردن بیاموخت و
جبرئیل علیه السلام او را گفتی بواسطه دانه خود را از آن نعیم بیرون افگندی و بدین مشقت گرفتار کردی و
این چنین ناپسی کردینا که خدای تعالی فرموده فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی پس چون صد سال برآمد خدای تعالی
خواست که او را عفو کند او را آن سخنان بیاموخت تا همی گفت فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب
علیه جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدای تعالی میفرماید که من ترا بید خود آفریدم نه بدخانه یا آلت
بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت جای تو کردم و فرشتگان را فرمودم
تا ترا سجود کنند این گریستن چیست گفت ای جبرئیل چون نگریم که نافرمانی کرده ام از همسایگی خدای تعالی
که نعیم بهشت و بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگوی تا خدای
تعالی توبه تو قبول کند سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ عَمِلْتُ سُوْءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي أَنْتَ
خَيْرُ الْغَافِرِينَ دوم سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوْءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَارْحَمْنِي
وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ سیوم سُبْحَانَكَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوْءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَتُبْ عَلَيَّ إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ
الرَّحِيمُ چون این کلمات میگفت خدای تبارک و تعالی توبه او بپذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد
صد سال از خرمی شکر همی گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش برست و گویند
آدم گفت بارخدایا مرا که آفرید گفت من بجان درتن من که نهاد گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر
تو عفو نکنی که کند و که آمرزد تو فرمودی سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي رحمت من بیش از غضب منست چون اینها
بگفت جبرئیل علیه السلام بیامد و بشارت توبه آورد در توبه پذیری آدم علیه السلام و صفت

بیت المعمور چنین آورده اند که آدم علیه السلام بالا سخت دراز بود چون برستی سرش تا آسمان بودی
و با فرشتگان آسمان اول سخن کردی و آواز وی بهشت از دل وی بشدی و بدین جهان یارا امید نی
خدای عزوجل بالای اورا کمتر کرد بمقدار بهشت گز تن آورد آنگاه دیگر تسبیح فرشتگان نشنید و دلتنگ شد
بخدای تعالی بنالید و گفت بار خدایا یک گناه کردم مرا از بهشت بیرون کردی و لیکن تسبیح ایشان را
از من باز گرفتی و مرا ازحد بیرون مبتلا کردی و نام عصیان بر من بنهادی و از بالای من کم کردی تا تسبیح
فرشتگان نشنوم یارب بفضل و منت خود بر من رحمت کن و بجای دیگر جهان آرام ده خدای
تعالی اورا استجابت کرد و جائی پدید کرد از یاقوت سرخ تا آن دلتنگی از وی برود آن جایرا بیت المعمور
نام کرد امیرالمومنین علی کرم الله وجهه آنرا بیت الضراح نام کرد و آنجا نهاد که امروز جای کعبه و حجرالاسود
را بر از بهشت بفرستاد که یک رکن جای درنهاد و آن حجر سپید چون ماه تابان بود و جای از یاقوت بود چون
آفتاب تابان شعاع آفتاب و ماه مکه گرد آمد پس خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام را بآدم
فرستاد و گفت خدای تبارک و تعالی میفرماید که خانه را طواف کن که این خانه بهشت یاد آن تو
سکوت گیرد همچنانکه فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو گرد این خانه طواف کن پس همه مناسک حج اورا
بیاموخت و عرفات بدو نمود و بفرستاد آدم را از غمهای خود حوا یاد بود پس حوا از جده بود به میان
کوهها بگشت و در هر سوی مکه گرد و بدانست که کجا میرود چون بکوههای عرفات رسید آدم را دید
یکدیگر را بشناختند و آنجاشان معرفت افتاد و از رحمت خدای تعالی آن کوه را عرفات نام کرد
پس چون آدم حج تمام کرد حوا بدانست که چون بباید گرد بیت المعمور طواف کرد و جای را پدرود کرد و
بهندوستان باز گشت بهمان کوه که از آسمان فرود آمده بود و حوا را با خویش ببرد چون دیگر سال
بهمان وقت که شد آدم را آرزوی خانه خواست از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و مناسک
حج تمام کرد و بهندوستان باز آمد تا چهل سال همچنین بدان وقت آمدی و زیارت و طواف خانه بکردی
و باز گشتی و هر کجا که پای نهاد آنجا شهرستان و آبادانی و هر جاکه میان دو قدم او بوده است بیابان است
و میان دو قدم او سه روزه راه بودی و آنجا به تا وقت نوح علیه السلام همچنان بر جای بود چون طوفان آمد
خدای عزوجل آنخانه را باز بآسمان برد و کوهی را فرمان آمد تا بر جای خانه بنشست تا آب عذاب بر جای
خانه نیاید و آن کوه همچنان بود که جای خانه پدید است تا وقت ابراهیم علیه الصلوة والسلام پس خدای
سبحانه و تعالی آن کوه را از آنجا بر داشت و بجای خود برد و جای خانه پدید آمد و ابراهیم را فرمود تا آنجا
خانه کعبه بنا کرد و از سنگ خانه کرد و فرمود إِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گردی گوید از یاقوت سرخ

بود با آسمان بود آدم بنا کرده بود و آنچه از زبان خدای عزّ و جلّ و توبهٔ آدم پذیرفت و دل او درین جهان بنارامید
ایزد تعالی از بهشت او را میوه‌های گوناگون و اسپرغمهای فرمود و مورد و بادرنگ و ترنج و نارنج و آدم آن
ورد در آن کوه نشاند درختی بزرگ شد گویند عصای موسی علیه السلام از شاخ آن بود و ازین نوع میوه
فرستاد و آن همه در زمین بنشاند ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و دانه و ده نوع بی پوست و بی دانه
و آنچه با پوست است جوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه‌بلوط و نار و جوز هندی [illegible] و آنچه
او را پوست نیست و میان با دانه است زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و سپید و لیسک و نبق و مقل و ...
و آنچه او را نه پوست و نه دانه است سیب و امرود و بهی و انگور و توت و انجیر و خربزه و خیار و بادرنگ
و آدم علیه السلام این جمله زمین هندوستان بکشت و از آنجا در جهان پراگند و خدای تبارک و
تعالی مکه را از عرش بیاورد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گروهی گفتند که آدم علیه السلام را بفرمود که در
زمین مکه رو و آنجا خانه از سنگ بنا کن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با او برفت و خانه را با او نمود و بنا نها
با او بیاموخت و حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از سنگ کوه حرا بنهاد و دیوارش از سنگ کوه طور سینا
کوه لبنان و کوه جودی و این کوه‌ها را بر همه کوه‌های جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد حجر الاسود
را در یک رکن خانه بنهاد و آن چون ماه همی تافتی از بسکه کافران دست مالیدند سیاه گشت پس
جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه زیارت کن و مناسک حج او را بیاموخت و آدم حوا را برگرفت
و باز هندوستان برد و از آنجا تا وقت وفات هر سال بحج آمدی و تربت او بهمان کوه سراندیب است
پس اول چیزی که آدم را آهن بود و جبرئیل علیه السلام آلت زرگری او را بیاموخت و هم از آن
آهن تنور کرد تا وقت نوح علیه السلام بماند و آن طوفان از آن تنور بیرون آمد قوله تعالی وَفَارَ
التَّنُّورُ و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید فار التنور وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام
گفت ای مردمان خدای تبارک و تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنید خدای تعالی
آواز او را به همه خلق برسانید تا هرکه امروز خدای تعالی حج روزی کرده است از پشت پدران پاسخ دادند لبیک
اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد والنعمة لک لبیک لا شریک لک پس آنکه جبرئیل صلوات الله علیه
او را بیاموخت تا یکی گوسفند بگرفت و پشم وی بچید و حوا برشت و بتافت و آدم از آنجا خویشتن را یکی
پیراهن کرد و حوا را یکی پیراهنی در کوی حیذانی که تا سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانه که در جهان
بنا کردند و آن خانهٔ کعبه بود و خدای تعالی بقرآن اندر چنین یاد کرد اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ
لَلَّذِی بِبَکَّةَ مُبَارَکًا گفت نخستین خانه که درین جهان بنا کردند خانهٔ کعبه بود که کس پیش از آن

جامه بود و بسته و کمر را بر که خواهد و کمر بیاری آن بود که مردمان آنجا گرد آیند و امر و نهی کنند بسیار چون
آدم آنجا را آبادان کرد و بستان [illegible] و خویشتن را بر آنجا جامه ساخت و خدای عز و جل آدم را گرامی کرد
و ملک همه زمین او را داد و هر چه در زمین خلق بود از چهارپای و نخچیر و مرغان و همه جانوران همه را فرمانبردار
او گردانید و هر چه اندر زمین بود همه را مسخر او کرد تا هر کدام که خواهد خورد و هر کدام که خواهد کار فرماید و مر آدم [illegible]
و ملک زمین [illegible] او را [illegible] خدای عز و جل ابلیس را از بهر او لعنت کرد پس چون آن کارها بکرد ابلیس از صورت
و مرتبت فرشتگی بگردانید و مهتری فرشتگان را از وی باز ستد و دوزخ وعده کردش و از رحمتش نومید
و ناامید گردانید ابلیس با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس بود که ترا خدمت کرد چنانکه وی را
[illegible] و من چندین هزار سال خدمت کردم همه آسمانها و زمینها و هیچ فرشته نبود که چندان
خدمت توانست کردن و مرا لعنت کردی و ملک من از من باز ستدی و مر دشمن مرا دادی و مرا
بدان خدمت هیچ [illegible] ندادی خدای تعالی او را گفت ای ملعون چه خواهی ابلیس گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ
يُبْعَثُونَ مرا زندگانی ده تا آنگه که همه خلق بمیرند که [illegible] کسی زنده نماند اندر میان دو دمیدن صور گفت
دادم گفت یا رب مرا تا آن روز زندگانی بس با این [illegible] نسل گردی [illegible] آدم همه را از راه [illegible]
و گمراهشان کنم چنانکه خدای تعالی از ابلیس همی یاد کند از آیت هَٰذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ
أَخَّرْتَنِ إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا گفت یا رب بدین که آدم را بر من فضل کردی و او را گرامی
گردانیدی و اگر مرا زندگی دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت من این همه [illegible] را [illegible] و از راه ببرم
و گمراهشان کنم الا اندک کسان را که تو ایشان را نگاه داری و ایشان [illegible] چنگ در تو زنند [illegible]
خدای عز و جل گفت اذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَوْفُورًا گفت [illegible]
هر کرا متابع شود و فرمانبرداری تو کند ایشان تو [illegible] و مرا اندر میان ایشان [illegible]
[illegible] ایشان را نگاه دارد [illegible] ایشان هیچ نتوانی کردن [illegible] وسوسه [illegible]
[illegible] گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ
فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ گفت تو هر چه توانی کردن کن و هر چه [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و هر سواری و پیاده که داری [illegible] ایشان [illegible] و هر [illegible]
[illegible] هر چه خواسته حرام بود [illegible] و هر چه حلال بود [illegible]
و هر [illegible] حرام بود [illegible] و هر چه توانی ایشان را وعده کن وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا
گفت وعده شیطان [illegible] دروغ و وعده خدای عز و جل همه راست بود چنانکه جای دیگر گفت

الشیطان یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء ایدون گوید که ابلیس شما را وعده درویشی کند که مدت زکوة
وخیر کس را کنی که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی وایدون فرماید که زنا کن ومعصیت کن تا تن تو شادی
یابد و خدای عزوجل گفت والله یعدکم مغفرة منه وفضلا خدای تعالی همه فضل خویش وعده همیکند
وایدون گوید که خواسته خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر گناهی کنی توبه
کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس را بگیرد وعده خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق شود و دوزخ مستحق
و این سخن که خدای عزوجل گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک ندا او را بفرمود که این خلق را هلاک
کن واز راه ببر چنین نشاید اندیشه بر خدای عزوجل ولیکن این را وعید خوانند صورت این سخن ظاهر
است ولیکن معنی وعید است نه فرمان معنی این چنان بود که شو هر چه توانی کردن بکن و معنی آنچنین بود
که تو خود چیزی نتوانی کردن چنین که مر بندگان را گفت اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر هر چه خواهید
بکنید که خدای تعالی اندر این سرا فرمانبر بود ولیکن این امر را امر وعید خوانند و امر ونهی خوانند و معنی ایدون بود که
مکنید واگر بکنید پس من شما را عقوبت کنم همچنین گفت خدای تعالی ابلیس را که واستفزز من استطعت منهم
بصوتک ندا او را گفت که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو هر چه توانی کردن بکن که تو خود چیزی نتوانی
کردن چنانکه ایدون گفت هر چه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندر آرکنم و نه او را سوار بود و نه پیاده ولیکن معنی
اش آن بود که تو خود چیزی نتوانی کردن اندرین کار که همی زلل بری بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس را راست
کردند و او را متابع شدند و چنان آمد ابلیس ظن بود و خدای عزوجل بقرآن اندر یاد کرد و گفت ولقد
صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین ابلیس گفت ظن کرد با این خلق که ایشان متابع
او شوند بیشتر آن ظن او راست کردند و او را متابع شدند الا فریقا من المؤمنین مگر گروهی که ایشان
مومنان بودند که ظن ابلیس را دروغ گردانیدند و او را متابع نشدند و فرمان خدای تعالی کردند و خدای عزوجل
گفت وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالآخرة ممن هو منها فی شک
ابلیس بر آن خلق سلطان نبود و نه چنانست که کسی راه بستم جای تواند کردن تا این کس را خاطر
نخواهد من او را بر ایشان مسلط نکردم تا آنچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه ایدون گفتم او را که هر چه
خواهی بکن از بهر آن گفتم تا پدید آید آنکس که برستیزد بگوییم که کدام است ابلیس را متابع شده و علماء
مفسران و حکما تاویل این آیتها چنین گفته اند و من یاد این کردم که کسی نپندیشد که خدای عزوجل ابلیس را
مسلط کرد بر خلق یا دیو را بفرمود که بندگان مرا از راه ببر کزین اندیشه در توحید نقصان آید ذکر
باز داشتن خواستن ابلیس عمل خویش را از خدای تعالی پس چون ابلیس علیه اللعنة بر خدای

تعالی این ساحات کرد و خدای تعالی اندر زندگانی داد مر ابلیس را تا آدم و فرزندش را از راه برگشت
مر آدم آمد با دوستی گرفت و او را گفت ای آدم خدای عز و جل مرا از بهر تو از رحمت نومید کرد و ملک
از من بستد و تو را من اکنون با تو دوستی کردم و ترا خدمت کنم و با آدم سخنها همی گفت تا زمین هندوستان
آدم گفت یک راه که مرا بر من باوی زندگانی باید کرد باری با وی مدارا کنم بهتر باشد پس چو ا چهارم
چیزی که آدم را الفت بود آن بود که آدم را از حوا فرزند آمدی و یکسال فرزندی بزادی دختری و پسری چون حوا
چهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت تنگیم از بهر فرزندان تو هیچ همی نماند آدم
گفت حکم خدای راست و مرگ و زندگانی بر خدای عز و جل است ابلیس گفت مرا دل همی آید چنین
فال همی زنم که این فرزند که اکنون حوا را در شکم است نکوروی آید و درست و درست پای و در زندگانی وی
دراز بود آدم گفت امید دارم از خدای ابلیس گفت اگر چنین پسری آید مرا بخشی گفت بخشم گفت بنده
من خوانی گفت خوانم و گفتند ابلیس را نام الحرث بود گفت او را نام عبد الحرث کنی گفت کنم پس چون
حوا پسری بزاد نیکوروی و درست اندام ابلیس گفت دیدی که این فال من راست آمد و پسر آمد همچنانکه
گفتم اکنون گفتی و وا کن این بنده من خوان تا مرا پسر او بهره بود و هم ترا آدم آن پسر را عبد الحرث
نام کرد خدای عز و جل درین آن یاد کرد هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا
زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا گفت بدین بیاری که بستد از یک تن آفریدیم و جفت او را هم از او آفریدیم
تا رسن با او بیارامید فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا فَمَرَّتْ بِهِ گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و او بار
گرفت سبک پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا
لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ چون بار در شکم گران شد هر روز خدا را همی گفتند هم آدم و هم حوا که اگر این فرزند ما را
درست دهی پس و پای ترا شاکر باشیم فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا گفت فرزند درست
مرا داد ابلیس انباری کردند اندر آن فرزند یعنی که وی را بندگی ابلیس دادند عبد الحرث نام کردند پس
بحشی چیزی که ابلیس آدم را الفت بدین جهان اندرین بود و این به اسیار گرفتن بود بخدای یکم
چه یعنی این جهان باشد که دوست باشد با دوست خویش گوید این فرزند من ندهی تست این حقیقت
بندگی نبود بنده ولیکن خدای عز و جل از آدم بپسندید هر چند این معنی آن بحق حق بود خدای عز و جل
آن را از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغائر و کبائر روا داران مرتبت که
انبیا راست و گروهی گفتند که این از پس آن بود که چون فرزند سالی بمرد آدم حوا را گفت باک مدار که
ما پسر بر آئیم و دیگر جفت دختر گیریم و دیگر بار فرزند باشد خدای عز و جل گفت فرزند مدار جفت دختری بی

واین سخن را سترگ خواند پس آن پسر بمرد و خدای تعالی آدم را پسری داد و او را شیث نام کردند و از آدم
پیغامبر بود و خلیفت او بود بر ملک زمین او و از پس شیث فرزندان آمدند و همه پرستند تا بزرگ شدند

قصه هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شیث علیه السلام آدم را فرزندان

اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو آمدی بیک شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختری که با آن پسر بودی بدو
دادندی که بشکم دیگر آمدی پس دختری با هابیل بیک شکم بیامد نیکو روی که آدم خواست که او را با هابیل
دهد قابیل گفت من سزاوارترم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم به بانگی در معلوم کرده بود و از
روزی که بدان روز قربان کردی دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی و گونه آتش او را
و دیر بودی سبز و بر آن قربان بنشستی که ایزد تعالی بپذیرفته بود و گرد آن قربان و خدای تبارک و تعالی
همچنان بماندی هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روی و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل
بودی خدای تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر بپذیرد تا رستخیز جز او کس نداند پس چون قابیل
الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او بپذیرد این دختر او را دهم ایشان برفتند و قربان
کردند و هابیل شبان بود گوسفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان بست و پای ببست و بنهاد
قابیل برزگر بود دسته گندم بیاورد و از آن بدترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخته بود پس
آتش بیامد برگونه مرغی و قربان هابیل بسوخت و ناپدید گشت گرد گندم هیچ گشته قابیل هابیل را
گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز
نکنم بکشتن تو که من از خدای تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد و
بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل بقرآن
یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ
الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ
يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ
وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت و زیان
کار گشت و هر که از فرزندان آدم خون بناحق ریخت او را چندین بزه بوده که آنکس که نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل
را بکشت بترسید که پدر او را بر پشت گرفت و گرد جهان بگردانید و ندانست که چگونه پنهان کند خدای عز و جل دو
کلاغ بفرستاد تا یکی دیگری را بکشت پس بمنقار خاکی بکند و آن کشته را در آن خاک پنهان کرد قابیل چون
آن بدید گفت مرا دانش نیست چندانکه این کلاغ را و برخاست و مغاکی بکند و برادر را در آنجا بنهاد و بخاک

بوسایید و آدم علیه السلام بحج رفته بود و بهمه عمر حال را قابیل سپرده بود چون از آمد هابیل را نیافت بدانست
که او را کشته است بر وی لعنت کرد و سخن چنانکه گفت که مردم آن را شعر کرده شعر تغیرت البلاد ومن علیها
ووجه الارض مغبر قبیح ۞ تغیر کل ذی لون وطعم ۞ وقل بشاشة الوجه الملیح ۞ واسعی علی هابیل ابنی ۞ قتیل قد
تضمنه ضریح ۞ وجاورنا عدو لیس یفنی ۞ عدو الموت منتزع ۞ لیس جاسل ... او مخبر سمه
وابلیس بر وی خنده شد و پیش پدر بیارست بود آن جواهر را برگرفت در زمین ست و آنجا مرد گفتار اندر
بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلام پس آدم هر سال از هندوستان بمکه آمدی
و حج کردی و بار ستدی و یک سال بعرفات بیرون شد و بموقف بایستاد چون حج تمام کرد در پس کوه عرفات
وادی است آن را وادی نعمان خوانند در آن وادی خوابش برد خدای تعالی از پشت او هر ذریتی که خواهد
آفریدن همه را بیرون آورد از اصلاب مردان بیرون آورد بوی نمود چنانکه هر که تا روز رستخیز بیاید آید همه را
بدیدار او را خواهد بودن بر مرد دو دو هر یکی یک پسر و یک دختر بود و آن در قرآن را بوی نمود
چنانکه در قرآن یاد کرد وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلىٰ
اَنْفُسِهِمْ و فرمود که با ایشان عهد گرفت و گفت اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ پس خدای تعالی سوال استفهام همه فرا
آمد و گفتند بلی خدای تبارک و تعالی گفت شَهِدْنَا اَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اِنَّا كُنَّا عَنْ هٰذَا
غافِلِين بروز رستخیز تا نگویید که ما از این غافل بودیم و ندانستیم پس همه را دو بخش کرد یک بخش از دست
راست و یک بخش از دست چپ پس آنها که بر دست راست بودند فرمود که هٰؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا اُبَالِي
این گروه را بهشت فرستم و باک ندارم و آنها که بر دست چپ بود گفت هٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا اُبَالِي
این گروه را در دوزخ کنم و باک ندارم و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم زیر این سخن بگفت چنین گفت
که کس بهشت کار بهشتیان کند و طاعت کند تا میان او و بهشت چندانی ماند که شراک نعلی پس آخر
از وی معصیتی آید که آن همه باطل کند و جاودانه در دوزخ ماند و کسی باشد که معصیت کند تا چندانی که میان
او و دوزخ شراک نعلی ماند پس آخر از وی طاعتی آید که آن همه باطل کند و او به بهشت جاودانه بماند
امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه نشسته بود گفت یا رسول الله پس این کار کردن چه سود گفت
اعملوا فکل میسر لما خلق له گفت کار کنید که از هر کسی آن آید کز او از بهر آن آفریده اند از اهل
بهشت آفریده اند کار بهشتیان آید و آن را که از بهر دوزخ آفریده اند کار دوزخیان آید گفتار اندر نبوت
آدم و پسر شیث و نوح علیهما السلام آورده اند که خدای عز وجل در صد و بیست سال بر آدم
بیست صحف فرو فرستاد دیگر بیست گفته اند و صلوات الرحمن علیه بیاید و بر وی بیست و نه حرف

و این سخن را مشرک خواند پس آن پسر بمرد خدای تعالی آدم را پسری داد او را شیث نام کردند و از آدم
بنا پسر بود و شیث او بود در ملک زمین او را پس شیث فرزندان آمدند و همه بزیستند تا بزرگ شدند

قصه هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شیث علیه السلام آدم علیه السلام را فرزندان

اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو بار آمدی بیک شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختری که با آن پسر بودی بدو
دادندی که بشکم دیگر آمدی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامد نیکو روی که آدم خواست که او را با هابیل
دهد قابیل گفت من بدین همداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی در معلوم کرده بود اند
روزی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی و گونه آتش او را
و دیر بودی سر و بر آن قربان نشستی که ابر و لیکن پذیرفته بود و گرد آن قربان و خدای تبارک و تعالی
همچنان ماندی هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روی و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل
بودی خدای تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر بپذیرد تا رستخیز جز او کس نداند پس چون قابیل
الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او بپذیرد این دختر او را دهم ایشان برفتند و قربان
کردند و هابیل شبان بود گوسفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای ببست و بنهاد
قابیل برزگر بود و یکدسته گندم بیاورد و از آن بدترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخته بود پس
آتش بیامد و گوسفند و قربان هابیل بسوخت و ناپدید گشت و گرد گندم هیچ نگشت قابیل هابیل را
گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز
نکنم بکشتن تو که من از خدای تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد
و بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریخته از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل در قرآن
یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ
الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ
يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ
وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت و زیان
کار گشت و هر که از فرزندان آدم خون ناحق ریخت او را چندین بزه بود که او کرد نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل
را بکشت بترسید که پدر را او را بر پشت گرفت و گرد جهان بگردانید و ندانست که چگونه پنهان کند خدای عز و جل دو
کلاغ بفرستاد تا یکی دیگری را بکشت پس بمنقار مغاکی بکند و آن کشته را در آن مغاک پنهان کرد قابیل چون
آن بدید گفت مرا دانش نیست چندانکه این کلاغ را و برخاست و مغاکی بکند و برادر را آنجا بنهاد و بخاک

تا بیامد و آدم علیه السلام به حج رفته بود و مهر و مال را به قابیل سپرده بود، چون از حج باز آمد هابیل را نیافت، بدانست
که او را کشته است، بر وی لعنت کرد و سخن خدای که گفت که مردم آن را اختیار کرده، شعر تعزیت: تغیرت البلاد و من علیها
فوجه الارض مغبر قبیح ، تغیر کل ذی لون وطعم ، وقل بشاشة الوجه الملیح ، وا اسفی علی هابیل ابنی + قتیلا قد
تضمنه الضریح ، وجاورنا عدو لیس یفنی ، عدو الموت فنستریح ، پس قابیل هابیل ادخلته سد
و ابلیس بر وی چیره شد چنانکه پدر را بازست بود، چون از خبر آگه شد در زمین بشد و آنجا بمرد. گفتار اندر
بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلام. پس آدم هر سال از هندوستان به مکه آمدی
و حج بکردی و بازگشتی و یک سال به عرفات بیرون شد و به موقف باستاد چون حج تمام کرد در پس کوه عرفات
وادی است آن را وادی نعمان خوانند، در آن وادی خوابش ببرد، خدای تعالی از پشت او هر ذریتی که خواهد
آفرید همه با وی نمود از اصلاب پدران بیرون آورد و بوی نمود چنانکه هر که تا روز رستخیز خواهد آمد همه را
پدیدار آورد و صف بست بر مثل ذره و در هر یکی یک پسر و یک دختر بود و آن ذریات را بوی نمود
چنانکه در قرآن یاد کرد وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى
أَنْفُسِهِمْ و فرمود که با ایشان عهد گرفت و گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ نه من خدای شمام به معنی استفهام همه فرا
آمدند و گفتند بلی، خدای تبارک و تعالی گفت شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا
غَافِلِينَ به روز رستخیز نگویید که ما ازین غافل بودیم و ندانستیم، پس همه را دو بخش کرد یک بخش از دست
راست و یک بخش از دست چپ، پس آنها که بر دست راست بودند فرمود که هٰؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي
این گروه در بهشت فرستم و باک ندارم و آنها که بر دست چپ بودند گفت هٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي
این گروه را در دوزخ کنم و باک ندارم و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم در این سخن سکیت چنین گفت
که کس بهشت کار بهشتیان کند و طاعت کند تا مکان او بهشت چندانی ماند که بر آن فعلی بس آخر
از وی معصیتی آید که آن همه باطل کند و جای او در دوزخ باشد و کسی باشد که معصیت کند تا چندانی که
دوزخ بر آن فعلی ماند پس آخر از وی طاعتی آید که آن همه باطل کند و او بهشت جای او باشد
امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه نشسته بود گفت یا رسول الله پس این کار کردن چه سود گفت
اعملوا فکل میسر لما خلق له گفت کار کنید که از هر کسی آن آید که او را از بهر آن آفریده ابرار را که از بهر
بهشت آفریده اند کار بهشتیان آید و آن را که از بهر دوزخ آفریده اند کار دوزخیان آید. گفتار اندر موت
آدم و پسرش شیث علیهما السلام. آورده اند که خدای عز و جل نهصد و سی سال مر آدم را
عمر داد صحیفت فرو فرستاد و گروهی گفته اند صلوات الرحمن علیه بیامد و بر وی بیست و نه حروف

وایشان می‌خواستند که پسر شریک خواهند پس آن پسر بود و خدای تعالی آدم را پسری داد و او را شیث نام کردند و از آدم
هیچ پسر بود و بخلیفت وی بود در روی زمین او و او را پس شیث فرزندان آمدند و همه بزیستند تا بزرگ شدند

قصه هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شیث علیه السلام آدم علیه السلام را فرزندان
اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی و بایستی بیک شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختری که با آن پسر بودی بدو
وا ندادی که شکم دیگر آمدی پس دختری بود قابیل را بیک شکم با وی نیکو روی که آدم خواست که او را با هابیل
دهد قابیل گفت من سزاوارترم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی در علوم کرده بود و از
روزی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی و گونه آتش او را
و دیر بودی سر و بر آن قربان نشستی که ایزد تعالی پذیرفته بود و گر آن قربان خدای تبارک تعالی
همچنان بماندی هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روی و شرمزده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل
بودی خدای تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر پذیرد تا برستخیز جزا و کس نداند پس چون قابیل
الحاج کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او پذیرد این دختر او را دهم ایشان برفتند و قربان
کردند و هابیل شبان بود گوسفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای بست و بنهاد
قابیل برزگر بود یکدسته گندم بیاورد و از آن بدترین و کمترین و آدم هر فرزندی را پیشه آموخته بود پس
آتش بیامد بر کوه و قربان هابیل بسوخت و ناپدید گشت و گرد گندم هیچ نگشت قابیل هابیل را
گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز
نکنم بکشتن تو که من از خدای تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد و
بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل در قرآن
یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ
الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ
يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ
وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت و زیان
کار گشت و هر که از فرزندان آدم خون ناحق ریخت او را چندین بزه بود که آنکه نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل
را بکشت بترسید که پدر او را بیند برگرفت و گرد جهان بگردانید و ندانست که چگونه نهان کند خدای عز و جل دو
کلاغ بفرستاد تا یکی دیگری را بکشت پس بمنقار مغاکی بکند و آن کشته را در آن مغاک نهان کرد قابیل چون
آن بدید گفت مرا دانش نیست چندانکه این کلاغ را و برخاست و مغاکی بکند و برادر را اندر آنجا بنهاد و بخاک

بوسانید و آدم علیه السلام بحج رفته بود و همه فرزندان را بقابیل سپرده بود چون از حج آمد هابیل را نیافت بدانست
که او را گم کرده است بروی لعنت کرد و سخن چنانکه گفت که مردم آنرا شعر کرده شعر تغیرت البلاد و من علیها
فوجه الارض مغبر قبیح ٭ تغیر کل ذی لون وطعم ٭ وقل بشاشة الوجه الملیح ٭ واخی علی هابیل اخی ٭ قتیل قد
تضمنه ضریح ٭ وجاورنا عدو لیس یفنی ٭ عدو الموت فتیت ٭ پس قابیل بهزیمت اندر بحث شد
واندر بیابان بروی خیره شد پیش پدر بیازست بود و خواهر را برگرفت و در زمین یمن شد و آنجا بمرد گفتار اندر
بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلام پس آدم هر سال از هندوستان بمکه آمدی
و حج بکردی و بازگشتی و یک سال بعرفات بیرون شد و موقف بایستاد چون حج تمام کرد در پس کوه عرفات
وادی است آنرا وادی نعمان خوانند دران وادی خداوند تعالی از پشت او هر ذریتی که خواهد
آفرید همه را بوی نمود از اصلاب مردان بیرون آورد بوی نمود چنانکه هر که تا روز رستخیز بیاید آفرید همه را
بدیدار از خواهر دو پشت فرزندان و دو ذریتی یک پسر و یک دختر بود و آن ذریات را بوی نمود
چنانکه در قرآن یاد کرد وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِیْ آدَمَ مِنْ ظُهُوْرِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلٰی
اَنْفُسِهِمْ و فرمود که با ایشان عهد گرفت و گفت اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ پس خدای تعالی همی استفهام همه را
آمدند و گفتند بلی خدای تبارک و تعالی گفت شَهِدْنَا اَنْ تَقُوْلُوْا یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اِنَّا كُنَّا عَنْ هٰذَا
غَافِلِیْنَ در رستخیز نگویید که ما از این غافل بودیم و ندانستیم پس همه را اندر بخش کرد و یک بخش از دست
راست و یک بخش از دست چپ پس آنها که بر دست راست بودند فرمود که هٰؤُلَاءِ فِی الْجَنَّةِ وَلَا اُبَالِیْ
این گروه را بهشت فرستم و باک ندارم و آنها که بر دست چپ بود گفت هٰؤُلَاءِ فِی النَّارِ وَلَا اُبَالِیْ
این گروه را بدوزخ کنم و باک ندارم و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم روزی این سخن بگفت چنین گفت
که کس بهشت کار بهشتیان کند و طاعت کند تا میان او و بهشت جدائی ماند که یک قدمی پس آخر
از وی چیزی آید که آن همه باطل کند و جاودانه در دوزخ ماند و کسی باشد که معصیت کند تا جدائی کم ماند
و دوزخ یک قدمی ماند پس آخر ازو طاعتی آید که آن همه باطل کند و او بهشت جاودانه یابد
امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه نشسته بود گفت یا رسول الله پس این کار کردن چه سود گفت
اعملوا فکل میسر لما خلق له گفت کار کنید که از هر کسی آن آید که او را از بهر آن آفریده اند او را که از بهر
بهشت آفریده اند کار بهشتیان آید و آنرا که از بهر دوزخ آفریده اند کار دوزخیان آید گفتار اندر نبوت
آدم و پسرش شیث علیهما السلام آورده اند که خدای عزوجل در صد و بست سال بر آدم
بیست صحف فرو فرستاد دیگرها بیست گفته اند و صلوات الرحمن علیه بیامد و بروی بست حروف

بود و این وقت چون از عمر آدم دو صد و سی سال بگذشت پنج سال بود که تا قابیل هابیل کشته
بود و خدای تعالی آدم را پسری داد که بی خواهر بود و او را تا جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این بدل هابیل
است این را شیث نام کن و شیث بعبرانی است و بتازی هبة الله بود چون شیث بزرگ شد آدم او را
بر همه فرزندان فضل و تفضیل کرد و خلیفه خود کرد در زمین چون آدم علیه السلام بمرد خدای تعالی شیث
را پیغامبری داد و همه فرزندان فرستاد و او را بپای داشتند فرزندان آمدند تا همه فرزندان آدم
را امروز نسبت بشیث کنند زیرا که آن فرزندان دیگر را نسل بماند و ابوذر غفاری رضی الله عنه از پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که خدای بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر
اول آدم و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و از ایشان سی صد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام
بدیشان وحی آورده و بشافه ابوذر گوید که پرسیدم که یا رسول الله خدای تعالی چند کتاب فرستاد گفت
صد و چهار ده کتاب فرستاد از آن پنجاه بر آدم و سی بر شیث و نوح فرستاد و بیست بر ابراهیم فرستاد
ده دیگر پیغامبر دو کتاب فرستاد و این چهار کتاب یکی توریت بر موسی و زبور بر داود و دیگر انجیل بر عیسی
و چهارم فرقان بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم خبر وفات حضرت آدم علیه السلام علما خلاف کرده اند
در عمر آدم علیه السلام که چند بود و بیشتر ایدون گویند که هزار سال بزیست گفتند آن روز خدای تعالی ذریت
او را از پشت او بیرون آورد و هر کسی را فوج فوج بر وی بگذرانیدند چون نوح پیغامبران بیامدند و
میان ایشان یکی بود که بی گناه بگریست چنانکه آدم بگریست آدم حال خویش و آن گریستن مر
سر کوه یاد آمد که بر کوه سرندیب کرده است گفت این کیست گفت این پیغامبریست که از فرزندان
تو نام او داود است زآنجا بلت آید که از تو همچنان بگرید که تو بگریستی آدم را بر وی رحمت آمد گفت
عمر او چند باشد گفت چهل سال گفت از عمر من شصت سال او را بده تا او را صد سال راست شود خدای
تعالی او را ایدون اجابت کرد و آدم را وعده کرده بود که عمر تو هزار سال باشد پس آدم عمر خود همی شمرد چون
نهصد و سی سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کرده از عمر
من هنوز شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام که تو از عمر خود شصت سال داود را
داده ای فرزند خویش را آدم منکر شد خدای تعالی ملک الموت را بفرمود که باز گرد تا عمر او هزار
سال تمام شود پس خدای تعالی آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال عمر تمام کرد چون آدم بمرد
خدای تعالی شیث را بفرمود که اندر کتابها که با وی فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگوی
تا گواه برگیرند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد تا ابلیس او را بفریفت او از بهشت بدین

چنان افگند و در خبر چنین آورده اند که چون آدم بیمار شد از پس بست تک بمرد خدای تعالی
جبرئیل را بفرستاد پس از مرگ او بیک روز و او را بفرمود که وصیت کن و شیث را وصی و خلیفه کن
پس آدم علیه السلام شیث را بخواند و از همه فرزندان او شیث فاضلتر و عالمتر بود و خدای تعالی خواست
که او را پیغمبری دهد و ملک زمین بود و وصیت کرد آدم شیث را راست ستود اندر فرزندان و پس آدم
وصیت کرد شیث را آنچه بایست بفرمود و آدم بمرد پس خدای تعالی جبرئیل را بسیت فرستاد و او را
بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و گور کن و این سنت در میان فرزندان آدم بماند و جبرئیل آدم
را بشست تا شیث بدانست و خدای تعالی از بهشت کفن فرستاد و جبرئیل او را اندر آن پیچید و بنهاد
و شیث را بفرمود که او را نماز کند شیث گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه پدر تویی ترا باید کردن شیث
بر وی نماز کرد و سی تکبیر کرد آن چهار است که سنت مانده است دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس شیث
را بفرمود که گور کن و او را در میان خاک نهان کن و علامت کرده اندر گور آدم گروهی گفتند
زمین هندوستان است بر کوه سرانديب که از آسمان آنجا فرود آمد گروهی گفتند زمین مکه است بر کوه
ابوقبیس و چنین گویند که حوا از پس آدم یکسال بزیست پس بمرد شیث او را اینجا با آدم گور کرد پس گویند
که چون طوفان نوح را خدای تعالی فرستاد نوح گور آدم و حوا باز کرد و استخوانهای ایشان را برگرفت
و با خویشتن در کشتی بنهاد چون از کشتی بیرون آمد باز هم در راه بیت المقدس گور کرد و گور ایشان آنجاست
حدیث پیغمبری شیث علیه السلام پس شیث بخلیفتی پدر بنشست بملک زمین و چنین گویند که چون
آدم بمرد پسر مر او را چهل هزار گشته بودند و شیث بر همه مهتر بود و دست بملک کرد و همه عمر آنجا بود
و هر سال حج کردی و جهان آبادان داشت و همه را آبادانی همی کرد و چون از عمر او نهصد و بیست سال
بگذشت او را پسری آمد انوش نام کرد پس و او را وصی خویش کرد و خلیفه زمین شد و شیث بمرد و انوش
او را با آدم یکجا گور کرد و گویند عمر او نهصد و دوازده سال رسید و که انوش بخلیفتی پدر بنشست و او را در زمان
بسیار شد و اندر میان ایشان فرزندی بود عالمتر بهمه از انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد
و پنجاه سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی و خلیفه زمین کرد و انوش و قینان بمرد و خلیفه و ملک
زمین بود و لیکن پیغامبر نبود و قینان را فرزندان بسیار آمدند و او را پسری بود نام او مهلائیل و
قینان او را وصی و خلیفه کرد و قینان نهصد و چهل سال بزیست و مهلائیل بخلیفتی پدر بنشست و او را
پسری بود نام او برد و مهلائیل هشتصد و نود و پنج سال بزیست و بمرد و برد بخلیفتی بنشست و
او را دختران بسیار آمد و اندر میان ایشان پسری بود نام او اخنوخ و آن ادریس پیغمبر بود که بعد از

قصه ادریس و ایزد تعالی او را یاد کرد و گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و اخنوخ بزبان
عبرانیست و ادریس بتازیست و از شیث تا ادریس هیچ پیغمبرے نبود و او را از بهر آن ادریس گفتندے
که درس بسیار کردی گفتار اندر نخستین کسیکه آتش پرستید و از پسر آدم قابیل نام وی بود که
برادر خویش را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد و از آن او نخورد و چون وقت آمد هنوز زنده
بود و او را چندان فرزندان آمده بود که عدد ایشان پدید نبود و اندر کوههای شام بود با فرزندانش چون
سخت پیر شد ابلیس بیامد او را گفت دانی که آتش قربان برادرت هابیل را چرا خورد و از آن تو نخورد
گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش می پرستید از وی خوشنود بود تو نیز آتش بپرست تا از تو خوشنود
شود این ملک زمین که از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را سجده کرد و او بسے
پرستید و همه فرزندان را بفرمود تا آتش پرستیدند و اندر شهرها آتشخانه بنا کردند و همه فرزندانش
در آتش پرستی بمردند و فرزندی بود او را انوپال نام و سخت شادکام بود و لهو و طرب دوست داشتی
ابلیس بیامد او را بیاموخت تا انگور شیره کردی و بخوردی و همه فرزندانش را بدان دست گشتند پس
ابلیس در رودها بساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زنان بی نکاح داشتندے دیگر
گروهی از فرزندانش آدم علیه السلام چون خبر ایشان شنیدند و پیش ایشان رفتندی و نزدیک
ایشان شدندی و مادر و خواهر هر کدام خواستندی برداشتندی هم با ایشان بماندی و آتش پرستیدے
و زنا کردندی و لهو و طرب کردندی تا بیشتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدند
و زنا کردند پس خدای تعالی ادریس علیه السلام سوی ایشان فرستاد واقعات قصهٔ ادریس
پیغمبر علیه السلام تا ایشان بخدای خواندی و از آن فعل نهی کرد چون بدیشان دعوت کرد اندکے
بگرویدند و از آتش پرستی و است بازداشتند و به بت پرستی مشغول شدند و بیشترین بماندند و ادریس
را ملک و پادشاهی بود نتوانست با ایشان حرب کردن ولیکن بزبان همی خواندشان و سی صد
و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحیفه بوی آورد و ادریس همه نوشت
و نخستین کسیکه اجابت کرد دعوت او را یکی بود که همه روز برزیدی و درع مشغول بود با ایشان بهانجی نخستین
کسیکه جامه دوخت بعد ادریس علیه السلام او بود و پیش ادریس جامهاشان از پشم شتر بودے یا
گوسفند با پوست او را دباغت دادندی و بر خود افگندندی پس ادریس جامه ببرید و بدوخت و خود را
پیراهنی و شلواری دوخت و مردم از وی بیاموختندی پس سازه کرد و از فرزندان قابیل برده
آمد و پیش خود خود بر پای کرد پس خدای عز و جل او را باسمان بر د چنانکه در قصه یاد کرد و رفعناه

[illegible] ادریس را پسری بود نام او متوشلخ هفتصد سال بزیست و او را فرزندان آمدند
و در آخر عمر او را پسری آمد نام لمک و از پس آنکه لمک آمد دویست و نود و ده سال بزیست او مرد و او آمد
مسلمانان شد و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس بگشت او از آتش پرستی باز گشتند و این ملک را فرزندی
آمد نوح نام کرد و ملک بنشست و هفتاد سال بزیست و خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد و خلق در آن
وقت مردمان بسیار بودند گروهی آتش پرست بودند و گروهی بت پرست و گروهی ماه پرست
و گروهی آفتاب پرست و از ادریس تا نوح هیچ پیغمبری نبود ولیکن همه بودند بعضی همه جهان داشتند
و بعضی سری و گروهی بر دین راست بودند و خدای را پرستیدندی و خلق را بخدای خواندندی
پادشاهی کیومرث مردم را خلاف است در کار کیومرث و هر کسی چیزی میگویند گروهی گویند او
آدم است و او را گل شاه خوانند که از گل آفریده شده است و بر گل پادشاهی کرده است و معنی
کیومرث زنده گویا بود و این قول عجم است و گروهی از علمای اخبار چنین گویند که او پسر آدم بود و گروهی از
عجم گویند او جنسی از گروه جنی و شیاطین بود و گیا بود و از زمین بر صورت مردم بر آمد و از آن پس خدای
تعالی جان در تن او کرد از بهر قهر کردن اهرمن فی الجمله چنین است از پس آدم خلیفه شیث
بود پس قیاس بر اوست کیومرث او بود پس پادشاه جهان بود این مقنع گوید چون قیاس پادشاهی
نشست مردم را بشاهی گرد کرد و چون جهان شد و مهلائیل او را هوشنگ نام نهاده است و علمای اسلام گویند
که او یکی از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد میان برادران ناسازگاری افتاد و رحمت ما فرزندان تو
که دو نام بودست و آنجا قرار گرفت و بسیار شدند و کیومرث را کومرث میخواندند و آنجا شهرها و ماواها ساختند و مردم
نیکو روی و نیکو سیرت بود و در آن حدود دیوان بودند و همه را بفرمان ایزدی از آنجا بیرون کرد و سلاح او چوب بلخی
بود نام هر یک خدای بر آن نوشته بود و هر کجا دیوی پری بودی نعوت نام خدای تعالی از او بر نمی کردی
و هم او را پسری بود و نامید کیومرث را هیچ او پسری مرد نام بود نام او هوشنگ و همیشه بر کوهها بودی و
خدای را پرستیدی و هر گاه که بدر برداو آمدی از در پرسیدی که از کار جهان چه خبر در گفتی ای آزاده
مردمان پرستش یزدان پس او گفتی ای آزاده مردمان گروه مگر خدای تعالی و طاعت تنها نتوان کرد
پس گروهی دیوان که از دست پدر من بهزیمت شده بودند آن پسر را دران کوه تنها دیدند تا مر او را هلاک
کردند تا مر آنکه تا دل پدر من شکسته شود تا بتوانند کوشید و فرصت نگاه داشتند در حال که پسر سر بسجده
نهاد یکباره کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و او را هلاک کردند و کس آگاه نبود و پدرش از فرزند آن دور که داشت
دلش تنگ شد بی سبب آنکه داند که سبب آن چیست و هر گاه که دل او غمناک شدی بر آن پسر رفتی ولیکن

آدم مرگ زن بچۀ او کیومرث را ... و از خوردن ترک کردند و از مرگ آن پسر برگرفتی و سوی او بردی و آن پسر قدری
بخوردی بگریستی و شادی تا روزگاری بخوردی ما او انس گرفته و خو کرده بودند کیومرث این نوبت چیزها بیشتر داشت
برخاست که بیند پسر رود و دره چندی را دید که مش او آمد و چنگ بانگ که هیبت بگرد چون کیومرث در راه
رسید سپید بود و بر نشست و بیچ و خروش شنید کیومرث با خود گفت که این مرغ من و این خروش این مرغ از گرات است
گفت ای مرغ خیر است تا جهان باشد تو فال خجسته باشی فرزندان آدم را و اگر سست نال تو تا جهان
باشد شوم باد چون بر سر کوهی شد پسر را هلاک کرده دید و چنبد را نفرین کرد و براند بدین سبب بانگ او را فال
شوم دارند پس کیومرث برگرد و مادر و پدر بسیاری بگریست و ندانست که آن فرزند را چه کند پس خدا تعالی برایش
کوه چاهی پدید آورد و فرزند را بجای گور در آن چاه فرو هشت و مغان اندرین گفتار اند گویند کیومرث کاری
برد و کوه را با آب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر سر چاه افروخت تا آتش در آنجا افتاد و از آن
روز باز تا امروز هر روز بار آتش فرو ادشود و بار بدان چاه فرو شود و مغان گویند که آن آتش همه آن روی کرد دیوان را
سر او بازسپیدار پس چون کیومرث پسر را گور کرد تا سه روز بر سر آنجا بود و بگریست و دعا همی کرد که یارب مرا
راهی نما که فرزندی مرا که کشته است چون شب دیگر بود بخواب دید که پیری آمد و گفت که خدا تعالی ترا فرزندی بسیار
داده است و دیگر خواهد داد و ترا بر همه جهان پادشاهی دهد و همه خلق را فرمانبردار تو کند تو بر قضای خدای تعالی
چندین ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با خدای تعالی کار نیست و راضی ام که او آن کند که خواهد بخواهم که بدانم
فرزند مرا که کشته است گفت دیوانند در فلان جای و جای ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد خدای
تعالی عز و جل را شکر کرد و از آن تنگدلی عذر خواست و در آن حوالی مرغان دید که مونس پسرش بودند
هر یکی از بهر پسر آورده بود به ایشان داد و از آنجا برخاست سخت با هیبت چنانکه هر که در وی نگریستی هیبتش در دل
آمدی و او نیکوترین و بقوت ترین و دلیرترین فرزندان آدم بود و موحد و با خرد بود و بر آن کوه دوال بودند
چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدین ماند همه از هیبت او بگریختند و او را پسری بود و از همه خردتر و کهتر و با خردتر
نیکوروی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنید بفرمان که برادر شما را دیوان بکشتند و مرا نمود
که آن دیوان کجا اند خواهم رفتن با کین فرزندان خود از ایشان بخواهم تا دیگر پریان و دیوان حذر کنند چه اگر من
خاموش باشم شما یک کس زنده نمانید فرزندان گفتند ما با تو بیاییم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یاری دهیم گفت ما را
یاری ده خدا تعالی بسند است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیومرث از حد فرزندان خود بیرون آمد وقت نماز
پیشین بود خروسی سفید دید بر سر راه ایستاده و ماکیانی دید و ماری آهنگ خروس میکرد و خروس بر وی حمله
بزد و اما بیزد هر بار که خروس آمد بزدی و بانگ خوش کردی کیومرث را خوش آمد گفت این عجب مرغی

کی ایشان رحمت خود مهربانی کناد و از دور همی دارد و او را حرمت همی کنید با دشمن بر سر آدم طبع او با طبع مردم نزدیک است
کیومرث سگی بر مار بر دو او را بکشت خروس آن قدر الهام که او را بود بانگی خروس بساط کرد کیومرث را سخت خوش
آمد او را طعام میکرد داشت اندکی پیش خروس سر سوی مرغ میکرد ... حجت را ... از آن هیچ نخوردتا
حب او و او ... قدری بخورد کیومرث گفت ما این مرغ را سخاوت دارد لقال بیابست که من لطلب دشمن
مردم و مار دشمن مرد آدم است او ما حرمت کند داشتی واجب است ... ازان کار که مرغ ... بیش
و ما کسان را میان فرزندان بر روی گفت ایشان را نیکو دارید که طبع او با طبع آدمی نزدیک است و تعالی نیکو علم
خروس را و بانگ او ... دارید خاصه سپید و گوید در خانه که او باشد دیو در نیاید و آنکه بانگ خروس را در کار شام
تعالی مردار دار است که مرتد ... سد بالا ستد آن خروس که او بود نماز شام بانگ کرد هر گردد او وقت
بانگ بکرد گفتند که من هنگام این بانگ او بحساب است ... چون بگردید کیومرث مرده بود بعد از آن
بانگ بدان وقت تعالی ... ما بدان ... گوید که هر خروس که بدان وقت بانگ کند سالد کشتن باوی از
خدا و ندی درگذرد پس کیومرث روی ما و بدان ... که بوده بود و آن آنجاست که امروز شهر بلخ است آن
قوم بر لب دریا ما داد او اسد با گاه بدیشان رسید و میرد ساق بالسار ... را هلاک کرد دیگران بگریختند ... را
ایشان بگرفت و نام خدای تعالی بر ... راه بست جانکه ... اورا ... و دوس ... کیس
خواستند تا و ستد آرند کرد کنا بحا شهری بسم بر دند بحا نگاه بدید کرد بدان سری را فرمود که شهری را کشد بدین
میانه در که بر دو داشت آن بریان شهر بر رسم بر دید و بحانگاه بدید کرد بدگی از ایشان گفت بر دو فرزندان مرا
حسر کس با هر که قوی اند یا بید و هر چه ضعیف اند جور د آنجا باسد با ما این کار سردار نیم دیوان را گفت ما سازی کرد
مرو رحسته و آن بری لستد و آن فرزندان را آگاه کرد و جهاد بموه را که توانائی بود سر دیک بدر که بدو بر دی آفرین
کردند و آنجا ما دامی گرفتند ور مال فرزندان را آنجا آوردند و گروهی آنجا بماند و طرسال بماند و کیومرث آن
شهر را تمام کرد و نام ما وه بود و او ... بود کا او ... آمد بود هر دو دیگر را سخت دوست داشتندی
گاه این نزدیک او شدی و گاه او بر این آمدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و آنجا دالی سیکردی د آنجا آبادان
کردی در آنجا فرزندان را مشاهدی و سلاح بود و گاه سوی ... بدان آمدی گاه سوی فرزندان قبیان
سدی و آن گروه که هیان ... اوس ... ایشان بود بس دیر گاه بود که برادر کیومرث بدید و بود ما و بدو آمد سید
که کیومرث کجاست پسر ... گفتند که نطرف مشرق شهری میساد و برداشت که با گروهی از فرزندان آنجاست
برادر شتابان ... حدود رفت کیومرث ... بر داخته بود و ... عمارت آن با ربع ستده بود بر سر بالائی بود
شخصی را دید که می آید ... فرزندان گفت که از شما کسی غائب است گفتند گفت آن شخص که ما سد کی گفت

تیغی که از پیش پیدا باشد که سلیح آن بوده است کیومرث سلاح خود برگرفت و بر دیوی بتاخت و چون پاره پاره
ت برادر را بشناخت که پسری بود او را ... رسید که دشمن است کیومرث گفت برادر منست پسر ...
تا ری نزدیک ... گفت بلی یعنی که بلی برادر هست آن شهر بلخ نام نهادند و ابو زید حکیم در فضائل بلخ چنین گوید
که قدیم‌ترین شهرهای جهان بلخ است و از بهر آن گویند که لهراسب بنا کرده و پیدا است که او چه کرد در اخبار و پیدا است
که کیومرث کرده است و بعد از آن هر پادشاهی چیزی افزوده اند در شهر و بسیار اصل آن کیومرث کرد و چون کیومرث
برادر را دیده بود شادی کرد و جشن گرفتند کیومرث گفت این شهر را طالعی عجب افتاده است که مردی در وی باشند
همه شادی دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی خدای تعالی ما را کرامت کرد و اکنون
همچنان است که او گفت و هر کجا از ایشان کاری بماند تمام و نیکو ماند کیومرث را دختری بود و او را پسری نام هم آن روز
ایران پسر او که خلیفه او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشان را آنجا ماندند و او را در بحرب گردی دیوان
شدند که در میان کوه بلخ دره ایست آنرا در گویند و رودی در میان وی می آید بسیر تا اگر دیو ... زندان
یکی سوی رود رفتند و برادرش بدیگر سوی بحرب پریان و علما بیشتر برآنند که در آن تاریخ دیو و پری آشکارا بوده
اند و آدمی ایشان را دیدی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی شان ظاهر بودی چون کیومرث بمیان دره رسید
دست بحرب کردند و دیوان آتش افروختند و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفت خود را در
آب انداز در آب انداخت تا برست پس یکی سنگی در میان او انداخت چون ستوری بگردانید تا در میان رود
افتاد چنانکه از آن سو در آید و دیگر سو برآید و عامه بلخ گویند که زنی بوده است که پادشاهی ما یکی ... مردی
آورده بود و در ... پس مردی دعا کرد تا خدای تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افکند اکنون آب
در میان وی شود و از درج او بیرون شود و چون آب کمتر شود پدید آید و آن دیوان انداختند برادر کیومرث عمدا
پنهان کردند تا برادر کیومرث در آن میان بگریزد و بیرون نتوانست آمدن گرد در آب کامد و بمیرد پس کیومرث دعا
کرد و یاری خواست و با ایشان بر دیوان روی ... رسیدند و هزیمت شدند و فرزندان از ایشان بسیاری بکشتند
و بسیاری اسیر کردند و کیومرث همه را بنام خدای تعالی ببست و ایشان را کار همی فرمودی و هر کجا که شدندی پریشان
گشتندی و ایشان نتوانستندی گریختن و نه گزند کردن از بزرگی نام خدای تعالی پس کیومرث به پیروزی به بلخ
آمد و یکی را از آن دیوان بر نشست برادر کرد فرمود تا او را برگرفت و بخانه باز برد و چون بجای خود رسید حکایت برادر
خود کرد و آن ... اولیس دیگر فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شهرها که او کرده بود مقام کردند پیدا
شدند و کیومرث همه عالم و هر شهری خطبه کرد و گفت مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است اکنون گناه
مکنید که اگر خدای تعالی گناه در گذاشتی از آدم علیه السلام در گذاشتی و خطا در میان فرزندان آدم او کرد

وقیاس را گفت تو خلیفه [illegible] درین گروه که در میان ایشان [illegible] و هر کرا خواهی خلیفت کن مرا پادشاه شناس که
که مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است هر که گناه کند او را [illegible] و سر خطبه بود اینکه [illegible]
که او تازی گفت است یا بشر [illegible] الحمد لله الذی ملّکنا بکرامته وسلّطنا بعافیته [illegible]
علی الآیة واشکره علی نعمائه الذی [illegible] عادل [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] کیومرث گفت سخن حکمت [illegible] هر که [illegible]
مگر [illegible] تا خدای تعالی شمارا نگهدار باشد از آفتها چون مردم [illegible]
نام پادشاهی بروی [illegible] و سال از عمرش گذشته بود و سی سال [illegible]
آمد [illegible] کیومرث [illegible] نام کرد و این سیامک پدر ملوک بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیرک بود [illegible]
کیومرث [illegible] سیامک [illegible]
[illegible] کیومرث [illegible]
[illegible] کیومرث گفت [illegible] خواهم گفت [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] کیومرث [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] نام کرد [illegible]
[illegible] سیامک [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کیومرث را آگاه کردند [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سیامک [illegible]
[illegible] گفت ای پدر این [illegible] خدای تعالی [illegible] دشمنان [illegible] ایشان
[illegible] کیومرث گفت [illegible]

لیس یک ... یافت ... گرفت ... کنار شهر کرد ... که سید ... تا بجا بنا ...
ستمت ... اخشم تا آن گروه را که ... هلاک کرده بودند همه جا بیندند تا کالبد ... کیومرث با اوشهنگ سیاه
سیر کرد ... کرده بود ... اوشهنگ ... واستلم کیومرث ... بسیار کرد ... راخواند اوشهنگ آگه شد که ...
حال گشته ... حکمت بیرون آورده بود و هم گروهی از ایشان سلاح کرد ... سیری کرده بود و گروه ...
کرد و آن ... ایزدی کرد ... از دیده ... شدند و پس چون آن وران سیاه اوشهنگ ...
بینی تمام افزار و سلاح و آن ... تا امروز بماند گروهی گویند این لقب طهورث را بود و پس اوشهنگ ...
کوه ... واستلم کیومرث راشنیدی و خدای را خواند و در ... آگه شدند که دیوان را بیدار کرد
است ... کرده ... حرب سخت کردند و همه را از ان حوالی براندند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را اسیر کرده
و اوشهنگ از آهن ... کرد ... آهن ... ایشان را در ... کرد ... و سیر او را استوار کرد و در ...
وقت ... کیومرث ... هنرها که از اوشهنگ دید سخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من ...
خویش تلبیت کردی ... خدای نامه کرد بهرام الموبد چنین گوید که ... بود ...
چون اوشهنگ ... بود کیومرث ... او را با خود گردانید هر جا که شدی از دوستی که او را داشتی گویند
که ... ساله بود که همراه کیومرث ... همیشه و شیری ... اوشهنگ ...
داشت هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر سنگ بمیرد تا همه دندانها ... شیر خورد شد آنگاه ... او را از کوه ...
انداخت و دست شیر گرفت و بشکست و در راه افتاد و اوشهنگ ... کیومرث رسید کیومرث
او ... چرا تنها همی آئی نترسی از آن دشمنان که پدرت را هلاک کرد گفت ترس قضای خدای را باز ندارد
کیومرث ... آمد آن سخن و عجب داشت از آن ... و چون بازگشتند کیومرث آن شیر را دید در راه افتاده
و ... کیومرث گفت این چیست اوشهنگ ... او را گفت کیومرث ... خرد او را ...
او را گفت دانی که این ... گفت این شیر قوی تر از همه سباع است اوشهنگ گفت پس از این همه گشتند
پس ایران کیومرث از عجایبها بسیار دید و از این است که پارسیان گویند اوشهنگ ... بود که ...
دیگر ... گویند کیومرث آدم بود ... عجم گویند کیومرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و او ...
... که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود که جهان آبادان داشتی و نیکوروی بود و او را ... خواندندی
... و نشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود که او را ... و ...
... او ... از ان ... ادریس علیه السلام ...
سال ... پادشاهی اوشهنگ ... پس پادشاهی اوشهنگ بگرفت چنین گویند که

پسر کیومرث بود و او پسر مهلائیل بود پس از سیامک پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای
تعالی خواند و بدین مسلمانی بود و نخستین کس که در جهان شهر و بنا کرد از شهرها او بود و کانهای زر و سیم و نقره و آهن ا[ز]
بیرون کرد شهر که او ساخت و سوس گویند او کرد و آنها در خوی او را بود و آبادانی فرمود و او کرد از شهر تا کرند
و لوستها کرد بیوسته و پدید کرد چون ماه و ستوران سیاه و هر کسی بدو دعوی کرد از خلق که بود و سگان را تا شکار
آموخت و دیوان را از آبادانیها او براند و جهان آبادان کرد و داد کرد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او مقر آمد و مکان
پس داد خواندش گویند تا نهصد سال پادشاهی کرد پس بمرد و اندر عمر او و تهمک خلاف بسیار است ولیکن
اینک من یاد کردم آنچه پسر جریر گوید خبر پادشاهی طهمورث الملک و احوال بعد از او پس
طهمورث پادشاهی نشست مغان گویند که او نیست پرستیدی بلاف گویند که او خدای تعالی پرستیدی و مردی
ادریس بود و خدای عز و جل او را چنان بپرورده بود که ابلیس را و دیوان را فرمانبردار خود کرده بود و ایشان را
فرموده بود که از میان خلق بیرون شوند و همه را از آبادانی بیرون کرد و بیابانها و دریاها فرستاد و ایشان را زینت
ملوک اسپ بنشستن و زین برنهادن او آورد و استر نگهبان او آورد که خر را بر اسپ افگند تا استر آمد و استر
را بار برنهاد نورد اسکرا او آموخت و پارسی را او افگند و خط او نوشت و پادشاهیش چهار صد سال بود و دیگر
گویند و خلاف بسیار کرده اند اندر پادشاهی او **پادشاهی جمشید** و از پس او جمشید بود و گروهی گویند که برادر
طهمورث بود و گروهی گویند خلف او بود و نخستین کسی که سلاح کرد او بود و سلاح مردان از چوب و سنگ بود او
شمشیر و حربه و کارد و کمان کرد و از ابریشم و قز بافتن و رنگهای الوان و دیوان را فرمود که گرمابه ها بنهادند و غواصی
کردند و گوهرها از دریا برآوردند و مردمان را آموختند و راه بنهادند از شهری بشهری و این گچ و سفیدآب و رنگها و اسم
عطرها چون عود و مشک و کافور و غالیه رسم آورد و همه مردمان را چهار گروه کرد از این گروه دبیران و دانایان اندر
گروهی لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروه را گفت که مبادا که بکار خویش هیچ کار کسی پس
علما را گرد کرد که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد گفتند داد گستر میان خلق خدای پس داد
گستر و علما را گفت که روز مظالم که من بنشینم شما همه بر من باشید تا هر چه در وی داد باشد مرا نمایید تا من آن کنم
و نخستین روز مظالم است روز هرمز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز کردند تا اکنون سنت گشت جمشید
[illegible] هر سال [illegible] روزی [illegible] مشرق بخاست و دست بر روی بیاورد [illegible] بدید پس روز رسته او
تمام سته بود آگهی نداشت که ابلیس [illegible] جمشید بترسید و او را گفت تو کیستی
گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان آمدم تا ترا نصیحت کنم گفت گو نصیحت داری گفت مرا نگوئی تو چه
کسی جمشید گفت من یکی ام از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی که تا تو [illegible] چند آدمی بمیرند و تو نمردی اگر تو فرزند آدم

بودی ترا ایزد گرگ بیاموز ادی خدای آسمان و زمین خویشتن را الساعی تو آسمان بودی و این همه خلق را تو آفریدی
و آسمان کار آسمان راست کردی و بر زمین . تو کار زمین راست کنی و داد گستری . بار آسمان روی اکنون بیش
را از امرتی کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا من حق بسیار است . بیامدم که ترا آگاه کنم که این داور خلق
زمین گستردی ایشان را فرمای تا ترا پرستند هر که فرمان کند . پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند پاداش
او را بسوزم گفت چنین است راست من خدایم ابلیس گفت من فرشته ام . آدمی فرشته را نبیند تو مرا صد انه
همی بینی . بار ابلیس پدید شد و جم را از آن گفتار او اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خدای آسمان و
زمینم و من آدم تا کار شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم و درد و مندی و مرگ از شما برداشتم اکنون بر شما
خواهم شدن . مرا خدای پرستید و مغر شوید که من خدایم هر که بکرد و پاداش نیکو بدهم و هر که نکرد و با آتش بسوزم پس
همه شهرها بدین گونه نامه نوشت و به اطراف جهان خلیفتان بفرستاد و بسیار کس را که او میل نکردند با آتش بسوخت
هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد بکام او . تمام گفتار بیوراسب و مدت پادشاهی او بیش
از پادشاهی جمشید هفتصد سال نگذشت از کما . و پادشاهی از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب
سپاه و برک گرد و بهی آمد و پادشاهی گرفت و لشکر جمشید را هزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود و جم به طبرستان بود و نام
چون جمشید آگه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال و بیوراسب خزانه ات دیگر بتش و بکشتش و پادشاهی
بر بیوراسب راست گشت و کشتن جمشید چنان بود که او [illegible] و نیم کردش و یار میان گوید
بیرون از کتاب که بگریخت تا زابلستان شد بدیدی درآمد و گویند دختر پادشاه زابلستان برو شد و بدیدند اشت
و بدیدش اندر دست او کرد و بود پس چون دست بدختر دراز کرد پسری آمدش تو نام کردش و او بگریخت بهندوستان
شد و آنجا هلاک شد . این پسر را پسری شد دستان نام کرد و وی را پسری بود نخیم که او را نیز پسری آمد که او را طورک
نام کرد و او را پسری آمد فرامرز نام کرد و حدیثها و اخبارهای ایشان بسیار گوید ابو المؤید بلخی در شاهنامهٔ بزرگ خبر
نوح پیغمبر علیه الصلوة والسلام پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را علیه السلام به پیغامبری نزدیک بیوراسب
فرستاد و قوم وی همه گفت قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا ومکروا
مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا
وقد اضلوا کثیرا این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام این بتان است که قوم نوح علیه السلام
ایشان را پرستیدندی و نوح را فرمان از هزار سال زندگانی بود چون هزار کم پنجاه سال بگذشت خدای تعالی
او را به پیغمبری داد و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای میخواند کس بدو نگروید مگر اندکی و آن روز که
از آسمان طوفان شد او با مومنان گزیدگان بکشتی اندر نشست و همه هشتاد کس بودند و نوح را پیغمبری بر همه خلق

زمین بود از مشرق تا مغرب در نوح از آسمان صحف بیامد ولیکن از خلق را با آن صحفها حاجت که بر آدم و شیث فرود آمده
بود و بدین سیصد و پنجاه سال اندر بسترش بدین اندر جهان بگشت و هیچ کس بدو نگروید و چون کودکی از مادر بزادی
و بزرگ شدی و پدر او را بگرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را بدیدی و گفتی ای پسر این مرد
جادوست و دروغگوی اگر من بمیرم نگر که او را نگروی و اگر ترا فریبد بر تو او را هیچ وصیت کن همچنین قرن
بقرن و فرزند بفرزند وصیت همی کردند و نوح گاه گاه بشهر اندر شدی و خلق را بخدای خواندی و از ایشان بزدندی و از آنجا
براندندی و نوح همچنان صبر همی کرد بدین سختی اندر و نوح را زنی بود کافره و بنوح نگرویدی و خدای عز و جل
اندر قرآن یاد کرد و ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح الآیه و نوح را از آن زن چهار پسر بود
یکی سام و یکی حام و دیگر یافث و چهارم کنعان از این پسران سه پسر بوی بگرویدند و کنعان نگروید و کافر بود و
این فرزندان نوح را روزگار بر آمد و دراز شد و رنج بسیار کشید و صبر همی نمود و دعا کرد بر قوم خویش و هلاک گفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا خدای عز و جل دعای نوح را اجابت کرد و گفت من
این خلق را هلاک کنم نوح را هلاک این قوم معلوم شد که همه هلاک شوند خدای عز و جل نوح را بفرمود که درخت
ساج بکارد چون بزرگ شد درخت من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج چهل سال تمام شد و نوح راست
که ایشان را تا چهل سال هلاک نیاید درخت سال و بدان چهل سال حاجت را خدای همی خواند و درخت برسید
و بزرگ شد و خدای تعالی وحی فرستاد سوی نوح که مر این خلق را بآب هلاک کنم و نوح بزمین کوفه و خدای عز و جل گفت
که آب از زمین بر آرم و از آسمان عذاب فرستم و بخانهٔ نوح اندر یکی تنوری بود از آهن که زن اندر وی نان پختی و گویند
که آن تنور آدم بود خدای تعالی بفرموده که علامت عذاب آن بود که آن تنور بر آتش باشد و زیر آن بر
از میان او آب جوشد نوح ترسید که او نیز هلاک شود و نجنی و من معی من المؤمنین مر او را بخواند و این مومنان
که با من باشند خدای تعالی او را وعده فرمود که ترا و اهل ترا بهم پس خدای تعالی بفرمود که آن درخت
ساج را بیفگن و از وی تخته کن و از آن کشتی ساز نوح ندانست که کشتی چگونه است خدای تعالی جبرئیل علیه السلام
را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانکه در قرآن یاد کرد و اوحینا الیه ان اصنع الفلک باعیننا و وحینا
نوح کشتی بوحی خدای عز و جل کرد خدای عز و جل او را بیاموخت تا آن بچهار ماه تمام آمد درخت و کشتی کرد
چنانکه خدای عز و جل فرمود علی ذات الواح و دسر پس نوح کشتی میکرد و مردم بر و میگذشتند و میگفتند که
ای نوح چه میکنی گفت خدای تعالی از آسمان آب فرستد و این همه خلق هلاک شوند من و اهل من در کشتی نشینیم
و بر روی آب میرویم تا نجات یابیم آن قوم بروی خندیدندی و افسوس کردندی نوح گفت شما بر ما افسوس میکنید
فردا ما بر شما افسوس کنیم خدای تعالی فرمود و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا

[illegible] چنین گویند که نوح آن کشتی را چهل سال تمام کرد درازی کشتی هزار
[illegible] ارش آن کشتی [illegible] بود [illegible] این بود [illegible]
دویست [illegible] قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین کار هر چیزی جفتی
[illegible] مرغان [illegible] تعالی [illegible] خواهند شد [illegible] این خلق را کجا [illegible] خدای تعالی [illegible]
که [illegible] بسوی تو آدم [illegible] آن وقت [illegible] خدای تعالی [illegible] کعبه را از جای برگرفت و بر هوا برد [illegible]
[illegible] تا بجای [illegible] آب عذاب نیاید نوح را فرمود که استخوان آدم و حوا را از قبر
ایشان [illegible] در کشتی نهاد تا آب عذاب [illegible] استخوانها را [illegible] کرد پس نوح
[illegible] مومنان [illegible] تنور تا [illegible] در میان تنور آب بر آمد
[illegible] نوح [illegible] پس در کشتی شد مومنان را در نشاند جمله هشتاد کس بودند
همه ذریت [illegible] نوح بودند [illegible] گروهی از علما گفتند نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن از گروه دیگر بودند و خدای
تعالی چنین فرماید وجعلنا ذریته هم الباقین گفت اکنون در جهان باقی همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک
شدند [illegible] نوح [illegible] زمین [illegible] آب [illegible] پس کشتی از زمین برگرفت پس پسر نوح
[illegible] کافر بود [illegible] کشتی [illegible] آب [illegible] نوح گفت یا بنی ارکب معنا ولا تکن
مع الکافرین گفت ای پسر [illegible] در کشتی آی و مسلمان شو تا [illegible] غرق نشوی سآوی الی جبل
یعصمنی من الماء [illegible] پسر [illegible] کوه [illegible]
دانست که این [illegible] لا عاصم الیوم من امر الله
الا من رحم [illegible] خدای [illegible] نوح [illegible] ان ابنی
من اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین گفت یارب این پسر از اهل بیت من است تو وعده
کرده که [illegible] اهل بیت مرا [illegible] خدای تعالی گفت یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح
[illegible] از اهل بیت تو نیست [illegible] پس آب [illegible] بسیار شد و خلق زمین همه [illegible] شدند و خدای
[illegible] نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی جفتی برگرفت و در کشتی نشاند و دیگران غرق شدند [illegible]
[illegible] که خر در کشتی [illegible] ابلیس [illegible] نوح گفت ای ملعون اندر آی نوح این خر
[illegible] گفت ابلیس [illegible] گفت [illegible] تو گفتی ای ملعون در آی
[illegible] مرغان [illegible] کشتی [illegible] نوح علیه السلام از هر یکی جفتی [illegible] دیگران هلاک شدند آب از آسمان
و زمین گشاده شد چنانکه خدای تعالی فرمود ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا الارض عیونا

فالتقی الماء علی امر قد قدر و کشتی بر سر آب رفت نوح گفت بسم الله مجریها و مرسیها نام خدای
تعالی یاد کرد و امّا درالیسان چندان آب برآمد که بر سر هر کوهی که اندر جهان بلندتر بیست چهل ارش
برآمده بود نوح شش ماه در کشتی بماند و در میان شش ماه آب خدای آسمان نگسست و از زمین همچنان نوح
اول که در کشتی نشست از کوفه نشست پس بیامد و گرد حوالی حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد و از آنجا
سوی شرق شد و بار زمین شام آمد چون کشتی [illegible] دیدند مردم بدانستند که غرقه خواهند شدن خدای تعالی نوح
وحی کرد که مرا این نام بخوان یا اهیا شراهیا ادونی اصباوت آل جون نوح این نام بخواند کشتی قرار
گرفت چون شش ماه کشتی بر سر جودی قرار گرفت دانست که خدای تعالی [illegible] بود و استوت علی الجودی
ایزد تعالی آنچه آب آسمان بود به آسمان رفت و آنچه آب زمین بود در زمین فرو شد چنانکه خدای تعالی فرمود
وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی پس گفت وغیض الماء وقضی الامر فرمان رفت بهلاک خلق چون
آب از سر کوه فرو نشست نوح از کشتی فرود آمد و نگاه کرد همه جهان پر آب دید و بر سر کوه نشست و آن روز که نوح
بیرون آمد روز عاشوره بود روز دهم ماه رجب در کشتی درآمده چون آن مومنان روز عاشوره روزه داشتند
و همه بسلامت از کشتی بیرون آمدند و خلق از پس آمدند یکی خوک و دیگری گربه و این دو جنس اندر روی زمین
نبود خدای تعالی ایشان را در کشتی آفرید سبب آن بود که سرگین چهارپایان و ثقل آدمیان بسیار شد و
نوح را از آن اندوه آمد که مردم رنج بودند نوح دعا کرد خدای تعالی فرمود که دست بر پشت پیل مال چون بمالید
خوک از او برآمد مقدار آن همه پلیدیها را بخورد دیگر آنکه موش در کشتی بسیار شد و طعام مردم را میخوردند و هم که
کشتی را سوراخ کنند خدای تعالی نوح را فرمود که دست بر سر شیر فرو مال چون بمالید شیر عطسه زد گربه از بینی بیرون
افتاد و آن همه موشان را بخورد پس چون بر سر آن کوه چهل روز بماند خشک شد چون زمین هر آبی که داده
بر خورد و آبی که از آسمان آمده بود متوالیست در زمین چرا که آب تلخ و شور بود اکنون آب دریاها شور
و تلخ از آنست که بوقت طوفان از آسمان آمده بود چون نوح خواست که از کوه فرود آید نخست زاغ را فرمود
که زمین را بنگر که آب چند مانده است زاغ برفت و بر روی زمین مرداری افتاده دید آنجا
بنشست و بخورد و سوی نوح نیامد نوح لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس کبوتر را بفرستاد کبوتر بیامد و بر
روی زمین بنشست و پای اندر آب نهاد [illegible] پایش سرخ شد آب بر روی زمین اندک
مانده بود که پای او سرخ شده بود پس چون کبوتر بیامد خبر طوفان بگفت نوح کبوتر را دعا کرد گفت خدای ترا
بر دل خلق شیرین کناد چون آب از روی زمین تمام خشک شد نوح با آن مردم از سر کوه زیر آمدند و در آن
کوه دیهی بنا کردند و همه هشتاد کس بودند چهل مرد و چهل زن پس هشتاد خانه بنا کردند و آن دیه امروز آباد است

اسوق النفائس حوامه بعد از طوفان نوح سیصد سال بزیست. از آن گاه که آدم بزمین آمد تا وقت طوفان
هزار و دویست سال بود و اندر قول دیگر سه هزار سال. و پانصد سال بود خدای تعالی چندین خلق از پشت آن هشتاد
کس بیرون آورد و چنین گفته‌اند که همه بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمانان و جهود و ترسا و بت پرست و بسیار
مردمان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه علما الطوفان متفق اند الا مغان که ایشان نوح و طوفان نشناسند
و در اخبار ایشان طوفان نیست گویند این جهان تا بود آتش پرست بودند همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه ویرد
گردشتا که ملک از وی بشد. با مسلمانان افتاد و هر کتب که از آسمان آمد از پس طوفان بر پیغمبران آمده است
چون صحف ابراهیم و توریت موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلوات الله علیهم اجمعین در آن همه
طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان بود و لیکن همه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود بر زمین بابل بود
و عراق و شام و بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در نبی فرموده است که خلق
هلاک شدند جز نوح و آن مومنان که با او بودند قوله تعالی إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ و نیز قوله
وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ پس هشتاد کس همه بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام و حام
و یافث از سام عرب و عجم آمدند و پیغمبران همه از حام سیاهان حبشه و زنگبار و هندوان و کافران و فرعونان
بتمکاران و از یافث ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانی که از ایشان خیزند و نوح علیه السلام بمرد و این
همه خلق از نسل پسران او در جهان پراگنده شدند و هر گروهی در جهان گوشه‌ای گرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت
در جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام ضحاک نام و جادوی دانستی و همه
جهان بگرفت و از اخبار وی اندر اخبار قصهٔ پادشاهی ضحاک. این ضحاک را از قبل آن اژدها گفتندی که
کتف او دو ریشه رسته بود در آن سر او بر کردار سر مار و آنرا در زیر جامه داشتی و هرگاه که جامه از دوش باز کردی
خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو مار است و او را اژدها خوانندی و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند
که او را اسب بود و ملکی ستمگاره بود و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستی خواند و همی کشت و در هیچ
ایام چندان خون ناحق نریختند که در ایام او و دار زدن و بر دار کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی اند
و خلق از او ستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاهی او هفتصد سال
شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود ریش گشت و از درد بیقرار شد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند شبی
بخواب دید که آن ریش خود را علاج از مغز سر مردم کن و قولی دیگر آنست که شیطان بر شکل طبیبی بر وی شد گفت
علاج این مغز سر مردم است دیگر روز بفرمود که دو کس را بکشتند و مغز سر او در آن بکار بردند تا دویست سال
برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از وی دیگر که بیرون بودند سر هیچ ایلچی بشهرها و لقمها فرستادی تا روز

دو کس را هر کوی و محلتی حکم کردندی که بدهند پس همه خلق از وی ستوه شدند چون ا[و] را هزار سال تمام شد و کار وی با خر
رسید روستایی مردی کشاورز بود و پسر داشت بکمال رسیده بود قاصد ضحاک با سپاهان بود او پسرش را بگرفت و بسوی
ضحاک فرستاد ضحاک هر دو را بکشت نام پدر ایشان کاوه بود و ایشان از کشت زار [و] از شهر اصفهان بیرون
نماند و بشهر در آمد و بخروشید و فریاد خواست آن پوست که آهنگران بر ران نهند آن را بر سر چوبی کرد و مردم
از ضحاک ستوه شده بودند و حال آنکه از زاد و مهان سالار بود و از نام او دل ایشان بر مردم سوخت
از آن دو کس یکی را کشتندی و یکی را او کردند و مهان کردند و مغز سر گوسفند آن بدادندی چون بار بر ده بود بر آمد
آن مردم که گرد آمده بودند بشتافت از شهر بیرون کرد و گفت تا او را پادشاهی سازند و بسا بان کوه ها شد تا کسی تمام را
برسید گوید اصل کرد آن از ایشان است و چون کاوه است بر خواست و فریاد کرد و گفت ما این جور تا کی بریم
کسیست تا ما یاری کند تا این خلق را از جور و ستم برهانیم پس خلق بروی گرد آمدند اجابت کردند او را پس کاوه آن خلیفه
را که با صفهان بود بکشت و شهر بگرفت و پادشاهی بست و خزینه و سلاح بر داشت مردم بیامدند و او را با سپاه بسیار
بیاگفت و مردی را باصفهان خلیفت کرد و خود با سوار آمد و کسی را از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و آنجا هر
خلیفتی بنشاند و همچنین شهر بشهر میرفت و میگرفت و از هر جا خواسته بسیار بر گرفت و ضحاک بدماوند طبرستان
بود چون از این آگاه شد لشکر انبوه [به] طبرستان گاه و ولایت و لشکری ایشان بکشت و همچنین میرفت چون بری
رسید مردم را گفت اکنون ما در جنگ ضحاک رسیدیم اگر او ما را بشکند مالک او راست اگر ما او را بشکنیم ما را که پادشاه
را تا جهان رود پادشاهی نشاید تا جهان باشد و هر کس بجای خود بباشد آمدند گفتند مرا تو بسی که این جهان بر دست
تو راحت افتاد هم تو سزاواری بملکی کاوه گفت من این کار را نشایم برای آنکه من پادشاهی نه از تخم
ملکیم کسی باید از خاندان پادشاهان پس مردی آهنگرم مراد من نه ملک گرفتن بود مراد من آنست که خلق را از بند
ضحاک برهانم پس اگر دعوی پادشاهی بکنم جهان بشورد و بر من بماند کسی طلب کنید تا ما همه او را بپادشاهی بنشانیم
او کیست مت دو ماه طلب میکردند مردی بود از فریدان جمشید بن ... و سیکوسطر و نوح علیه السلام امان آورده
و با او در کشتی بوده چون از کشتی بیرون آمدند او از فریدان آمده بود از آن نسل خوانی آمده بود و ضحاک را گفته
بودند که از فریدان تخم کی آمده است او آفریدون گویند که تو بر دست او هلاک خواهی شد او طلب افریدون
میکرد و افریدون گریخته بطبرستان شده و ضحاک را از او بدان حد و آمد چون کاوه بری آمد افریدون آمده بود چون
کاوه خبر افریدون بشنید با سپاه بیامد تا او را طلب کرد و بیرون آورد و ملک پادشاهی و خزینه حمله تو سپرد
و بیرون با ایشان داد و افریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر تو راست کنیم افریدون روی
بضحاک کرد و کاوه سپاه سالار بود همه کار بر دست او بود و ضحاک بیر روی بدیشان نهاد و حرب کرد و افریدون ظفر

یالت بسیاری یافت و ملکت جهان بر کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بروی سپرد و آن مهر ... بود از صد
تا گشت **تتمه افریدون بن ابلیس بن اثفیان**
ماه و آن را ابلیس نام کرد و رعیه کرد و افریدون تا گشت ... و گردنها
تیرماه را فریدون راست شد و دو مهر ... که حاصل کرده بود تمام بروی سپرد و لشکر برداشت و گردنها
که و ... ایشان ... ازین لم ... کرد و ... حرب کردی آن ... و ... در و ... مرتبت
سال که و ... جهان بگشت پس افریدون اصفهان و آن ناحیت تمام کاوه داد و اصفهان شد و ... سال در
ولایت ... مرد ... فرزندان ... افریدون ... دیگر آن علم که اقبال مبارک بود و جز
ساده ... که ... آرامیش ... داشتی ... از وی پادشاه پادشاهی آمد و عریش ... داشتند و هرکی
... بر آن می بستند تا وقت یزدگرد تا ... چون مسلمانان خزینه او غارت کردند و ... امیرالمؤمنین
... رضی الله عنه ... امیرالمؤمنین ... تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختند و چنین
گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و جهان بعدل و داد کرد مغان گویند آتش پرست بود و بت
گویند بت پرست بود و لیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بر دین نوح بود و داد گر بود و ما دو حکمها
بزرگ داشتی و بحث پادشاهی کرد و بعلم نجوم نگریست او بود و در علم طب نیز رنج برد و تریاق او ساخت و اول پادشاهی که بر
پیل نشست او بود و پیل را حرب فرمود و او را سه پسر بود مهترین تور نام و میانین سلم و کهترین ایرج پس افریدون هم بزندگانی
خود جهان بر فرزندان قسمت کرد و ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و مشرق تور را داد و او را فغفور نام کرد و زمین
روم و روس و الان و مغرب سلم را داد و او را قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آن را ایران زمین خوانند عراقین و آذر
بایجان و پارس و خراسان و حجاز تا حد یمن با ایرج داد و افریدون او را دوست داشتی و ولایت شهر ایران نام او خوا
پس قول آنست که چون افریدون تور و سلم عهد بر ... بستند در برادر حسد بردند که او را از ما برگزید و فضیلت نهاد
ما او را بکشیم و ملک همه جهان ما را باشد پس او را بحرب خواندند و با ایشان حرب کرد و لی سپاه پیش ایشان ... او را
گرفتند و بکشتند جهان بر دو قسم کردند اما نتوانستند داشتند و از هر جا که پادشاهی پدید شد و دست ایشان بکرانه
اقلیم بابل نماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بکلی افتاد کوس نام از فرزندان حام بن نوح
و ایران زمین همه بدست او افتاد او بت پرستیدی و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملک بپسر او افتاد نمرود و قول
دیگر آنکه چون برادران ایرج را کشتند پدرشان هنوز زنده مانده بود و این درست نیست بنالید و گفت یارب مرا
چندان امان ده که از نسل کسی را ببینم که کین ایرج ازین برادران باز خواهد پس افریدون را پسری بود ایرج را دختر
دختر را پسر ده داد و این دختر را کوشک بود و از ایشان دختری آمد و شک نام و آن دختر را دختری آمد فرو شک نام
او را دختری آمد فریک نام او را پسری آمد آن پسر خواهر خود را خواست از ایشان منوچهر آمد پادشاهی

نمرود بن کنعان و این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح است و بت پرست بود و سنگ و چوبها را سجده کردی و همه
مملکت را تا اقلیم بابل بت پرستیدن فرمود و او را سرهنگی بود پهلو تارخ نام پدر آذر گفتندی و از درمیان سام بن
نوح پس آذر را سوی خود خواند و نکو در دنیا برگزید و آن بتخانه ها بدست او بنهاد و او را از آن استوار گردانید و خزینه داری
را نیز بدو داد دیگر گویند در پدر ابراهیم نیز دار بود و او تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن
عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن نوح بود و سی سال بتخانه ها در او داشت پس او را پسری آمد ابراهیم نام خلیل الرحمن
صلوات الله علیه و از عهد نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و درین ایام هیچ پیغامبر نبود
مگر هود و صالح و حدیث ایشان هر دو فراموش داریم با العدا ان حدیث نمرود با ابراهیم یاد کنیم و قصهٔ هود پیغامبر
علیه السلام گویند که دو ملک بودند و دو قبیله بودند و دو شهر بود و یکدیگر بر دیگر زمین عاد و ثمود بر دیگر بود و از آنکه زمین ثمود
این بحر بر کناره بادیه بود بر راه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی میفرماید که وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ
الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و قوم عاد و ثمود عمر ایشان دراز بودی و میان ایشان دویست سال بوده است و خدای تعالی نخست
سخن عاد و ثمود و عادیان بیش بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی گویند و هر کجا در یاد فرموده
است نخست حدیث عاد فرموده است و در جهان از ایشان قوی تر کس نبوده است و به بالا بلند بر بودند
و هر مردی دوازده ارش بود بارش خویشتن و گویند چندان نیرو داشتند که اگر پای بر زمین سخت زدندی تا زانو در زمین
فرو شدی و در زمین های خود بناهای عظیم کردندی چنانکه خداوند تبارک و تعالی فرموده است أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ
بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ و معنی الم تر الم تعلم است میفرماید نشنیدی ای محمد
که خدای عز و جل چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوندان ستونها یعنی بالا ایشان و در جای دیگر نخلهای بزرگ شان تشبیه کرد
كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرست بودند و جباری کردند پس خدای عز و جل هود را پیغامبر
بدیشان فرستاد و هود [illegible] است و نسب او از [illegible] سام بن نوح است و هود را برادر ایشان خواند و فرمود
وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا و برادری دو نوع است یکی نسبت و برادری یکی دین و این برادری قرابت است پس
هود ایشان را گفت اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ پس ایشان بقوت خویش فریفته شدند و گفتند مَنْ أَشَدُّ
مِنَّا قُوَّةً پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود که أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً گفت ندانستند که آن خدای
ایشان را این قوت آفرید از ایشان قوی تر است و معنی الم اوالم یروا الم یعلموا باشد و عدد این قوم هود فزون [illegible]
از پنجاه هزار مرد بودند پس هود با ایشان عتاب کرد و أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفت بر جاها بنا میکنید علامتی
است آنکه دیگر باره همی بیند و بار و باران میکنید و بار بنا میکنید چنانکه باری کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ
تَخْلُدُونَ و کوشکها بنا میکنید محکمی و استواری چنانکه درین جهان جاوید خواهید بود وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ

زین جهت و ... که خداوندان آن بتان بودند که هیچ دست ... فاتقوا الله و اطیعون اذ قال لهم ...
امر ... [illegible] خدای تعالی را ایشان برشمرد و گفت و اتقوا الذی امدکم بما تعلمون امدکم
بانعام و بنین و جنات و عیون انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم و گفت بپرهیزید از آن خدای که شما را
[illegible] او که شما را بیافرید و شما را ... فرزندان ... و بوستانها و چشمهای آب ...
... یاد کرد که مردمان ما بال را چهارپای بود و گوسفند و گاو ... این گرامی تر ایشان بود و دین یک اهل
ملت ... ایشان ... یاد کرد پس فرزند ... معنی آنست که خواسته مردم ... بود از فرزند کمی بینی که مردم
... خواسته کسب کنند ... پس فرزند که سید امد که فرزند وبال ... هرچند که از وی شادی بود و چون
خواسته بود ... را توان نگه داشتن و ... فرزند تصدیق این سخن جای دیگر یاد کرد و فرمود المال و
البنون زینة الحیوة الدنیا نخست مال یاد کرد پس فرزند ... و سال ایشان را ... و ... داد و گفتند
سواء علینا اوعظت ام لم تکن من الواعظین ... خواهی ... که ... نخواهیم گردیدن
... خدای تعالی از ایشان با نوح حکایت کرد و قال یا نوح ما جئتنا ببینة و ما نحن بتارکی الهتنا عن
قولک و ما نحن لک بمؤمنین گفتند ای نوح ما را ... که این خدایان ... درست
... استوار ... ما ... نخواهیم گردیدن ان نقول الا اعتریک بعض الهتنا بسوء ما چنین گوئیم
... این خدایان که تو ایشان را ... دیوانه کرده اند ... [illegible]
... خدای تعالی ... خواست که ایشان را عذاب
... چشمهای آب ایشان خشک شد ... خدای تعالی ... چهارپایان ... ایشان
و آن مردم ... خدای تبارک و تعالی
... ابراهیم علیه السلام و لیکن ... که ... حرم
است ... که اینجا خانه خدا است ... آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان مکه را
... که جز خدای تعالی کسی نتواند روا کرد پس بیامدندی بر سر آن کوه که جای قربان است
و دعا کردندی و خدای تعالی حاجتهاشان روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدای تعالی هرگز این
... و خلق را ... و در آن زمان بعد از نوح تا هود پیغمبر نبود که خلق را بخدای تعالی خواندی آن
حرم را حرمت خود کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا کرد چون آن علامتها دیدندی دانستندی که ایشان را خدای هست
که ... آن ... خدای بر ایشان از آن جهت بود تا هر که نگرود ... حجت نبود و نتواند گفتن که من خدای
تعالی را نشناختم و نام او نشنیدم تا حجت خدای تعالی را بود بر وی تا او را اسیر ... در دوزخ کند چون کار

و قوم عاد سخت سته شدند چاره ندانستند گفتند ما رسول فرستیم بمکه تا دعا کند تا ما را از آسمان باران آید پس آن سه را
که یاد کردیم لقمان بن تقیم و مرثد بن سعد که مسلمانان بودند و قیل بن عنز که کافر بود بفرستادند و هلاک شدند از خدای
از بهر باران خواستن و میان ایشان و مکه سه روزه راه بود و هود ایشان را گفت من بگروید تا شما را بی باران نجیانگذ
نی گفت استغفروا ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا و یزدکم قوة الی
قوتکم بسخن هود هیچ نشنودند پس این سه کس را بخست آن فرستادند و ایشان را آنجا خویشان بودند
هم از قبیلهٔ عاد ایشان را فرود آوردند و گفتند که سه روز مهمان باشید آنگاه بکار خود مشغول شوید پس میزبان کنیزکان
مغنی آوردند و ایشان را یک ماه می خوردند و قوم را یاد نکردند و ایشان را از آن عشرت پروای عاد
قربان بود و آن وقت مادر عرب مثل شد که هر کجا که رسول فرستند و آن رسول بکار خود مشغول نگردد او را
وفد عاد گویند چون سه ماه شد مرد مهمان دار دانست که ایشان قوم خود را فراموش کردند و غمگین شد و جهت
قرابتی و شرم داشت ایشان را از خانه بیرون کند و آن کنیزکان مغنی بیت چند بیاموخت تا در مجلس پیش ایشان
خوانند شعر الا یا قیل ویحک قم فهینم ✤ لعل الله یصبحنا غماما ✤ فیسقی ارض عاد ان عادا ✤ قد امسوا لا یبینون
الکلاما ✤ من العطش الشدید فلیس نرجو ✤ به الشیخ الکبیر ولا الغلاما ✤ وقد کانت نساؤهم بخیر ✤ فقد
امست نساؤهم عیاما ✤ وان الوحش تأتیهم جهارا ✤ ولا تخشی لعادی سهاما ✤ وانتم ههنا فیما
اشتهیتم ✤ نهارکم ولیلکم التماما ✤ پس ایشان چون این بیتها شنیدند سختی و تنگی که بقوم رسیده بود یاد کردند
گفتند که ما خطا کردیم که قوم را فراموش کردیم برخاستند که سوی حرم روند و دعا کنند لقمان و مرثد که بهود گرویده بودند
و از وی پنهان خدای را پرستش میکردند دین خود را آشکارا کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما بهود گرویدندی کار بودی
ایشان را باران آمدی و ما را حاجت نیستی که رنج آمدن ما هم اینجا بایستی قیل دانست که ایشان گرویده اند گاه سر دارند
قوم باک ندارند ایشان را دست بازداشت و خود بحرم رفت ایشان بیرون رفتند بجای کعبه رسید بر حرم دست
بر داشت بتازی سخنی گفت نامه بشعر و تفسیرش این بود که ای خدای و مهتر و بزرگوار و تنها بسر [illegible]
قیل بدرگاه تو آمده از نزدیک قوم ما که ایشان باران خواهند یارب حاجت او را دانکی و لقمان هم بتازی
سجع گفت یارب من بهود گرویدم و رسول ترا راستی دارم مست کس بر من که باران از قوم عاد بازداری پس
ماگی شنیدند که دعای تمام را حاجت کردم پس ایشان کناره بازداشتند که بخواستند که قیل داند که ایشان مسلمان
شده ما کرده بسته بر خلاف چون بکران بود قیل می آمد از اجابت که قربان کرده بود از کوه ساتحای کعبه هم سجع گفت
ای خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت من تو بهتر دانی بسیارست که ما را عنایت خواهم و لیکن بشتاب
شدیم تا انجه ما رسید هم از قحط و گم بود چهار پایان و هیچ کس ما [illegible] گرگیت الا سو ما را باران اندر راسد

بایستی ... [illegible] ... پس در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه از
هوا ... آمد ... سه ابر ... تا القوم شما شود قیل با خود اندیشه کرد و گفت این سفید را ظن کردم تهی بود
... این سیاه ... درمیان باران بود که چون ما را باران آید از سیاه آید
آن ابر سیاه را ... قوم ما ببرند قیل سوی آن دو یار خود آمد گفت این ابر سیاه پر باران را بر قوم خود فرستادم
... ایشان ... آن ابر برفت بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید شادی
کردند ... چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم
قالوا هذا عارض ممطرنا هود علیه السلام دانست که آن عذاب است که حق تعالی او را خبر داده بود ایشان را
گفت بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم چون بر ایشان برسید جمله ایشان بایستاد بامر خدای
تعالی ... چنانکه خدا تعالی فرمود وفی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم و عقیم
آن بود که در وی هیچ منفعت نبود و باد را منفعتها بسیار است درختان را آب بر ریزد و آبستن کند و بویهای خوش
... هیچ سود ... زمین خشک کند و سقفای بهاران بود و باران
این منفعتها هیچ نبود و خدا تعالی آن را عقیم خواند و جای دیگر گفت و اما عاد فاهلکوا بریح صرصر
و صرصر باد سرد ... فرمان بود آنگاه خویشتن را نگاه نتوانند داشتن و این باد مردم را نگاه داشتند در خانها و منفعتها
پس آن باد چون بر سر ایشان بایستاد هر چه ایشان را چهارپایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بر زمین زد پاره
پاره کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم آن
استخوانها باشد که سالهای بسیار باشد بروی آید و آفتاب و باران بود و بگذرد و سست شود چون دست بدو بسائی خاک
گردد پس چون ایشان هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند که ... باد باران بود ... از خانها بیرون آمدند و پای بر زمین
زدند تا ساق بر زمین فرو شدند ... بایستادند ... که سوی او آمیدند و ... خواستند ... چنانکه خدای تعالی
گفت ... هر یک را از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین ... همه
از ایشان ... درخت خرما ... چنانکه خدای تعالی گفت فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة
چون پایهای نخل ... و جای دیگر فرمود کانهم اعجاز نخل منقعر پس آن
... آن همه مردم را بر زمین زد و بکشت و زنان در خانها ... باد در
ایشان رسید ... این دیوار آن دیوار ... همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب
که خدای تعالی ... فرموده است سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما یعنی دائما از ایشان
... هود علیه السلام و آن کسانیکه ایمان آورده بودند که ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدا تعالی

سیر هود را ... لما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب
غلیظ. آن وفد ایشان که نشسته بودند چون باد بدیشان رسید و آگاهی ایشان رسید برخاستند و بر سر کوه رفتند لقمان و مرثد
قیل را گفتند که مسلمان شو تا برهی گفت مرا از پس قوم خود زندگانی نیکو نباید روی سوی آن کرد و گفت بار خدایا
مرا گریست و دو قوم مرا هلاک کردی قیل را نیز هلاک کن سخن تمام نگفته بود که خدای تعالی از آن باد چیزی را بفرستاد و را بر
برگرفت و از آن سوی کوه اندر افکند که پاره پاره گردد و آن دو کس سوی پیغامبر آمدند و قربان خود بکشتند آوازی آمد که شما هر یکی
حاجت خود بخواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم دهی تا چندانکه زیم نان گندم بخورم اجابت آمد پس
او برفت اجابت کرده آید خدای تعالی چندان گندم بوی داد که تا زنده بود تمام بود پس لقمان گفت مرا عمر هفت کرکس
دهی آوازی آمد که هر چند بزیی [illegible] لقمان گفت روا است اجابت آمد پس و گویند هفت کرکس نگاه داشت
تا پس آخر بمرد یعنی را نام لبد بود و عرب مثل گویند طال الامد علی لبد چون لبد بمرد لقمان در زمان بمرد [illegible] عباس
رضی الله عنه چنین گوید هرگز کسی هزار سال نزیست و در جهان دیگر هرگز کسی پانصد سال نزیست پس
هود علیه السلام با آن جماعت گرویدگان پنجاه سال آنجا ماندند پس بمرد و عمر هود صد و پنجاه سال بود و بعد از هود تا صالح
سال پیغمبر نبود تا وقت صالح و همه ملکان بودند و گروهی بت پرست بودند و گروهی آتش پرست و گروهی آفتاب
پرست تا آن وقت که خدای تعالی صالح پیغمبر را بثمود فرستاد و اسم عاد گویند خدای تعالی باد صرصر را بمقدار
انگشتری فرستاد اگر افزون بودی همه خلق جهان هلاک شدندی و عقیل چنین گوید که با امیر المومنین علی کرم الله وجهه
بجائی همی رفتیم سیری یکی از بادیه برسید که امیر المومنین کدام است امیر المومنین علی کرم الله وجهه بوی بنمودیم
روی بدو کرد و گفت شعر اسمع کلام الله [illegible] الله من هادی + [illegible] من ذی العلة الصادی +
سمعت بدین الحق جاء محمد + [illegible] الحضر والبادی + [illegible] علی القصر [illegible] الرسن + جلدی [illegible]
ولکن الصلاح ذات [illegible] + ان الهدایة الایمان تامیة + علی العلی والنعاس حیران وادی + [illegible]
امات چنین است که ای راهنمای راست و دلیل راه حق [illegible] روی برداری دین حق و دین محمد
مصطفی صلوات الرحمن علیه است مرا راه نمای [illegible] دین محمد صلی الله علیه وسلم را دلیست
چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این بشنید از فصاحت شعر او عجب ماند پس گفت تو از کجائی گفت از حضر
موت [illegible] عزم کردم مسلمانی مرا راه نمائی امیر المومنین علی گفت خدای تعالی را توفیق داد و هر چه خواهی تو از
من [illegible] پرسید که دانستی تو [illegible] که بدین جایهای احقاف که رسیدی گفت اگر خواهی از قبر هود علیه السلام
بر سر علی گفت [illegible] قبر هود علیه السلام که [illegible] درباییست سنه
آن [illegible] سنگ [illegible] کوه چون [illegible]

[illegible] گفت الهی دو دست داشت اکرم تا زواتیان . بود و در شان نبود
[illegible] عذاب [illegible]
[illegible] سام [illegible] کمه سبتنه که یا سبات اللهم العلی وانا هود النبی رسول رب العالمین
الی الملا من عاد [illegible] موثقهم الی الارض [illegible] الا مدادی الا دیار فهلکوا بالریح العقیم فاصبحوا
[illegible] پارسی بیان است که سام تو خدای پروردگار من بیعرم لقوم ما را حیا ایشان را ایمان خواندم عبارت
پرستی با دو [illegible] هود هلاک شدند [illegible] علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است ابر هود [illegible] او را ستوده
اندر آن [illegible] معتقد [illegible] و جعفر حسین گوید که قوم عاد هلاک رسید یعرب بن قحطان بن شالخ [illegible]
[illegible] برادران خود را گرد کرد که همه از یک [illegible] بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود تا آنکه همه ایشان تازی
بودند [illegible] برادران خود را گرد و تا صم و [illegible] و [illegible] و حمیر و سبا ع و حسین گفتند قوم
عاد هلاک شدند و بجای ایشان سزاوارتر از ما کیست که برادران و خویشان ایشان بر شدند و غا بهای قوم
عاد را بدست فرو گرفتند و بیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و پس ازین قصه شدید گویم و آن برادرش
شداد بن عاد قصه شدید و برادرش شداد بن عاد پس چون قوم هلاک شدند گروهی دیگر بودند زمین
شام و ایشان را مهتری بود شدید نام پسر عاد بن ملاق و داد گر بود و سی صد سال پادشاهی کرد و از داد آن
بود که قاضی را [illegible] داده بود و از بیت المال مشاهره [illegible] مدت یکسال قاضی نشست و جری میگرفت و
هیچ کس داوری پیش او نیامد پس قاضی بر شدید شد و گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچکاری نمیکنم شدید
گفت [illegible] و جری میگیر یک چندی دیگر نشست دو مرد بداوری پیش او شدند که یکی از دیگری لختی زمین خریده بود در
گنجی در آن زمین پدید آمد خلافت شان افتاد و فروشنده گفت من زمین با هر چه اندر و بود فروختم و خریدار گفت من
زمین خریدم گنج نخریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یک را چیست گفت یکی را پسر و دیگری را دختر پس قاضی دختر
آن را به پسر این داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هود علیه السلام نزد یک شدید بسیار شده بود و را بخدا خوانده و لیکن نگرویده
تا هم دران کافری بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن ملاق بر جای او بنشست و بت پرستید و هود نزد یک او شد
چنانکه نزدیک برادرش شده بود و او را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد گفت اگر من فرمان تو کنم خدای تو مرا
چه دهد گفت بهشت جاودانه و صفت آن یاد کرد شداد گفت من خود یک بهشت چنین کنم درین جهان و بر آن اصرار نمود
و عمر کردن شداد [illegible] ضحاک بود و پادشاهی ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا بهندوستان او را بود و دولت
[illegible] ملک [illegible] فرمان او [illegible] پس این شداد نامه کرد تا آنچه آنجا زیر دستان او بود و جواهر و زر و سیم و مروارید
[illegible] و [illegible] بویهای خوش مثل عنبر و کافور و مشک آنچه بدین مانند جمع کنند چندانکه توانند و فرستند و مرا
فرمود تا [illegible] و مروارید آوردند [illegible] بود [illegible] هر گونه سنگهای گران جمع کردند و خواسته جهان همه گرد کرد و [illegible]

از ایشان تا مرده مرد دیگر بدید که بار سوی جهان فرستاد و ایشان بزرگان و تبار و شناسان [illegible] جای بگرید در دشت
و کوه هوای خوش و باوج با سد از مردان گشتند تا در نواحی شام جائی چنین بدست آورد و دید که یک مرده از زیر زمین و کوه
سر آورده و چون بر روی زمین رسید نه حصی از زر و سیم بگرد حتی از زر و حتی از سیم دستور از بلور نهاده و سقف [illegible]
کرده و گوهرهای سرخ و زرد و کبود و سفید در و نشانده و جهان استوار کرده که کسی بر تواند شکستن و منظر او گوهرها کرده
آب و وی بر آمده و در کناره آب درختان از زر و سیم نشانده بر آن لاجورد بلور و مروارید کرده و برآن درختان [illegible]
کرده میان ایشان برنشاند و کافور و عبیر و گویند دوازده هزار کنگره کرده از زر و سیم و جواهر نشانده چنانکه چون آفتاب
بر آن تابی چشم خیره گشتی و او را دولیست و بیست گرد بر گرد آن دولیست کوشک از زر و سیم از بهر یاران ساخته بود
هزار کوشک گرد او هزار سرهنگ نشسته و اندرین پانصد سال روزگار شد و زر و سیم این سرای سد جمله
جواهر و طیب آنجا کار سد و شداد خود بخرمت بود پس از آن خبر کردند تمام سد برخاست تا آن و ولیست و زیر دست او
سرهنگ و سی هزار مرد از حشم بگرفت رفت چون بمرلی رسید آهوی پیش آمد بر سان آهو از سیم و سرو پایش از زر حشم او
یاقوت یا ماکش از پیروزه و چنان بخشیش آمد که از آن نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود شداد اسپ را بگیخت دنبال اش
وز سپاه جدا شد و آهو ناپدید شد سواری دید که می آمد روی بدو نهاده و چون نزدیک رسید گفت ای بنده ضعیف چه می
اندیشی چه کما سری بدیگر کردی از مرگ امان یابی جهان برحشیم شداد را یک گشت گفت که تو کیستی گفت که من ملک الموت
گفت چه خواهی گفت جان تو گفت مرا چندانی امان ده که این جائی که راست کرده ام یکبار ببینم گفت فرمان نیست
گفت چندانی مهل کن که یک لشکر خود در روم و بگویم که از جهان میروم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت شداد
رو نگر دانید چون بار نگریست ملک الموت جان او بستد و بمرد از وی جان تر رسید که جان از تن او جدا شد و از اسپ
اندر گشت و سپاه در آن سپاه دی همه آنجا رسیده بودند یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از تن
جدا شد هیچکس از آن همه خلق آنجا نرسیده هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از آن بچهار صد سال مرده بود و او
عمر ادگان ایشان بود پس وصیت شداد باید ولی بود شداد بن عاد بن عملاق و هود بن جالم بن جاود بن عاصم
بن عملاق بود چنین گویند که هیچکس از مردم بدان شارستان در نرسیده تا بروزگار معاویه ابی سفیان مردی را از شام
شتر گم شده بود و نام او عبدالله [illegible] بود و بیابان همی گشت بدان جا رسید چیزی دید که هرگز چشم او ندیده بود پس در آنجا
شد و خواست از آن جواهر که در دیوار نشانده چیزی بکند نتوانست پس از آن مروارید سنگ لختی برگرفت و بدمشق
آمد بر یک معاویه و او را از آن آگاه کرد و معاویه را عجب آمد از کعب الاحبار پرسید کعب گفت راست است
مردی او را ببیند سرخ موی و سرخ روی و گر بر چشم پس آن مرد را پیش کعب آوردند کعب گفت اینست معاویه
بیار کسی تا آن م دل فرستاد نشانند مرد گفت یا امیرالمؤمنین من چون از آنجا بیرون آمدم پاره راه بیامدم و در دلم

در این حدیث طلب کرد معاویه رضی الله عنه و است که خدای تعالی آن را از چشم خلق پوشیده است پس
احمد الله ... ما این سوی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فرستاد ابیست این خبر با ما خواست که
مرا که این مرد راست گویست پس آن مردمان سوی امیرالمؤمنین علی آمدند امیرالمؤمنین علی فرمود که راست ست
کس از پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدم حدیث آن مرد گفت که کس آنجا رسد قصه ثمود و صالح پیغامبر
علیهما السلام و اما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح است و نسب او چنان بود که ثمود بن عاثر بن آدم بن سام بن نوح
و آن گروه از فرزندان او بودند و ایشان در زمین حجر بودند و زمین حجر میان حجاز است و میان حد اول شام و
خدای عز و جل فرمود لَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و زمین حجر امروز پیداست و پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم چون بغزو تبوک میشد از آنجا بگذشت یاران را گفت که این جای ثمود است و ایشان بادیه بودند
نزدیک کوههای شام و آن کوهها همه سنگ بود و قوم ایشان مردمان بودند بزور و قوت همچون قوم عاد و در آن
و از سنگ خانه‌ها کردندی چنانکه خدای تعالی فرمود وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ و ایشان را چشمه
آب بزرگ این همه گروه از آن چشمه آب خوردندی و همه را بس بودی و همه بت پرست بودند پس خدای عز و جل صالح
را سوی ایشان فرستاد چنانکه فرمود وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا و صالح بن عبید بن آسف بن نوح بود
پس ایشان را گفت يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنشَأَكُم مِّنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ
فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُّجِيبٌ ایشان گفتند يَا صَالِحُ قَدْ كُنتَ فِينَا
مَرْجُوًّا قَبْلَ هَٰذَا أَتَنْهَانَا أَن نَّعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِّمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٍ
و صالح در میان ایشان کودکی بت پرستیدی ایشان گفتندی که چون بزرگ شود بپرستد چون بزرگ شد ایشان را
بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی این بتان را بپرستی اکنون ما را نیز از پرستش آنچه پدران ما پرستیدند
باز میداری این چه دعوی میکنی و میگوئی بر شکیم و صالح پیغامبر بسیار روزگار در میان ایشان بماند و کس بدو نگروید گفتند
ای صالح ما را برهانی نمای تا بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم از این سنگ شتری بیرون آری
با بچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بگرویم صالح گفت این بر خدای آسان است پس جبرئیل علیه السلام سوی
صالح آمد و گفت یا صالح خدای تعالی میفرماید که ترا با فرزندید هزار سال تقدیر کرده است دعا کن که وقت اظهار قدرت
است اندر دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت و بشکافت و از میان سنگ شتری بر آن گونه که ایشان خواستند
با بچه بقدرت حق تعالی بیرون آمد ایشان چون آن بدیدند گفتند که جادوی کرد دیگر دهی گفتند این گونه شاید بودن شتر
از سنگ چگونه بیرون آید و ایشان این عادت شناسند و خلاف عادت ببینند و ندانند که معجزه های پیغامبران
خلاف عادت باشد تا معجزه بود و اگر نه هیچ فایده نبود و فضیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوییم تقدیر

گوسفند و ایم کباب از آن سرین بود خدای تعالی جمع مسلمانان را بسیار کرد و عدد ایشان کم کرد پس چون آن شتر
از سنگ بدر رفت خدای تعالی بچه آن آمد با بچه و در زمان بزرگ گشت و علف خوردن با ایشان و ایشان گفتند این
جادوئی است پس شتر بچشمهٔ آب آمد آن آب ایشان همه بخورد و ایشان روز دیگر بیامدند سوی صالح آمدند و گفتند
که ما را آب باید صالح گفت یک روز شما را و یک روز شتر را و آن همه بهانه بود و ملک ایشان بود پس بالسان
چنانکه خدای تعالی میفرماید قَالَ هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ صالح گفت ایشان را
که زینهار این شتر را میازارید که شما خود خبری نبود و لیکن بخواهد بود اول هر زن آید و مردم را حرص و خلاف بی شما
شود چنانکه اول ابلیس را گفت آدم را سجود کن مخالفت کرد و آدم را هم گفت این گندم مخور مخالفت پیش آورد و هابیل را
گفت که هابیل را میازار مخالفت پیش آورد و هاروت و ماروت را گفت راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش
گرفتند یوسف را علیه السلام گفت چون برادران بگوی خلاف کرد و گفت برادران یوسف را
مکو و او را مخالفت کردند گفت که از گرگش نگاه دارید خلاف کردند گفتند که گرگش بخورد و پیغامبر ما صلوات الرحمن علیه
گفت ابن آدم حَرِيصٌ عَلَىٰ مَا مُنِعَ پس چون ایشان را گفت که مکشید این شتر را ایشان طمع کشتن
کردند که کسی شتر سی سال در میان ایشان ماند پس صالح علیه السلام ایشان را گفت هان این شتر را خواهید کشت
گفتند که کشد گفت یکی از میان شما گفتند نام آن کس ما را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او را سرخ و گربه چشم کشد
و هنوز از مادر نزاده است ایشان روز دایه با ماسکه یا دراستند بگماشت که هر که پسر بیاید پسری اندر ما را آگاه کنید
تا بکشیم آن زنان نگاه همی داشتند پس مادران ایشان پسر بیاید قوم را آگاه کردندی آن پسر را بکشتندی و همچنین
سی سال همی بکشتند لیکن رضا به صالح دشمن شدند و دست کردند که صالح را بکشند پس پسری که پسران ایشان را
کشته بودند و مادر و پدر ایشان با صالح دشمنی میکردند و میگفتند که ما او را بکشیم تا از بیم او هیچ نگفتندی خدای
عزوجل میفرماید وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ بنیاد ایشان
زنی آن بیت مرد بود پس مردی از مهتران ایشان بدین صفت فرزندی خواستند که او را بکشند تا مقصود گفتند که
سخن صالح را اصلی نیست ما نیز خواهیم که این بهانه هر زنان بکشتند سود کار دو در ما سوس میکنید و کس این شتر
را نخواهد کشت پس دست از آن فرزند برداشتند از آن بود که صالح گفته بود پس آن پسر بزرگ شد و آن شتر
بدست او کشته شد و قوم ثمود از جهت هلاک شدند و سرخی ستوم تراز دی فرزندی بادر نرادر قوم حوش
امروز در عرب و عجم مثل زنند و گویند عاقر الناقه و آن پسر را نام قیدار بود و عرب مثل گویند اشام من قیدار و آن
پسر بیست ساله شد و بجای مردی رسید و آن هشت کس پسران ایشان کشته بودند هرگاه که در آن پسر نگرستندی بانگ بر
گفتندی که اگر صالح پسران ما را نکشتی نیز مردی امروز همچنین بودند پس آن نه کس جمع شدند و عهد بستند و

[illegible] تدبیر کردند که ما هشت کس هستیم [illegible]

ببین که تا شبیخون بر صالح آریم [illegible] هشت مرد و اسوار استیم ما مردم بسیار شدند که با شمشیر پس شب بیرون آییم

و صالح را بکشیم بعد از [illegible] بر شویم و گوییم که اکنون آمدیم کسی را ندیدیم که خدای تعالی تمام

قرآن وانقاسموا بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله وانا لصادقون

پس خدای عز و جل فرمود ومکروا مکرا ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون گفت ایشان مر صالح را

مکر کردند و ما ایشان را [illegible] پس آن تدبیر کردند و از شهر بیرون شدند و در زیر سنگی بزرگ پنهان شدند بر آن اما

خدای آن سنگ بر ایشان بگردانید همه در زیر سنگ بمردند چنانکه خدای تعالی فرمود فانظر کیف کان

عاقبة مکرهم انا دمرناهم وقومهم اجمعین پس روز چند بر آمد مردی از آن قوم بر آن راه بگذشت ایشان

را همه در زیر آن سنگ مرده دید و قوم را آگاه کرد بیرون آمدند و ایشان را مرده دیدند بیرون کردند و بشهر آمدند صالح

را گفتند پس شود که ما را همه [illegible] کردی تا فرزندان این مردم را بکشتیم اکنون پدران ایشان را نیز بکشتی ما را این شتر

بکار نیست [illegible] جمع آمدند و کسی را بجستند که آن شتر را بکشد هر که گفتند کس را حاجت نکرد آن غلام [illegible]

اجابت کرد و برخاست آن روز که نوبت آب شتر را بود بر سر چشمه با یاران خود شمشیر برکشید و بر پای شتر زد و بیفگند

و آهنگ بچه او کردند بچه شتر بگریخت و بر آن کوه شد که مادرش از آنجا بیرون آمده بود پس صالح را خبر کردند که شتر را کشتند

صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب را بترسید که عذاب آمد ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند صالح

را گفتند که ما نفرموده ایم و نه رسیده ایم این غلام کشت اکنون چاره چیست گفت بنگرید اگر بچه او را دریابید که او در میان شما

باشد عذاب نیاید پس بر آن کوه شدند که بچه را دریابند بچه چون صالح را بدید با آن قوم با ایشان در روی سوی آسمان کرد

سه بانگ کرد و در آن کوه که بیرون آمده بود صالح گفت بدانید که این شتر بچه سه بانگ کرد شما را سه روز زمان است

اول روز رویهای شما زرد شود دوم روز سرخ شود سوم روز رویهاتان سیاه گردد و روز چهارم عذاب آید چنانکه خدای تعالی

فرمود تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام پس هر سه روز همچنان شد که گفته داشتند که عذاب آمد و ندانستند

که از کدام سو آید پس بانگی از آسمان بیامد که از بیم آن همه را جان از تن جدا شد واخذ الذین ظلموا الصیحة

فاصبحوا فی دیارهم جاثمین کل ایشان زنده نماند مگر صالح و آنکس که با صالح ایمان آورده بودند چنانکه فرمود

فلما جاء امرنا نجینا صالحا والذین آمنوا معه برحمة منا و از ایشان یک کس نگذاشت

کشت او در حال چون آن خبر بشنید همانجا بمرد پس خدای تعالی فرمود کان لم یغنوا فیها چنان شدند گویا که هرگز

درین جهان نبودند الا ان ثمود کفروا ربهم الا بعدا لثمود صالح با آن مومنان

همی بودند تا بمردند بعد از صالح تا وقت ابراهیم هیچ پیغمبری نبود حدیث ابراهیم که بعضی گفته بودیم که چون

ی ملک بود ملک ملک با نمرود بن کنعان قصهٔ ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه وعلی آله وسلم چنین
گوید که زمین بابل تا آنجا که بغداد است و عراق که آبادان ترین جهان بوده است بدست نمرود بن کنعان و جد بن
کوش بن حام بن نوح و ایشان همه زمین بابل ملک بودند و هر سه ملکی ست بودند و ستمگاره و نمرود هم ستمگاره بود و بتان
زمین و بتخانهای زمین داشت و در ایشان پیرایها پوشیده است از زر و گوهر و سرهنگی بود تبادی آذر نام بود لعنه الله
بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و این آذر بتخانهای نمرود
و بتان خواسته که بر آن جا بود نگهبان و استوار بود و گروهی گویند نمرود بر همه جهان ملک بود اما درست آنست که
ملک بابل بود و گروهی گویند که بعد این جهان بر کسی راست نشد مگر چهار کس دو مسلمان و دو کافر از مسلمانان سلیمان
و ذو القرنین و از کافران نمرود و بخت النصر پس چون وقت ابراهیم بود منجمان نمرود گفتند که درین سال در پادشا
تو پسری آید که هم بتان ترا بشکند و دین دیگر آورد و هلاک بر دست او باشد نمرود زنان بر جایها گماشت تا هر کجا پسر
آمدی او را آگه کردند تا او را بکشتی پس مادر ابراهیم بار گرفت چون شکمش بزرگ شد پیش ابراهیم او را آگهی کاشکی دختر باشد
تا هلاک او نکنند چون وقت بار نهادن پسری آمد مادر او را پنهان کرد و گفت پسری مرده آمد بگورش کردیم پدر
گفت نیک کردی پس او را بیاراست و جامه داشت بر گرفت و بکوهی برد و بشکافی در نهاد و سنگی بر در آن شکاف
نهاد و گفت آن به که این پسر را شیری یا گرگی بخورد تا او را نبینم بکشند و گاه گاه مادرش بر او آمدی و شیر بدادی
و بیرفتی و هر بار که آمدی گمان بردی که مرده باشد یا ددی او را خورده چون بدیدی که او زنده است و انگشتان می مکد
و خدای تعالی او را از انگشتان روزی بیرون می آوردی و هر روز چندان بالیدی که کودکی دیگر بماهی تا یا بده ماه
درین بماند چون کودکی یازده ساله شد پس مادر را گفت مرا ازین غار بیرون بر مادرش چون بشنید و شد او را از آن غار
بیرون آورد چون بیرون آمد و سر بر کرد ستارگان آسمان را دید گفت اینها را آفریدگاری هست و در طبع او توحید و معرفت
که خدای تبارک و تعالی در وی سرشته بود پدید آمد نه آنکه او را کسی بیاموخت و حکما گفته اند که مثل ابراهیم در آن دشت
چنان بود که مثل زیتون و زیتون را طبع آنست که چون بیفشاری روغن از وی بیرون آید و هم بر درخت پیش از آنکه
بیفشاری از وی روغن رود همچنین معرفت خدای تعالی بی حجت از وی بیرون آمد پیش از آنکه او را پیغمبری داد
تا کسی او را بیاموخت پس سر سوی آسمان کرد ستاره روشن دید و گفت هذا ربی این سخن بمعنی استفهام است
نه بمعنی ایجاب چنانکه کسی را عیبی باشد کسی بیازارد و گوید این ملا لست یا به از روی پرسیدن نه از روی حکم
کردن تا بداند که کسی ابراهیم ستاره یا ماه و یا آفتاب خدای خواند ولیکن بمعنی خدای طلب کردن است بهر سه جای
پس مادرش او را بر در غار بنشاند و خود در شهر چون زمانی بود آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شد و ابراهیم
گفت لا احب الآفلین دانست که آنچه فرو شود خدای نبود و گفت آنرا که فرو شد و ناپدید شد نخواهم پس زمانی بود

دیگر گفت این خدای منست که روشن تر است چون فرو شد گفت که آن نیز خدای را نشاید پس چون روز شد
آفتاب برآمد گفت این نیز خداست روشن تر است چون آفتاب نیز فرو رفت گفت ای گروه من بیزارم
خدای نیست و این همه را خدائیست که بر همه برتر است آنگه گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین من روی از این همه بگردانیدم بسوی آن کس که آفریده
و آسمان و زمین را یک بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم در آن ساعت درخت تو در دل او برست دیگر روز
ابراهیم پیش پدر شد و گفت ای پدر خداست و گفت که من با او چه کردم و نگاه داشتم تا اکنون خدای تعالی مر
او را در دل بیدار گشت نیکی و روی ابراهیم را دیدی بود و بزرگ میشد پس خدای تعالی به وی وحی کرد و فرمود که
مردمان را بخوان و مسلمانی را بر ایشان عرضه کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم و ایشان را
عیدی بود میان ایشان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدندی و هیچکس در شهر نماندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابراهیم
گفت تو نیز با ما بعید بیرون آی گفت من بیمارم بیرون نخواهم شد که خدای تعالی فرمود فنظر نظرة في النجوم
فقال انی سقیم و در آن زمان علم نجوم بسیار بود و هر کسی علم بدانستی ایشان بروی فسوس کردند پس او گفت من بیمارم
از حکم علم نجوم چنانکه ایشان حکم کنند و من دروغ نگفت غرض او چنان بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس در بتخانه
ایشان را رسم ایشان آن بود که روز عید همه آمدندی بتان بتخانه را سجود کردندی و آن طعام که خواستندی خوردن
پیش بت بنهادندی و چون از عید آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و طعام پیش بت برداشتندی
و گفتندی که برکت بتان در این طعام آمده است و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود و همه چون ایشان بیرون آمدند
و بعیدگاه شدندی ابراهیم گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین گفت بخدای
که من این بتان شما را چاره کنم تا شما باز گشتن یکی دو کس این سخن شنیدندی و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند
پدر ابراهیم که خازن بتخانه بود ابراهیم را گفت که تو با عیدگاه نمی روی این بتخانه را نگه دار و خود با مردم دیگر بیرون شد
ابراهیم تبری آورد و در بتخانه شد و همه بتان را دستها ببرید الا آن بت بزرگ را که چنانکه خدای تعالی فرمود فجعلهم
جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون و در آن خانه یک بت بزرگ بود را بجنبانید و چون در بتخانه آمد و آن طعامها
را دید پیش ایشان فسوس بکرد و گفت الا تاکلون این طعامها بخورید ما لکم لا تنطقون چه بوده است که سخن نگوئید پس
چون آن بتان را دستها ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خود بر ایشان درست کند اگر گویند که کرده است
گوید بت بزرگ کرد و اگر گویند نتواند گوید پرا چیزی که از وی سود و زیان نیاید و چیزی نتوان کرد می پرستید پس چون ایشان
از عیدگاه آمدند و در بتخانه شدند بتان را بر آن حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند که من فعل هذا بالهتنا انه لمن
الظالمین این که کرد با این بتان ما که بخور زیان کرد آن دو سه کس که ابراهیم شنیده بودند که او گفته بود

[illegible] قیامت [illegible] مشتاق [illegible] و در [illegible] گردید
[illegible] که [illegible] و [illegible] مبدل [illegible] است کرد مشتاق [illegible]
[illegible] الله لا [illegible] الخوض الذي [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] پس ابراهیم [illegible] گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي
عَنْكَ شَيْئًا [illegible] گفت چون از پادشاهی مرد [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] از خدا تعالی [illegible] است که [illegible]
[illegible] إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ [illegible] پس [illegible] کافری [illegible] ابراهیم دانست که [illegible]
[illegible] و دیگر [illegible] استغفار کرد از برای [illegible] است [illegible]
است [illegible] علیه السلام [illegible] استغفار کرد [illegible]
[illegible] چون [illegible] صلوات الرحمن علیه [illegible] کافر [illegible] استغفار [illegible] کافر مرده اند که خدای تعالی
[illegible] یا رسول الله [illegible] خدای عز و جل [illegible] ابراهیم علیه
السلام [illegible] استغفار کرد از خدا تعالی [illegible] آیت فرستاد که وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ
إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ [illegible] استغفار ابراهیم [illegible]
[illegible] فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون [illegible] کافری [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم کرد [illegible]
[illegible] وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ [illegible] آتش [illegible] نصرت کنید [illegible]
[illegible] دیواری [illegible] خدای عز و جل حکایت کرد [illegible] فَأَلْقُوهُ
فِي الْجَحِيمِ [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دو سال [illegible] آن چهار دیوار [illegible] چهار [illegible]
[illegible] که اگر [illegible]
[illegible] دو سال [illegible] آتش [illegible] سوخت تا آتش بالا گرفت چنانکه [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] چون آتش قوت گرفت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] توانستی شدن [illegible] که چه حیلت کنند پس [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] آتش [illegible] نتوانستند شد [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]

نهادند و همه اندیشیدند مشکل است درمیان آتش انداختن پس نمرود گفت ابراهیم را منجنیق بنهادند در سطر خود [illegible]
خواستند که منجنیق کنند و ندانستند آسمانها و زمینها و کوهها و هرچه درمیان ایشانست تمامتر بخدای تعالی بنالیدند و [illegible]
آسمانها و زمین بگریستند خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام فرمان داد که سوی ابراهیم شو اگر از تو یاری خواهد او را [illegible]
چون ابراهیم را بینداختند جبرئیل علیه السلام در هوا با او برابر شد و گفت یا ابراهیم اگر حاجتی است بگو ابراهیم جبرئیل را
گفت اما الیک فلا گفت حاجت بیت المقدس و [illegible] حسبی الله و نعم الوکیل خدای تعالی
فرمان داده است پس خدای تعالی آواز ابراهیم علیه السلام بگوش فرشتگان هفت آسمان برسانید [illegible]
بماندند از آن [illegible] او و خدای تعالی در آن ساعت ابراهیم را بدوستی خود گرفت و او را خلیل خواند بحالت
بروی گواهی داد و فرشتگان را گواه گرفت چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل درگذشت چون بآتش رسید خدای
آتش را وحی کرد و گفت که ای آتش این خلیل منست اگر گزندی بروی نیاری ترا آتش بسوزانم [illegible]
است که چون مومن بر سر صراط بگذرد آتش گوید [illegible] بگذر که نور ایمان تو زبانهای من بکشت و خدای عز و جل [illegible]
نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة پس خدای عز و جل گفت یا نار کونی بردا و
سلاما علی ابراهیم [illegible]

[illegible] نیست یک ماه اندر آن آتش بکرامت بود ابراهیم [illegible]
[illegible] میان [illegible] پس عز و جل [illegible] کرد بدان میان [illegible] معرفت خدای [illegible]
[illegible] شوق و محبت [illegible] که عارف را معرفت بود و آتش [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] خدای عز و جل است [illegible]
[illegible] خبر هجرت ابراهیم علیه السلام [illegible] عز و جل ابراهیم را [illegible] هجرت [illegible]
[illegible] پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] مدینه هجرت کرد [illegible] چون
ابراهیم را از آتش بیرون [illegible] خلق [illegible] خدای عز و جل [illegible] مردمان [illegible] گرویدند از میان [illegible] نمرود [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] گفت پادشاهی [illegible]
[illegible] ابراهیم ساره [illegible] کرد [illegible] نام [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] خدای تعالی [illegible] لوط
[illegible] ابراهیم لوط را [illegible] گفت [illegible] خدای تعالی [illegible]
حکایت [illegible] إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَىٰ رَبِّي [illegible] و دیگر گفت إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَىٰ رَبِّي [illegible] لوط [illegible] اجابت کرد که با تو
و ابراهیم [illegible] ساره [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] اجابت کرد ابراهیم [illegible] ساره [illegible] ابراهیم آن مردمان را که [illegible] دیگر
گرویده بودند [illegible] خدای تعالی [illegible] اجابت کردند هر کسی [illegible]
[illegible] خویشان [illegible] ایشان [illegible] دست [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] خدای تعالی [illegible] یاد کرد و چون پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
هجرت [illegible] یاران [illegible] هر کسی [illegible] خویش [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] عز و جل این آیت [illegible] لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ
مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا
وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّىٰ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ و گفت [illegible] ابراهیم آن
[illegible]
[illegible] خدای عز و جل [illegible] یاران پیغامبر علیه السلام [illegible]
[illegible] ابراهیم از شهر [illegible] لوط و ساره و آن گروه که [illegible] گرویده بودند
[illegible] زمین شام [illegible] شهر [illegible]

داشت بت پرست ابراهیم علیه السلام از وی بترسید که اگر آگه شود او را بکشد و زن خواست با ساره بهار میان مصر شد و لوط بر پی
شد که او را مؤتفکات میگفتند پنج دیه بود یک جای بحد فلسطین و آن دیهها آبادان بود هر دیهی یک مالک زمین بود
و در هر دیهی صد هزار مرد بیش بود مؤتفکات یعنی مکذبات که همه دروغزن داشتند و سخن ایشان در
قصه تمامی بیاید پس ابراهیم با ساره بمصر شد و بجای فرود آمد که کس او را ساحت و روی ساره همی تافتی بر در بچون
ماهتاب بس پیش بمصر خبر آگه شد که مردی عربی آمده است و با او زنی است که در جهان از و نیکوتر نیست و
مردمان نظاره او می آمدند خبر بملک مصر شد ملک ابراهیم را بخواند و پرسید که تو از کجائی از زمین شام گفت اینجا بچه کار آمده
گفت خبر عدم و داد بشنیدم خواستم که دریا و شاهی ملک باشم گفتم این زن که با تست کیست ابراهیم فکر کرد اگر گویم زن منست
مرا بکشد و ساره را بگیرد گفت او خواهر منست و ازین بدان معنی گفت که همه مسلمانان برادر و خواهر یکدیگرند دروغ نگفت از قول
خدای عز و جل چنانکه فرمود اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ اِخْوَةٌ و محمد جریر گوید که ابراهیم از دروغ ابراهیم گفت خدای عز و جل
او را عفو کرد و ابوهریره رضی الله عنه روایت کرد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود ابراهیم سه دروغ گفت
دو از بهر خدای عز و جل گفت و یکی از برای خود و آن دو دروغ که از بهر خدای گفت آن روز که مردم بعید بیرون شدند
او گفت اِنِّیْ سَقِیْمٌ من بیمارم سوا اهم بیرون آمدن دوم جواب او را پرسید که این بتان مرا که دست و پای بریدی گفت بهر
سال بزرگ آن بتان کرد از بهر شد گفت آن بود که ساره را خواهر خود خواند و این سخن مانستی که روایت کردندی که سخن
پیغمبران بامعنی و درست میگویند معنی با درست باید گفتن که ایشان علیهم السلام معصوم اند از کبائر و صغائر
از بهر آن این سخن بیان کردم با ما کسی بر ابراهیم دروغ نبندد پس ملک ابراهیم را گفت این زن را پیش من فرست تا
ببینم مر خود با ابراهیم بفرستاد چون ابراهیم بخانه رسید ساره گفت این ملک ترا از من بستاند من او را گفتم که تو خواهر منی
اگر از تو پرسند تو نیز همچنین گوی و ابراهیم ساره را بخدای سپرد چون آن پیک بیامد که ساره را ببرد بنزد ملک
مر ورا اندر نگریست رویی دید که هرگز بدان نکوی ندیده بود و پیش روی او را گفت این مرد که ترا آورد برادر تست گفت بلی گفت برادر
منست ملک گفت من برادر تست برادرم و خواست که آهنگ کند ساره بخدای تعالی را خواند خدای عز و جل هر دو دست
ملک خشک کرد تا هیچ حال دست نتوانست جنبانید ساره را گفت این دست من چه کردی ساره گفت من چیزی
نکردم خدای من کرد گفت خدای تو را بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره دعا کرد
دستهای ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ او کرد باز ساره دعا کرد و خدای عز و جل دست ملک کرد و بر سر بایست
خشک شد ملک ساره را خواهش کرد ساره دعا کرد هر دو دست نیکو شد پس از آن بخش کرد ملک گفت مرا با این
زن هیچ کار نیست و ساره را کنیزکی داد نام او هاجر قبطی بود از قبط مصر ساره را با هاجر همراه خاص از آن جا بیرون
فرستاد و گفت بشود این عورت را با برادر بس ساره و او را آنگاه که سر خسروان یاد شاهی من بیرون شود از این زن از ایجا

چون [illegible] ساره [illegible] [illegible] بیت المقدس [illegible] ساره گفت کید این [illegible] خدای عز و جل
پس ساره دست [illegible] [illegible] ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه
[illegible] ساره [illegible] ابراهیم بزمین فلسطین جای [illegible] او [illegible]
بیابان [illegible] ساره [illegible] آنجا آب [illegible] ابراهیم جوالی برگرفت [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] طعام [illegible] طعام [illegible] ابراهیم جوالی برگرفت
و ساره گفت [illegible] ابراهیم [illegible] سنگ [illegible] متحیر شد دانست که [illegible] جوال
[illegible] ساره [illegible] جوال [illegible] خدای عز و جل [illegible]
آن جوال [illegible] ساره [illegible] گفت [illegible] ساره [illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible]
آورده است [illegible] جوال [illegible] گندم دید و ساره را گفت جوال پر از گندم است پس ساره [illegible] از آن گندم دست
آس کردند و [illegible] ابراهیم علیه السلام را [illegible] کردند و گفتند [illegible] چیزی بخوری [illegible] چیزی [illegible] گفت
[illegible] گندم [illegible] آس کردیم [illegible] ابراهیم علیه السلام برخاست [illegible] جوال [illegible] گندم دید و دانست
که [illegible] خدای عز و جل است و لطف وی ساره را [illegible] گفت و آن طعام بخوردند و دیگر از آن گندم بکشت [illegible]
آن کشت [illegible] و خدای عز و جل بر آن برکت داد و [illegible] خواسته ابراهیم [illegible] علیه السلام [illegible] گندم کرد و مردمان
از بیابان [illegible] آمدند [illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible] شد پس مردمان
[illegible] ابراهیم علیه السلام آنجا [illegible] کردند [illegible] و مردمان آنجا گرد آمدند و آبادانی کردند و آن دیه چون شهری
گشت پس [illegible] آن [illegible] شد [illegible] روی زمین [illegible] بزرگ [illegible] ابراهیم آنجا [illegible]
[illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible] ابراهیم [illegible] پس آن
مردمان [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] و عیال خویش [illegible]
[illegible] پس مردمان پشیمان شدند [illegible] ابراهیم [illegible] خواهش کردند و گفتند این
دیه [illegible] آب [illegible] ابراهیم اجابت کرد و گفت [illegible] آنجا [illegible]
و [illegible] گفتند که آب کمتر شود [illegible] گفت [illegible] بر سر آن چاه [illegible] آب کم نشود
[illegible] آن چاه [illegible] آن چاه شد آن آب کم شد [illegible] زمین [illegible]
[illegible] آن چاه [illegible] آن دیه [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] و آن دیه میان بیابان [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] روزی [illegible] گرسنه

نامدی و هرگاه که وقت نان خوردن رسیدی نان را بسان بسادی تا مردان بیابان اندر گرسنگی هر کرا مانند علی سر بگردید
ساوردی تا طعام خوردندی و لوط بشهرهای مؤتفکات بستی و آنجا کرده بود هم از گرد دانیان در بهمت پرست
بودند و لوط آنجا همی بود و گاه گاه بسلام ابراهیم آمدی و باز گشتی و بارش شدی هلاک شدن نمرود علیه اللعنة
چون ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه از مصر برفت نمرود آن آیات و عجائب که از ابراهیم علیه السلام دیده بود
وقت آتش اندر دلش بود و هر روز کفر و کبری او را اندر دل همی شد پس چنین گفت که مرا آرزو است که بر آسمان سوم
و خدای ابراهیم را ببینم و بنگرم که چیست و چه قدرت دارد و در آن او قصد سوال بر آسمان شدن پس او خود بر گرد و کی ماند
ساخت آن مناره را و بفرمود تا برگ و یک سیره بالا از زمین بر دار انجا در سنگ و خشت بجه تا دو مرد بالا گرد
بر گردان صد ارش بود پس آن مناره را یکسال دست باز داشت تا خشک شد سخت گشت پس نمرود با مناره بر
کرد بدین اساس تا بدانجا رسید که همه استادان بماندند و گفتند از این بر بر نتوان کرد پس بگر صبر کرد نمرود تا دیگر خشک شد
پس بر سر آن مناره شد و بر آسمان نگاه کرد همچنان از مناره که از زمین دیده بود هیچ نزدیک تر ندید متحیر شد و دانست که چه کند از آنجا
فرود آمد آن مناره دیگر روز در افتاد و همه خلق بترسیدند و هوش از مردان بشد و زبان خویش را فراموش کردند و زبان
ایشان سریانی بود چون بهوش آمدند هر کسی لغتی بگفت از بیم و سهم تا هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند که هیچکس زبان یکدیگر
ندانست و از آن زبانهای مختلف بجهان شد و خدای تبارک و تعالی قرآن اندر یاد کرد و قد مکر الذین من قبلهم
پس چون آن مناره فرود آمد نمرود متحیر شد و سوگند خورد که از خدای آسمان بر نگردم تا خدای آسمان را ببینم و بر آسمان
سوم بفرمود تا چهار کرکس بچه را در بر دند و ایشان را بپروردند تا بزرگ شدند بفرمود تا قفسی کردند چهار سو چنانکه دو مرد اندر آنجا
توانستند نشستن آن قفس را در کردی زیر یکی بالا و بچهار گوشه قفس چهار چوب باریک بر زد راست و بر سر هر یکی پاره
گوشت نهاد و آن کرکسها را سه روز گرسنه داشت پس نمرود با یک تن از خاصان خویش اندر آن قفس در
نشست و در ببست و بفرمود تا آن چهار کرکس را بر چهار گوشه قفس بستند زیر چوبها گوشت بدیدند تا گوشت بگیرند
قفس را از زمین بر گرفتند و بهوا بر شدند یک شبانروز نمرود آن مرد را که با او بود گفت سوی آسمان کن تا چه بینی
سر بالا کرد و نگریست نمرود را گفت آسمان بر جای خویش است نمرود زیر نگاه کرد همچنان دید که از زمین دیده بود در
بالا را ببست بفرمود تا در زیر بگشای تا چه بینی در بگشاد و بنگرید و نمرود را گفت نگاه کن نمرود نگاه کرد زمین را همه آب
دید و دریاها پس بفرمود که در ببند باز مقدار یک شبانروز دیگر صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا بر میشدند پس نمرود گفت در بالا
بگشای چون بگشاد نمرود نگاه کرد آسمان را دید هم بر حال خویش در زیرین بر گشاد آب دید و جانها دید چند کوهی خرد
باز درها ببست یکشبانروز دیگر صبر کرد پس در آسمان بگشاد آسمان را همچنان دید که در زمین دیدی و در زمین بگشاد هیچ
ندید مگر تاریکی نمرود بترسید و در زیرین ببست و چوبها باز گونه بر نهاد آن چوبها که گوشت در آنجا کرده بود بگردانیدند

که بر سر کوه رفت و گفت ... آن تیرها ... بیامد و از آسمان ... بیامد ... و بر زمین
بود و نمرود چنین پنداشت که از آسمان ... آمد ... خدای تعالی ... خون آلود بود چنانکه خواست کار شان
رسید و چنانکه خدای عز و جل فرمود فما مکروا مکرهم و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال
چون نمرود از میان آن محل شد از آن کار نگردید چون از ملکت نمرود چهار صد سال تمام خدای تعالی فرشته را فرستاد
بصورت آدمی بدو آمد و گفت ای مرد بگو و خدای را بپرست و دست از کفر بدار و با ابراهیم مدارا کن و آتش
افکندی او را و از شهر بیرون کردی و لعنت کردی با این همه کردار که کردی خدای تعالی ترا چهار صد سال ملک زمین داد
و فرمانروایی کردی و از خدای تعالی بترس که ملک او از تو بیشتر است اگر خواهد ترا هلاک کند ضعیف ترین
چیزی نمرود گفت جز خویشتن بهیچکس ایمان نیاورم اگر ملک آسمان را سپاهی هست گو بیاید با من حرب کند خویش را بیارم
و با او حرب کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیار نمرود گفت سپاه من اینست اگر دیگر فرشته گفت ترا سه روز چهار روز زمان
است پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد از ملکت تمام روز چهارم سپیده دم همه را در نشاند حاضر و انبار از شهر
بیرون آمد و با سپاه خویش می داشت که خدای آسمان سپاه را از کدام سوی فرستد و خدای عز و جل آن فرشته را سوی
او باز فرستاد و گفت ای نمرود ضعیف کن که اکنون خدای و با سپاه او برنیایی نمرود نپذیرفت خدای عز و جل پشه را فرستاد
تا از بر سپاه او گرد شد و آمد چند ابر آمد چنانکه روی آفتاب را از ایشان بپوشید بسیار که بود و بسر و روی آن خلق
افتادند و گرد ایشان گرفتند و هر کسی مشغول خویشتن شدند و ... از ایشان بپراکندند و هر یک بر نشستند از نمرود تعجب کماند
و ... خدای عز و جل همه فرستاده را فرستاد سوی نمرود و گفت ای نمرود ضعیف دیدی که خدای تعالی سپاه ترا
بضعیف ترین خلق هلاک کرد از خدای تعالی بترس و دیگر بس اگر نگردی ترا هلاک کند چون نگروید خدای عز و جل
یک پشه ضعیف را که از ضعیف تر موجود نفرستاد تا بر لب نمرود نشست دیگر بدو لب ... را بر لب زیرین نشست و بگزید
تا بر دماغ بر رفت و بتاسید و دیگر بر مغز او آمد و ... برفت و بسر رسید اندر شد و آنجا همی بود و مغز همی خورد و هر گاه
که تیز ... بر سر می زدندی آن پشه آرام خاموش شدی و آن خارش ... کم شدی و چون دست از زخم باز داشتی
آن پشه بار دیگر بخوردن اندر آمدی پس خالیکهای آهنین کرد و در پیش او بنشاندی هر کس سوی او اندر آمدی پیش از آنکه
زمین بوسه دادی بجهت آن بودی که ایشان خالیکها برگرفتی و هر چند که توانستی بر سر او زدی هر وی گرامی تر بود تا
تا چهار صد سال اندرین عذاب بماند چنانکه ملک هم برکاری کرد و چهارصد سال ... گشت و آن ملک وی بیکبارگی از
گروه وی شد ... و لیکن از خویشان وی بود و آن ملک بر وی صد سال باز بماند از نمرود ... پادشاهان
پیری شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و از پس آن شد هشت سال و از پس نمرود پادشاهی سیصد سال
با اهل زمین او اندر بماند و از دست ایشان بشد هست ... ایشان همه اتابک آتش پرست بودند قصه ابراهیم

واسماعیل علیهم السلام چون ابراهیم صلوات الله علیه بان رسید که نام او قسط بود در زمین فلسطین آمد و ساره بنام آنجا
ست با ساره و با هاجره کنیزک ساره و خواسته اش بسیار شد و گوسفندان و چهارپایان و رهبان و کشت در میان آن
پس ابراهیم و ساره را آرزو آمد که ایشان را پسری آید و بیامد سال بسیار برین بیامد ابراهیم با خدای عز وجل نذر کرد که اگر مرا پسر
آید او را پیش خدای عز وجل قربان کنم پس ابراهیم را ساره گفت ترا از من فرزند نمی آید اگر خواهی هاجر را بتو بخشم و ابراهیم
دست و با هاجر کرد و هاجر بیکبار برگردید و بود و حامل بود و اسماعیل علیه السلام بیامد و اسماعیل بپارسی و بعبرانی اشموئیل است
پس چون یکسال بر آمد ساره را از هاجر رشک آمد و بیش صبر نتوانست کرد و سوگند خورد که من یکی از اندام هاجر ببرم همی خواست
که دست یا پای یا گوش یا بینی یا سر ببرد از خدای تعالی بترسید و اندیشه کرد و گفت کاین گناه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم
اکنون روا بود که اگر من دست یا پای ببرم چاره بود که سوگند خورده بود پس تقدیر کرد خدای تعالی در دل او افگند که ختنی
از فرج او ببرم تا او را آرزوی مردان کمتر باشد پس ختنی از فرج برید تا شهوت او کمتر شد و بهر دلی که از اندام زن ببرند تا شهد
او را آرزوی جماع کمتر شود و آن را که ببرند باشد کمتر شود و همه زنان واجب شد که آرزوی شهوت ده چندان مردانست
پس چون از اندام وی ببرند آرزوی مردانش کمتر باشد پس ختنه کردن زنان از بهر آن باشد چون باشد چون
از حاجت بشوید و طهور کنند آن پلیدی آنجا بماند و گنده شود و نجس باشد زیرا دل بسته شد از بهر آن که از بیخ میان
با هم بماند که سیاه گردد و پلید شود و ختنه زنان از بهر این بنهادند که گفتم و دلیل برین قول پیغامبرست صلی الله علیه وآله وسلم که
یک زنی بود که زنان را ختنه کردی و هر چند محمد جریر روایت نکرده است و این حدیث است مشهور که درویش بودن
زنیه فرمود که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بر در مسجد نشسته بود و این بگذشت و بجائی همی شد ختنه کردن پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم فرمود که یا أم عطیة أشمی ولا تنهکی فإنه أصفى للوجه وأحظى عند الزوج گفت چون زنی را ختنه کنی
از اندام او بسیار مبر بخش تا روی او روشن شود چون کمتر ببری بر شوهر دوست تر بود از بهر آنکه چون بسیار ببری او را
جماع آرزو نبود پس ساره از بهر این بود که از اندام هاجر ببرید تا او را آرزوی مردان نبود پس خدای تبارک و
تعالی هم بر ابراهیم و هم بر هاجر ختنه کردن واجب گردانید ایشان را دادن ملاک کرد و ایشان نیز ختنه کردند و این رسم است
که ماندستان در دین حنیفی دین ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه پس ساره و هاجر و ابراهیم هر سه الفت کردن ابراهیم را گفت
این زن و این کودک را از پیش من ببر بجای دیگر که من ایشان را نتوانم دید و اندام ایشان بریدم و خدای عز وجل
مرا بسر دین مبتلا کرد ترسم که از دست من کاری آید که خدای عز وجل مرا بیازارد ابراهیم هاجر و اسماعیل را برگرفت بیامد
و خود با ایشان برفت و از آنجا با ابراهیم چیزی نبود و نه هیچ طعام و مشکی آب بر شتران بنهاد و ندانست
که ایشان را کجا برد جبرئیل صلوات الله علیه فرود آمد و او را گفت ای ابراهیم این زن و این کودک را که راهی بری بخدای
تعالی بسپار که خدای عز وجل ایشان را نگاه دارد و تو از غم بری گفت کجا برم شان گفت بحرم خدای ببر بمکه و آنجا

تو از این تنها درین مرحل بیابان رها کرده ابراهیم علیه السلام هیچ نگفت تا چون بکدا رسید بر کوه بایستاد و
گفت چه ماند مرده بیابان بی آب و بی طعام و من ایشان که این زن با این کودک را اینجا بگذاشت دست بر دعا بر
و بگریست ابراهیم چون بگفت خدای من ایشان را نگاه دار پس باز گشت و هاجر آمد و آنجا که خانه کعبه
است و با زمزم هستانند و اسماعیل را کنار وی انداخت و اسماعیل علیه السلام دو ساله بود و از آن طعام کمی با خود
و نان و آب کمی داشت آن بود با ایشان و چون آب تنگ بر گشت کرد هاجر پای خواست و دامن ابراهیم
بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عز و جل بترس و یک زن ضعیف با کودکی با دست بازداری درین جایگاه با یک
تنها و ترا ابراهیم گفت خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای نگاه دارد و ابراهیم باز گشت
و هاجر با اسماعیل آنجا ماند چون آبی که داشتند سپری شد هاجر تشنه در جاست و بر کوه صفا شد و چپ و راست نگریست
که کسی را دید هیچ کس را ندید از کوه صفا فرود آمد و بمروه شد و نگریست کسی را ندید فرود آمد دیگر باره بکوه صفا شد همچنین
با مروه هفت بار آمد و شد کرد هاجر بشد و اسماعیل می گریست و از تشنگی پای بر زمین می زد جبرئیل آمد که کودک
چه کند پاشنه بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشنه بر زمین زد چشمه آب بر جوشید این آب که امروز زمزم است آن
آب ... بر روی زمین ... هاجر چون بانگ ... ابراهیم ... کس ... آب ... از کوه فرود آمد
و سوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون با اسماعیل آمد آن دید که بر روی ... شاد شد پس ترسید که آن ضایع شود
خاک گرد کرد و پیش آن بکرد تا بر جای بایستاد بر سر آن چشمه و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اگر هاجر آن آب را
دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم چون رودی بودی بزرگ که اندر عالم برفتی چون یک چند روز هاجر آنجا بود
کی ... شد و مرغان ... آب گرد آمدند و ... که آب بود مرغان گرد آمدند از زمین که یک روز براه مردمانی بودند
... ایشان از قبیله جرهم ... و ایشان را ... و خویش آب گم شده و گروهی از مردان ایشان می گشتند
... و ... آب ... آنجا اقامت کنند چون بکه رسیدند میان کوهها مرغان
دیدند ... گرد آمده گفتند اگر اینجا آب نیستی مرغان اینجا چه کردندی مگر این کوه چشمه آب است چون آنجا رسیدند
آن چشمه آب ... زنی را دیدند ... گفتند اینجا تو زنی تنهایی و ترا اینجا تنها دل تنگ شود ما مردمانیم
اینجا ... یک روزه راه و آب ما گم شده است و ما درین بیابان آب نمی جوییم دستوری ده تا یک گروه اینجا هم
... تا ترا مونس باشیم تا تو دلتنگ نشوی و ترا و کودک ترا هر حاجت بود راست داریم از آن مردمان بعضی آنجا آمدند
با هاجره همی بودند و اسمعیل بزرگ می شد چون سه سال برآمد ابراهیم علیه السلام مر جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه
خبر اسماعیل پرسید گفت خدای تعالی او را آب بداد و در وی مردمان ... آمدند و ... ابراهیم را علیه السلام
آرزوی اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست که برود و یک نوبت آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را ... آنجا بماند

فرزند ما را داد و او را ببود خدای تعالی، پس بدان ابراهیم را بشارت داد که فرزند آن سارا را امید و فرزند شاید دوست آمد تا ماشد
و ابراهیم را این سوگند داد و ابراهیم برفت و ابراهیم را که بود از زمین فلسطین تا مکه پنج روزه راه بود و خدای عز و جل براق
بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد که او را بیک بار که به بیت المقدس
برد و هم آن براق را سوی ابراهیم فرستاد تا ابراهیم بر آن براق نشست و بمکه شد بامداد و بنشست نیمروز بمکه آمد پنج روزه
راه را و اسماعیل و هاجر را بدید و همانگاه بازگشت و فرو نیامد و شبانگاه باز بر سر ساره رفت بیک براق و ده روزه راه
برفت و ابراهیم هیچ یکی در مکه شدی و ایشان را بدیدی و فرو نیامدی بامداد بشدی و شب باز آمدی بر سر ساره
تا اسماعیل پنج ساله شدی و خدای عز و جل جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک
کند جبرئیل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و او را اسحق بشارت داد که او را از ساره فرزندی بود نام او اسحق و بود و پس قوم
لوط را هلاک کرد و این قصه خود بیاید بدین کتاب اندر پس چون اسماعیل سیزده ساله شد اسحق از مادر بزاد و اسماعیل بجای بزرگ
همی شد و اسحق ده ساله شد اسماعیل بیست ساله شد پس هاجر بمرد و اسمعیل او را بگور کرد در مکه و خواست کاز سر
آنجا برود مهتران مردمان قبایل جرهم او را گفتند که این جا بر است و ما را این جا مادر تو آورد و ما همه فرمان بردار تو ایم در درد
نعمت تو ایم از اینجا مرو پس مردمان گفتند که این از بر ما است و خدای آسمان پدید آورد و اگر از اینجا بروی بترسیم
که آب خشک شود پس حیلتی کنیم که تو او را اینجا بباید داشتن و مردم جوان را بدان داشتن مگر زن پس آن مهتران
گفتند ما دختر خویش را بزنی بدهیم و گفت نیک آید پس آن مهتر دختر خویش را بزنی با اسمعیل داد و اسمعیل اینجا با ایشان
بماند و ایشان را کار صید کردن بدی بدان کوهها و بادیه اندر صید کردی پیوسته وفات هاجر آمدن ابراهیم
بدیدن اسماعیل پیغامبر علیهما السلام پس ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه آن سال بدیدن اسماعیل آمد
براق و آن سال هاجر مرده یافت و اسماعیل در خانه نبود ابراهیم فراز رسید و اسماعیل را طلب کرد زن بیرون آمد
که ابراهیم او را نشناخت و نه دانست ابراهیم با این ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسماعیلم گفت شوی تو کجا است
گفت بصید رفته است گفتا ای زن گرد گیتا امسال که ما دریغ کردیم مرا زنی کرد ابراهیم خواست که این زن را
شاید گفت مهمان خواهی چیزی داری از خوردنی گفتا هیچ خوردنی ندارم و آن زن مهترزاده بود و ابراهیم را نشناخت
و چیزی بر سفره نگفت که خورد آن را و بچه نکو گفت پس ابراهیم بازگشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی
که این آستانه در خانه تو نیکو نیست این را بگردان و دیگری بدل کن و باز گشت بر سر ساره آمد چون اسماعیل بخانه
آمد از صید زن او را گفت مردی آمد چنین گفت اسماعیل گفت ای زن آن پدر من بود ابراهیم صلوات الرحمن و سلامه
علیه این آستانه در تویی مرا همی فرمود ترا دست بازدارم و زنی دیگر کنم زن گفت بدانی اسماعیل آن زن را دست باز
داشت و زنی دیگر کرد هم از آن جرهم و ایشان همه بزرگ بودند و اسماعیل به جای ایشان بزرگ بود پس چون سال

بگرفت زن گفت من زن اسماعیل ام و او از شکار... که ما را خبر کنم. پس گفت ترا چیست زن گفت من زن اسماعیل ام و او از شکار
گفت نیکی نیکو است. سال ... تا ... ابراهیم گفت چیزی داری خوردنی گفت دارم
دو آن گمان بایم ... گوشت پخته اندر آورد و شیر و خرما او را بیاراست ... خواست
و گفت ... بیا تا بخوریم ... طعام این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدایا ...
بدین شیر و خرما و گوشت برکت کن ... پیغامبر گفت صلی الله علیه و آله و سلم اگر آن گندم بودی ... ابراهیم ...
بران دعا کردی برکت ... گوشت و شیر و خرما ... تا ... دیگر
بالیستی ... گفت آن زن ابراهیم را بسیار ... خواست و گفت فرود آی تا پای ... و ... طعام بخوری با
باش تا سر و ریش بشویم که سخت ... ابراهیم پای راست از ... بگردانید و سنگی بود بر در سرای
اسماعیل بزرگ و بلند و پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ همچنان در رکاب همی داشت زن آب بیاورد و سر
روی ابراهیم را بشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ
ماند و این آن سنگ است که امروز مقام است پس چون ابراهیم بازگشت سوی ساره ... اسماعیل
صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد زن ... این خبر گفت و آن پیغام ... اسماعیل شاد شد و گفت ای زن آن
پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و آن آستانه توئی و اسماعیل با آن زن ...
زن فرزندان آمد ... و خبر هلاک شدن قوم لوط علیه السلام و آن وقت که ابراهیم مر اسماعیل
... سوی ساره باز آمد ... سالی یک روزی ... اسماعیل آمدی ... باز گشتی چنانکه گفتیم و یک دو
سال برین ... ساره و ابراهیم را ... فرزندی بود ... کردند خدای عز و جل دعای ایشان مستجاب
کرد جبرئیل و میکائیل علیهما السلام را بر ایشان فرستاد تا ایشان را خبر دادند و رفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر
علیه السلام بزمین موتفکات از خدا ... برین شام بود و برادرزاده ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بفلسطین آمد
لوط با وی بود و ابراهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین موتفکات و از ابراهیم تا لوط یک روزه راه بود و موتفکات پنج ده
بود یکی را نام سدوم و دیگری را نام ... و سه دیگر را عمره و چهارم را ... و پنجم ... سدوم و اندر هر دهی صد صد هزار مردم
بودند و بیش ازین و سدوم بزرگتر بود و این دهها را همه نام ... خوانند و گروهی گویند که چهار ده بود و بدان صد هزار
مردم بودند و بت پرست بودند همه و آن زمین است میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام روی بدانجا باید گذشت
چنانکه خدای عز و جل فرمود ﴿وَإِنَّكُمْ لَتَمُرُّونَ عَلَيْهِم مُّصْبِحِينَ﴾ و لعنت این جایگاه و قوم لوط بر شاهراه بود و
مردان که را گفت چون بشام شوید آنجا گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط میان ایشان اندر همی بود سالی چند و از ایشان
زن گرفت هم بدین ایشان بود و او را از ایشان فرزندان آمد پس لوط گاه گاه بزیارت ابراهیم آمدی و از قوم ... کردی

ابراهیم گفتی صبر داش کلام لوط اجابت پرستی فساد سر کردندی فسادی که هرگز پیش از ایشان کس نکرده بود که با غلامان جمع
شدندی و امردان و پریش چنانکه خدای تعالی گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ
بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُونَ و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ و این گناه بر راه زدندی
و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ
هر که بدان بیابان بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان بگرفتندی پس با وی آن فعل بکردندی چنانکه خدای عز و جل خبر بود
أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ گفت شما با مردمان پیش در راه برید
خواسته بستانید و ایشان اندر نشسته باشید کار زشت کنید تفسیر کار زشت چنین آمده است که اندر که ایشان نشسته بودندی راهها
دکوها هر کسی بر ایشان بگذشتی بر وی فسوس کردندی و سنگ انداختندی و نظاره زدندی و مجلسها اندر پیش مردمان با یکدیگر
بپرداختندی و بروایت دیگر چنان است که مجلس اندر پیش مردمان یکی میگفتندی و با وی فساد کردندی و خدای عز و جل
این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها بر آمد خدای عز و جل لوط را با ایشان فرستاد پیغامبری
و پیش از لوط پیغمبر نفرستاده بود سوی ایشان و معنی اینکه خدای عز و جل گفت وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ
لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام ایشان را از او پیغام خدای تعالی بسان بر وی فسوس کردند و گفتند اگر خدای
عز و جل ما را عذاب خواهد کرد دست بر نگو و بو عذاب خدا را بر ما بیار چنانکه همی گویی و خدای تعالی حکایت کرد از ایشان
گفت فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ و لوط نه هیچ
از قرابت ایشان بود و ایشان هم از فرزندی سام بن نوح بودند از بهر آن گفت است كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ
إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ یعنی از نسب و پیغامبری گفت إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ لُوطٌ این همه برادری نسب
خواست برادری دین كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ یعنی مرسلین لوط را خواست تنها و پیش از
لوط ایشان را هیچ پیغمبری نبود و هم اندر قوم شعیب را همچنین گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ
شعیب را خواست كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ صالح را خواست تنها كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ هود را خواست
تنها و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بود و جماعت را خواهد و یا لفظ جماعت کند و معنی یکی را خواهد و هم آید بکلام
اندر و بسیار اندر این باب خبر قرآن اندر بیاید زیرا که لفظ جماعت گوید و یکی را خواهد و این لغت عامه عرب
نیست این لغت قریش است خاصه که قرآن بلغت قریش آمده است و از آن است که این معنی خبر قرآن اندر بیاید
و این مالی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را جیبی گفتند لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ
یا لوط تو اگر از این سخن که همی گویی باز نایستی و دعوت پیغمبری که همی کنی رها نکنی ما ترا از قوم خویش بیرون کنیم و لوط
را چهار دختر از آن زن کافره بود و دختران مسلمانان بودند و دو زن لوط بود و با دختران مردی بود

[illegible] از عربان [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] سالی چه برآمد [illegible]
[illegible] گفت رب [illegible]
قال [illegible] الا ان [illegible] آن همه کسا که [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] سوی ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] و دعای او اجابت کرد و گفت رب انصرنی
علی القوم المفسدین خدای تعالی دعای او اجابت کرد [illegible] ایشان پس خدای تعالی جبرئیل و میکائیل و
اسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و فرمودشان که گذر بر ابراهیم کنید
و ساره را بشارت دهید [illegible] ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت [illegible] که از آن نیکوتر نباشد و ابراهیم
[illegible] چون ایشان را بدید [illegible] ندانست که ایشان کیستند و پنداشت
که مهمانان آمدند [illegible] پس جبرئیل بر ابراهیم سلام کردند ابراهیم ایشان را [illegible]
ایشان تحیت کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود و لقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما
قال سلام پس ابراهیم علیه السلام [illegible] ایشان را [illegible] طعام یک گوساله بود [illegible]
[illegible] گوساله [illegible] چنانکه خدای تعالی گفت فما لبث ان جاء بعجل حنیذ پس ابراهیم علیه السلام آن گوساله
را بکشت و بریان کرد [illegible] خدای تعالی گفت فما لبث ان جاء بعجل حنیذ
[illegible] پس چون [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] طعام [illegible] و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و خدمت
میکرد جبرئیل صلوات الله وسلامه علیه گفت که این طعام را [illegible] بخوریم ابراهیم گفت [illegible]
[illegible] گفت این طعام [illegible] خدایم چون [illegible] بگیرید بگوئید بسم الله الرحمن
الرحیم و چون سیر شوید بگوئید الحمد لله [illegible] نعمت خدای تعالی داده باشید پس جبرئیل را گفت
ابراهیم [illegible] دوستی خدای تعالی [illegible] خدای تعالی داده باشید پس چون ساعتی برآمد ابراهیم
[illegible] ایشان دست فرا نکردند ابراهیم خود آغاز کرد پس چون دید که ایشان همی نخورند ایشان را
[illegible] چنانکه خدای عز و جل گفت فلما رای ایدیهم لا تصل الیه
نکرهم و اوجس منهم خیفة سبب ترسیدن ابراهیم آن بود که در آن وقت چون کسی کسی را بدشمنی
[illegible] طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان بترسید و ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم شگفت آمدش

که ابراهیم با هیچ کس که وی را دید ما کردان و رسانان از وی بکس بترسید چون ایشان را دید و بودند و او را گفتند لا تخف إنا أرسلنا
إلی قوم لوط. گفتا مترس که ما رسولان خدای عزّ وجلّ ایم به قوم لوط می شویم تا ایشان را هلاک کنیم. آنگاه ابراهیم علیه السلام
جبرئیل علیه السلام را بشناخت و جبرئیل ابراهیم را بشارت داد و گفت ترا از ساره پسری آید نام او اسحق علیه السلام و از پس پسری
آید نام او یعقوب علیه السلام و از پشت ایشان پیغمبران بسیار باشد. ساره را شگفت آمد که نود ساله بود و حیض از وی
گسسته بود و پشت گردیده بود چنانکه خدای تعالی فرمود قالت عجوز عقیم. و ابراهیم از ساره صد سال
مهتر بود. ساره گفت از من کنده پیر و مرد پیر فرزند چون آید چنانکه خدای عزّ وجلّ از او حکایت کرد و گفت قالت
یا ویلتی ءألد وأنا عجوز وهذا بعلی شیخا إن هذا لشیء عجیب. جبرئیل گفت کذلک قال
ربک إنه هو الحکیم العلیم. چنین گفت خدای و جای دیگر گفت أتعجبین من أمر الله
رحمت الله وبرکاته علیکم أهل البیت إنه حمید مجید. و ابراهیم را گفت
بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین. پس چون ابراهیم فارغ شد از ایشان با غم لوط خورد چنانکه
گفت فلما ذهب عن إبراهیم الروع وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط. و مجادله او آن بود
که خدای عزّ وجلّ از او حکایت کرد قال إن فیها لوطا. با ایشان گفت یا جبرئیل شما همی روید که آن
قوم را هلاک کنید و لوط میان ایشان اندر است. نحن أعلم بمن فیها لننجینه وأهله گفتیم ما دانیم که اندر
آنجا کیست که او در ابراهیم و اهل او. ابراهیم گفت مومنان. گفت هر که مومن است او را با ابراهیم و اهل او برهانیم. گفت
خدای تعالی فرمود فأخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین
و یک کس مومن نبود از همه خلق اندر مگر اهل بیت لوط. از در خانه ایشان [illegible] جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات
الله علیهم اجمعین از بر ابراهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکناره شهر لوط رسیدند بدان صورت که دختر لوط را دیدند ایستاده
که دختر لوط است و لیکن از وی پرسیدند که خانه لوط کدام است. گفت شما چه کسانید و چه کسید. گفتند که ما غریبانیم مهمانی لوط آمده ایم
گفتا ازین جا بمانید تا شما را بخانه لوط برم. و دختر برفت و ایشان از پس او همی رفتند. چون دختر لوط بخانه اندر شد پدر را گفت
ترا مهمانان آمدند که اندر جهان از ایشان نیکوروی تر نیست. چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند. چون لوط ایشان را بدید اندوه
آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس نیکوروی تر نیست چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند چون رسوائی کنند و مرا از بهر ایشان
فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی فرمود ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا یوم
عصیب. گفت مرا امروز روز دشوار است که این مهمانان آمده اند و ایشان را پنهان می بایدکرد تا قوم ایشان را نه بیند
پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد. پس زن لوط قوم را آگاه کرد که لوط را مهمانان آمده اند که ماه [illegible] روی ایشان
نیکوتر. قوم وی گرد آمدند و در را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگوی که گفتیم که کس را مهمان مکن، چون تیامدند این

حرمت شهریان ایشان بیاوردند پس گفت یا قَوْمِ هٰؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَلَا تُخْزُونِ
فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ گفت اینک دختران من پس با زنی و بر ایشان کار شما کو اسید از خدای تعالی
بترسید مرا پیش ایشان رسوا مکنید پس شدند رسولان او پیغام مبرید ایشان آن رسولان از فرشتگان بودند گفتند
مرو گوید قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ دانی که ما را دختران تو رغبتی نیست ایشان
گفتند ما مهمانان تو را خواهیم کجا اند اگر دست شان مرا بودی رسولان باز آمدند پیغام دادند گفت این مهمانان
ما را نمی بینم ملامت قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ اگر مرا با شما نیروی بودی یا مرا کسی
بودی که نیرو دادی مرا بر شما پس خواستند که دست جبرئیل گیرند جبرئیل علیه السلام پر بر چشمهای ایشان زد گویند
بادی بر چشمهای ایشان رسید که همه ایشان کور شدند لیکن خدای تعالی نابینا شدند چنانکه خدای عز و جل گفت
وَلَقَدْ رَاوَدُوهُ عَنْ ضَيْفِهِ فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ پس رسولان باز پس شدند قوم را گفتند این مردمان
کور شدند لوط را جادو است که ما را نابینا کرد تا ایشان لوط را کس فرستادند و گفتند پس لوط تا اکنون هر چه خواستی کردی
اکنون جادوان را بر ما نمودی تا مردمان را همه کور کردند رخیز و از شهر ما بیرون رو اگر امشب نروی فردا بیایم ترا
برکنیم خانه لست همه را بیهمتا کرد لیکن لوط از سخن ایشان بترسید و پنداشت که ایشان جادو اند ایشان را گفت آیا کم قَوْمٌ
مُنْكَرُونَ شما کسی مردم اید که همه خلق را نابینای کنید چشمهای ایشان را پیدا کردند قَالُوا يَا لُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ
گفتند ما رسولان خدائیم مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن گفتا چه آمده اید گفتند چنانکه تو بخشاکانه بیکر دند
آمده ایم تا که ایشان هلاک کنیم و با ما هیچ عذاب نباید و ایشان را عذاب آورده ایم پس چرا عذاب ایشان نکنید إِنَّ
مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ گفتند سه دو ساعت سپیده دم است پس چون شب لختی بگذشت او را گفتند
فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ چون از شب لختی مانده بود گفتند اهل خویش را هر که مومن
است بیش لوط است تا روز چنانکه چون بامداد شود از شهر این زمین بیرون شده باشند و اتبع ادبارهم و تو نیز از پس ایشان
بیرون برو پس لوط اهل خویش را گرد کرد و خود کسی نبود جز آنکه در خانه لوط بودند و ایشان را گفت که این خلق را خدای
تعالی عذاب فرستاد و این مهمانان رسولان خدا اند که عذاب آوردند و مرا از میان ایشان بیرون باید رفت آن زن بد
خویش را گفت و او را با اهل بیت از میان بیرون رو چون تیغ شد لوط اهل بیت خویش از زمین او دل از همه مؤتفکات
بیرون آمده بود چنانکه خدای عز و جل گفت سوره الا آلَ لُوطٍ نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ پس چون روز بود و سپیده دم
روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه حق سبحانه و تعالی گفت وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ
بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ و گفت إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم
اجمعین از آسمان بیرون آمدند جبرئیل علیه السلام بر زمین شد و در آن همه زمین مؤتفکات را از زمین

برد تا آسمان، پس فرو گذاشت و نگونسار کرد روی زمین. گرد بر گرد او چهار شارستان اندر صد هزار مرد مقاتل بودند جز زن و کودک
تا همه در قعر دوزخ همی شدند، چنانکه خدای عز و جل گفت: فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا. و بسیار
کس از ایشان که از این زمین بیرون شده بودند بشهرها و جهان و هر کجا، از آسمان سنگ بارید تا همه بمردند و ایشان را
بجای میجست، چنانکه خدای عز و جل گفت: وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ. پس چون روز برست لوط همی شد
با همه اهل بیت خویش روی سوی ابراهیم نهاد، و آن زن لوط بر آن زمان پس شنید بانگی، میدانست که از پس
ایشان می آید، بپرسید که کار ایشان چه رسید، از آن سنگ باران از آسمان فرود آمد بر سری که او سر برآورد، هلاک شد، چنانکه
خدای عز و جل گفت: وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ. جای
دیگر گفت: إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ. لوط چون دید که سنگ بر سر زن وی آمد، هلاک شد، لوط بشتافت
تا با ابراهیم رسید، و با ایشان یک روز و راه بود. چون ابراهیم او را بسلامت یافت سخت شاد شد و او را در خویشتن
آورد و او هم آنجا بود. و با ابراهیم بامر قربان کردن ابراهیم صلوات الله علیه پسر خویش اسمعیل را علیه
السلام و فرج یافتن. پس چون ابراهیم را اسحاق آمد و بزرگ شد و اسمعیل آنجا که بزرگ شد قریب بیست
ساله شد و اسحق هفت ساله. ابراهیم نذر کرده بود که اگر مرا فرزندی آید که پسر بود او را از برای خدای قربان کنم. پس چون
پسران بزرگ شد خدای تعالی مر ابراهیم را آن نذر را یاد آورد و او را بخواب نمود که نذر خویش وفا کن. و بدین خواب
اندر یک حکمت است، هر چند محمد بن جریر گفته است بدین کتاب، و آنکه پیغمبران خدای را انواع بودند، بعضی را جبرئیل سوی
ایشان وحی آوردی، چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم، و چون موسی و عیسی و ابراهیم و نوح علیهم السلام،
و بعضی آن بودند که جبرئیل علیه السلام خویشتن را بدیشان ننمود، ولیکن چنانکه فرمان بودی بکردندی، و بعضی آن بودند که خواب دیدندی
و هر چه ایشان را از آسمان فرمان خدای تعالی آمدی، آن کردندی. ایشان را پیغام بخواب آمدی، و قرآن از آسمان بدیشان نیامد،
و ایشان را الهام بودی که شریعت بدین همه آن صحفها خواندندی که پیغمبران پیش آمدی، آن کار همی کردندی، و آنکه مرسلان بودند، بر
هر کسی صحفی آمد، بر آن کار همی کردندی، و آنکه مرسلان بودند که بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و فرا آمد و شریعت آمد،
خدای تعالی پیغمبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد، چنانکه گفت: وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ
از آنکه جبرئیل علیه الصلوة و السلام سوی ایشان آمد و بدیشان پیغام و اوامر خدای عز و جل. پس فرمان [illegible]
آمد که پسر را ذبح کن در خواب، و جبرئیل را نفرستاد که پیغام بگفتی. بدین اندر دو علت است: یکی آنست که مر پیغمبر را
انواع است چنانکه گفتیم: یکی پیغام و دیگر خواب، و مرسل را همه نوعها سوی گرد آید، و آنکه مرسل نبود او را همیشه یک
نوع بود، یا آواز بود یا خواب، و ما مرسل را پیغام بود و هم آواز و هم خواب. پس ابراهیم را علیه السلام پیغام جبرئیل آمد
از خدای تعالی و از آسمان هم خواب، تا همه انواع نبوت او را جامع شود، و چنین که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم مرسل بود و جبرئیل

مرا ... بنماید که ... مسجد حرام ... نیابد خبر آمدن ... ایشان را که ... مسجد آمد با یاران از مدینه
... بشود ... بعد از ... شتر ... کرد که گشت و قربان کنند باز گرد و چنانکه مردمان ایشان را میکو
سروی آمدند و از گرد ... باز گشته و کسی ایشان را بار نماند ... آمد و با ایشان ... چون محمد
... و آمد ... کسی بیرون فرستاد و نداء ... که ... عثمان بن عفان را که امد فرستاد تا با ایشان صلح کند
تا آن شهر ... تا سال دیگر باز آید ایشان که ... حالی که ... ابا یاران خویش اندر شود و حج کند و سه روز باشد پس آنگه
صلح ... کعبه ... با قضا ... که قتال نکردند ... پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ... اشتران همه قربان کرد
و باز گشت و یاران پیغمبر ... شکسته دل شدند ... و باز گشتند و این اندرین کتاب ... شود
و لیکن پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب ... کرد ... یاران ... ایمن ... کردی ... که خدای
تعالی توانست که او را ... این آیه ... وکردی ... جبرئیل را بفرستادی تا او را بشارت گفتی با آیتی فرستادی ... تا
و لیکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا ... اجزای نبوت ... پس پیغامبر را صلی الله علیه و آله وسلم
... خواست ... یاران را بشارت داد و گفت که من ... چنین خوابی دیده ام و دل ایشان خوش کردند و بدان میان
اندر منافقان بودند ... گفتند که ... محمد ... مردمان ... افسوس همی کند ... اندر ... شدند از ... ماندند
... بالشان ... تو ... اکنون ... گوید که من ... کردم ... بس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد با این آیت
که لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللّٰهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ
رُءُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ پس پیغمبر گفت صلی الله علیه و آله وسلم الرؤیا الصالحة ... العبد الصالح ...
جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة ... خوابیست که مرد نیک بیند یا کسی ورا بیند یک جزو است از چهل و شش جزو
پیغامبری خدای عز و جل پیغامبر را صلی الله علیه و آله وسلم ... خواب ... و جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا بیاموزد
گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خواب تو جزوی است از پیغمبری خواست تا همه اجزاء ...
اوراگرد ... بود که او را از پیغمبری یکی بود ... بانگ نماز ... که بدین شریعت اندر است خدای
تعالی آن همه پیغامبران راست که وحی فرستاد ... و القرآن اندر یاد کرده ... است مگر بانگ نماز و این ...
بانگ نماز بخواب نمود ... اول اسلام ... بانگ کردی تا مردمان بمسجد گرد آمدندی پیغامبر علیه الصلوات
والسلام بلال ... بر منارها ... برشدی و بانگ کردی الصلوة جامعة بلال حبشی را ...
... بودی ... چون بانگ کردندی ... پس مردی از انصار که نام وی عبد الله بن زید الانصاری بود
... از آسمان فرود آمدی ... گفتی گو الله اکبر الله اکبر این بانگ نماز که امروز ... است ...
... گفتی الله اکبر ... عبد الله ... چون بانگ کنید چنین کنید پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغامبر علیه الصلوة

بسته کرد و ابراهیم پسر را بر ... شد و ... بپیچید و ... دیا و ... باشد که ... ابراهیم

آن وقت ... ایشان ... محمد ... ابراهیم ... ما اسلام ... بر ... خبر ... ذبیح

اسحق ... ابراهیم ... خدای تعالی ... آمد ... گوسپند ... فرود آمد ... خدای تعالی این ... ذبیح

این حدیث عرب ... کشتن ... ادری ... ایشان ... بماند و اما آیت قرآن

هر دو را ... دلیل اسحق و دلیل اسماعیل است که خدای تعالی گفت فلما بلغ معه السعی قال یا بنی

گفت ابراهیم بشارت دادیم او را بغلام حلیم پس فلما بلغ معه السعی این پسر بزرگ شد که توانست

که با وی برود قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک ای پسر من بخواب دیدم که ترا بکشم یا ابت افعل

ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین و خدای ... این همه ... بشارت داد و ... همه مفسران بشارت

باسحق بود نه باسمعیل خدای عز و جل گفت وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین و گفت فبشرناها

باسحق و من وراء اسحق یعقوب پس لفظ قرآن حکم آیت ... دلیل است که ذبیح آن پسر بود که بشارت بود

و آن اسحق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که ذبیح اسمعیل است آنست که چون خدای عز و جل قصه ذبح

گفت فلما اسلما وتله للجبین ونادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین

ان هذا لهو البلاء المبین این همه آیت ... خدای تعالی ... ابراهیم را بر کشتن پسر ... و ... بداد و ...

... ابراهیم ... این ... بر ... انجام ... امتحان ... نیکو کاران ... پس آنگه

گفت وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین ... فرزند ... قربان ... نبیا من الصالحین ...

این ... ابراهیم ... اسحق بشارت ... چون آن نیکوئی کرد ... ساره را فرزندی داد چنانکه او را

آرزو بود ... اسحق ... که حدیث ذبح گذشته بود پس این آیت دلیل است که ذبیح اسمعیل بود و خدای تعالی فبشرناها

باسحق و من وراء اسحق یعقوب خدای عز و جل ابراهیم را و ساره را بشارت داده بود که ترا فرزندی ...

او اسحق ... پیغمبر بود و اسحق را پسری بود نام او یعقوب و او پیغمبر بود و پدر پیغمبران بود پس خدای عز و جل ابراهیم را گفت

که اسحق را پسری بود اگر از پس آن گفتی که اسحق را بکش و آن پسر اسحق هنوز نزاده است ابراهیم ... و ...

... بشارت یعقوب باطل شدی یا این قربان ... باطل بودی پس این دلیل است ...

... پس خدای ... که ابراهیم مر پسر را گفت ... یا اسمعیل یا اسحاق یا بنی انی

اری فی المنام انی اذبحک ... این گفت که ... بود ... ابراهیم ...

... بنهاد که ... خویش ... این پسر بزرگ شد ...

... پسر را گفت ای پسر ... بزرگ ... من ... پسر ... گرفت ...

کارد بر کف نیز برگرفت و برفتند و بر جای آسمان و رسنگان بگریستند و زاری کردند و گفتند یارب چه بزرگ بنده است ابراهیم که
او را از بهر تو آتش افگندند و باک نداشت اکنون پسر را همی بکشد بیاکروی و ابراهیم اسمعیل را بکشتن و رسن و ریسمان کرد و کارد
همی برد و چون بکوه بر شدند ابلیس بیامد گفت چه روز که مهتری پسر خویش را همی بکشد بر چون کوه ... ابلیس ابراهیم را بدید
گفت ای مرد این کوه چرا میبری ابراهیم گفت ای لعین خدای عزوجل فرمان داده است هر چه خواهد کرد ابلیس از غم بگریست که
مهتری پسر خویش را همی بکشد و ابراهیم پیغامبر سوی وی از صدق ابراهیم بگریست و دانست که هیچ فریب سوی او راه نیابد گفت
یا ساره ... ابلیس بیامد بصورت پیری و او را گفت ابراهیم پسرت را کجا می برد گفت بهیزم برگفت ... [illegible]
کار دیگر نیست برو که پسر را بخواهد کشتن گفت ها تو ابلیسی که تو گوئی که مهتر خدای پسر خویش را بکشد گفت بگوید که خدای
فرموده است گفت اگر خدای فرموده است خدای را فرمان دارم چون ازو امید ببرید سوی اسمعیل آمد که او را بفریبد که
دل کودکان ضعیف بود ... ابلیس گفت ای پسر این پدرت ترا بخواهد کشتن پسر گفت مگر تو ابلیسی ... خدای بر پدر خویش
را ... ابلیس گفت خدای تعالی فرموده است پسر گفت اگر خدای فرموده است و ما فرمان داریم چون از پسر نومید شد سوی
ابراهیم آمد گفت که ای ابراهیم این پسر را مهتری که بکشی ... ابلیس بخواب اندر نموده است که این پسر را بکشی اگر حقی
بر خدای عزوجل ... سوی ابراهیم ... ابلیس است ای عدو الله از من راست برو که من گفتار تو فرمان حق ... نیست
... ابلیس نومید بازگشت و ابراهیم بر آن کوه بر شدند و بنشست و پسر را پیش خود بنشاند و کارد از آستین برآورد و دست پسر
بار گرفت و بگریست پس پسر بپرسید که ای پدر چه بوده است این کار چیست گفت یَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي
أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَىٰ گفت ای پسر من بخواب چنان دیدم که ترا بکشتمی بنگر چه می بینی پسر گفت يَا أَبَتِ افْعَلْ
مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ ای پدر آنچه ترا فرموده اند بکن که اندرین کار صبر کنم گفت در این
کار ... اگر خدای تعالی خواهد پس بگریست گفت ای پدر اگر مرا در جامه بکشی مادرم ... ابراهیم سر پسر
در کنار گرفت و بگریست و آسمانها و زمینها همه بگریستند و کوهها و فرشتگان و ... اندرین یک سخن هست که
از کتاب محمد بن جریر طبری نگرفتیم ... که ابراهیم را جزع گرفت ... خدای ولیکن از طبع بشریت و رحم مردی
... بر دل ابراهیم اندر گریه آمد پس چون پسر آنچنان دید گفت ای پدر ... پروردگار ... بود خدا
... ابراهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفت پدر ... دست و پای من ... که چون من کارد بر گردن نهی
... ابراهیم ... دست و پای پسر را ... و پسر را بر دست راست ...
... تسلیم ... کارد بر گلوی پسر ... بر ... هاده بود ...
را خدای تعالی تسلیم کرده چون دید که بر گلوی او همی ... دید که ... بگریست ای پدر ...
تو نگر ... دل من ... خدای ... کارد ... گلوی من ... سنگان

بدست سوی ... و بینیا نا فا دیگر ... چون شنفتند دل پدر و پسر ابراهیم دل بنهادند حکم خدای تعالی را و تسلیم شدند
و ... سوی قضا ... کار ... خدا کرد خدای تعالی گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ
... کارد ... قفای سر ... و بر گلوی کارد تیز بکرد ... تیزی کارد برآمد و کند می شد قفای پسر ابراهیم ... گفت
ای پسر چون تیزی کارد یافت گفت ای پدر ... گفت ای پسر ... از قضای خدای کار کند این کارد برگشت
... تیزی ... آمد کند شد سوی تو آمد گفت ای پدر ... کارد ... تو ... کارد ... قفای
... گلوی ... ابراهیم ... کارد ... پسر ... خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام فرستاد
... گوسفند سپید چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و ... جبرئیل ... آمد ... گرفته ...
... آمد ... ابراهیم علیه السلام بالستاد نگاه میکرد تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کارد بر گلوی پسر نهاد و تیز کرد کارد
... ابراهیم ... بالستاد ... گفت ای پدر ... که این کارد ... ابراهیم گفت ... خدای تعالی
... این کارد ... گفت ای پدر ... تو ... قربان ... خدای ... تا ...
کارد ... کس ... پس ... ابراهیم ... کرد ... بر گلوی پسر نهاد و خواست که ... خدای عز و جل ندا کرد
گفت يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ابراهیم آن خواب که دیدی کرامت کردی ابراهیم چون این ...
... کارد ... جبرئیل ... گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم سر ... جبرئیل
... علیه السلام گوسفند گرفته همی آورد ... که خدای عز و جل فرج داد پسر ... جبرئیل علیه السلام
... گفت لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ پس پسر گفت ... که خدای عز و جل فرج داد پس ... جبرئیل
... گفت اللَّهُ أَكْبَرُ وَلِلَّهِ الْحَمْدُ ... آمده است که این پروردگار گوسفند ... این ...
... جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم ذبیح صلوات الله علیهم اجمعین ... پروردگار ...
... هر ... خدای عز و جل از خدای تعالی سوی ابراهیم ... که این پسر ...
... حاجتی بخواه ... ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب ... بندگان تو ... باگناه
... آن گناه ... جبرئیل علیه السلام آن کبش ابراهیم علیه السلام ...
... جای قربان است ... قربان کنند ... سنگ ... خدای تعالی
خواست ... جای قربان آن ... پسر ابراهیم ... کبش ... آنجا بالستاد ... سنگ انداز ... ابراهیم
... سنگ ... کبش ... سنگ ... ابراهیم ... سنگ دیگر ... گرفت
کبش ... پس ... ابراهیم ... قربان کرد ... جای قربان است ... خدا است
عز و جل ... خدای عز و جل آن کبش را ... بزرگی کبش ... آن ...

ای پروردگار ما بپذیر از ما ... خدای مزد دادی برکردن ایشان ... ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم اسماعیل سنگ میداد و ابراهیم بنا می‌نهاد

ایشان میگویند که چون ... بلند شد ابراهیم بایستاد و اسماعیل بر پای ایستاد و سنگ بر گرفت

تا ابراهیم بر آن ایستاد ... [illegible] ... سنگ ... گفت که این سنگ که مقام ابراهیم است اثر قدم ابراهیم

است ... و ما گفتند ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ای خدای ... [illegible]

... ربنا واجعلنا مسلمین لک ... گفت ... و ما ... را کردم ... ومن ذریتنا

امة مسلمة لک وارنا مناسکنا ... [illegible] ... باشد ... کنند ... تا کنند و تب علینا

... [illegible] ... گرداننده ... انک انت التواب الرحیم

تو ... ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک

ویعلمهم الکتاب والحکمة ویزکیهم انک انت العزیز الحکیم ای پروردگار ما ... [illegible]

سوی ایشان ... پیغمبری که ... ایشان ... کتاب و حکمت ... ایشان را از گناه پاک کند

و پیغمبر ... صلی الله علیه و آله و سلم ... دعای ابراهیم علیه السلام گفت ... ابراهیم علیه السلام ... [illegible]

... پیغمبری ... است ... از فرزندان ابراهیم خدا تعالی ... ابراهیم علیه السلام و خدای

تعالی ... ارشاد ... پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا

من انفسهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة گفت خدای بر مؤمنان ... [illegible]

... ایشان را پیغمبری فرستادم ... ایشان را ... خدای ... ایشان را از ... [illegible]

پاک ... ابراهیم ... [illegible] ... گفت ... و عرفات ... [illegible]

... قربان ... ابراهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد ... اسماعیل ...

و گفت ای پسران ... [illegible] ... سوی شام کرد ... سوی مکه ...

... آن وادی ... سنگ ... [illegible] ... ابراهیم ... شام ... بود

... اسماعیل سوخت ... [illegible] ... آب ... [illegible]

پس خدای تعالی ... رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات گفت ای پروردگار

... زمین ... [illegible] ... زمین است ... جهد ...

من آمن منهم بالله والیوم الآخر ... ایشان ... [illegible] ... پس خدای تعالی گفت

فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر گفت آنکه کافر بود ...

زمین ... فرزندان ... [illegible] ... است ...

با دو را به فرستم تا بن خدای که من ابراهیم بدانست که از فرزندان او یکی کافر باشد اندرین که همی گفت که
واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام مراد فرزندان اند مرا از رحمت بسیار دور دار پس چون دانست که از فرزندان
او بت پرستند گفت رب انهن اضللن کثیرا من الناس یا رب بسیار کس از راه ببردند فمن تبعنی فانه منی
هر که از فرزندان من متابع من باشد او از من است و من عصانی فانک
غفور رحیم و گفت هر که عاصی شود مرا یا رب تو آمرزنده و بخشاینده گفت هر که مرا عاصی شود از
فرزندان من راه مرا داشت بار دارد تو بخشاینده ای گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد
غیر ذی زرع عند بیتک المحرم یارب من اسماعیل و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم بدین جای
که نه کشت و نه گیاه بدین جای تو ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من الناس
تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون و دلهای مردمان سوی ایشان خواهان
کن تا از شهرهای دیگر سوی ایشان کشند بار گاه تا ایشان را ... گوید خدای عز و جل
دعای او اجابت کرد اکنون مکه است از شهرهای دیگر که از شهر شام و مصر آورند ... دیگر همه آنجا
کشند تا هر سوده مکه است اکنون بدان شهرها ... چون ابراهیم صلوات الله علیه دعا بسر کرد خدای تعالی گفت
و طهر بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود خانه مرا پاک کن از آن کسانی که گرد خانه آیند و
طواف کنند و نماز کنند پس گفت و اذن فی الناس بالحج یأتوک رجالا آگاه کن خلق را از این خانه که آیند
تا بیایند و حج کنند و علی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق تا بیایند سواره از هر جای و زیارت کنند پس جبرئیل
علیه السلام مر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را که این خانه گفت آواز من کجا رسد گفت تو آواز بده تا بکار
این است و خدا برساند آنگه ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه بر سر کوه شد آواز داد و گفت ایها الناس ان الله
کتب علیکم الحج فحجوا ای مردمان خدای تعالی شما را خانه ساخت و شما را همی خواند تا
این خانه را حج کنید خدای عز و جل آن آواز ابراهیم بهر که بشنواید اندر پشت پدران یا ادر شکم مادران که امروز خدای تعالی
روزی حج کرده است آن ندا به ایشان بگفت گوید لبیک اللهم لبیک ان الحمد والنعمة لک
والملک لا شریک لک خدای تعالی آن آواز ابراهیم بهر گوشهای جهان بگوش مردمان برسانید هر که آن روز لبیک گفت
امروز حج کرد هر که آن روز لبیک گفت امروز بیاید پس ابراهیم علیه السلام خانه مکه و اسماعیل علیه السلام را با مکه رها کرد
و خود با شام بازگشت سوی ساره و اسحق و هر سال وقت حج بمکه آمدی با اسحاق و اسماعیل را بدیدی و هر دیگر
سال بار آمدی تا سالها برین آمد چون ساره را صد و سی سال تمام شد بدار بقا رفت چنین گوید که چو اسحاق بیست
ساله بود و گروهی گویند بود ساله بود و ابراهیم علیه السلام از ساره ده سال مهتر بود پس چون چند سال بر آمد اسحاق بزرگ

[illegible] یعقوب [illegible] ساره و ابراهیم چنانکه خدا تعالی فرمود ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة
[illegible] معنی نافله زیادت بود یعنی که او یک پسر خواست از ساره بمن او را اسحاق
[illegible] پسر خواست رب هب لی من الصالحین [illegible] و فرزند فرزند را نافله گویند و گویی را نبیره
[illegible] یک سلام [illegible] خدا تعالی یعقوب را یاد کرد و عیص را یاد نکرد زیرا که یعقوب
پیغمبر بود و عیص نبود [illegible] فرزندان پیغامبر بودند و فرزندان او بیرون [illegible] ساره اسحاق
[illegible] گویند که یعقوب را نیز ابراهیم و ساره [illegible] درست نیست و قول خدای درست است
که گفت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب یعنی بشارت دادیم ساره را باسحق و یعقوب پس چون
ساره [illegible] سال بار رسید و بمرد [illegible] شام ابراهیم [illegible] او را دفن کرد تا ساره زنده بود از حرمت
ابراهیم زن نخواست چون ساره بمرد ابراهیم زنی خواست از زمین کنعان نام او قنطوراء بنت یقطن و ابراهیم را
[illegible] پسر آمد ایشان [illegible] مدین [illegible] و ابراهیم هشت پسر تمام شد با اسمعیل
و اسحق پس این همه فرزندان از فرزندان آدم و نسل ابراهیم در جهان پراگندند و بسیار شدند چنانکه گفت تعالی
وبارکنا علیه وعلی اسحاق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین خبر وفات ابراهیم علیه الصلوة
والسلام پس خدای عز و جل نعمتهای خود بر ابراهیم علیه السلام تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او را
[illegible] بسیار و فرزندان و عمر دراز تا سپیدی در محاسن آمد خدای را گفت یا رب این چیست فرمود ذالک
وقار گفت این آهستگی و هشیاری است گفت اللهم زدنی وقارا یا رب این وقار مرا زیادت کن و خدای
عز و جل همه کارهای پیغامبری او تمام کرد و ملت خویش ما در از پیست او فرزندان بیرون آورد و ایشان را پیغمبری
داد و خانه خود بر دست او آبادان کرد و حج او را و مناسک بیاموخت تا کار حج تمام کرد و هر چیزی که در آن [illegible]
[illegible] روحانی همه او را داد و او را ده سنت از سنتهای دین اعره [illegible] یکی مضمضه دوم استنشاق
سیوم سنت [illegible] چهارم مسواک کردن و دندان پاکیزه داشتن و پنجم فرق سر راست داشتن هر کرا موی بسیار بود و چنانکه
ابراهیم را و پیغمبر را علیهما السلام بود و آن پنج دیگر که در تن است یکی ختنه کردن دوم ناخن چیدن سوم موی بغل پاک کردن
چهارم موی زهار پاک کردن پنجم جای حدث و بول استنجا این ده سنت را ابراهیم وفا کرد آنگه سی خصلت دیگر
[illegible] ساره [illegible] که خدای تعالی در سوره [illegible] یاد کرد و فرمود التائبون العابدون الحامدون
السائحون الراکعون الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله
وبشر المؤمنین ابراهیم همه را وفا کرد و ده خصلت در سورة الاحزاب یاد کرد و فرمود ان المسلمین والمسلمات
والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والقانتات والصادقین والصادقات والصابرین والصا[illegible]

وَالْخَاشِعِينَ وَالْخَاشِعَاتِ وَالْمُتَصَدِّقِينَ وَالْمُتَصَدِّقَاتِ وَالصَّائِمِينَ وَالصَّائِمَاتِ وَالْحَافِظِينَ
فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ ابراهیم این ده خصلت را بپرورد و ده دیگر
خصلت در سورة المؤمنین یاد کرد و فرمود قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ
مُعْرِضُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِلزَّكَاةِ فَاعِلُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ
وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَوَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ و چهار است که در سأل سائل یاد فرموده
است إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَعْلُومٌ لِلسَّائِلِ
وَالْمَحْرُومِ وَالَّذِينَ يُصَدِّقُونَ بِيَوْمِ الدِّينِ وَالَّذِينَ هُمْ مِنْ عَذَابِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ این خصلتها
آنست که ارکان اسلام است و ادب دین و ابراهیم بدین همه وفا کرد خدای عزوجل بروی ثنا گفت وَإِبْرَاهِيمَ
الَّذِي وَفَّى پس خدای تعالی این همه خیرها ابراهیم را تمام کرد و بما ارزانی داد و در شرائع دین بنمود و ما را بفرمود پس
گفت مِلَّةَ أَبِيكُمْ این دین که شما را دادم دین پدرتان ابراهیم است شما هم بدین دین و باکیزه و پیغامبر علیه السلام
گفت أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا گفت بتو وحی کردم که ملت ابراهیم را متابع باش
بدین دین پاک و خدای تعالی این دین ابراهیم نام کرد از آسمان وی ده صحف فرستاد و ابوذر غفاری رضی الله عنه
گفت که از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدم که در صحف ابراهیم چه چیز بود گفت همه عظمت و پند بود و از آن عظمتها آن
که گفت ایها الملک المسلط المبتلی المغرور انی لم ابعثک لتجمع الدنیا بعضها الی بعض ولکن بعثتک
لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر گفت ای بنده من ترا ملک دادم و پادشاهی و فرمانروای بر خلق
مسلط کردم ترا این ملک بدان دادم که تا ستمکاران دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده را از من باز
داری که من هر ستم رسیده را اگر چه کافر است دعا بستانم و از پندها که اندر وی بود آنست که وعلی العاقل ما لم یکن مغلوبا علی عقله ان
یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یتفکر فیها فی صنع الله ونعمته علیه وساعة یحاسب فیها
نفسه فیما قدم واخر وساعة یخلو فیها لحاجته من الحلال فی المطعم والمشرب خردمندان را باید که از
چهار ساعت بهره بود ساعتی آنکه با خدای تعالی مناجات کند و حاجتهای خود از وی بخواهد و ساعتی دیگر نعمتهای خدای
تعالی را بر خود یاد کند و شکر کند و تفکر کند و ساعتی دیگر با تن خود شمار کند و گناهان خود را یاد کند و ساعتی دیگر بحلال دنیا
مشغول باشد از طعام و شراب که تن آدمی وعلی العاقل ان لا یکون طاعنا الا فی ثلث تزود لمعاد او مرمة
لمعاش او لذة فی غیر محرم گفت هر کسیکه عاقل است باید که حرکت او بدین سه چیز را بود یا برگ آن جهان
را یا مرمت کند عیش این جهان را یا لذت از بهر خویش از این جهان بستاند از حلال وعلی العاقل ان یکون
بصیرا بزمانه مقبلا علی شأنه حافظا للسانه گفت هر که خردمند است باید که زمانه خویش را بداند و کار خویش کند و زبان

[illegible] در آتش بی محابا سلامت علی ما اتفق کلا اسمه لا احیطه گفت مرا نگذار خویش تا بیرون برد
لشکر کرد ابراهیم را [illegible] که هیزم کرد بسیار [illegible] اینست که بنا ابراهیم علیه السلام
گفت دوست داشت ابراهیم و ابراهیم را [illegible] یاد کرد خدای تبارک و تعالی
[illegible] و اذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن گفت خدای تعالی ابراهیم را امتحان کرد بچند
چیز ابراهیم همه تمام کرد خدای تعالی او را بپذیرفت قال انی جاعلک للناس اماما
قال و من ذریتی گفت یا ابراهیم ترا امام خلق کردم تا هر کس اعمال ترا اقتدا کنند و ابراهیم خود اکرم
گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مراد بدین حکم [illegible] این جا نبوت است یعنی پیغامبر
[illegible] رسان [illegible] و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین گفت
[illegible] محمد صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
هر کسی [illegible] گوید [illegible] خواهم که [illegible] یاد کنند [illegible]
[illegible] محمد [illegible] اللهم صل علی محمد و علی آل محمد
[illegible] ابراهیم [illegible] واجعلنی من ورثة جنة النعیم [illegible] خدای تعالی گفت
و آتیناه اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة لمن الصالحین [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] مهمان [illegible] ابراهیم [illegible] دست [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] گروهی [illegible]
را خدای [illegible] ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا و لکن
کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین گفت ابراهیم جهود نبود و ترسا ولیکن مسلمان پاک بود نه مشرک
[illegible] این است [illegible] مسلمان [illegible] ان
اولی الناس بابراهیم للذین اتبعوه و هذا النبی یعنی محمد علیه السلام گفت از همه خلق با ابراهیم
[illegible] دوستان ولی ابراهیم و خدای تعالی دل دوستان است و الله ولی
المؤمنین پس چون این همه فضیلتها و فخرها و بزرگیها در ابراهیم جمع آمده بود [illegible] و در جهان
[illegible] فرزندان [illegible] سال [illegible] خدای [illegible] ملک الموت را سوی او فرستاد
[illegible] ابراهیم [illegible] جان ابراهیم [illegible] خدای تعالی او را گفت
[illegible] ابراهیم گفت [illegible] این مرگ گفت مرا یا رب [illegible]
این جهان [illegible] تمام [illegible] و مرگ [illegible] خدای تعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش

رسید ملک الموت را سوی او فرستاد و گفت اگر بخواهد جان بستان ملک الموت بصورت پیر مردی که دست بالیش همی لرزید
سا ابراهیم پیدا است که جهان است پس طعام پیش آورد ابراهیم دویست ساله بود و در بعضی اخبار گویند صد
و هفتاد و پنج ساله بود چون ملک الموت دست بطعام فراز کرد و چون لقمه برداشتی دستش بلرزیدی گاه لقمه سوی روی
بردی گاه سوی چشم و گاه ابروش بفتادی ابراهیم گفت ترا چه شده است گفتا مرا سال بسیار رسیده است گفت بر
چند سال است او سال خود گفت از سال ابراهیم بدو سه سال افزون‌تر ابراهیم گفت مرا بدو سه سال پس چنین شوم
ابراهیم گفت بار خدایا مرگ ده و بیش ازین جهان مدار ملک الموت همانگاه جان وی بستد و اسحاق او را بشست و ببرد و
بار کرد و او را با ساره در آن زمین بگور کرد قوله تعالی رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن
قَالَ بَلَىٰ این یک خبر نیست که محمد بن جریر یاد کرده است و من بگویم که اندر وی هم حکمت است و هم عبرت تا کسی که این کتاب
خوانده باشد و این آیت بخواند معنی آن بداند قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ
تُحْيِي الْمَوْتَىٰ و این حدیث آخر عمر ابراهیم بود چنانکه در اخبار و کتب تفسیر روایت کنند که این دعا که کرد سال بیش که رخ
نگذارد و در میان کوهها دعا کرد گفت یا رب مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را چگونه زنده کنی قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن
لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي گفت یا ابراهیم نگرویدی که من مرده زنده کنم گفت بلی ولیکن خواهم که ببینم قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً
مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا ابراهیم در میان
چهار کوه بود گفت چهار مرغ بگیر و سرشان چهار کوه سر پاره پاره و بر سر کوهی بنه پس ابراهیم علیه السلام یک عقاب و یک کلنگ
و یک کرکس و یک خواصل بگرفت و هر چهار را بکشت و اندام‌شان پاره کرد و در هم آمیخت و چهار قسمت کرد و بر هر
کوهی قسمتی بنهاد و نام ایشان را بخواند و نگاه میکرد آن پارها در هوا میشد این بدان تا هر مرغی را اندام و موی و پر جمع
آمد پس بر پای خواستند بامر خدای پس گفت من بآواز اسرافیل همه خلق را زنده کنم چنانکه این چهار مرغ را
ازین چهار کوه پس بسوی که فَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ بدانکه خدای تعالی حکیم است هر چه خواهد کند
والسلام حدیث اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام پس چون ابراهیم برحمت خدای رفت و اسحق او را دفن کرد
بزمین شام و اسماعیل بمکه بماند و بتربت پدر زیارت کرد و اسحاق را بدید پس خدای تعالی اسمعیل را پیغمبری داد
هر سال بزیارت تربت پدر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که بخواسته بود دختر قبیله جرهم مضاض بن عمرو
و نام آن پسران نابت و قیدار و اربل و مبسام و مشماع و ماسا و اذر و طورا و قیس و طما و مهان بزرگترین ایشان سوی عرب
فرعون بود بدار عمالیق و مردمان حضرموت بت پرستان بودند خدای عزوجل اسماعیل را سوی ایشان فرستاد و حمیری
ایشان را بخدای بخواند بگرویدند اسماعیل پنجاه سال در میان ایشان بود و خدای تعالی را می پرستیدند و خدای
تبارک و تعالی درین روی ثنا گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ

بشنو لابینا ترتیب کرد و اسمعیل را ابن ... دست ... تو پیغامبر مرسل گردانید قوله تعالی وکان یامر اهله بالصلوة و
الزکوة وکان عند ربه مرضیا و از پس ایشان پیغامبری دیگر تو ... و به تربت ابراهیم ... و نزد کعبه
و حکایت ... اسمعیل ... سال ... بزیست ... دختر ... او را دختری ... نام او ... آن ...
... بعیص ... داد ... وی ... و حکایت ... سال ... از اولاد آن ... کرده ... بسیار ...
... ورثه ... روان او ... در میان ... ارض شام ... مصر و مغرب ... بسیار شد و ... یک
... بکی ... ایشان را ... عرب آمد ... زمین شام ... خدای ... ایشان ... و
بن ابراهیم علیهما السلام اسحق را از پس اسمعیل خدای عزوجل پیغمبری داد و سوی شام فرستاد ... فرستاد
که ما ... دیگر ... را ... و ... نتوانست ... و ... داشت نام او ... هم از زمین کنعان دختر ... کنعان بود
از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیص دختر ... بخواست ... یعقوب ...
... پسر ... فرزندان کنعان ... شام ... نخواهی که برادرت دختر ... را بخواست تو دختر خال ... و
یعقوب ... برادری ... لیان ... از زمین کنعان رفت ... زمین شام و آنجا مقام کرد و دختر ... بیا ...
... کرد ... فرزندان ... پسر ... دختر ... آمد و یعقوب ... اسحاق بود تا اسحاق زنده بود ... بخواست و عیص صید کردی و
گوشت صید ... و یعقوب ... داشتی و گرد با اسحاق عیص را گفت ... گوشت صید بیاور ... مرا گوشتی ...
... بریان کن ... پیش من بیار تا ... دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری ... عیص تیر و کمان برگرفت ... به صید شد
... سوی یعقوب آمد و گفت ... بریان ... کن و پیش پدر بر ... و ... یعقوب ... بریان کرده ...
... آمد ... اسحق چون ... آن ... گفت این کیست یعقوب ... گفت ... گفت عیص ... خواستی آورد ...
اسحق گفت پیش آر ... آن بر ... آورد ... اسحق آن بخورد ... آمد ... گفت ... دعا کن ... این پسر را ... کرد
اسحق دعا کرد گفت یارب این پسر را ... است پیغامبری ده ... عیص ... آمد ... آن
... پدر ... گفت ای پدر ... خواستی آوردم اسحق دانست که ... حیلت کرد ... دعا ... را گفت
ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ...
... او را دعا کرد و گفت یارب نسل ... بسیار کن تا عیص را نسل بسیار شد ... زمین کنعان ... دریا ... فرزندان
عیص ... شد ... زمین اسکندریه و مغرب ... بسیری آمد شام و روم و آن آنجا شد که اکنون روم ...
واو آنجا فرزندان آمد ... آن زمین ... نام ... او آن پسر ... بود و از آن است که عرب ... میان را اصفر گویند
... و اسحق صد و شصت سال بزیست پس برحمت خدا تعالی رفت و عیص او ... ساره و ابراهیم ... کرد حدیث یعقوب
پیغمبر علیه السلام و عیص چون اسحاق علیه السلام وفات یافت یعقوب ... از عیص بترسید که او را بکشد ...

و این سخت قوی است از بهر آن که مسلمانان را از آن خبر نیست که دانی که عیسی بن مریم چه بود و پیغمبری را سزاوار بود، حقیقت

این قصه آن است که یعقوب گفت مرا هیچ فرزند نیست و این عیص است و مرا چنین گرامی است، یعقوب که جوان از نسل

پیغامبران است، چون یعقوب را فرزند بسیار گشت و هر روزی بیش همی آمد، و دیگر فرزندان پیدا آمدند، و همی نیکو

پیغامبری بود، و عیص پسری آمد که او را ایوب نام کرد و اسحاق آن را او بپرورد و این ایوب هر کار حال بازداشت

یعقوب پیغمبری داد و خلق را، و گویند که آن عیص چنان بود که دیگر نتوانست تا او را دید و او را گفت ای یعقوب

بسیار سال است من پیغامبر بودم و تو هنوز فرزند بودی، کنون من این پیر در عزیمت ستوم تو اینجا باش که پیغامبر شایی

پس یعقوب را یاد آمد و کرد او را فرزندان بسیار دادند، و از آن گروه بسیاران بود او را یک پسر بود نام او روم و او را خود برد

عزیمتی شد که او را امروز روم خوانند و آن کشور روم است، و پادشاهان آن پسر روم آنجا آمد و از فرزندان آمد و در هر

نسل او هیچ پیغامبر نبود دیگر ایوب، و دیگر پیغامبران همه از نسل یعقوب‌اند یوسف بن یعقوب بن اسحاق

بن ابراهیم علیهم السلام این همه تا کرد و قدیم بود، و است هیچ سخن متواتران پیغمبران و ملکان زمین عجب‌تر

و آیتهای نشانها او روی بیشتر از حدیث یوسف و هیچ حدیثی با خدای تعالی در پیش تمام‌تر از حدیث یوسف است

سوره تمام صد و یازده آیت در و خبر داده و در اول سوره لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ

گفت در سوره یوسف و برادرانش کارهای که میان ایشان رفته است آیتهاست آنان را که از آیتهای خدای می‌پرسند

و خواهند که بدانند کارهای خدای تعالی، و اندر آخر سوره گفت لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ

گفت قصه ایشان عبرتی است خداوندان خرد را که ایشان، و کارهای همان بگیرند و عبرت گیرند و این سخن را و

در این قصه نیکو خواند و در سوره گفت نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ

گفت یا محمد من قصه‌های پیشینگان تو را بگویم و نیکوتر این قصه است پس گفت الف آن ای من بود که با یعقوب کردم که

حسرت دادم و آن لطف من بود که با یوسف کردم که چنان جای که او را گفتم که با تو چه خواهم کردن تا بر چه جای رسد

پیغمبران با امت نهاده واست تا بای بر وی آسان شد و حق رافت و رحمت من بود که با برادران یوسف کردم

که عفوشان کرد از آنچه کارهای یوسف کرده بودند پس گفت یوسف را بخواست تا او را و او را گفت راز نگاه دار که در پادشاهی

هیچ چیز نیست عظیم‌تر از راز نگاه داشتن چون راز آشکارا شد بسپرد که از راز آشکارا شدن چه باز خیزد و پس نیز بر وی به

گرود ما که در پادشاهی حال حرمت و حرمت نگوید باشد پس حال چنان بود تا بدانند که حال بطور و چنان معامله چیست

تا چون پادشاه شود و اگر گسست سزای بیاورد و بطور رود آینه تنها یاد کرده است تا یاد کردیم اکنون مر آن حدیث

شنویم که یعقوب که این مرد پیغمبر بود فرزندان بهم بر آورد تا بهتر شد و از همه یوسف نیکوتر بود و مادر وی مرده

بود و او را بنیامین نام بود و این پسر خرد بود و خاله او را پرورد و چون بزرگ شد خواهری بود او را نزد فرزندان اسحاق

دختر دیگر بود نامش یعقوب آمده بود دو فرزندان او را مادر بر یوسف او را مهر افتاد و یعقوب را گفت ای برادر ترا چندین فرزند هم
است و یک زن است و فرزندی خرد است این زن مرا تواند داشتن از این فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند
نیست با من بدارم گفت هر کدام که خواهی بر. زن یوسف را برد بداشت و هر گاه که یعقوب را آرزوی یوسف آمدی
بخانه خواهر او را بدیدی چون دو سال برآمد یعقوب را از یوسف صبر نبود و خواهر را گفت آن فرزند را باز فرست
که من از روی جدا نتوانم بودن یعقوب گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد پس خواهر گفت یک هفته دیگر او را پیش من
بگذار تا یکی سیر ببینم اجابت کرد و باز گشت و خواهر یعقوب را کمری بود که از ابراهیم بود چون روز عید بود در شریعت یعقوب
عادت مؤمنان چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند خواسته دزد را بگرفتی و او را دو سال رهی خود کردی پس این کمر یعقوب
حلت کرد اسحاق را کمری بود و این نام وارثان ابراهیم بود و فرزندان اسحاق چنین گویند که ذبیح اسحق بود آن روز که
برادر او ذبیح برد کمر با خود داشتی اسحق گفت دست و پای من ببندید تا ابراهیم بحر آن کمر چیزی بود آن نشان
گرفت بود چون ابراهیم وفات یافت اسحق آن کمر بزرگ داشتی و هر فرزندی بزرگ بودی آن کمر او داشتی
همه فرزندان اسحق آن دختر بزرگتر بود آن کمر او داشت و در صندوق نهاده بود بداشت روز عید بود یوسف
را بخانه برد الیا آن کمر بیاورد و در میان یوسف در زیر جامه بست و گفت بکس مگوی من این در میان تو بستم و
الیا پیش یعقوب آمد گریان یادگار پدر آن کمر را ندیدند یعقوب با فته شد و فرمود که هر جا که در خانه است بجویید هر جا
بجستند نیافتند یوسف را بجستند زن گفت کودکی است چه داند یعقوب سوگند خورد که او را نیز بجوید کمر در میان او یافتند
یعقوب خجل شد الیا گفت اکنون این پسر دزدی کرد چاره نیست او دو سال مرا باید بکند یعقوب گفت فرمان ترا است
پس یوسف دو سال دیگر با الیا ماند چون دو سال بگذشت الیا بمرد یعقوب یوسف را بخانه برد و از همه فرزندان گرامی
تر داشتی و برادران او را از روی حسد آمدی یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان
آمدند و آفتاب و ماه با ایشان مرا سجود کردندی چنانکه خدای عزوجل فرمود إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ
أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ یعقوب است که تاویل خواب یوسف را گفت يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ
رُؤْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا گفت ای پسر با برادران این سخن مگوی که ایشان با تو بدی کنند پس یعقوب او را
اندر گفت وَكَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ گفت خدای تعالی ترا از ایشان برگزیده
و ترا علم خواب تعبیر آموزد وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَى أَبَوَيْكَ مِنْ قَبْلُ إِبْرَاهِيمَ
وَإِسْحَاقَ و نعمت حق بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران این سخن بشنیدند و خبر آن خواب بدانستند
که یعقوب چگونه گذارده است ایشان را آمد و گفتند یوسف و این با من را از ما برگزید و پدر ایشان را از ما دوست تر دارد
و ایشان ده تن بودند و آن ده تن اندر این تدبیر کردند که ما یوسف را بکشیم و با پدر گوییم مگر اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ

... [illegible] لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب [illegible] بروی ... زمین آن گفتار
... [illegible] ... شاهی ... کن ولیکن این برشما گناه است [illegible]
... [illegible] ... گفت لا تقتلوا یوسف والقوه
فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین گفت یوسف را مکشید که کشتن ...
... [illegible] ... انگیبه ... کاروانیان ... برکشند ... دیگر ... شما ...
... [illegible] ... دستوری خواستند که یوسف را با خویشتن با گوسفندان بریم و ایشان
گوسفندی ... برسر چاهی بود ... آنجا شدندی و ... کردندی ... امشب ...
... یوسف را ایشان ... که ضایع شود ... گم کند ایشان با وکیه ...
... خواستند ... با او عهد کردند که یوسف را نگشند ...
یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف ...
و ما را با او فرستی ... ارسله معنا غدا یرتع ویلعب ... کریم ...
او ... وانا له لحافظون ... یعقوب ایشان را گفت ... برید ... بیم ...
... انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم
عنه غافلون ایشان گفتند لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون ... ده تنیم و ...
... پس ... باشیم ... ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را با ایشان
... چاهی که ... ایشان ... در یک ... سنگی ... بود ...
بیت المقدس و یوسف ... هفت سال بود ... خواستند ... پیراهن او ... گفت
ای برادران ... عورت خود ... پوشم گفتند ... ماه و ستارگان ... سجده برده بود
... چاه ... پیراهن ... آب ... سنگی ...
... تعالی ... الهام ... لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون گفت ...
... ایشان را خبر ... ایشان نداشند که تو یوسفی ... برادران
پس برادران ... گوسفندان آمدند گوسفندان ... پیراهن یوسف را ...
... بیامدند ... گریستند که یوسف را ... داشتیم گرگ ...
... یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت
بمؤمن لنا ولو کنا صادقین ... راست ... پیراهن یوسف ...

سرش فرو برد و دید آب چاه رسیده بود و یعقوب را رحمت آمد بر ایشان که دروغ می‌گویند و دانست که کار ایشان است پس گفت
این گرگ بر یوسف از شما مهربان‌تر بوده است اندر خوردن و پیراهن ندرید این چیست که شما آوردید خود کردید
پس کیم خدای را و صبر نکوان را بود که در وی جزع نباشد پس [illegible] همه برادران یهودا مهربان‌تر بود بر یوسف
دگر روز [illegible] وار بر یوسف طعام آورده بود و سر چاه بر چاه فرو [illegible] و اندر گفت [illegible]
خواهم که [illegible] از چاه بر آرید چاهی بر [illegible] تا کاروانی یا کسی بگذرد که او را از چاه بر آرد یوسف [illegible]
آن چاه بماند در چهارم کاروانی بگذشت که از عرب به مصر می‌رفت بر دیک چاه فرود آمدند و رسن بر سر چاه فرستادند تا
کاروان را آب آرند یکی را نام مالک بن دعر دوم را بشری و سوم را [illegible] چون مالک بر سر چاه فرستاد تا دلو
و رسن فرو هشت خدای تعالی فرمود فادلی دلوه پس یوسف دست در رسن زد و مالک و بشری هر چند جهد
کردند نتوانستند کشیدن مالک بر چاه در [illegible] یوسف را دید که چون آفتاب همی تافت بشری را گفت یا بشری
هذا غلام گفت درین چاه غلامی است دوست در بوده است پس هر دو دست کردند و یوسف را برکشیدن مالک
او را گفت که تو کیستی یوسف گفت من غلام کنعانیم برادران درین چاه افکندند بگیاه مالک او را خواست پس بشری
گفت چون یاران آمدند که این غلام از چاه برآمده است از ایشان بدزدیم تا اسباب کسی در بهای او ایشان را
در مصر بهای نیک توانیم فروخت پس بار آمد گفت که بر سر چاه مرد مالی فرود آمده اند این غلام را بما داده اند تا بمصر
بریم و بفروشیم بامارات ایشان چنانکه خدای تعالی فرمود فاسروه بضاعة روز دیگر برادران یهودا بیامدند که گرد
یوسف را در چاه بیابند و وران بر دیکی کاروانی دیدند که فرود آمده سوی ایشان شدند یوسف را در میان ایشان
دیدند گفتند که این غلام را که دارد مالک گفت من ایشان گفتند که از آن ماست که گریخته است مالک گفت من بخرید
که او را بمصر برم و آنجا بفروشم گفتند روا است و او را بیست درم بفروختند و ایشان درم بستیدند که من بودند چنانکه
کردند چنانکه خدای تعالی فرمود و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و دران زمانه سنگ درم کم از چهار درم
سودی و چهل درم را اوقیه خواندندی و هر باد و سنگ کم از چهل درم بودی بشمار درم داندی و برادران او درآنجا
می‌بودند تا کاروان برفت و او را سرخ چون مالک او را بمصر برد و بر پیسا داشت و در مصر ملکی بود از عمالقه او را ریان
نام بن ثوح چهام او در ایان بن ولید بن ارا سید بن قاران بن عملاق بن لاوذ بن نوح علیه السلام و او را خزانه‌داری
نام او عزیر و در گوار بود و او را عزیز مصر گفتندی و نامش عمار بود و گروهی گویند که اصغیر بن حبیب بود او عزیز مصر
یوسف را بخرید و بخانه برد که بارش هم خدای تعالی بر دیکی کرده بود که او عنین بود و زن نبود و او را زنی بود که در مصار وی
نیکوروی تر نبود که دختر زاده بود و توانگر بود نام او زلیخا بود عزیز او را گفت اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او
نتخذه ولدا گفت ای زن این غلام را نیکو دار که چون بزرگ شود ما را از و منفعت باشد یا فرزند بدیم پس

اکرمی ... مثواه ... وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ... جایگاه ... یوسف را
... عزیز ... کرد ... ولنعلمه من تاویل الاحادیث ... تا او را ... تعبیر خواب ...
... والله غالب علی امره ... خدا تعالی آن کند که خواهد که حکم و قضای او بر همه غالب است و
ولکن اکثر الناس لا یعلمون ... ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک
نجزی المحسنین چون سالش ... رسید ... یوسف
... سال ... سال ... سال ...
... حدیث زلیخا با یوسف علیه السلام ... وراودته التی هو فی بیتها عن
نفسه ... یوسف ... خواند یوسف اجابت کرد
... و یوسف ... وغلقت الابواب وقالت هیت لک ...
... قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون ...
... [illegible] ...
... خدا تعالی ... ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان
ربه اگر آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی ... برهان ...
زلیخا ... یوسف ... یعقوب را دید که از سوی دیوار در خانه ... انگشت ...
و یوسف ... یعقوب را دید ... گفت ... اگر تو این کار کنی ...
... یعقوب ...
... یوسف ... معصوم باشند ... یوسف
... یوسف پسر یعقوب اسرائیل الله بود پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله ...
کردی و خدا تعالی ... کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء ... گفت انه من
عبادنا المخلصین ... یوسف ...
... واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی الباب
... یوسف و زلیخا ...
یوسف ... قالت ما جزاء من اراد
باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم ...
... یوسف گفت هی راودتنی

عن نفسی و مرا خویشتن خواند بمعصیت من نکردم وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا پس مر زن سوی شوی را گفت راست
و دروغ پدید آمدن را این آمد اگر پیراهن از پیش دریده است زن راست می‌گوید و اگر از پس دریده است یوسف
راست می‌گوید چنانکه خدای عزوجل فرمود إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ چون بدید
که پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف راست و سخن زن دروغ گردید گویند که کودکی بود در گهواره از گروه این
زن خدای عزوجل او را سخن آورد تا این حکم او کرد پس سوی زلیخا نگریست که زن خود را بود گفت یُوسُفُ
أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا ای یوسف مگر این سخن را با کس مگوی تا مردمان آگه شوند و زلیخا را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ
إِنَّكِ گناه ترا بوده است اسفها رکن از خدای آمرزش خواه وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ زنان که در شهر بودند چون
سخن زلیخا بشنودند و او را ملامت کردند و گفتند امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ این زن عزیز مر بنده‌اش را که
بندهٔ خود را بخود خواند و دوستی بنده در دل وی شد قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا چون زلیخا بشنید که زنان او را ملامت کردند ایشان را
بخانهٔ خویش خواند مهمان کرد در کتب مفسران چنین است که چهار زن بودند یکی زن صاحب شراب و
یکی زن خوانسالار و یکی زن ستوردار و یکی زن آخرسالار زلیخا ایشان را مهمان کرد و یوسف را بپوشید و جامه
نیکو پوشانید و طعام پیش آورد و یوسف را از مجلس ایشان بنشاند در خانه و در ببست و قرار کرد و در یوسف ده چندان نیکو
بود که در همه خلق نیست هر یکی را اندر طعام ترنجی پیش نهاد و کاردی بدست نهاد وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً
این میوه‌ها که چون خربزه و ترنج و سیب و امرود بود پیش خواند وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ چون ترنج و کارد بدست گرفتند
یوسف را گفت از خانه بیرون آی و از ایشان بگذر و بر ایشان روی یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نظر
کردند خیره و کارد در ترنج نهادند چشمان بر یوسف نهاده که هر یک را دستها می‌بریدند چون بیرون و آگاهی نداشتند
کار از هوش رفته بودند مگر خدای تعالی فرمود فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ پس گفتند
حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا یعنی معاذ الله که این مردم است این نیست مگر فرشته گرامی إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
زلیخا گفت فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ اینست که مرا او ملامت کردید تا ایشان را راست مقر آمد چنانکه زنان
ما کید گرداگر گویند از کار مردان گفت وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ گفت من او را خواستم مرا دان که من سه بار
او را بدان کنم و خوار کنم وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ یوسف گفت قَالَ رَبِّ
السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت یارب مرا زندان دوست‌تر است از آنکه ایشان مرا
بدان همی خوانند وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ اگر تو کید آن زنان را از من بگردانی
من بدیشان میل کنم که در تن آدمی بیشتر خون یوسف بر تن خود طلب کرد و از خدای عزوجل فریاد خواست آن از وی

بیفشیده ماسر بودی کاشفت [illegible] تعرف [illegible] شکر [illegible] عَلِیمٌ کید [illegible]
آستن آنچنین مرد دیگی تو نیش بازپس کرد و [illegible] زنخش [illegible] و کما [illegible] نفس [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] کراماست و دیگر [illegible] چون [illegible] گفت که یوسف مرا [illegible] خواست [illegible]
[illegible] زندان برده [illegible] گفت که یوسف میگیاد [illegible] دست [illegible]
گفت [illegible] سال [illegible] شهر [illegible] این حدیث بگوید [illegible] زندان [illegible]
[illegible] که حکم [illegible] گفت صواب [illegible] زندان [illegible]
[illegible] زندان [illegible] خدای تعالی فرمود لَیَسْجُنُنَّهُ حَتّٰی حِینٍ یوسف چون
زندان [illegible] ایشان [illegible] موافقت گفتی [illegible] خوش [illegible] خواب
دیگر [illegible] ایمان [illegible] خوابی دیده بودند با یوسف گفتند [illegible]
[illegible] تعالی فرمود وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ و دو کس از متعلقان [illegible]
[illegible] بود یکی خوان سالار و دیگر شرابدار [illegible] بود که ملک روم سوی ملک مصر کس فرستاد
[illegible] ملک [illegible] سوال [illegible] فرود آورد [illegible]
[illegible] زن [illegible] رسول ملک روم [illegible] گفتی که [illegible]
[illegible] رسول [illegible] ملک [illegible] گران زن [illegible]
رسول [illegible] گفت این کار [illegible] دو کس [illegible]
[illegible] رسول [illegible] خوان سالار [illegible] رسول [illegible]
[illegible] ملک روم [illegible] گفت کار تو تمام کردم [illegible]
[illegible] چون رسول بازگشت [illegible] سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست و
[illegible] دو کس [illegible] ملک [illegible] بزندان کردند تا کار ایشان پید
شود چون بزندان آوردند [illegible] یوسف را دیدند که در زندان [illegible]
[illegible] این غلام [illegible] گفت این غلام عزیز مصر است [illegible]
[illegible] خواب کردن [illegible] ایشان با یکدیگر گفتند [illegible] از علم خواب چیزی [illegible]
[illegible] خوان سالار [illegible]
[illegible] خواب [illegible] گفت [illegible] انگور [illegible]
اِنِّیْٓ اَرٰىنِیْٓ اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسِیْ خُبْزًا تَاْكُلُ الطَّیْرُ مِنْهُ گفت بخواب دیدم [illegible] بر سر داشتم [illegible]

[illegible] است که این تأویل [illegible] سه ساله ماند آن حضرت در ... دانست که نه [illegible] خواب ویدل ملک مصر [illegible]

[illegible] بیاب یوسف آمد [illegible] خواب مشوش گردانید چنانکه فرمود وقال الملک انی اری سبع بقرات

سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات ملک خواب دید که گاو فربه هفت گاو لاغر

خورد [illegible] هفت خوشه سبز پس آن ... وان هر آن [illegible] ... تمام دیگران روز حکما و منجمان

راجمع کرد ایشانرا گفت یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون گفت این خواب

[illegible] تعبیر کنید ... [illegible] ایشان ندانستند و هر یا گفتند اضغاث احلام وما نحن

بتاویل الاحلام بعالمین چون آن [illegible] دید که ملک را از برای خواب دل مشغول است وکس [illegible]

[illegible] یوسف یاد آمد ... [illegible] گفت انا انبئکم بتاویله فارسلون

من تاویل شما را [illegible] گر این را دادم [illegible] ملک اورا فرستاد و به زندان یوسف رفت یوسف

ایها الصدیق [illegible] است گوئی معنی این خواب مرا گوئی و خواب ملک را با او گفت [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] است [illegible] سبب ما ... اگر

خواب آن [illegible] بیچ تکلف نکرد که فرج خود طلبی کند گفت آن هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود و گشتا

[illegible] و گفت خوشه گندم سر [illegible] باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود تزرعون سبع سنین دابا فما

حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون پس گفت ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن الا

قلیلا مما تحصنون هفت گاو لاغر که آن فربه را بخورد هفت سال بعد این فراخی تنگی بود و قحط بود درین سالهای

تنگی آن همه [illegible] که درین سالهای فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن قحطها و تنگیها است که درین

هفت سال تنگی ببینید ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون و از پس این سالهای

تنگی سالی آید که حلاوی [illegible] خلق را فریاد رسد و [illegible] از زمین بر رویاند و میوه‌ها اندر بستان بیرون آرد و انگور

[illegible] بسیار شود و حدیث این سال فراخی در آن خواب نیست ولیکن یوسف خواست که چنانکه ایشانرا [illegible]

[illegible] از فراخی نیز خبر دهم تا بدانند که بعد این سالهای تنگی چون خواهد بود اگر نگفتی ایشان را دل یافتی [illegible]

[illegible] فراخی بود و این [illegible] از حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگذارد از پس آن چیزی نیکوتر به معنی فال بگوید

[illegible] در خواب دلیل [illegible] آن شنیده [illegible] کنند چنانکه یوسف چون ایشانرا از شنیده خبر داد حیلتهای شان [illegible]

هر چند خواب [illegible] آن حیلت شود گفت درین سالهای فراخ شما گندم بسیار جمع باید کرد و باید که باندازه سالها [illegible]

سال گندم [illegible] داشتن که تباه شود و گرم بخورد پس گفت همچنان در خوشه باز دارید تا تباه نشود پس شراب [illegible]

[illegible] شد [illegible] گفت و ملک شاد شد که [illegible] چنین مردی که او چنین علم و حکمت دارد جای او [illegible]

[illegible] پیغام اول مرا آمد [illegible]

[illegible] نیست [illegible]

[illegible] پشیمانی [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]

[illegible] راست [illegible] آمد [illegible] از زندان عزیز مصر [illegible] مردم [illegible] آمدند [illegible]

[illegible] گندم [illegible] وار کرد [illegible]

[illegible] آوردند [illegible] چون دو سال شد که یوسف [illegible]

[illegible] بیرون آمد [illegible] ملک یوسف را گفت [illegible]

که [illegible] کرد [illegible] راست که آن [illegible] گفت [illegible]

[illegible] یوسف خواست [illegible] خویشتن را [illegible] کشید یا یوسف [illegible]

[illegible] جهانیان [illegible] هر کسی [illegible] کار [illegible]

[illegible] جوان جهان [illegible] کرد [illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] تا هرگز [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] آمد [illegible]

[illegible] ملک یوسف را خزینه داری [illegible] مملکت مصر [illegible]

[illegible] وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را [illegible]

[illegible] وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ [illegible] نیکوکاران را وَلَأَجْرُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِّلَّذِينَ

آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ کار [illegible] را در این جهان مزد دهیم و آن مزد که در آن جهان دهیم بهتر است که در این جهان

دهیم چون هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی در آمد سال اول هر چه [illegible] داشتند بخوردند سال

دیگر [illegible] افتاد و خبر به همه جهان [illegible] که کس [illegible] گندم [illegible] ملک مصر [illegible] جهان روی [illegible]

[illegible] بسیار یوسف گندم میفروخت و [illegible] در خزینه می نهاد و هر کسی را یک خروار بیش ندادی [illegible]

کنعان [illegible] یعقوب [illegible] قحط [illegible] آمد که [illegible] طعام نیست و ملک مصر [illegible]

[illegible] مسلمان [illegible] ابراهیم [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] مصر [illegible]

و اندر اخبار گوید که مادر فرزندان ابراهیم علیه السلام با گروهی را بیامد و گویند پسر را العرشاد و آن پسر را که برادر یوسف بود یادگار
او بار گرفت چون پسر آمد نامش یوسف شد بدانگاه برادرانش بیامدند و ایشان یوسف را نشناختند که با عز و ملک بود
چنانکه خدای تعالی یاد کرد وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ کسی ایشان را پرسید که از کجا آمدید گفتند
بطلب گندم یوسف خواست که ایشان را بیازماید گفت چنین گمان می برم که شما جاسوسانید از ملوکی که بحربش آمده اید گفتند
ما هیچ ملک را نشناسیم ما مردمانیم از زمین کنعان و یازده برادریم و از فرزندان یعقوب پیغامبریم و از فرزندان ابراهیم پیغمبر
ما را بخواند و ایمان دهید چنانکه همه خلق را یوسف خواست خبر برادر مادری بپرسد که مانده است یا نه گفت اگر برادر شما یازده برادرید
چون است که ده برادر آمده گفتند که آن یک برادر ما کهتر است و پدر او را دوست تر دارد که پیش خود بازگرفته است اگر پدر آن کهتر
است چرا کهتر را از همه دوست دارد گفتند آن پسر را برادری بود نام او یوسف که پدر او را از همه دوست تر داشتی
او را گرگ بخورد اکنون پدر این پسر را بجای برادر میدارد و دارویی جدایی او شده است گفت این گندم را بشما می فروشیم ولیکن
باز آئید و آن برادر کهتر را با خود بیارید تا او را ببینم بفرمود تا هر یکی را خرواری گندم بدادند ایشان خواهش کردند که بار بار د
باید گفت مرا ملک فرموده است که هر یکی را یک خروار بیش ندهم چون یازده برادر بیائید او دل گم کرد گوید که شمعون
را گروگان گرفت تا ایشان بیایند ابن یامین را با خود بیاورند و این خبر صحت ندارد که اگر چنین کردی بگمان افتادندی که
یوسف هست و اقرار کردند که او را بیاورند و گندم بار بار دادند و الا که ایشان را گندم دهم بار چنانکه خدای عزوجل گفت فَإِنْ
لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ ایشان گفتند سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند او را آ
ببریم خواست که شما ... یوسف دانست که ایشان مردم با مال اند و ایشان را درم کم بود بترسید که چون درم نیابند
باز نیایند چاکران خود را گفت که درمهای ایشان بنهید چنانکه ایشان ندانند که اگر بدانند باز ندهند مگر که بازآیند چاکران چنان
کردند ایشان بازگشتند فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ
گفتند برادر دیگر را با ما بفرست تا از بهر وی خرواری گندم بستانیم و ما او را نگه داریم و صلح بکنیم چنانکه یوسف را ضایع
کردیم یعقوب گفت هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ خدای تعالی نگه دارنده است و بخشاینده فَاللَّهُ
خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ چون جوالها بگشادند درم خود بدیدند گفتند يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بِضَاعَتُنَا
رُدَّتْ إِلَيْنَا بازین چه خواهیم که با ما درم ما باز داد اگر این ملک را ای یعقوب سودی با ما این نکردی
تا دیگر بار برویم و اهل خود را طعام آریم و برادر را نگاه داریم وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ
و خرواری گندم زیادت یابیم یعقوب گفت لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ
إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ من او را با شما نفرستم تا مرا عهدی ندهید و سوگند نخورید که او را باز من آورید مگر شما را همه
هلاک کنند وَاللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ چون عهد بستند و سوگند بخوردند فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ پس گفت

[illegible] خشم [illegible] مستقر [illegible] گردد [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] که اگر خدای مر ایشان را [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خدای [illegible]

[illegible] گفت [illegible] تعالی تمام [illegible] پس [illegible]

اکنون [illegible] یوسف [illegible] که محتاج اند [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] یوسف [illegible] گفتند که این آن مرادر است [illegible]

خواستی یوسف شاد شد [illegible] خواست [illegible] از ایشان جدا کند [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] یوسف [illegible] یک خانه فرود آورد و ابن یامین را تنها [illegible]

[illegible] ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف ترسید که تنها تنگ شود با او خلوت کرد و خود را

پیدا کرد إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ [illegible] ایشان [illegible]

او بشناخت و شاد شد [illegible] ایشان را [illegible] آگاه مکن تا من ترا حیلت باز دارم [illegible]

را [illegible] یوسف فرمود که آن صاع در بار ابن یامین نهادند چنانکه خدای عز وجل فرمود فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ

جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ پس منادی بانگ کرد أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ [illegible]

است که صاع [illegible] پس چون منادی [illegible] گفت که اهل کاروان [illegible]

[illegible] زیرا که یوسف دانست که ایشان [illegible] دلشان [illegible] تفسیر [illegible]

در مصحف عبدالله مسعود چنین است أَئِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ از روی استفهام و سوال [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]

آن استفهام است [illegible] یوسف [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است [illegible] حال [illegible]

[illegible] یوسف پیغامبری مرسل بود و بزرگوار [illegible] خدای عز وجل صدیق خواند [illegible]

[illegible] قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِم مَّاذَا تَفْقِدُونَ [illegible] یوسف [illegible] گفتند [illegible]

نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ گفتند جام ملک [illegible] وَلِمَن جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ [illegible]

از [illegible] گندم [illegible] قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُم مَّا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ

[illegible] فساد [illegible]

[illegible] قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِن كُنتُمْ كَاذِبِينَ گفتند [illegible] قَالُوا جَزَاؤُهُ [illegible]

مرد جزای دزدی آن بود که مر دزد را بنده گردانیدی کذلک نجزی الظالمین چنانکه حکم آن زمانه بود حکم کردند گفتند جزای آن است که هرکه آن را در بار وی
بیابید او را بار گیرید تا رهی باشد که حکم ابراهیم و دین او چنین است و در حکم ملک مصر چنان بود که هرکه دزدی کردی دو درم
تاوان بدادندی فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه اول بارهای برادران بجستند و صواع از بار ایشان بیرون نکردند
برادران خجل شدند و ایشان را بگفتند چنین از تو و از برادر تو بدیدیم اکنون همی هم گفت و برادرم خود از بلای
شما می رهیم برادرم سر بدید و صاع گم کردند و گفتند که گر کسی چون دزدم را بیاوردید و دزدی سیر بدید گفتند این زر بار که نهاد
گفت من چه دانم و هرکس که نهاد درم در بارهای شما نهاد پس یوسف برادر را بر خود بار گرفت و خدای
عزوجل می گوید کذلک کدنا لیوسف گفت چنین آموختیم یوسف را که حیلت کرد تا برادر را بر خود بار گرفت تا یکه خدای
چنان ساخته بود ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله و از سر آن تاویل یوسف چون کند و او را راست گوی کند
گفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند اگر این غلام دزدی کرد عجب نیست که او را برادری بود پیش از این
یوسف نام هم دزدی کرده بود و تو ملک راست گوی و بدین آن خواستند که در اول یاد کردیم حکایت کمر اسحاق فاسرها
یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم قال انتم شر مکانا یوسف در دل خود گفت بدکردار ترید شما که یوسف را چه او کرده والله اعلم
بما تصفون و خدای داناتر است که شما را گوید قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا
مکانه یوسف را خواهش کردند که اگر تو او را بار گیری حق چنین است و دزدی چنین است و ما دیگر را بجای او بنام
و لیکن او را پدری پیری است و برادر او را گرگ بخورد و بدین دل بدین بسر است از ما هر کدام که خواهی بدل او بار گیر تا خدمت
تو کنیم و او را دست باز دار یوسف گفت معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون گفت
معاذ الله که من کسی دیگر را گیرم جز آن را که چیزی با او یافتم چون نومید گشتند برفتند پس برشتی گفتند و مهتر ایشان روبیل بود و هرگاه
که خشم گرفتی موی اندامش برپای خاستی و سر از جامه بیرون کردی و چون بانگ کردی هرکه بانگ او شنیدی از بیم بمردی و خشم
او بنشستی تا کسی از آل یعقوب دست بروی بنهادی پس روبیل پیش یوسف درآمد و گفت ای عزیز مصر مرا خشم مگیر که مرا اگر
خشم گیرد و اگر بانگی کنم با اهل مصر همه هلاک شوند و یوسف حقیقت دانست که چنانست که او همی گوید و موی بر تن
برخاسته است یوسف او را نیک گفت که برم برم برو چون روبیل بشنید تو از بیابان برد دست بر کتف او نهاد چنانکه دست
بوی او برسد او را نیک بجنبانید و خشم او بنشست یوسف چون بدید خشم او ساکن شد گفت این غلام من از دست
بار ندهم و هرچه توانی کردن بکن روبیل هرچند قوت کرد که آواز کند هیچ آوازش برنیامد عجب بماند و یوسف را گفت
چنین می نماید که از آل یعقوب کسی هست که دست بر من نهاده است و مرا خشم دیر و کم شد پس بیرون آمد برادران را
گفت ایشان تو شدید چنین گویید که چون یوسف آن صاع را از بار ایشان بیرون کرد و او را بر خود باز داشت
و در پیش برادران دست بر آن صاع بزد و از وی بانگی آمد گوش بر آن نهاد و برایشان گفت که این صاع مرا

[illegible] یوسف [illegible] فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا [illegible]
[illegible] قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ [illegible]
[illegible] فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ [illegible]
[illegible] ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ [illegible]
[illegible] وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ [illegible]
[illegible] قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا [illegible] وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ [illegible]
[illegible] وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ [illegible] قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ [illegible]
[illegible] قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ [illegible]
[illegible] يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ [illegible]
[illegible] فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ [illegible]

آ دهم فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ما را این گندم بده و صدقه کن بر ما که مردمان را
سختی که ای صده مرصده و بیم گاه اصابع کند یوسف چون آواز برادران بشنید که گرسنگی مر ایشان را و پدرش را رنجه کرد
و سالها کرد و صبر نماند خود را بر ایشان پیدا کرد و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه گفت دانید که تا
با یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه درافکندید و برادرش را از وی جدا کردید اذ انتم جاهلون گفت دانید که
خدای عز وجل یوسف را نگاه دارد و او را بجای بزرگی رسانید و ملک بزرگ و بدو داد قالوا ائنک لانت یوسف قال
انا یوسف وهذا اخی من برادر وی اسمعیل گفتند یوسفی گفت من یوسفم و این برادر منست انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع
اجر المحسنین گفتند خدای تعالی برابر ما گزیده کرد ما خطای بودیم کردیم و بد کردار بودیم یوسف دانست که ایشان از وی شرمسار شدند ایشان را
ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین پس پرسید که من کردارهای شما را سما عرضه کنم
و خدای شما را و بس ایشان را از خبر پرسیدش ایشان گفتند و چون پدر پیر شد و اس دامن سرد کیسه بود و بیرزار
غم چشمش شد یوسف گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا این پیراهن من سوی پدر من
بر دید و بر روی افکنید تا روی بینا شود و بیش گردد واتونی باهلکم اجمعین و همه کسان را اینجا آرید ولما فصلت
العیر قال ابوهم چون کاروان مصر بیرون آمدند و برادران یوسف بیرون آمدند ناگدم بشارت که یوسف زاده بود با
پرسید یوسف بعد خدای تعالی باد را ببرد با بوی یوسف از مصر بکنعان برد چون یعقوب بوی یوسف یافت گفت
انی لاجد ریح یوسف وان این زمان و کسان خود را گفت من بوی یوسف می شنوم لولا ان تفندون کلا آن
تفندون اگر شما نگویید که عقل او تباه شده است گفتند تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند او را برادران بدهستی
دار با یوسف سالیان و چهل سال شد که یوسف نمرد و پس چون برادران یوسف بر دیار رسیدند بهودا آن سر پس
بشد و او رئیس بود گفت آن روز پیراهن بر خون یوسف من بردم و پیش پدر نهادم گفتم که یوسف را گرگ بخورد و اکنون
بشارت من بدهم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون بشارت بیاورد و آن
بر روی یعقوب افکند خدای تعالی چشمهای او را باز داد و چشم او روشن گشت بشارت یافت و بعد یعقوب گفت
الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون نگفتم شما را که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید گفتند
یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین ای پدر ما را آمرزش خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون
وقت آن شود که ساعات گذشته سحر آمرزش خواهم یعقوب دست برداشت دعا کرد و سحرگاه ساعات کرد و دعا کرد در
حدیث چنین گویند که گفت در سه آدینه شما را دعا کنم و چنین گویند پسران در سال خواهان بدر آمد که چون از یوسف
بدر خواستند گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم یعقوب گفت آری تا وقت آمد فلما دخلوا علی یوسف
آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد خدای تعالی …

[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] چون یوسف [illegible] باز یافت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النَّاسِ [illegible] الله [illegible]
[illegible] یوسف گفت ای پدر [illegible] برادران [illegible] خدای تعالی با من [illegible] کرد از فضل و کرم [illegible]
[illegible] برادران دیگر [illegible] دل برادران [illegible] ایشان [illegible] این حکایت کرد [illegible]
[illegible] یوسف گفت این تاویل آن خواب است که من دیدم و خدای تعالی آن را راست کرد و با من نیکوئی کرد [illegible]
[illegible] مِنْ بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ اِخْوَتِي [illegible]
[illegible] برادران [illegible] رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَاْوِيلِ الْاَحَادِيثِ [illegible]
برادران [illegible] ابلیس [illegible] کرد تا دلهای ایشان [illegible] یوسف علیه السلام [illegible]
[illegible] رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي [illegible]
الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث گفت یارب [illegible] فَاطِرَ [illegible]
[illegible] تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَاَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ [illegible]
[illegible]
[illegible] ابراهیم و اسحاق علیهم السلام [illegible] یوسف علیه السلام [illegible] خواب [illegible]
[illegible] سال [illegible] یعقوب بمصر آمد خدای تعالی [illegible]
[illegible] سال دیگر [illegible] یوسف [illegible]
ابراهیم و اسحاق [illegible] یوسف [illegible] بمصر آمد با برادران [illegible] یعقوب [illegible]
سال [illegible] خدای عز و جل او را پیغمبری [illegible] یوسف [illegible]
نام افرائیم [illegible] فرزندان [illegible]
یوسف را [illegible] بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هفتاد کس بودند [illegible] از مصر [illegible]
آمدند [illegible] هزار [illegible]
[illegible] بن سام بن نوح [illegible]
عز و جل [illegible] یوسف [illegible] سال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از فرزندان [illegible] پیغمبری [illegible]

عمران و عمهری بود مرسل و این فرزندان مارا سپرد و وصیت کند فرزندان را تا موسی بود و آن روزگار که از مصر
بیرون آیند بنی اسرائیل تابوت مرا برگیرند و با خود ببرند و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب گور کنند بنهادند او را در تابوتی نهاد
از سنگ رخام در میان رود نیل گور کرد فرزندان او را وصیت کرد فرزندان را تا بمدتی شد تا موسی رسید موسی چون
از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد تابوت یوسف را برداشت با خود ببرد و بزمین شام پیش پدران وی گور کرد خدای عز و جل
از همه پسران یعقوب خوشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و ابراهیم و اسحق گرد آورد و در بین جهان همه را
نیک جای یاد کرد و اَم تقولون ان ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و از بهر آن گفت تا دل
کسی برادران یوسف درست نشود که ایشان پیغمبر رسیده بودند و اگر کسی از دشمنی ایشان بد گوید رنج رود
ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت این خبرها وحی است و ما تو را خبر کردیم و وحی کردیم و ما
کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و تو آنجا نبودی که ایشان یوسف را در چاه افگندند و من همه را بر تو
خواندم یا در دیگری و دانای جهان باشد که آنجا نبودی لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت که
در قصهای ایشان عبرت بود مر خداوندان عقل را ما کان حدیثا یفتری و نه حدیثی بود بافته و دروغ
و لکن تصدیق الذی بین یدیه لیکن در توریت همین خبر یوسف یاد کرد و خدای تعالی خواست که در قرآن همین
یاد کند و تفصیل کل شیء و هر خبری را در وی سالیست یاد کردن و هدی و رحمة لقوم یؤمنون این
هدی است و رحمت مومنان را والسلام خبر ایوب الصابر علیه السلام و احوال او محمد بن جریر یزید الطبری
رحمه الله حدیث ایوب علیه السلام پس از حدیث یوسف علیه السلام کرده است اندرین کتاب و چنین گفته است که
ایوب بگاه یعقوب بود پس از یوسف علیه السلام کرده است اندرین کتاب ایوب بن اموص بن رعویل بن عیص و اندر خبر
دیگر گفته است که ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بن اسحاق بود و چنین گفته که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این
نه درست است که یعقوب علیه السلام زیست تا پسر یعقوب بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که زن
ایوب رحمه بود دختر افرائیم بن یوسف و هم درین کتاب شعیب راستی از یوسف گفته است و این سخن خطاست
که شعیب بوقت موسی صلوات الله علیه بود و اندر قرآن پیداست و میان هر دو روزگار بس تفاوت از این قصه یوسف
تو شنیدم با نظم تاریخ راست بود و نسل ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بوده است و زن او رحمه دختر افرائیم
بن یوسف و او را دو پسر بود و هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود جز ایوب الصابر
و ایوب بنده بود از بندگان خدای تعالی و بنده نیکو و پیغامبر معصوم بوده پاک و خدای تعالی حلال او را آن مال کرد
حلالی که هیچ پیغامبر را آن مال نداده بود و ایوب شکر کرد چنانکه کس نکرد و خدای تعالی در قرآن یاد کرد و چنین گفت
انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب آنرا که خدای گوید نیک بنده بود بحقیقت نیکو بنده بود و چنانچه

ایوب [illegible] مرد [illegible] عیش [illegible] آن [illegible] بثنیه است از شام است میان دمشق [illegible]
[illegible] بثنیه شام [illegible] میان [illegible] شهرها [illegible] بزرگ است و آبادان [illegible]
[illegible] بسیار داشت [illegible] مال آن [illegible] خدای تعالی از [illegible] شکر [illegible]
[illegible] آن [illegible] آن همیشه [illegible] آن [illegible] کرده
[illegible] یک خدا بود [illegible] نشستی [illegible] و آن همه بگران رسیدی [illegible] و خدای [illegible] مرد
[illegible] بود [illegible] بعضی [illegible] که ایشان همه بیابان [illegible] فرزند بود [illegible]
شد [illegible] سال [illegible] ایشان اسلام آوردند [illegible] گفت ابراهیم [illegible] آموخت [illegible]
با عبادت ایوب و خدای تعالی آن [illegible] میان فرشتگان [illegible] او بزرگ کرد و فرشتگان [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] حسد کرد و در آن حال [illegible] که آدم را [illegible] ابلیس خدای را گفت یا رب مرد تو عبادت بسیار است
که [illegible] است که [illegible] نعمت عبادت نکند یا رب مرا برخواستی او [illegible] تا خواسته او را پاک کنم تا [illegible]
[illegible] همه شیاطین [illegible] خدای ایشان را گفت مرا [illegible] تا این خواسته ایوب را پاک
کنم [illegible] خدای [illegible] خواسته بود که ابلیس [illegible] تصدیق آن سخن را که او را گفته بود [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] خواهی [illegible] ابلیس [illegible] که ایوب را خواسته [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] خویش [illegible] ایوب [illegible] بیرون [illegible] آتش [illegible]
[illegible] و [illegible] بیابان [illegible] که شبان بودند [illegible] ابلیس خود سوی ایوب آمد [illegible] صورت [illegible]
[illegible] بیابان بود [illegible] شبانان [illegible] پیش ایوب آمد و او گفت که خدای تعالی آتش بفرستاد که [illegible] بیابان [illegible]
که [illegible] کسی دیگر نیست ایوب گفت این همه خدا داده بود بازستد اگر ترا هم [illegible] تو [illegible]
[illegible] ابلیس خاکسار بازگشت گفت یا رب ایوب [illegible] فرزندان [illegible] که
[illegible] کنند ایشان را پاک کنم گفت ای ملعون [illegible] ابلیس [illegible] آمد که فرزندان ایوب [illegible]
[illegible] پسر و دختر [illegible] پاک شدند ابلیس [illegible] صورت معلم و ایوب را گفت یا ایوب خدای تعالی [illegible]
[illegible] که فرزندان تو اندر بودند بر سر ایشان [illegible] همه بمردند جز من کس [illegible] نیست و من بیامدم [illegible]
[illegible] زمین [illegible] اگر تو بدیدی که آن فرزندان [illegible] زاری [illegible]
[illegible] ایوب را آب [illegible] فرزندان [illegible] با خدای تعالی [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] ابلیس خاکسار گفت [illegible] خدای تعالی گفت ترا [illegible] دل و زبان او سلطانی نیست [illegible]
[illegible] ابلیس بیامد و ایوب [illegible] سر بسجده نهاد ابلیس [illegible] روی [illegible] فرو [illegible]

و قوم رحمت و اکیا ایشان، او جواب داد وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا شعیب را با اهل مدین فرستاد
قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ گفت ای قوم خدای را پرستید که شما را جز او خدای دیگر نیست
قَدْ جَاءَتْكُم بَيِّنَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ شما را از خدای بیان آمد و پیدا است که جز او خدای نیست فَأَوْفُوا الْكَيْلَ
وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ و ترازو و پیمانه راست کنید و مردم را چیزی کم مدهید وَلَا تُفْسِدُوا
فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا و در زمین خدای فساد مکنید به نقصان کیل و وزن ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ که این شما
را بهتر است پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب بشنیدند از شهری همی آمدند
که او را ببینند و سخن او بشنوند و قوم بر راه نشستندی و هر که بیامدی و خواستی که شعیب را ببیند او را بیم کردندی
و گفتندی که زینهار بدین شعیب مگروید که سخن وی فریبد پس شعیب قوم خود را گفت وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ
تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا بر هر راهی منشینید که مردم را بیم کنید و
هر که براه خدای آید او را از راه بگردانید و از راه راست به راه کج میفکنید پس ایشان از نعمتهای خدای عرضه کرد و یاد کرد
وَاذْكُرُوا إِذْ كُنتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ یاد کنید شما آنگاه که اندکی بودید خدای عزوجل شما را بسیار کرد و ایشان را بیم
کرد از عذاب قومهای پیشین و گفت وَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ پس آن کسان را که بگرویدند ایشان را
دل خوش کرد و گفت وَإِن كَانَ طَائِفَةٌ مِّنكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَّمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّىٰ يَحْكُمَ
اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ گفت اگر گروهی از شما بمن نگرویدند ای گرویدگان صبر کنید تا خدای تعالی میان ما و آن دیگر
حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِن قَوْمِهِ
لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِن قَرْيَتِنَا بزرگان قومش و مهتران او را گفتند یا شعیب ترا از شهر
خود بیرون کنیم با هر که با تو گرویده اند أَوْ لَتَعُودُنَّ فِي مِلَّتِنَا یا بدین ما آیید شعیب گفت أَوَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ
قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُم بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا اگر ما بدین شما باز آییم
بخدای تعالی دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدای نیست پس با او شریک گیریم و خدای دیگر گیریم وَمَا يَكُونُ لَنَا أَن
نَّعُودَ فِيهَا إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا
بِالْحَقِّ وَأَنتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ میان ما و میان قوم ما حکم کن هر که براه راست است او را نصرت ده
و هر که براه راست نیست او را هلاک کن تو بهترین حاکمانی پس قوم او مهتران و کهتران را جمع کردند و گفتند لَئِنِ
اتَّبَعْتُمْ شُعَيْبًا إِنَّكُمْ إِذًا لَّخَاسِرُونَ اگر شما شعیب را اتباع شوید زیان کنید هم بدین و هم بدنیا و هر چند که ایشان
قوم را از شعیب باز میداشتند شعیب ایشان را همی خواند و میگفت وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ و در زمین
خدای تباهی مکنید و مر خلق را از خدای تعالی باز دارید و ترازو و پیمانه کم مکنید بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ

گفت شما اگر ترازو و پیمانه راست دارید خدای عز و جل شما را ثواب دهد و خواسته شما فزون آید قَالُوا يَا شُعَيْبُ
أَصَلَاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرُكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا گفتند یا شعیب این دین تو چنین فرماید که ما را گویی که
پدران ما پرستیدند ما زیشان دست باز داریم أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ و ما را از خواسته ما باز داری تا هر چه
خواهیم کنیم اگر کم کنیم و اگر بیش کنیم إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ تو مردی بخردی و بر راه راستی و این سخن ایشان شعیب را
باستهزا و افسوس گفتند یعنی که تو مردی را نخواهی که گویی بی‌خردی گویی سخت بخرد مردی تو شعیب گفت خدای تبارک و
تعالی مرا راه راست نمود و پیدا کرد وَرَزَقَنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا و مرا هدی و ایمان روزی کرد
روزی نیکو وَمَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ إِلَى مَا أَنْهَاكُمْ عَنْهُ إِنْ أُرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِيقِي
إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ توفیق از خدای است و بر وی توکل کنیم و دل با وی گردانیم تا ما را نگاه دارد
آنگه شعیب گفت یا قوم لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ
گفت یا قوم بترسید از خلاف و عداوت من و مخالفت که بکنید، و [illegible] عذاب خدای تعالی بشما آن
رسد که بقوم نوح یا بقوم هود یا بقوم صالح رسید وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ قَالُوا يَا شُعَيْبُ
مَا نَفْقَهُ كَثِيرًا مِمَّا تَقُولُ وَإِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا یا شعیب ندانیم که تو چه میگویی و ما را در میان خود ضعیف می‌بینیم
وَلَوْلَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ و اگر عشیرت و خویشان تو نیستی بسیار سودی ما ترا سنگسار می‌کردیم وَمَا أَنْتَ عَلَيْنَا
بِعَزِيزٍ و تو بر ما گرامی نیستی گفت أَرَهْطِي أَعَزُّ عَلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ شعیب گفت مردمان من و قرابت من بر شما
عزیزتر اند از خدای تعالی وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِيًّا و خدای را در پس پشت افگندید و از وی نه ترسیدید إِنَّ
رَبِّي بِمَا تَعْمَلُونَ مُحِيطٌ وَيَا قَوْمِ اعْمَلُوا عَلَى مَكَانَتِكُمْ إِنِّي عَامِلٌ ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش
کنم و این معنی کفر است یعنی وعید است سَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَمَنْ هُوَ كَاذِبٌ
وَارْتَقِبُوا إِنِّي مَعَكُمْ رَقِيبٌ پدید آید و بدانید که عذاب آید که از من و از شما که رهد و که دروغ زن است و که
راست گوی ایشان شعیب را گفتند إِنَّمَا أَنْتَ مِنَ الْمُسَحَّرِينَ مرا جادوئی کرده اند و تو دیوانه شده و بسیار
مگوی وَمَا أَنْتَ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا و تو هیچ نیستی مگر مردی چرا خدای ترا پیغامبری داد و ما را نداد وَإِنْ
نَظُنُّكَ لَمِنَ الْكَاذِبِينَ و در این که همی گویی تو دروغ میگویی فَأَسْقِطْ عَلَيْنَا كِسَفًا مِنَ السَّمَاءِ إِنْ كُنْتَ مِنَ
الصَّادِقِينَ اگر راست گویی تو پیغامبری از این آسمان بر ما افگن تا ما دانیم که تو پیغامبری قَالَ رَبِّي
أَعْلَمُ بِمَا تَعْمَلُونَ گفت خود خدای تعالی داند که تا چه سزای شوید و ایشان را بخدای بازگشت پس هیچ پیغمبری
نبود که خدای تعالی وی را یاد کرد و از او صفت جواب و مناظره کردن با ایشان و قول محکم ایشان داد چنانکه
شعیب پس وقت عذاب بیامد و ایشان نگروید و خدای تعالی ایشان را بدو گروه عذاب کرد چنانکه گفت

وَأَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ و جای دیگر گفت فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ خدای تعالی خواست
که ایشان را عذاب کند گرما بر شهر ایشان افگند بسه روز تا ایشان صبر و قرار نیافتند پس بر یک فرسنگی شهر
ابری پدید آمد و آفتاب بپوشید هر که توانست از شهر بیرون آمدند و در زیر آن ابر ایستادند مگر خنک تر بود خدای عز و جل
ایشان را آتش بفرستاد در میان ابر آتش سر آورد و هر که در زمین بودند در زیر ابر بسوختند و بریان شدند و
زنان و کودکان و پیران که از شهر نتوانستند بیرون رفتن در خانها مرده بودند پس جبرئیل علیه السلام آوازی
بداد همه را جانها از تن جدا شد جز شعیب و آن خلق که با او بودند از مومنان چنانکه خدای تعالی خبر داد وَلَمَّا
جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا پس خدای تعالی فرمود الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا
كَأَنْ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَانُوا هُمُ الْخَاسِرِينَ آن کسانیکه شعیب را دروغ زن کردند همه هلاک
شدند هرگز در جهان نبودند از پس آن شعیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر ترسید و بدو
آمد و او دختر را بموسی علیه السلام داد حدیث منوچهر الملک هیبة عجب را ملکی بود که آن پیغمبری که از زمین
شام بیرون آمدی و در زمین مغرب بوقت ایشان بیرون آمدی و جای ملک عجم زمین بابل بود با قلیم عراق
که امروز شهر بغداد است و شهرهای اهواز و بصره و کوفه و گروهی زمین فارس بستستند و از ملک عجم کس
دیگر که ملک ایشان رود دجله و فرات بر آن سو گذشتی عرب و زمین مغرب او را فرمان نکردند و کس بود که عرب
بفرمان او بودندی و ملوک یمن نیز فرمان کردندی و این منوچهر ملکی بود بزرگوار از عجم که پادشاهی او تا زمین مغرب
شد و لیکن مصر از عمالیق بود چنانکه نسبت ایشان در حدیث گفتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را در جهان
فرمان نکردندی ملک مشرق و نه ملک مغرب را و ملک منوچهر تا بمغرب شده و لیکن مصر فرمان او نکردندی و زمین مصر
از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام و یمن در ملک او بودی و موسی صلوات الله و سلامه علیه در ملک او و
از آنجا بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و با تدبیر و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او را
خطبهٔ هست که همه ملوک را واجب است که آن خطبه بخوانند و کار بندند و آن خطبه درین کتاب یاد کرده است و چنین گفتند
که منوچهر از نبیرگان افریدون بود و قصهٔ افریدون پیش ازین یاد کردیم و گروهی گویند منوچهر از فرزند ایرج بود و نسب
او چنین گفتند منوچهر بن منشخوربن منشخوربغ بن ویرک بن سروشنگ بن ایرک بن سیک بن فرشنگ بن فرکوزک
بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم و علمای عجم در نسب او اختلاف کرده اند گروهی چنین گفتند که یاد کردیم
و گروهی گفتند که از بنیت افریدون بود که افریدون دختر ایرج را بزن کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر
کوشنگ بود از و دختری آمد نام روشنک و با او ببود از او دختری آمد فروشنگ با او ببود از او دختری آمد نام خشک با او
نیز ببود از او دختری نام ویرک و با او نیز ببود دختری آمد نام او منشخرک و پسری آمد نام او منشخرفاغ پس آن برادر با خواهر

سود منوچهر آمد مهر افریدون دیده بود و از امیتی تخت برد سخت ماخرد بود چون یک نظر کرد گفت این ملکی ایرج
باشد بزرگ و تاج بر سر او نهاد و از بهر آن وحون منوچهر بزرگ پادشاهی بگرفت و سلم و تور را بکشت از بهر خون
ایرج و ملکی بود و بهر شهری که بد پادشاهی او بود ظفر بود و گروهی گویند که زمین و ماوند بود و مدت صد و بیست سال
ملک بود و بهر شهری که بد پادشاهی او به ظفر بود تا گرد آگرد آن خندق کرد و آن آئین بد جهان او آورد و بهر
شهر آلات سلاح بسیار کرد و شهرها و دیه‌ها را مردم آنجا گفت آبادانی انجا از سماحوا هم و رعایا را الفر بود که دهقان
و مهابان کرده تا جهان آبادان گردد و ملک او و فراخی بداشت چون از ملک او شصت سال گذشت موسی
علیه السلام پیغمبری بیرون آمد و بمصر شد و فرعون غرقه شد و موسی بشام رفت و معروف آشکارا شد و منوچهر این
همی شنید و لیکن بجوشتن مشغول بود و ملک افراسیاب ترکی بیرون آمده بود بر زمین مشرق بردی سپاه کرد و بر زمین
شام موسی علیه السلام برسید و این افراسیاب ملک ترک بود پسر پشنگ بود ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مشرق و ایران
او بود و دولتشت او سلم بود و زمین اول بهر ترکان واسسند وار حیحون گذشته بود و بیابان مرو تا بیابان
بلخ و زمین آن طرف همه ترکان بود بدان حس و سرحد عقبه مردوران از میتا بوربس از سر مرز همه ترکان داشتند و
سپاه او را عدد ندیدی سود پس افراسیاب لشکری عظیم بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با او حرب کرد و هزیمت شد تا
وا او را در زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرا و فرود آمد و طبرستان را گرداگرد حاراست و درختان بسیار و سپاه بر کال
و عربان آنجا کار سود اسند کردن بیرون از این کتاب بد احبار خواندم که شهر آمل از قصبهٔ طبرستان و ملک طبرستان
را بسته آنجا بود و هیچ کس از طعام و شراب و میوه دیگر جاها و شکر بایستی از جانبهای بوسیدی و از فرستها بساحل
و رستاقی هیچ حسرتیست که مردم را بدان حاجت باشد که به در آمل باشد و از بیرون طلب باید کردن پس افراسیاب
با همه لشکر طبرستان بنشست و منوچهر با سپاه خود در آمل بود و در انجا جامهای و گلیم‌های الوان بود که در هیچ شهر
نبود و اسرعهها و رباعیین و تاریخ و ترنج و دیگر چیزها که منوچهر از افراسیاب راه ببست فرستاد و او را گفت که بر در این شهر
حیدان بوالی بودن و مرا در این شهر حیدر بان دارد و در این جنگی بود که در این شهر چه هست هم از اینجا می‌خیزد
و هیچ از بیرون می‌باید آوردن شنیدم که در این ده سال هیچ حسرت و حاجت بدانستند مگر به پلپل که در دیگهای طعام
کردوار آن تشنگی بود و آن شهر بلند باشد و داردی کرم کار است چون ده سال بر آمد افراسیاب و ترکان
ستوه شدند در طبرستان و با منوچهر صلح کردند و باز گشتند و محمد بن جریر در این کتاب گوید که صلح نشان بر آن شرط
افتاده که حدی میهد میان زمین ترک و عجم که هر جای آن سوی رود جیحون است ترکان را بود و هر جای از این سو ایرانیان
را دار این سوی جیحون سوار تیرانداز بیکوسخت تیری بیندازد و آنجا که آن تیر بر زمین افتد حد ایرانیان باشد و هم
ملک بر این عهد بستند و صلحنامه نوشتند پس آرش را اختیار کردند و آرش مردی بود که از وی تیرانداز تر نبود و مردی تکلف

شد کردان عهد واز آن لب تر وکوهی نیست وتیری را استاند کردند وبینداخت بر لب جیحون بر زمین آمد وآن چیزی عظیم
وافراسیاب از آن غمگین شد که چندان پادشاهی بمنوچهر بایست دادن وچون عهد کرده بود درمانده واو بعذر درست بایست
داد پس سپاه را باز گردانید واز جیحون گذشت ومیان حدها بنشاندند پس منوچهر از حصار بیرون آمد وبر دی بازو بکام
بنشست واز لب جیحون بگذشت تا حد یمن همه ملک او شد وزمین مغرب نیز در حکم او شد واو در میان خلق داد گسترد
واو در حوالی شهرها دیهها ساخت ودهقانان نشاندند وعمارت کرد واز رود جیحون سوی بلخ جویها بسیار جمع شد وبنا
معرب رود وقرارت روان کرد وجهان آبادان وخراج بر خلق سبک کرد واورا خواسته بسیار جمع شد وسپاه
روزی معیر ودو هر کس را طبقات جدا کرد وآنکه بشمشیر کار کند وآنکه بروئین ونیزه همه را گرد کرد وتیراندازان را
بر همه سپاه مهتر کرد وبر همه مقدم داشت وآرش را که آن تیر انداخت بر همه سپه سالار کرد وحکم او در همه پادشاهی
روان کرد وجهان آبادان کرد ونرجا ایران بود وبعد از مدتی افراسیاب بمرد وپسرش بملک نشست وچند سال
بر آمد وترکان از لب جیحون در گذشتند وکناره پادشاهی بهم بر آمد وایران تا فته گشت ومهتران ایشان سپاه را بخواند
وایشان را پند داد وگفت ای مردمان همه خلق در جهان شمایند چو شما درین جهان بسیار است وهر کسی کار خود همی کنند
ودر جای خود همی خسپند وشما همه خفته وراحت وآسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که اورا جنبش بود تا منفعت خویش
داند ودیگر دود شمن را از خویشتن باز دارد وچون بخسپد وکاری نکند اورا شما مرد کاهلست واین سپاه ترکان آمدند
وعهد شکستند وکناره پادشاهی گرفتند واین از آن بود که شما خاموش شدید واز این حرب ما روید تا ایشان آهنگ
شما کردند وخدای تعالی مرا این ملک بداد تا من اورا سپاسداری کنم ونگاه داشت ملکت ونیکو داشت رعیت
وداد کردن وآبادان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند ودر آن جهان پاداش دهد اکنون من
تا سپاسی کنم خلق را وپادشاهی را ضایع نکنم تا بدین جهان ملک از من نستانند ودر آن جهان بعقوبت کند مرا
خدای از اهمیت ملک آفریده این ملک بمن داده واورا ضایع نخواهم کرد که فردا وزهمه خلایق لشکری ورعیت گرد آیند
تا من گفتی خود نگویم ودر سود بی نفرمایم ایشان همه عذر خواستند وفرمایبردار آرید اکرده ند وباز گشتند خطبه منوچهر
الملک پس دیگر روز سود بفرمود تا همه سپاه ورعیت را خورد وبزرگ حاضر کردند وهر کسی را از مهتر ورعیت
بجای خود بنشاندند وخود بر تخت ملک نشست وتاج بر سر نهاد وموبد موبدان را بخواند ودر برابر خود در کرسی بنشاند
وآن موبد مهتر همه حکیمان بود وعلماء آن زمان بود وچون دانست که هر کس بجای خود نشستند او بر تخت ملک بر پای
خاست وایشان را فرمود که شما بر جای خود نشینید که من از بهر آن بر پای خاستم تا شما همه مرا ببینید وسخن بشنوید
پس خطبه کرد وایشان را پند داد وابتدای خطبه خدای را جل جلاله سپاسداری کرد پس گفت ای مردمان
این چندین گونه خلق را که شما اندرین جهان می بینید آن همه را خالقی هست که آفریدگار ایشانست

و سوی او میل نکند، او را با تظلم حاضر نماید و مواجهه کند و آنکه براستی حکم کند و اگر چیزی بناحق از کسی شده باشد حکم
کند که باز دهد و اگر آن سرهنگ را نباشد ملک از خاصه خود بدهد تا رعیت را خرابی نباشد و کسی را که بر سر کاری تعیین
کرده باشند و خرابی اندک یا بسیار کرده باشد و او را باز خواست و تادیب کنند و آن کار با در کردن او کنند و
اقرارنامه بستانند و خرابی را آبادانی در کردن او کنند و از وی طلبند تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد درین سال
همه آن باز کنند و عمال کافی را که بر کارها باشند رد و معزول نکنند و چنان کنند که او داند که چرا او را معزول می کنند
اگر کسی خونی ناحق بکند چون ثابت گردد قصاص فرمایند و خدمتی قبول نکنند و اگر از وارثان کشته نقصان بخواهند
و دیت طلبند آن مقدار که در گنجد و مناسب افتد بدهد و مکتوب بستانند و بحضور مردم قطع کنند اینست داد و عدل
بر شما واجب است که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن این دشمن در ملک ما طمع کرده و در حد ما در آمد
و شما جایی جز درین ملک نیست همه را خانه و منزل و بچه درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن
ازین ملک بکنید خود را و ما را باز رهانید و فرمودم که شما را سلاح تمام دهند و روی دهند و هر چه در کار حرب باید
همه با یکدیگر تدبیر که درین معامله سازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و یا آبادانی
باشد نعمت بسیار یا نرخ ارزان باشد در آن بهره شما را بیش است که مراد من از شما بفرمانبرداری بسنده
کرده ام هر که فرمانبردار او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آمد از کسیکه فرمانبردار نیست بسخن او را عفو
کنم تا آنگاه که پیدا نمایم چون بیقین شود که مرا مخالف است آنگه بجای مخالفان دارمش و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز
به از صبر نیست و بیقین دانید که هر چه بودنی است بباشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از خدای خشنود بود
پس آن به که خود را بخدای سپارد و قضای او بپسندد و اگر نپسندد از آنچه بود نیست کجا گریزد و این جهان راه
سفر است و مردمان بارها بسته و در سفر همی روند و هر چه با اشیاست همه عاریتی است و همه را باید گذاشت و بدان
سرای چیزی نبرد مگر نیک نامی و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و هر که نیت شما با خدا درست است و بدانید
که نصرت خدا و ند بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر براه راست و فرمانبرداری و هر گاه که ملک راه راست دارد
سپاه و رعیت او را فرمانبردار باشند و گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از دست دشمن نگاهداشته و داروی
این کار بدست شماست اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما راست بر من راه راست و داد دادن و مراد شما
را نیز و خدای تعالی دهد و شما که کار در رانید بر رعیت داد کنید و ستم نکنید که این رعیت خورش طعام و شراب من اند
و از آن شما اند هر چه کند داد کنید بر رعیت آبادان دارید خراج من رود تر برآید و روزها تا خیره نشود و هر کجا
آبادانی باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود و بدهید آبادانی بیش از آن بکنید که ناچیز خوردها بزرگ
شود و آنچه اندک است گردد و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است بخواهید و اگر ندارند از بیت المال بستانند

ایشان را دادم و بهره تا آگاهی کرده شود پس وقت عادت آن دام از علفهای ایشان بازستانید و بدو سال و سه سال
از ایشان بازستانید هر سال چیزی بر ایشان گران نیاید آن راه که من دارم اینست و اگر شما را فرمودم
شنیدید و دانستید همه یکبار آواز برآوردند که شنیدیم و فرمان داریم منوچهر گفت ای موبد موبدان تو برین گواه
باش و این سخن را از من نگاه دار و هر چه از من امروز شنیدی وفای آن از من بخواه پس از پای بنشست و بفرمود
تا خوانها نهادند و آن همه خلق را طعام دادند پس سپاه را بفرستاد و هر کار را بشکستند و مملکت خویش را از ایشان
گرد کرد و صد و بیست سال در ملک بنشست و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و ملوک یمن کس را فرمان نکردندی و در
یمن ملکی بود و او را آرایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان بود نامش حرث بن شداد بود و آرایش
از بهر آن خواندندی که از بس غنیمت‌ها که آورد و خزینه‌ها که گرد کرد دشمنان را بشکست و مملکت منوچهر با هندوستان
رسید که با ایشان حرب کرد و خواسته‌ها و برده‌ها آورد و از زمین هندوستان زمین یمن و از یمن بار بکوه طی بیرون آمد
بعراق ناحیت انبار و موصل و بر آن حدها بگذشت و تا در بلخان شد و آن زمینها در دست ترکان بود از ایشان
بشد و ایشان را بشکست و آن زمین را پاک کرد از ایشان و بازگشت تا آذربایجان و در سنگ بزرگ نام خود و آمدن
و بازگشتن و مقدار سپاه و ظفرها که او را بوده کنده در آن سنگ نوشته تا امروز همی خوانند و بزرگی او پدید آمد
و او با آن بزرگی و پادشاهی و سپاه و ظفرها سردار ملک منوچهر بود و از پس آن ملک پسرش بملک نشست نام او
ابرهه ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی با لشکر بسیار و او را لقب ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بمغرب برده بود
و ترسید که چون باز آید سپاه راه گم کنند در آن تاریکیها بهر جایگاهی بر زمین یکی مناره کرد تا چون باز آیند راه یابند
بیرون آمدن و این ملک ذو المنار با بزرگی سپاه و پادشاهی هم زیر سرداری منوچهر بود و از پس ذو المنار پسرش بملک
بنشست نام او عبد بن ابرهه و این عبد را لقب ذو الاذعار خواندندی زیرا که [illegible] بدر سیاهی زمین مغرب
رفته و بجایگاه دور برسید که آنجا کس نرسیده بود و کشتن بسیار کرده و خلق بسیار از آن ساحل و برده کرده و بیمن
آورده سوی پدر و آن برده‌ها را دیدها بر پشت و سیاه و سکز بود و مردمان بیم از ایشان ترسیدند و این عبد را
از آن جهت ذو الاذعار گفتندی چون پدرش بمرد بپادشاهی بنشست ملک پادشاهی او بسیار شد و او زیر فرمان
منوچهر و ملوک مغرب و ملوک یمن او را مطیع شدند مگر فرعونان مصر که ایشان هیچکس را فرمان نبردندی و آن فرعونان
از فرزندان عمالیق بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و هیچ ملوک را فرمان نکردندی و موسی صلوات الله و سلامه
علیه که به پیامبری آمد بفرعون سوی مصر و منوچهر ملک جهان بود از ملک او شست سال گذشته بود و قصه
مولد موسی صلوات الله علیه و سلامه در پادشاهی منوچهر بود و به پیامبری آمد و مستقر ملک مصر
فرعون بود نام او ولید بن مصعب و در مصر دو گروه بودندی از فرزندان یعقوب بودند که بنی اسرائیل

خوار بودی ایشان را و گروهی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان هم از مصر بودند و زنان شان از قبطی بود یا بلد
آمیخته کرده. بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند و قصهٔ یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون که در زمان او بود
نام او ریان بن الولید بود و باخر بدست یوسف علیه السلام ایمان آورد چون او بمرد ملکی بجای او بنشست که نام او
قابوس بن مصعب ملکی بزرگ بود و اما مه پرست بود و هم از عمالیق بود و یوسف علیه السلام او را بخدای خواند نگروید
هم بر دین خود بود چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف توبه
و مصریان و قبطیان اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاه داشتند و ملک ایشان خوار
کرد و مصریان را گفت که ایشان را خوار دارید و بیکار فرمایید و مزد مدهید و جزیه بر ایشان نهاد و می ستد چون سال چند
برآمد وی بمرد و برادرش ملک مصر بنشست و نام او ولید بن مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونها
ملک مصر عمر تر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر بود چون بجای برادر بنشست ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت
[illegible] ایشان بود و نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف
عاقله و پارسا و حلیم و نیکوروی بود پس فرعون موسی آن زن را بخواست و او را بزرگ و گرامی داشت و در همه کار
کارها او تدبیر کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحال نیستم که از این زن و این فرعون چون برادر درگذشت
که بت پرستیدی و خلق را هم بت پرستی خواستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدایم و از شما بزرگترم که
ایشان بدست من اند اگر خواهم بکشم شان و اگر بخواهم بدارم شان که مرا بپرستید چنانکه خدای عز و جل از و حکایت کرد
و گفت فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان بتان من اند و چهل سال بر این سخن بود
پس آنگاه در بتخانه ها را برآورد و بتان را بشکست و گفت یا ایها الملأ ما علمت لکم من اله غیری تا مرا من بعد
تنها مرا و خلق را بپرستیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی و او را اجابت کردندی و بنی اسرائیل اجابت
نکردند و ایشان را او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند و هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را اصناف کرد
و فرمود که گروهی از صناعتها و بناها بیرون فرستید تا خشت کنند و گروهی باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی در شهرها
کنند و سرهنگان خود و مهتران شهر را فرمود که ایشان چنانکه خواهید بکار خود برید بشهر و دیها فرمایید و ایشان را
خوار دارید و از ایشان آنچه کار بگیر باشند مزد ندهید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند همه کارها تا هیزم کشیدن
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی دو از بنی اسرائیل را چاکر داشتند بر مقدار حاجت و فرعون صد هزار از ایشان
چاکر خویش کرده بشهر و روستا که از بهر او کار میکردند و زنان شان نیز همچنان زنان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
مگر آسیه که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستار نداشت و بر دین یوسف بود خدای را پرستیدی در نهانی از فرعون
و گروهی گفتند که آسیه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از نیکوئی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست آن است

کتابوت کرد از آل فرعون بود اما مومن و در دین اسرائیل بود او حزبیل و مادر موسی آن راز با او بتوانست گشادن
آن مرد بود که چون موسی عم فرعون آمد به پیامبری و فرعون با قوم تدبیر کرد که موسی را بکشند درین خود میدانتوانست
کردن و لیکن ایشان را گفت که مردی که او را هیچ گناه نیست مگر آنکه میگوید خدای من الله است و خدای تعالی
از وی آزادی کرده و در وی فرموده قال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه أتقتلون رجلا أن یقول ربی الله
و در آن روزگار از آل فرعون و قبطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود پس این رود آبی بعظمت است و نیز با موج
تیز و چون مادر موسی صندوق در آب افگند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا درختان
بود بسیار و راه که از آنجا آب بسرای فرعون شدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غائب گردید مادر
موسی بخواست که بخروشد و بیم کند که این فرزند منست خدای عز و جل دلش را نگاه داشت چنانکه فرموده
لولا أن ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین مادرش بازگشت و موسی را خواهری بود نام او مریم او را گفت
در پی برو و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالی گفت وقالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب
وهم لا یشعرون آن خواهرش بر لب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را اندر فرعون در برد و در میان
درختان بداشت کنیزکان فرعون صندوق را بدیدند و برگرفتند و نیارستند گشادن گفتند که باشد که اندرین خواسته
بود پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشادن که مبادا که در آنجا چیزی باشد که فرعون مرا بدان استوار ندارد همان زنان
فرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نگشوده ایم شاید که در وی خواسته بود فرعون بسرای زنان اندر آمد
سوی آسیه و آن تابوت را بگشاد کودکی یافت در وی گفت این چه عجب است آسیه گفت همانا که زنی بیچاره از
بنی اسرائیل از بیم آنکه این را در پیش او بکشند در آب انداخته باشد تا هر چه بدو رسید باری نه بیند فرعون گفت
این را بکشم آسیه گفت قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی أن ینفعنا أو نتخذه ولدا ما را پسر نیست این پسر مرا و او را
روشنائی چشم بود و بکش که از بنی اسرائیل را نه کی بود و نه شیی و خواهش بسیار کرد تا فرعون آن کودک
او را بخشید و گفت تو دانی چنانکه خدای عز و جل فرمود فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا پس آسیه
او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از بیرون کردند و از جامه خود گفت او را است و در پوشید و او را بفرزندی
قبول کرد و موشا نام کرد و بزبان عبرانی موشا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پس
تازی موسی گردانیدند پس آسیه گفت که زنی با شیر بیارید تا او را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی صلوات الله علیه
شیر او نگرفت چنانکه خدای تعالی فرمود وحرمنا علیه المراضع من قبل و آن خواهر موسی بر در ایستاده بود
چون بشنید که کودک شیر کس نمیگیرد و آسیه تافته شد و روز بنیمه رسید و ترسید که از تشنگی بمیرد پس خواهر موسی کنیزکان
فرعون را بگفت هل أدلکم علی أهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون شما را دلیل باشم بر اهل بیتی که او

ولیکن نگاه دار او را و حرا او تا کسی سر او را نداند آسیه او را همی خواند گفت تو دانی که این کودک کیست گفت ندانم گفت
پس چه دانی که آن که تو میگوئی این را نصیحت کند گفت دانم که هیچکس نیست که او در خانهٔ ملک کار کند که او را نصیحت
کند گفت برو و این زن را بخوان و آن کس خود را مادر او بود بشتافت و مادر موسی را بیاورد مادر موسی و او را با خود ببرد موسی
چون پستان مادر بیافت شیر بگرفت آسیه شاد شد و او را گفت ای زن تو بچهٔ من باش و این کودک را شیر ده
و مرا از این ترا نیکو دارم مادر موسی خواست که ایشان آگه شوند که او فرزند وی است خویشتن را نگه داشت و گفت
ولیکن بود که خدای تعالی فرمود بوی وحی آسیه را گفت که مرا فرزند است و شوهر و خانمان است من همی را دست
بار سوالم داشتن اگر بفرستی او را بخانه برم و بدارم و هرگاه که خواهی سوی تو آرم آسیه گفت روا است مادر موسی
را برگرفت و بخانه آورد و با مادر او را در تابوت نهاد و در رود افگند نهان رود بار خدای عزوجل بوی باز داده بود چنانکه
موسی را گفت فَرَدَدْنَاهُ إِلَى أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفت موسی را
مادر باز داده آمد تا چشم مادر بدو روشن شد و غم از دلش شد و بداند که وعدهٔ خدای تعالی حق است پس موسی را مادر
همی پرورد و هر هفته یک روز سوی آسیه بردی تا یکساله شد دیگر روز موسی پیش آسیه بود فرعون در آمد آسیه موسی را بر کنار
فرعون نهاد و گفت این پسر است فرعون گفت این ترا است و مرا کار نیست چون موسی بر کنار فرعون نشست
ریش فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت این است آن فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جویم
من این را بکشم آسیه گفت صبر کن تا او را بیازمائیم اگر دانائی کرد تو دانی با عقوبت پس بفرمود تا طشتی پر آتش
بیاوردند و طشتی پر یاقوت سرخ که همچون آتش می تافت و موسی علیه السلام را در میان آن دو طشت بنشاندند
اگر دست سوی یاقوت کند دانش کرده باشد او را بکشند و اگر دست سوی آتش برد بگیرد دانیم که این
نادانی کرده بقدرت الله تعالی خواست که دست بیاقوت کند جبرئیل علیه السلام حاضر شد و دست موسی علیه السلام
سوی آتش برد اخگری برگرفت و در دهان نهاد زبانش بسوخت بگریست آسیه آن اخگر از وی بستد و
او را بر کنار نهاد و فرعون را گفت دیدی که او نادانی کرد فرعون برخاست و بیرون شد و موسی علیه السلام را
بر سر زبان عقده گرفت و زبانش از آن بشکست شد چنانکه گویند الثغ و موسی علیه السلام از همه جهانش تر الثغ
گفتی و آن عقده بر زبان بماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغامبری داد پس دعا کرد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً
مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي آن عقده را خدای تعالی از زبان او برگرفت و در موده که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى
پس مادر موسی و موسی علیه السلام را با خانهٔ خود برد و همی داشت تا بزرگ شد و ده ساله گشت و چون بمصر در رفتی
بر اسب از خانهٔ مادر بخانهٔ فرعون شدی و باز آمدی و چاکران با او همی رفتندی و او را پسر فرعون خواندی و
چون فرعون سوار شدی موسی را همپهلو داشتی همچنین همی بود تا بزرگ شد و بحد گشت و بر زبان او حکمها [illegible]

بسیار رفتی و هر زیشیر و ده فرعون از حکمتهای او شنیدی و از او دست داشتی چنانکه خدا تعالی فرمود وَلَمَّا بَلَغَ
أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون سی سال شد فرعون درازی داد
بزن کوردل او بسیار خیر نعمت کرد و در مصر بسیار شادی کردند و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسی از آن
دو پسر آمد یکی جرشون نام بود و دوم را ملیانا نام تا موسی را چهل سال تمام شد در آن عز و ملک **هجرت موسی علیه السلام**
از مصر بمدین پیش شعیب علیه السلام و بنی اسرائیل هم در آن سختی و سخره همی بودند و نتوانست ایشان را یاری
معاونت کردن و از آن سختی رهانیدن که فرعون بدانستی که از ایشان است همچنان صبر میکرد تا چهل سالش تمام شد
چون وقت آن بیامد که خدا تعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کند یکروز بامداد فرعون برنشسته بود و بر نشته
از بیرون مصر شهر دیگر نام او منیف رود و فرسنگ از مصر و در حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امروز در آن
شهر منبر هاست موسی چون خبر فرعون بیافت از پس او شد تنها چون بشهر رسید وقت نیمروز بود و جهان گرم شده بود
و مردم از بازار در خانها شده بودند چنانکه خدای عز و جل فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا یعنی در
وقت آنکه مردمان بخسپیدند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ
عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ موسی علیه السلام دو مرد دید یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی که جنگ میکردند قبطی اسرائیلی را اسیر کرده بود و او را کار زار
و اسرائیلی منیه چون موسی از دور بدید آمد اسرائیلی فریاد خواست موسی قبطی را گفت دست از او بردار بر نداشت
و مبالغه میکرد و موسی دست بر قبطی زد و قبطی بیفتاد و بمرد چنانکه خدای تعالی میفرماید فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ
و موسی گران دست بود و عظیم بازو بود و دست او بر پیشانی قبطی افتاده که بیفتاد و بمرد و اسرائیلی برفت و موسی
پشیمان شد زیرا که هنوز پیغمبر نشده بود و خدا نفرموده بود کشتن کسی از کافران موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ
إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ گفت این کار دیوان است که مردی را بکشتم که کشتن بر او واجب نبود پس خدا را استغفار
کرد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي و خدا تعالی فرمود فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس موسی
گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُجْرِمِينَ گفت بدین که خدای تعالی مرا بکشتن عقوبت نکرد
دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگرچه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدا تعالی فرمود
هَٰذَا مِنْ شِيعَتِهِ یعنی من قرابته پس دیگر روز برخاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس او
را خبر کردند اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر
آنجا بود تا درست بداند که کشنده که بود موسی بشنید که کشنده را میجویند بامداد برخاست و می ترسید خدای عز و جل
فرمود فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ باز آن مرد اسرائیلی را دید که قبطی دیگر
میزد و او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ گفت سخت بدبخت مردی تو هر روز یکی میزنی از میان این خلق پس

آهنگ قبطی کرد تا او را از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس چرا همی خواهی که
مرا بکشی چنانکه دی دیگری را بکشتی ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض وما ترید ان تکون من المصلحین
تو همی خواهی که جباری کنی تا هر چه گویی دیگری بکند و اگر نه هر کش بینی بکشی نخواهی که آزار کسان بازداری که صلح کنید قبطی دست از
اسرائیلی باز داشت و برفت و خبر بفرعون برد و آن قصه همه او را گفت فرعون گفت اسرائیلی که هست او را هلاک کنید و سپاه را بفرمود
تا او را طلب کنید و بکشید وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی یعنی آمد مردی دوان و آن مرد که تابوت ساخته بود مادر او را
سوی موسی و او را گفت یا موسی ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک این سپاه در پی تواند که ترا بکشند فاخرج انی
لک من الناصحین از این شهر بیرون شو که من ترا نصیحت میکنم فخرج منها خائفا یترقب وهم در وقت
از آنجا بشد بر پای برهنه و از مصر بشد و راه بیابان گرفت و روی بشام کرد سوی مدین و در دیگری
شهر شام آن دو دار مصر تا آنجا هشت روزه راه است همه بیابان و موسی راه ندانست و از خدای تعالی خواست
چنانکه گفت ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل خدای تعالی فرشته را بفرستاد
تا راه مدین بدو نمود هشت شبانه روز برفت چون آنجا رسید پوست از کف پایش پاره شده بود و در آن هشت
شبانه روز در بیابان هیچ چیز نیافت که بخورد مگر گیاه و مردمان مدین همه گوسفندداران بودند و خواسته
ایشان همه آن بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را همه هلاک کرده بود چنانکه قصه
شعیب با آن مومنان در آنجا مانده بود و شعیب را هزار گوسفند بار در آن شهر آبادی بودی و مقداری پیر نابینا بود و
تا از ابراهیم و پیغمبران پیشین بودی و دو دختر بود شعیب را یکی را نام صفورا و یکی دیگر را نام صفرا صفورا
روی سپید بود و بر روی دیگری خال بود و صفرا سیه چرده و هر دو نیکوروی بودند و شعیب را هیچ مرد نبود
و گوسفندان شبانی این دختران داشتندی و بدشت گیاه بردندی و مرد در طلب بیدندی نیافتندی و چاهی بود در
سر راه شهر مدین که مردمان گوسفندان را آنجا آب دادندی و بر سر چاه سنگی بود نهاده که چهل کس بایستی تا برداشتندی
و دلوی بود آنجا و آن را برگرفتندی که چهل کس بکشیدندی چون وقت آب دادن گوسفندان بودی مردمان بر سر آن چاه
جمع آمدندی و سنگ را برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی و دختران شعیب هر روزی
بوقت آب دادن گوسفندان خویش را آوردندی و از دور بایستادندی تا چون مردمان گوسفندان خود را آب
دادندی الحبار گلهای مردم آخر ماندی بگوسفندان خود دادندی موسی علیه السلام بر سر آن چاه رسید مانده و در گرم
گشته بود و بر سر آن چاه مردمان دید گرد آمده و چشم بداشتند تا چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه بردارند موسی آن
دختران شعیب را گفت چرا ایستاده‌اید اندر این آفتاب چنانکه خدای تعالی گفت ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من
الناس یسقون ووجد من دونهم امرأتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء

وا نونا شیئو کنار موسی علیه السلام دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفندان را آب نمی دهید گفتند
تا مردم همه بار نگردند ما بر سر چاه نرویم ما را پدر پیر است بیرون نیاید و غیر خدا کسی نیست درین شهر موسی گفت بیائید تا من شما را آب
دهم تا زودتر بار گردید که شما عورتانید پس موسی بر سر چاه شد مردم را گفت چرا آب نمی کشید گفتند تا چهل تن نباشند این
سنگ را از سر چاه برنتوان گرفتن موسی علیه السلام تنها دست کرد و آن سنگ برگرفت و دلو در انداخت و دلو فرو هشت و
آب برکشید و گوسفندان دختران را داد و گفت شما باز گردید و خود در سایهٔ درختی بنشست گرسنه چنانکه خدای تعالی و تقدس از او
حکایت کرد فَسَقَىٰ لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّىٰ إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ و چون دختران شعیب پیش پدر آمدند
پدرشان را گفت چون است که امروز پگاه آمدید گفتند مردی بیامد سنگ تنها از سر چاه برگرفت و گوسفندان ما را آب داد و ما زود
بیامدیم و ما آن مرد را بدیدیم و گرسنه است و پای برهنه شعیب دختر بزرگتر را که نام وی صفرا نام بود و بعبرانی صفورا الفرشا و گفت
برو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم و دختر چون بر موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا بخواند
چنانکه خدای عزوجل فرمود فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا
موسی گفت که پدر تو از من چه خواهد تا مرد این که ما را آب دادی مزد دهد موسی برخاست و میرفت و دختر در پیش بود و موسی
جوان بود و زن نیکو روی بود بخواست که چشم بر آن زن و بر بالای او افتد گفت ای دختر تو در پس من آی که
تا من در پیش روم اگر راه خطا کنم مرا آواز کن پس موسی در پیش میرفت و دختر از پس تا سوی شعیب آمد پس
شعیب موسی را گفت تو کیستی گفت من پسر عمران از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب و قصهٔ
خویش و گریختن از بیم فرعون همه با شعیب بگفت شعیب گفت لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ منبرین
کار از دست کافران رستی پس موسی طعام سیر بخورد و بخفت آن دختر که موسی را آورده بود پدر را گفت که ای
يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ ای پدر تو مزدور طلب کنی او را بمزد بگیر هم با قوت است
و هم پارسای و امانت و مزدور آن به که قوی و امین باشد شعیب گفت ای دختر توانیش دیدی امانتش بچه دانستی گفت چون
او را بخواندم در پیش او آمدم تا او در راه من بیاید نخواست که چشم او بر بالای من افتد مرا گفت تو از پس من بیا شعیب
را دل بموسی میل کرد و دانست که این جوان را جز بزنی پای بست نتوان کرد گفت إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ
إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ من ازین دختران خود هر کدام که خواهی بزنی با تو دهم تا با من بباشی موسی گفت من
چیزی ندارم که کابین دهم شعیب گفت عَلَىٰ أَن تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِندِكَ کابین من این خواهم
که هشت سال مزدوری کنی و گلهٔ گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی خاطرت بدانی وَمَا أُرِيدُ أَنْ
أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای تعالی خواهد
مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذَٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللَّهُ

عَلَیٰ مَا نَقُولُ وَکِیلٌ این شرط میان من و تو است هر کدام که خواهی و داکن خدای تعالی بر من گواه است شعیب
بپسندید و موسی بصحرا شد بس گوسفندان شعیب چون هشت سال گذشت گفت دو سال دیگر تمام کنم
پس ده سال تمام کرد موسی سوی شعیب باز آمد شعیب باز [illegible] موسی [illegible] داد پس چون روزگار
چند بود بر موسی گفت مرا آرزوی پدر و مادر است و من بجا خواهم شد و شاید که خدای عز و جل فرعون را
هلاک کرده باشد [illegible] شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که دختر را جهاز کنم [illegible] این
گوسفندان چیزی ندارم امسال هر بچه که [illegible] این گوسفندان زاید همه ترا دهم موسی آن سال
هر و یک سپید بود گوسفندان سپید در آن سال [illegible] آورد همه [illegible] شعیب موسی بخشید چون خواست که برود
با او گفت این همه گوسفندان را [illegible] امسال هر [illegible] تا هر چهار گوسفندان بچه ماده آید همه ترا
باشد موسی علیه السلام آن سال دیگر هر و یک سپید بود گوسفندان شعیب علیه السلام هر یکی دو بچه
آورد و همه ماده شعیب همه بموسی بخشید با گوسفندان موسی [illegible] از گوسفندان شعیب و دیعت نهاده بودند بود
شعیب را بدرود کرد و خواست که شعیب باز گردد و در خانه عصای بسیار داشت چنانکه [illegible] باشد در آن
میان عصای بود سر او دو شاخ از چوب مورد و آن را فرشته آورده بود پیش شعیب و دیعت نهاده بودند بود
که او فرشته است که بر صورت آدمی آمده بود پس شعیب موسی را گفت در این خانه شو و عصا برگیر تا در راه بدست
گیری موسی در خانه رفت و آن عصا برگرفت و بیرون آورد و شعیب دست بر آن نهاد موسی را گفت آن ودیعت
مردی است برو دیگری را بیار موسی را چون آن عصا بدست آمد [illegible] هر چه بدست کرد
باز دیگری آورد آن عصا در دست او آمدی باز شعیب دست بر آن نهادی گفت این باز برو دیگری
برگیر بار [illegible] آنکه خواست که دیگری برگیرد همان بدستش آمد بیرون آورد شعیب گفت مگر تو را حق [illegible]
او را داد و باز پشیمان شد از بهر عصا گفت بود که خداوندش بیاید بشناخت و از پس او بیرون آمد و گفت ای
پسر این عصا باز ده موسی گفت تو دادی آن من شد و دیگر باز ندهم با یکدیگر اندر ایستادند و بسیار شد
بر آن قرار دادند که اول کسی که بگذرد او را حاکم کنند پس فرشته بیامد بر صورت مردی چون با ایشان رسید
او را بپرسیدند گفت من میان شما حکم باشم این عصا بر زمین افکنید که هر که از زمین بردارد عصا از آن او است
موسی عصا بر زمین افگند شعیب دست کرد چندان کوشید برنتوانست گرفت موسی از زمین برداشت فرشته حکم
کرد که موسی بدین عصا حق تر است موسی برداشت و گروهی گویند آنکه [illegible] عصا [illegible] گرفت
و آن درست است گروهی گویند آنکه موسی از مصر بدین میرفت آن عصا را [illegible] و فرشته بموسی داد قال الله تعالی
فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا چون موسی صلوات الله علیه از پیش

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوسفندان و یکروزه راه برفت تا بکوه طور سینا رسید شب در آمد و باد
برخاست و سرما و تاریکی و زن را گفت آتش بزن و برافروز تا گرم شویم هرچند زن آتش زد در نگرفت موسی
حیران شد و گشته ماند چون یک دو پاس از شب بگذشت از دور بر کناره آتش دید زن را گفت من بکجا روم
که آنجا مردمان رهگذری اند یا شبانان فرود آمده اند شما را آتش آورم تا گرم شوید یا خبری آورم یا بران آتش
کسی را یابم که ما را راه نماید خدای تعالی چنین گفت لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ
و بجای دیگر فرمود لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت چون
نزدیک برسید آتش بر سر درخت دید چنین گویند که آن درخت عوسج بود و آن خاری بود بزرگ گروهی گویند عصای
موسی نیز از درخت عوسج بود و درست آنست که از چوب مورد بود پس موسی بترسید خواست که باز گردد خدای
عزوجل فرمود نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ
الْعَالَمِينَ خدای عزوجل او را آن ندا بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خلقم موسی علیه السلام چون سخن خدا
بشنید سجده کرد زیرا که بیقین بود وی آن سخن خدای است پس خدای تعالی جل جلاله موسی علیه السلام را ادب
تقریب کرد فرمود یا موسی إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى گفت نعلین برکن
تو بر زمین پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست نابراسته و پلید بود زیرا که موسی پاکتر از آن بود که آن نعلین در
پای کردی ولیکن کندن نعلین خدای تعالی هیبت خواست تا موسی رسم هیبت بحکم بندگی نگاه دارد تا جزای تو قربت
واجب شود درین باب حکما را سخن بسیار است ولیکن نه از راه کتاب است و نه از علم خدا و بدان این کتاب است
پس بدانکه خدای تعالی موسی را در آن مقام همه اطراف توحید بر او راست و شریعت همه بر موسی تمام شد و
پیدا کرد تا هرچه خدای تعالی خواست که موسی بدانست آنگاه او را پیغامبری داد و بفرعون بفرستاد و نیز
عصا و ید بیضا بنمودش اما از معنی توحید با او سخن بگفت و اصول توحید و دانش خدای بوحدانیت و ربوبیت
و یگانگی و در آن سخن است یکی گفت إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا دیگر فرمود إِنِّي أَنَا رَبُّكَ دیگر فرمود إِنِّي أَنَا اللَّهُ
رَبُّ الْعَالَمِينَ و هر که خدای تعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود
فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که نماز چه عبادتی است که خدای
عزوجل در آن پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ كُلُّ
نَفْسٍ بِمَا تَسْعَىٰ گفت هر آینه روز رستخیز بیاید و خلق را پاداش دهم هرچه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز
رستخیز و معاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد
آنگاه او را ندای پیغمبری داد و پیغام داد بفرعون چنانکه فرمود إِذْ نَادَىٰ رَبُّهُ مُوسَىٰ أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ

فرعون اَلَا یَتَّقُونَ گفتش بدای توحید و دیگر بدای شریعت بود و راست کردن اصل دین و بعد از آن بدانک
موت و پیغام داد بفرعون و قومش و بعد از بدای موت آیتی نمود و فرمود اَلْقِ عَصَاكَ تا دل موسی بر موت
یقین شود و هرگاه از دل پیغام بدان آیت تا این حکمت بگوید بدانی از خدای عز و جل بدر ساحات موسی که از کجا است اگر
دنیا او تا آخرت درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه هر یک از آن درجات و مراتب در حکما را حکمت است پس چون موسی بدانک
موت و پیغام کرد و فرعون بگوید آن گاه او را آیت موت نمود و فرمود وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى آن
چیست که در دست راست داری و در پی بالی است از حکمت خدای تعالی موسی را از بهر آن پرسید که خدای تعالی
بدانست که آن چیست با موسی بلکه خدای تعالی بدانست که آن چوب است و بدانست که موسی بدانک چوب است آن
با مقر شود که بهر او چیست و از وی منفعت آید تا چون او را خبر چرا آن باید که او دانسته بود که این آیت بزرگ بود
و این معنی را اقرار خواهد پس موسی گفت هِيَ عَصَايَ گفت آن عصا را چه کار آید موسی علیه السلام گفت
أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى گفت چون رنج سیر کنم تا بدو تکیه کنم و چون شاخ
گیاه بود بدین عصا درخت از بهر بارگ فرو زنم و گوسفندان بخورند و سرحاجتها بسیار است مرا بدین عصا که بدان
چیزها یاد نیرم و پشت بر گیرم و چون فرود آیم بر سر فرو زنم و بی سلاح باشد چون موسی بداند اندر عصا او را اقرار آمد
آنگاه خدای عز و جل از عصا خبر بود که موسی بدانست تا دل موسی بر موت یقین و ثابت شد پس آنکه بفرمود
که سوی فرعون رود و پیغام بگذارد و اگر خدای تعالی او را فرمودی که عصا بفکن که مار شدی چون پیش فرعون بفکندی
مار شدی موسی از آن مار بترسیدی بجهانکه فرعون پس خدای تعالی خواست که دل موسی علیه الصلوة و السلام
را با او آشنا کند تا بدیدار آن مار خو کند پس چون موسی را بهر چیزی مهذب کرد از توحید و شریعت و عبادت
موت و آیت آنگاه او را رسولی سوی دشمن خود فرستاد تا حکمت خدای تبارک و تعالی بهر چیزی پدید آمد چنانکه ملکی
کسی بجای خواهد فرستادن بروی اطلسه بکرد و با منش و او را بهر چیزی بیار باید و آنچه بدان او را بیاید تا همه اخلاق
او را دانسته او تمام شود پس رسول فرستد پس آنگاه خدای تعالی موسی علیه السلام را فرمود أَلْقِهَا يَا مُوسَى این عصا را
بینداز از دست فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى چون بر زمین افکند مار گشت از ثعبان بود و ثعبان مار بزرگتر بود و
گردن او سطبر بود چون موسی آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّى
مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ چون دید که آن چوب مار گشت بترسید و از پس برگشت و پشت سوی او کرد تا بگریزد و لم یعقب
یعنی باز ننگرست سوی او بنگریست تا خدای تعالی فرمود یا موسی أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ گفت تا
مار آمد دست بر من که تو ایمنی از وی موسی باز آمد خدای تعالی فرمودش خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى
بگیر او را و مترس که او را باز همچنان چوب گردانیم که بود و موسی بدین بترسید معذور بود که موسی را یقین بود که

که حق تعالی قادر است که چوب را مار گرداند و او را هلاک کند و ندانست که خدای تعالی او را این کرامت و نشان بود که
مترس که این را چوب خواهم گرداند دست کرد و گردن مار بگرفت و آن مار در دست او چوب گشت پس چون
آیت دیگر پیدا آمد و آیتی دیگر نمود و فرمود اُسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ
در جیب خود کن و بیرون آر موسی دست راست بجیب فرو کرد و گونه موسی زرد بود و دست مبارک او سیه چرده
بود چون دست از جیب برکشید در تاریکی چون ماه همی تافت سفید به سفیدی علت نه سفیدی آیت و علامت و
خدای تعالی فرمود فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این هر دو آیت و حجت است پیغمبری تو سوی فرعون آیا
پیغام ده او را آب اِئْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ پس خدای تعالی موسی را هم آیت داده بود و هم
ادب راست کرده و موسی نیز با ادب و حکمت کار بست با خدای تعالی و هر چند که دانست که او را در آن پیغام
گذاردن باید از احکام پیغامبری و اسباب آنکه پیغام تواند گزاردن همه از خدای تعالی درخواست در اول مقام
گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي یعنی موسی علیه السلام بطبع خود دلتنگ بود و دانست که پیغامبری دل فراخ
باید و صبر بسیار تا هر چه بر وی آید از سختی و مکروه و آنکه او را دروغ گو خوانند و گویند احتمال تواند کردن گفت یا
رب دل من بردار و دل در کار تو و پیغام تو فراخ کن وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي یعنی کار بر من آسان کن که تا اندرون
بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن و این مناجات از موسی سخت محمود است نزد یک حکما زیرا که نعمت
خدای تعالی او را داده و دانست که سخت گران است و تحمل آن دشوار پس در زیر این بار ضعیفی خود پیدا کرد و تنگ دلی
و ضعیفی و عاجزی خویشتن مقر آمد تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت وَاحْلُلْ
عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي گفت این عقده را از زبان من بردار تا سخن نیکو توانم گفتن و ایشان مرا بفهمند
و آن آن بود که بکودکی آتش در دهن گرفته بود پیش فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي
در پیغمبری گفت یاری دهنده من از کسان من هارون را برادر من کن اُشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي
أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یا رب انباز کن هارون را در پیغمبری تا
یکجا هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید در گذاردن پیغام یا در پرستیدن تو او مرا یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم
خدای تعالی دانست که هر چه موسی خواست در پیغمبری و پرستش همه او را می بایست گرد گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ
يَا مُوسَىٰ آنچه خواستی ترا دادم که تنگدلی از دل بیرون و دلت فراخ کردم چنانکه یکسال بر در فرعون بماند و بار نیافت و تن
بخدا سپرد و پرستش میکرد خدای تعالی را و دلش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و هارون را به پیغمبری شریک کرد
و هارون بمصر بود با مادر و پدر خدای تعالی او را بهارون پیغام داد و فرمود که با موسی متفق باش و پیغام من بفرعون
برسان و نیز موسی یک سخنی گفت که مردم نادان بر وی عیب کنند و در آن سخن حکمت لطیف هست قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ

نَفْساً فَأَخَافُ أَنْ یَقْتُلُونِ گفت بار خدایا یک تن از ایشان کشته‌ام و مرا بکشتندی با کجا آیم ولکن دست تکرکم ترسم که
اگر مرا بیابند بکشند پس که ما پیداری که موسی از کس بترسید از بیم جان ولیکن از بهر نقصان شد در مرتبت پیامبری
و باز رسیدن تمام کردن پیغام بترسید زیرا که اگر کسی را که خدای تعالی آن قربت دهد که موسی را داد از نبوت و پیغمبری
و مناجات با او بوحی بی میانجی پس آنکه در میان هیچ فرشته نبود با واسطه و موسی علیه السلام خدای تعالی جل جلاله را
بحقیقت معروف بدانست و امر او بعوت بعقل بدید یقین حسین بزرگ را که بشر دیگر حق تعالی این قربت و مرتبت
بود چاره این کسم او چه خطر بود باطل و بندگانی را بلوی چه بعد از آن شد و در اوفتد بر روی زمین بنده بود گرامی بر دیگر بنده
بر دیگر از موسی علیه السلام بنگر که خدای تبارک و تعالی بنده را گوید وَاصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسِی من برای خویشتن دادم
این بنده را چه مرتبه و چه بزرگی باشد بر دیگر بندگان چه فضل بود و این همه صفتهای آن کس است و اصطنعتک لنفسی
پس موسی که بدین مرتبه در بزرگی بود در خویشتن بترسیدی از کشتن از بیم جان ملکا از آن ترسیدی که بعامه بر سر
او تمام نشود و در مرتبه بزرگیش نقصان آید چو اسب بار بدان سر آن خدای تمام کند و پیغام بگذارد و درجات
پیغام گذاران بیابد پس این آرزو بر خدای تعالی عرضه کرد تا که دیگر جا خدای تعالی این سر او بدو اندر
آگاهش کرد که فرعون ترا نتواند کشت و نتواند اعلمه که تو پیغام بگذاری و کار من و فرمان تمام کنی تا موسی ایمن
شد چنانکه خدای تعالی فرمود سَنَشُدُّ عَضُدَکَ بِأَخِیکَ وَنَجْعَلُ لَکُمَا سُلْطَاناً یعنی حجت و قوت گفتار ترا برد کم
بر برادرت هارون و شما را حجتها دهیم فَلَا یَصِلُونَ إِلَیْکُمَا بِآیَاتِنَا فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نکشند
أَنْتُمَا وَمَنِ اتَّبَعَکُمَا الْغَالِبُونَ شما را و آن کسانی که بر شما ایمان آرند غلبه شما را باشد و چون موسی دل بنهاد و بشد دعا خواست
و نبوت و شریعت او درست شد آنگاه گفت اذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوکَ بِآیَاتِی وَلَا تَنِیَا فِی ذِکْرِی اذْهَبَا إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ
طَغَى تو و برادر تو بدر فرعون شوید و سستی منمائید در پیغام گزاردن پس فرمود فَأْتِیَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّکَ
بروید و او را بگوئید ما هر دو پیغمبران خدائیم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِی إِسْرَائِیلَ را از خدای عصا و دست وَالسَّلَامُ
عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى سلام خدای تعالی بر آنکس باد که مسلمانی را متابع باشد و خدا را بشناسد و ایشان را
و کافر را بس ما را إِنَّا قَدْ أُوحِیَ إِلَیْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ کَذَّبَ وَتَوَلَّى بگوئید که ما را وحی آمد از خدای
عز و جل عذاب خدای آراسته است که روی از خدای تعالی و آیتها و پیغمبران او در وعظ دارد و بار موسی را آئین پیغامبری
بیاموخت که هر کار را ادب آن باید تا تمام شود فرمود فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَیِّنًا لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ أَوْ یَخْشَى
شما بر فرعون می شوید او بزرگی که خویشتن را دارد دعوی خدای کند و خلق را بر پرستش خویشتن می خواند
شما با او سخن بنرمی گوئید تا او مستوجب شود و شما در پیغام من تقصیر نکرده باشید پس چون همه نعمت بر وی تمام شد دانها
در آموخت و مناجات سپری شد موسی از مقام مناجات باز گشت با آن تها و کرامتها چه مبارک مقامی بود آنجایگاه

برسید چنانکه خدای تعالی در وصف البقعة المبارکة گفت پس موسی بدان مرتبها سوی زن آمد و او را گفت سخن موسی است
امنا ما النار قال لی آتیکم بالنور گفت آتش آوردی گفت روشنائی بیشتری آوردم و بزرگی بوده است از بزرگان
امام ابوسعید رحمة الله علیه او را بسیار مناجاتها است با خدای تعالی در مناجات چنین گفت سخن جنید است
الهی کیف ایأس من رحمتک و جاءک موسی یقتبس بجذوة وانصرف عنک بالنبوة الهی چگونه نومید شوم
از تو آن خدائی که موسی بدر تو آمد که پاره آتش برد و از در تو با بزرگی نبوت و کرامت باز گشت در مناجات موسی
علیه الصلوة والسلام حکمتهای بسیار است و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست و ما از بهر آن گفتیم تا مردمان
که درین قصه که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است در زیر هر سخنی حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آن را بفهم
استنباط کنند و از بهر حدیث چنانکه فرمود ما کان حدیثا یفتری و هر حدیثی که در قرآن یاد کرده است مثل آن چون
درخت بارآور است و میوه آن نکتهای حکمت است چون در زیر درخت در سایه بنشینی باید که از میوه درخت بخوری

رفتن موسی علیه السلام بمصر و پیغام گذاردن بفرعون علیه اللعنة

پس موسی علیه السلام دیگر
روز از آنجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و لشب در شهر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و
خواهرش و پدرش مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را بازنشناخت که دوازده سال که از پیش او غائب شده بود
او را پرسید که تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را در خانه جای کرد و طعام پیش آورد
هارون را گفت بنشین و با این مهمان نان خور تا او را گرامی داشته باشی و در اخبار چنان است که خوردنی
تقلیل داشتندی پیش موسی آوردندی چون هارون پیش او بنشست و موسی سخن گفت هارون موسی را بشناخت
و آنکه مادرش موسی را بشناخت چون نان بخورد پیغام خدای عزوجل بهارون بگذارد و هارون گفت سمعاً و طاعةً
دیگر روز موسی و هارون هر دو برخاستند که بفرعون روند مادرشان بگریست موسی گفت ای مادر اندوه مخور که
خدای تعالی ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خبر چنین است که بهاگاه یافتند و در خبر دیگر
چنین گویند که هر دو دو سال بر در فرعون بماندند موسی علیه السلام گفت من رسول خدایم ایشان گفتند که خدای
فرعون است موسی گفت خدای ما خدای آسمان و زمین است و حاجبان و دربانان گفتند که این دیوانه است
آن روز بازگشت دیگر روز بیامدند و هر روزی که بیامدندی ایشان او را بدیوانه جز و نهادندی و کس با فرعون سخن
نیارست گفتن تا دو سال بودند فرعون را مسخره بود روزی پیش او نشسته بود با ندیمان و سخن دین میرفت
و سخن دراز شد و فرعون سخن خود میگفت که من خدایم آن مسخره گفت این عجب تر که بر در یک مردی است
میگوید که او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست برو و در آرش مسخره بیرون آمد و موسی را
و هارون را پیش فرعون برد گفت من چنان دانستم که یکتن است اکنون هر دو چنین میگویند فرعون او

موسی بگریست و گفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمین ام فرعون او را بشناخت و گفت الم نربک فینا ولیدا
نه تو آنی که ترا از خردی بپروردیم و میان ما در بزرگ شدی ولبثت فینا من عمرک سنین و چند سال در میان ما بودی
وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین پس حق نعمت مرا نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد
قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم بگریختی گفت آری من آن کردم فعلتها اذا وانا من الضالین مخطی گفت
من آن مرد را بخطا کشتم دست بر دست او زدم و نخواستم کشتن و کس بخطا قصاص واجب نیاید
شما مرا طلب کردید و خواستید که مرا بکشید ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی
من المرسلین پس چون از شما رسیده بگریختم مرا خدای تعالی حکم داد یعنی علم و فهم داد و پیغمبری کرد فرعون گفت
وما رب العالمین این که ترا فرستاده کیست قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین گفت خدای
آسمانها و زمینها و آنچه در میان ایشان است همه را آفریده و نگاه میدارد قال لمن حوله الا تستمعون فرعون آسمانها
آن کسان را که گرد او نشسته بودند گفت نشنوید که چه میگوید گفت ربکم ورب آبائکم الاولین خدای شماست
و خدای پدران شما فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون از روی افسوس شما را سوی او
فرستاد قال لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین پس گفت اگر جز من خدای دیگر را پرستی زندان کنم
قال او لو جئتک بشیء مبین گفت ترا آیتی بیارم که تو بدانی که من پیغامبرم قال فأت به ان کنت من الصادقین
گفت اگر راست میگوئی بیار و بنمای فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین موسی علیه السلام عصا از دست بیفگند
مار گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد و لب زیرین بر کنگره کوشک فرعون نهاد و لب زبرین بر تخت خواست
که همه را در کشد آن همه خلق که پیش فرعون بودند از بیم بر جستند و فرعون از تخت فرود آمد و در زیر تخت
که همه را در کشد آن همه خلق که در بدن آمد و آن روز تا شب دران حالت بودند از زیر تخت موسی را آواز داد
و زینهار خواست و گفت این ثعبان را بگیر تا بتو بگروم و آن کنم که تو فرمائی موسی گردن مار بگرفت همان عصا
گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بر جای خود بنشست موسی دست از جیب در آورد سپید سفید همچون ماه
می تافت چنانکه خدای تعالی فرمود ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین قال للملأ حوله ان هذا
لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تأمرون فرعون یاران را گفت این جادوست و او را
بیخواهد که شما را از مصر بجادوئی بیرون کند چه مشورت میکنید ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین
یأتوک بکل سحار علیم گفتند در مداین ما جادوان بسیار اند او را و برادرش را باز دار و جادوان
را طلب کن تا او را مقابله کنند فرعون موسی را گفت باز گرد تا در کار تو نگرم موسی باز گشت و خبر در مصر افتاد
که هر کسی بدیدن او می آمدند و بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و بدو بگرویدند و هر روز بر در سرای موسی بودند فرعون آمدی

و فرعون در آن روزها از غایت مشغولی و ملامت هیچ کس را بار نداد و او نیز بار نیافت و ما خلق را بدر سرای فرعون
خدای تعالی خواندی و از فرعون نهی کردی و خبر بفرعون میرسید پس فرعون در همه پادشاهی خود کس فرستاد که هر کجا
جادوئی بود بیاوردند و چنین گویند که سی هزار جادو جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینید هفتاد و دو تن
بگزیدند و اتفاق کردند که در روی زمین بجادوی ایشان استادتر نیست و ایشان را چهار استاد بود و مهتر ایشان
این چهار بودند و نامهای ایشان اینست شابور عازور حطحط مصفی و فرعون بدین چهار را بخواند و گفت اینجا جادوئی
استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را مار میکند گفتند در جادوئیها ازین آسانتر نیست
پس با فرعون شرط کردند و گفتند اِنَّ لَنَا لَاَجْرًا اِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِيْنَ ما را از تو عطا است اگر او را غلبه
کنیم قَالَ نَعَمْ وَاِنَّكُمْ اِذًا لَمِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ گفت شما را عطا دهم و بخود نزدیک گردانم پس موسی ع را بخواند
و گفت اینک این جادوان بهر تو جادو کننده اند که ترا غلبه کنند موسی گفت چه خواهند کردن فرعون گفت مَوْعِدُكُمْ
يَوْمُ الزِّيْنَةِ و فرعون را یک روز عیدی بودی که همه خلق مصر آنجا جمع آمدندی گفت آن روز عید وعده کنید که
گرد آیند تا همه خلق ببینند موسی از پیش فرعون بیرون آمد تا آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور
می شنید که ایشان را چه میگوید و ایشان را بمسلمانی خواند و از جادوئی نهی کرد و گفت وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوْا عَلَى اللّٰهِ كَذِبًا
فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرٰى گفت ویل مر شما را که بر خدای تعالی دروغ میگوئید من جادو نیستم و من پیغامبر
خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم که تو آنرا غلبه نتوانی کردن اگر تو ما را غلبه
کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی بازگشت و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا جادوئی کنند و در اخبار و تفسیر چنین
گوید که صد خروار چوب و رسن جمع کردند و تا روز عید فراز آمد فرعون منادی کرد که از همه شهرها خلق جمع آیند
هَلْ اَنْتُمْ مُجْتَمِعُوْنَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ اِنْ كَانُوْا هُمُ الْغَالِبِيْنَ تا ما این جادو را غلبه کنیم پس چون روز عید را
فرعون گفت تا تخت او را بصحرا زدند و قبه بر سر تخت بزدند و او بیرون آمد از بیتی که عید خیان بیرون آمده بود
آنکه امروز جادوان موسی را غلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیامد و بایستاد و جادوان بایستادند و فرعون
بر سر تخت بنشست و در زیر قبه جادوان موسی را گفتند که اِمَّا اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ نَكُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِيْنَ
اول تو چوب خود را بیفگنی یا ما بیفگنیم موسی گفت شما بیفگنید ایشان بیفگندند همه بجنبیدند خلق ماران می پنداشتند که بر خلق
و آهنگ خلق میکردند و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عز و جل سَحَرُوْا اَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوْهُمْ
وَجَاءُوْا بِسِحْرٍ عَظِيْمٍ خدای تعالی فرمود که عظیم بزرگ است و آن چیز که خدای تعالی بزرگ خواند بنگر که چه
بود و سوگند خوردند بعزت فرعون که ما امروز او را غلبه کنیم قَالُوْا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُوْنَ آن
خلق بترسیدند از آن ماران چنان و ندانستند که آن چوبها و رسنها مارانند که آهنگ خلق میکنند فاوجس

حیلهٔ موسی را موسی بترسید که آن رویش چون آمد اما الساید گفت که بترسید و موسی را عیب نبود که از جادوان
بترسید که او پیغمبر خدای بود اگر گویی که می بترسید ایشان او را علم که همه بشناسید که او استادان است که از آن او
حق است و آن ایشان باطل موسی علیه الصلوات والسلام و بیشتر بترسید ولیکن از نادانی خلق بترسید گفت که
این خلق از این ازان بترسیدند و بدانستند که جادوئی است بترسیم که چون من یکی چوب بیفکنم مار گردد و خلق پندارند
آن من نیز همانست که آن ایشان پس بترس موسی از نادانی خلق خدای عزوجل فرمود ﴿لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنتَ الْأَعْلَىٰ
وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَىٰ﴾ گفت آن که در دست داری بیفکن تا
عصا تا این همه که ایشان کرده اند در برد و بخورد ﴿وَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ﴾ موسی عصا بیفکند بار گشت
و سر دو دم بر قبهٔ فرعون زد و همه مار کرده آن مارها را فرو خورد و خدای تعالی فرمود ﴿فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾
حق موسی باطل گرد و دروغ ایشان را تمام پس موسی علیه الصلوات والسلام عصا برگرفت باز همان چوب گشت
﴿فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانقَلَبُوا صَاغِرِينَ﴾ پس آن جادوان همه مغلوب شدند و موسی غالب و آن همه خلق خوار و حقیر گشتند
﴿وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ﴾ جادوان خدای تعالی را سجده
کردند و بنبوت موسی بگرویدند و فرعون جادوان را گفت ﴿آمَنتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ﴾ شما بموسی بگرویدید
پیش از آنکه من شما را دستوری دهم ﴿إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ﴾ او خود مهتر شما است و شما جادوی
از وی آموختید و با وی راست گشتید و با من مکر کردید تا خلق من [illegible] بموسی بگروند ﴿إِنَّ هَٰذَا لَمَكْرٌ مَّكَرْتُمُوهُ
فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجُوا مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ﴾ آن روز که موسی در شهر با فرعون با ایشان [illegible]
و ایشان را بند و بخدا خواندن جادوی کرد فرعون آن [illegible] است که چه میگویید چون ایشان بموسی
بگرویدند فرعون را در دل آمد که این کاریست که ایشان در شهر با موسی راست کرده اند که با چنین کنیم فرعون گفت
﴿لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ﴾ دستها و پایهای شما ببرم و بر دار [illegible]
کنم ﴿لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ﴾ ما را زیان ندارد که ما را از مرگ چاره نیست چون تو بکشی شهید باشیم پس خدای
را با شهادت ﴿إِنَّا نَطْمَعُ أَن يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَن كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ﴾ ما از خدای تعالی طمع داریم که تا ما
ما را بیامرزد و بحسین که کسی از مردمان مصر با موسی نشدیم ﴿لَن نُّؤْثِرَكَ عَلَىٰ مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا
فَاقْضِ مَا أَنتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَٰذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا﴾ هر چه خواهی بکن بر ما چندان حکم توانی کرد که ما درین جهانیم چون
بدان جهان شویم حکم تو از ما برخاست ﴿وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ﴾ ما را خدای تعالی بهتر فرعون بگفت تا دستهای و پایهای
ایشان ببریدند و بر دار کردند و ایشان بر دار همی گفتند ﴿رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ﴾ یا رب ما را
بدین عذاب صبر ده و ما را بر دین مسلمانی بمیران پس هم بر دار بمردند پس فرعون از آنجا خوار و ذلیل باز گشت با که

خدای تعالی فرمود فَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ و خایبان بازگشتند و روی سوی موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل دو
میگرویدند اتباع موسی بسیار شد فرعون از خجالت چند روز کس را بار نداد و موسی علیه الصلوة والسلام هر روز
در راه آمدی تا او را بخدای خواند و او را نتوانستی دیدن تا بیست سال در میان ایشان بماند و خلق را بخدای تعالی
می خواند و آیتها می نمود و فرعون هر روز کافرتر می شد و از آن خجالت ندانست که چه کند موسی را گفت مرا با تو کار
نیست من خود بر آسمان شوم و خدای ترا بینم هامان را گفت يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ
أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ فَأَطَّلِعَ إِلَىٰ إِلَٰهِ مُوسَىٰ گفت مرا مناره کن بلند تا بر شوم و خدای موسی را بر آسمان ببینم
هامان مناره کردن گرفت و آخر دو سال در کردن آن مناره بودند تا بنای آن تمام کردند و چنین گویند که اول کسی که
در جهان خشت پخته کرد فرعون بود پس آن چندان بردند که دیگر نتوانستند بردن پس فرعون بر آنجا شد آسمان
را از آنجا همچنان دید که از زمین و کس را ندید و آوازی شنید فرود آمد و گفت إِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا من چنین پندارم
موسی خود دروغ میگوید پس موسی هر سال ایشان را یک آیت نمود از آن نه آیت که خدای تعالی او را داده بود
هیچ نگرویدند چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ و هر عذابی که بر ایشان رسیدی
فرعون گفتی لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ
إِلَىٰ أَجَلٍ هُمْ بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ هر عذابی با موسی عهد کردندی که اگر این بار عذاب از ما دور شود بگرویم و بنی اسرائیل
را بتو سپاریم چون عذاب از ایشان بازگشتی باز عهد را بشکستندی تا هر گونه آیت ایشان را نمود هر آیتی از دیگر بزرگتر
چنانکه خدای تعالی فرمود وَمَا نُرِيهِمْ مِنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ
يَرْجِعُونَ و این هر نه آیت در قرآن یاد کرد اول آیتی که بعد از ید بیضا پدید آمد قحط بود چنانکه فرمود وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ
بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ سه سال قحط افتاد در همه مصر تا هیچ بر از زمین نرست و هیچ درخت میوه نگرفت
و خلق از گرسنگی می مردند فرعون گفت این شومی موسی است چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد وَإِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ
يَطَّيَّرُوا بِمُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ هر گاه که ایشان را بدی رسید گفتندی از شومی موسی و قوم اوست پس فرعون زنان
بنهاد که او را بکشد وَذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ گفت من موسی را بکشم و او را بگوئید که تا خدای خویش را بخواند تا مرا ازو
باز دارد و هیچ کس نبود از قوم فرعون که گفتی او را مکش مگر آن مرد قبطی که درودگر بود که تابوت موسی کرده بود که مومن
بود که ایمان خود از فرعون نگه میداشت نام او حزبیل بود چون فرعون آهنگ کشتن موسی کرد از بهر قحط و قبطیان را
فرمود که بکشند تا از شومی او برهند این حزبیل ایمان خویش پیدا کرد و فرعون را نتوانست دیدن که از وی بترسید
و لیکن مردمان مصر را گفت أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ مردی را میکشید که او میگوید که خدای من الله است
پس همچنانکه موسی خلق را بخدای خواند چنانکه خدای تعالی قصه او در پنجاه جای چون قصه موسی علیه السلام یاد کرد تا نزدیک

بار دیگر آن مرد گفت وقال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه و از وی حکایت که او گفت یا قوم انی
اخاف علیکم یوم التناد و یا قوم ما لی ادعوکم الی النجاة وتدعوننی الی النار تدعوننی لاکفر بالله واشرک
به ما لیس لی به علم وانا ادعوکم الی العزیز الغفار لا جرم انما تدعوننی الیه لیس له دعوة فی الدنیا
ولا فی الآخرة وان مردنا الی الله وان المسرفین هم اصحاب النار فستذکرون ما اقول لکم وافوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد خدای تعالی فرمود فوقاه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب آخر
سال آمد و قحط بر ایشان شد فرعون موسی علیه السلام را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط شود و من تو گرویم موسی
دعا کرد و قحط شد ایشان باز نگرویدند دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای عز وجل فرمود فارسلنا علیهم الطوفان
والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات پس سه شبانه روز از آسمان طوفان آمد تا همه جاها
و بازارهای مصر پر شد در کویها آب چون رود نیل میرفت خواست که همه غرق گردند باز موسی را خواهش کردند تا
دعا کرد و آب از آسمان بایستاد و آنچه بر زمین بود در رود نیل فرو شد و کشتهای ایشان برست و کار نیکو شد هم نگرویدند
گفتند ما را خود این باران در می بایست بهر کشتها چون دیگر سال کشتها بر آمد خدای عز وجل ملخ فرستاد تا کشتهای
شان همه بخوردند و هیچ چیز نماند باز موسی را خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی آن ملخ بمیرانید و ایشان آن همه را
گرد کردند بریان کردند و از بهر خوردن بنهادند گفتند ایشان کشت نیست ما را این طعام ملخ است و هم نگرویدند دیگر
سال چون کشتها بر آمد خدای تعالی قمل را بفرستاد و قمل دانه ماننده مثل ملخ خرد چند مگسی که هر کجا که کشته یافتند تباه کند
و سبزی را زرد کند پس باز پیش موسی آمدند و خواهش کردند تا دعا کرد آن هم نگرویدند دیگر سال چندان غوک فرستاد
جاهای پر شد و جای نان و جای آب و طعام و کاسه و دیگ همه پر شد چندان شد که جاها و شهرها تمامت
بتاسید باز از موسی علیه الصلوة والسلام خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی [illegible] بفرستاد و آن همه
بگرفتند و ببردند باز هم نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر طرف که در وی آب کردندی خون شدی و از آن
بنی اسرائیل همچنان آب بودی و این عذاب همه قبطیان را بودی و بنی اسرائیل را نبودی و قبطی [illegible] رود نیل
آمدندی و آب در کوزه کردندی در کوزه بنی اسرائیل آب بودی و در کوزه قبطی خون و آب در یک جام کردندی
اسرائیلی آب خوردی و قبطی خون بخوردی اگر یک جام هر دو در یک جای در دهان کردندی آنقدر که سوی قبطی
بودی خون بودی و آنچه سوی اسرائیلی آب اگر اسرائیلی آب از دهان خود در دهان قبطی کردی خون گشتی عظیم ستوه
آمدند باز خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای تعالی آن زحمت از ایشان برداشت هم نگرویدند دیگر سال موسی علیه
الصلوة والسلام دعا کرد و گفت ربنا اطمس علی اموالهم یا رب خواستهای ایشان سنگ گردان هارون علیه السلام
آمین کرد خدای عز وجل فرمود قد اجیبت دعوتکما فاستقیما پس خدای تعالی همه خواستهای ایشان از درم و سا

و امید دادن آن سال به سنگ گردانید تا خانه‌ها مرغ که چون از مرغ جدا شده بود همان افتاد و سال گشتی بروی
را خوش کردند موسی دعا کرد خدای تعالی آن بیرا را ایشان بر داشت و آنچه سنگ گشته بود همیان بماند تا امروز
هنوز در مصر درم و دینار سنگین باشند و جو و گندم و میوه‌ها و دار با سنگین و تابه مرغ سنگین باشند و این نه آیت
یکی عصا دوم ید بیضا سوم طوفان چهارم ملخ پنجم شپش ششم وزغ هفتم قمل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی علیه
السلام را از خویشتن نومید کردند و گفتند که مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ هرچند
ما را ازجا و دی آیت آوری ما تو نگرویم پس موسی از ایشان نومید شد و فرعون هر روز بر کفر می افزود و عذاب بنی اسرائیل
زیادت میکردند و فرزندان ایشان را همی کشت و قبطیان همچنان بیکار ایشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی اسرائیل
بر پیغمبری موسی شادان بودند که از قبطیان بار رستند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند و بموسی
نالیدند و گفتند أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا پیش از آمدن تو قبطیان ما را عذاب میکردند و فرزندان ما را میکشتند
چون تو بیامدی گفتیم مگر آن عذاب کم شود اکنون زیادت میکنند ما را صبر نماند و اجازت ده تا بگریزیم یا حرب کنیم
و موسی علیه الصلوة والسلام را فرمان حرب نبود و فرمان نبود پس ایشان را دل خوش کرد و گفت عَسَى رَبُّكُمْ
أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ مگر خدای تعالی دشمن ما را هلاک کند و این مصر شما را دهد از خدای تعالی
نیرو خواهید و صبر کنید که این زمین و ملک پادشاهی خدای تعالی راست آن را دهد که او خواهد خدای عز و جل از وی
حکایت کرد و فرمود وَقَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ
مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ گفت عاقبت نیکان راست هرچند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یابند
آخر خدای تعالی از ایشان بستاند و به بندگان نیک دهد پس موسی علیه الصلوة والسلام سوی فرعون رفت سری چنانکه
گفت فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى موسی نرمی با او سخن گفت و فرعون پیر و ضعیف شده بود و چهار صد
سال عمر بود موسی گفت بمن بگرو و من دعا کنم تا خدای تعالی ترا جوانی باز دهد و قوت و سیری و طعام و شراب با
همچنانکه در اول بودی و چهار صد سال دیگر عمر یابی فرعون را این خوش آمد و با هامان خواست گفت تا مگر بپذیرد باشد
گفت هامان گفت شرم داری که تا اکنون میگفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از آن رای باز گردانید
و عزم کرد که البته موسی را بکشد چنانکه فرمود ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَى وَلْيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ
أَوْ أَنْ يُظْهِرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ گفت من موسی را بکشم تا او گوید خدای خویش را که تا مرا از وی باز دارد که من
می ترسم که دین شما را تباه کند یا در مصر فساد افکند چون اتباع او بسیار شوند و فرزندان ما اسیر بنی اسرائیل گردند همچنانکه
چندین سال ما ایشان را کردیم گفتند صواب نیست که او را کشتی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل از موسی جدا کند
تا چون موسی را کشته باشد ایشان را دین نیاورند که بنی اسرائیل بسیار شوند پس فرعون برایشان دلیل آنجا که چو بهای طرزنا

نگاه دستره کردم چو ستر جانگیران د میرست و جوها بدریگ رحی بران مصر و سست و بگذاری اسرائیل
بگذشتی فرعون او را بهان چو لیث از دین موسی بازخواندی و گفتی أَلَیْسَ لِی مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي
أَفَلَا تُبْصِرُونَ گفت بینید که ملک مصر مراست و این رودها زیر من میرود این تهمارهاست أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِنْ هَٰذَا الَّذِي
هُوَ مَهِينٌ وَلَا يَكَادُ يُبِينُ گفت من بهترم یا کسی که از اسرائیل است نام او موسی که من ملکی ام و این بزرگی و موسی مرد درویش
است و خوار و زبان ندارد و زبان ندارد که سخن گوید فَلَوْلَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِنْ ذَهَبٍ أَوْ جَاءَ مَعَهُ
الْمَلَائِكَةُ مُقْتَرِنِينَ موسی را و دین موسی را درست میکرد و بنی اسرائیل و گفت اگر او پیغمبر است و او را خدای
است چنانکه آدمی گوید چرا کوه زر با او برود تا هر که بدو نگرد او را تواند گرکید باز رسدگان با او چرا زر بدهد تا گواهی
دهند که او پیغمبر است پس چو سال فرعون بران سطره که راه کرده بود و تست وی اسرائیل از موسی میخواهد
بنکال جات بکرد بدو فرعون فرعون را اماس کرد بدان که چرا موسی را دست باز داری و قَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ
أَتَذَرُ مُوسَىٰ وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ گفتند بنی اسرائیل و موسی را دست باز داشتی و کسی تا ایشان قوت
گیرند و فساد کنند و مار اسحره کنند و در زمان ما آنکه چنانچه یا ایشان گفتیم وَيَذَرَكَ وَآلِهَتَكَ خدایان ترا
دست باز دارند و بر شدند فرعون را خدایان بود که او ساخته بود و گفته بود که من شما را خدا و خدای بدان
سبب آنک در تفسیر حسین آمده است که فرعون هر چند دعوی خدای کردی گاو را دوست داشتی هر گاه که گاو نیکو بدیدی
او را سجود کردی و خلق را گفتی که او را سجده کنید و در پادشاهی مصر خلق بسیار بودند که ایشان سر گاو در دست بدیدی
و بان داشتندی بر صورت سر گاو و فرعون ایشان را انکار کردی از عادت دوستی گاو و فرعون گوشت گاو نخوردی
و نپسندیدی که از قوم او کسی گاو کشتی پس فرعون با قوم خود بران قول کردند که موسی را کشند بنی اسرائیل آگاه
شدند و موسی سا البید بدانکه گفته بودند که اگر ایشان بکشند ما ایشان بر حرب کنید و در کار دار استند و خدای
تعالی سا البید و دانست که وقت هلاک فرعون آمد پس خدای تبارک و تعالی موسی را فرمود که بر خیز و بنی اسرائیل
را از مصر بیرون بر چو در بزرگان بر وقت تاریکی بروید از قبطیان کسی را آگاه مکنید چنانکه فرمود أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي
إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ که اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و بیلد که بروید با او و دیگر روز از پس شما بیاید و شما را بگیرید ما بدریا
بگذاریم و فرعون را با الحق هلاک کنیم و شما را از ایشان برهانیم رفتن موسی از مصر و از دریا گذشتن و
غرقه شدن فرعون علیه اللعنة قال الله تبارك و تعالى وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي
إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ فرمود که وحی فرستادیم بموسی که بندگان مرا یعنی اسرائیل از مصر بیرون بر و موسی بنی اسرائیل را
جمع کرد و با ایشان تدبیر رفتن کرد چنانکه فرعون و قومش ندانستند و ایشان را گفت خدای تعالی مرا وعده
کرد که فرعون را با همه قومش هلاک کند یک ماه سازِ رفتن میکردند و مردم را که عزم کرده ای که آن شب زمستان

وطاقها عیان بار شده و بنی اسرائیل بعضی از دریا بیرون بودند و بعضی در دریا همی رفتند چون فرعون آن بدید توهم کرد و بترسید
گفت چگونه کنیم و چه کنیم گفت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را ازان سو بدریا دیگر جای گریز نیست و شمشیر
در نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت ازین آب بر مول چگونه گذر یابیم با این سپاه هامان گفت موسی جادو بگذشت
و تو با دعوای خدائی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسپ در دریا افگند و نرم نرم همه سپاه از پس
وی در دریا شدند و کس بیرون نماند و موسی با یاران روی بیرون شده بود نگاه میکرد فرعون را دید با لشکر همه در دریا
تا آب فرو بستد بر فرعون راه را ندید خدای عزوجل فرمود وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ گفت یا موسی
دریا را همچنان گذار که من ایشان را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا درآید پس
چون سپاه تمام بدریا درآمد فرعون بدان کنار دریا رسیده بود خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا
ایستاده بود و دست باز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسپش در دریا افگند خدای عزوجل دریا را
فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد چون بفرعون رسید دانست که غرق خواهد شد از میان
آب بانگ کرد که گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل گرویده اند و جز او خدائی نیست و مسلمان شدم چو موسی
چنانکه خدای عزوجل فرمود قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ

تمام شد جلد اول

بعون صنّاع مکین و مکان و فضل خلّاق زمین و زمان جلّ شانه

کتاب [illegible] ادنی الالباب [illegible] ذکر حضرت انبیا علیهم السلام و تذکرهٔ سلاطین عظام یعنی جلد دوم از

تاریخ طبری

که مسودهٔ ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری است ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده مدتی ارو قائع اورده

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور سمت طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

چنانکه در کتاب تفسیر محمد ابن جریر طبری رحمة الله علیه چنین آورده که چون فرعون با سپاه اندر دریا آمد خدای تبارک و تعالی
فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زدند و همه غرق شدند چون آب بفرعون رسید چنین گفت قال آمنت انه لا
اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل وانا من المسلمین جبرئیل رسید که این سخن بار دیگر باز نگوید خدای تعالی
عفو کند و بر ایمانش قبول کند پس بر قعر دریا فرو کرد و از آن گل تر دریا برآورد و در دهان فرعون آگند تا دیگر سخن
نگوید و آنگه غرقه کرد و خدای تعالی با پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در بنی یاد کرد آلان وقد عصیت قبل وکنت
من المفسدین گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من ورا جواب دادم کی کردی بها مدم
و هلاک شدن و پیش ازین عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل
علیه السلام آیت بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواند و گفت یا محمد بدین جمله قرآن که تو آوردم هیچ چندین شادی نیست که بدین
آیت که این فرعون را آلان وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین و نیز آنکه فرعون قالوا آمنا بالله وحده
گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که در خدای عزوجل عاصی شد و آدم را
سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق را بخویشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در دم
هلاک شدن سخن ایمان بگفت من بخشم و خشمی او را بدریا فرو بردم و گل برآوردم و در دهانش آگندم تا دیگر
این سخن نگوید تا امروزی ترسیدم که آن ایمان خدای تعالی از فرعون بپذیرد و از بهر او عذاب کند چون

خدای عزّ و جلّ این آیت زبان بر رسانید [illegible] و اسلم کرد ای تعالی آن ایمان از وی نپذیرفت و دیگر گفت
فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده وكفرنا بما كنا به مشركين کافران چون بوقت عذاب [illegible] چشم بر زمین جهان بدیدند
کردیگر بدین جهان بود امید بازگشتن و امید [illegible] نماند گویند که نگرویدیم بخدای تعالی [illegible] چنانکه خدای
تعالی فرمود فلم يك ينفعهم إيمانهم لما رأوا بأسنا ایشان را آن ایمان منفعت نکرد بدان وقت که پس عذاب
بدیدند [illegible] جهان [illegible] سنة الله التي قد خلت في عباده ما همه همچنین کردیم و هر کافری
وقت مرگ مؤمن شود [illegible] ولله این آیت دیگر در [illegible] هست و فرمود وإن من أهل الكتاب إلا
ليؤمنن به قبل موته ويوم القيامة يكون عليهم شهيدا عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کند
تفسیر این آیت که وإن من أهل الكتاب إلا ليؤمنن به قبل موته فرمود که اگر جهودی را یا ترسائی را
بشمشیر بزنم [illegible] حال جان از تن او جدا
شود و عیسی [illegible] ایمان آورد که عیسی بنده است [illegible] آن ایمان او را دران منفعت نکند پس
چون فرعون و قومش غرقه شدند بنی اسرائیل از دریا برآمدند و روز عاشوره بود و بنی اسرائیل هیچ طعام نخورده
بودند و وقت نماز دیگر نزدیک آمد موسی نیت روزه کرد [illegible] روزه [illegible] بود خدای عزّ و جلّ آن روزه
[illegible] روزه [illegible] و با آفتاب فرو شد طعام بخورد و همه بنی اسرائیل را همچنین فرمود و جهود
آن روز عاشوره روزه دارند پس دیگر روز بنی اسرائیل پیش موسی آمدند و گفتند که ما را در دل چنین
می آید که فرعون در زیر آب [illegible] است که او را اعلای بسیار بود که هیچ آدمی نبود که چهار صد سال بزیست
که هرگز سرش درد نکرد و تب نگرفت و در همه کارها [illegible] موسی خدای را بخواند خدای تعالی
فرمود که فرعون را با همه سپاه بر لب آب افکند و همه سپاه مرده [illegible] شدند و در تن فرعون و قوم
او سلاح بسیار بود از زر و سیم بنی اسرائیل جوشنها را درآب افکندند و آن زر و سیم و مال [illegible] ایشان
[illegible] آوردند [illegible] غنیمت حلال نبود نگردیدی تا که خدای حلال کرده و در اول هرگاه
که کافری را بکشتندی خواسته ایشان حلال نبودی پس موسی ایشان را راهی کرد که آن خواسته از ایشان
جدا کنید [illegible] خواسته همه برگرفتند پس خدای [illegible] تا آن همه خلق را با فرعون
در دریا انداخت [illegible] موج [illegible] خواندش پس موسی دیگر روز
از آن سر برداشت و هم بر لب دریا برفت [illegible] که گذشتند از عمالیق هم از قبطیان و قوم فرعون
و لشکر [illegible] داشتند بر صورت سر گاو و گوساله [illegible] آن را می پرستیدند بنی اسرائیل
موسی را گفتند یا موسی ما را نیز خدایان ده که او را می پرستیم چنانکه این مردمان می پرستند خدای تعالی

نعمتهای را ازیشان یاد کرد و گفت وَجٰوَزْنَا بِبَنِیْٓ اِسْرَآءِیْلَ الْبَحْرَ فَاَتَوْا عَلٰی قَوْمٍ یَّعْكُفُوْنَ عَلٰٓی اَصْنَامٍ لَّهُمْ قَالُوْا یٰمُوْسَی اجْعَلْ لَّنَا
اِلٰهًا كَمَا لَهُمْ اٰلِهَةٌ موسی علیه السلام آن گاو دل ازیشان برداشت و ازایشان نومید شد و گفت اِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُوْنَ
اِنَّ هٰٓؤُلَآءِ مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِیْهِ وَبٰطِلٌ مَّا كَانُوْا یَعْمَلُوْنَ گفت اینان در نومیدانند پرستش همه باطل است پس
گفت اَغَیْرَ اللّٰهِ اَبْغِیْكُمْ اِلٰهًا وَّهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَی الْعٰلَمِیْنَ و الله شما را خدای نیست و شما را بر خلق این زمانه فضل بود
است و دشمن شما را هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را ازان دریا فرود آورد در میان ایشان مردی بود او را سامری
خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و اهل باجرم بود و آن وی است در زمین و مدام او دست بر پرستیدی مر
ایشان را تا مدتی بر صورت گاو و گوساله و درین کتاب چنین روایت کرده اند که سامری نه از بنی اسرائیل بود
و از قبطیان بود و در اهل مصر عرب بود و به موسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن گفت
که اجعل لنا الٰها كما لهم آلهة سامری است که در دل ایشان حیرت در دل که ایشان را هلاک کنم و اما
تفسیر حسینی روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود و از فرزندان لاوی بن یعقوب اقربای موسی
علیه السلام و در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان یوقت بار نهادن از شهر بیرون
آمدندی و در غارها بار نهادندی و اگر دختر آمدی برگرفتندی و بخانه آمدندی و اگر پسر آمدی همانجا بگذاشتندی
لقمه ای پیر دریا سا ع خورد و مهتر از انکه در پیش با کوشان سر مرد خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستادی
تا پرورش ایشان در سهاری و ایشان را می پروردی تا دو ساله و سه ساله شدندی با در ایشان بیامدندی و بخانه
بردندی و سامری ازانها بود که مادر او را آنجا افگنده بود و جبرئیل پرورده بود و هرگاه که جبرئیل در موسی
آمدی سامری او را دیدی و شناختی و این مرد سامری از بنی اسرائیل است درست است و کتاب
یاد کرد قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ یَبْصُرُوْا بِهٖ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ اَثَرِ الرَّسُوْلِ یعنی خدای عزوجل موسی را وعده کرد
و بگفت تا بنی اسرائیل را از فرعون رهانم ترا بطور سینا بخوانم و با تو مناجات کنم و توریت را در الواح
بسته بتو دهم تا بقوم خویش آوری و موسی وعده خدای تعالی را چشم میداشت رفتن موسی علیه الصلوة
والسلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قوم او گوساله را قال الله تبارک
وتعالی وَوٰعَدْنَا مُوْسٰی ثَلٰثِیْنَ لَیْلَةً وَّاَتْمَمْنٰهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِیْقَاتُ رَبِّهٖٓ اَرْبَعِیْنَ لَیْلَةً
خدای عزوجل جبرئیل را سوی موسی صلوات الله وسلامه علیه فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت او را
دهد و توریت همه یکبار فرستاد بر موسی صلوات الله علیه چون قرآن بمحمد صلی الله علیه وسلم که هر روز سوره
و هر روز آیتی و آن را از بهر آن خواندندی که خدای عزوجل فرمود تَبٰرَكَ الَّذِیْ نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلٰی عَبْدِهٖ
زیرا که متفرق آمد بیکبار و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه را گفت

که بشنیدا سوی ایشان روزی ره دارا بسکم ودس ا امت همه درسه صف شود وری طاعت علیه گروه
سوی ایشان را اهل شود خدای تعالی با توسخن گوید تورات ترا دهد موسی بنی اسرائیل را ... کرد ایشان را
آگاه کرد که من بکوه طور سینا میشوم مناجات خدای تعالی را بشما را تورات آورم که احکام آن شما را شهادت
دهد چه درین حال بود است و ما شدند سخن همه وری سپید آلود دودین و شریعت کرد خداے تعالی شما را
خواهد فرمود ایدر پیدا آلود من تا سی روز تا این بیایم شما چنین باشید و خدای عزوجل را بپرستید تا من
اندر باز آیم ایشان را بر ایشان خلیفه کرد و هارون را گفت بر ایشان نگه کن تا باز آیم قال موسی لاخیه
هارون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین ایشان گفتند یا موسی ما را کار ما بسیار است و مرا
با تو باید بیامد تا تو سخن خدای تعالی بشنوی ایشان پیر شوند ما را گواهی بدهد که این سخن خدای است موسی
گفت شما را خواهید بگزینید و لیکن بگزینید ساعتی چون من از ایشان بشنید که از میعاد ای گواهی خواهند
دانست که سخت آمد او طمع برسند که ایشان را هلاک کند پس هفتاد کس را از بنی اسرائیل گزیده همه خدا رسدا
عقل و خرد موسی بر ایشان را اگر بدر چنانکه خدای عزوجل گفت واختار موسی قومه سبعین رجلا
لمیقاتنا ... ایشان را گفتند که درین کتاب چنین گفته است که موسی مناجات ما رست پس چون را آمد
قومش گوساله پرست شده بود و ایشان بسیار گفت و از خدا ایشان عذر کرد آنگاه موسی آن هفتاد کس را
مناجات برد و ایشان را گفت خواهد داین درست بیست و با خبر قرآن راست بیست درهم هیچ را است
ما آن درست باشد و در قرآن چنان آمست که سخنا دکین بوقت مناجات با موسی برفتند و گفت خدا
را ما بنمای با سر ایشان را صاعقه آمد و او را بکار برد آن همه بمردند پس موسی گفت لو شئت اهلکتهم
من قبل وایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا و موسی پنداشت که این مردم بدان هلاک شدند که آن قوم
گوساله پرست شدند گفت یارب این مردمان را هلاک کن بدانکه سفهای قوم من این کردند رفتن پس از آنکه
موسی علیه السلام اول روز بر وقت ما بیامد و کرد که واعدنا موسی ثلثین لیلة سی روز ذی القعده واتممناها بعشر
ده روز از ذی الحجه در عون در محرم هلاک شد در عاشوره و خدای تعالی سوره ماه بر دالقعده مناجات خواهد بیاید
عون و مناجات موسی علیه السلام با ده ماه بود و بنی اسرائیل ده ماه بنی اسرائیل بود بر لب دریا بود و کسی مصر
و پس موسی بکوه طور سینا اندر بیابان یکماه بنشست که ماه ذو القعده و روزه داشت اربعا آن قوم
پس چون ذو القعده بگذشت خداے عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه
بر روزه داشت تا پیل روز تمام شود خداے تعالی با تو سخن گوید و موسی علیه السلام
قوم را آن ده روز وعده کرده بود که رسی آمد ایشان ایشان آمد بدانست که خدای تعالی در وعده ...

افزون کند چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش هارون جمع شدند که موسی میعاد با ما نداشت که کجا رود و چه
کرد ایشان را پاک نکند سامری چون آن دید طمع کرد که ایشان را هلاک کند ایشان را گفت دانید موسی به
باز نیاید و بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته‌های بسیار برگرفتید و آن شما را حلال نه
و فرمان موسی نکردید او در وقت و نیکان شما را بر زر و سیم که از خدای تعالی بر شما عذاب آید این خواسته که از ایشان
همه اکنون بر هم گرد کنید تا من چاره بکنم و آن خواسته آنجا افکنم و خاک بر وی بپوشیم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند و زر آن
و گرنه موسی آن را بپوشاند و شما از زر و عذاب برهید گفتند فرمان برداریم سامری چاهی بکند و ایشان هر چه گرد کرده بودند
همه بیاوردند و در چاه افکندند و سامری خاک بر وی بپوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و در مناجات
خواند سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای اسپ نهاده بود مشت خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت
که روزی مرا بکار آید و گروهی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسپی بود از اسپان بهشت و آن خاک از زیر پای اسپ
برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود و موسی علیه السلام باز نیامد سامری
ایشان را گفت این همه خواسته از این چاه برکشید تا بسوزانیم که تا این همه را نسوزانید موسی پیش شما باز نیاید پس
آن همه خواسته‌ها را از زر و زیور پیش او بنهادند و سامری آن را بسوخت و او زرگر بود از آن جمله گوساله کرد و آن خاک
پای اسپ جبرئیل در وی دمید گوساله بانگ کرد و گروهی چنین گویند گوشت و استخوان گشت همچو گوساله و بر زمین رفت و با
خورد و بسیار بانگ کرد و گروهی گویند همچنان زرین بود و کیمیا بانگ بیش نکرد فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ گفت
بانگ گاو بود پس بنی اسرائیل را گفت هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى این خدای شماست و آن موسی است فَنَسِيَ
موسی را فراموش کرد و ندانست که خدای اینجاست و او بطلب خدای شد خدای اینست شما او را سجده کنید
موسی را از ایشان و همه بنی اسرائیل آن گوساله را سجود کردند بخدائی او و مقر آمدند و در اخبار چنین آمده است
که از ایشان شصت هزار مرد و دوازده هزار بماندند که سجود نکردند بخدائی او و مقر نیامدند خدای تعالی گفت أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ
إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا همی دیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را ضر
و منفعت نتوانست کردن و هارون ایشان را بخواند و گفت يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ
الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي یا قوم این بلایی است که بدو فریفته شده اید و خدای شما رحمن است مرا بشنوید
و مرا فرمان کنید گفتند لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّى يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَى ما دست از این خدای
باز نداریم تا موسی پیش ما باز نیاید و هارون را گفتند اگر تو خاموش نشوی ترا بکشیم و هارون خاموش گشت با آن دوازده
هزار مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شد و باز نرسید که موسی آید که بنی اسرائیل را از دین بگردانیدند
مگر آنکه ایشان همچنان گوساله پرست شدند و موسی بکوه طور بود چون چهل روز روزه داشت با آن میعاد

ایزد تعالی وعده کرد که در چهل که بهم ذی الحجه و [illegible] برای مناجات برای موسی آمد و چون [illegible] سپید [illegible]
ایشان عماد مرد در سر کوه شد و ایشان را گفت از پس ما بیاید چون بجای مناجات رسید خدای تعالی فرمود
وَمَا أَعْجَلَكَ عَن قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ چرا پیش از قوم بشتافتی موسی گفت هُمْ أُولَاءِ عَلَىٰ أَثَرِي
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَىٰ یا رب ایشان از پس می آیند و من بطلب رضای تو شتافتم پس خدای تعالی موسی
خبر داد از قوم که ایشان را گوساله پرست کرد که گوساله از زر ساخت و آواز از آن بیرون کرد موسی گفت یا رب
از سامری گوساله کرد آن آواز بیرون آمد خدای تعالی فرمود فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِن بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ
سامری ایشان را گمراه کرد و گفت این خدای شماست و آن خدای موسی است [illegible] سر موسی [illegible] موسی
موسی خدای تعالی موسی را خبر کرد و چون با خدای تعالی مناجات کرد [illegible] رسید [illegible] موسی
در آن [illegible] که [illegible] موسی [illegible] موسی مناجات [illegible]
[illegible] موسی از خشم ایشان غائب کرد و خدای تعالی با عظمت خویش [illegible] گفت تورات در الواح [illegible] موسی دار
[illegible] وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِن كُلِّ شَيْءٍ مَّوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِّكُلِّ شَيْءٍ [illegible]
تعالی [illegible] موعظت و [illegible] شریعت و خدای تعالی موسی را فرمود فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ [illegible]
الواح را بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا [illegible] مناجات
شد موسی از خدای تعالی سؤالی کرد و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ گفت یا رب [illegible] کردی [illegible]
هم [illegible] دیدار [illegible] خدای تعالی فرمود لَن تَرَانِي یا موسی تو در این جهان [illegible]
[illegible] فرمود وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي خدای تعالی [illegible] موسی را
[illegible] در این جهان [illegible] گفت [illegible] کوه [illegible] کوه [illegible] راست [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کوه [illegible]
این کوه هیبت و عظمت [illegible] فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا
خدای تعالی عظمت خود بر کوه افگند کوه از هیبت [illegible] و در تفسیر چنین است که آن کوه [illegible]
از زمین [illegible] یکی کوه [illegible] است و دیگر [illegible] است سوم [illegible] کوه [illegible]
[illegible] سوم [illegible] وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا و موسی بیهوش شد و موسی صلوات الله علیه [illegible] کوه
موسی اگر آن [illegible] کوه [illegible] فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ
سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفت پاک خدائی تو توبه کردم [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] موسی صلوات الله علیه الواح تورات بر گرفت

ومناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست و موسی پیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بپرسیدند
علیه السلام توریت را بر ایشان بخواند و گفت خدای تعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن توریت را
بودی بنی اسرائیل ما را از بهر آن فرستادند که تا ما سخن خدای تعالی بشنویم موسی علیه السلام را
آن هفتاد تن در میان گرفتند و خدای تعالی با موسی گفت و او را اندرونی فرمود تا سخن خدای تعالی را بشنوند
ایشان همی بشنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین سخن شنودن نگرویم تا خدای تعالی را آشکارا نبینیم
همچنین چون این سخن بگفتند صاعقه بیامد از آسمان که از هول آن بانگ و سهم آن همه بیفتادند و بمردند چنانکه ایزد تعالی
از ایشان حکایت فرمود وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ
وَأَنتُمْ تَنظُرُونَ پس چون ایشان بمردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و بیان ندانست که این دیگر بسر
هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا که گوساله پرست شدند آنچه ایشان را هلاک کردانی اینها را پس با خدای مناجات کرد و گفت
لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُم مِّن قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا گفت اگر خواستی مرا و ایشان را
هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک مکنی بدانکه آن نادانان
کردند که گوساله پرستیدند إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَن تَشَاءُ وَتَهْدِي مَن تَشَاءُ گفت آن آزمایش تست
که ایشان را آزمودی آن کسانی که از ایشان خواستی که از راه ببردی هلاک شدند خود شدند و آن خواستی که از آن
فتنه نگهداری و بر راه راست بداری خود داشتی أَنتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ
و گفت تو خدای ما بر ما ببخشای و بیامرز خدای عز و جل دعایش اجابت کرد و آن هفتاد را جانها باز داد و زنده
کرد ایشان را زنده کرد خدای عز و جل فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ موسی
علیه الصلوة والسلام الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و چنین گفتند که آن الواح اندر
بود و هفت لوح بود که همه توریت بر وی نقش کنده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوة والسلام با آن هفتاد
کس دو فوج باز بقوم آمد و محمد جریر در این کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند دعا کن تا
خدای تعالی ما را پیغامبری دهد چنانکه ترا داد و موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد و هر هفتاد را
پیغامبری داد و این حدیث را اصلی نیست زیرا که آن هفتاد تن به بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی
شنیده بودند بگردانیدند و قوم را آنچنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ
يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِن بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ و جای دیگر فرمود يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهِ
وَنَسُوا حَظًّا مِّمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و این چنین صفت منکران بود پس چون موسی علیه الصلوة والسلام باز آمد
قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای عز و جل تا الواح از دست

وعلاف کنند و هر چه خواهم ترا باداش دهم پس گفت وَانْظُرْ اِلٰی اِلٰهِكَ الَّذِی ظَلْتَ عَلَیْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ
ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِی الْیَمِّ نَسْفًا گفت بنگر این گوساله را که تو ورا پرستیدی و خدایش خواندی او را بسوزم و
سا و بیم در دریا پریم پس بنی اسرائیل را گفت اِنَّمَا اِلٰهُكُمُ اللّٰهُ الَّذِی لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَسِعَ
كُلَّ شَیْءٍ عِلْمًا گفت ای مردمان خدای شما الله است و جز او خدای دیگر نیست داد و داد گر شما هم کرد و
علم او همه جای رسیده است و هر چیز رسیده است پس بنی اسرائیل تحیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه استغفار
گناه کردند چنانکه خدای تبارک تعالی فرمود وَلَمَّا سُقِطَ فِی اَیْدِیهِمْ وَرَاَوْا اَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِنْ
لَمْ یَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَیَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِینَ چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند و موسی
صلوات الله علیه و سلامه را گفتند که از خدای تعالی توبه ما بخواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد از زیان کاران
باشیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای عز و جل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند
شمشیر برگیرند و این قوم را که گوساله پرستیدند گردن شان بزنند و در اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام در شریعت
چنان بود که با خدای که گناهی کردی توبه آن او آن بودی که آن اندام ببریدی تا توبه او پذیرفتی و این سالها از زمان
ابراهیم علیه السلام بود و این منسوخ شد خدای تعالی با آن مردان که گوساله پرستیدند نه بر شریعت موسی صلوات
الله علیه کار کردند نه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه و نه بر دیگران شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام بود
پس موسی علیه السلام ایشان را گفت که گوساله را بجو دیگر دید و سر ابیش و در زمین نهادید چون گناه [illegible] کردید
سر مدا مکنید توبه شما نپذیرد چنانکه خدای تعالی فرمود وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِقَوْمِهِ یَا قَوْمِ اِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ اَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ
الْعِجْلَ فَتُوبُوا اِلٰی بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ گفت شما خویشتن ستم کردید که گوساله پرستیدید توبه شما آنست که
خویشتن را بکشید ذٰلِكُمْ خَیْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ گفت خشنودی آفریدگار شما زندگی بر خشم خدای ایشان گفتند بپذیرفتیم [illegible]
دیگر یکدیگر را بدرود کردند و یکدیگر را زنهار دادند و هر کس بجایگاه خود نشستند و دستها بپای اندر آوردند و موسی روی بآسمان کرد و توبه
و آن دوازده هزار مرد مسلمان شمشیر برگرفتند و بر ایشان همی زدند و همی کشتند و کس بود که پدر را و برادر را همی کشت
و فریاد و گریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام سر بر خاک نهاد و سجده کرد خدای را و همی گریست و خدای را همی خواند
و خدای عز و جل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن گروه بایستاد تا کشندگان ایشان را نمی دیدند و از بامداد تا نیمروز
شمشیر همی زدند تا خون چون جوی برفت و موسی علیه السلام در سجود همی گریست و پیران و ضعیفان و کودکان گریستند و
دیگر گریستند پس چون آفتاب راست بایستاد و خدای تعالی بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان بپذیرفت
از کشتگان و بازماندگان و دیگر شمشیرها کار نکرد و هر جا که زدند نبرید و موسی علیه السلام سر از سجود برگرفت و خدای
عز و جل را شکر کرد و گفت رحمت آمد و خدای تبارک تعالی توبه شما را بپذیرفت و فرمود فَتَابَ عَلَیْكُمْ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ

پس سرها بنهادند و بسی از کس [illegible] داشتند و در آن یک روز هفتاد هزار کس کشته شده بود موسی علیه السلام گفت
خدای تعالی را شکر کنید این رحمت و بدین توبه که خدای تعالی قبول کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود ثم اتخذتم
العجل من بعده وانتم ظالمون ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون پس خدای عز و جل
موسی را گفت که توریت مرا بر ایشان بخوان تا ایشان [illegible] پس [illegible] ایشان سر بتافتند و گفتند ما این [illegible]
گرد آن گوساله را پرستیدند و کشتن ایشان [illegible] خدای عز و جل خبر داد و اشربوا فی
قلوبهم العجل بکفرهم گفت دوستی گوساله در دل ایشان چنان [illegible] پس آن اعتقاد کس را خواهند تا گواهی دهد
که از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی دادند و [illegible] سخن خدای تعالی بگر امید [illegible] آن گفتند که شنیدند گفتند
آن سخن خدای تعالی با موسی گفت و لکن در آخر [illegible] امید کردن [illegible] و خدای عز و جل
درین یاد کرد و فرمود افتطمعون ان یؤمنوا لکم وقد کان فریق منهم یسمعون کلام الله ثم یحرفونه من
بعد ما عقلوه وهم یعلمون گفت یا موسی طمع مدار که ایشان تو گروند ایشان گروهی بودند که سخن خدای عز و جل
بگردانیدند [illegible] آنکه شنیده بودند و جهودان صفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در توریت یافته بودند [illegible]
دیگر امید مدار و مردمان را گفتند این [illegible] آن پیغمبر است که صفت او در توریت است آن پیغمبر [illegible] ساده [illegible]
و هنوز وقت آن نیست [illegible] آید پس پیغمبر ایشان را گفت چرا [illegible] دیده و صفت [illegible] توریت [illegible]
کتاب خدای تعالی [illegible] امید و خدای تعالی پیغمبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن مردمانند
که سخن خدای تعالی شنیدند که با موسی بگفت پس چون [illegible] آمدند [illegible] امید موسی از ایشان سنگدل شده [illegible]
توریت بخواندند [illegible] خدای تعالی کوهی را [illegible] شام تا [illegible] سقدار [illegible] که
ایشان [illegible] فرود آمده بود [illegible] ایشان [illegible] چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود
فلولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین اگر خدای تعالی آن فضل و رحمت
[illegible] ایشان [illegible] موسی صلوات الله وسلامه علیه
ایشان را با مصر آورد و آن جایها و خانها [illegible] همه بدیشان داد چنانکه فرمود و اورثنا
القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض ومغاربها التی بارکنا فیها وتمت کلمة
ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا ودمرنا ما کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] مصر [illegible] فرعون [illegible] مصر [illegible] شام [illegible]
[illegible] مصر بود [illegible] ایشان داد و موسی علیه الصلوة والسلام با ایشان در مصر [illegible]
[illegible] ایشان را [illegible] داد [illegible] خدای را [illegible] شکر کنید که شما را خدای تعالی از دست فرعون [illegible]

گشت و شمار ایشان گرفته بود، چنانکه بوی خدای عزّ وجلّ حکایت فرمود کی اندر آن
قوم او ایشان را گوید و پدران شما را همی گشت یٰقَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ اِذْ جَعَلَ فِيْكُمْ اَنْۢبِيَآءَ وَجَعَلَكُمْ مُّلُوْكًا وَّاٰتٰىكُمْ مَّا لَمْ يُؤْتِ اَحَدًا مِّنَ الْعٰلَمِيْنَ یعنی
بما نعیم و گفت وَاِذْ قَالَ مُوْسٰى لِقَوْمِهِ اذْكُرُوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ اِذْ اَنْجٰىكُمْ مِّنْ اٰلِ فِرْعَوْنَ يَسُوْمُوْنَكُمْ سُوْٓءَ
الْعَذَابِ وَيُذَبِّحُوْنَ اَبْنَآءَكُمْ وَيَسْتَحْيُوْنَ نِسَآءَكُمْ وَفِيْ ذٰلِكُمْ بَلَآءٌ مِّنْ رَّبِّكُمْ عَظِيْمٌ و این همه با
ایشان رسید بعد از آن بود که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر بنی اسرائیل رسید بود و شهر مصر
در میان کتاب این سخن سخت ستیزه است و هیچکس نگفته است از حدیث که خدای عزّ وجلّ بنی اسرائیل و موسی را که مصر
باز برد و ملک مصر جای ایشان فرعون ایشان را میراث داده باشد که از این کس خاموش گشتی که ایشان
اندرین این را ذکر کرده و دو جای یاد فرموده است که پس موسی بار دیگر بردم و ایشان را میراث خوار فرعون کرد
و از اهل مصر چنانکه فرمود کَمْ تَرَكُوْا مِنْ جَنّٰتٍ وَّعُيُوْنٍ وَّزُرُوْعٍ وَّمَقَامٍ كَرِيْمٍ كَذٰلِكَ وَاَوْرَثْنٰهَا بَنِيْٓ اِسْرَآءِيْلَ
و جای دیگر گفت كَمْ تَرَكُوْا مِنْ جَنّٰتٍ وَّعُيُوْنٍ وَّزُرُوْعٍ وَّمَقَامٍ كَرِيْمٍ وَّنَعْمَةٍ كَانُوْا فِيْهَا فٰكِهِيْنَ كَذٰلِكَ وَاَوْرَثْنٰهَا
قَوْمًا اٰخَرِيْنَ یعنی بنی اسرائیل و بعد از ایشان در میان بنی اسرائیل خوارشها و عجائبها بسیار و احبار و انبیا
کشتن ایشان آن عبرت است و این مردان از همه نیکوتر گفته است و پس از آن هیچ کس چنانکه بود و خدای تعالی این مدتها
از پس آن در بنی اسرائیل بود تا سدگان از بخواستند و مراسیدند و دست باز داشتند چنین حدیثها هیچ معنی ندارد قصه
آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله عجایبها که در بنی اسرائیل بود از آنکه ایشان
بسیار آمد حدیث آن کشته بود که در میان دو دیه یافتند و ندانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را از پس آن
اندر دو ماه یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عزّ وجلّ پدید آورد که او را که کشت و یکی اندام گاو بر آن
کشته زدند تا زنده شد و بگوید که او را که کشت و خدای تعالی این آیت اندر سورة البقره اندرین حدیث خاص
فرستاد و از اینجا گفت وَاِذْ قَالَ مُوْسٰى لِقَوْمِهٖٓ اِنَّ اللّٰهَ يَاْمُرُكُمْ اَنْ تَذْبَحُوْا بَقَرَةً تا آنجا که گفت
وَمَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُوْنَ و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از آن دو دیه یکی مردی بزرگ بود که
خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود و درویش بودند و ایشان را جز وی نبود و ایشان بر او
میراث او برگیرند و شریعت توریت چنین بود که شریعت ماست اَلْقَاتِلُ لَا يَرِثُ عَنِ الْمَقْتُوْلِ
دو برادرزاده شب بخانه عم آمدند و او را بحیلت بخواندند و بکشتند و در میان دو دیه بزرگ بیفکندند و دو
بطلب و بیرون شدند و بجزع و بخروشیدند و خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت پس مردم آن
سوی موسی بردند و موسی علیه السلام حکم ستاست چنانکه در توریت بود و حکم تا است اندر شریعت ما که
توریت بود و این حکم چنان بود که چون مردی را کشته اندر دیهی یا شهری یافتندی و ندانستندی که او را که کشت

پارسا از اهل آنجا یگانه بود بسوی که هر که بیدای که ما کسیم و بدانیم اگر کسی اگر بعد از آن سگ کشنده را بیابد
از سلطان بر دمای کشته قصاص کند اگر کشنده ندیدیا بیاید آنگاه حکم قصاص بیفتد و دیت از مردم آن قصبه
ستانند پس اگر کشته در میان دو ده باشد باید که آن هر دو ده بپیمایند هر کدام که بدین کشته نزدیکتر باشد از این دیت
مردان ده باشد و اگر هر دو ده برابر یکی باشد قیاس هر دو ده باشد پس چون از موسی علیه السلام این مسئله
او همین حکم کرد و دیت بر هر دو ده بنهاد و ایشان اختلاف کردند مردم آن ده گفتند ما را باد و دل و مردم
این ده گفتند ما را نامی باید دان در میان ایشان همه دراز گشت و خلق دو گروه شدند و بسیار مردم کشته شدند
خدای عز و جل فرمود وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللّٰهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ پس [illegible] را انکار
و آن دو کس که عم کشته بود گفتند ما عم برادر گور نگفتیم تا کشنده ندید یا بدکار را بکشیم و یا دیت بستانیم چون کار
شد اهل مصر بسوی موسی آمدند و گفتند دعا کن تا خدای عز و جل پیدا کند که کشنده کیست و اختلاف از میان ما
برخیزد موسی دعا کرد خدای عز و جل فرمود که گاوی بکشید و اندامی از وی بر آن مرده زنید تا زنده شود و بگوید
کار او را که کشت چون موسی گفت خدای تعالی شما را چنین می فرماید ایشان گفتند أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا ما را افسوس میکنی موسی
گفت أَعُوذُ بِاللّٰهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ یعنی من افسوس نکنم موسی گفت خدای نگذارد که من افسوس کنم گفتند
ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ خدای را بخوان که این گاو چگونه است و چه گونه است بیان
[illegible] صلوات الرحمن علیه فرمود که [illegible] بنی اسرائیل [illegible] بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای
نیز بر ایشان سخت کرد موسی گفت إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَٰلِكَ
فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ گفت گاو نه بزرگ و نه خرد [illegible] ایشان گفتند یا موسی گاو میانه [illegible]
است ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا دعا کن تا خدای تعالی لون آن پیدا کند قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ
إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ گفت گاوی زرد است سخت زرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وپیامبر صلی الله علیه وسلم گفت آن موی زرد ترسیاه در رسید است که سیاه باشد هیچ نیست و ابن عباس گفته
زرد است و که نامه مسلمانان برگونه سیاه کنید و در اخبار آورده است که روزی مردی از مردان اندر پیش پیامبر آمد
اندر وی بود که در عمامه سیاه بود و سیاه کردی از همه آن اختیار کرد گفت ای مرد که در پیش خواهیم کرد در
حج که پیامبر صلی الله علیه وسلم یکی گفت آن روز عمامه سیاه پوشیده بود و سرا و
و روایت است از علم ذرایت و عمامه همه سیاه بود و روایت را علامت بیشتر به میان بود که بجون تیر
سیاه و آن روز بود پس دانستم که لون سیاه را هیبت و صلابت بیش تر از لونهای
دیگر است پس چون خدای عزوجل فرمود که آن گاو را لون زرد و سخت زرد و چون در دو گاو دل سخت ساز
شود ایشان در همه شهرها و محلتها و دیه‌ها بگردیدند تا گاوی بدین نوع بیافتند از آن پیرزنی او را
پسری یتیم و معاش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را از وی بخواستند گفت هزار درم
موسی علیه السلام را گفتند که چنین گاوی یافتیم و بهای گران می‌گوید موسی علیه السلام گفت بخرید آنکه میگوید بخرید و ام
بکشید که اگر شما بکشید این مرد زنده شود و علماء گفته‌اند که خدای تعالی هیچ کاری نفرمودی که در آن حکمتی بود مر خدای
تعالی را پیدا است که آن مرد را کشت اما در کشتن آن گاو دو حکمت بود یکی آنکه اندر بنی اسرائیل حاجتمند بود
علیه السلام گردیده ولیکن دل ایشان سخت در روز تحیر یقین شود که مرده را زنده کند خواست که ایشان را
بنماید تا دل ایشان یقین شود و دیگر خواست که آن پیرزن درویش و یتیم را توانگر کند پس چون آن مردم
نزدیک پیرزن آمدند زن دانست که ایشان گاو را سخت بیابند ایشان را گفت بده هزار درم دهم ایشان باز
پیش موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدای تعالی دستوری خواهد و دیگر گفتند إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا
وَإِنَّا إِنْ شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ گفتند این گاو بر ما پوشیده شده است و اگر خدای خواهد این گاو را بیابیم پیامبر علیه السلام
گفت اگر بنی اسرائیل این ان شاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف برستندی پس گفت
إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا گفت آن گاو نیست که وی هرگز کشت
نکرده اند و آب نکشیده اند و پاک است از همه کارها و عیبها و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند در
است این گاو است که ما یافتیم برفتند و گاو از آن زن بخواستند زن دانست که جز از آن گاو نیست گفت
بصد هزار درم دهم و کمتر ندهم و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشرط آن فروشم که پوست او پر از زر
کنید موسی علیه السلام گفت بخرید بدین شرط بخریدند و او را بکشتند موسی گفت تا بپاره‌ای بزنید مرده زنده شود پس گرد
آمدند و حیلت کردند و بهایش تمام بدادند و خواستند که آن گاو تمام شود چنانکه خدای عزوجل فرمود فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ
بکشتندش و خواسته که آن کار نکنند پس گفت فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا و در خبر چنین است که موسی گفت از آن گاو

بگیرید از این گاو دم او و بگیرید بر آن کشته بزنید او را پاره ای گوشت بود چون آن بزدند حالی زنده شد
و دو لب باز داد و ... از این که آن کارد ... تا بدینجا رسید که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان
کشتند فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند موسی بفرمود که هر دو را بیاوردند و بکشید آن مرد چون این بگفت
بر جای بیفتاد و بمرد و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست آن همه را که شک بود در بعث و متحیر بودند
کسی که چون آن بدید که مرده زنده گشت بعد از روزگار دراز ایشان را یقین گشت که خدای عزوجل فرمود که
کذلک یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون گفت همچنین که همان دید مرده زنده کرد و داند همه ... تا
را آنها که بودند همه را دریافتند نگروید ایشان تا در سنگ. پس گفت ثم قست قلوبکم من بعد ذلک امروزه در
سنگ بود بار سنگ سخت دل ایشان نرم شد بود بار سخت شد خدای گفت فهی کالحجارة ... سال
سخت تر است از سنگ که سنگ را خدای تعالی هم از خدای تبارک و تعالی را فرمان کند دل کافران هم خدا ... فرمان
کند و ما الله بغافل عما تعملون خدای تعالی غافل نیست از کار ایشان. خبر موسی و خضر علیهما السلام
قال الله تبارک و تعالی و اذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا
موسی جوانمردی خویش را گفت من بنشینم تا آنجا رسم که دو دریا یکی گردد و اگرچه سالهای بسیار بمانم ...
حقبا آمد اندر معانی از موسی یاد کردیم ... آنگاه بود که موسی علیه السلام بمصر آمده بود و ...
این خبر بعد از هلاک فرعون بود ... موسی با ... روایت کنند ... که ... مردی دیگر بود
موسی بن عمران بود که ... موسی دیگر از فرزندان یوسف بود ... گفتند
بود از جایگاه برفت و طلب خضر کرد و ... و با او هم صحبت شد و شاگردی خضر کرد. این سخن خلاف
آنست که علمای صحابه و فقها چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبدالله بن مسعود و معاذ بن جبل
عبدالله بن عباس و ابی بن کعب و علمای تابعین جمله متفق اند که این موسی که طلب خضر کرد موسی بن عمران بود که پیغمبر
بنی اسرائیل بود و خدای عزوجل او را کتاب تورات داده بود و فرعون را غرقه کرد خدای عزوجل
بدو. و اذ قال موسی لفتاه لا ابرح ... و در خضر اختلاف کردند گروهی گفتند که او پیغمبر بود و گروهی گفتند که نه لیکن
یک مردی بود عالم و علمش بیش از علم موسی بود و گروهی گفتند ... و گروهی گفتند از بنی اسرائیل
بود و گروهی گفتند ... که خدای تعالی همی گوید فوجدا عبدا
من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا ... لولا نزل هذا القرآن
علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمة ربک یعنی رحمت نبوت ... گوید ...
خدای تعالی ... علم ... لقمان حکمت ...

خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک نشسته بود چون برخاست آن سنگ اندر زیر او سبز شده بود و گیاه بر رسته و گروهی
از مفسران گفتند که خضر پیغمبر بود بنام الیسع بود و این که خدای تعالی فرمود در سورة الانعام وَإِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ
وَيُونُسَ وَلُوطًا این الیسع خضر است و گروهی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود و از قرابت موسی
بود و آب حیات خورده بود و جاودانه بزیست تا نفخهٔ نخستین اندر صور و الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر
بدریا موکل است هر که در دریا گم شود خضر علیه السلام او را بجوید و رهنمائی کند و آنکه هلاک نخواهد شد او را از
دریا از غرق و ورطه برهاند تا او را فراخ آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابانها گم شود الیاس علیه السلام
او را بجوید و رهنمائی کند و اگر کسی را گم کرده باشد او را براه باز آرد و خدای تعالی قصهٔ الیاس در پیغمبری یاد کرد و قال جل
وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و هر دو کس در نگهبان خدای عز و جل را همی پرستند یکی در دریا و یکی در بیابان و هر دو
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و هیچ کس ایشان را نشناسد جز آن کس که ایشان خواهند اما الیاس از قول همه
علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند
از فرزندان [illegible] است و گروهی گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل بود پیش از اسحاق بود و از وقت
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او بلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمهٔ ذوالقرنین الاکبر بود و آن ذوالقرنین گرد جهان گشت
از مشرق تا مغرب بطلب چشمهٔ حیوان که بخورد تا نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن خضر آن بود
خضر را آن بود که خدای تعالی موسی را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را موعظه کن و از نعمتهای من
شان آگاه کن تا شکر کنند و موسی و هارون ایشان را موعظه می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدا را یاد
میکرد که خدای تعالی ایشان را یاد همیکرد از قبطیان و فرعون ایشان را برهانید و ملک مصر ایشان را میراث داد و دیگر
او دیگر تورات بفرستاد کتابها که پیش از آن بود و پیغمبری داد و فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد چنانکه خدای
عز و جل گفت وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ
وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ یعنی عالم از زمانهم پس اندران مجلس ایشان را پدید آمد نعمتهای خدای تعالی
را بر ایشان یاد میکرد و فضل خویش و کتابها خویش یاد میکرد و از علم و حکمت سخنها میگفت چنانکه خلق در آن متحیر شدند
پس مردی از آن میان بر پای خواست و موسی را گفت ای کلیم الله خدای تعالی بر روی زمین از تو عالمتر بنده
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی هم اندر ساعت بر موسی وحی کرد و فرمود که ما را
در این زمین بنده هست که علمش بیش از علم تو است نام او خضر گفت یارب او کجا است گفت در میان دو دریا
در دو دریا بر سنگی بزرگ گفت یارب مرا دلیل ده که بروم و از وی علم آموزم خدای عز و جل گفت طعام ترا دلیل کردم

موسی بدانست که بیش از آن نیست یوشع بن نون را گفت من نیاسایم تا میان دو دریا برسم [illegible] آنگه گفت که [illegible]
است گفت طعام برگیر تا ما [illegible] یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در زنبیل نهاد طعام دیگر برگرفت
و از معنی این مجمع البحرین سه روایت است و معنی آنست که یک دریا از آذربایجان آید سوی مشرق و یک دریا از حد
روم آید سوی مغرب و آنجا که هر دو بهم رسند نزدیک مصر یکی شود دریای بزرگ فرو شود آنرا بحر القلزم خوانند پس موسی بدان
مجمع البحرین بشد آنجا که [illegible] بدانست که کی طلب کند [illegible] آن طعام بخورد [illegible] آن ماهی
[illegible] چون موسی بدان جا رسید [illegible] سر فرو نهاد و بخفت یوشع [illegible] و ماهی
[illegible] موسی [illegible] چشمهٔ آب حیوان بود [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] خدای عز و جل فرمود فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا [illegible]
[illegible] گردی [illegible] دو [illegible]
[illegible] خدای عز و جل فرمود آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا
گفت [illegible] علیه السلام گفت [illegible]
أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ [illegible] فراموش [illegible]
وَمَا أَنْسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] ماهی [illegible] موسی را یاد آمد [illegible] گفت
ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ [illegible] فَارْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] خضر گفت [illegible] دریا [illegible] موسی [illegible] خضر [illegible]
گفت السلام علیک یا عبد الله خضر گفت وعلیک السلام یا رسول الله موسی گفت ترا که گفت [illegible]
[illegible] موسی گفت هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَى أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا [illegible]
[illegible] خضر گفت إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا وَكَيْفَ تَصْبِرُ
مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا [illegible] گفت سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا
وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا [illegible] خضر [illegible]
[illegible] دریا [illegible] کشتی [illegible] ملاح [illegible]

مارا بسپرد ای راه . و گفت خدا [illegible] مسرکشتی است ایشان سیای بیاموزان دادند و در کشتی در آرستان بیرون
ورکشتی نشستند پس خضر موسی را گفت فَاِنِ اتَّبَعْتَنِی فَلَا تَسْاَلْنِی عَنْ شَیْءٍ حَتّٰی اُحْدِثَ لَکَ مِنْهُ ذِکْرًا
گفت اگر متابع من شوی پس مرا میرس کرد از کردی من تا آنگاه که من ترا سبب آن بازگویم پس موسی با آن شرط رضا داد
و کشتی برفت چون پاره رفت خضر برخاست و تیشه بگرفت و یک تخته از کشتی برکند تا آب در کشتی درآید پس
اهل کشتی گفتند کشتی سوراخ شده است همه غرق شدیم موسی را خضر را گفت اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ
شَیْئًا اِمْرًا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ اِنَّکَ
لَنْ تَسْتَطِیْعَ مَعِیَ صَبْرًا گفت نگفتم که با من صبر توانی کردن موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس
لَا تُؤَاخِذْنِیْ بِمَا نَسِیْتُ وَلَا تُرْهِقْنِیْ مِنْ اَمْرِیْ عُسْرًا گفت مرا فراموشی بگیری مگیر و کار من دشوار مکن
خاموش شد ساعتی بود مرغی از میان آب دریا بیامد و منقار بر کنار کشتی زد و آب برداشت و یک قطره آب
برداشت و پرید و بر کشتی نشست . ماهی [illegible] خضر موسی را گفت دانی که چه میگوید درین مرغ گفت نه دانم گفت
که میگوید بسته است خدای تعالی را خدای عز و جل ایشان را علم شریعت و احکام و معرفت چیزی داده
که پیغمبران چه اند ولیکن علم ایشان در علم خدای تعالی چنانست که در دریا آب که در منقار بست
[illegible] پس از کشتی بیرون آمدند و آنجا بر لب دریا بود و بجانی رسیدند که کودکان بازی
میکردند و در میان ایشان کودکی بود نیکو روی و جامه پاک پوشیده و بحد بلوغ رسیده ایشان برجه آمد که [illegible]
چون کودکان پراگنده شدند آن کودک بزرگ نیکو روی بماند خضر علیه السلام دست او بگرفت و سنگی بزرگ بر سر او زد و او را بکشت
موسی گفت اَقَتَلْتَ نَفْسًا زَکِیَّةً بِغَیْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا نُکْرًا خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَکَ اِنَّکَ
لَنْ تَسْتَطِیْعَ مَعِیَ صَبْرًا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفت اِنْ سَاَلْتُکَ عَنْ شَیْءٍ بَعْدَهَا
فَلَا تُصَاحِبْنِیْ قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّیْ عُذْرًا گفت اگر دیگر ترا چیزی پرسم از صحبت مکن تو عذر من [illegible]
پس برفتند تا برسیدند بدهی طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کناره ده بیرون آمدند دیواری دیدند
خضر درست کرد و آن دیوار راست کرد موسی گفت لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ اَجْرًا گفت اگر خواستی
که این دیوار راست کنی بارمزدی فرمایشی ستدی تا طعام می خوردیم که گرسنه ایم خضر گفت هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِیْ
وَبَیْنِکَ گفت این زمان میان من و تو جدائی است از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود اِنْ سَاَلْتُکَ عَنْ شَیْءٍ بَعْدَهَا فَلَا
تُصَاحِبْنِیْ اگر موسی علیه السلام صبر کردی عجایب دیگر دیدی اما از وی جدا شد پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام و سخن دیوار
از خضر بپرسید گفت یا موسی سَاُنَبِّئُکَ بِتَاْوِیْلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَیْهِ صَبْرًا گفت ترا بگویم آن چیزها که بدیدی
کردن اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَکَانَتْ لِمَسَاکِیْنَ یَعْمَلُوْنَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُّ اَنْ اَعِیْبَهَا وَکَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِکٌ یَاْخُذُ کُلَّ سَفِیْنَةٍ

گفت ورعتی ان ملکی ستمکار است و آن کشتی را ربوده یا بگذرد پس و اگر درست بودی آن را هم بستدی پس خواستم
او را معیوب کنم تا از دست ایشان برهد و خداوند آن [illegible] درویش بودند و معاش
ایشان از آن کشتی بود و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا و آن غلام را
که بکشتم کافر بود و بت پرست و پدر و مادر مسلمان بودند و او ایشان را بسی [illegible] و چون ایشان
بخسپیدی او بیرون آمدی و در راه رفتی و خواسته مردم بردی و هم گاه بخانه باز آمدی مادر و پدر او سوگند خوردندی
که او [illegible] فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما گفت خواستم که خدای
تعالی ایشان را [illegible] و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحته
کنز لهما وکان ابوهما صالحا گفت آن دیوار از آن دو کودک یتیم بود که هر دو را پدر مرده بود و در زیر آن دیوار
گنجی بود و اگر بگذاشتمی دیوار بیفتادی و مال ایشان مردم ببردندی و پدر ایشان مردی صالح بود فاراد ربک ان یبلغا
اشدهما ویستخرجا کنزهما رحمة من ربک خدای عز وجل خواست که آن کودکان بزرگ شوند و آن
گنج بردارند برحمت خدای عز وجل و بعضی اخبار گویند که آن گنج خواسته نبود که علم بود خدای تعالی بر ایشان
نگاه داشت تا بزرگ شدند و آن [illegible] روایت کرده [illegible]
[illegible] گفت ابن عباس رضی الله عنهما [illegible] سطر [illegible]
[illegible] عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح [illegible]
[illegible] عجبت لمن ایقن بالقدر کیف یحزن [illegible]
[illegible] عجبت لمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا [illegible]
[illegible] موسی [illegible]
[illegible] موسی [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible]
موسی [illegible] حکایت کردی
[illegible] موسی علیه السلام با قارون قال الله تبارک وتعالی ان قارون کان

من قوم موسی فبغی علیهم گفت قارون از قوم موسی بود ایشان را خلاف شد در این نسبت او
درست قارون عم زاده موسی بود نسب وی چنین بود قارون بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و نسب موسی
موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب علما اختلاف کرده‌اند و گروهی گفته‌اند قارون ابتدا با موسی ایمان
متابعت چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل را از شام بمصر آورد و بعد از موسی قارون را خواسته گرد آمد مرتد شد
حیران در کیمیا و دوست ترک خدای عز و جل بگوید و او را قوم او پند داده گفت که موسی او را پند داد
اذ قال له قومه لا تفرح تا آخر آیت هم حدیث قوم او که او را پند داده اگر موسی بود یا یوشع یا پیغمبر دیگر
بنی اسرائیل پند دادی و قوم دلیل چنین است که یوشع مرده بود و بنی اسرائیل مرده بود علما اند بود
را پند بسیار دادی چون پیدا است سیزده بر حقیقت خدای تعالی او را است و در روایت دیگر گویند که قارون
بوقت موسی علیه السلام بود آنجا که موسی به مناجات بر آمد بود و قومش گوساله پرست شده بود و موسی مرگ ایشان
زمین کردی اسرائیل را با مصر آورد قارون را خواسته گرد آمد و از بهر زکوة مرتد شد و در این موسی و [illegible]
زکوة خواسته بود چون موسی با علمای قوم او را پند داد و گفت لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین یعنی شادی
مکن که خدای تعالی دوست ندارد آن کسان را که بدنیا شادی کنند وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة در دنیا
که خدای تعالی ترا داده است از آن مال بجهت زکوة بده و لا تنس نصیبک من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک
گفت بهره خویش از این جهان فراموش مکن و با خلق خدای نیکی کن و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین
و در این خواسته [illegible] بسیار مکن که خدای تعالی مفسدان را دوست ندارد قارون جواب داد انما اوتیته علی علم عندی
گفت این خواسته از آن حکمت گرد کردم که مرا امید کسب کردم و بازرگانی کردم پس زکوة بر من واجب نیست خدای
این محنت بر در کرد و در [illegible] اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة
واکثر جمعا قارون ندانست که پیش از او در جهان خلق بسیار بودند و از او بیشتر خواسته جمع کردند ایشان
مخالف راه خدای عز و جل شدند و حق تعالی از خواسته بیرون کرد ایشان را خدای تعالی هلاک کرد و لا یسئل عن
ذنوبهم المجرمون یعنی جرم اهل زمانه از ذنوب ما تقدم در هر زمانه گناهگاران آن زمانه را عذاب گناه ایشان
گناه پیشینگان نکند و آن گناه ایشان را [illegible] کتاب گفته است که خواسته از جهت جمع آمده لیکن
در اخبار تفسیر پیداست که قارون در اصل زرگر بود و موسی او را نزدیک داشتی که [illegible] بود بر همه بنی اسرائیل
نیکو روی تر [illegible] و چون موسی از مناجات باز آمد و سامری آن گوساله از زر کرده بود و [illegible]
ساخته بود موسی فرموده است که آن گوساله را بسوزد و بیاورد قارون را گفت این را بسوز قارون گفت
این هرگز بسوزد لیکن در آتش بگدازد و صافی تر شود موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را آن کیمیا

کار او بزرگ شد تا موسی آن گاه سست کرد و او را حسد کرد تا گفت با ما سر بر پس انگشت در
گردن او کرد و اسباب مال و دارایی انگشت حاکم شد و در آن سپاه آن گاه بیامد پس خدای عز و جل موسی
را آن ساحت و گرد سر گویند که آن گاه از آسمان آمد لوح و آن سنگ شد که آن علم در
رسید و علم طلب او در کار سیار و جمع کردن و لیکن کیمیا اصلی هست و کس ندانست خدای
عز و جل موسی را بیاموخت و قاضی ابو یوسف شاگرد امام ابو حنیفه روایت کند که هر که به طلب کیمیا کردن
مشغول شود و هر که دین دارد وی را دست خواهد کرد و بدل گردد هر که از پس سیم و زر طلب کند
ز گردد و پس چون موسی قارون را کیمیا بیاموخت گفت آن را نا امیدی گوهر آن گرد
کرد آن پس موسی دارو با ما بیاموخت و او از پس موسی بنی اسرائیل را با معز قارون از آن گاه
سیار مال و پیش او در و در شکر و شکوه است که آن از کیمیا است بنی اسرائیل را نعمت خواسته و پدید آمد چون بسیار
غلام راست کرد کار از پس و گنجها را پر کرد و کلید گنجها از آهن بر کمر می بندد که انگشت
و گیر نسیمی چهار هزار غلام از پس او بر پشتی و آن کلید ها از آهن بر مردی بزرگ بر دوش او دمیدی
با حلق راستی که این همه کلید ها گفت و بر رگها از ایشان سد که خدای تعالی فرمود و آتیناه من
الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة گفت کلید های گنج عصبی از مردمان نتوانستندی برداشتن
و عصبت در لغت از ده تن بود تا چهل تن و محمد بن جریر در کتاب روایت کند که چنان شد که بار آن کلید گنجها
او بر نتوانستندی گرفتن شصت استر از ده هزار دی سعد بود که چون برنشستی آن کلید ها بر آن استران بار کردی
پس از موسی گر ایدون دعوت کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود فخرج علی قومه فی زینته از اسما بر اسپ بود و
جامه زرد اندر علامان بر رود از زر سیم بر فرمود که جامها و دو کسان و همه سرخ کردند و فراخ تر جامه های
بنی اسرائیل اسباب و سرح کردند و آن علامان همه را پس خدای عز و جل موسی را فرمود که قارون را زکوة
بستان موسی سوی قارون شد و زکوة خواست اجابت نکرد و گفت انما اوتیته علی علم عندی او بدان این
در کیمیا حسن کرده است گفت این خواسته خدای عز و جل مرا داد و مرا داد و کو مرا خلق فضل کرده ای
و خدای عز و جل فرمود اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا
گفت عراست که خدای تعالی از وی بزرگتر چند خلق را هلاک کرده است که خواسته ایشان بیش از آن او بود و مدانکه
خواسته از برای جمع کردن نیست که او را حاصل بود و اگر خدای عز و جل خواسته بسیار داد که مالدار را هلاک کرد
پس موسی او را بفرمود که از هزار درم یک درم بر دهد وسال و از هزار دینار یک دینار بدهد و رفت و اسطه
سیار و او هر روز و در دل حسد همان کسی که هیچ درمی نیابد قارون را بستست چنانکه خدای عز و جل فرمود ... علی

که هیچ کس بهتر ازو زینت ... آن روز که برای تماشا بر زین زرین نهادی و جامه سرخ زربفت در پوشیدی [illegible]
او بر آمدی خلق چنان دانستی که آفتاب بر زمین آمده است و هر خلق که او را دیدی در دل ایشان تمنی کردی و گفتندی یا لیت
لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم یعنی کاشکی ما را هم چیزی بودی که قارون راست که او را از زر و مال همه بود
و علمای ما ایشان را گفتندی ثواب خدای تعالی ایمان مومنان را به از آنکه در دنیا مال قارون را و بر ایشان [illegible]
بران نشد و در بود و موسی علیه السلام هر روز او را دعوت کردی و او را به خدای تعالی خواندی و زکوة خواستی اجابت
نکردی تا موسی از وی ستوه شد و بنی اسرائیل بیشتر بر قارون گرد آمدند و بر موسی تباه شدند و از دین دست بازداشتند
چون ستم بسیار شد و کار با خر آمد قارون تدبیر آن کرد که موسی را در چشم بنی اسرائیل زشت کند تا ایشان از وی
دست بازدارند و در بنی اسرائیل زنی بود بلایه خویشتن را به هر کس بازنگرفتی و بلایگی معروف بود قارون او را بخواند
خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را جمع کنم و موسی را نیز در میان ایشان بگوی که موسی مرا گرفته و در خانه
کشید و با من زنا کرد زن نابکار قارون را اجابت کرد و او را قارون با کسی که آن خود بسیار است پس مهمانی
بزرگ کرد و همه اشراف بنی اسرائیل را بخواند چون طعام خوردند ایشان را گفت شما دانید که پس هیچ شما تابع موسی [illegible]
تا او را راست بود اکنون از آن روی دست بازداشت و شما فلان زن را شناسید گفتند آری و ایم آن
زن میگوید که او پیش من آمده است و میگوید که موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد اگر خواهید در پیش موسی [illegible]
پس موسی را کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل جمع آمده اند و ترا میخواهند و موسی اندیشه کرد که مگر با راه خواهند آمدن
رفت و بیامد چون بنشست قارون گفت خدای تعالی چیست هر کسی که زنا کند در توریت چه فرموده است [illegible]
گفت اگر زن شوهر دار محصن نیست صد تازیانه بزنند و اگر زن و مرد محصن کنند گفت یا موسی اگرچه تو باشی گفت اگر خود [illegible]
باشم گفت یا موسی اکنون بر تو واجب که فلان زن پیش من آمد و گفت که تو او را در خانه کشیدی و با او زنا کردی اگر [illegible]
بیاریمش تا با تو بگوید موسی گفت بیاورید آن زن را بیاوردند در پیش جمع ما ایشان و قارون گفت هرچه در میان تو و موسی
بوده است بگوی تا خلق بشنوند زن چون خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد خدای تعالی زبانش بگردانید گفت
ای بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد و موسی را از آن
در وا آن از همه فرود آمد و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و آن ملعون قارون خجل گشت پس چون موسی
علیه السلام از پیش ایشان برفت دیگر صبر نتوانست کردن خدای تعالی را سجده کرد و روی بر زمین نهاد و بگریست [illegible]
کرد خدای عز و جل گفت یا موسی زمین را در فرمان تو کردم هرچه خواهی بفرمای موسی شاد شد و بشتاب از پیش ایشان
آمد و بنی اسرائیل را گفت و در شور بودند از بیم مرا بفرمود که خدای تعالی زمین را بفرمود که قارون را فرو برد و بنی اسرائیل [illegible]
موسی را راست میگویند مگر بگفتند و قارون از کبر و نخوت و بزرگی سوی موسی ننگریست و رسی نست موسی علیه السلام گفت

گفت ای زمین بگیرش زمین در ربود قارون تا بزانو برسید و برخاست باز گفت زمین تا ران و قارون گفت دو برو تا ران
بخدای موسی را گفت این جادوی است که او ورزد موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا ناف بگرفت باز گفت
زمین تا سینه بگیر قارون گفت یکی بر من رحم کن که در میان ماست زمین همی بگرفت موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا
گردنش بگرفت قارون گفت رهایم کن که من تو را خواهم کی آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد تا موسی
علیه السلام باز گشت خدای عز و جل گفت یا موسی آن بنده من خدا را بخواند ترا خواهش کرد
سه بار گفت یا موسی اگر مرا خواندی مرا بسلط نکردی و در حین زمین قارون را فرو برد با
سرای و گنج و همه خواسته او تا بدین روز فرو همی رود و هرگز بر نیاید گروهی از بنی اسرائیل گفتند که قارون
را موسی از بهر آن بزمین فرو برد تا خواسته او بگیرد و خواسته او همه بر گیرد موسی چون بشنید روز سیم دعا کرد خدای
عز و جل زمین را فرمود تا آن همه خواسته او بگیرد و در زمین فرو برد چنانکه خدای عز و جل فرمود فخسفنا به وبداره الارض گفت
که ما او را با خواسته او فرو بردیم و دیگر بدین حال موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت چنانکه خدای تعالی فرمود
یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا وآتاکم
ما لم یؤت احدا من العالمین گفت ای قوم نعمت خدای عز و جل را یاد کنید که خدای تعالی در میان شما
ملوکان آورد و ملک مصر شما را داد و شما را آن نعمتها داد که از اهل این زمانه کس را نداد یا قوم ادخلوا الارض
المقدسة التی گفت ای مردمان بدان زمین مقدس شوید و آن کافران که در آن زمین اند حرب کنید
تا خدای تعالی آن زمین شما را دهد و آن جهانیان را هلاک کند چنانکه فرعون را کرد و ملک مصر شما را داد ایشان
اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد با همه بنی اسرائیل و در مصر بود و آن ششصد هزار مرد بود و از مصر
تا آنجا دو ماه راه است امروز آن شهر را اریحا خوانند و در راه رسیدند و از مصر تا آنجا ماهیان است چون بره و رده
راه بدیشان بده موسی را گفتند یا رسول خدای ما دشمن آمدیم و از ایشان خبر داریم که چه کنند از اینجا جاسوسان بفرست
تا از حال ایشان بیارند که چه مردمانند و چه لشکرند و مردی چند است و چه صلاح حرب کنند تا ساخته باشیم موسی
از بنی اسرائیل دوازده نقیب برگزید از هر سبطی نقیبی که خدای عز و جل ایشان را برگزیده بود و بهر کرده چون
موسی کار نقیبی کرد نقیب بیرون فرستاد و از همه آن جا خواستی کرد ایشان را گفتی بقوم خود بگوئید و آن وقت که خدای
عز و جل تورات موسی داد و از طور که نقبان را بفرست تا هر یکی بر قوم خود عهد و میثاق بگوید چنانکه خدای عز و جل
فرمود واذ اخذ الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا پس این دوازده نقیب را بدان شهر
جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن ایشان قبیله بود در کنعان که مهتر ایشان عوج بود و هر دروازه شهر بیرون
آمدی تا اگر و دره دور و دره خبر این لشکر اندوه نشست و ما را گردند گرد گفتند که عوج ملک بود و لیکن مهتر تو از مهتران انسان

و آن ملک بزرگی بود و عوج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند و این جباران که والی بودند سالها بیست ارش
قوت ایشان در خور ایشان خواهد بود و از قوت که داشتند ایشان را جبابره خواندند و آن شهرها را نام کی
دوم را نام ایلیا و سه دیگر را نام. و آن شهرها را ارض الجبابره خواندندی و در میان ایشان عوج بن عنق بود
بود و او در اصل از ارض بالا بود و درین کتاب گوید که شصت ارش بالا بود و در اخبار محمد بن اسحاق الرازی چنین است
کرده است که عوج سالها بیابانی بود که در رسانیدن دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی گرفتی و با آفتاب بریان کردی و بخوردی
وی اسرائیل سالها و قوت بمقابل این نبود. و درین عوج از شهر بیرون آمده بود و در بیرون شهر راه آمد و ایشان کرد
همه ایشان را فرا گرفت دوازده کس را سوی عوج رسید و او را دید که سر به آسمان رسیده و بترسیدند و عوج چون ایشان را بدید گفت
ابیجون مورچه ایم. ایشان را گفت شما چه چیزید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت از کجا می آئید گفتند از مصر گفت کجا را
میروید گفتند از مصر بیرون آمدیم گفتند ایشان چند اند گفتند بسیار گفت قدر و آلات ایشان چیست
گران است گفتند از عوج آن دوازده را گرفت و بسان موره فرو نهاده و بشهر آورد بقوم خود و گفت
که ایشان را بکشند نه گفت ایشان را بکشید تا خبر ما بدیشان برند که چون ایشان خبر ما بشنوند بیاید نزد ما. و چون عوج ایشان را
دست باز داشت چون در راه می آمدند با یکدیگر گفتند که اگر ما بنی اسرائیل صفت این مردان کنیم بترسند و ...
را فرمان نکنند اگرچه این مردان قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل را
دیار ایشان ملک کند پس با یکدیگر عهد کردند که با قوم خویش هیچ خبر نگویند چون نزدیک قوم رسیدند عهد بشکستند و گروهی
اسرائیل همه خبر بشنیدند و خواستند که از آنجا برگردند موسی ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ
فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ گفت باز مگردید که زیانکار شوید گفتند او موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا
حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ گفتند در آنجا مردمانی اند با قوت ما در آن شهرها نشویم تا
بیرون نیایند قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد
بودند که خدای تعالی ایشان را رحمت کرده بود و ایشان از خدای تعالی ترسیدند و گروهی گفتند آن دو کس یکی یوشع
بن نون و دیگر کالب بن یوفنا و هر دو بندگان نیک بودند و از بنی اسرائیل بودند و بعد از موسی پیغمبر بودند آن دو گفتند
ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ گفتند شما اندر شوید هر چند که ایشان قوی اند خدای تعالی شما را ظفر دهد
و علی الله فتوکلوا إن کنتم مؤمنین و توکل بر خدای کنید اگر شما مؤمنید اگر شما بگروید ایشان
را گفتند یا موسی إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ
گفتند ما هرگز آنجا نشویم تا آن مردان آنجا باشند تو با خدای خویش برو با ایشان حرب کن که ما همینجا نشسته ایم
موسی خشم گرفت و ایشان را دعا کرد و گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ

گفت یا رب مرا از کسی دست نیست مگر بر من و برادرم هارون میان ما و این فاسقان را حکم کن پس موسی عصا
بزد که اندر آن شهرستان شاید شد و آن مردان بماندند چون شب در آمد موسی را غصه بود بنی اسرائیل پشیمان شدند و
پس موسی را گفتند ما همه توبه کردیم چون بامداد بود خویشتن را بر راهی دیدند که دی بودند وقت دیگر همچنان پس
دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت هم بر جایگاه صبر کنید تا مگر خدای تعالی موسی را
از شما خشنود کند پس بر آن دو مرد که بیرون رفته بودند و بدیگر شهرستان رسیدند عوج را دیدند [illegible] عوج بن عنق
که موسی را دیده بود و اگر دست نداشت که دانست که ایشان از مردان بنی اسرائیل اند موسی عصا را بگرفت
بزد بر ساق عوج و بیفتاد و بمرد و زحمت و عصا بر وی آمد عوج بقدرت خدای تعالی و بعد از
آن دو مرد دیگر بمردند بنی اسرائیل در آن بیابان بماندند عوج در آن بیابان افتاده بود با گوشت و پوست او در کنیت
و استخوان او چنان بماند بعد از چهل سال چون یوشع بن نون بیامد و آن شهرستانها بگشاد و بمصر بار شد آن استخوانها
عوج بمصر آورد و بر رود نیل بیفگند و پل کرد و بسیار از آن استخوان پست از نیل بگذرد و مردم بر آنجا می
گذرند پس چون موسی اندر آن شهرستانها نرفت تا نگشت و سر لشکر آمد ایشان را دید
همه ساکن مانده گفت من شدم و خدای تعالی مرا نصرت داد و بکشتم آنکس که خدای مرا نصرت داد و عظیم تر خلقی بود
اکنون شما بیائید تا آن شهرستانها بگشائید گفتند یا موسی از بیابان بیرون نتوانیم شد هر چند خواستیم که بر مصر
شویم نتوانستیم و خواستیم که بر تو بیائیم نتوانستیم آمدن موسی اندیشید که از بهر آن نتوانستند که دعا بر ایشان بود پس لشکر
بر گرفت و همه در سر شدند و بیرون رفتند چون بدر ... نکو دیدم آن جایگاه بود موسی با همه دشمنان گشت ایشان
دعا کرده بود خواست که ایشان را بر در آن شهرستانها کشد و آن شهرستانها کشایند خدای تعالی دعا کرد خدای عز و جل فرمود
فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ گفت چهل سال بر ایشان حرام کردم که
در آن شهرستانها شوند و اندرین زمین و بیابان متحیر شوند و هیچ سو بیرون نتوانند شد موسی غمگین شد
از خدای حزین بود که ما از ایشان خشم موسی راحت اندر وی آمد و رنج خورد بر ایشان از کار رنج خدای گفت فَلَا
تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ گفت رنج مبر برین فاسقان و اندر آن بیابان نه آب بود و نه طعام و اندر آن
بیابان میدانست مصر و ایله و فلسطین ... و این شهرها گرداگرد آن بیابان است و شش فرسنگ بیابان خدای عز و جل
آن بیابان را بر ایشان نه کرد و شش ماه هر چند که گشتند از و در آن بیابان بیرون نتوانستند رفتن
پس از موسی طعام خواستند در آن بیابان هیچ چیز نبود و هر چه نه آب بود و نه حیوان و نه مرغ که شود خدای تعالی
ایشان را ابر گسیل فرستاد و هر شب بر سر ایشان ابر هاشتی و اندر اصل آن ابر گسیل که بر سر ایشان است چون باد
بر ایشان فرستاد از آسمان بر بودی من و سلوی را گفتند ما را گوشت باید خدای عز و جل مرغان را بفرستاد که آنرا

ملول شدند آن قربان و در آن بیابان آمد و چیزی که بدو ایشان بخورند ایشان را کسی بدان جست می بدیدند و در زمین
می بشستند و ملق گوشتی می بر کردند و ایشان را می دادی و چیزی نبود و ایشان گفتند وَأَنزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ
بر باد واست آن سنگ چهار سوی بیک در دستش رسنگ ایستاده است و در آن بیابان چه با است وشهر است
بنی اسرائیل گفتند بموسی ما را آب باید موسی دعا کرد و خدای عز و جل فرمود که عصا بر سنگ زن گویند آن سنگ
او سپارسی قدر چنانی بود که سوی هر گروهی یک چشمه بر آن سنگ اینا می دعا کردی و آب اقامت
پس خدای تعالی بدان عصا آن سنگ را بزد و یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ
أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند
و هر سبطی را یک چشمه آب بود و هر سبطی را یکی گروهی بود چون موسی عصا بر سنگ زدی دوازده چشمه آب
روان شدی قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ هر سبطی از آن آب می خوردند تا یکدیگر را تنگ نیامدی و خدای عز و جل فرمود كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ
مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ این طیبات که شما را دادیم بخورید و ایزد را شکر کنید و دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ
وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ گفت در زمین تباهی مکنید که آن ایشان را بس است تا ایشان فرمان کردند و بر زور دیگر
میگفتند و گوشت آن قربان بدیدند و ترسیدند که مردی بیامد و آن را پیش ایشان انداخت تا که خدای عز و جل
فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ خدای عز و جل بر ایشان خشم کرد که از آن فرمان
بگذشتند و قدر آن نکردند و خدا یا استوار بداشتند پس ترنگبین و سلوی از آسمان بر ایشان داد و دیگر بیامد و آنکه جمع کرده بود
گنده شد پس موسی دعا کرد تا از آن نعمت بر ایشان بارآمد و موسی گفت هر روزی چندان برگیرید که تا شبانگاه بس باشد
و دیگر روز خورده کنید و بنگرید که عادت چنین بود که در توریت بود است پس ایشان گفتند ما را در این بیابان مانده است
ما آن را می خوریم و خدای عز و جل از سر ایشان ابر کرد و فرمود وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا و در آن
دشت بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب را از ایشان باز داشت پس موسی را گفتند ما را جامه باید در این بیابان و جامه
آن جامها که بر تن ایشان بود هیچگاه نکاست و ریم و چرکین نشد تا ماندیست سخت و در اخبار و تفسیر چنان است که کودکی
با ایشان بود هرچند بزرگ شدی جامه او بر ایشان بزرگ شدی هر وقت که خواستندی که کاسه نو در دست
یا دو دو سنگی رفتندی و بار آمدندی از آن بیابان نتوانستندی بیرون رفتن و آن سنگ چون بریست مستور بودی
آب از و بر ایشان دادی چون منزل فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادی آب از وی بیرون آمدی و علما گویند که
در آن تیه شدند که آن تیه عقوبت بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکردند و آن تحریم شدند و بیست و اند سال
کم بود لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر آیند چون سالی دو دو سال بود و از ترنگبین سیر شدند
نتوانستند کردن گفتند لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ

مِن بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند تا کی صبر کنیم ما را از آسمان [illegible] ما را چون که و [illegible]
و سیر و عدس بیار موسی گفت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُم مَّا سَأَلْتُمْ
و این نعمت و تیه و سر بر مکن گفت اگر همی خواهید بشهر مصر شوید که خود نخواهد شدن و اندر بیابان تیه
بودن زیستن پس خدای عز و جل فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ
و در خشم خدای ماندند و در بیابان تیه چهل سال بر آن حال در آن بماندند و بر ایشان حرام شد چنانکه
خدای عز و جل فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی حرام کرد بر ایشان شهر تا
چهل سال تا موسی و هارون وفات یافتند و همی بنی اسرائیل گرد گرد را همی تیه آمده است که ایشان دمی بنی اسرائیل
بودند اندر آن ریگ بیابان چهل سال و وفات موسی و هارون علیهما السلام در تیه بود چون بنی اسرائیل
در آن حال در تیه بماندند موسی و هارون با ایشان صبر کردند چون وقت آمد که خدای تعالی موسی و هارون را از جهان
فانی کند جان ایشان خواست در سال [illegible] وحی فرمود موسی را که هارون را فلان وقت جان خواهم ستد چون آن وقت
برسید موسی هارون را از میان بنی اسرائیل برگرفت و بسر کوهی برد [illegible] و تختی دید
آراسته بر [illegible] هارون گفت یا موسی این تخت از آن کیست گفت آن از آن خدای است هارون گفت مرا آرزو آید که
بر این تخت بخسبم گفت بخسب گفت بترسم که خداوند این بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند موسی گفت که من اینجا نشینم تا اگر
خداوند آید بگویم پس هارون بر آن تخت بخفت جان از وی جدا شد خدای تعالی فرمان داد که هارون
را با آن تخت بر آسمان بردند و گروهی گفتند که هارون بخفت و آن تخت با او بر شد و موسی از آن جایگاه بازگشت کرد
[illegible] گور هارون است پس موسی گفت یا قوم که خدای عز و جل هارون را پیش خواند [illegible] کرده ام
بنی اسرائیل گفتند موسی هارون را بکشت هارون را از موسی دوست تر داشتیم موسی [illegible]
تخت [illegible] خدای عز و جل را دعا کرد خدای تعالی آن تخت را از آسمان فرو فرستاد و مردمان [illegible]
گفتند موسی بنی اسرائیل را [illegible] هارون [illegible] دعا کرد [illegible] هارون [illegible] بر آن تخت مرده [illegible] موسی
از آن تهمت برسته شد خدای تعالی وحی کرد به موسی که [illegible] وقت [illegible] یوشع بن نون را وصیت
کرد چون وقت [illegible] موسی [illegible] یوشع [illegible] مردمان [illegible] شدند [illegible] تنها ماند [illegible]
[illegible] در دل یوشع آمد موسی [illegible] دانست که آن [illegible] موسی را [illegible] گرفت
[illegible] یوشع متحیر شد [illegible] بنی اسرائیل آمد و قصه [illegible]
[illegible] گفتند موسی را کشتی [illegible]
[illegible]

بنی اسرائیل برای موسی گرد آمدند پیش آن شب پیش خدای تعالی بایستاد و درآمد گرد چنان شب آن موسی بگریست
...سال نزد آمد ایشان . گفتی که دست ایشان ... بار ... که موسی را ... خدای تعالی او را
خواهد پس با او ... ایشان قوم را آگاه کردند دست از هیچ کار داشتند دیگر روز گفتند موسی بر فرشتگان بر گذشت آن
فرشتگان . بر زمین گوری کنده بود نغز بس آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند از آن بنده گرامیست بر خدای
گرامی ای موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواهم ایشان گفتند اکنون فرو شو و بخسب تا بنگری که چه اندازه
است بجو فرو شد و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخفت جان او را بگرفت
چنان است که موسی علیه السلام صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت حق پیوست بخلافت رفتن یوشع بن نون با بنی
اسرائیل بحرب جباران و قصه بلعم باعور چنانست که خدای تعالی در حق او فرمود وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ
الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ چنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در بیابان
تا چهل سال تمام شد پس خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و فرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بدان شهرستان
فرستاد و با آن جباران حرب کند و آن قوم را بکشد و شهرستانها بگشاید و پس از آن بشهر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل
بود از سبط یعقوب و نسب او چنین بود یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی
علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و از آن مردم که با موسی بحرب نرفته بود هیچ کس نمانده بود مگر
... بن لوی و کالب بن یوفنا و کالب با یوشع بود و یوشع لشکر بکشید و بدان شهرستانها رفت و گفت بشهر اریحا شد با
ایشان حرب کرد و بشکست و هر چه در آنجا بود همه بکشتند و هر مردی را که بر زمین افکندند ده ده مرد می بستند که
بنی اسرائیل بر ... اول ... بضرب شمشیر توانستند بریدن پس چون آن شهر بگشاد و از آنجا بشهر بلقا شد
و آن بزرگتر و حصارش محکم بود و آن ملک آنجا بود و در سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان مردی از بندگان خدای
تعالی را سلمان (؟) و هم از ایشان بود بصورت قوم و نام او بلعم باعور بود و خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای
دانستی و هر چه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار او
گرفتند و با ایشان هر روز حربی میکردند مردم شهر بر بلعم باعور جمع آمدند و او را گفتند دعا کن تا این لشکر از ما باز
گردد بلعم گفت آن سپاه خدا است و من بر ایشان دعا نکنم تا ایشان نفرین نگردد و خدای تعالی سپاه از سر ما باز گرداند
لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند و ایشان بلعم را خواهش کردند و او دعا نکرد و آن ملک را بلعم ... او
و آن شهرستان را از سر آن بلقا خواندندی پس چون کار سخت شد ملک بیامد و بر در بلعم را بیاورد و گفت ...
دعا کنی ... و بلعم از کشتن بترسید دعا کرد و خدای قصه او در قرآن یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا
فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ یا محمد بر اهل خوان خبر آنکس که نام بزرگ در او دادیم و در او آیات

تا مردان لشکر چون نوبتی کار کنند که ابلیس را ستایش است و از راه گشت [illegible]
[illegible] پس چون بالی آن یا ایشان را دست سالار داد بلعم اجابت کرد که دعا کرد [illegible]
حصار لشکر تعبیه کرد و از حصار بیرون آمد و بر بری سوار آمد تنگ سر کرد [illegible] دعا کن آن حرب یا یوشع و [illegible]
بنی اسرائیل حرب میکرد و ملک بر منظره حصار نشسته بود و بلعم را نگاه همی کرد و دعا کرد [illegible] داد و [illegible]
خواهم است [illegible] که او خرد آید و بر آن سار تغییر [illegible] است کرد اسماعیل [illegible] دعا او را [illegible]
[illegible] این سپر [illegible] تا صحت خدای تو دست گرد [illegible] دانست که خدا کرد و روی [illegible]
بار گرداند که با حصار آید ابلیس در راه خواستن [illegible] گفت یا بلعم چرا بار کسی گشت [illegible] مردم امیگوی کردن
دعا کردن مردم [illegible] اسم کرد را برفتن ابلیس گفت ای بلعم این [illegible] سوی تو [illegible] آنست که [illegible]
دیدن دعا کی با لشکر این حصار بار گردد [illegible] این حصار [illegible] که هر کی تو سر دیگ خدای تعالی [illegible] است [illegible]
[illegible] تو سپید بار گشتن این ساه بس [illegible] تو ایشان را [illegible] جوان تا موی کردند و [illegible] پس خدای تعالی [illegible]
بیرون [illegible] ایشان [illegible] آن [illegible] تو [illegible] توانا بودن [illegible] بلعم گفت ابلیس [illegible]
مرد ما کردن و در [illegible] سپاه حرب میکرد [illegible] بلعم [illegible] و دعا کرد خدا [illegible]
[illegible] یوشع [illegible] تا گشت دیگر [illegible] سپاه شکسته شد یوشع [illegible] فرود آمد [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] حصار [illegible] حصار [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] است یوشع [illegible] یوشع [illegible] حصار [illegible] گرامی [illegible]
[illegible] نام [illegible] اجابت کرد و این سپاه بار گرداند یوشع گفت بار [illegible]
[illegible] تا دیگر [illegible] دعا کند خدای [illegible] یوشع [illegible] آن نام [illegible]
[illegible] سپید [illegible] حال [illegible] بلعم [illegible]
[illegible] دانست که خدای تعالی [illegible] ملک [illegible]
دعا کن [illegible] یوشع [illegible] بنی اسرائیل [illegible] بلعم دعا کرد [illegible] سپاه
[illegible] بنی اسرائیل جمع شدند و سپاه ملک شکسته [illegible] هر چند بار [illegible]
بلعم دانست که خدای [illegible] سپاه را [illegible]
[illegible] حرب میکرد [illegible] ملک بلعم را گفت [illegible] ای ملک [illegible]
[illegible] زنان [illegible] مردان [illegible]
[illegible] زنان از [illegible] میان لشکر در آیند چون مردان آهنگ

ایشان کسی دو فرمان رند و بگذارند که با ایشان رسند چون زنان و معصیت در میان ایشان بسیار شود بیا
ایشان را لعنت باشد و بازگردند ملک فرمود تا چنان کردند و زنان را در لشکر ایشان بپراگندند و هر یک را مردی بر خود
برد و با او زنا کرد و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان بر جای بمردند و بنی اسرائیل چون آن بدیدند آب بانگ بر
گشتن کردند و یوشع همی گفت بنی اسرائیل را که زنان را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شوید مردی بود از
فرزندان هارون برادر موسی نام او فنحاص بن هارون و با قوت بسیار بود و سخت از ورسند بود بدید مردی را در خیمه
آن کرد با زنی حقه بود و نیزه به هر دو بزد و ایشان را برگرفت بسر نیزه و بیرون آورد و گفت بحق عظمت و جلال خویش
آن طاعون را از ایشان برداشت که بنگریستند نگاه کردند هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفه زنان از آن
پس بنی اسرائیل فنحاص را بر جستن مستقر کردند و امروز چون جهودان قربان کنند از آن گوسفند سر و دست و هر دو پهلو و ران
دهند و گویند هر قربانی که امان فنحاص فرزندان فنحاص دهند خدای تعالی آن را بپذیرد و این چون آن روز طاعون را از ایشان
ایشان باز شد و دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی ایمن را بفرمود تا لرزید و باره
حصار بیفتاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و علم را بکشتند و شمشیر در نهادند تا شب از ایشان همی کشتند
شب تیره اندر آمد دست باز داشتند که کار ناشایست کردند و هنوز تمام نگشته بود و یوشع بترسید که ایشان بروز شنبه
گرد آیند که بنی اسرائیل نتوانند جنگ کردن دعا کرد خدای تعالی آفتاب را بازگردانید و روز دو ساعت افزون شد
بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب در آمد ایشان فتح تمام کرده بودند دیگر روز شنبه
بود یوشع بنشست و در شریعت توریت غنیمت گرد کردن تا آتش بسوزد یکی از ایشان چیزی بدزدید و پنهان کرد
چون آتش در آن زدند بسوخت یوشع اندوهگین شد ایزد تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا دزد
پدید آید قرعه زد بر آن مرد افتاد چون دزدیده حاضر کردند و آتش در غنیمت زدند جمله بسوخت و آن زمین پاک از آتش
سیاه کرده بود مر آن را جز خوانند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت دزدیده بود عاجز بود آنگه یوشع
گفت بدین شارستان بلقا در شوید که خدای تعالی شما را این ارث داد و خدای را سجده کنید و بگوئید حطه حطه بزبان عبرانی
این معنی بود که حط عنا خطایانا گفت یا رب گناهان ما را بیفکن و از ما بردار و این جهاد بپذیر و این گناهان که کردیم
و از حرب باز گشتیم و زنا کردیم یا این چیز که بدزدیدیم یا آن پدران ما که گناهان کردند تو خدائی ما را بیامرز که چون تو آمرزی
کنی خدای تعالی گناهان شما عفو کند و دیگر مردمان گفتند که آن شارستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جا نیست با نعمت تر از آن
خدای تعالی این قصه در قرآن یاد کرد و فرمود وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ
رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس ایشان همان دو فرمان خدای
تعالی را بگذاشتند و این سخن بگفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین ایشان را میراث داد و ده سال فرزند

مردم را بود و بسیار ملکان را قهر کرده بود و هر ملکی را که گرفتی ببردی انگشت از یک دستش ببریدی و گهاه کشیدی تا هر دو
دستش شل شدی و ایشان را در ماره کردی و گرسنه داشتی چون بر خوان نشستی و طعام خوردی آن ملکان پیش او ببردی
آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره پاره سوی ایشان انداختی تا ایشان از گرسنگی بر او افتادندی و آن نان
پاره پاره بر چیدندی و بخوردندی که او را چنان شده بود که هشتاد ملک از ملوکان آن زمین در زندان او بودند و با
ایشان همین معامله کرد تا خدای تعالی او را بدان عقوبت گرفتار کرد تا کالب یوقنا نیز انگشتان او ببرید و او را بدان
مانند سگ بر زمین برفتی و بعضی از علما چنین گویند که موسی علیه السلام در تیه بمرد و بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد
و شهرستان اریحا او بگشاد و این هم درست است ولیکن درست تر آنست که گفتیم که موسی و هارون در تیه بمردند
و یوشع بن نون کرد ولایت علیه السلام زمین شام بگرد و بعد از او کالب و یوقنا امیر بنی اسرائیل شدند والسلام
و اما پیشتر از این گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه عجم بود و این همه
کارها در روزگار منوچهر بود و او ملکی بود با عدل و داد و او را پسری بود نام او طهماسپ و منوچهر بر او خشم گرفته بود و خواست
که بکشدش بدان سبب که او را دختری بود و طهماسپ بزنی کرده بود پس سرهنگان طهماسپ را از او در خواستند و بر پشتش نهادند
و گفت که از پادشاهی بیرون شود آن دختر را که زن او بود از او بستدند و در خانه بازداشت و منجمان گفته بودند که ازو
ازین زن پسری باشد که پادشاه شود پس او را پسری آمد و طهماسپ بمرد و پسرش کودک بود که منوچهر بمرد و افراسیاب
بیامد و پادشاهی عجم بگرفت و بر او ستم کرد و رسمهای منوچهر برداشت و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و قحط افتاد
و پنج سال بماند افراسیاب در ایران و دوازده سال پادشاه بود و پسر طهماسپ را نام زو بود پس مردمان با او بیعت
کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را بشکست و از ایران زمین بیرون کرد و او باز ترکستان شد و عجم از جور او برستند
و این زو بن طهماسپ ملکی بود سخت با عدل و داد و هر جا که افراسیاب ویران کرده بود آبادان کرد و هفت سال از رعیت
خراج نخواست تا نعمت بر ایشان فراخ شد و در روستای عراق رودی از دجله بگشاد و آنرا زاب نام کرد و بر لب او شهرها
بنا کرد و امروز آن شهر را مدینة العتیقه خوانند نزدیک بغداد و در هر سه شهر بوستان بنا کرد و آن هر سه امروز آبادانست و آن
هر سه را در دیوان بغداد زاب الاعلی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا که گیاه خوش بود و بیخ
و تخم و بیخ آن آوردند و در بستانها بنشاندند و از بهر خود حلواها و طعامها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و هر سال
از ترکستان تاختن کردی و خواسته آوردی و همه لشکر از آن بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد و او را
وزیری بود نام او گرشاسپ و از فرزندان افریدون بود و او را همداستان خود کردن و زو را سی سال پادشاهی بود

پادشاهی کیقباد از نسل افریدون نه از فرزندان اخبار چنین گویند که کیقباد بپادشاهی بنشست و او از فرزندان
منوچهر بود و دختری ترکی داشت از مهتران ترکستان و او را پنج فرزند بود و پسر یکی را نام کیکاوس و دیگری را کی ارش و یکی را

کی تشین و یکے را کی بیارتش و یکے را او سند و این کیقباد ملکی بود با عدل و داد و جهان آبادان کرد و سرا کرد و خدا را فرمانبردار
بود کرد و اندر جهان بنی اسرائیل بود و بعد از موسی او در روزگار کیقباد حزقیل پیغمبر علیه السلام و چون موسی
علیه السلام بمرد یوشع از پس او پیغمبر گشت ابمردی یوشع کالب و بوقنا پیغمبر گشتند و بعد از ایشان حزقیل پیغمبر شد و مر
حزقیل را آن پیر زن العجوز گفتند و آن بود که خدای عزوجل در قرآن یاد کرد در سورة البقرة ثم بعثناکم من بعد موتکم
لعلکم تشکرون و جای دیگر گفت الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت و قصه او چنان بود
که بنی اسرائیل را بجز سه کا در آن جوانمردی است که مرد وار مرگ ترسید و خدای تعالی بر ایشان طاعون فرستاد و سر روزی خلقی
بمردند از مردم خلقی از شهر بیرون رفتند و گویند هزار مرد بودند چون یک میل برفتند از شهر دور شدند خدای تعالی
مرگ بر ایشان افگند همه بر جای بمردند آن مردمان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند و ایشان را مرده دیدند بسیار بودند
کردن نتوانستند ایشان را گور کردن دیوار گرد بر گرد ایشان کردند و همه را در زیر آن دیوار کردند سالها بسیار بر آمد و هر که
مردی بنی اسرائیل بود از ایشان دین را دست باز داشتند و بت پرستی کردند و بهر شهری بتی بود سام ملکی بت پرست و سالها بود
دار ایشان دست بازداشتند و دین موسی رها کردند خدای تعالی الیاس را پیغمبری فرستاد خبر الیاس پیغمبر علیه السلام
با او و حدیث میس روایت کند که خدای تعالی الیاس را پیغمبری داد و بشهری فرستاد و آن شهر بادشاه آن
ملکی بود بت پرستیدی و بتی داشت بزرگ نام آن بعل و مردمان را گفت این بعل را پرستید چنانکه خدای عزوجل
فرمود اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین خدای تعالی الیاس را بدان شهر فرستاد تا ایشان
را بخدای بخواند و از پرستیدن بعل منع کرد و دین موسی علیه السلام باز کرد و اندر آن مردمان مردی عمران بود و گرد
گفتند که آن بعل زر بود بیکو روی و آن مردمان او را پرستیدندی و ملک شهر او را پرستیدی چون الیاس ایشان را
بخدای تعالی خواند ملک منکر گردید و مردم گردیدند و ملک خواست همه شهر را هلاک کردن پس الیاس را بیکو بهر دست
داد و او را برکرد الیاس مردم را بخدای همی خواند و ملک می ترسانید ایشان بت پرستی رها کردند چون سالی چند بر آمد ملک
از دین برگشت و بت پرستی کرد الیاس علیه السلام از ملک بدگشت و دعا کرد و خدای تعالی الیاس را گفت من آسمان
را باران نکنم الیاس آسمان را بسته بود باران بارگرفتند آن سال باران نیامد و قحط سلطان تا ایشان الیاس
را طلب کردند تا بکشند گفتند که این قحط او آورد الیاس پنهان شد و هر شب بجای بود تا سه سال پنهان
بجهان اندر و خلقی از گرسنگی بمردند الیاس بود آنجا بدید آمد و نایکدیگر گفتند الیاس دشمن ما بود نهان
بود و الیاس اندر خانه پیر زنی بود و او پسری داشت الیسع نام و آن کودک از گرسنگی بیمار بود و الیاس او را
نان داد و باقوت آمد پیر زن گفت تو پسر مرا زنده کردی و مرا از پیش کرا در از دست تو هر کجا پسر و او را با تو
برد الیاس گفت پیر زن را آن پسر آنجا بود و دیگر روز بیرون شد و الیسع را با خویشتن برد و الیاس هر کجا شدی

باو دیر فرستاد سه سال و آنگاه الیاس با الیسع بیرون آمد و از آنجا که الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت
بسختی ... زید این بتان را که پرستید خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهاند و اگر پرستید اجابت کنند شما را
برهاند من خدای تعالی را بخوانم و دعا کنم تا شما را ازین بلا و سختی برهاند اگر مرا اجابت کنید و شما ازین سختی برسید
مرا پرستید ایشان بتان را بیرون آوردند و هر چند بخواندند و خواهش میکردند هیچ جواب نیامد پس الیاس دعا کرد خدای
تعالی آن بلا از ایشان برداشت و ایشان را نعمت داد و نعمت شان فراخ شد و هم بر آن کفری بودند و الیاس
را دل از ایشان سیر شد از میان ایشان بیرون شد با الیسع و دعا کرد تا خدای تعالی او را از زندگانی ... او نیز هم
از دنیا بستاند و الیسع را خلیفه خود کرد در قوم خویش و خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد و خبر داود پیغامبر
علیه السلام پس چون داود علیه السلام ملک گشت و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و پیغمبری داد ایشان را داود بن ایشا بن عوید
بن سلمون بن نحشون بن عمیناذاب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه
السلام و داود مردی بود سرخ روی و گرد چشم و [illegible] اندک ریش و خدای تعالی او را پیغمبری و ملک داد
تا هیچ کس با او مبارزت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدای عز و جل فرمود واذکر عبدنا داود ذا الاید
یعنی ذو القوة و جای دیگر فرمود وشددنا ملکه یعنی قوی کردیم ملک داود و در مملکت چنان بود که هر شب [illegible] مردار
پاس داشتندی از بنی اسرائیل [illegible] داود را ملک و نبوت باهم بود و یوسف علیه السلام با مرتبه
فارس ملک مصر بود و در هر [illegible] کسی را پیغمبری بود و پادشاهی کسی را [illegible] دیگر تا داود علیه السلام هم ملک
و هم پیغمبری [illegible] داود و سلیمان علیهما السلام و خدای تعالی داود را خلیفه خود خواند چنانکه فرمود
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض [illegible] حکمت کردن میان خلق چنانکه فرمود وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب
و داود صاحب شریعت نو نبود بر شریعت موسی علیه السلام کار کردی و خلق را بدان خواندی و خدای تعالی زبور بدو فرستاد
ولیکن در وی حکم شریعت نبود همه تحمید و تهلیل و ستایش خدای تعالی بود [illegible] خدای عز و جل داود را آواز
داده بود که هر گاه زبور خواندی بالحانی که خوشتر از آن کس نشنیده بود چنانکه مرغ در هوا بایستاد و با او تسبیح کردندی چنانکه خدای
تعالی فرمود انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة کل له اواب
گفت داود مردی [illegible] بود و در ملک عادل [illegible] و آزاد [illegible] روز [illegible]
کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان حلال خود [illegible]
و خدای تعالی [illegible] گفت انه اواب [illegible] زبور [illegible] توریت [illegible] ابراهیم و اسحق و یعقوب
گفتی یا رب مرا برین مرتبه ایشان برسان خدای تعالی گفت یا داود ایشان مرتبه بدان یافتند که در بلا صبر کردند
و شکر [illegible] ابراهیم را با آتش نمرود مبتلا کردم و اسماعیل را [illegible] مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف.

یوسف را مبتلای چاه و بندگی و فروختن و هفت سال زندان، او بود مبتلا کردم و [illegible] و دوری [illegible]
جان و مبتلای فرعون مبتلا کردم ایوب را هفت سال مبتلای کرم مبتلا کردم و خواسته و فرزندان او بستانیدم داود
گفت بار خدایا مرا مبتلا کن تا من طاعت ایشان بجای آرم خدای تعالی او را اجابت کرد و این در گذر آمد و داود در
محراب بود و زبور همی خواند پس کبوتری زرین بصورت کبوتری رنگین بیامد و پیش داود نشست داود دست فرا
کرد تا او را بگیرد کبوتر بپرید بر سر دیوار بیرون کرد تا ببیند که کجا رفته است زنی را دید بر بام سرای خویش همی سر می‌شست داود
موی باز کشید و دلش بتافت عاشق شد و بپرسید که این زن کیست گفتند زن اوریاست غازی است و او در باب حق
حرب است و نام زن بتسابع بنت الیاس و از فرزندان [illegible] بود و اوریا از [illegible] آن ملک بود و دستیار و
لشکر و حرب کار صد هزار مرد خواهر زاده او بود سپاه سالار که او بود نامش یوآب و اوریا با آن سپاه بود
داود بیوآب نامه کرد که اوریا را اندر آن حرب [illegible] تابوت دار کن و تابوت آن سپاه بود و رسم چنان بود که هر که تابوت دار بود و در حرب
بازگشتی و تابوت ضایع کردن با آن که ظفر یافتی یا کشته شدی یا همه سپاه بازگشتی چون نامه بسپاه سالار رسید
اوریا را تابوت پیش فرستاد و در وقت ظفر یافتند هم بر در کشته شد چون خبر بزن رسید زن عزای بر داشت و عده بداشت پس داود
مرد کس فرستاد و او را بزنی بخواست زن گفت بدان شرط که مرا اگر از تو پسری آید او را بر ملک خلیفه کنی داود او را
شرط کرد و داود را صد زن راست شد و ترا میت تورات بیدان زن که خواهد بود و اگر شرط آنکه میان ایشان
سبب راست شد و او را از این زن پسری آمد نامش او را سلیمان کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد و او را
داود ملک و نیابت سلیمان را داد پس این زن گرفت خدای تعالی را است که او را آگاه کند که چه گناه کرده
است فرشته را در صورت مردی فرستاد و داود نماز همی کرد و در محراب با رشته دو فرشته بیرون آمد بدو مشت او
بستد و داود چون ایشان بدید بترسید نیامد که خدای تعالی در مرو قوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ
إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا
إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ گفتند او دو خصمیم ما را بحق حکم کن و راه راست بنما گفت بگوید خصومت تا گفت إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ
تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ گفت این برادر منست و او را نود و نه
بود و مرا یک میش او در یک میش من طمع کرد و گفت مرا ده و او بستد داود علیه السلام از که این سخن
گفت لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ گفت ستم کرد بر تو ان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم
علی بعض إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَقَلِيلٌ مَا هُمْ و بیشتر انبازان که مر یکدیگر را ستم
بود این گفت ناپدید شد و ظَنَّ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ چون دانست که آن علیست بسجده شد و آب چشم
گرفت بر آنکه بر وی از خدای خود عفو و آمرزش خواست و چهل شبانروز در سجده ماند و سر بر نداشت مگر بحاجت و در محراب

همی گریست تا رستنگاه نبات یا درست چنانکه سر از میان گیاه بر آید چون چهل شبانروز برآمد پس خدای عز و جل
جبرئیل را بفرستاد. گفت ای داود خدای تعالی می فرماید تو بنده منی [illegible]
... فرمود که اگر گرسنه ای تا سیرت گردانیم و اگر تشنه ای تا سیرابت گردانیم و اگر برهنه ای تا بپوشانمت و اگر
... نصرت خواهی ... داود چون معاینه بشنید گریان تر شد و هفتاد شبانروز دیگر
بگریست ... جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا داود را بشارت ... پس داود سر از سجده بر داشت
... پس چون خدای تعالی توبه داود بپذیرفت داود جبرئیل را گفت ...
حضرت باری تعالی و تقدس ... که گفت مرا خدای تعالی ازین آگاه کرده است پس چون جبرئیل باز گشت داود
... خدای عز و جل جبرئیل را باز فرستاد و گفت چون در روز قیامت ... خصومت کند ...
آن ... امیدوار ... رحمت خدای تعالی ... پس داود از آن
... خدای تعالی ... گناه خویش بر کف دست نبشته تا هر گاه که ...
آن گناه یاد کردی ... خدای تعالی ...
دست او چون موم خمیر کرد و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند و میخ حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی
فرمود وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ و عمر او صد سال بود و چهل سال در ...
از ملکش ... ده سال بگذشت از بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گفتند قحط افتاد و همه هلاک شدند داود
بیت المقدس ... و هنوز مسجد بیت المقدس ... پس داود بنی اسرائیل را جمع آمدند و دعا کرد خدای
دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن که در
خدای تعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد بعد از آن که عمر او آخر رسیده بود و مسجد هنوز تمام نشده
و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد پس سلیمان دیوان را بگفت که بنای آن از سنگ
بگردانید ... هنوز ... و مسجد دمشق ... و از بنای سلیمان علیه السلام است و آن ستونها
سنگ رخام است ... دلیل است که عمل ... چنانکه خدای
تعالی فرمود وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و محمد بن جریر ... گوید که سبب قحط در وقت داود آن بود که
داود خواست که ... بنی اسرائیل را ... خدای عز و جل ...
ای داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحاق و یعقوب را وعده کردم که در ذریت شان برکت کنم تا چندان شوند که
ایشان کس ... عقوبت یکی گزین یا سه سال قحط یا سه ماه ... دشمن یا سه روز
مرگ ... پس ... داود گفت مرا ... سه سال طاقت نیست و سه ماه ... دشمن ...

مرگ تا مرگ تو و پسر تو بس چون خدای عز و جل مرگ را بر ایشان افگند یک روز چندان بمردند که عدد ایشان پیدا نبود داود
بترسید که اگر همه بمیرند و [illegible] ازین بنی اسرائیل هیچ کس نماند دعا کرد و گفت یا رب [illegible] بنی اسرائیل [illegible]
خدا اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و ایشان را مگیر پس خدای عز و جل دعای او مستجاب کرد و داود آنجا مسجد کرد که مسجد
بیت المقدس است آن و داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیر کشیده و دل برای کشتن داود دعا کرد هم بدان جایگاه
[illegible] در آسمان [illegible] داود خواست که آن مسجد تمام کند خدای عز و جل بدو فرستاد که یا داود تو بسیار خون ریخته
و مسجد را ما بنا نتوانی کردن ولیکن بعد از تو سلیمان پسرت این مسجد را تمام کند [illegible] لقمان حکیم
علیه السلام در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان حکیم بود چنانکه خدای عز و جل فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا
لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ. لقمان از ایله بود بنده بود چون سه سال از پیغمبری داود برآمد خدای عز و جل لقمان را حکمت داد و داود
از پس داود آمدی و سی سال با داود بود تا عهد پس از داود او را از حکمت بسیار منفعت بودی و محمد بن جریر گوید که
لقمان [illegible] پیش داود [illegible] بود و داود زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود و ندانست که آن چه کار است و خواست تا
بپرسد [illegible] حکمت خاموش شد چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این درپوش تا بنگرم که نیک آمده است
با من چون درپوشید گفت نیک جامه ایست مرد را لقمان گفت الصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ گفت خاموشی حکمت است و کم
کسی او را کار بندد و در حکمت لقمان کتابها بسیار است ولیکن محمد بن جریر نگفته است زیرا که مراد او تاریخ بوده است که هر کسی
چه کار بوده اند و چند گاه زیسته اند خبر سلیمان بن داود علیه السلام و پس از داود پسرش سلیمان ملک نشست
و همه بنی اسرائیل بر وی اتفاق کردند و او را [illegible] خدای تعالی ملک و پیغمبری میراث داد چنانکه خدای عز و جل فرمود
وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ و سلیمان بگاه پدر خلیفه او بود و ملک و عهد خدای تعالی او را حکمت و قضا آموخته بود در ملک جهان
فرمود فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ و آن بگاه داود بود که چون داود حکم [illegible] هر حکمی که داود کردی بر سلیمان عرض کردی
چنانکه خدای عز و جل فرمود وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ
و حکم بر هر دو اضافت کرد و فرمود وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا گفت هر دو را علم داده بودیم ولیکن حکم این [illegible]
سلیمان را دادیم و قصه این چنان بود که روزی داود در میان خلق نشسته بود مردم پیش او آمدند یکی گفت مرا کشت بود [illegible]
[illegible] گوسفندان [illegible] کشت [illegible]
و پس [illegible] داود حکم کرد تا کشت را قیمت کردند چندانکه زیان کرده بودند [illegible] گوسفندان [illegible]
[illegible] داود [illegible] حکم بر سلیمان عرض کرد سلیمان گفت نیکو حکم کرد ولیکن این خصومت را راه هست از این نیکوتر داود گفت
ای پسر آن چه راه است گفت این کشت بدست خداوند گوسفند [illegible] تا نگاه دارد [illegible]
ایشان گوسفند [illegible] تا نگاه دارد [illegible]

نماز باید تا بول بین وقت باشد که سفر ان باز دارد و گفت ار ستاره تا سروقت در زبان باشند و او و چون آن تاج بشنید
وادان آل بار گشت و در قول سلیمان حکم کرد و دانستند که الهام خدا بست تا رک و تعالی سلیمان را ملک داد که مینه از ان سرا
بود چنانکه سلیمان ما کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ.
فرمود فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و خدای تعالی باد را مسخر او کرد و جن و انس و مرغان با دو
هر را مسخر او کرد و فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ و فرمود عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ
وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ زبان مرغان ورا بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد و دو بنا مسجد بیت المقدس بنا
و هر بنا که آدمیان نتوانستندی کردن دیوان را فرمودی چنانکه فرمود يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ
كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ کاسها این مین کردندی چون حوضها و آن خلق را که با او بودندی هر روز سیر
کرده بودند یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد تا هر چه در دریا گوهر بود همه برآوردند و هر گاه که دیوی عاصی گشتی
او را در زندان کندی و در زنجیر کردی و او را در میان سنگ کردی و فرو دوختی پس آنگه بدریا در افگندی پس خدای
تعالی فرمود قوله تعالی هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ گفت ترا این عطا دادم تا از میان
هر که را خواهی باز دار و هر که را خواهی منت کن و دست باز داری که کسی ترا نگوید چرا کردی پس خدای تعالی فرمود وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا
لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گفت با این مملکت این جهان ملک آن جهانی بر بنهم و آن بزرگتر و نیکوتر از این بود
الا آنکه در کتاب برگوید که سلیمان با این مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود چند فرسنگ
و هر آن بساط بساختندی پس آدمیان را امر آن کرسیها که نزدیک تخت بودی بنشاندی و از پس ایشان بر
بر آن کرسیهای دیگر نشاندندی و دیگران را بر بساط که گستران دندی و دیوان را و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان
و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلق و در هوا بردی چندانکه خواستی و هر کجا که آن
رسیدی صد فرسنگ آفتاب پوشیده شدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی بدمشق بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه خدای عز و جل
وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس امروز از آن
بود بهر ساعتی او را است و باد او را یک ماهه راه یک ساعت ببردی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
مفسران گفتند که الریح عاصفة او شدیدة و جای دیگر گفت رُخَاءً او لینة و را جای سخت خواند و جای نرم
گفت تا سخت بر آن سبب خواند که چندان خلق یکجا در راه بیک زمان نتواند برد و نرم بر آن سبب خواند که آن
و بساط را بر گرفتی چنانکه کس را گزندی نرسیدی در زمان و پر نکردی پس خدای تعالی باد را صاحب خبر کرد تا هر کجا که در
سخن گفتندی باد آن را بسلیمان علیه السلام رسانیدی خبر سلیمان علیه السلام با بلقیس و سلیمان علیه السلام
دست داشتی بر هر کجا ملکی که فرمانبر وی شدی او شدی تا مسلمان گشتندی پس او را خبر آوردند از ملکه

سلیمان را آن ساعت نشست با جنیان و مردم و پری و دیو که او را بود و باد را بفرمود تا بساط او برگرفت همی برد تا به مکه
پس بفرمود تا بساط سلیمان خانه را طواف کرد و گفت از این عرب یکی پیامبری پدید آید و او از همه بزرگتر بود و دولت د
هر بدین بود پس چون از مکه بشد بیابان حجاز دید شهرها بود بسیار و آراسته خواست فرود آید و بیابانها و کوهها است بی
سلیمان زمین سبا رسید و آن بود و در آن شهرها نیکوترین خلق آن ایام بلقیس نام و پدرش از جوف بود و مادرش پری
باش [illegible] بلقمه نام پدرش بمرد و همه سبا او را فرمان بردند و زنی عاقله بود و کار را تدبیر و آفتاب پرستیدی
و او خبر سلیمان نداشتی پس سلیمان در بیابان نشسته بود هدهد را طلب کرد و نیافت سلیمان گفت مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ
أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ [illegible] بوده است که هدهد را بیم کرد و گفت لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ
أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ من او را عذابی سخت کنم و یا بکشم یا حجتی درست بیاورد و آن چنان بود که هدهد رسیده بود
آهنگ آب خوردن کرد بدان جانب سبا بوستانها دید و سبزها و آبهای روان سخت نیکو هدهد آن بوستان همی دید طیر
سبا و بدان کار مشغول گشت و هدهدی [illegible] آن هدهد سلیمان را گفت از کجا می‌آیی گفت از زمین سلیمان [illegible] او و دیگر خدای
عزوجل داد ملکی است که چون او ملکی بزرگ در زمین نیست هدهد بلقیس گفت این بار دیگر است هدهد سلیمان گفت پادشاهی
چه داشت و چه دید و اندر آن همه برسید و باز بر سلیمان آمد سلیمان گفت کجا بودی هدهد گفت أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ
بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ گفت من آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا و قصه آن شهر
و خوشی آب و هوا و سبا بگفت إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ
گفت پادشاهی سبا زنی دارد که ملک آن زمین او راست و او را تختی بزرگ است وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِل
شَّمْسِ مِن دُونِ اللَّهِ گفت او و قوم او آفتاب را می پرستند سلیمان علیه السلام را خشم آمد که او خدای را نپرستد و خدای
عزوجل را عظیم یاد کرد أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا
تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ و چون این آیت آمد صلوات الرحمن علیه خدای را سجود کرد و بفرمود که در قرآن خواندن این
آیت را سجود کنند پس سلیمان باد را بفرمود تا بساط او را برداشت و بر زمین سبا نهاد و خواست که اهل سبا و بلقیس را بیازارد
هدهد را گفت سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ گفت ببینیم که راست گویی یا دروغ اذْهَب بِّكِتَابِي
هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت این نامه بر ایشان افکن و ببین تا چه جواب گویند
پس سلیمان نامه نوشت و مهر کرد و هدهد به منقار برگرفت چون به سبا رسید و بوستان بلقیس رفت او را دید بر تخت نشسته با کنیزکان
و مهتران سپاه را بار داده بود پس هدهد آن نامه در کنار بلقیس افکند و خود بر درختی نشست بلقیس بترسید و گفت این
بزرگ ملکی باشد که رسولش مرغیست و کس فرستاد و آن سرهنگان را بخواند و گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ
گفت نامه آمد مرا از ملکی بزرگوار از من و آن نامه پیش ایشان برکشاد و بر نامه نوشته بود که إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ

ثم بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی وائتونی مسلمین گفت بپیش من بر رسن و بر سرکشی مکنید و گرد آمده پیش من آیید مسلمان گشته پس سلیمان نامه بنوشت تا بلقیس را گفت پس بلقیس گفت

مهتران سپاه را که بیایید این نامه من باز خوانید و سپاه را است [illegible] بلقیس گفت

یا ایها الملأ افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون گفت با من مشورت کنید که کار چیست

قالوا نحن اولوا قوة واولوا بأس شدید والامر الیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما مردمانیم با قوت و بسیار سپاه

و قوت هست و فرمان تراست ببین تا چه فرمائی پس خدای تعالی ذکر سلیمان و روان بلقیس انگه گفت تماشا بیدار [illegible]

سلیمان پیغمبر است گفتند ملکی است و در زمین شام و نه عرب است از بنی اسرائیل است و آدمیان و پریان

و مرغان را او بنده و ملک زاده است و در دین موسی و همچنین خلق را در دین خویش خواند بلقیس از وی بترسید و گفت

ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت ملکان که

شهری بستانند تباه کنند و عزیزان مردمانش را ذلیل کنند پس گفت وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم

یرجع المرسلون گفت من هدیه فرستم اگر بپذیرد دانم که دنیا خواهد آن سرهنگان را [illegible]

هدیه بساخت و رسولی بیرون کرد و گویند که خشت زرین بود و خشت سیمین و تخته زرین و یاقوت سرخ [illegible]

سپاه و کاران مرگ کس هدیه بود و پیش ایشان یاقوت را یکی سوراخ نادرست کردن [illegible]

شاید و تخته زرین بر آن حقه نهاده بود پس بلقیس گفت از آنکه این حقه نکشاید پیش که درین چیست اگر که دانا [illegible]

من شود و اگر گوید پیش او نگذارد و دیگر که یاقوت نیز سوراخ کنند و صد غلام و کنیزک همه به شکل هم [illegible]

را گفت او را بگوی تا این زنان را از مردان جدا کند اگر جدا کند آنچه اگر ندارد و اگر از هم جدا کند پیغامبر است [illegible]

و چیست که چون تشنه بود و سیراب شود و آن نه آب آسمان است و نه آب زمین است رسول بلقیس [illegible]

در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد سلیمان را از آن همه آگاه کرد و جواب بنهاد گفت سلیمان فرمود تا دیوان [illegible]

کردند خشتی زرین و یکی سیمین سر تا سر میدان بگسترد سلیمان بر تخت بنشست و کرسیها بنهاد و خلایق بر مراتب بنشاندند [illegible]

فرمود تا بر سر سلیمان ایستاده تا بر سر ایشان سایه بود چون رسول بیامد سلیمان فرمود تا بردارد هدیه رسول آن [illegible]

خشتهای زرین و سیمین دید شرم آمدش پس غلامان و کنیزان پیش برد و آن پیغامهای بلقیس بگفت سلیمان او را گفت [illegible]

چیست اندر وی و درین حقه و دانم بیان کردی رسول متحیر شد که کرده بود و سلیمان گفت اتمدونن

بمال مرا بخواسته مددی آرید فما آتانی الله خیر مما آتاکم آنکه خدای عزوجل مرا داد بهتر است [illegible]

شما را او پس سلیمان همه پیغامها را جواب داد و گفت این آب که تو میگوئی خوی است که اسب چون بدود [illegible]

کرکوی کشیرمین بود و خورد و از آن بود و در آن حقه یکدانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و [illegible]

یاقوت سوراخ کردن بیاموزید پس سلیمان دیوان را فرمود تا الماس بیاورد و در آن یاقوت سوراخ کرد [illegible]

و سلامان را سجده کرد ان هر دو بیاوردند رسول را گر امید و گفت ارجعْ الیهم فلنأتینّهم بجنودٍ لا قبل
لهم بها سی لا طاقة لهم بها گفت گرد کس در میان ایشان ... از ماست ... ولنخرجنّهم
منها اذلّةً وهم صاغرون سی اسیر ذلیل کم وار بیرون آورم رسول باز گردید بلقیس لشکر گرد کرد سوی سلیمان آمد
سلیمان گر در گاه که بلقیس بسفر شدی تخت ملکش هفت خانه در بر در نهادی و در آن خانه همه آهنین بود و قفلها استوار بر در نهاده
بر مردان خانه موکل کرده با سلاحها تمام میان سلیمان و بلقیس و ار ده روزه راه بود سلیمان چون شنید که بلقیس که بر
راه است خواست که بلقیس را قدرت ایزد و نعمتهای خدای عزّ و جل بنماید تا عظمت خدای تعالی و هیبت سلیمان در دل او افتد
و هیبت او مقرّ آید خلایق راجع کرد از دیو و پری و آدمیان را گفت یا ایّها الملؤ ایّکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی
مسلمین گفت کیست از شما که تخت ملک او پیش از آنکه او اینجا آید و مسلمان شود قال عفریتٌ
من الجنّ انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک یک سر از جن گفت که من بیارم پیش از آنکه تو از تخت برخیزی
و سلیمان بر در خود حکم راندی ... گفت که زودتر آورد آن تخت بلقیس را باید و راست
او می را تو گفت زودتر خواهم قال الّذی عنده علمٌ من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتدّ الیک طرفک
او رسول آدمیان یکی بود نامش آصف بن برخیا وزیر سلیمان بود و نام بزرگ خدای دانستی و بدان نام
دعا کردی خدای عزّ و جل مستجاب کردی گفت من پیش از آنکه چشم بر هم زنی باز آرم پس آصف سر به سجده نهاد و خدای
تعالی را بدان نام بخواند تخت بلقیس پیش سلیمان حاضر شد پس سلیمان گفت هذا من فضل ربّی و آن
فرمان خدای عزّ و جل بود و گفته اند که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خبر گفته است و آن از فضل خدای
عزّ و جل است پس گفت سلیمان نکّروا لها عرشها ننظر اتهتدی ام تکون
من الّذین لا یهتدون از تخت او چیزی کم کنید و چیزی افزون کنید تا چون بلقیس بیاید شناسد یا نه گفت
تا دیو از سلیمان در عداوت بود و بلقیس را بیم داشت که اگر او را نکاح کند و از او فرزندی آید او ...
مادر او از پریان بود اگر از آن بود و ... تدبیر آن است که او را در دل سلیمان سبک کنیم ...
... گفتند که بلقیس ... پایهای او چون پای خر است ... پس سلیمان ...
... صرحی بفرمود از آبگینه ... آب روان ... و ماهیان و کان کرده ... سوار کرد ... و جون مردم ... را
... سلیمان بر سر کرسی نشست ... خواست تا پای
بلقیس را ببیند که چگونه است ... چون بلقیس بیامد و آن تخت را دید گفتند که ... تخت تست قیل
أهکذا عرشکِ قالت کأنّه هو گفت پنداری که همان است ... قیل لها ادخلی الصّرح ...

پیش سلیمان شد فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا بلقیس چون آنجا رسید پنداشت که آب است
از پای ... ساق ها برهنه کرد سلیمان ساق ها را دید موی است که کس دیگر ندید قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ
گفت آبگینه است آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس بصرح آمد در سلیمان شد و مسلمان شد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ
نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ پس سلیمان بلقیس را از زنان فرستاد و الشکر ...
کرد و او را زن کرد پس سلیمان را موی بر پای وی ناخوش آمد دیوان را گفت چه حیلت کنم گفتند استره باید تراشید ...
پوست زنان نازک باشد مردود دیوان گفتند ما این را آنک حیله کنیم تا پوست را زیان نکند و پیش از این ناقص ...
مرید بود و آنک نا است که حیث و یاقوت سوراخ کردن و پس گدا ... کس را موی پیش از سلیمان ... سلیمان
راست کرد بلقیس فرستاد تا کار بیست و سلیمان را از بلقیس پسر آمد او را داود نام کرد خبر سلیمان علیه السلام
با دیوان خدای تعالی گفت وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ
گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر را بر کرسی او نشاندیم پس باز بر آمد ملک وی و او یم و قصه این چنین ...
سلیمان را خبر آمد در میان دریا جزیره شهری است ملک و بیت پرست سلیمان آهنگ او کرد باد را فرمود تا با لشکر
در دریا ببرد تا در آن شهر که آن ملک بود آن ملک را بگرفت و بشکست و مردم آن شهر را مسلمان کرد چنین گویند آن
ملک را دختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را زن کرد و او را با کنیزکان خود بیاورد پس آن دختر همه روز از ...
گریستی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا در این کار مشورت کنید گفتند با این اندوه او دل ...
بریم پس صورتی کردند چون صورت پدر او و گویند که آن زن از سلیمان بخواست تا صورتی چنان ... پس ...
آن صورت بکردند و پیش زن بردن شاد شد و آن صورت بر تخت نشاند و همچنان ... او را و ...
و پیش صورت رفتی سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزندگی پس آن زن چون صورت بدید که سلیمان دل ...
و بر روزی با کنیزکان رفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست که او بت می ...
تا چهل روز بر آمد و این حدیث کس ندانست مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی ... و دعایش مستجاب ...
و آصف را از حرم حیا بود که حجاب در خانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب نکردندی و او می دانست ...
نمی گفت و سلیمان سخت با هیبت بود و کس پیش او چیزی یارستی گفتن تا بر سید پس روزی آصف سلیمان را گفت ...
در گردن ... و ترا نخواهم گفت و دانم که کار من باخر رسید بدانکه در خانه تو بت می پرستند چهل شبانه روز ...
و تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و توبه کرد
بعبادت مشغول شد و بیابان در بنشست و دعا و زاری کرد و عذر بخواست و سلیمان انگشتری داشت نام ...
ای تعالی بر آن نبشته و فخر سلیمان و ملکش بر آن بود و دیوان و پریان و مرغان بدان انگشتری فرمانبردار بودند

وسلیمان را انگشتری بود جراده نام سلیمان جراده را بر انگشتری استوار داشتی هرگاه که بکار خانه شدی یا بطهارت جای
شدی انگشتری بدان پسر دادی و چون باز آمدی انگشتری باز ستدی و بر سر انگشت کردی پس روزی سلیمان در
طهارت جای شد و انگشتری بجراده داد یکی از سران دیوان بیامد خود را بصورت سلیمان بجراده نمود و انگشتری بستد
و آن دیو را صخر نام بود و انگشتری در انگشت کرد و برفت بر تخت سلیمان بنشست و همه آدمیان و پریان و مرغان پیش آمدند
که او سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد از جراده انگشتری بخواست جراده گفت تو کیستی گفت من سلیمانم گفت دروغ
میگوئی و او را بسر دگفت و براند و هر چند سلیمان میگفت جراده گفت تو دیوی سلیمان متحیر شد و دانست که در تا
زمان روزگار نگذاشتند و گفتند دیوی بود خود را بصورت سلیمان کرده است و هر جا که میشدی گفتندی که سلیمان نیست
نشسته است و آن خر نوبت سلیمان متحیر شد از جای بیرون آمد و در شهر میگشت گرسنه و هر کجا که گفتی که من سلیمانم
او را زدندی از شهر بیرون شد و بکناره دریا آمد و با آن صیادان که ماهی گرفتندی بود و شاگردی کردی حمالی
میکرد و آن صیادان او را هر روز دو ماهی دادندی سلیمان بشهر آمدی یکی بنان بدادی و یکی بریان کردی و بخوردی چهل
شبانه روز همی بود بدین اندر تا آنگه در جای او دیو نشسته بود چون چهل روز تمام شد خدای تعالی از وحشت وی ملک او بدو
داد و در آن چهل روز که بر دیو نشسته بود و همی حکم میکرد بر خلق بر خلاف ادب و علما همه گرد گشتند که چه بود این کار که سلیمان
گفتی و کس نمیدانست که او سلیمان نیست مگر دیوان و شیاطین میکردند چون بیست روز برآمد دیوان او را گفتند این
ملک بر تو بماند و همه آدمیان ترا فرمانبرداری کنند حیلتی کن که فردا ما را حاجت باشد پس دیوان همه گرد آمدند
و کتابهای توریت همه بنهادند و کتابهای جادوئی را بنوشتند و چهار پایه آن تخت زیر بنهادند و آنگاه آمدند و آنرا
زیر پایه تخت پنهان کردند و این کتاب و آن دیوان که بر تخت سلیمان بود آمد و ملک گرفت از آن
آنگاه دیوان آن کتابها از زیر پایهای تخت بیرون آوردند چون سلیمان بمرد پس دیوان آن جادوئیها بیرون آوردند و مردم را گفتند
که سلیمان را این کتابها از این بود و خلق را جادوئی آموختند و بسیار مردم از بنی اسرائیل بپذیرفتند خدای عز و جل
این قصه را یاد کرد و گفت وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ
الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ و آن جادوئیها اندر میان بنی اسرائیل و جهودان مانده است و عمل جادو
از آنست پس آن چهل روز آدمیان از آن حکمها تنگدل بودند پیش آصف آمدند و گفتند چگوئی بدین حکمها که سلیمان
میکند که ما گمان میبریم که این سلیمان نیست آصف گفت من هم چنین دانم ولیکن تا از زنان سلیمان بپرسم و زنان سلیمان سیصد بودند
و سلیمان هر روز بسلام ایشان رفتی و هر کس بتفسیر چنین است که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار پس
آصف از ایشان بپرسید ایشان گفتند که چهل روز است که سلیمان نزد ما نیامده است و ما از وی
خبر نداریم آصف بیامد و مردمان را گفت ایشان بدانستند که او چگونه بوده است گفتند مگر سلیمان را گشتت

وبجای او بنشست واگرچه این روایت را ما نیز نیافتیم که دیو تورات بخواند که دیو با کتاب خدای تعالی چه کند
پس آصف آدمیان را گرد کرد تورات بخواندند انداختیان تورات سالک بلندی خواندند آن دیو از گرد
او بگریخت پس آدمیان را حق شد که دیو است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و دیگر که در دو
آن دیو بگریخت و انگشتری سلیمان در دریا افکند و در دریا شد و ماهی بود بلعید بسوی خود ماهی را در گلو داشت تا انگشتری
مردی مرد بدام صیاد شد صیاد آن روز سیر بر ماهی داد و ماهی سلیمان داد و یکی آن بود که انگشتری در شکم داشت
سلیمان بیامد یکی ماهی بیان داد و یکی را شکم شکافت که بر و انگشتری در شکم آن ماهی یافت در ساعت بر گ
کرد و انگشتری در انگشت کرد و مملکت خود بازآمد آن دیو را طلب کرد و بجای خسته دیوان را گفت او را از تا بازخواهیم گفت
او در دریا فرو شده است ولیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا آن دیو را بدست آریم پس بجانب دریا شد و در شیون میکرد
دریا آمد آنکه بود واست گفتند سلیمان ما بر آن دیو از میان آب برآمد و او را گرفتند و پیش تخت سلیمان آوردند
او را بسنگ و آهن بست و در دریا افکند و تا رستخیز در آنجا باشد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن خطا کرده
دیو بر جای سلیمان نشست و حکم با کرد این روایت نیست که دیو در صورت پیغمبران نماید و من چنین گویم که مشہور
سلیمان ست کرد که من یک شب با هزار زن جمع آیم و هر زنی پسری آورد و آن فرزندان همه بزرگ شوند و هر یک
کافران رود و هر پسر هزار کافر بکشند تا همه بیعبر تفصیلی من باشد درین سخن خدای تعالی را و را یاد نبود و از هر زنی پسر
آورد که اندام درست نداشت چون از مادر جدا شد جبرئیل صلوات الله علیه در آن بر تخت سلیمان نهاد خدای تعالی
وحی فرستاد سلیمان گفت این یکی از خویشتن و بدی چون کبر آوردی برو که فرزند بر تخت نهاده است ببین سلیمان
برفت بدید سبب است و بدی سلیمان نیز رسید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزند چهل روز زیست
و بمرد و از پس او سلیمان بر تخت نشست و بیست سال دیگر بزیست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان چهل
بود و بیست سال رفته بود که این افتاد و یاد او را از پس این فرمان کرد زیرا که ایزد تعالی گوید که استغفار کرد
رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ آن گاه خدای تعالی فرمود
فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ خبر وفات سلیمان پیغامبر علیه الصلوة والسلام پس آنگه ملک از تو ...
داد و پس بیست سال بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود و چون وقت مرگش باز رسید
شد بدان مسجد که دیوان را فرموده بود یک دو ماه آنجا بود و بطاعت مشغول شد و روزی به تسبیح و در یک رکعت
نماز بسر بردی و چون نماز کردی هیچ از آدمی و پری و دیو نزدیک وی یارستی شدن و اگر در وقت نماز دیو پیش
رفتی از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و در محراب سلیمان هر روز درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و پیش
نماز کردی و درخت با او سخن آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی درخت نام گفتی پس

روزی بار بکرد و ... دیو را بر کار ... هر کار را تا پایان گفت پس تمام است المقدس را تا تمام شود
از پس عصا سار و بدانکه کس سلیمان را دانست که او مرده است و باید مسجد بیت المقدس را تمام کنند و این آنست که دانا
مرگ نزدیک رسیده است آن درخت را برداراند عصا کرد چون بیمار گردید بر آن عصا تکیه کرد و بر سر تخت ملک
همی ایستاد مرده بود و کسی آگاه نبود بدانست کردن سلیمان دانست که دل دیوان و دیوان کار بکنند و ایشان را دل بدان مشغول بود
گفت یارب مرگ من دیوان و پریان پنهان کن تا این مسجد تمام کنند ایزد تعالی او را اجابت کرد پس سلیمان تمام
بیمار گشت و ... بر آن عصا تکیه کرد چنانکه ... بود و مرده بود دیوان ایشان و مردم چون کسی نزدیک او فراز شدی
او را دیدی ایستاده پنداشتی که زنده است و دیوان روز و شب کار همی کردند تا مسجد تمام شد و خدای تعالی
موریانه را بفرستاد تا عصای سلیمان بخورد چون ... آن عصا خورده شد سلیمان بیفتاد چنانکه
خدای عز و جل گفت فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ
گفت سلیمان را قضای مرگ کردیم و هیچکس بر آن راه نیافت مگر آن کرم که عصای او بخورد فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ
الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ چون سلیمان بیفتاد آدمیان را معلوم شد که اگر
دیو غیب دانستندی در عذاب نماندندی ... و حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام بدانکه سپس سرانجام که
دانات قرآن و در تفسیر محمد بن جریر دست یار داده است، و درین کتاب او بکرد و دو حبر بزرگوار احکامهای بسیار
و دلیل قرآن ترک کرده است و بگفته که خدای مثل دیگر حدیث یک دل آسان خود این هر دو بگویم سوی یاری سخن
و تعالی چنانکه در کتاب آورده است این سوره آنست که خدای تعالی فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ
الْجِنِّ وَالْإِنسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ
ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و آن بود که خدای عز و جل باد را فرمان
سلیمان کرده بود تا هر کجا که سلیمان خواستی او را ببردی اگر خواهی در دریا گفتی که بر ساحل یکی در بساط
بنشاند و بادش او را ببردی و آدمی و دیو و پری همه با او بودی رسید که مورچگان جای داشتند در راه آمده بود در جا که
نمله یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم مورچه آن دیگر را گفت بخانه در شوید که سلیمان با سپاهی همی آید با شما را زیر
گیرد و ایشان آگاه نباشند این بود که مورچه با او بگفت و گستاخی گفت پس اگر بدانند که ستم را بر ایشان
از سوی دیگر رو و ... فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا سلیمان بخندید از حرمت آن سخن که خدای تعالی او را داد و بود پس
سلیمان لگام ستور بار کشید و سپاه ایستاده تا مورچگان همه بخانه در شدند پس سلیمان گفت رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ
نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ گفت یا رب مرا توفیق ده تا شکر این نعمت کنم که مرا و پدر مرا دادی
وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ و کاری کنم که تو پسندی وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ

باشد تا آن یک بهشت می آرد و از عذاب اندر ... مسعود ... شد روایت کرد که پیامبر صلی الله علیه وسلم
تمام عمارت ... آنکه سلیمان ... سلیمان دعا کرد و گفت یا رب مرا الهام ده که شکر نعمت ...
... بیچارگان هم تو بیرون ... ایشان نعمت بوده معنی آنست که توفیقی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و ...
چنانکه تو پسندی ... شکر نعمت گفتار زبان است ساخته تا عمل تمام باشد چنانکه شکر زبان راست باشد پس هر گاه که
تو بنده آن نعمت زبان شکر الحمد لله بگوید دیگر از سبب کسی این بر تو نعمت بود و همچنین گوید که شکر ... است
یکی گفتار زبان که گوید الحمد لله و دیگر مراقبت که این نعمت خدای تعالی است بر تو سیوم مدام طاعت داری تا شکر نعمت
تمام بود و گواه این هر سه در این سه سوی خدای تعالی در قرآن میگوید ما را بیان را یکی الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا
قُلِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ سَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَسَلَامٌ عَلَىٰ عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَىٰ سوم گفت اعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ
شُكْرًا وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ و سه دیگر ... از همه عبادتها ... توحید و ...
... از شکر زبان نیست مت خدای تعالی را در روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت شوند ... اولیان ...
گروه ... یکی توحید دوم شکر چنانکه خدای عز وجل فرمود دَعْوَاهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللّٰهُمَّ وَتَحِيَّتُهُمْ
فِيهَا سَلَامٌ وَآخِرُ دَعْوَاهُمْ أَنِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ عرض کردن اسپان بفرمان سلیمان علیه
والسلام و این خبر است که خدای عز وجل در قصه سلیمان یاد فرمود إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ
الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ همی گفتند در اخبار تفسیر که سلیمان را هزار اسپ تازی بود ... او را ...
جهان ... دوست داشتی یکی اسپ و دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت ...
دوران ... ستین ... دیگر ... گرامی ... نماز ... دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان
که از سبا آورده بود ... عرض میکردند و آن ... که از داود میراث مانده بود پس چون ... اسپ عرض کرده
شد ... دیگر ... وقت رفته بود و سلیمان علیه السلام دل تنگ شد و خویشتن را ملامت کرد إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ
الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّىٰ تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ گفت خدای عز وجل دوستی این چهارپایان در دل ... کرد
... شد و آفتاب فرو شد رُدُّوهَا عَلَيَّ این اسپان را باز گردانید فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ ...
... کردند و گردن ... نزد علمای تفسیر و متکلمان ... پسندیده اند زیرا که اگر سلیمان ... اسپان ...
... چهارپا ... کنند چون ... نمودن نبی باشد از کشتن باید که نبی ... بود و معنی این چنان باشد که اصل ...
قرآن ... که محمد ... روایت کرد از امیر المومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه گفت او را از تفسیر این آیت ...
رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ گفت ایشان را ... میکردند ... سبیل ...
... گردن ... قوت شد گفت ... است ... خواست ... بر ساق و بر گردن ایشان ...

ما مان [illegible] کن ا [illegible] بار گرفت تا آن عمارت [illegible] باشد و این سعی سخت نیکو است و در حریمش [illegible]
خداوند سلیمان ملک عجم [illegible] و محمد بن جریر گوید که ملک عجم [illegible] تا ترکستان خداوند سلیمان ملک [illegible]
پسر [illegible] رحیم بن سلیمان [illegible] دو [illegible] در آن [illegible] که [illegible] ملوک
عجم در عهد سلیمان بگوییم بعد از آن حدیث رحیم بن سلیمان گوییم حدیث ملوک عجم بروزگار سلیمان علیه السلام
محمد بن جریر رحمه الله علیه چنین گوید که ملک عجم بوقت سلیمان کیقباد بود و بعضی گویند با سلیمان گفتیم و بعد از وی پسرش
کیکاوس بود و ملک عجم او راست و بعد [illegible] ترکستان افراسیاب است و [illegible] بعد از وی بود همه [illegible]
[illegible] و بعد [illegible] سلیمان پیغمبر علیه السلام را بود کیکاوس را سلیمان در روایت ما ایوان [illegible] که فرمان او کس
[illegible] در پیش تخت او [illegible] سخت [illegible] شهر [illegible] سلیمان [illegible] آنکه
[illegible] آن [illegible] دیوان [illegible] گفت که [illegible]
[illegible] کیکاوس [illegible] سال [illegible] کرد [illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] [illegible]
[illegible] ملک [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] در میان [illegible] آب [illegible] سالار [illegible] بود که رستم
[illegible] سال [illegible] جنگ همه گردن کشان عالم [illegible] گردن [illegible]
[illegible] ایران دیگر [illegible] سیستان
[illegible] و کابل [illegible] از ولایت هندوستان او داشت و آن مملکت [illegible] ملوک عجم [illegible]
[illegible] ملوک عجم [illegible] داشتند [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] کیکاوس [illegible] جهان [illegible] کیکاوس [illegible]
رستم داد و گفت این [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سال [illegible] کیکاوس [illegible] کیکاوس [illegible] بود
[illegible] شاه [illegible] وقت [illegible] بود [illegible]
[illegible] شاه [illegible] کیکاوس [illegible] بود [illegible] بود [illegible] دیده
[illegible] سیاوش [illegible] ملوک [illegible] سلام [illegible] شاه [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] گفت [illegible] حکم آن [illegible]
[illegible] پدر خواست [illegible] لشکر [illegible] افراسیاب را گفت که [illegible]

حرب کنم سیاوش گفت کار تمام شد رستم را پیش تو خواند و پیش پدر فرستاد تا او را شفاعت کند
اگر سپاه سالار دیگر فرستد او را ... این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و با آن سپاه گفت اگر افراسیاب ...
آن فرمان ... حرب کن سیاوش لشکر کشید و بنزد افراسیاب آمد و او را حرب کرد و بسیار کس از لشکر او بکشت پس
افراسیاب ... کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد و کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت درین که صلح کردم پدر جواب
فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بی‌وفایی نکنم و عهد نشکنم روا نیست پیش پدر شدن پس بهان سرهنگ را در میان
داشت تا میان او و میان افراسیاب صلحی تحقیق افگند و سیاوش نزدیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو داشت
با همه خاصگان و دختر خود را به زنی با او داد و گرامی کردش و آن لشکر بازگشتند پس چون کار برین جملت برآمد افراسیاب
او را همه شهرها بیامیخت و از ادب و مردانگی و سواری او بر خویشتن بترسید و سرهنگان او و برادرش تدبیری گفتند
تدبیر کشتن او کرد و برخاست و بر دیگ او شد پس لابد سود ... مدتی سیاوش درآن ... دختر افراسیاب
زن او بود آبستن بود و برادر او ... تا کودک بیفتد نیکو کار گریستند و آن وزیر که در میان افراسیاب و سیاوش
صلح کرده بود نام او پیران بود و سیاوش افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملکزاده سیاوش ترا خدمت کرد چه گناه کرد که او را
کشتی اکنون ... کیکاوس و رستم چون این بشنوند کین طلب کنند و تو و ایشان بسلامت نرهی و توران ویران کنند چون او رفت
دختر ما ... ده تا اگر پسر زاید من او را بکیکاوس و رستم فرستم تا خشم او کمتر گردد افراسیاب دختر را به پیران داد و پیران
سترا که اگر پسر بود بکشندش پس چون پیران او را بخانه برد و بمیداشت چون نه ماه برآمد پسری بزاد و مانند پدر پیران از دل
کرا او را کشتن ... او را کیخسرو نام کرد و پنهان کردش و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو بزاد و گفت که پسر زاد یا
چند برآمد پس ... افراسیاب بپرسید که دختر من چه زاد گفت پسری و لیکن مرا دل نیامد او را کشتن پس گفت
بینیم پیران کیخسرو را پیش افراسیاب برد بجامه‌های پاکیزه آراسته افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن
سیاوش او را بر کنار خویش نشاند و سر و روی او ببوسید پیران را گفت این را بشبانان باید فرستاد تا در میان ایشان
باشد چون بزرگ شود نداند که از نژاد کیست پس او را بشبانان دادند تا همی پرورندش تا به هفت سالگی رسید پس کرد
افراسیاب پیران را بخواند و او را گفت که مرا امشب خوابی نمود از اندیشهٔ این کودک که با خود گفتم که پادشاهزاده و چون شاید
دارند اکنون هر چه که باشد روا است برو و بیارش پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید کیخسرو چوگان
پیران از اسب پیاده شد و او را بر کنار گرفت و روی او را همی بوسید و همی گریست کیخسرو ... و پیران ...
گفت ای مهتر ترا عار نیاید که پسری شبانی را بر کنار گیری پیران تنگدل شد از آنچه او گفت که تو شاهزاده ... ملک
و او را بر اسب نشاند و پنهان نزد افراسیاب برد و در راه او را بیاموخت که چون من ترا بنزدیک افراسیاب برم
آواز ... جواب ... که او گوید که من از ... پس او را بنزدیک افراسیاب آورد افراسیاب ...

سیس یکی دیگر صفت و سرمایه بود و تمام در آبی برد ۰۰ دیوان را آسان کرد پس شهد آغوز و تل فرشته را بهشت
شهرستان و بار بهبه دیوان کرد ۰ دیوان آرایش و متوانست برداشتن پس کیکاوس بر دیوان ستم گرفت و آن عشرتان
تمام گشت کیکاوس دشمنان مظفر بود شهر کیکاوس کرد برد را ۰ ی و کام خود یافتی پس چون آن شاهستان و جهان
گفت مرا چاره نیست تا بر آسمان شوم و ستارگان و ماه بینم پس طلسمی کرد و کشتی بر شد و آن گسان که با کیکاوس بر شد
بود کیکاوس کرد به آسمانها و لیکن هیچ بسند و فرا بروی از زمین برفت پس سیاوش بتبید و مسی شد و ملک یمن نقل
سیاست و یا و میر بن تحقان سپاه لشکری از عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس سردار ان
سپاه سالار بزرگ شد که او رستم گفتی به سیستان بود لشکری بسیار بیاورد تا با ملک یمن حرب کند و کیکاوس را
ده ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیام فرستاد که کیکاوس کری برستم که ایشان را کشتم ایشان بستیزه
الی رسا مد کیکاوس جواب داد و گفت تو از من بترس و بهره بیابی کمن پس رستم حرب کرد و آن مستر یمن با از یمن
کرد و سپاه او بسیاری اسیر کرد پس آن پادشاه یمن کسی بر رستم فرستاد و صلح خواست و آن که کیکاوس را دست باز دارد
اسیران او را از وی بیش از آن کت داده است و بیرون رود پس دو پس مهمان کرد و هر یکی تحفه داد تا آمد ایشان
صد و پنجاه سال زیست ۰ بعد از آن بمرد حدیث پادشاهی کیخسرو بن سیاوش پس کیخسرو بر تخت بنشست
و تاج بر سر نهاد و همه سپاه ۰ و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد بعد از آن گفت من سیاه فرستم سوی افراسیاب و خون پدر باز
خواهم و سپاه سالاران فرستاد ۰ و لشکرها عرض کرد و از ایشان صد هزار مرد بگزید و طوس نوذر سپردار اول ایشان را نام
کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز او را نیز با طوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که بهر شهری که رسید از شهر ها
و آب کمند و منزل را بگشید تا با افراسیاب رسید آنگاه با وی حرب کنید و دیگر آنکه سیاوش آن وقت که از پدر رنجیده بود و زنی
بود از شهر ایشان ترک داشت و پسری آورد نام او فرود ۰ چون او کیخسرو را بخواست آن زن و پسر را بر دیگر پدر زن
باز فرستاد ۰ و این فرود و شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر گرفت و کیخسرو دانست که فرود به آن درود بیست و چهار
راگشته بود که بدان بر گذری از راه بیازار داند و بگذرد با افراسیاب شود پس طوس و فریبرز سپاه سوی ترکستان کشید
چون به شهر فرود رسید فرود ۰ سپاه بیرون فرستاد و طوس گفت برادر تو پادشاه است و مرا فرموده است با او نیکویی کرد
با او نیکویی کنم و حرب بکنم تا باز گردد و پادشاهی خود را نگه دارد و بگذارد که لشکر بگذرد و فرود باز گشت و حرب کرد آخر الامر
فرود کشته شد و آن خبر به کیخسرو رسید و آزرده و متألم شد سوی عم خود نامه کرد که طوس را بند کن و ایشان را دست و فرود
سیاه سوی افراسیاب شود و حرب کن فریبرز نهان کرد و لشکر بکشید چون خبر با افراسیاب رسید سپاه بیرون کرد و پیران
سپاه سالار کرد ۰ گودرز نیز با هشتاد و هشت پسر او ۰ نزد کیخسرو گودرز را بزرگ داشتی پس چون لشکر به سید
و پسیمت گودرز دگر در خود پیران فکند و تا لی سخت کرد عاقبت سپاه ترک شکست یافت و پیران علم گردانید سپاه او

سد بد سپاه ترکان سر بشد بد سپاه را ان لشکر قتل آمد مگو ورد و اهل ست و در میان در میس بود بد چون سپا
بسے ارگشت گو ورد و [illegible] بیش گشته شد و ارجیان و [illegible] سپاه و کس دیگر گشته شد [illegible]
گو ور و ویسران ور اسر دان او [illegible] لشکر [illegible] کیخسرو [illegible] ایران [illegible] سد و حیدر
از طعام و شراب [illegible] سپاه و [illegible] و [illegible] کرد و گفت [illegible] ایران آمد که
اردان [illegible] دست [illegible] سپاه سالار [illegible] دست [illegible] ملک [illegible]
آمد گو ور دار [illegible] کرد و گفت [illegible] علم [illegible] کیخسرو گو [illegible] دلداری کرد و گفت [illegible]
امدا یک سپاه و خواسته [illegible] چون [illegible] افراسیاب [illegible]
گو ور و سپاه و کیخسرو [illegible] گفت [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] کیخسرو سپاه [illegible] گفت [illegible] افراسیاب [illegible] تمام سپاه ایران [illegible]
[illegible] و دشتی [illegible] لشکر [illegible] ترکستان [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] کیخسرو [illegible] ترکستان [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible]
ترکستان [illegible] و سپاه [illegible] گرم [illegible]
[illegible] علم [illegible] روان کرد [illegible]
دیگر [illegible] سپاه [illegible] سپاه دیگر سالار [illegible]
[illegible] رستم [illegible] لشکر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] اگر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] سپاه [illegible]
سپاه [illegible] چون [illegible]
افراسیاب [illegible] کیخسرو [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] سپاه [illegible] گفت [illegible] سپاه
کیخسرو ترکستان [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] کیخسرو [illegible] سپاه ترک آمد [illegible] سپاه سالار [illegible]
آنکه کیخسرو [illegible]

آمده ترا پس حق است که با ایران دری بجای آوردیم و با من نیکویها کردی بار گروه با سپاه من حرب کن تا من حق
تو نگاه دارم اگر ... پیران رسول بنامه او نگاه کرد افراسیاب او را گرامی تر داشتی و از فرزندان و برادران او جهت
خود ملک و را نامزد کرده بود پیران لشکر کشید و بیامد با گودرز حرب کرد گودرز لشکر پیران را بشکست و منهزمت
کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی برادران افراسیاب و آنکه گرشیوز نام داشت گروهی سپاه
را کشته بود اسیر شاد و گودرز سه روز را کشتن بیست باز نداشت چون بعد از سه روز شمار گرفت از سپاه ترکان
شصت هزار کشته شده بود و مردی هزار مرد اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که اندازه و شمار آن را حساب
ندانست افراسیاب و کیخسرو نامه فرستاد و کیخسرو شاد شد و از خرمی بر جای خواست بودن لشکر را برداشت و
بر نشست چون لشکر گودرز رسید گودرز را پیش آمد تا هر سرهنگی علم خود برپای کردند و از هر خیلی از ترکان که کشته شده
بودند مردان پیر که بوده و چندان خواسته یافته بودند که در ریگها ... و آن اسیران را باز آوردند تا چون کیخسرو آن
نگاه کرد هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسرا پرده خویش رسید با خاصگیان خود فرود آمد پس ایرج
تا گرشیوز را با ... برادر افراسیاب ... تا گوش و بینی او را ببرید و هر چه او با سیاوش کرده بود با او
پس بکوشش سر ایشان را بکشتند و دیگر روز کیخسرو در تخت بنشست و همه لشکرگاه سپاه را بار داد و ...
بوزه را بر دست راست خویش بنشاند و او را ترمیت کرد و شکر نمود بدان کارها و ... کرده بود و هم
او را نواخت بسیار و او ملک کرمان و دیگران بود و از پس ... سپهسالاران کرد و گفت ای سالار مهتران و ...
مهتران بزرگوار و دلیر ... چون شیر این تا ما را از اعدای ... بود و از مردانگی تو بود که ما را ... کرد
حق ما را شناختی و کین پدر ما طلب کردی و مملکت ما ایرانی ... دشمنان ما کینه گرفتی و ما این حق تو شناسیم
با داشتن تو مرتبه ... سپهسالاری ترا ارزانی کردیم و ترا از زیر خویش گردانیدیم تا میان خلق ... از ملک اشتر
و حکم تو بر مملکت ... ارزانی کردیم و یاد شاهی اصفهان و گرگان ترا دادیم و خاصه تو کردیم پس گودرز زمین ...
کرد و بیرون آمد و ... پس کیخسرو هر سرهنگی که او طبل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را شکر کرد و یادش
نیکو داد و هر کس را بمقدار وی ... دیگر بار خبر آمدش از حیار لشکری که بترکستان اندر بود و از ... سو گرد آمده
گرفته بودند و جهان بر دشمن تنگ گرفته بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود و افراسیاب
پس خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران و پیرا را بکشتند و گرشیوز را بکشت و انجام او را جدا جدا کرد و جهان بر
افراسیاب تنگ شد و متحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مر او را شیده نام بود
جادو را نیکو دانستی و ... و آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با وی داد و بحرب کیخسرو فرستاد چون شیده بیامد ...
از آن جادوی او ... سپاهی بیرون کرد و سپاه و سالاری کرد که نام او قرخان ... بود و او را ...

تو از جامگیان نام او و سپیده ناساه وار آمد و کیخسرو و شاه برنشاند از ترک سپاه بسیار بود و سپاه را سپرد او بشکست
کردیوں حرب در پوشید و لشکر جهار ساله حرب کرد و علی بسیار از هر دو جانب کشته شدند تا آنکه
سپاه برکان منهزم گشتند و سالار کیخسرو از پس لشکر رفت و بسیده را بار یافت نمودی بر سر جن رود و آورد
او را اسب اندر گردانید و بگشت و دراں شاه یکبار هر کس را آں همه سپاه را انداخته بسیار و اسباب
کیخسرو چون این خبر با فراسیاب رسید جان همی موج کس نداشت که با شاه حرب کند و گریز ... لیکن با سپاه
برفت و آں شاه که با او بود ... و آں بحر جدا است و جل کس ندانست از لشکر که است و در اثر
کیخسرو آمد و کیخسرو سپاه را سپرد کرد و سپهسالار آن و مهران پیش شدند و ملکان و ملکزادگان گرد در گرد کیخسرو و اسپهبدان
و دست بحرب بردند جنگی کرد که هرگز هیچ کس اندر جهان ماننده آن حرب کرده بود و سرگردنده بود و افراسیاب سرمست شد
کیخسرو از پس او شد سپهر شهر در طلب او و افراسیاب هیچ جای نیافت از ترکستان بیرون شد و چون
راه بر روم اندر افتاد و سپاه از وی پراگنده شدند و آدمی شد با افراسیاب کس نماند و یک مرد را
اندر شد و دراں مرز آرجو جای بود و افراسیاب و دراں حوض اندر شد و جو و دراں آب نهان
گردید را اختند و ما بعد دیگر صد و ... کیخسرو آورده و پیش کیخسرو بیاورد تا مرد او بکرد و بار داد و پس
ما شود و در و رها ... افراسیاب را پیش خود خواند و او را گفت مرا بگوی که سیاوش را چرا کشتی افراسیاب هیچ جواب
نبود و بیهوده ... و در مرد گو در را ... ماطی ... و افراسیاب را بگیرد و دست و پای ... بسته
و گلوش چون گوسپند ایں مرداں طشت پیش نهاد که گلوی سیاوش بریده بود و مرد آں طشت پر خون ... کیخسرو
آورد پس کیخسرو ... آرد و خون ... کرد از ... چو اسپس سیاوش ... سپاه
ما را گرد ... ملک خوش آمد پس از آن ... دلیری از مملکت ... پس این رسید از جانب ... آنگاه او
کرد و خدای عز و جل باز گشت و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت مرا هر چه اندر جهان بود یافتم و خدای تعالی مرا
از همه دادگستری کار آن جهان کم و خویش را از ملک بیرون آرم و ... مملکت ... هر که را خواهید
بر بیایند همگین شدند و چند انکه خواهش کردند سود نداشت و گفت انکار نکنید مرا مرگ آمد و عی کل حال
ما را مردان ... مرگ ... خواهید کرد اکنون ... چون ندانستند که هیچ حیلت سود نمیدارد گفتند پس ما را
مردی نام کن تا این مملکت را اندر دهیم لهراسپ را حالت ... بود از اهل البیت ملک بود و کیخسرو انگشتری
او را کرد و خاموش گشت و دراں شب کیخسرو ناپدید شد چنانکه هیچ کس او را اندر این جهان نیافت و چنین گویند
که چون کیخسرو از میان ایشان ناپدید گشت بکوهها اندر شد و هم آنجا خدای عز و جل را عبادت میکرد تا سالها بگذشت والسلام
گفتار در خبر رحیم ابن سلیمان علیه السلام و ولد وی خدا و دراں اخبار چنین گویند که چون سلیمان

علیه السلام بمرد پسر او بجای او نشست ملک او دو سبط بود یهودا و بنیامین و ده سبط دیگر او را فرمان نکردند و دست
سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و ملک رحبعم
بود و سبط از بنی اسرائیل متابع او بود و رحبعم هفده سال پادشاهی کرد و پس از آن بمرد و در بنی اسرائیل از پس او
ملکی برخاست داود را پسری بود و این پسر ابیا نام داشت از پس پدر ملک بگرفت بدین دو سبط از بنی اسرائیل
سروری یافت سبط یهودا و سبط بنیامین نام او ابیا بود از پس رحبعم سه سال ملک بود بدین دو سبط پس
او را پسری بود نام او آسا بود او نیز از پس پدر ملک بگرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست میان او و میان
ملک هندوستان نام او زرح حرب افتاد و خدای تعالی عز و جل آسا را بر وی ظفر داد تا او را بکشت و هلاک کرد
والله اعلم بالصواب

گفتار در خبر آسا و زرح ملک هندوستان

وهب ابن منبه رضی الله عنه روایت کند که این پسرزاده سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود پسر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام بود و چهل و یک سال
مملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکارا کرده بودند پس از داود و سلیمان علیهم السلام و دست باز داشتند
و او را دوست بود مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را اجابت
کردند او در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی بگرفت و بعد از آن بمرد و از پس او پسرش مملکت نشست ایشان را
خلاف و مسلمانی او را خواند و از بت پرستی بیزار کرد و خود خدای تعالی را پرستید و آن بتان را بشکست و نهی کرد
که هر کس که او بت پرستد او را بکشم و مردمان را نیز از ایشان دشوار بود که عصری بر آن بر آمده بود و این ملک
مادری بود بت پرست مردمان سوی او رفتند و مر او را گفتند که پسر ما را تباه کرد و مادر ملک از ایشان بپذیرفت تا
این ملک این سخن بگوید پس روز دیگر ملک با مهتران قوم نشسته بود مادرش اندر آمد ملک چون مادر را بدید پیش باز
برخاست حرمت مادری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر منی و نه بیشتر سالی اگر این حاجت مرا روا کنی ملک گفت بگوی
تا حاجت تو چیست مادرش گفت همین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و پسر دیگر تا تو باز و اگر کسی ترا
و این ملک از دست تو بشود و ملک گفت آن چیست بگوی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این اسلاف را از پرستش
باز میداری و دین پدر خود را خلاف میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم [illegible]
باشی و اگر چنین نکنی تو از پدر خویش نیستی و ملک را سزاوار نیستی و من این که میگویم از بهر تو میگویم و از بهر خویش نیز میگویم
که هر یک دشمنی که ترا باشد مرا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کردن و خدای عز و جل را باید پرستیدن و بت
پرستیدن بتان کافری باشد مادرش گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز نگردم ملک گفت ای مادر
میان من و میان تو هیچ قرابت و رحم نبود و ترا هیچ حق بر من نباشد و بفرمود خلیفه خویش را که تا مادرش را بیرون کنند
اگر مسلمان نشود او را بکشند پس مادر ملک را بیرون کردند و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزدند

ومیش ارزان مردمان فروختند مردمان ایشان رحمت کردند و با ایشان گستاخی گشتند و سوی ایشان آمد و
شد میکردند و چون با مردم آن شهر آشنا شدند ایشان گفتند که پادشاه این ملک تا از اینجا نه مرد را استا ما سپاس
یکیست که سپاهی گران با ما همراه داریم گفتند این ملک خواسته و جواهر بسیار و بیشمار است و هر چه در خزینه موسی علیه السلام
بوده و اکنون از فرعون یافته بود و هر چه از پس موسی علیه السلام یوشع علیه السلام یافته بود و هر چه داود علیه السلام را بود و گنجه
سلیمان علیه السلام را گرد آمده بود و از پس سلیمان علیه السلام گرد کرد این همه خزائن بختنصر از ان و ملکان بدست
او است گفتند این ملک سپاه بسیار دارد اگر کسی از ملکان جهان آهنگ او کند او را سپاه چند گرد آید چون حرب
کند سپاه و سلاح ترسا کند ایشان گفتند این ملک را سپاه و سلاح نیست و لیکن این ملک را خدائی است که او مرد را دوست
ندارد و اگر کسی آید خود آتش با او زدی ما را بخواهد اگر کسی را عالی برگیرد و ایشان گفتند این خدای
او کی باشد و سپاه چند باشد و بچه سلاح جنگ کند گفتند او خدای آسمان و زمین است و آن دریا و کوهها و همه جهان او راست
و همه خلایق را او آفریده است و همه بندگان او اند و او نگاه دارد و این ملک را و شهر را نگاه دارد و ایشان
هر یکی و هر کس که از ایشان شنیدند چون همه احوال بدانستند گفتند ما را با نیست از آنکه این ملک را ببینیم و ما را زکاتی
و هدیه پیش ملک تقدیم کردن پس از گوهرها و چیزهای عجب نفیس هدیه ها برداشتند و به پیش ملک شدند و ملک ایشان را
دید و ایشان را پرسید و گفتند ما بازرگانانیم از هندوستان بزمین تو آمدیم و بازرگانی کردیم و متاعهای خویش بفروختیم و بیع
کردیم و اکنون پیش ملک چیزی نهادیم و هدیه آوردیم اگر هدیه را بپذیرد بخشم و اگر نه بپذیرد بخواهد که بخریم و هر چه ارزان تر او را هدیه کنیم
ملک چون در هدیه ایشان نظر کرد چیزهائی دید که هرگز ندیده بود گفت ملوک را این بار بخزینه نه کنند این گوهرها که پیدا
خزینه نیستند نابدید باشد چون بپذیرد کنند گفت نادر و فنا شود این چیزهای دیگر این جهانی ملک گفت من فانی را باقی گزینم
ازین جهان روی گردانیده ام و مرا ازین آن جهانی بکار نیست و آن هدیه ها را با ایشان باز داد و ایشان از نام او پرسیدند
و هر کس هندوستان شدند و سوی ملک خود هر چه دیده و شنیده بودند مجموع گفته بودند پیش ملک نهادند آن ملک
هندوستان آفتاب و ماهتاب پرستیدی آن ایشان را سوگند داد آفتاب و ماهتاب که این نام همین است
شما گفته اید و همه سوگند خوردند که همچنین است ملک گفت این خدای که شما میگوئید او دوستی دارد و او را نصرت میکند
و در وی هیچ خبری نیست ما را، انگشتری آن مرد را بستانم که شما او سپید و شما یاد کردید کدام ملک است و کدام خدا است که
با من برآید، هم چندان سپاه و دلیران با بسیار چین هندوستان و زمین مغرب بدان ملک که آنجا بود و با او جنگ
چنین گفت من در این ملک الصدالی من ساعه قتال من الاسم الی الارمین و پس نامه نوشت و بزمین شام
و بر هر که گشت با او جهان رسید است و هیچ پاکیزه است و آنجا یکی است که کسان او اقرار داده است و ما سپاه
و سلاح بسیار نیست و مرا نمی خواهد رفتن هر کس که خواهد از آن ترا نصیب باد جهاد و هر که را خواهد و سلاح نیست و گوید

و سلاح و سیم و زر عطای بس و حریرهای بس رسانید و اسب پس چالاک از هر شهری که روم ملک بود مرد و در آخر جهان سی
درم و دینار بسیار بود لشکر بود و در خزینه بگشاد و دو هزار هزار و صد هزار مرد را سلاح داد و همه را پیاده است و این لشکر هم
خراسان بود هر کار شهرها همه را آمده بود و دبیر را که لشکر خاصه او بود آنگاه لشکر خویش را از پس کرد و صد هزار مرد کلک
در عرض آمد و همه را درم و دینار داد و دست راست را سران بداد و بر تخت قرار گرفت. رقیبان گیر که صاحب
حال بود و هر که پیش از این گروه بود و هر دو یک مرکب بیاراستی و لشکر اندر پس وی تخت بر است بیاراستند و هم
دیگر گروه اگر گروه او هیچ هم وحدان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای خلق از گرانی می نالید و بیابان ها را ایشان
آهنگ شد و کسی عدد ایشان ندانست مگر خدای تعالی عز و جل متوجه شد و چون بدریا رسید و کسی اندر نشست
دعا او که ملک آمد رسید و خدای تعالی را گفت یا رب العزه تو آن خدایی که هفت آسمان و زمین را بیافریدی
بقدرت کامله خویش بلای این ملک را از ما دور کن و ایشان را غرق کن بدان قدرت که فرعون را غرق
کردی. پس آن شب بخفت و بخواب اندر شد چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که خدای عز و جل
دعای ترا اجابت کرد و آن لشکر را هلاک کند از آن سو که ایشان چون در شهر تو رسند همه را هلاک کند و هلاک
شوند و خواسته های ایشان درست تو را باشد تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی تر است و دین بهتر است. پس چون سپاه
روم ملک بیدار شد با سران آمد و رو بشام نهاد و هر شهری که فرود آمدی هر جا که آن شهر بودی تنگ می کردی
و از دست ایشان هیچ جز سه شهر رستنی و سرحدها هر چه بیافتی برای همه را ویران کردی و خواسته گسی همی آمد
تا در شهر ایلیا بیت المقدس رسید. پس ایشان را شهرهای شام زیر و شهرهای دیگر فرو آمد تا ملک شان فراخ شود.
چون خبر ایشان آمد و طلایه را بیرون کرد تا بنگرد و خبر آرد، طلایه برفت و در سر کوههای شام رسید همه روی
زمین را دید که لشکر گرفته و عدد ایشان را کس پیدا نیست مگر خدای تعالی عز و جل. آن طلایه برگشت و سخت سخت و خوش دل
شد و مرد را با خبر بگشت و گفت هرگز چنین غلامی کسی را نیافتم. پس چون بیت المقدس پیش ایشان فرو آمد و گفت
ای ملک این چه پاره است مگر که پیش آن ملک بیرون شویم و ما را از آن کسی را تدبیر مگر رحمت فرماید و با ما
بکند و از ایشان ما هلاک شویم. ایشان را گفت ما والله که خدای تعالی ما را از دست و شمشیر و کافران نگاه
دارد و ایشان هلاک کند. و پس ما را کافران روم و لشکر خدای عز و جل ما را فرا دارد و آنکه سلطان بود
گفت لیکن چاره کسی نداند و اسیر ایشان شویم و آنکه ساخته بود بگفت با ما ره بیرون شویم و با آن ملک لیک
است و ما بهر خبر آن آدم از شهر بیرون شویم و از ایشان پس آن ساختن امان ها به طلب و ملکان ایشان ایمن کرده
کار از شهر دور شد و پاک بشست و غسل را کرد و اندر مسجد بیت المقدس رفت و پیش خدای
عز و جل تعالی بنالید و روی بر خاک نهاد و خدای عز و جل را بزاری اندر آن شب و تسبیح بر آن دعا کرد

[illegible] ایشان را ... باستان ... دست مرگ کران ... [illegible] ... کرا مدر کی ست
است ... وسخت ... [illegible] ... الیسع کو مدا ایشان را ... [illegible]
... بازوی بازوان و آن ایشان را ... بیاموخت اللهم رب السموات السبع ورب العرش العظیم
اله ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب ویوسف والاسباط المستجیبین من خلقك حیث شئت
لا یدرك بدا امرك نطق کنه عظمتك ... الذی انت ... الله الاحد الصمد لا
اسئلك بالمسئلة الذی سألك بها ابراهیم خلیلك ... الحقه ولا ... الذی
... بنی اسرائیل ... من المعین ... البحر ... والذی
نصرك به عندك ... الجبار ...
الذی سألك بها سلیمان ... الحکمة ... الریح وملکته علی کل دابة وانت تحیی الموتی
... الدنیا ... ترحم ... [illegible]
مسکین من اضعف عبادك ... حیلة وقد حل ما کربه عظیم ... لا یطیق کشف ذلك غیرك
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ... ان ... مرگ ایشان ... [illegible]
وما ... گفت ... تو ترا گزیده ... و ... امر تو ... دست دشمنان ... خدای
تعالی عز وجل جواب ایشان ... ایشان بخواب ... که از آسمان فرود آمدی ... گفتی ای الیسع
خدای تعالی ... دست ... دشمن ... و ... خود ترا ... کردم ... خویش دادم
و کار واحوال ... ترا ... کردم ... این شدت ... چون تو ... فراموش
کردی ومن ترا ... فراموش کنم ... فرشتگان آسمان ... دشمن ترا هلاک کنند الیسع بیدار شد
وا ز مرگ بیرون آمد ومردمان را ... کرد ... خواب ... وبسیاری گفتند راست می گوید ومنافقان گفتند
اگر خدای تعالی او را فریاد خواستی رسیدن ... تنگ ... کردی ... گرا ... لوز ... که
از ... ملک ... نامه ... ایشان ... وا ... ما ... ایشان ... و گفته که خدای ... بخوان
... ترا از دست من ... ایشان نامه را برگرفت و بمحراب اندر شد و آن نامه را در محراب
باز کرد و بسجده شد و گفت یارب تو میدانی که این کافر ... گفته است اندرین نامه از ناسزا ... خدای
عز وجل ... ساعت ... ایشان ... پیغام ... و گفت ... سیاهت را آگر ... و بعبرت آن
دشمن بیرون شو ... خویش ... ترا النصرت ... الیسع علیه السلام بیرون آمد از مرگ ... گفت
بیرون ... و از شهر بیرون رفت و چون نگاه کرد ... از شهر بیرون آمده بود ...

ازایشان گروهی از قوم ایشان والیاس علیه السلام برشان می رفت و الیاس دعوت روح کافران ایشان آمدند تحفه
آوردند و آنچه گفت این مردمان برشان برسید گردند ازسر جوش و ساده حق آمدند تا این همه مردم حرب کم و کرد
تنگ اسلام کردند ایشان رب کم بر لیس سپاه جوش آن مردمان که از رسم سلام بر من ... لو قروا امراد عوت کم
کرده بودند ایشان که او ایشان را اسلام فرستاده بود و نقض کردند که ایشان همه را او حرب آمده بود با همه را
وگفت سلام این ملکت آ ... مدبرین رسوائی درار سهر خویش کمند دواحدین خلائق سپاه ... ودر سلام ایشان
با مردم حرب باید کردن ولیکن تا آن سال سال وان ایشان را گردن زدند کس فرستاد سوی الیاس
علیه السلام وگفت من با تو جنگ میدارم حرب کردن خدای تو را خواهان با او را سیم و با مجموع سپاه خود با او حرب
کنم الیاس علیه السلام جواب فرستاد که ای مرد مکنت تو را با خدای کس قوت حرب کردن نیست ... را تو الے
حمله کردن و سرانی آمد میگوئی پس بروح لشکر بود که هر کس که تیر انداز است باید تیر اندازان ... و آمدند
ایشان را گفت هر مردے تیری نمیداند مرا ایشان و دیگر از تمام ازدهر تیری که یک ... مکتب ... بیکسی را ایشان
می مادرش هر کسے تیرے میداخت سنگ ... آمد و فرشتگان را لشکر بود با هر تیرے که از کمان جدا شد فرستے
آن تیر را گرفته و بار آن کس انداخت که او انداخته بود و سر از او دور شد و او را میکشت پس فرشتگان خویش را
برو حمود با ایشان بر ایشان که ایشان فرود آمد و آن تیر ها را ... ملقے بسیار از لشکر روح کشته شد و
تر سید با را گرد کرد و گفت این مرد ساحر است و لشکر جادو دست ما را ... علیه را کردن وی امر ... مسلم
با او ... بود با هم تیر با ... مکار حمله کرد و آن فرشتگان ... آسمان کرد ... هر مردے را تیر ازایشان
هیستید ... آن تیر اورا ... روح ... گرد آمد و ... الیاس علیه السلام
دعا کرد و گفت یا رب او را هلاک کن که اگر او را سلامت ... قوم خود بازگردد دیگر باره بر ما سپاه آرد خدای عز و جل
با وحی کرد که ... قوم ... خود ... او را با همه لشکر ... هلاک گردانم ... آن خواسته ... ما را هم
پس روح آهنگ دریا کرد و کشتیها ساخت که بر دریا ... وصد و سال ... بر دریا اندر ... ا ا
صد هزار مرد که بود صد هزار مرد با او ... با مرده بود باقی دیگر بدست فرشتگان هلاک شده بودند پس چون روح
بر دریا اندر شد و در کشتی نشست و آن صد هزار مرد او ... بر کشتی با ... بود در دریا ... خدای عز و جل
باد را فرمان داد تا دریا ... عز و جل امر کرد باد را تا دریا ... موج گرفت و آن کشتیها را ... هم
رو ... بشکست و همه آن خلائق غرق شدند پس خدای عز و جل امر کرد و آن همه غرق شده گان را ... ما
انداخت با آن سیم و خواستهای ... ایشان با ... علیه السلام ... بود ... حرب ... است
خدای تعالی عز و جل ... گفت ... آن خواسته ... دیگر ... دریا

... بود و آن شهر را مدینه الیسع علیه السلام شهر بنا کرد و آن خلق میراث رفتند و آن نتوانستند کشیدن گشتند
و بعد از آن الیاس و اسباب ایشان را بشهر کشیده و بعد از آن الیسع علیه السلام بیست سال دیگر ملک اسرائیل را
دعوت کرد و پسرش بنشست گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از الیسع علیه السلام و از پس الیسع علیه السلام
پسرش بملکت بنشست نام او ماقیا و برنیوت بنی اسرائیل ایمان و ملکی او گمان بودند بر او بگشت و ملک و حکومت هفت
سال بر ایشان بود و ملکی ادول و نام او نواس پسر مسازان او را طلب کردند که این نواس از وی پنهان شده
خلائق را بکوشیدن مهیا ایشان هفت سال تمام بر خلق بسیار اهیت کردند او خروج کرد و بیرون آمد
آنرا بگرفت و بکشت و ملک او بستد و این نواس بعد از چهل سال بر سر حکومت بنشست و پادشاهی کرد و او را
عدو بود که او در دیر او بود و آن عدو بهولت کرد او را و او را ملک بنشاند پس بسیار حیلها کرد و مکرها اندیشید که نواس
را هلاک کند و نواس از این حالت آگاه شد و مر آن عدو خویش را بکشت و آن برادر عدو ما بیرون گشت بعد از قتل او آن
چهل سال بملک بنشست و بمرد و بعد از آن پسرش فراس نام او بود بملک بنشست و حکومت و ایالت بر وی
مقرر شد و بیست و سال پادشاهی کرد و بمرد و الله تعالی اعلم حدیث حزقیان الملک و شعیا النبی
علیه السلام و از پس او حزقیان این امیان بملک بنشست و ملکی بود با داد و مسلمان بود و در عهد او عزّ و جلّ باد
پیغامبری فرستاد نام او شعیا داد آن پیغامبر را بنی بپرستید و نیکو بداشت و بنی اسرائیل را آن پیغامبر گردیدند و از
سیرت بسیار برداشتند و در حق موسی علیه السلام و شریعت توریت کار کرد و مرد بازید کردند در عهد او عزّ و جلّ آن ملک
را با اسلم داشت از برکت آن پیغامبر نیکی بر سر او درآمد و عدل او در آن مملکت بسیار عدل گسترد و در سالی
او و بواسطه او بر ستور متوالی نشستن ملکی دیگری بود در زمین بابل بر همه را شهری که نام او موصل است و این
را سحاریب گفتندی و سپاهی بسیار داشت هر آنرا و را که بنی اسرائیل را یکی ملک است و پادشاه هر شام
و بیت المقدس او راست مردی است ریش دراز و کار بیابد بر دستور متواتر نشست پس این سحاریب سپاه گرد
کرد در روی شام نهاد تا آن پادشاه را فرو گیرد و مملکت ملکان و کار بنهان از اراکین گرامی ملک آن ملک شام مردی است
مردی پیامبری علیه السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیه السلام و او دعا کند و توانا
در بیابانی او فرمان ایشان کرد و سپاه کشید و در لشکر او ده هزار مرد بود و فرو گیر ملک را از آن حیات خلق بود که از دار
آن عهد حق تعالی سپاه فرستاد و او را در بیابانی بود نام بیت المقدس آن بود که از پس آن ملک شام و بیت المقدس
بدست او ویران گشت و ملکزادگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکه حق تعالی عزّ و جلّ
فرموده وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا
و این بخت النصر ملک سحاریب بود با او عین گفت که مرا پسری بود نام او بیوره و مملکت بابل او را داده بسکنا

پیام بنا سوی آن ملک بیت المقدس که تو بمیری و ما سپاه بسازیم آن ملک با شعیا بگفت و شعیا علیه السلام دعا کرد و از خدا
درخواست و آن لشکر را هلاک کرد و کسی را ایشان نماند مگر آن که ملک و سر ملک وی بس پس ملک را گفت دین پسر آن
ملک را کشتم و کس نماند جز این دو تن سوی تو آمدی با این همه سپاه مرا ناجون باشد پس ملک سنحاریب با سپاه بکشد
بیت المقدس بشد شعیا علیه السلام سوی ملک در شد و او را گفت تو بیستی و مرا نامه برسی و اری و بر آسیب
درست کردن هوای وا من ملک سنحاریب با این سپاه گران آمد این راحه مدبر است ملک مر شعیا علیه السلام را
دعا کن تا خدای عز و جل چه فرماید تا ایچه فرماید کنم پس شعیا علیه السلام دعا کرد و بی ایزد تعالی عز و جل وحی
کرد و فرمود که من ای عادی بیت المقدس را نصرت کنم و این سنحاریب را از تو باز گردانم و لشکر ملک را گوی
که عمر تو سر شده است تو وصیت کن و این ملک بکس نگر بسیار بار و را نصرت کرم شعیا علیه السلام ملک را آگاه
کرد ملک بگریست اندر بستر و بخدای عز و جل بنالید و گفت یارب تو مرا تو بس توی تا اندر بسیار سالگی عدل کردم
و این مملکت را بفرمان تو داشتم خدایا طرسا ان درمانگی ده و این دشمن را هلاک کن و بی این حکم مرا مهلت
ده خدای عز و جل تا او را مستجاب کرد و سوی شعیا علیه السلام حکم فرستاد گفت ملک را گوی که اندر عمر تو پانزده سال
افزودم و درازا و رحایم شعیا علیه السلام ملک را آگاه کرد ملک سر بسجده نهاد و بر خدای عز و جل شکر کرد و شکر
گذارد پس خدای تعالی بر ملک و بر شعیا علیه السلام الهام فرمود که ازین چاه آب برکش و بخور و وان آب بشوی
دهن پاک بیست آن ریش از تن ملک برفت و پس برفت پس ملک بیدانست که خدای تعالی او را حرمت فرمایی کرد
با سنحاریب رست بس مردیکی و را بدادار بر شهر بیت المقدس آمد و بانگ کرد که البشارت البشارت او را
نیز ملک برو بدو ملک بر سر کرد بشارت آورد و گفت که خدای عز و جل مرگ بر لشکر سنحاریب افگند و همه هلاک
شدند ملک با شعیا علیه السلام و همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون شدند آن همه خلایق را دیدند مرده پس ملک
لشکر سنحاریب را طلب کردند بمیان مردگان سنحاریب را نیافتند و را در غاری بیافتند و با پنج تن از … او
و … ایشان را همه درمیان ملک در آوردند ملک سر بسجده نهاد و خدای تعالی را شکر کرد و آن روز تا
شب سر از سجده برنداشت و بعد از آن با سنحاریب گفت با خداوند بگو … قدرت خدای عز و جل را
سنحاریب گفت مرا پیش گفتند ایشان که … فرمان … ملک [illegible]
سنحاریب و آن کسان که با وی بودند همه را غلها برگردن نهادند [illegible]
و آن زنجیرها و غلها بر گردن نهاده تا … سنحاریب … ملک [illegible]
از بی درمانگی کردن ملک … ایشان را … خدای عز و جل شعیا علیه السلام وحی کرد که ملک را گوی
که ایشان را مکش و دست از ایشان باز دار … ایشان را سوی ملکان جهان از بیت المقدس

پس گرد آمدند و عهد کردند ملک سپاریب را با هر کس که با او بود و همه را کرامت کرد و ملک خویش باز فرستاد
و چون سپاریب باز موصل آمد و بپادشاهی بنشست و ملائکی بر وی گرد آمدند و گفتند ما ترا گفتیم [illegible] تو فرمان نکردی
مزین آن حرقیا ملک و شعیا پیغمبر علیه السلام باز مر ملک را بر ده سال پس حرقیا بمرد و از پس او پسرش
بملک بنشست و نام او آموص بود و او نیز دوازده سال بنشست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشست نام او [illegible]
او نیز دوازده سال بود بملک بنشست و این همه بر دین اسلام بودند و بر بنی اسرائیل بعدل و داد بودند
از پس او پسرش بنشست و نام او [illegible] بود سی سال از ملکش بگذشت بنی اسرائیل فساد بسیار کردند و این شعیا علیه السلام
ایشان را بسیار پند داد و آن ملک بنی اسرائیل دست درست همی [illegible] بنی اسرائیل فساد بسیار کردند و شعیا پیغامبر علیه السلام
ایشان را پند همی داد و سود نداشت و پند او نپذیرفتند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند وی از ایشان بگریخت
در شهر بیرون رفت خدای عز و جل بفرمود درخت را تا از هم باز شد و شعیا علیه السلام اندر میان آن درخت
شد ابلیس بیامد و گوشه ردای شعیا علیه السلام را بگرفت [illegible] روایت همچنان بود پس بر بنی اسرائیل
[illegible] آمد [illegible] شدند و خلق بسیار بودند همه را باز بیت المقدس فرستاد و یکی را از ایشان اسیر کرد هم از بنی اسرائیل
از آل داود علیه السلام [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] بنی اسرائیل به بیت المقدس
[illegible] آن شهر [illegible] آبادان کرد [illegible] صد سال برآمد تا آنگاه که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه [illegible]
[illegible] آبادان کرد [illegible] خدای تعالی فرمود ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ
یعنی الکره [illegible] بیت المقدس [illegible] صد سال برآمد خدای عز و جل عزیر علیه السلام
را مرده کرد [illegible] صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بر وی گذشته بود و آن آب
انگور که اندر کاسه بود [illegible] بود و نان [illegible] گرفته بود عزیر علیه السلام تیمار کرد وقت آفتاب فرو شدن بود
آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود [illegible] که او خفته بود با آن طعام و شراب [illegible]
[illegible] عجب داشت [illegible] این [illegible] یک زمان [illegible]
[illegible] نگاه کرد [illegible] را [illegible] دید [illegible]
[illegible] دیگرگون گشته [illegible] شد و آن خلائق [illegible] آمد [illegible]
بود [illegible] و تعجب [illegible] خدای عز و جل [illegible] گفت [illegible] کم لبثت [illegible]
گفت [illegible] آفتاب [illegible] گفت [illegible] یوما او بعض یوم [illegible]
بل لبثت مائة عام [illegible] صد سال است [illegible] فانظر الی طعامك وشرابك لم یتسنه [illegible]
مگر که طعام و شراب [illegible] است [illegible] آب [illegible] وانظر الی حمارك [illegible]

وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما مگر اندرین خر تو که چگونه زنده کنمش و بنگر که استخوانهاء
پوسیده را چگونه درست گردانم و گوشت بر وی باز پوشانم پس موی و پوست بر آرم و عزیر علیه السلام همی نگریست بدان
خر و پس خدا اندران حال جانی بدو باز آورد بانگ کرد خدای عز و جل گفت فلما تبین له چون بیدار گشت او را
گفت قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر گفت بدانکه خدای عز و جل بدان قادر است پس گفت او را
خدای عز و جل ولنجعلک آیة للناس ترا علامتی کردم در میان خلق او را هم آنگاه پیغامبری داد و توریت او را
بیاموخت و او را بشهر بیت المقدس فرستاد و بمرگ بخت نصر اندر شد و آن شهر و بمرگ بخت نصر آبادان شده و دید بر مردم بسیار گشته
اندر ویرانی بود و بیت المقدس آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود و کتاب توریت اندر مرگ بود و همه سوخته بود و بنی
اسرائیل چون باز آمدند و شهر و مرگ را آبادان کردند لیکن از توریت خبر نداشتند و از کتابهای علم دین ایشان
چیزی نمانده بود و دین و اسطو... نگشته بود اندر میان ایشان کسی نبود که توریت یا کتابهای علم دین ایشان
در دل نگاشته بود و چون عزیر علیه السلام بیامد و گفت پیغامبرم گفتند ترا چه علامت است گفت از سامان
کن ای خدای عز و جل مرا بر بنی اسرائیل پیغامبر کرد و بود مرا بر ... بخت نصر بیاید و مرا از بدان بیرون کرد و
مرا اسیر کرد و پس از صد سال مرا مرده بودم باز مرا زنده گردانید و حکایت خویش با ایشان گفت ایشان
گفتند این همه که گفتی شاید بودن که خدای تعالی بر همه چیزها قادر است ولیکن ما را علامتی باید که بدانیم که تو پیغامبر
عزیری عزیر علیه السلام گفت که من همه توریت را از بر خوانم گفتند اگر چنین باشد بدانیم که تو راست میگویی و پیغامبری
و هرگز در بنی اسرائیل از موسی و هارون علیهما السلام و هیچ کس از بنی اسرائیل توریت از بر خوانده بود و عزیر
علیه السلام همه توریت را از بر بخواند و املا کرد و بنبشتند و آنگاه بدانستند که راست گوی است و دانستند و پیغامبر است پدید
و کار از خدای نیکو کرد که توریت با ایشان باز رسید و اندران وقت که بنی اسرائیل شاد کردند و احکام توریت
دست باز داشته بودند و ضایع کردند پیغامبری بود در میان ایشان نام او شعیا علیه السلام و قصه او را و اینها
گفتیم او توریت را بخط نیکو بنوشت و درست کرد و بیت المقدس بر سر ستون پنهان کرده بود و آن ستونها
همه از سنگ بود و بر ستونی آهنگ لخت سنگ بود که دیوان ساخته بودند روزگار سلیمان علیه السلام چون بخت النصر
مسجد را ویران کرد آن ستونها همچنان بمانده بود چون ایشان باز آمدند و شهر را آبادان کردند چون عزیر
علیه السلام بیامد و توریت را با ایشان املا کرد و بنبشتند و گفت مرا علامتی دیگر هست درست تر از این گفتند آن
چه چیز است گفت شعیا توریت را نوشته بود و بدان شیا که پیغامبر بود علیه السلام از پس سلیمان بن داود علیهما السلام
کی این توریت نوشته است و اندر سر ستونی از ستونهای مسجد بیت المقدس نهاده گفتند ما را بنمای تا ...
اندران ولیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر علیه السلام گفت که من ندانم که خدای تعالی مرا آگاه کرده است

کردن و همه را بکشتند و توریت را از دل بنی اسرائیل برگرفتند که اندر سینه‌ها بود و عزیر از بیرون آمد آن گرفته بود توریت را عزیر و جمله
وقالت الیهود عزیر ابن الله وقالت النصاری المسیح ابن الله پس خدای عزوجل این سخن را از ایشان باز
روی کرد و گفت اتخذوا احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله گفت بر مالی را که بنی اسرائیل ترسا
را بینی که ایشان علم خدای تعالی را به تقلید ایشان را دادی خویش را از آن علم وار خدای تعالی و در شد مر او را
او را از خدای تعالی عزوجل بپرستیدند و ایشان خدایان گرفتند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شویم چون
بخت النصر مر گشتاسپ پادشاه بلخ گشتاسپ او را نیکو کرد و گفت چرا زمین شام را ویران کردی و بنیاد و خلق آن را
را بعبره ساخت و او را عقوبت کرد و گویند که بخت النصر مردی بود بجیم اندر برزگر زاده و از نسل گودرز بود و این بخت النصر
سیصد سال بزیست اندر اصفهان و بسیار ملکان را خدمت کرده بود و از ملکان عجم و بخت نصر ملک سپاهبد بود و هر
بیت المقدس آمد چنانکه خبر او گفته آمد و از آن سبب لهراسپ را خدمت کرد و از پس او پسرش گشتاسپ را خدمت
کرد و بار دیگر بر بیت المقدس آمد که خدای تعالی مر بنی اسرائیل را خشم گرفت او بیامد و ایشان را بکشت و برده
کرد و شهر و مرتت را ویران کرد و دیگر بار اندر مملکت همای چهرازاد بدست یافت و این همه اندر قصه بهمن بگویم
انشاء الله تعالی اما پس قصه گشتاسپ چون گشتاسپ بملک بنشست بر رعیت عدل و داد کرد و جهان را از
مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را نصرت کرد و مغان را یکی پیغامبر بود و آن است که او را زردشت
گویند که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب
نمود تا ملک گشتاسپ و او شاگرد عزیر علیه السلام بود عزیر علیه السلام را مخالف شده بود پس آن استاد زردشت
را دعا کرد و گفت خدای تعالی عزوجل او را علامتی کناد و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند
و او از بیت المقدس بعراق آمد و از عراق ببلخ شد نزدیک گشتاسپ و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدای
عزوجل مرا بسوی تو فرستاده است و مرا فرموده است که این آتش پرستی را فزون کنی و مرا این شریعت از زند
است و این زردشت از عزیر پیغامبر علیه السلام علامت دیده بود و از او همه یاد گرفته بود و گشتاسپ بدین
بدوی بگروید و آتش پرستی ایشان را صواب کرد و گفت مادر و خواهر و دختر را بزنی بکرد و ... کرده
و نیز بول ... و آن شریعتهای مذموم که اندرین معنی است همه او نهاده و الله اعلم بالصواب

گفتار اندر بهمن بن اسفندیار و مملکت او پس چون از پس گشتاسپ بهمن بملک بنشست

بلخ و بهر شهری و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکان او را بطاعت داشتند و بنی اسرائیل کشته بودند و شهرهای
دیگر آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی بر خود والی کرده بودند و عزیر علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان
بود و بهمن رسول فرستاد و شام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک بنی اسرائیل رسول او را

گشت و پس از آن خشم گرفت و بخت النصر را بخواند و او را گفت دیگر باره به شام شو و بیت المقدس را ویران کن
چنانکه پیش از این کرده بود و از سپاه چندان که خواهی با خود ببر و هزار مرد را گزیده از علماشان بگزید که در زیر او بنشاند یکی
را نام داریوش پسر مهری و دیگر را ارش پسر اکون و دیگر را اخشوش پسر کیرش و سپاه بکشید و از زمین بابل و عراق برفت
و کسان کارساری بیکره و سپاه بسیار گرد کرد و مردان سجارت ملک و زمین بابل مانده بودند و ملک موصل او را بود
چون بخت النصر آهنگ شام کرد و بیت المقدس روان کرد و دو باره شهرها ویران کرد و بسیار از
بنی اسرائیل را بکشت و بسیار برده کرد و بردگان صد هزار از علماء ما رسیده بود و بجز از بزرگان و زنان و سپاه
را الفرسودا ماهان شام بفرمود هر مردی که سپر داشت یک سپر خاک برگرفت و در شهر بیت المقدس افگند تا آن
خاکهای همه شهر را اندر برگرفت و ویران کرد آنگاه و بزرگان به عراق آمد و مملکت اندر نشست و آن ملک بنی اسرائیل
بیت المقدس بود و رسول پیش گشته بود نام او ابو ساسر یا قسم بود و او را زنده کرده بود با پسرش و ایشان را کشت
پس از آنچه بخت النصر کرده بود سپاس داشت و او را تربیت کرد و از ملک بابل تا حد عراق و تا حد مغرب با او داد
بخت النصر ملک بنشست و از بزرگان بنی اسرائیل از علما و امیرزادگان صد هزار برگزید و در پیش خود برپای
کرد و دانیال پیغامبر علیه السلام از جمله ایشان بود و کوچک بود و او را بنده خویش ساخته بود و پس هزار
از آن برده بسرهنگان بخشید و اندر آن مملکت چهل سال بماند و از وی پسری بماند نام او بلت و مملکت اندر
نشست و چون یک چندی برین برآمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست که پس از این آگاه شود و نامه کرد به اروش
شاه ایران سه عالم که بخت النصر با خویشتن برده بود از دین کرلت پسر بخت النصر را بکش و آن مملکت ترا باشد
داریوش بلت را بکشت و خود مملکت اندر نشست و سه سال اندر آن ملک بماند و از آن سه عالم که بخت النصر
با خود برده بود داریوش بماند و دیگر برادر برده بود اخشوش سر پس ار شده بود و را گرامی داشت و چون
داریوش را ملک او بدل بود و او کرد و آبادانی بسیار کرد پس را خوش آمد و گفت این دو مار را نکو باید داشتن و ملک با
همه گرد او مردان علم و دین و ادب اندر و تا آبادانی کند پس ملک و رطاعت بس بود بر وی عاصی شد
پس ان اخوش عالم را با سپاه بسیار سوی ملک هند فرستاد و اخوش آن ملک ترتیب کرد و او را گشت پس همی آن
ملک را او داد و آن داریوش که در عراق ملک بر دهیس کس فرستاد به مثل اخوش و دیگر بود در ملک هندوستان
خلیفه بود و آن شهرها را اندر گذار و خود ساکن و عراق آمد و همین بارشتس تو اندر میان جهان باسد اخو
در هند خلیفه گذاشت و خود لشکر کشید و به عراق آمد و بنشست و آبادانی کرد و بزرگان بنی اسرائیل را نکو
داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و امید و مرد کاری بود و بزرگوار و مردی خطائی رفت و آن زن را فعل او
و مرگ را از زنان بنی اسرائیل را از کرد و بیکوروی بود و از آن زن پسری تولد بیافت و نام کرتش کرد

واز پس اخشویرش پسرش دو سال اندر ملک بنشست و آن زن بنی اسرائیل را بخواند و گرامی داشت و ایشان از قوم پیغامبران
پیغامبر بود و کوش سال ... و ایشان را بزرگ داشت از بهر آنکه بایست که ایشان را به بیت المقدس فرستد و چون دو
سال تمام شد اخشویرش بمرد و کیرش پسرش بملک بنشست و بر آن مملکت ... و دانیال بنی اسرائیل را بزرگ داشتی
و با ایشان نیکویی کرد از بهر دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغامبری داده
بود و این ملک کیرش را بخدای عز و جل خواند و بمسلمانی راه نمود کیرش مسلمان شد و بدو گروید و از آتش پرستی باز
داشت و این دین را از بس پنهان همی داشت و چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و چون خبر مرگ بهمن
بدانست بدین دولت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکارا کرد و خلق را بدان دین خواند و دانیال علیه السلام را بر پادشاهی
حاکم کرد و همه خلق را بحکم شریعت توریت در آورد پس دانیال علیه السلام دستوری خواست که به بیت المقدس شود
و آن ملکت و شهر آبادان کند و دانیال علیه السلام هست و دو سال در ملک کیرش بماند و دانیال علیه السلام
به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای عز و جل را پرستید و این است قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس را
ویران کرد یکبار در زمان ملک لهراسپ و دیگر بار در زمان بهمن و اندرین خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم در کتاب
مبتدا بعد ازین خبر ملوک پیش از زمان کیکاوس که ملک عجم بود تا بروزگار بهمن بگوییم و یگان یگان احوال ایشان بیان کنیم
والله اعلم بالصواب **گفتار و کیفیت احوال بخت النصر و انتساب او** و گویند که بخت النصر از عجم بود و است
از فرزندان گودرز و در زمین بابل افتاد و مردی بود بغایت درویش و دردمند گشته و از حال بشد و مردی بود از
اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند و این مرد پارسا بود و دعا کرد و گفت
یا رب مرا بنمای هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بود در خواب او را بنمودند که بر دست مردی درویش بزمین بابل که نام
او بخت النصر باشد هلاک بنی اسرائیل بر دست او بود و این مرد خداوند نعمت بسیار بود برخاست و خواسته برگرفت و ...
بزمین بابل نهاد و در زمین بابل درویشان را گرد آورد و چیز بایشان می بخشید و خبر همی پرسید تا بخت النصر را
بیافت و او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر گریست بنی اسرائیل گفت او را
که چرا همی گریی گفت تو بجای من چندین نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بکنم آن مرد اسرائیلی
گفت اگر روزی پادشاهی کنی عهد و پیمان کن که مرا نیازاری بخت النصر او را گفت بدین همه افسوس میکنی بنی
اسرائیل گفت از تو چیزی نخواهم مگر این که کار لیست رفته و زمانه گاه ... و هر چه که عهد کرد با او و خط نزد او بنی
اسرائیل برفت و بخت النصر باز گشت و مردی بود پیر و دانا و وی از زمین عرب بود و نام او ... بود و در بابل
بود و چون بخت النصر را بدید او را دانایی و هوش بود رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جا ... سوی
باید فرستاد تا ما را آگاه و گرد انداز کارهای آن زمین و بخت النصر را بفرستاد و این پیر از قبل لهراسپ بود بر پارس

و آن پادشاه بود او را چهل هزار مرد بود و بخت النصر تا بر ایشان سوار و سالار بود و آن خیمو و بخت النصر سپاه او
سپست و لشکر او را که بیت المقدس شوی و آن همه والی را اسیر کرد و بیت المقدس و آن را بسند و
که داودی ایران وده بساخته بود از داود علیه السلام کرده بود را بسند ویران گشت و بیاید بیت المقدس خود در
آنجا ساخت امام ارمیا علیه السلام این قصه نگفتن آنکه ارمیا علیه السلام بامی بنی اسرائیل بر دلهای ما را استدید
او را بر گردن بود او را بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و ما بدارا و را بکشتند و یحیی بن زکریا علیهما السلام ما ملک بیایان
مهر ادگان بیا پسر زاده و بیا پسر بود او را بکشتند بن گشتاسپ مرد و کار بر بخت النصر افتاد و بخت النصر دوست او را
پس بود در رسول فرستاد شهرستان بنی اسرائیلیان و رسول او را بکشتند پس بخت النصر بیامد و بر در بیت المقدس
او ویران کرد و ایشان را بکشت و در گه کشتم خدای تعالی مر بنی اسرائیلیان را بر بافته بود و بهت این منه
اسرئه پس گفت که بدا چه وحی جی کرد ارمیا علیه السلام و گفت را اگر بیدم پس ارا که بیاوردیم و ترا تا ک
کردم از همه برهانیدی از آنکه لشکر باورانها ی مر ارمیا مر ی دادم و مر آن را کار زرگ آوردم برخورد میان
بنی اسرائیل سو که ایشان فساد میکنند و دست از طاعت من برداشته اند و ایشان را آگاه کن که سما از دست
ما اعتمن بداستی من بر سماکسی فرستم که بدل او بر رحم نباشد و از بیکه خدایم ترسد را بر سما ایشان نه اندیشد و من
واه مهلت او را سلام دساها را اندازه بود و او را مسلط کنم بر سما که حق بر سیدن گرفتند و حکم توریت را
بس باز داشتند و عهد و سمان بشکستند و دین مرا بگردانیدند و میان تمام اندر میان و بر مدان بیام از کس من اندر
بشکنند که مردان ایشان کر دریا کنید آنکه سما را من بر باید مر از فرعون رهانیدم ارمیا علیه السلام گفت یا رب من ضعیف
دلی قوم خدای عزوجل گفت مترس که من با تو ام بحکیس با تو نیچ چیر نتواند کردن ارمیا علیه السلام برخت ایستا
مرد و بسیار کس را روی میدرسید زیرا که مرکی را اندر بایستی بود بدرس خدای عزوجل وحی فرستاد کمن بنی اسرائیل
را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران سازم ارمیا علیه السلام بانگ بر داشت و بگریستید و جامه بدرید و گفت
یا رب العزه کاشکی هلاک بنی اسرائیل به وقت من نبودی و از لشکر را ری کرد و تضرع نمود خدای عزوجل
روی کرم کرد و گفت ایشان را هلاک نکنم و بیت المقدس را ویران نکنم تا تو حکم نکنی را ایشان اکنون رد و ایشان را
سده تا از اعمال ما رکرد ارمیا علیه السلام شاد شد و ایشان را نهید ادو سم بسکرد و هر چند که جهد کرد
سوی راست و ایشان همه و رکه تو او تبری شد بد و معصیت دلیر برسیدند خدای تعالی عزوجل بیدا الست
از جستجو دی ارمیا علیه السلام همی خواست که بحکم درخواست او باشد بس از اسعد بار بخت النصر را فرمان
فرستاد کر دو بیت المقدس را ملکیا رکی دیران کن و آن جهودان بر سایان را بکش ایزد تعالی عزوجل بل سیاه و
انکرد وساه و ساد سپاه هزار مرد و بخت النصر سیاه گرد شد مدر بعد و بیت المقدس را گرد شد و بنی اسرائیل گرد آمدم

ارمیا علیه السلام گشته بود تا آن وعده که کرده بود که خدای تعالی و جل بیت المقدس را ویران کند بدان ظلم
ارمیا علیه السلام بود و خدای عز و جل وعده خویش را تمام کرد پس خدای تعالی عز و جل فرشته ای فرستاد بر صورت آدمی
که پیش ارمیا علیه السلام شد و گفت من از بنی اسرائیلم و مرا کسانی اند و من چندبار ایشان را نیکی کنم ایشان به من بدی کنند
و مرا آزار می کنند آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد و این سخن گفت ارمیا علیه السلام او را گفت برو و همچنان
با ایشان نیکی کن که خدای تعالی عز و جل ایشان را بر نیکی مزد دهد و آن فرشته بازگشت و ارمیا
علیه السلام ایشان را پند میداد و نمی پذیرفتند چون سالها برین برآمد روزی بخت النصر بیامد و در شهرستان خون
دید که می جوشید پرسید که این خون چیست گفتند که یحیی پیغامبر است که او را بکشتند و این خون از دست بخت النصر بود تا آن
مردمان را همی آورد و همی کشت و بر سر آن خون کشت می کرد تا آن خون از جوش باز ایستاد و گویند هفتاد هزار مرد را

گفتار در خواب دیدن بخت النصر و تعبیر آن دانیال علیه السلام و میکائیل و عزرائیل

پس گویند چون بنی اسرائیل را اسیران دید و دعا کردند خدای عز و جل وحی کرد بدیشان که بنی اسرائیل
فرمان من را نبردند و هر کسی که بد کرد هم ایشان گفت این مرد را مرگ نزدیک رسید و است بخت النصر خوابی دید
و او را خواب عجب آمد و آن خواب فراموش کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام و همه پیغامبران را گرد کرد و گفت
من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا آگه کنید که آن خواب من چه بوده نیکو باشد و اگر نه بگشت را بسته شمار ایشان
کنم ایشان دعا و زاری کردند تا خدای تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند با ایشان گفتند سوری
دیدی که پای و ساق او از سفال بود و زانو و ران او از مس و شکم از سیم و بر او از زر و سر و گردن او از آهن و سنگی
بیامد و بشکست گفت این دیدم تعبیر آن بگویید چیست گفتند این ملکان باشند از یکدیگر افزون تر آن نخستین
که پای و ساق دیدی از سفال آن ضعیف تر و آنکه دیدی از مس نیرومندی بیشتر بود و آنکه از زر دیدی برتر و آنکه از آهن
سخت تر و آن سنگ که از آسمان آمد پیغامبری است که بیاید و آن همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان
همه بشود و گرد آورد پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و آن مردمان را که بکشتم گفتند آن خانه خدا
بود و ایشان پیغامبران و پیغامبرزادگان بودند که هر چه ستم کردند و گردنها کشیدند و نافرمان خدای عز و جل بودند تا
شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو همی داشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی عز و جل ترا بگماشت و بر ایشان
مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا بگویید که چگونه کنم تا مرا بیامرزد گفتند ناهمچنین که خلق او را کشتم و دانیز بکشتم
پس از پیش او ویران آمد و بجز دو شیر نبود و دعا کردند تا خدای عز و جل هیچ شری نرسید که بخت نصر را خدای تعالی از شیر
آمده و ایشان را غم رسید و عذرش بپذیرد و آرامش بشد پس نامهای خویش را بخواند و گفت چون تا من بمیرم
سر من فلان بگذارید این چیست که با من چنین کردند چون بخت النصر بمرد پسرش را فتنه بشد و همه و خدای تعالی

و پس را موسی و ایشان را وی اسرائیل را از آن برهانید و از اول کار تا آخر سیصد سال بود که بر عالم سلطنت گشت
والله اعلم بالصواب.

گفتار در خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس ملک عجم از پس سلیمان علیه السلام

و بلقیس مملکت و سپاه را مردی بگرفت از عرب نام او یاسر ابن انعم از فرزندان ملکان اهل سبا و ایشان را نگاه داشت
و دشمنان را قهر کرده و از نعمتها و کارها بکرد و او را یاسر ابن انعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن بودند و پس از یمن
سپاه گرد کرد و همه ملک یمن را بگرفت از یمن بحد مغرب همی شد تا از آن آبادانی بگذشت و به بیابان
اندر شد و بوادی ریگ روان بیامد و آنجا که هیچ آب نیافت و آرامی گذر نیافت و هرگز هیچکس آنجا نرسیده
بود آنجا ماند و ندانست که چه کند پس یکی مرد را اختیار کرد که نام وی عمرو بن عامر بود و گفت میان ریگ اندر شو و
موج ریگ [illegible] و او را فرود [illegible] هیچ کس خبر آن نیافت و این ملک [illegible] کرد و صنمی ساخت از مس
و آن بت را بر سنگی [illegible] که این را یاسر ابن انعم نگاشته است و از پس مغرب نیامد تا اینجا
و از اینجا گذر نیافت و هر کس اینجا رسد [illegible] گرد و از آن سوی راه گذر نیست و از اینجا بازگشت. و از پس تبع ذو
[illegible] از پس مردن یاسر ابن انعم المحرب پادشاهی دیگر نشست بر جای او که نام او در تاریخ گفته که شمر بن [illegible]
بود و آن شمر پدر این ملک بود و او را ملقب [illegible] ذو الاذعار [illegible] بن قیس بن صیفی بن سبا
و ملکی سخت بزرگوار و گردنکش بود و این تبع و هر چه اندر آن ملک [illegible] همه از فرزندان او بودند و آن ملکان که
بود همه را نام تبع خواندندی و اکثر ایشان را نام بودی و این تبع که از پس یاسر ملک نشست کنیت او ابو
کرب بود چون ملک بر وی راست و مقرر شد آهنگ پادشاهی عجم کرد و شهرها [illegible] بیرون آمد
و هر مملکتی را که [illegible] از ملکان هر چه یافت [illegible] کرد و این ملک بر آن گشتاسب بود ایام
همی [illegible] ملک عجم [illegible] ملک یمن لشکر گسترید و خواست که بر زمین عراق آید
و در کوه [illegible] راه حیره خواست و در آن گوشه بادیه راست بود چون آنجا رسید تحیر شد و راه را گم
کرد و آن زمین آنجای را حیره خواندند [illegible] راه بیافت و بعراق آمد [illegible] بگذشت [illegible]
و [illegible] را بگرفت با سپاه [illegible] راه موصل [illegible] آذربایجان [illegible] حرب کرد و بسیار [illegible] ایشان
بکشت و برده کرد و باز گشت و آهنگ یمن کرد و از راه [illegible] موصل و [illegible] حیره و [illegible] که رسید سپاه
[illegible] ایشان را دست باز داشت [illegible]
[illegible] ملکان جهان [illegible] چند سال [illegible] آمد و هر ملکی
[illegible] رسولی [illegible] این خبر [illegible] طرف
از [illegible] هندوستان [illegible] رسول [illegible] گفت [illegible] آهنگ هندوستان کند گفت ای ملک این خبر [illegible]

فرستاد نزدیک چین آمد و گفت این چنین چیزها نشود آن رسول صفت کرد ایشان را شهرها بسیار و ...
دیدهای بسیار ... ملک چین با ... هندوستان برگذشت و ... هندوستان اندر شد
و ... را بفرستاد سوی ... که نام ... بن ... بود و سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین او را هزیمت کرد
چون این خبر به ... رسید خود با همه سپاه برفت و ... ترکستان گرفت ... بچین شد و چون به تبت رسید ... هزار
مرد از لشکر او ... و در تبت دست بازداشتند تا اگر هزیمت شود باز ایشان بیایند و ایشان تبت را نگاه دارند
پس برفت با ملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او بقتل رسانید و بچین غارت کرد و خواسته
بسیار از زر و سیم و گوهر و جواهر ... که مقدار آن کس ندانست و از راه ترکستان بازگشت و ... شد ...
هزار مرد که در تبت مانده بودند همچنان در تبت بماندند و اکنون از نسل ایشان در تبت خلق بسیار ماند و از آن وقت که
تبع از یمن برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد او را مدت هفت سال شده بود گفتار در حدیث بهمن پسر
اسفندیار و دختر او همای ... که بهمن پسر اسفندیار بود او را لقب اردشیر گویند ... دراز دست ... رعایا را
بسیار ... و بسیار عبادت کردی مر خدای عزوجل را و آتش نپرستیدی و دین ... را ... و بر سر ... نبشتی
عنوان اینچنین نوشته که من اردشیر بنده خدا خادم الله ... امر عباد الله ... گشتاسب است ...
و ... دختران ... ساسان ... و او را پسری بود نام او ساسان ... بزرگ شد
و دختری داشت نام او همای بود ... که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت ... حرب که اسفندیار ...
او شد ... و مادر ... نام او ... از فرزندان طالوت الملک بود از ملکان بنی اسرائیل ... بعقل و تدبیر
بود چون کار ملک بر او راست گشت مادرش گفت لشکر بسیستان کشید و با فرامرز پسر رستم حرب کرد و او را بکشت و سیستان
پدر رستم ... زنده بود او را نیز بقتل آورد و زواره برادر رستم را نیز بقتل آورد و بعد از سالی چند که بگذشت بر زمین ...
با هزار هزار مرد ... یافت و ... که در دین ... کنند ...
باز گرفت و او را مرگ نزدیک آمد و با آن دختر گفت اگر مرا ... شد پادشاه این ملک از فرزند من است که در شکم
تست پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردمان از عدل و داد خشنود بودند و آن ... را ... می پسندیدند و بهمن
بعد از چند ... بمرد و دختر او همای بملکت بنشاندند و گفتند اگر پسر آید و بزرگ شود ملک وی باشد ... بزرگ
... از بهمن ... دختری بماند نام او ... بود و دختری دیگر نیز بماند نام او فرنگ و این ...
کردند و آن پسری که نام او ساسان بود چون دید که مردمان ملک را ... پسر دادند و ... از مملکت ...
از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی ... کرد و در آنجا عبادت همی کرد و گوسفندان را ... کرد تا بمرد و آن ...
بملکت بنشست ... شکم ... بود ... پسر آمد ... اگر پسر آید ... مردمان ملک ...

داد و مثل پادشاهی او را از مردمان پنهان کرد و خواست که آن پسر را بکشد مادرمان گفت که آن کودک را تمام [illegible]
[illegible] و مردمان را استوار داشتند از دوستی ملک پس آن پسر را [illegible] بنهاد و گوهرها [illegible]
بسیار نهاد و در [illegible] که هرگز این کودک را [illegible] این جواهرها را [illegible] حلال کردم گردن گویند که آن [illegible]
برود بلخ اندر افکندند یکی مرد آسیابانی بود او را پسری مرده بود و او [illegible] آن [illegible] میکرد آن [illegible]
[illegible] افتاد چون سر تابوت را بگشاد و آن جواهرها را دید و پسر نیکو روی در آن تابوت بود [illegible]
[illegible] پس آن پسر را [illegible] از آن تابوت [illegible] او را گفتند که آن تابوت به دست آسیابانی
افتاده است پس همای آن آسیابان را بخواند و گفت کودکی یافتی اندر تابوت با خواستهای بسیار در آب آسیابان
گفت بلی [illegible] آن کودک را [illegible] آن کودک را [illegible] آسیابان کودک را بیاورد چون کودک را
[illegible] با آسیابان گفت او را [illegible] و بزرگ کن [illegible] پس همای کودک را
[illegible] و با آسیابان گفت [illegible] و آن کودک را دارا نام کردند همای هر ماهی آن کودک
را پیش خود خواندی [illegible] مادری [illegible] و آسیابان خواسته بداد [illegible] بزرگ شد همای آسیابان گفت
این کودک را علم بیاموز و [illegible] و آسیابان او را علم آموخت و [illegible] تا ادب
آموخت دارا چون [illegible] سال شد همه علم را آموخته بود و [illegible] گشت پس همای او را بخواند و گفت تو پسر
[illegible] و این مملکت و سلطنت [illegible] نگاه داشتم [illegible] را بخواند و این حال با ایشان
بگفت [illegible] و گفتند [illegible] بود که ملک [illegible] مملکت با او سپرد و دارا
اندرین [illegible] دارا ملک [illegible] تاج بر سر نهاد [illegible] سیاه دستوری خواست
که پارس رود [illegible] دارا [illegible]
ملک پارس [illegible] و ملک پارس [illegible] و مردمان پارس عدل و داد کرد شهر اصطخر را در پارس بنا کرد
[illegible] سال [illegible] دارا [illegible] سیاه
[illegible] پارس آمد [illegible] و شهر اصطخر [illegible] پارس [illegible] ملوک عجم کرد [illegible] والله تعالی
اعلم گفتار در حدیث دارا ابن دارا و مملکت و احوال او [illegible] دارا [illegible] ملک اندر نشست
[illegible] همه جهان [illegible] و همه جهان خراج [illegible] دارا [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] خراج یونان [illegible] دارا [illegible]
[illegible] یونان [illegible]
[illegible]

و اینجا یکشب باز خفت و دارا باز پیش پدر فرستاد و سخن باز نمود ملک خویش باز داشت و روز دیگر دارا از وی جدا
و آن دختر هان شب از وی بار گرفت چون ... و برادر ایشان اسکندر از مادر بزاد و بفیلقوس بزرگ شد و این فیلقوس ملک
یونان بود و مادر او کسی نمیدانست که او پسر کیست همه مردمان او را اسکندر بن فیلقوس خواندندی چون فیلقوس
بمرد اسکندر بملک بنشست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین زنگیان حد
بود و این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگستان کرد و او را هزیمت کرد و خلق بسیار از زنگیان را
برده کرد و گشت و باز بیونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا ملکی بود دست کشاده با هیبت و سپاه و رعیت
برو دشمن بیست نزد او ... و چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن میدارند و دارا این دارا [illegible]
و شوکت ملک بر او بدی کرد با رعیتان همی کرد اسکندر را خواسته و رعیت بود و دل ... داشته بود و طمع در ملک عجم بست
و خراج از دارا باز گرفت و دارا یکدل سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که خراج ... است که تو از پدر [illegible]
... گرفتی ... خراج بپدرم بیداد و داد ... ادای و آن خراج که پدرت ... فرستاد ... بیضه زرین بود
زرین چون خایه استر ... از طلا ... چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده اسکندر
رسول را گفت برو و دارا را بگوی که آن مرغی که خایه زرین را بر ... کرد مرده ... تو نرد ... ازمن
هرچه خواهی بکن رسول بدارا باز آمد و پیام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بیاراست و رسولی
دیگر باسکندر فرستاد با رسول چوگانی و گوی یک قفیز کنجد فرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوی که تو کودکی [illegible]
و گوی فرستادم تو بدین گوی بازی کن از ملک دست باز دار که تو مرد ملکی نه اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی
مر حرب را آماده باش که من سپاهی بسر تو آرم که چون آن را ... همچنین که این عدد کنجد را نتوانی دانستن چون
رسول باسکندر رسید نامه بنوشت و از زبان او همچنین گفت که این گوی که فرستادی فال این بود که روی زمین همه
بمن سپردی و تو از ملک باز ماندی زمین گرد است چون گوی و این چوگان ... است که هرچه ... بیاورد
و مرا توفیق داد که ملک ترا همه بگیرم ... گفتم و یک قفیز کنجد فرستادی و من نزدیک تو قفیز اسپند از فرستادم اگرچه سپاه
تو چندان عدد آن کنجد است سپاه من نیز بعدد اسپند داست و قفیز اسپند ... بیشتر از قفیز کنجد است و سپند
نیز کنجد را ... تیز ... و سپند ... و دیگر ... و تو آن را بمن فرستادی ... زمین ... تو
و من آن فرستادم که تیز تر و ... تیز تر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داد و هشتصد هزار
مرد ... اسکندر رسید ... اسکندر نیز لشکر را عرض داد هشتصد هزار مرد برگرفت و آهنگ دارا کرد
و ... سال بود که اسکندر ... آمده بود و همه سپاه بر دارا گرد آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند بجزیره
و جزیره آن را ... آنجا که موصل است و شهرهای حدود موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر

منوچهران اعتبار نشاید بود و هرچند تو بست شهرهای عراق و پارس ویران کرد و حصارها فرو شکست مرا بابت
همچنین کمیت المقدس کرد و بود بر سر شام و مغرب ... از جای الا السوبت چون بخواست رفتن بهر شهری مصری
آن شهر را ویران کرد و ملک گردانید و انبیا اسکندر آن ملک بجای آن چهارصد سال بر جا بماند بودند و ایشان را
ملوک طوایف خوانند تا آن وقت که اردشیر بابک بنشست و آن ملک طوایف بیرون کرد و اسکندر چون
این ملوک را بنشاند و زمین را ... بگرفت و بیت المقدس را ... بفرستاد و بشهر خویش ... را اصفهان شهری
بنا کرد و نام جیّ کرد و بتا... ترمذ ... خراسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برفت و آهنگ هندوستان
کرد و ملک هندوستان بکشت و با شاه چین و ملک تبت و دست فرا گرفت و از آنجا بتبت شد و شهرهای تبت را ویران
کرد و ... و آن شهر دیگر بنا کرد و در این گفته ... خویش و دیگر مغرب رفت و ... و ... ظلمات برسید و دانست که اندر
ظلمات چشمه حیوان است که هر که از آن آب بخورد ... نمیرد ... از ... خویش بجانب ظلمات
اندر شد و همی رفت و چیزی نیافت و باز گشت و بیرون رفت از ظلمات بعراق باز آمد و شهری است مر ... بابل
و آن را شهر زور خواند چون آنجا برسید بمرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند و بدین اورا
گویند که چون اسکندر بمرد بهم آنجا بگور پیش کردند و حکمت او در ملک سی و شش سال بود گفتار در حدیث اسکندر
ذو القرنین بن اسکندر را از بهر آن ذو القرنین خواند که یک گوشه جهان آنجاست که آفتاب برآید و یک
گوشه جهان فرو شود و هر یکی را قرنی خوانند و هر دو را ذو القرنین گویند و او هر دو گوشه جهان رسیده بود و هم
مغرب و هم مشرق از بهر آن او را ذو القرنین گویند چنانچه خدای تعالی در قرآن یاد فرموده است وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ
ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا و دیگر فرمود
حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا و دیگر فرمود جل جلاله
حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا و این سدین میان دو کوه
اندر است که او بنا کرد و یاجوج و ماجوج را باز داشت و محمد بن جریر این حدیث را ... اندر قرآن یاد کرده است
فراموش کرده است و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر آورده است
که مردمان مکه گفتند یا رسول الله صلی الله علیه و سلم بجهت بر نیامد نزد رسول فرستادند بجهود آن خیبر و مدائن جهودان
که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما می خواهیم که بدانیم
که او راست گوی است یا دروغگوی و در دست اهل کتابی است ما از وی سوالی چند بکنیم تا دروغ و راست او نزد ما معلوم
شود و در دست شما توریت است از اخبار پیشین از آنجا چیزی بیرون کنید و جواب آن را بگوئید از ... و رسولان
ایشان بو جهل بن هشام بود پیش جهودان برگردانید و کتاب توریت پیش آوردند و از آنجا سه مسئله بیرون آوردند

اول گفتند اندر توریت نوشته است که خدای تعالی جل جلاله را فرشته ایست که او را روح خوانند نه آنکه روح
نام جبرئیل علیه السلام است و بعضی گویند که روح نام فرشته ایست بزرگترین فرشتگانست و او را روح خوانند و در رکے
گردار و مرد و عالم و آنچه میان هفت آسمان و زمین است و آنچه در میان افلاک است همه در میان دو [illegible]
ولیست و در توریت او را نام برده است شما از محمد صلی الله علیه وسلم سوال کنید اگر او را صفت کند بدانید که او پیامبر
است و اگر وصفش نکند بدانید که پیامبر نیست و از قصه اصحاب الکهف پرسیدش و بگفتند که صفت اصحاب کهف در توریت
بگویست و از قصه ذوالقرنین پرسیدش که چگونه راست و چه رسیدن او از مشرق تا مغرب و حدیث سد یاجوج
و ماجوج گفتند که در توریت همین است و اگر محمد صلی الله علیه وسلم آنچه در توریت است جواب دهد بدانید که او پیامبر
است ابوجهل لعین مکیان را آمد و این حکایات را با مهتران بگفت و جهودان نیز با ابوجهل برفتند که پیامبر صلی الله
علیه وسلم آمدند و ابوجهل لعین گفت یا محمد [illegible] الکتاب [illegible]
[illegible] اگر تو پیامبری ما را خبر ده از اخبار گذشته چنانکه قوم موسی علیه السلام کرده اند اگر
تو سر گوئی با سر تو گرویم و مسلمان گردیم اگر تو ما را جواب ما را ندهی که منت است ما دانیم که تو پیامبر و رسول خدای
این سوره صلی الله علیه وسلم فرمود مر سید الینان اول گفتند با ما از روح خبر ده که او چگونه است و قصه اصحاب
الکهف ما را خبر ده و پس از آن با ما از ذوالقرنین خبر ده و میان این قصه فرمود که خدای تعالی جل جلاله ما را ازین
قصه ها آگاه کرده است تا جبرئیل علیه السلام از خدای تعالی جل و علا خبرها آورد و این قصه ها را بگفت و عبد الله
بن عباس رضی الله عنهما گفت که [illegible] روز جبرئیل علیه السلام نیامد سوی آنحضرت صلی الله علیه وسلم چون این سخن
علیهم اللعنه گفتند خدای محمد صلی الله علیه وسلم را فراموش کرده است رسول خدای صلی الله علیه وسلم چون این سخن بشنید
دل تنگ شد پس از روز پانزدهم بوقت زوال پیامبر صلی الله علیه وسلم را جبرئیل باز آمد و از خدای
تعالی جل جلاله [illegible] آورد و او را عتاب فرمود چنانکه در کلام مجید فرموده است ولا تقولن لشیء انی فاعل
ذلک غدا الا ان یشاء الله یعنی اگر خدای تعالی خواهد قوله تعالی واذکر ربک اذا نسیت
و اگر گوئی که فردا چنین کنم و گفتن ان شاء الله فراموش کردی چون یاد آید بگوی ان شاء الله و اگر چه آن وقت گذشته
است و خدای تعالی [illegible] چنانست که مشرکان گفتند من ترا فراموش نکرده ام و از دوست ندانسته ام و خدای
تعالی جل و علا در کلام مجیدش سوگند یاد کرده است قوله تعالی والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک
ربک وما قلی و آن معنی آنست که بزرگی خویش یاد کرده است چنانکه با آفتاب و ماهتاب سوگند خورده است
و از عز و جل که والشمس وضحاها والقمر اذا تلاها والنهار اذا جلاها واللیل اذا یغشاها و بستارگان که [illegible]
و از جل جلاله فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس و آنچه سپیده دم یاد کرده است و از عز و جل که لا اقسم بهذا البلد

و ... بود ... بسیار ... [illegible] ... و بعضی تفسیر گفت
... [illegible] ... آفتاب ... [illegible]
... [illegible] ... خدای عزوجل
و ... [illegible] ... تفسیر ... و دیگر ... [illegible]
... و عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت که ذوالقرنین پیغامبر بود و یکسال بنشست و اهل مغرب
با بجمله تعالی بجا آورد کسی پیغامبر دیگر ندید که یک تن پس آن بیا گشت و آن یک تن را از خود دست باز داشت و
قومی چنین گویند که ذوالقرنین ملک بود و چون ملک مشرق و مغرب بروی تمام شد خدای عزوجل و را پیغامبری
داد و این را از بهر آن همی گویند که خدای عزوجل گفت قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و این نزدیک مردمان که خدای عزوجل با او
سخن گفت او پیغامبر است و گویند این قول با الهام خدای تعالی بود نه با او مخاطبه و مکالمه کرد ولیکن با الهام
مرد را الهام دهد چنانکه همچنین گفت خدای عزوجل وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ و این الهامی است
نه وحی پیغامبری و در جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ این نیز وحی الهامی است
نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ این هم الهامی نه وحی نبوت ... [illegible]
اختلاف و تفسیر همه بود. ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ گفت راه گرفت و برفت از
مغرب بمشرق برسید تا آنجا که آفتاب برآید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَل لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا گفت ...
ایشان را جامه نبود و ... گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان برآید ...
پوشیدن ندانستند ... نتوان کشتن ... از شهرهای دیگر ...
سخت و همه ... زنان و مردان ... [illegible]
را از آتش ... چون آفتاب برآید از مشرق باوقت بر ایشان از آن گرمی آسایش نیابند تا زوال گردد
... ایشان ... دیگر روز که باز برآید و خدای عزوجل فرمود كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا
معنیش آن بود که علم من محیط بود بیش از ذوالقرنین و بهر آنکه او کجا شود و کجا آید و چنین گوید خدای عزوجل —
ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و معنی از سبب طریق خواهد گفت یعنی آن راه که من او را ...
و او ... برفت تا بمشرق رسید پس گفت خدای عزوجل حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ یعنی الجبلین ...
دو کوه بود بلند میان آن دو کوه وادی بزرگ بود و راه گذر از زمین ... آن کوه و چنین گویند که هزار ...
بود و ... مردمان بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا
و ... بودند که ایشان اطاعت و دین اسلام پیدا کردند و ذوالقرنین ایشان را ... [illegible]

آن دو کوه فرود آمد و بالای آن کوه را خدای تعالی جل و علا بسر آمد و از پس آن کوه مردمان که ... واشق سدن
و از آن سوی کوه ... دارد آدمیان که ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان را بسیار بجز خدای تعالی
کس ندانند و ایشان دو گروه اند گروهی را از مردمان یاجوج خوانند و ایشان را ماجوج خوانند گروه دیگر را از مردمان
ماجوج و ایشان را ماجوج خوانند و این یاجوج و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث این نوح علیه السلام
و از میان طوفان آنجا بمشرق افتادند و پس آن دو کوه افتادند و ایشان نسل بسیار پیوست و زیست هر یکی
هزار در هزار آمد و خلق بسیار شدند و صورت ایشان چون صورت آدمی است و لیکن بقامت کم از نیم
و هر یکی گوشها دارند پس برسر پیشکشند و جامه ندارند و رهنه باشند و چون خرگاه و دوختن میان یکدیگر جماع میکنند
و سرما اندر آید چون بخسپند یک گوش زیر کنند و یک گوش زبالا و زبسیار سال دواج و کفت و در ربیع سال بیست و تمام
سال ... تا حرق گوید ... مردمان کوه بسیار اند و ... مدد
... تعالی جل و علا را شناسد و عدد ایشان کثیر شود و هر یکی از ایشان بیرون نشود تا ایشان هر یکی
هزار فرزند از پشت ایشان بیرون نیاید ... و ایشان هر وقتی که از آن کوه بیرون آیند مسلمانان را
رسانند و بسیار کشند و هر آدمی را که بیابند بکشند و بخورند و گیاه و میوه و درختان را از بیخ و برگ بخورند و
مسلمانان ایشان را از ... دانستند و چون ذوالقرنین بر ایشان فرود آمد و خبر مسلمانان بسید همه مسلمانان گرد
آمدند و گفتند با ذوالقرنین این یاجوج و ماجوج ... الا ... این پادشاه ... زمین
ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذوالقرنین قوله تعالی قَالُوا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ إِنَّ یَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ
فِي الْأَرْضِ از یاجوج و ماجوج فساد بسیار است چون بیرون آیند و خواسته ... فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا
عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا اگر خواهی که ما خود از خلق سیم و زر بدهیم تا در میان ما و ایشان سدی
سازی که ایشان سوی ما نیایند و ما ... آمدن و ذوالقرنین گفت قوله تعالی قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ مال اعطا
الله مرا مال و مکنت ... آنچه خدای تعالی مرا داد از ملک همه زمین از
شرق تا غرب ... گفت قوله تعالی فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ
بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا گفت مرا مردمان بسیار ... میان دو کوه سدی سازم که ایشان ... راه
نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت قوله تعالی آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ یعنی قطع الحدید
... هر مردی پاره آهن بزرگ می آورد و مر آن را بمقدار خشت در میان آن دو کوه می نهاد تا میان دو
کوه را راست کرد و گفت قوله تعالی قَالَ انْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا یعنی
... آهن است روی ... و چون ... کرد و ... آتش اندر آن

[illegible] است مساوی ... و ... ایشان ... [illegible]

[illegible] است ... فرمود تا آن ... گداخته چون آتش [illegible]

... بر سر آن ... بریختند ... آتش ... آهن ... [illegible]

... گشت میان آن دو کوه ... شد از آهن و روی یاجوج و ماجوج ... سد ... [illegible]

از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا

گفت یاجوج و ماجوج نتوانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ توانستند کردن پس ذوالقرنین مسلمانان

را گفت قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا

گفت این ... رحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را از این عذاب ... ایشان این شنیدند و چون آخر

زمان ... خدای تعالی بیرون ... زمین ... و ... خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد ... روز رستخیز نزدیک آید

یاجوج و ماجوج آن سد را بشکافند و بیرون آیند چنانکه گفت قوله جل جلاله حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ

وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ یعنی القیامة ... که خدای

... کرده است ... سد ... یاجوج و ماجوج بیرون آید ... ابن ابی طالب و عبدالله بن عباس رضی الله عنهم

... چون ایشان بیرون آیند هر چه ... زمین طعام است ... بخورند ... [illegible]

... که بر پشت زمین ... دریاها ... بخورند ... [illegible]

... و اسرافیل علیه السلام ... امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

... است که یاجوج و ماجوج هر روزی کوشند که بیرون آیند سد ذوالقرنین را بشکنند و لیکن نتوانند ...

... آفتاب برآید هزار هزار پیش ... ایشان ... و زبان آن سد را ... چون آفتاب فرو شود

آن سد را چون پوست خایه کرده باشند ... و گویند فردا ... بیرون شویم و نگویند ان شاء الله چون بامداد

آیند ... سد را همچنان بینند که سخت ... بود ... ایشان را هر روز این کار است چون وعده بیرون آمدن ایشان

باشد از میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود و او را انشاء الله نام باشد چون نزدیک سد آیند

و انشاء الله را با خود بیارند چون نزدیک سد آیند سد را تنگ یابند و سد را بشکنند و بیرون آیند پس پیغمبر محمد مصطفی

صلی الله علیه وسلم فرمود اکنون گفتار من با توریت موسی علیه السلام که جهودان ... راست شد ...

ایمان آوردیا ... گفت ... إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ ... گفتند ...

... موسی ... و الله تعالی اعلم اخبار الملوک بعد ذی القرنین الذین ملکوا ...

... باش ... [illegible]

تا آنگه چون مملکت عجم بود در میان عراق [illegible] و پارس [illegible] طبرستان و گرگان و [illegible]
[illegible] ملوک طوائف [illegible]
[illegible] عراق [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] ارسطاطالیس [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] مملکت [illegible] تعالی عز و جل [illegible]
[illegible]
[illegible] عز و جل [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] عراق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم فلسفه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مملکت [illegible]
[illegible] ارسطوس [illegible] پادشاهی کرد [illegible]
[illegible] مریم علیها السلام [illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ملوک طوائف [illegible]
[illegible] دارا [illegible]
[illegible] روم [illegible]
[illegible] ملوک طوائف [illegible]
[illegible] دارا [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر

و در پس او ... اصفهان بگذشت ... هیچ نتوانست کردن و چون انطیخش مر ایران آمد و پادشاهی
ایرانیان بستد اشک بزرگ شد و او را بخواست و با جنگ او کرد و ملوک طوائف او را یاری میکردند و سپاه و خواسته
و اشک سپاه او را بشکست و با انطیخش حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را بگرفت و ملوک طوائف او را فرمان
بردار گشتند ولیکن پادشاهی ... ایشان بیرون نتوانست کردن و چون چند سال بگذرانید بمرد و ... و هم
کارها را همچنانکه اشک کرده بود ... و بسیار ... نام او ... قسطنطین نام داشت و ... مشهور
بود و آن ... شهری از آن ... و ... که با اشک ... که انطیخش ... خواه
و اشک ... بدانست ... کس فرستاد و سپاه و خواست و از این ملوکان هر یکی ... با او
سپاه و خواسته فرستاد تا ... هزار مرد ... و از ملوک طوائف یکی ... اشک آمد و ... پادشاهی
... این ... بود ... و اشک این ملک را ...
... با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه را ... حرب کرد و از لشکر روم ... بسیار بکشت
و هزیمت کرد و بسیار ... کرد و این ملک الروم بگریخت و این ملک از پس او بشد تا بروم ... شهر
را ویران کرد و اندر میان او شهری ... عمارت استوار بساخت و نام آن شهر را قسطنطینیه ...
... شد ... اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بخواست و سپاه ملوک طوائف ...
ایشان فرستاد و ... پادشاهی او ... سال بود و ... پادشاهی پادشاهان ...
... و ملوک طوائف او را ... فرمان کردند و ... ولیکن ... پادشاهی که ...
... از دست ملوک طوائف بیرون بود و این ملوک را اشکانیان می گفتند و از پس اشک ... و این
مملکت را او ... سال برداشتند و ... از پس اشک بن ... بود ...
اشک بن اشکان ... اشک بن اشکان را ده سال پادشاهی بود و از پس او ... شاپور ... سال ...
کرد و اندرین ... سال بنی اسرائیل یحیی بن زکریا علیه السلام را بکشتند و این شاپور را خدای تعالی
عز و جل بر ایشان مسلط کرد تا ... بخت النصر کرده بود ... بیت المقدس
... را ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم پیغامبر بیرون آمد و از پس شاپور
... بنشست و او را ... اکبر خواندند و ... سال پادشاه بود و اندرین اشکانیان ... و نخستین ...
... از اشکانیان ... بنشست که نام او ... بود بیست و یک سال پادشاه بود و از پس او ... بنشست و او را نام
... اصغر بود ... سال پادشاهی کرد و از پس او ... دیگر بنشست و نام او ... و آن اکبر بود ...
سال پادشاهی کرد و اندر عهد او اردشیر بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت از دست ... ایران

[illegible]

واریان مردن کردند و سام از دست رومیان بیرون کردند و عهد و القدس با عهد و پادشاهی بیت المقدس
بود میان ایشان و بیرون ایشان و میان بنی اسرائیل راه آمدی بسیار تا یکی آن بود که خدای
عزوجل زکریا علیه السلام را پیغامبری داد و بیت المقدس مرگت آمد او را کرده و یکی مریم بنت عمران را مادر عیسی
داد و او را بزرگ کرد و هم در وی بمرگت آمد و دیگر موسی و یحیی بن زکریا علیهما السلام بود و دیگر مادر عیسی بن مریم و هم
او ایشان را یاد شاه اسکانیان بود اندر ایام ملوک الطوایف گفتار و در حدیث نبوت زکریا علیه السلام
و مولود مریم بنت عمران اما حدیث زکریا علیه السلام چنین بود که اندر آن هنگام که مملکت شام در دست
ملوک ایشان بود و والیان بیت المقدس و بنی اسرائیلیان را ایشان داشتندی و بنی اسرائیل اندر بیت المقدس
بیت المقدس آبادان بود و عبادت بسیار در آن مرگ بود و از کس که بنی اسرائیل بودی و اسیر ایشان
پادشاه کردی و بخت النصر حس بیست او را آن تن در اسرائیل مرگت و بیت المقدس هزار عابد بود که ایشان
روز و شب کار کرد و روز و شب شمار مرگت و هیچ در آن هنگام در میان ایشان پیغامبرے
نبود خدای تعالی عزوجل زکریا علیه السلام را پیغامبری فرستاد ایشان و در رفت و خدای تعالی عزوجل دعا علیهم
همی اسیر و زکریا علیه السلام را پیر بود و علیه السلام یکی از آن عابدان بنی اسرائیل بود که امر او
مرگ می بود و زکریا پیر بود اندر میان ایشان رحیم ابن سلیمان علیه السلام و زکریا و محرابان بود و امر آن وقت
چهار هزار عابد محرابان مرگت بود که بنی اسرائیل را عبادت ایشان بود که مرگت که خدای تعالی گفته بود چون
کس کار گرفتی و کسی بایست که مرا این رسیدی و بر محراب کرم و در پیر بمیرد این مرد بود و را ایشان
دا گرد و هم آمدی و مرد ایشان را آنجا بیامدی لیکن چون بسیار شدی او را عابد پیر تر آمدی و هر رگت مراد او را
عبادت آموختی و هم با بدان شدی چیزی و عبادت استی و مرگ و او را گاه بیامدی بیکو و گی هر رگی
هم آن عابد و آن مرگت و در بامداد هر کس ار بنی اسرائیل در مرگت مردی و خیر داشتے آن خواسته را
کار و سی بار ماندی بمرگت نصیب دادی تا در مرگت عقد کردمرے و از کجا آن کار ز روایت کند کرا این سخت رایم
محرابان کردند امر بنی اسرائیل راه آن افتاده بود که ایشان را در توریت امره بود و که خدای تعالی موسی علیه السلام
را گفت آن اتی منعلی ساقی الا تکن له عمیا علیه کی پس ایشان را دلها در دست داریم که از حواسے
کبیری بر ایشان عبادت بر ایشان ما سد برود و روانی کتابی مرقه ما شد پس بنی اسرائیل کو دکان را ارکو چکے اندر مر
او رد و محراب کرد تا هر سے بمحراب است که او را از عمل دنیا آزاد کرده باشد چون زکریا را خدای تعالی پیغامبرے
داد آن محرابان که اندر مرگت بود ما در او را چون بیت المقدس کرده بود و مرا که عابدات را الحرامان او کرده بود و زکریا علیه السلام
امام ایشان بود ے اندر مرگت و زکریا علیه السلام را پیر سے بود و هم او را اندر مرگت رحیم بن سلیمان بن

علیه السلام و نام مادر عمران بن ماثان بود و با زکریا علیه السلام همباز بود و زکریا علیه السلام او را دوست داشت
و نام پدرش ... از سادات بزرگ بود و نام او ... و دختر داشت از فرزندان سلیمان بن
علیه السلام بود و آن دختر عمران بن ماثان ... دختر دیگر بود زن زکریا علیه السلام و ... بود
پیغامبر بود و آن ... مادر یحیی بن زکریا علیه السلام بود و عمران را امت ... و او پیغامبر زمان ...
حال فرزندی را گرفت و حمل ... آن فرزند را نذر کرد و این مریم بود چنانکه خدای عزوجل فرمود
إِذْ قَالَتِ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ

الآیة. و در حدیث ولادت مریم و احوال او ... چون ... بگذشت ... این فرزند ...
... حق تعالی از ... حکایت کرد ... و گفت ... فرزند ...
فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَىٰ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ
چون ... دختر بود و این زن ... حق تعالی ... اشارت ... که ...
... دختر آمد ... حق تعالی ... وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ
الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ ... دختر ... یا گفت ... سلام
... فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ

و خدای تعالی ... زکریا علیه السلام ... مریم را ... این دختر را ...
... در ... که ... بود ...
... مریم را ...
... زکریا علیه السلام ... عمران ...
... زکریا علیه السلام گفت ... حق تعالی فرموده است ایشان ...
علیه السلام ... این دختر ... زکریا علیه السلام گفت
من ... دختر ... ایشان گفتند اگر این ...
... زکریا علیه السلام ... مریم زکریا علیه السلام گفت ...
... ایشان ... مریم ...
... و آن قلمها ...
... تا ... مریم حق ... خدای
عزوجل فرمود ... وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ ...

دست اندر رود شار کرد و سرهای قلم زکریا علیه السلام بیرون آمد و همه را بستد که او حق‌تر است پس زکریا علیه السلام
مریم رضی الله عنها را بپذیرفت چنانکه خدای عز و جل فرمود وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا یعنی ضَمَّهَا إِلَى نَفْسِهِ پس زکریا
علیه السلام او را در مزگت حجره‌ای جدا کرد و دو قفل بر آن حجره نهاد و کلید آن حجره را بر خویشتن نهاد تا چون مریم نه ساله شد زکریا
علیه السلام او را در آن حجره محرابی ساخت و توریت او را آموخت و شب و روز بعبادت مشغول بود و زکریا علیه السلام
را عمر دویست سال بود و هیچ فرزندی نداشت و از خدای تعالی فرزند همی خواست و زنش پیر شده بود و همچنان
زکریا علیه السلام بود چون سالش بهفتاد و نه رسید حیض از وی بگسست زکریا علیه السلام نومید شد از فرزند و آن
دل از عبادت بر داشت و زکریا دانست که حیض زنان از زن بریده شود و بعد از آن مریم رضی الله عنها اندکی و اورا
چون فرزند بود همسر وی با مریم رضی الله عنها دوازده ساله شد و هیچکس جز از زکریا علیه السلام نزدیک او در نشدی و کلید آن
حجره بخویشتن داشتی بودی پس هر گاه که زکریا علیه السلام در حجره بگشادی مریم رضی الله عنها نشسته بودی و زمستان
بودی میوه تابستانی و هر که در حجره اندر شدی چون مریم در محراب نهاده بودی و در روایت دیگر چنین است که انگور تازه بودی
و دیگر چنین است که انجیر بودی چنانکه خدای تعالی عز و جل فرمود كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ
وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا و خدای عز و جل مریم را زمستان میوه تابستانی فرستادی تا زکریا علیه السلام مر مریم
را عجب آمدی که اگر از آن میوه اندر جهان جایی بودی زکریا علیه السلام را تهمت افتادی و گفتی هر چند کلید با من است تا یه
بود که کسی بحیلت سوی مریم آمده باشد و این میوه بدو داده باشد پس با مریم گفت که أَنَّى لَكِ هَٰذَا
قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ گفت این میوه از کجا ترا اندرین جای پیدا شد وقتی که در زمستان هیچ میوه نیست
مریم گفت این مرا خدای عز و جل فرستاده است إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ و زکریا علیه السلام
دانست که آن بجز از قدرت خدای تعالی نبود و چیزی در متصل جهان پدید آمد در دل اندیشه کرد که آن خدای
که زمستان میوه تابستانی فرستاده است قادر است که از زن چنین گسسته فرزند دهد هر چند که نومید گشتیم آنگاه زکریا علیه السلام
خدای تعالی را از دل و جان بخواند و دعا کرد و فرزند خواست چنانکه خدای عز و جل فرمود هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ
قَالَ رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ یعنی بعد ذلک الله سبحانه
و تعالی اعلم بالصواب گفتار در حدیث مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام درین حدیث مولود یحیی
علیه السلام و زکریا علیه السلام و داود یحیی علیه السلام ساخدای عز و جل اندر قرآن اندر دوازده آیت فرموده است
یک دو جای و محمد بن جریر الطبری اندرین کتاب هیچ آیت نگفته است از مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام و لیکن
با سر کردی بهر اندر اخبار پیامبری را که اندر قرآن ده یا دوازده جای نام او در اخبار است و خدای عز و جل ستوده باشد
ذکر او نکرده و من آنچه که اندر قرآن خوانده‌ام گفتم تا مردم را از خواندن این کتاب فایده باشد و خدای تبارک و تعالی

سوره مریم ... زکریا علیه السلام ... پیش گفت قوله تعالی جل ... ذِکْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا
اِذْ نَادٰی رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا گفت ... زکریا علیه السلام ... خدای ...
... زکریا علیه السلام ... زکریا علیه السلام ...
... گفت قوله تعالی قَالَ رَبِّ اِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي
وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا وَلَمْ اَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا گفت ای رب من پیر شدم و سپیدی بسرم اندر آمد
... گفت اِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي یعنی ... از قرابت ...
یعنی ... زکریا علیه السلام ... میراث ... ولیکن ...
... زکریا علیه السلام ...
... گفت قوله تعالی فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ
وَلِيًّا يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ یعنی النبوة گفت ... میراث پیغامبری ... از آل
یعقوب ... وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا ... خدای تعالی جل ... جبرئیل علیه السلام
... بشارت داد زکریا علیه السلام ... جبرئیل علیه السلام ...
خدای عز وجل ... فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَهُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ اَنَّ اللّٰهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيٰى ...
قوله تعالی يَا زَكَرِيَّا اِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيٰى لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا ... خدای تعالی
یحیی نام کرد ... خدای تعالی ...
... یحیی ... در قرآن چنان ... گفت قوله تعالی مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللّٰهِ
وَسَيِّدًا ... خدای تعالی در قرآن ... علمای تفسیر ...
... یحیی را ...
... دیگر گفت
وَحَصُورًا ... خدای عز وجل ... یحیی را ...
... یحیی ...
... وَنَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ گفت یحیی علیه السلام پیغامبری بود ...
زکریا علیه السلام چون این بشنید ... جبرئیل علیه السلام را گفت قوله تعالی اَنّٰى يَكُونُ لِي
غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِيَ الْكِبَرُ وَامْرَاَتِي عَاقِرٌ ... مرا پسری چون باشد که من پیر شدم و زنم نیز پیر شده است ...
... زکریا علیه السلام ... جبرئیل علیه السلام
گفت ... كَذٰلِكَ اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ ... خدای تعالی ... زکریا ... این بشارت

که جبرئیل علیه السلام آورد خواست که خدای تعالی عز و جل آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل علیه السلام را چنین گفت
رب اجعل لی آیة گفت یا رب مرا آیتی نمای تا بدانم قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام
الا رمزا خدای تعالی عز و جل درین آیت خواست از زکریا علیه السلام بیار از وی زکریا را گفت سه روز
کس سخن نگوئی الا باشارت که بسر و چشم اشارت کنی آنگه که با کس سخن نگوئی الا بدست و سر گفتن از وی
باز گرفت و لیکن زبان او در ذکر خدای عز و جل بر کار کرد و بسیست و بار سوم الا تکلم الناس واذکر ربک
کثیرا و سبح بالعشی والابکار یعنی صلی بکرة و عشیا و اندر سوره دیگر گفت الا تکلم الناس
ثلث لیال سویا یعنی صحیحا سالما من غیر خرس علیه گفت تا با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز آنگه
زبانت را بگشاید و بیماری نبود و زکریا علیه السلام سه روز با مردم سخن نگفت و دران وقت امام مسجد بیت المقدس
بود و چون وقت نماز بود با ایشان سخن نگفت و بنی اسرائیل بدانستند که زکریا علیه السلام را چه بوده است تا او
از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد که نماز کنید چنانکه خدای عز و جل فرموده است فخرج علی
قومه من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة و عشیا یعنی اشارة الیهم ان صلوا لله بالغداة والعشی
چون یحیی علیه السلام را مادر بزاد خدای عز و جل او را پیامبری داد هم بر دین زکریا و یحیی علیهما السلام از پس پیامبر
اند و زکریا علیه السلام را پیغمبری آنکه یحیی و عیسی علیهما السلام هر دو گشته بودند علما و مفسران رحمهم الله
اندر یحیی اختلاف است بعضی بر آنند که یحیی علیه السلام از آن پیامبر شد که او را از آسمان کتاب آمد چنانکه خدای
عز و جل فرمود یا یحیی خذ الکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیا یعنی ای یحیی این کتاب خدای را بگیر و جهد کن تا آنچه اندرو
فرموده اند بگزاری و گروهی گفتند روی صحیح کتابی نیامد و معنی این کتاب توریت را خواست و خدای عز و جل
یحیی علیه السلام را اندران بدرستی و گفت که و آتیناه الحکم صبیا گفت او را بکودکی معرفت دادیم تا مراتب آیات
و برهان خدای را و عیسی علیه السلام تصدیق کرد هم بکودکی قوله تعالی و حنانا من لدنا یعنی رحمة من
عندنا و زکوة — یعنی طهارة گفت خدای رحمت فرستادم بر یحیی علیه السلام و او را رحمت خویش کردم
اندر میان خلق و پاک گردانیدم او را از گناه و از روی جماع که هرگز او را بزن حاجت نیامد و کان تقیا
و او پیامبر پرهیزگار بود و نیکوکردار بود و برا بوالدیه و فرمانبردار بود پدر و مادر را و لم یکن جبارا یعنی متکبرا
عصیا و بر مادر و پدرش بیدادگری و نافرمانی نکرد چون خدای عز و جل او را صفت کرد و اندرین نیکوئیها درود
فرستاد که او را ترسانیس با مادر ... و اندرین گفت و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا
و گفت که درود من بر یحیی باد آن روز که او را بزاد و درین جهان اندر آمد و آن وقت که از این
جهان بیرون شد و آن روز که زنده شود و از گور برآید پیش من آید بنده بزرگواری که خدای عز و جل او را بیند آن

[illegible] قرآن [illegible] عیسی علیه السلام [illegible] مریم [illegible] عیسی علیه السلام

را [illegible] گفته است [illegible] تفسیر [illegible]

و [illegible] حدیث عیسی [illegible] مریم علیه السلام [illegible] اصحاب الکهف [illegible] حدیث عیسی بن

مریم علیهما السلام [illegible] اتفاق است اندر عیسی [illegible] مریم علیه السلام [illegible] یحیی علیه السلام [illegible]

[illegible] و خدای تعالی قصه عیسی علیه السلام [illegible] مریم رضی الله عنها اندر سورة مریم تمام

یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا

فاتخذت من دونهم حجابا گفت [illegible] مریم [illegible] و خدای عز و جل گفت

فارسلنا الیها روحنا یعنی جبرئیل علیه السلام را [illegible] فتمثل لها بشرا سویا و خویشتن را بصورت آدمی

[illegible] و مفسران چنین گفتند که مریم [illegible] سال شد حائض نشد و چون بار دوم حائض شد [illegible] از حیض پاک شد

خدای تعالی عز و جل جبرئیل علیه السلام را سوی او فرستاد و بادی اندر وی دمید و عیسی علیه السلام بار گرفت و

عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آل عمران [illegible] مریم

را [illegible] مریم [illegible] اندر آن حجره [illegible] بدست زکریا علیه السلام بود [illegible] زکریا علیه السلام [illegible]

شدی و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن ماثان بود و آل یعقوب [illegible] کرده بود [illegible] مریم [illegible] نام او

[illegible] بزرگ شد [illegible] زکریا علیه السلام [illegible] مریم را [illegible]

این یوسف [illegible] زکریا علیه السلام [illegible] یوسف [illegible] مریم را آب و

نان دادی و هر حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم از حیض [illegible] پاک شد [illegible] اندر حجره [illegible]

حجره [illegible] و بیرون [illegible] و مریم [illegible] آفتاب [illegible] شد [illegible] اندر آن حجره [illegible] چنانکه خدای عز و جل [illegible]

اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا

چون جبرئیل علیه السلام بدان حجاب [illegible] پیش مریم رضی الله عنها آمد [illegible]

جامه پوشیده و جبرئیل علیه السلام بصورت آن یوسف [illegible] پیش او بایستاد [illegible] بصورت یوسف [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] زکریا علیه السلام [illegible] یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی قالت انی اعوذ

بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت اگر تو مسلمانی [illegible] چنین [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] جبرئیل علیه السلام چون دانست که مریم [illegible]

گفت قوله تعالی انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا گفت من رسول [illegible]

[illegible] مریم [illegible]

چون دانست که او آدمی است پس بیارامید و او را مناظره کرد. گفت قوله تعالی عز وجل انّی یکون لی غلام
ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا. گفت مرا پسر کجا باشد که هیچکس دست بمن نرسیده است نه بحلال نه بحرام. جبرئیل
گفت که قال کذلک قال ربک هو علیّ هین ولنجعله آیة للناس ورحمة منا وکان امرا مقضیا.
گفت خدای عز وجل میگوید که من این پسر را بی پدر بیافرینم تا وی بر خدای عز وجل نشانست چنانکه آدم علیه السلام
را بی پدر و مادر بیافرید و نشانی باشد مر این خلق را این کار نیست که خدای تعالی عطا کرده است. نام او را جبرئیل
علیه السلام با مریم بگفت که خدای تعالی او را دو نام کرده است یکی مسیح و یکی عیسی. اول باید تو بیر تحسین پس کی چنانکه خدای
عز وجل گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح. خدای تعالی عز وجل ای بشارت دهد بسخن
او کاین فرزند را اندر شکم تو بسخن خواهد آوردن و مرو را از مردان جهان و بسخن خدای عز وجل امر ای بود و خدای تعالی
این را فرمان چون بخواهد آوردن که تا چون فرماید باشد. قوله تعالی اذا قضی امرا فانما
یقول له کن فیکون. این آفریدن عیسی علیه السلام همیشه را آفریدن خدای تعالی گفت
وجیها فی الدنیا والآخرة. جبرئیل علیه السلام این صفت عیسی بر مریم بگفت اول پس که دو دیگر
گفت این پسر بزرگ باشد سید و بزرگوار بهر دو جهان هم بدین جهان و هم بدان جهان ومن المقربین بر خدای
تعالی بزرگ بود ویکلم الناس فی المهد وکهلا و نام آن سخن گفتن اندر گهواره و در حال کودکی و پیری علی یا خدای
تعالی خواهد ومن الصالحین و از نیکان نیک باشد ویعلمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل
خدای تبارک و تعالی انجیل بر وی فرستد و توریت او را بیاموزد و رسولا الی بنی اسرائیل و او را بسر بنی اسرائیل کند
بنی اسرائیل اندر یونان مریم رضی الله عنها این صفتها بشنید بدانست که او رسول خدایست و او را آیتی بزرگ خواهد آمد
و این کار وی ناچار خواهد بوقوع آمد. دل مریم بیارامید و سخن خدای تعالی از زبان جبرئیل علیه السلام بشنید
اگر در او را راست گوی داشت و بدل اندر شک نیاورد و خدای مر مریم رضی الله عنها را در این آیت ثنا کرد و او را
ستود. قوله عز وجل ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا وصدقت
بکلمات ربها. گفت مریم دختر عمران فرج خود پاک داشت از بسند خدای عز وجل تا دست هیچکس بوی نرسید و چون
جبرئیل علیه السلام سخن خدای تعالی بدو آورد و بدان سخن بگروید و بدل اندر هیچ شک نیاورد اندر فرمان خدای تعالی که وکانت
من القانتین. و مریم خدای را از مطیعان بود. جبرئیل علیه السلام آن مریم را خوش کرد بفرمان خدای تعالی
بادی در آستین مریم اندر دمید و مریم رضی الله عنها از آن باد بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت و عیسی علیه السلام به
در شکم مادر بود و در خبری چنانست که چون مریم رضی الله عنها بار گرفت عیسی علیه السلام اندر شکم او در تسبیح بودی
و همواره گویند که جبرئیل علیه السلام اندر میان بود و آن خود یوسف درودگر بود که با مریم گرد آمد و مریم بار گرفت

و عیسی علیه السلام پسر یوسف بود بحرام و دروغ گفتند آن ملعونان را خاک شان بر دهان باد و خدای تعالی مریم را از
تهمت بری کرده است و بر وی ثنا کرده و بپاکی او گواهی داده و گفته قوله عز و جل و مریم ابنت عمران التی احصنت فرجها
و مریم از زنا پاک بود جهودان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند نزد مرا ایشان را یعنی خلق را بر زمین عیسی علیه السلام قدرت
خدای تعالی بود و خدای تعالی خلق را بعیسی علیه السلام آزمایش کرد تا که بروی گرویدند و دروغ شوند و ترسایان ایمان نیست
کرا چه خبر بود که مریم از او بار گرفت و خدای را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام باسمان شد ترسایان سه گروه
گشتند گروهی گفتند المسیح ابن الله یعنی مادر عیسی از خدای تعالی بار گرفت و عیسی پسر خدای است گروهی گفتند
ان الله ثالث ثلاثة یکی خدای یکی مریم و یکی عیسی و گروهی دیگر گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم
یعنی گفتند خدای خود عیسی است که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خود را بصورت آدمی
در میان آدمیان بمردم نمود و باز بآسمان عروج نمود و این همه مقالتها کفر و دروغ است و سخن اهل اسلام درین
آنست که اندرین جهان امری و فرمانی بود از فرمانهای خدای تعالی که امر کرد که باش و موجود گشت چنانکه چیزهای دیگر از
آسمان و زمین و فرشته که خدای عز و جل از نا چیز بیافرید و شان بکار باید چنانکه آدم را خواست که آدم را پدید
آمدن و پرورش بکار بایست از خاکش بیافرید و اندر قرآن حجت اسلام گفت قوله تعالی عز و جل ان مثل عیسی
عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون و چون مریم رضی الله عنها را وقت حمل بیامد و از خانه بیرون
رفت بیامد و مریم را درد زادن گرفت و آن درخت خرمابنی خاص گویند و خلق نیز گویند و مریم رضی الله عنها از درد زه
خرما و زیر آن خشک شده و برگها از آن ریخته و شاخ آن شکسته چون بزیر آن درخت رسید بنشست که درد و بیش تر خواست
رفتن چنانکه خدای عز و جل گفت فاجاءها المخاض الی جذع النخلة و چون بار نهاد و عیسی علیه السلام
از وی جدا شد از درد خویش و از شرم خلق چنین گفت قوله تعالی یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا
کاشکی من پیش از این بمردمی یا کسی نبودمی که مرا یاد کردی بمیان مردمان اندر و از فراموشان بودمی که
هیچکس مرا نشناختی قوله عز و جل فناداها من تحتها الا تحزنی یعنی آواز داد وی را جبرئیل علیه السلام من تحت
قدمها و قال بعضهم آواز داد وی را عیسی علیه السلام گفت اندوه مدار قد جعل ربک تحتک سریا و السری النهر الصغیر
و چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد خدای تعالی زیر خرمای خشک چشمهٔ آب بجوشانید تا آب بر زمین براه رفت
و مریم خویشتن را بشست بدان آب و عیسی را نیز بشست و خدای عز و جل گفت و هزی الیک بجذع النخلة تساقط
علیک رطبا جنیا گفت این درخت خشک بجنبان که خرمای تر بیرون آورد و چون مریم آن درخت
خرمای خشک را بجنبانید بدر ساعت رطب گشت و بیفتاد و مریم بخورد و قوت گرفت و خرما گرم و نرم باشد و چون بار
بنهد ضعیف شود خرما او را گرمی کند و قوت دهد و از اینجاست که زنی که کودک آورد مردمان او را خرما دهند

عصیده و این سیم دیگر از خدای تعالی آموخته جبرئیل علیه السلام مر مریم رضی الله عنها آموخت که گفت قوله تعالی
فکلی واشربی وقری عینا گفت ازین رطب بخور و ازین چشمه آب بیاشام و چشم خود را روشن دار ازین فرزند
فاما ترین من البشر احدا اگر کسی از آدمیان بینی بگوی انی نذرت للرحمن
صوما فلن اکلم الیوم انسیا بگوی که من خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم و در شریعت توریت همی آمده است
که الصمت اول العبادة یعنی که نماز و روزه از عبادتست خاموشی سر عبادت و اگر مردی گوید که امروز نذر کردم
دو رکعت نماز کنم یا امروز روزه دارم بر وی واجب گشت همچنین بود اندر شریعت توریت که اگر کسی نذر کردی که امروز
خاموش باشم آن روز بر وی واجب شدی و آن عبادت و تقرب بودی بخدای تعالی همچنانکه امروز اعتکاف مردی
در کند و گوید که یک هفته اندر معتکف باشم و بیرون نیایم بر وی واجب شد و آن نشستن او را اندر سر گرفت عبادت بود
اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی بود از عبادت و این که جبرئیل علیه السلام او را گفت انی نذرت للرحمن صوما
یعنی صمتا نذر کرده ام صمت و خاموشی را لمعنی عبادت نیست خواستن چنانکه احمد گوید بیت خیل صیام وخیر صائمة
تحت العجاج وخیل تعلک اللجما پس مریم بخورد و آب بخورد و کودک را برآورد و عیسی علیه السلام را برداشت
و در کنار نهاد و سوی بنی اسرائیل شد چنانکه خدای تعالی گفت فاتت به قومها تحمله و آن عادت بود که مریم ... اندر
اندر بود چون مریم را با عیسی بهم دیدند همه ایشان خبر آن نامه بدو و زکریا علیه السلام را ملامت کردند که تو این را چرا
نیک نگاه نداشتی زنا کرد و کودک آورد و زکریا علیه السلام گفت هیچکس دست بر وی ننهاد گفت یا مریم لقد
جئت شیئا فریا یعنی منکر آن کار چیزی منکر آوردی یا اخت هارون ما کان ابوک امرا سوء وما
کانت امک بغیا ای خواهر هارون پدرت بد نبود و مادرت بدکار نبود این کودک از کجا آوردی
و این که گفت یا اخت هارون بعضی از مفسران گفتند مریم را برادری بود نام او هارون و مردی بود با عبادت
پارسا و دیگر مریم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام بود و از فرزندان هارون بود همچنانکه مردی را از قبیله تمیم
باشد و پس گوید که یا اخا تمیم و مرا گوید یا اخا بنی تمیم ... اندر گرامی آنکه از قبیله بنی اسرائیل همه مردان ... مریم را
گفتند یا اخت هارون یعنی که او از قبیله هارون بود و مریم با ایشان سخن نگفت و اشارت کرد بسوی عیسی علیه السلام
که من با او گوید چنانکه خدای عز و جل گفت فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا
ایشان گفتند ما را همی افسوس میکنی که کودکی ما کودک در گهواره است اشارت میکنی تا با ما سخن گوید پس خدای تعالی عیسی
را در آن طفلی سخن گفتن داد و در ملامت سوی ما و آنچه خدای آسمان حکم داد ... آن زکریا و یوسف
و دیگر یاران همه که ایشان گرد مریم اند تکلم عیسی علیه السلام با اهل قرابت عیسی
علیه السلام گفت انی عبد الله یعنی من بنده خدایم و بخشش همی کرد عیسی علیه السلام گفت آن بود که مصدق

خدا اندر آمد و سخنان ترسایان را دروغ زن کرد اٰتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیاموخت و اندر
خبر است که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم مادر بیاموخت هر گاه که مریم نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او انجیل
بخواندی و تسبیح همی گفتی پس گفت وجعلنی نبیاً و گردانید مرا پیغامبر هیچ پیغامبری را پیغام نیامد تا چهل سال تمام
نشد مگر آدم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را هم آن روز که بیافرید پیغامبری داد وجعلنی مبارکاً اینما کنت
و مرا هر جا که باشم مبارک کرد تا خلائق از من علم و حکمت آموزند و من راه راست یابند واوصانی بالصلوٰة
والزکوٰة و مرا دین داد و نماز و روزه و زکوٰة فرمود ما دمت حیاً و خدای عزوجل بر من درود داد و اندر آن
روزی که در جهان آمدم و آن روز که از این جهان بیرون روم آن روز که بینیم برانگیزم و خدای عزوجل گفت
ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی این سخن عیسی علیه السلام گفت که ای محمد
و آن سخن حقیقت است و ترسایان بشک اندرند که گفتند بدانید که عیسی کیست چیست خدا را از بهر او بسر گفتند خدا
عزوجل گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه یعنی پاکست خدای عزوجل از فرزند داشتن و از همه
ناسزا اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق قضا کند و فرمان او
یکی بود و خبر اندر چنین گفته است که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر بزاد بهمان روز اندر روی زمین هر جا که بتی بود
همه نگونسار شدند و همه دیوان از میان مردمان بگریختند و بکوهها و بیابانها شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام
آگاه کردند ابلیس بیامد و عیسی علیه السلام را بدید و خواست که پیش او شود و را بر دنتوانست زیرا که آن روز که عیسی علیه السلام
از مادر جدا گردید خدای تعالی او را و مادر او را بپذیرفت و گفت قوله سبحانه و تعالی فتقبلها ربها بقبول
حسن وانبتها نباتاً حسناً و مریم چون او را بخدای تعالی سپرد و خدای عزوجل بپذیرفت که شیطان را
او را بزنداد و پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت هیچ فرزند از مادر نزاد که شیطان او را رنجه داشت
مگر عیسی بن مریم علیه السلام را هیچ چیز بد نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه دارید از این فرزند که
از مادر بزاد که مرا از این پسر غمی بیش بود و از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که خلائق
بسیار بدو فتنه خواهند شد که بدوزخ شوند

گفتار حدیث هجرت کردن مریم با عیسی علیه السلام

خدای مر پیغامبران را گرامی گردانید و مبتلا گردانید بهجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش بگریختند
چنانکه ابراهیم از نمرود بزمین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از بیم فرعون سوی مدین شد و پیغامبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از بیت المقدس که زاده بود و عیسی
علیه السلام یک ماهه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند با مادر تا بزرگ شد و خدای
تعالی او را پیغامبری داد و پس باز به بیت المقدس شد و خلائق را پیغام خدای تعالی بگذارد و انجیل ایشان را

ما نبوت و احکام انجیل بفرستد و سبب هجرت عیسی علیه السلام آن بود که چون او را مادر بزاد از بیم ملک و الهیرس بود
روزگار ملوک الطوائف بود و بوقت موسی علیه السلام پادشاهی طوائف یونانیان را بود و پنجاه و شش سال
ملک ایشان بود و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام را مادر بزاد و این خبر بهیرودس رسید
اندیشه کرد کودکی بی پدر را مادر بخواهد آورد و چون روز زادن بر آمد گروهی مردم از زمین یونان بخدمت بیت المقدس آمدند
که چون عیسی علیه السلام را بدیدند این مردمان علم نجوم دانستند و اندر راه که طالع عیسی علیه السلام آمد ایشان
خدای تعالی هست نکهبانی وی بود عیسی علیه السلام بود همه جا پس مادر عیسی علیه السلام و مادر وی بترسید و با خویشتن
ببرد و اندر که عیسی علیه السلام و مادرش را ببرد و آن هدیه سه چیز بود یکی زر و بود و دیگر مر و سوم کندر بود
و چون بیت المقدس رسیدند هیرودس را آگاه کردند که گروهی مردمان از یونان آمده اند و بدین شهر پادشاه
ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر به چه کار آمده اید ایشان گفتند ما را ملک ما فرستاده است این پسر را که بزاد
که بر ما پادشاه خواهد بود ما بدین هدیه آورده ایم بدهیم و بر دیم و بروایت دیگر چنین است ایشان را ملکی فرستاد
از ملوک عجم که اندر کتب داشتند علیه السلام خبر یافته بود پس هیرودس گفت این هدیه شما چه معنی دارد و چه کار آید
گفتند زر مر ترا همه گوهرهاست و همچنین این پسر مهتر مردم این جهان است و مر دارو چیزیست که شکستها را ببندد
و همچنین این پسر شکستهای دیرینه را درست کند و دعای او را خدای تعالی بپذیرد و دعای او
مستجاب گرداند و کندر چیزیست که چون بسوزی بوی او بر آسمان شود و این پسر چون بر آسمان شود خدای تعالی
او را بر آسمان برد و این هر سه چیز که هدیه او را آوردیم بلندی و مقدار او را همی خواستیم هیرودس بر عیسی علیه السلام آمد
و خواست که عیسی علیه السلام را بکشد و گروهی دیگر گفتند خدای عز و جل مریم را الهام داد و بدل او افکند که از آن ملک
برسد و گروهی گفتند که فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد و گفت که عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون بر و مریم
بر وی نشست . عیسی علیه السلام را بیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب که پسر عم او بود با خویشتن سوی مریم
ملک گریخت و بزمین مصر شد و دو راه اندر نه اردن به های مصر نشست و عیسی علیه السلام را و مادر او را همی در روستای وی
رنگی دیگر و دیگر چنین گویند که مریم و یوسف نجار چند بر شغل شدند تا مدتی که او را سرور بد و او را اندر رتبت
بود و در خوشه هیچ سپید بد آن و نه بود بر او رحمت و آبهای روان و گرد بیشه گفتند که آن اندر آن جای
شام بود از روستای غوطه دمشق غوطه نام داشت و این روستای غوطه هم اندر میان دمشق و رمله است اندر زمین
شام با درختان بسیار و آبهای خوش گواریده چنانکه سعد سمرقند است و اندر کتاب مسالک الممالک آورده است
که اندر جهان جای خرم تر چهار جاست اول سغد سمرقند دوم غوطه دمشق سوم نهر الابله چهارم شعب بوان
و آن بپارس است اندر روستای شهر شیراز پس مریم عیسی علیها السلام را بدین روستا خوش و خرم

اسمی را خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی عزوجل وجعلنا ابن مریم وامه آیة
یا نشانه آلی ران ۵ یعنی عبرت و آیة الناس گفت پسر مریم و مادرش را علامتی کردیم و عبرتی اندر میان خلق
والدیونة المکان الم تعم من الادمی گفت چون او و پسرش را اندر بیت المقدس جای نماند از بیم ملک
بیرون شد را خدای تعالی بدان ده راه نمونی کرد و اندرین ده صفائی بود که درویشان را نیکو داشتی و بسیاری چیز داد کسی
مریم و عیسی علیه السلام پیش او شدند و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که این زن غریب است و کودک یتیم دارد
و مریم را اندر هلیو ای دیگر است و بسیار بودی و آنچه از آن بود که نخستین آیتی از عیسی علیه السلام ظاهر
شد بدان ده سالگی بود و آنچنان بود که این دهقان که ایشان در وی بودند مهتری و دزدی در خانه شد و مال
بسیار ببرد او هر دو دهقان ازین سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام
او را اندوهگین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهقان که دزد خانه او را از مال تهی
کرد او بجان ما بسیار نیکوی کرد و میکند و اکنون ما را که دارد و نگاه برداشت کند و عیسی علیه السلام گفت او را بگو که
این آنکس را که خانه ترا تهی کرده است یاد دست تو آورم و خواسته های ترا بیابم مریم چون این سخن با دهقان
گفت دهقان بغایت شادمان شد عیسی علیه السلام بیامد و دهقان را گفت هر درویشی که دوش اندر خانه تو بخفتند
همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مردی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگردن این نابینا
بر نشیند بر نشست و نابینا را گفت برپای خیز نابینا گفت ضعیفم عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش توانستی
و امروز نتوانی نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا برنشست و دوش چنین کردند و این مقعد رسنی از کتف خویش ببست
سرش بدست نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا برنشست نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بر بام
برشد و نابینا را برکشید و این مقعد را بر در زن خزینه بهشت نابینا را برکشید و یک سر رسن اندر کتف او بود و یک سر رسن بدست
نابینا و این مقعد در خزینه شد و دینارها برگرفت و نابینا رسن برکشید و آورد و بسرای فرو هشت و برابر چون از عیسی علیه السلام
این سخن بشنیدند مقر آمدند و آن مالها را باز آوردند و دهقان شاد شد بدان از آن دینارها نیمی بمریم داد و گفت بپسرت ده
و بعد ازین با پسرت از خانه من بیرون نشوید و هم آنجا می باشید که شما مردمان مبارک آید مریم آن دینارها برگرفت
و با عیسی علیه السلام در خانه دهقان میبودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی
علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سور میکرد و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ کرد با طعام و شراب بسیار
و همه مردمان آن شهر جائی بجا آمدند و آنگاه می خوردن حلال بود اندر شریعت عیسی علیه السلام نیز حلال بود و چون این
سور اندر گذشت پس روزگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند ساختند ولیکن شراب
نایافته بود و دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه او یی حشد

[illegible] عیسی علیه السلام دست بر سر [illegible]
[illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] ملک هیرودس [illegible] بیت المقدس [illegible]
[illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] شریعت [illegible]
[illegible] بیت المقدس [illegible] عیسی علیه السلام
[illegible] بیت المقدس [illegible] عیسی علیه السلام [illegible] بیت المقدس [illegible] بنی اسرائیل زکریا علیه السلام
[illegible]

گفتار اندر بیان قتل زکریا علیه السلام و نبوت یحیی علیه السلام

چون مریم علیها السلام [illegible] عیسی علیه السلام را [illegible] بیت المقدس [illegible] بنی اسرائیل
[illegible] زکریا علیه السلام [illegible]
[illegible]
ملک هیرودس [illegible] ملک هیرودس عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] زکریا علیه السلام [illegible] زکریا علیه السلام [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] زکریا علیه السلام [illegible] زکریا علیه السلام ایشان را
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابلیس علیه اللعنه [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] زکریا علیه السلام [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] زکریا علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible] زکریا علیه السلام [illegible]
[illegible] زکریا علیه السلام [illegible] یحیی علیه السلام [illegible]
[illegible] یحیی علیه السلام [illegible] یحیی [illegible] السلام [illegible]

سی سال عمر بود بنی اسرائیل او را به پیغامبری برگزیدند یحیی علیه السلام خلائق را از عیسی علیه السلام خبر داد و عیسی علیه السلام
بیامد و خلائق را آیتها و علامتها نمود و انجیل از آسمان بیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد نخستین کسی که به عیسی
علیه السلام بگروید یحیی علیه السلام بود و او را راستگوی کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود اندر صفات یحیی علیه السلام
قوله سبحانه تعالی مصدقا بکلمة من الله یعنی یحیی تصدیق عیسی علیهما السلام کرد و گفتار اندر حدیث

نبوت عیسی علیه السلام و چون خدای عز و جل عیسی علیه السلام را باز به بیت المقدس فرستاد به بنی
اسرائیل و عیسی علیه السلام بیامد و به مزگت بیت المقدس شد و خلق را آنچه خدای تعالی خواند و انجیل را بر ایشان عرض کرد
و نخست یحیی بن زکریا علیه السلام با دیگر و بنی اسرائیل نیز بگرویدند و خدای عز و جل عیسی علیه السلام حکایت آن
به بنی اسرائیل گفته بود قوله عز و جل انی قد جئتکم بآیة من ربکم گفت بدرستی که من آمدم شما را و از خدای
آیت آوردم گفته بود قوله عز و جل قوله تعالی انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون
طیرا باذن الله بدرستی که من از گل مرغی کنم پس باد اندر دمم و این مرغ بفرمان خدای عز و جل بپرد پس
عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و باد اندر دمید و هم اندر زمان بپرید و بعضی
گویند که آن مرغ آنست که تازیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز از دنیا فریده بود و عیسی علیه السلام آن
روز آن را پرانید و مرغیست از همه مرغان عجب‌تر که همه شب بپرد و بر تن او موی نیست و همه گوشتست و استخوان
در اعضای نیست بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی وابرئ الاکمه والابرص
گفت نابینائی را که از مادر بی چشم زاید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از مادر با چشم آید آن را اعمی
گویند با چشم آید ولیکن از جهت عارضی نابینا شود ای عیسی اگر نابینائی را بینا کنی هیچ عجب نبود زیرا که بسیار پزشکان
و کحالان چنین کنند و اگر چنین کنی عمل پزشکان کرده باشی نه معجزهٔ پیغامبران و همه پزشکان بر این اندر مانند که
را درمانش نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بینا کرد تا علامت او علامت پیغامبران علیهم السلام باشد و ابرص نیز
همچنین است که همه پزشکان مقر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پیغامبریست زیرا که همه مردم
از آن عاجز آیند معجزه باشد و باز دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزه دیگر داری گفت معجزهٔ بسیار و بزرگتر آیتست
قوله عز و جل واحیی الموتی باذن الله گفت من مرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید تا هم
ایشان کسی را می جستند که از دیر باز مرده بود کسی نیافتند مگر نوح علیه السلام و فرزندانش را و ایشان را در
بیت المقدس نهاده بودند و اندر میان کوه وادیهاست و ایشان در توریت چنین خوانده بودند که گور سام بن نوح
علیه السلام در آن وادیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند
و یعقوب پسر اسحاق علیهما السلام است از فرزندان سام بن نوح علیهما السلام بود پس گفتند سام را گورش اندرین وادیست

او پدید آمد و از آن مرده کس عیسی علیه السلام بر گور آن آدمی بایستاد و آواز داد که یا سام ابن نوح قم باذن الله
آنگاه گور باز شد و از گور مردی برآمد گفت سام بن نوح سر برکرد و دست و خاک از سر و ریش او همی بیفشاند و ریش سپید
شده بود و پیش از ابراهیم علیه السلام هیچ کس را ریش سپید نشده بود و عیسی علیه السلام او را بپرسید که تو کیستی گفت من
سام بن نوح ام گفت من کیستم گفت تو عیسی ابن مریم پیغامبر خدای عیسی علیه السلام گفت چرا ریش تو سپید است
گفت در ایام تو کس را ریش سپید نبود و همه خلائق سیاه موی بودند گفت من سر سیاه و موی بودم و لکن چون آواز تو
بشنودم پنداشتم که آواز اسرافیل علیه السلام است از هول رستخیز مویم سپید شد گفت ای سام خواهی که خدای را دعا کنم
تا ترا زنده دارد یا نگذارد گفت ای پیغامبر خدای چه شود که اگر دیر بمانم آخر بباید مرد و تلخی جان کندن هنوز در گلوی من
اندر است و دیگر باره نتوانم تلخی مرگ چشیدن دعا کن تا باز بگور روم چنانکه بودم عیسی علیه السلام دعا کرد و سام
دیگر باره بگور اندر افتاد و درین بر وی آیات شد و چون این سخن را بسیار بشنیدند گروه گروه بسیار ایمان آوردند و لیکن بکیاست
گور اندر بسته شد و اندر بدین سفتاد و بکرد و بسیج سخن گفت و دیگر آنکه عیسی علیه السلام ایشان را گفت
وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم گفت هر چه بشب خورید از طعام و شراب
بگویم که چه خوردید و چه بامداد روی یکی کرد و گفت تو دوش طعام چه خوردی و چه دی بامداد ان فی ذلک لآیة لکم
ان کنتم مؤمنین گفت درین سخن من شما را آیتهاست که اگر باور کنید و مصدقا لما بین یدی من التوریة
گویید من راست گوی باشم ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و آن سخن است که اندر شریعت توریت
است بر شما آنکه بر شما حرام است حلال کنم و آن چیزها که اندر توریت حرام بود عیسی علیه السلام حلال
کرد یکی پیه گوسفند بود که گوشت اندر بود و آن حلال بود و پیه ام حرام مگر گوشت گوسفند و آن پیه که بر گرده بود و بر شکم بود
ایشان حرام بود اندر شریعت جهودان همچنین است اندر شریعت توریت چنانکه گفت خدای عز و جل
وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر ومن البقر والغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما
او الحوایا او ما اختلط بعظم مگر آن چربی که گاو و گوسفند بر پشت گیرد و این پیه شکم که ایشان حرام بود حلال
کرد شریعت انجیل و چون پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیامد حلال کرد همچنین که اندر شریعت انجیل بود و دیگر آن چیزها که
اندر توریت حرام بود شنبه ای گرفتن بود و روز شنبه کار کردن روز شنبه که بر جهودان حرام بود عیسی
علیه السلام گفت من این آیتها بنمودم و این شریعتها آوردم و ایشان این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند
و کافر شدند و گفتند این همه جادویست چنانکه خدای عز و جل از ایشان حکایت کرد و گفت و اذ قال
عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا
برسول یأتی من بعدی اسمه احمد فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین ٥ عبدالله بن عباس رضی الله عنهما

چنین روایت کنند که همه پیغامبری تمام شد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه وسلم
بشارت داد و از ایشان عهد و میثاق بگرفتند که اگر محمد صلی الله علیه وسلم بایام شما بیرون آید بروی بگروید و عیسی علیه السلام
قوم خود را همچنین گفت فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین
چون ایشان علامتهای عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادوست و بروی نگرویدند و در آیت دیگر چنین گفت قوله
عز وجل و اذ کففت بنی اسرائیل عنک اذ جئتهم بالبینات فقال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر
مبین و اندر تفسیر چنان است که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیغام همی گذارد و معجزات و نکتها
همی نمود و هر گروه دست در یک جای نخست دیگر هیچکس او را فاء و مانی دو سه و خواسته بدید و چون پیغامهای
خدای تعالی عز وجل اهل بیت المقدس بگذارد و کس بروی نگروید و همه کافر شدند عیسی علیه السلام چون آن کفر و
نافرمانی از ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر بشهر تا تمام شام و مصر و عدد و مغرب را بگردید
و هیچ شهری نبود که او بآنجا نرسید و هیچ کس با او بنگروید از دوازده تن از حواریین که گازران بودند و گازران
را بتازی قصاران خوانند لانه یحورا الثیاب یعنی یبیضها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس
بروی کافر شدند و بدان چندین معجزات و آن عجایبها که بدیدند نگرویدند و ملک بیرون همچون بنی اسرائیل بروی کافر شد
و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روی نهاد تا کسی را یابد که بخدای
تعالی بگروند چنانکه خدای عز وجل گفت فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله
چون به تنها از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روی بخدای تعالی نهد و دست از این
جهان باز دارد و بخدای تعالی زند قوله تعالی قال الحواریون نحن انصار الله
از آن گازران دوازده تن گفتند ما با تو روی بخدا نهیم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون گفتند یا عیسی
گواهی ده که ما بخدای تعالی مسلمانیم قوله ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین
گفتند یا رب ما بدان کتاب که تو به پیغامبران فرستادی بگرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم و ما را از ایشان
گردان که بایمان گواهی دادند پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام برفتند و بهر شهری که
میرسید هر کس بروی نگروید با او همی رفت ولیکن پیش و پستی را ایمان حواریان را بود و خدای تعالی از ایشان
بقرآن اندر آزادی یاد کرد چنانکه گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی بن مریم
للحواریین من انصاری الی الله گفت ای مومنان خدای عز وجل را نصرت کنید چنانکه عیسی علیه السلام گفت
گفت حواریین را که مرا کیند و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کمتر از شانزده بودند چنانکه خدای عز وجل گفت
فآمنت طائفة من بنی اسرائیل و کفرت طائفة و اکنون محمد بن جریر از علامات نبوت عیسی علیه السلام

واخبار او مع گفته است مگر چنین گفت که او پیغمبری بنی اسرائیل بود و کس او را نگرویده چون سه سال برین بر آمد او را
بکشتند و خدای عز و جل او را بآسمان برد و اخبار عیسی و معجزات و حکمتهای او چنین ازان است که چنین اندک
یاد کنیم و من از اخبار و معجزات عیسی علیه السلام یک خبر بخواهم گفتن هر چند که محمد بن جریر نگفته است اندرین کتاب
مگر آنکه خدای عز و جل این خبر اندر کتاب کریم کریم خود یاد کرده است و آن حدیث مائده است که عیسی علیه السلام
را از آسمان فرود آمده است و این خبر گوار مشهور است هم اندرین قرآن مجید مجید هم اندر دیگر اخبار و پیرو
مردمان معروف است و چنان خبریست که نباید ناگفته ماند گفتار و در معجزات معروف ان عیسی بن مریم
علیه السلام آن مائده بود که از آسمان فرود آمده بود چنین گفت اذ قال
الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء عیسی بن مریم علیه السلام
هر جا که رفتی حواریون با او بهم بودندی و از شهری بشهری با او بهم بیرون شدند گروهی آن بودند که معجزات او دیده بودند مگر
ما دیدی رسید تا دیار عجائبها بدیدند پس روزی از آن سو بصحرائی رسیدند که نام آن زمین اندلس بود و آن مردمان
گرسنه بودند و در انجام طعام نیافتند گرسنه شدند و پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی علیه السلام را بگوئید تا ما را
از خدای تعالی عز و جل طعام خواهد که از آسمان فرو فرستد تا بخوریم اندر گرسنگی ما که ما بسیار رسیدیم که گرسنه
بودیم حواریان این سخن ایشان با عیسی علیه السلام بگفتند عیسی علیه السلام گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین
عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی بترسید اگر شما مؤمنان هستید ایشان گفتند قالوا نرید ان نأکل منها
خواهیم از آن بخوریم و تطمئن قلوبنا دل ما بیارامد هر چند بدیدیم که تو پیغامبری اما دانیم که هیچ مقدار
هست نزدیک خدای تعالی تا چون ما را از آسمان مائده فرستد و نعلم ان قد صدقتنا و بدانیم که ما را
راست گوئی داوری و نکون علیها من الشاهدین و ما گواهی دهیم اندرین پس آنگاه عیسی علیه السلام
خدای عز و جل را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای خدای ما را
از آسمان مائده فرست و مائده آن طعامهای بود که آراسته بود بر خوان تکون لنا عیدا عیسی سرود را
لاولنا و آخرنا عیسی تا وی بود اندر روز اول و آخر مفسران گفتند که لنا یعنی لمن فی زماننا و آخرنا
یعنی لمن بعدنا و آیة منک آیتی و علامتی بود از خلق تو تا از پس راست گفتن من وارزقنا
وانت خیر الرازقین ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم
فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای عز و جل گفت من این شما
فرو فرستم و لیکن هر کس که بخورد و کافر شود او را عذابی فرستم که هرگز هیچ کس را آن عذاب نفرستادم عیسی علیه السلام
مر حواریان را گفت و با آن دیگران همین شرط کرد در دیگر بهمه مردم گرد آمدند و عیسی علیه السلام

دعا کرد و همه مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا اندر سفرهٔ چیزی همی آمد تا پیش عیسی علیه السلام
آمد و ستاری بر سرش فرو بشته بود عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستارخوان را بر گرفت دوازده ماه و نان سپید
دید و بعد حوارین و ماهی بزرگ و بریان کرده و نمک سپید زده و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت هر چه اندر جهان نخستین
تره است بران خوان بود مگر گندنا و سیر که بران مائده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند بران مائده
و نان همی خوردند و هر کدام یک لقمه ازان ماهی یا تره همی گشتند در حال همچنان گشت که اول بود و آن روز همه روز
ازان ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفرهٔ همچنان بود که از آسمان فرود آمده بود و باز بآسمان شد و آن روز
یکشنبه بود و روز دیگر چاشتگاه فرود آمده و همه خلائق ازان مائده بخوردند و شبانگاه باز بآسمان شد و سه روز دیگر پس ازان
همچنان بیامد و منافقان ازان مائده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو در ایش از سه روز نتواند کردن
چون این سخن بگفتند و آن شب بخفتند دیگر روز چون برخاستند اندامهای ایشان بشکوفه گشته بود و خدای تعالی
ایشان را مسخ کرد و بردایتی دیگر چنین است که این مائده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی علیه السلام روزی
مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او شمعون بود برخاست و پنج نان گرده و دو ماهی
بریان کرده آورد و عیسی علیه السلام آن همه را اگرد کرد و لقمه کرد و خدای تعالی را دعا کرد تا بران برکت افگند تا
چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه ازان طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتند
پس شمعون دست فراز کرد و آن گرده ها و آن ماهی همچنان که اول آورده بود برداشت که هیچ ازان وزن کم نشده بود و گروهی
نیز بران کافر شدند و خدای تعالی ایشان را نیز همچون دیگران بصورت خوک گردانید و سه روز همه بران صورت
خوکان بودند بعد از سه روز همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت باشد از خدای عز و جل و آن کس را که مسخ کند سه روز بیش
نزید و او را نسل منقطع گردد و گروهی از مسلمانان این خبر را منکر اند و چنین گویند که مائده نیامد و حوارین نخواستند
و عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند
نخواستند گفتار و روز دگر آن مائده که خدای تعالی بر عیسی علیه السلام داد و بدانکه خدای تبارک و
تعالی دو گروه را از خلق مسخ گردانید از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را که ایشان را خوکان گردانید و گروه دیگر
پیشتر ازایشان از قوم داود علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مردم اندر دیه روز شنبه ماهی گرفتند
و حق روز شنبه نگاه نداشتند خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و بوزینه گردانید و قصهٔ ایشان در قرآن یاد
کرده است چنانکه فرمود واسئلهم عن القرية التي كانت حاضرة البحر و محمد بن جریر این حدیث را
نگفته است نه اندر قصهٔ داود علیه السلام و نه در قصهٔ سلیمان علیه السلام و من بنداشتم که اندر حدیث اهل مائده بگویید
و هم نگفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگویم تا ناشنیده نماند و خدای تعالی اندر قرآن

خبر اصحاب سبت گفت: واسألهم عن القرية التي. و تفسیر اندرین چنین گفت اندر که اندر دهی که بر لب دریا بود در میان
شام و میان مدینه و نام آن ایله بود چنانکه خدای عزوجل گفت اذ يعدون في السبت ایشان از حکمی که در روز شنبه
فرموده بود دست باز داشتند و گروهی گویند که این قصه در زمان داود علیه السلام بود و گروهی گویند که پس از داود
علیه السلام بود بوقت سلیمان علیه السلام و زمان وقت که پیامبری از ایشان گم گشته شد و خدای عزوجل اندر توریت فرموده
بود که در روز شنبه ماهی مگیرید تا که روز ماهیان را ایمنی باشد و ماهیان را اندر دریا الهام داده بود که من امر کرده ام و شما را
در روز شنبه از دست خلق ایمن گردانیده ام. ماهیان در روز شنبه ایمن همی بوده اند از سر حضور روز باحوالها
گرد ده و ده را در دی آب بودندی و چون روز شنبه درگذشتی باز بقعر دریا فرو رفتندی و همچنین که امروز در حرم
حرم مکه آهوان و دوگان که ایشان اندر حرم در ایمن شوند هیچ کس ایشان را نگیرد و قصد قتل ایشان نکند چون
از میان حرم بیرون شوند دیگر کس ایشان را صید کند اندرین آیتی بزرگ است از خدای عزوجل خلق را با همه خلائق
بنماید که خدای تعالی عزوجل وحوش را الهام داده است از حلال اندر حرم مکه ایشان را ایمن کرده است
و بحر خدای تعالی ایشان را کس نیاموخت که می داند که حد حرم از کجا تا کجا است چون تا آن حد در ایمن شوند چون
از آن حد بیرون شوند از خلق حذر کنند و آن ماهیان هم چنین بودند با الهام حق سبحانه تعالی که روز شنبه بر آمدندی بر
لب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در قعر دریا شدندی چنانکه خدای عزوجل گفت اذ تأتيهم حيتانهم
يوم سبتهم شرعا ويوم لا يسبتون لا تأتيهم پس ایشان حیله کردند و بر کناره دریا حوضها بکندند
بر بر دریا اندر افگندند و در میان حوض از دریا راهی بکردند چون روز شنبه بود و اندر دریا ماهیان بر آمدندی بحوض آب
در شدندی پس راه دریا بدان حوض افگندند آن حوض پر آب شد و ماهیان از آب تلخ و شور دریا بر آب حوض
اندر آمدندی چون حوض پر گشتی ایشان آن راه که بر دریا بود ببستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب فرو شدی
ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی و هم اندران فرو ماندندی و ایشان روز یکشنبه بیامدندی و ماهیان
را از حوض بگرفتندی و بدین علت بهانه کردندی تا آن ماهی را روز یکشنبه میگیریم و اندران زمان اندر شام
پادشاهی بود و ملک شام چشم بر سلیمان علیه السلام بود و اندران ده عالمان بودند و همی دانستندی
که آن علت است و خطا است. ایشان را پند دادندی و همی گفتندی که خدای تعالی بیم کردندی و ایشان پند و نصیحت
نمی پذیرفتند باز گروهی مردمان علما را گفتند و لقوله تعالى لم تعظون قوما الله مهلكهم او معذبهم عذابا شديدا
گفت چرا پند میدهید مردمانی را که خدای تعالی ایشان را بگناهشان هلاک خواهد کرد دل بزرگان علما گفتند قالوا
معذرة الى ربكم گفتند ما از بهر عذر خویش می گوییم که هرگاه که کسی معصیتی همی کند و عالمی نه منع کند و واجب باشد که او را
پند دهد اگر پذیرد که او را از آن کار باز دارد و نکو باشد و اگر نه عذر داوری بدین کار ما

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ
وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ و از همه عبادتهایی از نماز و روزه و زکوة چیزی نیست از امر معروف و نهی منکر و
علما را اندرین آیت سخن بسیار است که گفتند مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ گفتند بایدمان تا خدای تعالی
عذر ما بپذیرد و دیگر که ایشان از خدای تعالی بترسند و از آن باز گردند و گفتند از آن فعل باز و یکسال اندرین بودند
و خدای تعالی عز و جل گفت فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ ای فلما ترکوا ما وعظوا چون از پند علما دست باز داشتند و یکسال
برین سوال بگذشت و چیزی دیگر گفتند و سال دوم عز و جل أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ و این علما را خدای
تعالی برهانید قوله عز و جل وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ یعنی شدید و این ستمکاران را گرفتیم
قلنا لهم کونوا قردة خاسئین فیها ولا یتکلمون پس خدای تعالی آن مردمان را که بیفرمانی
کرده اندرین و سال ایشان را بوزینه گردانید و هفت روز بدان نوع زیستند و بعد از آن بمردند اکنون با اخبار
این کتاب باز گردیم و باز سر حدیث شویم که خدای تعالی عیسی علیه السلام را با آخر چگونه بآسمان برد و الله اعلم

گفتار در حدیث بردن عیسی علیه السلام را بآسمان

و اندرین کتاب چنین گویند که عیسی
علیه السلام چند سال اندر میان خلق بود و ملک اخبار انبیای علیهم السلام اندر است که دو سال بود چون آخر عمرش
بود با بیت المقدس آمد از پس مائده و جهودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با
خویشتن یار کردند این ملک بمذهب یونانیان بود و جهودان با ملک گفتند که این جادویی است مردمان را از راه همی ببرد
نیز بفرمود تا او را بکشند و جهودان در طلب عیسی علیه السلام در آمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنهان شد و همی باشد
تا یکی شب بخانه اندر شده بود با حواریین و گفت امشب مرا دعا کنید و پاس دارید گفتند بار او بر هیچ شب خواب نمی آید که امشب
می آید عیسی علیه السلام گفت شما مرا دشمنان سپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شود و هم از شما باشد
که جهودان را بر من دلیل کند که مرا بهای اندران بفروشد روز دیگر یکی از حواریان که نام او شمعون بود از خانه
بیرون رفت و جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زود ما را بعیسی علیه السلام راه
نمایی کند که او کجاست زود باش و عیسی را بنمای که او کجاست و گرنه ترا بکشیم شمعون گفت اگر مرا بدهید گویم
او را سی درم بدادند و او عیسی علیه السلام را بسی درم بفروخت و او جهودان بدان خانه آورد که
عیسی علیه السلام در آنجا بود و حواریین همه بگریختند جهودان عیسی علیه السلام را بگرفتند و از گردن تا پای او رسن بر بستند
و با او گفتند تو جادویی چنین گویی که من مرده را زنده همیکنم چرا خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن و بند را از خویش
بگسلی و او را پیش آن دار برد که تراشیده بودند خواستند که بر دار کنندش جهودان بر گرد آمدند و ایشان را مهتری
بود نام ایشوع او بیامد و چون عیسی علیه السلام را بکشاوند و بخواستند که بر دارش کنند خدای تعالی

عیسی علیه السلام را از ایشان ناپدید کرد و شبیه عیسی بگونه روی و صورت روی او در ایشوع افکند که مهتر ایشان بود
چون عیسی ناپدید شد جهودان متحیر شدند و گفتند ما دو تن را گرد و در میان ما ناپدید شد یک ساعت صبر کنید که جادوئی او هم
در زمان تأثیر کرده بود در ما نماند پس اندر نگاه کردند مهتر جهودان ایشوع را دیدند که راست عیسی می ماند او را گرفتند و هر چند
که ایشوع می گفت که من ایشوعم ایشان می گفتند تو عیسی و دروغ میگوئی و خویشتن را بجادوئی از ما پنهان کردی اکنون
که جادوئی تو از سر برخاست آدمی گفت ایشوع ام باور نمیداشتند سود نداشت و او را بر دار کردند و عیسی علیه السلام
را خدای عز و جل بآسمان برد چنانکه گفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ
و بر دار کردند و لیکن کسی دیگر را مانند او بود بر دار کردند و خدای عز و جل گفت وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ
و آن جهودان گفتند او را بکشتیم و بصورت کشته بود مرده، پس خدای گفت اکنون خدای تعالی مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ
إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ و این ایشوع هفت روز بر دار بماند و مریم مادر
عیسی علیه السلام بپای دار آمدی و تا روز می گریستی و پنداشتی که او عیسی است و دل او بود و پنداشتی که عیسی او را اندر او
سر کرده بود و آن زن را سر مریم نام بود و او مریم را یاری دهی گریستی چون شب هفتم در آمد خدای عز و جل از آسمان عیسی
علیه السلام را سوی مریم فرستاد تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و زنده است و دلش بیارمید
و عیسی علیه السلام آن شب در خانه مریم بود و یحیی و زکریا علیهما السلام را بخواند و حواریان را بخواند و دوازده تن بودند
و که از آسمان فرو آمده بود دیگر بار دیدند و دیگر آنگاه او را اسم بیم بود جهودان را اندر راه خواندی گرد و پیش و هفت تن بوده
بود از حواریان عیسی علیه السلام ایشان را طلب کرد و هفت تن را بیافت عیسی علیه السلام ایشان را گفت آنکه
را اسیر و رسم بود کیست که جهود اوار کرده خودییان شد و دانست که گناه عظیم کرده است و خود را بکشت
عیسی علیه السلام گفت اگر او توبه کردی خدای عز و جل توبه او بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که توبه خدای تعالی
عز و جل نپذیرد پس عیسی علیه السلام یحیی را وصیت کرد و آن هفت کس را از حواریان که مانده بودند که دین او را
نگاه دارند و پس او علامتی را بدین او خواندند و هر یکی را بگوشه ای فرستاد و یکی را از ایشان بروم فرستاد و نام او
شمعون بود و یکی را به زمین بابل فرستاد و نام او بطرس و دیگری یونس بود و تحید معرب ایشان را دادو و یکی را بزمین بابل
و عراق فرستاد و نام وی سرجس بود تا جد مصر و او را داد و یکی را به القیروان و افریقیه فرستاد و
نام او فیلس بود و یکی را بطرسوس فرستاد و نام او یحنس بود و آن شهر که اصحاب الکهف از آنجا بودند و یکی را بر سود که
بیت المقدس باشد یحیی بن زکریا علیهما السلام و مردمان را بدین خدای تعالی میخواند و نام او لقوس بود و یکی
را بزمین حجاز فرستاد و نام او یملیخا بود و چون یحیی علیه السلام را حواریان بدروی دین خلیفه کرد و ایشان را وصیت
تمام کرد و مریم را پند داد و در وقت سپیده دم خدای او را دعا کرد تا او را بار تا آسمان بر دو ترسایان

آن شب را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام بدان شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان شد و آن شب عید دارند و اندر خانهای خویش و کلیساها بوییهای خوش بخور کنند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخلق خدای خواندن بپیامبری او و جهودان ایشانرا بگرفتند و بزدند و بازداشتند که از عیسی علیه السلام بیزار شوید و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام بملک الروم رسید و اندر بیت المقدس هیرودس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزها نموده و از پس آنکه این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و بردار کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را عذاب میکردند که از وی بیزار شوند ملک الروم را بسیار بگشت و آن حواریین را که از دست وی بازستد و بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن حواریین که ایشانرا عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشتن بروم برد و دیگر حواریین را که اندر جهان پراگنده و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانید چنانکه عیسی علیه السلام شما را فرموده است آن هیرودس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن حواریین که عیسی علیه السلام ایشان را با یحیی بن زکریا علیهما السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بدید بپذیرفت و سخن ایشان بشنید و قبول کرد و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگرویدند و چون ترسایی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن چوب که عیسی علیه السلام را بدان کردند ملک الروم برگرفت و قبله خود و آن چلیپا است که ترسایان چون نماز کنند به پیش اندر نهند و ترسایان چنین دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بدان چوب بردار کردند و از آن چوب خدای تعالی او را بآسمان برد از بهر این آن چوب را عزیز دارند نه چنین است که عیسی علیه السلام را بدان چوب بردار کرده باشند آنکس را که بردار کردند مانند عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی عز و جل عیسی علیه السلام را از زمین بآسمان برد چنانکه خدای عز و جل فرموده وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِن شُبِّهَ لَهُمْ و چون دین عیسی علیه السلام آشکارا شد ابلیس حیلت کرد و روزی که عید بنی اسرائیل بود بسیار خلقی اندر کنشت گرد آمده بودند ابلیس با دو دیو دیگر بصورت سه پیر در میان ایشان بنشستند و مناظره کرد و گفت ما مردمان پیریم و هر سه از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیده ایم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقالات شما بشنویم و بدانیم که چه می گویید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیامبر خدا است و روح خدا است و پسر مریم است بی پدر ابلیس گفت بی پدر فرزند نبود و مرا دل همی آید که خدای پدر او است و عیسی پسر خدا است دیو دیگر گفت این سخن نابکار است چرا که خدای را پسر نبود و او از این منزه است و زن نیز بکار نیاید و لیکن عیسی خود خدا است که بشکم مریم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدای تعالی

پادشاست که هر حالی که خواهد [illegible] و خلق را [illegible] گفت این سخن تمام نیست زیرا که خدای
تعالی [illegible] حاجت نیست ولیکن خدای تعالی مریم را دست گرفت
و عیسی علیه السلام را بیافرید و او را آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق [illegible] مریم [illegible]
مریم و عیسی را [illegible] خدای [illegible] آن [illegible] و ابلیس [illegible] دو دیو دیگر
از میان خلق ناپدید گشتند و این در میان افتاد و گفتند کار این سه حال بیرون نیست و ابلیس و سه
[illegible] خلق [illegible] مردم گفتند و این هر سه فرشتگان بودند که خدای تعالی ایشان را فرستاد تا اصل دین
ما را [illegible] این سه گروه شدند [illegible] این سه مقالت در میان ترسایان
[illegible] عیسی علیه السلام کافر شدند و محمد بن جریر اندرین کتاب گفت که این سخن ابلیس
اندرین [illegible] عیسی علیه السلام بود [illegible] که هر سه مقالت ترسایان [illegible] ابلیس
عیسی علیه السلام [illegible] والله تعالی اعلم گفتار در حدیث وفات یافتن مریم علیها السلام
و قتل یافتن یحیی علیه السلام پس عیسی علیه السلام [illegible] دین عیسی علیه السلام
[illegible] که عیسی علیه السلام فرموده بود [illegible] یحیی بن زکریا علیهما السلام
[illegible] اندر زمین بیت المقدس [illegible] که ملک بود [illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] و مریم علیها السلام [illegible] عیسی علیه السلام [illegible] زکریا علیهما السلام [illegible] ملک [illegible]
[illegible] یحیی علیه السلام [illegible] ملک را [illegible]
[illegible] ملک بود [illegible] دست گرفت و خواست که او را [illegible]
[illegible] زکریا علیهما السلام رسید [illegible] یحیی علیه السلام گفت [illegible] ملک [illegible]
[illegible] یحیی علیه السلام [illegible] ملک یک حاجت [illegible]
[illegible] اگر ملک [illegible] حاجت [illegible] بگوید سر یحیی
بن زکریا علیهما السلام [illegible] ملک [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] ملک گفت حاجت دیگر خواه که یحیی علیه السلام [illegible]
[illegible] ملک [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک مست گشت [illegible] دست گرفت [illegible]
[illegible] یحیی علیه السلام [illegible] ملک [illegible]

که سر یحیی را بیاور و سر یحیی علیه السلام را سر ببریدند و در طشتی نهاده پیش ملک بردند و ملک آن طشت را با سر
بریده یحیی علیه السلام پیش آن دختر نهاد و آن دختر نهاد و آن سر بریده سخن گفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد
ملک را از این سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پشیمان شد و خون یحیی علیه السلام آنجا که سر ببریده بودند
بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک حال بر سر آن خون انبارید و هرچند
که خاک بر سر آن خون میریختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندانی خاک بر آن ریختند که تا تلی بزرگ
شد و ملکی بود از آن کنعانیان نام وی خردوس بود چون خبر قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام بشنید لشکر بنی اسرائیل
را جمع کرد و گفت پیغامبری چنین فاضل را بکشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد و بر
در شهر فرود آمد و او را سپاهسالاری بود نام او بوزرادان و او را اندر شهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من با خدای تعالی
نذر کرده ام که از این مردمان بکشم چندانی که خون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من چون جویی برود و آن سپاه سالار
اندر شهر شد و خون یحیی علیه السلام را دید که می جوشید بپرسید که این چه خونست گفتند این خون قربانی است که
ما کرده ایم و خدای تعالی از ما نپذیرفت و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استغفار کرد و بر ایشان شد تا
همه تا ایشان مقر آمدند که خون پیغامبریست که در میان ما کشته شد بوزرادان گفت خدای تعالی شما را
از بهر عقوبت کردن آفریده و ما را بر سر شما بواسطه خون شما فرستاده است تا رسید این خون را چه حیلت بود
تا فرو نشیند گفتند تا کشنده او را نکشند و خون او بر سر آن خون نریزند این خون از جوشیدن فرو ننشیند و کس
ندانست که کشنده او کجا است و ملک هیردوس پنهان شده بود و این بوزرادان سپاه سالار دست کشتن اندر
گروه بنی اسرائیل نهاد و خونها بر سر آن خون یحیی علیه السلام بریخت و آن خون از جوشیدن باز نمی نشست
تا هفتاد هزار خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بریخت و کشنده چنین است که او با خون مخاطبه کرد تا بنشست دیگر
گویند که کشنده ببرید باید و کشنده یحیی را بیاوردند و او را بکشتند و خون او را بر خون یحیی علیه السلام ریختند تا آن
خون از جوش زدن فرو نشست پس سپهسالار کس نزدیک ملک فرستاد که چه فرمایی ملک جواب فرستاد تا خون بلشکرگاه
من نرسد تا دست باز مدار و همی کش و این بوزرادان را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شما را همی کشتن فرستم
که خون بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شما را از گاو و گوسفند و شتر چهارپایی است بیاورید و
بکشتن تا خون بلشکرگاه او رسد او پندارد که خون مردم است و تمام گیرد ایشان را هر چهارپایی که بود همه را بیاوردند
و سپاه سالار بفرمود که کشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بلشکرگاه رسید و چون خون پیش ملک رسید و جوی خون
پیش ملک برفت پس ملک فرمان داد تا دست از قتل بازداشتند و کودکان را برده کردند و مزگت را ویران
کردند و مردار بسیار در مزگت انداختند و گرمیت بر ایشان افگندند سر او بجنبم تا ایشان هر که مردار بیاورد و ندانم

مرگت می انگیزد و مرکب بیت المقدس را بگرفت و آن گروه را [illegible] و دان که بخت النصر گروه بود و چندان
مردمان سامرا که بود همه را اسیر کرد و بعضی گویند که این مورد را و از پس آن حال سلیمان شد و دو بیت
اسرائیل بیرون داد و [illegible] و دیس آن رده گان برگرفت و سر دو نگاه بهداشت تا مرد و دار سر
او بنی اسرائیل [illegible] بیت المقدس آمد و شهر بیابان کرد و کسی را [illegible] گویند که هم
بخت النصر [illegible] خدای عز و جل او را پس ارمیا نبی و زکریا علیهما السلام فرستاد و آن [illegible] است که اگر
ملک [illegible] بود از ملوک عجم و بخت النصر پس از ذو القرنین بود [illegible] بهمن بن اسفندیار و محمد بن جریر اندر
کتاب خویش گوید که از مردمان [illegible] روایت کند که بخت النصر و آن اسرائیل که در دست وی بود [illegible]
اسیران و امامان [illegible] علیه السلام [illegible] سامر بود و بخت النصر را [illegible] گفتند که دانیال علیه السلام
و یاران او [illegible] دیگر [illegible] بود و ایشان را [illegible] پرسید ایشان گفتند [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible] ماهی [illegible] ساره کرد و
[illegible] چاه [illegible] ایشان و دران چاه بود [illegible]
[illegible] ایشان سلامت بود [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] که [illegible] رسید [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible] رسید [illegible] گشت [illegible]
[illegible] سال [illegible] محمد بن جریر گوید که این بخت النصر [illegible] اسکندر بود و لیکن این
ملک عجم بود [illegible] بخت النصر [illegible]
[illegible] ملک [illegible] بخت النصر [illegible]

الحديث في ذكر ملك الروم الذي ملك الروم

والشام [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] رومیان [illegible] شام [illegible]
[illegible] عیسی علیه السلام [illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] زکریا علیهما السلام [illegible] ملک الروم و ملک شام [illegible]
[illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم [illegible] شام [illegible] ملوک
طوائف [illegible] عراق [illegible] عراق [illegible]
[illegible] ملوک طوائف [illegible]
[illegible] شام [illegible] روم [illegible] رومیان

داشتند و جهان برین قسمت بود تا اردشیر بیامد و ملوک طوایف را قهر کرد و عرب را از کوه و عراق و حیره بیرون کرد و ببادیه افگند و بعضی ببحرین و اطراف بادیه بماندند و طاعت اردشیر بپذیرفتند و خواست که شام را از رومیان بستاند هم اردشیر برفت. و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند ستدن و بدست ایشان بماند ازان وقت که عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند تا وقت پیغامبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ایشان طیطانوس بود و آخرش هرقل با نصد و هشتاد و پنج سال بود والله اعلم بامور الحق

اخبار الملوک العراق و ارض البابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معدی بن عدنان بعد الاسکندر الی اردشیر بابکان

و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب نبود و همه بزمین بادیه و حجاز و یمن بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا زندگانی شما باشد بدر اما باشید گروهی گفتند که این اخبار را از بهر آن خوانند که اخبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله عراق و سواد آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله های عراق داشتندی پس بزمین عراق اندر وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنها که با انبار بودند مگر و یمن چون سالی چند برین بر آمد عرب را بزمین حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران ایشان از زمین حجاز بزمین عراق بیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین و یمامه آنست که میان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را احسا و هفت هشت شهرست از کجا و قراطاه و زانجا باشد و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند و به بحرین و از ملکان و دو برادر بودند هم از نسل جسم الله بن الاسد از حی قضاعه نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله بود و نام دیگری قحطان بن زهیر ابن عمرو بن فهم بن تیم الله بود و ایشان پسران عم بودند و قبیله دیگر مالک خنفاد بن الحیق بن عمرو بن معد بن عدنان بود و دیگر زهیر بن الحارث بن زهیر بن ایاد بود و دیگر صبیح بن صبیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن دفافیان همه به بحرین گرد آمدند و این ملک بن زهیر جذیمة الابرش را بخواند و ملکزاده بود اندر عرب خذیمة بن مالک بن فهم بن غالب بن دوس الازدی گفتندی و از پدر پدر خویش ملک آمده بود و خذیمة نیز اندر عرب بود و ملک بود و او را ملقب خذیمة الابرش خواندندی و او ابرص بود و لیکن از نهایت حشمت او را ابرص نیارستندی گفتن و او را خذیمة الابرش گفتندی و گروهی خذیمة الوضاح بن الابرش و بعضی کنیت کردندی بواسطه آن علت بمعنی و این مالک بن زهیر که به بحرین آمد او را نامه کرد و نزد خویش خواند و خذیمه با همه قوم خویش از بنی الازد به بحرین آمد و مالک بن زهیر با ملک خذیمه برفت و خواهر خویش را بوی داد و نام او رکیس بود و این همه ملوک عرب بحرین آمدند و آنجا بنشستند و با یکدیگر بیعت کردند که از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آهنگ ایشان کند با هم یکی شوند

و ما او حرب کنند و انجا همی بودند و چند سال و گاه گاه از ایشان یکی بزمین عراق اندر آمدی تا حیت انبار

مثل این اعراب زمین اعمالی بودند و از ایشان طعام و گندم و جو و دیبا بخریدندی و هر ملوک اشکانیان

بدان بسندی چون چند سالی زمین را اندر پادشاهی ملوک اشکانیان تا احمد رسید و مردمانی بیا و سیاهی شدند

که ایشان را از زمان بخت نصر ایشان از نسل عاد و ثمود بودند و هر کس از نسل عاد بودند و از زمانی خوانند

و آن ملوک از قبیلهٔ عاد و ارم اندر سپاهی اشکانیان بنشستند بعراق و ایشان را از زمان خواندند

و نام ایشان و مقدار ملک ایشان نگفت اندرین کتاب زیرا که یاد کرده است ایشان سی هزار

و وزرا که ملوک طوائف ایشان را فرمان نکردند و در میان ایشان و ملوک طوائف اتفاق و دوستی

این ملکان عرب که بحیره گرد آمده بودند چون آن ملوک از ایشان و اصطراب ایشان بشنیدند که ملک عراق

پراکنده شد و ملوک طوائف ایشان را فرمانبردار نکرد اینجا گشت از بحرین همه آهنگ عراق

کردند و در حیره و انبار همه بنشستند و ملک عراق را از دست ایشان بیرون کردند و ایشان را در شهر گرد آمدند

و آن سلطان که امروز بسواد و ده و ساباط عراق اندر نبطی اند از نسل ارامیان اند که چون ملکان عرب را ملک

از ایشان بستدند ایشان اندرین ده و روستاها پراکنده شدند و ز نزد کردند و از مملکت دست بازداشتند

پس چنان گفت که از عرب بعراق اندر چندین سال بودند با همه قوم خویش را از پس او ملک و عمرو پسران فهم آمدند

با همه خویشان و اتباع و مالک بن زهیر و چند تن با قوم خویش بیامدند با عطفان بن زهیر عمرو و در بن الحارث

و ضبیعة بن بیع با آن همه قوم که در بحرین بودند بیامدند و آن عربان که در انبار بودند ایشان را یاری کردند

تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب زمین عراق و موصل و جزیره و حیره تا عقبهٔ حلوان از عقبهٔ حلوان

تا ری و همه نواحی و اسپاهان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوائف داشتند و ایشان از عجم بودند و

عرب از آن نکردند و ایشان را همه روزگار که کار رزار بود تا پیچ از ملک نیامد و نام او اسعد بود و کنیت او

ابوکرب ملطی بسیار از عرب و بس و حمیر و عدن و بر صور از بحرین و حجاز بود و این سپاه با این بسیار ریسپ

اندرین عراق پراگنده و ملک عراق از عرب نماند و قوی شدند و ملوک طوائف آهنگ ایشان نکردند تا اردشیر

بابکان بیامد و پادشاهی از ملوک طوائف بستد و زمین عراق از عرب بستد پیدا اندرین کتاب نامهای این ملوک

نگویم و اول حراوت که در میان ایشان افتاد و اسب تعبیه از حدیث مرکب نگویم و کسی که از میان عرب

ملکی بیشتر مالک بن فهم بن تیم الله بن اسد بود و ملک عراق گرفت و مقام بشست خود بحیرین و انبار کرد و

ان همه ملکان که اندران روزگار بنشستند همه بزیر دست بودند و ملوک طوائف اندر نومی عجم همه آتش پرست

بودند و ملوک شام و روم در آن سال چند روم عیسی علیه السلام بود و عرب آن مالک بن فهم چون ملک بنشست و او را

عمرو بن فهم او مردی دانا بود پس عمرو جذیمة الابرش بنشست و مدت مملکت مالک و عمرو بن فهم بسیارتر بود و از
پس ایشان مرزا دو جذیمه را بود و از پس عمرو بن عدی نعمان بملک بنشست اکنون از آن حربهای ایشان بگوییم
و از مملکت ایشان گفتار در حدیث مملکت و ارای خذیمة الابرش چون این جذیمة
الابرش بملک بنشست به ملوک عجم چه آنکه در عراق بود و چه آنکه در حجاز و بحرین بودند مجموع او را فرمانبردار شدند
مگر ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف و از ملوک عرب این جذیمة الابرش جنگ بر دست او از همه بیشتر بود
و او را اسیر بسیار و حربهای بسیار بود و از حربهای او یکی آنست که جماعتی از عدن آباد بر سبیه که آن را عین اباغ خوانند
فرود آمده بودند و آنجا نشستگاه داشتند بحد عراق اندر و این اباغ مردی بود از عمالیق و یک چشمه از زمین
بیرون آورده بود و آنجا دیه ها بسیار ساخته بود و هم از سواد عراق بود و آن چشمه را عین اباغ خواندندی
و این مردمان عرب که آنجا بودندی از بنی ایاد بن عم جذیمة بودندی که مادر جذیمة از ایاد بود و پدرش از نزار
بود و این مردمان ایاد را مهتری بود نام او نصر بن ربیعة الازدی بود و نسب او چنین است نصر بن ربیعة بن
عمرو بن الحارث بن سعود بن مالک بن عانة بن لخم و این لخم اندر عرب مردی بود که بزرگ و این
آبادانی که داشتند از این چشمه بود و درین چشمه متوطن بودندی و همه از بنی لخم بودند و این نصر را پسری
بود نام او عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب و زمین عراق و شام هیچ از وی نیکوتر غلام
نبود و چون خبر جذیمة الابرش رسید خبر فرستاد بدین جذایاد که این عدی پسر نصر را بمن فرستید تا من او را برادرم
همچو فرزند خویش و نفرستادم دیگرباره جذیمه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف مادر باید که از بهر
غلامی در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نفرستادند پس جذیمة الابرش
سپاه بکشید و حرب ایشان شد و جذیمه را دو بت بود هر دو از زر و نام آن بتان صیزن بود و جذیمه ایشان را
پرستیدی و چون بحرب شدی ایشان را با حرب بردی و گفتی مرا ظفر دهید بر دشمن و این جذیمه خود گاهی دعوی
کردی و حکمت و زیرکی و چون لشکر این جذایاد کشید بتان را خیمه از دیبا برد و ده مرد را نگاهبان آن
بنشاند چون سپاه را براه افکندی و هر جای که فرود آمدی بتان را از آن بر استری افکندی و این نگاهبانان گرداگرد آن
استران رفتندی و چون بحد آباد آمد ایشان دانستند که بحرب با او برنیایند پس حیلت کردند و ده مرد از کسان
نزد آن ده مرد که نگاهبانان آن بتان بودند فرستادند با هر یکی خیکی می فرستادند و آن نگاهبانان را
می دادند ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بدزدیدند و پیش ملک خویش بردند چون بامداد
جذیمه بخیمه بتان اندر شد و بتان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بتان کجا شدند و آن مردمان جذایاد
سوی جذیمه کس فرستادند گفتند که این خدایان تو دوش بسوی ما آمدند و از تو گله کردند و همی مگویند که تو

ار رقاش او بصحت تر شد از کار خواهر درخواست کرد کسی را بطلب و فرستد و باز آورد اندر دل اندیشه کرد و پشیمان شد
و گفت اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکند و از خویش ننگ آمد و عدی را دست
باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بخویش باز شد پدر را مرده بود و چون عدی بدین برآمد زنی دیگر بر او
عاشق شد لعذرجی او را و عدی بسوی آن زن همی شد برادران زن از کار او آگاه گشتند و کینه عدی نگاه میداشتند
و در دل تا یکروز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند با یاران خویش برنشستند و از پس او برشدند
تا عدی بسر کوهی بلندی برشد و برادران آن زن هم پهلوان او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزیر افگندند
و گردنش بشکست و بمرد و خواهر جذیمه پسر شاه بزائید و پسری بیاورد به نیکوئی همچون آفتاب و او را نام عمرو کرد تا
چهار ساله شد او را پیش ملک جذیمه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را بیاراست و نزد جذیمه فرستاد
ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و هدیه داد و دستش خواسته بسیار داد و دوستی
ردی افگند و ملک جذیمه را دو پسر کوچک بودند همچون عمرو پس او را با پسران خویش همی پرورد و او را گرامی تر میداشت
و این عمرو را از عقل هم از کودکی پدید آمد و بر زبان او اندر آن کودکی سخنان عجب میرفت که امروز آنرا مثل باز
گویند و از آن سخنان یکی آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون شدی با خواص خویش و همه
تا گرما اندر آن جایی بود و از نباتات که اندر زمین همی روید پس بخوردی چه بشنگ و سماروغ و رغبت و آنچه بدید
مانند بشنگ آن بود که عرب بتازی آن را کمأة الارض خوانند و سماروغ آن بود که آن را قطره خوانند
رغبت آنست که قباری خوانند ملک یک روز اندر خیمه نشسته بود و در دشت پسرانش با این عمرو بشنگ
همی خوردند و آنچه کمتر بود اندر کنار گرمی کردند تا پیش ملک برند و این عمرو از آن هیچ نخوردی و دست بر آن
نبردی و هر چه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از آن خویش بنهادند و ملک در آن
نگاه همی کرد و آنچه عمرو آورده بود بهتر از آنها بود که ایشان آورده بودند با او مزاح کرد چنانکه با کودکان کنند
با عمرو گفت چونست که آنچه تو چیدی بهتر است عمرو در جواب گفت هذا جنای وخیاره فیه اذ کل جان
یده الی فمه یعنی از بهر آن اینک من چیده ام بهتر است که هر کسی که چیده دست او همی بر دهن کرد
بدهن نبردم این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز همی باز میگویند و از امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
رضی الله عنه روایت کنند که روزی اندر بیت المقدس شد و بسیار بخواسته بود و در آنجا دست بر آن خواسته
یا دراز نکرد و چیزی از آن برنگرفت و این مثل بر زبان مبارک بگفت هذا جنای وخیاره فیه اذ کل جان یده الی فمه پس
پس عمرو دست با جار و بار کرد و مشتی از آن برگرفت و باز هم در آنجا افگند پس گفت عمرا و یا بیضاء احمری
واخشنی غیری یعنی بگفت یا سرخک و یا سپیدک کسی دیگر را فریب ده که مرا نتوانی فریفتن دیجو لنا

جذیمه را این سخن از عمرو پسندید شاد شد از آن فصاحت و زبان آوری او و شگفت بود تا آن را طوقی کرد و در گردن او افگند و ملوک عرب را از گرد طوق رسم بودی و طوق ملوک عجم داشتندی و تخت کسی که او را طوق در گردن بودی عمرو آن طوق شب و روز در گردن او بودی تا بدین سبب او را عمرو ذو الطوق گفتندی و نزدیک جذیمه او را گرامی همی داشت تا دو ساله شد یک شب او را دیوان در ربودند و سر در جهان نهاد و رسید عمرو [illegible] و جذیمه او را بجان همی جست و سالها او را طلب همی کرد اندر زمین عراق و بادیه و شام و در ربیع و فارس و [illegible] سال او را اندر همه جای اندر طلب همی کرد و او را باز نیافت هیچکس و هیچ خبر او نداشت کز مرده بود گر اندر زمین پنهان گشت و در همه بیابانها همی گشت و ... خویشتن را پوشیده داشتی و نام او در ارشد بود و چون سال‌ها اندر بادیه برآمد چون ده سال برآمد از آن دیوانگی بهتر شد بار مردمان خوی کرد و در اول چون مردان را بدیدی بگریختی و در اندر عرب بودند که اندر شام بودندی با ادب و عقل بسیار و نام ایشان یکی مالک بود و دیگری عقیل و پسران مالک بن کعب بن القین بودند و قضاعه از شام برفت که تحفت ملک جذیمه آید و با ایشان زنی قینه بود که ایشان را خدمت کردی و دیگ همی و شراب دادی و چون می بخوردندی بر ایشان سرود همی گفتی و با ایشان بجز از زن کس دیگر نبودی و ایشان رسیده بودند که ملک جذیمه را ارده سال با رحواهر زاده گم شده است و نام او عمرو بن عدی است و جذیمه او را بسیار طلب داشت و میان ایشان چون بادیه اندر فرود آمده بر لب آب رفت سفره بنهادند و آن قینه تا نان خوردند سفره نوردی بسیار بود و بریانها و می خوردند ناگاه این عمرو بن عدی آنجا در بدید آمد تا آن سوی در ... موی و ناخنش دراز گشته از دور برسید چون پیش ایشان شد سلام کرد دست وایشان اندر گفتند نام تو چیست و از کجا آیی ... با ایشان بود نام او ام عمرو بود دست وار کرد و از آن بریان ... که بدو عمرو بن عدی گفت بعطی العبد کراعا فمنع فی الذراع و این سخن مثل گشت اندر میان خلق و این مثل پارسی همه کس گویند و هم پارسی چنین گویند که چون سگ را استخوان ... نگوس طمع کند و این خواست که او را لقمه بکند که ایشان نان بخورند ایشان گفتند تگیرا با ما می خور و چون ... السعد که خرد دارد چون چیزی بخوردند زن جیک بعدش آورد و آن را می طاسی پر کرده مالک را داد و دیگر عقیل را داد و عمرو بداشت که دیگر او را بدهد آن زن بداد و دیگر بار طاسی ایشان پر کرده مالک را داد و عمرو گفت شعر صددت الکاس عنا ام عمرو و کان الکاس مجراها الیمینا و ما شر الثلاثة ام عمرو بصاحبک الذی لا تصبحینا و گفت ای عمرو این کس من سزاوارم که بیدار من در گذاشتی ایشان برسیدند که تو کیستی و از کجایی و اندر این بادیه چیست ... نگوی ما حالت چیست عمرو گفت بیت ان تنکرانی او تنکرانی

خالی عمرو بن عدی است ایشان برخاستند و او را اندر کنار گرفتند و آن جامهای اندام او را فشاندند تا همه
سر و تنش را بشستند و جامه های پاکیزه اندر پوشانیدند و گفتند ملک جذیمه را چنین هدیه بهتر و بزرگتر از این نبرد
او شیرین تر از این پسر بیاورد او را خویشتن پیش ملک جذیمه آوردند ملک چون او را بدید بشناخت از آنکه رویش ناخن
سیاه گشته بود گفت دانم که این عمرو بن عدی است یا نه ایشان گفتند اگر تو او را بدان حال میدیدی که ما او را دیدیم
از وی هیچ نرسیدی و او را بسوی خواهر فرستاد و گفت نگر که این همی پسر او است یا نه مادرش در حال او را بشناخت و او
و اندر آغوش کشید و او را اندر کنار گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرون نگذاشت تا رنگ رویش تمام باز
بحال اولین آمد و بجمال خود باز رسید پس بملک پیش ملک جذیمه برد تا ملک نیز او را باز شناخت و شادی کرد و بفرمود
تا آن طوق که در گردن او بود بیاوردند تا باز گردنش کنیم و مادرش اندر سال باز آن را نهاده بود و هرگاه که از
پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود نهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند ملک خواست که بدست
خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمرو بزرگ شده بود آن طوق بسر او فرو نمیشد جذیمه گفت کبر عمرو
عن الطوق و این سخن نیز اندر جهان بماند پس ملک جذیمه مالک و عقیل را گفت هرچه شما را حاجت است
ز من طلب کنید و از من درخواهید تا با شما دهم ایشان گفتند بخدمت ملک آمده ایم تا ما را در خدمت و ملازمت
کنیم و ملک جذیمه ایشان را بنواخت و ندیم خویش کرد تا از دنیا بشدند و در نزد او همی بودند و پیش او
حرمت و وقار تمام داشتند اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص ملک
جذیمه بودند و نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلها بسیار است و با مثال چنین گویند که ندیمان
ملک جذیمه اند ابو الخراش الهذلی دو بیت گفته است بیت الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا خلیلا صفاء مالک و عقیل و متمم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره را خالد بن
الولید مر او را بکشت او را بدین دو بیت در شعر مرثیت کرد و گفت بیت وکنا کندمانی جذیمة حقبة من الدهر
حتی قیل لن یتصدعا فلما تفرقنا کانی و مالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معا و ملک جذیمه ایشان را جاه و منزلت
در خدمت داده بود و مر عمرو بن عدی را چون فرزند خویش همیداشتی تا زنده بود والله اعلم بالصواب

در حکایت عجیب و غریب مردی بود از ملوک عرب و نام او عمرو بن ظرب بن حسان بود و از
از فرزندان عمالقه پادشاه ملک زمین جزیره او را بود و جزیره اندر میان شام و عراق است و هشت
شهر است و از آنجا یکی موصل و حدیثه و رحبه و از هر شهری تا شهری بیابان بسیار است و هر شهری را آن نیز نهار رود
ستائی بسیار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر سامره هم از جزیره است و این جایگاه را از آن
جزیره خوانند که از یک سو بش دجله میرود و از یک سویش فرات و این همه شهرها در میان این دو رود است

و آن همه مملکت عمروبن طرب سالوده ساه که و ماه که مالک حدیمه حرب کند و عوان بر روی رسانه فدعم
مرساه گرد آورده و سد برد عمروبن یا را آمد و و مالو حرب کرد و عدیمه عمروبن طرب را قتل آورد و سیاهش را سرک
کرد عمروبن طرب را و حرب بود بزرگ وار و ماخرو دنام او مالمه بو او را ملعب زباء خواندندی و درعوب مردی
مارلے رامومی بها رورار ما سر او برا ارب حوا سدو رن رانچی بها رستش کار لود و عبد او را رباء خوا سد و کرامن
بدل را ار سرا من باخواسته که موی رها مس و را ر لودے وہ حیدی و چوں سپاه بیدرس سرمیت بخزرہ بار
امدو اس رنا را گفتند که مدت را ملک حدیمه کست چون حرمل مدرسق گوس از در رسید کمها ے پدر او را ر
کرد و خواسته های بسیار سپاه بحشد و دلهای ایشان را رسای خویش دراورد و با هما و سعیت کرد و مدد وعو م کرد
مس اراکه او را یاد و ساسے بتا سد و کیلت در ری میت ار لشکر ے لستدید و خواست که بحرب ملک
حدیمه رود چون پدر طلب کند و خواهری لود او را نام او دمه و ربا ال خواهر را گو سکی ما کرده لود و رلب
وات داں خواهر سر یا حرد و تدبیر تمام لود و در ساں سر دو خواہر آں ابدران کوسک لود ہدے رہ ما سا ں
کرد ما دساہے ہی گستدے و چوں رما کار را دساہے راست کرد و بیت کرد کہ بحرب ملک حذیمہ رود و چون
ددر طلب کند یا خواهر سورت کرد مدستور حوب ہو اہر بس سحت عاقلہ و مادر بود و مرد را گفت الحرب سجال
دعیر اسما الالعال گفت حرب کہ بریں لود کہ برا سلے و مرگ الحرب اندر باسے لسر ور آمد سعید و سرگر برکسر د
دل رسے دا و مرد لیست مطغر ر دیگر لود کہ رن واگر او را ظفر لود این مملکت ار دست لو لسو و ہر گر ہمیں
ترا رساندرل ہر چند کہ پادشاہ لود چون گستہ را طلب موا مد کرد ان و ما او حرب کمن و با او حیلہ کن مکر کا ادا
مکر و حیلہ بدست توانی آورد اں ربا ار مستورت خواہر سا د شد و بدانست کہ راست مگوید و او را سامد ار
کرد و بمکر و حیلت مسول شد و رسولی سرد ملک حدیمہ فرستاد و با ہدیہ ہای بسیار و نامہ بوشتہ ہوشے کہ من
درین مملکت پدر دست وار کردم تا نام در من زندہ باشد و اگرچہ زن بحر و اسنوار و بزرگوار باشد او را
ار مرد ما چارہ نباشد زیرا کہ حشمت زن ار مرد با شد و من نگاہ کردم ار ملکان کہ امروز در روے زمین اند
کے را ندیدم کہ او را ر حویشتن همسر کردمے مگر ترا و بحکم ریا چندین سپاہ و خواستہ نیست کہ ترا است اکنون حال
محوا ہم کہ برخرے و سوی من آئی ما این مملکت پدر را تو سپارم و خویشتن را مستوری بود ہم و تو سوھسر
و شوھر من باشی و من زن تو باشم و این مملکت بو سہ بوسہ گردد و آنگاہ فرمان را باشد ہر چہ مراد تو لود حذیمہ
چون این نامہ بخواند خوش آمدش و رای کرد کہ پیش این زن شود و بمہ ساہ عراق را گرد آورد و ایشان را مشورت
کرد و ایں نامہ برایشاں عرضہ کرد ہمگاں گفتند این رای سخت صواب است زن با مرد بالستادہ ولیس
کہ حدیمہ برود و او را بعقد خود در آرد و پادشاہے آن مملکت بدست و دیگر دوا را

و او را سرهنگی بود نام او قصیر بن سعد بود و از بنی لخم بود و قرابت او بود و مولازاده او بود که پدرش سعد پرستار
از آن خذیمه بزنی خواسته بود و این قصیر را خویشتن نزدیک داشتی و همه مشورتها با او بردے قصیر این رای
سپاه را مخالف شد و گفت این مکر و حیلت است و بتازی گفت رای فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز
مثل گشت و آن همه مردم مخالف قصیر شدند و خذیمه او را جواب داد که رایک فی الکن لا فی الضح گفت رای
تو بخانه بکار آید و نه آفتاب اندر نباید و این سخن نیز مثل گشت و قصیر او را گفت آمن لیس بالحجاز که گفت این
کار نیست بدان طاق و جفت خوان بازی بدین یعنی این کار جانست و جهان و طاق و جفت نتوان بازیدن
باشد که راست نیاید پس خذیمه خواهرزاده خویش عمرو را بخواند و با او مشورت کرد او نیز گفت نباید شدن
گفت سپاه را باندران قوم و آن سے آباد بسیارند چون ترا ببینند همه با تو متفق شوند قصیر گفت تو بدرنه باسکے
بر وے ایمن مباش و چون بآنجا شوی خویشتن را اندر دست وی اندر نهاده باشی کسے قربت بوی که اگر تو را غدر
است خود بسوے تو آید رسولان زبا گفتند که در جهان کس نه بوده است که زن سوے شوے شود و شوے
را سوے زن باید شدن پس خذیمه بسیج راه فرمان قصیر کرد و گفت لا یطاع لقصیر امر گفت هر کس که کوتاه باشد
فرمان او نبرند و این سخن نیز مثل گشت پس خذیمه کدخدای خانهٔ خویش را بخواهرزادهٔ خویش سپرد و
مردی بود نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی و سرهنگی بود سخت مردانه و خذیمه او را بر همه سپاه و پادشاهی
خویش خلیفه کرد و با خاصان خویش برفت و این قصیر را با خویشتن ببرد و نهشل بن حری بن ضمرة التمیمی شعرے گوید
اندرین معنی که او را نصیحت کرده بپذیرفت و بعد از آن پشیمان گشت — ومولی عصانی واستبد برأیه کما
قطع بالنفس به قصیر + فلما بدی غب امری امره + وولت باعجاز الامور صدور + تمنی نخیلی ان اکون اطاعه و
قد حدثت بعد الامور امور + و خذیمه برفت تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فرات همی رفت تا بجزیره و شهر
ربیعه رسید چون بآنجا رسید پشیمان گشت و اندیشه ناک شد و قصیر را گفت چه بینی اندرین کار گفت ببقه ترکت الرای
گفت بزیر بقه دست باز داشتی و این سخن نیز مثل گشت و بدیگر منزل رسید رسولان زبا پیش باز آمدند با هدایای
بسیار خذیمه قصیر را گفت چون می بینی گفت خطر یسیر فی خطر کبیر گفت این کار بزرگ کرمی خواهد بودن هدیه خطره اندر
اول اندکست رسولان زبا گفتند ملکه فرموده است که همه سپاه بپذیره ملک آیند چون بمنزل رسید خذیمه
قصیر را گفت مرا دل بدی گمان افتد و ترسم که سخن تو راست شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلت مانده
است قصیر گفت فردا که سپاه ترا پذیره آیند و زمین بوسه دهند پیش تو اندر روند بدانکه کار نیکوست و اگر
جز این بود بیم کنم و خذیمه را اسپے بود نام او عصا و بهمه عراق اندر اسپے چنان نبود که با او برابرے و آن اسپ
اندر پیش وے همی برند قصیر گفت چون که کار بر مراد است این جنیبت را بر نشین و تازیانه زن

ارسلان سپاه بیرون شوکه هیچ است راز ستد توبهان ری ومیرین دو سرا لشکر و دیگر روز عدیه برنشست و
امنگ [illegible] لختی برف ساه [illegible] بیرون نگ عدیه رسید و میان او [illegible]
[illegible] گرد [illegible] بود [illegible] رسید [illegible] راست [illegible]
[illegible] عدیه [illegible] که کار [illegible] عصا [illegible]
[illegible] عصا رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه بیرون آمد [illegible]
[illegible] عدیه [illegible] گشت [illegible]
[illegible] العصا [illegible] گشت [illegible]
[illegible] عصا [illegible] العصا
[illegible] گشت [illegible] العصا
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] عدیه [illegible]
[illegible] عدیه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible] ملوک [illegible]
[illegible]
[illegible] الملوک [illegible] ملوک [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عدیه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عدیه [illegible]
[illegible] عدیه [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] عدیه [illegible] گفت
[illegible] عدی [illegible]

عمرو بن عبدالجن بعضی میان ایشان حرب خواست افتاد و قصیر در میان ایشان شد و با همدیگر صلح کردند و عمرو بن
عبدالجن مملکت عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بایستاد و همه بعمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی
قصیر را گرامی داشتی و قصیر عمرو بن عدی را گفت من نه پسندم دار تو خوش و خوش‌دل نشوم تا تو خون ملک جذیمه
از زبا طلب نکنی والله تعالی اعلم

مقاله در حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن او بر زبا

چون
این خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک جذیمه را گرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق او را مسخر گشت
پس زبا اندوهناک شد و بترسید و بدانست که عمرو بن عدی خون جذیمه را طلب میکند و زبا منجمی بود و او را
گفته بود که هلاک تو بر دست کسی باشد که نام او عمرو بود و نیز ترا نتواند کشتن ولیکن تو خود خویشتن را بکشی پس
زبا از عمرو حذر را گرفت مقام نشستگاه و حوزه را کوشک خواهر برد و مردی استاد مصور را بخواند و بسیار خواسته
او را داد و گفت برو و خود در سپاه عمرو بن عدی در آمیز و صنعت صورتگری خویشتن را آنجا پیدا کن
تا نزدیک دستی و آشنائی افتد با لشکریان و نزدیک عمرو بن عدی را تامل ببین و صورت او را آنجا همه بنگار
و ایستادگی و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او مجموع آنجا
کشیده باشی و آن صورت او را بمن آور تا اگر بمن تاخت آورد و یا بگیری خویشتن را بر من زند او را شناخته
و دانسته باشم آن نقاش برفت و یکسال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر حالی بدید و بهر لونی صورت
او را نقش کرد و بزبا آورد و زبا فرمود تا از سرای او تا بحصار شارستان نقبی زدند تا اگر او را روزی کاری
افتد خویشتن را بدان نقب بیرون افگند و بحصار بیرون شود چون سالی برین حال برآمد این قصیر عمرو بن
عدی را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن که او نه از آن ملکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود
گفت چگونه کنم و انه لا امنع من عقاب الجو گفت آن زبا از من دورتر است که منع از هوا قصیر گفت بینی من ببر و پشت
من تازیانه بسیار بزن و دست از من باز دار عمرو گفت ای قصیر تو آن کار نه کرده که سزای این عقوبت باشی قصیر
گفت تو چنین کن و دست از من باز دار تا من هر چه خواهم بکنم و در تو هیچ عیب نیست پس عمرو او را بفرمان
خویش باز گذاشت و قصیر بینی خود ببرید و بر پشت خویش تازیانه زد و مردم گفتند لامر ما جدع قصیر انفه یعنی قصیر بینی
خود را بکاری بریده است و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل اینچنین گویند اندر قصیده خود

بیت: وفی طلب الاوتار ما جدع انفه * وآب حیاض الموت بالسیف بیهس *

و چون قصیر را بینی بهتر شد
پیاده از عراق برفت و بجزیره شد و بدر زبا باز رفت او را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده و
بینی بریده و بر پشتش نشان تازیانه زده او را بار فرمود و در آمد گفت این بیداد بر من عمرو بن عدی کرده است و
بهانه کرد که جذیمه را تو کشتن دادی و مرا یکسال بزندان باز داشت و من از زندان بگریختم و بخدمت تو آمده ام

کرد پس پیغام ملک روم حکم کرد که این گروه آن کرد تا خبر او را بیاورند وعده‌های نیکو کرد و او را امید داد
و بنا از دو خواسته بسیار را فرستاد و قیصر آنجا بود و زمانی دانست که او مردی نامور است و هرگاه کار را
کاری پیدا می‌آمد پیش از این پسر را امسال خواست قیصر او را نشست نمودی تا دولت ساسانیم
دیگر پس [illegible] حمله ایران و دیوان درگذشت یک دوری مصر تا پس [illegible] ایستاد بود و جامه‌های فراخ
گرانبها [illegible] را آورده بیگر [illegible] این نامه با تحریر نامور است قیصر گفت این جامه‌ها در عراق
بسیار است لیکن ملک عمان [illegible] دو کار عراق [illegible] کارد [illegible] سوم [illegible] مرا
[illegible] گان است اسم [illegible] جامه‌های گرانمایه [illegible] که در خوان است [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] بسیار [illegible] آن [illegible] شد [illegible]
[illegible] گردن [illegible] گری [illegible] را [illegible] آمد
و [illegible] بسیار روا قیصر [illegible] که این [illegible] تحریر و قیصر [illegible] از [illegible]
[illegible] آمدن [illegible] و [illegible] از جامه‌ها
دار [illegible] پس [illegible] و [illegible] و تدبیر [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] گفت این [illegible] که [illegible] سرگردان [illegible] این [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible] و اگر [illegible] این [illegible]
[illegible] و چون [illegible] و آن اموال [illegible] آن [illegible]
این جامه‌ها [illegible] آن طرائف [illegible] و آن [illegible] که او را [illegible] برگرفت. گرمابه را
مصر او گفت [illegible] بسیار سودکرد و سال دیگر همین متاع می‌آورد
[illegible] بسیار [illegible] سال [illegible] تا هزار [illegible] قیصر [illegible]
این [illegible] ما [illegible] امیر [illegible] سال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اندر [illegible]
[illegible] آورد [illegible] هزار [illegible] عراق [illegible] گفت
[illegible] حال [illegible] گفت [illegible] مردان [illegible] اندر
[illegible] سلاح [illegible] دمشق [illegible] اندر [illegible] چون [illegible] اندر [illegible]
مردم [illegible] کیم [illegible] و آن [illegible] باشد [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] چون [illegible] از [illegible]

بیرون رود او را بکشی ناگزیر عمرو گفت روا است و در هر غراره اندر آن مردی کاری با سلاح تمام بنشاند و سر غراره
ببست و با کاروان روانه شد و چون بدر شهر رسید قصیر از پیش برفت و زبا را بشارت داد که اسبال متاعها
خوب و ظرائف آوردم که هرگز مثل این متاع کس نیاورده است زبا از شادی برجست و از شهر بیرون آمد تا
کاروان را ببیند چون بنگرید آن شتران را دید که گران همی رفتند زبا گفت ما للجمال مشیها وئیدا ام الرجال
فوقها قعودا پس زبا بشهر بازگشت و کاروان بشهر در آمد و بر دروازه شهر دربانی بود نبطی چون ببینی اندر جوال
زد و پهلوی آن مردی که در غراره بود برسید و از آن مرد تیزی رها شد و دربان گفت در این جوالها
بسیج نیکوئی نیست چون بشهر اندر شدند اشتران را بخوابانیدند و غرارها فرو گرفتند و مردان سلاح
پوشیده از غرارها بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیرها اندر ایشان نهادند و کشتن گرفتند و زبا
و زبا عمرو بن عدی را دید که آنجا ایستاده و زبا عمرو را بشناخت بر آن صورت که نقاش او را نقش کرده بود
و زبا را انگشتری اندر دست بود که زهر در نگینش کرده بود چون عمرو را بدید انگشتری را بخایید و زهر را
بخورد و گفت بیدی لا بید کیه یعنی بدست خویش میرم نه بدست تو و زهر بیش فرو شد و بیفتاد و عمرو
سرش فراز شد و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بر وی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا دست از
قتل و غارت باز داشتند و هر خزینه زبا شد برگرفت و سپاهش جمله بیامدند و با عمرو بیعت کردند و
پادشاهی جزیره تا زمین عراق بگرفت و او را مسلم گشت و همه عرب او را فرمانبردار شدند و صد و بیست سال
پادشاهی کرد و پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و حجاز و زمین عجم و خراسان
را ایشان بستند و فرزندان آل نصر را هم بحرین و بادیه پادشاهی کردند و آنجا هم بطاعت اردشیر بودند و عرب
بفرمان ملک عجم بودند و بعضی از زمین نیز و ملوک آن نصر بسیار شدند و بسیار سال بماندند به بادیه و حجاز و بحرین
از پس اردشیر بابک زیرا که اردشیر ایشان را از زمین عراق بیرون کرد و زمین بحرین و حجاز و بادیه ایشان
را داد و یک تن از فرزندان عمرو بن عدی را بر ایشان ملک کرد و لشکرگاه آن نصر بحیره بود و لشکرگاه ملوک
عجم بمدائن بود و آخر فرزندان آل نصر نعمان بن المنذر بن عدی بن ربیعه بن نصر بود و پادر را الکشت
و نسبش چنین بود که گفته آمد و این خبرها که از ملک خذیمه و ملک عمرو بن عدی یاد کرده ایم همه اندر آن
وقت از ملوک طوائف بودند و روزگار ایشان مدتهای دراز بهای بسیار بود زیرا که ایشان چهارصد سال و چیزی
کرده بودند اندرین وقت این اخبار اسالطم و جدیس افتاد که ملک حسان بن ربیعه بر ایشان تاختن کرد و ایشان همه
بیمامه بودند و این حکایت در آن وقت بود که ملک خذیمه زنده بود

حدیث حسان بن ربیع ملک مصر و اساطیه و بالیمامه

و این اساطم و جدید و قبیله بودند از قبائل عرب بیمامه

می بود و مرا که حدیبه ملک عراق بود و از دست حدیبه را ساں ملک بود با مملوق لو دار قوم ساطرون مردی
سگار بود و عظیم مید اوگر بود کارس در بیداوگری بجائی رسیده بود که مس فرموده بود که هیچ دختر دو شیره و بچه
ساده و سپاه ملک اول سوی من آرید باس بست و دو سرگی او رسانم آں مردمان بحت در دست او بجاره
بود بود و سائیں آن سالی جیدرس برآمد مردی بود مرسیابه حدیس و نام او را اسود بن عقال بود
ردری مسرال قبیله حولیس ساجوا مر وایشاں را گفت می سید که ما چه ریخ اندریم و نحے و عار اندر ما مرد
ام و سگاں اندر حیس بیدار شر بکسید جگو مردم درین مبدا و صبر کهند و عار بجور راه مدهید و از شمار
ماری سوا کم ما چه اریں ملک و از من صبله بریم کسید جیه فرمائی گفت من ملک را با چه و مهتراں اسا طسم را
مهماں کسم دستها مایر بجواهم جایگه بجائی هر یکے از ایشاں ودس با ما سد و هر کسے از شما شمشیری ما پس گیرید
دستها را ور ریر بساط و ریر حسک اندر کسید که جون ایشاں ساید لے سلاح مے آید و چون در آمد
و سسید شمشیرها بر کشید و من دست خود اول ملک را کسم و شما هر دو یکے از ایشاں را بکشید و چون
مهر ایشاں را کشید از دیگراں خطری نیست همه گفتند این سخن ترا و ما سروار کم و در سخن قرار کردند پس
در سطر بدر ملک را با مهتراں اسا طسم بکسید و مردے از ایشاں ما جست بود و نام ریاح بن مره بود و خواست ده
من ملک سد حساں بن تبع و این حساں ملک بزرگ بود و از ما ده و این ریاح اورا از کسس عملوق
آگاه کرد و حساں از سحن خشم گرفت حساں بن تبع با سپاه بسیار بیامد باعث کردن لشکر روز ده
راه اما چیلا حدیس برسید این تبع حساں را گفت مرا امی خواهرست و از قبیله جولیس سوی دارد و
مهماں اندر کس نیست و از دو حسم تیز تر کسے نیست و سه روزه راه او را سید سپاه را از هر کس که راست اورا
سیاه خواهد دید چشم است و این زن است که او را زرقاء الیمامه خوانند که لیس ریاح حساں را
گفت این سپاه را العرمای تا هر کسے درختے بر کنند و من جولیس بدارند تا اگر او نگرد درخت را بیند مردم
را نه بیند و ایشاں همیں کردند پس قبیله جدیس این بیامه را گفتند که رساره سو نگاه کن تا چه میبینی گر
رساره درخت و نگاه کرد و گفت درختاں می بینم و میدانم که صورت ایشاں هیچوں صورت درختاں آن
درمیان ایشاں همچوں رغش مردم است گفتند دیگر چه می بینی گفت مردی میبینم
که از پس درختے با سیر دوده و دست او بپاره گوش است و گوشت از استخواں همی کند و درخت در میان داد
از درخت سیر دو مرداں کسید بیچ حیرے نیست و سخن او را استوار نداشتند تا حساں با سپاه لے آگاهی
ایشاں در آمد و همه را بکشت و شهر یمامه را خراب کرد و این زرقا که نام او یمامه بود بگرفتند لے آگاه
دو چشم احساں آورد و حساں از وی پرسید که چه حیلت کردی که چشم تو چنیں تیز است گفت هر گز من شب لے

بی سر بیمن بفرستاد تا چشمهای او برکندند و چشمهای او را اندر رگها یافتند سیاه که با سیر پیوسته بود پس حسان
همی بارشه و خندید ازین حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد و از پس او و او را اندر یافتند و با
او حرب کردند و او لشکر خدیمه را بشکست و بسیاری از ایشان را بکشت و برفت و این حسان را ملکی بود بزرگ
از بنائوه یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و تبع الاکبر پدرش بود آنگاه و با سپاه بمکه آمد بطریق حج کردن و بوقت موسم
آنجا بود و بمکه اندر راهی است میان دو کوه و آن راه را شعب المطابخ خوانند و این راه را این نام از آن افتاد
که این تبع مطبخ خود را در میان آن دو کوه نهاد و چندان طعام داشت که همه حاج را موسم را اسره نهاد و طعام داد و
خانه کعبه را جامه پوشید و از پوشش خویش با جامهای که هیچ کس قیمت آن جامه‌ها را ندانستندی و مردمان یثرب
بیامدند و از پس و خروج گله کردند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه و چنین گویند که این جهودان گریخته از شام بیامدند
اندر زمین ما فرود آمدند و ایمن شدند و اکنون بر ما ستم می کنند و چون تبع سپاه بکشید و روی بمدینه
نهاد تا بنزدیک مدینه رسید بمنزلی فرود آمد که نام او امروز بمنزل الملک مشهور شد و از آنجا سپاه بمدینه
فرستاد تا از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از مکه گشت و بسوی یمن شد و هم او بود که سپاه بجیحان فرستاد
تا آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان و شمر را از سوی خراسان بفرستاد تا
حسان را یاری کنند و آن شمر را لقب ذوالجناح خواندندی و از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادندی
زود شدی و او را عسکری همی برد و این شمر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شمر آن حصار
بگشاد و خلق بسیار کشت و باز سمرقند را آبادان کرد و آن بپارسی سمرکند گفتندی و از آنجا بسجستان شد با همه
سپاه خویش و با حسان ملحق شد و بچین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز بیمن آمدند و
همه با زمان ملوک طوایف بود و از آن عجایبها که اندر آن وقت بود یکی حدیث اصحاب الکهف بود چنانکه
خدای تعالی گفت أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ
فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً

گفتار در قصه اصحاب الکهف

و این اصحاب الکهف مردمانی بودند
از شهری بشهرهای شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همه اهل آن شهر و آن ایشان را بدی
گفتندی و این ملک را نام دقیانوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردمان شش تن بودند و خبر ایشان
بدقیانوس بردند ایشان را بخواند و گفت کرا می پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک عرض
کردند و خدای عز و جل ایشان را نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای
آسمان و زمین است و هر چه هست آفریده اوست و با غیر او خدای نخوانیم و اگر غیر او را خدای دانیم پس دروغ
گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود وَرَبَطْنَا عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ

وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا
اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا
این قصه پس از پیغمبری زکریا و یحیی علیهما السلام بود و این پس ... مگر آنگاه ... بود
کسی ایشان ساخت موافقت کردن و دران ملک عاصی بود و هم ترسایان بود و دین ایشان اسلام ...
بود و لیکن خدای پرست کردن پس ملک عاصی را بگفتند رنجها ازیشان ... تا عاصی گفت ایمان ...
را و ... کس ایشان ساخت سوال کردن ایشان را ... و امید ... راه ...
ملک ایشان را ... ایشان ... و خدا ... و ... ایشان را ...
ورع ... إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا
رَشَدًا فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَى
لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ
إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا
... إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ ایشان جوانمردان بودند که خدای تعالی گرویدند ... که
... اسرار ... تعالی ... وَزِدْنَاهُمْ هُدًى گفت ... راه ... ایشان را
... پس ... و لیکن ... ایشان ... سوال شدن و
... گفت ... ابراهیم علیه السلام
... قَالَ لَهُ اِنَّ ... گفت
... آمَنُوا بِرَبِّهِمْ ... ایشان ... ملک ایشان ... پس
... نام ... ایشان ... و ... گرد ...
دیگر ... نام ... و ... پس ...
... ایشان ... نام ... کوه ...
... نام ... گفتند ... کوه ...
... گفت ... ملک ... ایشان ...
... ملک ... ایشان ...
... ایشان ... و ... ایشان
... ایشان ... گفت ... گفت ... آن را

دری تنگ است و اندرونش جایی فراخ است و اگر شبانیم چون شبی که سرمای سخت باشد با یاران و گوسفندان
شب آنجا رویم پس شبان گوسفندان را دست باز داشت و با ایشان برفت و آن سگ شبان نیز با ایشان
میرفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که این سگ بانگ کند چون گرسنه شود و مردم از حال
ما آگاه شوند و آن سگ را هر چند که زدند باز نگشت خدای عز و جل آن سگ را آواز آورد تا بزبان فصیح و کلام
صریح با ایشان بگفت مرا از بهر چه میزنید با آنکه شما گرویده اید من نیز گرویده ام و آن آیتی و علامتی بود ایشان را
از خدای عز و جل پس برفتند تا در کهف و چون بکهف اندر شدند غاری دیدند در رگ و فراخ چنانکه خدای
تعالی گفت وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی سعة من الکهف پس مردان غار اندر شدند و بخفتند و آن
سگ نیز اندران جای شد و بخفت و هر دو دست از پیش دراز کرد چنانکه عادت سگ است و دهن
خود را بر دست نهاد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و خدای جل و علا
خواب را بر ایشان افگند و بخواب اندر جان ایشان و جان سگ برگرفت و روز ملک ایشان را طلب کرد و
نیافت و خبر دادند که ایشان ازین شهر برفتند پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را طلبیدند
و نیافتند ایشان سیصد و نه سال در آن غار بماندند و هر ششماه خدای تعالی فرشته می فرستاد تا ایشان را
از پهلو بپهلوی گردانید تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام شان از هم جدا نشود چنانکه خدای تعالی
گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ ۝ چون آفتاب از شرق بر آمدی بر دست راست
کهف آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فراز رفتی چنانکه خدای عز و جل گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا
طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کهف سوی شمال
بود و باد شمالی اندر و آمدی و شدی تا این مردگان اندر وی نپوسند و ایشان اندران غار سیصد و نه سال
بماندند و دقیانوس بمرد و آن مملکت را در میان از دست یونانیان بستدند و تخت ملکی از رومیان
که مملکت بنشست عیسی علیه السلام با نام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را بنی اسرائیل بگفت و ایشان
را از سرگذشت اصحاب الکهف و مرده شدن و زنده گشتن بگفت و مردم را آگاه کرد و گفت ایشان زنده
شوند تا مردم ایشان را به بینند و چون سیصد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان را
زنده کند یکی از ایشان زنده شد و نام او تملیخا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده شد
و آواز کرد و ایشان را همه زنده شدند حکمت هر آنکس که اندر روز رستخیز بشک است چون این حال ببیند و بشنود
ایشان را یقین شود که روز رستخیز حق است و زنده شدن بعد از مرگ بامر خدای تعالی و تقدس چون ایشان
زنده شدند سگ نیز زنده شد پس بر پای خاستند چنان که کسانی که از خواب برخیزند قوله تعالی

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ مهتر ایشان گفت چند ماندیم ایدر گفتند قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفتند یک روز
اندر یا نیمه روزی و چنان پنداشتند که دوش وقت سپیده دم بکهف اندر شدند و خفتند و امروز نیم روز بیدار شدند
قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ گفتند خدای تعالی بهتر داند که چند وقت اندرین غار بماندیم و درم دقیانوسی
با ایشان بود و از درم این زمان زرگر بود و گفتند قوله عز وجل فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ
أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ گفتند یکی را با این درم بشهر فرستیم تا طعام پاکیزه تر بخرد و بیارد تا بخوریم و آ
وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا کس از حدیث ما آگاهی نیابد و ایشان
تملیخا را بفرستادند و تملیخا چون بشهر اندر رفت جای‌ها که اندر شهر بود و بازارها همی شناخت و لیکن مردم را همی
نشناخت و مردمان را دید که کارهای دیگر همی کردند تملیخا را شگفت آمد و گفت مگر روز کس از این شهر بیرون شدم
این مردم دیگرگونه گشتند و بدکان نانوا رفت و آن درم را او داد و نان خواست چون آن درم
بدان نانوا داد این درم بدید ایشان بیاد آورد گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ضرب ملک
این شهر است نانوا گفت بدین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک را نیز چنین درم نیست و تمام مردمان بیامدند
و اندر بازار گرد آمدند که این درم از درمهای قدیمیان است تملیخا گفت این درم را دی روز از این
شهر بیرون برده ام از ضرب ملک دقیانوس و آن نانوا مردی عالم بود و دقیانوس را بشناخت و گفت این
ملک را که نام همی گویی بس سالهاست و ملک ما ملک مسلمانی است تملیخا گفت این ملک چه دین دارد که [illegible]
کیش دین عیسی علیه السلام از خدای را پرستند ایشان و دین حق بود که مرد ملک مر او را اندر پیش ایشان
ایشان نشنیده بود تملیخا بگرفت و پیش ملک برد ملک چون قصه او بشنید و آن درم را بدانست که درم
دقیانوس است معلوم کرد که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصه ایشان خوانده بود و جمله علما و
اهل را جمع آورد و آن قصه از تملیخا بشنید که گفت من و دیگر یاران از این شهر بیرون شدیم
و ملک این مملکت دقیانوس بود از بیم دین او گریختیم تا بر آن کوه اندر غار شدیم و بخفتیم و امروز
برخاستیم و من بیامدم که ایشان را طعام خریده برم همه اهل و اعیان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند
و قصه ایشان اندر انجیل پیداست پس تملیخا را گفتند ای جوان ترا بشارت باد که دقیانوس مرد و از وقت
او تا این سال سیصد و نه سال شده است خدای تعالی عیسی علیه السلام را پیغامبری فرستاد با کتاب
انجیل و قصه شما اندر انجیل پیداست و ما خدای پرستیم و بر دین عیسی علیه السلام ایم و شما را همی دانستیم که شما نیز
از دین ما اید و شما از بیم دقیانوس اندرین غار سیصد و نه سال خفته اید اکنون یاران تو کجااند گفت اندر غار
پس جمله ملک برنشست با همه لشکر و اهل شهر با تملیخا بیرون رفتند چون نزدیک کوه رسیدند تملیخا ملک را

گفت ایشان هر از این حالات خدا رفته‌اند می‌پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردم انجا ده ببینند که می آیند گمان برند که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد مبادا که از دهم بمیرند مرا و ستوری ده تا پیشتر روم و ایشان را این کار نعیان آگاه گردانم تا بیرون آیند و ملک ورا و ستوری داد و یملیخا اندر غار شد و چون ایشان یملیخا را بدیدند گفتند چه آشوب است یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی السلام و آوردن انجیل همه را با یاران بیان فرمود یملیخا بیامد و دیگران و ایشان نیز بمردند و ملک با همه مردمان و اهل شهر بر در آن کوه بماندند و شب اندر آمد و تلاق با ملک شب اندر آن صحرا بماندند و با مردمان غار نیارستند شدن چون روز دیگر شد ملک فرمود که بدین غار اندر شوید و تفحص نمایند و ببینید که این مردم کجا شد و هیچ کس باندرون غار نیارست رفتن و گفتند چنانکه خدای عز و جل گفت فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِم مَّسْجِدًا پس ملک گفت اندرین جا بنائی بکنید تا مردمان بدانند که این جای اصحاب الکهف است پس بر در آن غار مزگتی بنا کردند و بر یکی سنگ قصهٔ ایشان بنوشتند که ایشان در روزگار دقیانوس در این غار رسته اند و سیصد و نه سال درین غار بماندند بعهد کدام ملک بیرون آمدند و باز اندر آن شدند و بمردند چنانکه خدای تعالی میفرماید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا و الرقیم آن نبشته را گویند مفسران قصهٔ ایشان بر آن سنگ نوشتند و بکندند و مفسران را اندرین سخن خلاف نیست که ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و سبب یکی آمدن آیت و دیگر آنست که همه اصحاب کهف از قول ابن عباس و مجاهد و عکرمه و شاگردان او روایت کند که چنین گفت انا من القليل الذى استثناهم الله فى عدد اصحاب الكهف فقال ما يعلمهم الا قليل ثم قال رسول الله صلى الله عليه وسلم هم سبعة و امان آن دلیل در قرآن است که ایشان هفت نفر بوده اند چنانکه خدای در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و نیز گفت خدای تعالی عز و جل ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ و چون بهفتم رسید نیز گفت وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و معنی اندر لغت ابتدا است و این را معنی های بسیار است ولیکن یک معنی ابتدا بود و از زبان لغت و درین باب تمام کردیم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری والله اعلم بالصواب

بعون صنّاع یکین و مکان فضل خلاق زمین و زمن جلّ شانہ

کتاب فیض انتساب مشتمل اولی الالباب بر ذکر حضرات انبیا علیہم السلام تذکرہ سلاطین عظام یعنی جلد سوم از

تاریخ طبری

تصنیف ابو جعفر محمد بن جریر الطبری ست ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نمودہ بود مدتی [illegible] وقائع اردو

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] بطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

در ذکر حرآن روز دیگر از اصحاب الکهف چنین گوید ابوجعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه
مدین اندر که اصحاب الکهف سه تن بودند هم بآن نامها که من گفتم و هفتم را نام ذنیوس بود و نام
آستطیس و هم را نام تابوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف است زیرا
واگر چنین است گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی که ثلاثة رابعهم کلبهم گویند اما که چرا اخبار چنین روایت
کرده اند وهب القاری نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجایب اخبار است
و مر این یک تن را چنین میگوید و ما را جواب چنین است که ترا حدیث ناشنیده و خبر نادانسته در قول
بسیار است والله سبحانه تعالی اعلم بالصواب گفتار در حدیث یونس علیه السلام و عجائب اخبار
اندر وقت ملوک طوائف بوده است حدیث یونس بن متی علیه السلام بود از نبی اسرائیل است و از بنیامین بن
قرن بوده است چنانکه خدای عز و جل گفت وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی او را بشهر نینوی فرستاد و از زمین
موصل و اهل آن شهر همه بت پرست بودند و او بیامد و پیغامبری با ایشان بگذارد و نپذیرفتند و هیچکس بهر او نگرویدند
[illegible] بسیار برآمد و یونس علیه السلام مر خدای عز و جل را دعا کرد و خدای تعالی وحی کرد بوی و او را وعده کرد که
[illegible] ایشان [illegible] عذاب فرستم و گفت که تا سه روز یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگروید
[illegible] عذاب [illegible] آید از آسمان چون آمد در سر بالش آمد یونس علیه السلام از میان

ایشان در آمد و از شهر بیرون شدند چون روز دیگر شد خدای تعالی امر کرد تا میغ تار آتش به مقدار شهر
و بر سر ایشان بایستاد و در میان های آتش ایشان بماندند و ملک شهر با ایشان گرد آمدند و دانستند که عذاب
آمده است ملک گفت یونس علیه السلام را طلب کنید تا خدای تعالی را بگردیم تو که یونس است که او ما را گفته بود
و ما سخن او را استوار نداشتیم و چون یونس علیه السلام را جستند که ایشان او را طلب میکردند و ازو نشان نیافتند
دانستند چرا تا امروز بگزیدند ایشان بگریستند و روی در ایشان بود چنانکه خدای تعالی گفت اذ ابق الی
الفلک المشحون و در جای دیگر فرمود قوله عز و جل وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر
علیه فنادی فی الظلمات یعنی از اعمال قوم و برفت تا لب دریا شد تا ایشان او را ببینند
چون آن روز بگذشت یونس را باز نیافتند و آن عذاب همچنان بر سر ایشان بود ملک بیرون آمد با همه خلائق
و گفت که یونس علیه السلام ما را بخدای خواند و بر وی نگرویدیم از خشم از میان شده است تا عذاب ما رسید
اگر یونس علیه السلام از میان شد خدای عز و جل بجای است بیایید تا توبه کنیم و بخدای تعالی بگرویم پس آن همه
خلائق از مرد و زن از خرد و بزرگ از شهر بیرون آمدند و همه ایشان از صد هزار بیش بودند چنانکه خدای عز و جل
یاد کرده است و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون و هر چه ایشان را از چهارپای بود گاو و خر و گوسفند
و اسپ و شتر همه را از شهر بیرون کردند و گاو و ملک بایستاد و روی سوی خاک اندر نهاد و آن خلائق را در آن بیابان
کرد و ملک گفت یا رب اگر یونس پیغامبر علیه السلام از بر ما بیرون شد تو بر جای اگر او ما را دست بازداشت
تو ما را دست باز مداری و اگر او ازین نومید شد از تو نومید نشویم خدایا از کفر و بت پرستی باز گشتیم و بتو بگرویدیم
و بپیامبر تو بگرویدیم و بفرمود تا آن بتان را بشکستند و از شهر بیرون آوردند و بفرمود تا فرزندان را از
مادران جدا کردند و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ کردن گرفتند و زاری میکردند و بچگان
هر یکی همه یکبار بانگ بر آوردند و زاری میکردند تا همه بانگ های ایشان بشنیدند چنانکه از زاری کردن ایشان
زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بر ایشان بخشیدند و آن خلائق سه شبانه روز همچنین میکردند و زاری
همی کردند چون روز چهارم شد خدای تعالی بر ایشان بخشید و رحمت کرد و آن عذاب را از ایشان برداشت
و هرگز خدای عز و جل بر هیچ امت و بر هیچ خلق این نکرده بود و هر امتی را که عذاب بایشان آمده بود دیگر ندید
قطعا از ایشان عذاب باز گشتی و باز گشتن ایشان از گناه و در آن وقت هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس علیه السلام
را چنانکه خدای تعالی فرمود فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا
کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ومتعناهم الی حین پس از ایشان ایمان بپذیرفت و یونس
علیه السلام در میان ایشان که ایشان را راه حق آموختی تا عبادت خدای تعالی کردندی و همی چشم میداشتند

کرد خدای عزّ و جلّ یونس علیه السلام را با ایشان باز فرستاد با پیغامبری دیگر بفرستاد پس یونس علیه السلام آن شب
بزیست باب دریا و خشم از ایشان بگرفت تا ایشان را نه بول شده او را نیابند که او را خواهش کنند که دعا کن
تا این عذاب از ما برخیزد و خدای می خواست کاو از قوم جدا شدی بی فرمان ایزد تعالی عزّ و جلّ یونس علیه السلام
ندانست کی این بی بود و آنچه که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بدان عقوبت کند آن نه
و نه عمدا کرده و آن فعل از و بخطا آمده بود و نه دانست که خدای تعالی او را بدان عقوبت بکند و نه داشت این
جدا شدن او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نمود چون بلب دریا رسید کشتی همی بر آمد برسید که قوم ملّاح بود
آینده و او را بجائی باز بردند او بدان کشتی نشست کشتی برفت بامیان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام
را بشکم اندر خواست داشتن امد از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خلائق که در کشتی بودند
بدعا و زاری در آمدند و دل ها را بر هلاک نهادند و یونس علیه السلام دران ساعت بدانست کاو گناه کرده
و بدلش افتاد که مگر قوم مرتد شدند و نیافتند و خدای تعالی آن را نپسندید که من از ایشان جدا شدم و اندران کشتی
خلق بسیار بودند چنانکه خدای تعالی فرمود اِذْ اَبَقَ اِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُوْنِ یعنی ابق الناس من اهل
پس اهل کشتی او را گفتند تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متّی است و از میان
شما من گناهکارترم مرا بدریا فرو افگنید و شما بسلامت برهید ایشان گفتند تو پیغامبر خدائی بدریا فرو نیفگنیم تا قرعه زنیم
قرعه بنام هر کس که برآید او را فرو داریم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس
علیه السلام برآمد چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِيْنَ یعنی من المغلوبین
فی القرعه و این قرعه را چنان برمیزدند که پاره های سفال بگرفتندی واحده هر کسی که اندر کشتی بودند و بر هر پاره نام
یکتن را بنبشتندی و گفتندی یارب هر کرا تو خواهی بنام او بمان بر سر آب آنها دیگر را فرو بر و آن سفال پاره ها همه را
در آب افگندند همه فرو شدند و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو بر
و آن دیگر را بمان پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند
همچنین شد و دانستند کاو را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام طلب کشتی شد و خویشتن را بآب اندر
افگند خدای عزّ و جلّ آن ماهی را فرمود تا فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود
فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ وَهُوَ مُلِيْمٌ پس خدای عزّ و جلّ بآن ماهی وحی فرمود که این نه روزی تست و درانجا او را
و آن ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او نماز بپای و یونس علیه السلام نماز گذاردن را بغایت دوست
داشتی و خدای عزّ و جلّ فرمود فَلَوْلَا اَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِيْنَ لَلَبِثَ فِيْ بَطْنِهِ اِلَى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ
یعنی المصلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نماز گذاران بود و خدای نماز گذاران را دوست دارد اگر نه

در شکم ماهی بماند و آن ماهی چهل شبانه روز طعام نیافت بود [illegible] ابراهیم آنکه یونس را ناخوش آید و ملک شود و هر که
[illegible] آن ماهی نشنیده است آن ماهی اندر میان مردمان که اند دریا کس آن کشتی ماهان و صیادان گوشت او را
حرام دارند و نخورند و اگر کی از آن ماهی بدام صیادی افتد باز در دریا اندازندش و چون چهل شبانه روز بگذشت
خدای تعالی خواست که او را برهاند بدل افگندش تا خدای بخواندش اندر میان تاریکیها چنانکه خدای تعالی فرمود
فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و تاریکی دریا لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ
إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ گفت اجابت کردیم و از غمش رهانیدیم وَكَذَٰلِكَ
نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ و چون مومنان اندر سختیها بخوانند فریاد رسیم و ایشان را از آن سختی برهانیم پس خدای تعالی فرشته را
بفرستاد آن ماهی را از قعر دریا برکرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس علیه السلام بکشتی نشسته بود و از لب دریا
تا موصل سه روزه راه بود ماهی بلب دریا آمد یونس علیه السلام در شکم ماهی چنان شده بود که در شکم مادر شده بود
چون بیرون آمد تنش ضعیف شده بود و چهل شبانه روز از طعام و شراب باز مانده بود همچون بیماری چنانکه خدای تعالی
جل جلاله فرمود فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ ای بالصحراء وَهُوَ سَقِيمٌ ای مریض من الضعف
و یونس علیه السلام بر پهلو افتاد و بیم آن بود که بمیرد پس خدای تعالی عز و جل آهوی را الهام داد تا بیامد و پستان
بدهن یونس علیه السلام نهاد تا از آن شیر همی مکیدی و چون از شیر سیر شدی آهو برفتی و بچراگاه باز آمدی و او را
شیر دادی و چون آفتاب برش او تافتی گرم شدی خدای تعالی درختی بر رویانید بر لب دریا و آن درخت کدو
برگ بس کرد و از آن درخت همان زمان برگ پدید آمد تا یونس علیه السلام را سایه است چون چهل روز آن آهو
آمد و بچراگاه او را شیر دادی تا قوت گرفت برخاست و بیمار کرد و آن درخت خشک شد یونس علیه السلام غمگین گشت
کز آن سایه او بشد خدای عز و جل وحی کرد که یا یونس از بهر درختی که خشک شد همی غم خوردی از بهر صد هزار
بندگان من که ایشان را دست بازداشتی و مهلت نکردی هیچ غم نخوردی پس ایزد القوم او باز فرستاد چنانکه خدای
عز و جل فرمود وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ یونس علیه السلام بیامد بر کران شهر
شبانی دید با گوسفندان او را پرسید که حال این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت خدای
عز و جل ایشان را عذاب فرستاد و سه روز آن عذاب بر سر ایشان بود ملک و اهل شهر خدای تعالی را یاد کردند و
زاری کردند خدای تعالی آن عذاب را از ایشان بگردانید و اکنون یونس علیه السلام را همی خواهند تا ایشان را
دل و عبادت آموزد و گفت منم یونس بن متی برو و ایشان را بگوی انگاه شبان گفت ای پیغامبر
خدای تو گواهی [illegible] تو که راه بیاید گفت این بز ترا راه بنماید من آنجا که من باشم باز گفت مرا نیز
قوم تو که گواهی بدهد که من ترا دیده ام گفت این سنگ بر تو گواهی بدهد شبان برفت تا قوم را آگاه کند که یونس علیه السلام

نکو. اندر شد و ایشان بشهر اندر شدند ملک را آگاه کردند و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا بجایگاه درخت با
ما سنگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیغامبر خدای تعالی گفت فی الحال آن سنگ بسخن آمد گفت یونس بن متی
علیه السلام را دیدم اندرین میان بیابان زبان برگشت دلیل باش یعنی راهنما باش مرا بسوی یونس علیه السلام آن درخت
و آن شبان از پیش او برفتند و ایشان را ببرد و بنزد یونس علیه السلام و او بنماز ایستاده بود چون از نماز فارغ
شد با ایشان بشهر در آمد و ایشان مؤمن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عز و جل از همه
خلق برگزید چنانکه حق تعالی فرمود فَاجْتَبٰهُ رَبُّهٗ فَجَعَلَهٗ مِنَ الصّٰلِحِیْنَ یعنی اختاره بعد ما خرج من بطن الحوت
پس خدای تعالی جل و علا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند
که ترا اذیت نمایند و از ایشان جدا مشو و چنان مباش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بی فرمان خدای تعالی
تا بشکم ماهی اندر بماند قوله تعالی فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوْتِ پس بقضای حق صبر
کن همچون صاحب حوت که یونس علیه السلام است اِذْ نَادٰى یعنی من بطن الحوت وَهُوَ مَكْظُوْمٌ یعنی مکروب
لَوْلَا اَنْ تَدَارَكَهٗ نِعْمَةٌ مِّنْ رَّبِّهٖ لَنُبِذَ بِالْعَرَاۗءِ وَهُوَ مَذْمُوْمٌ یعنی غیر مقبول التوبه و این که گفتیم حدیث یونس
علیه السلام نیست از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین نسق و این خبر را
محمد بن جریر روایت کند ما نیز همچنین روایت کردیم و این هر دو روایت نیکوست و اکثر
مفسران روایت کرده اند اندر اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانندتر و الله اعلم بالصواب

حدیث الاثنین الذین ان سلیمان الی قومها فعززنا بثالث

و از اخبار عجائب که اندر زمان ملوک
طوائف بود آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است وَاضْرِبْ لَهُمْ مَّثَلًا اَصْحٰبَ الْقَرْيَةِ اِذْ جَاۗءَهَا الْمُرْسَلُوْنَ
و آن شهر انطاکیه بوده است و از زمین موصل و شام و تفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز همچنین گوید و ایشان
سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم سلوم و اندران شهر ملکی بود نام او انطیخس و بت پرستیدی
با اهل شهر و خدای عز و جل این رسولان را دو تن بفرستاد و قوم ایشان را دروغ زن کردند و باز سه
پیغامبر دیگر فرستاد و هر سه پیغامبر پیغام خدای بگذاردند و محمد بن جریر گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گویند
که ایشان پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بخلق آوردند و گروهی گفتند که ایشان از حواریان عیسی
علیه السلام بودند و آن پیغام که بگذاردند همه از فرمان خدای تعالی عز و جل گذاردند زیرا که خدای عز و جل گفت اِذْ اَرْسَلْنَا
اِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوْهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوْٓا اِنَّآ اِلَيْكُمْ مُّرْسَلُوْنَ و تفسیر اندر چنین است
که نام آن دو تن نخستین یکی توان بود و دیگری یا بونس نام آن سه تن دیگری شمعون و هر سه از حواریان عیسی بودند پس خلق را بخدای
تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گرد آمدند و چون یکسال بر آمد مردی بود بدان شهر اندر درودگر نام او حبیب نجار بود

وبالایشان گردیده بود و غریب بود و اندر میان ایشان درودگری کردی و از شهر بیرون نشستی بکناره و هر شبانگاه که
مزد ستدی بدو نیمه کردی نیمه او بخوردی و نیمه بدیشان دادی و نیمه دیگر صدقه بر عیالان صرف کردی پس چون سالی برین بگذشت
و اندر آن سال باران نبارید ایشان پیغامبران را گفتند قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ گفتند از شهر ما بیرون شوید که باران
بشوم آمدن شما نبود که باران نبارید و پیغامبران علیهم السلام ایشان را گفتند قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ
أَئِن ذُكِّرْتُم بَلْ أَنتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ گفتند از شوم شما بود که گیاه کردید حق خدای را بپرستید
گر آمدند تا آن پیغامبران را بکشتند چون حبیب نجار این خبر شنید بیامد چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَاءَ مِنْ
أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ آن مردمان را گفت این پیغامبران را متابع
شوید گفتند تو ایشان را متابع شدستی گفت قوله تعالی وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ
پس پیغامبران را گفت إِنِّي آمَنتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ایشان همه بر وی گرد آمدند
و گفتند تو مردی عزیزی مال آن شهر ما خوردی تا کنون ما موافق تو بودی و او را زیر پای بیفگندند و بکشتند و شکمش بدریدند تا امعاء
از شکم او بیرون آمد و مر او را قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ خدای تعالی جل و علا او را اندر بهشت فرستاد
چون اندر بهشت رفت آن نعمتهای بهشتی را بدید گفت قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي
مِنَ الْمُكْرَمِينَ یعنی گفت کاش قوم من بدانستندی که خدای تعالی مرا این آمرزید که آن پیغامبران علیهم السلام را متابع شدم
تا ایشان نیز متابع شوندی پس مردمان را نصیحت کردیم بزندگانی و هم پس از مرگ و چون حبیب النجار مرد را طاقت
و صبر او سوی بهشت پس خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا بانگی بکرد و آن قوم تا همه بر جای بمردند چنانکه خدای
عز و جل میفرماید إِن كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ

گفتار اندر حدیث شمسون عابد

و اندر ایام ملوک طوائف نیز شمسون عابد بود و پیامبر مردی بود رستمی از شهر روم
و مسلمان بود و خدای تعالی را می پرستید و مادرش نذر کرده بود او را بخدای عز و جل بخشیده بود و خدای عز و جل او را
چندان قوت بخشیده بود که هیچ کس با او بر نیامدی و اگر دستهای او را بر بستندی قوت کردی و گسستی و هیچ چیز
از او باز نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بودندی و شمسون را جای در بیرون شهر بود یک فرسنگی از شهر آمدی
و ایشان او را بخدای تعالی خواندی و گر دین نپذیرفتندی و با ایشان حرب کردی تنها و ایشان همه گرد آمدندی
و با او بس نیامدندی و او را آن بود که اندر زنخدان پیامبر آن اشتران را گرفتی و با ایشان حرب کردی او را
اشتران زنخدان استر بودی خدای تعالی مر او را از چشمهای آب بیرون آوردی که او از آن سیر بخوردی هر چیز که بخوردی تشنگی
از وی ایشان را بسیار کشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی و حیلتی که بکردندی با او بس نیامدندی
گفتند از بهر این حیله باید کردن و رفتن را ایشان بود و او را خواسته بسیار بپذیرفتندی تا او را بند بر نهادند تا ایشان را

آگاه کرد او را ریسمان داد و بحکایت خویش سطر آن مرد چون نخست رسن و دیگر رشته را بست با گردن چون بیدار شد
و بجنبید آن ریسمان ها گسسته شد زن را گفت چرا چنین کردی گفت می آزمودم تا ترا ببینم که چه مقدار قوت هست که
این ریسمان را بگسلی گفت ار تو چه می ترا اندر جهان مردیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر بیک چیز و آن است که
سر تو نتوانم جنبیدن گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن خود آن همیکرد تا او را بگفت که مرا بموئی به بندے
آن زن موئی حکایت در اراد داشت چنانکه از سر تا پای در زمین کشان بود چون شمسون بخفت از سر تا پایش را بموی
خویش بست و قوم را آگاه کرد بیامدند و او را بپای کردند و چشمهاش بیرون کندند و ملک ایشان بمنظر خویش نشسته بود
و همی نگریست و شمسون بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد و خدای تعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه بریده شده بود
همه درست شد و دست زد بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود بجنبانید و آن منظر بیفتاد و ویران شد و ملک
در زیر منظر بمرد و هر چه بشهر اندر بود و کوشکها بود همه را چون دست بزد ویران کرد و بعد از آن زن خود را بگرفت
گوش و بینی او را ببرید و چشمهای او را بر کند تا در آن عقوبت بمرد و الله و رسوله اعلم گفتار اندر حدیث جرجیس
پیغامبر علیه السلام • این جرجیس علیه السلام در زمان ملوک طوایف بود و از پس عیسی علیه السلام و پیش از آرد و ستیر
بن مالک بود و خبر او چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و در دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و از
دین از حواریان فرا گرفته بود و مردی بازرگان بود و از شهر بشهری رفتی ببازرگانی کردن بجویستهٔ خویش و هر سالی
چون سر سال بودی او هر چه در آن سال سود کرده بودی بدرویشان دادی و باز بسرمایه آمدی و هر سال چنین کردی
و گفتی اگر مرا آرزوی صدقه دادن نبودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل ساکن بود و نام او دادیان ملک موصل بود
و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرست بودند و شام اندر
بت پرستیدندی و با این جرجیس مردمانی بودند بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانی از آن حواریان عیسی علیه السلام
گرفته بودند همچون جرجیس علیه السلام و همه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک بترسیدندی و
مسلمانی خویش را پنهان داشتندی جرجیس علیه السلام گفت مر ایشان را که از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود که بموصل است که نام
او دادیان بود و مرو را هدیه های بسیار و خواسته های بیشمار برم و با شما بدر او شوم و خویشتن را زنهار خواهم تا اندر
شام این شهر و هیچ کس شما را چیزی نتواند گفتن گفتند سخت نیکو باشد برخاستند و بموصل آمدند و بدان ملک مدتها
بسیار با آن یاران که بر دین او بودند و ملک را خبر دار گردانیدند که شهر او اندر مردمانی اند که ایشان بت نمی پرستند
و بر دین دیگر اند منادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بود و خود نیز بیرون شده و آن بت خویش را
که نام او افلون بود بیرون آورده بود و آتشی بزرگ فروخته بود و خلائق را بران عرض همیکرد و آن کس که آن را سجود
میکرد میرست شد و هر کس که سجده آن بت میکرد او را در آن آتش می افگند و علما و مهتران قومش همه پیش او نشسته بودند

پس جرجیس علیه السلام فراز شد با آن خواسته‌ها و با آن یاران خویش بر ملک اندران حال خشم آلود و بدیشان اندر آمد
گفت این ملک را سجده‌ای خواهم تا گرد و نیاید خدای بزرگ گشته و مرا سجده‌ای عزّ و جل بهتر بود و بسیاری از آنکه خود را
از ملکان او گروهم و چندین خواسته را با او دهم بازگشت و آن همه خواسته‌ها را بس سرود با آن یاران او که بر دین
او بودند و خود در پیش بماند و بیامد و سوی ملک شد و او را خشم آلود دریافت که بر خلائق سخت خشمی گرفته بود درشت و سر او
بایستاد و گفت چرا بر خلق خدای تعالی خشم گرفته‌ای و تو بنده خدای و ایشان نیز بندگان خدااند و ترا خدای بس است که تو
انسان همه خلائق همه بندگان خدا آید که او رزق بیند و ترا او آفریده است و روزی تو او دهد و او بندگان را
بنده دارد و بمیراند و تو نتوانی آورد که ترا سودی کند و نه زیان و نه از و مضرت رسد کسی محبت و شفقت و معونت
داور از رو بیم گرفته و او را خدای نام نهاده و بندگان خدای عزّ و جل را میفرمائی تا او را سجده کنند و او را پرستند
ملک او را گفت تو کیستی و پسر کیستی و از کجائی گفت بنده خدایم و نام من جرجیس است دلیل ترا از همه بندگان بدان آمده‌ام
تا ترا بخدای آسمان و زمین خوانم تا خدا را شناسی و دست برستی را از طرف کسی ملک گفت این خدائی که تو او را میستائی چنین است
که تو میگوئی بایستی که ترا بهتر از این بیند نه چنین که منم و این مردمان که با من اند این همه بندگان بت اند
و چندین هزار خواسته دارند و مرد یک بود الیا نام و رئیس آن قوم بود و گفت آنکه الیا دارد خواسته و آنکه ایشان
بسته اند چندین هزار خواسته دارند و خدای تو را بنده‌ای چون تو دهد گرسنه و برهنه باشند جرجیس علیه السلام گفت
خدای عزّ و جل بدان جهان است نه بدین جهان اگر اینها بندگان اند ترا چون فلان که نام او را از روی خدای
عزّ و جل ذکر چون ادریس علیه السلام بنده است که پیغمبر بود و خدایش او را بآسمان برد تا با فرشتگان علیهم السلام
همی باشد و اگر از بندگان ست فلان است از بندگان خدای عزّ و جل یکی عیسی علیه السلام است که خدای تعالی او را
بر بندگان خویش فضل کرد و از فضائل عیسی بن مریم علیها السلام بسیار بگفت و اگر از کنیزگان ست تو چون ...
اندر کنیزگان خدای بن چون مریم است که مادر عیسی علیه السلام است و از فضائل مریم علیها السلام نیز بسیار بگفت
ملک گفت آنانکه من نام ایشان ترا گفتم هم پیش تو گذشته اند و تو ایشان را همی ندانی که تو نام ایشان می بردی من
ایشان را همی بینم و همی نشناسم این دو مرد که گفتی ادریس و عیسی را یاد کردی من ایشان را ندیدم که من گمان برم
که اندر میان آدمیان کسی چنین که تو میگوئی همی بینم و همی نشناسم که میگوئی جرجیس علیه السلام گفت ایشان را تو نتوانی دید
مگر دین ایشان بپذیری و بخدای ایشان بگروی تا ایشان را اندر جهان توانی دیدن ملک گفت من حجت تو درست کردم
و ترا هیچ حجت درست نیست و چیزهای دعوی کردی که آن را هیچ درست نتوانی کردن اکنون عقوبت کردن تو واجب
شد این بت را سجده کن و گرنه ترا عذاب کنم سخت جرجیس علیه السلام گفت من آن خدای را همی پرستم و سجده کنم که ترا و این ترا
آفریده است و همه خلائق زمین و آسمان را او آفریده است ملک فرمود تا چوبی اندر زمین بزدند و از آن چهار سر بدین ... و او را

انگیخت و شانهای آهنین بیاوردند و تن او را بدان شانه همچنان کردند که همه گوشت اندام او را فرو ریخت و او زنده
بماند پس بفرمود که سرکه و سپند اندر تن او زنند همچنان کردند و نمرد و بفرمود که آهنی اندر آتش کنند تا چون آتش
گردد پس اندر سرش زنند تا مغزش فرو ریزد همچنان کردند و نمرد بفرمود که دیگی مسین پر آب کنند و آتش اندر زیرا
زنند تا سخت بجوشد و او را بدان دیگ فرو نهند و سر دیگ را استوار کنند همچنان کردند و چون او را اندر آن دیگ
جوشان نهادند تا سرد گشت و نمرد و ملک روی سوی بت کرد و او را از آن دیگ برآوردند و او را بخواند و گفت ای جرجیس
تو چه چیزی گفت من آدمم گفت از این عذابهای عظیم که ترا کردم اصلا دردی بتو نرسید جرجیس علیه السلام گفت
آن خدائی که من ترا بدو میخوانم درد این عذابهای تو از من برگیرد تا محنت های او بر تو درست گردد پس ملک
بفرمود که او را بزندان کنید و او را بزندان کردند پس آن جلسای ملک گفتند یا ملک او را بر زندان عذابی باید و
تا بخویشتن مشغول گردد و تا زندانیان را تباه نکند و ایشان را بدین خویش نخواند ملک بفرمود تا زندان او را
بر روی اندر زندان افگندند و دستها و پایهایش بمیخ آهنین بدوختند و ستونی در زندان از سنگ رخام که بود آن
سنگ را بیست مرد بر نتوانستندی و آن سنگ بر پشت جرجیس علیه السلام نهادند و آن روز همچنان بود چون شب
درآمد خدای عز و جل یک فرشته فرستاد و پیش پیغامبری بیامد و بود پس و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت
و آن میخها از دست و پای بیرون کرد پس و او را از خدای عز و جل پیغام داد که با این دشمن من صبر کن که او ترا
چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم و چهار باری که او ترا بکشد و چهارم بار ترا بپذیرم و از عذابهای وی
برهانم و چون بامداد شد جرجیس علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد
گفت آنکس که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر دو چوب ببستند و بر پای اشتند و اره بر سر
او نهادند و بدو نیم ببریدند پس و آنگاه آن هر دو نیمه را بهفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود مردم خوار
و هر پاره از آن به پیش شیری افگندند یکبارگی آن شیران آن پاره‌ها را ببوئیدند و نخوردند خدای عز و جل آن پاره‌ها
را یکجای باز آورد و او را زنده کرد و چون بامداد شد باز جرجیس علیه السلام زنده شده تندرست پیش ملک
رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا و خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین تواند کردن ملک با یاران
و ندیمان خود گفت این مرد کیست و ما او را چکنیم گفتند این جادو است جادوان را بیار تا بدین علم که کنند بفرمود تا
از تمامت ممالک و جادوان را گرد کردند و ملک با مهتر جادوان گفت چیزی از جادوی خویش مرا نمای تا بنگرم
که تو با جرجیس بس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیار چون بیاوردند بادی در گوش آن گاو دمید تا دو گاو گشت
و گندم خواست تخمی و در پیش او بکاشت و برست و بدروید و همان ترتیب با سیا برد و آرد کشید و خمیر کرد و نان پخت
و بخورد این بیک ساعت بجادوی بکرد و ملک شاد شد و با مهتر جادوان گفت این جرجیس را تا هلاک گردانی گفت [illegible]

وسرخ گشت همین آتش جرجیس علیه السلام را اندران بسوخت و چون بسوخت بادی برخاست و ابر سیاه
برآمد از آسمان آتش باریدن گرفت و رعد و برق برخاست و میان آسمان و زمین تاریک و سیاه شد و میکائیل
علیه السلام را بفرستاد تا آن صورت روئین را برگرفت و بر زمین زد و بشکست و بانگی از وی برآمد که همه خلق تمام
بشنیدند و هر کس که آن بانگ بشنید بیفتاد و از هوش برفت چون صورت بشکست جرجیس علیه السلام از میان آن
بیرون آمد و پیش ملک بایستاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید با هوش باز آمد و آن همه خلائق از آن بانگ بهوش
باز آمدند و چون جرجیس علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ بنشست و آن هول ساکن شد و آفتاب بر ایشان برآمد
همان بحال خویش باز گشت پس مردی از ندیمان ملک داد یان گفت با جرجیس علیه السلام من بدانم این همه
تو میکنی با خدای خود بگوی که تا ازین گورستان مردگان زنده کند تا ما با ایشان سخن کنیم و ترا گواهی دهند و پیش
ایشان گورستانی کهنه و اندران مردگانی بودند و وقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای تعالی این کند
تا حجت بر شما درست کند دعا کرد از آن گور بانفتاد و تن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن و سه کودک و میان ایشان
بود دیار میان مردمان اندر امیه بود ملک او را گفت تو چه نام داری گفت من یل است گفت کی مردی گفت
در فلان زمانه تمار گرفتند هزار و چهارصد سال بود تا او مرده بود و چون آن سال را بدیدند گفتند از هیچ عذاب نماند که
مرو را نکردی مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانه زن پیر و درویش که در خانه او هیچ طعام نبود و نه آن
دنه آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی و چون جرجیس علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی
خوردنی آور گفت ندارم او را گفت خدای تعالی را شناسی گفت نشناسم جرجیس علیه السلام دین بر وی عرض کرد
و آن زن بپذیرفت و بخانه آن زن ستونی بود که خانه را بدان ستون بند کرده بودند جرجیس علیه السلام دعا کرد
آن ستون سبز شد و برگ بیرون آورد و از هر چه در جهان میوه بود که آن را بخوردندی یا بپوسیدندی همه از آن درخت
فرو آویخت و تا جرجیس علیه السلام و آن زن از آن بخوردندی و روزگاری چند بر آن برآمد و جرجیس علیه السلام
میوه میخورد و می بوئید روزی ملک بآنجا بر گذشت و گفت این درخت بدین سبزی و نیکوئی هرگز اینجا ندیدم بگمان قصد
آن جادو را اندرین خانه باز داشته اند ملک بفرمود این درخت را بر کنید و این خانه را ویران کنید چون خواستند که
آن درخت را بر کنند و آن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود و دست از آن باز داشتند
و آن زن را پسری بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بی دست چون جرجیس علیه السلام خواست که از آن خانه
بیرون شود و آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندامهایش باز دهد پس جرجیس
علیه السلام در چشم پسر باد اندر دمید بینا گشت و بگوش اندر دمید شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را دعا کن
گفت تا وقت دیگر جرجیس علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند و پیش ملک بردند ملک را گروهی بود بزرگ

کردن گناه گشته شدندی و چون حق تعالی خویش را آشکارا همی کرد تا آن گروه ایمان آوردند زیرا آن گروه دین [illegible]
و بسیار و بدان همین آشکاره گردد و دیگر بار آید جرجیس علیه السلام را بر زمین افگند جرجیس را در زمین افگندند و گاو آن
را اندر گردون بستند و جرجیس علیه السلام را بر زمین بکشیدند آهنین بدو بستند و آن گردون را بکشیدند
و جرجیس علیه السلام پاره پاره شد و بفرمود تا آن پاره‌ها را گرد کردند و به آتش بسوختند و خاکستر او را برگرفتند
مردی را بفرمود و از ایشان خویشتن که آن خاکستر را ببر در دریا افگن و رفتند و آن خاکستر را اندر دریا باد بر داد و خدای
عز و جل باد را امر کرد تا آن خاکستر را ببرد در دریا گرد کرد و ایشان همی دیدند پس جرجیس علیه السلام از میان خاکستر
ایشان خاکستر بر خاست و تندرست بیرون آمد و ایشان سوی ملک باز گشتند و جرجیس علیه السلام با ایشان باز گشت
و سوی ملک آمد ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید و او را صفت کردند متحیر شد پس ملک جرجیس علیه السلام را گفت
اگر من آشتی کنم مردم گویند که تو بر من غلبه کردی و تو نگرویدی ولیکن با من یک کار بکن تا من تو را بر سیم جرجیس علیه السلام
گفت چه خواهی گفت اندر بتخانهٔ من اندر شو و در اصنامان بسیار اند این بت اول بزرگ ایشان است
تو او را یک سجود کن و گو سجدی قربان کن تا من نیز بخدای تو بگروم و دین تو اندر آیم تا مردمان نگویند که تو مرا
قهر کردی جرجیس علیه السلام گفت روا است خواست تا اندر بتخانه رود و او را اندران علامتی بود تا مردمان بدانند
که آن خداوند است ملک شاد شد و سروری او را بوسه داد و او را گفت است ما را ما تو تا خالق بدانند که من
با تو آشتی کردم و فردا با هم به بتخانه شویم جرجیس علیه السلام آن شب به سرای ملک اندر بود و شهر خبر افتاد که جرجیس
علیه السلام به بتخانه اندر شد و بگروید و خلقی بسیار اندران شهر تابع شده بودند و چه در میان ویدند که
ایشان همه تلبیس شدند چون شب در آمد جرجیس علیه السلام بسرای ملک اندر نماز ایستاد و در بوریا اندر نماز
آن ار بلند و آواز وی خوش بود نهایت خوش زن ملک چون او را بدید دین بردی عرض کرد وی بپذیرفت و او را
گفت پنهان دار چون روز دیگر شد همه شهر به بتخانه آمدند هر کس که جرجیس علیه السلام را تابع بود دو چه آن که
غالب بود بدان رسید که او چگونه خواهد کرد و آن گنده پیر که جرجیس علیه السلام را بخانهٔ او بار داشته بود و بدو
گرویده بود و او را گفتند که جرجیس علیه السلام را ملک بفریفت بخواسته و ملک او جرجیس علیه السلام طمع کرد و دین
او بگردید و او را دید جرجیس علیه السلام به بتخانه اندر شود و کرت سجود کند و آن زن غمگین گشت و آن پسر مقعد را
بگردن برنهاد و بدر بتخانه آمد و با مردمان شهر نظاره بود پس ملک بیامد و با جرجیس علیه السلام بدر بتخانه اندر شد
آن پیر گنده پیر را دعا کرد بقدرت خدای تعالی دست و پایش درست شد و از گردن مادر فرو آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس
علیه السلام و جرجیس علیه السلام او را بشناخت و گفت این بتان را میش من بخوان و اندران بتخانه هفتاد و هفت
را کرسی زرین نهاده بود و آن پسر پیش آن بتان رفت و گفت جرجیس علیه السلام شما را همی خواند بدان خدای که

شمارا آفریده است که پیش او آیید آن تابان اران کرسیها فرود آمدند و برزمین آمد گشتند تا پیش جرجیس علیه السلام آمدند
جرجیس علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه تابان را زمین فرو برد و ناپدید شدند و ملک با خلایق که در آنجا بودند
بدیدند و آن زمین از طرف تابان سخن گفتی چون تابان را سجود کردندی پس جرجیس علیه السلام بصنمی آمد بت معروف که
همه خلق بدیدند و او را گفت ای ملعون چه این خلایق را همی هلاک کنی و ترا ازین پیشانی آمدی به ابلیس گفت یا جرجیس
علیه السلام که اگر خدای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم من آن جرجیس که سجده کنی زمین
مرا بود پیش از آدم علیه السلام و خدای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود
کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست بازداشتم و باک نداشتم جرجیس علیه السلام دست از وی بازداشت و او نیز
بزمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس علیه السلام مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت این بعمدا کردم تا تو بدانی
که ایشان نه خدای اند و از خویشتن چیزی نتوانند بازداشتن از تو نیز نتوانند بازداشتن زن ملک این خود را بدید گریه
و با ملک گفت که چندین عجایب که تو از جرجیس دیدی همین مانده است که اگر دعا کند که تو نیز بزمین فرو شوی همچون تابان
چرا بوی نگروی آن مردمان که بدین جرجیس علیه السلام بودند شاد شدند و بتهای خویش را پدید کردند و هفت سال
بود تا جرجیس علیه السلام اندر میان ایشان می بود و چهار هزار کس بدو گرویده بودند پس ملک با زن خویش گفت
هفت سال است تا این جادو با من حیلت همی کند و مرا از دین خود نتوانست گردانیدن تو بیک نشست که او را بدیدی
بدو بگرویدی لعن بر تو باد آن زن را بدان چوب که جرجیس علیه السلام را بسته بودند بستند و همان شکنجه که آهنین
بر تن او همی کشیدند آن زن جرجیس علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای تعالی این عذاب را بر من سبک گرداند
جرجیس علیه السلام گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدای است ترا بهتر است در زیر پای خود بنگر تا چه بینی
زن بزیر پای خود بنگریست و بخندید گفت چرا خندیدی گفت دو فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حله ای
بهشتی و پیرایه ها و تاجها و همی چشم میدارند که جان من بیرون شود تا جان را نزد خدای تعالی برند پس بدان خدای
اندر جان از وی جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس علیه السلام دست برآورد و دعا کرد و گفت یارب مرا این بلاها
کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها تا مرا ثواب شهیدان کرامت فرمایی و امروز روز آخرین است
و مرا وعده کرده بودی که پیش خویش بری امروز این خلق که بمن نگرویدند و پیش من هلاک کن همچنانکه ایشان بر من
ستم کردند و مرا عذاب کردند یارب از پس من هر آن کس که در بلایی یا در غمی باشد و ترا بخواند و مرا شفیع آرد او را
برحمت خویش و بشفاعت من فرج ده همچنانکه مرا فرج دادی چون جرجیس علیه السلام آن دعا بکرد برخاست ابری برآمد
و بر ایشان آتش ببارید بر آن کسان بارید که نگرویده بودند و آن سی و چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند در نهادند
و خود همی سوختند و ایشان را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوائف سپری شد

وآردشیر مولود خویش بدانست و منجمان طلب کرد و با ایشان بگفت ایشان گفتند ممالک روی زمین بتو رسید
پس شبها آردشیر بخواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین بتو خواهد دادن
ساخته کار باش. و چون آردشیر بیدار گشت شادیش آمد و نیرو گرفت بدان خواب که دیده بود نخستین کاری
که بکرد نزدیک دارابگرد شهری رفت که نام او شهر ... بود به سر ملکی که در آن شهر بود و نام وی پرویز بود و آن
ملک را بگرفت و بکشت و آن پادشاهی فرو گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و با اصطخر بود و برادری بود مر آردشیر را
و با پدر بود و بزرگتر از آردشیر بود و نام او شاپور بود و مرد مردانه و شیر فرزانه بود و آردشیر چون آن بکشت سوی پدر نامه
کرد که ملک اصطخر را بگیرد و جوزهر را بکشد و ملک را بنام من بگیرد پس پدرش بابک جوزهر را بکشت و ملک اصطخر را بگرفت و
و شاپور پسر خود را با اصطخر بنشاند و از آردشیر بنید بشنید. آردشیر را تاجی بود از زر به سر پسر نهاد و شاپور به آردشیر نامه
فرستاد که بسوی من آی که من بملک حق ترم که من برادر مهترم آردشیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
بودند خوردتر از آردشیر و بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و بحرب آردشیر شدند
برادران با او برفتند با سپاه ولیکن برادران آردشیر را دوست تر داشتند و هوای او جستند چون از اصطخر بیرون آمدند
شاپور را بگرفتند و ببستند و نامه بسوی آردشیر فرستادند تا بیاید پس آن سپاه و تاج و ملک بدو دادند و آردشیر با اصطخر آمد
و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و پادشاهی همی کرد. مردی بود نام او سام بن رحیج
داد او را وزیر کرد و مردی بود از علما نام او ماهر او را موبد موبدان نام کرد و کسی را بتربیت خویش بداشت از نسای علما
و مهتران رعیت و کارهای همه را راست بکرد پس خبر بدو بردند که برادران او همی خواهند که قصد آردشیر
همی کنند شاپور را ببستند و با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس آردشیر همه برادران را بکشت. و آن سرهنگان که با او
بیعت کرده بودند همه را بکشت. و ملک بر او راست بایستاد و چون وقتی چند بود خبر آمد مردمان و رعیت دارابگرد
از طاعت او بیرون شدند آردشیر با سپاه بسیار بدارابگرد شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا هیچ کس از ایشان بنماند پس
بپارس آمد و بهر شهری سپاه بنشاند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی
بود نام بلاش و سپاه بسیار داشت و بسوی آردشیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند آردشیر
بتن خویش حربی سخت کرد و سپاه بلاش بسیار بقتل آورد و هزیمت کرد و بلاش را بگرفت و ملک پارس و کرمان آردشیر را شد
پس بدان شهرها و سواحل بر لب دریا از حد کرمان و هم از حد پارس ملکی بود با سپاه بسیار و نام او استوان بود و ملکی
بود اندران جایگاه و مردم از آن تخانها بودند و خواسته بسیار داشت آردشیر پسر خود را بکرمان خلیفه کرد و سپاهی را
به پیش او بگذاشت و بلاش ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود او را نیز بکشت و سپاه بکشید و بسوی سواحل شد
و او نیز سپاه برگرفت و بسوی آردشیر آمد و صفها برکشیدند و استوان ملک سواحل خود نیز بیرون آمد آردشیر را

عمارت خواست و اردشیر بسوی او بیرون آمد و هر دو با یکدیگر بکشتند اردشیر او را شمشیری بر سر زد تا بمرد و
وار بیاد او بسیار بکشت و مملکت و زمین سواحل را بگرفت و از خویش امیری انجا بنشاند و هم در ان سر دیگر ملکی
بود نام او مهرک بدو نامه کرد و مر او را بطاعت خویش خواند او بیامد پیش اردشیر بدو تاختن کرد و او را بگرفت
و بکشت و بیاه بکشتید و بپارس آمد بشهر جور و این شهر جور شهریست اندر پارس ... حرم ... تربیت باغها
و درختان و میوه های بسیار و این گلاب عرق که از پارس آرند همه از این شهر جور و آب ... اردشیر آنرا ... آن شهر
تت ... خویش کرد پس آنجا حصاری ساخت و نام آن طیرباد و آتشی ... ساخت و ... امید و ... ملکی بر کران
سواحل همه او را بنده بود و مردی بود بکوهستان اصفهان نام او اردوان از بیت ملوک طوایف بود و او را شاهنشاه
گفتندی مر دیگر آن بندی و اردشیر شهر خویش نشسته بود ... اردوان بسوی او آمد و اندر نامه چنین نبشته بود
که تو از حد خویش بگذشتی و از مقدار خویش اندر گذشتی و پدرت ملک روستائی بود و مقدار چندان بود که بشهری آمدی
ترا که ملک اصطخر را گیرد و این ملکان پارس و کرمان و سواحل بکشتی و ترا تاج و ملک بکار است و بزرگ ملک
اهواز نامه کردم و ملک صفاهان تا بیاید و ترا بند کند و بسوی من فرستد اردشیر چون نامه او بر خواند جواب او
کرد این تاج و ملک خدای تعالی داد و مرا بر این ملکان خدای عز و جل ظفر داد و امید میدارم که ترا ظفر دهد تا سر
پیر گرگم و گنجهای ترا بر آتش ... کنم و این حدیث را از قوت خدای خویش بگفت و ... ما دگفته بود به
جهان را زبر دست تو گردد پس اردشیر از شهر جور برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفه کرد نام او
برسام بود و خود لشکر بکشید و برفت ... روزگار را ... نامه برسام بسوی اردشیر آمد که ملک اهواز
بحرب می آید و او را بشکستم و هزیمت کردم و با صفاهان ملکی بود او را ... نام او شادشاپور اردشیر با سپاه
حرب کرد و لشکر او را بشکست و هزیمت کرد و شادشاپور را بگرفت و بکشت و خلیفه با صفاهان بنشاند و لشکر جور
باز آمد و باز لشکر کشید و بحرب ملک اهواز شد و نام او نیروی بود و او نیز از پیش اردشیر بگریخت و اردشیر
شهرهای اهواز بگرفت و سراه هرمز بنشست و آن بزرگترین شهر اهواز است و غنیمت بسیار گرد و هر چهار
شهر باز کرد و او را بسوق الاهواز نام بهاد و امروز اهواز شهر بزرگترین است و ... شهر بهاد و خلیفه با سپاه
آنجا نشاند و مر او را کاین شهر تمام کن و اردشیر خود با سپاه برفت و بمیسان شد و این میسان میان
اهواز بود و ... بود نام او ... و حرب کرد و مر او را بکشت و اندر میسان یک شهر دیگر بنا کرد و نام او کرخ
شاد و آن پادشاهی بگرفت و خلیفه را با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود بپارس شد و آنگاه اردوان کس
فرستاد که حرب را بیارای ار دوان کس فرستاد که اجل گراه کن ماه تو حرب کنم بدشت هرمزجان چون
مهر ماه سری شود آراسته باش پس ... اردشیر تا مهر ماه بگذشت لشکر ار لشکر بگرفت و بدشت هرمزجان شد ... و ...

وگرد برگرد خویش کنده کرد چون اردوان سپاه اردشیر خود را بدید نگه کرد که مرد آمدی و اردشیر را پسری بود نام او
او را با سپاه بفرستاد پیش اردوان و آن حرب کردند و اردوان را وزیری بود نام او دارابنده داد و همه تدبیر سپاه ب
او کردی شاپور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت و لشکر اردوان را هزیمت شد و اردشیر سپاه برگرفت
از پس اردوان برفت تا مر او را اندر یافت و او را از اسپ بیفگندند و او را بسیار قتل آورد پس اردشیر از اسپ
فرود آمد و لگدی بر سر اردوان زد چندانکه مغزش از بینی او فرود آمد و آن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند
پس لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان رفت و ملکان جبال و ملکان همدان نهاد بدو و نیور را بکشت و آن ممالک
شاهیها همه بگرفت و از آنجا بآذربایجان رفت و از آنجا بموصل آمد و آن همه پادشاهیها بگرفت و آن روز شهر بغداد نبود میان
موصل و میان شهر مداین بر لب دجله روستائی بود با سپاه بسیار و تا امروز نیز هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن ویران
که ویران بود همه را آبادان کرد و در برابر مداین شهری بنا کرد و بپارس باز آمد و باصطخر بنشست و آن پادشاهیها
او را حاصل شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان شد و از آنجا بسیستان شد و ناحیت شهر سیستان
را بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و بلاد خراسان و بلخ و مرو و خوارزم بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و شهرهای بلاد و کور را
دید که بگرفته است ما زرآب و کور کابان و همه ملوک طوائف را قهر کرد و در مرد خلق بسیار بکشت و سرها بپارس فرستاد
و از آنجا سپاه بکشید و بدین آمد و این همه شهرها را خلیفتان بنشاند و از مداین به بحرین شد و آنجا ملکی بود نام
او سیرق و بحصار اندر شد و اردشیر بر در آن حصار یکسال بنشست تا اندرون آن شهر قحط خاست و طعام
تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشتند و حصار را باردشیر دهند آن
ملک خود را از حصار بیرون انداخت و بمرد و اردشیر پادشاهی بگرفت و در آنجا خلیفه خود بنشاند و بپارس آمد پسر شاپور
را ولیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او کند بود
نام کردند و باز کهدان شد و آنجا بنشست و اندر پادشاهیها هشت شهر بنا کرد و نام او ابو اردشیر و لیوارشهر
بنا کرد نام او هرمز اردشیر آن را امروز سوق الاهواز خوانند و باطراف موصل شهری بنا کرد نام او اردشیر
آن را جزه خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون او را بود و همه او را راست شد و ملوک طوائف
از جهان کم شدند و همه عرب بر فتند و گروهی بقضاعه شدند و گروهی ببادیه حد حجاز و اردشیر عدل و داد بگ
ترد و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد و آن روز که اردوان را بکشت تاج بر سر نهاد و آن عمرو بن عدی
که ملک عراق با او بود هنوز زنده بود و اردشیر او را با طاعت خویش خواند و نشستگاه بحیره بود و اردشیر بنیان
بر و مسلم داشت و زمین عراق و سواد حیره اندر دست او شد و آن روز که اردشیر اردوان را بکشت و ملک براو
تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت ببود پس بمرد و شاپور پسرش کرا او را ولیعهد خویش

کرده بود ملکت نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را خطبه کرد و داد و عدل در جهان گسترد و بیشتر از پدر گفتار [illegible]
شاپور پسر اردشیر و ملک او چون شاپور بملکت نشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر او بگرفت و
ممالک جهان هر چه پدرش داشت مجموع او را راست شد و این شاپور شار لشکر و بیاری معنی شاپور یعنی پسر ملک بود
و آن روز بحکم که اردشیر بر خاست و ملک دارا کرد را بگرفت او را خبر بود از حدیث حور و کر ملک من [illegible]
این اشکانیان را بر روی زمین هیچ یکی بکم و ساسان گرد و ملک ما و رسید و فرو بر خویش را وصیت کرد که اگر
ای تو بر سد این سوگند مرا روا کن و همه اشکانیان را بکش اگر تو نتوانی فرزند و وصیت همی کند تا هر کس را روز ب
من که این ملک بیاید این سوگند مرا روا کند و ملک بر اشکانیان نماند و از فرزندان ساسان هیچکس ملک بیابد تا او
اردشیر چون اردشیر بیرون آمد و ملک از دست اشکانیان شده بود و از ایشان کسی نمانده بود از ملک و
پادشاهی ملک بدر دست عرب بود و ملوک طوائف ولی از اصل اشکانیان خلقی نمانده بود و از ملک چاره ان اشکانیان [illegible]
شده بود و پس اردشیر کسی که یافت از ایشان خورد و بزرگ همه را بکشت و کسی از ایشان نمانده تا سوگند جدش را ب
ب و هر کس از دختران اشکانیان را کشتی خواسته او را خبر آوردی و بندگان ایشان را پیش خود بیاوردی
کردی یک بار دختر یکی از اشکانیان پیش او آوردند از بدر سیم و غلامان و کنیزکان میان آن بردگان [illegible]
بود که هرگز از وی نیکوتر کس ندیده بود اردشیر بر وی عاشق شد و ندانست که از بردگان اشکانیان است و او را نزدیک
همی داشت و بخود او را نزدیک کرد و او را روزی برسید که هرگز هیچ مرد تو را رسیده است گفت نه پس اردشیر تو کیستی
او نشنید از آنکه چون بترسید که اگر بگوید را بکشد [illegible] و از اردشیر بار گرفت و چون اردشیر با وی گستاخ شد او را
گفت تو از کدام نسلی آن کنیزک گفت من دختر یکی ام و از نسل اشکانیانم اردشیر پشیمان شد که دست بازداشت کرده
داشت که او را بکشد تا از اشکانیان کسی نمانده باشد و سوگند جدش ساسان راست کند و از بس دست بداد
از دوستی که بر وی داشت و بسیار بر او موافق بود و او را بار استقرار حود نگذاشت تا صورت روی او از چشم او دور شد
و دوستی او و ادوس کمتر گشت پس دل بنهاد که مر او را بکشد تا سوگند جد خویش را روا کرده باشد و را [illegible] بود عالم
و حکمت بسیار دانستی و بود اردشیر در آن اردشیر خواسته و کدخدای همه بود و استوار بود شاهی او را [illegible]
و بعد آن کنیزک را بدو گفت که چون از سوگند جد خویش سوگند جد بود را روا کردن است تو او را این پیر
را بکش دختر ایشان را بر بده او را بکش آن پیر مرد آن کنیزک را ببرد و خواست که او را بکشد کنیزک گفت من از ملک
بار دارم آن پیر مرد هنگام زمانی جست که او را کشتن میگویند اشتری بیاورد تا مگر شد و گواهی داد که این بار دارد
بکشد او را کشته مرد و بچه او پیر بر بین نهان کرد و دگر چو او را بریده و اندر حقه کرد و مهر بر وی نهاد و بنزدیک آن اردشیر آمد
گفت ای ملک این را ب [illegible] تا این حقه بنهی مرور حرام بد و همی بر این حقه را نگاه دار تا آن روز که مرا از این حقه حاجت آید

ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بزیر زمینش اندر کردم آردشیر او را کشت پس آردشیر بفرمود تا آن حقه را
اندر خزینه نگاه همی داشتند پس آن کنیزک پسری بزاد در خانهٔ آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و نگذاشت
که او را از حران ملک نام کنند و در طالع مولودش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک گردد همه جهان
بدو رسد پس آن سرهنگ خدای تعالی را شکر کرد که این زن را ناکشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کند تا نامی که
اندر خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک آن طفل ده ساله شد او را همه ادب بیاموخت و هر چیزی که
ملکزادگان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را غمگین یافت و گفت یا ایها الملک
چه بوده است که شما را غمگین می یابم آردشیر گفت همه جهان را گرفتم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزندی نیست که بعد از
من بود پس مرگ من ملک را نگاه دارد آن سرهنگ این گفت زندگانی ملک دراز باد و با من یکی پسر است پاک
و از نسبت ملک است بیشک و بزرگ شده است و همه ادب را آموخته است و بر اسپ نشسته و سوار شده است
آردشیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را سپرده بفرمایند تا او را بیارند
که این قصه آنجا اندر است و خود بیرون شد آردشیر آن حقه مهر او بخواست و بگشاد و ذکر آن سرهنگ را دید در آن
حقه نهاده و رقعه ای بر وی نبشته و هم اندر آن جا نهاده و مضمون رقعه آنکه چون ملک این دختر اشکانیان را بمن داد که او را
بکشتم و مرا درست و محقق شد که آبستن از ملک باردار و بقول زنانیکه اندرین کار بینا بشیند من حلال ندانستم و استوار نداشتم
که تخمی که ملک نشانده باشد آنرا ضایع گردانم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را ببریدم تا کسی در نزد
ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آردشیر او را بنواخت و گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است آن سرهنگ
او را صفت بکرد و آردشیر گفت این فرزند نیست او را پیش من آور در میان هزار غلام همزاد و هم ترکیب و هم جامه آن
سرهنگ برفت و آن را در میان هزار غلام بدان صفت بیاورد و آردشیر چون چشم بر آن غلامان افگند دلش گواهی داد که
این پسر است پس بفرمود که اسپان را بیاورند و چوگانی و گوی در میدان زنند پس آن غلامان همه بر نشستند و آردشیر ایستاده
بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندر آن صفه آردشیر بر تخت نشست و ایشان گوی می باختند اندر آن میدان آردشیر
نظاره میکرد ناگاه گوی بر آن صفه اندر افتاد و پیش تخت ملک و هیچ کدام از ایشان نیارستند که آن گوی را از آن صفه
بیرون آرد شاپور اسپ اندر آن صفه افگند و پیش تخت آردشیر و چون بدان گوی زد و باز بمیدان برد آردشیر او را درست
شد که این پسر است بدان گستاخی که بکرد و او را بگفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آردشیر گفت آری تو شاپوری
انگاه او را بپسری بپذیرفت و بخلق آشکارا کرد و چون بمرد اردوان بیستد او را مقدم لشکر خود کرد و چون اردوان را
بکشت و ملک بر وی راست شد و جهانیان او را مطیع گشتند این پسر را ولیعهد خویش کرد و تاج بر سرش نهاد بدست خویش و
چون آردشیر بمرد و شاپور بجای او نشست و مردمان از این شاپور بزندگانی آردشیر هنرها بسیار دیده بودند از عدل و تواضع

و نیکو داشتی سپاه و از پس پدر چون ملک شد آن نیکوئی‌ها را افزون کرد و سیرت او از سیرت پدرش نیکوتر بود و چون از
ملک او یازده سال بگذشت سپاه بکشید و نصیبین شد و آن شهریست سر حد شام و آن شهر را حصاری بود بغایت
استوار و ملک نصیبین اندر حصار شد و شاپور سپاه بر در حصار فرود آمد و روزگاری چند او را حصار داد و شاپور را خبر آمد که از حد خراسان
دشمنی آمده است و بپارس راه قصد گرفتن است پس شاپور از آنجا بپارس آمد با او حرب کرد و مر او را بگرفت و بکشت و چون
از آن قصه بپرداخت باز به نصیبین آمد او اندر حصار شد و شاپور سپاه را بر در حصار فرود آورد و چون کار سود داشت دیگر دیوار
آن حصار بیفتاد و آن شهر را بی حرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و قیصر روم را اندر حصار نصیبین خواسته بسیار بود شاپور
آن اموال را تمام بگرفت و از آنجا آهنگ شام کرد و ملکی بود از روم شهر انطاکیه و آن ملک بحصار اندر شد شاپور در آن
حصار را بگشاد و آن ملک رومی را بگرفت و با خود باهواز آورد و اندر اهواز شهر تستر بنا کرد و این ملک روم را گرفته بود
تا بفرمود تا بروم کس فرستد تا استادان از روم بیایند و شادروان این شهر را بنا کنند تا ترا آزاد کنم پس ملک روم
بروم کس فرستاد تا استادان بیامدند شاپور گفت ایشان را که گرد این شهر شادروانی خواهم که بکنید که زمین شهر
ویران بود اندر شهر بگشاید تا آب بر شاید آنگاه از روی آب بگچ و خشت و سنگ برآوردند و بنای شادروان هزار
ارش اندر هزار ارش بنا کردند و هر یک مردان را خواسته بسیار داد و ملک روم را آزاد کرد و [illegible]
اسیری بر روی تو باید پس [illegible] روم باز شد و ملک الروم را میان دجله و فرات [illegible]
عراق هم از حد شام شهری بود که او را حصن حضر اندر بود و از عرب ملکی بود که نام او ضیزن بود و از عرب سپاهی بسیار گرد
و پادشاهی آن حصن از سالهای بسیار باز او را بود و آن حصن حصاری بود که او را طلسم کرده بودند از آن روزگار
باز کرده بود هرگز هیچ کس او را نگشوده بود و هر کس که اندر حصاری شدی هیچ کس بر وی دست نیافتی و آن روزگار که
شاپور از عراق بپارس آمد که او را از خراسان دشمنی آمده بود و بازگردید و آن ضیزن ملک حصن با سپاه بحد عراق آمد و از ملک
شاپور و از حد عراق لختی بگرفت چون شاپور باز آمد و از ملک موصل بپرداخت آهنگ آن حصن کرد با سپاهی که هیچ آن را
کس حد نیست و هرگز هیچ ملک از ملوک عرب و عجم را سپاه چندان گرد نیامده بود که شاپور را از بسیاری سپاه که داشت و عرب
او را شاپور الجنود گفتندی پس این ضیزن ملک حصن اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصن فرود آمد و چهار سال آنجا همی بود
و آن حصار را نتوانست گشادن و باز خواست گشتن و اندرین چهار سال ملک ضیزن را دختری بود با جمال نام نضیره
بود که اندر همه [illegible] دختری نیکوتر نبود و آن دختر بام حصار برآمد و شاپور را بدید که بر اسب سوار بود و گرد بر گرد حصار
همی گشت و شاپور بغایت نیکوروی و صاحب جمال بود و آن دختر در حال که شاپور را بدید بر وی عاشق شد و حیله کرد
و پیش شاپور کس فرستاد و او را گفت این حصار را طلسم دارد و اگر تو صد سال اندرین جایی این حصار را نتوانی گرفتن
اگر مرا بزنی کنی من ترا بگویم که چگونه گشایی شاپور بدو پیغام فرستاد و سوگند خورد که من با تو وفا کنم [illegible]

پیام او شد و بسا پیمود دختر با شاپور پیمان کرد که این حصار را توانی گشادن تا در کوشک حصین زنان همی آلود دیوار این حصار
محکم، این حصار را دیوار استوار است و کس بر سر او بر سد ما بدان در کوشک حصین آلود در سر دیوار افتد بجای آن دیوار فرو آید
و در میان آن دیوار یکی فاخته مأوا کرده بود بر برجی از آن برجهای حصار و آن دختر حیله کرد تا یکی از آن فاخته گان را گرفت
و در کوشک پیش زنان پای آن فاخته بر بست و فاخته را رها کرد و فاخته همی پرید و همی آمد تا بدان جای که نا آلود بود
ویران شد و این حصار سست شد آن کوشک حصین آلود بران سوی افتاد و آن دیوار فرو شد و لشکر شاپور بدید و مردم اندران
دختر با شاپور راست گشته بود که چون دیوار آن حصار فرو آمد شاپور با سپاه خویش را بحصار افگند و آن حصار را بگرفت
و لشکر گرد و سپاه را بدان رخنه پای کرد و گفت هر کس که پیش آید او را بکشید و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت
و تمییز در نهاد بدو زان مردان که اندران حصار بودند یک تن نرست تا همه را بکشت و از عرب اهل بادیه حی زوجین و
یمامه و شام هیچ حی نبود که از ایشان بدان حصار کس بود و همه کشته شدند و اندر حیا مصیبت بود و این اخبار در شعر عرب
پدید است که ایشان چندین سال شعر میگفتند آن کشتگان حصین را و از همه آنکسانی که شعر گفتند یکی اعشی است از آن گفته است
اشعار اعشی است: الم تر للحضر اذ اهله بنعمی وهل خالد من نعم ✽ اقام به شاهبور الجنود حولین تضرب فیه القدم
فما زاده ربه قوة ومثل مجاوره لم یقم ✽ فلما رای ربه فعله اتاه طروقا فلم ینتقم ✽ وکان دعا قومه دعوة هلموا الی امرکم
قد صرم ✽ فموتوا کراما باسیافکم اری الموت یجشمه من جشم ✽ و این ابیات اندرین کتاب یکبار گفتیم و دیگر باره گرد آوردیم که
جایگاه این اندر است و آن مرثیه های عرب قول ابی داود الایادی بیت گفته است و آن این بیت است بیت: اتی
قد ترک الحصین علی رب اهله الساطرون ✽ و لقول بن الدیلمیت الم تحزن الانباء بارا ✽ من الحمیه
و صرح سمن زبی انبیه ✽ اجناس الکتاب من یزیدانهم بالمقول ✽ محالات و بالالطاف شاه پور الجنود ✽ و این ابیات را
پیش ازین گفته بودیم ولیکن بدین جایگاه نیکوتر بود و شعرهای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آن بیاوریم کتاب طویل گردد
پس شاپور از آنجا باز گشت و آن شهر حصین را و دیوارهای حصار او را همه بیفگند و در زیر پای پیلان بکوفت تا با زمین
راست شد و درختان و بوستانها را همه بکند و جوی را همه خشک کرد و آن حصار را بنای کرد و از آن پس نیز کسی آنجا
نتوانست بود پس سپاه را بعین التمر برد و این عین التمر شهریست بزمین جزیره و این مملکت او بود و آن
دختر ضیزن ملک حصین بود که با خویشتن ببرد و با او عروسی کرد و شبی با او خفته بود و زن پریشان بود و بستر بود افکنده هم
از پارچه های دیبا و حریر بود و این زن همه شب همی نالید و همی گفت این جامه زشت است که همه پهلوی مرا همی خلید چون
بامدادان شد شاپور برخاست و روشن شد همه بستر را پر از خون دید و بنگریست تا آن زن همه پهلوی او خون
بود چون نگاه کرد زیر پهلوی آن زن یکی برگ مورد بود که از آن برگ مورد پهلوی آن زن را سوده بود
شاپور عجب بماند و اندر تن زن بنگریست مغز استخوانهای آن زن پیدا بود و گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی

گفت شتر استخوان گوسفند و تره گاو و گوساله و سکه و روغن گاو والکلیس ما آن بری وقتی آن خواره ماران را افکندیم
چندانکه آن ازو ترسندی و پدید نبودی و آن را اگر دکردی چون کلیچه با روغن گاو و نیاتلی اندر بریان کردی و مرا
نهادی طعام این دادی و سنای شراب می روغن دادی پنج سالی و من هر گرسنه مادر خوردم و شتر آنجا پو گفت ای
زن پدر که ترا این نیکوئی برده است توبا او چه کردی و حق را بشناختی ما از پیش که چنین حق مرا چگونه شناسی آن
زن دو کس و دو بت برمن اندر کشان شاپور فرمود تا اسپ را بیاوردند توسن و منوز موی آن زن را در دم آن اسپ
اندر بستند و اندر بیابان رها کردند و آن اسپ او را اندر میدان پاره پاره کرد پس شاپور شهرهای بسیار بنا کرد و ما سولان
زندیق و در زمان شاپور بود و سر ان آمد زندقه آشکار کرد و آن شهرها که شاپور بنا کرد و نام آن سالار شاپور بود و
شهر دیگر بنا کرد نام او جندی شاپور بود و از شهرها او ران آباد تر نیست زیرا که هم در بالستان و برستان سر و حرم نام
گویند که آن شهر را بنا گاه گویند چون شاه پور بنا کرد سیدخانی دید نهایت سرو خرم و آبادان و زانجا شهری خواست
تا بنا کند مردی را دید شبان اندران دشت همی گوسفندان چرانیده است او را بخواند و مرد پیر بود شاپور گفت چگونه
ای پیر اینجا شهری بنا توان کردن پیر گفت اگر اینجا شهری آید برش پیر دیری آید شاپور آنجا فرود آمد و ورا پیر را بخواند
و گفت آن خواهم که این پیر را دیری بیاموزانی و آن پیر را او در پیر بود گفت از اینجا برم تا توان پیر را دبیری در یک
یکسال زمان خواست زمان دادش و خود با سپاه یکسال دران صحرا می بود و دبیر مر آن پیر را تعلیم میداد و
گفت شش واین شمار کردن بیاموز و هر روزی بسیار بیاموزش که این پیر است و فراموش میکند او را هر روزی
یک مسئله بیاموز زیرا که سالی سیصد و شصت روز است و چون هر روزی یک مسئله او را آموزی چون یکسال
شود سیصد و شصت مسئله آموخته باشد و بدان اندر عالم گشته باشد پس چون یکسال بود شاپور دبیر و آن پیر را
پیش خود خواند آن پیر دبیری آموخته بود گفت اینجا شهر آید گفت ای ملک هر چیز که تو خواهی آید تو که مرا دبیر توانستی کردن
در یکسال بر توانی کردن پس شاپور آن شهر را بنا کرد و او را جندی شاپور نام کرد و آن پیر را بیاپای کرد و نگاه داشت
و خود بدانجا رسید و آن شهر را آن پیر تمام کرد چنانکه بایست هم بر زندگانی شاپور و در میان آن شهر را از نیل خواهند
که آن پیر را از نیل نام بود و آن شهر را نام آن پیر بازخوانند پس شاپور پس از ان سی یکسال اندر ملک بود و مرد
و پسرش ملک نشست و نام آن پسر شاپور هرمز بن شاپور الملک بود والله تعالی اعلم بالصواب گفتار در
حدیث هرمز بن شاپور و مملکت داری او و شاپور این هرمز را در زندگانی خویش ولیعهد
کرده بود پس هرمز چون پس از پدر بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مملکت و پادشاهی پدر بگرفت و جهان او را راست
شد و این هرمز را یک دست بود و سپاهی وقتی او آن بود که اردشیر آنگاه که ملوک طوایف را هلاک کرد هر جایگه
میرفتی شاپور را مقدمه لشکر کرده بود و لشکری بسته که نام او اردشیر خواه بود از حد و دیار بن هدم اسم

ملکی بود نام او مهرک و آردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت و بکشت. منجمان آردشیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی بود
که ملک او را راست شود پس آردشیر آن مهرک را بقتل آورد و از نسل او هر کس را که یافت از زن و مرد همه بکشت
و این شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را دختری بود ده ساله و از آردشیر بگریخت و از شهر بیرون
شد و اندران بیابان خیمه‌های بسیار دید و نزد ایشان شد و گفت من دختر مهرک ام و از دست آردشیر گریخته‌ام
یک پیر از آن شبانان او را بفرزندی بپذیرفت و بخیمهٔ خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن
دختر بغایت نیکوروی بود و چون چهار سال برین بر آمد آردشیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نماند است
یک روز شاپور بن آردشیر بصید رفته بود و از سپاه جدا افتاده بود و اندر بیابان و تشنه شده بود و از دور آن
خیمه‌های شبانان را بدید و اسپ را آن سوی براند و همی آمد تا بدین خیمه‌ها رسید و آب خواست دختر مهرک از خیمه
بیرون آمد و مر او را آب داد و شاپور بروی او نگریست و از نیکویی روی او تشنگی فراموش کرد و آن شبانان را
گفت این دختر کیست آن پیر شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا بود تا سپاه او فراز آمد پس آن پیر را
گفت این دختر را بزنی بمن ده پیر بدانست که او پسر ملک است و چیزی نیارست گفتن و آن دختر را بوی داد پس شاپور
دختر را بشهر آورد و بفرمود تا او را جامه‌ها کردند بتکلف و او را بپوشانیدند و پیرایه‌های بسیار او را بر کردند و با او بود و از
شاپور را پسری بیامد و او را هرمز نام کرد و آردشیر را خبر کردند او بغایت شاد شد و ندانست که مادرش کیست
و این زن نیز زن شاپور راز نهان کردی روزی شاپور او را گفت این چه زبان درازیست و بزرگی که تو میکنی
و پنداری که تو فرزند شاهی و ترا بر ملکزادگان سخنان بی ادبانه گفتن نرسد زن او را گفت من نیز ملکزاده ام چون تو شاپور
گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرک ام و قصهٔ خود همه با او بگفت شاپور بغایت شاد شد و دانست که اگر آردشیر ازین
حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را و هرمز را که پنج ساله شده بود هرگز پیش آردشیر نبرده بود پس گفت تا
که چون او را ببیند بفراست بداند که از نسل کیست پس یک روز آردشیر بصید کردن رفته بود و چون باز آمد بکوشک شاپور
رفت و پرسید که این کیست شاپور گفت این هرمز است آردشیر او را فراپیش خود خواند و بسیار اندر نگریست و بفراست بدانست
آردشیر شاپور را گفت میدانم که این پسر تست ولیکن مرا بگوی که مادرش کیست شاپور زمین را بوسه داد و گفت من خطائی
کرده ام و با ملک راست بگویم بشرطیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد و اگر باید کشتن اول مرا بکشد که این خطا را من
کرده ام پس ملک شرط کرد که من ایشان را نکشم شاپور قصهٔ آن زن همه با او بگفت آردشیر گفت ای پسر دل مرا شاد کردی
و منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بباید که ملک تو او را شود و شکر کردم باری از پشت تست که این حقیقت است ملک
من و آن تو پس آردشیر هرمز را عزیز کرد و خواسته بسیار داد و چون آردشیر بمرد و شاپور بملک نشست هرمز را بخراسان فرستاد
چون دو سال برین حال بگذشت هرمز سپاه بسیار گرد کرد و مردمان بر وی حسد بردند و شاپور را گفتند که هرمز سپاه بسیار گرد کرد

بحرب تو می آید تا ملک از تو بستاند. شاپور را بسوی خویش خواند و این حدیثها باز گفت و تدبیر همی کرد که با دختر [illegible]
کند هر مرا آن حرمت نیست و یک دست خود را بریده دارد و گردن تا هستر شد و عجم را رسمی بود که هر کسی که بر تن او نقصانی بود
پادشاهی را نشاید هر سر اندامی از اندامهای او علتی بودی او را از ملک بنشاندندی هرمز آن یک دست بریده خود را پیش شاپور فرستاد و نامه نبشت که چنین شنیده ام که ملک را گفته اند که من طمع اندر مملکت او کرده ام گرد هر کس
همی بیاید شنیده ام و بدین ملک طمع نکرده ام و به در بندگانی ملک و بعد از قوت ملک دل با یک دست خویش را بریدم
و تن خویش را عیب ناک کردم تا ملک بداند که من خویشتن را ناشایان ملک کردم تا هر کس که خواهد ولیعهد خویش
گرداند و خود خواستم که بدر ملک آیم نتوانستم و هر گاه که ملک مرا بخواند بیایم. شاپور چون دست بریده هرمز بدید تا فته شد
و دلش بر وی بسوخت نامه کرد و مرد آن اردشیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی این ملک از پس خویش ترا
خواهم داد و او را ولیعهد خویش کرد و او را بدرگاه خویش خواند پس بدرگاه پدر آمد و چون شاپور بمرد هرمز ملک نشست
و تاج بر سر نهاد عدل و داد کرد و کارداران پدر را همچنانکه بودند بر جای بداشت و با ایشان گفت همان سیرت نگاه دارید
که بوقت پدرم نگاه داشته بودید و از عمال پدرم نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود امیری عرب را بداده و
چون اردشیر بمرد و شاپور همچنان بر وی مسلم داشت و چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت عمرو بن عدی بمرد و
از وی پسری ماند نام منذر بن عمرو بن عدی و این منذر سیزده سال اندر ملک عرب بود پس از آن بمرد و از
پسری ماند نام او نعمان بن المنذر بود و شاپور ملک عرب بدین نعمان داد چون شاپور بمرد و هرمز ملک نشست
کارداران پدر را باز نکرد و هر کس را همان کار که پدر بر تن داده بود بداد و ملک عرب را نعمان و هرمز یک سال ملک
بود و بمرد و پسرش بهرام بن هرمز بملک نشست والله اعلم بالصواب گفتار در حدیث پادشاهی بهرام
بن هرمز بن شاپور چون هرمز بمرد پسرش ملک نشست و همچنان عمال پدر را بر جای بداشت و ملک عرب
را نعمان بن المنذر مسلم داشت و نعمان بن المنذر ترسا شده بود و دست بر ترسی میکرد و از دین عرب بازداشته بود
اندر ملک عرب از ایام شاپور تا وقت بهرام ملک او داشت و در عرب چهارده سال و نام او حیاره [illegible] ملوک
عجم نشسته نخست شاپور بود که ملک و بود و دیگر هرمز بود و از پس او بهرام بن هرمز مردی بود عاشق و داد و عدل
و مردمان بر گزید و چنانک شد بدو این زمان رسید که بایام شاپور بود ... بسیار را مذهب خویش خواند و مردم و تابع
شد بدو نایام هرمز همچنین بود و ملک به بهرام رسید او را بگرفت و بکشت و پوستش بکند و بکاه کرد و بر دروازه نیشابور
صدی شاپور ماو بحیت و هر کس از شاگردان او که یافت همه را بکشت تا دین او را بر انداخت و بهرام سه سال
و سه ماه اندر مملکت بود و بمرد و عدل و داد بهرام بن بهرام پسرش ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و عدل و داد گستر و ملک
گرفت و همچنان عمال پدر را بر قاعده معهوده بر جای خود بداشت رحم بر کرم و سیرت پدر نکو داشت والله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث بهرام بن بهرام الملوک من اولاد هرمزیون بهرام بن بهرام بملک نشست و تاج
بر سر نهاد و خویشتن را شاهنشاه نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترد و هیژده سال اندر ملک بود و پس او پادشاهی
پسر خود بهرام بهرامیان را داد و نیز عدل و داد کرد و چهار سال اندر مملکت بماند و بمرد و او را پسری بود نرسی نام او و پس نرسی
او را پسر پدر بملک نشست و پدر رسم او را بندگان خویش ولیعهد کرده بود و این هرمز مردی بود بدخوی و ترش روی
چون ملک بوی دادند مردمان را کراهیت آمد و او بدانست و خلایق را گرد کرد و گفت من از خوی خویش بازگشتم و بعد از این
با تمام رفق و نیکویی کنم پس عدل و داد بگسترد و مردمان بدو بسیار امید کردند و او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر بود
و بمرد و مردمان را وصیت کرد و زن او بار داشت و گفت اگر این زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و مملکت بدو دادم
باید که او را به تاج نامیه پس بمرد و شش ماه آن مملکت ضایع بماند و عمال و محتشمان بر کار می بودند و آن زن بزاد و کار بر نهاد
زن بار بنهاد و پسری آورد و خلایق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گهواره او بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او
اندر جهان برفت و آن وزیر پدر و عمالان محتشمان کار میکردند و هر کسی بجای خویش همی بودند و این را شاپور ذوالاکتاف خواندند
والله اعلم بامور الحقائق گفتار در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و مملکت او و چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد
و مردمان ملک بوی دادند و خبر او بجهان اندر بگسترد و ملک عجم بنام او اندر بماند و ملوک ترک و روم خبر شد که ملک عجم تباه
است و آن مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهواره ملک کرده اند و ملک را سرا بنگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود و
نداند که او چه بدید آید پس هر کسی ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند ملک ترک و روم آهنگ عجم کردند و از مملکت عجم شهرها که نزدیک
ایشان بود همیگرفتند و طمع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود زیرا که زمین عجم با ایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند لیکن تهی از چیز
ارابیهای عرب از هر جانب گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستدند و گوسفندان و خلایق را غارت
و شهرها بگرفتند و هیچ کس ایشان را باز نداشت و پیش ایشان چیزی که ادخل تا تمیز شاپور پدید آمد و آن بود که یکشب بر بام خفته بود سحرگاهی
بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود و بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همیگذرند و بعضی زین سو
بسیاری از آن سو چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ میکنند روزی وزیر را بخواند و مر او را بفرمود که جسر را دو تا کن
تا یکی ازین سو و یکی از آن سو همیگذرند تا خلایق از انبوهی نیفتند و بآسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند و از خرد و هوش او هم
آن روز جسر دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند و مردمان بر هر جسری همی گذشتند
و هیچ انبوهی و بانگی نمیکردند و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بروی عرض کردی که تا او را آزمایید
پس یک روز وزیر بروی عرض کرد و گفت سپاه را همه کار مملکت نشاید تا پیش دشمنان اندر از ترک و عرب و روم
و سپاهان ایشان همه از اخبار برگشتند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک ما بگرفتند و ویران کردند
و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندوه مدار که این کار راست نا کنم بدین سپاه ها که اینجا اند و بگوی که من ... سپاه

ویرا ست گرشاه دین تیر را مانده اندر سار نو دید و میق ایشان اندر کسری شاه که او بد که شهرهای دلیش ناز رو
بدو درکس خواندا آسیا است بینه تا من به سیر او حکم و مدل ایشان حرسم وس حق ایشان نشاسم یاد آن او نام بر
و هم پدیدران شادی کرد و گفته ما اگر سپاه پارسیان را تدبیر کردن و ملک داری کردن و بحر ها مودی و اندر امیش ایرن حق
موودی و اریں یکه تر بد سری عز ار سپاهی لیس آن ما نه بار ار زیان ساخورشید سوی آن سپاه ها فرستاد بدیوں
مرکسی آن نامه ها بخواند و شرم وی شد و هم آسیا و نامه ها فرستاد و تا شاه بود و ساله تند و بر است ست و سواری بیانس
و سلاح برگرفت و آنگاه مهتران و رعیت و سپاه را بخواند و خطبه بخواند و آنگاه تمال کرد کس بکمال بد سم که بدان من ذ
اعدل کر ان بجا و آبادانی کردن بریں ما دران تمیان را ملکت و این تمسان ما کار یار عرب بند بسیار تن ساد
کرو بد و خواسته های مردمان نسته بدین تند ایشان حرام کردن و اریں هم سپاه تند از مرد چیا کیس اگر هیم و ناییان کوم
ما را پادشاهی ملک راست کنم و بجا خلیفه هست کنه اسمی از آسم مردان به سریاے جاسته و اوی و اکر کرو به عتبه ملکت اسما ید رس
که سپاه و سپار است و سرهنگان بیمار اندر ملک یکی سپهسالار که د نصر شد و خود سرجای ما بستد ناآن سپهسالار بزو و پایگاه
و ملکت راست کند تا یوراحات کرده سپاه فرس داد و مهرا مرد ارسیاه خویش بگزید چیا کمردی ما تصد مرد حرکتی
و کفت این صد هزار مرد ما تند با آن هزار مرد گفت من بیمیست بر شما حرام کردم مگر آنکس شما دم و یوں تما حرب طبع یا مد حرستن و
ون کیس ایسچ کمیده پس این هزار مرد تاخت کرد مد بیا نس آن عرمان کرا سیا نامه و تو و مداری کین ار دریا آمده بود بدان
شهرها گرفته و د تایان را بکشت و هیچ از ایشان زنده نماندیس و سپاه بدست با آن هزار مرد بحرین شد اندر
بحرین عرب بود مدار سی هیم ذی بگریں و اول عده آمیں و ایشان را همه کشت و هرکس گرجیت و ما دیا رتند بیک آ
اندر بحرین مرد و تا یو ر سرجا بکا دریه هرکس را که یافت بکشت و دست هیچ جو ابته در ارمکه و ریا که ترسید که سپاه اگر برد
تند بین از بحامادیه اندر شد و روش بتیر بسها و سوی مدینه تند و هرکس را اندر بادیه ار عرب کریافت بکشت و نرى
و شمه کرا در بار به و دکا حرات را بگاه است و ر و مدی همه راسحاک بد انکه مدو بیران کورس ار تیر ست تا خت و شام آمد را ن
دریا کنار بر گذشت و هرکس را از و تمسان بیافت بکشت و دست بیابان تشام و عراق یا یا بیست و از بجا السیار حرال عرب
هر کرا از عرب که بجا یافت بکشت و لسوا و عراق بنشست آنجا شهری ساکرد نام او سرح و شا یو ریا مو ار د شهر را آبادان کرد
کی راما و شا یو نام کرد و اندر میان کشتان لسار که و سپاه بر سر مار آ د روم مکی و دمام ا ایا نوس را اهل بیت المقدس
و مردیں ترسایی بوصیں بن ملکت لیانوس دست ا ز دیں ترسا یی ماریده است و اهل روم را ارآن دیں ما ز خواند و همه
سپتی کرد و میان بدان بود و دیں ار آمدن عیسی علیه السلام و کلیسا ها روم اندر ایران کرد و ملها همه شکست و دین تا بود
اندر روم تند و کمیاره گشتش کرد و دینه ویرانی ساد کرد و از آنجا آمد تا ایں الیانوس ملک روم سپاه گرد و گرد و بهرکس گرد آرد
تا با شاپور حرب نبرد و او گرد آمد و دو بشتری بیشتر مال و به ما ما تا با یو حرب کنند و ایشان بر فتند و کس فرستاد و ندریں ع

و ترس و مایه و شیر ب و تمام به کار شاپور آسی گذشته بود و آن عربان را کشته بود و همه را بخواند و سپاه ها گرد آمد و
ملک الروم را ایتانی و دمشق مغرب دار و این روم بیرون آمد با سپاه روم و خزران و عرب که خصم شاپور بودند که کس است
و سپاه عرب را خویش عرض کرد و صد هزار مرد آمده بودند و ایشان را مقدمهٔ لشکر کرد و سرهنگ ایشان از خویش برگزید نام
او یوسانوس بود و ایشان برفتند با آن سپاه روم و خزران بیرون آمده و بحدود عراق اندر آمدند چون این شاپور بشنید
خود را آمد تا بیند جاسوسان به نزدیک ایشان آن لشکر تا خبر آرند و او را ده تن از لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز آمدند و ...
هلاک گشتند و کسی ندانست دیگر از قصد شاپور را اندر دل نشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش تا
آنکه خود با جاسوسی رود چون نزدیک سپاه رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود و ده مرد را که با او بودند بجاسوسی لشکر
یوسانوس فرستاد و میان این ده تن را اگر فتند و پیش یوسانوس بردند و یکان یکان را پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا
مقرر کنید که شما چه کسانید و به چه کار آمده اید من شما را نکشم و اگر راست نگویید شما را بکشم و هیچکدام مقر نیامدند مگر یکی که مرا او را آگاه کرد
و گفت ما را شاپور فرستاد بجاسوسی و شاپور خود آمده است با لشکر و فلان جا نشسته است با نود هزار مرد و شاپور از این حال آگاه
گشت و از آنجا بازگشت و به لشکر خود باز آمد و این یوسانوس هزار سوار را تا آنجا فرستاد و بدانجا که آن مرد گفته بود شاپور را
نیافتند و شاپور را باز گشته دیدند یوسانوس آن نه تن را بکشت و آن یک تن را بکشت و گفت همه دروغ گفتید پس یوسانوس
ایلیانوس ملک روم کس فرستاد و او را بدین خبر آگاه کرد و از آنجا که بود برخاست و به یوسانوس آمد و با او دیدار کرد و سپاه ها
همی کشتند و مردمان شاپور را زیان نمودند و هر چه از عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ایلیانوس رفتند و خون شاپور را خواستند و
گفتند این بار دیگر ما را حرب کنیم که ما را با شاپور کینه است اجابت کرد و ستان پس لشکر عرب هفتاد هزار مرد پیش شاپور آمدند با او حرب
کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و به عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشتند و برده کردند و
ایلیانوس بیامد و خزینه ها و گنجهای شاپور را برگرفت و هم آنجا گاه بنشست و شاپور نامه یا کرد و هر چه اندر پادشاهی او بود سپاه بود
از عراق و خراسان و پارس همه را گرد کرد و بحرب ایلیانوس شد و ایلیانوس را هزیمت کرد و طیسفون مداین را از وی بستد
و ایلیانوس هزیمت بود و بر لب دجله فرود آمد و شاپور سپاه بساخت و بیامد و برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا بود و رسولان
می آمدند و میرفتند مر صلح را روزی نماز دیگر ایلیانوس بر در سراپرده خود سوار ایستاده بود با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و همی نگاه
اندر همی نگریست تا تیر از لشکر گاه شاپور بیامد و بر گردن ایلیانوس که از لشکر گاه او بیرون رفت ایلیانوس بیفتاد و بمرد و سپاه او
متحیر بماندند پس دیگر روز همه سپاه روم و خزر بر یوسانوس گرد آمدند تا او را امیر گیرند و ملک با او دهند او نپذیرفت و گفت من سالار
و شمار ایلیانوس از ترسائی بیرون آورده است ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را اظهار کرده بودیم و دین او دین ترسائیست
پس دل ایشان را امید بود شاپور بدانست که ایلیانوس هلاک گشت پنداشت که سپاه باز گردد خبر یافت یوسانوس را ملک
کردند عجب آمدش کس فرستاد با ایشان که خدای عزّ و جلّ ملک شما را هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتید امید میدارم شما همه

اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید چنانکه یکی از روم و عرب زنده نرسید و هیچ کس را از ایشان قبل تا شما تدبیر باید اندیشیدن و لیکن چون
دیگر ملک بیاید گوید تا شتری که من بدان اندر فرستد تا با شما صلح کنیم گر صلح باید کرد صلح کنیم و اگر حرب باید کرد حرب
کنیم یوسانوس گفت من خود در روم و رومیان گفتند ترا باید بود [illegible] مگر خود درواست تا ما تن از شهران [illegible]
شاپور چون شنید که ملک الروم نیست نه آید [illegible] ایشان آمد و با [illegible] ایشان عجم چون [illegible] از اسب
[illegible] که مردمی را بر سر دادند میان در لشکر سپاه [illegible] و بر آمد شاپور
بیاورد و آن [illegible] شراب خورد و شادی کرد و چون روز دیگر بود شاپور یوسانوس گفت من ترحم کردم لیکن
[illegible] گر شما حرب را و صلح کنم ولیکن شما اندر زمین که ملکت [illegible] خراب و ویران کردید و فساد کردید تا این آن
[illegible] نصیبین [illegible] این جواب [illegible] نصیبین را [illegible] ولیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس [illegible]
[illegible] کرده شرط کردند که عرب را با خویش ندارند [illegible] ایشان از روم نگذارند و شهر نصیبین شاپور
داد و عرب را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را حرکت کردند به روم اندر شدند و شهر را خالی کردند شاپور
دوازده هزار مرد از مردمان پارس و اصطخر به نصیبین فرستاد و آنجا فرستاد و آهنگ عراق کرد و هر جا که یکی از عرب یافتی همه را
[illegible] شاپور ذو الاکتاف نام کردند تا خواست که بر روی زمین هیچ عرب [illegible] یوسانوس به روم اندر شد و این بیست و
[illegible] سال سرایست [illegible] رومیان ملک دیگر نشاندند و عرب [illegible] به روم اندر شدند شاپور به روم کس فرستاد
[illegible] صلح آن کردیم که عرب را از میان خویش بیرون کنید اگر عرب را بیارایید و ملک الروم آن اعراب را [illegible] شاپور
[illegible] عجم را گرد کرد [illegible] روم [illegible] چنان خواست که مر ملک الروم را [illegible] و معد [illegible]
در روم اندر شد [illegible] کرد و ویران کرد [illegible] شهری روم و چون شاپور به روم اندر شد و همی گشت تا هر چه
خواست [illegible] و ملک الروم را خبر آمد که شاپور از میان رعیت و حشم گم شد و کس ندانست که او کجا شد ملک الروم را
خبر شد و دانست که اندر روم اندر است [illegible] روم را [illegible] بود و چنان رسم بود که هر کس را که [illegible] بودی
ملک الروم با همه سرهنگان [illegible] شاپور [illegible] آنجا شد تا ملک الروم را بدید [illegible] سرهنگان
[illegible] صلح [illegible] و چون [illegible] ملک الروم [illegible] ملک [illegible] در میان [illegible]
[illegible] شاه است ملک عجم ملک الروم [illegible] شاپور [illegible] ملک [illegible]
و شاپور شاه را از گردن تا پای اندر چرم گاو گرفتند و سر تا پیرون کردند و آن پوست [illegible]
[illegible] ملک الروم سپاه گرد کرد و مملکت پادشاهی شاپور آمد شاپور را با خود ببرد [illegible]
[illegible] و رومیان شهرها ویران همی کردند و خلق بسیار همی کشتند و درختان را سر همی بریدند [illegible]
[illegible] کرد و آنجا [illegible] شاپور آمد و [illegible] بر در [illegible] شاپور [illegible] کس [illegible]

شاپور را ایشان آنگاه دوخته بودند یک شب این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکهای روغن بود نهاده
اسیران اهواز آنجا بودند شاپور ایشان را گفت این خیکهای روغن بر من ریزید ایشان چنان کردند و آن پوست نرم شد
شاپور بیرون آمد از آن پوست و نرم نرم میشد تا بشهر جندی شاپور آمد و آن دربانان را گفت منم شاپور ایشان وی را
بشناختند و بشهر اندر آوردند و خلایق بروی گرد آمدند و شادی کردند و خروش در افتاد و ملک الروم آنگاه خبر یافت که شاپور رفت
و بشهر اندر شد و شاپور سپاه که اندر شهر بود همه را گرد کرد و چون شب شد خود از شهر بیرون شد و خود با سپاه بر روم زد و ایشان را
هزیمت کرد و بسیار از ایشان را بقتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد و او را بآهن گران اندر ببست و قید کرد و از وی درخواست
تا او را هرچه ویران کرده بود آبادان کرد و بجای هر درختی که بکنده بود دو درخت از زیتون بنشاند و بجای درخت خرما درخت زیتون
بنشاند پس ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان را بخواند که ایشان بنا و درخت نشاندن دانند بیامدند و آن همه را آبادان
کردند و درختان زیتون آوردند از روم و بنشاندند و آن درختان بزرگ شدند و بر آوردند و دو سال ملک الروم
در بند بود و چون همه تمام شد شاپور بند از پای ملک الروم برداشت و هر دو پای او ببرید و لب و بینی او ببرید و بر یکی خر نشاند
و او را بروم باز فرستاد و آن همه سال بسوی شاپور زر بسیار آمدی و عرب را بسیار بکشت و کتفهای ایشان سوراخ کرد
بکریان هر کسی از بنی تغلب و بنی بکر بن وائل چون بنی تغلب و بکر که ایشان را شاپور بکرمان فرستاد و بود و ملک عرب بحیره
بن عدی را داده بود و باز ستده بود چنانکه پدرش داده بود و چون عمرو بمرد و مر او را پسری بود امرؤالقیس نام شاپور
این امرؤالقیس را ملکی داده بود بر عرب حیره و بادیه و بار چون امرؤالقیس بمرد او را پسری ماند که او را نام عمرو بود و
شاپور این عمرو را ملک عرب او چنانکه پدرش را بود داد از آن پس شاپور بملک عجم تا سال بماند و هر کس که از تخت
این عمرو را از ملک بر نکند و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود پس بمرد و او را پسری بود خرد نام او بهرام بن شاپور
بود و شاپور را برادری بود نام او اردشیر و بزرگتر از شاپور بود و این اردشیر را از خویشتن برادر داده بود و از بهر آن ملک
شاپور را وصیت کرد و شاپور بهرام اندر شکم مادر بود و چون هنگام مرگ آمد اردشیر گفت اگر روان [illegible] و چون ملک
بهرام از آنکه او در شکم مادرست و ایشان مملکت بدو نمانند وصیت بر من کنند ملکت را نگاه میداشتند تا شاپور
از مادر بزاد و بزرگ شد و ملک او را دادند این اردشیر برادر شاپور را مردمان عجب کم گرفت و چون شاپور بزرگ
او را نیکو میداشت و چون شاپور بمرد اردشیر ملک شاپور را گرفت زیرا که پسران شاپور خرد بودند گفتار ر[illegible]

آردشیر بن هرمز برادر شاپور پس اردشیر بن هرمز برادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان برا
گرد آمدند و ایشان را سخنان نیکو گفت در عدل و داد کرد و چون ملک وی وراست شد ظلم آغاز کرد و یک یک از مهتران
را بکشت و مهتران عجم را بیش کشت و کینه خویش از ایشان بجست و چهار ده سال ملک و درین مدت خلایق بیا
بکاست چون مردمان را صبر نماند و طاقت برسید گرد آمدند و او را از ملک بر کردند و پسر شاپور را بملک بنشاندند

و جهان بر وی راست شد گفتار در حدیث شاپور بن شاپور الملک چون شاپور بن شاپور بملک بنشست و جهان
شاد شد مر او را و شاپور بساط عدل و داد بگسترد مردمان او را امید داشتند و او را مطیع گشتند و پنج سال ملک بود پس بمرد
و کار او را بستند بود که سپاه بشوریدند و خیمه بر سر او افگندند و ستون خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او برادرش بهرام بن شاپور
بملک بنشست گفتار در حدیث مملکت داری بهرام بن شاپور و این بهرام را کرمان شاه خواندندی که
ذوالاکتاف شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود بکودکی و خلق او را مطیع شدند و ملک بر او راست شد و یازده سال پادشا
بود پس روزی سپاه بشوریدند و او را اندر میان گرفتند و تیری بر وی زدند بکشتندش و کس ندانست که آن تیر
که زد و مملکت و پادشاهی او سپری شد گفتار در حدیث یزدگرد بن بهرام و مملکت داری او
و عذر او که بهرام را بکشتند پسرش بملک بنشست و نام او یزدگرد الاثیم بود و بسیار ستم کرد و از آن ستم کردن او را
اثیم خواندندی و گروهی گفتند این یزدگرد پسر بهرام بود و بسیار کار بود و چه پسر شاپور را و بهرام بود و مردی بود با مذهب
علم چون ملک بنشست از او همه بازگشت و ستم کرد و بخت آورد و علم اهل علم بمعاف و عیب را خوار کرد و گناه گناهکاران را
هیچ عفو نکردی و عقوبت بزرگ کردی و بر بیچارگان کردی و شفاعت کس نپذیرفتی و هر کس که همی سودی داد گرامی
کردی او پادشاهی آن بیکی بار بکردی و اگر شفاعت کردی هرگاری را با کسی که چند روز بسته که شفاعت از بهر کسی دیگر
کس را که تهمت کردی مردمان از او رنجه گشتند و از بس خواری که او کرد همی مردم را نامزده خدای عزوجل بر او همی خواستند و از ملک
پارس شد چون [illegible] گرد در حصار دست [illegible] سدند و مردی از [illegible] برکرده بود که نام او [illegible] حکم بود و مردی
بزرگوار بود و سخن او را هیچ مسموع داد از مدائن سپارس سد وار پارس بکرمان رفت و آهنگ خراسان کرد و هر جا که می رسید همی
نکرد و او را یزدگرد الاثیم نام کردند بعضی او را یزدگرد اثیم خواندندی و هست یکسال ملک بود چون [illegible] بیاوردند
تاران [illegible] در سر پرده او پیدا شد که هرگز کسی از آن نکوتر ندیده بود پس یزدگرد الاثیم را خبر کردند که اسبی مدین خوب
بدر سراپرده آمده و بایستاد و گفت زین و لگام بر نهند کس بیارست فراز او شدن یزدگرد بگفتند خود بیرون آمد و آن اسب را
ملاطفت و لگام بر سرش کرد و زین بنهاد و تنگ بربست و پاردم خواست کرد اسب لگدی بر دو بر سر دل او زد و یزدگرد
بیفتاد و جان بداد و آن اسب ناپدید گشت و کس ندانست که کجا رفت و از کجا آمد مردمان گفتند آن فرشته بود که خدای تعالی عزوجل
فرستاده بود [illegible] و پسرش ملک بنشست بهرام بن یزدگرد الاثیم و چون یزدگرد بمرد بهرام اینجا نبود و قصه
حال او را بگوییم و آن قصه عجب است و او را پارسی بهرام گور خوانند و تازی بهرام معروف است حدیث
پادشاهی بهرام بن یزدگرد که بهرام گور خوانند چون بهرام گور از مادر بزاد یزدگرد ستاره شناسان را
بخواند از طالع و کار او پرسید چون بنگریستند ستاره طالعش آفتاب بود و حکم کردند که پس از پدر پادشاهی او را باشد
و پرورده او در زمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس و این حال یزدگرد گفتند و مردمان را اگر گردد و [illegible] گنکاش کرد که بهرام

مرکی را شاید کاین کودک را بپرورد و تو زمانی را برگزیدند و این سخن بایستاد و یزدجرد منذر بن نعمان را بخواند و
بهرام را بدو سپرد و او را گرامی کرد و پایهٔ او بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد و خلعت داد و اسب داد و گفت فرزند مرا
سپرد و بپرورد و منذر او را ببرد تا بجای خویش و دایه برگزید از مهتران زنان تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن با خرد و
و مهربان بودند و بفرمود تا هر چه بایستی خوردنی و دایگان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز و از خورش آنچه بایست کردند و او را سه
سال شیر دادند و سال چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد منذر را گفت مرا استادان از خرد و دانایان دانش و
فرهنگ بیاور و مرا بایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن منذر گفت تو هنوز کودکی و هیچ را
ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بسال خوردم ولیکن خرد من
بزرگ است ندانی که هر چیزی که پیش از گاه بجوی بهنگام بیابی و هر چه بهنگام جویی بهنگام نیابی و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن
نیابی و من پسر پادشاهم و پادشاهی بمن رسد و نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مرا و را بر دبستان
نیز و سپری بود و این کار که من از تو خواهم زود بباید و اشتاب باید ورد این مردمان کوش منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت
سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان تیراندازان و سواران حلقه و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان روم و پارس
گرد کرده بفرستاد چون این منذر پسر خود را نیز و جرد و شهریار شنید بسیار خوشحال شده از هر گونه مردمان که او در کار بود
بفرستاد و فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی بآموختن کرد تا چندانکه بیاموخت که از استادان برگذشت و استادان
خشنود آمدند از جویندگی و پیوندگی کار او و چون از آموختن بپرداخت منذر را بخواند و گفت بفرمای تا اسبان تازیان را اندر
آورند منذر تازیان را بفرمود تا تازی اسبان را گرد آوردند و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را بر خواهد گشت بهرام گفت
یگانگی من اینان تازیان چه باشید اسبان من بر تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مرد هام هیچ از دیگر
مرا تیز است بهتر باید از اسبان دیگر و نیکی است باز نمودن اسپ بود الا بدلیری منذر چون سخن او بشنید بپسندید و خوش آمدش و
نعمان را فرمود تا ری اسبان خویش گرد کرد و بهرام و منذر بر نشستند و بر اسبان شدند خیل خیل همی رفتند و همی دیدند و بار
گزیدگان تازیکان و دو دو کان عرض کردند اندر میان اسبان اسپی بود که او را بهرام بپسندید منذر آن اسپ را گرفت و بدست
خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عزوجل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده بهرام بفرمود تا آن اسپ را از وی بستدند
شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد پس یکروز بران اسپ نشست و بشکار رفت و با وی اندر شتر مرغی دید و او را تیر
زد و تن از پس او تاخت شیری دید که پشت گوری را گرفته خواست که او را بشکند یک تیر بینداخت به پشت شیر بزد که از شکمش
بگذشت و گور آمد که از نافش بیرون آمد تا سوفار بر زمین اندر نشست و در زمین اندر بر طرز بید تا زیان بسیار ایستاده بودند چون این
بدیدند شگفت بماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را تواضع کردند و بهرام بفرمود تا آن تیر و گور را با زخم تیر همه
اندر نگارستانها بنگاشتند به شکارگاه و از پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که مرا پدر بدید خواست منذر او را سوی پدر فرستاد

وبد را و بدخوی بود و بر فرزندان مهربانی نکردی بهرام حدیث همی کرد و بیخ همی برد و سپاه پدر را تحمیلانی میکرد و تا برادر و خیر
مادر او اندر روم بیرون آمد بصلح کردن میان رومیان و پرویز و خبر و بهرام آرزو خواست کرد تا کار پدر تن خویش کند
تا کار او بستوری داد و چون بیامد از آن بهرام رفت و سوی سپاه شد و خویشتن را بیاری همی خواند و سخن مشغول کرد چون روزگار
برین بر آمد پرویز خبر هلاک شد سپاه و مردمان سخن همی گفتند که بار دو دو قصاریه و خبر و کس از پادشاهی بخواهیم بر خیز
را کس مانده است که پادشاهی را نشاید جز بهرام داد سر گر پادشاهی نکرده است و ندانند که چه باید کردن و آئین پارسیان
بیاموخته است چه آئین تازیان دارد خوی او همچون ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان بر آمده است و نیز دل
بنهادند و مردی را از نژاد اردشیر بابکان که نامش خسرو بود و در میان خویشتن او را پادشاه کردند و آگاهی بهرام آمد
برین تازیان بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را بخواند و گفت پدرم تمامی کردار های پدرم بر رعیت نیکویی از روی تمامی
شما شنیده بودید که آنچه پدرم کرده است از بدی و زشتی و ستم بر مردمان پارس اکنون پدرم مرد و پارسیان پادشاهی تا کی بمن
ندهند تا چه بینید که مرا باید کردن منذر گفت ترا این سخن سهم نباید که من اندر جهان چاره سازم پس منذر ده هزار سوار
از تازیان بگزید و پسر خویش نعمان را بخواند و گفت این سپاه بستان و بکار آر و تیر و تا به لشکری برو و اگر سوی تو
اندر کار زار کنی تاراج کن و برده کن و خواسته ایشان بردار و دیگر که چون پسری نعمان برفت تا مداین شهرها رسید و فرود آمد
تا در خانه خلایق فرستاد و پارسیان آگاه شدند و آمدند و ترسیان سخت آمد و مهتران و بازرگانان و پارسیان گرد آمدند
و مردی بود او را جوانی خواندندی و مهتر دبیران پرویز بود و او را رسول کردند و نزدیک منذر فرستادند و آن سوی
با منذر اندر آمد و نامه را داد و منذر بخواند و گفت پاسخ نکنم و رسول گفت اگر گران بیاید رنج برداری و بیایی سخن جستی
پادشاهان تا خردمندان و مهتران بر تو گرد آیند و آنکه یک جای سگالش کنید نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو سر کشند
باشند و دانند که ایشان را جز نیکویی و مهربانی منذر بار ده را باز فرستاد و خود با بهرام و سی هزار سوار دیگر تازیان و روان
کار دیده و جنگ آزموده و دلیر بر مداین رفتند تا بآن شهر که پارسیان بودند آنجا فرود آمدند و مهتران و مردمان بزرگان
پارسیان گرد آمدند بهرام بر تخت نشست بر سر زرین گوهر ها نهادند و منذر را بر دست راست خود بنشاند و پارسیان سخن آغاز
و بدی یزدجرد یاد کردند و بسیاری ستمها که کرد و خوار گشت جهان ویران کردن ایشان بسیار بگفتند تا دل همی بگشتیم
و ما همه برگشتیم که از فرزندان او پادشاه نکنیم و از این ترسیده شدیم بر این ستم پادشاهی کس کردیم طاقت شدیم منذر این سخن
پاسخ ندانست روی سوی بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری بهرام گفت ای مردمان من تمامی
و رنجی را نکنم بدین که گفتید از بدی پدرم و هر چه شما میگوئید او همی ویرانی او بیش دوست است و از بهر خوی او بود
... بهرام و بجستم از خدای تعالی عز و جل همی خواستم کز این پادشاهی مراد بهتر چه او تباه کرده است من نیکوئی کنم و هر چه او ویران
کرده است من آبادان گردانم و اگر چنانکه پادشاهی من سالی برآید بر من این سخن را کار نکنم از پادشاهی بیزارم و خدای عز و جل در سگال

این کار کردم و موبد موبدان و سه مرد را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر نخواهید که من این مرد پاک را کشم از کار بر کنید تخت را
بیارید آن دو ... امروز بار کردن او که کسی بیند اینجا کنید تاج را بر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید که هر کس که تاج را از میان
ایشان برگیرد پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند و بدان رضا دادند شاد شدند و امید گرفتند و گفتند بهرام
را و خسرو را بترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم و دیگر تازیان بر ما چیره گردند که سپاه وی از ایشان است و دشمن
تحفه‌ها او را بازنمائیم با آنچه بر ما عرضه کرده از بیزاری خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رحمت بر وی و دریغ است که او همیشه
دار خویش همی نماید طریق آن است که پادشاهی تو بی پاریم و مراد او را فرمان بردار باشیم و اگر چنانچه تباه شود ما از شما شدن گمانی
باشیم و بیزار شویم از او به کریم و آن روز برین اتفاق کردند و دیگر بامداد بنشستند و بهرام همچنان که گفته بود بنشست و گفت
آن سخن که کردی گفتم پاسخ گوئید تا بعد از برداری آنچه ایشان گفتند خسرو از بر خویشتن پادشاه کردیم و چیزی نیاسائیم که بگو
او را چیزی نخواهیم باز کردن چنان که ستایش کردی کردی برگزینیم تاج و جامهٔ شاهانه در میان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو
پیمان کنیم هرکس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد پادشاهی او را باشد بهرام بدین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامهٔ
پادشاهی بیاوردند و بنهادند دو شیر گرسنه بیاوردند و یکی سوی جامه و یکی سوی تاج بداشتند پس بهرام آن خسرو را گفت بشو تاج
و جامه بردار خسرو گفت تو سزاوارتری پیش‌دستی کردن که پادشاهی ازتو باز گرفته‌اند تو در سیده است و این کار بر گردن
ای بدی و ترس کرده اند بهرام این سخن گران آمد و بیرون از دلیری خویش ننگ آمد پس گرزی برگرفت و در پیش سوی تاج و جامه
نهاد و موبد موبدان وی را گفت این کار تو به‌پیش خود می‌کنی ما را بدین راضی نیست و دیگر هیچ کس از مردان پارس و تازیان ما را بدین
تنبه کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان او را گفت تو که بهرام از گناه توبه کرد و برفت بمیان دو شیر گرسنه اندر شد یکی
از روی بهرام کرد و حمله آورد و بهرام دو دست گوشهای هر دو شیر را گرفت و فراز کشید و هر دو را بر یکدیگر همی کوفت تا هر دو را
از بینی فرود آمد و هر دو شیر را بکشت و تاج و جامه برگرفت و خسرو و آن مردمان از وی همی نگریستند و نخستین کسی که آن
را او را بستود و گردن نهاد و بیزاری برداری خسرو بود و گفت خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کناد و هم یکبار با همه کردند
که پادشاهی را به بهرام سپردیم و او را سزاوار دیدیم او را بسیار آفرین کردند پس موبد موبدان و مهتران و دستوران
و کارداران گرد آمدند و سوی شهر رفتند و گفتند باید که خواهش کنیم تا بهرام این گناه ما را بخشد و یاد داشتن این برافکنده
را جا هست کرد و آن بخواهش از بهرام خواست بهرام را همه را عذر پذیرفت و ایشان را بنواخت و خویش امید وار گردانید و آن روز که او را
نشست بیست ساله بود و بهار بر روز هر مز بود و تا مردمان بشادی و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز بدین بگذشت
نشست و مردمان را از بزرگ و خرد و ایشان را امید های نیکو داد و فرمود که از ایزد تبارک و تعالی بترسید و مرا فرمان برید
همیشه خویشتن را مشغول داشت بشادی کردن مردم او را بسیار دعا کردند و مردمان و دشمنان که گرد بر گرد ایران بودند آهنگ ایران کردند
و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و بعیش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسی که کار خاصی بکنید خاقان ترک بود

والله و رسوله اعلم بالصواب

گفتار در لشکر کشیدن خاقان و آمدن بولایت

پس خاقان از دست
دویست هزار سوار گرد کرد و آهنگ ایران کرد و این خبر بمردمان پارس رسید از آمدن خاقان با چندان لشکر بانگ ایشان از بهرام
امد و گروهی از مهتران خاوندان را گرد آمدند و بهرام را گفتند ولیکن تو بیش ازین روزگار بردن بشادی گذرانیدی که
و بود را بیازای که جنگ تمش تا بر پای کار سپاهیان را اندر یافت توانیم کردن تا مردی که دشمن باز کند بهرام گفت خدای
عز و جل از ما سپری ترست و ماندگان و کبیرگان او نیم او ما را ضایع نکند و از آن شادی و لهو کم نکرد و ملک او در تربیت لشکر
بایاراست و سوی آذربایجان شد با آتش رود و از آنجا با رمیه و مردان و دشت و بیشها شکار کرد و هفت تن از مهتران با خود
ببرد و سه صد سوار گزیده سپاهیان برادر خویش را خلیفه کرد بر پارس تا کار او راند پس مردمان یکبار شدند که بهرام بگریخت
تا از خاقان و پادشاهی را دست بازداشت و برادر خویش را خلیفه کرد پس گرد آمدند مهتران و رسول فرستادند بسوی خاقان
و گردن او را بنهادند که ما سر فرمان داری وی کنیم و خراج بدهیم تا مملکت ایران در آید و ویرانی کند و بیراهی نماید خاقان ازین حال
آگاه شد و کمر و مال مارتین گردن می بست و بهرام بگریخت خاقان و سپاهش ایمن شدند و بهرام جاسوس فرستاد تا
بیامد و آگاه کرد او را از کار خاقان و ایمن شدن او پس بهرام برفت با آن مقدار سپاه خویش و شبیخون کرد بر خاقان و او را
گرفت و بکشت بدست خویش خبر افتاد و کشتن خاقان و لشکر ترک هزیمت یافت و از سه روز راه خواسته و دست برده و بهرام
از پی ایشان می شد و ایشان را میکشت و برده میکرد و بازگشت بسلامت با سپاه خویش پیوست و دشمن را هلاک
و تاراج کرد و برده بسیار آورد و تاج خاقان بیاورد و بر زمین و سپاه ترک چیره شد و کار دار و عمال را بستاند از دست
خویش و گروهی بیامدند از ترکستان که خاقان را گردن بنهادند و ترکستان را نیز گرفتند و ساو و باج بپذیرفتند
و درخواست کردند که ما را حدی پدید کن که ما را نگه داریم و تجاوز نکنیم پس بهرام مناره ساخت میان ایران و ترکان
پس سرهنگی بیرون کرد از سرهنگان خویش و او را از رود جیحون بگذرانید و او در آمد و تا حد ترکان و همه لشکر سردار
آوردند پس بهرام بازگشت تا آذربایجان و بجای خویش و بآتشکده شد و آن تاج خاقان را اندرون آتشکده بیاویخت
و او را کالطیسون شد سرای پادشاه و نامه نوشت و داران کار برقرار کرده بود با خاقان و هزیمت شد و لشکر ترکان از او
خوش نشد (؟) از مملکت و حکومت خراسان بداد و آن خاتون که زن خاقان بود خدمت آتشکده کردن فرستاد و خراج از
مردمان برگرفت هر سالی و آنچه بود بر مردمان از خراج هفتاد بار هزار هزار درم ببخشید و مردمان را گفت من این همیکنم
از آن زندگانی شما میخواهم و خوشی شما میجویم و بهوش و دل هر یا سرداری داد دید که اگر کسی بدی کند فرمان شوید بدین شادی
کنیم که من بدین کار از شناخت کاران و سپاسداران و حق گذاران باشید و من با شما آن کنم از آنکه بیدم کرده بود و بیدرم
با شما سخت بدی کرد تا شما گردن کشیدید و او را آن بشنید که با شما آن کرد و ویرانی و کشتن و تباهی کردن سر او را کار خویش
دارید و این نیکویی از خدای عز و جل بینید و داد دهید تا شما سلامت و نیکویی یابید والله تعالی اعلم بالصواب

گفتار در خبر رفتن بهرام گور بولایت هندوستان پس بهرام مرزکی بن برارة بن فرخ زاد بن کیا
بن سیساو بن اشک بن دارا بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ او دستوری کرد و او را
بکار خویش برگماشت و خود دگر هیچ نیت چنانکه کسی او را نشناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از وی نپرسید که تو از کجایی جز آنکه
او را میدیدند سواری و مردانگی و نیکو روی و نیکو خوی و شکار کردن و کشتن و دو کمان از وی شگفت میداشتند و وی چنین
می بود تا خبر آوردند که بهرام که پیلی هست که مردم را همی تباه میکند و خانه ها را ویران میسازد گفت مرا بدو راه نمایید تا من
این پیل را بکشم آگاهی بملک دادند که مردی است چنین و چنین هر کار را کار او در اینجا کرده بود ملک باز گفتند و این مان بگوید که مرا
راه نمایید تا این پیل را بکشم و مردمان را از وی برهانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و او را بپرسید گفت مرا چنین خبر
دادند که تو بجنگ پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس ملک مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون
فرستاد تا بدان بیشه که آن پیل اندرو بود چون بانجا رسیدند آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش بهرام را گفت یکبار بیا اندر بیشه
بهرام برفت تا یکی پیل از بیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کنان و خروشان و دمان و خشم آلود رسید چون بهرام یک تیر
برگرفت و در چله کمان نهاد و بر پیشانی پیل زد که تا پر بنشست و چند چوبه دیگر بر روی بزد تا پیل به بهرام رسید بهرام شمشیر
برکشید و بر دو شکم او زد و بر خرطوم او که بیفتاد و پیل بر دو دست اندر افتاد پس بهرام بزخم شمشیر هر دو دستش بینداخت و پیل بزانو درآمد
و بهرام شمشیر میزد تا بکشت و سر او ببرید برگرفت و از درختان و بیشه بیرون آمد و سر پیل را بر سر راه بیفگند و آن سوار
از سر درخت آن ضرب و حرب بدید از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام پس ملک او را نزدیک خویش
خواند و او را تربیت کرد و اکرام بسیار و خواست که پیشکار مرا او را ببخشید و بپرسیدش که تو کیستی و از کجایی و بدینجا چون افتادی
بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس و ملک پارس بر من خشم گرفت بترسیدم و بگریختم و ترا گزیده آمده ام تا بزیر سایه تو پناه گیرم
و مر این ملک را دشمنی بود بس بزرگ و سپاه آورده بود فراز و این ملک ز وی می ترسید و خوفناک بود و بخواست
که او را فرمان و خراج باو دهد بهرام چون این حال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار او بایستم
و او را از تو باز دارم بنیروی خدای عز و جل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دل برگشت و بیرون شد بحرب آن دشمن پس
بهرام با سپاه هندوستان گفت تما پشت من نگاه دارید پس بدان لشکر حمله برد و هر کرا که شمشیر بزد از سر تا بسینه دو نیم کردش
و هر پیلی که پیش آمد بیک ضرب شمشیر خرطومش بینداخت و سوار آنرا از پشت اسپ بربودی و هندوان آنچنان ضرب ندیده
بودند پس کمان برکشید و تیری چند انداخت و هر کرا که بزد بزمین بدوخت هندوان آنچنین بدیدند هزیمت شدند و پشت بدادند
بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و بندگان همه از آن سپاه همه بملک هندوان داد
و از آنجا باز آمد شادمان و هند راست که ملک هندوان که پادشاه بهرام چه کند پس دختر خویش او را داد و مکران و سند
تا بحدود چین او را داد و فرمانش بنبشت که پادشاهی او بهرام را بی شد و برین سخن بر گواه کرده بر تن خویش و خراج آن سوی به بهرام آورد

و بهرام کیلیها از هندوستان بیرون آمد و باز بکار خویش شد چنانکه آمده بود و کسی ندانست و پادشاهی همچنین نشست
والله اعلم **فرستادن بهرام نرسی را بروم** پس بهرام برادر خود نرسی را که بروم رود و بر سپاه سر نهاد تا بولـ
برداری آید نرسی چند هزار سوار گرد کرد و برفت همی تا قسطنطنیه رسید آنجا مقام کرد و آشتی و صلح کرد با ملک الروم
و آنکه فرمان بردار بود بهرام را ساز داد و باج بپذیرفت نرسی بازگشت نزد بهرام آمد و او را بخت بزرگ داشت و او را
دانائی که داشت او را هر بد هربدان نام کرد همچون موبد موبدان و مرزبان پارس و او را نیک دستوری با ریک حوالی
و بزرگواری داد و او را بسیار اندر زبان پادشاهان ایران شهر یکی را او را بدان نام بود و بزرگوار بود او را دست موبد موبدان
گفت و یکی دیگر را اینس نام بود دیوان شماره و کتاب بدست او بود و او را پای داشت سالار خواندندی مسی
این چنانست که ما او را سپاهسالار خوانیم و مهتری را ایج فرزندان خواندندی و معنی این چنان بود که وزیر
وزیران و مهتر مهتران گویند و این مهتری عنایت بزرگ بود پس چون بهرام از کار هند و روم بپرداخت لشکر بر
ترکان شد و بسیاری از ایشان بکشت و برده کرد و تاراج کرد و بازگشت و بجای خویش باز آمد والعلم عند الله

گفتار در صفت وفات بهرام گور پس بهرام ماه ملک روزی بشکار شد و گوری پیش وی بر خاست
یک تیر بدو زد گور برفت و بهرام از پس گور برفت در راه چاهی دید و بدان چاه نگریست ناگاه سر کل
بدان چاه اندر افتاد و خود با اسپ آگاهی بمادرش رسید پسر آن چاه رفت با خواسته بسیار و رنج کرد تا آن چاه را
از آب بپرداخته کردند و گل بسیار از چاه برآوردند تا زمین خشک رسانیدند و اثر بهرام هیچ گونه ازان پاره
پیدا نیامد و اثری پدید نشد و با درد مادر و دل و ملال بسیار بازگشت و از پس او کسی بر نیست بهر والله اعلم بالصواب گفتار

در پادشاهی کردن یزدجرد پسر بهرام چون بهرام ملک بدان چاه ناپدید گشت پسرش یزدجرد بن بهرام از پس
پدر بپادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و چون مهتران آمدند بر روی ثنا کردند و بر او استاید
و نیکوئیها که از وی دیده بودند از پدرش و مردانگی او یاد کردند یزدجرد ایشان را پاسخ داد و سخنان نیکو گفت و ایشان را
امیدوار کرد و نگاه داشتن داد و راه بنمود و گفت که تا من بمرد باشم از من آن مخواهید کز پدرم می خواستید و لیکن
مرا برای خویش صلاح کار نیکو داشت و مهتری را او پیر دستور خویش کرد و آئین نیکو نهاد و کردارهای خوب کرد و چشم
نکشید و پادشاهی را او همی داشت و او را دو پسر بود یکی را فیروز نام بود و او را پادشاهی سیستان داده بود
و دیگر پسر هرمز نام داشت و او را خویشتن داشتی پس از مرگ پدر هرمز بیرون آمد بر فیروز و ملک خیره شد فیروز
برفت و سوی هیاطله رفت بطخارستان و غرجستان و بلخ و خراسان و او را از کار خویش آگاه کرد و گفت برادر کهترم
ملک برگرفت و حق منست که مهترم مرا سپاه ده تا بروم ملک پادشاهی از برادر باز ستانم پس ملک هیاطله او را
مدت کرد و سپاه داد و شهر طالقان بدو داد و او را گرامی همی داشت و لیکن دستوری نداد تا که بر برادر شدی

و فیروز آنجا همی بود و روزگار میگذرانید و تمام ملک هیاطله آشفته از وی بود و چون سالی چند برین برآمد هر بار حسب مر آل هیاطله
کردن گرفت و کارها بیکرد و کدخدائی کردن ناپسند بود و مردم عجم از دست هر دو برنائی کردن دلگیر گشتند ... اهل آن قوم نزد
نزدیک فیروز و بسیاری مرزبانان زعم دختر ایشان آنجا گرد آمدند پس خشنواز چون این سخن شنید گفت نه داد تیالی اهل اسلام
کردن مرد گان خویش بپسندد و ملکی که ستم کند پایی دراز نباشد و فیروز را گفت برو و با برادرت حرب کن پس فیروز سپاه با او آنجا
حرب کرد و سپاهش را برانید و هرا کشت و سه تن از آن اهل بیت او پادشاهی بگرفتند و کارها و راست بایستاد و لشکر
هیاطله را مرده احسان بشیا باز گردانید و تنی هیاطله بپارسی هپتال بود یعنی مرد قوی بود و دیگر پس مردمان روم
خراجی که میدادند باز گرفتند و دختر ترسی را باز نفرستادند و بدان گونه که بهرام او را فرستاده بود و بگرفت بلخ و سادا از ایشان بستد
باز آمد و ملک و بیست و دو سال و چهار ماه بود والله اعلم بامور الحقائق

حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد

چون فیروز به پادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد دست به بیداد کردن نهاد و نیت بد کرد که در آن زمان
خدای تعالی جل جلاله نمود پس در ممالک و هفت سال قحط و تنگی پدید آمد اندر جهان چنانکه هیچ زمین هیچ درخت نیاورد
پس فیروز چون چنان دید کارداران و عاملان خود نامه کرد و بهمه ناحیت ها کس فرستاد تا آن چه فیروز یاد کرد او را بود در ...
... نبود تا از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینه خواسته بایشان کرد و بفرمود تا طعامها از هر جا که بیشتر و باشد که کمتر بود می زدند اندر
مملکت و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی از گرسنگی و بی برگی بمیرد صد توانگر را در عوض او بکشم و در آن هفت سال
قحط هیچ کس از گرسنگی نمرده بود مگر یک مرد درویش پس بفرمود تا در آن سیصد هزار درم جنایت کردند و مردم و فیلان داد
از هر تباهی آن مرد و فیروز توبه کرد و از آن همه بیدادها که کرده بود باز گشت و با درویشان و توانگران و همگان نیکوئی
کردن گرفت تا آرامها آمد و چشمه ها بگشاد و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان
باور گشتند و نعمت فراخ گشت و آنکه خراج رسم او و پسرش آورد و قباد و پدر نوشیروان و این قصه خوش روان گفته شود که
اصل آن چگونه بود از پس این قصه فیروز را بروزگار فیروز رسم خراج نبود و سلطان را از رعیت و لیکن رسم چنان بود که هر چیزی را از آن
که بر آمدی از دانه های جو و گندم و هر چیزی که در خلیفه معلوم بودی که بستدندی از یک جای عشر و از جائی خمس و از یک جای ...
و برستد از نزدیکی و دوری آب مردمان اندر آسانی بودندی پس در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینه درم و دینار
بهر جای سوی ملکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و تا حبشه تا طعام آوردند مملکت او تا قحط برخاست از زمین
پنجم از آن جا تا حلب جیحون و همه کرمان و پارس و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و گرگان و طبرستان و مثل این همه
همه را تدبیر بداشت تا کسی از گرسنگی نمرد و از سیاحت و سیاست او مردمان عجب ماندند و تدبیر نیکو آن قصه ...
و آن سال که اندر آمد تیره تر و صعب تر بودی تا آن تنگی چنان شد که وحوش و همه چشمه ها و رودها خشک شد و بر روی زمین گیاه
بر نیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک مرغ و چهارپایی نماندند و جانهای مردم تقدرت

خدای عزّ و جلّ طعام همه داده است که هیچ کس را نان نباید، و فیروز همی شنید که مردمان رعیت همی گفتند که این ملک شوم است
و همه جهان را زیارت می اوست و تا جهان بوده است این صعب تر قحطی کس ندیده است، هر چند که این چنین شاه مردان
همیکرد و مادر آن مردم و نیا و طعام و شراب بخلائق میداد و نیکوئی کردن کم میکرد و همه دست که آن همه محنت از ستم کردن او
بود که بر جهان و جهانیان آمد تا چون کار جهان نیکو شد الله سبحانه تعالی جلّ و علا عنایت فرمود و آن تنگی بفراخی بدل
کرد و خلائق بفراخی باز رسیدند و دو سال برین برآمد امر و تا هر جا که در پادشاهی وی شهری بود ویران که اندر سال قحط
بار ویران شده بود همه را آبادان کرد و از خواسته خویش آن جای را آبادان کردی تا اندر پادشاهی او هیچ ویرانی
نماند و شهری بنا کرد بحد و دری و نام آن شهر رام فیروز کرد و شهری دیگر بنا کرد بکان ساخت نام وی آرام فیروز نهاد و
بحد و آذربایجان شهری بنا کرد نام او فیروز آباد، و چون این شهرها کرد جهان آبادان کرده بود دیدین صعب قحط و تنگی
حاجت و الله اعلم بالصواب گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنوار ملک چون این کارها کرد و جهان راست
داشت و خلائق با وی بیارمیدند خشنوار ملک هیاطله و طخارستان و آن پادشاهی خویش ستم بسیار کردی مذهب قوم لوط
علیه السلام پیش آورده بود و مردان مسلمانان ازان پادشاه بگسستند و بر فیروز آمدند تا مدتی [illegible] و خلق بسیار گرد آمدند و
از فیروز زنهار خواستند فیروز رسولی سوی آن ملک فرستاد و گفت که ترا بر من حق بسیار است ولیکن خدای عزّ و جلّ را حق
بر تو بیشتر است اما خلائق بسیار سوی من آمده اند و از تو فریاد خواستند اکنون اگر تو این صورت [illegible] کالی و از ستم کردن دست باز
داری من سپاه فرستم تا با تو کارزار کنند و دو بوت رسول پیش آن ملک فرستاد و او سخن فیروز نگرفت و بچیزی نگرفت و سال
بیمارم و پیغمبر آمده آن مردمان که به هیاطله بر وی گرد آمده بودند و از آن ظلم میکردند از جاهای خود بواسطه [illegible] و [illegible] کرده بود
بسیاران کشته بود و دیدیس فیروز سپاه بسیار از عجم گرد کرد و آهنگ وی کرد و چون نزدیک رسید این خبر بدان رسید و لشکر گرد کرد
و گفت چه تدبیر کنم کار دشمن را چه چاره اما این سپاه دشمن تمامست و طاقت این سپاه نداریم پس از آن سرهنگان یکی مهتری
برپای خاست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال و فرزندان مرا نیکو داری و هر چه من از تو خواستم بدهی کرمن این سپاه
دشمن تا از پیش من تو را اگر مانند وی حال خویش را فدای تو کنم و این سپاه را هلاک گردانم و بار گردم ملک گفت چگونه
کنی گفت مرا دست و پای من ببرید و بیابان فرست تا اندران جای میگذرند آنجا را که در دشمن است تا سپاه و اسپ
نگذرند و من او را بگویم که تو چنین کردی و از تو بسیار گله نمایم و او را بگویم که من ترا راهی نمایم که از راه آلی پای که بر وی
نشستی کمی، او را آگاهی نگیری تا او را با همه سپاه بر سواران روم راهی که من راه بسیرم تا من و ایشان همه هلاک
شویم خشنوار گفت چون تو هلاک شوی ترا از من سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم از هر گونه، خواهم که
این جهان بکاری بیرون شوم که مرا اندران اثری باشد و فرزندان من از پس من ضایع نشوند خشنوار او را آنچه خوا
ست داد هر دو دست و پایش را ببرید و در راه گذار فیروز بر کناره بیابان آنجا که او خواست بیفگندند پس چون

فیروز را سپاه آمد و بر در فیروز آمد و گفت اندر آنجا مردی است دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خواند و از حال وی پرسید گفت
ایها الملک من پیر غلام ملک خشنوازم و مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنید مردم را گرد کرد و از من مشورت خواست
من گفتم او را که این ستم مکن و از خدای عز و جل بترس و از ملک فیروز ملک عجم بیندیش و بترس و با فیروز از مردمان بسیار
بسیار بودند که نزدیک او خواستن شده بودند و این سرهنگ را بفرستادند و مر فیروز را گفتند این سرهنگی بزرگوار بود و فیروز
اول سوخت و لیکن مرا تا او را بپای برداشتند و گفت هیچ غم مخور که من ترا با خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با جای
خویش رسانم آن مرد مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکویی که با من کردی و مرا بپذیرفتی خدای
یار بواد و ترا بر دشمن ظفر دهاد که او نصیحت من نپذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیکویی که کردی و میان من
و میان خشنواز بیست روزه راه است و چون بدو رسی وی سپاه راست کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا او کار
ترسید خطرا است و توان دانست که ظفر کرا باشد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بی راه پنج روز ترا بر سر او
فرود آرم تا روی بشبیخون بری و او را بی آگاهی فرو گیری و او نتواند حرب کردن و در این راه هیچ سخت تر از آن نیست
که پنج روزه آب باید گرفتن که در روز ششم بآب و آبادانی برسیم پس فیروز را این تدبیر او خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار
حمله کارزاری بیش بود و فیروز لشکر سوی تا بجمع سپاه و آب بنزدیک پنج روزه بر گرفتند و آن مردمان ده روزه آب را برگرفتند
و مهتران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطاست و با این تن بدین بیابان خطری بزرگ است و از
هر بابی نصیحت او را می کردند و دید که بیش گفتند کمتر شنید و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و گفتند کاین
جای تهمت است و نشاید بود که خشنواز با او حیلتی کرده باشد و این مرد دست و پای بریده را بعمد فرستاده باشد تا ما
از راه راست بگرداند و بدین بیابان غرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خود نشاید بودن اگر خشنواز از بهر
خویش عدو کند این باری از دست و پای خود را فراز ندهد که ببرند و اگر ما اکنون بروی آییم و مملکت خشنواز بما دهد این مرد را چه سود
دارد و خویشتن زیان کند و از پس آنکه جان وی شده باشد فیروز سخن کس را کار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه
بآن بیابان اندر شد و این مرد او را می برد راهی که هرگز دشوارتر از آن نبود و ایشان را ببرد چون ششم و هفتم روز
برآمد و بده روز رسید مردمان غمگین شدند و فیروز همی گفت که ای مرد چند مانده است و آن مرد می گفت اینک برسیدیم
و نگاه گفتی ای ملک راه گم کرده ام ولیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب و آبادانی برسیم تا بدین حال یازده روز بگذشت
و آن مردم سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که راه گم کرده بودیم
و راه دراز شد و امروز بازی راه آمدیم و بسیار راه نمانده است تا آب و منزل اول بسیاری از مردمان تباه شدند از تشنگی
چون بیست روز تمام شد آن مرد دست و پای بریده از تشنگی بمرد و فیروز با آن سپاه بماند و دل بر مرگ نهاد پس آن مردمان
را از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هر چند که من فرمان شما نکردم و نصیحت شما نپذیرفتم تا اندرین بلا افتادیم اکنون شما از جهت

[illegible] بدانید که این بلا بر ما است و بر شما اگر من اندرین بلا هلاک شوم شما نیز هلاک شوید مگر [illegible] تا شما را حیله و تدبیر است همه گفت ایشان
با ما بگفتیم که این عهد نیست و فرمان ما کردی و ما را اندرین [illegible] و بر کار اندرین بیابان بماندیم تدبیر آنست که برخیزیم و
شویم که اگر بر جای ساکنیم مرگ ما اندر [illegible] نیست و اگر بار کردیم راهی که آمده ایم باز باید رفتن امید و راحت ما در پیش
رفتن است که اگر بیرون آییم پس اگر بمیریم باری فی حسرت [illegible] کرده باشیم و اگر ما را [illegible] رسیم باری امید مددگاری بود پیش
[illegible] دو سه دیگر [illegible] سوار برسید و بر سر جایی فرود آمد و از آن سپاه هزار مرد که با او بود کمتر از هزار مرد مانده بود [illegible] دیگر همه مرده
بودند چون آن [illegible] سیر [illegible] گفتند ای ملک [illegible] هیچ راهی [illegible] نیست مگر که [illegible] سوار اندر شویم که اندر مملکت پادشاهی
وی [illegible] بمانده ایم و هر جا که گریزیم او ما را بگیرد و [illegible] باید داد مگر بر ما رحم کند و جان ما را [illegible] گفت [illegible] است
پس [illegible] فرستاد و به گناه خویش [illegible] کردن و عهد و [illegible] سوار [illegible] کرد چنین گفت که
من [illegible] تو چنین [illegible] کردم و چون [illegible] آمدی ترا [illegible] و [illegible] ترا [illegible] کردم [illegible]
و [illegible] پس [illegible] و [illegible] سیاه آوردی و مردمان [illegible] مگر [illegible]
[illegible] و آن مرد [illegible] بیابان آوردم آن مرد [illegible] که [illegible] گران [illegible] بود
[illegible] ترا [illegible] کردن [illegible]
[illegible] آمدی ترا [illegible] کردم [illegible] فرزندان و ملک [illegible] تا آن [illegible] که با من عهد کنی و سوگند
[illegible] دیگر [illegible] بیابانی و سپاه [illegible] ملاح و [illegible] پادشاهی ما [illegible]
[illegible] تا [illegible] و ترا از آن [illegible] و سوگند خوری که هرگز تو و سپاه تو [illegible]
و اگر [illegible] کسی [illegible] سیاه [illegible] خدای عز و جل ترا [illegible] و لعنت خدا و رسول [illegible]
[illegible] طعام و [illegible] فرستاد و از آن [illegible] که از آن [illegible] سوار [illegible]
[illegible] که [illegible] تا من کس [illegible] آن [illegible] تمام کند و ترا [illegible] و سوگند [illegible] با تو عهد کند
رسول [illegible] باز آمد و [illegible] آورد و [illegible] فرستاد [illegible] که جان او و سپاه او [illegible] پس سوگند را اجابت کرد
[illegible] سوار [illegible] و [illegible] سنگ [illegible] سر آن چاه [illegible] کرد [illegible] سنگ [illegible]
بیابان [illegible] آن [illegible] تمام کردند و [illegible] آن [illegible] که [illegible] آسی [illegible] سوار
[illegible] تو [illegible] تو [illegible] چون [illegible] تمام [illegible] سوار حاکم و دبیران و مهتران سپاه
[illegible] فرستاد و [illegible] آن [illegible] همه را [illegible] فیروز را آن [illegible] و [illegible] مردم [illegible] سوگند
[illegible] که اول یاد کردیم پس عهدنامه نوشتند و آن همه مردمان که [illegible] بودند گواه کردند و عهدنامه [illegible]
[illegible] سوار [illegible] را [illegible] داد و [illegible] دید [illegible] و [illegible] کشت

سپاه خود را بگذار و تنها بنشستند و آن ذلیل و خواری همه مردمان گفتند که این ملک باید نیکویی کرد و جان او
و تبار و اولاد او همه عیب بنهادند پس چون ملک خویش باز آمد و سه چهار سال برین برآمد خشنواز نیست بدان ما راند جعفر کردن
شکیبائی نبود دل و حاجتش بر سید موید موبدان را بخواند و او را گفت آنچه در دل داشت و گفت من بدین عار نتوانم
کردن من سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موید موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و میثاق شکستن
و سوگند را دروغ کردن و خدای تعالی عز و جل اینچنین را نپسندد و ترا نصرت ندهد و سپاه مرا ترا یاری نکنند اگر شکستی
ایشان با تو بری بیاید حرب ترا نگذارد مردمان که کار زار نکنند پس فیروز گفت من یک حیله توانم کردن که سوگند دروغ نشود و او را
گفت موبد موبدان که ای ملک نشاید ترا این میثاق و عهد شکستن هر چند که گفت سود نداشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد
و این سخن ایشان را بگفت همه سپاه بدان کار که موبد موبدان گفته بود جواب دادند و خویشتن یاد کرد گفت کس تدبیری بر عهد
که عهد شکستن نباید یک سال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و مردان عجم مردی بود نام او سوخرا و مردی بود نام او زرمهر
منوچهر بود و عجم مر او را بزرگ داشتندی و مردی بود با امانت بود و فیروز مردی امین بود و او را بر خواند و بر همه مملکت خویش
خلیفه کرد و خانمان و گنج خدائی خویش را همه بوی سپرد تا خانمان و زنان و گنجها را با سپرد تا کار همی راند فیروز را دو پسر
بود و یکی دختر و نام پسر یکی بلاش بود و دیگر قباد و دختر را نام فیروزدخت بود و سخت نیکوروی بود و فیروز او را دوست
داشتی و با وی تدبیر کردی چون آهنگ خشنواز کرد دختر را با خویشتن ببرد و هر دو پسر را بر خلیفت دست باز داشت و خشنواز چون
بشنید که فیروز همی آید و سوی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش از آن که آید خندقی کنده بود که پهنای آن ده ارش و درازی
آن بیست ارش بود و چون فیروز نزدیک آمد بدیها نهادند و پستانها بر پای کردند تا آنگه چون باز گردد که او بدانند بدان پیش
کرده بود و هر روز نیزه ها بر پیل و سه صد تیر راست بداشت تا آن نشان را بر گرفتند و از پیش و میر رفتند از بهر آن می نکنی کردن پیمان
عهد تا نام نیک دارم و آگاهی به خشنواز شد و رسول فرستاد بسوی فیروز که این مکن از خدا و رسول او شرم دار و تدبیر چنین
مکن که پشیمان گردی و پند داد و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهدنامه بر او عرض کرد و بسیار بکوشید که تا
جنگ و مضارت نباشد و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود و فرمان نکرد و بحرب بیرون آمد
خشنواز آن پیمان نامه را بر سر نیزه کرد و دعا کرد و گفت یارب این مردیمان کرده بود بنام تو که خدائی و بنام رسول تو
صلی الله علیه وسلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را بشکست هر کدام از ما که ستمگاریم خیر و سلامت مدهیا از آن حرب
کردند آن روز و سخت حربی کردند و خشنواز آن خندق را پر آب کرده بود و پس سپاه خویش بسجدهای ضعیف ایستاده بود
و با سپاه بگذشت و آگاهی از لشکر سپاه خشنواز بهزیمت تو همی رفتند فیروز بنشست و طبل بزد و از پس خشنواز شد و چون
لشکر بگذشت تا خندق که خشنواز راه در یافته و راه گذر ایشان از آن خندق پر آب سرپوشیده بود و فیروز با سپاه
سید و سپاه او بدان خندق اندر افتادند و همه بمردند و خشنواز باز گشت و آن خواسته و بنه فیروز همه برگرفت و سود داد

آب کرد باران پس بفرمود تا فیروز را با آن کسان که اندران خندق مرده بودند همه را برآوردند و بدید اندران
ستون‌ها بود و خشنوار فیروز و درخت را بر دخویش خواند عربان اگر دوست از کار او بنا است. گروهی گویند که چون
فیروز میان باره رسید که عهد میثاق کرده بودند و باره را بر زبر درو بر کرد بودند و گروهی گویند کآن باره او نهم گور
کرده بود و با فیروز با پیل صد پیل و صد هزار مرد بود چون فیروز خشنوار را نام رسید خشنوار از آن سپاه فیروز برسید و مستیل بد دل
اتابه چون شکست تنها ولیان و سپاه بایستاد و بانگ کرد که هم خشنوار از ملک هیاطله فیروز را بگوید تا تنها بیاید تا من با او
یکی سخن بگویم باشد که این حرب از میان برخیزد و سبیل رحمت آن که این لشکر عجم با او کراهت بیرون آمده بودند و از عسرت و
تدبیرهای او به پیر میکرد بدیدند با فیروز بگفتند بیرون شو که تا دیدمی که بیداد و سپاه است و تو نیز تنها شو فیروز رست و بیرون
شد و پیش او بایستاد و خشنوار با او اندر گریست و بهر گریستن بدیده بود و بدین دو بار که فیروز در درگاه او شده بود یکدیگر را دیده
بودی را دید بخت یکوروی [illegible] و گویا اروی بهم آمدند و گفت ای پسر تو مرا فریفته بدی و اگر بر وار لیست
من می بودی من سخن تو بیش ازین نیکوئی نکردمی که دو بار جان ترا بار دادم و اینچه از نیکوئی و خوبها بود و تو با ستم کردن
کردم ای عهد شکن از خدا و رسول نترسی و حرمت خود را بار جای آرتا هر رادی که ترا هست بدیم و اگر بار نگردی ستم کسی که من با ام
که تو این باره و سنگ همی کنی که دو بار از و سر بار گشتی تا مرا و ترا اکنون رساندیم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو نیکوئیها
کرده ام و با آنها که با تو بودند و اکنون از این آمدن تو غیر از هلاک تو چیزی نبینم و من از مهر خدای ترا نصیحت کردم اگر بشنیدی
خود تو رسید آنچه سزای تو باشد فیروز چون سخن او بشنید عجب و کبر اندر جوشش آورد و گفت اکنون بغیر از حرب چاره نیست
و خشنوار خواست که سپاه او را باز دارد و سپاه او را گفت دو بار این مرد بر ما آمد مکی توش و نیکوئی با او کردیم آنچه که
تمام آگاه بودند و گواه بودند اکنون با دیگر دو بیتین شدیم که خدای عزوجل او را بدین زمین کرده است و من خواستم که
پیش از آن که او هلاک شود تمام عذر بیدار خدای تعالی عزوجل بنمایم و آن عهد نامه را بر سر نیزه آویخت و گفت
پس گفت هر کس که خدای را شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند خدای تعالی او را بر دست
من گرفتار کند و او را پیش من رهایی نیست و خون و خواسته او بر من حلال است و این جا بار نگردم تا از لشکر یکی
پس آنگاه لشکر عجم از گفتار او یک بیمار گشتند و از فیروز نومید گشتند و خلاف میان ایشان افتاد و همه بر جای فرود آمدند
پس چون فیروز با خاصگیان خویش هلاک شدند [illegible] گفتم ملک هیاطله بدان راه باریک بازگشت و از لشکر عجم بسیاری
کشت و اسیر کرد و چون فیروز را از خندق آورده بودند بازوی او تعویذی بود بسته که بهای او [illegible] و دراز
[illegible] بار کرد و آن همه خواسته‌ها را طلب کردند و چون خبر شد و بدانکه فیروز هلاک گشت و سپاه او همه کشته شدند و اسیر
ماندند و او دیگر باره لشکر گرد آورد و ستان و گفت مرا چاره نیست با چون ملک طلب کنم و آن اسیران [illegible]
فیروز دخت را از بند رها کنم تا جاهای ما همه لشکر سپاه عجم او را اجابت کردند و پسران فیروز را [illegible] تنها ی

دست بازداشتند و ملک با حق فرزندی پادشاه فیروز رسید و چنین راند او و امت مرا بیشتر چون ملک خوشنواز آمد
از ملک نشانه دل و آهنگ هیاطله کرد و چون نزدیک کنان رسید خشنواز آمد که سپاه آمد کینه خواستن فیروز را نیز سپاه گرد کرد
پادشاه دبیری که بود سالار ایشان گفت اکنون من بیست ارا و دمنه تدبیر و حیلت کنم فیروز راست نام او سوخرا پیش
پاسبان مردی بزرگ است پیش خشنواز رسول فرستاد نزد او گفت پادشاهی تو این کار که آمدی چون پادشاه خواستن فیروز است
کرا چندان سپه که داشت با من برنیامد و هلاک شد سوخرا اندیشه هیچ پاسخ نکرد و رسول او را باز گردانید چند گشت
کراین سخن را سخن جور و بازی پاسخ کم و توقف دیر و تجمل و لشکر را سلاح پوشانید و حمله با ما راست چون سوخرا
نزدیک آمد خشنواز طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یکی از رسولان خشنواز بیرون آمد سوخرا از نشانی آتش تیر زد
تا سوار بود که ... نشانه بیستاد و مرد بود سوخرا آن مرد را اسیر کرد و گفت من یکی ام از مردم طلایه گان خشنواز سوخرا
او را گفت برو و خشنواز را بگوی که انگشتی رستم تیر آراسته باش و دست از ان مرد باز داشت چون آن مرد به
خشنواز رسید او را آمد و از خویشتن او را خبر داد که سوخرا او را چه گفت و چه کرد و گفت ترا با وی تا سپیدست بیاری کن آن سپاه
بر تو چیره نشود خشنواز چون آن سپاه بدید و آن آراستگی ترسید و دانست که طاقت حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد
سوی سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که غدر کرد و سوگند به دروغ خورد و عهد بشکست تا خدای تعالی او را
و سپاه او را بگرفت ... پس سپاه عجم از و باز گشتند سوخرا را گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان شرط
که هر چه اندر دست خشنواز است از اسیران و خواسته و موبد و ... و غیره ... و مجموع را باز دهد تا ... بر ...
... بگو که کند خشنواز آن همه را اجابت کرد و آن همه را باز داد پس چون سوخرا ... باز ... ببرد
بود بدید کس نزد خشنواز فرستاد و گفت آن تعویذ که بر بازوی فیروز بست و ... ندانیم آن تعویذ ...
تا آن را باز دهی خشنواز آن تعویذ را نیز بفرستاد و باز گشت ... از لشکرگاه برگرفت باز ... و باج پارس ...
و ... کن کراز ... خشنواز دانست که با او ... همه را بپذیرفت و صلح کرد و عهدنامه بستند و سوخرا باز گشت و ...
عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک او را باز دهند نپذیرفت و گفت از این فرزند ملک یکی را پادشاهی
یا قباد را مردمان بر ... گرد آمدند و او را پادشاهی نشاندند و قباد بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک ... از وی
سپاه خواست تا ملک را بستاند و پادشاهی فیروز گروهی گفتند بیست و شش سال بوده و گروهی گفتند بیست سال بود و خدا

داناتر است بالصواب. حدیث پادشاهی کردن بلاش بن فیروز الملک گروهی گویند که پیشتر قباد نشست
و بلاش سپه گرد کرد و قباد لشکر او را بیرا گند و او سوی خاقان ترک شد و بلاش پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و
جامه شاهانه پوشید و مردمان را بار داد و ایشان را وعده های نیکو کرد و مر سوخرا را خلیفه کرد بر همه مملکت خویش و کار
سیرت و عدل و داد کرد و اندر جهان آبادانی بسیار کرد و نشنیدی که هیچ جائی ویران بماندی هر جا که اندر دیه یا اندر شهر

ویران شدی و صد او بدچاره از ایشان نیستی مهتران دیه آن شهر را بگرفتی و مالش دادی گفتی چرا او را نخواستید یاری
نکردی و نفقه دادی یا مرا آگاه نکردی و جز بدادی و جز این بود مر آن او مهابا کردی و نیکو سیر بود و مردمان از وی خشنود
بودند و پادشاهی او آنچه از دست کرده بود نیکوی کرد و آن سیم که او را بود همه بدرویشان داد و اور از رگ کرد و گرامی داشت و پادشاهی او
و اهل مهتران از گذشت و شارستانی کرد و سواد اهواز و ایلاتش آباد کرد و پادشاهی چهل سال مر او را بود و
مرادرش قباد رفته بود بسوی ملک ترک تا یاری خواهد از مهتر که بود و نه با او همراه رفته بود تا بیکی مقام برسد و آنجا بود و پیش
سو خدای بود نیکو و بحد بیستاد بود نرسید بدیه مرو آمد و بخانه دهقان از حلق دهقانان بیستاد بود قباد وقت بیکه روی بود و دو بر کرد
بدیدی دختری که ملک او آمده است و این دهقان را پسر دختری و سخت نیکو روی تا چون آن دختر را بدید که آرزو نیکو درست
بر ماتش شد و ویش نداو کرد رحا آن دختر بر ول شد و چون روز آمد بود در همراه گفت ای ملک بدر قش وقصد
مانی و پیش را نداد مادر گفت و گفت مرا امروز همه ملک بدار این دختر است بهتر رسید که ناگاه قباد آمد تا مدد آن پیر ایشان
تا نشود و گرو بگفتند رحمت سپاهان این تعمد بود که بر همراه دهقان و مادران دختر گفت که این مهتر امر و بزرگ است او
تا بزرگوار تراست و ملک زاده است و ردر بر کاری بیش آمد است و اندر راه گذر نیست و سخای هیچ تو اکنون پس دختر را تمام
بر او بو بیدار بر این جای ما بی ماند مدان کار خویش بر دو ده برای بکنید بدر و مادر و دختر گفتند تو که بهتر دانی
گفتن تو ما را ستوار گفتن او لیکن و لیکن بزرگوار و بسیار است ما را بهتر است و ما همچون که داماد شما باشید چون کار را نیکو
تو تمام او بوبید آید که او کیست و از پیشانی زبان شیرین دل خوش کرد ایشان را بر فتند و او حاجت کردید عروسی کردند
دو دختر القفاد بسید و مرد قباد نیکو روی آسمانی بود و آن دختر از وی بار گرفت پس قباد انگشتری به او داد و گفت اگر تو را پسر بود
چون آفتاب شد چون ماهتاب بیدخت بدید هیچ کس قیمت آن ندانستی و چنان خوبی بدید بود ندیده بود و برفت و سوی ملک ترک
شد پس دختر بسید که این مرد را نیکو بدی دختر گفت از کار او هیچ خبر ندارم جز اینکه شلوار او در لفت بود پس آمد
آرا و ملکزاده است و چون بازآید باز آر بیکوئی آراستم چون پس چون ماه و یه روز و یه ساعت برین برآمد آن دختر
پسری بیاورد چون آفتاب تابان و او را نوشیروان نام کردند همی پرورش قباد چون بر بیک خاقان شد او را گفتند
که این پسر ایران شهر است و برادرش بر وی ستم کرده است و پادشاهی از وی بستده است و از تو یاری همی خواهد تا پادشاهی
و ملک باز ستاند خاقان او را نواخت و چیزی تمام بخشید جون چهار سال آنجا بماند پس چون کار قباد دراز کشید
بر خاقان کسی فرستاد که مرا بسیر خود بدید خاقان را اندر کار من سخن گوی بر خاقان و او را بسیار بدید و بر خاقان
ملک ستاند و او را سپاه داد و بحرب برادرش فرستاد چون قباد با بار گشت و بستادیه برسید آن مرد را خواستگاری کرد که بخانه او فرود آمده
بود دختر او را داشته بود و او را آگاه کردند که ترا از آن دختر پسری آمده است و او را نوشیروان نام کرده اند قباد دل خوش شد و آن
زن را با آن کودک بیاوردند و کودک را پیش خود دید و چهار ساله شده بود و سخت بقباد ماننده بود بر آن پیر بسیدن آن

بازداد و شمار برگرفتند و گمان نشد که پسر او دست قباد ساوشتند و چون بزرگ شد او بهتر بیستان موبش برو که بیوه حیله
او دانست که خدا او دست هم آنکه نامادر که بلاش برادرش بمرد و عجم بی ملک بد است تراهی ستیم میدار پیش تال کرد
آن پسر او گفت این مرد دولت و پاینده گی پادشاهی است نیک بختگی این کودک پس نوشیروان را با پادشاهی برگرفت
مداین آورد و خود بملک بنشست و سپاه ترک را با نیکوئی و صلت بسیار باز گردانید و بهدیه ها که تعهد آنجا فرستاده بود و بهشت
افرستاد و مهرها خواست و مملکت عجم بروی راست باستاد و بلا مانع و منازع والله در سوله اعلم بامور الحق کی گفتار و درحدیث

بادشاهی کیقباد در مملکت عجم و قباد چون بملک بنشست و سوخرا را با خلیفه کرد بر همه مملکت نوشین داد و بود و گر بیگ
و با او گفت اگر تو با من نبودی و دیگران را که با من بودند حق برمن واجب است و حق تو واجب تر است زیرا که آن کز
تنفقت داشت و مر برادرم را تو ابهی آست و تو مارا یاری دادی و خون فیروز را طلب کردی و سی سال او را زخشنوار بستانی
و همه کار خویش بدو سپرد و خود با مادر نوشیروان نشست و از بهر خاقان و خاتون او هدایای بسیار فرستاد و سوخرا کار بگزارد
بعدل و داد و جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهرها بنا کرد و دیار آن شهر که
کرد یکی از انجا ارکانست و دیگر شهری نام کرد کارزون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است که اکنون آن را قبادیان خوانند و همه
آنچه این است و چنین خوانده ایم اندر کتاب البلدان که اندران نام هر شهری و دیه بگوید و بگوید که بنا کرده است و شاپور را
نیز گویند که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آن را نیز قبادیان خوانند و بکتاب خواندیم که آن دیه را قباد آباد خوانند
که قباد آباد بنا کرده است بر لب جیحون و چنین نامش او کرده است پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار ملک
همی اندر مردمان همه سوی او گشتند و قباد را خوار گرفتند و قباد اندران ذل و خواری صبر نتوانست کردن و او را بندی کرد
و او را برای اسپهبدی بود شاپور نام از شهر ری از دهقانان پس این شاپور با همه سپاه خود بیامد و قباد او را گرامی داشت
با وی بخلوت نشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و با لبدان آن اسپهبد گفت من ملک را از دی رهائم و رواین در بگیرم
سوخرا پیش قباد اندر نشسته بود و این اسپهبد نیز اندر آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت بگفت سوخرا آتشی بود تا زان از آن
اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نگفت اسپهبد کمند
بکشاد و گردن سوخرا اندر افگند و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت و آن اسپهبد جوان بود و آتش
از آن بود که سوخرا نیامد پس روز دیگر او را بکشت و قباد او را بکشت و کار ملک بدین اسپهبد را شاپور خواندندی و مهران نیز
خواندندی که از نسل مهران بود و هر جا که کتاب اندر با خبار عجم که نام مهران شنوند دانند که از ان تخم است و قباد سپاه گرد
کرد و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بعد و دیه از انجا
کرد و نام او پیش بتمام خویش باز آمد و بعدل و داد بنشست و دوی پسرش آمد و لیکن از همه نوشیروان را گرامی تر داشت زیرا که
از همه او بخرد تر بود و چون از ملک قباد ده سال بگذشت مزدک بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نسا و دیه ...

وایشان را هیچ شریعت نهاد مگر آسان شریعت مغان وهم آن آتش پرستی هم آن مادر و خواهر و دختر بزنی و زن دیگران
و ملک را خواسته وزن برگرفت و گفت خدای عزّ وجلّ این جهان را چنان راست نهاد که یکی را بیشتر ویکی را کمتر نهاد
چنین باید که همه جهان با یکدیگر خواسته وزنان راست باشند و باید که یکی را خواسته بیشتر باشد ویکی کمتر و این آن را بدهد تا
این را درویش و توانگر باید که کار یکی باشد و اهل عوام و سفها و مفسدان وبدنامان و ساطران این مذهب را پسندیدند و [illegible]
آمدی و داشتند و ماتم اعیان و بزرگی نیستند و این خبر بقباد رسید مزدک را بخواند و از مذهبش بپرسید و مزدک پیش قباد اندر سخن گفت
و با مردی بود برنا گرد ران مولع و این مذهبش خوش آمد و مذهب او گرفت و دیگر دشتها را آشکار کرد این مذهب آشکارا شد و هر کار که خواستی
خواسته و زن و دختر و اوراهمی بردی و این دیگر را او میبردی و درویشان و کم چیزان چیره شدند و مردم بسیار با وی گشتند
و مردمان همه بیم افتادند و کس را زن و دختر نبود و هر که خواسته بار خواست داشت بهر دو دستی افزوده بود قباد را
بیان کردند که کس سر دیگر را ندید مگر که گیتی مزدک را آتش و مردمان متحیر شدند چنانکه پدر ، پسر را ندانست که کیست
پس قباد را گفتند که این راه و مذهب خطا است گفتار ایشان بپذیرفت و هر روز مزدکیان را قوت بیشتر گرفتی و خلق بستوه
همی رسیدند سوی موبدان آمدند هم سپاه و رعیت و او را گفتند یاران ایشان را این حسن نبایستی این مزدکیان چه حیلت کنیم موبد
موبدان گفت این مردمان بسیار شدند و کس ایشان را قهر نتوانند کردن مگر قوت سلطانی و ملکی و ملک خود ایشان را است و
ایشان را همی سر کشد و من این کار را هیچ حیلت ندانم مگر اینکه ملک را آتش کنیم و ملک دیگر تا دوی این مردمان را هلاک کند همه گفتند
رای و تدبیر این است و مکر این حیلت نیست و قباد را در این امر بود مام او جاماسپ خواستند که او را نشاندند پس گرد شدند و قباد
را گفتند تو سره کاری و نیک باشی مگر که همه زنان خویش را با چیزی که خویش را نمادی تا گلوی تو بیم و سپس دو حرام بود
را مردی رسول کردند و در زندان بستند و بر قباد آمدند و این معاملت گذارند و بسیار کس از مزدکیان بود و او را تاج گذاردند تا مزدک را از آن گرفتند
و از همراه مردی گرفت و کار پادشاهی ساخته شدند و تمامان چیزی گرفتند پس حمله یکبار بیامدند و بر قباد شدند و تاج از سر او
برداشتند و او را از تخت فرو کشیدند و او را ملک باز کردند و بزندان بازداشتند و جاماسپ را ملک ساختند و تاج بر سر او
نهادند و مزدک را گرفتند و خواستند که بکشند و مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان و سپاه بترسیدند و گفتند
باید که مزدکیان غلبه گیرند بار قباد را بیرون آوردند و بنشاندند مزدک را او دست بازداشتند و قباد همچنان زندان میبود
پس قباد را خواهری بود که اندر همه عجم از روی نیکوتر نبود و در آن زندان آمد قباد اندران بود و دستوری خواست
تا مر او را ببیند آن سرهنگ اندر و طمع کرد و کار را باسبان او را العرض گفت من تا را رو بر دم لیکن من کی توانم
سوی قباد راه داد چون بر دیگر شد و او را گفت این مردمان آهنگ من کردند و اندر ماه گشت من چه حیلت کنم خواهر
گفت تو را حیلت نیاموزم اگر خدای تعالی عزّ وجلّ توفیق دهد و آن شب بر دیگر قباد بود و کسی کاری نشستند تا او را جامه خواب
آوردند و دو موکل را دستوری خواست که من امشب اینجا مانم موکل بپذیرفت و او را هر چه که کرده بود آن شب پاشد

او را دستوری داد تا بزیدان اندر شود و خواهر قباد آن شب چون از شب تهی گذشت بنزدیک موکلان گریستان و گفت من بر بامداد
وعده ام کرده با تو کرده ام ولیکن حایضه شدم امشب که پاک شوم فردا با تو باشم و عجم دست بزنان حایضه نکنند و سخت پلید
شان دارند پس موکل او را بدین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر نگفت و زن بازگشت و با قباد گفت چون روز شد مرد بیامد
قباد را در آن جامه خواب به پیچید و غلام قوی را داد و گفت بردو بجای بر موکل گفت این چیست غلام گفت جامه خواب است آن
آن موکل وعده خویش را ازو بخواست زن گفت آری امروز سر بشویم و امشب بر تو آیم و او استوار داشت و مرد بازگشت
تا برفت و قباد بگریخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه اندر زیدان شدند قباد را نیافتند
ستدند و موکلان را همه بکشتند و قباد را جستند و نیافتند و نزدیک یک سال قباد اندر متواری همی بود و در آن متواری با
مردی که او وی خاوت کرد و او را گفت شبانان بسیار شده و سپاه سلطان با ایشان بر نیایند مگر تا من ایشان را
گرد کنم تا بیایند و ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند قباد گفت این شبانان عامه رعیت اند و این گروه
با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشان را نتوانم شکستن او را باز گردانید و همی بود تا دانست که
نیز کس او را طلب نمیکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند که سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک
شد چون قباد برفت و با ماسپ بیامد و شاهی بنشست و این جاماسپ جوان خردی بود که داد و مردم نخواستی دادن قباد
پنج سال مردمان آن ملک بماندیس و او را هزار مرد داد و بار گردانید و مردمان خود همه با وی بودند و مردان پیش او را
بپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذر خواهی خواستند پس جاماسپ را گرفت و بازداشت و مزدکیان
دین آشتی و از دین شد که توبه کرد و مردمان با وی بیارامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه نجست و خلایق
او را فرمانبردار گشتند و قباد داد و عدل بان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری که اول داشت بجای
طریقه و کسی را از سپاه و رعیت نکشت و مزدک و مزدکیان را چندانی قوت بکرد و توفیت ننمود که آن عقیدت که دل با
ایشان همیداشت و کیش ایشان آشکارا همیکرد و چهل و سه سال بملک اندر بماند پس چون کارش به آخر رسید پیش از مرگ
نوشیروان را ولیعهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهدنامه نبشت از بهر آنکه از همه پسرانش نوشیروان داناتر بود و بخرد
و نیکو سیرت تر و مردمان رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه او را شناخته بودند بعقل و تدبیر و همه عدل بر وی نهادند
و بروزگار پیدرش رسم چنین بود که اندر پادشاهی شهاوندی او گفتی بیشتر ازو بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر دیک
و پنج یک و جایگه بیست یک ستدندی و این بر مقدار آنها و آنچه نزدیکی آب بود و قباد فرمود ده بود که ریشانکمت ا
مساحت کردند تا آنکه خراج بر نهند و از عشر و خمس و ربع و آنچه بدین ماند و قباد اندرین میانه بمرد و اندر بیعت کردن
پسر او آن مساحت تمام کرد و مردم را ازین سخن دهیک شیخ یک مرد این ادبی بود که قباد چنین کرد و ابو محمد بن جریر الطبری
درین کتاب یاد نکرده است و من چنانچه اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

بصید رفته بود و روستاهای سواد شهر و قباد او لشکر جدا تا دو واسطه از پس صیدی رفته بود و وقت انگور رسیدن بود و طب
بهر بودنگاه کرد کوهی دید و بر پای کوه دیهی و دید که سرنگون باغها و کشتهای بسیار اندران میان حتمش کی افتاد کر مسیت
و شهر تن برسیدی باغی بود انگور اندران سخت نیکو و روی کودکی سه چهار ساله دید آن رز نشسته بود و آن کودک دست و باغ
لختی انگور آورد و آن رز را روی نشسته بر پیری سهاد و قباد را از روی بخت آمد ایلی آن رز که آنجا آن کرد تا آن کودک تنها و
دار را مدد آن رز را گفت این باغ کیست گفت ای سرهنگ این باغ ملک مست گفت این کودک از آن کیست گفت هم
مست گفت پس چرا ور از روی و انگور را از وی نشدی رز گفت باغ ملک مست و لکن تا قسمت و نصیب پادشاه مدهم دست را
و از کم قباد گفت تو تنها ایمیی با همه دیه چنین اندرز گفت همه دیه چنین اند قباد در اول رعیت چنین بسوخت حاصه بر آن رز
و از پس آن رز بازگشت و با سر کوه رفت تا سپاه دور بر آن و موبدان فراز رسید قباد ایشان را گفت من این ستم بیسم
کردوان رعیت را ست بر هیچ باغ خود نرسد چنین خواهم کر این کار را تدبیری کنید که ایشان ادست برخواسته های خود
می کنند و هر چه خود و بر هیچ کس ایشان را منع مکند موبد موبدان گفت تدبیر آنست که بر هیچ باغ ایشان و طبیعتی بی
حساب گراست آید بر دیگی دو دوری از ما هر سال آن وظیفه از ایشان ستانی قباد گفت چنین کنید پس بر زیران مساحت کردند
اس باخر عمر قباد بر دو این را با حسار یوستیر ان بیدا کرده ایم هم اندرین کتاب کرا و چرا چنانکه گوهها و همه اخبار عجم
چنین گفته اند و در بیاکتاب محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه عبارت نکرده است آغاز گرویدن هست شوکت سلکا
از قباد و آنچنان بود که عرب او را خوار کرد و هر وقتیکه از بادیه تا حتمامی آورده و تا حت عجم را و بیران همی کرد و بس مرد
بود ستام و است بس و نام او بعد القیس الکندی بود و سپاه بسیار داشت و قباد بروی نامه کرد و روی را خواندند و با او
مدد فتنکاری کرد و حارث سر دیک قباد آمد و او را مواخت و گفت من مملکت تو بید اکم و حارث قباد را حاسوار اندر یکی
جانی نشستی و قباد مر سلام جویش را خواند که حرمایا بسلام طبقی حرایا و در دو بیش ایشان نهاد و آن همه طبق که سوی قبا بود حرما
بود که دانه از آن بیرون آورده بود و بر کای دانه با دام مغز سپید اندر میان آن نهاده بود و بر دیگر طرف طبق همچنان حرما بود
کرا ز قباد حرما را از طبق بر داشتی و بدهان اندر نهادی و بخوردی و حیر ازاں پیدا حتی و حارث هر حرما که بدهان اندر نهادی
دانه آن را بیفگندی پس تا د او را گفت این حیلیت کار و بدهان همی بیرون می اندازی چرا نخوری حارث گفت این دانه حرما است
و شهر داره حرما را ستور خورد و من آدمی ام و ستور قباد از آن حل شد پس چون حرما خورده شد قباد و او را حد بها و گفت د عرب
از عرب بادیه است تا کوه و از لب رود از این سو همه عجم است و عرب از رود فرات نگذرند و رودی تا راج بها دند و کسول حد
پدید کردیم باید که کس بیایه حارث بازگشت پس دیگر باره عرب از رود فرات بگذشتند و دست تاراج بر دند و خود حبر قباد
آمد کس نفرستاد و بحارث و گفت آن حد که من ترا دادم و پیدا کردم نگاه نداشتی و دیگر باره و در آن عرب بیامدند و حد عجم را
تاراج کردند و چون بار دوم آستم بگویید که این در دان از جانب حارث جواب داد که این دردان مدد که در سپیر اند

و هیچ تا زنده‌ام بس ایشان را . . . اشتم داشتن تا مرا اول . و زیر وی من مال باشد ایشان را باز دارم و بداد ان شنید
روستای فرات را نام وی کرد چون حارث آن روستا بیافت پس اهل عرب را نگاه داشت و بگذاشت کی از ایشان
از فرات بگذشتی و محمد و عجم اندر رسیدی پس حارث کس فرستاد به تبع پادشاهی که این ملک عجم تو نتوانست داشت و ملک عجم
و بادی چنین و چنین کردم اگر صلحت بینی سپاه پیش برد - و بیابی پس تبع سپه گرد کرد و بیامد بر لب فرات فرود آمد پیکره و
شد که نام آن دیه نجف بود و اندر دیه‌های کوفه و فرات روی سر بدو بگیرد آمد و تبع را برادرزاده بود نام او شمر و او را با شصد
هزار مرد بحرب خراسان فرستاد و قباد از وی بترسید و بگریخت و هزیمت بشد و از عراق برفت و بری آمد و شمر از پس وی بشتافت و قباد را
اندر یافت بکشتش و تبع نامه کرد به شمر و گفتش که برو با همه سپاه بخراسان برو و آن همه شهرها بگشا و بری آمد که تو را ولایت ترا
بخشیدم و مال آن ترا باشد و از رود جیحون بگذر و بسمرقند و ترکستان اندر شو و ولایت چین را بتو بخشیدم و تبع را پسری بود نام
حسان و او را نیز با صد هزار مرد دیگر بفرستاد بچینستان براه دریا از عراق گفت بعمان شو و بدریا اندر نشین بچینستان شو و از آن
بیشتر برو از سمرقند که از شما زود تر رسد آن ولایت آن او است و برادرزاده بود مر تبع را نام او یعفور و او را نیز با سپاهی بسیار
فرستاد و گفت هر شهری که بگشائی ترا است و یعفور با سپاه برفت و شهرهای بسیار از روم بگشاد و تا قسطنطنیه برفت
ملک همه روم بگرفت و حسان بدریا اندر نشست از عمان و بچینستان شد و ملک چین را بگرفت و شمر از جیحون بگذشت
آن همه شهرها بگشاد و تا بسمرقند رسید و ملک سمرقند بحصار شد و شمر بر در شهر سمرقند بنشست و شهر را بحصار گرفت یک سال و چهار ماه
و هیچ نتوانست کردن تا یک شب خود بعسس شده بود و گرد بر گرد آن حصار همی گشت یک مرد از حصار بگرفت و بپرسید که ملک این
شهر چه مرد است که سالی بیشتر است که من حیلت همی سازم که این شهر را بگشایم و نمیتوانم گشادن آن مرد گفت ایها الملک بدانکه
این مرد را هیچ پسر و بکار رغبت نیست و سخت ابله است و اندر جهان هیچ کار ندارد جز خوردن و روز و شب مست بود اما او را
دختریست که او این سپاه دارد و این حصار را نگاه همیدارد و شمر نامه نبشت بدان دختر و بدو داد و گفت بدو باید داده و بگویش که از طلب تو
آمده‌ام و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که همه زمین خراسان و زمین عجم خود مرا است بخواهم که او خود مرا بپذیرد و با من
چهار صد صندوق است و همه پر از زر سرخ و جواهر و همه او را دهم و این شهرها همه بپیش بخشم چون این کار تمام شود
مرا از روی پسری باشد ملک عرب و عجم او را بود و تا بچینستان پس آن مرد هم آن شب بسمرقند اندر شد و این سخن با دختر
بگفت و نامه بوی کرد و همان شب آن مرد را باز فرستاد و سر بدو فرود آورد و پس میثاق نهادند با او که فردا شب آن صندوقها
بفرستد تا بدر شهرستان آورند چنانکه کسی نه بیند و اندر اندرون حصار سمرقند چهار در بود و دختر فرموده بود دربانان را که
چون صندوقها بیاورند در را بگشائید و بحصار شان اندر آرید پس دیگر روز شمر آن چهار هزار صندوق بیاورد و در هر صندوقی
آن مردان را با زره اندر آن نشاند با سلاح تمام و هر صندوقی مردی با سلاح بپای کرد چنانکه دوازده هزار مرد شدند و ایشان را
فرستادشان و گفت چون تمام بشهر اندر شده باشید سرهای صندوقها را بگشائید و بیرون آئید و در شهرستان بگشائید

زمین ما سپاه و هیچ مرد اندر آیم چون این بگفت رسول آن زن بیامد بسر عمرو تا آن شب و تمام اشتران ماده و شتر
و پس چون آن زن در مال حصار اندر آمد عمرو سعد و ثمامه کشته آمد و در حصار بار کردند بهر تا همه اشتر بکشتند اندر شهر و شمشیر
اندر نهادند تا مردی که نشد تا چون بمرد بیست و یک سال آنجا ماندند و اندر کتاب تسمیة البلدان چنین خواندم اندر میراث
در کتاب محمد بن جریر الطبری که تهر قصه را آنجا چنین خواندم که داد عیسی بن دانوتان نام بها و کلاه مدکرد
ایشان آئین آورد پیش از آن شهر را پارسی نام خویش نهاد سمرکند و جای دیگر گفته بودیم که کندر بان پارسی شهر بنا شد و
زنان حبشی همچنین باشند و معنی سمرکند چنین ... کوی سمرقند شهر چون آبادان است گرد امید مکافات را قاف کرد و گفتند
سمرقند چون سال تمام شد به سیر کرد و ببیابان ترکستان و تبت شد و گذشت و چین شد و خراسان را تبع نه سال پیش از او
فرستاده بود و آنجا رسیده و پادشاهی آنجا را گرفته بود و پیش هر دو آنجا بمرده بودند با آنجا براه عرب یمن شد و تبع خود
کشته بود از عراق دیگر هم چنین گوید که خراسان و سمرقند و چین بود و تبع بار گشت و صنعا نشست او آن بود که چون بهرام
را فرستاد قباد را کشته او را آنجا فرستاد و خراسان را بسوی دریا فرستاد و دیگری را بروم فرستاد و خواست که ملک عجم
مر او را باشد چند سال عجم گرد آمدند و انوشیروان را ملک نشاندند و انوشیروان آهنگ تبع کرد با همه سپاه و تبع
را بدید تبع با یمن شد و حارث بن عمرو الکندی را بنشاند بار شدند و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملکت
ملک عرب او را داد و پادشاهی عرب مر منذر را داد و دشمنان را مقهور کرد والله اعلم بالصواب حدیث پادشاهی

انوشیروان عادل پسر قباد چون انوشیروان بپادشاهی نشست تاج بر سر نهاد و مردمان شاد شدند
زیرا که بوقت پدرش از وی عقل و خرد دیده بودند و مردم با هل سوی او اندر آمده بودند و شکر کردند و مردمان
پادشاهی او پذیرفتند و او آن مردمان را بنواخت و بساط عدل و داد بگسترد و بفرمود تا همه آن مزدکیان که چیزی
مردم بستده بودند بدست ایشان بود هر چیز را که خداوندش پدید آمد بدو باز دادند و هر چیز را که خداوندش پدید نبود
بدرویشان داد و هر کسی را سیرتی نیکو نهاد و درویشان را همه گرد کرد و هر یک کاری بداشتن کرد و اگر کسی را در دل چیزی بود که
دار مردان چیزی بخواه و هر کس که تندرست بود و کاری ندانست کرد بفرمود کاری کن و گفتا در پیری کس بنیاید
بود کاری نتوانست کردن از خزاین خود او را چیزی بیش کرد که بستاند و کفاف خود بسازد و گفت نخواهم که در همه
ملک و پادشاهی من هیچ درویش نباشد یا کسی گرسنه بخسبد و کشتها و زمینها را فرموده بود که تا هیچ جای اندر مملکت
وی زمینی زراعت رها کرده و ناکشته و خراب بگذارد و هر کس که تخم نداشت بفرمود تا از خزینه خویش او را تخم بدادند و
روزگار جهان آبادان شد و پیدا آمد عدل گستری و هر مردی که زن نداشت یا زن داشت و نتوانست داشت او را چیزی داد
... و هر زنی که شوهر نداشت او را شوهر داد و مردان را مال داد که کار بسازد و هر که خواسته از ایشان ...
هر کدام را که سلاح نبود او را سلاح بداد و بفرمود تا هر سال یک بار ایشان را عرض کنند ایشان را فرستاد

و کسانی آن تشکر یا روا احسان کرده بود نیکیها در میان ایشان بکرد و مردمان مستور و پارسایان را خرید و فرمود
و کارهای دین و دنیا بر خلق این جهان خوب کرد و پیش از ملک بود ملک را راست کرد و مرتبه آورد و شیرین بابک را
کتاب بود در سیرتهای نیکو و عهد و وصیت که کرده بود همه را نوشت و کار بست تا ایشان آنچنان کردند بوم آمدند
آنجا که شهرستان است نام ولیکن بدست ملک روم بود و نام ملک روم هرقل بود و آنرا نیز بگشاد و مران کرد بدین شهر
نیکو است و تا امروز بر جای مانده و مرو تا آن شهر را مرکز همی گویند و تبه گردند و همچنان بر مملکت و پادشاهی خویش نام کرد
نزدیک مداین و آن را رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و همچنان راست کرده بود هرکسی را که در انطاکیه
با بکاری بود چون بدین رومیه آمدند دانست که همان خانه و همان دکان است که با انطاکیه داشت و در بازار و کوچها
و همه چیزها همچنان ساخته بود چنانکه از انطاکیه آنجا اندر آمدند همچون کوی خویش و خانه خویش دیدند و هرکسی بکار خویش نشست
و بعد از آن سپاه و کشید با سکندریه و از آنجا آهنگ روم کرد و هرقل به قسطنطنیه شد و بسوی او کس فرستاد و صلح کرد و با
و باج و هدیه فرستاد پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و از پیش خزر آمد و با ایشان حرب بسیار کرد و ایشان را از ملک پراکنده
کرده بودند و ترک و دیگران اندر آن ساماز پس آمد براه دریا و به شهر عدن نشست و عدن شهر است بر لب دریا از آن پادشاه
یمن نام پیش از آن گشته بود و پیرایه کرد و ملک پس و ملک خزران هردو صلح او شدند و دلها بر ترسید ایشان را امید ملک تنها بر
صلح کرد و ساو و باج و هدیه فرستاد پس پادشاهی خویش بار آمد به مداین و ملکت او آبادان گشت و پادشاهان جهان از وی ترسیده
شدند و پادشاهی بر وی راست بایستاد و بعد از آن آرزو آمد که صلح بود و ملک هیاطله و طخارستان و زابلستان بگشت
بینا کرد و حق را کشت و دیگر را ازین صلح تا زمین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک دوستی بود
ترسیدند از انوشیروان که چون او سوی ملک هیاطله رود خاقان ملک ترک او را یاری کند نخست خاقان ملک ترک را نامه
و دختر او را بخواست و با او دامادی کرد و دختر را بیاورد و هدیه ها فرستاد بسیار و هدیه کرد و با خاقان عهد کرد و پس یکسال
نامه کرد و از وی مدد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد از سوی بلخ و انوشیروان سپاه کشید از سوی دیگر
و بیک سو فرود آمد و از دیگر سو سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله اندر میان گرفتند و انوشیروان ملک هیاطله را بکشت
و خواسته او را غارت کرد و مملکتش را ویران کرد و از بلخ تا مرز ترکستان اندر شد و ماوراء النهر و فرغانه شد و
پادشاهی خویش بازآمد و چهل و هشت سال اندر عالم بود و ملک عرب با مال بن المنذر سپرد و ترتیب وقت او پنج
هفت سال بود نعمان بمرد و ملک را بپسرش داد منذر بن نعمان و او را ماء السماء خواندندی پس این منذر را دو دشمن
پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و از خویش را نام کرد و
ذوالقرنین خواندندی و انوشیروان خرم گشت چون این بشنید ملک را بعمرو داد پسرش را و این عمرو را هند نام بود و از
بن عمرو بن حجر الکندی از اره ملک همه عرب او داد این هند نسب او به بزرگوارتر بود و حرب بن عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندند

.. و اندر دست کرده بودی چون عمرو و ملوک عرب را اسماء بن المنذر و اندر عهد او این همه ملکان حرث بن جبله ملک
بود همه بحیره دست یافته بودی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا حد ایشان همه و زمین حجاز که
و مدینه است و آن شهرها اندرین دست این ملکان عرب بوده و دست انوشیروان بدست هیچ کس از ملوک عجم تا آخر دست
انوشیروان آمده اند از آنچه بگوییم که سبب چه بود و ملک از ملوک حیره چگونه گشت و بدست چگونه افتاد و ما سیف بن ذی یزن
سوی انوشیروان آمد و از وی سپاه خواست و ملک یمن بگرفت و از قبل انوشیروان و پس از آن کارداران انوشیروان
یمن شدند و یمن گویند که هیچ از آنکه یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر ملکی کار ایشان سستی و ارتبح خواستند
و زمین مکه و مدینه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خوانند و مدینه را یثرب گویند و این هر دو را حجاز خوانند و گرد اگرد ایشان
بادیه است و حجاز خوانند و این زمین بار ملک نبود و ایشان عمان و ملکان عرب را بزرگ است قصدی نکردند خراج نه
هیچ کس را و امیری نکردند و این را بدین قصدی و مکه اندر عبد المطلب بود جد پیامبر ما صلی الله علیه و سلم و در مدینه و قبیله
بودند اندر حرب و اوس و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودند و آن عرب که اندر بادیه بودند بر هر گاهی مهتر بودند میان حجاز
و مکه و مدینه زمین ملوک یمن همه دست پرست بودند و همه عرب اندرین ملکان که گرداگرد مکه و مدینه بودند همه ایشان را که بایند
ملک شام و به ملک یمن و به ملک روم و به ملک حیره و به ملک حبشه و به ملک عجم زیرا که ایشان مردانی بودند که روی نیک
مدینه و بادیه از روم بحق کشیده بدی و شهرهای حبشه و شام شده بی سار رگالی و از احاحیری آورده بدی و هر ملکی را
این گمندی که باد دستدار تو باشم و هر ملکی ایشان را چیزی دادندی و گه گه از ملوک یمن و از آن تا به حمیر چون ملوک بزرگ
بود و سپاه بسیار داشت بیرون آمدی و از یمن بحد حجاز بگذشتی و ایشان او را گفتندی که ما طاعت تو کنیم و او بجای خویش بازگشتی و تمام
تا ایشان شدی و از پادشاهی انوشیروان بیست و سه سال بگذشت عبد المطلب را پسری آمد و او را عبد الله نام کردند و او
پدر پیامبر ما صلی الله علیه و سلم بود و چون عبد الله بیست و دو ساله شد پیامبر ما صلی الله علیه و سلم از وی بزاد در پادشاهی
انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهه نام پیل و سپاه آورده بود
که خانه کعبه را ویران کند و ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بود و سبب آن بود که از دست ملک حمیر بشد و بدست
حبشه افتاد و قصه آن بگوییم و این پیش از انوشیروان بود و بروزگار انوشیروان یمن حبشه را بود و از دست حمیر
تا گسسته بود و الله تعالی اعلم گفتار در حدیث تبع حج کردن و جامه پوشانیدن کعبه را و الله
تعالی اعلم تفسیر این حدیث باید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد و چه سبب بود که حبشی
یمن بود و پیل آورد و سپاه تا خانه کعبه را ویران کند سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان و نام او اسعد بود و او را
تبع خوانندی و پیدا کنیم او دیگر تبع بود و او اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که این شهرها
و زمین حجاز بدید و مکه و مدینه بگذرد و بادیه تمام آید و آهنگ حد زمین تمام کرد تا ملک روم و تمام عجم از دست او بستاند

و آن زمین عرب و حجاز او را فرمان کردند آن شاهان حمیر را کردندی و از یمن برفت سوی حجاز سپاه بسیار و امت بودند همه مردمان بت پرستان بودند و گرداگرد مدینه مردمانی بودند که جهودان از شام آمده بودند و پدران ایشان از بخت نصر گریخته بودند از شام و بحجاز آمده بودند و گرداگرد مدینه دیه ها ساخته بودند چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القری و نضیر و دیه های دیگر گرداگرد مدینه این جهودان بدست بودند و بشریعت توریت بودند بدین موسی علیه السلام و دیگر عرب همه بت پرست بودند بدین زمین هیچکس خدای عزوجل را نپرستیدی مگر این جهودان و جهودی دین موسی و دین موسی آنگاه منسوخ شده بود و دین حق دین عیسی علیه السلام بود و شریعت انجیل ولیکن عیسی علیه السلام بود و متابعت او بزمین حجاز و عرب و یمن کسی نمانده بود و دیده او و ستیر و ان و حبش این ملوکان عجم بسیار یا آنها و حبش آنجا دیده او نصاری و تابع او آن سپاه از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بر شهر که گذشت شهری دید بسیار کوهها بی آب و بی درخت و آهنگ آن کرد و بگذشت و چون بمدینه رسید آن شهر را دید خرم و با بستانها و خرمایان بسیار نخورده بودند مدینه مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن طله بود و این تبع چون بمدینه بگذشت پسر خویش آنجا و پسر خویش را آنجا بنشاند ملکی و خود اندر گذشت چون بزمین شام شد و از مدینه دور گشت مردمان مدینه پسر او را بکشتند و او چون این خبر بشنید و بنیت کرد که چون باز گردم مدینه را ویران کنم و همه مردم را بقتل آرد و چون بازگشت با سپاه و گرداگرد مدینه فرود آمد و مردمان شهر حصار گرفتند و تبع لشکر را بجای ایستانید مردی اندر بستان بود درخت خرما بر شهر خرما همی بار کرد و خداوند درخت ایستاده بود و برافراشت و بجای خویش نگه داشت وقتی آن تبع را دیده بود روز دیگر سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد و ایشان اندر شهر بودند و تبع نتوانست ایشان را گرفتن و هر روز از بامداد تا شب حرب کردی و چون شب آمدی لشکرگاه بازآمدی و مردمان مدینه شب در حصار بگشادندی و خرمای درختان لشکرگاه فرستادندی تا سپاه تبع بخوردندی چون یک ماه برآمد لشکریان تبع را گفتند که با چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و بشب ما را مهمانی کنند تبع گفت این مردمان مردمان کریم اند و دل من بر حرب ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان پیش تبع آمدند از بنی قریظه و هر دو گفتند این شهر را ویران نتوانی کردن تبع گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر که این شهر را ویران کند او را عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری صلی الله علیه و سلم خواهد آمدن که نام او محمد صلی الله علیه و سلم خواهد بود و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید بدین مدینه و آنجا قرار گیرد و اینجا باشد و چون بمیرد مرقد مبارک وی اینجا باشد و خدای عزوجل این شهر را بحرمت او نگاه دارد و وبا، تبع گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدای تعالی است که از آسمان فرستاد است بر پیغامبر خویش موسی علیه السلام و در دین عیسی علیه السلام اصلاح کردند و شریعت موسی علیه السلام را او بیان کرد و ملک را این دین خوش آمد و دل را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را دین جهودی بپذیرفت و این دو عالم یمن گفت که تا او السن

بس باید آمدن تا همه مملکت مرا باشد و این حبرها دین ایشان اجابت کرد و مرا باور . ایشان را وصیت کرد و چون تبع بسیار
را دو ایشان را گفت این مردمان مدینه را چرا مدین [illegible] نخواهید و ایشان همی بت پرستیدند گفتند ای ملک مال بسیار
آن جایگاه خواهد گرد [illegible] که ایشان آید و چون وی این او پدید آمد و او بهجرت کند بس تبع [illegible]
بس نهاد و آن هر دو عالم را با خویش سوی مکه رسید مردمان از عرب بنی هذیل خواستند که او را هلاک کنند با او
سخن بس بود [illegible] او آمدند و او را گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی و گوهرهای زر و سیم اندر مکه چندانست که
مر هیچ کس اندر جهان نیست این مکه را و خانه کعبه را ویران کن و همه مردمان مکه را بکش تا آن همه ترا باشد
و ایشان آن بدان خواستند که تا چون آن بکند هلاک کند و تبع آن عالمان جهودان را بخواند این سخن ببلیان ایشان
عرض کرد ایشان گفتند ای ملک این مردمان میخواهند که ترا هلاک کنند زیرا که این خانه خداست عز و جل و هیچ کس را در این
جا سلاح نکند و هر کاهنگ ویرانی این خانه کند او را هلاک گرداند سخن ایشان را بشنود در مکه اندر رفت و گرد خانه را طواف
کرد و این خانه را تعظیم کن و او را بیحار و ملک سخن ایشان بپذیرفت و دو دستها و پایهای آن بیشان [illegible]
مکه اندر شد و خانه را طواف کرد آن تبع کاندر آن خانه بود و تا گرفتند و خانه را پاک کردند [illegible]
هر گز پیش از و خانه را جامه نپوشانیده بود این رسم او آورد و از آنجا بیامد و برفت و با آن عالمان جهودان بیمن شد
مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ما ترا از شهر خویش نگذاریم و ترا راه ندهیم زیرا که تو دین خود را بگردانیدی و از دین ما برگشتی
دست با آتش و دین دیگر آوردی و او با ایشان حرب نتوانست کرد و ایشان را دین یکی آتش بود که میان ایشان
حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود بر یمن صحرا بر کوه غاری بود و نشانی در کوه هر گاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی
داوری از آن غار پدید شدی و دروغ زن را بسوختی و راست گوی رستی با مدعی هر دو خصم را آن ملک با کس خویش بدان کوه فرستادی
تا هر دو آن غار شدندی و از آن غار آتشی بیرون آمدی و آن ستمگاره را بسوختی و آن ستم رسیده را رها کردی آن آتش
هرگز پیدا گشتی کسی ندانستی که از کجا آمدی و بکجا رفتی ملک ایشان را گفت ما دین حکم پیش آتش بریم اگر این دین حق است
کسی آورده ام تما این دین نگرویده اگر دین آنست که شما دارید من دین شما را آیم گفتند روا است و بر آن اتفاق کردند
و ملک آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن با ایشان عرض کرد ایشان گفتند رواست و مردمان یمن بتان را بیاوردند
بر غار بردند و ملک با همه سپاه آنجا شدند و آن عالمان جهودان توریت را بگردن اندر افکندند و بر غار بنشستند و توریت همی خواندند
ناگاه آتشی از آن غار بیرون آمد که هرگز کس چنان آتش ندیده بود و آن بتان را اندر گرفت و همه بسوخت آن مردمان که
آن بتان را آورده بودند همه بسوختند از ما در تا پیر و همه بسوختند و دود بر هوا برشد و جهان همه سیاه شد چون باز
دیگر شد آتش با جای خویش شد و همه بتان و حاملان بسوختند و آن عالمان هر دو با توریت از میان آن دیر بیرون آمدند
بسلامت آنگاه همه خلایق دین جهودی بپذیرفتند و دین جهودی به یمن آشکارا شد و در یمن [illegible] که گفتند [illegible] بود که [illegible]

ایشان با کاران مت آ... ار آمدی و کسی از ایشان حدیث کردی و برجه و آن تبعدی اجابت کردی و آ... ازوی بشنید
بسی ... ملک آن ... مالمال معبود ایشان تا خبر آن خانه گفت گفتند آن دیویست که ایشان را به سید سرپیل ...
... میرفتند ... را آن خانه توریت بخواند ... ملک ما ایشان بود یکی سنگ سیاهی دید ... آن بپرسیدند
در زمین فرو شد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی بر وی عرضه
گشت و کرد قصد آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و جهود شدند و این تبع بر جهودی بمیرد و کابرو نام او ... بود و کیستا
ابوکرب و ... تبع خوانندی و از ملوک حمیر بود و این اسعد را تبع الاخر خوانندی که از پس او از حمیر تبعی دیگر
حسان و او ملک ... را پسر تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع الاخر که اسعد بود دین جهودی آن ...
و چون او بمرد او را سه پسر بود یکی حسان و دیگری عمرو و دیگری زرعه هر سه کهتر بودند و بملک حکومت کردند پادشاهی ...
برخاست از بنی لخم نام او ربیعه بن نصر اللخمی بود و ملک یمن بگرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود که خوابی دید و
که تعبیر آن سطیح و شق ماریه سید و ایشان کاهنان استاد بودند و چنین گویند که این سطیح گوشتی بر گرد ...
هر چیز خواستی اندرو تو آن بستی و دیدند و شق اندر استخوان کتف بگوست ایشان هر دو گفتند مملکت یمن از دست تو بیرون شود
و بدست ملک حبشه افتد گفتار در حدیث ربیعه بن نصر ملک یمن چون این ربیعه بن نصر بپادشاهی یمن
بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت توریت کار بست و کار ملک بر وی راست ایستاد و پیران تبع ... بودند
بودند و این همه را نیز فرزندان بودند چون بخیال از پادشاهی او بگذشت خوابی بدید و بترسید و کسی را طلب کرد که
کاهنان که تعبیر جواب تواند کرد و روز دیده بجای باز دارید و چیزی از وی برسید اگر راست گوید گفتند بیک کس از سطیح و شق ...
دانا نیستند چون ربیعه این سخن بشنید کس فرستاد و سطیح و شق را بخواند و نخست سطیح آمد ربیعه او را پیش خواند و
بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت ایها الملک در خواب تاریکی دیدی و از میان آن تاریکی آتشی بیرون آمد
در زمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی همچنین خواب ...

فرزندان عدی بود و همه از فرزندان ربیعة بن نصر بودند و از لخمیان او ملوک بودند زیراکه ربیعة بن نصر از ایشان بود و این کیش
ترسا بودند و از آن خواب که این ربیعه بالین خویش دید که سطیح و شق اندر آن آگاهی دادند مر فرزندان وی را گرامی داشتند
فرزندان تبع بن اسعد بود حسان و عمرو و زرعه و دیگر اندر این حسان بود که مهتر ایشان بود و او بزرگ شاه بود و همه شمار ملک
تا بدو ماند پس او برادر عمرو حسان را بکشت و ملک را بگرفت از پس او زرعه ملک گرفت قصه هر یکی از ایشان جداجدا
گفتیم تا یک یک درجای خویش بیاید والله تعالی اعلم حدیث حسان بن اسعد و برادرش چون سال بیاید تبان بنشست
یمن، پس خویشتن را تبع خواند و عرب او را تبع الاصغر خواندندی. چون پنج سال اندر مملکت بود و در یمن بماند و سپاه
ملک یمن را بخسته و بر زرعه را ایمن دست ندادست پس چون در یمن تمام اندر آمد مردمان را بخت کراهیت بود پس از
یمن تمام ملول آمدند. برادرش عمرو مردمان گرد آمدند و گفتند حسان را بکش تا ملک تو دهیم و با تو بیعت کنیم پس یار
گردیم عمرو بقول سپاه برادر را بکشت و همه سپاه او را بیعت کردند و سوی یمن بازگشتند و عمرو چون به یمن بازگشت هیچ نبود
و سوداوی غالب شد چنانکه نشست و برخاست نتوانست هیچ کردی هیچ گونه خوابش نیامدی پس چون کار او روزی
دراز گشت طبیبان را گرد کرد و هر کس که علاجی همی دانست رنج همی بردند و سود نداشت پس عاقبت طبیبان گفتند که ما
گرد کردیم دوستان او خود آن کردیم نبود و بیماری و درد او را حال خویش ایشان را بگفت همه پس گفتند که این عقوبت است از ایزد
تبارک و تعالی مر ترا چه آنکه برادر خویش را بکشتی و ملک او بستدی بجور و ظلم پس چون آن مهتران و سرهنگان که
او را آن تدبیر آموخته بودند بیامدند و در ایشان همه را گردن بزد و هم سود نداشت و نتوانست زیستن و عاقبت بمرد و برادر خورد
تر او زرعه را ملک اندر همی نشاید که او ملک را نشایست و اندر حمیر و اهل بیت ملک کسی نمانده بود که ملک را شایستی گفتا

اندر حدیث حنیف بن عالم امیر یمن پس مردی برخاست که نام او حنیف بن عالم بود و از اهل بیت ملک
نبود ملک بگرفت و مردمان را بجور و ستم کرد و ملک بدی براست و بایستاد چون دو سال برآمد فراوان ستم و بیداد بکرد کار پیشه
قوم لوط علیه السلام پیش گرفت اندر یمن هیچ غلامی نبود نیکو روی تا از بیرون راه این حنیف هر جا که غلام نیکو روی بود کس
فرستادی و او را بیاوردی و با او دلی تباهی کردی و چون با او بودی دست از وی بداشتی و هیچ مرد زن نتوانستی کردن
تا بخت آن زن را با او بسر دی و خلق اندر کار او عاجز شده بودند و متحیر مانده بودند یکی مطره بود تا یمنیان یاد کردند
رود مطره بستدی و اندر آن جایگاه خانه نگارین کرده بودی سرای مطره بیاوردی و در آن هلاک کردی تا در یمن
نه مطره را که تا بدی تا غلام اندر شدی و بیرون آمدی و کار او این بود چون کار تو آخر رسید قضای خدای عز و جل
فراز آمد این زرعه برادر حسان و عمرو خورد تر بود از همه برادران و سخت نیکو روی بود چنانکه در آن وقت از وی نیکوتر نبود
آن ملک او را بخواند گفتار در قصه زرعه و حنیف بن عالم آگاه شد که حنیف او را همی خواند و دانست که چه کار
همی خواند پس باستیش برگرفت و برفت و مطره او بر تست بوتیان او را مطره راه بداد چون حسین او را امید

آهنگ او کرد و بدو گفت ای ملک مرا این فساد کس نکرده بود و مرا بدین ایدر بنگر اندر این ستر میان آنان که من دانسته
نکام بدیدم و پدرم و جد مرا کار بودند همه بدین ملک ناحق ترم من ملک پادشاهی تو سپردم و دست از همان مستتر و
تباه پادشاهی همی کن و از من دست باز دار ملک از گفتار و حدیث او هیچ بیندیشید و آهنگ خلوت کرد و او را گفت اگر والان
بروی نیکو دگر خادمان و دربانان را بفرمایم تا سرت برند زرعه چون دید که کار از حد درگذشت آن دشنه را از میان بکشید
و در شکم او بزد ضعیف آه کرد و بیفتاد و زرعه خویشتن را بر وی او افکند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا بمرد و
زرعه بسلامت از سطح فرود آمد و چون نوبتیان بر منظر آمدند ملک را کشته دیدند فرود آمدند و خلق را آگاه کردند
همه بیعت و شکر تا و گفتند ما که مردان را از فساد وی رهانیدی زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که ما را از
شکنجه آن فاسق رهانیدی پس مردمان گرد آمدند و زرعه را بر تخت ملک بنشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و
همین زرعه بر دین جهودی بود و ملک یمن سالها بداشت و او بود و از زمین نجران مردی برخاست و خویشتن را
یوسف نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را فرمود تا شریعت انجیل کار بستند و کس که از دین جهودی بازیافتی
ایشان را از آن دین بگردانیدی و گرد آگرد آن عرب بت پرست بودندی و او بدان میانه تنها ترسایی همی کردی
و اصحاب الاخدود در آن روزگار بوده اند و نجرانیان که بودند بدان سبب بود که ترسا با ایشان شد و آنکه عرب همه ترسا
بودند و این حدیث گوش دار اطفال قال فی حدیث اهل نجران و دخولهم فی النصرانیة این مردمان نجران
از عرب بودند از بنی ثعلبه و ثعلب یک درخت خرما بود که ایشان آن درخت را پرستیدندی و گرد اگرد آن هستا
اما ریک روز جشن بودی و آن روز همه خلایق بران درخت گرد آمدندی و گرد اگرد آن درخت اندر نشستندی و
کردندی و دیوی از میان آن درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت را قربانها کردندی پس مردی از بنی
فرزندان حواریین عیسی بن مریم علیهما السلام بیامد که نام او فیمیون بود و بزمین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بودند
او خویشتن را پیدا نیارست کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بگیرند و بکشند و متواری شد و پنهان از این دیه بآن دیه
همیگردید و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی هر چه بروز اندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدای
عز و جل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدندی همچنین بدیه دیگر شدندی و عبادت همی کردی
همه جزیره و حدود موصل و جده و عراق و سواد پس روزی از روزها شب همیگذشت بخانه اندر نماز همی کرد و خداوند
خانه خیه که فیمیون واده بود بر خانه فراز شد تا بنگرد که او چه همی کند و شکاف اندر نگاه کرد و پنداشت که فیمیون چراغی
افروخته است و چون بدید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد بشکوهید و بازگشت و دیگر بار فیمیون را بخواند و گفت
ترا دیدم همانا اندر و همه خانه پر نور بود تو گفتی که چراغ بسیار برگرفته است تو چیزی همی خواندی باز نمای که تو چه دین داری
فیمیون گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خدای عز و جل را همی کردم او گفت ای مرد دین تو

دین ماست. فیمیون گفت بلی این دین بهتر است از دین شما زیرا که دین شما باطل است و مسیح این بتان که شما
باید خدای را سزاوار باید و آن درخت خرماست ایست پس روز دیگر بخواند او را و بدان قصه همه شهریان را گفت بنگاه بیامدند
فیمیون را بخواندند و پیش سید فیمیون دین عیسی علیه السلام را بر ایشان عرض کرد و ایشان را گفت من این درخت را
تا آن را نفرین خدای عز و جل ناچیز کنم گفتند اگر چنین کنی ما دین تو اندر آییم فیمیون بیرون شد و در زیر آن درخت نماز بایستاد
و انجیل خواندن گرفت و دعا همی کرد و خدای تعالی عز و جل را یاد همی کرد خدای تعالی جل و علا او را بادی فرستاد تا آن درخت
خرما را از زمین بر کند پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام بپذیرفتند و فیمیون را آنجا جایگاه ساخت
در میان ایشان چون معلم شد انجیل آموختن و کودکان را دبیرستان خواند و مهتری بود به نجران اندر و نام وی
تامر بود و مر او را پسری آمد او را عبدالله نام نهاد پس این عبدالله بن تامر بسیار شاگردی کردی فیمیون را اندر انجیل نام بزرگ
خدای تعالی خواندی به هم بدانستی و هر حاجتی که خواستی بدان نام از خدای عز و جل بخواستی روا کردی و اگر بیمار بودی یا
ناتوانی که برنتوانستی برخاستن بدان نام که بخواندی و دعا کردی شفا یافتی پس چنان بود که این عبدالله بن تامر
بسی بسیج کرد تا مگر آن نام بزرگ خدای عز و جل بر آموزد فیمیون گفت ترا نیاموزم زیرا که تو تحمل آن نتوانی گستن و نگویی خدای
عز و جل را نتوانی خواندن پس عبدالله بن تامر از فیمیون نا امید گشت و هر چه در انجیل نام خدای تعالی عز و جل را بود بنبشت
تو بست آوردن بیاورد و فیمیون او را گفته بود که اگر آن نام را اندر آتش افگنی نسوزد چون عبدالله بن تامر هر چه که خدای
عز و جل نام بود در انجیل بر چوب بنبشت و بسوخت و با چوبهای دیگر بسوخت و عبدالله آنچه دانست همی یافت و فیمیون را گفت
از پس چنین کردم فیمیون گفت بگو از پس تا هلاک نشوی و خدای را بدان نام بخوانی ساتا بیستی که بایسته آید چون استاد او
فیمیون مر عبدالله بن تامر بجای او اندر میان اهل نجران بود دین عیسی علیه السلام داشت و بدان نام خدای عز و جل را
بخواندی و همه نجران اندر ترسائی محکم شد و فرمان ایشان آمد و چنان شد که مهتر نجران اندر هیچ دین نبود مگر دین
ترسائی هر کس که اندر نجران دینی و مذهبی و طریقی دیگر داشتی او را هم اندران ساعت بکشتندی و اگر ترسا شدی مردی
از جهودان یمن با دو پسر مر نجران اندر آمد بار نعمتی تبع مردان آهنگ یمن کرده بود و مدین جهودی بار شده بود و چه
اهل نجران و حال خویش بازگفتند و این جهود را یوسف ذونواس گفتندی و مردی بزرگ بود و همه یمن و جهودان او را
فرمان کردند پس گفت بر این نجران سپاه برم و صلیبهای ایشان بشکنم و هر کس که از ترسائی باز آید و اندر دین جهودی
باز گردد او را رها کنم و هر کس که نیاید بکشمش و با لشکر پنجاه هزار کس خواهم آوردن و روی به نجران نهاد و همه جهودان با او
برفتند و پس ایشان اخدود کنده دیگر بر گیرد و این اصحاب الاخدود اند که خدای تعالی بر ایشان لعنت کرد اندر ملک ذونواس که
از جهودان یمن بود چنانکه خدای عز و جل فرمود قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ
این اصحاب الاخدود و گفت لعنت بر آن مردمان اخدود و تا قوله تعالی إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ و این اخدود

نامی بود و آتش و ایشان بریک آن جای نشستندی و خلق را بسوختندی گفتار و قصهٔ اصحاب الاخدود والنار
و چون این ملک ذونواس با آن همه تبع برفت بنجران آمد و هرچه در آنجا کلیسا بود همه را بسوخت و ویران کرد
و کلیساهای ترسایان و خلق را بدین جهودی خواند و هر کس که دین جهودی نپذیرفت بفرمود که ایشان را بر سرکوه پیدا را کنا
هر خلقا میدید چون ابن عبدالله تامر را ازکوه فرود آمدند از بهر بازخواست و دست بیناکه ضربتی انداش یکی بیاید
و بایستش ملک آمد و او را دین ترسائی بخواند و شریعت انجیل ملک جهودی ماست و دست تا رستم بر سرش زد و بشکست
و خون بر رویش. و پیر و هم مال نزدت اندر بس جایی بکند بدیل گوی جالای یک نیر و بینائش غراغ بریشم کرد
و آتش اندر افگندند تا مقدار بیست هزار مرد تا آن همه بسوخت چنانکه کس بیافتند اندر همه نجران هرچه از ایشان
تانی مانده بود همه ویران کرد تا آنگاه و انا نجا برفت تمین بازرفت والله اعلم بالصواب و تا آنکه عمر بن الخطاب رضی الله تعالیٰ
عنه واردات کرد وقتی که وی چون مردمان را خواند حریه بپذیرفتند ضاعف این صدقات بود که برایشان نهاد از بهر
آنکه تا دو چندان باشد که مسلمانان دهند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و عاملی بفرستاد
تا آن صدقات از ایشان بستاند پس آن عامل بعمر رضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل نجران کنار و ری بیکرد و اندر
صد مردی یافت مرده تن و انا امام او درست بود و دستی بر سر نهاده و هرگاه که دست از سر او باز داشتندی خون
از سرش روان گرفتی از هر آنکه در زیر دستش جراحتی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز بیستادی و مردمان
سخت عجب داشتند از که آن بیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب بازکنید و بگوئید که این
مرد عبدالله بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر
نهاد و خاک بر وی کنید و بدان زمین مدفون کنید چون سارهٔ ونینا که کردند و چون یوسف ذونواس آن همه خلق را بکشت
و یمن باز شد و پادشاهی از وی بشد گفتار در **حدیث ملک الیمن الی ملوک الحبشه** و سبب
رفتن ملک یمن از ذونواس از ابن زرعه و همه حمیر با آن بود که چون از نجران بازگشت و یمن باز شد و از ایشان
ترسایان مردی مانده بود و نام او دونواس بود و از دونواس گریخته بجایی که نام او ثعلبان بود و اسیکولی که آن اسب را
بود و او را مان نام خواندندی دوس ثعلبان بنجران آمد و از آن مردمان که حاضر بودند مانده بود و پنهان و بیتوازی او را
همراه کرد و آورد و گفت شما این کلیسا را آبادان کنید و دین ترسائی کنید و تنان را هم تعین کنید و ذونواس تیغ بکشتم
و ران اسپ ثعلبان بشکست و روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترسا بود و متعصب از آن ثعلبان برفت
و سوی قیصر رود و ملک عجم و ران زمان نو شیروان بود و تو بملکت نشسته بود و راسپ کردن یا و پادشاهی حریش آشتیه
بود و او را خبر آمد که ملک مر و بیاید از این زمین نجران بیست هزار مرد را بسوخت از آن خبر داشت و این و شهنیا
سوی قیصر رسته و خبر نجران او را بگفت و آن مصحف نیم سوخته پیش وی نهاد و قیصر از آن اندوه آمد بیست

واو را گفت اگر پیشتر می آمدی که آن مردمان برسیده بودی من ترا سپاه دادمی یا خود بیامدمی و با او حرب کردمی اکنون که اینجا
مردمان ما را رسید و راه میان ما و او دور است و میان ما اندر بادیه است و میان عرب و بحار سپاه آنجا و سوار گذاشتن [illegible] لیکن
ملک حبشه که نجاشی است [illegible] است [illegible] راه است و هم مملکت او ترسا اند و [illegible] حبشه [illegible] پس نزدیکست
اندر وی نویسم و ترا [illegible] نامه [illegible] سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کینه دین ترسائی از وی بخواهد پس قیصر
نامه کرد سوی ملک نجاشی ملک حبشه و این دوس را نامه داد که [illegible] بود دست وی فرستاد و دوس برفت [illegible]
[illegible] و سوی حبشه شد و نامه قیصر را آنجا [illegible] ملک نجاشی [illegible] ملک نجاشی گفت نجاشی
بگریست و اهل حبشه را گرد کرد و همه بگریستند و بر دین ترسائی غم خوردند و آهنگ کرد [illegible] سپاه بسیار [illegible] و ایشان [illegible]
ملک نجاشی سپاه را عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتله بیرون کرد و ایشان فرستاد و از سرهنگان خود مردی که نام او ارباط
بود لشکر سپهسالار کرد و این دوس [illegible] سوار شدند و بیامدند و میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و یمن را شهری
بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحریست و هم بری است و هم سهلی و شهری هست که اینجا
بر سر کوه است و شهری هست که در زیر کوه است و شهری هست که در میان بیابانست و شهری هست که بر لب دریاست
و شهری هست که گرمسیل است و این شهرهای که بر لب دریاست شهر عدن است پس سپاه حبشه بدریا اندر شدند و بسوی
یمن و حضرموت بر آمدند یوسف ذونواس بشنید کس فرستاد و از آن شهرها سپاه باز گرد کرد و گفت این دشمن بسیار است که [illegible]
ما آورده اند و ما را با ایشان طاقت نیست و با ایشان [illegible] بحیله و ایشان را تباه باید کرد و هر کسی با [illegible] سپاه خویش
در شهر خویش بنشیند تا من حیلتی کنم تا این [illegible] هر شهری بیاید آنگاه شما [illegible] سپاه خویش بر ایشان [illegible] کلید ایشان
[illegible] سپاه با سلاح [illegible] اندر نشستند و این ذونواس [illegible] تا دو کلید گرد کرد [illegible] چون سپهسالار
لشکر حبشه ارباط با سپاه [illegible] حضرموت ملک [illegible] ذونواس نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میدانم که ملک نجاشی را با من
عداوتی نیست و از ملک خواهد کلید همه گنجها را [illegible] بفرستم و خود [illegible] تو آیم زیرا که با تو جنگ نخواهم کردن [illegible] تو آیم
و کلید های گنج و ملک بسپارم اگر [illegible] تو خدمت کنم و اگر خواهی بسوی ملک نجاشی شوم ارباط گفت [illegible]
ساختن تا از نجاشی دستوری بخواهم خود بحضرموت نشست و نامه فرستاد و نجاشی را از آن حدیث آگاه ساخت و نامه ذونواس
[illegible] نجاشی [illegible] ارباط را نامه کرد که [illegible] ارباط نامه کرد یوسف ذونواس را گفت که
ملک نجاشی میگوید که [illegible] آی و گنجهای [illegible] ذونواس از صنعا [illegible] و آن کلیدها را بر شتران بار کرد و بحضرموت آمد
پیش ارباط آمد و [illegible] و گفت آن [illegible] شهرهای دیگر است در هر شهری
[illegible] سپاه [illegible] کلید گنج [illegible] آن شهری [illegible] ارباط [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] ذونواس نامه کرد [illegible] شهری که آن سپاه حبشه [illegible] کرده [illegible] آورده [illegible]

اما اریاط ... شد و از آنجا گشت و بکفر موت شدند و بدریا نشست و بمیثاق نجاشی بار شد نجاشی بدین ایشان
ساخته شد و صد هزار سوار و پیاده و دیگر را بیرون کرد و سپس بتی را برنشاند و سپاه سالار کرد نام او اریاط بن حساس بود یکیست
او یکی بود از خاندان ملک حبشه بود و او را ابرهه الاشرم نیز خواندندی و اشرم بتازی چنین بود مرید و بینی او را ابرهه بینی بود
و این بینی بریدن را چه پیدا کرده است و ابرهه سپاه با صد هزار مرد زره پوش از دریا برآمد و بیمن آمد و ذو نواس به تمامت
گرد آمدند تا سپاه و پیاده یاری کند و ایشان ذو نواس را آبی بود که آن اسب بدریا شناوری کردی و ران اسب برت
و خویشتن را بدریا افکند و آن اسب [illegible] شناوری کرد بیش غرق شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن گرفت و سپاه حبشه
گشتند بزمین تا هر شهری که رسیدند چندان بکشتند که وصف نتوان کرد و ترسائی را آشکارا کرد و کلیساها را آباد
کرد و جهودان را ترسائی همی خواند هر کس که اجابت میکرد خیر بود و پیروی میکرد و آنکه اجابت نمیکرد گردنش را میزد پس ملک حبشه
پنداشت که ابرهه از خویشتن [illegible] این چیزی بود که [illegible] بنجاشی گفتند او از اطاعت تو بیرون است و ملک خویش
گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من بنده ملکم و این پادشاهی من بر روی گشادم منتی تو بر من
اگر بخدمت بیایم این پادشاهی مبادا از دست برود و باید که سپاهی فرستد یا کسی تا این مملکت و پادشاهی بوی سپارم
و خود بخدمت تو آیم نجاشی اریاط را فرستاد با چهار هزار سوار که مملکت بوی بسپارد و ابرهه بیرون آید چون اریاط
بیمن آمد ابرهه [illegible] بوی بار آمد گفت که کار آمده گفت بدانکه [illegible] است سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بملک
فرستم ابرهه گفت اگر [illegible] چه گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با من است کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه بی سود دارد
تنها با من بیرون آی هر کس که پیروزی یابد مملکت گیرد اریاط گفت رواست روزی وعده کردند که فلان جای آیند و جنگ کنیم
این ابرهه را غلامی بود حبشی [illegible] نام او [illegible] همه حبشیان [illegible] بجنگ کند و چون وعده جنگ [illegible] ابرهه آن غلام
را گفت چون من با وی بجنگ درآیم تو در کمین نشین پس ناگاه اندر آی و او را حربه بزن و بکش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد [illegible]
هر دو سپاه از دور همی نگریستند و آن غلام پنهان شد و اریاط با ابرهه بجنگ بیرون آمد و ابرهه را حربه بر سر ابرهه
چون [illegible] بود و آن حربه در [illegible] ابرهه خورد و [illegible] بینی ابرهه [illegible] ابرهه را بدین سبب اشرم خواندندی
پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر اریاط زد و اریاط [illegible] افکند و از لشکر او بعضی [illegible] بکشتند و بعضی خود را بدریا افکندند
و غرق شدند و گروهی نیز بنجاشی باز آمدند و ابرهه چون بملکت اندر بنشست آن غلام در برابر آمد پس ابرهه گفت چه خواهی
آن غلام گفت [illegible] که هیچ دختر [illegible] بخانه شوهر نبرند تا اول اندر خانه من آرند ابرهه گفت این زشت باشد بحکم دیگر
[illegible] می خواهم [illegible] او را روا کرد و [illegible] هیچ دختر را [illegible] بخانه شوهر نبردند تا نخست [illegible]
[illegible] و آن غلام را بکشت و مردمان [illegible] از ابرهه بترسیدند [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] آن غلام را [illegible] دادم و [illegible] بستم [illegible] ایستادن و [illegible]

نیکو کرد و هیچ کو در راه مدینه مردمان شاد شدند و امرا او گرفتند و این خبر به نجاشی بردند که ارباط را چنین آمد سوگند
خورد به خدای عز و جل و عیسی علیه السلام و انجیل و کلیسا که چون بیابم تا خون ابرهه را بریزم و سپاه او بکرد و خشم
با ابرهه داشت که بر روی رسیده ساختند و آن سپاه همه دل بر روی دادند که با ملک خویش جنگ کنیم و مردمان او را
یاری کنند رسولی بیرون کرد بعد خدای و گفت من رهی ملکم و ارباط نیز رهی ملک بود او فرمان نکرد من گفتم او را که اسپ
تا من سپاه و پادشاهی تو به سپرم و وی مرا فرمان نداد پس غدر کرد و مرا بخواند که با من حرب کند و من او را بکشتم
غلام من حرب او را بردم و گفت و اگر ور کردی ملک جنگ کند خدای تعالی یکی را گرفتار ملک [illegible] کار نیست
ما رهی ایم که بودیم به صحرای تا در درگاه تو آییم و لیکن ترسم که ملک این از جای برود و دیگر درستوان یافتن و بسیاری مال و سپاه
باید تا بار جنگ آییم و من فرمانبردارم و عذر بخواست نجاشی است که [illegible] را خواسته بسیار با دیبا و سپاه [illegible]
بپذیرفت و کس فرستاد من سوگند خورده ام که چون تو بریزم ابرهه رگ [illegible] ل و رشته کرد و یک انبان از خاک
پس برگر به سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریزد و این خاک زمین این است پای را بران تا سوگند تو
راست شود نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و ابرهه خشنود شد و ملک یمن او را ارزانی داشت و این ابرهه سپاهی
بیکرد من اندر حدایت آن بود که پیلان با سپاه از یمن به مکه آورد و که خانه کعبه را ویران کند و خدای تعالی او را هلاک کرد و
پیران یاد کرده است الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل پس قصه آنکه ابرهه قصد چرا کرد که گویند

گفتار در ذکر رفتن ابرهه به کعبه تا خراب کند و هلاک شدن او

سبب این آن بود که چون نجاشی
ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو بازگذاشت [illegible] شاد شد خدای تعالی را شکر کرد [illegible] دو خواست که سپاه
و لشکر او و کلیسا با آن شهرهای یمن بنیاد و کلیساها بسیار کرد بجهان اندر شهر اکنون نجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا
اندر دوم شام ملک که همه جهان آراسته نیست شکر آنکه خدای تعالی ملک را [illegible] گرداند و صورت آن را
بر وی فرستاد و به روم و شام و هر جا که ترسایان بودند آنجا آمدند و هر کسی آنجا قربانی همیکردند خبر قیصر روم بردند
او چیزهای بسیار با شما فرستاد و نامه نجاشی فرستاد که این کار دارند و در [illegible] کرده است که هرگز هیچ کس نکرده است
و لیکن ترا است نجاشی بدین شاد شد و ابرهه به نجاشی نامه کرد و که در عرب مکه یکی خانه است میگویند که خانه خدای است و
مردمان و حاج کنند و طواف آن خانه میکنند این کلیسا که من ساخته ام صد بار از آن خانه بهتر است و من اهل
یمن را فرمایم تا کلیسا را همچنان طواف کنند و عرب را فرمایم تا همه خویش بار داریم تا خرابی این خانه ملک را بود و جاودان به نجاشی
[illegible] شاد شد ابرهه همین ترسایان و جهودان را فرمود تا در آن خانه بار گذارند آن خانه را طواف کنند و از عرب
دو برادر بودند از بنی سلیم سوی ابرهه آمدند و نام برادر بزرگ حزاعه [illegible] بود و برادر دیگر را نام [illegible] قیس بن حزاعه و [illegible]
بزرگان عرب بودند و حال برایشان تنگ شده بود و به سوی ابرهه آمده بودند [illegible] از قوم خویش و آنجا همی بودند

نتابند ایشان را ایکو ... و چون ابرهه بدید آن که عرب را کلیسا خواستن کی گردن [illegible] از کعبه باز دارد
خواستی یاری دهد و ملک عرب را امیری [illegible] و امیری کی ماو داد و تاجی بر سر نهاد و او را گفت برو
تا عرب را بخوانی تا حج کنند آن خانه کی کلیسا است آیند که از آن کعبه نیکوتر است بر آنکه ایشان [illegible]
آمده اند یکی ... این کلیسا را هیچ کس پلید نکرده است پس حرامی با برادر من قیس برفت تا قوم خویش [illegible]
قریش و مهتر بنی کنانه را بود و ایشان عبدالمطلب را رئیس کرده بودند که چون [illegible] قبیله ای
و دیگر اقرار کردند [illegible] کی نام وی [illegible] و او را بزد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و خبر او را پیش شد
پس خبر او گفت ابرهه گفت بروم و آن خانه را ویران کنم تا سنگ پاره نماند و اگر خواهند و اگر نه ما تا برسانیم [illegible]
را بکشتم پس سپاه را گرد کرد و [illegible] پنجاه هزار مرد و قصد آن کرد که برود و عرب [illegible] بفرستاد و مرد و پیرانی کی
تا [illegible] آن کلیسا کار ابرهه کرده بود و [illegible] چون بمکه رسیدند در آن کلیسا [illegible] و بستند [illegible]
[illegible] گفت ما را چه آمد که ملک [illegible] این کلیسا کی ساکرده است ما را [illegible] آن [illegible] را فرستاد [illegible]
را [illegible] تا این خانه چگونه است و خبر ایشان ما را رسانیم تا بیایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند و او را در کلیسا [illegible]
در آمد و چیزی دید که هرگز ندیده بود از نقش او گوهر و زینتها که اندر آن خانه آویخته بود متحیر فرو ماند و در آن نماز ایستاد و
گریستن گرفت و دستوری خواست که امشب نیز اینجا باشم و نماز کنم دستوری داد و تا آن شب [illegible] و همه شب [illegible]
سحرگاه [illegible] حدث کرد و آن نجاست را در محراب کلیسا [illegible] و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و [illegible] بگریخت [illegible]
مردمان بکلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر با ابرهه شد که آن اعرابی چنین کرد [illegible]
ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبه ایشان را ویران کنم و از زمین [illegible] تا در آنجا حدث کنند [illegible]
محمودی گفتندی هرگز در هیچ جنگ او را هیچ نبرد [illegible] از هیچ جای روی نگردانید [illegible]
اندر حبشه پیل از آن بزرگتر نبود ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصه [illegible] کرده بود و آهنگ کردن آنجا گفت و آن پیل [illegible]
نجاشی آن پیل را بوی [illegible] ابرهه سپاه بسیار گرد کرد [illegible] و چون بحجاز رسید عرب خبر یافتند [illegible]
[illegible] گرد آمدند [illegible] و هر [illegible] اسب افکندی [illegible]
[illegible] هزار مرد از عرب گرد کرد و پیش ابرهه بجنگ آمد ابرهه او را هزیمت کرد و از اعراب بسیار بکشت و ذونفر را اسیر گرفت
و خواست که او را بکشد [illegible] که از کشتن من ترا سود نبود مرا پیش خویش دار [illegible]
بکار آیم و کاری کنم که ترا از من سودی باشد ابرهه او را [illegible] تا بلشکرگاه [illegible]
آمد و [illegible] ایشان مهتران دو قبیله بودند [illegible] دو قبیله [illegible] هزار [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] هزار مرد [illegible] ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را هزیمت کرد [illegible]

ابرهه را گفت ای ملک مرا بکار بسیار که تو ازین امد جز دانی قبیله من یکی و هزار [illegible] است [illegible] کردن
من آن همه را بدهم ثقیف گفتند ترا درین بادیه تا مکه تو را دلیلی باید که درین زمین عرب بی دلیلی نتوان رفتن ما دلیلی
کنیم ابرهه ایشان را عفو کرد و اسیر بمیداشت و سپاه برگرفت و نشیبها آمد و اعراب چون [illegible] دو سنگ [illegible] هیچ کس [illegible]
ایاست آمد پس چون ابرهه به طائف رسید ایشان همه از ثقیف بودند و مهتر ایشان مسعود بن معتب ثقفی بود
با اهل طائف بیرون آمد ابرهه را طاعت آمد ابرهه ایشان را نیکوئی کرد و دلیلی خواست تا مکه رود ایشان او را مردی نام
ابو رغال بود با وی فرستادند ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردان تر سیدند و نزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت
ما را این مردان را یاری کردن نیست و چون مکه نزدیک آید ما حیریم باز مان و فرزندان خود بدین کوهها اندر شویم و روی
این خانه و این خانه هر چه خواهد بکند و این خانه خانه خدا و خدای است او را همت وی ترا اگر خواهد ایشان را از خانه باز دار
تا آن و اگر خواهد بگذارد ایشان و ابرهه سپاه از طائف [illegible] مکه بیرون آمد و او [illegible] بود بر یک منزل مکه و ابرهه از
[illegible] فرستاد [illegible] او اسود بن مقصود بود با [illegible] ایشان با پنج هزار مرد تا مکه اندر شد و هر چه در گرد مکه چهارپایی یافت
مردم را اسیر کرد و آن سرهنگ برفت چهارپایان و ستانان و هر کس که یافت برآورد و در میان آن چهارپایان دویست
اشتر از عبد المطلب بود که رانده بود [illegible] ابرهه لشکر تا آن اشتران برسید اهل مکه چه خواهد کردن [illegible]
گفته مردان مکه بر آمد که شهر را ملک بسیار است تا هر چه خواهد بکند و مهتر ایشان عبد المطلب است و ایشان را همت
[illegible] کنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران که نام وی حناطه بود و گفت برو و [illegible] را بگوی که مرا با شما
کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما ایمن باشید از من بجنگ نخواسته و مهتر خود را نزد من آرید
تا من [illegible] حناطه بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبد المطلب را برگرفت و سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسید
[illegible] بود [illegible] ابرهه رسید که مهتر مکه را آورده اند و آن [illegible] عبد المطلب ابرهه را خواست دیدن [illegible]
و عبد المطلب [illegible] نزد عبد المطلب ما ایشان گفت مرا هیچ یاری توانید کردن گفت من چون یاری توانم کرد
که مرد اسیرم و در دست [illegible] ام و لیکن این پیلبان که پیل بزرگ دارد صاحب خران ابرهه است و نام او انیس است و مردی
نیکوست و دوست من است او را بگویم تا خبر تو بپیش ملک برد و از مقدار جلیل تو او را خبر دار [illegible] که صاحب خران ابرهه آمد
و ذو نفر آن پیلبان [illegible] صفت عبد المطلب را کرد و از وی درخواست تا وی را صفت کند پیش ابرهه از
بزرگی و [illegible] عبد المطلب سخن کرد تا [illegible] بگوید آن پیلبان ابرهه را آگاه کرد ملک [illegible] که آورند
ابرهه چون [illegible] بار داد [illegible] هیچ کس با وی برتخت نشستی پس ابرهه بخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه
با خود بر تخت نشاند [illegible] اگر گویید که ملک [illegible] تر سید [illegible] و را نیکوئی کرد [illegible] و بخواست که او را [illegible]
بر زبر نشاند که مقدار او نقصان کرده بود و آن روز از تخت فرود آمد و بر بساط نشست و سپاه را بار داد [illegible] چون خطاب

و او را در ترتیب کرده بود و بجای خویش نشاند و عبد المطلب مردی بلند بالا با فر و هیبت و شکوه بود و چون ابرهه خوش آمد ترجمان را
گفت او را بپرس که چه حاجت است عبد المطلب سخن در آمد ابرهه دید که گفتارش بغایت فصیح بود ابرهه گفت که خانهٔ کعبه را
شتران مرا بازگردانید پس عبد المطلب را گفت چه حاجت آمد تو را بایست که شفاعت کنی در خانهٔ کعبه عبد المطلب گفت نیست
شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که از او باز دهند ابرهه گفت در دنیا که در تو نگاه کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از این است من آمدم
که خانهٔ کعبه را ویران کنم که فخر تو و اعراب و دانستم که او ویران شود بایستی که تو از من آن حاجت بخواستی تا او را ویران
نکردمی و ترا بخشیدمی تا روز رستخیز این فخر ترا بودی و فرزندان ترا تو یک حدیث در وی نیست اشتر مشغول شدی و این اشتر اندازه
طلب است اگر من پیش تو آمدمی ترا صد چندان بهای شتر بدادمی مقدار خویش از من بدی عبد المطلب گفت ملکا
من خداوند اشترم مرا حدیث اشتران خویش باید کردن و خانهٔ کعبه را خداوندیست که از من و تو اگر خواهد خانه خود را نگاه دارد و تو ملکا
باز گردانید ابرهه بفرمود تا اشتران او را باز دهند عبد المطلب اشتران را باز گرفته بمکه باز آمد و کیان را گفت خود را بکوهها گیرید
شهر خاما دست باز دارید تا کسان خویش بکوهها شوید و درون مکه را خالی کردند و بکوهها شدند پس عبد المطلب بکوه بیرون آمد و
تضرع و زاری کرد و این بیت نظم گفت شعر خدایا لشکری بیرحم و خونخوار * بقصد کعبه میآرند پیکار * همه پیل [illegible]
[illegible] که گرد خانهٔ کعبه بر آرند دلیری کردن ایشان ز جهل است * تو رزم ایشان سهل است * تو [illegible]
ازان قسمت این خانه تو دانی * برین خانه تو کی فرصت دهی شان * و گر فرصت دهی تدبیرت نهان * پس ابرهه بمکه در آمد
دباد و گفتند در یکدیگر [illegible] است گشت پیلان را امر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانه را خراب کنند تا هم
باز گردیم پس آن پیل بزرگ محمودی را پیش آوردند چون بحرم رسید بایستاد و یک گام پیش ننهاد هر چند که او را زدند و تحریک
کردند پیش نرفت و چندانکه چوب و آهن بر سرش زدند پای از جای بر نداشت و همه پیلان دیگر همچنان بایستادند چندانکه
[illegible] بفرستاد [illegible] خطاف که مردم آنرا پرستو خوانند تا ملک دریا آمدند و هر یکی پاره گل برداشتند هر دو پا
و پاره به منقار و بهوا اندر بپریدند و بیامدند و بر سر ایشان بایستادند چنین گویند که [illegible] تعالی فرستاد تا آن گلها را اندر پایها
و منقارها ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو ریختند و هر مردی را که یک از آن سنگ بر سر آمدی آتشی بر اندام او افتادی
گوشت و اندام او لخت لخت شدی و بر همه تن او آبله پدید آمدی و ایشان تن خویش [illegible] شدندی چون [illegible] همه
سنگها بیفگندند و بازگشتند خارش بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که تحریک کردند و بر وی زدند پیشتر نشد
چون روی پیل بسوی یمن بگردانیدی برفتی و چون رویش بسوی کعبه بگردانیدند قطعاً نمیرفت پس ابرهه باز گشتند و پیلان را
باز گردانیدند و هر آنکس را که آن سنگ بر وی آمده بود همه تن وی را آبله بر دمیده بود و گوشت و پوست از وی [illegible]
تا یمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو نفر از پیل که اسیر بودند ایشان بسلامت برستند و بکوهها شدند عبد المطلب اهل مکه
را آگاه کرد و بعد از آن مردان عبد المطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانهٔ خداییست و خدای تعالی دشمنان را [illegible] او

تا گر امید این سوره در شان ایشان فرو آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول
و در تفسیر چنان است که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد و در حال بمردند و خواسته های بسیار ایشان اهل مکه را غنیمت گشت
و عبدالمطلب مردمان مکه را از کوه باز خواند ایشان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته ها و اسبان که در لشکرگاه جسته
بود همه را برگرفتند و مردمان مکه از آن مال توانگر شدند و عبدالمطلب و مسعود بیامدند و آن جواهر و زر را که پنهان کرده بودند
از آن جایگاه برکشیدند و توانگری عبدالمطلب از آن مال شد و مهتری مسعود بر طائف از آن مال بود و پس از آسمان باران
آمد و از کوه سیل فرود آمد و هر مرداری که ورا [illegible] و سر [illegible] بدریا فرو کرد و زمین مکه از آن پلید پاک شد و ابرهه را دو پسر
بود بزرگتر را نام یکسوم و دیگر را نام مسروق و چون ابرهه از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بجای خویش ولیعهد کرده بود
و سپاه و پادشاهی بوی داده بود و چون خبر هلاک ابرهه آنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و [illegible] سیف ذی یزن آمد
آن وقت از پادشاهی حبشه [illegible] تا آن وقت پادشاهی از حبشه شد و از مسروق [illegible] و سال بود و اندر
پس چهار ملک از حبشستان نشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق همه در زمان انوشیروان عادل بوده اند [illegible]
والله اعلم گفتار در حدیث سیف بن ذی یزن که از حمیر بود پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی نشست
در یمن [illegible] بود [illegible] ملک حمیران [illegible] بیرون رفته [illegible] نام کنیت
ذی یزن [illegible] ملوک یمن بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible] تا [illegible] و [illegible] ایشان [illegible]
آن [illegible] سیف [illegible] خویش [illegible] سیف [illegible]
[illegible]
روم [illegible] قیصر [illegible] آگاه کرد [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
ملک [illegible] روم [illegible] قیصر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
پس بازگشت [illegible] نوشیروان [illegible]
و سبب [illegible] حمیر [illegible] قیصر [illegible] ملک

[illegible] صاحب [illegible] انوشیروان [illegible] ذوالیزن چگونه است [illegible] رسید که قصه تواریخ گفت که
مال کس [illegible] رسیده است مدتی [illegible] [illegible] گفت [illegible] سال [illegible] انوشیروان [illegible]
یکی [illegible] ستم [illegible] [illegible] باقی تا [illegible] ذوالیزن [illegible]
نعمان [illegible] قوت [illegible] نعمان [illegible] ذوالیزن [illegible] مدتی [illegible] انوشیروان [illegible] نعمان [illegible]
گذارد [illegible] حاجت [illegible] [illegible] ذوالیزن را
گفت [illegible] انوشیروان [illegible] [illegible] آن [illegible]
[illegible] رسیده است و [illegible] آمده [illegible] اگر [illegible] [illegible] نعمان [illegible]
انوشیروان [illegible] انوشیروان [illegible] [illegible] ذوالیزن [illegible] گفت
[illegible] [illegible] گفت [illegible] درگاه آمده است انوشیروان [illegible] چون ذوالیزن
[illegible] آن [illegible] سیاست [illegible] [illegible] نعمان گفت [illegible]
او را [illegible] ملک [illegible] است [illegible] چون نزدیک انوشیروان [illegible] نعمان نزدیک [illegible]
کس دیگر نشسته بود نعمان [illegible] انوشیروان [illegible]
که حالت چیست [illegible] آمده ذوالیزن [illegible] گفت [illegible] ملک یمن [illegible]
بیامد [illegible] پادشاهی [illegible] برادر [illegible] خواسته [illegible] ستم کردند [illegible]
این [illegible] سال است که [illegible] [illegible] رسید که در مجلس ملک [illegible]
اگر ملک [illegible] رسیده است [illegible] [illegible]
[illegible] درگاه آمده ام [illegible] ملک [illegible] [illegible] فرستد
تا [illegible] رعیت را از جور ایشان [illegible] [illegible] مملکت ملک [illegible]
[illegible] آن [illegible] نصرت خویش [illegible] انوشیروان [illegible]
[illegible] ذوالیزن را [illegible] سفید بود و سخت پیر گشته بود انوشیروان گفت ای پیر [illegible]
[illegible] رسیده است و این سخنان [illegible] ولیکن در عدل و سیاست [illegible]
که ملک مملکت خود را [illegible] ملک دیگر طلب کند و آن زمین تو از مملکت ما دور است و در میان ما [illegible]
دیگر [illegible] ریاست و سپاه [illegible] دریا [illegible] انوشیروان [illegible]
[illegible] ده هزار درم [illegible] آن درم [illegible] انوشیروان [illegible]
[illegible] رسید هیچ درم [illegible] انوشیروان را [illegible] ملک [illegible]

کوهست بزرگ دارو پس بروزی انوشیروان او را بار داده بود و گفت او را که ای پیر مرد ما اعطای ملکان چنین کنند که تو با
این دار کردی که چون تو بکاه رسیدی با تو هیچ درم نماند و گفت این لشکر فدای کردم که چنین ملکی مرا روی نمود در راه اندر
ناس درین آورد و دادم بجاکه من آمده ام خاک آن جا همه زر و سیم است و اندران زمین کوهی است که دران کوه زر و سیم است
و من از ان ملک بار گردم و حسرت ی ناس ماند حسرت در دل من کمتر باشد انوشیروان را دل بروی بسوخت گفت
ما برگرد و شکیبائی کن تا من در حاجت تو بنگرم و تراحیان بارگیرم که مراد تو بود و او را عطائی داد و نیکوئی بسیار کرد و او را بیرون
و بسال اندر گاه انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذی یزن در کار ابرهه با قریه دانش بزرگ شد و او را مادر بیرون
خویش داشتی و سیف پنداشتی که پسر ابرهه است و چون ابرهه هلاک شد یکسوم نشست و او را مسروق در قرمیش
و یکسوم چهار ساله در مکه بماند پس بمرد مسروق بملک نشست و سیف او را بگرفت یک روز ایشان جنگ افتاد یکدیگر
مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آن کس که تو از ویست و آمدی سیف سر تو سخت آمد و گفت پدر من کیست گفت
ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا خود ای هیچ سوی دیگر بود و راست گفت روزی بگوئی که مسروق پدر مرا لعنت کرد
هیچ کس پدر خود را لعنت نکند و اگر درست من چنین باشد سخنی چنین نگفتی و سیف بگریست و گفت راست بگو که پدر من
بود راست اگر خود را این سخت فرو ملم نگفتیم راست بگوی مادرش بگریست و سیف از دست او بگرفت و او را از قصه پدرش
آگاه کرد و قصه پدرش با قیصر و نوشیروان همه بگفت سیف چون این سخن بشنید بار اگرفت و از یمن برفت و خواست که بر
کسری برود و گفت که اگر از کسری سپاه بیابم اگر بر سر گور پدر نشستم تا باشی امیر مر چون سیف بدر انوشیروان آمد یکسال
بدرگاه او بماند و بار نیافت و هر روزی بر کسری آمدی تا ما حال او در بارش آشنا شد و گفت کس پسر ذی یزن امیر هیچ کس
خبر انوشیروان نتوانست گفت یک روز انوشیروان بنشست چون سیف اندر آمد بپای خاست گفت السلام علیک
ایها الملک و درود بر تو باد ای ملک بزرگوار این ملک راه های دور و دراز که یکسال است در این درگاه عالم پناه تا بار یابم
ای ملک انوشیروان در وی نگریست و سیف را با تمیزی یافت از حدیث وی سخن گفتی چون بار آمد سیف با زره
دشمن گفت که مدد تو بهمه جا رسیده است و مرا سوی تو حق میراث است فضل خویش داد بمن پس انوشیروان گفت
اندر سوار اسب فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراث بر من است گفت ای ملک بزرگانی تو
پدر مادر نسز این پیر پیری ام ذی یزن بدر تو آمد تا از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را وعده کردی
و او دو سال اینجا بدر تو بماند پس بمرد و من امید که وی را وعده بوده بود مرا میراث است فضل خویش مرا آن
وعده راست کن انوشیروان را دل بروی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن حاجت تو روا کنم پس دیگر انوشیروان
بسران و سرهنگان و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره چیست تا نصرت این جوان بکنم که حق در درگاه ماست
گست که از ما رو ناسپاس همه خاموش شدند پس موبدان گفتند این کار را سوی ما تدبیری هست اگر ملک بفرماید

و ولایت کوه قوت مهتر بود ایشان بسیار کس بست گرفتن حرب ... است شهر راست ایشان را فرمود تا الرکشته شد ایشان
ایشان بر کید و از حبشه یا سیف و یاد شد چنین تراپادشاه ایشانست کس بر سیف ذی یزن آمد و گفت نیکو گفتی و پیوسته
زندان تا کی کرد هشت صد تن یا شمشیر که اینجا بکشتن ... ایشان را سپرد ایشان آوردند و بسوی دریا فرستاد تا
با و ایشان آسان ترم بود هشت کشتی هلاک کردند و به کشتی صد مرد نشاندند و مردی بود از دیلمیان نوشیروان کرا او را
وهرز خواندندی پیری بود و هشتاد ساله و وی به هر سپاه اندر مردی مهتری نوشیروان و او را اسوار ... و تنگی و به ... ایشان
فرستاد و کشتی با سوار فرستاد و پیر و ضعیف شده بود و او را که اندر میان لشکر بسالار کرد و این هشت صد مرد همه تیرانداز
بودند ایشان را سلاح داد و هرچه بایست استوار کرد و سیف را با ایشان همراه کرد چون میان دریا
رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه شدند و آن شش صد تن دیگر که مانده بودند برفتند تا بعدن رسیدند و بیامدند
مسروق را خبر دادند جاسوسی و هرتا و چون اندکی سپاه ایشان بدانست عجب آمدش و خوار داشت تا ایشان کس
فرستاد بنزدیک وهرز که من دانم که هلاک کردند آن کودک ترا و ملک ترا فرمایست ... کرد و آن مردی
و ما را جنگ می آید با تو حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا آزاد نفقه دهم تا باز گردانم نیکویی و اگر خواهی که پیش ما
ترا نیکو دارم و ملکی نیکو ترا زملک عجم ترا رایت کنم وهرز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر آن کنم و مدت آن خواست
که تا سپاه سیاه بیاید و ساختگی تمام کنند مسروق او را یک ماه داد و وهرز دل تنگ فرستاد و وهرز دلتنگ مردی بود و سیف
و گفت اگر ترا رای بجنگ آید ما را چنان باید کردن و چون ما ما تو خورده ما تشنه جنگ باید کردن اگر باز گردم جنگ کم
ملوک و ترا سیف بدیهم پس وهرز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هرچه کمان فرزندان حمیریان اند مکرانگیز
همه یار من اند و ان مرد سواران یک اند و سپاه تازی دارد همه را گرد کنم و دامن شان با دامن تو بندم و اگر ظفر
یابی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیریان بود
همه را کس فرستاد تا سوی او آمدند و مقدار پنج هزار مرد بود و چون یک ماه تمام شد و مسروق کس فرستاد که چه تدبیر کردی
وهرز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق با پسری بود و گفت ای پسر من جنگ سپاه پیش این تدارک سپاه شد بندد با
ده هزار مرد دیگر با ایشان جنگ کن و چون ظفر یابی هر کس که از ایشان است او را بکش و حمیریان را اسیر کن ... زدرا
پسری بود وهرز او را فرستاد با تیراندازان عجم ناوک بی میل از آن تیرانداز دیده بودند چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم
تیرباران کردند و لشکر حبشه از کشتند از سهم آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر سر مسروق آمد و مرد و با سپاه او بسیار
کس کشته شدند که جبشه بود و شمشیر جنگ کشتند و پسر او هم و اسپ او در میان حبشیان افکنده او را بکشتند و پسر مسروق
را در سپر گرفت و وهرز آتش در کشتیهای اندر زد و همه را بکشتند و بسوختند و سرهای که مانده بودند از گرد بر و نهادند نشست
و آن کشته شدند مرد عجم را گرد کرد و گفت ایشان را از ... آن بسوختم کشتیها ... مرد ... کشتیها را بسوختم را ... جنگ

زندگانی اندرون سود و چون سنگ کی دید پیشتر را ندیدم هیچکس و هیچکس سر خویش بست خویش گیرم پس شما هرگز که ازین پس
خاصان خون خواهند بودن ایشان با وی بیعت کردند و گفتند ترا زنده که با جان ترا با ما ست در جنگ کینه بر تو نگر ور سر تا
با سپاه حبش آمد و صد هزار مرد حبشی با وی بودند و وهرز یاران را لشکر تا آن طعام که هستند بخورند و صف بر کشیدند
و کمانها را زه کردند و عصابه بخواست و بر پیشانی خود بر بست و چشم بسته بود و ایشان را گفت مسروق را بمن بنمایید
گفتند آنست که بر پیل نشسته است تاج بر سر نهاده است و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است که همی تابد چون آفتاب
او وهرز یاقوت را از دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکب ملکی است ناگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از پیل فرود آمد
و بر اسپ نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسپ بیر مرکب بادشاست پس گفتند بر استری نشست گفت استر بیر
خر است و خر مرکب ذلیل است اکنون کمان را بمن دهید کمان بر گرفت و تیر اندر آن نهاد و گفت عصابه کمان بر دست من راست
و آن یاقوت را راست دارید چون تیر بیندازم از سپاه حبشه گروهی بر آیند و اگر دیدید که تیر خطا شده دیگر بار زه برانید
و آگاه سازید تا از جای بجنبید و گرد وی بر آیید که تیر خورده است و همه تیر باران کنید و یکبار حمله برید مسروق بر زین آمد
و سپاه از جای بجنبید گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلق بسیار را بکشتند و سپاه حبشه روی بهزیمت
نهادند و سیف بن ذی یزن او وهرز را گفت مدین سپاه حبشه اندر حبشیان بسیار اند و ملک اکنون بیرون شدند و از یمن جای
او بسیار بودند شهرهای که حبشیان را بکشتند و وهرز فرمود تا سیاهیان و حبشیان را بکشتند و آتش همی کردند تا از سپاه حبشه
کسی نماند و از هر طرفی خبر چون بشنیدند دیگر بار وهرز لشکر بر گرفت و صنعا آمد آنجا که مسروق بود و مملکت او بگرفت و انجا
بنشست و سیف بن ذی یزن او با ایشان دار و وهرز هر جا که حبشی را یافت بکشت و فتح نامه سوی انوشیروان فرستاد و جواب آمد که مملکت یمن
سیف بن ذی یزن سپارد و خود بازآید و وهرز سیف را در یمن بر تخت نشاند و تاج بر سر وی نهاد و سیف وهرز را خیره بسیار
خواسته داد و گوهر بسیار دیگر و نوشیروان را بسی جواهر خواسته بدست او وهرز بفرستاد پس او و وهرز بکشتی نشست باز گشت
و سیف بن ذی یزن ملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود که او را غمدان میگفتند سیف بدان قصر نشست و ملک نوی بر ستاند
و کس که حبشی بود و از حبشیان باقی مانده بود که از دست او گریخته و سپاه عرب و کس از همه سوی گرد آمدند و شاعران او را مدحها گفتند و بزرگان عرب
بتهنیت او آمدند و او دست کرم بگشاد و امیة بن ابی الصلت این چند بیت را تا آنرا گفته است که همیشه آن را بخوانند و میگوید
مثنوی بکام دل می دولت بیاشام + هنیئه در لباس حسکم بخرام . تقامت نظر بعد آن باد دایم + جهان در زیر نگیت
باد تا کام بکارم با سدن و این سنگ قول است + ولیکن بیرون است آنکه بعد در حرب بول است + وامیة بن عبد شمس این حدیث
گفته است مثنوی ایا سر اران وجهانداران + بر رسیدیم بر ارکان تا کرام + باید انعام از ان پیران + اکنون رسیدیم با محمد
گر بری انعام از اسکاب + دهر است خود یک جرعه آب + دیگر یافت صبا خود آن جای است + جهان مصحف و جاه او
اوست + وعرب و حمیر را دو ان کهلو را ایشان سر شهری از این کار داری وا پیری بفرستاد و الله اعلم

گفتار در ذکر کشته شدن سیف بن ذوالیزن یمانی و نشستن سیف ملک یمن

حبشیان امت کرد و گروهی از ایشان که بدان اینجا آشفته بود و مرد دهقان و از او شاه و بنده با حبشی و سالها پیغامبر
از پادشاهی وی برآمد و پسر انوشیروان رسول فرستاد و بخواسته ای بسیار و نیز این حبشیان بس مرد و حبشیان را بکشت
و ترسیدی که ماوی بدی کند و از ایشان این بودی روزی سیف بنشست و این حبشیان ناجوانمردان که پیش ایشان بودند
حبشیان او سیف و سیف را با پی ایشان سیف و سیف را ... در وقت آمده بود حبشیان چون سپاه او ... سیف
در میان گرفتند و کشتند و سپاه او همه پراکنده و حبشیان را هرجای سر برکردند و تیرباران از اهل یمن را و حبشیان
سیف بسیار گرفتند و کشتند و یک سال برآمد و کسی مملکت بنشست و هیچ کس طاعت نداشتند این خبر به انوشیروان رسید
ناخشنود شد و او وهرز را فرستاد با چهار هزار مرد و فرمود در حق که ... است از خرد و بزرگ از مرد و زن از حبشی
هر که اندر حکم او وارد از حبشیان بکش و هر که اندر یمن موی جعد است بکش و هر کسی که سر موی حبشیان دارد و دلیل با ایشان
دارد بکش و او وهرز بیامد هم به یمن آمد و همه را بکشت و نامه به انوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم یمن را پاک کردم از حبشیان پس از آن
ملک یمن انوشیروان را وهرز داد و چهار سال اندر یمن بود و مرد و از وی پسری ماند نام او مرزبان و انوشیروان ملک
مرزبان داد تا آن وقت که انوشیروان رسید ... مرزبان هر سال خراج یمن فرستاد پس مرزبان نیز بمرد و پسری ماند
که نام او خرخسره بود و هر ملک را ... سالها برآمد ... خرخسره ... گرفت و کس فرستاد ... او را ... بکرد
خواست که او را بکشد و یک جامه از جامه های بهتران فارس را که انوشیروان ... او را خلعت داد و ... آن مرد آن
جامه را یافت ... خرخسره ... آن جامه را ... کشت و مردی کس فرستاد که نام او بازان بود ...
و آن آمد تا با پیغامبر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ... گشتند و مردمان به مسلمانی شدند و رسول خدای صلی الله
علیه و سلم معاذ بن جبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و مردمان را ... زکوة و صدقات گرفت و این حوادث ... رحمه الله ...
تا حدیث مسروق اندر وقت انوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که پادشاهی
انوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بسال عام الفیل اندر وجود آمد و وقت انوشیروان
آنحضرت صلی الله علیه و سلم پیغامبری بیرون آمد والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر ترتیب دادن انوشیروان**
اقطاع سپاه را پس چون انوشیروان را در خراج باز داشتند و از ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون که
خراج سپاه راست باید کرد ... که همی دانم که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانم که بکجا همی رود و آن چه ... تا
سپاه مال تو ... سپاه ... کار این سپاه ... خواسته تباه است ... این راست باید کرد و مردی ...
دبیران بزرگ بود و اصل از زمان اردشیر بن بابک بود و نام او بابک بن نیروان بود و او را گفت ... این سپاه ...
یکسان ... که ... از ... دیوان ... تو ... دم ...

کسرا را بود و چنان دید که بامداد و کسی هست که قیمت او صد هزار درم است صد درم بیستاند، و من ستم را بدین طلق
کردانیدم و حکم ترا ربیار دادان کردم و بر در سرای خویش میدانی ساره سپاه برخویشتن عرض کنم از ایشان بخواه و چند روز
بدان سوس همه را حریده کنم و نزدیک خویش بدار و ار سپاهیان تمام بخواه و چون فرود کرد این سپاه با سلاح تمام بیابند ماهی
تا سیدان اندر است تا در دار اسپ با سلاح فرود آید و بر نشیند تا بدانی که وی در سواری چه حال دارد بفرمای تا سلاحی که
در کار دارد بیش بدان مقدار که دانس وی بیمی او را بسوم ده و او را باین کار بر گماشت، او را خلعت داد، و بفرمود تا بر در سرای
او او را صفه بیکو بنشاندند و آسمانا کید بگیر عرض کردند و کار حراج و دخل راست داد و کار رعیت تمام بنشاند بدان سال بیست و هفتم
اندر ملک بشکال پیدا شد و هر گز آن سوده لوده بر تن ترکستان این آواز پیدا بود و ملک بیتان ما حول ده و هر دیه که
ملک کردی بر دریدید بودی مردان اماک تر سیدند مدهتشند که آن چیست حرما لوتیزان شد و آن ملک تشید و هر موکه
ملک کید و هر چند کرستند بیافتند پس لوتیزان بوذر موبدان را بخواند و بیرسید که این چه شاید بودن گفت من بر کشته اندام
که چون ملک بیداد کند و ستم روا دارد آسمان ملک آید چنانکه حلایق بشنوند اماه بیدوس هیچ چیز نشاسم ترو کرمن از عدت
چیره و ملکت که تو آن را نکردی از عدل و داد بیدارم که بیدارم که بیمین مانگ چرا همی آید چنان بیپدارم که این کارداران حراج را
رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر از آن میستانند که ملک فرموده است انوشیروان گفت این زمان یا نیکو ان گفت
هر شهری موبدی بیست دست و حریده او را نگاه دارد و باید داشت که چیزی افزون بستاند نوشیروان همیان کرد پس مردان
ملت کرستند تا شکالی را دیگر فتند بیش انوشیروان گفت حاجتی نام صیعی ولیست ماتگی بایر سمتم آنکی از من عمت بیستیس
مردان ارسانگ بشکال بترسیدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم در عهد پادشاهی او از مادر متولد شد و دو گروهی گفتند که از ملک
بودن نوشیروان چهل سال گذشته بود و تمام آیل لی اختیار را و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود اکنون
ذکر ولادت رسول خدا صلی الله علیه و سلم گوییم که خاتم انبیا است علیهم السلام بعون الملک الوهاب گفتار در ذکر
ولادت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم قال النبی صلی الله علیه و سلم ولدت فی زمن الملک العادل و بود
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم آن سال بود که ابرهه سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و هلاک گشت و رسول خدای
صلی الله علیه و سلم در آن سال بوجود آمده بود روز دوشنبه دوازدهم غره شهر ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن
عبد المنافی بود دادی زهره بود و پدرش عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی گویند که حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند که دو سال از مولد آن سرور علیه التحیة و السلام گذشته بود که
سرائیست ... که آن را دار یوسف گویند و در آن سرای حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مادر بزاد و آن سرای بزرگ شد
و تا که اندر بود در آن سرای می بود پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را برادری بود نام او عقیل و آن
سرا عقیل بستد پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را

... [illegible] ... سلطنت ... [illegible] ... آمد ... [illegible] ... پس روز فتح که بود که ... [illegible]
بیت المقدس ... [illegible] ... گفت آن ... که عباس رضی الله عنه گفت یک شب ... گفت ...
تو سخن کرد ... رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود ... پیغامبر صلی الله علیه وسلم ... [illegible]
کشتید پس ... واحد ... بود تا ... یوسف ... [illegible] ... یافت ... محمد بن یوسف را
... [illegible] ... عراق ... دست آمد ... بتقیل بخرید ... در آن ... [illegible] ... نوبت
هارون الرشید و چون هارون بخلافت نشست ... بود که ام ولد خیزران بود و آن کنیزک ... بود ...
آن کنیزک را بمکه فرستاد و درم بسیار داد تا مسجد کرد آنجا و آن ... [illegible] ... مسجد ... [illegible]
از مسجد ... آن سرای هم در پهلوی مسجد است و مادر پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که چون نه ماه تمام
و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که مادرش ... دید که فرشته از آسمان فرود آمده مادرش گفت که این در رحم
که در شکم تو اندر است سید خلائق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه وسلم نام کن ... اعیذه
من شر کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب را عبد المطلب گفت که حضرت محمد صلی الله علیه وسلم ... گفت
که چون مقبول حق محمد صلی الله علیه وسلم از من جدا شد ... دیدم که بتافت از ... تا شام ... [illegible]
در روستای دیگر دیده ام مادرش با عبد المطلب گفت و او را محمد علیه الصلوة والسلام نام کردند چون محمد صلی الله علیه وسلم
از مادر جدا شد هر چه در گرد و در همه روی زمین بت بود بر روی اندر افتادند و در همه آتشخانهای ... آتش مرد و ...
آن شب در خواب دید که از کنگرهای کوشک او چهارده کنگره بیفتاد و در همان شب موبدان در خواب دید ...
بختی با اشتران اعرابی جنگ کردند و اشتران اعرابی اشتران بختی را هزیمت کردند از دجله گذر کردند و در میان ...
افگندند و پراگنده کردند روز دیگر از فارس نامه آمد که آتش فارسیان که هزار سال بود که افروخته بود ...
ناگه سرد ... و موبدان ... را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن کار فارس آمده بود ...
مردان آتش ... پیش ایشان بخواند پس انوشیروان نعمان بن منذر را نامه فرستاد که مردی را طلب کن ...
بسیار ... من فرست تا این خواب ما تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه الغسانی بود
و از فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح ... سال بزیست تا وقت خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
زنده بود و عبد المسیح علم بسیار داشت نعمان بن المنذر او را پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان خواب موبدان ...
پیش عبد المسیح بگفتند عبد المسیح گفت این علم سطیح است گفتند برو و از وی بپرس عبد المسیح چون پیش سطیح رسید ...
نزع بود و با پایان خویش مشغول بود عبد المسیح این نظم گفت مثنوی ... گر در خواب ای سید بیدار ...
... گفتار ... بزرگ عصر خویش ... سروری ... [illegible] ... سعادت ...

دولت مادر بشد ملک عجم کسری را داد و بکرد مدتش ملک عالم کرد و تا ... سرید و چند فرسنگ کوه صحرا و ربانی درشتی گم
... سوی ماوراء النهر چون ... سر ... زین ره باکی نیل و لا در ... شده آن نیل مگر چون خلالی ... شده آن مرد مطلع
... عبدالمسیح گفت ای ... سوی تو آمده ام از ره مسئله سطیح حکیم مرد است و گفت تو خود ببایدی ملک ملک عجم تراز ... شاه
... چون حوالی دیده است ... موبدان ... حوالی دید است ترا ... آن ا تو سر سید تو ... ستی
... تا ... ان از ... اگر گوی که از عرب ... سری ... آید که ملک و ... وعجم ... ملکت
از دست عجمیان برود و در عرب ... ملک تکومت ... از امر و ... ملک و دین ایشان ... گر دو دین آن پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر ... ایشان ... وقت شد که آن پیغامبر علیه التحیة والسلام ... آید و ... تا ... شد
جهان ... کرده است و سطیح چون این سخن بگفت وفات کرد و ... سطح بگفت **مثنوی** کس ... خیر و تدبیر ... است
... داری ... دراز ... اندیشه داری ... شیر ... مردان قدم ... دراین ره ... اگر ملک ... سال
... از ... آن ... وقت ... آید ... را ... حلق ... یکدیگر ...
... یک گوهر ... اگرچه ... عالم ... مدار ... ماه ... یک ماه ... در ... کس ... است
... عبدالمسیح بازگشت و سوی انوشیروان آمد و از سطیح ایچه شنیده بود ... بازگفت انوشیروان ... این
... ملک ... تا چهارده ملک ... الحمد لله ... کار ... خیری ... بود و الله تعالی اعلم گفتار

در ذکر وفات انوشیروان عادل و پادشاهی هرمز پسر او چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم

... آمد ... سال از ملک انوشیروان گذشته بود و بعد از آن انوشیروان ... سال دیگر بزیست ... مولد
حضرت رسالت آب صلی الله علیه وسلم پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز از دختر خاقان ترک بود
... آموخته بود و ملک را شایسته گشت انوشیروان او را ولیعهد خویش کرد چون انوشیروان بمرد هرمز ملک
... و همه کارها بر وی راست شد عدل و داد او از عدل و داد انوشیروان درگذشت ملک عجم بر وی راست شد ...
... را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند ضعیف را قوی ستم نیارست کردن
... از عراق ... و سوی ... رعیت ... تا ... چون ... کردی
... که هیچ کس ... کسی ... تا هیچ کس را ... هیچ ... وقت ...
... پسر ... کسی ... شد ... کشت ... آن ... که ... را آن کار ...
داشته بود ... صاحب ... آن ... اسپ ... را گوش ... هر ... که ...
... است ... آن ... کرد ... اسپ را گوش ...
... آن ... کرد ... گوش ... اسپ ...

تا مهر در میان هرمز ترک پادشاهی بعدل و انصاف بود و دوست، و عیب او آن بود که مردان بزرگ را مرد شمرد
و در دست دهقانان و درویشان و حقیران را مر گرد کرد، و هر کسی که پیشه سختی کردی او را سستی نا جبار آمدی که بشنید هزار
کس از بزرگان و دبیران مرد بسبب کشته بود و میل بسبب درویشان او را زشت و بستند کی دشمنان او را آنچه بیامد
بزرگان پادشاهی خویش نشاند و تا دشمنان مملکت او را زیادت آن بیامد اسستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند
ار پادشاهی او طمع کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی و تعهد مملکت و پادشاهی او بستند
و در آمدند و از سوی ترک پسران خاقان بیامدند که نام او برزه بود و نام او شابه شاه و خاقان مرده بود و ملک شابه شاه بود
او بر جیحون بگذشت و بلخ آمد و از سوی مغرب ملک الروم بیامد با صد هزار مرد و شام را بگرفت و آنچه او را دست و آن شهرها
بگرفت این ارض شام است ملک از مملکت روم است تا حد نصیبین با جواز آمد و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیامد
آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از دو پای عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول و یکی را نام
عمرو بن الازرق بود و دو شهرهای پارس بگرفتند و هر چه بیافتند اندر ماندند و از هر سوی گروهی اندر بگرفتند و کار بر وی سخت
شد پس موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنید و کس را تدبیری نبود موبد موبدان گفت ای ملک
هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن که تدبیر پیران ما را گست گفت ای ملک این همه دشمنان خروج کرده اند و دشمنان ترک خیرگی
ملک روم که بر تخت خویش برخاسته با او صلح کن تا از تو بازگردد و اعراب بادیه مردم درویش و ضعیف اند و در بادیت
قحط بوده است از ان اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان ممد باز گردند و بادیه را دوست تر دارند از
شهرها و آن مردمان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که چیزی بربایند که ایشان از بیم آن خویشتن کنار روند جنگ کنند تو
جنگ ترک را ساز کن که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود با سپاه و لشکر برو سپهسالاری بفرست تا با ایشان کار زار
کند هرمز گفت راست میگوئی و رسولان فرستاد بسوی قیصر روم و با او صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از وی گرفته بود
باز داد و ملک الروم بازگشت و هرمز نامه نوشت بعمال ارمنیه و آذربایجان تا سپاه خزران را از آنجا براند و بسوی اعراب بادیه
طعام و خواسته بسیار فرستاد بردست مردی که نام او هرمز بن علی الحنفی بود و این هوازی بنجا و بود و بیامد و عرب او را بر گرفت
و بسیاری بعمورة برفت و آن اعراب را بحیرین باز گردانید و دل هرمز از بیم ترک فرو بشکست و هر روز دشمنان بر دو سوی میخواست
بالیسته و موبد موبدان را گفت خدای تعالی جل و علا کار ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید این بماند شاه ترک
اندر است در میان پادشاهی ما در آمده است کرا بجنگ او فرستم و همه با یکدیگر مشورت کردند که این کار مرد جنگی
را شاید و او بهرام بن بهرام بن جشنس بود و اصل او از ری بود و از نژاد و کالی و سپهبدان ری بود و اندر آن وقت مرد جنگی او بود
مرداند بود و دو چشم سیاه ، چهره و بالا دراز و تن خشک و لاغر و جهت او را بهرام چوبین گفتندی یعنی گرد و گونیا ما در ترتیب
گویند همین نام بهرام جشنس آن بود که نه بود که نیک است ، بود و در روز مرد با میر برده و از سلوک و زیب حاکم

ودوان سالار آن بشدند و بگفتند شوبین آن ضرب را او را چه بدین لشکر بدو وا این درست‌تر است و در بعضی کتب
عجم چنان گوید که مردی دلاور و سوار نام بردی کی بهرام شوبین بود و در حدیث بهرام گفته شد پس از این نوشیروان بهرام را آزرمی
آورده بود و ملک آذربایگان را بوی داده بود و او سپهبد و مرزبان وی بود و به حال و جهان طبرستان این همه [illegible]
و بار سپرستاده بود و چون هرمز جهان ممالک را بهرام را گرده بود و نگذاشت نوی مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین
نشاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم که چه باید کرد

گفتار در حدیث فرستادن هرمز بهرام شوبین را بجنگ شابه شاه

و محمد بن جریر طبری حدیث بهرام شوبین را تمام گفته است پس و در بین کتاب سیر ملوک عجم
تمام و بگویم انشاء الله تعالی پس چون هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که بدین جنگ ترکان کرا باید
فرستادن همه گفتند این بهرام شوبین است زیرا که او مرد مردانه است و سوار و دلاور است پس مردی از میان مردمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

... این حیله بکرد ... ستوه شد ... [illegible] گفت ... مرا ستم ... [illegible] سپهبد ...
[illegible] آن پسر ... سپاه ... [illegible] ملک ... [illegible]
... بهرام ... [illegible] ... سپاه ... [illegible]
ترکستان ... [illegible] ... ترکستان ... [illegible] ... این صفت ... [illegible]
بهرام ... است که نام وی بهرام ... [illegible] ... این ... [illegible]
... [illegible] ... بهرام را بخواند و بهرام ... [illegible]
و بهرام گفت ... خاقان را ... [illegible] ... [illegible]
سپاه ملک ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... بهرام گفت ... [illegible]
... [illegible] ... بهرام ... [illegible]
سلاح ... [illegible] ... بهرام ... سپاه ... سلاح
تمام پوشیده ... [illegible]
... [illegible] ... بیت المال ... سپاه ... [illegible]
... [illegible] بهرام ... سپاه ... [illegible] ... هزار ... [illegible]
... [illegible] ... سلاح ... [illegible]
... [illegible] ... هزار سوار ... [illegible] ... بهرام گفت ای ملک سپاه بسیار ... [illegible]
سپاه ... هزار ... [illegible] ... هزار ... [illegible]
... [illegible] ... هزار ... [illegible]
... است ... [illegible] ... لشکر ... [illegible]
... [illegible] ... بهرام بیرون شد ... بهرام ... [illegible]
بهرام ... [illegible] ... [illegible]
... بهرام ... [illegible] ... [illegible]
... ملک ... بهرام ... [illegible]
... [illegible] ... بهرام ... [illegible]
... سپاه ... [illegible] ... بهرام ... [illegible]

کس دیگر را امر شد و ایران سپاه سالار کند بهرام جواب نامه نوشت که من این کار که ملک مرا فرموده است از راه باز گشتن نتوانم
بودم و بس خواهم که روی ملک را ببینم تا وقتیکه دشمنان ملک را هلاک کنم و هرمز چون نامه او را برخواند بدو نامه فرستاد تا آن کار به سر برد گرد هم از آن
سرحد برخاست و برفت و ملک هرمز از آن کار تافته شد و دیگر روز موبد موبدان را بخواند و حدیث آن حال نامه فرستادن خواند
نامه بار آمد و گفت چگونه کنم کار از دست رفته است موبد موبدان گفت ملک اگر بهرام را مراین بدهم در کار ملک و رعایت
داشته دیگر بتمن رقتن و حال راست باشد و دروغ باشد و او را بخوان که خدای تعالی حال و علامت تو او را نصرت و یاد
دشمنان و دل او را بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق بسوی اهواز شد و بلخ شد به راه راست لیکن راه اهواز لطیف شد
و از اینجا به دهستان هرات و از اسماعیلان شد و از آن حدود بیرون شد تا سپاه و تباه شد آگاه شد و بدید چون ملک ترک
خبر بهرام بشنید کسی فرستاد که بحرا و بر زمین ما بس کرکری و حرا و بر زمین ایران لشکرگاه گرفته بود پیش بهرام آمده و بهرام یک
سر از سار آن بلخ ایران برد فرود آمده بود پس ملک ترک امیر خراسان را پیش خواند و گفت برو و خبر بهرام بس بیاور که با بهرام
سپاه چند است و کیست با سلاح اندر یا بی سلاح و بهتران ایشان کدام اند وی برفت باده سوار و چون سر دیک لشکر بهرام
رسید بهرام با پنج سوار از لشکر بیرون آمده بود و آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من از چاکران ملکم که سپاه فرستاده است
او را گفت برو و جنگ را راست کن ای مرد بهرام را گفت این چند باشد بهرام گفت دوازده هزار سوار است گفت این از ده هزار
مردان سه صد هزار مرد جنگ خواهد کرد گفت چنین میگوید امیر خراسان باز گشت و شاه شاه را آگاه کرد روز دیگر خراو بر زمین
پیش بهرام آمد گفت ای سپهسالار این سیاست با این ترک جنگ مکن صلح بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده است که الصلح خیر
من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که رباط بریده باشد یا دار آن دید که تو ای حربی گران
مردان نباید جنگ کردن کار تست بر رو ماهی گیری کن مرد دبیری بود اندر لشکر بهرام و نام وی بزرگ دبیر بود و بهرام را او
هم خواسته بود و او بهرام را گفت در جنگ شتاب مکن بهرام گفت خاموش باش که ما در این کار تو استاد تر از دوات و قلم بکار جنگ کرد
ه ای روز دیگر شاه شاه امیری بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر تو اطاعت من در آئی من ترا جاه و حرمت بدهم ملک عجم
مروی فرستاده بود سوی من نام وی خراو بر زمین بود و خواهش کرد که تیم تو به صلح کن باید کس تا من سوی
فرستم بر ملک عجم و حکم کرد ای اندر چه بیت بهرام جواب فرستاد که در تو سوی من همی داشت دشمن تحمل نکنم که روز نوشت
بسد با تو کارزار کنیم و ملک عجم بر تو ستم رایان بشتیم شاه شاه را خشم آمد و بر بود تا نوق رود و سپاه را با حد و حرص کرد و
آن روز با سپاه تعبیه میکرد و تمام هر گروهی پدیدار کرد که جنگ کنند و بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد میمنه و میسره و قلب
و جناح لشکر پدیدار کرد چون صبح بدمید در روز آمد بهرام را خواب نگرفت و هم بر پشت اسپ بخفت و بخواب دید که با لشکر
ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام دمی چون بیدار شد رنجور بود خاموش ببود و هیچ کس را از آن خواب آگاه نکرد تا
مردمان دل شکسته نشوند چون آفتاب بر آمد سپاه با هم برابر شد تا همه یاران او را دیدند پس روز دیگر جرا به به میمنه بزرگ دبیر

ابهرام ملک گیتی بسوی مرز آمدند و آن کنیزک را بدید گفتند و بهرام موبدان را بخواند و گفت این چیست
گفت آن کنیزک اندر پاست به بهرام حق است و باید که بهرام بایستد پیش و آن کنیزک پادشاهی کرد و تخت
بهرام را بگریست کسری پسر او هرمزد بپیام بهرام بود و او بدین سخن خوش کرده بود و بهرام آن سپاه که با او بود
بیاراست و بیامد و اطلاع کردند بهرام سپاه را گرفت و از عمر مدتی آمد و بهرام سپه کرد که پرویز را سپاه
بهرام بدست و بهرام خواست که میان وی و پرویز جنگ بود تا سپاه او را دعوت کند و گفت که مرا با کسری حرب نیست
و از پدرش برایم و پدرم را مرده دار سرهنگان بزرگ که سپاه را گفتند و نزد بهرام آمد و گفت که من رسول پرویزم
تا نشینید و بفرماید که سپاه که با تو اند پرویز را بخواند پرویز و از آنکه بود و پرویز وقت
بر دادن بر در بهرام ناصح و مانند بگرد که کجاست رسول پرویز که او را بیاورید و فرمود و دیگر صد هزار درم بود
یکی پرویز را نقش کرده بود و در وقت ملوک عجم بر هر درم نام ملک نقش کردی از یک سوی تخت نشسته و از یک سوی
دست گرفته ارزگان را داد و گفت تا بمداین برند شهر شهر چون مردمان آن درم بدیدند که پرویز حبر بود و مارگان را
بخواندند و گفتند این درم از کجا آورده اید گفتند این درم بهرام همی زند و همی گوید که مرا پرویز فرموده است پس گفت مرا
درین گناهی نیست پس پرویز را بخواند و گفت ای پسر مرا بکشی و بهرام کس می فرستی تا سکه بنام تو زند و ی
همی کشی ملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام مرد مکار و فریب است و میخواهد که مرا از ملک
پدر بکند و با من ترا دشمن سازد و هرمز گفت شاید بودن هرمز این سخن را استوار نداشت و پرویز از پدرش بترسید و بگریخت
پس آن سمت پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرمز ایشان را گرفت و بزندان کرد و گفت تا کردند
زندان تا شد و مراد گفتند که او کجاست گفتند ما ندانیم که او کجاست و پرویز بآذربایگان رسیده بود و بآتشکده اندر شده و
بعبادت مشغول همی بود و هیچ کس پرویز را نشناخت که پسر پرویز است و بهرام چون این سخن بشنید و دانست که حیلت او
کرد و است و بهرام از پرویز همی ترسید که او وی جنگ کند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون دانست که
پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت بدانید که ما مخالف وی شدیم و پرویز را نپذیرفتیم او را بکشت سپاه را مرتا شدند
و گفتند چون چنین کنیم برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و او را پسریست خورد شهریار نام و او را بملک اندر نشانیم همه سپاه
گفتند صواب نیست و بهرام سپاه را از وی برگرفت و روی بمداین نهاد و چون هرمز این خبر بشنید تا ته شد و دانست که کار
کرد و کار بهرام و تشاب کرد که پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه و مرا مخالف با
چه مصلحت می بینید همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت می بیند گفت من میدانم که در کار بهرام خطا کرده ام
کردم و پاداش وی آن بود که من کردم گوش بسخن پرویز ندادم و بس را نخواندم و مرا کردند پس چون ... اقامت
تا آید موبد موبدان گفت یکی تدبیر نیست و بهرام بشنید نرسید هرمز کسی فرستاد پرویز را بخواند این سخن

مردی عرض کرد و بیداد ایشان گفت بدرگاه ملک باز باید شدن که ملک است من بنده‌ام و سپاه فرمانم اگر بهرام ایدر بیا
خشنود شود کارم نیکوتر دو اگر خود نکند کار را نیکو شود و چون من بنده ملک را دو هزار مرد لشکر کرد و گفت برو بی
مرو تا مروی بی آنکه کسی همراه تو باشد بهرام از ایشان بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و بسر همی بود و از در هرات بر سنگ ...
بود و گفت امروز کاری کنید با هم و جنگ را و در آن جهد کنید و چون حریص باطل کنید کار را سهی تا جاره تیا راست که اگر یار گروه
اکسان تا هیچ کس بر مردار سمت تیر زنی مار باره بر سد و سر نگی را بیابا احمد سوار از پس لشکر برداشت و گفت اگر کسی یار گرد
ای کرنما در گشتن هم جای گردش برد. ملک ترک چهل هزار سوار گرد بود و بر پای شد. ترک حمله برین نشست و آن چهل هزار
مرد اگرد بود. اتت و دویست و شصت هزار مرد جنگ بهرام فرستاد و سپاه و سالار را لعر بود تا سپاه و راست کرد حیق
بهرام بایستاد و ملک ترک را دویست پیل کارزار بود و صد شیر درم دار فرمود که پیلان و شیران را راه دهید
اندر حمله فرمود که تیر باران کنید و گفته بود که دستار تیم پیلان دار بیایستان تیر باران کردند پیلان شیران باز گشتند
در آن تیر او بهرام نفط اندازان فرمود که آتش اندر پیلان و شیران زد و پیلان روی بازپس نهادند و بر لشکرگاه
اندر افتادند تمام قریب سی هزار مرد در زیر پای هر یک کشته شدند بهرام چون دید که تعبیه ترکان شکست و سپاه بگسیخت دو باسپاه حمله
کرد و ترکان را هزیمت نهاد و جوراً تیبات و افگند ملک ترکان چون حال چنان دید اسپ خواست که بجهد که
کمی اسپ برای گریختن میوا بی یار برای جنگ کردن تا ساعتی که اندر حمله آمد و گفت ازمیت گریختن وار بحت بربای حا
و بهرام چون بدید او را تا ... دید که دانست که او ملک است تیر در کمان نهاد و بر سینه ملک ترک زد و از پشت بیرون
کرد ملک از تخت بیفتاد و بمرد هزار مرد لشکر ترک هزیمت شدند و بهرام از پس ایشان همی رفت و می کشت و اسیر همی
کرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را نظر کرد تا همه گرفتند و گفت درین ... ای
گرفت و مقدار آن مال را خدای تعالی جل و علا داند و آن غنیمت برده و را بلشکرگاه خویش آورد و دست ... بود
دیگر با دمه سپاه را عرض کرد هیچ کم بود و خلل نیامد و دیگر یک سرهنگ که نامش بهرام سیاوشان بود و این بهرام سرهنگ
بزرگ بود و او را بهرام چوبین خواهر داده بود و بهرام او را دوست داشتی چون او را بدید تا ... شد
پهلوانی گرفته شد و راست بود که ملک کشته در میان کشتگان چون ساعتی برآمد دید که بهرام سیاوشان
همی آمد با ترکی که او را اسیر کرده بود مردی سپید ریش کوتاه و گرم ... بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت این اسیر
کیست گفت این را که اسیر گشتم گفت مرا سوی ملک خویش بر که من علمی میدانم که ملک شما را کار آید بهرام گفت
چه علم است که میدانی گفت آن کس که بر من هد گفت من ساحرم و جادو همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون ملک با تو کارزار
اندر جنگ ماند من آن قوم را بخواب اسپان نمایم کردی هزیمت شدندی و در راه اب او را تیر باران و ملامت این است
که او دوش بخواب می گفت چنان بود که تو مرا لشکر تو هزیمت شدند بهرام گفت این علمی است و ترا کشتن واجب است که

و آنچه مودی وزیران داشت ملک ترک را چه سود و چه بخورد تا کرد بش ... و از وی کیش ... و دوران
کرد ترکان یافته بود و آنچه اسب هرمز بخواست فرستادن سوی او فرستاد و آنچه سپاه بخویش قسمت بایست کردن همه بخواست تا بدیشان دهد
راه آمد که ملک ترک را از ترکستان پیش فرستاده و سپاه گرد کند و آن سپاه که از بهرام گریخته رفتند به ری گرد آمدند و سخن
بیدی می آید تا با پانصد هزار سوار سوی بهرام به جنگ خواهد آمدن **گفتار در صلح کردن بهرام با هرمز و جنگ کردن**
با پسر شاه برشاه پس بهرام بر جای نشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد سوی بهرام و چون لشکر وی برسید
بهرام نیز لشکر خود را بیرون برد و خود بر سر بالا نشست و در لشکر ترکان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گفت لشکر ترکان
بسیار است ولیکن دل ستان نیست و از ایشان بیکار به نیاید چون دیگر روز بود هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه
حمله برد و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانید و پسر ملک ترک با هفت هزار سوار از جامگیان خویش بایستاد و جنگ کرد
تا شب و چون شب در آمد نزدیک وی حصاری بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار نشست روز دیگر پسر
ملک ترک کس فرستاد سوی بهرام و زینهار خواست و بهرام بدان شرط زینهار داد که او را با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد ملک ترک
گفت روا است که ملک هرمز پسر عمه من است و من پسر خال ویم اگر من حق وی شناختم وی حق من شناسد پس صاحب [illegible] لشکر
هرمز برفت و این حال با هرمز بگفت و نامه بهرام بر هرمز برسید و خدای تعالی جل و علا را شکر کرد و دیگر سوی بهرام فرستاد
و گفت ایشان کس کرای تست و چون بهرام خبر هرمز شنید روز دیگر پسر ملک ترک را با سی هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان
پیش هرمز فرستاد و دست به گنج کنام وی مردان شاه بود با دو هزار و یا پانصد مرد و هر چه یافته بود از زر و سیم و تخت زرین و
شادیهای دیگر و سلاحها و ستورها همه فرستاد و چون پسر ملک ترک بدان برسید هرمز بر تخت نشست و پیش وی بیرون آمد از تخت
فراتر چون برابر وی آمد مردان شاه با لشکر خود فرود آمد و پیش وی زمین ببوسید پس پسر ملک ترک نیز فرود آمد و او را [illegible]
پس هرمز بر تخت نشست و پسر ملک ترک خواست که بنشیند مردان شاه رها نکرد تا دستش بگرفت و او را پیش سریر بنشاند و [illegible] پس هرمز
هر کسی که با وی بودند ایشان را سرای خوب و جایهای نیکو فرود آورد و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد
و با وی بسیار لطف و نیکوئی کرد و عهد بست و صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز داد و او را خلعتها و صلتهای بسیار بخشید و بدست
مردان شاه سوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد و بهرام را [illegible] ترکستان باز فرست و تو همانجا که هستی باش تا خبر فرستم که چون کنی **گفتار**
در ذکر عاصی شدن بهرام شوبین با ملک هرمز چون هرمز پسر خاقان ترک را با مردان شاه سپرد و نزد
بهرام فرستاد و مردان فرستاد گفت این غنیمت که با ماست کسی او را بسته دست ملک کسی نیاید [illegible]
بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدان موبد را بخواند و هدیه ها را عرض کرد [illegible]
وزیر گفت این نه بسیار است این یک [illegible] است [illegible] که بهرام برگرفته است [illegible] این سخن در دل اثر کرد هرمز خشم
گرفت و به دست مردان شاه [illegible] پاره [illegible] و نامه فرستاد [illegible] کردی [illegible] آن فرستادی

کرده بود پیش آمد و نعمت فراوان سپاس کردی این عمل که فرستادم مر گردن عقوبت حیات را ایشان و گرد اندر بایست که بهرام [illegible]
سپاس کارها است و تو او را ایشان تیری چونکه رسول برو بهرام رسید و نامه بر خواند در روی دیگر گشت و عمل کرد دل نهاد
دوک و پنبه و معجر و چادر سیاه را بار داد چون در آمد مر گفتند این چیست گفت دوک و پنبه است یا داش آن کس
مر مال ما ست شکر کردم و مرا خلعت فرستاده است خواستم که شما ببینید و مرا پیغام چنین و چنین فرستاده است آن
سپاه را هرمز دلها تباه شد و گفتند چون پاداش تو این است ما را اسیر بینی و چون کردار ترا این است اکنون ما را پس
و ما را با تو هیچ کاری نیست بهرام گفت چنین مگوئید که او را اندرین گناهی نیست این را آن وزیر کرده است که نام یزدان گشسپ
است و بر من حسد کرده است و شما را از ایرا بدین حال گردانید و همه گفتند ما را در این کار با تو یاری و یکدل اندر کار ای سپه سالار
از هرمز بیزاریم پس بهرام با ایشان ساخته شد و همه با هرمز مخالفت شدند بهرام سر و تاج وی را هرمز را کار دگر گونه آن کار
سوی هرمز فرستاد تا او بداند که این دوازده هزار مرد کار او و برگشتند چون کار وی را پیش هرمز آمد دیر شکست و بار
پس بهرام فرستاد و او را بداند که تمام را میگوید که سپاه شکسته اند ایشان همه گریخته شدند پس بهرام
لشکر ترک برفت و حرا و بربین و غور گنج و شیروان حاجتی از ایران با وی بود و بهرام از پس کوره تا هست آن کوره
در آمد و بزرگ دیر و یاران او را بیم و تند چون آن مرغزار سپری شد ای دمیش آمد اندر دو ستا مهاوات گذر دوال
در کوه دیدار آمد و در یک کوشک بزرگ بدید آمد بهرام تا هست با یاران و بدر آن کوشک شد و فرود بهرام با مردی دیگر
در کوشک شد و گفت تا یک زنان بر در ساییده تا سر بام در رو م و اسپ جوی ایشان را داد بهرام مرکوشک
اندر و ایشان نشستند چون زنانی دید و غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسپان ایشان بگرفت و ضبط کرد و بار
[illegible] برفت و دیگر بار بیرون آمد و طعام آورد تا آن خوان طعام و دو شراب آورد چون زنی بر آمد بهرام سر عمل بیار مرد آن
نگو یکی از ایشان شد بهرام را دید با کنیزکی با هر یکی نشسته که از آن نیکوتر ندیده بود و بهرام با وی حدیث همی کرد بهرام او را گفت
نیستان تا بیرون آیم مر او را شاه نشست چون زنی بگذشت بهرام بیرون آمد چون همه مردان فرود آمدند بهرام
رسید و بهرام بر در سرای لشکرگاه زده دست باز شد و پیش آن کروه که در وی بدید و با بهرام صلح کردند این یزدان بخت
سر با او آمد و با خداوند سرای گفت در آن شهر تو ماهیچ کار را نیست که او را خواهد گفت بلی ست بیاد و بدیدار آن بخت
ماه و سه ماهست و او را بر سید که کار ما در آخر این معرکه چه شد آن ملک که سر او خواهیم شد با هم مصالحت کرد گفت اگر
ملک هرمزی و ترا هلاک خویش با خود داشت آن زن درین حدیث بود که پسر عم او در سرای با لشکر و در آمد زن پسر عم
گفت هلاک تو بر دست این خواهد بود و یزدان بخت را ملو و گرفته بو و سخنان حکم کرد که هلاک تو بر کی باشد از زنان تو را در مجلس
ملک و کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این گفت او را این سخنان یاد آمد زن را گفت راست میگوئی و
زن بر خاست و بیرون شد پسر عمش نشست یزدان بخت گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده که بجز آن دیگری نباید که داند و مرا

نامه نبشته بملک وی باید نبشتن و وی فرستادن هیچ کس ندارم که آن نامه را ببرد مگر تو و تو آمدی باید که حاجت من
کنی و چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه تو ببری بدست خویش بملک دهی و جواب باز آوری که من مردی خیانتکه مهم بداند اگر تو
بیایی من زنده باشم حق تو نگذارم پس بسطام گفت فرمانبردارم روز دیگر یزدان بخش سوی ملک نامه کرد و آن مرد را گفت که ملک
بخواستم ایکبار فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که وی کشتنی است باید نامه را مهر کرد و بدست بسطام خود داد نامه بگرفت
و از پیش وی بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هرمز چگونه روم و سالها بزندان اندر بودم و سوی وی چگونه نامه برم چه
دانم که حال و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشمش آمد بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش آمد و زد
او را بدید گفت ای پسر عم شتاب مکن با من تا تو سخن گویم پسر عم بسخن او ننگریست شمشیر او را زد و بکشت و نزد بهرام رفت
و سر یزدان بخش پیش او برد و گفت این سر یزدان بخش است و آن فاسق دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست
که مرا بفرمود هلاک کند و من فی الحال خشم او را بکشتم و سرش نزدیک تو بردم بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح بازگشت و
گفت ای حرامزاده فاسق این تو بایستی که وزیر مرا بدان فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بکشتند و چون
خبر کشتن یزدان بخش بمداین رسید همه مهتران و وزیران و سرهنگان و موبدان غمناک شدند زیرا که وی از همه کسان داناتر
و مهتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند بیک سخن که وی گفت از نصیحت او را بنزدیک دشمن فرستادی تا او را تباه کرد
پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود بلای این ترک بادخون ریختن او همه دلها بر وی بد شده بود و بندوی
و بسطام خالان پرویز که در زندان بازداشته بودند این خبر بشنیدند و بندوی سوی مهتران پیغام داد که تا کی بلای وی
کشید او را از سر پادشاهی کار بردارید و از سر ملکت باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیاورید و بپادشاهی بنشانید و شما را
فرمانبرداریم و نیز رفتار پرویز از هرمز نیکوتر بود و داد کردی و مردمان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میعاد نهادند
که گرد آیند و چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند و آنجا برفتند
بسوی هرمز و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تاج را بدست بندوی
بسوی پرویز فرستادند به آذربایگان باتشکده بزرگ و او را ملک داری باز خواندند و پرویز در آن آتشکده عبادت همی کرد
بندوی تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای عز و جل را و همه خلایق بر در پرویز آمدند و سلام کردند و
مبارکباد گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بمداین برد و بر تخت نشاندند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر معامله**
پرویز پسر هرمز با بهرام شوبین چون پرویز بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلایق بر وی ثنا گفتند و وی
همه را بجز بست جواب داد و نیکوی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار گردانید و از تخت فرود آمد و نزد پدر
شد و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست آنگه بوی رسید و سوگند خورد که ازین حدیثها که بر تو کردند از آن در من با که
بهرام تروه بود و من آگاه نبودم و ندانستم و لیکن من اگر این ملکت نپذیرفتمی مردمان ملک از این خاندان بیرون بردندی آنگاه که بهرام

و این همه شفقت تو با هرمز اکنون کجا بود می که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو بود که با وی عاصی شدم که مواعید کرد وی و بدگفتی و مگذاشتی تا حق من بستاندمی اکنون حق وی بدانستم و از وی برو ام و بدین سخن از هم بازگشتند و روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شرم ندارید ای مهتران عجم که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک باز گردید و خویشتن را رسوا کردید و هر که نیز از شما رعیت ما ملک خویش مکر وه بودند تا کردید پس لشکر گفتند راست میگوئی ای بهرام که این کار ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگردانیدند و برفتند پس پرویز متحیر ماند با ده تن و در حال او و حمد و بزرگ و پیر او را گفتند ای ملک چه ماندی با این همه سپاه جنگ نتوانی کردن وی بینی که سپاه از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بمدائن نهاد و بهرام از پس اندر تاخت تنها چون نزدیک وی رسید پرویز روی باز کرد و بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز تیر در چنبه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بروی کار نکند نگریست و سینه اسپش برهنه بود کمان بکشید و آن تیر بر سینه اسپش زد که اسپ سرنگون باز نشست و بهرام از اسپ جدا شد و با وی جمعیت نبود پالیتاد تا آن جمعیت فرارسید پرویز از بهرام بیاز گرد و بهرام نعره زد که ای حرامزاده بیا تا رزم را بینی و پرویز بمدائن در آمد و پدر را گفت که همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم با ده تن چاره نیافتم الا که بازگشتم و گفت که بهرام ترا بار مملکت خواهد ستانید ای پدر اکنون کجا روم کر حرا قدرت بود و لسوی نعمان روم پدر ترا گفت نعمان را خواسته نیست که تو و هر که ایشان و دواسد و از ملک بیاید تنید سوی قیصر رو ملک روم که ازوی همه سپاه اسپ و هم خواسته سلاح دارد ترا یاری کند و ملک ستاند و تو بار . بدو حزا او وی دوستیست که ملک شام بوی با زداد رم تا وی صلح کردم و او حق ترا بشناسد پرویز با پدر و دو کس دیگر بیرون آمد انحالال خود گفت ره یکی سوی ... پدرم چنین فرمود پدر ان شحنی از مدائن رفت ... ایشان گفتند که این نه تدبیرست که اکنون بهرام بمدائن آید و هرمز را پادشاهی دهند و ایس ما کس فرستد و ما را گیر دو اگر ما را نیابد هرمز قیصر کس فرستد صواب آنست که هرمز را از پشت زمین پاک کنیم و پرویز را گفتند تو برو که از شهر بیرون خواهیم شدن تا کار وی بسازیم و آنچه شاید بکنیم و خالا ... کنیم و از پس تو بیائیم و با او بگفتند که بکار چه ... کردن پرویز بیداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن اسپ براند و با آن ده تن دیگر برفت و ایشان هر دو بازگشتند بشهر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان کنیزکان دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغل ایشان گفتند با را پادشاه شغلی است و پیغامی آورده ایم از پرویز اندر شدن و کس با ایشان نیز داخت و هر دو در ابستانستند و عمامه بگردنش اندر افکندند و خبه کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند که از خان ما التفات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم پس بشتاب برفتند تا بسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بجام

بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را در زندان همیدار بهرام سیاوشان او را بخانه برد و بازداشت و با او نیکوئی همیکرد و با او در شب بمجلس شراب نشستی و بیخوردندی و حدیثها کردندی از هر بابی بامید آنکه مگر روزی پرویز با بهادر رسد و او را نیکو دارد چون ماهی چند برین برآمد و بهرام چوبین بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار بهرام ملک خویش را دعوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار بن هرمز نگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود و بوی سپارم یکشب بندوی با بهرام سیاوشان میخوردند بندوی گفت من یقین دانم که این ملک بهرام را راست نیاید که ملک را بغصب گرفته است و خدای تعالی جل وعلا داد ما از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای تعالی عز و او را عقوبت کند و من امیدوارم که خدای تعالی جل ذکره مرا نیز دست دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه که وقت باشد گفت فردا وقت است و قرار بران نهادند که فردا این کار راست کنم روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و زره در پوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسپ و سلاح بر من ده تا ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت اسپ و سلاحش داد و خود برنشست و برفت تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام چوبین زن بهرام سیاوشان بود این کس فرستاد بسوی بهرام چوبین که شوهر من امروز جامه چوگان زدن در پوشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جامه چوگان زره پوشیده است خود را از وی بر حذر دار بهرام چوبین بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است برگشتن وی برنشست و در سر میدان بایستاد و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم بر پشت او زدی تا بر هیچکدام زره نیافت دانست که آن تدبیر تنها ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام چوبین چوگان بر پشت وی زد و او را بازره یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده و شمشیر برکشید و سرش را بزد و بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسپ برنشست و بگریخت و در بیابان شد بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد گفتند که بگریخت بهرام دریغ خورد و بنا کشتن او پس یکروز بهرام چوبین بشنید که در میان سپاه گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و آتشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدای تعالی جل وعلا را حمد و ثنا بگفت و بر انوشیروان و ملکان دعا کرد و پس گفت ای مردمان هرگز شنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین کرده است که پرویز با هرمز کرد و از بهر مملکت چنان پدری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را چندان نیکوئی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم و با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی وی را بدست من هلاک کرد ای مردمان این ملک را از بهر خود میخواهم اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از مملکت بهره نیست و از میراث پدر حقی ندارد در میان غلغل اندر گرفتند بعضی گفتند بپسندیدیم بهرام را بملکی تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را در مملکت حقی است زیرا که او را از کشتن هرمز گناهی نبود و نخواست و لیکن هرمز را بکشتند بهرام چون دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت

خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک از آن شهریار بن هرمز است و بدو سپاریم
چون بزرگ شود و هر کس که هوای پرویز دارد و ملک را بر شهریار نمی پسندد و اگر از این ملک می بیرون رود صلاح است و
هر جا که خواهد برود و سه روز شما را مهلت است که پس از سه روز کسی را در این شهر بیابم بکشتم پس مردمان همه از این سخن بپراگندند
روز سوم بیست هزار مرد از مدائن بهرام از مدائن بیرون شدند و روی باذربایجان نهادند بسوی بندوی و برو گرد
آمدند بندوی گفت پرویز بسوی ملک روم شده و من او را چشم میدارم تا آن زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام جنگ کند
شما نیز با سپاه اینجا نیز نشینید و بهرام شوبین بملک اندر نشست و عمالان و کارداران اندر شهرها فرستاد و بسوی عمال که
چنین نوشتی که من بهرام بن حسین القیم الملک و همه خراجها بگرفت و روز بها لشکریان بداد و مملکت همیداشت تا آنروز
که پرویز باز آمد و با وی جنگ کرد

گفتار در رسیدن خسرو پرویز بملک روم و باز آمدن بالشکر روم بمیدان بجنگ بهرام شوبین و گریختن بهرام شوبین بترکستان

پس چون پرویز از ان حیره
با بسطام و آن ده تن بیرون رفتند سه روز همی تاختند تا مانده و گرسنه شدند بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرود
آمدند پرویز با یاران گفت درین مرغزار بگردید مگر که صیدی بما افتد که همه گرسنه ایم یاران در آن مرغزار پراگندند و گیاها
بر او کردند هر چند که بگشتند هیچ نیافتند بیرون آمدند ضعیف گشته اعرابی را دیدند که بر اشتری نشسته بود و براه میرفت پرویز
او را بخواند و گفت تو از کجائی گفت از بنی طی ام و پرویز زبان تازی میدانست گفت از کدام قبیله بنی طی گفت از بنی
ثعلبه و نام خود بگفت و از بزرگان بود پرویز گفت نام ترا شنیده ام اعرابی پرویز را گفت تو کیستی گفت من خسرو پرویزم پسر
هرمز بن انوشیروان و آن اعرابی را ایاس نام بود فرود آمد و زمین بوسه داد و گفت ای ملک ترا چه بوده است گفت
هر بنگی از سرهنگان پدر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد من از بیم آن بگریختم و من و این یاران چنان گرسنه ایم
که نتوان گفتن امروز ما را با بسطام مهمانداری کن ایاس اعرابی گفت با من بیائید تا بحی رویم گفت حی تو کجاست گفت
نزدیک است اعرابی و پرویز و یاران برفتند پرویز گفت ما می ترسیم که از پس ما کسی بطلب ما آید و ما را دریابد ایاس اعرابی
گفت تا درین حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای ایاس اگر کسی اینجا آید این حی تو با ایشان کجا بر آید ما را از ان طعام
چیزی بده تا بخوریم و برویم ایاس کارد برگرفت و پر از خرمای تر کرد و گفت بخورید ایشان بخوردند پس گفت تا خمیر کردند و بریان
بگشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد بخوردند و سیر گشتند و بخفتند تا شب چون شب در آمد خواستند که بروند ایاس گفت اینجا
تا بآبادانی سه روزه راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا بآبادانی رسید و ستوران
آسوده باید که باشد چرا که ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت زاد ما و ستوران ما از این بیش که تو گوئی که دیگر گفت
من نیز امشب اینجا بخسپید تا بامداد همه را راست کرده باشم پرویز آن شب آنجا بخسپید ایاس بفرمود تا سه گوسفند
بکشتند و نان بسیار و دو وار ده شتر جوان بیاورد و پرویز و اشتر ایشان را بر نشاندند بر یکی آب و حلوا بار کرد غلامی را

برنشاندو هر یکی خود برنشست و هر روز یک گوسفند و نان ایشان همی داد تا روز سوم بآبادانی رسیدند پس ایشان خویش برنشستند و اشتران را با ایاس دادند و پرویز از وی عذر بخواست و گفت نیکوئی بر جای ما کردی باید که چون من از روم بازگردم و ملک عجم بمن باز آید بسبب من آئی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم و طلب آن نکردیم ولیکن اگر مملکت باز بتو آید و بمملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز بجل شد از آن سخن که گفته بود و ایاس بازگشت ایشان برفتند تا در راه بصومعه رسیدند راهبی بود و آنجا فرود آمدند راهب بیامد و بصومعه برآمد و فرو نگریست و گفت شما چه کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و به پیش ملک روم میرویم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملک عجمی و از سرهنگی از سرهنگان خود بگریختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی ما فرود آئی ترا چه زیان دارد و راهب فرود آمد پرویز او را گفت مرا خبر ده که ندانستم که ترا چندین علم است بگوی تا کار من بتقدیر چگونه خواهد شد راهب گفت قیصر دختر خود را بزنی بتو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و مملکت خویش باز ستانی پرویز گفت تا کی من مملکت خویش بنشینم گفت بعد از هفده ماه و هفده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن بماند گفت تا سی و هشت سال گفت اینها را از کجا میدانی گفت از کتاب دانیال پیغامبر علیه السلام پس از آنجا برفتند تا بانطاکیه رسیدند و پرویز نامه از انطاکیه بملک روم بنبشت و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نبشته بود که من بسوی تو بزینهار آمده ام سرهنگی از سرهنگان پدرم که نام او بهرام شوبین است او بسپاه مرا برین بشورانید و تباه کرد از من بگرفت امید میدارم که تو سپاه فرستی و مرا یاری کنی تا بروم و ملک خود را بگیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه قیصر آمدند و بار خواستند و قیصر را خبر کردند که رسولان ملک عجم بر درگاه آمده اند ایشان را بار داد و هر یکی را بر کرسی زرین بنشاندند و نامه پرویز را بدو دادند قیصر فرمود که بشنید ایشان گفتند یا خداوندان حکیم و نامه آنستم و اینها چون حاجت ما روا کنی آنگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیمان خود را گفت مردمان مخبر دانند چون نامه بخواند تا دفتر شد از قبل پرویز و گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادر زاده من است او را نصرت کنم تا حاجتش روا باشد سپاه فرستم و او را بجهد داد و را مدد و معاونت بدهم ایشان بر قیصر ثنا گفتند و بر آن زمانی بنشستند و برخاستند و بیرون شدند و قیصر فرمود که ایشانرا بخانه های نیکو فرود آوردند و با امیر حرس خویش گفت که سپاه را بسازید و هفتاد هزار سوار نامزد کرد و ایشان را اسباب و دررای بداد و پسر خود نیاطوس را گفت ترا بدین سپاه سالار کردم و فرمان کرد و خسرو پرویز را بخوانند تا بادی دیدار کند پرویز بیامد و پرویز او را تعظیم و تکریم کرد و دختر خویش مریم را بزنی شوهری بوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بروی عرض کرد و قیصر خود سه روز بتشییع با او بشد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار و راه بآذربایگان پیش گرفت و چون بحد و آذربایگان رسید بندویه خالش با آن بیست هزار مرد بسوی او آمد بندویه از اسپ فرود آمد و زمین را بوسه داد و پرویز چون او را بدید شاد شد و برنشاندش و میرفتند و پرویز احوال از وی میپرسید

بندوی حال خود و حال بهرام بیاوسان بگفت پس بندوی گفت اینک بیست هزار مرد سوار داری تو آمده و اندر پرویز بندوی را گفت تو شاد شدم پس پرویز بشهر سبز فرود آمد و آن شهریست بزرگ و امروز نیز هست و چون خبر بهرام آمد سپاه را عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی باذربایجان نهاد تا بیک فرسنگی لشکر پرویز بیامد و رسید صف ها راست کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام اندر قلب بایستاد و بر اسپی ابلق سوار شده بود و پرویز او را بشناخت و در لشکر بهرام سه ترک مبارز بودند که آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزینهار بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه تر نبود و ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند بیرون آی تا مردی ما را بینی تا پرویز بیرون شد و بناطوس پسر قیصر گفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن عاقبت پرویز بیرون شد یکی ترک از آن سه ترک بیامد و بر پرویز او را به تیر و از اسپ برگرفت و نیکند و شمشیر برگرفت و او را بکشت و ترک دیگر پشت برگردانید و پرویز از پی وی برفت و شمشیر بر کتف او زد و او را دو نیمه کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد سواران روم و عجم شاد شدند و بناطوس از اسپ فرود آمد و رکابش را بوسه داد و از آن ده هزار سوار رومی یکی بیامد و گفت این سوار که تو از وی بهتری این نمای تا ترا از وی برهانم پرویز گفت آنست که بر اسپ ابلق سوار است آن مرد اسپ بیرون راند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با آن مرد بگشت بهرام زخمی بر آن مرد زد که تا کوهه زین ببرید تا شکم اسپ و نیمه از زین سوی و نیمه از آن سوی بیفتاد پرویز بقهقهه بخندید و بناطوس بن قیصر و رومیان از آن غمگین شدند پس بناطوس پرویز را گفت چرا خندیدی چون چنان مبارزی کشته شد زیرا که وی را سرزنش کرد به بهرام و خدای تعالی جل و علا ضربت بهرام او را بنمود پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کس کشته و خسته شدند و باز گشتند روز دیگر پرویز رومیان را گفت شما امروز بیاسایید تا فردا این بیست هزار مرد عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موبل الارض و از سرهنگان عجم بود روز دیگر پرویز او را گفت بشو و جنگ کن برفتند و جنگ کردند بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که نه ور جنگ میان ما و تو هر دو ست یا من ترا بکشم یا تو مرا بکشی پرویز اجابت کرد و بندوی و بسطام گفتند ما نه پسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر او را بکشد من از خویش برهم و شما نیز از من برهید که شما از من بعذاب اندر رسیده و هر چند که خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها بر کشیدند بهرام از لشکر خود بیرون آمد و پرویز نیز بیرون آمد و بر همدیگر حمله کردند بهرام خود را بر وی افگند و خواست که ضربتی زند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکر خویش رود و او پیش راه پرویز را بگرفت و پرویز در میان دو لشکر بماند و بتاخت تا بنزدیک رسید چون بنزدیک رسید بهرام بانگ کرد کای حرامزاده بکجا میروی پرویز از اسپ فرود آمد و اسپ را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد چون بنیمه کوه رسید بماند که بالاش بلند بود و نتوانست شدن بهرام کمان بزه کرد که او را تیر زند پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو میدانی که بر من ستم میکنند مرا فریاد رس ازین ستمگار پس قوتی در تن پرویز در آمد و بشتاب بر سر کوه شد تا بهرام کمان بزه کرد که پرویز از چشم او ناپدید شد بهرام

خواست که بر سر کوه برشود نتوانست و معان سر وحشی آمد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد و این سخن دروغ است
پس بهرام سوی سپاه آمد و زمانی ببود و پرویز از سر کوه بزیر آمد و سوار شد و بلشکر خویش آمد و سپاه عجم و روم فراهم کرد و
هر روز تا بشب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام بیشتر از آن
که آن هرمز بودند و بهرام از ایشان بیگانه است و ما نزدیم بسوی تو نیاز ندارند آمدن ایشان را زینهار ده پرویز گفت روا باشد
بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندوی ام و خال پرویز و پرویز بن کسری
شما را همه زینهار داد و هر کسی که امشب بزینهار آمد وی ایمن است از همه گذشتها بهرام آواز او شنید بیست نیزه ور درست
گرفته آهنگ بندوی کرد بندوی چون وی را بدید بگریخت و بلشکر پرویز آمد و آن شب همه سپاه لشکر بهرام سوی پرویز
آمد و چون بامداد شد از آن صد هزار مرد بیش از چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود مردانشان گفت بباید رفتن و راه
خراسان پیش گرفتند با آن چهار هزار مرد و پرویز راه مداین پیش گرفت و بمداین آمد و مردی از سرهنگان خویش با سه
هزار مرد از پس بهرام بفرستاد آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکر را هزیمت
کرده آن سرهنگ را بگرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را رها کرد
و گفت باز گرد که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد و چون بقومس رسید در حد دهستان
که کوهی است میان قومس و جرجان و در وی دادهای بسیار است و آن جا مردمان کوهسار میاشند و ایشان را
ملکی بود نام او قارن و نوشیروان آن مملکت بوی داده بود و بهرام چون آنجا رسید از وی دستور خواست تا بگذرد قارن
دستور نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بر بهرام بگرفت و پسرش را با دوازده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و بهرام
با قارن گفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندهم که تو با خداوند خویش عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کردی
قارن چون سخن بهرام نشنید بهرام جنگ را بیاراست و با چهار هزار مرد قارن را بزد و همه را بشکست و پسر قارن بگریخت
و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا با وی جنگ این آورد کشته شد و من مردی پیرم مرا
عفو کن بهرام او را رها کرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوار شد
بزینهار خاقان و او را بپذیرفت و نیکو همی داشتش و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلت ها بکرد تا بهرام را اندر
ترکستان بکشتند و مر بهرام را خواهری بود نام وی کردویه بیامد و زن پرویز بن هرمز بن انوشیروان شد والله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر پادشاهی نشستن پرویز در مداین بعد از گریختن بهرام شوبین

پس پرویز فتحنامه بنشست سوی قیصر و از بناطوس در میان بسیاری شکرها کرد قیصر شاد شد پرویز و سته از خلعت ملکانه فرستاد و پس پرویز
روز دیگر دبیر بزرگ را بخواند و بفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و کسی را در خور خویش جداگانه خلعت بفرستاد
درم و دینار بسیار داد و نیز و بناطوس بن قیصر هزار دانه مروارید بانفقه و هزار جامه زربفت و ده هزار درم و هزار اسپ تازی

و هزار استر رومی و هزار اشتر بختی بنام قیصر و بناطوس را چندان خواسته بداد کر وی تحیر بماند و آن نه سوار را هزار درم بخواند
بهمین و آن یکی را کشته بودند خواسته بسیار بجهت اولاد و فرزندان او بفرستاد و بناطوس را روانه کرد و چند میل
تشییع با او برفت و عذرها خواست و چون بمداین آمد و بملک بنشست و آن ده تن که در سفر با او رفته بودند ایشانرا و
ولایتها داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالف کرده بودند و بهرام ایشانرا از مداین بیرون کرده بود خواسته جیره و
داد و بندویرا خواسته و جواهر وافر داد و بسطام را بخراسان بحکومت فرستاد و خود در مداین بر تخت بنشست گفتار در

ذکر بهرام شوبین که بترکستان رفت بپیش خاقان چون خاقان بهرام را بترکستان زینهار داد و
خاقان را برادری بود نام او بغیوا و بر خاقان زبان درازی داشتی و گفتی که من بملک و پادشاهی احق ترم با قوت ترم و
خاقان از وی اندوه آمدی پس روزی بهرام خاقان را گفت اگر خواهی ترا از برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید
کاو بداند که من فرموده ام پس چون بغیو در آمد و زبان درازی بنیاد کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی میکنی بغیو آهنگ بهرام
کرد بهرام گفت اینجا نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بغیو گفت روا باشد و همان گاه بیرون آمد
باهم بگردیدند بغیو تیری بر بهرام زد و ابر وی کارگر و بهرام تیری زد بشکم بغیو که از پشتش بیرون رفت و کشته شد خاقان
از وی منت داشت پس خواست که بجای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و آن کنیزک را خرس برده بود
و او را اندر کوه برده بود بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و آن خاتون نیز بهرام را عزیز داشتی پس پرویز آگاه
شد که ملک ترک بهرام را نیکو میدارد و او از و بترسید و سرهنگی را بفرستاد که او را خرداد برزین نام بود و گفت برو و حیلت
کن و او را بکش بیامد و خلعت ها آورد مر خاقان را به پنهانی بهرام و نام پرویز بخاقان داد خاقان گفت من هرگز این نکنم
خرداد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیه ها آورد و ترکی پیری خونخواره ناپاک بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم
دادش و گفت این کار میباید کرد آن ترک در مهار لیخانه برد و بکوکان خود داد و ایشانرا پدرود کرد و روز دیگر نزد بهرام آمد
با دشنه زهرآب داده و آن دشنه را پنهان همیداشت و بار خواست بهرام بار دادش چون در آمد گفت جای خالی کن
کم از نزد خاتون پیغامی آورده ام و باید که هیچ کس را بدان پیغام وقوف نباشد بهرام جای خالی کرد ترک فراز شد
و آن دشنه را بر پهلوی بهرام زد بهرام آواز بلند کرد و گروه بهرام در آمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند و پرسید
که بهرام را چرا بکشتی گفت مردی که بنزد خاتون آمده بیست هزار درم مرا داد و گفت چنین کن خرداد برزین را طلب کردند
و وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام بمرد و کردویه خواهرش او را تابوتی اندر کرد و بزمین خویش
آورد و او را آنجا و او را بجای سپرد بعد از آن کردویه بمداین آمد و خسرو پرویز او را زن کرد والله اعلم بالصواب گفتار

در ذکر پادشاهی کردن خسرو پرویز که کسری خواندند چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال
بمملکت اندر بود و هیچ ملکی اندر عجم این مقدار خواسته نداشت که او داشت و او را تختی زرین بود و بالای [illegible]

وآن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد دانه مروارید بود که هریکی مقدار بیضهٔ گنجشک بود و او را اسپی بود شبدیز نام و از همه جهان بچهار وزاع بلند و از روم بدست او افتاده بود و چون نعل بر دست و پای او بستندی بمیخ زر بستی و میخ محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی چون آن اسپ بمرد تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی بود که روایت کنند همه مردم ترک و تاجیک از و نیکوتر و خوشخوی تر نبود و این شیرین آن بود که فرهاد بروی عاشق شد و از بهر شیرین کوه بی ستون را بکند و انهم پراگنده هر پاره که فرهاد از آن کوه کنده است بده مرد بلکه بصد مرد از جای بر نتوانند گرفتن و امروز همچنان هست و چون از ملک خسرو پرویز بیست و پنج سال بگذشت حضرت پیغامبر محمد مصطفے صلے الله علیه وسلم از مکه بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت مآب صلے الله علیه وسلم هجرت بمدینه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلے الله علیه وسلم گوییم گفتار در ذکر آیات و علامات نبوت

معجزات حضرت پیغامبر صلے الله علیه وسلم و در آخر عمر پرویز بود و از جملهٔ علامات نبوت رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه آن بود که طاق ایوان مداین ده بار بشکست و هر نوبتی بصد درم راست شد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها که مردی از در خانهٔ وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه وسلم پیغامبر بر حق است و اگر بدو نگروی من دین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر هم چنین با او گفت و چون ملک عجم برفت و جملهٔ روم بگرفت و به بناطوس سپرد رومیان گرد آمدند و کافران که بدین شادی میکردند و میگفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم یا مایکی است و ما نیز از اهل کتاب نیستیم عجم بر روم غلبه کردند ما نیز بر محمد صلے الله علیه وآله وسلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگ ما بود پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم بیکر دو خلق را بخدای تعالی عزوجل میخواند و مسلمانان و دوستان حضرت پیغامبر صلے الله علیه وسلم از آن اندوهگین شدند حضرت خداوند تعالی جل وعلا بسوی حضرت رسالت مآب صلے الله علیه وآله وسلم آیت فرستاد وقال الله سبحانه وتعالی بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ الٓمّٓ غُلِبَتِ الرُّوْمُ فِيْٓ اَدْنَى الْاَرْضِ وَهُمْ مِّنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُوْنَ فِيْ بِضْعِ سِنِيْنَ والبضع في اللغة الى عشرة پس یاران پیغامبر صلے الله علیه وسلم شاد شدند و حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و این آیت را بر قریش برخواند و ابی بن خلف علیه اللعنة گفت این چیزی نیست محمد صلے الله علیه وسلم دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نخواهد کردن ابو بکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین پیمان شدیم و پیمان بستند تا سه سال و پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم ازین حال آگاه شدند و با ابا بکر رضی الله عنه گفت سه سال عهد بند که بضع از سه تا نه سال است امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه برفت و کردگان افزون کرده موعد تا هفت سال معین کرد و رسول خدا صلے الله علیه وسلم با ابو بکر رضی الله عنه گفت فی الخطا تعد فی الاجل پس اجل تا نه سال کردن و حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم پنجسال در مکه بود و پس بمدینه رفت چون دو سال برین برآمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و باز بهرقل افتاد

پس قیصر با پرویز صلح کرد و بروم باز گشت و خدای عز و جل فرمود وَیَومَئِذٍ یَفرَحُ المُؤمِنُونَ بِنَصرِ اللهِ تفسیر این آیت
چنین است چون روم بر ترسایان غلبه کردند مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان
ایام که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه ببدر آورده بودند چون این خبر بشنیدند غمگین شدند گفتار در ذکر
نامه فرستادن پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم بخسرو پرویز بسم الله الرحمن الرحیم
من محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا
هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا ونذیرا الی قوم علیهم الشقاء سلب عقولهم ومن یهدی الله فلا مضل
له ومن یضلله فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم البصیر اما بعد فاسلم تسلم
اواذن بحرب الله ولم یعجزها چون پرویز آن نامه را بدید خشم آمدش وگفت این کیست که نام خود را پیش از نام من
نوشته است و آن نامه را بدرید و رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خوار داشت که فرستاده بود چون این خبر برسول
خدای صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که او ملک خویش بدرید و کسری پرویز رسول بیرون کرد و بسوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم نامه کرد
بباذان که در ملک یمن بود و در آن نامه بباذان نوشته بود که چون این نامه برخوانی کسی فرست بسوی یثرب بسوی آن مرد که آنجا
دعوی پیغامبری میکند و بفرمای تا او را باآهن ببندند و بسوی من آرند و این در آخر عمر پرویز بود کسری. لو و پس آن هر دو رسول
بمدینه آمدند و ریشها سترده بودند و سبلتها با کرده بودند رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم چون ایشان را بدید عجب
آمدش و فرمود که چرا چنین کرده اید ایشان گفتند خدایگان ما را چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی رضی الله عنه
بود حضرت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی جل وعلا فرموده که سبلت را قصر کنم و ریش را بگذارم پس ایشان پیغام
پرویز بگذاردند و ایشان را در خانه سلمان رضی الله عنه فرود آوردند و پیش رسول خدا صلوات الله وسلامه علیه می آمدند و شتاب
میکردند و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم وعده نیکو میداد و بوارا امید داشت تا شش ماه آنجا بودند و رسولان پرویز کسری
بعد از شش ماه دل تنگ شدند پس جبرئیل امین علیه السلام در نیم شب آمد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را آگاه کرد
که شیرویه پسر خسرو پرویز را بکشت روز دیگر رسولان باهمراهی سلمان رضی الله عنه بیامدند و گفتند که ما را بیش از این صبر نماند
یا بیا با ما تا پیش پرویز شوم یا ما را دستوری ده تا بازگردیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایشان را فرمود که خدای
تعالی خدایگان شما را در فلان شب و در فلان ماه شیرویه پسرش را برو مسلط کرد تا او را بکشت و ایشان بازگشتند
گفتند ما را رعیتی نیست با این مردان بود و نیز باذان حاکم یمن رفتند و نامه شیرویه بباذان آمده بود که پرویز برمن
بملک نشستم و بیعت من از اهل یمن و سپاهی که با تست بستان و آن مرد را که در زمین یثرب دعوی پیغامبری میکند و پرویز
کسری نامه تو کرده بود که او را سوی من فرست و او را بحال خود بگذار تا فرمان ما بتو آید که با او چنین کن و آن رسولان
نیز بباذان باز آمدند گفتار در ذکر کشتن شیرویه خسرو پرویز را و بپادشاهی نشستن او و چون کار خسرو پرویز

با آخر رسید و بیشتر کارهای خطا کردی و همه سپاه و رعیت را دل بر خود تباه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان داشت
از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود که اندامی از اندامهای او ناقص بود و مملکت تو بدست او رسد و پسران شهریار
بن شهریار بود و کسری پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مرد و زنی پیش ایشان
نشود و ایشان هیژده تن بودند و بزرگ شده بودند و از همه پسران وی شیرویه که او را شهریار خواندندی بزرگتر بود
و سوی شیرین فرستاد و از وی زنی خواست شیرین را پرستاری سیاهی بود پیش شهریار فرستاد تا با او نزدیکی کرد و او را
پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند چون پنج ساله شد او را بنزد شیرین آوردند شیرین
او را در خانه پنهان همیداشت روزی خسرو پرویز با شیرین همیگفت بهره نسل خود را بریدم و فرزندان خود از زنان ادم
وا از ان پشیمانم شیرین او را گفت خواهی که از نسل خود پسری بینی از پسران تو گفت خواهم شیرین یزدجرد پیش وی
آورد و گفت این پسر کیست گفت این از پشت شهریار است ولیکن پسر سست که از پنج سالگی او را پرورده‌ام پرویز شادی
کرد و او را بکنار خود نشاند و بنواخت و بسیار خواسته برآورده او را بداد و پس با شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را
بنگرم او را برهنه کرد و همه اندام او درست بنگرید گرد و گونه چپ او که کمتر از راست بود و گفت اینست که مرا از وی پرهیز باید بود
و او را اندر بر بود و خواست که او را بر زمین زند شیرین او را بگرفت و گفت ایزد تعالی جل و علا قضائی کرده است تو آن را باز
نتوانی داشت و باشد که تو از وی بیاسائی گفت اکنون تو او را بر که هرگز چشم من بروی او افتد شیرین او را بسواد فرستاد
و پرویز در آخر عمر بدو سال پیشتر از آنکه بمیرد از منجمان پرسید که آخر کار من چگونه بود پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر روم
دگروهی گفتند که از همه پسران پرویز او بزرگتر بود و مردم شیرویه با خود یکی کردند و گفتند ما ملک را از پدرت باز ستانیم و
بتو دهیم شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود و بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشد او نیامد و سر بر کشید
بعد از آن که او پدر پرویز را کشته بود تا مردم را معلوم شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده و پسر بندوی که با پرویز بود دربان
او را نیز با خود یکی کرد و خسرو پرویز را سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد پس شبی تدبیر می کردند و همه سپاه گرد آمدند
و در زندان بشکستند و آن سی و نه هزار محبوس را بیرون آوردند و نزد شیرویه رفتند و او را ملک بنشاندند و همان شب
خواستند که پرویز را از خانه بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد شود و مردمان همان شب با شیرویه
بیعت کردند و بر در سرای بایستادند که پرویز آنجا بود و چون روز شد در بگشادند و ملوک عجم را عادت چنان بود که شب پاسبانان
بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک بر خواندندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است و چون ملک شیرویه
دادند امیر حرس پاسبانان را گفت نام شیرویه را بگوئید سحرگاه که پرویز از خواب بیدار شد و آواز پاسبانان بشنید دانست که
او را معزول کرده اند و با شیرویه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند هم اندر آن شب ببام آمد و فرمود که او را بزیر آوردند
و پیاده برفت و بدان باغ خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد چون روز شد در کوشک بگشادند و در رفتند که پرویز را بیرون آورند

بیافتند پس او را طلب کردند اندر باغ بیافتند بگرفتند و طناب اندر گردنش کردند شیرویه فرمود تا او را در خانه باز داشتند و
شیرویه او را جامه‌های پادشاهانه فرستاد و دو شمشیر زر بفت در زیر او افگند و موکلان بر وی باز داشت و از وی عذر خواست
از بهر آنکه خلایق از تو آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم تا مملکت از خاندان تو بیرون نرود
و چون دو سه روز برین برآمد مردمان می پنداشتند که او پدر را بکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا
نبود تو او را بکش و اگر نه مملکت را بوی باز دهیم تا ترا بکشند شیرویه تافته شد و از مردمان سه روز امان خواست گفت او را
بزندان فرستم شیرویه پرویز را جامه بسر اندر کشید و بر اسپی نشاند و با نصد مرد بر وی موکل گردانید و فرمود که او را بخانه
سرهنگی برید که نام وی ماهسفند بود و پرویز را بنشاندند چون بساط کرده بود بگذشت و مردمان شیرویه را گفتند اگر ملکی خواهی
تا پرویز را بکشند و اگر نه اجازت ده تا ما او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر مهلت دهید تا من وی را پیغام فرستم و
سرزنش کنم گناهان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آورد پس شیرویه مردی را بجستند که نام او اسفادگشسب
بود که با علم و حکمت بود و مهتر دبیران بود و او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلاها که بتو رسیده است از تو بود
نه از من و نه از کس دیگر و از آن گناهان که تو کرده‌ای خدای تعالی جل و علا ترا بگرفت و ملک از تو بستانید و بجهانی بسیار کرده تا
بآن اعمال بد خوی مبتلا شدی و خلقی را بر من گماشتند که امروز مرا میگویند که اگر او را نکشی ما نخست ترا بکشیم اگر حجتی داری
بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب ایشان باز توانم دادن آن دبیر بیامد بنزد موکلان
و گفت پیغامی از ملک شیرویه آورده‌ام رسول بار دادند و در آمد و پرویز زمین بوس داد و رسول را گفت هر کاری که
داری بگوی پس از آن گفت بنشین رسول بنشست رسول سر فرو آورد و دبیری برنکرد سر برآورد و گفت هر کاری که کرد
آنرا حیله و چاره سود ندارد رسول را گفت چه گفته اند بگوی رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که این مسکین
کوته زندگانی مرا بدین کارها که گوی حجت هست و اگر حجت نبودی ترا نبایستی که بر من این حجتها بر شمردی زیرا که کس از بد
گر گناه کسی برشمارد الا که خود معصوم باشد و مرا بر تو دل بسوزد که چون مرا بکشی از ملک برنخوری و خلایق جهان برین
متفق اند که هر کس که پدر را بکشد بدو بر روی حرام کرد و پیش آن رسول بازگشت و سخنان وی با شیرویه بگفت شیرویه
در گریه در آمد و در آمدش از کشتن پدر روز دیگر همه در نزد او گرد شدند رسول را بخواندند و گفتند عرض کن آنچه در جواب
سوال پرویز گفت رسول همچنانکه او گفته بود در پیش سپاه عجم شیرویه گفت هر آنچه ما نیز دانستیم که او خطا کرده است همه را
حجت و بینت پیش آورده و خون ریختن او حلال نیست او را در همان جایگاه باید داشت سپاه این نه پسندیدند و گفتند
کار مملکت بد و ملک بد است نایستد اندر میان رعیت بیشتر اند که پدرت را میخواهند و اگر تو او را نکشتی ما مملکت باو باز دهیم انه
بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند و این ملک بر تو راست نشود و چون مملکت باو باز دهند تو دانی که او در کشتن
تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که روزی ملک را بر تو بگذارد تا ترا نکشند شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز باز بملکت بنشیند

اورا در ساعت بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برود و پرویز را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش
پرویز بایستاد و پرویز گفت بچه کار آمده تو نه آن مردی که مرا توانی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت بنزد
شیرویه آن سپاه همچنان نشسته بودند حال را بگفت شیرویه مرد دیگری بفرستاد و پرویز با وی همچنان گفت باز آمد پس مردانشاه
را دید آن مردانشاه که پرویز دست پدر او بریده بود و کشته او را گفت برو پرویز را بکش نام مردانشاه مهرهرمز بود پس او
پیش پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد که از ولایت نیمروز بود و با
ندانستم که آن تو باشی پدرت را بکشتم و تو پسر اوئی و هر کشنده پدر را بکشند جزا داده باشد و من پدرت را بتهمت کشتم و مهرهرمز
نیز تبرزینی بر کتف او زد و بر وی کارگر نکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته بود که آهن بر وی کارگر نکردی پرویز دانست که تبرزین با
کارگر نکند مهره او را رنجه داشت و دست دراز کرد و آن مهره بکند و بینداخت پس مهرهرمز تبرزین دیگر بر وی بزد و کارش بآخر
کرد و سپاه همه بر وی آفرین کردند و بازگشتند شیرویه آن روز تا شب همی گریست چون شب در آمد مهرهرمز را بخواند و او را
بکشت و گفت کشنده پدرم را نتوانم دید که زنده باشد خاصه که او پیغام آورده باشد که هر کشنده پدر را بکشند جزا داده باشد
پس روز دیگر شیرویه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد و آن کسانی که پدرش نام ایشان اندر دیوان
افکنده بود همه را نام نوشت و خواسته بسیار داد و زندانیان را رها کرد و برمک بن فیروز را جد برامکه وزیر کرد و خراج از ایشان
از رعیت باز داشت و عدل و داد کرد و گویند او را شانزده برادر بودند که همه پسران پرویز بودند و شیرویه مهتر ایشان بود
همه را بکشت تا ملک با وی بماند و او اندر مملکت و سلطنت هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادران
خود را بکشت هیچ فرزند از فرزندان پرویز نماند مگر دو دختر یکی توران دخت و یکی آرزمی دخت و توران دخت مهتر بود پس
هر دو خواهرش به پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند حرص تو بجائی رسیده است اندر مملکت که اندر ملک
همه مردم خویش را بکشتی و این همه حرکت ناپسندیده در سه چهار ماه بکردی و اینها بدان کردی که جاودان بملک اندر بمانی
تا آخر بمیری خدای تعالی جل و علا از این ملک برخورداری ندهاد و وی را نفرین کردند و او بیمار شد تا هفت ماه بزیست و در
ماه هشتم وفات کرد و او را پسری بود هفت ساله نام او اردشیر بن شیرویه بود بملک اندر نشست و نیز گویند که شیرین
پسر او بود و آنجا که شیرین او را فرستاده بود والله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه

چون اردشیر بن شیرویه را بملک اندر بنشاندند دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بیاوردند
نام او مهرحسین بود و این بروزگار پرویز خوانسالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و او را وزیر کردند و تدبیر مملکت را با
باز گذاشتند تا آنچه صواب بیند همان کند تا اردشیر بزرگ شود و آن تدبیر همی کرد و مملکت را نگاه همیداشت و اردشیر
را تربیت و نصیحت همی کرد و بثغر روم مردی بود از سرهنگان که نام او شهرایران بود و وی با شش هزار مرد ثغر روم را نگاه
میداشت و چون شیرویه بملک اندر نشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی چون آن تدبیر را

در تخت نشاندند باوی مشورت نکردند او را اندوه آمد و مخالف پادشاهی اردشیر شد سپاه را بکشید و بدان آمد اردشیر را
بگرفت و بکشت و بسیاری از بزرگان عجم را بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بیفگندید و آن وزیر که مهر حسین نام داشت
هم بکشت پس شهرایران ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ نرینه نمانده بود و او خود تاج بر سر نهاد و مملکت بگرفت و بر تخت نشست
و او از اهل بیت ملوک نبود و اهل عجم از دست او بتنگ آمدند و مملکت و پادشاهی اردشیر بن شیرویه یکسال بود **گفتار در ذکر
کردن پادشاهی شهرایران بملک عجم** چون شهرایران بملک اندر نشست همه سپاه عجم ازوی تنگ و خسته شدند و پیش
او کمربستن و ایستادن و خدمت کردن و انقیاد نمودن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه سماطین از دو
یکی فراز آمدی و نیزه و بر پهلوی چپ وی زد و از آن پیش بیفگند پس گران بیامدند و زخم برکنده او را بکشتند آنگاه رسنی بپای او در افگندند
و او را در همه محلها بکشیدند و بانگ میزدند و میگفتند که هر آنکس که از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی اینست
و پادشاهی شهرایران چهل روز بود و بعد از وی از اهل بیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق
اختیار یکدیگر جمع گشتند و برین متفق شدند و پوران دخت دختر پرویز که خواهر بزرگتر بود در عجم بپادشاهی نشاندند والله اعلم
بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز** چون توران دخت بملک اندر نشست
عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آنمرد که شهرایران را کشته بود بخواند و بنواخت و او از خراسان بود و توران دخت مر او را
وزیری داد و نامه نوشت بسپاهها که همه در نزد او گرد آیند و آن نامه بر ایشان خواندند و از آن نسخه بهر شهری نامه نبشتند و اندر آن
نامه چنین نوشتند که نه بمردی نگاه توان داشتن زوال و نه به نیرو و جز بعنایت خدای تعالی جل و علا ارزانی دارد و ملک بعدل و سیاست
پادشاه نگاه توان داشت و بسپاه و دشمن نتوان شکستن الا بعطا دادن سپاه و سپاه نتوان نگاه داشتن الا بداد و عدل و انصاف
و چون پادشاه دادگر بود ملک را توان داشت اگر مرد بود و اگر زن بود و من امید دارم که شما بعدل و عطا دادن من چنان بینید
که از هیچکس ندیده باشند و بفرمود که هرچه بر ولایت از زمان پرویز باز بقایای خراج مانده است همه از مردم بیفگندند و آن
دفتر بشستند و داد و عدل بگسترانید چنانچه هیچ روزگار ندیده بودند به روزگار او حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم وفات
کرد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود چون توران دخت بمرد از
خویشان پرویز مردی که نام او جهر بود از پس توران دخت بملک بنشست یک ماه بود پس از آن بمرد و پادشاهی بازرمیدخت دختر دیگر پرویز
که سال خورده‌تر توران دخت بود رسید والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی کردن آزرمی دخت دختر پرویز** چون
آزرمی دخت بملک اندر نشست عدل و داد کرد و هیچ کس مر زیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه میداشت برای و تدبیر خویش و بود در همه
آل کسری از وی نیکوروی‌تر نبود و مردی دهسپهبد بزرگ بود و عجم و پرویز وی را از ملک عجم بخراسان امیر کرده بود و نام او فرخ هرمز بود و آنجه
پرویز خدمت همی کرد و پسر خود را بجای بخراسان فرستاده بود که اندران عهد کس از وی مردانه‌تر نبود و پس آنکه یزدجرد بملک اندر نشست عمر خطاب
رضی الله عنه سپاه بعجم فرستاد و یزدجرد با این رستم را با سپاه بسالار کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب این قصه‌ها همه بجای خویش گفته آید انشاء الله تعالی و این فرخ هرمز

و آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت اگر چیستی ازین گفته بسوی قبول کردمی که
ملکه جهان را نشاید که شوهر کند لیکن اگر هر دو مرا بکار ملک چه تو آئی فریفته بباید و من نیز ترا خواهانم پس ازین میانه چنان باید کرد که تو فلان شب
با تو گرد آئیم چون شب تاریک شود تو بدر من آئی تنها تا من پاسبان را بگویم که مرا با تو تدبیری کنند و با او بگویم که مرا با وی تدبیری
هست در کار ملک تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون
شب تاریک شد فرخ هرمز تنها بیامد امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر حرس فرا آمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در است
آزرمی دخت گفت برو و سرش برگیر امیر حرس برآمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد و گفت تا سرش با بدن برو در کوی منکشف بیفگنید
چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر حرس پرسیدند که آنچه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب
کشتن شده بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت
سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و با وی قهر کرد و آزرمی دخت را از وی بستد و بعد از آن بکشتش
امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد از آن کس نیافتند که بملک اندر نشانند گفتار در
ذکر پادشاهی کسری مهرحسین چون در مملکت عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشند تا او را بیاورند و بملک اندر
بپادشاهی نشانند و کار ملک از غایت بیسامان شده بود و طلب کسی می کردند که سزاوار این امر خطیر گردد و در اهواز مردی یافتند که
کسری مهرحسین نام بود از فرزندان اردشیر بابک بود او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند چون چند روز بر تخت
برآمد او تدبیر ملک ندانست کردن و رعایت مردمان نیز نتوانست کردن پس مردمان جمع گشتند و او را نیز بکشتند و مردی دیگر یافتند
از نصیبین نام او فرخزاد خسرو بود و از فرزندان پرویز بود و از دست شیرویه گریخته بود او را در ملک نشاندند و نیز چنان مملکت بسامان نیامد
و او را نیز از مملکت دور کردند و گفتند این پسر پرویز نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران
بود مملکت بوی دادند او گفت من تاج نمیخواهم که تنگ است مردمان گفتند این نیز ملکی را نشاید و همین خود نه از فرزندان ملوک است پس او را
نیز براندند و بعد از وی در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ زاد خسرو بود و نیز پیش شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و
مملکت را بدو دادند و بعد از شش ماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچ کس نیافتند که ملکی را شاید و خدای تعالی عز و علا میخواست که آن ملک از ایشان
بشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف شود و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بدیشان سپاه فرستاد و جنگ کردند و یزدجرد بگریخت که بمرو اندر
کشته شد و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگ های او بسیار است و اندر خلافت امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه
گفته شود انشاء الله تعالی اکنون بحدیث حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باز گردیم و اخبار آنحضرت یعنی حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم
و خلافت ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوئیم و باز قصه یزدجرد در خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
گفته شود انشاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست وی برفت و ابتدا از انساب حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بیان کنیم انشاء الله تعالی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان جل شانه

کتاب فیض انتساب مستند اولی الالباب مشعر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکره سلاطین عظام یعنی جلد چهارم از

تاریخ طبری

که منسوب به ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری است ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده مبتدی از وقایع افزوده

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه وصفیه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا کثیرا
گفتار در حدیث پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و خلفای بعد از وی
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین اکنون تو دان گویند عمر آدم علیه السلام که از زمین آمد تا آن وقت که
پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم زاد چهار هزار و چهارصد و چهل سال بود و در توریت چنین بود و از ابتدای
پیغمبری آن حضرت صلی الله علیه وسلم تا زمانی که هجرت بمدینه کرد سیزده سال بود و اندر مدینه سیزده سال بود و از آدم تا
گویند که از آن وقت که آدم صفی علیه السلام بزمین آمد تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پنج هزار و نهصد و پنجاه و
دو سال بود و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت است و شاید بودن که این درست تر باشد و او چنین
گفت که از زمان آدم علیه السلام تا مبعوث شدن آن حضرت صلی الله علیه وسلم شش هزار و صد و سیزده سال بوده
بعد از عیسی علیه السلام در زمین هیچ پیغمبری نبود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چهارصد و
سی و چهار سال بود و این مدت را مدت فترت خوانند میان حضرت محمد صلی الله علیه وسلم و میان عیسی علیه السلام
و در آن مدت دین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان حواریان اندر جهان پراگنده بودند

اندر مشرق و مغرب و خلق را بخدای تعالی جل و علا میخوانند و دین حق آن زمان آن دین بود و این زمین هرگز بی
حجت خدای تعالی نبوده است و چون پیغمبر ما صلی الله علیه سلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست و لیکن عترت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم در میان ماست حجت خدای تعالی عز و علا بر روی زمین ظاهر است و از آن گاه که رسول خدای
صلی الله علیه و سلم را در وجود آمد تا زمان نبوت چهل سال بود و از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود و بعد از آن آن حضرت
صلی الله علیه و سلم بجوار حق تعالی پیوست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات **فصل در ذکر نسب حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم** نسب پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بنزدیک اصحاب تاریخ یعنی مشهور و معروف است از پدر تا آدم علیه السلام
روایت کرده اند که از معد بن عدنان تا باسمعیل علیه السلام و اما نسب آن حضرت صلی الله علیه سلم آنچه راست و درست
بنزدیک علما و اندرین کتاب ظاهر است و اندرین کتاب آمده است و **ذکر اسامی آبا و اجداد حضرت رسالت**
صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب
بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن
عدنان بن ادد بن همیسع بن مغرب بن یشجب بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن آزر بن رساح بن تاخور بن شالغ
بن فالغ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن
انوش بن شیث بن آدم علیه السلام پس اکنون از پدران کش بوده معروف بسبب نام و لقب ظاهران بوده اند و هر یکی را
ازین خبر نیکوست نخست ابو ربیعه و آنکه پسر نزار بود و او را چهار پسر بود و آنکه مهتر بود ربیعه ابن نزار بود و دیگر انمار بن نزار و
دیگر مضر بن نزار و چهارم ایاد بن [illegible] بود و این مضر جد پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بود و مسکن نزار در بادیه بودی بجای
معد بن عدنان و از آن جایگاه بمکه آمد و مقام آنجای کرد و گاه بمکه بودی و گاه ببادیه و چون وقت وفات او رسید
او را خواسته بسیار بود و گفت این خواسته که از من بماند بسویت این فرزندان من قسمت کنید و اگر در میان اختلافی افتد در
زمین نجران کاهنی است و استاد عالم کامل است بنزدیک او روید تا این خواسته در میان ایشان قسمت کند و چون بمرد
در میان ایشان اختلاف افتاد برخاستند و هر یکی بر اشتری سوار شدند و بزمین نجران رفتند پس در راهی که میرفتند زمینی
پدید آمد پر از گیاه لختی خورده و لختی مانده مضر گفت این اشتر که این گیاه را خورده است یک چشم داشته است ربیعه گفت دست
راست لنگ بوده است آیاد گفت آن اشتر دم بریده است ایمان گفت آن اشتر از خداوند رمیده است چون بیشتر رفتند مرد
را دیدند که بر اشتری نشسته بود و پی آمد گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و از من اشتری رمیده است و بطلب آن
میروم مضر گفت شتر تو یک چشم داشته است و بچشم راست کور بوده است اعرابی گفت آری ربیعه گفت این اشتر تو بدست
لنگ بوده است اعرابی گفت آری آیاد گفت آن اشتر تو دم بریده است اعرابی گفت آری ایمان گفت اشتر از تو رمیده است
گفت بلی آن مرد گفت کجا گویید کجاست ایشان گفتند ما ندیدیم گفت چون شما ندیدید ندانید صفت او را از کجا دانستید و دل ایشان بچسبید

وگفت البته اشتر من شما دارید وگفت شما بکجا میروید گفتند بزمین نجران میرویم پیش افعی کاهن تا اندر میان ما حکم کند
پدر ما را داد آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزمین نجران رسیدند کاهن چون ایشان را بدید بشناخت و با ایشان تلطف
بسیار کرد وگفت بچه حاجت آمده اید گفتند ما را پدر وفات کرده و تقسیم کردن میراث در میان ما خلاف افتاده است و نزد تو آمده
ایم تا در میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف بحکم تو راضی شده ایم و خداوند آن اشتر حاضر بود گفت نخست داد من ده کی شتر من بگیر
که مرا اشتر گم گشته است و ایشان دانند کاهن گفت چون میدانی که اشتر ترا ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان نشانهای اشتر
من باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه دانسته نشانهٔ اشتر او را گفتید مضر گفت من از آن دانستم که آن اشتر را یک چشم بود و او را
که از یک جانب گیاه خورده بود و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود و از آن دانستم که شتر او را یک چشم بوده ربیعه گفت من
دیدم که دست راستش بر زمین اثر کرده بود و فشرده بر دست دیگر بدیدم دانستم که بدست راست لنگ است ایاد گفت من
سرگین او را بیک جای افگنده دیدم چون سرگین گاو نه پراگنده و شتر سرگین را بذنب پراگند از این دانستم که دمش بریده است
انمار گفت گیاه نه جایی خورده است و دانستم که آن اشتر رسیده است کاهن را شگفت آمد از نیکوئی علم و عقل ایشان
و با خداوند شتر گفت ایشان شتر ندارند تو برو و شتر خود را طلب کن که باز یابی پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران
نزار بن معد بن عدنان ایم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من دوستی و صحبت بوده است امروز و امشب
مهمان ما باشید تا فردا در میانهٔ شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و بره بریان کردند و خیکی
می بیاوردند و ایشان را از آن طعام و شراب دادند چون می بسر ایشان برآمد مضر گفت من شرابی بدین خوشی نخورده ام ولیکن این
انگور از درختی است که از گور بر دمیده است ربیعه گفت این گوشت بره ایست که بشیر سگ پرورده اند ایاد گفت این میزبان
با مروت و نیک است ولیکن حرامزاده است نه چنانکه میان مادر و پدرش شبهتی باشد ولیکن از پشت دیگری است چون کاهن گفتار ایشان بشنید
هیچ نگفت چون شب آمد ایشان بخفتند و کیل شراب خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود که
از گور پدرت رسته است این می از آن انگور است پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پرورش یافته است
شبان گفت چون این بره را مادر بزاد مادرش بمرد آن زمان هیچ گوسفند دیگر نزائیده و این بره را بشیر سگ پرورده ام
چون شما بره خواستید هیچ بره از این نیکوتر نبود آن را بیاوردم پس کاهن پیش مادر خود رفت و گفت ای مادر قصهٔ من با
من بگوی چه است که از پشت این پدر که می گویند از حاصل شده ام یا نه و اگر نه ترا بکشم گفت بدانکه پدر و اقسر قوم بود و مال
بسیار داشت و مرا از وی فرزندی نشد ترسیدم که او بمیرد آن بال ما را دیگران برند و این مهتری بدیگران افتد پدر ترا مهمانی بود
از عرب که بود نیکو بود من آن شب خود را بر وی عرض کردم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی در بطن من بار گرفتی و پدرت
را گفتم این پسر از پشت تست و روز دیگر از ایشان پرسید که سخنانی که دوش گفتید از چه دانستید اول مضر گفت من بدان دانستم
که این خیک انگور از گوری رسته است چون از این می بخوردیم دل من مرده شد و شادی از من برفت دگو نهمن بهشت ند غل می جرا زنها

بدانستم حال می ار چیست ربیعه گفت من حال این بره ازان دانستم که هرگز گوشت خوشتر ازان نخوردم واندر جهان بازشیر
سگ خوشتر نیست بدین دلیل بدانستم که حال این بره چیست انمار گفت حال تو ازان دانستم که با تو نفس حمیت عرب
نبود دانستم که اندر اصل مولود تو خطائی رفته است پس آن کاهن گفت شما از من دانا ترید گفتند چون در بیابان شتر را
خلاف افتد البته ثالثی باید که داوری کند اگر دانا باشد و اگر نادان باشد پدر ما را اینچنین وصیت کرده است کاهن گفت راست
گویید پدر هر کدام شما را چه داد و از پدرتان چه مانده است گفتند از پدر ما اسب و درم و دینار و گوسفند و فرش و اوانی
بسیار و فراوان مانده است کاهن گفت از هرچه از پدران درم و دینار و شتر مانده است مضر را دهید که دینار سرخ دادیم
سرخ ست و هرچه از اسب و بندگانست ربیعه را دهید و هرچه گوسفند ست ایاد را دهید و لمان را با وانبار کنید
ایشان بحکم او راضی شدند و بازگشتند پس مهتر همه فرزندان ربیعه و آل معد ابن عدنان بمضر رسید و آنکه پدر پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم و فرزندان او را بسیار شدند و نسل عدنان بسیار شد و مضر بر همه قبائل عرب مهتر بود و او را
پسرے آمد او را الیاس نام کرد و مهتری قبیله بوی رسید و الیاس را دو پسر بود یکی را نام مدرکه و یکی را طابخه نام بود و مدرکه از پدران
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بود چون هر دو بزرگ شدند روزی با پدر بودند و یکی می چرانید و شتران برمید الیاس
مدرکه را گفت برخیز و اشتر را گرد کن و طابخه را گفت تو دیگ را بپز و الیاس بر همه مضر و ربیعه مهتری گرفت بر همه قبیله
نزار مهتر ایشان گاه ببادیه می بودند و گاه بمکه و مهتری مکه ایشان را نبود که بدست بنی خزیمه بود زیرا که معد و عدنان از
فرزندان اسمعیل علیه السلام اند که از مدرکه بودند و خلق بسیار بودند و آن روز که ابراهیم علیه السلام اسمعیل را علیه السلام بمکه آورد
آن جایگاه قبیله بود از جرهم و چون قبیله خزاعه آمد جرهم را غلبه کردند و آنجا بنشستند و خلقی را بکشتند و خزاعه قبیله
ایست از قبائل عرب و یک عزقه(?) شدند و از ایشان به بعضی جهان پراگنده شدند چنانکه خدای تعالی جل و علا فرموده است
قوله تعالی وَمَزَّقْنَاهُمْ و عرب دو گروه اند یکی معدیان و یکی قحطانیان و حدیث جرهم اندر قصه اسمعیل علیه السلام
گفته آمده است و از پیش رفته است و فرزندان اسمعیل علیه السلام ببادیه بودند و بعضی بمکه چون الیاس بمرد مهتری مکه بمدرکه
آمد و بعد از وی بپسرش آمد نضر و ابن نضر نشست خویش بمکه کرد و مهتر همه اهل نزار بود و نام قیس بود و او را نضر از بهر
نضارت روی او خواندندی که رویش بغایت نیکو بود و نضر با بنی خزاعه گفت سقایه مرا دهید و حجابت و کلید کعبه و
مهتری مکه همه را بوی دادند مهتری از وی باز به پسرش آمد کعب و باز به پسرش آمد مره و باز به پسرش آمد کلاب و اینها که نام
بردیم پدران حضرت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بودند و چون کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود و شیرخواره و آن مهتری
و سقایه بخزاعه باز رسید و نام این قصی زید بود و لقبش قصی کردند و قصی مهتری در مکه میراند بر قریش پس آن مهتری بفرزندان
وی آمد از فرزندان بفرزندان آن اول به پسرش آمد عبد المطلب و از عبد المطلب به پسرش آمد ابو طالب و آن مفخر قریش بر عرب [illegible]
تا امروز و چون مهتری بقریش آمد چهار چیز بیفزود یکی رفاده دوم نیران سوم لوا چهارم [illegible] هرکس که این چهار چیز

ایشان را بودی مهتری او را بودی اما رفاده طعام دادنست و اما نیران آنست که چون شب مردم از عرفات باز کردندی در
بتاریکی شب آن روشنائی بر نهندی و از راه مزدلفه گم نگشتندی و اما لوا آنست که هرگاه که قصی سپاه فرستادی اندر مکه بجنگ کسی را
از سپاه مهتری تعیین او را یکی لوا بستی بدست خویش از پرنیان و آنرا بر سر نیزه بستی و آنرا از پیش آن مهتری بردندی
و آن علامت مهتری بود و آن رسم از قصی به فرزندان بماند و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم این رسم لوا بستن بر پا داشتی
و هرگاه که امیری بجای فرستادی بشهری یا بجنگی بدست مبارک خویش او را لوا بستی اما ندوه مشورت بود و این رسم
در میان اهل سلاطین از آن زمان ماندی و هر کاری که بخواستی کردی مردم قریش و مهتران ایشان را بخواندی و با ایشان
مشورت کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرای بخرید و آنرا دار الندوه نام کرد و آن سرای بدست مانده بود تا آن زمان که
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فتح مکه بکرد و رسمهای جاهلیت همه بیفگند از مکه و این دار الندوه را برگرفت و قصی را چهار
پسر بود یکی عبد قصی و یکی عبد الدار و یکی عبد العزی و یکی عبد مناف و عبد مناف کهتر بود و پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بود
و قصی او را از پسران دیگر دوستر داشتی و او را مغیره نام بودی مادرش روزی او را بپیش آن مناف برد و آن بتی بود در
کعبه و آن بت را مناف نام بود او را در پیش آن بت بر پای کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بر وی بماند و این قصی
بمرد و آن مهتری مناصب که داشت او را داد و ویرا وصیت کرد که در طعام دادن بمردمان تقصیر نکند و عبد مناف آن
رسم نگاه میداشت و مهتری مکه او را بود و عبد مناف مال بسیار داشت و دائم شتر کشتی و طعام بدرویشان دادی و در سخاوت
باد شمال بنزد کردی و روزی که باد شمال بوزیدی شتر کشتی و طعام دادی و چندان از عسل صاف بکردی که همه بخوردی و
عبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود دوم هاشم و سوم مطلب چهارم نوفل و هاشم را عمرو نام بود و او را از همه
دوستر داشتی او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که ثرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند هاشم را
بجای پدر بنشاندند و او بمرتبه از پدر افزونتر بود هم بمال و هم بهیبت و یک سال اندر مکه قحط بود بروزگار هاشم و هاشم
بفلسطین شد و بخواسته خویش طعام فراوان بخرید و بیاورد و همه یکسان را طعام داد و هر روزی بقاعده کاسه ثرید پیش مردم
بنهادندی و بخوردندی و آن قحط و تنگی بگذشت و نام هاشم بروی بماند و هاشم مهتر برادران بود و آن هر سه برادران دیگر کار او
داشتند پس چون عبد الشمس بمرد و او را پسری آمد که نام امیه ابن امیه بود و از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام
حجاج بکند هاشم بکراهت اجازت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تافته شد و امیه تمام مال خود را در آن ضیافت صرف کرد
و همه حجاج را نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بکشت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسید و بر امیه خشم گرفت و گفت
کودکی می کنی و امیه از مکه بشام رفت و ده سال آنجا بماند و از ترس هاشم بمکه نیارست آمدن پس چون هاشم بمرد امیه باز آمد و از
هاشم فرزندان بسیار بماند و امیه را پسری آمد حرب نام کرد و او پدر ابوسفیان بود و میان بنی هاشم و بنی امیه عداوتها بماند و میراث
گشت تا آنگاه که ابوسفیان با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آن عداوتها پیدا کرد و لشکر آورد و جنگ کرد و در روز فتح مکه

مسلمان شد و از بنو عبد شمس بنی امیه هیچکس دیگر پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم دوست نداشت و امیر المؤمنین عثمان رضی
رضی الله عنهما ناخوش بود هم ازین سبب بود پس چون هاشم برادر وی فرزندان خرد بماند و مهتری نشایستند پس مطلب
را وصیت کرد و مطلب برادر وی و عبد المطلب بن هاشم خرد بود و در مدینه بود و نام او شیبه بود و هاشم با برادر خود گفته
بود که مرا پسری در مدینه هست که نام او شیبه است چون مطلب مهتری بنشست حدیث شیبه را فراموش کرد تا ده
سال برین برآمد پس مردی از مکه بمدینه رفته بود و شیبه را در میان هم سالان خود خنجر همی کند و میگفت انا شيبة
ابن هاشم ابن عبد مناف انا ابن سيد البطحا انا ابن سيد مكة والحجاز انا ابن رئيس
كل القريش من سوادة على سادات العرب آن کس عجب داشت و گفت هاشم را بمدینه این پسر از کجا آمد چون بمکه باز آمد نزد
پیش مطلب نشسته بود که او را گفت یا ابا الحارث در مدینه پسری دیدم که در میان هم سالان خود خنجر همی کند و گفت انا شيبة
ابن هاشم ابن عبد مناف همی گفت مطلب را وصیت هاشم یاد آمد و روز دیگر بر اشتری نشست و بمدینه رفت و شیبه را
از مادر برگرفت و بر عقب خود بنشاند و بمکه آورد و مکیان پرسیدند که این کیست گفت عبدی مردمان گفتند هذا عبد المطلب
و این نام بر وی بماند و کسی نمیدانست که او را شیبه نام است چون مطلب بمرد آن مهتری و ریاست همه بعبد المطلب سپرد
و عبد المطلب در سخاوت همچون عبد مناف بود و چون اصحاب فیل بمکه آمدند عبد المطلب مال فراوان از ایشان یافته بود
و عبد المطلب را آرزوی آن بود که چاه زمزم فرو برد که آنرا شنیده بود اما نمیدانست که مجلس کجاست پس شبی بخواب دید
که کسی بوی گفتی برخیز و چاه زمزم بکن آنجا که چاه پدرت اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام چون از خواب بیدار گشت
بحقیقت ندانست موضع آنرا که کجاست شب دیگر بخواب دید که گفتند برخیز و بکن آنجا که سرگین ست و دیگر آوازی شنید
که گفتند آنجا که زاغی بیاید و بمنقار خود منقر مورچه درمیان خون و سرگین باز کند آنجا را بکن او بدانست [illegible] گفتن
پس بنیاد چاه کندن کرد و با خدای تعالی جل و علا نذر کرد که اگر من این چاه را بکنم و این چاه بر دست من نیکو شود ازین
پسران که دارم یکی را در راه و رضای خدای تعالی قربان کنم پس چاه بکند و در ان چاه دفینه بیافت و چاه را پاک
کرد و آب برآمد و عبد المطلب بدان سخت شاد شد پس آهنگ آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزندی را قربان کند
و ده پسر بود و کهترین همه عبد الله بود که پدر رسول خدای بود صلی الله علیه وسلم پس عبد المطلب درمیان فرزندان
قرعه زد سه بار و هر سه بار بنام عبد الله برآمد پس آهنگ کشتن او کرد ابو طالب و عباس و پسران دیگر گرد آمدند و گفتند
نگذاریم که تو او را بکشی گفت من با خدای تعالی نذر کرده ام و خدای تعالی حاجت مرا روا کرد اکنون مرا چاره نیست الا
کشتن او تا نذر خویش را وفا کرده باشم و خویشان وی گرد آمدند و نگذاشتند و می گفتند تو بهترین قریش اگر این پسر را
بکشی و قربان کنی این سنت درمیان قریش بماند و نسب قریش از عالم برافتد گفت پس چکنم ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام
از تو بزرگتر بود و نذر کرد که اسمعیل را علیه السلام قربان بکند و خدای تعالی جل و علا از وی فدا بستد تو نیز عبد الله را خدا بد

و پیش کاهن بزرگ رفتند کاهن گفت تو اشتر از طرفی بدار و عبد اللہ را از طرفی و قرعه در میان اشتر و عبد اللہ بزن اگر قرعه
بر عبد اللہ افتد اشتر زیادت کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبد المطلب ده اشتر را با عبد اللہ برپا ساخت کرد و قرعه
زدند قرعه بر عبد اللہ افتاد ده اشتر دیگر زیادت کرد و باز قرعه بر عبد اللہ افتاد و ده ده برمی افزودند قرعه بنام عبد اللہ می افتاد
تا بعد شتر رسید آنگاه قرعه بر شتر آمد عبد المطلب آن شتران را بفدای عبد اللہ قربان کرد و محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم
فرموده اند انا ابن الذبیحین گفت مراد و پدر ذبیح بود و خدای تعالی هر دو را فدا بداد یکی اسمعیل علیه السلام دیگرے عبد اللہ
چون عبد اللہ را فدا بدادند و آن اشتران را فدا کردند و بدرویشان دادند عبد المطلب او را زن داد بنام آمنہ بنت وهب
ابن مناف ابن زهرة الزهری و عبد اللہ آن زن را از مکه بمدینه برد و همی بود و ترسائی بود نام او درقه ابن نوفل و او را
خواهرے بود نام او قتال روزی این او قتال بر در خانه کعبه نشسته بود و عبد اللہ از مسجد بیرون آمد و بخانه رفت
آن زن از سیاقت علم کهانت نور کامل السرور حضرت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم بر پیشانی او پدید بود بر دید و نیز اندر
کتب خوانده و دانسته بود عبد اللہ را بخواند و بگفت تو کیستی گفت من عبد اللہ ابن عبد المطلب ام گفت من دختر نوفلم خواهر
درقه ابن نوفل اگر بزنی خواهی صد شتر بتو بدهم و آن زن همی دانست که عبد اللہ را زن ست و این قصه حضرت
محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم تا اینجا که پیغامبر را صلی اللہ علیہ وسلم بخانه ابو طالب شد و آن وقت بیست و پنج ساله بود
و ابو طالب او را نیکو همی داشت و رعایت آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم همی کرد و از خود جدا نمی کرد و رسول خدای
صلی اللہ علیہ وسلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواست و بنکاح در آورد گفتار در ذکر تزویج

حضرت خدیجه کبرے رضی اللہ عنہا با محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم خدیجه رضی اللہ عنہا خویشش

پیغمبر زاده بود و او را شوهری بود و مرده بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی اللہ عنہا بازرگانی کردی و او را غلامی بود نام
او میسره مردی پارسائی با دیانت بود و حضرت رسالت را صلی اللہ علیہ وسلم اندر قریش شناخته شده بود با مانت و دیانت
او را محمد امین صلی اللہ علیہ وسلم میخواندندی و حکایت پیش خدیجه گفته بودند خدیجه آن حضرت را صلی اللہ علیہ وسلم
بخواند و گفت میخواهم که امسال با این غلام من بشام روی ببازرگانی و اندر مکه هیچکس بمال و جمال مثل خدیجه نبود پس
رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم با میسره بشام رفت و براه اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی از کمال معجزات آنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم ابر پارهٔ بیامدی و بر سر آن سرور علیه التحیة والصلواة بایستادی و ذات شریف او را سایه کردی و
میسره آن را همی دید چون بشام نزدیک رسید بر صومعه راهبی فرود آمد و آنجا درختی چند بود و در زیر آن درختان بخفتند چون
چون نیمروز آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را صلی اللہ علیہ
وسلم سایه شد پس راهب نگاه کرد و آن علامت را بدید فرود آمد از مهتر کاروان بپرسید که این کیست که در
زیر آن درخت خفته است گفت مزدور یست از آن بر اهیب گفت زینهار که او را بچشم مزدورے منگرید که او

پیغمبر خدا است صلی الله علیه وسلم مهتر و بهتر همه آفریدگانست پس چون کاروان بشام آمدند هر چیز که میکردم خریده بود و تمد چیزها بفروختند دو درم سود داشتند و چون بمکه باز می آمدند خدیجه بر منظره نشسته بود و به بطحا همی نگریست حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دید که در میان کاروان بر اشتری نشسته بود و آفتاب گرم شده و پاره ابری بر سر آنحضرت صلی الله علیه وسلم سایه انداخته بود خدیجه چون آن بدید عجب آمدش و سود بیشتر از آن آورده بود که هر سال می آوردندی خدیجه گفت این مرد مبارک است میسره با خدیجه گفت من اندرین راه ازین مرد عجایبها دیده ام و قصهٔ راهب باوی بگفت و خدیجه زن بود با عقل و مال و رای و بزرگان مکه همه آرزو کردندی بودندی واو قبول نکرد پس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواند و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو میدانی که مرا بشوهر حاجت نیست و زنی ام سال خورده و مرا خواستهٔ بسیار است و تلف میشود و بتو رغبت دارم از بهر آنکه ترا با امانت یافتم عم خود را بگوی ابوطالب بیاید و مرا از پدر تو از پدرم بخواهد پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود و حضرت محمد امین صلی الله علیه وسلم این سخن با ابوطالب بگفت پس ابوطالب بنزدیک خویلد شد و خدیجه را از بهر پیغمبر خدا علیه التحیة والسلام خواستگاری کرد خویلد اجابت نمود چون این خبر که ابوطالب خدیجه را از بهر آنسرور صلی الله علیه وسلم از خویلد خواستگاری نمود بخدیجه رسید مجلسی بساخت و تمام بزرگان سادات قریش و عمرو بن اسد که عم بزرگ خدیجه بود و ابوطالب حاضر گشتند و ابوطالب دران مجلس خدیجه را از بهر رسول خدا صلی الله علیه وسلم بخواست و خویلد اجابت کرد و نکاح دربستند و در بعضی اخبار چنین است که خویلد مرده بود و عمش اسد خدیجه را با پیغمبر صلی الله علیه وسلم داد و چون رسول خدای را صلی الله علیه وسلم چهل سال تمام شد وحی بروی آمد و خدیجه بعد از پنج سال دیگر بزیست و نخستین کسی که مسلمان شد خدیجه رضی الله عنها بود و خدیجه رضی الله عنها با پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیست و پنج سال بود تا خدیجه رضی الله عنها زنده بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم هیچ زن دیگر نکرد و درین بیست و پنج سال آنحضرت صلی الله علیه وسلم را از خدیجه سه پسر آمد نخستین قاسم بود و دومین طاهر و سومین طیب و چهار دختر زینب رقیه و ام کلثوم و فاطمه رضی الله عنهن پیشتر از پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر سه پسرش بمردند و دختران بزیستند و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم محمد مے خواندند گفتار

در ذکر سبب عمارت خانهٔ کعبه و صفت آن اما سبب ویران کردن خانهٔ کعبه و باز برآوردن و آبادان کردن

چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم خلیل صلوات الله سلامه علیه باز بجنبانیده بود و هر گاه که باران آمدے آب بخانه کعبه درآمدے دیر گاه بود که میخواستند که عمارت کنند و از زمین بلندتر کنند تا آب بالا کمتر رسد و در قریش چهار قبیله بودند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس بهر گوشه از خانه کعبه را قبیله بگرفتند و می کندند و باز می آوردند چون دیوار تمام شد و بحجر اسود رسید هر چهار قبیله قریش مخالفت کردند و هر قومی می گفتند که حجر الاسود را ما با جای خود نهیم و هر چهار قبیله باهم منازعت میکردند و کار بجاے رسید که بقتل خواست انجامید ن پیران قوم گرد جمع شدند و ولید ابن مغیره از همه پیرتر بود ایشان را ازین کار باز داشت و گفت افغان کنید که هر کس که نخست درین مسجد درآید او را ما حاکم کنیم تا در میان شما داوری کند او انچه گوید راضی گردیم تا او کرا فرماید که این سنگ را باز جای خویش نهد پس جمله متفق شدند و سوگند خوردند ایشان درین گفتگو بودند

که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را دیدند که از در مسجد درآید همه گفتند که محمد امین علیه التحیة والسلام آمد و ما بداوری او راضی و
پسندیم چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنشست و این قصه با او بگفتند و گفتند هر داوری که کنی ما بپسندیم و از حکم تو تجاوز نکنیم پیغمبر صلی الله
علیه وسلم ردای مبارک بر زمین افگند و حجر اسود را بر روی ردای متبرک نهاد و فرمود و هر قبیله که گوشه از این ردا مرا گیرید و گوشه
دیوار برید تا هیچ کرام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برگرفتند و حجر الاسود در میان ردا بود تا پای خانه و دیوار بیاوردند و حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست حق پرست خود حجر الاسود را از میان ردا برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و استوار فرمود و
خانه ستند ساختند و چوب از بهر پوشش میخواستند و در مکه آن زمان چوب نبود محمد ابن جریر طبری گوید که کشتی همی آمد در دریا و در آن
بازرگانان بودند و در آن چوبها بود و مردمان مکه برفتند و آن چوبها را بخریدند و درودگر قبطی بود نام او باقوم بود در رسیده و او را با خود
بیاوردند و او را بکار فرمودند تا آن کار تمام شده این زمان همان ساختست که آن درودگر کرده است مگر حجاج ابن یوسف که
رکنی از خانه را بمنجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آبادان کردند پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
سی و پنج ساله بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالی جل وعلا در ذات شریف ایشان علامت پیغمبری پیدا نمود

در ذکر وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلی الله علیه وسلم

و چون هنگام آن آمد که جبرئیل علیه السلام بسید انام صلی الله علیه وسلم وحی آرد هر شب جبرئیل را علیه السلام در خواب میدید بصورت بزرگ
و او را نشناختی و از و بترسیدی و در مکه که براه رفتی از هر کلوخی و سنگی آوازی شنیدی که درود خدای بر تو باد ترا و آئین چنان
نبودی که هر کس که دعوی نیک روی کردی در ماه رجب در کوه حرا بر آمدی بجای در نشستی و این را تحنث گفتندی
و چون رسول خدای صلی الله علیه وسلم آنجا مجاور نشسته چون فرود آمدی سوی خدیجه کبری رضی الله عنها شدی و با خدیجه بگفتی میترسم که
من دیوانه شده ام خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامت در دیوانگی می بینم چون بروز راه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می شنوم و شب
چیزی بزرگ می بینم که خود را بمن بنماید خدیجه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اندوه مبر که این خصلتها که در تست خدای تعالی دیوانگی را بر تو
نگمارد و مسلط نکند و چون از این نوع چیزی ببینی مرا خبر کن چون یک نوبت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در خانه نشسته بود و گفت یا خدیجه
آن کس که خود را بمن بنماید می بینمش خدیجه رضی الله عنها نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده و او را بر کنار خود نشاند و گفت
اکنون او را همی بینی گفت بلی پس خدیجه معجر از سر باز کرد و گفت او را می بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این فرشته است نه دیو
که اگر دیو بودی از سر برهنه من نهان نگشتی و اکثر اوقات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بروز بکوه حرا رفتی و بشب بخانه
آمدی تا در روز دوشنبه ربیع الاول خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرستادی در کوه حرا و
آن حضرت صلی الله علیه وسلم در کوه حرا تنها بود خود را بنمود و او را به بر اندر گرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم ترا مژده باد
از پیغمبر خدائی و من جبرئیل ام و خدای تعالی وحی بتو فرستاده است پس جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم بخوان
گفت چه خوانم من که چیزی نخوانده ام باز جبرئیل گفت بخوان فرمود من خواننده نیستم جبرئیل گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ
مَا لَمْ يَعْلَمْ و خود اینجا پدید شد و رسول الله صلی الله علیه وسلم از آن کوه فرود آمد و لرزه بروی افتاده بود و بخانه درآمد و حال خود را با
خدیجه گفت خدیجه گفت با تو چه گفت گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو رسول خدائی و من جبرئیلم و این سوره بر خواند خدیجه
رضی الله عنها سوی ورقه ابن نوفل رفت و او مردی دانا بود و لیکن ترسا بود و بر دین عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی را بر حید
و کتابهای بسیار خوانده بود و در توریت و انجیل که خوانده بود یافته بود که هنگام بیرون آمدن پیغمبر آخر الزمان است پس خدیجه
او را گفت در هیچ کتاب نام جبرئیل خوانده یا دیدستی در هیچ دان که جبرئیل کیست ورقه ابن نوفل گفت تو چرا این می پرسی خدیجه قصه
احوال پیغمبر را صلی الله علیه وسلم باوی بگفت ورقه گفت جبرئیل علیه السلام فرشته ایست بزرگ که خدای تعالی جل و علا بموسی
و عیسی علیهما السلام فرستاده او در میان حق تعالی و پیغمبران او علیهما السلام آید و رود و از حق تعالی بسوی ایشان پیغام آورد
اگر این سخن راست باشد حضرت محمد صلی الله علیه وسلم رسول خدا ایست علیه التحیة والسلام و پیغمبر آخر الزمان است کاز قریشان
کم بیرون آید دیگر بار جبرئیل علیه السلام آمد و بانگ بروی زد که يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ پیغمبر صلی الله علیه وسلم سر مبارک
برداشت و فرمود که سر برداشتم و چه کنم وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ رسول خدای
صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت این زمان کار من از خفتن و آسودن رفت که جبرئیل علیه السلام مرا گفت فرمان خدای
بجا آر و نماز گذار و پرستش کردن خدای تعالی را خدیجه را بفرمای خدیجه رضی الله عنها از شادی برجست و گفت ای پیغمبر خدای
خدای تعالی ترا چه فرموده است گفت مرا فرموده است که مردم را آگاه کن و بخدای تعالی خوان گفت من را بخدای خوانم که
مرا استوار دارد خدیجه گفت نخست مرا بخوان که من ترا استوار میدارم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از سخن خدیجه شاد شد
و مسلمانی بروی عرضه کرد خدیجه بخدای تعالی جل و علا بگروید و دیگر بار جبرئیل علیه السلام وضو ساختند برآن سرور صلی الله علیه
وسلم تعلیم کرد و نماز گذاردن بیاموخت پس جبرئیل علیه السلام در پیش شد و دو رکعت نماز گذارد و امیر المومنین علی رضی الله عنه
درآمد و آن روز هفت ساله بود پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خدیجه رضی الله عنها دید که سجود میکردند و در پیش ایشان چیزی نبود گفت
یا محمد صلی الله علیه وسلم کرا سجده میکنی فرمود ای خدیجه خدای تعالی را سجده میکنم و من پیغمبر خدایم و جبرئیل علیه السلام بسوی من آمد
و مرا امر فرمود که خدای تعالی را جل و علا سجده کنم و مردمان را بخدای تعالی خوانم که اگر تو بمن بگروی و از کافری و بت پرستی برستی
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بروم و از پدرم بپرسم که این فرمان او کاری است نتوانم کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم
با علی رضی الله عنه گفت این سجود کردن ما را پنهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت و باز آمد و گفت این مشورت
با ابو طالب بکنم این دین که ترا فرموده اند بمن عرض کن پیغمبر را صلی الله علیه وسلم ایمان را بروی عرض کرد و او قبول کرد
نماز با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بگذارد و آن حضرت علیه التحیة والسلام علی را کرم الله وجهه پرورده بود و همچنان می پرورید
روز و شب همیشه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بودی در خانه خدیجه رضی الله عنها و از زنان نخست کسی که مسلمان شد خدیجه بود

و از کودکان اول کسیکه بشرف اسلام فائز آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بود و از مردان اول حضرت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق
رضی الله تعالی عنه بود گفتار در ذکر آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردمان پسندیده و بزرگان مالدار بود و مردمان او را گرامی
داشتندی و سخن او را استوار دانستندی و چون بمکت آمدی اول خانه را طواف کردی و آن روز که بآن حضرت صلی الله
علیه وسلم وحی آمد و خدیجه و علی رضی الله عنهما السلام قبول کردند و نماز گذاردند جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود کر مردمان
را بخدای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه و سلم آن روز تا بشب بروزی اندیشید کر این سخن را با که گویم پس در دل مبارکش
با ابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود او مردی با عقل و خرد است و با من دوست است مشورت با او توانم کردن
بامداد بروم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز همه شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشه همی کرد کر این بت پرستی کر ما و پدران ما داریم
چیزی از آن بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و من این راز را با که گویم در دلش آمد کر محمد صلی الله علیه و سلم برادر زادهٔ
ابوطالب مردی با خرد است و با من دوست است و راز داری او با استوار است و او نیز همچو من بت پرستی را دشمن میدارد پس روز دیگر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمده بود که بخانهٔ آن حضرت صلی الله علیه و سلم آید
هر دو در راه با یکدیگر رسیدند حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که من بخانهٔ تو می آمدم از بهر مصلحتی ابوبکر رضی الله عنه
گفت من نیز عزم دیدن شما کرده بودم با پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بگو که بچه کار می آمدی گفت قصهٔ من بسیار است آن حضرت
صلی الله علیه و سلم فرمودند که دیروز فرشته بنزدیک من آمد و مرا از خدای عزوجل پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای تعالی
عزوجل خوان تا بگروند و به پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند من باز آمدم تا با تو تدبیر این کار کنم که را خوانم و با که گویم
ابوبکر رضی الله عنه گفت سخت مرا بخوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم و امروز بنزد تو بدین سبب آمدم اول مرا بدین
خویش خوان تا با تو بگروم پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد هم آنجا اسلام بروی عرضه کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگروید و رسول خدای
صلی الله علیه و سلم گفتی هیچ کس نبود که چون من مسلمانی بروی عرضه کردم که او اندیشه و درنگی نکرد مگر ابوبکر رضی الله عنه که وی
بی اندیشه مسلمان شد و نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و گروهی گویند که چون ابوبکر
رضی الله عنه که مسلمان شد پنهان داشتی و اما هر کس که در حرکت با ابوبکر رضی الله عنه بنشستی ابوبکر رضی الله عنه این سخن را
با وی آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و بنزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آوردی و نخستین کسیکه بگفتار ابوبکر رضی الله عنه
ایمان آورد عثمان ابن عفان بود رضی الله عنه و از پس وی عبد الرحمن عوف بود و دیگری زبیر ابن العوام بود و دیگری
طلحه بن عبد الله و دیگری سعد ابن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا سی و نه تن پاک شدند و در مسجد مکه نماز نیارستندی
کردند و چون نماز کردندی بجای تنها شدندی و بار بکوه حرا رفتندی و نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت این چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوطالب گفت

من از دین پدر خویش دست باز ندارم اگر خدای تعالی ترا کاری فرموده است آن را همی کن من ترا مصاحب میکنم تا کسی ترا
رنجه ندارد پس روزی ابو طالب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را دید که نماز میکرد ابو طالب گفت این چه دین است گفت
دین محمد است صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر این دین را نگاه دار که او دروغ نگوید مردمان با هم میگفتند که محمد صلی الله علیه وسلم
دین نو آورده است و همی گوید که مرا از خدای تعالی جل و علا پیغام آورده و گروهی پنهان بروی ایمان آورند و نماز می کنند
ابو جهل بن هشام گفت اگر بدانم که کسی بروی گرویده است سرش را چون سر مار بکوبم و کنیت او ابو الحکم بود رسول خدای
صلی الله علیه وسلم او را ابو جهل خواندی و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم آرزو بود که در مسجد نماز کند و از بیم ابو جهل نیارستی
کردن که از همه قریش آن دو تن بزرگتر بودند پس شبی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم دعا کرد و فرمود خداوندا تو میدانی که از همه جهانیان
بر دین تو دو تن سخت تر اند یکی ابو جهل بن هشام و دیگر عمر بن خطاب رضی الله عنه از این هر دو کدام که بر دین تو نزدیکتر اند
او را هدایت ده و در راست بنمای و دین مسلمانی روزی او گردان گفتار در ذکر اسلام آوردن عمر بن الخطاب
رضی الله عنه عمر رضی الله عنه را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر رضی الله عنه بسوی خواهر آمد و او را دید
که از قرآن چیزی بخواند گفت ای خواهر این سخنان کیست گفت سخن خدای عزوجل که بر محمد صلی الله علیه وسلم فرود آمده است
عمر رضی الله عنه گفت از این سخنان چیزی بر من بخوان خواهر بنیاد کرد از سوره طه این آیت را بروی بخواند که قوله تعالی
بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی
تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات
وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری وان تجهر بالقول فانه یعلم
السر واخفی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی ۵ عمر رضی الله عنه بروی
خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در دلش باز تافته شد و با خواهر گفت محمد صلی الله علیه وسلم
کجاست تا نیز دوست روم گفت از وی چه خواهی گفت تا بدین وی و خدای عزوجل بگروم خواهرش عمر
رضی الله عنه را برگرفت و بخانه خدیجه شد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم آنجا گرد آمده بودند ناگاه عمر رضی الله عنه در آمد
پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که بچه مصلحت آمده گفت بگرویدن و قبول کردن دین اسلام آمده ام حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم فرمود سپاس آن خدائی را که دعای مرا در حق تو اجابت کرده است پس عمر رضی الله عنه بشرف اسلام
مشرف گشت و چون برخاستند که نماز کنند عمر رضی الله عنه گفت این چیست که میکنی فرمود نماز گفت نماز چه باشد فرمود
پرستیدن خدای تعالی عزوجل عمر رضی الله عنه گفت که کافران هبل و لات را در خانه کعبه پرستند که نه خدایست عزوجل و تو
خدای را عزوجل در خانه پنهان پرستی همچنین نشاید برخیز تا بمسجد رویم و نماز آشکارا گذاریم تا جان در تن عمر باشد از بهر شما
بکوشد پس عمر رضی الله عنه بیرون آمد با آن یاران که مسلمان شده بودند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم با یاران بجانب کعبه

کردند و آشکارا نماز را جود کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفتن بعد از آن مسلمانان آشکارا شد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم با یاران بسوی آمدندی و آشکارا نماز گذاردندی و مشرکان قریش برایشان افسوس کردندی و ایشان را رنجه داشتندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر پنهان و آشکارا مردمان را بخدای عزوجل خواندی پس خدای عزوجل آیت فرستاد که وَاَنذِر عَشِیرَتَكَ الاَقرَبِینَ پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم احتیاط کردی تا کجا گرد آمده اند قریش پس برفتی وایشان را بخدای تعالی عزوجل دعوت کردی پس آیت فرود آمد قوله تعالی یَا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغ مَا اُنزِلَ اِلَیكَ مِن رَبِّكَ وَاِن لَم تَفعَل فَمَا بَلَّغتَ رِسَالَتَهُ وَاللّٰهُ یَعصِمُكَ مِنَ النَّاسِ گفت ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند واگر نگوئی چنان باشد که پیغام من بهیچ کس نرسانیده باشی و خدای تعالی ترا از دشمنان نگاهدارد پس با امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت خویشان من و پسران بنی هاشم و عبد مناف را برگ بساز و خورشی راست کن تا من رسول خدای را با ایشان برسانم علی رضی الله عنه طعامی بساخت و یک گوسفند را در تنور نهاد و قدحی پر شیر کردی و بنی هاشم و بنی عبد مناف را گرد کردے و آن خورش را پیش ایشان بنهادی چون طعام را بخوردند و ستره برداشتند رسول خدای صلی الله علیه وسلم خواست که با ایشان سخن گوید ابولهب عم آنحضرت صلعم گفت شما را بران خوانده است که تا این جادوئی شما را بنماید پیغمبر از آن سخن اندوهگین شد و آن روز با ایشان هیچ نگفت روز دیگر فرمود یا علی ابولهب بر من راه سخن بسته کرد و مرا تافته کرد و چیزے با ایشان نتوانستم گفتن امروز باز همچنان طعامی بساز و ایشان را بخوان امیرالمومنین علی رضی الله عنه همچنان بکرد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود ای خویشان وای عمان من بدانید که من پیغمبر خدایم بر همه جهانیان خاص و عام و خاصه شما بخدای بگروید و برسالت من اقرار کنید و بتان را مپرستید تا خدای تعالی شما را بهشت جاودان دهد وایشان را بخدای تعالے خواند و بسیار گفت و هیچکس پاسخ نکرد و ابوطالب نیز آنجا بود و گفت ای تو گفتی که من پیغمبر خدایم و بخدا و بمن بگروید باز گوی تا ما شنویم اکنون تا بنگریم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمودند اگر آن جهان می خواهید باری این جهان را خواهید که خدای تعالی این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهی تازیان و پارسیان و روم و شام مرا خواهد گشت و از عمان و عم زادگان که مرا یارے کنند با این سخن تا او را خلیفه خویش سازم و مهتری قریش و تازیان و پارسیان و روم و شام او را دهم ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر کسے از ایشان نگرود من بتو گرویدم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود چون گرویدی مهتری بر همه و برادر منے و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر ابوطالب می خندیدند و میگفتند پسر ترا بر همه مهتر گردانید و رسول خدا صلی الله علیه وسلم همچنین خلق را آشکارا بخدای عزوجل میخواند و قریش همه گرد آمده بودند قوله تعالے اِنَّكُم وَمَا تَعبُدُونَ مِن دُونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنتُم لَهَا وَارِدُونَ پیغمبر صلی الله علیه وسلم برکت آمد و قریش بر آنجا همه جمع آمده بودند و این آیت را برایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند و او را از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را بیش ازین شکیبائی نماند خدایان ما را دشنام میدهی و میگوئی که پدران شا همه

سعد ابن وقاص رضی الله عنه روزی بجائی رفت و با یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز میکرد مشرکان سنگی بر سر سعد زدند چنانچه
در پیش کرد و چون بسجود رفت سنگی ازان سخت تر زدندش سلام نماز باز داد و پاره استخوان شتر بود آنرا برگرفت و بر سر
آن کافر زد و همچنان که سر او بشکست بشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیله بنی زهره بود پس مشرکان نزد ابوطالب
آمدند و شکایت کردند از مصطفی صلی الله علیه وسلم گله نمودند و گفتند این زمان از اندیشه گذشت که چون ریختن و جنگ کردن
انجامید مباد که از یک پسران قریش دست بر آورند و او را بکشند آنگاه قریش و بنو هاشم باهم دشمن شدند و در میان افتن
افتد و محمد را صلی الله علیه وسلم باده تا ما او را بکشیم و مادر عوض او عمارا بتو بدهیم ابوطالب چون این سخن بشنید بخندید و گفت در
جهان هرگز هیچ کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را بپرورد پس ایشان نومید شدند و بتعنیف
مسلمانان می کوشیدند و ایشان را رنجه میداشتند و عذابهای سخت ایشان را می کردند و از دین اسلام ایشان را باز میگردانیدند
و با بزرگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را آزار رسانندی و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان چیره شدند و کار بر
مسلمانان سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشان را صبر کردن فرموده بود گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بشهر دیگر رویم تا آنگاه
که ترا از خدای عز و جل کارزار دستوری آید رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را اجازت داد که بزمین حبشه روند که بجاشی
و قوم او بر دین ترسائی بودند و ترسائی بمسلمان نزدیکتر است و این نجاشی پادشاهیست که هرگز بر کسی ستم نکند و یاران
بیا لیسپر رفتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و مشرکان
علیهم اللعنه از بنی امیه بودند دست درازی آغاز کردند از جمله عقبه ابن ابی معیط یکدست بگردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم افگند
و خفه کردش پس ابوبکر رضی الله عنه فرارسید و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم ازوی برهانید روز دیگر حضرت مصطفی صلی الله
علیه وسلم در صفا نشسته بود ابوجهل علیه اللعنه بروی بگذشت و آن حضرت علیه التحیة والسلام را دشنام بسیار داد و سنگ
بر سر مبارکش زد و بشکست و خون بر روی چون ماهش فرود آمد و هیچ سخن نگفت و برخاست و بخانه آمد و زنی پیرکنیزک
ایستاده بود و از کسان عبدالله ابن جدعان چون آن حال بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدید گریان شد و حمزه ابن
عبدالمطلب بخانه شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مردی نبود از وی بزرگیان او را
بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه آواز گریستن شنید چون گرد گردان کوه
بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار میگرید گفت ای زن بچه سبب گریه میکنی گفت یا حمزه مرا چیزی نبوده است اما
بجهت برادرزاده تو محمد صلی الله علیه وسلم گریه میکنم ابوجهل علیه اللعنه او را بزد و سرش بشکست حمزه را رضی الله عنه خشم آمد
و برفت بمسجد که خانه را طواف کند ابوجهل را دید که نشسته بود نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمان را بر سر ابوجهل زد و
سرش بشکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل منع کرد و گفت او را
میازارید که اگر امروز او را بیازارم از خشم برود و بدین محمد صلی الله علیه وسلم درآید و کار قریش ضعیف شود محمد صلی الله علیه وسلم

آمی گرد پس حمزه رضی الله عنه خانه را طواف کرد و بخانه آمد و حضرت محمد را صلی الله علیه وسلم دید که دل شکسته همی گریست گفت
یا محمد تو ام ور زبیر رسید و من آنگاه نبودم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا عم دست باز دار از آن کس که او نه پدر و نه مادر
و نه عم و نه عشیرت که مدد و معاون باشد کار او چون خواهد بود امروز آن ملعون این نوع بی ادبی در بارهٔ من کرد
فردا روز قیامت ترسید خدای تعالی جزای او را دهد حمزه رضی الله عنه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم من رفتم و سر
آن لعین را بشکستم تا دل تو خوش شود گفت یا عم دل من باین خوش نشود حمزه رضی الله عنه گفت بچه چیز دل تو خوش
شود تا جان فدایت سازم گفت یا عم اگر بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله و دین من بپذیری دل من خوش
شود حمزه رضی الله عنه گفت برین آمده ام که دین از تو بپذیرم رسول خدای صلی الله علیه وسلم برخاست و شرع
را بسیار و مسلمانی بر وی عرض کرد و حمزه رضی الله عنه مسلمان شد و چون خبر بقریش رسید که حمزه مسلمان شد بغایت
ملول و متفکر شدند و از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم عبدالله مسعود رضی الله عنه بود که هر آیتی و سورهٔ از قرآن
که بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرود آمدی نوشتی و یاد داشتی پس یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم همه
در سختی بودند و آن کسانی که در حبشه بودند ملک نجاشی ایشان را نیکو میداشت و چون مردمان حال ایمنی ایشان بشنیدند
دل آگاه شدند تدبیری کردند و دو تیر پیش نجاشی فرستادند پس هدیها گرد کردند که آن مسلمانان را با ایشان دهد
تا باز بمکه برند و بکشند نجاشی نپذیرفت و آن هدیها را قبول نکرد و رسولان نومید شدند و باز گردیدند و نجاشی
پنهان به پیش مسلمانان شد پس مشرکان مکه گفتند حیلت آنست که ما از محمد صلی الله علیه وسلم و از یاران او
جدا شویم و با ایشان نیامیزیم و سخن با ایشان نگوئیم و از ایشان زن نخواهیم و زن با ایشان ندهیم تا ایشان در مکه ذلیل
شوند و بر خیزند و بروند پس برین نوع شرطها کردند و صحیفه نوشتند و همه اهل مکه را بر خود گواه گرفتند و آن صحیفه
را بر در کعبه بیاویختند پس مسلمانان بسوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم شدند و همه قریش از دگر سوی بودند مگر ابو طالب
و آل ابو طالب از ابو طالب جدا شدند و بسوی قریش رفت و کس با ایشان خرید و فروخت نکرد و این کار بر ابو طالب
[illegible] گران آمد تا هشت ماه برین قصه بگذشت و سورهٔ والنجم اذا هوی تا نازل شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بمسجد آمد و همه قریش نشسته بودند و سورهٔ والنجم بر خواند تا اینجا که افرأیتم اللات والعزی ومناة الثالثة الاخری
و سوره را تمام کرد و آنحضرت صلی الله علیه وسلم سجده کرد و مشرکان نیز سجده کردند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم
از سختی که کشیده بود سه روز طعام نخورد و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه رفت بنجاشی نامه کرد و مردی که نام او
عمرو بن امیه ضمری بود پیش او نامه بفرستاد و مهاجران را طلب کرد پس نجاشی ایشان را بمدینه باز فرستاد و دو
مرکب یکی را نام شباد و یکی را نام دلدل و دو کنیزک خوبروی از قبطیان یکی ماریه یکی شیرین آنکه پیغامبر صلی الله
علیه وسلم شیرین را بحسان بن ثابت بخشید و ماریه را خود قبول فرمود و سریت ساخت و از آن حضرت صلی الله

علیه وسلم بازگرفت ورسول خدای را صلی الله علیه وسلم پسری آمد او را ابراهیم نام کرده دو سال زیست پس بمرد
چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم ومسلمانان سخت شد مادر زبیر با آنکه بود دختر عبد المطلب روزی با آنکه باز بر
گفت ای پسر چگونه تو طعام وشراب میخوری ومیدانی که بنی هاشم وخالان وخویشان تو همه بسختی اندر اند وکسی در که
با ایشان سخن میگوید زهیر گفت چکنم مرا دل همی سوزد ومن تنها ام وبا همه قریش بر نتوانم آمد کسی با من یاری
کند پس هفت تن متفق گشتند وزهیر با ایشان گفته بود که با ابوجهل لعین علیه اللعنة جنگ بر آوریم وآن صحیفه را که
بر در کعبه آویخته اند فرو کشیم وپیمان وعهد بشکنیم ومسجد شدند چون ابوجهل در آمد زهیر با او جنگ آرد وابو طالب بجای خویش
تنها نشسته بود گفتند تا کی این صحیفه دستم اینجا آویخته باشد وبنی هاشم بدین سختی اندر باشد ابوجهل گفت این اتفاق همه زیرش
است واز آن هفت تن یکی مر ابوجهل را گفت چیزی ازین ستمگارتر نیست که خویشان ما در سختی ومشقت باشند واین
صحیفه را باید درید وجبرئیل علیه السلام این خبر بحضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم آورد که کرم صحیفه را تمام خورده است
مگر نام خدای ورسول او را آنحضرت صلی الله علیه وسلم این حال را معلوم با بوطالب کرد ابوطالب گفت یا محمد صلی الله
علیه وسلم تو هرگز دروغ نگوئی وکسی این سخن ترا نگفت این راز کجا میگوئی فرمود که خدای تعالی جل وعلا مرا خبر کرد پس
ابوطالب قوم خود را گرد کرد ومسجد رفت وقریش در سایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند خرم شدند وگفتند
مگر موافق ایشان شده است واو را ترحیب کردند وگفتند یا ابا طالب مگر دل خود بر قتل محمد صلی الله علیه وسلم که صلاح
همه در آنست خوش کردهٔ ابوطالب گفت بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فهو المراد والا شما
میدانید گفتند بگوی گفت نامهٔ که بر عداوت نبشته بودید بیارید ایشان پنداشتند که حضرت محمد را صلی الله علیه وسلم
تسلیم ایشان خواهد کرد برفتند وآن نامه در کعبه بود بیاوردند ابوطالب گفت محمد را صلی الله علیه وسلم میگوید که
این عهد نامه را کرم خورده است تمام الا نام خدای عز وجل ونام محمد صلی الله علیه وسلم وحال آنکه محمد صلی الله علیه وسلم
هرگز دروغ نگوید اگر این راست باشد شما ترک جور وظلم کنید واگر دروغ باشد من محمد را صلی الله علیه وسلم بتسلیم شما کنم
چون صحیفه را باز کردند همچنانکه بود سرور عالمیان وصفوت آدمیان خبر داده بود وآن صحیفه را بدریدند وترک آن عهد وجور
وظلم کردند ومسلمانان از آن تنگی باز رستند وابوطالب در آن حال مضمون این مقال ادا فرمود مثنوی

بسی آزمودند کردار خویش ÷ همه سست رای گرفتند پیش ÷ بکار صحیفه بسی حیرت است ÷ شما را ومارا در آن عبرت است
دروغ واباطیل وکفر شما ÷ فنا داد صحیفه همه بر ملا ÷ کلام محمد همه راست شد ÷ بگیتی جهان گو همی راست شد ÷
کنون این گمان شما باطل است ÷ همان فکر وتدبیر بی حاصل است ÷ که از نزد خویشان محمد برید ÷ بدست اذیت کرا ن
ببرید ÷ ندانید گو از بنی هاشم است ÷ بر فرق شما وحشان قایم است ÷ وآن کس که این صحیفه نوشته بود دست او
شل شد چون از نبوت آنحضرت صلی الله علیه وسلم هفت سال گذشت وبقول پنج سال ابوطالب بمرد وچنین گویند

وایشان جوانان و جاهلان که در طائف بودند بخواندند و گفتند این دیوانهٔ قریشی را بیرون کنند تا امشب اینجا نماند و ایشان اورا براندند و آن جاهلان بروی شتاب کردند و سنگ می انداختند و سنگی بر پای رهنمای آنحضرت برسید و خون ازو روان شد بتعجیل از طائف بیرون رفت و روی سوی آسمان کرد و گفت یارب بگیرشان که ایشان نادانند اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ پس چون از حد طائف بیرون آمد دران راه یک باغ بود از آن عتبه و شیبه پسران ربیعه بن عبد الشمس هر دو خویشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند و دران باغ می بودند چون آن حضرت صلی الله علیه وسلم آنجا رسید بیاسود و حوض آبی بود آنجا بنشست و وضو ساخت و عتبه و شیبه چون آن حضرت صلی الله علیه وسلم را بدیدند و دانستند که اورا از طائف بیرون کرده اند و نخواستند که خود را اظهار سازند غلام را گفتند آن مرد را می بینی که آنجا نشسته است وی خویش ماست یک طبق انگور بردار و پیش او برو او را بگوی که جاد دست تا دین ترسائی بر تو تباه نکند غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنهاد و از دور بایستاد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دست حق پرست بانگور دراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که گفتی تا من از شهر خویش آمده ام این سخن از کسی نشنیده ام پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمودند تو از کدام شهری گفت از شهر متی ام پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود آن شهر برادر من است یونس بن متی علیه السلام غلام گفت تو یونس بن متی را میدانی آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمودند او پیغامبر علیه السلام بود من نیز پیغامبرم و پیغامبران برادران یکدیگری باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد و احمد صلی الله علیه وسلم غلام گفت تو آن احمدی که وصفت تو در انجیل اندر است و خدای تعالی اجل و علا او را بمکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند فرمود آری گفت دین خویش بر من عرض کن و دلیست که ترا می جویم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم مسلمانی بروی عرضه کرد و او مسلمان شد و بوسه بر دست و پای آنحضرت صلی الله علیه وسلم میداد پس آن حضرت صلی الله علیه وسلم انگور تناول فرمود و روی بسوی مکه نهاد و مکیان جمع گشتند و گفتند ما او را بمکه رها نکنیم و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیک فرسنگی مکه رسید بادیه رفت و شب آنجا می بود و نماز می کرد تا چون صبح شود بمکه درآید گفتار در ذکر آمدن جنیان بنزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم و مسلمان شدن ایشان پس دران شب هفت نفر از جنیان نزد سلطان انس و جان صلی الله علیه وسلم آمدند و بایستادند و آواز قرآن خواندن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بشنیدند و اسلام بر ایشان عرض کرد و پذیرفتند و بمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانی خواندند همه قبول کردند چنانکه ایزد تعالی جل و علا ازین معنی در قرآن مجید خبر داده است قوله تعالی وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم خواست که بمکه رود مسلمانی خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل بیعت کرده اند که ترا بمکه نگذارند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجوار مطعم بن عدی رفت و بمکه درآمد ابوجهل با مطعم بن عدی گفت بدین او درآمده یا او را بجوار خود گرفته گفت او را امان داده ام و بجوار خود گرفته ام ابوجهل گفت هر کس که در جوار تست ما نیز او را زینهار دادیم پس

پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمسجد رفت و طواف کرد و دو رکعت نماز گذارد و بیرون رفت و در جوار مطعم بن عدی بود
و احتمال اذیت از مشرکان میکرد و خود هر سال بقبائل که بحج می آمدند ایشان را دعوت باسلام میکرد تا همه اعراب بحرین
و یمامه و یمن و همه شهرها خبر نبوت آن حضرت صلی الله علیه وسلم بشنیدند **گفتار در ذکر آمدن مدنیان بمکه و مسلمان
شدن ایشان** یکسال شش نوبت از مدینه شش تن بمکه آمدند و در مدینه دو قبیله بودند یکی اوس و دیگری خزرج و
جهودان صفت رسول خدای را در توریت خوانده بودند و با ایشان گفته بودند و چون لشکر با ایشان آمدی ایشان توریت بیرون
آوردندی و صفت محمد صلی الله علیه وسلم را بجستندی و دست بر آنجا نهادندی و گفتندی بحق این پیغمبر که ما را نصرت دهی
خدای تبارک و تعالی جل و علا از برکت شفیع آوردن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر دشمنان نصرت یافتندی پس این
شش تن از مدینه از قبیلهٔ خزرج آن سال بیامدند بحج کردن و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بود و دیگر عوف بن حارث
و دیگر حارث بن ثعلبه و چهارم قطبه بن عامر و پنجم جابر بن عبدالله و ششم عقبه بن جابر بود و ایشان بمنا فرود آمدند و رسول
خدای صلی الله علیه وسلم بسوی ایشان شد و دین بر ایشان عرض کرد و قرآن بر ایشان خواند و ایشان را خوش آمد و
بگرویدند و گفتند یا رسول الله در مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگری خزرج و ما از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوت
است اکنون ما برویم و خبر تو با ایشان بگوئیم تا مخالفت برخیزد پس ایشان برفتند چون بمدینه آمدند و اوس و خزرج را خبر کردند
و قرآن آن مقدار که آموخته بودند بر ایشان خواندند و گفتند این محمد صلی الله علیه وسلم آن پیغامبر است که جهودان صفت او در توریت
می خواندند و وسیله آورده اند بمراد میرسیدند اهل مدینه را این دین خوش آمد و اکثر خلائق باسلام بگرویدند و در
مدینه کم سرائی بود که از آن چند آیت قرآن آن شش نفر از پیغامبر صلی الله علیه وسلم آموخته بودند و خداوندان آن هم از ایشان
نیز آموخته بودند پس چون وقت حج در رسید مردمان گرد آمدند و همان شش تن دیگر بفرستادند و گفتند شما بروید و با پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بیعت کنید این دوازده تن بمکه آمدند و در منا فرود آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنزد ایشان شد
و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بدیدند شاد گردیدند و سلام اهل مدینه بآن حضرت صلی الله علیه وسلم رسانیدند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از ایشان بیعت خواست بجان و تن و خواسته ایشان بپذیرفتند و این بیعت اول گویند و این بیعت
را چنین کردند که بر خدای عز و جل شرک نیاورند و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بیرون نیایند و او را همچون تن خویشتن نگاه دارند چون بیعت کردند پیغامبر صلی الله
علیه وسلم خواست که با ایشان بمدینه رود و بر پیش عباس رضی الله عنه رفت و گفت یا عم رازی خود با تو خواهم گفت تو این
راز مرا نگاهدار عباس رضی الله عنه گفت ای پسر بگوی آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت تو میدانی که از پس مرگ ابوطالب چه
مقدار رنج و سختی بمن رسید و من از قریش چند صبر و تحمل کردم و خواری کشیدم و اکنون دلم از مکه سیر شده است و در این چند سال
خویشتن را در مراسم حج بر قبائل عرضه می کردم و خواستم که کسی از آیندگان مرا بشهر خود ببرد و آنجا دین خود را اظهار کنم و کسی نیافتم

مگر مردان یثرب و اهل زمین مدینه و از ایشان شش تن پارسال بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و
با من بیعت کردند و مرا همی خوانند و با ایشان خواهم رفتن عباس رضی الله عنه گفت من نصیحت خود از تو باز ندارم و من صواب نه بینم که تو با
دوازده تن بمدینه روی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلاف است و در شهری که این خلائق باشند با تنها
دوازده تن اعتماد نتوان کرد و تو امروز بشهر خویش اندری بمیان قوم و قبیله خویش و اگر تو آنجا روی و ترا ببینند غریب و بی
ناصر و معین باشی و آن زمان باز بکه نتوان آمدن من مصلحت چنان می بینم که کسی را از اهل بیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلافت تو
بکند و ایشان را بدین تو می خواند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گرویده اند و آن زمان آنجا روی شاید نگردند باری از قبیله و عشیرت
خود نیفتاده باشی بغربت در بماند رسول خدا صلی الله علیه وسلم چون این سخن از عم خویش بشنید عمزاده خود مصعب بن هاشم را
با آن دوازده تن بمدینه فرستاد و آن مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود و او میدانست و شرائع دین و اسلام که از آن
حضرت صلی الله علیه وسلم آموخته بود میدانست و چون بمدینه رسید بخانه مردی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود و
روز دیگر مردمان مدینه بروی گرد آمدند و او ایشان را بخدای و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرض کرد آن قدر جماعت بشنیدند
بگرویدند و اسعد بن زراره او بمجلسی دیگر برد و مردمان چون این سخن وی می شنیدند بگرویدند و مهتری بود نام وی سعد بن
معاذ بود و مهتر همه مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاذ اسید بن حضیر را پیش اسعد بن
زراره فرستاد گفت برو و اسعد بن زراره را بگوی اگر نه بودی خویشی میان ما و تو هم اکنون خون تو بریختمی این مرد را از
محله ما بیرون کن ما را حاجت باین محدث نیست که شما او را بمدینه آورده اید اسید بن حضیر حربه برگرفت و نزد اسعد بن زراره
بیامد و پیغام سعد بن معاذ را برسانید و گفت این زمان از این محلت بیرون رود و اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ
و نزاع نیست اما تو بیا و بنشین و سخن بشنو که این مرد چه می گوید اسید گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرو برد و بنشست
مصعب رضی الله عنه قرآن خواندن آغاز کرد و بخواند اسعد را خوش آمد گفت کسی چون بدین او در آید نخست چه کند گفت غسل
کن بعد از آن بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله فی الحال برخاست و سر و تن را بشست و توبه کرد و باسلام
در آمد و با اسعد بن زراره گفت که تو میدانی که محل و جای سعد بن معاذ در کجا است تا من بروم و او را به بهانه بخانه تو فرستم باشد که
او نیز بگرود پس اسید بسوی سعد بن معاذ آمد سعد گفت چه کردی گفت من رفتم و مردمان چند دیدم که اسید این که آمده است و
نشسته ترسیدم که این سخن بگویم که اسعد این مرد مرا بکشند سعد بن معاذ گفت من نخواهم که کسی را در محله من بکشند خاصه خویش مرا
برخاست و حربه از اسید بستد و بیرون شد چون بیامد اسعد بن زراره دید که با مصعب بن عمیر هر دو بهم نشسته بودند و مردمان
بر ایشان گرد آمده اند ایشان چون سعد معاذ را دیدند برپای خاستند سعد با اسعد گفت این مرد را بسلامت از این محلت ببر تا تو داو
بسلامت برهید اسعد گفت نعم ما رفتیم ولیکن ترا چه زیان دارد اگر از این سخنان چیزی بشنوی سعد بن معاذ گفت بخوان و مصعب
سورهٔ الم نشرح برخواند و او را خوش آمد و حربه در زمین فرو برد و از پای بنشست و دیگر بار گفت برگوی و مصعب آیتی چند از جای

دیگر قرآن برخواند واو را سخت خوش آمد واسلام بپذیرفت ومسلمان شد وباز گشت ومردمان محلت بنی الاشهل را گرد آورد وگفت
ای مردمان من در میان چه کسم گفتند تو مهتر وبهتر وگزیده ودلپسندیده ای مال سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت من برین دین گرویده
ام واگر این دین برحق نبودی نگرویدمی وحرام است روی من وسخن من بر آن کس که برین دین در نیاید وآن روز همه مردم
بنی الاشهل مسلمان شدند وچون سالی برین برآمد مصعب بمکه باز آمد واز مدینه هشتاد تن از مهتران وامیران وصاحب جودان با
مصعب رضی الله عنه بیامدند وچون حج بکردند وعده با رسول الله صلی الله علیه وسلم بعقبه کردند وپیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم
باعباس بازگفت که اهل مدینه باز آمده اند ودر عقبه وعده کرده ایم که بهم رسیم عباس رضی الله عنه گفت من نیز بیایم واین جماعت را
ببینم وچون نیمه شب در رسید آن حضرت صلی الله علیه وسلم همراه عباس رضی الله عنه بیامد واو همچنان بر دین قریش بود
ولیکن خواست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم را با ایشان سپارد وتاکید عهد ومیثاق کند چون بعقبه رسیدند ایشان برخاستند وآنحضرت
صلی الله علیه وسلم را تعظیم کردند ورسول خدای صلی الله علیه وسلم خود سخن کرد وقرآن خواند واسلام بر ایشان عرض کرد ایشان
گفتند ما برین تو گرویدیم وایمان واسلام از تو بپذیرفتیم وآمده ایم تا ترا بمدینه ببریم وعزیز داریم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم با ایشان
کرد همچنانکه با دوازده تن بیعت کرده بود وشرط حرب کردن اندر میان بیفزود وگفت با همه دشمنان تو حرب کنیم وترا همچون تن خویش
داریم وجان خود وخواسته بسیار فدای تو کنیم تا دین تو آشکارا گردد ایشان را همه برین پذیرفتند وبیعت کردند بعد از آن عباس بن عبدالمطلب
ایشان را گفت ای مردمان اوس وخزرج شما همه مهتران وبزرگان قوم آیید ورنجه گشته اید آمده اید بدانید که محمد صلی الله علیه وسلم
درمیان قوم وعشیرت خویش است در عز وناز محفوظ وممنوع است وکسی را بر وی دست نیست ودل وی از قریش رمیده است
وآرزو دارد که میان شما آید وچون او از میان قریش بیرون رود حرمت بگسلد وشرم از میان برخیزد وحرب وقطع شود وخونها
ریخته گردد وهمگان شمشیرها از نیام برکشند وسر بسوی شما نهند اگر از محمد صلی الله علیه وسلم دست باز خواهید داشت هم امروز
دست از وی باز دارید که میان قوم خود عزیز وکرم است ایشان همه عهد کردند وسوگند خوردند وگفتند یا عباس ما او را از برای
خدای تعالی عز وجل بپذیرفته ایم وخون وخواسته خویش از بهر خدای ورسول علیه التحیة والسلام دادیم که فدا کنیم پس حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که نقیبان را از میان خویش بیرون آرید وایشان دوازده تن از هفتاد تن بیرون آوردند
ونامزد کردند نه نفر از خزرج وسه نفر از اوس وگفتند ایشان مهتران ما اند وبیعت کردند واز هم جدا گشتند وروز دیگر همه ایشان
عزم رفتن کردند وخبر شد که مشهور شد که اهل مدینه با محمد صلی الله علیه وسلم بیعت کردند اهل مکه نزدیک این هفتاد تن کس فرستادند و
گفتند بما رسانیده اند که شما محمد صلی الله علیه وسلم را بمدینه خواهند بردن وبحرب ما با او بیعت کرده اید ولیکن ما کراهیت میدانیم
که شما همسایگان ما اید واهل مدینه گفتند ما ازین حال که شما می گویید خبر نداریم والله اعلم بامور الحقائق گفتار در ذکر رفتن حضرت
رسالت مآب صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بمدینه چنین روایت کنند که رسول خدای
صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بغار ثور رفتند از مکه وچون بمدینه رفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر مردی فرود آمد

که نام وی ابوایوب بود و بعضی گویند بر کلثوم و بعضی گویند بر اسعد بن زراره و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد عایشه
رضی الله عنها دختر ابوبکر رضی الله عنه نه ساله بود و چون آنحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دران سال عایشه رضی الله عنها بود که اورا
بخانه آورده بود و عایشه رضی الله عنها گفت مرا بر زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بهفت چیز فخر است اول آنکه جبرئیل علیه السلام
بصورت نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدی دوم آنکه دوشیزه بآنحضرت صلی الله علیه وسلم رسیدم سوم آنکه چون جبرئیل
علیه السلام نزدیک پیغامبر علیه التحیة والسلام آمدی آنحضرت صلی الله علیه وسلم با من بودی و از من جدا نشدی بعکس
زنان دیگر چهارم پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که عائشه برمن از همه زنان دوست تر است پنجم مرا تهمت کردند خدای
تعالی جل وعلا بپاکی آیات بینات فرستاد و مرا ازان تهمت پاک گردانید ششم آن که از میان همه زنان پیغامبر صلی الله
علیه وسلم جبرئیل علیه السلام را من دیدم هفتم آن که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خانه من بخوابش من فرمان یافت گفتار در ذکر

سبب هجرت کردن رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه گویند که سبب رفتن حضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم
از مکه بمدینه آن بود که چون ابوطالب عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم وفات کرد کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله
علیه وسلم بگشادند و بی ادبی میکردند و تدبیر آن کردند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم را هلاک کنند ولید بن مغیره و صفوان بن امیه
و ابوجهل لعین و صخر بن حرب لعنهم الله مجلسی ساز کردند و گفتند تدبیر کنید که تا محمد صلی الله علیه وسلم را چگونه بکشیم ولید بن مغیره
علیه اللعنة گفت اورا در خانه کنیم و در آن خانه را بگچ و سنگ محکم برآوریم تا دران خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد و ابوجهل علیه اللعنة
گفت این نه تدبیر است که چنین کنیم زیرا که محمد صلی الله علیه وسلم را خویشان و دوستان بسیار اند بیایند و اورا خلاص سازند
پس هریکی ازان شومان رائی بزدند و تدبیری می انگیختند ابوجهل گفت تدبیر من آن است که چهل تن از جوانان بیست ساله
و سی ساله بفرستیم تا بدر خانه محمد صلی الله علیه وسلم روند و بنشینند تا آن گاه که بیاید و برود بنماز و طواف خانه خدا هرگاه
چون بیاید یکبار اورا بشمشیر بازنند و بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوئیم این چهل تن اورا کشته اند و کسی این چهل
تن را در بدل او نکشد البته بدیت راضی شوند و لیکن ما دیت او را بدهیم و خود را از شغل او برهانیم همه گفتند این رای نیکوست
گویند آنروز ابلیس درمیان ایشان آمده بود و این تدبیر ابلیس کرد و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر بآنحضرت صلی الله علیه وسلم
آورد و گفت امشب در خوابگاه خود مباش و از مکه بیرون رو پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاست و بخانه ابوبکر رضی الله
عنه آمد و اورا آگاه کرد و علی رضی الله عنه را گفت امشب بخانه من بخفت چون از شب پاسی بگذشت آن مشرکان بیامدند
و بنزدیک خانه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بنشستند و چون شب به نیمه رسید گفتند برخیزید تا بدرون خانه رویم
و محمد صلی الله علیه وسلم را در جای خفته بکشیم تا چون روز شود مردمان بنی هاشم آگاه شوند و بدانند که ما قتیل محمد صلی الله
علیه وسلم آمده ایم و یکبار همه اندر خانه اندر شوند علی رضی الله عنه را دیدند که بر فراش محمد صلی الله علیه وسلم خفته بود همه خجل شدند و بازگشتند و
همدران شب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامد که بمدینه روند و دران غاری بود و دران غار شدند و خدای عز و جل ایشان را دران غار

ادبیر گردانید و بر در غار عنکبوت تار تنید و جفتی کبوتر را فرمان داد تا بیامد بر در آن غار خانه کرد و بیضه نهاد و فی الحال بچه بیرون آورد و چون مشرکان از خانه آنحضرت صلی الله علیه وسلم بیرون آمدند گفتند محمد صلی الله علیه وسلم را طلب کنید پس دلیل را برد گرفتند که او راههای مدینه را نیکو میدانست و از عقب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند تا بر در غار ثور و آنجا نشانی دیگر ندیدند دلیل گفت شاید که ایشان درین غار باشند مشرکان گفتند ای احمق درین شکاف عنکبوت تنیده است و کبوتر خانه نهاده است و بچه برآورده اگر کسی درین غار رفته آمدی چنین نبودی و آواز ایشان بگوش آنحضرت صلی الله علیه وسلم میرسید و آن مردان را هر دو می دیدند ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مشرکان مکه آمدند مبادا که ما را هلاک کنند آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود یا ابابکر رضی الله عنه مترس که خدای عز وجل با ماست چنانکه در کلام مجید خود فرموده است که قوله تعالی ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا پس مشرکان نومید گشتند و باز آمدند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم بیرون آمده بود و بمدینه شدند اکنون ذکر غزوه ای که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده باز شویم والله اعلم بالصواب گفتار در ذکر غزوات که واقع شده بود پس خدای تعالی رسول صلی الله علیه وسلم را بغزوات دست گشاده و چون بمدینه آمد آیت فرستاد قوله تعالی اقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ و در جای دیگر فرموده است که قوله تعالی يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ حضرت صلی الله علیه وسلم در حال از مدینه لشکر فرستاد تا راهها بگرفتند و کاروان قریش را راهی شکستند و اموال ایشان را می بردند و کس از مکه بیرون نمی توانست آمدن و هیچ کاروان نیارست رفتن و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسیار غزوات کرد و بعضی تن خویش رفت و در بعضی یاران را فرستاد و دیگر سال غزوه برکرد و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم را دستوری آمد که با مشرکان حرب کند آیت نازل شد قوله تعالی أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ پس اندر سال هجرت کرد که از ماه رمضان ده روز شده بود سی سوار مهاجر نخست سپاهی که در اسلام کشیدند آن بود و حمزه را با سی سوار بفرستاد و حمزه رضی الله عنه را گفت که لب دریا شو که کاروان قریش می آید از شام و خواسته بسیار دارد که آن را گرفتن چون حمزه رضی الله عنه آنجا شد کاروان پیش از رفته بود و مهتر آن کاروان ابوجهل بود و گذار ایشان بر دریا افتاد که مردم بسیار آنجا بودند و ابوجهل دوست حمزه بود پس مهتران دیه بیرون آمد و حمزه رضی الله عنه را گفت درین کاروان سی صد مرد است و ترا سی سوار همراه است این پسندیده نباشد با ایشان حرب کردن مبادا که کشته شوی و این تنگی کار است که تو بیرون آمدی اگر بازگردی نیکوتر بود حمزه رضی الله عنه دانست که صواب میگوید بازگشت و بیک بار کاروان بگذران شد و ما ابوجهل علیه اللعنة مکیان را گفت محمد صلی الله علیه وسلم دست بحرب کردن برداشته است ایشان گفتند ما بپندیش کنیم و دویست مرد بود و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود که بمدینه تاختن کنند پس حضرت رسالتماب صلی الله علیه وسلم ابوعبیده جراح رضی الله عنه را فرستاد و پیش ایشان شصت سوار داد و لوای سعد مر او را داد در میان مکه و مدینه جای بود نام آن احیا و آن قریش داشت و با مشرکان دو تن بودند و از مسلمانان که بمکه باز مانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و ایشان هجرت نتوانستند کرد

[illegible]

از بیم مشرکان چون سپاه با عکرمه از مکه بیرون رفت ایشان نیز بیرون رفتند و ایشان را گفتند ما اول با شما است و شما را یاری
کنیم و نیت ایشان آن بود که از مشرکان بگریزند و بمدینه روند چون صفها بکشیدند ایشان بمسلمانان پیوستند اول کسی که از مسلمانان
تیر انداخت سعد وقاص رضی الله عنه بود و سعد رضی الله عنه به تیر انداختن مشهور و معروف بود و آن بر کسی نیامد ولکن
مشرکان بترسیدند و منهزم گشتند گفتار در ذکر غزوات چون ماه ذی الحجه بگذشت و سال تمام شد رسول خدای صلی الله
علیه وسلم بتن خود بیرون آمد با مهاجر و انصار رضی الله عنهم محرم و صفر گذشته بود و سعد بن عباده را در مدینه خلیفه کرد و در پیش
آنحضرت صلی الله علیه وسلم لوای سفید بود و علمدارش حمزه بن عبد المطلب بود برفت تا با ابواء شد و این ابوا منزلی است میان
مکه و مدینه و نزدیک آن دیهی است که آنرا ودان گویند و مهتری بود ایشان را که نام او عمرو بن مخشی بود و این مهتر نیز در حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم آمد و صلح کردند و حرب واقع نشد فصل در ذکر غزای انواط پیغامبر صلی الله علیه وسلم بانواط رفت و خبر
آمد که مشرکان کاروان را بگریزانیده اند و کسی را نیافتند و از انجا بمدینه باز آمدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم در سایه
درختی نماز گذارد و مجاهز(?) کردند شب بجا بودند و آن مرکب(?) در زیر آن درخت اکنون هست و آن دیگران هست و روز دیگر راه
براه است باز بمدینه و در انجا مردمان بودند از بنی لخم پیغامبر صلی الله علیه وسلم با ایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد و درین غزا بود که
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را لقب ابو تراب یافت و او بدیه بیرون رفته بود و در خرما بستانی خفته بود و جامه از وی باز شده و روی
او بخاک اندر شده بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم او را بیدار کرده فرمود قم یا ابو تراب و این ابو تراب بر حضرت علی رضی الله عنه
بماند و بدین نام فخر کردی و دوست داشتی و آنحضرت صلی الله علیه وسلم خاک را از علی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی
بدبخت ترا زان کس نباشد که ترا دشمن دارد و بر سرت زخم زند و ترا بکشد و این ریش تو بخون سرت سرخ گردد و پیغامبر صلی الله علیه
وسلم پیش ازان که بغزا بیرون شود فاطمه رضی الله عنها را بعلی رضی الله عنه داد و فاطمه رضی الله عنها هنوز صغیره ده ساله بود و در راه
او را علی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ازین غزوها بازگشت مردی بیامد از مکه با جماعتی و
نام او عمرو بن اکیسی(?) بود و بمدینه تاختن کرد و ستوران اهل مدینه را ببردند از چراگاه و براه بادیه بمکه شدند و چون پیغمبر صلی الله علیه
وسلم برنشست با جماعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از پس ایشان بتاختند تا از حدود مدینه بیرون شدند
ایشان را نیافتند و علم رسول خدای صلی الله علیه وسلم بدست داماد رسول خدای صلی الله علیه وسلم بود رضی الله عنه گفتار در
ذکر غزای بدر الاولی و آن بدر نام چاهی است اندر بیابان که بدر نامی او را فرو برده است و در آن جا چاههای
بسیار است و هر این بدر نام کنده است و اکنون آن منزل را بوی باز و در آخر روزی از ماه جمادی الآخر پیغمبر صلی الله علیه وسلم مردی را
طلب کرد که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازده مرد از مهاجر همراه او کرد در رقعه نوشت و آن رقعه مهر کرد و بعبد الله بن جحش
داد و گفت برو تا بسوی مکه دو تا سه روزه راه روی باید که این رقعه را نگشائی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که فرموده باشم برو و هر
کدام از یاران که با تو نیاید بر وی ستم مکن عبد الله برفت و بعد از سه روز چون نامه بگشاد نوشته بود که تا بدر مکه برو و در بطن نخله

بنان بنشین و خبر از مردمان مکه همی پرس تا چه می کنند و چه تدبیر دارند و این ستوران که از [illegible] گسسته اند یاد دارند تا و خبر بو
که حرب مکن پس عبدالله جحش آن نامه بر یاران خواند و این بطن النخله یک منزلیست از منازل مکه در راه طائف پس عبدالله با
یاران گفت من فرمان تمام کنم چون بر مکه رویم ببطن النخله و مرا فرموده است کرم شما را ستم نبرم هر که بعم از شما که شهادت خواهند بر وید و هر کدام
که نخواهید باز گردید و برفتند و با او کس باز نگشت و چون یک منزل بشدند و سعد بن وقاص و عتبه بن عروه یک شتر داشتند که
با نوبه ایشان بر آن بودی و آن شتر شب گم شد و روز دیگر آن شتر را نیافتند و بطلب شتر بادیه رفتند و عبدالله بن جحش برفت و ایشان
بجران افتادند و عبدالله را باز نیافتند و عبدالله برفت و آنجا که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده بود بنشست و خبر می پرسید
از هر کس که می گذشت و عکاشه رضی الله عنه با ایشان بود و بجاسوسی می گشت و لسوی عبدالله خبر می آورد پس کاروانی از آن
مکیان از طائف آمد و میوه و ادیم داشتند چون فرود آمدند از دور عبدالله بن جحش دیدند بترسیدند و چهار تن از بزرگان قریش
در آن کاروان بودند یکی عمرو بن الحضرمی و عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کعب و هشام بن هشام مخزومی
و چون اثر عبدالله بن جحش بدیدند بترسیدند و گفتند محمد صلی الله علیه وسلم تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند و بیرون خواستند
که در آن منزل بنشینند و کسی بکه فرستند تا مردم بیایند و کاروان را بگذرانند ناگاه عکاشه بر سر تلی ریگی بر آمد و سر سترده بود و کاروانیان
او را سر سترده دیدند گفتند ماه رجب است و ماه حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و هم در آن منزل فرود آمدند و چون روز
دیگر شد کاروان بار کردند و ایشان با صلاح بر پیش کاروان شدند و تیری بینداختند و بر عمرو حضرمی که بزرگ کاروان بود زدند
و از آن کشته شد و چون عمرو بیفتاد و عثمان بن عبدالله بگریخت و بمکه شد و در کاروان چهار تن بماندند و زینهار خواستند و نوفل
بن عبدالله نیز بگریخت و عبدالله بن جحش عثمان برادرش را بگرفت و دستهاش ببست و کاروان را برگرفت و روی بر تافت
و بیادیه اندر شد و روی بمدینه نهاد و آن خواسته های اسیران و اسیران را با خود ببرد و مکیان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و چون
عبدالله جحش بمدینه آمد و آن خواسته های اسیران را بمدینه آورد و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از آن تافته شد و او را گفت چرا
چنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که بماه حرامی اندر حرب کن پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آن اسیران را باز داشت
و آن خواسته ها را بنهاد و دست بر آن فراز نکرد تا خدای تعالی جل و علا چه فرماید و خبر سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو شنیده پرسید
گفتند ایشان را بمنزل معدن شتر گم شده بود و بطلب آن شتر رفتند و ما از ایشان خبر دیگر نداریم حضرت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بدل مشغول شد خبر آمد به پیغامبر صلی الله علیه وسلم که قریش او را ملامت می کنند که در ماه رجب فرموده که بکشتند و هرگز
در هیچ دین این حلال نباشد و خدای تعالی جل و علا این آیت فرستاد و دل مطهرش صلی الله علیه وسلم بی غم شد و عبدالله بن جحش
معذور داشت قوله تعالی يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ
وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ پس
عبدالله بن جحش و یاران همه شاد شدند و چون سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو بمدینه باز آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آن اسیران

قدا بتید ور اکرده در نیمه ماه شعبان خدای تعالی عزوجل قبله پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم باز بکعبه گردانید از بیت المقدس
و این آیت فرستاد قوله تعالی قَدْ نَرَىٰ تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ
الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ پس همان روز رسول خدای صلی الله علیه وسلم
روی بسوی کعبه آورد و چون ماه شعبان بسر آمد آیت نازل شد بروزه داشتن ماه مبارک رمضان قوله سبحانه تعالی شَهْرُ رَمَضَانَ
الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنَ الْهُدَىٰ وَالْفُرْقَانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ
فَلْيَصُمْهُ وَمَنْ كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلَىٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِنْ أَيَّامٍ أُخَرَ يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيدُ بِكُمُ الْعُسْرَ وَ
لِتُكْمِلُوا الْعِدَّةَ وَلِتُكَبِّرُوا اللَّهَ عَلَىٰ مَا هَدَاكُمْ وَلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ و زکوة فطر واجب گشت و رسول خدای صلی الله
علیه وسلم روز عید بیرون آمد و بمصلی رفت و نماز عید گذارد و اندر خطبه ذکر صدقه فطر فرمود و اندرین سال در ماه رمضان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم غزای بدر کرد و خدای تبارک تعالی جل و علا او را بر مشرکان مظفر و منصور گردانید فصل در بیان غزای
بدر الکبری و کیفیت آن چون از سال هجرت دو سال بگذشت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد که ابو سفیان بن حرب با کاروان
بزرگ از شام می آید و آن مالهای مکیان بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم مردمان را جمع کرد و گفت که خدای تعالی جل و علا
وعده فرموده است با من که خواسته های ایشان مرا دهد و ایشان را بر دست من اسیر کند و ابولبابه رضی الله عنه را در مدینه خلیفه
ساخت و برفت و با آن حضرت صلی الله علیه وسلم سیصد و شصت تن رضی الله عنهم اجمعین بود و مهتر مهاجران حضرت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه و عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بودند و زن عثمان
رضی الله عنه دختر رسول خدای صلی الله علیه وسلم بود و سخت رنجور بود کراو بیامرد ملازم او باشید و چون بدو منزل اندر رسید در آن منزل
بنشست پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دو تن را از مهاجر بخواند طلحه بن عبید الله و یکی سعید بن زید رضی الله عنهما ایشان را بر جمازه سوار
کرد و ببادیه فرستاد تا خبر کاروان بیارند و ابوسفیان چون بشنید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بقصد او و کاروان از مدینه بیرون شده است
کاروان را بداشت و قاصدی را بمکه فرستاد که نام او ضمضام بن عمرو غفاری بود و جمازه داشت سخت رونده میان مکه و
کاروان شش روزه راه بود و ابوسفیان شرط کرد که بسه روز برود و ابوسفیان او را گفت چون بشهر روی بر سر کوه رو و فریاد کن
چنانکه همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابوسفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد صلی الله علیه وسلم باوزوان شیرسپاه آمده اند
براه کاروان نشسته اند اگر خواسته های خود را میخواهید بیائید و مال خود را حمایت کرده بگذرانید و بگرا اندر بریده عاتکه دختر عبد المطلب
پیش از آن که ضمضام بمکه آید بخواب دید که مردی بر اشتری نشسته بودی و بر بام کعبه بر آمدی و بانگ همی کردی و بار دیگر بر سر کوه
ابوقبیس رفتی و سنگی را از کوه فرود انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرای نبودی که پاره ازان سنگ آنجا نیفتادی
مگر خانه های بنی هاشم و بنی زهره و گفتی که تا سه روز دیگر بقتلگاه خود حاضر شوید پس روز دیگر عاتکه این خواب را با عباس رضی الله
عنه بگفت عباس بترسید و گفت ای خواهر این خواب بس زشت خوابی است و ازین خواب اهل مکه را خطری عظیم است این خواب پنهان

تیز و بزرگان و مهتران قریش و گفت اگر شما از بهر خواسته خویش بیرون آمده اید مال شما بسلامت برست من که نشوم شما اگر روید
تا حرب و خون ریختن نشود هر کس که با محمد صلی الله علیه وسلم هست همه خویشان و اهل بیت ما اند و ما را بخون ریختن ایشان حاجت نیست چون
قاصد ابو سفیان برسید مشرکان اختلاف کردند گروهی گفتند برویم و گروهی گفتند نرویم اما ابو جهل لعین گفت تا بر سر چاههای بدر نشویم
آنجا نخوریم و تا ده روز آنجا بیاسائیم تا دزدان یثرب از ما بترسند و بر مشتد و خبر این لشکر بهمه اعراب برسد و از ما محترز باشند الا بنی
زهره و باستصواب اخنس بن شریق که خلیفه ایشان بود مراجعت نمودند و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر آورد که کاروان بگذشت
و لشکر مشرکان آمدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود ای یاران مشورت کنید که سعد بن معاذ رضی الله عنه برخاست
و گفت یا رسول الله ما با تو گرویده ایم و با تو بیعت کرده ایم و نصرت کردن تو بر ما واجب است و جانهای خود را پیش تو فدا کنیم و اگر
همه اهل بیت روم و حبشه آیند ما پیش ایستاده ایم تا با دشمنان تو حرب کنیم اگر در مدینه یا در صحرا باشی و اگر بدریا شوی و گوئی بیائید که جنگ خواهم
کنیم از عقب تو بدریا در آئیم پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شد و هم آنگاه از شادی لشکر بر گرفت و بسوی بدر شد چون نماز پیشین بگزارد امیر المؤمنین
علی و زبیر بن العوام و سعد بن وقاص رضی الله عنهم اجمعین را بفرستاد که بر سر چاه بدر رفته بنگرید تا چه بینید ایشان آخر بسر چاه
آمدند و قریش بر دو فرسنگی اندر فرود آمده بودند و چهار تن را بسر چاه فرستادند که آب برگیرند چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه یاران
وی بدیشان رسیدند گفتند اینها یاران محمد صلی الله علیه وسلم اند و بگریختند و اصحاب از پس ایشان بشتافتند و یک غلام که برنگ سیاه بود
و نام او عریض بگرفتند و او را بسوی رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه او را گفت تو از ان
کیستی گفت از آن قریشم گفت لشکر کجاست گفت در دو فرسنگی بدر فرود آمده اند گفتند ابو سفیان کجاست گفت ندانم و
من از لشکر قریشم و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد فرمود که راست میگوید وی از لشکر است آن
حضرت صلی الله علیه وسلم او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده اند راست بگوی گفت در فلان جای فرود آمده اند راست بگوی که مردان
لشکر چه قدر اند گفت ندانم ولیکن همین مقدار میدانم که هر روز نه شتر و یا ده شتر می کشند و بعد از ان حضرت صلی الله علیه وسلم گفت
نهصد و پنجاه مرد اند و صد سر اسپ داشته اند باقی همه بر اشتر سوار بوده اند غلام گفت آری یا رسول الله جل جلاله بعد از ان آن سرور
صلی الله علیه وسلم فرمودند که از سرداران که کیستند نام هر کدام یک یک بر گرفت چون کیفیت حال بوضوح پیوست روی
باصحاب کرده فرمود که جگر گوشه های خود را بجانب شما افگنده پس آن شب مردی از انصار از بنی النجار بسوی پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن که فردا لشکر قریش بیکبار آیند و چاهها را دست بدست فرو گیرند
و ما بی آب مانیم امشب ما را بسر چاه بدر باید شدن که بسر چاهها بر خود خیمه بزنیم و حوضها و مشکها پر آب کنیم که بحرب اندر
آب نتوان کشید و چون ایشان بیایند ایشان را آب نباشد و ما را آب بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که این فکر
صواب است و همان شب لشکر بر گرفت و بر سر چاه بدر فرود آمدند و یک چاه پر آب را نگاه داشتند و باقی چاهها را انباشته
کردند روز دیگر قریش بیامدند که چاهها را بگیرند و آبها را برکشند دیدند که مسلمانان چاهها را گرفته اند هم آنجا فرود آمدند و پیش

ایشان تل ریگی بود چنانکه یکدیگر را نمی دیدند و آواز یکدیگر را نشنیدندی و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بگوشهٔ بدر نزدیکتر بود و ایشان بگوشهٔ بدر نزدیکتر بودند و ایشان از چاه دورتر بودند و بیابان و وادی بود و خدای تعالی و تقدس فرموده است إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى وَالرَّكْبُ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَكِنْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا روز دیگر ایشان بر آن سر تل ریگ آمدند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم را دیدند از لشکرگاه خویش و پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که ایشان بپای خود بگور آمده اند و ایشان یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم را دیدند بچشم ایشان اندک نمود ایشان دلیر شدند و عمیر بن وهب جمحی را بفرستادند تا حزر لشکر اسلام کند تا چه مقدار اند آن مرد بیامد و گرد بر گرد لشکر اسلام برگشت و بدید باز گشت و گفت ایشان سی صد و سیزده مرد اند پس مردی بود نام او اسود بن عبد الاسد از بنی مخزوم بود و سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب بخورم پس بیامد تا بلب حوض حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه بیامد و شمشیری بر پای او زد و پای او جدا شد آن مرد بیفتاد و بشکم همی رفت تا بسوی حوض آمد و خویشتن را بر حوض افگند دیگر بهر از مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود بگذارید که هر کدام که ازین حوض آب بخورند هم اینجا کشته شوند پس حکیم بن حزام سوی عتبه آمد و گفت تو توانی که این لشکر را باز گردانی و این حرب را از میان برگیری عتبه گفت چگونه کنم که این پسر حنظله نگذارد و نام ابوجهل علیه اللعنه را حنظله بود و پس حق تعالی جل و علا باران فرستاد و آن ریگ را سخت کرد و هر کجا که حوض بود پر آب گشت چنانکه حق تعالی عز و علا فرموده است که وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ وَلِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدَامَ چون آفتاب برآمد قریش صف کشیدند روز آدینه هفدهم ماه رمضان بود پس سعد بن معاذ بیامد و از برای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عریشی ساخت بر هیئت خیمه و از شاخ نخله و از درخت خس و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم را گفت تو اینجا بنشین تا آفتاب ترا رنجه ندارد و ما برویم و حرب بکنیم و خود با جماعهٔ انصار رضی الله عنهم اجمعین بر عریش بایستاد و حمایت رسول خدای صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه نشسته بودند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از عریش فرود آمد و صفهای لشکر اسلام راست کرد و باز بر عریش نشست

گفتار در ذکر حرب کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم با کفار قریش و هزیمت یافتن ایشان

و نخست کسی که از مشرکان که بحرب آمد عتبه بود و سلاح تمام برگرفت و در میان هر دو صف بایستاد و برادرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید با وی بودند پس عتبه بانگ زد و از مسلمانان مبارز خواست سه تن که ایشان را معاذ و معوذ و عوف ابنا و حارث پسران عفراء خواندندی پیش آمدند عتبه گفت شما چه نام دارید که هر یکی نام و نسب خود را بگفتند عتبه گفت شما باز گردید که ما را با شما کاری نیست ما طالب بنی اعمام خودیم هم پسران با ایشان بازگشتند و عتبه باز آمد و با رسول خدای صلی الله علیه وسلم گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم پسران ما را که از ما اند با جنگ فرست از آنان که با تو اند از قریش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی و حمزه بن عبد المطلب و عبیده بن الحارث

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گفت شما هم پسران ایشان اید و عبیده از ایشان بزرگتر بود با عتبه بکارزار ایستاد و حمزه رضی الله عنه با شیبه و علی رضی الله عنه با ولید که هر دو جوانان بودند و نخست علی رضی الله عنه زخم شمشیر بر ولید زد و او را بدو نیم کرد و حمزه شیبه در مقام محارضه کرد چنان شمشیری بر فرق شیبه فرو کوفت که فرق او را بشگافت و او را بکشت و عبیده عتبه را بکشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم روی مبارک بر خاک نهاد و بگریست و نصرت موعود طلبید در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد با هزار ملائکه ملاء اعلی و مقربان عالم بالا و مژده که خدای تعالی جل و علا مر پیغمبر صلی الله علیه وسلم را فرموده بود عرض نمود که یا رسول الله خدای تعالی جل و علا این فرشتگان علیهم السلام را بیاری کردن تو فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل برخواند که قوله تعالی اِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ اَنِّي مُمِدُّكُمْ بِاَلْفٍ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم از عریش فرود آمد و مسلمانان را مژده داد و بآواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی جل و علا هزار فرشته علیهم السلام بیاری شما فرستاده است و این آیت برخواند قوله عز و جل وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ بِبَدْرٍ وَّاَنْتُمْ اَذِلَّةٌ فَاتَّقُوا اللّٰهَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُوْنَ اِذْ تَقُوْلُ لِلْمُؤْمِنِيْنَ اَلَنْ يَّكْفِيَكُمْ اَنْ يُّمِدَّكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلٰثَةِ اٰلَافٍ مِّنَ الْمَلٰٓئِكَةِ مُسَوِّمِيْنَ پس فرشتگان همه صفها با صف مومنان برکشیدند و خدای عز و جل وحی کرد با فرشتگان که شما در صف مسلمانان بایستید که من بیم در دل کافران اندر افگنم و شما مشرکان را بزنید بر سر و گردن و بر هر اندامی چنانکه خدای عز و جل فرموده است که قوله تعالی اِذْ يُوْحِيْ رَبُّكَ اِلَى الْمَلٰٓئِكَةِ اَنِّيْ مَعَكُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا سَاُلْقِيْ فِيْ قُلُوْبِ الَّذِيْنَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوْا فَوْقَ الْاَعْنَاقِ وَاضْرِبُوْا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم مشتی خاک برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و فرو رشت با دو یهان که شمار است و خدای تعالی جل و علا بادی بفرستاد تا آن خاک را در چشمهای کافران اندر افگند و مشرکان روی باز گردانیدند بهزیمت و فرشتگان همی زدند یعنی هر فرشته حربه بر کافری که زدی از فرق تا ناخن پای او می بریدی و می افتادی و می طپیدی و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفتند بسیار کس بود که ما شمشیر آهنگ ایشان میکردیم تا ما بوی رسیدیم ایشان می افتادند و همی طپیدند بدانستیم که آن نه ما کنیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود فَلَمْ تَقْتُلُوْهُمْ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِيْنَ مِنْهُ بَلَآءً حَسَنًا یعنی یا محمد صلی الله علیه وسلم کی ایشان را نه شما کشتید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک تو انداختی در چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب اندر گشت مشرکان بهزیمت گشته بودند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاده بودند و همی کشتند و اسیر همی کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را از پی هزیمتیان فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم شمشیر آهیخته در دست داشت و از پس ایشان همی نگریست و تیغ را همی جنبانید و میگفت قوله تعالی سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيُوَلُّوْنَ الدُّبُرَ بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَالسَّاعَةُ اَدْهٰى وَاَمَرُّ و در سر عریش بنماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین از پای عریش دورتر شدند تا کسی حوال پیغامبر صلی الله علیه وسلم نگردد و در سر عریش بنماز ایستاده بود

ومردی بود نام او کعب بن عمرو واو عباس رضی الله عنه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد ابوالمنذر بن زیاد با ابوالبختری رسید
گفت بروای کافر بسوی پیغمبر صلی الله علیه سلم که او فرموده است که او را بکشم و یاری در پهلوی او استاده بود که نام او خلید بن اسید بود
ابوالبختری گفت یار مرا زنده رها کنم ابوالبختری گفت تا جان در تنست نگذارم که تو مرا بکشی پس ابوالبختری با او بیاویخت و ابوالمنذر او را
بکشت و بیامد و خبر بآن حضرت صلی الله علیه سلم داد و عذر خواست و قصه باز گفت فرمود تو معذوری و چون مسلمانان از پی کافران
برفتند عمرو بن معد را هیچکاری نبود الا طلب کردن ابوجهل علیه اللعنه چون او را بدید که بالای سرش ایستاده بود عمرو بن معد شمشیر بزد
مردست راست ابوجهل دوست راستش بینداخت ابوجهل لعین از اسپ درافتاد و عکرمه بن ابوجهل بیامد و شمشیری بر دست
عمرو بن معد بزد و بینداخت اما تا زمان خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بزیست و عکرمه بر سر پدرش ایستاده بود و برگشت مردی
دیگر از انصار آنجا بگذشت که نام او مسعود بن عفرا بود و ابوجهل را دید که بخاک افتاده بود و میکشت و عکرمه بن ابوجهل برآمد و مسعود شمشیری
زد و بر جای بکشت و برگشت و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در میان کشتگان بگردید ابوجهل را دید که هنوز زنده بود و جان میداد
و او را العقا باز انداخت و بر سینه نشست و با عبدالله مسعود رضی الله عنه سلاحی نبود مگر عصائی و با ابوجهل کاردی بود بغایت بزرگ
عبدالله آن کارد را برکشید که سرش از تن جدا کند ابوجهل چشم باز کرد تا بنگرد که آن کیست عبدالله بن مسعود رضی الله عنه را دید که
سرش میخواهد برد و عبدالله در زمان جاهلیت شبان ابوجهل بود و گفت ای شبان که گوسفندان بر جای سهمگین نشسته عبدالله
گفت سپاس آن خدای را که مرا چنین فرصتی داد گفت بگوی که فرصت کراست گفت خدای و رسول خدای راست پس
عبدالله بن مسعود رضی الله عنه سر ابوجهل را از تن جدا کرد و پیش پیغامبر صلی الله علیه سلم آورد و بر زمین زد و پیغامبر خدای صلی الله
علیه سلم سجده شکر بجای آورد پس مسلمانان بازگشتند و از گرفتن باز ایستادند و با لشکر آمدند و اندران میان چاهی بود که آب از ان نخوردی
رسول خدای صلی الله علیه سلم بفرمود که آن کشتگان را بپای برکشیدند و دران چاهها انداختند و آن سرور صلی الله علیه وسلم
برخاست و بر سر آن چاهها برفت و بفرمود ای عتبه و شیبه و ای ابوجهل و ای فلان و فلان مرا دروغ زن گفتند و از خانمان
بیرون کردید آنچه خدای تعالی وعده فرموده بود از عذاب و عقوبت شما را اکنون برآید و با من منازعت بکنید اصحاب رضی الله
عنهم گفتند یا رسول الله سخن با مردگان میگوئی فرمود که ایشان می شنوند و میدانند آنچنانکه شما میدانید و می شنوید و دران غزا
هفتاد و دو تن از مشرکان کشته گشتند و هفتاد تن اسیر گشتند و از مسلمانان چهارده تن شهید شدند شش تن از مهاجر و
هشت تن از انصار و غنیمت بسیار بود و در باب آن هرکس چیزی میگفتند و پیغامبر صلی الله علیه سلم چشم میداشت تا خدای تعالی
جل جلاله حکم فرماید پس این آیت نازل شد قوله سبحانه و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ
لِلّٰهِ وَالرَّسُولِ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَأَصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَأَطِيعُوا اللّٰهَ وَرَسُولَهُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ
یعنی ترا از غنیمت می پرسند بگوی که این غنیمت خدای راست و پیغمبرش را تا هرچه خواهد کند و شما از بهر غنیمت منازعت مکنید
تا خدا و رسول را مطیع باشید و پیغامبر صلی الله علیه سلم دران غنیمت حکم نکرد و خدای تعالی پیدا نکرده بود پس آن را گرد کرد

با اسیران و مردی از انصار که نامش عبداللہ بود پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بر ان نگہبان کرد و فرمود که نگاہ دارتا خدای تعالی چہ حکم فرماید و این واقعہ روز آدینہ بود پس رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم زید بن حارثہ رضی اللہ عنہ را بخواند و سوی مدینہ فرستاد تا خبر فتح ببرد چون زید بن حارثہ بمدینہ آمد مسلمانان را بر سر گور رقیہ بنت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم و رضی اللہ عنہا یافت کہ او را دفن میکردند مردمان بر زید گرد آمدند و خبر می پرسیدند و زید خبر آن فتح و ظفر ایشان بگفت و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم مردمان را در ان لشکرگاہ گرد کرد و مشورت خواست و فرمود کہ چہ گوئید و چہ کنید با این خواستہ با و اسیران حضرت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ من مصلحت آن می بینم کہ این اسیران را جملہ بکشی کہ خدا تعالی جل و علا میداند کہ این مشرکان را در دل محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم را این تدبیر امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ کرد بخاطر مبارک نشست حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ این عمان و عمزادگان تو اند و خویشان ما اند و خدای تعالی ما را بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان باید کردن و از ایشان فدا بستانیم کہ مہتران قوم اند و توانگر اند و خواستہ بسیار دارند ہر کسی تن خود را باز خرند تا ایشان آزاد شوند و اہل اسلام را قوت و ثروت پیدا شود پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم را این تدبیر صدیق اکبر رضی اللہ عنہ بسیار خوش آمد تا تبسم فرمود و دران مجلس این آیت فرود آمد قولہ تعالی تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللّٰهُ يُرِيدُ الْاٰخِرَةَ یعنی خدای عز و جل شما را ثواب آن جہانی دہد و شما اموال این جہانی میخواہید قولہ تعالی لَوْلَا كِتَابٌ مِّنَ اللّٰهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ یعنی اگر نہ آن بودی کہ قضای خدای تعالی برین رفتہ بودی کہ بدین دین غنیمت حلال کند شما را فرستادی عذابی بزرگ تا بکا آہنگ سنا کردید و طمع در خواستہ کردید پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ اگر عذاب آمدی از شما جز عمر رضی اللہ عنہ نرستی پس خدای تعالی جل و علا آیت دیگر فرود فرستاد قولہ تعالی فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا یعنی خدای تعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبداللہ بن کعب آن بر سر اسیران باز داشت و عباس بن عبدالمطلب ہمہ شب نالید حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم عبداللہ بن کعب را طلب کرد و گفت عم مرا چہ شدہ است کہ این ہمہ می نالد گفت یا رسول اللہ دستش را سخت بستہ اند فرمود کہ مرا از عم او امشب خواب نیامد عبداللہ گفت یا رسول اللہ او را رہا کنم فرمود بند دستش سست تر کن پس عبداللہ دست عباس را سست تر کرد و نالہ او کم شد و آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بخفت و آسایش فرمود روز دیگر حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ این اسیران را بر من عرض کنید پس یکان یکان اسیران را بر آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم عرض کردند پس عقبہ بن ابی معیط را بگذرانیدند و این چنان ملعون بود کہ آب دہن بر روی مطہر آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم انداختہ بود و پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم نذر کردہ بود کہ او را بکشند چون او را بدید فرمود کہ یا علی رضی اللہ عنہ نذر مرا بجا آور امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ شمشیر برکشید و آہنگ او کرد او گفت یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم اگر مرا بکشی کودکان مرا کہ نگاہ میدارد فرمود اگر کودکان تو مسلمان نشوند ایشان را بآتش بسوزانم و اگر مسلمان شوند من مربی ایشان پس علی رضی اللہ عنہ بشمشیر سرش را بینداخت و نضر بن الحارث را نیز بقتل آوردند پس رسول خدا

صلی الله علیه وسلم از آنجا روی بمدینه نهاد و بیک منزل مدینه مردمان مدینه پیش او آمدند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم
را تهنیت کردند و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد بخانه سوده بنت ربیعه که حرم آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بود فرود آمده برادر او سعید بن الاسود بود و از مهتران قریش بود و در آن حرب کشته بود و او میگریست و زاری میکرد و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را امان اندوه آمد و شب بخانه حضرت عائشه رضی الله عنها آمده بود و روز دیگر هر اسیری را بآن کس داد که او را گرفته بود و
و گفت ایشان را نگاه دارید تا از مکه آیند و فدای ایشان دهند و ایشان را باز فرستند گفتار در ذکر غزواتی که در میان غزای بدر
و غزای احد بود و در میان غزای بدر و غزای احد سیزده ماه شده بود و در این سیزده ماه اندر غزواتی که پیغمبر صلی الله علیه
وسلم خود رفته بود و آنجا اصحابه رضی الله عنهم را فرستاده بود هفت غزوه بود **فصل در ذکر غزای الکدر** چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم
از غزای بدر باز آمد چهار روز مانده بود از رمضان و گرداگرد مدینه همه جهودان بودند و هر گروهی را حصاری بود و چون پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بمدینه ایشان را دعوت بدین اسلام کرد و نگرویدند و با ایشان عهد کرد که با من حرب مکنید و در آخر
ماه رمضان مصطفی صلی الله علیه وسلم را خبر آمد که مردمان بنی سلیم و بنی غطفان ببادیه گرد آمده اند و عزم دارند که شبخون بمدینه آورند
پیغامبر صلی الله علیه وسلم نخستین روز از شوال از مدینه بیرون شد و عبد الله ام مکتوم را در مدینه خلیفه گردانید و لوا بدست
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ببود و روز آنجا
شد ایشان چون خبر یافتند بگریختند خانمان و عیالان و چهارپایان را باز گذاشتند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا رسید
کسی را ندید و سه روز آنجا می بود و بفرمود تا گوسفندان و چهارپایان را براندند و روز ششم از ماه شوال باز بمدینه نزول فرمود
فصل در ذکر غزای بنی قینقاع و این قینقاع مردمانی بودند از جهودان که نزدیک مدینه مقام داشتند و حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم را با ایشان عهد بود پس خبر آوردند که ایشان تعصب قریش می کنند و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم بواسطه
عهدی که با ایشان کرده بود جنگ نتوانست کردن پس جبرئیل علیه السلام آمد و این آیت آورد که قوله عز وجل وَإِمَّا تَخَافَنَّ
مِن قَوْمٍ خِيَانَةً فَانبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَىٰ سَوَاءٍ الآیه پس رسول الله صلی الله علیه وسلم بهم غزوه بنی قینقاع مشغول شد
با صد تن از یاران خویش و ایشان را حصاری بود و بر در حصار بازاری و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم مهتران ایشان را در پای
حصار گرد کرد و مسلمانی خواند و گفت اندر توریت دیده اید و خوانده اید که من پیغامبر خدایم و بمن بگروید و اگر مسلمان نشوید با شما حرب
کنم ایشان گفتند یا محمد صلی الله علیه وسلم تو پنداری که ما همچون قریشیم اگر ما را خواهی که بیازمائی تا حرب کردن را بدانی که جنگ ما
است زیرا که حرب کردن کار ماست پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز گشت و در پانزدهم شوال ابو لبابه را رضی الله عنه در مدینه خلیفه
ساخت و سپاه بیرون برد و علم را بدست حمزه بن عبد المطلب داد و ایشان در حصار شدند و حرب نیارستند کردن و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم پانزده روز ایشان را حصار داد و بعد از آن ایشان زینهار خواستند و بیرون آمدند و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم فرمود که مردان ایشان را بکشت و زنان و کودکان را برده کنند و اموال و اسباب ایشان را غارت کنند

و عبدالله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشان را بجان امان بخواست و آن حضرت صلی الله علیه وسلم ایشان را بو بخشید
بشرط آنکه بیرون روند ایشان همه قصد آن بودند و بشام رفتند پس خواسته و اموال ایشان را غنیمت کرد و حصار ایشان را ویران
کرد **فصل در بیان غزای سویق** چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز گشت و قریش بهزیمت برفتند
و ابوسفیان را یک پسر کشته شده بود که نام او حنظله بود و پسر دیگرش اسیر شده بود نام او عمرو بود و ابوسفیان سوگند خورد
که نیارامم تا بتاختن و شبخون بمدینه نبرم در اول ذیقعده از مکه بیرون آمد با دویست مرد بجای بنی النضیر فرود آمد و ایشان
جهودان بودند و در بدر حصاری داشتند و ایشان را مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با ابوسفیان دوستان بودند پنجاه
مرد ابوسفیان از خود جدا کرد و خود در آن جا فرود آمد و آن پنجاه سوار را فرمود که بروند و هر کس را که از مدینه در یابند بکشند و
اسیر کنند تا سوگند او راست شود و ایشان بدر مدینه آمدند وقت سپیده دم و بمحله که دور از شهر بود آنجا کشت زاری بود و
مردی آنجا بود از انصار که نام سعد بن عمرو و با چند مرد دیگر کار میکردند ایشان را بکشتند و خانه چند بود ویران کردند و بسوختند و همان ساعت
باز گشتند و خبر بمدینه آوردند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم هم در زمان بر نشست و با دویست سوار بتاختن فرمود و ابوسفیان چون خبر
آمدن آنحضرت را صلی الله علیه وسلم بشنید بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از پی او بتاخت و ابوسفیان و قریشیان که میگریختند انبانهای سویق در
راه می انداختند از بهر سبکباری و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن انبانها بر میگرفتند و باز میگشتند **فصل در ذکر غزای
ذات الامر و کشتن کعب بن اشرف** خبر آوردند بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم که جماعتی از سلیم و غطفان گرد آمده اند
و می خواهند که شبخون بمدینه آورند و از مدینه تا آنجا پنج روزه راه بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن
کرد و ایشان بگریختند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر ایشان نرسید و کسی را نیافت باز آمد و در ماه ربیع الاول حضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم دختر دیگر که ام کلثوم رضی الله عنها نام داشت بزنی عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و دختر دیگر آن حضرت
صلی الله علیه وسلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بزنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه داده بود وفات کرده بود و چون
عثمان رضی الله عنه بدو دختر داماد آن حضرت صلی الله علیه وسلم شد بواسطه آن عثمان رضی الله عنه را ذی النورین میخوانند
و هم در آن ماه کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشند بواسطه آن که با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسیار بی ادبی میکرد و حضرت
علیه التحیة والسلام را هجو کرده بود و او در بنی النضیر می بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب
رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنة سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
کیست که برود و کعب را بکشد مردی از انصار که نام محمد بن مسلمه بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد پس او گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران و مددگاران باید تا او را بقتل آرم مرد دیگر بود
از انصار که نام او نائله بود با محمد بن مسلمه دوست بود و با کعب بن اشرف همشیر بود و هرگاه که بمدینه آمدی بخانه او فرود
آمدی و وی را دوست داشتی و بروی ایمن بودی پس محمد بن مسلمه بسوی او رفت و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

او را آزموده بود آگاه کرد و گفت ای ابو نایله اگر تو با من یار باشی این کار توانم کرد ابو نایله قبول کرد پس نخست نزد [illegible]
با ایشان یار شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا راست آید و چون به نیم فرسنگی حصار رسیدند شب اندر حصار شدند و کعب بن اشرف لعین بزن
نو کرده خواسته بود خفته بود در بام حصار ابو نایله یاران را در نزدیکی حصار بنشاندند و خود بر در حصار آمد و کعب را بانگ زد کعب از خواب
بیدار شد و او را بشناخت و پاسخ داد و گفت چه کار داری او گفت میخواهم که با تو مشورت کنم کعب خاست که فرود آید
زنش دامن او بگرفت و گفت کجا میروی مرد که ازین آواز بوی خون می شنوم کعب گفت او برادر رضاعی من است و شیر
همه گیر خورده ایم پس کعب بن اشرف از حصار بیرون آمد ابو نایله گفت ای برادر بدان که از محمد صلی الله علیه وسلم بجان آمده ایم و در تنگ
ناحیه افتاده است کعب گفت من شما را گفتم که این کار محمد صلی الله علیه وسلم را اصلی نیست ابو نایله گفت من گرسنه شده ام
و بدر تو آمده ام مرا لختی گندم یا خرما دهی تا بعیالان خود برم و ما بدین کار شب آمده ایم تا اگر قبول نکنی کسی را از حال ما اطلاعی
نباشد که شرمسار شویم و سلاح را گروگان آورده ایم کعب گفت روا باشد بدهم ابو نایله یاران را بخواند و محمد بن مسلمه با یاران
بیامدند و پیش او نشستند و کعب بن اشرف موی دراز داشت و ابو نایله سر فرو کرد و گفت ای کعب خوش عطریست
که با خود بکار برده کعب گفت مگر نمیدانی که خوشبوی ترین و خوبصورت ترین زنان عرب بخانهٔ منست و ابو نایله هر زمان
دست بموی او زدی و بر روی خود فرو می آوردی و بر دماغ خویش می نهادی یک نوبت موی او را محکم بگرفت و دیگران
شمشیر زدن گرفتند و او را بکشتند و بیرون دویدند و راه مدینه پیش گرفتند و سپیده دم بود که بمدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم را خبر کردند شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و برایشان دعا نمود **فصل در بیان غزای قرده** چون قریش آنکه
بازرگانی کردندی در مکه بسر نمی توانستند برد زیرا که در مکه زراعت نتوانستندی کرد چنانکه خدای تعالی عز و جل فرموده است
بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ و بواسطهٔ غزای بدر کاروان ایشان در شام افتاده بود و ابو سفیان
گفت حیلت آنست که کاروان را براه بی راهه دلیلی گیریم تا بادیه ما را بیرون برد و محمد صلی الله علیه وسلم اثر ما نیابد پس کاروان
ساز کردند با خواستهٔ بسیار روی بشام نهادند و چون بادیه اندر شدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر شد زید بن حارثه رضی الله عنه با
نفر سوار تا بر کاروان قریش تاختن کنند و در بیابان می گشتند و بوقت سپیده دم بر سر آبی فرود آمدند که آن را قرده می خواندند
ابو سفیان را ازین حالت آگاهی شد برسیدند و از خوف لشکر مسلمانان سوار شدند و بگریختند و آن اموال و اسباب را بگذاشتند
زید بن حارثه آن خواسته را گرد کرد و بر لشکر اسلام قسمت کرد و آن غنیمت بسیار بود و بعد از آن بمدینه مراجعت نمودند والله تعالی
اعلم **فصل در بیان ذکر کشتن سلام بن ابی الحقیق** و سلام بن ابی الحقیق را کنیت ابو رافع بود و مردی بزرگ [illegible]
بود و مال بسیار داشت و هجو پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفتی و مهتر جهودان بود پس اجازت از رسول خدای صلی الله علیه
وسلم که ابو رافع را بکشند و هشت کس گرد آمدند از خزرج و بوقت رفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را دعا کرد و برفتند و وقت
زردی کردن آفتاب ایشان بحصار خیبر رسیدند و آن حصار بغایت استوار بود و چون وقت نماز شام بود در میان قلعه

بحصار اندر شد و عبد الله بن انیس یاران را در زیر حصار پنهان کرد و گفت من میروم که حیلتی کنم باشد که بحصار اندر شوم برفت
و بر در حصار بنشست و دستار بر زمین افگند همچون کسیکه بول کند دربان پنداشت که او از مردمان حصار است داو را بانگ
کرد و گفت اندر آی زود میخواهم که در حصار را بندم عبد الله برخاست و همچنان دستار بر سر انداخته خود را در حصار انداخت
و دربان در وی ننگریست و در اندرون حصار شد و در جایی بنشست که دربان او را نمی دید و این دربان هر شب درهای
حصار را دربستی و کلیدها با یکدیگر آویختی و پنهان کردی چون این کلیدها را بر میخ آویخت عبد الله صبر کرد تا مردمان چراغها بکشتند عبد الله
بن انیس بیامد و آن کلیدها را برداشت و در را بگشود و یاران را در حصار درآورد و شمشیرها برکشیدند و بدر حجره ابو رافع رفتند و او خفته بود و او را
بشمشیر زدند و ترش برخاست که بجز و شد عبد الله شمشیر بالا برد که او را بکشد او را گفت که اگر بغره زنی تقبل آرست چون از حجره بیرون آمدند
زن بجز و شد ایشان از حجره بیرون چون دیدند عبد الله نرد بان را نیافت که بزیر آید افتاد و ساقش بشکست ایشان از بیم آنکه آنجا نمانند
او را به پشت گرفتند و از حصار بیرون آمدند و کسی ندانست که این کار که کرده است و تا مردمان چراغها برافروختند پیش دربان
آمدند و حال با رسول خدای صلی الله علیه وسلم عرضه داشتند شاد شد و یا عبد الله گفت بگستران و چون پای دراز کرد آنحضرت صلی الله
علیه وسلم دست حق پرست در پای شکسته او بمالید درست شد برخاست و جهودانی که در حوالی مدینه بودند از حضرت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بترسیدند فصل در ذکر احد و کیفیت آن چون از ماه شوال هفت روز بگذشت و در غزای بدر مشرکان را
چنان مصیبتی رسیده بود جمع شدند و گفتند ما نیارامیم تا داد خود را از محمد صلی الله علیه وسلم و اصحاب رضی الله عنهم نستانیم و همه
اعراب را حشر کردند و مدد خواستند و عکرمه بن ابو جهل علیه اللعنه و صفوان بن امیه مهتر که بودند و یکسال سپاه همی گردند و ابو سفیان
را مهتر لشکر کردند و آنکه بیرون آمدند هبل که بت بزرگ ایشان بود بر اشتری نشاندند و زنان را با خود بیاوردند تا آنان کار
کشتگان بر گفتند و مردان را در جنگ حریص کردند و جابر بن مطعم که مهتر زاده قریش بود و عمش را در روز بدر کشته بودند او را غلام حبشی
دلیری بود و با او گفت محمد صلی الله علیه وسلم عم مرا کشته است و او دو عم دارد حمزه و عباس رضی الله عنهما واگر یکی از ایشان را بکشی ترا
آزاد کنم و ترا خواسته بسیار بدهم و آن غلام را وحشی نام بود بس ابو سفیان سپاه را گرد کرد و عرض لشکر داد سه هزار مرد جنگی دلیر
بودند با سلاح تمام و دویست اسپ داشتند و باقی بر اشتران سوار بودند و هفتصد زره پوش بودند و آهنگ مدینه کردند و نزدیک
مدینه فرود آمدند و چون خبر به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند مردمان بترسیدند و دانستند که مشرکان بکینه خواستن آمده اند
پس رسول خدا صلی الله علیه وسلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبد الله بن ابی سلول منافق در آن
مجلس حاضر بود و گفت یا رسول الله صواب آنست که ما اینجا بنشینیم و ایشان بدر شهر آیند و از حصارها با ایشان جنگ کنیم
و پیش از این کسی بر مدینه نیامده است الا که نگونسار بازگشته است و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوش در خواب
چنان دیده ام که این شمشیر مرا برد و دست بر زره کردمی و آن زره مدینه است بحصن اندر باشیم و گروهی از جوانان
که در غزای بدر حاضر نبودند گفتند یا رسول الله صلی الله علیه وسلم این رای صواب نیست و هر کسی در خانه نشسته است که

دشمن بر در او آید و جنگ نتواند کرد ما را بیرون بر تا حرب کنیم و ایشان را روزی تمام کرد تا دنیا باشد ما را گویند چون روز دیگر ببود
پیغامبر صلی الله علیه وسلم روز جمعه سلاح بپوشید و بکراهیت بیرون آمد و اسپی داشت نام او سکب و بران سوار شد و جمع آن
کراهیت آن حضرت صلی الله علیه وسلم را دیدند عذر نمودند که اگر خواهی فرمان تو کنیم و نرویم فرمود که نشاید پیغمبر صلی الله علیه وسلم را که چون
سلاح بپوشد کار نا کرده سلاح از خود باز کند برفت و هزار مرد با آن حضرت صلی الله علیه وسلم برفتند و علم بدست مصعب بن عمیر
بود و عبد الله بن ابی سلول چون نیم فرسنگی برفت هم آنجا بایستاد و گفت مردی که فرمان بزرگان نکند و فرمان کودکان برد
فرمان او نباید برد و جمعی بروی گرد آمدند و باز گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند عبد الله بن ابی سلول با جمعی باز گشت
فرمود که ما را خدای عز وجل بس است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم عرض لشکر بداد و کودکان را باز گردانید چون آفتاب برآمد
بکوه احد رسید و سپاه را آنجا بپای کوه گرد کرد برابر قریش و کوه را پس پشت خود کرد و صف برکشید و ابوسفیان بیامد و خالد بن الولید را
بر میمنه با پانصد مرد بداشت و علم قریش همیشه با بنی الدار بن قصی بودی و آن اشتر که هبل بران بود در پیش صف بداشتند و زنان
را در پس صف بداشت و مردمان را گفت اگر از بهر دین جنگ نمی کنید از بهر خونهای پدران و برادران و خویشان جنگ کنید
و در میان کوه دره بود حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم پنجاه مرد تیرانداز را در آنجا نصب کرد و فرمود اگر شما بان مسابقه
کنید دشمنان ازین در درآیند ایشان را به تیر باز دارید و اگر ظفر ما را باشد شما از جای خود مجنبید تا وقتیکه من بسوی شما نیایم برین
الحاح و مبالغه بسیار نمود و از هر دو جانب صفها بیاراستند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم دو زره پوشیده بود و شمشیر حمائل کرده بود
زبیر بن العوام گفت بسم الله حمله کن و خالد بن الولید از نخستین حمله روی بگردانید و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم اصحاب رضی الله
عنهم تکبیر گفتند ابوسفیان با هزار مرد در پیش او آمد و مر او را باز گردانید و طلحه که علم مشرکان داشت امیر المومنین علی رضی الله عنه
شمشیری بر پای او زد و پای اش بیفگند او بیفتاد و علم مشرکان بیفتاد و مردی از بنی عبد الدار بجست و علم را برداشت و بر پای
کرد پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم سپاه را فرمود حمله کنید و زبیر بن العوام رضی الله عنه بر خالد بن الولید حمله کرد و مقداد
بن اسود بر عکرمه بن ابی جهل و همه اهل اسلام بیکبار حمله کردند و نخستین قریش روی بهزیمت نهادند و هبل از شتر بیفتاد
و سرنگون شد و زنان کفار که در عقب لشکر بودند نتوانستند رفتن خود را با سیری قرار دادند و بکوه رفتند پس مسلمانان مشرکان را همیکشتند
و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز که پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بران کوه نصب فرموده بود چون این حال بدیدند
گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ایشان نیز بغنیمت گرفتن مشغول گشتند و آن کس که امیر ایشان
بود گفت از سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست باز مدارید هم اینجا بایستید پس سی تن از ایشان از پی غنیمت برفتند و بیست
تن دیگر آنجا بماندند و خالد بن الولید با دویست مرد سوی آن بیست مسلمانان شدند و ایشان را همه بر همانجا بکشتند و از پس
پشت مسلمانان در آمدند و شمشیر اندر نهادند و مسلمانان را کشتن گرفتند و سواری باز گشت ابوسفیان چون این حال بدید لشکر
را باز گردانید و دیگر باره حرب گرفتند پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر جای خویش ایستاده بود و باز گشت بمسلمانان در جنگ

مشرکان تحریص میفرمود و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه جراحت داشتند و امیر المومنین علی رضی الله عنه در صف
پیش بود و کارزار میکرد و شمشیری که در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر و بلغه بر سر داشت شمشیرش بشکست باز گشت
و گفت یا رسول الله حرب میکردم و شمشیرم بشکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ذوالفقار خود را بوی داد پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه ذوالفقار را بستید و بجنگ اندر شد و آن روز حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرمود که لَا فَتٰی اِلَّا عَلِیْ لَا سَیْفَ اِلَّا ذُو الْفِقَار پس مشرکان غلبه کردند و ابوسفیان مشرکان را
بر جنگ تحریص میکرد و زنان مشرکان از کوه بزیر آمدند و دف ها می زدند و هند مادر معاویه پای میگرفت چون از هر دو جانب
حرب اندر گرفتند هند وحشی را طلب داشت و مجموع زرینه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی الله عنه را طلب کن و بکش
که این زرینها ترا باشد وحشی چون بحربگاه شد حمزه رضی الله عنه را دید که با مشرکان در محاربه است و وحشی حربه بسوی او بینداخت
و بر زهار حمزه رضی الله عنه فرو شد حمزه آهنگ وحشی کرد و چون پاره راه بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی برسید و حربه را از وی
بکشید و ضربتی دیگر بزد و حمزه رضی الله عنه را بکشت و نزد هند شد و آن زرینها را از وی بستید و با لشکرگاه شد و مصعب بن عمیر
پیش رسول خدای صلی الله علیه وسلم ایستاده بود تیر بروی رسید و کشته شد و علم آن حضرت صلی الله علیه وسلم بیفتاد و عتبه
بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگی بر سر مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم زد و از آنجا بر لب مبارکش رسید و دندان
پیش آن سرور علیه التحیة والسلام شهید گشت و خون مبارکش بر محاسن متبرکش فرو دوید و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخون آلوده شد
و این ضرب که بوی رسیده بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشرکان که نام او عبدالله قمئه بود آن ملعون شمشیری بر هیکل
مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم براند و پاره ببرید و رسول خدای صلی الله علیه وسلم بیفتاد و از گران آن دو زره که
پوشیده بود بر نتوانست خاستن و عبدالله قمئه پنداشت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بکشت و بانگ برآورد که محمد صلی الله علیه
وسلم را کشتم و هر کس از مسلمانان که این آواز بشنید از دست و پای ایشان جان برآمد گویا که ببردند و آن مردم که بر گرد پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ایستاده بودند همه پراگنده شدند و یکی از مسلمانان بسعد وقاص رضی الله عنه رسید و گفت برادر تو پیغامبر صلی الله
علیه وسلم را بکشت گفت در چه جای گفت در فلان جایگاه هر چند کاشفت نیافت و می گشت که برادر را طلب کند و او را بکشد
نیافت و در میان کشتگان همی گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود سعد
آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بشناخت که همچنان نشسته بود و میفرمود یا معشر المسلمین منم پیغامبر خدای سعد بیامد و دست و پای
آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بوسه داد و درین بودند که تیری بر چشم قتاده آمد و چشمش بر روی افتاد در پیش رسول خدای
صلی الله علیه وسلم آمد بدست مبارک آن چشم را بر حدقه نهاد و باد بر آن دمید چشم او درست شد و بهتر از آن شد که اول بود
و فرمود که یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب میکنم تا او را بکشم فرمود که پیش من بنشین و دشمنان را
از من باز دار سعد بزانو بنشست و تیر از جعبه فرو ریخت و هر تیر که می انداخت کافری را می کشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

تیر از زمین برمیداشت و بسعد میداد و او بر مشرکان می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم دور کردند
از زنان ایستاده بودند مسلمانان را که کشته بودند گوش و بینی می بریدند و هند بدست خود گوش و بینی حمزه رضی الله عنه را ببرید
و شکمش را بدرید و جگرش را بیرون آورد و دو پاره کرد و در دهان نهاد و بخایید و نتوانست فرو بردن و بینداخت. ابی ابن
خلف در میان کشتگان می گشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را می جست سعد خواست که تیری بروی زند و او را بکشد حضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا سعد رها کن تا فراز آید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر پای خاست و حارث بن [illegible] پیش آنحضرت
صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و حربه در دست داشت و آن حربه را از دست او بستید و ابی سلاح تمام داشت و هیچ
جایش گشاده نبود بغیر از گردنش پس این حربه را بر گردن او انداخت و گردن او را زخمی کرد و از دو آن بر سر اسپ
بخروشید و بلشکرگاه رفت و می گفت محمد صلی الله علیه وسلم مرا بدست خویش کشت و براه اندر بمرد پس عباس رضی الله عنه بر سر
کوه برآمد و باواز بلند گفت ای مسلمانان بشارت باد شما را که محمد صلی الله علیه وسلم زنده است چون مسلمانان آواز عباس رضی الله
عنه را شنیدند هر کسی از جایی اندر پس سنگی بیرون آمدند و بران حضرت صلی الله علیه وسلم گرد آمدند و امیر المومنین علی رضی الله عنه هنوز
اندر حرب بود چون آواز عباس رضی الله عنه بشنید باز گشت و بنزد حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد چون آن حضرت
صلی الله علیه وسلم را بر آن حال دید دلش بجوش آمد و عظیم تافته شد و آب بیاورد و گفت یا رسول الله روی مبارک را بشوی
تا اصحاب ترا بشناسند آن حضرت صلی الله علیه وسلم روی مبارک را بشست و علی رضی الله عنه علم را برگرفت و برپای
کرد و تکبیر گفت و مسلمانان آواز تکبیر گفتن علی رضی الله عنه بشنیدند و علم را بدیدند بر همه یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم زنده
بوده است و قریب صد مرد پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم گرد شدند و ابو سفیان بر سر کوه آمد و گفت اعل هبل اعل هبل پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرمود که شما گویید الله اعلی الله اعلی و اجل چون ابو سفیان پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بدید گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم روز
بدر شما را بود و احد مارا است. ابو سفیان نیزه در دست داشت و در میان مقتولان میگردید حمزه رضی الله عنه را افتاده دید نیزه
بر دهان او زد پس کافران در وقت آفتاب زرد شدن لشکر برگرفتند و روان شدند و مسلمانان عجب داشتند و گفتند مبادا که
مشرکان بمدینه شکسته میروند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود که برسر کوه برآ و ببین چون علی
رضی الله عنه اعتبار کرد مشرکان بر اشتران نشستند و براه مکه برفتند او بالای کوه تکبیر گفت و فرود آمد و رسول خدای صلی الله
علیه وسلم آن شب آنجا ببود و بمدینه باز گشت روز دیگر گرد کشتگان برگشت تا ببیند که کشته شده است حمزه رضی الله عنه را دید
بر آن سان افتاده است فرمود که اگر نه جهت خاطر صفیه خواهرش بودی رها کردمی تا حمزه را مرغان بخوردندی تا فردای قیامت
حق تعالی او را از درون شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود که مقتولان را دفن کنید و فرمود روزی که مارا بر ایشان ظفر شود سی
کس را عوض حمزه مثله کنم گوش و بینی ایشان را ببرم حق سبحانه تعالی آیت فرستاد قوله تعالی عزوجل وان عاقبتم فعاقبوا
بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین و همه کشتگان را هم آنجا گور کردند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم

برایشان نماز گزارد و آن روز عشاء بار بر حمزه نماز کرده بود و روز یکشنبه بمدینه در آمد و خدای جل ذکره آیت فرستاد قوله تعالی الذین
علا إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ و به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد که ابوسفیان خواست که باز آید و مدینه را
غارت کند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا منادی کردند که هر آن یاران که وی روز در مدینه در آمده بودند بیایند که از عقب ابوسفیان
سیر رویم بیامدند و بشتافتند با آن که همه مجروح بودند تا خبر بابوسفیان رسید و بدانستند که ایشان ضعیف نشده اند و خدای عز و جل
گفت إِن يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ یعنی اگر شما را جراحت است ایشان را نیز جراحت است و دیگر گونه
گفت قوله عز و جل إِن تَكُونُوا تَأْلَمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ كَمَا تَأْلَمُونَ و اگر شما را جراحت درد میکند ایشان را
نیز جراحت درد میکند و شما را از خدای تعالی امید آمرزش و بهشت است و ایشان را نیست محمد بن جریر طبری میگوید که در آن غزاء هفتاد
تن از مسلمانان کشته شده بودند و بعد آن کافران که در بدر کشته شده بودند و مفسران گویند بتفسیر این آیت قوله تعالی أَوَلَمَّا
أَصَابَتْكُم مُّصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُم مِّثْلَيْهَا **فصل در ذکر غزای رجیع** چون رسول خدای صلی الله علیه وسلم در ماه شوال
و ذی القعده و ذی الحجه در مدینه بود و قریش بمکه باز شدند و در میان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام عضل بود و دیگر را نام
القاره و با ابوسفیان دوستی داشتند ابوسفیان با ایشان گفت اگر حیلتی توانید کردن که از این یاران که با محمد صلی الله علیه وسلم
اند یکی را بکشید یا بمکه آورید ایشان از آن دو حی مردی را بسوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستادند و گفتند که در میان ما اسلام
پیدا شده و چون گروهی اندکی چند بفرست تا مسلمانان را قرآن با ایشان بیاموزانند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شش تن
از یاران بیرون کرد و فرمود که با این دو حی روید و این قوم را قرآن و شرائع اسلام بیاموزانید و ایشان برفتند و نزدیک آن
حیها بر سر آبی فرود آمدند که نام آن آب رجیع بود آن دو کس برفتند و بنی هذیل را آگاه کردند و بیرون آمدند و با آن شش تن
گفتند که با شما جنگ نکنیم اما شما را بگیریم و بمکه فرستیم و با ایشان فروشیم زید و خبیب و عبدالله بن طارق دستها به بند دادند تا اسیر کردند
و سه تن دیگر گفتند ما دست به بند ندهیم و حرب کردند و کشته شدند پس عبدالله دست از بند بیرون کرد و بگریخت و او را نیز
بکشتند و زید و خبیب را بمکه بردند و بمکیان فروختند و ایشان را نیز بتنعیم تقبل آوردند و بردار کردند و زنی بود نام او سلامه پسران او را
کشته بودند و او را در عوض پسر خود بکشت و بردار کرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر فرستادن پیغامبر صلی الله علیه**
وسلم عمرو بن ضمری را بمکه چون این خبر رسول خدای صلی الله علیه وسلم رسید عظیم تافته شد و دانست که
ابوسفیان این کار کرده است عمرو بن امیه ضمری را بخواند و او را یکی از انصار بفرستاد و گفت بهر حیلتی که توانید او را بکشید
پس ایشان بمکه شدند و آن مرد انصاری عمرو بن امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود و رسم مردان مکه
بر در سرایهای خویش بنشینند و من حاضر باشم تا ابوسفیان را طلب کنم چون او را بیابم کارد به شکمش زنم و او را بکشم و من دانم
بگریزم و اگر بگیرند و بکشند باری تو بروی و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر کنی چون شب آمد مردی از مکه عمرو را بشناخت
و گفت که عمرو بن امیه ضمری آمده است بحیلتی او را بگیرید عمرو از مسجد بیرون دوید و انصاری را گفت برو بر اشتر نشین و راه پیش

برخاست و یاران را گفت من بحاجتی میروم و میان آن خرماستان بنشست و از آنجا راه مدینه پیش گرفت چون از خرماستان
بیرون آمد مردی دید از بنی النضیر چون آن مرد بحصار اندر شد ایشان را با آشوب اندر گفت که شما را چه بوده است که گفتید سنگی بر محمد
صلی الله علیه وسلم خواهیم افگند گفت محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آن حضرت صلی الله علیه وسلم حالا در مدینه
خواهد بود چون این سخن را آن ملعونان بشنیدند جان از دست و پای ایشان بر آمد ایشان بدست و پای بمردند گفتند او
آگاه شده است بیرون آمدند و با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مردی گوید که من محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم
علی رضی الله عنه را عجب آمد برخاست و با یاران بمدینه آمدند پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که
سنگی بر سر من زنند و مرا بکشند پس خدای تعالی جل وعلا آیت فرستاد قوله عز وجل يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا
نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ پس رسول الله
صلی الله علیه وسلم محمد بن مسلمه را بخواند فرمود سوی بنی النضیر شو و ایشان را بگوی که با من عهد کردید و بشکستید و قصد من کردید
من از عهد شما بیزارم برخیزید زن و فرزندان و مال برگیرید و ازین زمین بروید و الا حرب را ساخته باشید حیی بن اخطب گفت
چنین کنیم و بشام رویم عبد الله ابی سلول ایشان را پیغام فرستاد که چرا بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم از خانمان می روید از حرب
باک ندارید که من با دو هزار مرد از طرف شما بروم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند بنزدیک پیغامبر صلی الله
علیه وسلم که ما از وطن خود نمیرویم هر چه میخواهی بکن پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم با سپاه از مدینه بیرون رفت و ابن ام مکتوم را
در مدینه خلیفه ساخت و سپاه بر گرد حصار بنی النضیر فرود آمد ایشان در حصار شدند و عبد الله بن ابی سلول منافق بر قول
خود وفا ننمود و آنحضرت صلی الله علیه وسلم یازده روز ایشان را حصار داد و خرماستان را می بریدند بعد از آن بحکم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از حصار فرود آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که زنان و کودکان خود برگیرید و بروید آنچه
در خواست و خواسته های خود کردند و هر که خدای یک شتر خواسته برگیرید پس همچنان کردند و خانه های خود را ویران ساختند
و بعضی بخیبر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز وجل آیت فرستاد درین باب قوله تعالی يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ
بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم از هجرت

فصل در ذکر غزای ذات الرقاع

و چگونگی آن چون رسول الله صلی الله علیه وسلم از غزای بنی النضیر پرداخت در پانزدهم ماه جمادی الاول خبر آمد که لشکر
بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و آهنگ مدینه کرده اند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون رفت و عثمان بن
عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و هشت روز برفت و بجائی فرود آمد که آنرا ذات الرقاع خوانند و خدای تعالی
خوف و ترسی در دل اعراب انداخت بازگشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و دران غزا بود که
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نماز خوف گزارد والله اعلم

فصل در ذکر غزای بدر موعد الثانی

چون در روز غزای
احد ابوسفیان با رسول خدای صلی الله علیه وسلم گفت که در سال آینده همدرین وقت به بدر آئیم و حرب کنیم و آنحضرت

صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفت بگوی که روا است و چون [illegible] در رسید عبدالله بن ابی رواحه را در مدینه خلیفه
ساخت و خلائق بسیار با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بیرون رفتند و موسم بازار بود و اسباب بازرگانی با خود ببرند و گفتند اگر قریش
یا بدر حرب کنیم و الا بازرگانی و معامله کنیم برفتند و نه روز آنجا بودند و بعد از آن که قریش نیامدند آن حضرت صلی الله علیه وسلم بمدینه
مراجعت فرمود **فصل در ذکر غزای قریظه و کیفیت آن** بعد از آن که رسول خدای صلی الله علیه وسلم از غزای بدر موعد
بازگشت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی می فرماید که بسوی بنی قریظه روی که ایشان دشمنان خدای
و رسول خدای اند پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روز دیگر بعد از نماز پیشین بیرون رفت و علم بدست امیرالمومنین
علی رضی الله عنه داد چون علی رضی الله عنه بدر حصار ایشان رسید جهودان در حصار بستند و دشنام میدادند علی رضی الله
عنه بازگشت و در راه با آنحضرت صلی الله علیه وسلم رسید آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود چرا بازگشتی گفت یا رسول الله
هذیان میگویند و سفاهت میکنند فرمود بازگرد که چون مرا ببینند هیچ نتوانند گفتن و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بر در حصار ایشان آمد و فرمود ای سگان و خوکان حق سبحانه تعالی جل و علا شما را خوار گردانید و بیست روز بر در حصار
ایشان بنشست و آن جهودان را مهتری بود کعب بن اسد نام داشت و گفت ای قوم از سه کار یکی بکنید یا فرود آئید
و بمحمد صلی الله علیه وسلم بگروید که شک نیست که او پیغمبر بر حق است و صفت او در جمیع کتب سماوی هست خصوصا در توریت
و بدو [illegible] خون و خواسته و زن و فرزندان خود را برهانید ایشان گفتند این نتوانیم کردن که ما را بغیر از شریعت
توریت بکار نیست گفت اکنون شمشیر برکشید و زنان و فرزندان خود را بکشید و خواسته های خود را بسوزانید و آنچه پنهان
نشاید کردن پنهان کنید و روی بحرب نهید باشد که بر ایشان ظفر یابید گفتند با زندگانی خویش زن و فرزندان خود را
بکشیم که بعد از ایشان ما را زندگانی بچه کار آید گفت امشب شب شنبه است و بر محمد صلی الله علیه وسلم شبخون کنیم باشد که ایشان را
بکشیم گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم گفت اکنون شما میدانید پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم زینهار خواستند گفتند ما را همچنان زینهار ده که بنی النضیر را دادی که با زن و فرزند بشام رفتند آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود که با شما کنم آنچه خدای تعالی جل و علا فرموده باشد پس جهودان گفتند کسی را پیش ما فرست تا با او
مصلحت اندیشیم رسول خدای صلی الله علیه وسلم ابو لبابه رضی الله عنه را بسوی ایشان فرستاد چون ابو لبابه بحصار اندر
شد جهودان گفتند یا ابا لبابه محمد صلی الله علیه وسلم میگوید که از حصار بیرون آئید ابو لبابه هیچ پاسخ نداد ولیکن دست
بریش گرفت و دست بر دو بالید یعنی سرهاتان ببرید و خواهد شد بازگشت و بلشکرگاه آمد پس جبرئیل علیه السلام وحی آورد و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم را خبر داد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد قوله عز و جل یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله
والرسول وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون پس جهودان از حصار بیرون آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را گفتند
با ما نیکوئی کن فرمود که بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ گفت راضی شدیم هر حکم که او کند در شان شما همچنان باشد ایشان گفتند ما نیز [illegible]

راضی شدیم و سعد بن معاذ رضی الله عنه زخم دار بود که در غزای بدر تیری بوی زده بود و خون باز نمی ایستاد پس سعد بن معاذ رضی الله عنه را بر اسپی نشاندند و بنزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم آوردند سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اینها را گردن باید زدن و خواسته های ایشان را غارت کردن و زن و فرزندشان را ببردگی بردن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفت یا سعد حکم کردی که خدای تعالی جل و علا فرموده است و ایشان هشتصد تن مرد بودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا ایشان را دستها بربستند و خواسته های ایشان برگرفتند و بمدینه سکینه آوردند ایشان را رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود تا در میان بازار مدینه چاهی بکندند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر سر آن چاه بنشست و امیر المؤمنین علی و زبیر بن العوام رضی الله عنهما بر سر آن چاه بنشاند و فرمود شما هر دو شمشیر برکشید و این جهودان علیهم اللعنة را یکیک گردن بزنید و بدین چاه اندر افگنید و کودکان و زنان را عفو فرمود اما آن کودکان را که ایشان را موی زهار بر آمده بود بکشتن فرمود و اموال و اسباب جهودان را بر مسلمانان قسمت کردند و این غزوه در ماه ذی القعده بود در سال پنجم از هجرت **فصل در ذکر غزای خندق و کیفیت آن** و این غزوه چنان بود که چون رسول خدا صلی الله علیه وسلم جهودان بنی النضیر را از آن زمین بیرون کرد و براند باحیای عرب می گشتند و یاری همی خواستند که بحرب کردن با پیغمبر صلی الله علیه وسلم و برا میفریفتند که بدر مدینه آیند و ابوسفیان نیز با ایشان یار شده بود و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شد که کافران بحرب کردن می آیند وحی تعالی این آیت فرستاد قوله عز و جل اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِیْنَ اُوْتُوْا نَصِیْبًا مِّنَ الْکِتَابِ یُؤْمِنُوْنَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوْتِ وَیَقُوْلُوْنَ لِلَّذِیْنَ کَفَرُوْا هٰٓؤُلَآءِ اَهْدٰی مِنَ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا سَبِیْلًا پس حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم اصحاب رضی الله عنهم را گرد کرد و مشورت فرمود همه گفتند شهر را حصار کنیم و سلمان فارسی رضی الله عنه گفت یا رسول الله در شهرهای عجم چون لشکر گران آید بایشان می نهد گرداگرد خندق میکنند سواران باندرون شهر نتوانند آمدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم را تدبیر سلمان خوش آمد و مردمان مدینه گرد آمدند و اهل مدینه دل شکسته شدند زیرا که ایشان سپاه بسیار بودند همه با ساز و سلاح تمام داشتند خدای عز و جل این آیت فرستاد قوله تعالی اِذْ جَآءُوْکُمْ مِّنْ فَوْقِکُمْ وَمِنْ اَسْفَلَ مِنْکُمْ وَاِذْ زَاغَتِ الْاَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوْبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّوْنَ بِاللّٰهِ الظُّنُوْنَا رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که ایشان هزیمت شوند و خدای تعالی عز و جل ما را نصرت دهد و مشرکان ایمان آورند و ایشان را گفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم را یقین شد خدای عز و جل این آیت فرستاد قوله تعالی وَلَمَّا رَاَی الْمُؤْمِنُوْنَ الْاَحْزَابَ قَالُوْا هٰذَا مَا وَعَدَنَا اللّٰهُ وَرَسُوْلُهٗ وَصَدَقَ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهٗ وَمَا زَادَهُمْ اِلَّآ اِیْمَانًا الآیة و چون این آیت نازل شد خدای تعالی باد را فرمان داد که تا در لشکرگاه دشمنان افتاد و همه خیمه های ایشان را از زمین برکند و بیمی و سهمی عظیم در دل مشرکان افتاد و پس حضرت رسول صلی الله علیه وسلم حذیفة الیمانی رضی الله عنه را بخواند و بفرمود برو و ما را از کفار خبری آور حذیفه چون بلشکرگاه کفار رسید ابوسفیان را دید که میگفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمده ایم و رنج بسیار بردیم و بنی قریظه و بنی النضیر ما را خلاف کردند و با محمد صلی الله علیه وسلم عهد بستند

دو وقت عادت بوده است و ما اینجا نتوانیم بودن که این بی علفی ستوران ما را هلاک کند و اگر محمد صلی الله علیه وسلم بیاید کار در چه
حالیم بر ما شبیخون آورد و امشب از اینجا باید رفت که اگر بامداد برویم محمد صلی الله علیه وسلم از پی ما برود و هم در اینجا شتابان باید بهزیمت
بشدند و هر چیز گران که داشتند بگذاشتند و بیکار رها کردند و ابوسفیان بر جمازه نشست و برفت و چون حذیفه رضی الله عنه بمدینه بازگشت
جبرئیل علیه السلام آمده بود و این آیت آورده بود قوله تعالی یا أیها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم إذ جاء
تکم جنود فأرسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها و این غزا ماه شوال بود در سال پنجم از هجرت فصل در ذکر
غزای دومة الجندل و کیفیت آن و این غزا چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر آوردند که گروهی از عرب
در دومة الجندل گرد آمده اند و آن جایی است در بادیه رسول خدای صلی الله علیه وسلم سپاه را عرض کرد و آنجا رفت
و آن جماعت چون آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بشنیدند همه بگریختند و چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
بآنجا رسید و کسی را ندید در آنجا بود و عتبة بن حصین مهتر بنی فزاره بود و بنزد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمد و صلح کرد پس
پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران بازگشت و بمدینه آمد والله اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر غزای بنی لحیان و این بنی لحیان
قوم عضل و قاره بودند و حیلت کردند و بسوی رسول خدای صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله کسی فرست تا ما را اسلام
و شرائع دین اسلام بیاموزاند پیغمبر صلی الله علیه وسلم با فرستاده ایشان [illegible] ایشان [illegible] آوردند و شش تن دیگر را بگرفتند و
بفروختند و این قصه از پیش گفته ایم فصل در ذکر غزای فرود و چگونگی آن چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بمدینه آمد و اشتران را بگیاه خوردن بیرون فرستاد و غلامی داشت رباح نام و با اشتران بود و عتبة بن حصین با پنجاه سوار تاختن
کرد و آن اشتران را براند و رباح خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم و نام او سلمه بود و تیرانداز نیکو بود
و دونده نیز بود و چنان دویدی که آهو را تنگ بگرفتی چون این سلمه رباح را دید و خبر راندن اشتران پیغامبر صلی الله علیه وسلم
را شنید بتعجیل بدوید و ایشان را دریافت و تیری انداخت ایشان پنداشتند که رسول خدای صلی الله علیه وسلم خود آمده
است و از اشتران دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از پی ایشان می دوید و تیر بر ایشان می انداخت و ایشان جامه و
سلاح می انداختند عتبة بن زید از مکه می آمد ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از پیش یک پیاده می گریزید ایشان بازگشتند
و با سلمه بنیاد حرب کردند و سلمه در پس سنگی بزرگ بنشست و تیر می انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد پس ایشان سلمه را
هزیمت کردند و او بدوید و کسی او را در نیافت و چون خبر بپیغمبر صلی الله علیه وسلم رسید با یاران از مدینه بیرون آمد و چون ایشان
آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بدیدند بگریختند و آن شب پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر سر آن چاه فرود آمد و نام آن چاه قرد داشت
و آتش کردند و شتری را بکشتند و یاران را طعام دادند و روز دیگر بمدینه بازگشتند و اشتران را باز آوردند فصل در ذکر غزای
بنی المصطلق و صفت منافقان و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از سر چاه فرود بازگشت و در ذی حجه بمدینه آمد
بغزای بنی المصطلق بیرون رفت و درین عائشه رضی الله عنها را با خود ببرد و چون از غزوه بازگشت بمنزلی فرود آمد عائشه رضی

درهودجی می بود بار میکردند و او بطهارت کردن رفته بود و ایشان هودج را بر شتر نهادند و عایشه رضی الله عنها را گردن بند
بود از جزع یمانی و در آنجا که دست در وی شسته بود رها کرده بود و چون یادش آمد بطلب آن برفت چون باز آمد لشکر
رفته بود او متحیر بماند گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمنزل رسد و مرا نه بیند کس از پی من فرستد و رسول خدا
صلی الله علیه وسلم مردی را بساقهٔ لشکر گماشته بود که نام او صفوان بن معطل السلمی بود تا چون لشکر کوچ اگر کسی چیزی
گم کرده باشد یا باز مانده بود او باز یابد چون روز شد در لشکرگاه میگردید سفیدی چادری دید چون نزدیک آمد عایشه
رضی الله عنها بود صفوان او را بر اشتری نشاند و خود مهار شتر بدست بگرفت و همی راند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بمنزل عایشه رضی الله عنها را ندید علی رضی الله عنه را از عقب او بفرستاد و چون بایشان رسید عایشه رضی الله
عنها حال را بگفت علی رضی الله یکبار گردید و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خبر کرد و عبدالله بن ابی سلول گفت عایشه
رضی الله عنها معذور است با این کرد که صفوان از محمد صلی الله علیه وسلم جوان تر است و هر کسی چیزی همی گفتند و مردی بود که
از اقربای صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح می گفتند و ابوبکر رضی الله عنه او را رعایت کردی و او گواهی دادی بر است
که من این حال میدانم و زینب که زن زید بود همچنین گواهی بر است داد و حسان بن ثابت نیز گواهی داد و بعضی گفتند
راست است و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را از این حکایت اندوه آمد و چون بخانه رفتی بر عایشه
رضی الله عنها دل گران داشتی و شبی عایشه رضی الله عنها با مادر مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود هنوز در خانها آبریز
نساخته بودند و مادر مسطح را پای در چادر بر آمد و بر زمین افتاد و مسطح را دشنام داد حضرت عایشه رضی الله عنها گفت پسر خود را
چرا دشنام میدهی که او از اهل بدر است گفت زیرا که او با حسان شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حق تو عنوان
چنین زدند حضرت عایشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت در حق من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با مادر خویش گفت
چنین خبری بشهر اندر افتاده است و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزند هر آن زن که شوهر او را دوست دارد و او را از زنان
هم شوی باشد بدی از وی همی گویند و تو از این سخن غم مدار که خدای تعالی جل و علا بینا است و حضرت عایشه رضی الله عنها از این غم
بیمار شد و حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم هر روزی آمدی و در برابر عایشه رضی الله عنها بنشستی و یا حال او را حزن و اندوه نمودی
و هیچ سخن اظهار نمودی روزی حضرت عایشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت یا رسول الله من چنین بیمارم و مرا کسی نیست
که خدمت کند مرا دستوری ده تا بخانهٔ پدرم روم تا مرا تیمار داری کند حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تو بدان حضرت عایشه رضی الله
عنها بهمراهی کنیزک بخانهٔ پدر رفت و عبدالله بن ابی سلول علیه ما یستحق میگفت چون نسبت و نیز بر زبان بر آمد یک روز رسول خدا
صلی الله علیه وسلم بمنبر رفت حمد و ثنای خدای عز و جل بگفت بعد از آن فرمود ای مردمان کیست که بر خاندان پیغمبر خدا
صلی الله علیه وسلم تهمت می نهد و من بر اهل خود جز پاکی و نیکوئی گمان نمیبرم اسید بن حضین بر خاست و گفت آنچه
کس است که اگر از قبیلهٔ اوس است در امن نبسم و اگر از قبیلهٔ خزرج است تا هم اکنون سر شش بردارم سعد بن عباده از خزرج بود

گفت دروغ گفتی که تو از خزرج کسی را توانی کشتن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از منبر فرود آمد و از علی و اسامه بن زید رضی الله
عنهما سوال کرد و فرمود از عائشه رضی الله عنها چه دیده اید بگوئید اسامه رضی الله عنه گفت یا رسول الله مرا از عائشه رضی الله
عنها هرگز چیزی ندیده ام نه بگفتار و نه بافعال و بر این سوگند یاد کرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله خود دل از این
سخنها بر آن که زنان در جهان بسیارند و خدای تعالی جل و علا بر تو زن را تنگ نکرده است این در دل مهل تو تهمتی [illegible] است
دیگری را بگزین پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم بریده کنیزک عائشه رضی الله عنها را بخواند و او را سوگند داد که هر چه از
عائشه رضی الله عنها دیده بگوی بریده گفت والله که من از عائشه رضی الله عنها چیزی ندیده ام بجز آن که دختر کم سن است
و بخواب میرود و گوسفند می آید و خمیر میخورد و او منع نمی کند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم برخاست و بنزد عائشه رضی الله عنها
رفت و ابوبکر رضی الله عنه و مادر عائشه رضی الله عنها را بخواند و فرمود که یا عائشه رض تو میدانی که مردمان در حق تو چه میگویند
و این سخن فاش گشته است و اندر جهان کسی از تو معصوم تر نیست و اگر تو از این که میگویند چیزی کرده توبه کن و عذر خواه تا خدای
تعالی جل علا گناه تو عفو کند عائشه رضی الله عنها آب از دیده فرو ریخت ابوبکر رضی الله عنه فرمود ای دختر ترا گریستن سود
ندارد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو چیزی می پرسد جواب ده صدیقه رضی الله عنها سر برداشت و گفت چه گویم خدای تعالی
میداند که من از این سخن بیگناهم و هر چند که با شما خواهم گفت مرا استوار ندارید و سخن مرا تصدیق نکنید و لیکن با شما آن میگویم
که یوسف پیغامبر علیه السلام با برادران گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ و احوال را
بجز از خدای تعالی کس نداند و هم او پیدا کند حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم همچنان نشسته بود که آثار وحی بر آن حضرت
صلی الله علیه وسلم ظاهر شد و جبرئیل علیه السلام نازل شد و حق تعالی هژده آیت بر پاکدامنی حضرت عائشه رضی الله عنها فرستاد
قوله تعالی عز و جل إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ تا آنجا که أُولَٰئِكَ
مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ و خدای تعالی بپاکی حضرت عائشه رضی الله عنها
خبر داد و در این آیتها پیغامبر خدای عز و جل صلی الله علیه وسلم شاد شد و تبسم فرمود حضرت صدیقه رضی الله عنها خرم گشت و دلیری گرفت و گفت
سپاس و ستایش مر خدای عز و جل را است و شکر خدای را کنم رسول خدای صلی الله علیه وسلم هر چه بری بود دستان من اندر شکر و ابوبکر
صدیق رضی الله عنه برخاست و دست و روی عائشه رضی الله عنها نهاد و گفت خاموش باش هیچ میدانی که چه میگوئی رسول خدا
فرمود را کن تا بگوید او دل تنگ شده است و آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود تا آن کسانی که بر عائشه رضی الله عنها
دروغ و بهتان گفته بودند ایشان را حد بزنند و حد زدند حق تعالی جل جلاله فرمود وَالَّذِي تَوَلَّىٰ كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ
عَظِيمٌ و مراد از این عذاب بزرگ بر ایشان می خواست یعنی عبدالله بن ابی سلول علیه ما یستحق پس عبدالله بن ابی سلول
منافق و مسطح و حسان بن ثابت حد فرمود زدن و این قصه در ماه شوال بود و بعضی گویند که در ماه رمضان بود در سال
ششم از هجرت و عائشه شاد گشت و دشمنان مخذول گشتند والله تعالی اعلم فصل در ذکر غزای احد [illegible] و صفت آن

رسول خدای صلی الله علیه وسلم نیت کرد که بمکه رود و حج کند و هیچ سلاح برنگرفت و با وی هفتصد مرد بودند و از برای آن سلاح
برنگرفت که تا مکیان نگویند که بحرب کردن آمده است چون یک منزل راه برفتند امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله ما بجائی
میرویم که بسیار کس را از ایشان کشته ایم و ما را بی سلاح نباید شدن و کس بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیاوردند و هفتاد شتر
داشتند از بهر قربانی کردن و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنزدیک مکه رسیدند بجایگاهی که آن را ذی طوی خوانند مردمان مکه همه
باسلاح پیش آمدند و گفتند اگر حرب کنید باید حرب کردن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرمود تا خالد بن ولید
با ایشان رفت و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را هزیمت کرد و چون بحدیبیه رسیدند نزدیک مکه شتر زانو بر زمین
نهاد ولیکن بخفت و هر چند که سعی کردند برنخاست مردمان گفتند یا رسول الله این شتر را چه شده است فرمود که این شتر را
خدای تعالی باز میدارد چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز میداشت پس حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حدیبیه
فرود آمد و آنجا آب نبود چاهی بود خشک و این را با آنحضرت صلی الله علیه وسلم معروض داشتند تیر خود را بداد که با آن چاه فرو برند
تا آب برآید چون تیر را بردن چاه فرو بردند در حال آب برآمد و مردمان آب برکشیدند پس مکیان مردی را بفرستادند به پیش
پیغامبر که شما بچه کار آمده اید رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمودند که ما نه بحرب کردن آمده ایم بلکه بحج کردن آمده ایم و هیچ کس
نیست که کسی را از حج کردن باز دارند این مرد برفت و بمکیان بگفت که محمد صلی الله علیه وسلم سخنهای نیکو میگوید پس عروه
بن مسعود ثقفی را بفرستادند چون او بیامد پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید که نشسته بودند و مردمان برگرد او دو زانو نشسته بودند و مغیره
بن شعبه بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و شمشیری در دست گرفته بود و عروه را هراسی در دل افتاد
و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تا کی با قریش حرب کنی و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد و نزدیک آن حضرت صلی الله
علیه وسلم مغیره بن شعبه بر دست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت تو چه کسی که بدست خود نزد آنحضرت صلی الله علیه
بی ادبانه سخن گوئی و این عروه بن مسعود مردی بود جهان را بسیار دیده و او را از ین عجب آمد و ایشان پیغامبر صلی الله علیه
وسلم را تعظیم و تواضع میکردند و ادب بجای می آوردند چون بمیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما میدانید که من پادشاهان
بسیار دیده ام و بخدمت ایشان رسیده ام چه از حبشه و چه از روم و چه از فارس و هرگز با شما دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام
گفتند چنین است گفت من هرگز هیچ ملکی ندیده ام که او را چندین حشم باشد اندر میان قوم قریش حرمت و تعظیم که محمد را صلی الله
علیه وسلم راست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که یا عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و قریش را باید گفتن
که ما بزیارت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه بشد برفت و بمکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده
بودند با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه برخیز و خانه را زیارت کن که محمد صلی الله علیه وسلم را نگذاریم
و خبر بسید بشر صلی الله علیه وسلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم برخاست و فرمود
اکنون بر ما واجب شد حرب کردن و اصحاب نبوی صلی الله علیه وسلم بیکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه باز آمد

پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون او را بدید تکبیر گفت و آن روز حرب را باز افگندند و قریش صهیب بن عمرو و خویطب بن
عبد العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم امسال باز گردد و بمدینه شود و سال دیگر هم در وقت مکه بیاید و از
پیغمبر صلی الله علیه وسلم اجابت نمود و قریش گفتند شرط دیگر در میان نهیم آنکه زنان و کودکان خود را بکوه ها بریم تا و آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بمکه در آید بی سلاح و با یاران زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند و بعد از آن تا ده سال با ایشان
جنگ کنند و با دشمنان یاری نکنند و نبرد و نه سلاح و اگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه آید مسلمان شود او را بدیشان برند
رسول خدای صلی الله علیه وسلم اجابت کرد و فرمود تنی چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور ایشان کرده شود چون
مهتران مکه بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی رضی الله عنه را فرمود صلحنامه بنویس
درین شرطها که میگویم علی رضی الله عنه بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست امیر المومنین علی رضی الله
عنه را بگرفت که ما رحمن و رحیم را ندانیم چون بنوشت که محمد رسول الله سهیل گفت یا علی رضی الله عنه ما محمد صلی الله علیه وسلم
را به پیغامبری نشناسیم و اگر ما همی دانیم که او پیغمبر است او را از زیارت خانه باز نمیداشتیم بنویس که من محمد بن عبد الله ام حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود که یا علی رضی الله عنه رسول الله را حک کن و عبد الله بنویس علی رضی الله عنه گفت سوگند خورم که من
نام ترا برزنم و پاک نکنم آن حضرت صلی الله علیه وسلم قلم از دست علی رضی الله عنه بستد و گفت این رسول الله کجا است بمن بنمای
چون با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنمود برزد و بمعجز نوشته شد که محمد بن عبد الله پس چون نامه بنوشتند از طرفین مهرها بر آن نهادند
و درین صلح کردند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم یاران خود را فرمود که برخیزید و سرها بتراشید هیچکدام اجابت نکردند اول
آنحضرت صلی الله علیه وسلم برخاست و سر مبارک بتراشید بعد از آن برخاستند و سرها بستردند و قربانها کردند و آن حضرت
صلی الله علیه وسلم با اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد مردی از مکه بگریخت و بمدینه آمد نام او ابو بصیر بود مکیان کس فرستادند
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را گفتند که میان ما و تو عهد است و ابو بصیر را باز فرست حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
ابو بصیر را باز بمکه فرستاد و در راه که میرفتند ابو بصیر با آن دو تن که از پی او آمده بودند یکی را گفت شمشیر خود را بمن بنمای تا ببینم
آن شمشیر را بوی داد چون ابو بصیر شمشیر را بستد بکشید و بزد و سرش بیفگند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و نزدیک
پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد آن حضرت صلی الله علیه وسلم چون او را بدید فرمود این ترسی خورده است آن مرد گفت
یا رسول الله ابو بصیر رفیق مرا کشت و قصد من کرد در حال ابو بصیر نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود چرا چنین کردی ابو بصیر گفت یا رسول الله من با تو رفتم ایشان دو کس بودند و مرا بمکه نتوانستی برد و آن حضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود من با ایشان عهد کرده ام ابو بصیر برخاست و بر لب دریا رفت که آنرا عیص خوانند مر
و با گذر کاروان بود که بتجارت رفت و هر کس که در مکه مسلمان شدی نزدیک ابو بصیر شدی و قریب پانصد مرد مسلمان برو
جمع شدند تا بحدی که مکیان به تنگ آمدند و پیغام بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرستادند که ابو بصیر را پیش خود

خوان بمدینه که ما را نشاید و آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را طلب کرد و او را با یاران بمدینه آوردند و الله ورسوله اعلم

فصل در ذکر نامه فرستادن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بملکان روی زمین

بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم نامه بملکان فرستاد و پادشاهان بهر طرف اول بار مکتوبی بمقوقس که ملک قبط بود فرستاد و دران مکتوب او چنین نوشت که بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللّٰهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ تا آخر آیت من محمد رسول الله الی المقوقس سَلَامٌ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰى أَسْلِمْ تَسْلَمْ مِنْ عَذَابِ اللّٰهِ تَعَالٰى يَوْمَ الْقِيٰمَةِ فَإِنْ لَمْ تُسْلِمْ فَإِنِّي أَدَّيْتُ الرِّسَالَةَ پس رسولان بفرستاد برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه بخواند و تعظیم رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم نمود وجواب نیکو باز فرستاد و چهار کنیزک قبطی بطریق هدیه بآنحضرت صلی الله علیه وسلم فرستاد ولیکن مسلمان نشد و یکی از آن کنیزان ماریه بود آنحضرت علیه الصلوٰة والسلام او را سریه ساخت و مادر ابراهیم بن رسول الله بود صلی الله علیه وسلم و خواهر او شیرین بود که او را بحسان بن ثابت شاعر بخشید اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ یک از ایشان نگرویدند و جواب نامه نکردند و گفتند ملک ما نتوانیم ستدن و رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرمودند که این ممالک از ایشان بستانند و بامت من دهند اما ملک نجاشی ملک حبشه حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم عمرو بن امیه ضمری را نزد نجاشی بفرستاد و در مکتوب وی نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بسوی نجاشی ملک حبشه نوشته میشود حمد خدای ملک قدوس که سلام و مومن و مهیمن اوست میگوئیم و گواهی میدهیم که عیسی بن مریم روح الله و کلمه اوست که القا بمریم عذرا طیبه کرد تا بعیسی علیه السلام آبستن شد و من دعوت بخدای بی شریک میکنم اگر ایمان بمن آوری مسلمانی و من رسول خدایم و سلام بر اهل هدایت باد و نجاشی دعوت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله علیه الصلوٰة والسلام از نجاشی نوشته میشود ای پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم سلام و رحمت و برکات خدای که بغیر از وی هیچ خدائی نیست و مرا هدایت باسلام کرد و برتو باد اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام یاد کرده بخدای زمین و آسمان که عیسی علیه السلام یک سر موی از آن زیادت نیست و آنچه باز فرستادند شناختیم و بر دست ابن عم تو مسلمان شدیم و پسر خود را نیز دشما فرستادیم اگر خواهی من نیز بیایم و گواهی میدهم که هرچه تو می فرمائی همه حق است والسلام علیک ورحمة الله وبرکاته و هدیهای بسیار بآنحضرت صلی الله علیه وسلم فرستاد اما هرقل ملک روم چون نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم باو رسید بخواند و مسلمان شد و جواب نیکو داد و رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم را رعایت تمام کرد و باز گردید اما کسری ملک عجم که او را ملک پرویز میخواندند چون نامه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخواند نامه را بدرید و بروی فرستاده آنحضرت صلی الله علیه وسلم انداخت و گفت او بنده و زیر دست منست بیورا چه یارا است که بمن نامه چنین نویسد و کسری نامه کرد و بباذان ملک یمن که از قبل پرویز آنجا حاکم بود و بوی نامه فرستاد که این مرد که در حجاز بیرون آمده است و دعوی پیغمبری می کند دو تن را بفرست تا او را بسوی من آرند تا در کار او بنگرم

تا با وچه باید کردن واگر بگفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و بسوی او شو و سرش بنزد من فرست و دین بالا داد و را درزیر پاے فیلان دیران کن چون باذان آن ملک این نامهٔ پرویز را برخواند دبیر خویش را یک تن دیگر بنزد حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرستاد و مهرو سخت بجز بودند وآن دبیر را نام خرخسرو بود و دبیر دیگر را نام بانویه بود و باذان ایشان را با نامهٔ پرویز بفرستاد بنزد رسول الله صلی الله علیه وسلم و گفت اگر با ایشان بسوی کسری نزدی من سپاه آورم که کسری مرا فرموده است واین هر دو بمدینه آمدند واز آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد صلی الله علیه وسلم بسری شد چون مردمان ازوی بپرسند وچون رسولان باذان بیامدند خدای عز وجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که در فلان شب در فلان ساعت پسر پرویز شیرویه پرویز را بکشت چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شد رسولان باذان چون پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام بیامدند و خطهای باذان را بنزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم ماندند و عرض نمودند که از کسری نامه بباذان آمد او نیز از روی نامهٔ او نامهٔ از خود ساخت و ما را به پیش شما روان ساخت جواب نامه را بدهید پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود پسر پرویز پدر را بکشت ایشان گفتند این خبر که ترا گفت فرمود که خدای عز وجل مرا آگاه کرد ایشان تاریخ آن روز نوشتند و بسوی باذان بازشدند و حضرت رسالت آب صلی الله علیه وسلم دبیر را کمر بخشید وآن کمر مقوقس بود که از بهر آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرستاده بود وآن کمر از سیم بود وچون ایشان سوی باذان شدند وآن سخن بگفتند باذان گفت صبر کنیم اگر این سخن درست شود که او گفته است یقین کنید که او پیغمبر است صلی الله علیه وسلم واگر درست نشود آنچنان که کسری فرموده است بکنیم پس برین روزگاری بر نیامده بود که نامهٔ شیرویه بباذان رسید که کسری را بکشتم و مردمان مملکت بر من بیعت کردند چون این نامه برخوانی با من بیعت کن و باز خلائق آن طرف بیعت بستان وآن مرد که در حجاز است و دعوی نبوت میکند و کسری نامه نوشته بود که او را بفرست آورا بحال خود بگذار و او را چیزی مگوی تا من وقتی که نامه بتو فرستم باذان دران نامه نگاه کرد آن نوشته را احتیاط نمود همان روز بود که حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده بود که باذان مسلمان شد وآن رسولان نیز مسلمان شدند واینها در سال ششم از هجرت بود والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر غزای خیبر با جهودان و چگونگی آن

وخیبر نیز بدست جهودان بود و خیبر را هفت حصار بود و خرماستان بسیار داشت برگرد حصار و بد و فرسنگے آنجا بنی غطفان بود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفه ساخت و با لشکر بیامد و بر در خیبر نشست واین هفت حصار هر کدام نامی داشت اول ناعم دوم قموص سوم کتیبه چهارم شق پنجم نطاة ششم سطیح هفتم سلالم پس حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم پانزده روز بر در حصار نشست وابوبکر رضی الله عنه را بخواند و گفت که رایت اسلام را بردار و برو با مسلمانان بروید و حرب کنید ابوبکر صدیق رضی الله عنه برفتند و تا شب حرب کردند فتح نشد روز دیگر حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم لوا را با عمر بن الخطاب رضی الله عنه بداد و عمر رضی الله عنه برفت وآن روز تا شب جنگ کرد فتح نشد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که علی رضی الله عنه کجا است گفتند او را چشم درد میکند و بخیمه اندر است

نزد وی کرد او را طلب کنید چون علی رضی الله عنه بیامد فرمود چشم باز کن باد در رسید فی الحال چشمش خوش شد و لوا را با وی داد
پیغمبر فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد واز حصار سنگی بر سر امیر المومنین علی رضی الله عنه زدند که سپرش
از دستش در خندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست دراز کرد و حلقهٔ در خیبر گرفت و برکند و سپر خود ساخت
و جنگ همی کرد و چون آن در را بینداخت هفتاد تن از یاران برفتند آن در را نتوانستند از جای جنبانیدن حصار را بگشاد
و کنانة بن الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر حیی بن اخطب
واز بنی النضیر بود و زن کنانة بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه را بدست بلال رضی الله عنه
بنزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون صفیه را بدید خوش آمدش ردای مبارک
خود را بر سر وی انداخت و در پس پشت مبارکش بنشاند و مردمان دانستند که پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم او را بجای خاصهٔ
خود قبول فرموده است و حصار ششم و هفتم مانده بود شب آمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن دو حصار دیگر را بگرفت و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم او را زن کرد و دران
غزوه غنیمت بسیار یافتند **فصل در ذکر غزای فدک و قصهٔ آن** هم دران هفته با مردمان فدک صلح کرد و فدک
برابر خیبر بود و دران جهودان بودند و چون حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بفدک شد زنی بود که نامش زینب بنت حارث
بود زن سلام بن مشکم و از جهودان بنی النضیر بود و این زن برهٔ بریان کرده و بزهر آلوده ساخته بنزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آورد و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ذراع گوسفند را سخت دوست داشتی پس دست حق پرست فراز کرد و ذراع بر
بگسست و بدهن مبارک برد برهٔ بریان بزبان فصیح و کلام صریح با حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم گفت مرا مخور که
زهر آلوده ام پس آن لقمه را از دهان بیرون آورد و بینداخت و بشر بن براء بن المعرور رضی الله عنه از انصار بود و ملازم
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بود و آن لقمه را بدهن نهاد و فرو برد رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم آن زن را
فرمود چرا چنین کردی گفت خواستم که بتحقیق بدانم که تو پیغمبری یا نه اگر پیغمبرے ترا خبر کنند والا از تو باز رهیم و آن زن در حال مسلمان
شد و او را چیزی نگفت **فصل در ذکر غزای وادی القری** و این وادی القری حصاری بود نزدیک خیبر و چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از فدک باز پرداخت آنجا شد و یک هفته ایشان را حصار داد پس ایشان زنهار خواستند
واز حصار بیرون آمدند پس حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بمدینه سکینه
بازگشت والله سبحانه وتعالی اعلم **فصل در ذکر غزای عمرة القضای الموعود** چون موعود در رسید رسول خدای
صلی الله علیه وآله وسلم بمکه رفت و هر کس که مسلمان بود با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بودند و قریش ایشان را
راه دادند و خود بر سر کوه سار رفتند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بر اشتری نشسته بود و عبد الله بن رواحه مهار
شتر را گرفته بود و بمکه در آمدند و قریش در کوه سار نشسته بودند و در مسلمانان می نگریستند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم

گرد خانهٔ کعبه اندر دوید و طواف کرد و یارانش نیز همچنان کردند و بصفا شدند و ازان کوه فرود آمد و بر کوه دیگر دوید و نزدیکی
زمودند میان صفا و مروه و علالح همچنان کردند روز دیگر میمونه بنت حارث بن عبدالمطلب را برآن در قید ازدواج خویش آورد
و چون سه روز برین بگذشت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم شتران هدی را قربانی کردند و چون مدت مهلت
تمام بود قریش حویطب و سهیل بن عمرو را فرستادند و گفتند ما بر شرط خویش وفا کردیم تو نیز بشرط خود وفا کن و بازگرد و روز
چهارم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب بازگشتند فصل در ذکر غزای موته بولایت شام رسول خدای را
صلی الله علیه وآله وسلم خبر آوردند که سپاهی در شام گرد آمده اند و ایشانرا از روم مدد رسیده است و همه ترسا بودند رسول
خدای صلی الله علیه وآله وسلم هزار مرد را عرض کرد و زید بن حارثه را رضی الله عنه بر ایشان امیر کرد و فرمود اگر او کشته شود
جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر او نیز کشته گردد خالد بن الولید رضی الله عنه امیر باشد و برفتند تا بحدود شام
و ایشان را خبر آمد که ملک روم بشهر بلقا آمده است با دویست هزار سوار و زید برفت تا بدیه که نام او موته الجندل بود و ملک روم
لشکر بحرب ایشان فراز آورده بود و مسلمانان صف برکشیدند و جنگ در پیوست و زید را ایستاده حرب میکرد تا او را شهید
کردند پس لوای اهل اسلام را جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه برگرفت و حرب همیکرد تا دست جعفر رضی الله عنه را بینداختند
جعفر رضی الله عنه علم را بدست چپ نگاه داشت و حرب میکرد تا او را نیز بکشتند پس خالد بن الولید رایت برگرفت و همه
مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و شبانگاه حرب کردند و سه روز متصل خالد حرب میکرد و چون دید که مسلمانان اندکی اند
و با کافران طاقت مقاومت ندارند بازگشت و چون خالد بمدینه می آمد حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بپذیرهٔ ایشان شد
و چون ایشان باز آمدند جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم بعزم فتح مکه
از مدینه بیرون شد والله اعلم فصل در ذکر غزای مکه و صفت آن و در روز حدیبیه که با قریش صلح کردند برین
شرطها صلح کرده بودند که با رسول خدای صلی الله علیه وسلم حرب نکنند و دشمنان او را در حرب یاری ندهند و کسیکه
در عهد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم باشد با ایشان حرب نکنند و بمکه اندر دو قبیله بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه و همیشه
با یکدیگر خصومت داشتند و بنی خزاعه همیشه در حلف بنی هاشم بودندی و در عهد و زینهار پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند
و میان بنی بکر و بنی خزاعه در جاهلیت عداوتها بود و میان ایشان خونها واقع شده بود بنی بکر پیش ابوسفیان آمدند
و از قریش یاری خواستند از بیم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم یاری نتوانستند کردن اما مهتران قریش گروهی با بنی بکر
بیرون آمدند و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند که نام او عمرو
بن سالم بن الخزاعی بود تا سوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد ترا قریش بشکستند
و ازان حضرت صلی الله علیه وسلم یاری خواهند و آن مرد بیامد و این معنی را بنظم ادا کرد مثنوی بذات خداوند سوگند
ماست * بدان عهد بنوشته پیوند ماست * که ما مر ترا همچو فرزند خویش * همیداشتیم و ازان نیز بیش * برین تو از جان

مسلمان شدیم ÷ ز قصد خلافت پشیمان شدیم ÷ خلاف تو کردند قوم قریش ÷ شکستند عهدت به پیکار و طیش ÷ خدایا بده نصرت و این بندگان ÷ ببخشای بر جمع درماندگان ÷ رسول امین تو به در منیر ÷ بر ست لیمان گردان اسیر ÷ که اینان اگر مالکداری کنند ÷ بما اہل اسلام خواری کنند ÷ و پیش از ان که آن مرد بیامد جبرئیل علیه السلام بیامد و حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیه و آله و سلم را از ان کار آگاه کرد و گفت که خدا تعالی میفرماید که بمکه شو بکارزار کردن که خدای عز و جل ترا نصرت دهد و برایشان ظفریابی و چون عمرو بن سالم الخزاعی بیامد و پیغمبر را علیه الصلوة و السلام آگاه کرد که قریش بابنی خزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابوسفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی اللہ علیه و آله و سلم شو از این خطا که کرده ایم عذر خواه و مدت بیفزای و خدای عز و جل پیغمبر صلی اللہ علیه و آله و سلم را آگاه کرد که ابوسفیان بدین کار می آید و چون ابوسفیان بمدینه آمد جائی نداشت که فرود آید بخانهٔ دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی اللہ علیه و سلم بود آمد و چون بآنجا شد بستری بود از آن حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیه و آله و سلم از ادیم و خواست که بران بستر نشیند دخترش آن بستر را از زیر پای او بکشید و نگذاشت که بران بستر نشیند ابوسفیان گفت ای دختر چرا این بستر را از زیر پای من کشیدی دخترش گفت اینجای پاکان است و تو مشرک و پلیدی ترا نشاید برین بستر نشستن پس ابوسفیان از خانهٔ دخترش بیرون آمد و بخانهٔ ابوبکر رضی اللہ عنه شد و با او این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است و من آمده ام بدین کار مرا پیش محمد صلی اللہ علیه و سلم بر و از وی عذر خواه و دیگر باره عهد تازه کن و در مدت مهلت بیفزای حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنه فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیه و سلم ازین کار آزاده است و خود تنها سوی او شو و این را از وی درخواه تا او چه فرماید پس ابوسفیان بنزد عمر بن خطاب رضی اللہ عنه شد و این حال را با عمر رضی اللہ عنه بگفت حضرت عمر رضی اللہ عنه فرمود و اللہ که اگر توانستمی از مورچه سپاهی ساختمی و با شما جنگ کردمی ابوسفیان بخانهٔ علی بن ابی طالب رضی اللہ عنه شد و او در خانهٔ حضرت فاطمهٔ زهرا رضی اللہ عنها بود و حال را با علی رضی اللہ عنه بگفت علی مرتضی رضی اللہ عنه فرمود من اینجا سخن را با پیغمبر صلی اللہ علیه و سلم نتوانم گفتن ابوسفیان بنومیدی بازگشت و بمکه باز آمد و رسول اللہ صلی اللہ علیه و سلم تا کارسازی جهاد کنند و نه فرمود که بکدام سوی خواهیم شد و از احیای عرب مرد خواست پس پیغمبر صلی اللہ علیه و آله و سلم بیرون آمد و در یک منزل مدینه سپاه را عرض کرد ده هزار مرد بودند و هم در ماه رمضان از مدینه بیرون شد و ابورهم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود هیچکس را مگذار که از پیش برود و خبر بمکه برد تا بمنزلی فرود آمد که آنرا ذوالحلیفه گویند و بدیل بن ورقا و ابوسفیان از مکه بیرون آمده بودند بخبر گیری و بشب آنجا رسیدند و حضرت رسالت پناهی صلی اللہ علیه و آله و سلم فرموده بودند که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را دیدند متحیر شدند بدیل بن ورقا گفت اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابوسفیان گفت اعراب چندین نباشند و محمد صلی اللہ علیه و آله و سلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبدالمطلب رضی اللہ عنه بر اشتر پیغمبر صلی اللہ علیه و سلم سوار شده بود

دگر دلشکری گشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایهٔ لشکر داشت و عباس رضی الله عنه آواز ابوسفیان بشنید که با رفیق
خود سخن می گفت و بشناخت و در میان عباس رضی الله عنه و ابوسفیان دوستی عظیم بود پس بیکدیگر رسیدند و همدیگر را
پرسیدند عباس رضی الله عنه گفت بچه کار بیرون آمده گفت بخبر جستن آمده ام عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد
صلی الله علیه وسلم آمده است با ده هزار سوار پس عباس رضی الله عنه ابوسفیان را گفت بر پس این اشتر نشین تا ترا بنزد
پیغامبر صلی الله علیه وسلم برم و از و ترا زینهار خواهم که اگر ترا بی زینهار دریابد فی الحال بکشد و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب
رضی الله عنه عداوتی پیشینه بود پس ابوسفیان بر پس عباس رضی الله عنه نشست و عباس اشتر را تعجیل میراند چون
بآتش عمر رضی الله عنه رسیدند ابوسفیان را دید و فرمود ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عز و جل ترا بدست مسلمانان
اسیر کرد عمر بن الخطاب رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است عباس رضی الله عنه گفت یا عمر
من او را زینهار داده ام و در جوار منست پس عمر رضی الله عنه برفت که حضرت رسالت پناهی صلوة الله وسلامه علیه را
آگاه کند و عباس اشتر را براند و هر دو باهمدیگر بخیمهٔ پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسیدند عباس فرود آمد و ابوسفیان را بر در خیمهٔ پیغمبر
بداشت عمر رضی الله عنه بنزدیک حضرت رسول علیه التحیة والسلام شد و گفت اینک ابوسفیان را خدای تعالی گرفتار
کرده است بی زینهار مرا دستوری فرمای تا او را بکشم عباس رضی الله عنه در آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در کنار گرفت
و گفت من ابوسفیان را در جوار خود گرفته ام و ما امشب هیچ را نکشیم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که امشب او را
زینهار دادم یا عباس تو او را نگاه دار امشب تا فرداش پیش من آوری پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر دو بازگشتند
و عباس رضی الله عنه ابوسفیان را بخیمهٔ خویش برد و روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه بنزد حضرت مقدس
نبوی صلی الله علیه و آله وسلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد و او را بمکه باز گردانید و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم لشکر را برگرفت و عزم مکه کرد و عباس را گفت ابوسفیان را بر گذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار تا لشکر اسلام
بروی بگذرد پس عباس ابوسفیان را ببرد و در تنگنائی باز داشت و هر گروهی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی عباس را
گفت اینها کیستند و عباس رضی الله عنه گفتی از فلان قبیله اند بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم
با پنج هزار مرد از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین برسید همه خودها بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان
جز چشم چیزی پیدا نبود و چون کوه آهنین ابوسفیان پرسید که اینها چه کسانند عباس رضی الله عنه فرمود این پیغمبر خدا است
صلی الله علیه وسلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند چون ایشان گذشتند ابوسفیان متحیر شد
و با عباس گفت ملک برادر زادهٔ تو بزرگ شد عباس رضی الله عنه گفت این ملک چه ملک است این پیغمبری است
و هر روز و هر ساعتی که باشد افزون تر گردد پس ابوسفیان بمکه شد و خلایق بر وی گرد آمدند ابوسفیان گفت محمد
صلی الله علیه و آله وسلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم

زبیر بن العوام را رضی الله عنه فرمود تو با سپاه خویش از سوی مغرب در آی و لوای اسلام را بر آن کوه بر افراز و خالد
بن ولید را فرمود تو با سپاه بزیر مکه در شو که در زیر کوه صفا است چون خالد رضی الله عنه بزیر مکه شد بنی خثیمان و
وبنی بکر پیش او باز آمدند و با خالد رضی الله عنه حرب کردند و خالد رضی الله عنه ایشان را هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد
کشته شدند و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تعبیه کرده بشهر اندر آمد و منادی
کرد که هر کسی که بسرای ابوسفیان رود در امان است و هر کسیکه بمزگت اندر شود ایمن است و هر کسیکه بخانه اندر شود
و بیرون نیاید در امان است و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن الولید رضی الله عنه فرموده بود که با کس حرب
مکنید مگر آنکه با شما حرب کند و شش تن از مردان و چهار تن از زنان را هر جا که دریابید بکشید یکی عبدالله بن سرح
و دیگرے عبدالله بن خطل و دیگری حویرث بن ربیعه و دیگری مقیس بن صبابه و دیگری عکرمة بن ابی جهل و ششم صفوان
بن امیه و آن چهار زن یکی هند زن ابوسفیان که مادر معاویه باشد که او در غزوهٔ احد شکم مبارک حمزه رضی الله عنه را
دریده بود و دیگری مولای عمرو بن هشام بن عبدالمطلب که آن از کنیزکان گویندهٔ مطرب بودے و هجو رسول خدا صلی الله
علیه و آله و سلم میخواندند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنروز که بمکه خواست شد عمامهٔ سیاه بر سر مبارک بسته بود و علی بن ابی طالب
رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه و سلم در دست گرفته می برد و مهاجر و انصار رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین از راست و چپ آنحضرت افضل الصلوة و اکمل التحیات استاده بودند و فرمود که خیمهٔ مرا بر سر آن کوه که زبیر استاده است
بزنید و پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم خیمه بود از ادیم طائفی در آنجا برپا کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون بدر مزگت
رسید همه مهتران مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه هر دو بگریختند و حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گزارد و طواف کعبه کرد و در خانهٔ کعبه
را بفرمود گشودن آن بتانکه در آنجا نهاده بودند بیرون افگندند و در آستانهٔ در مسجد انداختند تا چون مردمان
بمزگت اندر شوند پای بر سر آن بتان نهند و بدست حق پرست حلقهٔ در کعبه را بگرفت و روی مبارک بسوی مردم
کرد و فرمود سپاس آن خداوندی را که بندهٔ خویش را این نصرت داد و وعدهٔ خویش راست کرد و دشمنان دین را
هزیمت کرد پس مردمان مکه را فرمود ای خلائق چه گوئید و چه اندیشید که من با شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست
و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله تو مهتر و مهتر زادهٔ قریش و بشهر خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی
پیران را حرمت داشتی و جوانان را از رحم نگاه داشتی و بر زنان و کودکان بخشودی و منت نهادی بر همه رسول
خدای صلی الله علیه و آله و سلم از چشم مبارک آب فرو ریخت و فرمود با شما آن گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام
با برادران خود گفت قوله سبحانه و تعالی لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس بیرون
آمد و بآنجا رفت که خیمهٔ آنحضرت را صلی الله علیه و سلم زده بودند فرود آمد و لشکرها هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان

که فوج فوج می آمدند و مسلمان میشدند و بیعت می کردند پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که آن دو تن چه شدند
گفتند عبدالله بن سرح در خانه عثمان بن عفان رضی الله عنه گریخته است و عثمان رضی الله عنه او را شفاعت میکند
و عبدالله بن سرح را بیاوردند و او را تکلیف باسلام کردند مسلمان شد و عبدالله بن خنطله و مقیس بن حبابه در دو زمینه کشته
شده بودند و صفوان بن امیه را شفاعت جماعتی آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را زینهار داد و او نیز و آن حضرت صلی الله
علیه و سلم آمد و آن سرور علیه التحیة والسلام او را گفت ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال چاره دیگر نیست یا مسلمان شو
یا شمشیر خواه صفوان دو ماه مهلت خواست آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند که چهار ماه مهلت دادمت و عکرمه بن ابی جهل
بیمن گریخته بود و زنش مسلمان بود و عکرمه را از رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخواست و آنحضرت صلی الله علیه و سلم
اجابت فرمود و زن از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه روز با مردمان
بیعت کرد و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت میکردند و هند از پس ایشان شد و بناشناخت بیعت کرد و چون سری شد
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بجانب حنین متوجه شد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حنین و احوال**
آن : این مردمان که بحنین اندر بودند از قبیله های بسیار جمع شده بودند قریب سی هزار مرد بودند و مردی را مهتر خود
ساختند که نام او مالک بن عوف بود و در بنی هاشم مردی بود پیر و نام او درید بود و در جوانی حرب بسیار کرده بود و پس
پیغمبر صلی الله علیه و سلم با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد و مردی را در مکه امیر کرد که نام او عباس بن اسید بود پس عباس
رضی الله عنه گفت ما را امروز از کثرت مردم نشکنند و غلبه نکنند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود ای عم چنین مگوی
بلکه چنین گوی که قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِندِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ پس در روز حرب مسلمانان هزیمت شدند
ازان سخن که عباس رضی الله عنه گفته بود و خدای تعالی عز و جل فرشتگان علیهم السلام را فرستاد تا مسلمانان را یاری
کردند و نصرت دادند و کافران را خوار و ذلیل گردانند تا کفار هزیمت برفتند قوله عز و جل لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي
مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ
وَلَّيْتُم مُّدْبِرِينَ یعنی آن روز بسیاری خویش عجب گرفتید و آن بسیاری عدو شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد و از
بیم روی باز پس نهادید ثُمَّ أَنزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَىٰ رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ پس خدای عز و جل پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را و آن مومنان که با او بودند برداشت وَأَنزَلَ جُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا سپاهی از آسمان فرستاد از فرشتگان
علیهم السلام که ندیدند تا کافران پس چون مسلمانان هزیمت شدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم منادی فرمود که یاران بیرون
آمدند و بس صد تن با آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یک طرف لشکر را بشکستند و یاران
دیگر از هر سوی می آمدند و افزون می شدند و مشرکان پشت بدادند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و زنان و فرزندان
ایشان را اسیر میکردند و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم شمشیر برکشیده بود و میفرمود أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا ابْنُ عَبْدِ

زبیر بن العوام را رضی الله عنه فرمود تو با سپاه خویش از سوی مغرب درآی و لوای اسلام را بر آن کوه برافراز و خالد
بن ولید را فرمود تو با سپاه بر برکه در شو و در زیر که کوه صفا است چون خالد رضی الله عنه بزیر که شد بنی خثیمان و
و بنی بکر پیش او باز آمدند و با خالد رضی الله عنه حرب کردند و خالد رضی الله عنه ایشان را هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد
کشته شدند و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعبیه کرده بشهر اندر آمد و منادی
کرد که هر کسی که بسرای ابو سفیان رود در امان است و هر کسیکه بمزگت اندر شود ایمن است و هر کسیکه بخانه اندر شود و
و بیرون نیاید در امان است و بازبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن الولید رضی الله عنه فرموده بود که با کس حرب
مکنید مگر آنکه با شما حرب کند و شش تن از مردان و چهار تن از زنان را هر جا که دریابید بکشید یکی عبد الله بن سرح
و دیگرے عبد الله بن حنظل و دیگری جویر بن ربیعه و دیگری مقیس بن صبابه و دیگری عکرمة بن ابی جهل و ششم صفوان
بن امیه و آن چهار زن یکی هند زن ابو سفیان که مادر معاویه باشد که او در غزوهٔ احد شکم مبارک حمزه رضی الله عنه را
دریده بود و دیگری مولای عمرو بن هشام بن عبد المطلب که آن از کنیزکان گوینده و مطرب بودند که هجو رسول خدا صلی الله
علیه و آله وسلم می‌خواندند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از وی زره بکه خواست شد عمامهٔ سیاه بر سر مبارک بسته بود و علی بن ابی طالب
رضی الله عنه لوا از پیش آن حضرت صلی الله علیه وسلم در دست گرفته می برد مهاجر و انصار رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین اندر است و چپ آنحضرت افضل الصلوة و اکمل التحیات استاده بودند و فرمود که خیمهٔ مرا بر سر آن کوه که زیر استاده
بزنید و پیغمبر را صلی الله علیه و آله وسلم خیمه بود از ادیم طایفی در آنجا برپای کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چون بردم
رسید همه مهتران مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمه بن ابو جهل و صفوان بن امیه هر دو بگریختند و حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه وسلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گزارد و طواف کعبه کرد و در خانهٔ کعبه
را بفرمود گشودن آن بتانکه در آنجا نهاده بودند بیرون افگندند و در آستانهٔ در مسجد انداختند تا چون مردمان
بمزگت اندر شوند پای بر سر آن بتان نهند و بدست حق پرست حلقهٔ در کعبه را بگرفت و روی مبارک بسوی مردم
کرد و فرمود سپاس آن خداوندی را که بندهٔ خویش را این نصرت داد و وعدهٔ خویش راست کرد و دشمنان دین را
هزیمت کرد پس مردمان مکه را فرمود ای خلایق چه گوئید و چه اندیشید که من با شما چه کنم سهیل بن عمرو برپای خاست
و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله تو مهتر و مهتر زادهٔ قریشی و بشهر خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی
پیران را حرمت داشتی و جوانان را گرامی نگاه داشتی و بر زنان و کودکان بخشودی و منت نهادی بر همه رسول
خدای صلی الله علیه و آله وسلم از چشم مبارک آب فرو ریخت و فرمود با شما آن گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام
با برادران خود گفت قوله سبحانه و تعالی لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس برون
آمد و با آنجا رفت که خیمهٔ آنحضرت را صلی الله علیه وسلم زده بودند فرود آمد و لشکرهای هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان

و در جعرانه آن اموال را قسمت کرد و از ماه ذیقعده پنج روز مانده بود که از جعرانه بمکه شد و عمره گزارد و از مکه بیرون آمد روی
بمدینه نهاد و عتاب بن اسید را در مکه خلیفه ساخت و ماه ذی الحجه در مدینه بود و درین ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از ماریه
قبطیه فرزند نرینه در وجود آمد و نام او را ابراهیم کرد و از وفد اعراب هر چه کس از بادیه می آمدند مسلمان می شدند و می گفتند
ما خود بدین آمده ایم بی شمشیر و ما را نماز فرمائی زکوة و صدقه مفرمای پس خدای عز و جل در شان ایشان آیت فرستاد و
قوله تعالی یَمُنُّونَ عَلَیْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَیَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ یَمُنُّ عَلَیْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِیمَانِ
إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِینَ یعنی بگوی ای محمد صلی الله علیه وسلم ایشان را که منت منهید از مسلمان شدن شما را شکر
و سپاس خدا تعالی عز و جل باید کردن که شما را بمسلمانی راه نمود و بدین ماه عروه بن مسعود که مهتر طائف بود از خویش باز آمد و بحصار
طائف شد و با قوم خود بنی ثقیف بمدینه شد و مسلمان شد و باز بطائف شد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای تبوک**
و صفت آن محمد بن جریر طبری قدس سره چنین گوید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مردم را آگاهی داد که بغزای
تبوک رویم و توانگران را فرمود که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خود چیزی میدادند پس هر کس بیرون
شدند از درویش و توانگر و بیمار و تندرست و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم سپاه را عرض کرد و بیماران و کودکان و
درویشان را که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی
لَیْسَ عَلَى الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَى الْمَرْضَى وَلَا عَلَى الَّذِینَ لَا یَجِدُونَ مَا یُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذَا نَصَحُوا لِلَّهِ
وَرَسُولِهِ مَا عَلَى الْمُحْسِنِینَ مِنْ سَبِیلٍ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ و مردمانی بودند از عرب بنی غطفان بیامدند و از
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم عذر خواستند و ستوری طلبیدند و گفتند ما نتوانیم آمدن و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم ایشان را دستوری
داد و خدای عز و جل فرمود وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ و گفت عَفَا اللَّهُ عَنْكَ لِمَ أَذِنْتَ
لَهُمْ حَتَّى یَتَبَیَّنَ لَكَ الَّذِینَ صَدَقُوا وَتَعْلَمَ الْكَاذِبِینَ و عبدالله بن ابی سلول بیامد و سوگند خورد که اگر
توانستمی آمدن بیامدمی و لیکن نمی توانم آمدن پس خدای عز و جل آیت فرستاد قوله تعالی و تقدس سَیَحْلِفُونَ بِاللَّهِ
لَوِ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ یُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَاللَّهُ یَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ یعنی ایشان بدروغ خورند
و سوره توبه بیشتر از آنست که درین غزوه فرود آمده است و عبدالله بن ابی سلول بیرون آمد و چون حضرت رسول صلی الله
علیه و آله وسلم متوجه تبوک شد عبدالله با منافقان باز گشت و رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم سباع بن عرفطه غفاری را بمدینه
خلیفه ساخت و علی بن ابی طالب رضی الله عنه را فرمود که تو بمدینه همی باش و خانه مرا حاضر باش و چون پیغامبر خدای صلی الله
علیه و آله وسلم یک منزل بیشتر برفت منافقان گفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم علی رضی الله عنه را در مدینه از بهر آن باز
داشت که بر دل گران گرفتش امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دیگر سلاح برگرفت و از عقب برفت و گفت یا رسول الله
منافقان چنین میگویند فرمود که دروغ میگویند من ترا بجای خویش داشتم و بخانمان خویش بنشاندم و اینها همه تو سپردم

و تو بمن چنانی که هارون موسی علیهما السلام را بود و چون ازان منزل بمنزل دیگر رفتند امیر المومنین علی رضی الله عنه را باز بمدینه فرستاد و بهر منزلی که فرود آمد آب نیافتند خدای تعالی جل و علا ابری فرستاد و چندان باران فرستاد که همه آب برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر که فرود آمد نزا شتران را گیاه خوردن بردند شتر پیغمبر صلی الله علیه و سلم گم شد همی جستند و نمی یافتند و منافقان گفتند که اگر محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر است بداند که اشترش کجاست پس با پیغمبر علیه التحیة والسلام گفتند که منافقان چنین می گویند فرمود که حق سبحانه و تعالی جل و علا دانا تر است تا او مرا آگاه نساز من هیچ سخن نگویم در زمان جبرئیل علیه السلام مرا آگاهی داد که شتر شما در فلان وادیست و مهارش بر درختی اندر مان شده است بروید و او را بیارید برفتند و بیاوردند و چنان بود که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند و چون حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم به تبوک رسید تبوک شهری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و هنوز از روم هیچ سپاهی بآنجا نیامده بودند و مهتر تبوک عروة بن رویه بود و خواسته بسیار داشت و اشتران بیشمار داشت بیامد و با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم صلح کرد و جزیه بپذیرفت و در آن حوالی ملکی بود از اعراب بنی کنده ترسا بود و نام او اکیدر بن عبد الملک بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خالد بن ولید را با سپاه بآنجا فرستاد و فرمود که او را در شکار یابی که او شکار دوست است خالد چون بدر آن حصار رسید شب ماهتاب بود و اکیدر در حصار بود پس خالد در پس حصار پنهان شد تا گاه گاوان کوهی و آهوان و نخچیران بر در حصار بگشتند او بیدار شد و بفرمود تا مرکب او را زین کردند و هان شب برنشست و با سه تن از اهل بیت خود بیرون آمد و قبای پوشیده بود که هیچکس مثل آن ندیده بود خالد بن الولید او را بگرفت و بسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم آورد و مردمان بقبای او می نگریستند زیرا که هرگز چنین قبا ندیده بودند پس او با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم صلح کرد و جزیه بپذیرفت و بجای خویش باز شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با هیچ کسی حرب نکرد و باز گشت و چون بمنزل نخستین باز آمد چشمه بود که بازک آبی می درخشید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که هر کس اول بآن چشمه رسد باید که دست بران آب نهند و آب را بجنبانند تا من بیایم منافقان برفتند و ازان آب برگرفتند و چون رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فراز آمد آب نیافت دانست که منافقان رفته اند و آب برگرفته اند فرود آمد و دست حق پرست بر سر آن چشمه نهاد و چندان آب ازان چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند و بمدینه باز آمدند و منافقان مزگتی ساخته بودند تا خود آنجا گرد آیند بهانه نماز کردن و در آنجا نشینند و تدبیرها کنند و دروغها انگیزند بیامدند و با رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم گفتند یا رسول الله مزگتی بساختیم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانیکه بمزگت بزرگ نتوانند آمدن و در شبهای باران آنجا نماز گزاریم و می خواهیم که شما آنجا نماز گزارید پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستاد قوله عز و جل

وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ الآیه پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چند از یاران را بخواند و فرمود بروید و آن مسجد را ویران کنید و هر چه چیزیست در آن

یاران برفتند و پیمان کردند که فرموده بود و آن سه کس که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به غزا نیامده بودند و تخلف کرده بودند یکی
کعب بن مالک و مرارة بن ربیع و امیة بن هلال و در مدینه بازمانده بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان
سخن نگفت و مسلمانان را فرمود که با ایشان سخن مگوئید پس ایشان بشهر اندر متحیر بماندند و مدت چهل روز خدای تعالی
را بخواندند پس خدای تعالی توبهٔ ایشان را بپذیرفت و خبر با آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد قوله عز و جل جلاله و علی الثلثة
الذین خلفوا حتی اذا ضاقت الآیه پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بخواند و توبهٔ ایشان بپذیرفت
والله تعالی اعلم

فصل در ذکر غزای عدی بن حاتم طائی پس رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را ببلاد طی فرستاد آنجا که خانهٔ طائی بود و جای او میان دو کوه اندر بود و ایشان همه اعراب
ایشان بزرگتر بودند از بهر آن که حاتم طائی در سخاوت مشهور و معروف است و حاتم مرده بود و او را پسری بود که نام
وی عدی و مملکت طی و مهتری آنجا او را بود و چون خبر رسید که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پسر را دو سپاه فرستد زیرا که ترسا بود و
اشتران را فربه همیکرد که گریختن را مناسب باشد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
فرمود که باشد که پسر حاتم را بتوانی آوردن که او مرد بزرگ است مگر او را خدای تعالی جل و علا اسلام کرامت فرماید پس علی رضی الله
عنه از مدینه برفت و بنزدیک طی آمد پس عدی خواسته ها و عیالان را بر ستوران بار کرد و بسوی شام رفت و عدی خواهری
داشت زنی با عقل و خرد و فصاحت بود و عدی آن خواهر را نتوانست بازداشت و چون علی رضی الله عنه با سپاه فراز آمد
عدی را نیافت و خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه در آنجا بود و بت سنگین نهاده بود که مردمان طی آن بت را می پرستیدند مر
امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آن بتخانه را ویران کرد و دختر حاتم را برگرفت و با خود بمدینه آورد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم بفرمود تا بر در مسجد خیمه بزدند از ادیم و او را آنجا فرود آوردند و سه روز در آن خیمه می بود روز چهارم چون رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم بمسجد میرفت از خیمه بیرون آمد و گفت یا رسول الله من پیرم و از فرزندان کریم و ترا فضل و احسان
دست بسیار است چه باشد که مرا آزاد کنی تا نزدیک برادرم شوم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که برادرت
بتر کسی است که روی از خدا و رسولش گریخته است این فرمود و برفت روز دیگر همان این سخن بگفت همان جواب شنید و روز
سوم باز درخواست نمود همچنان در جواب شنید حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم سخن او را اجابت کرده فرمود
شتاب مکن تا همراهی یابی گروهی از زنان از مدینه عزیمت طی نمودند بنت حاتم گفت یا رسول الله همراهان یافتم پس پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم او را دستوری داد و جامه و شتر و خواسته دادش تا راه شام برگرفت و بسوی برادرش شد و او بسال
از برادرش بزرگتر بود و با برادرش سخن گفت که مرا بسنگی بازگذاشتی و خود زن و فرزند برگرفتی و برفتی برادر او را خوش
کرد و بنواخت و چون باهم نشستند از خواهر پرسید که این مرد را چگونه یافتی گفت ای برادر لطف و مرحمت از آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم دیده بودم من لطف و مرحمت آن حضرت موجب اذان گفت ای برادر مصلحت چنان می بینم که برخیزی و پیش آنحضرت علیه التحیة والسلام

شوی اگر پیغمبر است از وی چاره نیست و اگر ملکی است ترا از وی چه بیم او بود و از اولی تر باشد عدی گفت راست میگوئی پس برخاست
و بمدینه آمد و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم را دید که در مسجد مبارک نشسته با یاران رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باییستاد و سلام
کرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود تو چه کسی گفت عدی بن حاتم منم آن حضرت علیه التحیة والسلام برخاست
و هرگز او هیچ کافران را بر نخاسته بود و را بخانه برد و بر فراش خویش بنشاند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با آن عظمت
و جلالت بر زمین بنشست عدی با خود گفت این فعل ملکان است که او کرد مرا به فراش نشاند و خود بر زمین نشست پس
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با عدی گفت اگر تو برین دین از بهر آن رغبت نمی کنی که متابعان این دین اندک اند و مستاصلان
دین شما بسیار اند بدان خدای که مرا بیافرید این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب را بگیرد و مسلمانی بر وی عرض کرد
عدی بشرف اسلام مشرف گشت بعد از چند گاه باحی خویش شد و مجموع آن حی مسلمان شدند والله تعالی اعلم

فصل در ذکر رفای بن حابس که از جماعی عرب پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد

نخستین بنی تمیم بود و رفای بن حابس و عمرو بن الهیثم و عتبه بن حصین فزاری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم بحجره اندر بود ایشان بانگ کردند که یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آی و خدای تعالی در شان ایشان آیه
فرستاد قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِن وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ پس مسلمان شدند
و این در ماه شوال بود در سال نهم و دهم از هجرت و هم درین سال عبدالله بن ابی سلول که سر منافقان بود وفات
یافت و پسرش بسیار خواهش کرد که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بر وی نماز کند که وی مردی بد بود
باشد که خدای تعالی بر وی رحمت فرماید خدای تعالی آیت فرستاد درین باب قال الله سبحانه و تعالی عز و جل
وَلَا تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ عَلَىٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ اهل یمن
و وفد یمن آمدند و مسلمان شدند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با ایشان بیمن فرستاد و در نامه که با ایشان فرستاده بود که
اینک معاذ را با شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و او را نیکو دارید و باز پس پیش من فرستید یاران که با وی اند بدان سبب
فرستادم که شما را شرائع دین بیاموزند و از اعراب هر گروه که مسلمان شده بودند می آمدند و همراه او شدند و درین سال
نجاشی ملک حبشه بود بمرد و جبرئیل علیه السلام خبر برسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد و آنحضرت علیه التحیة
والسلام در مدینه نماز بر نجاشی گذارد و حجاب از پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم برخاست تا جنازه نجاشی را در حبشه
دید و خبر بهر جا که صدقات فرستاد تا صدقات را از ایشان بگرفتند بیاوردند چون بنی حنیفه مسلمانی عرض کردند مسیلمه
کذاب گفت من چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبرم و نیمه زمین مراست و نیمه زمین محمد راست صلی الله علیه و آله و سلم و ایشان را
گفت شما پیغمبری را از من بهتر نیابید و شریعت من از شریعت محمد صلی الله علیه و آله و سلم آسان تراست و آن مردمان را
شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا کردن و می خوردن بر ایشان منع نکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

وا، را به پیغمبری بپذیرفتند و چون متابعان او بسیار شد بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم نامه نوشت در آن
نامه چنین گفت که من مسیلمة الرحمن الیمامه الی محمد بن عبدالله فی قریش و نام پدر مسیلمه حبیب بود و از نامه بنهاد اخت و چون
رسولان او نزد حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آمدند آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نامه او برخواند ایشان را
گفت شما در باب او چه گوئید گفتند ما همچنانکه او برمیگوید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود اگر نه آنستی که کسی رسولان را نکشند
شما را بکشتمی پس ایشان را بازگردانید و جواب نامه او را فرمود تا بازکردند همچنین نوشت که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب
اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و چون پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم وفات
یافت او گفت جبرئیل علیه السلام بنزد من آمد و پیغمبری را بمن سپرد و همچنان میبود تا امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله
عنه سپاه بفرستاد با خالد بن الولید و وحشی که قاتل حمزه رضی الله عنه بود و مردمان را بازرهانید و بحضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم بازرجعت نمودند والله و رسوله اعلم **فصل در ذکر حجة الوداع** که آن حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم بگذارد چون رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بحجة الوداع شد و اشراف مهاجر و انصار رضوان الله
علیهم اجمعین بلا همراه بودند و بجهت هدی اشتران بسیار با خود ببردند و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را بنجران فرستاد
و او از نجران احرام گرفته بمکه آمد و مجموع اعراب آگاه شدند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بحج آمده است و مجموع
اعراب از اطراف و جوانب جمع شدند و خلق بسیار گرد آمدند که هرگز مثل آن هیچکس ندیده بود و حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم در عرفات خطبه کرد و خلائق را رسوم و شرائط حج و مناسک بیاموخت و همه کارهای دین تمام کرد خدای
عزوجل آیت فرستاد قوله عزوجل الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام
دینا و خلائق را بدرود کردند و این سال دهم از هجرت بود و آخرین غزوه ها غزوه تبوک بود و در رسول خدای
صلی الله علیه و آله و سلم بیست و هفت غزوه کرد که بتن خویش کرده و بیج غزوه دیگر لشکر فرستاد و خود نرفت والله
و رسوله اعلم **فصل در ذکر وفات حضرت سید المرسلین** صلی الله علیه و آله و سلم چون حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و سلم حجة الوداع کرده بود در مکه نالان گشت چون بمدینه آمد همچنان نالان بود و مردمان می گفتند که رنج راه است
و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبید تا آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم با آن
بیماری سپاه گرد کرد و اسامه بن زید را بر ایشان امیر گردانید و اسامه در بیرون مدینه لشکرگاه بزد و مردمان می گفتند
که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم کودکی را بر مهاجر و انصار رضوان الله علیهم اجمعین امیر کرده است
اسامه نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مردمان مرا چنین میگویند پیغامبر
خدای صلی الله علیه و سلم فرمود ای اسامه اندوه مدار که از بهر پدرت نیز همچنین می گفتند او با میری سزا بود و تو نیز
سزاواری اسامه را بنواخت و درین حال برسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خبر آمد که در زمین یمن مردی پدید آمده

که دعوی نبوت می کند بپیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم چون این خبر بشنید اندوه آمدش و مردمان بکار اسود بن عیسی وطلیحه
بپرداختند و این اسود بن عیسی مردی شعبده بود و بسیار شعبده و حیلها کردی که مردم را از آن شگفت آمدی ولغایت فصیح کلام بود
و طلیحه بزمین تازیان بیرون آمد و مجموع بنی اسد از دین برگشتند و طلیحه با نیرو شد و قوت گرفت و سپاه گرد کرد و بتازیان امر
و نامه کرد و بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم برادرزاده خود را فرستاد و فرمود اگر خواهی نیمه از زمین تازیان را
بمن ده تا صلح کنم و اگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آن بیماری نامه ها کرد بیمن بدان ملکزادگان حمیری که
یاری مسلمانان کنند و او را بکشند که دروغگوئیست پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و خبر نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم فرستادند شاد شد و از آن بیماری بیرون آمد و عصابه بر جبهه مبارک بسته بود و از درد سر بپا می خطبه کرد و خدای تعالی
جل و علا را شکر کرد بقتل اسود و فرمود آن دو دیگر مسیلمه و طلیحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد و زنان را جمع کرد و دستور
خواست که من درین بیماری بخانه عائشه صدیقه رضی الله عنها و عن ابیها باشم اجازت دادند و بخانه حضرت عائشه
رضی الله عنها آمد و بر بستر بخفت و تب محرق کرد و چون هنگام نماز شد عائشه رضی الله عنها را فرمود که مردمان گرد آمده اند و
چشم میدارند که با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا بجای من امامت کند صدیقه رضی الله
عنها گفت یا رسول الله ابوبکر رضی الله عنه مرد تنگ دلست چون بجای تو ایستد خویشتن را نتواند نگاه داشتن و گریستن
آیدش کس دیگر را بفرمای رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم تا سه بار فرمود که ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا ابوبکر با مردم
نماز گذارد و صدیق اکبر رضی الله عنه بفرموده پیغمبر قیام نمود و پنج وقت نماز را امامت می کرد و یکروز آن حضرت صلی الله
علیه وآله وسلم را بیماری او سبکتر بود و بنماز بامداد بیرون آمد و حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه امامت
میکرد حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المومنین علی رضی الله عنه نهاده بود
و مردم تسبیح کردند ابوبکر صدیق رضی الله عنه نماز را ببرید و همچنانکه ایستاده بود باز آمد و حضرت رسول صلی الله علیه وآله
وسلم دست مبارک بر پشت صدیق اکبر رضی الله عنه نهاد و او را بمحراب باز برد و خود بر راست او بایستاد و نتوانست
ایستاد بنشست و نماز گذارد و ابوبکر رضی الله عنه بر پیش او بر پای نماز کرد و چون بخانه رفت بخفت و چون دو سه روز بهتر شد
ابو مویهبه را بخواند و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و فرمود درود
بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانه عائشه رضی الله عنها باز آمد و بفرمود تا از هفت چاه سر ناگشوده آب
بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ریختند تا سبکتر شود و امت را نصیحت کنم همچنان کردند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه
وسلم عصابه بربسته بیرون رفت و خطبه برخواند و خدای تعالی جل و علا را حمد و ثنا کرد و بر همه پیغامبران علیهم السلام درود
گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد پس از آن فرمود یا ایها المسلمین مرگ حق است و همه جهانیان
را از آن چاره نیست و از مرگ نه مرا چاره باشد و نه کس را و باید که هر کسی را که سخن سخت گفته باشم مرا حلال کنید

دو مرا بقصاص پاک کند تا پیش خدای عزّ وجلّ شرمنده نشوم بعد از آن فرمود کسی را بر من حقی نمانده باشد پس خلائق بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای صلّی الله علیه وآله وسلّم هر حقی که ما را برتست حلال است ترا و هیچکس را بر تو حقی نیست بلکه حق تو بر ما همه است پس حضرت عکاشه رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله در فلان غزوه من شتر خود را پهلوی شتر شما میراندم و قضیبی بر من زدی که مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص برتست رسول خدای صلّی الله علیه وآله وسلّم قضیب را از خانهٔ فاطمه رضی الله عنها طلب کرد و مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند این قصاص را بر پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم بخش چون قضیب را بیاوردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ای عکاشه پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم طاقت قضیب ندارد بیا بر من زن پس پیغامبر خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم گفت ای علی رضی الله عنه تا آن قضیب را بر من نزنم کفارت نشود پس پیغمبر خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم قضیب را بر دست عکاشه رضی الله عنه داد و فرمود مرا قصاص کن که رحمت خدا بر تو باد عکاشه گفت یا رسول الله من آن روز برهنه بودم حضرت رسالت پناهی صلّی الله علیه وآله وسلّم جامه از تن مبارک برداشت غریو از خلائق برخاست دیگربه درآمدند عکاشه رضی الله عنه قضیب را از دست بنهاد و دو چشم بر پشت مبارک آنحضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم نهاد و ببوسید و گفت یا رسول الله میخواستم که مهر نبوت را مشرف شوم و روی خود را بران بمالم و پس از آن ترا بدرود کنم باشد که خدای تعالی جلّ وعلا ببرکت جسد مبارک تو مرا از آتش دوزخ نگاه دارد رسول خدای صلّی الله علیه وسلّم سه بار او را فرمود که حرام شد حرام شد آتش دوزخ بر تو یکی برخاست و گفت یا رسول الله روزی در دلیلی آمد فرمودی که بوی سه درم بدهید دادم و آن سه درم بمن نرسید و آن سه درم او را دادند یکی گفت یا رسول الله از مال غنیمت سه درم در ذمهٔ منست فرمود یا فضیل سه درم از وی بستان و در خزانهٔ بیت المال نه و هر کسی مرادی و همی داشت عرضه کردند نشست و در حق او دعا می فرمود پس از منبر فرود آمد و بخانه شد و بعد از آن مردمان عوام او را باز غریبی پس گروهی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم اجمعین بخانهٔ

حضرت عایشه رضی الله عنها جمع آمدند بنزد پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم و رسول خدای صلّی الله علیه وسلّم فرمود مرا بنشانید فضیل و عباس رضی الله عنهما آنحضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم را بنشاندند و در یاران بنگریست و ایشان را دعا فرمود و نصائح بسیار فرمود و گفت من دو چیز در میان شما میگذارم قرآن که کلام الله است و دوم اولاد و تبار من چون شما دست برین دو چیز زنید گمراه نشوید ای مهاجران شما را وصیت میکنم که با انصار نیکوئی کنید و از نیکوکاران ایشان سخن بشنوید و از بدکاران دوری جوئید گفتند یا رسول الله ترا که بشوید فرمودند آن کس که بمن نزدیکتر باشد از اهل بیت من و بدانید که اول کسی که بر من نماز کند دوست و برادر من جبرئیل علیه السلام باشد پس از آن شما دسته دسته و گروه گروه بر من نماز همی گذارید تا همه مردان و زنان نماز تمام کنند آنگاه مرا بگور نهند و باز گردند و پدرود باشند و هر کس از استان من تا روز رستخیز بر من بگرید درود دهید و سلام من بایشان برسانید و بگوئید که من تا روز رستخیز بر ایشان صلوٰة

شما را می جویم و از صراط نگذرم تا امت خود را از صراط نگذرانم و ایشان را شفاعت نکنم این بگفت و یاران بیرون شدند تسکین گشت چنانکه کسی را که هوش از وی برود چنانکه بر خشکی زبان باشد و قطره قطره روغن در دماغ مبارک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ریختند چون بهوش باز آمد فرمود این را که کرد گفتند عباس او را بخوراند و گفت یا عم چرا چنین کردی عباس رضی الله عنه گفت من نکردم زنان گفتند یا رسول الله ما کردیم ترسیدیم که خشکی دماغ بر تو غالب نشود فرمود که خدای تعالی جل و علا نکند که در وقت رفتن من از هوش بروم و عباس با علی رضی الله عنهما گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را کارش نزدیک رسیده است و من نشانهای فرزندان عبد المطلب را میدانم و این نشانها این زمان در روی وی می بینم ای پسر برادر از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم سوال کن در کار خلق که خلافت بکدام گروه تواند بود امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای عم نمیشود که درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود سال یازدهم از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میان شام خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و به بیرون همی نگریست امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بخانه خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم خوشتر است و مردمان پراگنده بودند و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نتوانست نشستن پس حضرت عائشه رضی الله عنها او را بخود باز گرفت و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساکت گشت چون تفحص کردند جان گرامی بحق سپرده بود و بجوار حق پیوسته بود انا لله وانا الیه راجعون و علی رضی الله عنه بیرون رفت و بگریست عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت نگری پس ابو بکر رضی الله عنه فراز آمد و عمر رضی الله عنه درین کلمات بود که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نمرده است او بنزدیک حق رفته است که باز آید ابو بکر چون کلمات عمر رضی الله عنه بشنید بحجره اندر رفت و عائشه رضی الله عنها را دید که میگریست و ردای ستبرکش بر روی مبارکش کشیده بود و ابو بکر رضی الله عنه روی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را باز کرد و پیشانی مطهرش صلی الله علیه وآله وسلم را ببوسید و بیرون آمد و عمر رضی الله عنه را دید که در کلمات بود پس ابو بکر رضی الله عنه گفت ای عمر این سخن مگوی که خدای تعالی جل و علا محمد صلی الله علیه وسلم را و نوبت مرگ اندر آن موت که حق تعالی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد صلی الله علیه وسلم را می پرستید او بجوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستید هست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد فصل در ذکر تدبیر کردن صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم چون ابو بکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ پس مردمان بدانستند که حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم بجوار حق تعالی جل و علا پیوسته است بگریستند در مسجد و مسجد از اهل بیت پر شد و بگریستند و زاری کردند

زاری کردن امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ز دنیا چو پیغمبر ما گذشت	فراخای دنیا بما تنگ گشت	شکسته ازین غم دل تنگ من	ازان سوی بگریست آهنگ من
بما ما لیه وای بر حال ما	که بشکست ناگه پر و بال ما	چه بودی که بودی تنم زیر خاک	ندیدی چنین حالی صعبناک
	ازین پس بسی دل پریشان شده	حوادث برین قوم ریزان شده	

زاری کردن حسان بن ثابت رضی الله عنه

مگر دیدن چشم پر آب خاک	اگر شد مکحل برو دیده عذاب	ز چشمم ازان سیل خون شد روان	که رفت از جهان رهنمای جهان
برادوری از آسمان جسته	بما راه دیدار بر بسته	چه بودی که مدفون شدی جسم من	نگشتی کسی در جهان اسم من
دریغا در من نزادی مرا	وگر زادی با خاک دادی مرا	اگر چشم این حالت صعبناک	ندیدی چو مدفون شدی زیر خاک
چه بودی که بعد از تو این دام دهر	برین خسته دادی یکی جام زهر	چو در خاک جسمم نهان آمدی	ازین غصه بار گران آمدی
چو عالم طفیل حضور تو شد	سراسر جهان پر ز نور تو شد	رسولی که کرد او دوشنبه وفات	تن نامدارش علیه الصلوة
	بتوقیع تو کار دین شد تمام	علیک الصلوة ای نبی السلام	

زاری کردن ابوسفیان بن حرب

ره خواب بر چشم من بسته شد	ز درد دین تن زار من خسته شد	شب دل سیاه است بس جانگداز	که روز مصیبت رسیده دراز
بجز گریه همدم ندارم کسی	ازان دم بدم سیل دارم بسی	درین شب مصیبت با سخت گشت	که پیغمبر ما ز دنیا گذشت
ازین واقعه شد بسی دل کباب	وزین صاعقه شد جهان خراب	دریغا که من بعد روح الامین	نیاید به پیغام سوی زمین
دریغا که پیغمبر ما برفت	رها کرد ما را و تنها برفت	رسولی که او شک ز دلها زدود	بقرآن رهی آسمان می نمود
اگر عالم راز گو پر رو است	وگر هست محزون ازین غم سزاست	همی ساز خرسند خود را بر آن	که هست پدر رهنمای جهان
	اگر از تو پنهان شد بصورت چه باک	که او زنده است اندرین خاک پاک	

پس هر کس بتدبیری مشغول شدند مردی بمسجد در آمد و گفت مردان انصار بمسجد جمع شده اند که با سعد بن عباده بیعت کنند و او را بخلافت بنشانند ابو بکر رضی الله عنه دست عمر رضی الله عنه را گرفت و بیرون آمد و علی رضی الله عنه با گروهی آنجا بنشست و تدبیر شستن و کفن و قبر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم میکردند و تهیه اسباب آن مشغول بودند پس ابو بکر و عمر و عبیده رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بقبیله بنی ساعده رفتند که مجمع انصار آنجا بود در شغل در

ذکر بیعت کردن صحابه با ابو بکر رضی الله عنهم چون انصار ابو بکر و عمر و عبیده را رضی الله عنهم بدیدند گفتند شما مهاجرانید و فخر شما بزرگ است و ما نیز رنج بسیار برده ایم و یکی را امیر کنیم از خویشتن تا هر کسی با گروه خویش بیارامند نگاه کرد میان برخیزد چون ایشان سخن تمام کردند ابو بکر رضی الله عنه خطبه خواند و ثنای خدا تعالی گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود فرستاد و فضائل انصار بگفت اگر چنین کنیم که شما می گوئید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان آید و شما امید

که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که اَلْاَئِمَّةُ مِنْ قُرَیْشٍ و امامت بقریش میرسد شما دست بازدارید تا کی از
قریش بنشانیم و شما پیش او همچنان باشید که پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بودید انصار گفتند که یا علی رضی الله عنه
بیعت کنیم که پسر عم اوست عمر رضی الله عنه ترسید که اختلاف در میان پیدا شود ابوبکر رضی الله عنه را گفت که تو دست دراز کن تا
با تو بیعت کنیم که تو نیز از قریشی و سزاوارتری پس عمر رضی الله عنه دست ابوبکر رضی الله عنه را گرفت و بیعت کرد پس انصار یا
بر بیعت کردن آمدند و بیعت میکردند و این خبر بمدینه افتاد و خلائق روی بآنجا نهادند و بیعت میکردند و امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه بعد از چهل روز بیعت کرد با ابوبکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از شش ماه بیعت کرد و آن روز چون بشب رسید کسی
نماند و بود از مهاجر و انصار الا که با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم همچنان نهاده بود تا روز دیگر
و کسی بواسطه بیعت کردن بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نپرداخت روز دیگر عمر ابوبکر را رضی الله عنهما بمسجد در آورد
و ابوبکر رضی الله عنه بمنبر بر آمد و عمر رضی الله عنه فروتر بایستاد پس ابوبکر رضی الله عنه حمد خدای تعالی جل و علا بگفت و درود
بر پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیرفتم که خون ریختن و داوری و زخم
شمشیر در میان نباشد و من امروز یکی از شما ام و از من گاه صواب آید و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت
خدای تعالی باشم شما مرا بطاعت دارید و چون بخلاف آن بینید مرا طاعت ندارید و از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر صلی الله علیه وآله
وسلم شدند تا او را بشویند و بروی نماز گزارند و دفن کنند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر دفن کردن صحابه پیغمبر صلی الله علیه**
وآله وسلم را چنین نقل است که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم سه روز مانده بود و در روز چهارشنبه آن حضرت صلی الله
علیه وآله وسلم را بخاک دفن کردند و ابوبکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود اهل بیت من
مرا بشویند پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقران و اسامه بن زید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بغسل آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم مشغول شدند همدران پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیة والسلام بود و شقران و اسامه آب میدادند
و فضیل و قثم او را از پهلو بپهلوی دیگر میگردانیدند و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و اوس انصاری از دور
ایستاده بودند و می گریستند چون آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را بشستند از سه جامه کفن کردند دو سفید و
یکی از برد یمانی و ندانستند که گور آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم را کجا اختیار کنند ابوبکر رضی الله عنه فرمود که من از
حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که فرمود پیغامبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان از تن ایشان بیرون
رود پس آن بستر را برداشتند و همانجا گور کندند و آن حجره عایشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بر لب گور نهادند و
فوج فوج می آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نماز میگزاردند و یک شب و یک روز چنین بود پس شقران قطیفه پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم را بیاورد و بگور اندر افگند زیر پهلوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و امیر المؤمنین علی و فضیل و قثم و شقران رضی الله
عنهم هر چهار بگور فرو شدند و علی رضی الله عنه بعد از همه از گور بالا آمد و خاک بپراگندند و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در روز

بود آمد و در روز دوشنبه هجرت بمدینه کرد و در روز دوشنبه وفات یافت والله اعلم فصل در ذکر فرستادن ابو بکر
صدیق رضی الله تعالی عنه اسامه بن زید را بجانب ولایت شام چون ابو بکر رضی الله عنه بخلافت
بنشست منادی بانگ کرد کای مسلمانان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شما را فرموده بود که با اسامه بن زید رضی الله
عنه بسوی شام بغزا روید اکنون ساز کنید و با او بشام روید پس همه مردمان گرد آمدند و گفتند این صواب نیست
که اعراب بادیه بیشتر مرتد شده اند و طلیحه با بنی اسد مرتد گشته اند و مسیلمه کذاب در یمامه دعوی پیغمبری می کند و تو در مدینه
نشسته و مسلمانان با تو اندک اند اگر ایشان را با لشکر شام فرستی شاید که دشمنی آهنگ تو کند و با تو کسی نباشد ابو بکر رضی الله
عنه گفت من آن خواهم کرد که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است و خدای تعالی جل و علا با ماست و دفع
دشمن از ما بکند پس چون مردمان دانستند که البته ایشان را بغزا می باید رفتن عمر بن خطاب رضی الله عنه را گفتند که سوی
خلیفه حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رو و بگوی که این رفتن صواب نیست و اگر لابد باید رفتن ما را امیر دیگر
نصب کند عمر با ابو بکر رضی الله عنهما گفت ابو بکر رضی الله عنه فرمود چاره نیست هر کس را که رسول خدا صلی الله علیه
وآله وسلم او را گزیده باشد و نام کرده او را باطل نتوان کرد پس عمر رضی الله عنه گفت چاره نیست و بزیر علم اسامه
رضی الله عنه را باید رفتن کردن و چون روز رفتن بود اسامه رضی الله عنه برنشست و بر در خانه ابو بکر رضی الله عنه شد
و ابو بکر رضی الله عنه از خانه بیرون آمد و پیاده همی رفت اسامه رضی الله عنه گفت ای خلیفه رسول خدای برنشین ابو بکر رضی الله
عنه گفت من از رسول خدای صلی الله علیه وسلم شنیده ام که فرمود هر کسی که پای او گرد گیرد در سبیل الله آتش دوزخ بر وی
حرام شود و ابو بکر صدیق رضی الله عنه بایستاد و مردمان را پدرود کرد پس اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه
بجمله عرب اندر پراگند و غارت کرد و هر جا که مردمان بانجام مرتد گشته بودند بر ایشان تاخت کرد و غنیمت بسیار بدست
آورد و در روز چهلم با فتح و نصرت بمدینه باز آمد والله تعالی اعلم فصل در ذکر اسود بن عنسی که دعوی پیغمبری کرد
و این اسود بن عنسی بیمن بیرون آمد و هنوز حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنده بود و تا چون خبر اسود در ابتدا پیش حضرت رسول صلی الله
علیه وآله وسلم آوردند بسوی امیران یمن و بشهر بن باذان نامه کرد و فرمودش که بحرب اسود بن عنسی برود شهر بن باذان
سپاه گرد کرد و بیرون شد و با اسود هفتصد هزار سوار بود بغیر از پیاده و عمرو بن معد یکرب بسوی او شده بود و جنگ کردند
و شهر بن باذان را بقتل آوردند و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان داشت همه را بگرفت و زن شهر بن باذان
را زن کرد و آن زن مسلمه بود ولیکن از بیم اطاعت او میکرد و دو ماه برین بر آمد و شهر فیروز با آن زن اسود را هم دست شد
زن گفت من امشب او را بفلان جای بخوابانم و شما بیائید و خانه را سوراخ کنید و او را بکشید و شهر فیروز بروی دعا کرد
و باز گشت و یاران را ازین حال آگاه کرد پس شهر فیروز و داذویه و قیس هر سه بشتافتند و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم را آگاه کردند و چون شب در آمد و آن زن اسود را بهمان جای که گفته بود بخوابانید ایشان بیامدند و نقب بر زدند

تا هر سه درآمدند خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است زن نشان داد و پس اسود از سخن گفتن ایشان بیدار شد و برجای خواب بنشست و شهر فیروز را بشناخت و خود را بروی انداخت و زانو در میان هر دو کتفش بنهاد و سرش برداشت و بسوی پشت همی کشید تا گردنش شکست و اسود بمرد و شهر فیروز بیرون شد و سرش با خود برداشت و زن نیز با او بیرون رفت و سر او را بسوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش از این پنهان نشاید بودن چون بامداد شد بیرون آمدند و مردمان سر اسود را بدیدند و مسلمانان باز اندر یمن آشکارا شدند و مدت پادشاهی اسود و دعوت او سه ماه بود والله تعالی اعلم

فصل در ذکر سپاه فرستادن ابو بکر رضی الله عنه بسوی یمن

چون خبر اسود بتابعان او برسید همه بر طلیحه گرد آمدند پس ابو بکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابو بکر رضی الله عنه امر داد مردمان مدینه و مسلمانان را و گفت ساخته و آماده باشید و هر جا که روید با سلاح روید که این عربان که با گرد آمده اند مبادا که شبخون بزنند و امیر المومنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحة بن عبدالله رضی الله عنهما هر یکی را سپاهی بداد و در وقت سپیده دم بیرون آمدند و خود را بر اعراب زدند و شمشیر اندر ایشان نهادند و چون آفتاب برآمد خلق بسیار از عرب کشته بودند و روی بهزیمت نهادند ابو بکر رضی الله عنه بمدینه باز آمد و باز مسلمانان عزیز شدند و گروهی از بنی تمیم زکوة و صدقات بفرستادند بدست کارداران و عاملان که آنجا بودند پس ابو بکر رضی الله عنه اسامه را در مدینه خلیفه کرد و او را گفت این سپاه که با تو در شام بودند بدار شان تا برسانید و ابو بکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی الله علیه و آله وسلم گرد آمدند و گفتند یا ابو بکر رضی الله عنه که بتن خویش مشو هر کرا خواهی بفرست ابو بکر رضی الله عنه خود برفت و بنو القصه شدند و در آنجا نعمان بن مقرن بود دو روز دیگر از آنجا برگرفت و سپاه را تعبیه کرد و برفت و از اعراب هزیمتیان که از وی گریخته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرود آمده بودند که آن را ابرق خوانند ابو بکر رضی الله عنه بر سر ایشان تاختن کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه گریختند و مرد شاعر با ایشان بود که نام او حطیئه بن اوس بود و بوقت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مسلمان شده بود و باز مرتد گشته بود عیاذاً بالله عن ذلک با اعراب بحرب مسلمانان شدی و شعرها گفتی ابو بکر رضی الله عنه او را اسیر کرد و از همه بادیه و گرداگرد مدینه دو روزه راه از عربان پاک کرد و بمدینه باز آمد و با زده امیر بیرون کرد و همه را معاش و ارزاق داد و بجهای عرب فرستاد و طلیحه لشکرگاه زده بود و بسر حد بنی اسد بجای که او را سمیرا گویند و چون اعراب بسیار بروی گرد آمده بودند از آنجا برخاستند و بپیش آمدند و بنزدیک بزاخه نیاز است آمدن و ابو بکر رضی الله عنه سپاه بفرستاد و ایشان را فرمود که حرب بکنید تا هر کس که مرتد شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه همه را برده کنید و نخستین لوا مر خالد بن ولید را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با او حرب کن و چون از وی بپردازی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطاح رو و دیگر لوا مر عکرمه بن ابی جهل را داد و با این سپاه ساخته سوی یمامه و بحرب مسیلمه کذاب و دیگر لوا مر مهاجر بن امیه را داد و گفت بیمن رو با معاذ بن جبل و یاران که آنجا اند همراهی کن و

هر کس را که بیابی از متابعان اسود بکش و هیچ محابا مکن تا آن زمین از ایشان پاک کنی یا مسلمان باز آیند تا حضرموت و آخر حدود یمن برو و چهارم لوا مر خالد بن سعید بن العاص را داد و اورا با سپاه بسوی قضاعه فرستاد و به بنی حارث و لوای دیگر مر حذیفه بن محصن را داد و اورا با اهل زبا فرستاد و بزمینی از عرب بسوی یمن و دیگر لوا مر شرحبیل بن حسنه را داد تا با عکرمه یاری کنند در حرب مسیلمه کذاب و لوای دیگر معن بن حاجزه داد او و بتهامه فرستاد و با او گفت نخست بسوی اعراب بنی سلیم رو بحدود یمن و بسوی آن مرتدان که بطائف بوده اند و دهم لوا را به سوید بن مقرن داد و بسوی تهامه یمن فرستاد و یازدهم لوا را بعلاء بن الحضرمی داد و ببحرین فرستاد پس بدین ترتیب یازده سپاه بیرون شدند و درین سپاه هشت هزار سوار بودند از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و سپاه اسلام اندر بادیه پراگنده شدند و هر سپاهی بآنجا که فرموده بود برفتند و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشده بودند و هیچ کس عرب پیش مسلمانان نه ایستادند و هر کس بهزیمت شدند و بسوی طلیحه میرفتند و بروی تبع می شدند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه با همه سپهسالاران نامه کرد که متابع خالد بن ولید شوید و بخالد بن ولید نامه کرد که با مجموع سپاه بسوی طلیحه شو و طلیحه روی بخالد بنهاد

فصل در ذکر حرب کردن خالد بن ولید رضی الله عنه با طلیحه

و اولین کسی که روی بطلیحه نهاد بنی طی بودند و عدی بن حاتم مهتر قبیله بنی طی بود پس خالد روی بطلیحه نهاد و نزدیک همدیگر فرود آمدند و طلیحه را برادری بود و مردی با نیرو بود و سلمه نام داشت و خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و یکی ثابت و سلمه آن شب بطلایه یکی بیرون آمده بود و طلیحه نیز با طلایه بیرون آمده بود و با یکدیگر حرب کردند و عکاشه با طلیحه و سلمه با ثابت و سلمه ثابت را بکشت و طلیحه عکاشه را نزدیک آورده بود و چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری کردن و در طلیحه آمد و هر دو عکاشه را بدرجه شهادت رسانیدند و خالد ازین کار آگاهی نداشت پس خالد لشکر خود را برابر طلیحه آورد و طلیحه بر سر آبی بود از آبهای بنی طی پس طلیحه عیینه بن حصین را پیش کوه بجنگ فرستاد و خود گلیم بر سر انداخت و بر در خیمه بنشست و گفت تو برو و حرب کن تا من جبرئیل علیه السلام را چشم دارم که بنصرت ما آید پس عیینه تا چاشتگاه کارزار کرد و بسیار کسی از خیل او کشته شدند و پیش طلیحه آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه و هر زمان لشکر خالد قوت می گرفت و عیینه هزیمت بشد چون طلیحه دید که سپاه بهزیمت رسید بر اسپ نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه شام پیش گرفت و برفت و خالد از پس عیینه برفت و آن روز تا بشب می گشت چون آفتاب زرد شد بلشکر طلیحه رسید و غارت کرد و عیینه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و روز دیگر غنیمت بر مسلمانان قسمت کرد و عیینه را بمدینه فرستاد با قرة چون ایشان را پیش ابو بکر رضی الله عنه آوردند اسلام بر وی عرض کرد عیینه مسلمان شد و قره گفت من خود مسلمانم هر که از عرب مرتد شده بودند با خالد رضی الله عنه بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که مجموع اعراب مسلمان شده اند بعد از یکسال طلیحه آمد و بشرف اسلام مشرف گشت و با بنی کلاب ببادیه اندر بنشست چون وقت حج شد بمدینه بگذشت

و با ابوبکر رضی الله عنه گفتند که طلیحه بهیچ میرود فرمود الحمد لله که خدای تعالی او را مسلمانی داد و حج کرد و بمکه نشست آنجا
همی بود تا ابوبکر رضی الله عنه ارتحال نمود چون عمر رضی الله عنه بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه
آمد و با وی بیعت کرد و به بنی اسد شد و بمرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر مرتدان عرب حرب کردن
خالد بن ولید رضی الله عنه با ایشان** چون خالد بن ولید کار طلیحه را آخر کرد عربان باسلام درآمدند و گروهی
از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر همچنان بر مرتدی بماندند و چنان شود که خالد با ایشان حرب توانستی کردن زیرا که پراگنده
بودند و هر جایی که بودند خالد رضی الله عنه همانجا نشسته بود و چون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سپاه فرستادی
و او را بیاوردندی و اگر مسلمان بازآمدی رها کردی و الا او را بکشتی و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثة
بود و بزمان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه آمده بود و مسلمان و بجای خویش بازرفته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه
وآله وسلم بجوار حق تعالی پیوست او مرتد شده با طلیحه بازآمد و بجای خویش مرتدی را پنهان داشت و آن جای او از خالد
دور بود و بمدینه نزدیک بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی بفرستاد که نام او قعقاع بن عمرو بود تا او را بگیرد و بیاورد
او برفت و علقمه را طلب کرد نیافت زن و فرزندانش را بگرفت و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آورد و ایشان با ابوبکر رضی الله
عنه گفتند ما را چه گناه است اگر علقمه مرتد گشته باشد الحمد لله که ما مسلمانیم و ما ندانیم که علقمه کجاست و درین شهر گرفتار گشتیم
و چیزی نداریم ابوبکر رضی الله عنه از ایشان دست بازداشت و چون ایشان از مدینه بازگشتند و بجای خویش باز شدند علقمه بمدینه
آمد و بسوی ابوبکر رضی الله عنه رفت و مسلمان شد و ابوبکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و باز او را بسوی عیال و
زن و فرزندان خویش فرستاد و همچنان بیشوائی او را داد و مردمان بنی عامر بسوی خالد بن ولید نیامده بودند و هنوز
چشم میداشتند تا کار چگونه شود و صلح چه باشد و مهتر ایشان فروة بن هبیره بود پس خالد بن ولید رضی الله عنه
دانست که ایشان بسوی اسلام می گرایند سپاه فرستاد تا خلقی از ایشان اسیر کردند و فروه را بیاوردند ایشان
گفتند که ما مسلمان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که در مرتدی بود بکشت و هر که
سوختنی بود بسوخت و هر کسی خواسته کسی ستده بود باز ستدند و گروهی را بسنگ بزدند و گروهی را بچاه فرو افگندند و فروه
را نیز و ابوبکر رضی الله عنه آورد و او را عفو کرد و مسلمان شد و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نامش سلمی بود و مرتد
شده بود با جماعتی از بنی غطفان و بدیمه شده بودند و هر کس که از سپاه طلیحه هزیمت شده بود گرد آمدند و او همه را اجرة
همی داد و او سپاه بسیار گرد کرد و میگفت من با خالد حرب کنم پس خبر او با خالد آمد و آهنگ او کرد و صفها برکشیدند و حرب
سخت کردند سخت تر از حرب طلیحه و سلمی بر اشتری نشسته بود اندر عماری و خلق بسیار گرد برگرد آن اشتر ایستاده بودند
خالد گفت تا آن اشتر را نیفگنند ایشان هزیمت نشوند و منادی بانگ کرد که هر کس آن اشتر را بیفگند او را صد اشتر
سرخ موی بدهم و هیچکس بر آن اشتر نتوانست رسیدن پس خالد خود آهنگ آن اشتر کرد و مقدار صد تن را بکشت

تا بران اشتر رسید و چنان شمشیری بر پای آن اشتر بزد که پایش بیفگند و سلمی بیفتاد و خالد رضی الله عنه او را بدست
خویش بکشت و خبر این فتح را بمدینه فرستاد و بعرب اندر مردی بود از بنی سلیم که نامش ایاس بن عبدالله بود و دزدی
کردی و او را بلقب فجاه خواندندی و هر جا که کاروان بودی ناگاه بر سر ایشان فرود آمدی و مردم را بکشتی و غارت کردی
و در زمان حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم مسلمان شده بود و چون ابوبکر رضی الله عنه لشکر بطلب مرتدان فرستاد و مرتدی را
که خارجه نامش بود از بنی سلیم و گروهی بیشتری بازآمدند و مسلمان شدند و گروهی بگریختند و این فجاه از آن قوم بود بگریخت
و بعرب اندر همی گشت و چون خالد رضی الله عنه کار سلمی تمام کرد این فجاه بخواست که باز مسلمان شود و از خالد
رضی الله عنه می ترسید که بگیرد و بکشدش و با او یاری بود که نامش شحنه فجاه بود گفت من مسلمانی نخواهم و دانم که مرا
بکشد کاری کنم که او را بازی دهم از مردی خویشتن برخاست و با این شحنه بمدینه آمد با بوبکر رضی الله عنه گفت من بدست
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مسلمان گشته بودم و اندر بادیه هیچ جائی نیست که من ندانم و بسیاری از مرتدان اندر بادیه که نهان
اندر مرا یاری ده بدوستی سلاح تا ما اندر بادیه همی گردیم و هر جا که اندر بادیه مرتدی ببینیم مسلمان کنیم و اگر قبول
نکند سرش برگیریم ابوبکر رضی الله عنه شاد شد و او را با رانفس را سلاح داد و اشتر داد شان و هم ایشان بر در مدینه
کاروانی را بشکستند و مردی را آشکارا کردند و هر جا که مرتدی بود او را بجز دو خواندند تا بسیار شدند و کاروانها را همی شکستند
و مسلمانان را همی کشتند و چون بابوبکر رضی الله عنه خبر رسید بخالد بن ولید رضی الله عنه نامه کرد که مردی بنزدیک من
آمده چنین کرد او را طلب کن خالد رضی الله عنه او را طلب کرد بنا مرکس فرستاد تا او را بگرفتند و بمدینه بنزد صدیق اکبر
رضی الله عنه فرستاد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر هیزم زدند و فجاه را دست و پای
بربستند و بآتش اندر افگندند و کار اهل رده سپری شد و خالد رضی الله عنه دانست که اندر عرب کسی از مرتدان نمانده است
و با بوبکر رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که باز آیم ابوبکر صدیق رضی الله عنه جواب فرستاد که همانجا بنشین و عامل
صدقات بهمه قبیله ها فرستاد و هر عرب صدقات براوند و از عمال صدقات یکی بود از بنی تمیم که نامش مالک بن نویره
بود و او را برادری بود که نامش بنی تمیم بود و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم او را بر صدقات بنی حنظله تعیین
فرموده بود و گروهی از بنی تمیم که با طلیحه حرب کرده بودند با یکدیگر نیز حرب کردند کشتا پیش از همه مردمان صدقات فرستاد دیگر
گروهی از بنی تمیم که ایشان را بنی ضبه خواندندی با بنی مالک حرب کردند و بنی ضبه از بنی مالک بسیار بکشتند پس چون
خالد رضی الله عنه حرب با طلیحه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و ابوبکر رضی الله عنه عمال صدقات بهر جائی باز فرستاد
و خالد بن ولید رضی الله عنه را بر جای خویش بداشت تا هر کس که صدقات نفرستاد او را بحرب او فرستد و همه صدقات
بفرستادند و عداوت درمیان قبیله ها نماند و خون بخفتی تا که میان بنی مالک و بنی ضبه واقع شده بود خاموش همی بودند
از بیم خالد بن ولید رضی الله تعالی عنه خبر سجاح الکذاب مع قبیلة الکذاب و ما کان امر بها و اجتماعهما

واین سجاحه از موصل بود و زنی فصیحه بود و سخن بسجع گفتی نیاز نیکو و محکم سخن او بس نیامدی و از بسکه مردمان سخن او شنیدندی فریفته
شدی دعوی کردی که من پیغمبرم و از خدای آسمان بسوی من وحی آید و مردمان سخن او غرّه شدند و خلقی از بنی تغلب بدو
بگرویدند پس چون این خبر بشنید که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت اعراب مرتد شدند خواست که سپاه گرد کند و با خالد
بن ولید رضی الله عنه حرب کند برخاست و با چهار صد سوار از موصل و جزیره از آن کسان که بروی گرویده بودند بیرون آمد
و چون بعرب رسید خبر بخالد رضی الله عنه رسید و آن مرتدان که مسلمان شده بودند گروهی با اطراف هنوز مرتد بودند سجاحه
پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان گروه گروه اند و اندر میان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان کدام گروه
بیشتر اند گفتند بنی حنیفه سجاحه نامه کرد به بنو حنیفه نامه برسول فرستاد بدان مهتران ایشان و دین خود عرض کرد و دین او
برخی از ترسائی بود و برخی از مسلمانی چنین نامه نوشت که من سجاحه رسول الله ام محله کنز اچنانچه حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله وسلم پنج نماز فرمود دادمی خوردن و زنا کردن و گوشت خوک حلال کرد پس مردمان او را گفتند که مالک
بن نویره مهتر بنی حنیفه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن و دین خویش بر وی عرض کن سجاحه بدو نامه کرد و گفت تا
بگرویدند تا با ابوبکر رضی الله عنه حرب بکنم بنو حنیفه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و میان بنی تمیم و بنی الرباب
عداوت بود و مالک بن نویره با ایشان خویشی داشت او را اجابت کرد از بهر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی حنیفه
مستغنی بود بنی یربوع را فرمود تا با سجاحه بیعت کردند و بدو بگرویدند بنو تمیم و بنی حنیفه با سپاه بسیار سوی سجاحه آمدند و عهد کردند
و بنو حنیفه مخالف گشتند پس سجاحه را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الرباب کمتر اند سجاحه گفت
تا خدای عز و جل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد و آیت آورد که خدای تعالی می گوید که اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب
ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت و بسوی بنی رباب بشد و ایشان بعدد
اندکی بودند لیکن از بنی ضبه یاری خواستند و سجاحه با سپاه بیامد و حرب سخت کردند و سجاحه بر ایشان غلبه کرد و بسیاری
از ایشان را بکشت و اسیر کرد و از آن قبیله با بنی تمیم بسیاری بدو بگرویدند و چون عطارد و حاجب بن زراره
و زبرقان بن بدر و همه مهتران بنی تمیم و بنی حنظله چون سپاه سجاحه بسیار شد آهنگ یمامه کرد و گفت اگر مسیلمه با من یکی
شود با سپاه ابوبکر رضی الله عنه را غلبه کنیم و همه جهان بگیریم برفتند و آهنگ یمامه کردند و چهار هزار سوار با سجاحه گرد آمدند
و خبر بسیار شد و بتر سیدند سپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابوبکر صدیق رضی الله عنه بر در یمامه بودند و شرحبیل
عکرمه چون خبر سجاحه بشنیدند پنداشتند که اینها از یمامه اند که مسیلمه را خوانده اند و ندانستند که سیلمه اندر می ترسد در زمین
راه از آن دور تر شدند سجاحه بیامد و بر یمامه شد آن گاه باز بجای خود آمدند پس مسیلمه چهار هزار مرد از مهتران به نزد
سجاحه فرستاد و سجاحه را گفتند بچه کار آمده سجاحه گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم و خبر تو شنیدم بیامدم تا با تو یار
باشم و مهر دو با هم یکی گردیم و با ابوبکر رضی الله عنه جنگ کنیم و رسولان را باز فرستاد و چون رسولان باز آمدند

احوال را گفتند مسیلمه کس فرستاد و گفت تا محمد صلی الله علیه وآله وسلم زنده بود نیمه پیغمبری جهان مرا بود و نیمه دیگر او را بود و اکنون
او بمرد همه جهان مرا شد و اکنون که تو آمدی نیمه از پیغمبری را بتو دهم برخیز تنها و بنزدیک من آی و سپاه را انجا رها کن تا من ترا
زنهاری کنم سجاحه شاد شد و گفت مرا از خدای تعالی فرمان شده است برفت و سپاه را آنجا رها کرد و بر مسیلمه کذاب آمد
و فرا یاد کرد مسیلمه برآمد و بفرمود تا بر در حصار بساطی بیفگندند و یکی خیمه از ادیم بزدند و مسیلمه مردی جوان نیکو روی بود چون سجاحه
او را بدید خوش آمدش و گفت هیچ آیتی آمد بکار من اندر مسیلمه گفت دو سه سوره آمد بکار تو سوره الم ترکیف فعل ربک بالحبلی
اخرج منها نسمه تسعی بین صفاق و حشی ❊ و نیز گفت ان الله خلق النساء افواجا ❊ و جعل الرجال لهن ازواجا ❊ فنولج
فیهن ایلاجا ❊ فیخرجن لنا ما نشاء نتاجا ❊ ونخرجها اذا شئنا اخراجا ❊ چون مسیلمه اینها برخواند سجاحه گفت گواهی دهم که تو پیغمبر خدائی
چون مسیلمه دید که سجاحه میل کرد بدو طمع کرد که با او گرد آید گفت تو پیغمبری و من نیز پیغمبرم روی آن دارد که ترا بزنی گیرم تا کوم
ما یکی گردد و همه عرب را مسخر کنیم سجاحه گفت تا خدای تعالی چه فرماید مسیلمه گفت خدای عز و جل سوره فرستاد که الا قومی الی النیک
فقد هیئ لک المضجع ❊ فان شئت ففی المخدع ❊ وان شئت فی سلقناک ❊ وان شئت علی اربع ❊ وان شئت بثلثه
وان شئت به اجمع ❊ سجاحه گفت بل به اجمع و بخیمه اندر شد و مسیلمه از پس او اندر شد و با او گرد آمد و سجاحه با او سه روز
ببود پس بسپاه خود باز آمد گفتند چه کردی گفت زن او بودم پیغامبری او پیغمبری مسلم گفتند اگر زن او شدی کابین
تو کو بازگرد و کابین بیار که اگر نه ما از تو باز گردیم سجاحه باز آمد و گفت قوم من از تو کابین بخواهند مسیلمه بر لب حصار آمد
و گفت تو بر قوم خود چند نماز بنهادی گفت پنج گفت من از پنج نماز از ایشان بکابین تو برداشتم نماز بامداد و نماز خفتن را
پس مهتران بنی تمیم گفتند که روا داریم که بدین سجاحه اندر شدیم و ما مهتران عرب برخاستیم و زن بیاوردیم تا مردی باز گرد آید
اکنون با قوم خویش چگوئیم و دیگر آنکه با خالد بن ولید رضی الله عنه چگونه کنیم که روی بما نهد و ما گناهکاریم که متابعت
سجاحه کرده ایم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه از ما بیازرد و ما را جز ما از وی چاره نیست و این تدبیر که ما بجا کرده ایم لشکر را
بپراگنیم و بقبیله خویش باز شویم و صدقات کنیم و پیش فرستیم او بداند که ما بر دین اوئیم پس هر کسی بقبیله خویش
باز آمدند و صدقات گرد کردند و پیش خالد بن ولید رضی الله عنه فرستادند چون خالد رضی الله عنه بیامد و صدقات گرد
کرده و بدانست که حرب نخواهند کردن فرود آمد و صدقات بستد و ابوبکر رضی الله عنه بخالد رضی الله عنه نبشته بود
که هر قبیله از قبائل عرب دو سه تن بفرست تا بجا شوند پنهانی و اگر از ایشان بانگ نماز بشنوند بدانند که ایشان مسلمانند
و اگر بانگ نماز نشنوند بدانند که مرتد اند ایشان را بکش خالد رضی الله عنه چنین کرد و دو تن را از قبیله مالک بن
نویره فرستاد و بوقت نماز بآنجا رسیدند ابو قتاده بن الانصاری و مالک بن نویره را بیاوردند بسوی خالد رضی الله عنه
و بر او اختلاف کردند گروهی گفتند بانگ نماز شنیدیم و گروهی گفتند نشنیدیم چون اختلاف شد خالد بن ولید رضی الله
عنه مالک را باز داشت و با همه قوم گفت چرا متابع سجاحه گشتید ایشان گفتند متابع شدیم ولیکن صلح کردیم با او

ازبهر بنی حنیفه کر ما را با ایشان عداوتها بود پس پیش مسیلمه شد همه بنی تمیم با او شدند گفتند همه جهان بر ما خندید ما از وی باز
گشتیم و پشیمان خوردیم و سجاحه را گفتند تو کار خویش کن ما همه از تو باز گردیم سجاحه گفت مرا از این حدیث ننگ آید تا بجای خویش نروم
و اینجا اندر سپاه خالد رضی الله عنه بیامد که خود را بر سجاحه زنند و عرب گفتند ما را با شما کاری نیست نه سجاحه را و ایشان دست از سجاحه باز داشتند
و او بجای خویش باز برفت و این مردمان رسولان را بیرون کردند سوی ابوبکر رضی الله عنه و از وی عذر خواستند و خالد رضی الله عنه آهنگ
مالک بن نویره کرد و او را با بنی مالک و بنی یربوع بجایی بود که نامش بطاح بود و مالک ایشان شد از آن صلح که با سجاحه
کرده بود متحیر شد و بکار خویش اندر بماند و خالد رضی الله عنه روی باو نهاد و مالک دانست که با او پای ندارد و مردمان را گرد کرد و گفت
با او چه تدبیر کنیم گروهی گفتند حرب کنیم مالک گفت تدبیر آنست که از اینجا عزیمت بجایی دیگر کنیم خالد
رضی الله عنه داند که با او حرب نخواهیم کرد گفتار در جنگ کردن خالد بن ولید رضی الله عنه و کشتن مالک
بن نویره را چون مالک بشنید که خالد رضی الله عنه نزدیک آمد پیش او آمد خالد رضی الله عنه با او حدیث کرد چون
بحدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید مالک گفت آن مرد شما چنین گفتی مر خالد رضی الله عنه را خشم آمد
و گفت ای سگ مرد ما بود و مرد تو نبود و مردی بر سرش ایستاده بود که نام او ضرار بن الازور با خشم شمشیر کشیده خالد
رضی الله عنه گفت وه این سگ را ضرار سر مالک بن نویره را بیرون انداخت و گویند که خالد رضی الله عنه بتهمتم
او را بکشت و مالک بن نویره را زنی بود که نیکوترین زنان آن زمانه بود خالد رضی الله عنه او را زن کرد روز دیگر
ابوقتاده با خالد رضی الله عنه گفت بسخن اندر آمد و گفت مرا بفرستادی تا ترا خبر آوردم که بانگ نماز شنیدم و زکوة براده و
مردی مسلمان بود و او را بکشتی خالد رضی الله عنه گفت اگر گفتی شنیدیم دیگر کسان گفتند نشنیدیم و بانگ برزدش ابوقتاده
سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد رضی الله عنه نروم و باز بمدینه شد با بوبکر گفت خالد رضی الله عنه مردی را بناحق بکشت و
زن او را بزنی بگرفت ابوبکر رضی الله عنه او را بانگ برزد ابوقتاده سوی عمر رضی الله عنه شد و این سخن با عمر رضی الله
عنه بگفت عمر برخاست و نزد ابوبکر رضی الله عنه شد و گفت خالد بن ولید شمشیر برکشیده است بر مسلمانان و ابوقتاده
گواهی همی دهد که مالک مسلمان بود و من نیز گواهی میدهم که او را بکشت و زن او را در عقد ازدواج خویش در آورد
خالد را باز خوان ابوبکر رضی الله عنه فرمود یا برادر عمر رضی الله عنه خالد شمشیر خداست و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
او را شمشیر خدا خوانده است و شمشیری که کافران را بکشد او را چگونه بنام بکنم و از ابوقتاده بپسندم که تا باز سوی خالد
نشود پس ابوقتاده باز سوی خالد رضی الله عنه شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر رضی الله عنه آمد و دعوی کرد عمر رضی الله
عنه او را سوی ابوبکر رضی الله عنه برد و دعوی کرد بخون مالک ابوبکر رضی الله عنه نامه کرد بخالد و گفت سپاه را آنجا
باز دار و اینجا بیا تا با خصم سخن گوئی که تمیم ابن نویره آمده است و بخون برادرش دعوی میکند خالد اینجا آمد بیامد و
ابوبکر رضی الله عنه را حاجبی بلال رضی الله عنه کردی و مردمان را نزد او بار دادی و دینار خالد سوی بلال فرستاد بطریق هدیه

دانند خواست که او را پیش ابوبکر رضی الله عنه برد هر وقتی که عمر رضی الله عنه آنجا نباشد تا عذر خویش بگوید و در سرای
ابوبکر رضی الله عنه اندر مسجد بود چون خالد رضی الله عنه بمدینه آمد و بر جنازه سوار بود و چون بدر مسجد رسید از جنازه فرود آمد
و بمسجد اندر شد عمر رضی الله عنه در مسجد نشسته بود برخاست و بنزد خالد باز شد و گریبان او برگرفت و گفت ای دشمن خدای
چرا مسلمانی را بکشتی و زنش را عروس کردی والله که امروز ترا در بدل او بکشم و خالد خاموش همی بود و عمر رضی الله
عنه او را همی کشید تا بدر خانهٔ ابوبکر رضی الله عنه و بلال بخانه اندر شد و گفت خالد آمده است و نگفت که عمر با او است ابوبکر
رضی الله عنه گفت اندر آرش بلال بیرون آمد و خالد را گفت که خلیفهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ترا می خواند خالد
برخاست و عمر خواست تا با او اندر شود بلال دست بر عمر رضی الله عنهما نهاد و گفت خالد را خوانده است عمر رضی الله
عنه بازگشت و دست بر دست میزد و میفرمود دریغا که خون مالک باطل گشت و هم اکنون ابوبکر رضی الله عنه را
بزبان بفریبد و عذر خواهد و عذرش بپذیرد پس خالد در شد و سلام کرد و بایستاد و ابوبکر رضی الله عنه فرمود
قَتَلْتَ مُسْلِمًا وَعَرَّسْتَ بِامْرَأَتِهِ یعنی مسلمانی بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت أَنْشُدُكَ بِاللهِ
هَلْ سَمِعْتَ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ يَقُولُ خَالِدُ بْنُ الْوَلِيدِ سَيْفُ اللهِ فِي أَرْضِهِ یعنی
سوگند بر تو دهم که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم نشنیدی که او فرمود خالد بن ولید شمشیر خدا است اندر زمین فرمود که اللهم نعم
یعنی بخدا شنیده ام خالد گفت فَلَمْ يَكُنِ اللهُ لِيَسُلَّ سَيْفًا لَا يَقْتُلُ كَافِرًا وَمُنَافِقًا یعنی خدای عز و جل شمشیر خود
نزد مگر بر گردن کافری یا منافقی ابوبکر رضی الله عنه فرمود صَدَقْتَ اِنْصَرِفْ مِنْ ذٰلِكَ اِلٰى عَمَلِكَ یعنی راست گفتی و هم
راست از اینجا برگرد و بسر عمل خود رو و خالد بیرون آمد و عمر رضی الله عنه همانجا نشسته بود و دانست که ابوبکر رضی الله عنه عذر او بپذیرفت
خالد دست بقبضهٔ شمشیر برد و گفت بگم یا ابن شمله و بیرون رفت و بر اسپ برنشست و با سپاه شد گفتار در ذکر خالد بن ولید
رضی الله عنه با مسیلمه کذاب و قتل کردن او و آن روز که ابوبکر صدیق رضی الله عنه یازده لشکر از مدینه
بیرون فرستاد عکرمه بن ابی جهل را بیمامه فرستاد و شرحبیل را از پس او بفرستاد بیاری کردن او و چون عکرمه شنید
که شرحبیل آید بخواست که نام حرب بر او بود پیش از آنکه او بیاید بدر یمامه شد و حرب کرد و شکسته شد و هزیمت باز
گردید صدیق اکبر رضی الله عنه او را نامه کرد که تو اوستادی را نشناسی و شاگردی نکنی چرا عمل نکردی تا شرحبیل نزد تو رسیدی
حاضر باش که باز بمدینه نیایی که اگر روزی ترا ببینم سرت بردارم و بسوی حذیفة الیمان و عرفجه که آنجا است بغزای
ایشان باش و شرحبیل نامه کرد که همانجا باش تا بفرمایم ترا که چه کن شرحبیل بدر یمامه شد و مسیلمه دانست که سپاه
روی بوی نهاد بحصار یمامه اندر شد و آن حصاری بود بغایت استوار چون ابوبکر رضی الله عنه دانست که او بحصار
اندر شد دانست که او از آنجا بیرون نیاید و همی دانست که بلای مرتدان عرب بر مسلمانان سخت تر است هر او دیگران
خالد رضی الله عنه را با سپاه بعربان مشغول کرد تا از مردمان بپرداخت پس نامه کرد که تا بدر یمامه شدن و شرحبیل

اینجا است باگروه سپاه و را دیگر سپاه بمدد فرستیم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح بر تواند گرفتن برگیرد
و بنزد خالد رود و بحرب مسیلمهٔ کذاب و خلق بسیار از مدینه بفرستاد و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه از بطاح
برگرفت و سیزده هزار مرد عرضه داد و بدر حصار یمامه آمد مسیلمهٔ کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند مهتران
یمامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب کن پس
مسیلمه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و ببرد یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر در شهر و اورا حدیقة الرحمن خواندندی
سراپردهٔ خویش آنجا بزد و با خاصگیان آنجا فرود آمد و او را زیر کرده آنجا بکشتند و پس ازین آن باغ را حدیقة الموت
نام کردند روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و مسیلمه نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن باغ صفها برکشیدند مسیلمه
بر مقدمهٔ لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد و بر میسره نهار الرجال را و خود بباغ اندر نشست و آن چهل هزار مرد را بحرب
فرستاد و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بیفگندند و سپاه یمامه بر جوشیدند
و بیکبار حمله کردند و سپاه مسیلمه نبرد کردند و سپاه مسلمانان هزیمت شدند و خویشتن را بر صف خالد زدند و رایت [illegible]
بیفگندند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجریان را می کشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و برنشست
و سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند برو [بر وی]
گرد آمدند خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین نیز جوانمرد باشید و هر جا که دشمن پیش آید سخت شما باز گردید اگر تان غم
دین نیست باری چیست مردانگی می باید که باشد تان این بگفت و سپاه را باز گردانید و نهصد و پنجاه تن بدان یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجهٔ شهادت فائز آمده بودند و ثابت بن قیس الشماس و ابوحذیفه و زید که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد و
دشمنان روی از پس کردند و مسلمانان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمهٔ کذاب اندر آنجا
بود و اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند هرگز مسلمانان را هیچ خوشی نبود و بود بیش ازان هزیمت
و مصیبت و پس ازان شادی و فتح پس هر که از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همچنان همی آمدند و مهتران بانگ
همی کردند که الحدیقة الحدیقة و اندر باغ همی شدند و با مسیلمه گفتند آن وعدهٔ نصرت که از خدای عز و جل کردی کجاست
گفت هر کرا نه عیال و خانمان خود حرب کند و مسیلمه از حال هر کسی می پرسید از مهتران می گفتند کشته شد پس گفت
ما این جهان را چه خواهیم کرد و درع زره در پوشید و خود بر سر نهاد و بر اسپ نشست و خلق را بر حرب تحریص کرد و چون
خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند ازان سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس از مسلمانان
بیفگندند خالد رضی الله عنه حرب همی کرد تا بدر باغ رسید و در باغ را از ایشان بستدند و بباغ اندر افتادند و شمشیر اندر
نهادند و همی کشتند از اندرون و بیرون تا هفت هزار مرد بکشتند و دشمن هزیمت شد و روی بحصار نهادند و خالد رضی الله عنه

سپاه بطلب فرستاد و اندر طلب نیز هفت هزار مرد دیگر کشته شدند و مسیلمه دانست که کار از دست شده و سلسلهٔ [illegible]
زره پوشید و از اسپ فرود آمد و خویشتن را در میان سپاه افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند شدن مردی بر در باغ ایستاده
بود که نامش وحشی بود و آنکه حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه را کشته بود و همان حربه در دست داشت چون مسیلمهٔ کذاب
بر گذشت آن حربه را بینداخت و بر شکمش زد و از هر دو زره درگذشت و بر زمین دوخت و مسلمانان از پس هزیمتیان شده بودند
و شب فراز آمد و خالد رضی الله عنه با سپاه بلشکرگاه باز گشت و آن شب غمگین بود از بهر آن حصار که مسیلمه با لشکر آنجا شده
و همی اندیشید که مرا بر در این حصار باید بودن چون بامداد بود خالد رضی الله عنه گرد لشکرگاه برگشت تا به بیند که از کشتگان
کیست و مجاعه را مهتر یمامه بود اسیر کرده بود و با خود همی آورد با بند چون بر در باغ رسید مردی را دید کشته مجاعه فراز
شد و گفت این همه بلا این مرد کرد خالد رضی الله عنه گفت این مرد کیست گفت مسیلمهٔ کذاب خالد رضی الله عنه شاد شد
و از حرب ایمن گشت و گفت بنگرید تا این را که کشت وحشی بیامد و گفت من کشتم خالد رضی الله عنه فرمود استغنی که این
از حربه است بیخ اگرچه بکافری بهترین خلقی را بکشتی و بمسلمانی بدترین کسی را کشتی و همان گاه نامه کرد بابوبکر رضی الله
عنه به بشارت فتح و قتل مسیلمهٔ کذاب لعنة الله علیه مجاعه گفت مگر تا بقتل مسیلمه غره نشوی که چندین که بکشتی اندر حصار چندین
هست و بسیار روزگار رود تا این حصار گشوده گردد با من صلح کن تا من این مردمان را بصلح بیرون آرم بدان که از
خواسته ها که در یمامه است نیمهٔ آنرا بر دهند خالد رضی الله عنه گفت تا بنگرم و بدانست که مجاعه دروغ همی گوید و در حصار
سپاه نیست و می خواهد که قوم خود را باز بصلح خالد همه شب همی اندیشید و با خویشتن گفت از پس چندین حرب که من کردم
بر در این حصار چون توانم بودن و روز دیگر مجاعه آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت کرد بر آن شرط که هر خواسته
که در آن حصار هست نیمهٔ آن را بدو دهند و هر دیه که اندر یمامه هست او را حائطی دهند چنانکه او خواهد و اندر حصار کوشکی
چنانکه او گزیند و خالد بیعت کرد که بیامه بنشیند چون خالد صلحنامه بنوشت و بحصار اندر شد کس ندید و با مجاعه گفت خیانت
کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست مجاعه گفت ایها الامیر قوم من بودند از فضیحت ایشان حیلت کردم تا جان و خواسته
ایشان بماند که ایشان را مصیبت بارسیده است بدین خونها که ریخته شد خالد رضی هیچ جواب نداد و چون صلح کرده بود
نقض نتوانست کردن بعد از سه روز دیگر نامهٔ ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمد بدست سلمة بن سلامه که نامهٔ تو رسید بخبر کشتن
مسیلمه و خبر آن حصار و آن حصار را بس خطری نیست چون مهتران کشته گشتند و کهتران را مقداری نیست نزدیک آن حصار
بنشین و تا ایشان بر نگردد کاری کن که صلح نکنی و چون حصار بگشائی هرچه اندر و مرد است پیر و جوان و کودک و زن هر که را
که موی زهار دارد همه را بکش زنان و کودکان که صغیر باشد برده کن و خواسته ها برگیر و حصار را ویران کن چون این خبر بخالد
رسید پیش از سه روز صلح کرده بود و نتوانست عهد و پیمان خود شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و [illegible] حصار
عاجز بود و زمستان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه بابوبکر رسید تافته شد و نتوانست نقض صلح کردن عمر

بن الخطاب رضی اللہ عنہ بہر وقتی خالد را بہ گفتی بیامد و با صدیق اکبر رضی اللہ عنہ گفت کہ خدای را و مسلمانان را خیانت کرد و دشمنان را قوّت گردانید تا فردا بیایند و سپاه آرند و بنگرند کہ خویشتن را چہ شده است و من ہمی گویم کہ او منافق است واو را باید خواندن و این سخن در دل مبارک صدیق رضی اللہ عنہ کار کرد بد و نامہ کرد و بخیانت تہمت کرد و اندر نامہ سخنان زشت نوشت خالد دانست کہ اینہا از عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ است مجاعہ را گفت دختر خود را بزنی بمن دہ مجاعہ گفت تو کابین دختر مرا نتوانی کہ دہی گفت دختر مرا ہزار درم کابین است و خالد را خشم آمد و گفت من ہرگز زن نکرده ام مگر کم از ہزار ہزار درم کابین و رسم من چنان است کہ کابین از پیش دہم مجاعہ را این سخن بزرگ آمد دختر را ہزار درم کابین بدو داد و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت ہنوز قسمت نکرده بود و مردمان لشکری را دست تنگ داشت چنانکہ آن شب کہ خالد عروسی کرد بسیار کس بودند از لشکری کہ نان شام نداشتند و مردی بود اندران لشکر شاعر کہ نامش زیاد بن عمرو بن اللیثی بود و از دوستان عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ بود سہ بیت شعر بگفت و پیش عمر رضی اللہ عنہ فرستاد و گفت این ابیات را بر ابو بکر رضی اللہ عنہ عرض کن و بر وی خوان و آن ابیات اینست ؎ ابلغ امیر المومنین رسالۃ ❊ من ناصح لک لا یرید خداعا ❊ یصنع الفتاد الف الف کامل ❊ سادات فرسان الجیش جیاعا ❊ لولا ابن الخطاب اقبل مقالتی ❊ و اقص ماحد منکم لا رباعا ❊ پس عمر رضی اللہ عنہ این ابیات نزد ابو بکر رضی اللہ عنہ برد و ہمی لرزید از خشم بنگر کہ خالد بیت المال مسلمانان ہمی چہ کند و ہرگز ہیچ کس چنین نکرده است و از ین ہمی باک ندارد و ہزار و دویست تن درین حرب کشتہ شدند از مہاجر و انصار رضی اللہ عنہم و یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بودند و از ان ہمہ کمترین برادر من است و خون ایشان بگردن اوست و اگر او با سپاه خود بحرب بودی و چون ملوک عجم خود بر تخت نشستے و حرب کردی اولی بودی کہ لشکر ہزیمت نگشتی او را باز باید خواندن و خواستہ باز وی طلب باید کردن ابو بکر رضی اللہ عنہ خشم گرفت و از جای بشد و خواست کہ او را باز خواند پس گفت این نہ بس فتحی بزرگ است مسلمانان را کہ اگر او را باز خوانیم و مسلمانان را دل بشکند پس نامہ کرد بخالد کہ از ان خون می چکید و در نامہ چنین گفت کہ ترا چندین فراغت است کہ چنین عروسی کنی و در بیت المال مسلمانان فساد کنی و خون ہزار و دویست مسلمانان پیش تو ریختہ است و ہنوز خشک نشده است چون خالد آن نامہ بخواند گفت این کار عمر رضی اللہ عنہ است و مردمان یمامہ را بخواند و گفت عمر رضی اللہ عنہ مرا نگذارد کہ این صلح شما را کنم نزد خلیفۂ پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بروید و بدرینہ شوید و حال خویش بروی عرض کنید از ایشان دہ تن برفتند و بسوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ شدند و این دہ تن از مہتران یمامہ بودند و ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ شفاعت کردند و از عمر رضی اللہ عنہ سخن کردند ابو بکر رضی اللہ عنہ اجابت کرد پس ابو بکر رضی اللہ عنہ ایشان را گفت شما مردمانید با چندین عقل و کفایت مسیلمہ شما را چگونہ فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی بسجع و گفتی از خدای آمده است ابو بکر رضی اللہ عنہ فرمود ہیچ از ان سخنان او یاد دارید گفتند یک صورتش این بود صدع صفدع کم بقین بدا عالک

فی النار و اسفلک فی الطین ٭ ولا الماء تکدرین ٭ ولا الشرب تمنعین ٭ و دیگر سورتش این بود که چون بنی اسد بیامد تا غارت
کردند او بخواست که چنین کنند گفت خدای عزوجل سوره فرستاده است واللیل اذا اظلم ٭ والذیب اذا ادلهم ٭ والجذع
اذا ازلم ٭ و دیگر این بود که واللیل الدامس ٭ والسر الهامس ٭ ما قطعت اسد من رطب ولا یابس ٭ امیر المؤمنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه فرمود اینها سخن خدای تعالی و تقدس است عزوجل ایشان گفتند این شقاوتی بود بر سر ما نوشته
پس ابوبکر صدیق رضی الله عنه این آیت برخواند که قوله جل جلاله وَمَن یُضلِلِ اللهُ فَلا هادِیَ لَهُ وَیَذَرُهُم
فی طغیانهم یعمهون ٭ و ایشان را دل خوش واد و باز بیامد ایشان فرستاد و نامه بخالد بن ولید نوشت و صلح ایشان را
قبول کرد و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک بمدینه فرستاد فصل در خبر علاء بن الحضرمی مع اهل الردد و ابوبکر صدیق
رضی الله عنه سوی اهل ردت یازده سپاه فرستاد و یکی از ایشان علاء الحضرمی بود و این علاء را پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرستاده بود بحرین سوی منذر بن ساوان و این منذر مسلمان گشت و اهل بحرین را مسلمان کرد پس این منذر بمرد
مردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر صدیق رضی الله عنه باز علاء را نزد ایشان فرستاد ایشان دو گروه بودند یکی عبدالقیس و
دیگری بنی بکر قوم عبدالقیس مسلمان شدند بنی بکر از مرتدی باز نیامدند و مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند که نامش حطم بن ضبیعه
بود همه مرتدان بروی گرد آمدند و بحرین را بگرفتند و آن شهریست بزرگ اندر بحرین هم مانک کجا بود پس سپاه فرستاد
بعبدالقیس و قوم او که مسلمان شده بودند و ایشان را از مسلمانی باز خواند اجابت نکردند و اندر حصار شدند بشهری از بحرین که نامش
دارین بود و ایشان را مهتری بود نام او جارود بن حطم بود سپاه بر حصار فرود آورد و ایشان اندر سختی همی بودند تا علاء الحضرمی
بیامد با سپاه مسلمانان بودند پراگنده که اندر حصار بودند چون خبر علاء بشنیدند نزد او گرد آمدند و آهنگ حطم کردند که با او
حرب کنند حطم شهر بحرین بحصار کرد و گرداگرد آن خندق کنده بود و هر روز حرب همی کردند یکماه آنجا بماندند یک شب علاء
خفته بود و از لشکر حطم غلغلی همی آمد علاء گفت امشب که میرود و خبر آورد که این همه غلغله چیست که مرا دل همی آید که ایشان
امشب بگریزند مردی از مسلمانان که نامش جریر بن عبدالله بن حرب بود گفت من بروم و خبر آورم که مرا اندرین شهر خال
است بخانه او روم بدین بهانه که بینی از تو برگشته ام و از و خبر پرسم و باز آیم و ترا آگاه گردانم رفت و بخانه خال شد و گفت از بهر
آن آمده ام که مرا از گرسنگی طاقت نیست خالش طعام پیش آورد و در حالت طعام خوردن از خال پرسید که این بانگ و غلغله
چیست خالش گفت حطم امروز همه سپاه را مهمان کرده است امشب همه مست اند و هنوز می می خورند جریر بن عبدالله
بیرون آمد و گفت من نیز بروم و ایشان را بنگرم برفت و بسوی علاء آمد و بگفت علاء همه سپاه را برنشاند ناگاه خویشتن را
برایشان زد و هزیمت بر ایشان افتاد و کسی بر اسپ نتوانست نشستن از مستی و همی دویدند و لشکر علاء ایشان را همی کشتند
حطم اسپ خواست که بر نشیند چون پای بر رکاب نهاد و دوال رکابش بگسست و هرچند جهد کرد بر اسپ نتوانست نشستن
و مردمان همی گذشتند و کسی او را نشناخت پس مردی از مبارزان لشکر که نامش عفیف بن المنذر بود حطم را بشناخت

بشمشیر بزد شیره و پایش را از تو بیفگند حطم گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطم گفت چون مرا خسته کردی یکبارگی کارم تمام کن عفیف گفت ترا نکشم تا بزاری بمیری این بگفت و برفت و حطم بانگ میکرد کای مردمان منم حطم مرا بکشید تا ازین حرب برهم و همچنین همی بود تا بوقت بامداد مردی از عرب بوی رسید که نامش قیس بن عاصم بود شمشیر برکشید و او را بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علا ابن الحضرمی راه شهر را بگرفت و هرکس که مرتد بود ایشان شدند و حصاری بود بر لب دریا و نامش دارین بود و از مرتدان هرکس که بگریختند آنجا شدند تا خواسته های علا آنگاه شد و با سپاه روی بایشان بنهاد چون ایشان بشنیدند هرچه بر لب دریا کشتی بود آنچه بایشان بایست برگرفتند و دیگرها را بسوختند و برابر آن شهر بر لب شهر دیگری بود و مردمانش همه مرتد بودند پس بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و ایمن بنشستند چون علا بر لب دریا آمد هیچ کشتی نیافت از اسپ فرود آمد و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و روی بخاک بر نهاد و دعا کرد و گفت یا رب تو بر آب قادری همچنانکه بر خاک این خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را برین آب بگذران تا هرکس که بخدائی تو لیشک است او را یقین شود و بر اسپ نشست و سپاه را بر نشاند و اسپ را بدریا اندر فگند و همه سپاه از پس او اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو بر نگذشت بفرمان خدای عز و جل و از دریا بگذشتند و چون آن مرتدان ایشان را بدیدند گفتند ایشان جادوانند نه مردمان حرب اندر بجستند و اهل اسلام شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و غارت همی کردند تا ایشان همه را بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و زن و کودکانشان را ببردند و دیگر هم از آنجا باز آمدند بسلامت و غنیمت ها قسمت کردند و علا با سپاه بیامد و نامه کرد بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه برین فتح و امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین امت محمد ایزد عز و جل کسی را گماشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله عنه برین کرامت شکرها فرمود و نامه بعلا نوشت و او را بحکومت بحرین برداشت و او را مسلم گشت رضی الله عنه والله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر مرتدان و اهل ردت که بعمان بودند و از سپاهسالاران که حضرت ابوبکر رضی الله عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عرفجه بن هرثمه بود که او را بزمین مهره فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک است و عمان بر لب دریاست و میان عمان و حجاز است و اهل آنجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند چون خبر وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بشنیدند همه مرتد گشتند مگر ملک عمان که نامش جاص الجابدی بود و هم ملک بود و هم ملک مهره بود و او مرتد نشد و مرتدان را باسلام میخواند و هرکس که با وی نشستی مسلمان میشد و سپاه بسیار داشت و مردی بود بعمان که نامش لقیط بن مالک بن الازدی بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و بگاه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه با جاص حرب تواند کرد و پادشاهی از وی باز ستاند و مرتدان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و پادشاهی

عمان را از جافر باز ستد و پادشاهی او را بگرفت و جافر با سپاه مسلمانان پنهان شدند و گروهی بکوهسار رفتند و گروهی
طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و بمیان دریا بهی شدند از راگندر بکسو و چون این خبر بابوبکر رضی الله عنه رسید حذیفه
بن محصن را لوای عمان داد و عرفجه را لوای مهره داد و گفت عرفجه را یاری ده و چون از عمان بپردازی بدانجا رو و مهره شو
ایشان هر دو برفتند و روی بعمان نهادند و عکرمه بن ابی جهل در یمامه بود و بشتاب حرب کرده بود و شکسته شده بود
ابوبکر رضی الله عنه بروی خشم گرفت و فرمود سوی حذیفه شو بعمان و هر چه فرماید ست همی کن عکرمه بیامد بسوی حذیفه
و با ایشان روی بعمان نهاد و جافر را خبر شد که لشکر اسلام آمد و هر که بگریخته بودند نزد ایشان باز آمدند و گرد کردند و کس
بمهان بمهتران عمان فرستادند و ایشان را باسلام خواندند اجابت کردند و مسلمانان باز آمدند و خبر بلقیط آمد و از مهتران شهر
بر سپاه عرض کرد و از شهر بیرون آمد و هر کس از لشکر او را که از زنان و کودکان بودند بیرون بردند و با و بدر شهر
حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و مرتدان بهزیمت شدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد را بکشتند
و خواسته‌های ایشان را غارت کردند و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستادند و جافر عمان را بگرفت
و صدیق اکبر رضی الله عنه نامه کرد که چون از عمان بپردازند بمهره شوند عرفجه با آن غنیمت بسوی ابوبکر رضی الله عنه باز آمد
و عکرمه را بمهره باز فرستاد و عکرمه چون بمهره شد همه را مرتد یافت و بدو گروه بودند یک گروه را مهتری بود نام او سخریت
بود و او را بمسلمانی باز خواند اجابت کرد و سوی عکرمه آمد و مسلمان شد و دیگر گروه را مهتری بود که نامش مصبح و چون
عکرمه رضی الله عنه او را بمسلمانی خواند نیامد و با سپاه پیش آمد و عکرمه با او حرب کرد و ایشان را شکست و خواسته بسیار آ
و چون فتح بود اهل مهره باز بمسلمانی آمدند و عکرمه رضی الله عنه پنج یک بدست سخریت بابوبکر رضی الله عنه فرستاد
ابوبکر رضی الله عنه شاد گشت و از همه خشنود شد و امیری زمین مهره را بعکرمه رضی الله عنه داد و او را بنواخت و از وی
خشنود گشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اهل ردت که در تهامه بودند** و زمین تهامه از زمین مکه خوانند
و حد و طائف تا بحد نجد و آنگاه که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم وفات یافت کاردار مکه عتاب بن اسید
بود و بطائف دو کاربردند بدیه‌های طائف عثمان بن العاص بود و ببادیه طائف مالک بن عوف بود و در حدود
تهامه تا بالای است بسوی دریا و آن را بلاد علی خوانند و آنجا مردمان جوانان باشند و ایشان را عربیان خوانند مرتد شدند و
بنی زبید با ایشان نزدیک است بآن مرتدان علی یکی شدند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را کارداری بود بحدود
یمن و او را خالد بن سعید بن العاص خواندندی چون اهل یمن مرتد شدند او بمدینه باز آمد و بحدود تهامه مرتدان بسیار
گرد آمدند مردی را بر خود مهتر کردند که نامش جندب بن سلیمان بود و امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه را سپاه نبود که آنجا
فرستادی نامه کرد بعتاب بن اسید که از آنجا سپاه فرست عتاب برادر خویش را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد
و از ایشان بسیاری را بکشت و بحدود طائف از ایشان نماند و مرتدان بهزیمت برفتند و مردی را بر خویشتن مهتر

کردند که نام او عیینه بن النعمان بود ابوبکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن العاص را نامه کرد که از طائف سپاه فرست عثمان سپاه فرستاد و ایشان را هزیمت کرد و عیینه بگریخت و بحد و دیمن اندر شد سوی آن مردمان که مرتد شده بودند مر نجران ترسایان بودند و پیغامبر خدای صلی الله علیه وآله وسلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت ایشان عهد بشکستند و چون این سپاه به طائف و بحد رآمد ایشان بطوع بپذیرفتند و با ابوبکر رضی الله عنه صلح کردند و زمین تهامه از آن مرتدان پاک شد و آنچه باز ماندند بگریختند و بیمن شدند که آن مردمان نیز مرتد شده بودند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اهل ردت که در یمن بودند** و مردمان یمن مرتد شده بودند با سوی یمن که در زمان رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم نامه کرده بود بکارداران خویش و بمعاذ بن جبل و قیس تا اسود را بقتل آوردند و اسود را فیروز دیلمی کشت و معاذ را بیرون آورد و مسلمانان باز آشکارا گشت چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر با بوبکر رضی الله عنه آمد شاد گشت و نامه کرد بفیروز و امیری یمن مر او را داد و قیس را اندوه آمد و باز مرتد شد و عمرو بن معدیکرب او را بخواند و با خویش یار کرد و قرار این نهادند که هر چه اندر این جایست کس است از فرزندان عجم همه را بکشند و خود یمن را بگیرد و عمرو خلیفه او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مرتدی آشکارا کردن حیلت کرد که پنهان داذویه را بکشد و داذویه و فیروز را مهمانی بکنند نخست داذویه آمد و او را بکشت و چشم میداشت که فیروز نیز بیاید و او را بکشد و یمن بگیرد و فیروز می آمد و زنی به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانی مشو که داذویه را بکشتند و ترا نیز بخواهند کشت و تدبیر قیس تباه شد پس فیروز با بوبکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت و از آن یازده امیر که ابوبکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود یکی از مهاجرین رضی الله عنهم امیر بود که فرموده بود که بیمن شو و معاذ جبل و فیروز را دست قوی دار مهاجر برفت بطائف و بر مرتدان بر گذشت و خالد بن اسید را یاری کرد تا مرتدان تهامه را قلع کردند و روی بیمن نهادند و عکرمه را بخواندند و بیمن آمدند و با قیس حرب کردند و عمرو بن معدیکرب با او بود پس قیس کشته شد و عمرو بن معدیکرب اسیر شد و مهاجر او را نیز دا بوبکر رضی الله عنه فرستاد ابوبکر رضی الله عنه او را گفت تا چند کردی از این بدان و از آن بدین و چند بار مرتد شوی عمرو گفت زیرا که شما مرا نیکو میدارید و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم امیری بنی زبید مر او داد ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا هم عمرو بن معدیکرب گفت من نیز مسلمان شوم پس عمرو مسلمان گشت پس ابوبکر رضی الله عنه امیری قبیله او بنده داد و مهاجر با عکرمه بیمن شدند تا فیروز را دست قوی کنند با سیر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را امیری و مسلمانی آموختن و خود بصنعا بنشست و با بوبکر رضی الله عنه نامه کرد که بگریختن اهل ردت بفتح یمن ابوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که هر دو بزمین حضرموت روند تا آنجا نیز مسلمانی آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو برفتند و بحضرموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود بر صدقات و از او باز گرفته بودند چون مهاجر بیامد دست زیاد قوی گشت و حرب با بنی کنده کرده بود و مهتر ایشان اشعث بن قیس الکندی بود

وسلمان گشته بود و باز با بنی کنده مرتد شده بود و خواست که حضرالموت را بگیرد پس زیاد و مسلمانان با ایشان حرب کردند
اشعث با همه بنی کنده بحصار اندر شدند و مهاجر با ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیار بکشت و خود را بحصار اندر افگندند پس
نامه کرد با بوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که چون حصار بگشائی هرچه مرد است بکش و زنان و کودکان را برده کن و اگر با ایشان
صلح کنی بدان شرط کن که هرچه مرد اند برخیزند و از حصار بیرون شوند که آن کس که چنین کند او را خاستان نبود بهتر چون
بود چون این نامه اندر رسید اشعث بحصار اندر شده بود و میان عکرمه و او دوستی بود اشعث بسوی عکرمه نامه فرستاد
که مرا زینهار خواه از مهاجر و ده تن از اهل بیت من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آید و زینهار نامه نویس چنانکه خواهد
چون اشعث از حصار بیرون آمد و او بزرگ کنده بود و ریاست یمن او را بود و سوی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده بود
و مسلمان شده بود و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که اگر مرا دختری بودی بزنی بتو دادمی و خواهر
ابوبکر صدیق را رضی الله عنه که نامش قره بود بزنی باو داده بود و چون اهل یمن مرتد شدند او نیز مرتد شد و چون از
حصار فرود آمد مهاجر او را گفت برو و بهر گونه که خواهی زینهار نامه بنویس و بیار تا من گواهی خویشتن برآن بنویسم
اشعث زینهار نامه نوشت بنام آن ده تن و نام خویش فراموش کرد و اشعث از آنچه بر آن نامه نوشته بود خویشتن را
گواه کرد در حصاره هرچه اندر حصار مرد بود نهصد را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد پس مهاجر اشعث را بخواند و گفت
زینهار نامه بیاور و در آنجا نام آن ده تن را دید و نام اشعث ندید مهاجر گفت ای عدو الله الحمد لله که خدای عز و جل
خون ترا مباح کرد و این ده تن را زینهار نامه دادم و ترا بکشم اشعث گفت من نخست خود را زینهار خواسته ام پس مهاجر گفت
بلی تو چنین خواستی و خدای تعالی جل و علا چنین خواست که خون تو ریخته گردد و عکرمه خواهش کرد که اشعث را مکش و او را
نزد ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد زینهار دهد را اجابت کند و اشعث را بفرستاد پس ابوبکر صدیق
عمر را رضی الله عنهما بیاورد و گفت چه گوئید اندر کار اشعث عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت نشاید او را کشتن که
از اول خویشتن را زینهار خواسته است پس یاران اشعث را ابوبکر رضی الله عنه زینهار داد و چون یک ماه برین برآمد
میل مسلمانی همی کرد پس با بوبکر رضی الله عنه گفت بر من منت نهادی و جان مرا بمن باز دادی این زمان
عیال من بمن باز ده آن خواهر ترا که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بمن داده بود ابوبکر صدیق رضی الله
عنه زن او را باو باز داد و نکاح کرد و دیگر باره نامه کرد بمهاجر که اگر خواهی بحضرالموت باش و اگر خواهی بصنعا باش و این
واقعه در سال یازدهم از هجرت بود و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتوح خالد بن الولید بالعراق**
چون سال یازدهم از هجرت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم اندر آمد کار ملوک عجم ضعیف گشته و پادشاهی
بزنان و کودکان افتاده و ابوبکر صدیق رضی الله عنه ازین حال آگاه شد و مردی از کوفه که نامش مثنی بن حارثه شیبانی
بود نزد ابوبکر رضی الله عنه آمد و از بزرگان شیبان بود و پادشاهی آن نواحی ایاس بن قبیصه را بود و پادشاهی

کوفه و حیره او را داده بود بجای نعمان المنذر پس این مثنی زیر علم او نتوانست بود برخاست و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آمد
و مسلمان شد پس گفت مرا بگو و سواد بر گمار تا هر چه بگشایم مرا بود کار ملوک عجم ضعیف شده است ابوبکر رضی الله عنه آن ولایت او را
داد و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یک چند وقت بکوفه بود چون ابوبکر رضی الله عنه دید که مثنی هیچ شهر نگشاد و سال اول اندر
آمد خالد رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه بیمامه بود و در نامه او را گفت که با مثنی یار شو و آهنگ مداین کنید که خانه
ملوک عجم است پس خالد رضی الله عنه از یمامه برفت و راه مثنی بصره بود و بر ابله و بر سواد چون بسواد عراق اندر آمد خالد رضی الله
عنه آن دیه ها را او دید آهنگ حرب ایشان و او ایشان صلح خواستند بدانکه جزیت بپذیرند و برین قرار کرد و مثنی با خالد رضی الله عنه باز
گشت والله و رسوله اعلم **فصل در ذکر فتح الحیره** چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او
باز شد خالد رضی الله عنه او را گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی جزیه بر خود گیر که با من مردانی اند
که مرگ را دوست تر دارند از زندگانی ایاس گفت نکنم و از دین قدیم خود دست باز ندارم و لیکن جزیه بپذیرم و صد هزار درم
گرد کرد و بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله عنه آهنگ سواد عراق کرد و در انجا دیه بود که نامش الیس بود و مهتری آنجا
بود که نامش غالب بود و از عجم بود و با خالد رضی الله عنه حرب کرد و خالد رضی الله عنه او را بشکست و آن دیه را غارت کرد
و اندر حیره مردی بود ترسا و نامش عبدالمسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را ببیند چون
خالد رضی الله عنه او را بدید پرسید که از کجائی گفت از پشت پدر گفت نه چنین همی گویم میگویم که از کجا آمده گفت از شکم
مادر گفت نه چنین میگویم تو چه چیزی اندر گفت بجامه گفت بر حربی یا در صلحی اگر بر صلحی چنین حصار چرا کرده اید چون بیخود دنیا آید
او را بدین حصار از خویشتن باز دارم و فتح کنم والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح الابله** و مردی بابله بود نامش هرمز
و ملک عجم کودک شیرخواره بود پس این هرمز پیش خالد رضی الله عنه بیامد و صفها بیاراست و نخستین هرمز بیرون آمد
گفت که خالد کدام است بگوئید تا بیرون آید خالد رضی الله عنه بیرون شد هرمز گفت چه کنی خون کس بسیار ریختن بیا
تا با هم حرب کنیم اگر من ترا بکشم سپاه تو بفرمان من باشد و اگر مرا تو بکشی سپاه من بفرمان تو باشد و این هرمز مردی قوی
بود و خالد ضعیف بود پس هرمز پیاده گشت و خالد نیز پیاده شد پس خالد رضی الله عنه ضربتی بزد بر دوش او بر هرمز کار
نکرد و هرمز ضربتی بر خالد زد و در هم کشش کرد خالد رضی الله عنه شمشیر بیفگند و بجست و هرمز را بگرفت و بر زمین بکشید سپاه
عجم بجوشیدند و با یکدیگر حمله کردند پس قعقاع نیز با خیل خویش حمله کرد و لشکر عجم را براند و خالد رضی الله عنه سر هرمز را ببرید و در میان
لشکر عجم انداخت و ایشان هزیمت شدند و خالد رضی الله عنه بر اسب نشست و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و خلقی بسیار
بکشتند و اسیر کردند و با هرمز پیلی آن را و دیگر روز سپاه برگرفت و بابله شد و در انجا خواسته بسیار و بیشمار یافتند و پنج یک بیرون
کرد و آن پیل و تاج هرمز نزدیک ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته ها را قسمت کرد و ابوبکر رضی الله عنه آن
پیل را گرد مدینه گردانید و باز پیش خالد رضی الله عنه فرستاد **فصل در ذکر واقعه مداد و حجاز با خالد بن ولید**

رضی الله عنه ودران وقت که خالد رضی الله عنه برابر هرمز فرود آمد با وی هیجده هزار مرد بود و هرمز خبر او بملک عجم نوشته
بود و لشکر خواسته بود و ملک عجم اهواز را بمردی داده بود که نامش قارن بود و سوی وی نامه کرد و فرمود که با سپاه سوی
هرمز شو و مر او را یاری کن و قارن با پنجاه هزار سوار از اهواز برفت چون بسر حد ابله برسید هزیمتیان لشکر هرمز پیش او آمدند قارن
ایشان را ملامت کرد و سپاه را باز گردانید و همه سپاه بر قارن جمع آمدند و بمنزل فرود آمد که آن منزل را مدار نام
بود و چون خالد رضی الله عنه خبر یافت که قارن با لشکر بمدار آمد و سپاه بحرب آورد و بر مقدمهٔ لشکر هرمز برابر پای کرد
که نامش برخیا بود و بر میسره لشکر قباد را نصب کرد و قارن به پیش سپاه اندر آمد و گفت مردی خالد رضی الله عنه گفت
انصاف داری پس خالد رضی الله عنه عدی بن حاتم طائی را برابر قباد که بر میسرهٔ لشکر قارن بود فرستاد و عاصم
بن النعمان را برابر برخیا تعیین فرمود و خود برابر قارن شد و با هم برآمیختند و خالد رضی الله عنه قارن را بکشت و عاصم برخیا را
قتل کرد و سپاه عجم روی بهزیمت نهادند و سپاه خالد رضی الله عنه شمشیر برآوردند و آن روز تا بشب از لشکر عجم می کشتند و روز
دیگر چون نگاه کردند سی هزار مرد از سپاه عجم کشته بودند و اندرین حرب مسلمانان خواسته بسیار یافتند و خالد رضی الله
عنه فرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که چیزی یافته است او را باشد و فتحنامه بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه
فرستاد و پنج یک اموال هرمز بدست ولید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابوبکر را رضی الله عنهما پیوسته همی گفتی که باز باید
خواندن خالد را و ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتی خالد را معزول نتوانم کرد زیرا که فتح او یکی از یکی نکشد و غنیمت از غنیمت
باز نی افتد و این واقعه در ماه صفر بوده است **فصل در ذکر واقعه که در زنی واقع شده است** پس چون خبر
بملک عجم رسید مردی را بیرون کرد که نامش اندرزغر بود با پنجاه هزار مرد همی آمد تا بحد سواد جائی است که آن را ولجه خوانند
سپاه را آنجا فرود آورد و چون خالد رضی الله عنه خبر او بشنید لشکر را عرض کرد و بیست هزار مرد برگزید و دیگر سپاه را آنجا
دست باز داشت و ایشان را گفت بر حذر باشید تا دشمن پیش کس نفرستد و در مدائن مردی بود که او را هزار سوار خواندندی
او را هزار مرد می بود که حرب کردی و خالد رضی الله عنه نام و آوازه او را شنیده بود و چون نزدیک ایشان رسید
چهار هزار مرد جدا کرد و از سوی لشکرگاه بکمین بنشاند و گفت چون هر دو سپاه بهم آیند شما از کمین بیرون آئید و حرب گیرید
و خالد رضی الله عنه را مراد آن بود که این هزار سوار را ببیند و چون صفها از طرفین بیاراستند خالد به پیش صف بیرون
آمد و مبارز خواست این هزار سوار بیرون آمد با خالد بگشت خالد رضی الله عنه نیزه بر شکم او زد که از اسپش برداشت و بر زمین
زد و بعد از آن خالد رضی الله عنه طعام خواست و بخورد و گفت من وی روز بخدای عز و جل نذر کرده بودم که تا این
هزار سوار را نکشم نان و آب نخورم و از وی باز هیچ نخورده ام و چون بحق طعام بخورد سپاه را بفرمود که حمله کنید و حرب
در پیوست و آن چهار هزار سوار از کمین بیرون آمدند و از راست و چپ شمشیر در نهادند و لشکر عجم پشت بهزیمت
بدادند و مسلمانان ایشان را می کشتند و بیش از آن کشتند که بحرب مدار کشته بودند و اندرزغر بهزیمت شد و از تشنگی اندر بیابان

نمود و خالد رضی الله عنه چون عراق را بگرفت و بصره و سواد و آبهای روان و دیه جای های خوش چنانکه برگزیده
بود همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بر فتحها و مردمان را بر جهاد تحریض نمود و گفت ای
مسلمانان اگر خدای عز و جل این جهاد را فریضه نکرده بودی بایستی که با اهل عجم کردمانی تا این جایها از ایشان بستدیمی
و ما برین احق تریم از ایشان پس بهر ناحیتی کارداران خود را بفرستاد و داد و عدل اندر میان خلایق بگسترانید والله اعلم

فصل در ذکر واقعه الیس و چگونگی آن و در لشکر قارن ترسایان بودند پس که از اهواز با او آمده بودند بسیار و از
اعراب بنی بکر و بنی عجل که بیاری او آمده بودند در حرب مذار بسیار کشته شده بودند پس هر چه با هواز و حیره و موصل بنی بکر
و بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بملک عجم نامه کردند که ما اندر بیعت توایم و ترا یاری کنیم این بار سپاه فرست تا باد
بایستیم و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم بشنید که این عرب موصل
و اهواز و جزیره با او بیعت کردند شاد گشت و بدان وقت که اندر غزا بفرستاد از پس او مردی بفرستاد که نام او بهمن جادوه
بود و با چهل هزار مرد و اندر غزا بهمن را بیایست حرب کردن و شکسته شده چون بهمن جادو بشنید بر جای بایستاد و نامه
کرد بملک عجم و او را آگاه کرد و استطلاع خواست تا چه فرماید ملک با کسان خویش تدبیر همی کرد و چون نامه ترسایان
بنی بکر و بنی عجل بیامد که ازو سپاه خواستند نامه کرد بسا برد و با عرب بنی بکر و بنی عجل یار شود با خالد حرب کن
و بهمن جادو مرد بزرگواری را با سپاه بفرستاد که نامش جابان بود و این مرد دهقانی بود از سواد بهمن او را بفرستاد و
خود بمداین باز شد تا وزیران و ملک را به بیند و اندر کار خویش تدبیرها کند اندر سپاهسالاری و جابان را گفت این
ترسایان عرب را گرد کن و حرب مکن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه بجای فرود آمد که نامش لیس بود و آن دیه بزرگ
خاصه جابان و خبر بخالد شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد ولیکن سپاهسالار با ایشان نیست
و از ایشان هیچکس از جای نجنبید و سوی جابان نشد خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر ایشان تاختن کنیم پیش
از آنکه بهمن جادو با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان بپیوندند پس خالد رضی الله عنه ناگاه با بیست
هزار مرد بر ایشان تاختن کرد و جابان ایمن نشسته بود و بهمن را چشم همی داشت و آن روز همه سپاه را مهمانی کرده بود
و چون چاشتگاه بود بر خوان نشستند مقدمه لشکر خالد رضی الله عنه را بدیدند و ایشان گفتند امروز خالد رضی الله عنه
فرود آمد و همه بخیر خوردن نشستند خالد رضی الله عنه با لشکر گفت فرو میایید و همچنین بر قرار حرب روید و سوگند
خورد که اگر خدای تعالی اجل و علا مرا با ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم که خون اندرین رود برود و بدین جوی
که ایشان مارا داشتند پس صف برکشیدند و آهنگ حرب کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابان را که این
مهمانداری ترا باطل نکنیم و حربی کردند که درین حربها چنان نکرده بودند و چون در میان دو نماز بود بهزیمت بشدند
خالد بانگ کرد که هیچکس را نکشید بلکه اسیر کنید و پیش من آورید و خلایق بطلب شدند و همه را اسیر میکردند و زنده نگه

خالد رضی الله عنه بفرمود تا اسیران را بلب رود آوردند و گردن همی زدند تا خون اندران رود همی رفت و سوگند خالد راست شد و خالد آن غنیمت ها را قسمت همی کرد و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و ابوبکر رضی الله عنه بدان فتح شادی همی کرد و این الیس دیه بود و شهر او اندر نیز حدود سواد بود نامش معیا بود و خالد رضی الله عنه فرود هر میتیان همه در اینجا گرد می آمدند لشکر برگرفت و بمعیا شد و هر کرا که آنجا یافت همه را بکشت و شهر را ویران کرد و آن نواحی را بتمامی غارت کرد و چندان خواسته یافتند که آن را اندازه نبود والله اعلم بالصواب

فصل در خبر فتوح الحیره والسواد بالعراق

و این شهر معیا جائی بود که بسواد اندر از آن بزرگتر جائی نبود و همه دهقانان را آنجا ضیاع بود و چون آن ناحیت را ویران کرد ضیاع آن مردمان ویران گشت و پس از این همه قتل دهقانان سواد همه بر خالد بن ولید رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند شما دعوی می کنید که اندر دین ما فساد نزود و این فساد که او کرده است هرگز کس نکرده است و مردمان حیره اندر صلح خالد رضی الله عنه بودند چون این خبر بشنیدند صلح بشکستند و گفتند که خالد صلح بشکست و مردی بود از حیره و دهانی بزرگ بود نامش ازاذبه دهقانان حیره را گرد کرد و حرب خالد رضی الله عنه را ساختگی کرد و آهنگ او کرد و پسر خویش را سوی او فرستاد و خالد او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و ازاذبه سواران بسیار گرد کرده بود و چون خبر کشتن پسر بیافت سپاه را تعبیه کرد که بحرب خالد رضی الله عنه آید پس خبر آمد که اردشیر ملک عجم بمرد و اهل عجم متحیر بماندند و کس را همی نیابند که بپادشاهی بنشانند و او نیز بشب از حیره بگریخت و پنهان شد و چون خالد رضی الله عنه این خبر بشنید سپاه برگرفت و بجوذبن آمد نزدیک حیره و سپاه فرستاد تا گرد اگرد حیره را بگرفتند و بفرمود تا ایشان را بمسلمانی خوانند و یک روز شان مهلت دهید دیگر روز حرب کنید و صلح مپذیرید ایشان هشت هزار مرد بودند بگرد حصار اندر آمدند و ایشان را بمسلمانی خواندند اجابت نکردند پس بحرب شان خواندند گفتند که صلح کنیم مسلمانان اجابت نکردند و مردمان را بر دیوار حصار کردند تا بفلاخن سنگ همی انداختند پس اهل اسلام حیلت کردند و در حصار از ایشان بستدند و از ایشان بسیار بکشتند و اندران حصار چهار پایان بودند بیرون آمدند و گلیم ها بسر اندر آوردند و پیش مسلمانان بگریستند و زینهار خواستند و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و رهبانان و خالد رضی الله عنه سپهسالاری مثنی بن حارثه را داده بود و بدان این رهبانان پیش مثنی آمدند و گفتند که روزی ما را زمان دهید تا پیش خالد شویم و حال خویش بر وی عرضه کنیم مثنی اجابت کرد و آن حرب فرو هشت و از ایشان چهار مهتر پیش خالد رضی الله عنه شدند یکی ایاس بن قبیصه و دیگری عدی بن حاتم و دیگری عبد اکال و چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار خواهش کردند و عبد المسیح سی صد سال زیسته بود و پس از این شصت سال دیگر بزیست خالد رضی الله عنه اجابت نمود و با ایشان بجزیه صلح کرد و عبد المسیح کاغذی در دست داشت سر تافته خالد رضی الله عنه پرسید این چیست گفت این زهر هلاهل است و گفتم اگر تو صلح نکنی

این را بخوردم تی الحال بمیرم و با قوم خود نشوم باذل و ورا خالد رضی الله عنه آن زهر را از وی بستید و بر کف دست خود انگند و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم
وآن زهر را بخورد و غشی کرد چون زمانی بود خوی از وی گشاد و چشم باز کرد و گفت لا حول ولا قوة الا
بالله العلی العظیم پس عبدالمسیح را گفت این زهر با اهل را از بهر آن خوردم که تا بدانی که با هیچ کس این حضرت
نتواند کردن مگر بفرمان خدای عز و جل پس عبدالمسیح بقوم خویش باز شد و گفت این شخ آدمی است که یک کاغذ زهر با اهل
از حیره تا شام همه را بوستان یاد دارم پس عبدالمسیح بقوم خویش باز شد و گفت این شخ آدمی است که یک کاغذ زهر با اهل
را بخورد که اگر پیلی بخوردی بطرقیدی و مر او را هیچ زیانی نداشت و کسی با وی بر نیاید و هر چیز که او خواهد گوید چنان
کنید پس مردمان حیره آن مال جزیه را قسمت کردند و بر هر مردی چهار درم نهادند و دویست هزار درم حاصل آمد
و بخالد رضی الله عنه دادند و او را نیز هدیه ها دادند و چون کار حیره برین نیکو گشت دهقانان سواد دانستند که با خالد
بر نیایند هر کسے ده یک خویش بجزیه صلح کردند و الهار اگر کردند از جمله سواد دو بار هزار هزار بخالد دادند و همه سواد برین
بر وی گشاده شد و مردی بود در لشکر خالد رضی الله عنه از اعراب بادیه نامش سویل بود و هشتاد سال عمر داشت و بوقت
رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مسلمان شده بود و عبدالمسیح را دختری بود نامش کرامه بجوانی نیکو بوده و هرگز شوی
نکرده بود و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان شدم و پیش پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم نشسته بودم او حدیث همیکرد که زمین عراق و حیره و سواد بر دست من گشاده شود گفتم چون حیره بگشاید
و کرامه دختر عبدالمسیح را به بندگی بمن ده گفت دادم و امروز آن شرط مرا بر تو واجب است خالد رضی الله عنه گفت
برین سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم او را گواهی دادند خالد رضی الله عنه عبدالمسیح را
گفت این مرد چنین می گوید و من این صلح برین شرط بخواهم کرد عبدالمسیح گفت دختر من زن بزرگ است خالد رضی الله
عنه گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن بشنیدند گفتند ما این صلح نخواهیم و این زن را به بندگی ندهیم و این کرامه
زنی بود مردانه گفت شما غم مدارید که خویشتن را از وی باز خرم و کرامه نزد خالد رضی الله عنه آمد و آن اعرابی را بخواند و گفت
این کرامه را به بندگی بتو دادم کرامه گفت ای اعرابی هرگز مرا دیده گفت نه بخدای ولیکن صفت تو شنیده بودم کرامه گفت
من زنی پیرم و ترا از من چیزی نیاید تو مرا بمن فروش بهر چند که خواهی سویل گفت بهزار درم کم نفروشم کرامه گفت خریدم
سویل گفت فروختم پس کس فرستاد تا هزار درم بیاوردند و بسویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد کرد پس خالد رضی الله
عنه سویل را گفت ای ابله چرا بهزار درم گفتی اگر ده هزار درم می گفتی او می خریدی پس خالد رضی الله عنه فرمود سپاه بردا
جز در حیره بزد و سپاه را با سواد اندر پراگنده کرد و بهر شهری دو عامل بفرستاد یکی از برای خراج و صدقات و جزیه یکی برای
آنکه شهر نگاهدارد تا همه خراج سواد بسوی او آوردند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و آهنگ انبار کرد و الله اعلم

فصل در ذکر فتح الانبار و چگونگی آن چون خالد بن ولید از سواد و حیره بپرداخت از احوال عجم پرسید گفتند
ایشان را ملک نیست و زنان را ملک کرده اند و آن آزادبه که از حیره بگریخت آنجا شد و ایشان را بر حرب تحریض کرد
پس خالد رضی الله عنه دو سوار بیرون کرد و دو نامه نوشت یکی بملک و یکی بعوام مملکت و بهر نامه اندر یاد کرد که
خدای عزوجل ملک شما را بستد و دین حق اندر ملک شما ظاهر کرد اکنون بخدای و پیغمبر خدای صلی الله علیه وآله وسلم بگروید
و با جزیه بپذیرید و با حرب بیارائید که با من مردیست که ایشان را مرگ دوست تر از زندگانی است و رسولان برفتند
و نامها بردند و عجم را یافتند بشغل اندر که هر روزی ملکی همی نشانند و چون نامه ها بخواندند آزادبه گفت خالد شما طمع بدان
کرد دانست که شما مختلف اید و سپاه را بخوانید و فرستادن اکنون باری مقدمه بیرون کنید تا او سوی شما بیاید و ایشان بهمن جادو
را مقدمه کردند و او را گفتند برو و به فرسنگی مداین بنشین و آزادبه را با او بیرون کردند و رسولان خالد را باز گردانیدند و گفتند
میان ما و تو حرب است و ایشان را بانبار سپاهی بود از عرب و عجم و بر ایشان مهتری بود که نامش شیرزاد بود و با او اعراب بسیار
بودند و آن ترسایان که از حیره و موصل و جزیره عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد رضی الله عنه منهزم گشته بودند بانبار آمده
بودند و در انبار شهریست بزرگ میان سواد و مداین با حصاری استوار و بخت النصر آن را بنا کرده بود و شهری دیگر ست
که آن را عین التمر خوانند با حصاری محکم و آنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین و او را مهران نام بود و با او نیز
از عرب بسیار گرد آمده بودند و چون سپاه عجم رسولان خالد رضی الله عنه را باز فرستادند بهمن جادو را بر مقدمه لشکر بیرون کردند
بعین التمر و شیرزاد که حاکم انبار بود گفت باحتیاط باشید تا خالد بر شما تاختن نکند و اگر با سپاه اندر آید حرب کنید چون
رسولان خالد رضی الله عنه باز آمدند خالد رضی الله عنه سپاه عرض داد و بر در حیره سی هزار مرد بگزید و قعقاع بن عمرو را
بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی بانبار نهاد و با شیرزاد هفتاد هزار مرد بود از عرب و عجم و همه با زره و جوشن و مغفر و
سلاح بر و فرو هشته چون خالد فراز آمد خلق دید سرتاپای باهن اندر غرق گشته و هیچ جای ایشان پدید نبود جز چشم پس خالد تیراندازان
را بخواند و فرمود امروز کار شما را باید کردن بپیش اندر شوید پس آن تیراندازان حمله کردند و به تیرباران دستها برگشادند
و دست بر چشمهای ایشان داشتند و بیکبار ده هزار مرد را چشمها کور کردند و عجم فریاد خواستند و شیرزاد کس فرستاد
بخالد رضی الله عنه و صلح خواست خالد با او صلح کرد بر آنکه شیرزاد جریده با خاصگیان خویش برود و از خواسته هیچ چیز
برندارد مگر جامه تن و طعام سه روزه و شیرزاد همچنین کرد و بمداین شد و خالد انبار را بگرفت و غنیمتها گرد کرد و چون شیرزاد
بهمن رسید بهمن او را ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت بیک تیرباران لشکر او ده هزار مرد را کور کردندی و اگر تیرباران که
با من بودند چون او را بدیدندی بانگ صلح کردند والله تعالی اعلم گفتار در ذکر فتح کردن خالد رضی الله عنه
عین التمر را چون خالد رضی الله عنه از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بسیار بود و مهتران
را و عرب بر ایشان گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و دیگر مردم پراگنده از ترسا

و بت پرست هر که از خالد پراگنده شده بود نیز از حرب حیره و سواد و جزیره و ایله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند و بران عرب
اندر مهترے بود نام او عقبه بن ابی عقبه چون خالد رضی الله عنه نزدیک آمد این مردمان عقبه را گفتند حرب عرب ما هم بحرب بهتر دانیم
دگر شهرزاد حرب بعرب داد و هزیمت نشد و این حرب عرب با ده مهران گفت راست گفتی ولیکن ایشان باز شوید ایشان برفتند
و بکنزل پیش خالد باز شدند و مهران با لشکر عجم بر در عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب صفها برکشیدند و این
عقبه مرد حقیر بود و کوتاه و خالد را کارهای نیکو بکرد که صفها راست کردند و در آویختند و ناگاهان خالد از پس او اندر آمد و
سرش برگرفت و زیر بغل اندر آورد و از اسپ جدا کردش و بر اسپ خویش افگندش و با لشکرگاه باز آورد و ش سپاه او را
بفرمود تا حمله کردند و لشکر عرب هزیمت گشتند و از ایشان بسیار بکشتند و خبر هزیمت بمهران رسید و مهران با سپاه از
عین التمر هزیمت شد و مردمان شهر بحصار اندر شدند و در ببستند خالد بیامد و بر در حصار سه روز جنگ کرد و روز چهارم زینهار
خواستند خالد گفت بران شرط که بحکم من فرود آیید چاره نبود شان فرود آمدند خالد همه را بر دار کرد و هر خواسته که اندر حصار
بود غنیمت گرفت و اسیران را بکشت **فصل در ذکر واقعهٔ دومة الجندل** خالد عیاض بن غنم را بدومة الجندل
فرستاده بود و آن حصاری بود استوار در میان عراق و بحرین و عیاض ایشان را بحصار گرفته بود و در آنجا گرد آمده
پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است خالد بعین التمر مردی را اسیر کرد و خود روی بعیاض نهاد چون
مردمان دومة الجندل آگاه شدند که خالد رضی الله عنه روی با ایشان نهاده است هر کسی را از آن عرب که آنجا بود کس
فرستادند بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گرد شد که حصار پر شد و نیز گرد اگرد حصار فرود آمد پس اکیدر بن عبد الله
که مهتر حصار بود و ایشان را گفت که بدانید که این خالد مردیست با ظفر و با او صلح کنید و آن مهتر دیگر و الجودی بن ربیعه
فرمان نکردند پس اکیدر بن عبد الله نیز فرمان نکرد و جنگ کردند و او با لختی سپاه از آنجا برفت بخشم و روی سوی شام
نهاد و خالد سپاه فرستاد تا او را بگرفتند و آوردند و خالد را گفت سوی تو همی آمیم گفت چون بود که تا اکنون نیامدی
بفرمود تا او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از پس حصار فرستاد تا با سپاه عیاض پیوستند
و خود با دیگر سپاه بدر حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و جودی با نیمه سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمد و
نیمه دیگر را بپیش عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند
بهزیمت شدند و نیمی که بپیش عیاض فرستاده بود و حرب اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را هزیمت
کرد خود را بحصار افگند و دیگر نیمه از درون در حصار بماندند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و می کشتند آن روز تا شب و روز
دیگر بدر حصار آمد و هر چه اندران حصار از مرد بودند همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خواسته ها بر گرفتند و میان
سپاه قسمت کرد و پنج یک با بوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومة الجندل بنشست و اقرع بن حابس بحیره
فرستادند و زبرقان بن المبدر را بر ایشان امیر کرد پس آمد که چون تو از سواد و انبار بگذشتی و سوی دومة الجندل

شدی عجب پنداشتند که تو باز گشتی آنانکه پراگنده بودند باز گرد آمدند و بر ایشان دو مهتر بود یکی را نام زرمهر و یکی را نام روزبه
بود و هر پیتیان با آن مهتران گرد آمدند و بحد سواد سه حصار بود یکی حصید و دیگری خنافس و دیگر مصیخ و هر سه حصار بگرفتند
پس خالد بحیره نزدیک شد نامه کرد به قعقاع بن عمرو و او را از حیره بخواند و عیاض ابن غنم را فرستاد و برفت و با سپاه
روی بانبار نهاد و قعقاع بحصار حصید آمد و از این سه حصار این استوارتر بود و مهتر آنجا بود روزبه را آنجا فرستاده بود و خود
با سپاه عجم بر حد سواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روزبه بزرمهر نامه کرد که سپاه روی بمن نهاده اند و از مدد خواست
پس زرمهر مردی را بر سپاه امیر کرد که نامش مهبوذان بود و خود سوی روزبه آمد با سپاه بسیار آمد و با قعقاع بن عمرو حرب
کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و مهتران عجم زرمهر و روزبه کشته گشتند و سپاه هزیمت شد و قعقاع غنیمت بسیار
یافت و هر کس که از آنجا هزیمت شد بحصار خنافس گرد آمدند و چون خبر مهبوذان آمد که زرمهر و روزبه کشته شدند با همه سپاه برفت
و بحصار مصیخ آمد و خالد رضی الله عنه آگاه شد نامه کرد بقعقاع و او را سوی خویش خواند و خالد خواست که بر در حصار مصیخ تاختن
کند و سپاه مصیخ آگاهی نداشتند خالد سحرگاه فراز رسید و ناگاه خود را اندر حصار افگند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چون روز
شد جوی خون همی رفت از بس کشته بود و دو مرد از بنی بکر که یکی را نامش جریر بن عبد الله و دیگری را نام عبد العزیز
بن لبید بود هر دو سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه آمده مسلمان شده بودند و امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه
ایشان را نامه اسلام داده بود و تا هر که از مسلمانان را ببیند اسلام خود را عرض کند تا کسی ایشان را چیزی نگوید
ایشان هر دو اندرین حصار می بودند و نامه ابو بکر رضی الله عنه را باز کردند و می گفتند ما مسلمانیم و کسی در آن نامه
نگاه نتوانست خواندن و این عبد العزیز شاعر بود بانگ بلند این دو بیت بر میخواند ☙ اقول اذا طرق الصباح بغارة ✤ سبحانک
اللهم رب محمد ✤ سبحان ربی لا اله غیره ✤ رب البلاد و رب من یتهدد ✤ پس خبر بخالد آوردند که اندر حصار مردی ببانگ
بلند چنین همی گوید و او نیز پارسیست خالد رضی الله عنه گفت ایشان را بزنید اگر مسلمانند در میان کافران چه می کنند
پس هر دو را بکشتند و عدی بن حاتم گفت برو که تاختن آن حصار همی آمدم پیش از آن که بحصار رسیدم بر رزمی گذشتم
که کس خبر آنجا ندانست و خالد از سپاه جدا همی رفت و اندر رزم مردی چراغی پیش خود نهاده بود و زن و کودکانش
پیش او نشسته بودند و کاسه ای پیش وی نهاده بود و خود می همی خوردند و بربط همی زدند و نشاط و شادی همی کردند و
و این شعر بسرود همی گفتند ☙ الا عللانی قبل جیش ابی بکر ✤ لعل منایانا قریب و لا ندری ✤ العللانی لعل فاطمة النهر ✤
و قبل المنایا و العصیه و البدر ✤ و خبر از ما نداشت و این شعر بر زبان او همی رفت و خالد رضی الله عنه بایستاد و این
شعر را بشنید و مرا گفت ای عدی از اسب فرود آی و بدین رزم اندر شو و از پس وی اندر آی و سر این مرد بدان
کاسه اندر افگن و آن زن و فرزندان او را بکش تا کس نجهد و شد و این فال بر زبان او راست کن عدی گفت برفتم
و همچنانکه گفته بود بکردم و بر اسب برنشستم و با خالد برفتم تا بسپاه رسیدیم و آن شب هر کس که در حصار مصیخ بود همه کشته شدند

و بهودان که مهتر عجم بود کشته شد و هذیل که مهتر عرب بود بگریخت و از ایشان تا خاندو روز راه بود و اندران حصار بسیار
از عرب و عجم مردم بودند و حصار دیگر بود و اندران حصار مردی از بنی تغلب بود و بران مردمان مهتر بود نامش
ربیعه بن بجیره اندر حصار و میل مروی بود که نامش عتاب آن شب همه شب همی گشت و از آنجا بحصار قرسل آمد و کسی را
زنده نگذاشت و هذیل و عتاب را بکشتند و از پس آن حصار دیگر بود که نام او خناب بر حد روم و آن مرد که نام او
عقبه بود خالد او را بکشته بود بعین التمر او را پسری بود مبارز و نامش هلال بود و بدان حصار اندر بود و مردم گرد آمده
بودند از عرب چون خبر او بخالد آمد تاختن کرد بحصار خناب که این هلال را بگیرد هلال از وی خبر یافت و بگریخت و بزمین روم
اندر شد و آنجا خالد را طعام نبود و علف تنگ بود بدیه همی شد از حد روم که نامش فراض بود و در آنجا علف و
طعام بسیار بود و می آورد و بر همه سپاه غنیمت های آنجا قسمت کرد و پنجیک سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خبر
فتحها بدست دو مرد فرستاد یکی را نام او عمرو بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام وضاح بن عبدالله بود و ابو بکر رضی الله
عنه و مسلمانان شاد شدند پس آن عبدالعزیز کشته شده بود بحصار مصیح که بانگ همیکرد و آن شعر همیخواند سبحانک
اللهم رب محمد، و او را پسری بود سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت و گفت خالد دست کشاده است و مالک بن
نویره را بکشت و ایشان هر دو مسلمانان بودند و در میان کافران همی چه میکردند و روز دیگر دیت از بیت المال بداد
بپسرش و گفت خالد رضی الله عنه او را بغلط کشته است پس خالد برین قرار بنشست و ماه رمضان بود روزه
برداشتند و این هلال بروم گریخته بود با رومیان گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرده است مرا یاری
کنید تا من عرب و عجم گرد کنم تا بحرب او را هلاک کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک روم سپاه فرستاد تا صد هزار
سوار و هلال بن عقبه کس فرستاد بحد سواد و سوی عرب هر جا که کسی گریخته بود باز بسوی آمدند و نامه فرستاد
و سپاه عجم مرد خواست و خالد این همی دانست اما خاموش بود تا ماه رمضان بگذشت و لشکر از روم بیامدند و
هشتاد هزار سوار بودند و بر لب آب فرات فرود آمدند و خالد را پیغام کردند که ما بگذریم یا تو خالد گفت شما بطلب من
آمده اید شما را باید گذشتن ایشان از رود بگذشتند و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده تا نماز پیشین بماندند و کافران
هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و هنوز نیمه سپاه از رود نگذشته بودند و روز گرم شده بود خالد گفت تا یکی صبر کنیم
و خویشتن را بر ایشان افگندند و نخستین حمله هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر بر ایشان در نهادند و هر کس که کشته
گشت خود کشت و هر که کشته نشد با آب غرق می شد و صد هزار مردم از روم و عرب کشته شدند و غرق گشتند و هلال
بگریخت و کسی او را باز نیافت و چندان غنیمت یافتند که آنرا حد و اندازه نبود و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن
بسوی ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و آنجا بنشست تا هزیمتیان پیراگندند و همه عرب و عجم از و نومید گشتند و ملک سواد و عراق
او را صافی گشت پس خالد را آرزوی حج آمد و دانست که ابو بکر رضی الله عنه او را دستوری ندهد چون اول ماه ذی القعده بود

که سپاه بسواد آمدند و پراگندند و گفت من پس از شما بحیره آیم و نشستن خویش آنجا کنم و همی بود تا از ماه ذی القعده پنج روز
مانده بود از آنجا تا مکه دوازده روزه راه بود و خالد بخواست که از راه راست برود که خبر با بوبکر رضی الله عنه شد و پس گرفته
با دو تن از خاصگیان خویش برفت براهی که کس بدان راه نرفته بود و چون هفت روز از آن ماه ذی الحجه برفت و آب
عرفات آمده بود و احرام گرفت و بمکه اندر شد چنانکه کسی او را نشناخت و حج بکرد و بازگشت و در ... روز سیزدهم از ذی الحجه بود
که بازگشت و هنوز از ماه ذی الحجه پنج روز مانده بود که بحیره باز آمد و نامه کرد بکارداران خویش که اندر آیند و در سواد بودند باز
آمدند تا سپاه را دل بیارامد و آن سال ابوبکر رضی الله عنه حج کرده بود و چون باز آمد خبر یافت که خالد بحج آمده بود و عمر
بن الخطاب رضی الله عنه بر خالد عیب گرفت و او را پیش ابوبکر رضی الله عنه ملامت کرد و گفت سپاه را ضائع کرده بود و
خدای تعالی نگاه داشته است ابوبکر رضی الله عنه بخالد نامه کرد و با او عتاب نمود و گفت من از تو دریغ ندارم که خدای عز و جل ترا
ثواب حج دهد اما هر بکجای ولیکن هر چه بود از تو ضائع کردن سپاه کرده بودی و خدای تعالی ترا نگاه داشت و دیگر چنین دلیری مکن
و خالد رضی الله عنه بحیره همی بود تدبیر آن کرد که سپاه گرد کند و آهنگ مدائن کند و ملک عجم را از مدائن برکند والله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتوح شام و عهد کردن خالد رضی الله عنه چون سال سیزدهم از هجرت اندر آمد و حدود عراق
و سواد و ابله گشاده گشت و از شام هیچ گشاده نبود ابوبکر رضی الله عنه تدبیر شام کرد و خطبه کرد و مردمان را بغزو که کار بسیار بود
شام اندر دست رومیان بود پس ابوبکر رضی الله عنه سه امیر را بشام فرستاد یکی سعید بن العاص و ابوعبیده جراح
و شرحبیل بن حسنه نیز رضی الله عنهم بشام شدند با هفت هزار مرد پس عمر رضی الله عنه خالد بسعید و گفت او را همت است
بموی و سهم او اندر ما است خالد را بفرست تا با سپاه شام شود ابوبکر بخالد رضی الله عنه نامه کرد و او را بسیار بستود و گفت
تیغ جنگ تو با آنکه خدای عز و جل ترا داده است و روزی کرده است و از جهاد و مسلمانی بر تیغ تو اندر جهان پراگنده
شد خدای تعالی عز و جل بر نیت نیکوی تو و بر فعل نیکوی تو بیفزایاد و اکنون زمین شام همه کافران دارند و همی خواهم که تنها
سپاه بفرستم ولیکن خواهم که تدبیر تو در نیت تو با ایشان یکی باشد باید که بشام شوی و چندین سپاه که داری بعراق بسته [illegible]
رها کنی و آن سپاه را که بشام اند اندر فرمان بردار تو کردم و نیز سپاه فرستم ترا تا هر که از سپاه از تو دستوری خواهد که بمدینه آید
او را دستوری ده و چون خالد آن نامه بخواند گفت کار عمر است که مرا حسد کرده است و نخواسته است که عراق بدست من
گشاده شود پس نیمی سپاه را بعراق و بست بازداشت و مثنی بن حارثه را بر ایشان امیر گردانید و آهنگ شام کرد و دیگر
رضی الله عنه سپاه بزرگ بسوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان بود و او را نامه کرد که بسوی سپاه خالد رود و به یاکه
سیاسی بود هم او سوی خالد فرستادند و ابوبکر رضی الله عنه سپاه را از مدینه پراگنده فرستاده بود و هر سپاه سالاری شهری را
از شام نامزد کرده بود ابوعبیده جراح و یزید بن ابی سفیان را دمشق و شرحبیل را اردن و عمرو بن العاص را فلسطین
برادر پس هر یکی از این سپهسالاران را شهری معین ساخت پس سپهسالاران آهنگ آن شهر کردند و ملک روم آگاه شد

و پنجاه هزار مرد را بفرستاد و از فلسطین وایشان را بفرمود که پراگنده بسوی هر گروهی و همه سپاه مسلمانان هفت هزار سوار بودند
پس آن هفت هزار مرد معلوم کردند که پنجاه هزار مرد آهنگ ایشان کرده اند نامه فرستادند با بوبکر رضی الله عنه که بخالد نامه
فرستاد و او را از عراق بخواند و خالد با نه هزار مرد بشام شد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاهی میفرستاد تا سی و شش هزار
مرد تمام شد چون ملک روم خبر آن سپاه بشنید نامه کرد با آن پنجاه هزار مرد که از حد شام بیرون شوید تا من بیایم و ملک روم
با دویست هزار مرد بیامد چون خالد این خبر بشنید جائی بایستاد در میان شام و روم که نامش یرموک بود و همه سپاه را سوی
خویش بخواند و ملک روم با دویست و پنجاه هزار مرد آهنگ خالد کرد و خبر آمد که ابوبکر رضی الله عنه در مدینه سخت بیمار است و مسلمانان
را دل بشکست پس خالد خطبه کرد و گفت امروز آن روز است که هرگز اندر مسلمانان چنین رزمی نبوده است و چندین سپاه کافران
برروی مسلمانان تیغ کشیده اند دل شکسته مدارید به بیماری ابوبکر رضی الله عنه و حرب از برای خدای عز و جل کنید و از بهر دین
بکوشید و ایشان را عهدهای نیکو داد پس خبر آمد که ملک روم از کنده بیرون آمد و روی به یرموک نهاد و خالد سپاه تعبیه کرد
و عمرو بن العاص را بر میمنه نصب کرد با ده هزار مرد سوار و یزید بن ابی سفیان را بر میسره بداشت با ده هزار سوار و خود اندر قلب
بایستاد و عبدالرحمن خالد علامت پدرش در گردن داشت و این سی و شش هزار سوار را سی و شش گروه کرد و بر هر گروهی
مهتری نصب کرد و بدین تعبیه بحرب فراز شد و چون روز حرب بود لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد صفها بر کشیدند و خالد رضی الله
عنه قاریان لشکر را بفرمود تا سورة الانفال را میخواندند و بفرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از
مهاجر و انصار رضی الله عنهم جدا شدند همه بیکسو جدا شدند هزار مرد و خالد ایشان را به پیش من اندر آورد و گفت یا رب العزت
این مردانند که پیغمبر خود را صلی الله علیه و آله وسلم بر ایشان نصرت کردی و دین خویش را بایشان عزیز کردی پس بر ایشان
را جدا کرد و ایشان صد مرد بودند و ایشان را گفت من از شما حرب کردن نخواهم باید که همه روی بسجود در نهید و دعا کنید تا خدای
تعالی جل و علا ما را فریاد رسد این بر ایشان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم را بشفیع آوردند
و قرآن همی خواندند و بحرب اندر پیوستند و حرب سخت شد و اندران ساعت رسول رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی الله
عنه را آورد و خلیفتی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عزل خالد بن ولید از سپاه سالاری و چون ابوبکر صدیق در حالت نزع
بود عمر را رضی الله عنه را خلیفه کرد هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را معزول کرد و سپاهسالاری مر ابوعبیده جراح رضی الله
عنه را داد و این رسول اندران ساعت فراز رسید که سپاه روم روی بهزیمت آورده بودند و خالد دانست که اگر خبر مرگ ابوبکر
رضی الله عنه را با سپاه بگوید مسلمانان هزیمت شوند پس از وی از بیماری ابوبکر رضی الله عنه بپرسید گفت الحمد لله بهتر است
و دوازده هزار بیاری شما فرستاده است و من از پیش آمدم که شما را آگاه کنم مردمان شاد شدند و خالد او را بر خویش بداشت
رسول بگوش خالد اندر بگفت که ابوبکر رضی الله عنه بمرد خالد گفت بجای او که نشست گفت عمر رضی الله عنه خالد
گفت پس من معزولم گفت تو خود بگفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمان را خبر نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر بسجده نهاد و نعمت

این حرب اکه من کردم که از برای روی خلق نکردم بلکه طلب خشنودی ابوبکر رضی الله عنه کردم و تو دانائی که من این حرب ها
از برای رضای تو کردم و قوت اسلام و امید شهادت و خشنودی تو مرا بس است بعد از آن بر اسب نشست و با ده هزار سوار
از قلب برگرد و عمرو بن العاص از میمنه و یزید بن سفیان از میسره و سی و شش هزار از یکجا حمله کردند و در میان برگرفتند
و هزیمت شدند تا پیش تخت هرقل برسیدند و هرقل را سپهسالاری بود که نام او خارجه بود بر اسپ برنشست و سپاه را با صف بار
آورد و برابر صف ما آمد و گفت خالد بن ولید کدام است خالد اسپ بیرون افگند و این خارجه کتابها بسیار خوانده بود و گفت که
دین تو چیست گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و نماز و روزه و حج و زکوة و شریعتهای اسلام او را
بگفت خارجه هم در زمان مسلمان شد و سوی خالد آمد و سپاه را اول شکست و خالد با همه سپاه حمله کرد و رومیان هزیمت
شدند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند از وقت آفتاب برآمدن تا وقت فرو رفتن آفتاب همی کشتند و قریب صد و بیست هزار
مرد بقتل رسانیده بودند و از مسلمانان سه هزار مرد کشته شده بودند و جرحسته و از خستگان ابوسفیان این را تیری بر چشم او آمد
و یک چشم او کور شد و بلشکرگاه روم شدند و اندر آن لشکرگاه سی هزار سراپرده یافتند از دیبای رومی و این فتح روز شنبه بود
از سال سیزدهم از هجرت پس خالد رضی الله عنه آن خواسته ها را گرد کرد و چون وقت قسمت کردن بود دانست که او
معزول است ابوعبیده جراح را بخواند و رسولی که از مدینه آمده بود نامه عرض کرد مردمان چون خبر وفات امیرالمؤمنین
ابوبکر صدیق رضی الله عنه را بشنیدند بگریستند پس خالد رضی الله عنه دعا کرد و بر خدای ثنا و آفرین کرد و گفت ای مردمان
بدانید که خدای عز و جل ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود برد و عمر رضی الله عنه را ولایت داد و او بمن دشمن ترین مردمان است
و این نامه اوست و با ابوعبیده فرمانبردار باشید که من او را فرمانبردار شدم و مردم خالد را دعا کردند و گفتند یا ایها الامیر
جزاک الله خیرا که مسلمانان را گرامی کردی و اگر این خبر دیگر کس بشنیده بودندی این حرب تمام نکردی و دشمن بر ما خیره شدی
پس رسول عمر رضی الله عنه نامه با بوعبیده براد و بنامه اندر نوشته بود که خدای ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود خوانده و کار که
اهل عالم بگردن من انداخت و مرا همه اندوه مسلمانان بود و خالد مردی است که مالک بن نویره را بکشت و پیش خلیفه رسول خدای
صلی الله علیه و آله و سلم گواهی دروغ داد که او کافر بود تا هم مسلمان را بکشت و هم دروغ گفت و این چنین کس بر مسلمانان ستوار
نباید گرفت که خویشتن را دروغ زن کند و پیش مردان بگوید که من مالک را بکشتم و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را بان
امیری دست باز دارم و اگر نگوید او را از امیری معزول کردم و ترا دادم و با خالد حساب کن و هرچه اندر دست اوست
از غنیمت باز و بستان و آنگاه هر خواسته که او دارد از درم و دینار و فرش و ستوری با او دو نیم کن و آن یک را
در بیت المال مسلمانان ضبط کن چون ابوعبیده این نامه بخواند یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم غمگین شدند و گفتند
جزای خالد اینست با چندین جهد و سعی که او کرد در جهاد فی سبیل الله ابوعبیده رضی الله عنه خالد رضی الله عنه را گفت
یا ابا خالد چه مصلحت می بینی از این دو امر کدام گزینی خالد گفت امشب مرا زمان ده خالد را خواهری بود نام او فاطمه

وزنان باما ی دختر بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می بینی خویشتن را دروغ
زن کنم و امیری نگاه دارم یا نیمه از خواسته ها بدهم و یا امیری را بسپارم خواهرش گفت ای برادر اگر امیری نگاه داری خیانت
نشود که عمر رضی الله عنه ترا دشمن همی دارد و او خواهد که خویشتن را دروغ زن کنی و مقر آیی که من مالک را بکشتم و او مسلمان بود
و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون برادر خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد در عوض مالک آن بهتر که نیمه از خواسته های خود بدهی
و امیری بسیار تا بجانت بر تو بماند خالد گفت راست و روز دیگر نیمه از خواسته های خود بداد و آن چهل هزار درم بود و
تا امیری با بو عبیده رضی الله عنه داد والله تعالی اعلم **فصل فی خبر مثنی بن حارثه و حرب مع العجم بعد ما خروج خالد**
رضی الله عنه و آنگاه خالد بن ولید برفت و مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کرد و آن جا ها که گشاده بود بنام ابوبکر رضی الله
عنه همی از سپاه او را داده بود ده هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و بر هیچ ملک اتفاق نمی کردند پس عجمان بمردی اتفاق
بکردند که نامش شهریار بن اردشیر بود و از نسل شاپور بود و او را هیچ کار از کار زار عجم واجب تر نیست که ایشان بمملکت ما
اندر آمدند و سواد عراق و حیره بگرفتند او را با سی هزار مرد بعراق فرستاد با مردی که نام او زمرد جادو بود و با پیلان بسیار
و چون مثنی خبر یافت آهنگ ایشان کرد و بحد سواد گرد آمدند و حرب کردند و حربی سخت و عجمیان پیلان را بمیان
مسلمانان اندر افگندند مثنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس پیلان به تیر غلبه کردند تا باز گشتند و خود را به
لشکر خویش اندر افگندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر این هزیمت بعجم رسید ملک شان
مرده بود و عجم مختلف گشته بودند و کار و تدبیر شان بزنان آمده بود و کار پادشاهی بکودکان افتاد و سواد و حیره
هر چه از دجله از آن سو بود بدست مثنی بن حارثه بماند و او را خبر آمد که مثنی بیمار است و او در عراق خلیفه بر پای کرد و خود
بمدینه شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال خود اندر بود و عمر رضی الله عنه را بخواند و گفت همان روز که
من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول شو و نخستین کاری که کنی مثنی را بعراق باز فرست و شب ابوبکر رضی الله عنه بمرد
و عمر رضی الله عنه مثنی را با عراق فرستاد و بعزل خالد بن ولید نامه کرد و کار حکومت و سپاه با ابو عبیده جراح داد
والله اعلم **فصل در خبر وفات ابوبکر بن ابی قحافه رضی الله عنه** چنین گویند که ابوبکر رضی الله عنه جهودی را
مسلمان کرده بود و حارثه بن کلده که طبیب همه عرب بود بر آن خوان نشسته بود طبقی که برنج بر خوان نهادند ابوبکر رضی الله عنه
از آن یک لقمه بخورد و حارثه بدهان اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم بسم سنة گفت اندرین برنج
زهر است که بیکسال بکشد همچنان شد که او گفت و ابوبکر رضی الله عنه از آن یک لقمه خورده بود چون سال ببود
ابوبکر رضی الله عنه بیمار شد تا پانزده روز پس از آن بمرد در روز دو شنبه که هفت روز گذشته بود از ماه جمادی الآخر
همان عقاب بر اسید بکه بمرد و ابوبکر رضی الله عنه مردی بود که در زمان جاهلیت و اسلام بازرگانی کردی و گوسفند
داشتی و چون بخلافت نشست او را عیال بسیار بود و همچنان بازرگانی همی کردی و از کار مسلمانان همی بازماندی پس مردمان

گفت من از کار مسلمانان باز ماندم و مرا از قوت چاره نیست و مرا دبیری باید که چیزی نویسد و از مزد بازداشت وان او را هر سالی شش هزار درم تقدیر کردند از بیت المال او را و عیال او را و دبیر او را پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت من ترا دبیری کنم و مزد نخواهم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه دو سال و چهار ماه خلیفه بود و هزار درم خزینه کرده بود و چون می مرد عمر رضی الله عنه را وصیت کرد که هر چه از من باز ماند به بیت المال باز ده و چون او بمرد او را سه پسر باز ماند و سه دختر و سه زن و عمر رضی الله عنه کسی را چیزی نداد و ابوبکر رضی الله عنه را کارگزاران بودند همه ایشان همچنین دگر گوهی آن بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود ایشان و عمر رضی الله عنه و نیز ایشان را همان عمل بدست باز داشته بود اما پایداران ابوعبیده جراح بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل حسنه و خالد بن الولید چون ابوبکر رضی الله عنه بمرد هنوز پدرش زنده بود ابوقحافه و از پس او شش ماه بود و نام جد ابوقحافه عثمان بود و نام ابوبکر رضی الله عنه عبدالله بود و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را عتیق خواندی یعنی عَتِیقٌ مِّنَ النَّارِ و نسب او چنین بود که عبدالله بن عثمان بن عامر بن کعب بن سعید بن تیم بن مُرّه و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی بود سپید و تن خشک و ریش تنگ و رگها بروی مبارکش پیدا دگر ریش بزردی مائل بود و محاسن شریفش سپیده بود و روز دوشنبه بود وقت نماز شام که ارتحال فرمود و سال سیزدهم از هجرت و چون عمر سن مبارکش در شصت و سه ساله بود و پیش از آنکه بمیرد وصیت کرد که مرا زنم شوید اسما بنت عمیس و پسرم عبدالرحمن آب ریزد و جز از ایشان نخواهم که کسی مرا بیند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد عمر رضی الله عنه گفت او را هم اکنون بشوئید و نماز شام او را بشستند و میان نماز شام و خفتن او را بگور بنهادند و عمر رضی الله عنه بگور او فرو شد و طلحه و عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله تعالی عنهما و او را بگور بنهادند و صدیق اکبر رضی الله عنه فرموده بود که مرا بر پهلوی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دفن کنید چنانکه سرم آنجا باشد که پشت مبارک حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم همچنان کردند والله و رسوله اعلم

فصل در بیان خلافت حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه و اندران بیماری ابوبکر رضی الله عنه همه روز در غم کار مسلمانان بود که از پس خویش کرا خلیفه کند پس رای بر عمر رضی الله عنه قرار گرفت و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و فرمود چه گوئی و چه مصلحت بینی که خلیفتی بعد از خود عمر رضی الله عنه را دهم عبدالرحمن گوید سخت نیکو آید و لیکن عمر رضی الله عنه مردیست درشت و تنگدل ابوبکر رضی الله عنه گفت تنگدل اکنون کند که من از دنیا بروم و کار بر وی دشوار شود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت که این سخن را پیش مردم مگوی و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بخواند و با او همچنین بگفت عثمان رضی الله عنه گفت نیک آید ابوبکر رضی الله عنه گفت نیک آید ابوبکر رضی الله عنه گفت این سخن را پیش کسی مگوی و روز دیگر مهاجر و انصار را بخواند و همه را گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز کسی بیارم که مرا نه خویش است و نه پیوند و شما می پسندید آنکس را که من بر شما خلیفت کنم او را همه گفتند پسندیم گفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه را خلیفت کردم و بهترین کس

ودرین کار رای او را یافتم همه گفتند نیکوست و ما نیز او را می پسندیم و عثمان رضی الله عنه را بفرمود تا عهدنامه بنوشت و هیچکس
نگفت که نپسندیم مگر طلحه بن عبید الله که او گفت ابوبکر رضی الله عنه را که تو دانی مردمان بجهه سختی بودند در زمان تو از عمر و امروز او را
خلیفه می کنی و در نزد خدای تعالی جل و علا چه گوئی ابوبکر رضی الله عنه فرمود نزد خدای تعالی گویم که بهترین خلق را بر خلق خلیفه کردم
و طلحه خاموش گشت پس آن شب ابوبکر رضی الله عنه را در گور کردند و روز دیگر خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و مردم را
پند داد و نخستین کاری که کرد آن بود که ابوعبیدهٔ جراح را نامه کرد و خالد بن ولید را معزول کرد و مردمان را ازان سخن اندوه آمد
که خالد بسیار اثر بود در اسلام و لیکن هیچ چیز نگفتند **فصل در ذکر قضیهٔ دمشق و ملک روم و امارت آن**
پس رومیان که بهزیمت شدند و خبر وفات ابوبکر رضی الله عنه بشنیدند و عزل خالد بن ولید را معلوم کردند شاد شدند
و بر جای بایستادند بشهری که نامش فحل بود و هم بپهلوی آن شهر دیگریست که نامش بیسان بود آنجا گرد آمدند خلق
بسیار و خبر بملک روم شد بعزل خالد بغایت شاد گشت و بانطاکیه آمد و ازانجا بحمص آمد و از حمص سپاه بدمشق فرستاد و با مهتری
که نامش باهان بود و دمشق بزرگترین شهریست از شهرهای شام و حصار استوار دارد و ملک روم آنجا مقدار هفتاد هزار مرد
گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد ابوعبیدهٔ جراح متحیر شد و تدبیر کرد که درین محل سپاهی فرستد و ایشان را
بحصار مشغول کند و خود بدمشق شود پس بشر بن کعب را خلیفه کرد و هزار مرد با او بنشاند و گفت این مدد بند را نگاه دار
تا ایشان را ازین در بند مدد نیاید شرحبیل بن حسنه را با ده تن از سپاه سالاران بسوی فحل فرستاد و پنجاه هزار مرد با او
داد و گفت بفحل و بیسان همی باشید اگر حصار نتوانید گشادن باری ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه بدمشق
شد باهان را یافت و هفتاد هزار مرد چون عبیده بیامد و سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند
ابوعبیدهٔ جراح رضی الله عنه با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و بیسان شدند و گرداگرد
آن حصار یک فرسنگ شوره زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره برافگندند تا چنان
که هر که پای بر آن زمین بنهادی فرو شدی پس آن سپاه نیز آنجا بماندند و ابوعبیده درین شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان
در حرب نبودی پس این باهان را اسیری بود این همه سپاه را مهمانی کرد و مسلمانان آگاه شدند که ایشان همه مست بودند و اتفاقا
بسیار بکردند از رسن و کمندهای بسیار بیاوردند و اندر کنگرهای حصار افگندند و بدیوار بر شدند تا بدیوارها مردم نبودند
پس تکبیر گفتند و رومیان آگاه شدند و بیشتر مست بودند پس در حصار بگشادند و بحرب اندر پیوستند و تا روز حرب همی
کردند چون روز شد صلح خواستند و دست از حرب برداشتند بر آنکه هر چه ایشان را خواسته باشد بدو نیمه کنند و نیمه مسلمانان را
بدهند و از هر سرای دیناری بدهند و از هر پارهٔ زمین شتری غله و در حصار را بگشادند ملک روم این خبر بشنید از حمص برفت و
بانطاکیه شد گفتار در **ذکر فحل و بیسان و احوال آن** و این فحل و بیسان و طبریه همه حصارها بود از زمین اردن
و بهر جای رومیان بودند از همه بیشتر بفحل بودند و هشتاد هزار مرد آنجا بودند و ایشان را مهتری بود که نام او سقلان

فرمان بود واز بزرگان روم بود در حصار مرو گرفته بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا نشسته بود و چون فتح دمشق بود
ابوعبیده یزید بن ابی سفیان را فرستاد و با او پنج هزار مرد بر پا کرد و خود بسوی اردن برفت و آنجا نشست میان فحل و دمشق
سخن بود که با آن دو سپاه جنگ کند و از آنجا هزار سوار سوی فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص را سوی میسان فرستاد و
خود با سپاه بفحل شد و شبی تاریک بود و رومیان گفتند با امشب در حصار بگشائیم و با ایشان شبیخون بزنیم که ایشان غافل اند
و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته میداشت پس چون شب آمد در حصار را بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند
و در میان آن شورستان راهی بود تاریک بر آن راه بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون بمسلمانان رسیدند
ایشان را کار ساخته دیدند پس بحرب در گرفتند و تا نیم شب حرب همی کردند پس مترسان گشته شدند و رومیان هزیمت
شدند و روی بحصار نهادند و بر آن یک راه باریک آمده بودند نتوانستند رفتن و بر آن شوره و در گل ماندند و مسلمانان
ایشان را همی کشتند و از آن هشتاد هزار مرد یک کس زنده نماند پس شرحبیل لشکر را بدر حصار آورد و ایشان صلح خواستند
شرحبیل اجابت کرد هم بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابوعبیده جراح رضی الله عنه نامه کرد بحضرت عمر
بن الخطاب رضی الله عنه و او را از این فتحها خبر داد **فصل در ذکر مثنی بن حارثه بالعراق مع العجم** و آنگاه که مثنی بن
حارثه سوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه را خلیفه کرده بودند و ابوبکر با عمر رضی الله عنهما گفته بود
که نخستین این کن که مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کن و او را با سپاه باز گردان و چون عمر رضی الله عنه خالد بن ولید را
از امارت باز کرد مردمان از وی بیازردند و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد و گفت بروید بعراق هیچ کسی اجابت نکرد
گفت اجابت کنید و این آیت بخواند قوله تعالی ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة هیچ کس اجابت نکرد عمر رضی الله عنه تجمل شد و دیگر روز همچنین کرد و هیچکس اجابت نکرد پس مثنی
بن حارثه بپای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که بیشتر گشاده شده است و حیره و سواد در دست
است و کار عجم سخت ضعیف گشته است و مرا آنجا سپاهی است ولیکن خواهم با مدد باز گردم تا آن مسلمانان را دل قوی
گردد پس نخستین کسیکه اجابت کرد مردی بود که او را ابوعبیده بن مسعود ثقفی گفتند مرد مبارزی بود ولیکن از یاران پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم نبود و چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا هزار مرد است
که خالد دست باز داشته است و ترا هزار پس بود و فرمود که بروید و این ابوعبیده را که نخست اجابت کرده بود بر ایشان
امیر کردم گفتند مردی را بر ما امیر کن که از یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم باشد عمر رضی الله عنه فرمود شما کاهلی کردید
با جابت کردن و او نخست اجابت کرد و امیری و فضل او راست و ابوعبیده را بر پنج هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش
برفت و بحیره شد کار عجم قوی تر یافت و مملکت را بتوران دخت بنت کسری داده بودند و او رستم بن فرخ زاد را سپهسالار
کرده بود و اندران زمانه از مردانه ترکس اندر عجم نبود پس توران دخت او را سوی عرب فرستاد و برفت با سپاهی [illegible]

بنشست و همه سواد را پر لشکر یافت پس بهر شهری و دیهی که کس فرستاد مهتران بفرمود که آن شهر را بسوزند و بکنند تا
کردند امیران از آن شهرها گریختند بحیره باز شدند چون مثنی بیامد سواد را شوریده یافت و عجم حیره شده بودند و مسلمانان
بحیره گریخته بودند و رستم در سر حد سواد نشسته بود و تعبیه اسباب همی ساخت که بسواد شود چون خبر شنید که مثنی باز آمد و بنشست
و یکی دهقانی بود که نامش جابان بود و مرزبان بزرگ بود و رستم برو رسول فرستاد مردی که نامش ترسا بود و گفت دهقانان
سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند و با ایشان یار شو تا با مثنی حرب کنی بن ترامد و رستم که عرب را اکنون نیرو بیشتر زیرا که خالد بن
ولید که مرد مردانه و شیر فرزانه مظفر بود و از ایشان بازگشت والله اعلم

فصل در ذکر واقعه النمارق

پس جابان
سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و ابو عبیده از پس یکماه آمد و چون مثنی دید که ابو عبیده از پس یک ماه
آمد بجای دیر مسے آید و عجم با آن سپاه روی بحیره کردند و بیرون آمد و با سپاه روی بایشان نهاد و جابان سپاه
را فرود آورد بنمارق و آن شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار سوار فرستاد و خود بر جای بایستاد و مثنی بیامد
و چون ابو عبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس او برفت چون برو رسید مثنی سپاه حرب بروی فرستاد پس ابو عبیده سه روز
بیاسود روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آمد و حربی عجب کردند بغایت سخت خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد
و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مردی که نامش اکیل بن الشماع بود و مردان از اسیر
بدست مردی که نامش مطرق بود او را بکشت و اکیل جابان را بخواست و کشتن او را خواهش کرد و گوهر بسیار داشت
او را و او اکیل او را رها کرد جابان نتوانست گریختن و در میان لشکرگاه همی گشت دیگر باره او را اسیر کردند و بپیش ابو عبیده
بردند ابو عبیده او را گفت نتوان کشت که مردی از مسلمانان او را زینهار داده است که او را نکشند مسلمانان از این حرب
لشکرگاه غنیمت بسیار یافتند والله تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب کردن با اهل شهر لشکر

و اندر سواد روستائی است
[illegible] نام و آنجا حصاریست بزرگ میان آن دیه ها که آن را سقاطیه خوانند و این روستائی کشکر از همه سواد خرم
[illegible] رستم او را بر جابان فرستاده بود و تا سپاه گرد کند حاجب یزدگرد بود و بزرگ این همه دستا ها مرا او را اقطاع

بوعبیده آن غنیمت را دست باز داشت خود با سپاه برفت پیش از آنکه مدد رستم بدو رسد برسید و نرسی از حصار بیرون
آمد و حرب همی کردند و عجم هزیمت شدند و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و برده کردند و نرسی بگریخت و بسوی رستم شد
و جالینوس با سپاه بروستای کسکر رسیده بود چون خبر هزیمت لشکر عجم بشنید بر جای بایستاد و هزیمتیان بدو گرد آمدند و ابوعبیده
آهنگ ایشان کرد و با جالینوس حرب کردند و جالینوس هزیمت شد و جالینوس باز پیش رستم آمد و ابوعبیده غنیمت بسیار
یافت و میان روستاهای کسکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی گشتند و اندر حد سواد هیچ کس نماند مگر رستم که بر سر حد
نشسته بود و ابوعبیده غنیمتها قسمت کرد و مردمان کسکر بترسیدند که مبادا ابوعبیده آن دیه‌ها را ویران کند پس از هر دیهی کسی
آمد و با او صلح کردند و جزیه بر ایشان نهاد و پنجیک غنیمت را سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستاد با خبر فتحها عمر رضی الله
عنه شاد گشت از بهر آنکه مردمان او را ملامت همی کردند بعزل خالد بن ولید رضی الله عنه **فصل در ذکر واقعه الجسر**
پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد و رستم او را ملامت بسیار کرد و خبر آن هزیمت بتوران دخت رسید و توران دخت
مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم که نامش بهمن جادو بود با سی هزار مرد از مبارزان عجم بود و سی پیل با او بفرستاد
و اندر میان آن پیلان یکی پیل سپید بود از همه پیلان او بزرگتر بود و هرگز او را هیچ حرب نبرده بودندی که او فیروز آمدی
و آن علم را درفش کاویان خواندندی و اندر خزانهٔ ملکان بودی و آن را فرخ داشتندی بهمن جادو فرستاد و او را سپهسالار
کرد و نامه فرستاد برستم که هرچه او از تو بخواهد از سپاه و خواسته او را ده و سوی رستم آمد و رستم این جالینوس را با بهمن فرستاد
و بهمن آهنگ ابوعبیده کرد و بر لب آب فرات فرود آمد و ابوعبیده چون این حال معلوم کرد از کسکر برفت و برابر
بهمن فرود آمد و در میان رود فرات بود و ابوعبیده با سپاه خویش از پل جسر بگذشت و از آن سو شد و روز دیگر هر دو سپاه
بحرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از ایشان بپیلان بترسانیدند و ابوعبیده رضی الله عنه
لشکریان گفت آهنگ پیلان کنید که تا ایشان باز گردند لشکر عجم هزیمت نشوند و ابوعبیده آن پیل سپید را شمشیر بزد و بر
خرطوم او و پیل خرطوم بر آورد و ابوعبیده را بزیر دست آورد و دو دست بر وی نهاده او را بکشت و پیلبانان جرس
شادی بزدند و بانگ پیروزی کردند و گفتند شاه تازیان را کشتند و هر کس که هزیمت شده بودند باز گشتند و گرد لشکر ابوعبیده
اندر آمدند و عجم چیره شدند و بیکبارگی حمله کردند و مسلمانان بهزیمت شدند پس مردی بود که نامش جبیر بن النفیر بود و از خویشان
ابوعبیده بود و علامت و علم ابوعبیده را بر پای کرد و این ابوعبیده پدر این مختار بود که در وقت عبیدالله بن زیاد بر خاست
و طلب خون حسین بن علی رضی الله عنهما آمد و مختار آن وقت با پدر بود و لیکن خرد بود پس چون جبیر رایت برگرفت مسلمانان
برو گرد آمدند و عجم چیره بودند و مسلمانان پای نتوانستند داشت روی بهزیمت نهادند مثنی با خیل خویش نرم نرم همی شد
تا عجم را از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جسر بگذرند پس مردی بنادانی از پیش بشد که نام او عبدالله بن مرثد بود و جسر ببرید
و آنجا بایستاد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین و ایشان خود را بر دجله افگندند سواره و پیاده و گروهی بگذشتند و گروهی

غرق شدند مثنی چون بیامد و آن جسر را بریده یافتند و آن مرد را گفتند چرا چنین کردی گفت خواستم که هزیمت نشوند مثنی را امر و ده تا دایه بر سرش زد و آنجا فرود آمد فرمود تا کشتیها را بیاوردند و در یکدیگر بستند و جسر را باز نیکو کردند تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را نیز بر پهلو آمده بود و مجروح شده بود پس بایستاد تا مسلمانان بگذشتند آنگاه خود بگذشت و جسر را ببرید و آب فروهشت و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن پس بهمن جادو بلب جسر آمد و جسر را بریده یافت بازگرد و اندر پس مثنی بنام خبر رسید که سپاه عجم بر توران دخت بشوریدند زیرا که رستم را بسپه سالاری همی خواستند و توران دخت او را نامه کرده بود که باید که هر چند زودتر بیائی بهمن جادو سپاه را فروهشت و روی نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود و بانجا که رسیده بود بنشست و نامه کرد با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و هزیمت گشتن مسلمانان چون این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر منبر بود و خطبه همی خواند رسول بمنبر رفت و این خبر بگوش عمر رضی الله عنه اندر گفت پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است ولیکن غم مدارید که رسول خدای صلے الله علیه وسلم فرموده است که مسلمان هزار و از افزون تر شود پس هزیمتیان بمدینه باز آمدند و در خانه اینهان شدند و همی گریستند و همی گفتند از بهر آن که خدای عزوجل فرموده است یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار ومن یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله ومأواه جهنم وبئس المصیر و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب این آیتها بر ایشان همی خواندی و ایشان همی گریستند و عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند و منادی بانگ کرد که ای مسلمانان شما درین معذورید و خدای عزوجل شما را بدین نگیرد پس عبدالرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد تا ایشان را بخواند و گفت حرب را ازین چاره نباشد و شما اندوهگین مباشید و معاذ بن جبل را گفت تو مرد مسلمانان دلیکن معنی قرآن و تفسیر این آیت که خدای عزوجل فرماید او متحیزا الی فئة مگر چنان شود که یار سپاهی شود و بدان بر گیرد تا بحرب باز آید و من نیروی مسلمانانم و سپاه سوی من آید من شما را نیرو دهم چون توران دخت بهمن جادو را باز خواند و مردی دیگر به سپاه سالار کرد که نامش پیروز بود و او را بگفت تا با بهمن جادو یکی بود و این جابان که هزیمت شده بود بجانبی بر خویش گرد کرد و سپاه تجم بشنیدند که مثنی بیمار است بیامدند و بر و شبخون کردند و مثنی با سپاه بیدار بودند و مردم بسیار را از عجم بکشتند و این جابان کشته شد و مثنی عمر و رضی الله عنه را نامه فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپاه سالاری نو تعیین کرده است و بحرب همی آید و از عمر رضی الله عنه مدد خواست جریر بن عبدالله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه یک منزل بیشتر شد پس خبر بعجم شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبدالله البجلی بود و توران دخت صد هزار مرد بیرون کرد و مهران بن باذان را بر ایشان مهتر کرد و بفرستاد

فصل در ذکر واقعهٔ البویب و حرب ایشان

پس مثنی سپاه بر گرفت و بجایی آمد که نامش بویب بود و نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن نزدیک آمده است و غم

رضی الله عنه کس فرستاد و همه قبیلها های عرب و لشکر طلب داشت و مردمی آمد و مثنی آنجا همی بود تا سی هزار مرد برو او
گرد آمدند پس سپاه حرب فراز آورد و اهل ذمت دو هزار مرد بودند ترسا که با مثنی بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان
کمتر بودند چون مثنی دید که لشکر مسلمانان همی ترسند و هزیمت می شوند سوی آن ترسایان شد و گفت باید که حمله کنید و میان
آن ترسایان اندر غلامی بود نامش حوش بود گفت ملک عجم کدام است شما مر انمائید او را بنمودند آن غلام تیری بزد بر شکم
مهران بن باذان که از اسپ بیفتاد و بمرد و سپاه عجم باز پس گشت چون غلام دید که مهران از اسپ بیفتاد بر اسپ او
نشست و همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل مهران امیر العجم مسلمانان از آن اندوه آمد پیش مثنی شدند و
بگفتند مثنی گفت قیمت آن اسپ و آنچه دو داد بود بدین غلام و هید براد ترسایان را دل خوش گشت و هزیمت بر عجمیان
افتاد و مسلمانان با ایشان ماهی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن جر را ببرید تا از مسلمانان نتوانند گریختن و بیست
مرد از کافران کشته گشتند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند پس عجم بر یکجای گرد آمدند و مردی را بر خود مهتر کردند که نامش
فیروز بود و او از هزیمتیان مقدار سی هزار مرد باز گردانید و بجمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و ده هزار مرد از مسلمانان بقتل
آوردند و دیگران بهزیمت شدند و مثنی بر جای بایستاد و بانگ همی کرد که مردمان کجا همی روید که ایمان هزیمتیان اندر دل
با ایشان نیست پس مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و عجم هزیمت شدند و خلق تمام از عجم کشته شدند و ستوران و سلاحهای
شان بدست مسلمانان افتاد و پس آن مرد را که جر بریده بود ادب کردند و گفتند چنان نبایست کردن و دشمن را
راه باید داد تا بر دند زیرا که اگر جر بودی ما را این حرب باز نبایستی کردن و این ده هزار مرد مسلمان کشته نیامدی
والله اعلم **فصل** در ذکر واقعه که معظمه در قادسیه و این خبر قادسیه چنان بود که چون مثنی از این حرب بپرداخت
مردی بیامد مثنی را گفت بر آنکه عجم روز بازار است هر سالی دو بار بآنجا روند و چندان خواسته آنجا گرد آید که همه جهان
نباشد و معاملت کنند و این بدیه بود بر کنار فرات بغداد آنجا که امروز بغداد است و آن دیه را نیز بغداد نام بود و مردمان عجم
آنجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار نهادندی پس مثنی آن مرد را گفت ما را طلب کن که ما را براه بی راه بآنجا برد و دلیل
بیاورد و مثنی ده هزار مرد بساخت و برفتند بی راه و سه شبانه اندر آن راه می بودند تا گاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر
در ایشان نهادند و قرب هزار مرد بکشتند و دیگران بگریختند و هزار استر و بار گوناگون و اقمشه از آنجا بیاوردند و با سواد
آمدند و آن خواسته را در میان مسلمانان قسمت کردند و پنج یک بسوی عمر رضی الله عنه فرستادند و او را از آن حال آگاه کردند و هزیمتیان
عجم باز بمداین شدند و این خبر بگفتند و همه عجم از آن اموال حسد بردند پس همه عجم بر توران دخت گرد آمدند و تقریر کردند و توران
دخت رستم را بخواند و باز خواست کرد و رستم گفت مسلمانان باز بسواد شدند و اکنون سپاهی باید قوی تا نزدیک ایشان شوند
مردمان گفتند این همه از آن است که ما را ملکی نیست و چون ملک زن بود ناچار کار چنین باشد پس گفتند شهریار را پسری بود
و پرویز او را بخواست کشتن او را طلب کردند که جایی بنشاندند پس او را طلب کردند و در سواد بیافتند و او را یزدگرد نام بود

یزدگرد در آن وقت بیست ساله بود او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند والله تعالی اعلم

فصل در ذکر پادشاهی کردن یزدگرد بن شهریار

چون یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و سپهسالاری نوی بداد و او را
گفت سپاه و خواسته پیش تست هر چه خواهی کن رستم نخست نامه نوشت سوی مهتران سواد که اینک من آمدم و ملک یزد
گرد با ملک عجم بنشست و کار بر و راست شد باید که شما هر کس را از عرب که بیایند بکشید و مردان سواد را دل با عجم بود هر کن
کس که در خانهٔ او فرود آمده بود بقتل آوردند و بچاه افگندند پس مثنی نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت
و هر مسلمانی را که همی یافتند می کشتند و ملک نو نشسته است و سپهسالاری نو بیرون آمده است و عمر رضی الله عنه جواب نامه
نوشت که تو از سواد بیرون آی و مدد مرا چشم میدار و نامه کرد بهمه قبائل عرب و سپاه گرد کرد و علی ابن ابی طالب و
عثمان بن عفان رضی الله عنهما را بخواند و گفت بدانید که اهل عجم ملکی بنشاندند و سپهسالار نو بیرون فرستادند و بسواد
آمدند و اهل سواد همه مرتد شدند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و من چنان نیت دارم که بتن خویشتن بآن جانب روم
عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه گفت تو نیت رفتن داری ما همه فرمانبردار توئیم و اگر تدبیر ما میخواهی صواب آن
می بینم که تو خود نروی و سپهسالاری بیرون کنی و تو پشتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را مدد باید بفرستی و اگر بهزیمت
بود بسوی تو آیند عمر رضی الله عنه گفت سپهسالاری این لشکر را شاید گفتند بن ابی وقاص را پس سعد را بخواندند و
سپهسالاری او را داد و نامه فرستاد بمثنی که فرمانبرداری سعد کن پس سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه برفت و عمر رضی الله
عنه سپاه را از پی یکدیگر میفرستاد و چون سعد بانجا رسید مثنی پس از سه روز بمرد و مثنی راز نی بود سخت نیکو روی و سعد
او را زن کرد و سپاه را عرض داد سی و پنج هزار مرد بعرض در آمد و رستم بر در سواد نشسته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرد بسعد
که بقادسیه رو که آن در سواد است پس سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنید که رستم از یزدگرد مرد خواست و پنجاه هزار مرد
مرد آمدش و سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شدند و سعد نامه کرد که چندین لشکر گرد آمدند و مسلمانان اندکی اند عمر خطاب
رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو هیچ اندوه مدار و نخست رسول فرست سوی ملک عجم پس از آن
حرب کن سعد همچنان کرد و چهارده مرد برگزید از خاصگیان و بسوی یزدگرد فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن مقرن المزنی
بود و بشر بن ابی حازم و حرملة بن صفوان و حنظلة بن الربیع و عدی بن سهل و مغیرة بن شعبه و عطارد بن حاجب و
اشعث الکندی و معن بن الحارثة الشیبانی رضی الله عنهم اجمعین ایشان را بپیش یزدگرد فرستاد و یزدگرد ایشان را گفت
این چیست که پوشیده دارید گفتند برد یزدگرد گفت عرب ملک از ما بردند دیگر پرسید که این چیست که در پای دارید
گفتند نعلین گفت نالد اندر زمین عجم افتاد پس گفت بچه کار آمده اید همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر ضلالت و خدای عز و جل
بما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد هم از قوم ما و از تاریکی کفر ما را بروشنائی اسلام آورد و از این جهان بیرون رفت و ما را
وصیت کرد که با همه جهان که نه بر این دین اند حرب کنید تا دین ما بپذیرند و مسلمان شوند یا جزیه بدهند اکنون عمر بن الخطاب

رضی الله عنه که خلیفه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم است مارا باینجا فرستاده و آمده ایم اگر بگروی این مملکت بتو باز گذاریم واگر
نگروی جزیه بده واگر نه حرب را بیارای یزدگرد گفت در همه جهان هیچکس نبود از شما بیچاره تر و گرسنه تر و از گرسنگی همی موش و
مار میخوردید و جامه های تان پشم اشتر بود شمارا این مقدار رستم رتبه از کجا آمد مرکه بحد مملکت ما اندر آئید اکنون باز گردید
و بجای خود شوید تا بفرمایم شمارا چندان طعام دهند که شمارا بسنده بود و هر یک از شما شمارا امیری کنم پس یزدگرد این سخن بگفت
مغیره گفت راست گفتی که مارا بر و کر سرهنگی بود ولیکن خدای عز وجل مارا پیغمبری داد و مارا به یزدگرد اکنون خلیفه او
بنزدیک تو فرستاد که تا دین اسلام بپذیری یا جزیه بدهی و یا حرب را بیارائی یزدگرد گفت شمارا ازین هیچ چیز نباید مگر خاک
بر سر کنید و بفرمود که هر یکی را توبره خاک بر پشت نهادند و بنزدیک سعد فرستادند ایشان بنزدیک سعد آمدند سعد گفت این خاک
کلید همه گیتی است و فال این بود که زمین عجم همه مارا گردد پس رستم سرهنگی بیرون کرد که نامش آزاد مرد بود و او را گفت برو
و با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین تا سپاهش تاختن نتوانند کردن و سپاه سعد را علف فراوان بود که از جانب سواد
می آوردند و هیچ چیزی تنگ نبود شان مگر گوشت سعد رضی الله عنه مردی را طلب کرد و بفرستاد که نامش عاصم بن
[illegible] بود او برفت و ماهی گیران را یافت تا دوست خر و همه ماهی را بیاورد و در لشکرگاه سعد
گوشت فراوان گشت و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد ملک را غارت همی کردند مردمان
سواد سوی یزدگرد رفتند و بانگ کردند و گفتند رستم بحرب همی نشود و عرب سواد را غارت کردند یزدگرد نامه کرد که بحرب
شو رستم در حرب نه بشتافت و رستم گفت در حرب بشتافتن نتوان و او علم نجوم نیکو میدانست و همی دانست که لشکر عجم را
پیروزی نباشد و دولت عجم برگشته است و همی خواست که صلح کند پس رستم آن شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود
همی آید و سلاحهای عجم مهر کردی و رستم هیچ بر نتوانست کشیدن و روز دیگر رسول فرستاد بسوی سعد و گفت اگر چیزی
همی طمع داری تا نامه کنم بسوی ملک تا آن شمارا بدهد سعد گفت مارا چیزی درکار نیست یا مسلمان شوید یا جزیه بدهید یا حرب
کن رستم دانست که ایشان را روی صلح کردن نیست سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود و با سپاه خود
گفت چون تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون زمان ببود سعد رضی الله عنه تکبیر بگفت و مسلمانان گفتند و پیلان اندر پیش صف
کفار بودند و هیچ چیزی نمی توانستند کردن پس اعراب جمله پیاده شدند و شمشیر حرب بپیلان نهادند و پیلان روی بگریز اندر
نهادند و مبارزی از لشکر عجم بیرون آمد که نامش غالب بن عتبه بود و مبارز خواست عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان
و او را بگفت بگیر این ضربت را و او را بیک ضربت بکشت پس عمرو بن معدیکرب بیرون آمد و مبارز خواست چون بیرون
آمد از لشکر عجم مبارزی بکشتش و دیگر مبارزی از عجم بیرون آمد با گرز زرین و جامه های زربفت عمرو بن معدیکرب بروی حمله
کرد و کمرش بگرفت و او را از بالای زین برگرفت و بلشکر خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و اسپان اعراب برمیدند
پس هزار مرد پیاده گشتند و تیر باران کردند تا آن پیلان بازگشتند و اعراب بیکبار حمله کردند و ده هزار مرد از اعراب کشته شدند

و چون شب اندر آمد هر دو لشکر باز بجای خویش قرار گرفتند و این حرب اول را ارمات گویند چون روز دیگر حرب کردند آن روز را اغواث گویند و روز دیگر حرب کردند آن حرب را اغماس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این چهار را ارماث و اغواث و اغماث گویند والله اعلم **فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز دوم** پس روز دیگر اندر آمدند و کار عجم را بساختند و از آن زمین راست تر شدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان اندر همی آمدند از عرب و عجم حرب همی کردند و از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد با زن بر گوشهٔ بام نشسته بود و همی نگریست و آن زن چون دید که مسلمانان همی شکست می آید گفت ای دریغا کجایی ای مثنی سعد تپانچه بر روی آن زن زد و آن زن بغایت صاحب خرد بود گفت چون مردان رشک بری و چون زنان بخانه اندر نشینی و مسلمانان را همی کشند سعد گفت فردا برنشینم و هرچه توانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار بکشتند و رستم کس فرستاد بسوی یزدجرد و مدد خواست و ملک عجم بیست هزار مرد مدد فرستادش با مردی که نامش بهرام بود و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و او دانست که لشکر عجم را مدد همی آید سعد گفت من ترا بر این حال می بینم فردا حرب را آماده و آن روز اغواث تا شب حرب کردند آنگاه باز گشتند **فصل در خبر واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان** پس روز دیگر سعد خبر قعقاع داد و او همی دانست که عجم را مدد آمد و بجز از مردان لشکر مسلمانان و اعراب جدا کرد و باز پس فرستاد براه شام و گفت یک فرسنگ بروید و باشید تا فردا چون لشکر با حرب اندر گیرند پراگنده همی آیید تا کافران پندارند که مسلمانان را مدد آمد و اندر شب ایشان یک فرسنگ برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قعقاع در پیش صف مسلمانان می شد و همی گفت غم مدارید که امروز شما را مدد برسد هم آنگاه سپاه پدید آمد که از راه شام می آمدند قعقاع به پیش ایشان باز شد و ایشان از جانب جدا گانه بداشت تا هیچکس ایشان را باز نشناسد مسلمانان شاد شدند و تکبیر گفتند و اگر قعقاع آن تکبیر کردی همه مسلمانان بهزیمت شدندی پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه پیش صف اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپیدا شد و لشکر عجم او را اگرد آمدند پس مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده و عمرو بن معدیکرب را تیری بر پهلو او زده تا بود و او شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکی سوار بر وی بگذشت عمرو پای اسپش بگرفت و او را از اسپ بیفگند و بر اسپش بر نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهتران عجم بود و کمر زرین و جامهٔ زربفت داشت مردی از عرب بیرون آمد که نامش عامر بن عبری بود او را بیفگند و سرش ببرید و کمرش از میان بگشاد و پیش سعد رضی الله عنه برد و آن کمر بدو بخشید و جنگ سخت شد و قعقاع و عمرو و عاصم با چند مرد حمله کردند و پیلان را تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند بر خرطومهای ایشان تا ستوه شدند و دو پیل بازگشتند و بجای خویش انداختند پیلان بشدند و پیلان را باز نتوانستند آوردن و تا بدان هیچ جای نتوانستند ایستادن رستم چون دید

نامه فرستاد که همانجا باش تا سپاه بیاساید و سعد همانجا با سواد و سپاه همه بیمار بودند و سعد یکسال آنجا درنگ کرد و
خراج بر ایشان نهاد و همی شد و بساط عدل و داد بگسترانید والله اعلم بالصواب **فصل در بیان سبب**
بنا کردن بصره و کیفیت آن عرب سنگ سفید را البصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرائی بود در او
سنگ سفید و گرداگرد آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و اندران هفت
ده یک امیر بود و سبیل ایشان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان دارند و چون حرب قادسیه بکرد و
عجم شکسته شدند عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان سوی ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان
مدد بخواهد خواست آنجا کس بنشاند تا آنجا را نگاه دارد و عتبه بن غزوان المازنی را بخواند و او را بگفت خدای تعالی
مسلمانان را بر دست من بگشاد و من میخواهم که میان عمان و هندوستان راه را نگاه دارم تا عجم از آنجا مدد نتوانند خواست
و ترا باید که با خیل خویش و آنجا شهری بنا کنی تا در آنجا ترا و مسلمانان فراخی بود و عتبه برفت با صد و شانزده مرد و آنجا
رسید و سیصد مرد بروی گرد آمدند چون بآنجا رسید خبر او باو رسید که گفتند درین ناحیت شهریست که آنرا آبله خوانند و در آنجا
دهقانیست بزرگ و سه چهار هزار مرد بفرمان او بیند عتبه سه تن را برسولی بر او فرستاد و او را گفت باید که بیائی اینجا که
با تو سخنی دارم او با چهار هزار مرد بر اسب بر نشست و بسوی عتبه بیامد و چون نزدیک او رسید و با عتبه آن مقدار مردم دید
گفت ایشان که باشند که مرا این مقدار مردم را که پیش خود خوانند آنجا که بود نزد او آمد و دویست مرد را از پیش بفرستاد و فرمود
که بروید و این مرد را بسته پیش من آرید پس ایشان بیامدند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و آن دهقان را
گرفتند و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردمان آن هفت ده را باسلام بخواند اجابت کردند و عتبه ایشان را گفت من اینجا
شهری بنا خواهم کردن بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جای بهتر ازین نیست
که تو فرود آمده پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندران شهر بود تا آن تمام گشت پس نامه کرد و عمر رضی الله عنه
را و او را آگاه کرد و عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنشان و خود برخیز و بیای عتبه برفت و بدان حوالی حصاری
بود و مردمان آن حصار خویش دهقان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود و چون خبر شنیدند که عتبه برفت دو هزار
مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد بحد شام و آنجا خلیفه بود از دست
عمر رضی الله عنه او را آگاه کرد آن با سپاه به بصره آمد و با آن مردمان حرب کرد و ایشان را هزیمت ساخت و بسیاری از
ایشان را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد از صورت ایشان و عتبه نزدیک عمر
رضی الله عنه آمد و همه کار بصره او را باز گفت عمر رضی الله عنه خواسته بسیار فرستاد تا بر آن شهر خرج کنند و عتبه را فرمود که
باز به بصره شو و آنجا همی باش و آن بنا را تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت در راه بمرد و خبر بعمر رضی الله عنه شد و
بصره را بمغیره بن شعبه داد و شهر بصره از انبوه شهر مردمان بیاراستند آبادانی بصره را و روی بآنجا نهادند و دو سال مغیره امیر بصره بود

حصاری بود که نامش حاضر بود و ایشان هر دو با یکدیگر برابر بودند و مردمان حاضر مر میناس را گفتند چرا در حصار شدیم
سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا با تو یار شویم میناس بیرون آمد و با خالد حرب کرد خالد میناس را بکشت
و مردمان حصار اندر شدند و خالد بر حصار قنسرین ده روز بماند و کار بر ایشان تنگ گشت و طلب صلح کردند و گفتند شهر را
تسلیم کنیم پس خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواسته بودید با شما صلح کردمی خالد گرد بر گرد حصار را ویران کرد و آن مردمان را
بکشت و خواسته بسیار بستد چون مردمان حاضر این بدیدند صلح کردند و گفتند ما مردمانیم از عرب و ایشان را از
بیچارگی یاری کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردمان روم این خبر شنیدند ملک الروم طمع از شام ببرید
و از شام آهنگ قسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یکی قیساریه و دیگری اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند
و بر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان روم که نامش قبقار بود و بر اجنادین مردی را امیر کرد که نامش ارطبون بود مردی با رای و تدبیر
بود و بغایت بزرگوار و ارطبون بزبان رومی داهی بود و ابو عبیده سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد که ما را از شهرها همین دو شهر
مانده است و اگر فرمان تا بدین دو جای کس فرستم عمر رضی الله عنه جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنه را بقیساریه فرست
و عمرو بن العاص را باجنادین

فصل در ذکر فتح کردن قیساریه و غنیمت آن

پس ابو عبیده معاویه رضی الله
عنه را با پنجاه هزار مرد بقیساریه فرستاد و قبقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بوی داده بود و از شهر نیز ادرار
[illegible] صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند ناگاه [illegible] سپاه بسوی او فرستاد و پنداشت که همه سپاه بکارزار نیامد تا
رضی الله عنه آن سپاه را هزیمت کرد قبقار دیگر روز با همه سپاه بحرب آمد تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را
رضی الله عنهم را ظفر داد و ایشان را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد اندران حرب کشته شد و اهل اسلام قیساریه را بگرفتند
بحرب بی صلح و خبر بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستادند بدان شاد شدند و آن وقت که ابو عبیده بامیر المؤمنین عمر
بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود و از بهر قیساریه و اجنادین تا کرا فرستم بدین دو شهر عمر رضی الله عنه گفته بود که
معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین

فصل در ذکر فتح شهر اجنادین از شهرهای روم

پس عمرو بن العاص رضی الله عنه باجنادین شد ارطبون را گفتند که عرب ازین راه ازین راه [illegible] نزدیک تو رسید
رود و راه عرب بست ارطبون گفت نخست شمشیر با ما آزمود و با ارطبون پنجاه هزار مرد بود و از حصار بیرون آمد و با عمرو
بن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیاری مردم از ایشان بکشت و ارطبون بحصار بیت المقدس شد
و همه زمین بیت المقدس ایلیا خوانند عمرو بر گرد حصار بنشست ارطبون کس فرستاد بعمرو و گفت بسیار خوانده ام اندر کتب
حصار را نتوانی گشادن آنکس که این حصار را بگشاید نام او بر سه حرف باشد عمرو نام کرد و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که ارطبون
چنین همی گوید عمر رضی الله عنه فرمود که نام من سه حرف است و آن حصار بنام من گشاده شود و من خویشتن از مدینه
برفت و نخست منزلی از آن راه شهری است که آنرا جابیه گویند آنجا بنشست و همه سپاه را که بشام اندر بود بخواند بسوی خویش

خواند و عمرو بن العاص را فرمود که تو بر حصار همی باش **فصل در ذکر فتح کردن بیت المقدس** چون عمر رضی الله
عنه بجابیه آمد و همه سپاه که بشام بودند بروی گرد شدند و گفتند ترا نبایست آمدن و اکنون که آمدی آنجا شو و آنجا همی باش
و سپاه بفرست و عمر رضی الله عنه را این سخن ناخوش آمد و تدبیری همی کرد که از آنجا برود و به بیت المقدس شود و بحروزه راه
بود چون خبر بارطفون شد که عمر رضی الله عنه خود آمده است گفت این شهر را عمر رضی الله عنه کشاید که نام او سه حرف است
حصار را دست باز داشت و با خاصگیان خویش از آنجا برفت و بر روم نتوانست شدن که مسلمانان بر راه بودند
سوی مصر رفت پس مردمان ایلیا متحیر بماندند و گفتند ما را به پیش عمر رضی الله عنه باید شدن تا ازو زینهار خواهیم پیش از آنکه او
بیاید هزار مرد از حصار بیرون شدند و پیش عمر رضی الله عنه آمدند و عمر رضی الله عنه تدبیری می کرد که خود برود و یا سپاه
بفرستد پس جهودی بیامد از پیران که بکبر سن رسیده بود عمر رضی الله عنه را گفت امروز ایلیا بر دست تو کشاده شود عمر
رضی الله عنه گفت این سخن عجب است که همی گویی از اینجا تا ایلیا بحروزه راه است بر دست من چگونه کشاده شود
ایشان اندرین سخن بودند که سپاهی از دور پدید آمد گفت بنگرید تا چیست آن سپاه ایلیان بود که می آمدند عمر رضی الله
عنه ایشان را بخواست و صلح اجابت کرد و آن جهود را گفت چگونه دانستی گفت کتب ما تقدم یافته بودم که این شهر ایلیا
بدست تو کشاده شود که اسم تو سه حرف است و او را فاروق خوانند و عمر رضی الله عنه ایشان را صلحنامه نوشت و عمرو بن العاص
گفت با ایشان بصلح و جزیت کار کن و این ایلیا سر شهر شام بود و چون ایشان صلح کردند و شام جمله کشاده شد عمر رضی الله
عنه را خبر آمد که ارطفون بمصر گریخته است و هر که از شام می گریزد بآنجا همی شود و عمر بن الخطاب رضی الله عنه عمرو بن العاص را
سپاه داد و بآنجا فرستاد و عمرو رضی الله عنه چون بدر مصر رسید ارطفون از عمرو بگریخت و بروم شد و عمرو که بمصر اندر شد
بعمر خطاب نامه کرد بفتح همه شام و مصر کشاده شد و مسلمانان بشام بپراگندند و عمر خطاب رضی الله عنه بهر شهری
امیری بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان عطا بنهاد و مردمان را بمدینه دیوان کرد و اندر بیت المال خواسته بسیار گرد
آمده بود از خمس و غنیمتها و عمر رضی الله عنه بخود اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد آمده است و اندر مدینه یاران پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم بسیار اند که بدین چیزها نبوده اند این خواسته ها را بر ایشان قسمت کنم تا مرا نگاه نباید داشتن و با مردمان تدبیر
مشورت کرد گفتند نیکو گفتی و لیکن نخست خود را ده گفت نه هم فرمود نخست آغاز دهم که خدای عز و جل او را افضل کرده است
و آن بر همه اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم است پس عمر رضی الله عنه دیوان بنهاد و نامه کرد نخست کرده
بنی هاشم را نوشت که قوم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند از عباس رضی الله عنه اندر گرفت و هر یکی را بیست هزار درم
بنوشت و خویشتن را از ایشان کرد و بعد از آن اهل بدر آنکه پس از ایشان مسلمانان شده بودند و آن که بلشکر بودند و آنکه
نبودند هیچکس را کمتر از دو هزار و پانصد درم ننوشت هر که از زنان اهل بدر مانده بود پانصد درم بنوشت و زنان پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم هر یکی را ده هزار درم بنوشت و ایشان را این درمها بداد و از پس این هر خواسته که بیاوردندی

پیش از شب قسمت کردی و خویشتن را نصیب گیتی از مردمان برگرفتی و هر روزی مقدار قوت خویش از آن عیال برگرفتی و بیک دست جامه اشتری که بران حج کردی وا پس بسنده کرده بود والله اعلم **فصل فی خبر فتح المدائن و قسمة الغنائم** و این فتح شام و دیوان عطا که عمر رضی الله عنه بنهاد در سال پانزدهم از هجرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بود و همان سال امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را بکوفه فرستاده بود و آنجا دست باز داشته بود شان تا بیاسایند و چون سال پانزدهم اندر آمد از هجرت نامه کرد بسعد بن ابی وقاص که سپاه تو بیاسودند و خدای عزوجل مسلمانان همه شام بگشاد و عجم بمدائن خاموش نشستند و اگر ایشان خاموش بودند تو خاموش مباش و آهنگ ایشان کن و اگر ایزد تعالی جل و علا فتح آورد شکر کن او را و اگر حربی رود ما را آگاه کن چون نامه بسعد رسید لشکر بکشید و با او بیست هزار مرد بود و از هر شهری خلایق روی بوی نهادند و دانستند که او را حرب پیش نیاید که یزدگرد کس نمانده است که سپاهسالار او شاید و چون سعد رضی الله عنه بانبار رسید خبر به یزدگرد رسید مردمان را گرد کرد و تدبیر کرد تا کیست که سپهسالار او شاید و چون سعد رضی الله عنه بمدائن شصت هزار مرد برآورد کرده بودند پس یزدگرد را گفتند تدبیر آنست که تو از مدائن دست بشوی و سوی خراسان شو که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و مدائن ایشان را بسپاریم یزدگرد را سخت آمد ولیکن بناکام دل بران بنهاد و سعد رضی الله عنه گران نگران همی آمد و پنداشت که کسی پیش او خواهد آمد تا بسا باط رسید بیک روزه راه خبر به یزدگرد آمد و چندان روزگار نیافت که خواسته ها برگرفتی هرچه توانست ببستند و بنهاد و دیگر با انبارها کرد و اهل مدائن تنگی خرد و بزرگ با او برفتند و هیچ کدام خواسته نخوردند و غم جان خود خوردند و خواسته با انبارها کردند چون سعد رضی الله عنه بشنید رسیک شد قعقاع بن عمرو را با سپاه بطلب یزدگرد فرستاد و قعقاع از مدائن بگذشت و از پس یزدگرد بشد و او را نیافت بازگشت و هرچه خواسته بیافت بیاورد و چون سعد رضی الله عنه قعقاع را بفرستاد با همه سپاه بمدائن آمد هیچکس نیافت و نگاه کرد و این کوشکها و باغ و خوش دید سعد رضی الله عنه این آیت برخواند قوله عزوجل كَمْ تَرَكُوا مِن جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ وَمَا كَانُوا مُنظَرِينَ سعد رضی الله عنه بشهر اندر با ایوان فرود آمد و آن ایوان بمدائن هنوز بجاست و صد و بیست ارش پهنای آن صحن است و صد ارش درازی اوست بالای او بجای خشت بجز خشتهای سنگین سپید و تراشیده و آن بنا کسری بن قباد کرده بود تا روزگاری مظالم آنجا تخت زرین بنهادی و داد مظالم کردی پس سعد سپاه را گرد برگرد آن ایوان فرود آورد و خود با ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد سپاسداری فتح را و این نماز لیست که پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم کرده اند و آن روز که فتح مکه بود چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد و بیک سلام و در هر رکعتی فاتحة الکتاب و نیم سوره دیگر و بهر شفعی تشهدی خواندی و این نماز را صلوة الفتح خوانند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه این نماز بکرد و بعد از آن عمرو بن مقرن را امین غنائم کرد و منادی کرد که هر کس چیزی بیابد پیش او برد و خود بر قسمت

دبدان اندر آمد و بکوشک کسری فرود آمد و آن جایها بدید خواسته ها که عدد آن کس ندانست از زر و گوهر و جامه و سلاح و
فراش پس لشکر را بپراگند و خواسته ها را گرد همی کردند و نزدیک عمرو بن مقرن همی بردند و قعقاع تا پل نهروان رفت
و هر خواسته ها که بیافت بیاورد تا چندان خواسته گرد کرد و خمس ازان بیرون کردند و دیگر را بر شصت هزار مرد قسمت کردند
هر مردی را دوازده هزار درم آمد و بجز آن چیزها که با میر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند و آن چیزها آن بود که نتوانست
شکستن و ازان یکی آن بود که قعقاع بر پل نهروان استری بیافت و بر وی جفت صندوق بود و دران صندوقها
اندر پیراهن کسری بود که از مروارید بافته بودند و درمیان هر دو مروارید یک پاره یاقوت سرخ و جامه‌های زربفت قباچ کسری
و زره زرین و جوشن زرین و خود و ساعدین و ساقین همه زرین و شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام و شمشیر زره داود
علیه السلام و نه شمشیر گرانمایه همچنان نزدیک عمر رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه اسپی یافتند زرین و بر وی زین سیمین
بگوهرها آراسته و در وی نشانده و یکی استر یافتند سیمین که او را بچه زرین بود مثل اینها بسیار و بیشمار بود همه را نزد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه فرشی یافتند سی صد ارش بالا اندر شصت ارش پهنا و آن را دستان خواندندے و
ملکان عجم آن را باز کردندی و بران نشستندی بران وقت که اندر جهان سبزی نمانده بود و هر ده ارش ازان بنورهاے
دیگر بافته و ده ارش زمرد سبز و ده ارش بگوهر سفید و ده ارش یاقوت سرخ و ده ارش یاقوت کبود و ده ارش یاقوت
زرد و هر کسیکه بران اندر نگریستی پنداشتے که پری زاد است و از اندرون آن همه گوهرها بران درنشانده بودند و شکل
هر چیزی که اندر جهان است از آب و گل است و سبزیهای آن در وی نگارده بودند سعد رضی الله عنه آن را نزدیک
عمر رضی الله عنه فرستاد و دیگر چند خزانه یافتند جمهای عطر از مشک و کافور و عنبر و بخور اینها را نیز نزد عمر رضی الله عنه فرستاد
و چون بمدینه رسید عمر رضی الله عنه بفرمود تا آنها را همه اندر مسجد بنهادند و مردمان را گرد کرد تا آنها را بدیدند و متحیر گشتند
پس عمر رضی الله عنه آنها را قسمت کرد و ازان بساطیکه بدست امیر المومنین علی رضی الله عنه افتاد بشصت درم
بخریدند و خلق جهان از مشرق و مغرب باروی بمدینه نهادند بخریدن آن گوهرها و این فتح مدائن بماه صفر بود در سال
شانزدهم از هجرت و یزدگرد بگریخت و بحلوان رفت سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن خطاب رضی الله عنه و دستوری خواست
کز از پس او برود عمر رضی الله عنه گفت مرو و هاشم را بفرست پس سعد هاشم را بحلوان بفرستاد و لشکر عجم را دید نشسته و گرد
خود خندق کنده هاشم شش ماه آنجا بماند و با ایشان حربے کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و مهران که امیر لشکر بود
بکشت و آن خواسته ها که بحلوان بود نیز یافتند آن را نیز عدد نبود و هاشم رضی الله عنه ازان غنیمت پنج یک بیرون کرد و
باقی را قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و این بماه ذیقعده بود والله تعالی اعلم باسرار الحقائق فصل در ذکر فتح
حلوان و کیفیت آن پس چون این خبر به یزدگرد رسید و مهر میتیان آنجا شدند و کشتن مهران را بدانست از
حلوان برفت با آن خواسته ها که داشت و بری شد و بحلوان سپاه بسیار رها کرد و مردی را از عجم که نام او خسرو و سوم بود

برایشان بتر گردانید و گفت عرب اگر آهنگ حلوان کنند تو ایشان را بحرب مشغول کن تا از پس ما بیند و چون خبر یزدگرد بهاشم رسید که او از حلوان برفت و سپاه را آنجا دست باز داشت و خبر بسعد اندر فرستاد و قعقاع برفت و خسرو سوم چون خبر یافت سپاه عرض کرد و قعقاع باز شد و بیک فرسنگی از حلوان و آن سوی جائی است که آنرا قصر شیرین خوانند و رودی هست و بزرگ بر لب آن رود درختان بسیار است و آن کوشک را شیرین بنا کرده است و هنوز آن را اثر پدید است و خسرو سوم بر لب آن رود لشکرگاه بزد و قعقاع از حلوان بجانقین آمد و از آنجا بقصر شیرین آمد و با او حرب کرد و قعقاع او را نیز هزیمت کرد و خسرو سوم از پس یزدگرد بشد و از سپاه او مسلمانان بسیار بکشتند و اسیر کردند و بحلوان اندر شدند و بهاشم کس فرستاد که از سعد رضی الله عنه دستوری بخواه تا از عقبه حلوان بگذرم و از پس یزدگرد بشوم پیش از آن که بری رود و سپاه بر خود گرد کند و سعد بعمر فاروق رضی الله عنهما نامه کرد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه دستوری نداد و فرمود سپاه مانده شده اند و حلوان آخر عراق است و امثال سواد و عراق کفایت است سلامتی بهتر از غنایم بسیار نباشد و فرمود تا سپاه مسلمانان از حلوان بگذرند والله اعلم بالصواب فصل در ذکر تکریت و موصل و چگونگی آن و بیان عراق شهریست خرد که آنرا تکریت و موصل خوانند آنرا بونده فرسنگی است از بغداد و حد موصل همه روم داشتی زیرا که موصل از روم جدا است و ملک عجم را بر موصل مردی بود انطاق نام با سپاه بسیار و آنجا حصاری بود استوار و چون سعد رضی الله عنه مداین بگشاد و انطاق بآن حصار تکریت شد و عجم را با آنجا و در حلوان دویست هزار مرد بودند و گروه از عرب با انطاق بحصار تکریت اندر شدند و آن عجمیان و عرب اندر حصار بیست هزار مرد بودند و سعد وقاص رضی الله عنه خبر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بنوشت و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه اندر کار حلوان جواب فرمود که یاد کردیم و اندر کار تکریت و موصل فرمود که عبدالله بن المعتمر را با شش هزار مرد بتکریت فرست تا با انطاق حرب کند و سعد رضی الله عنهم آنگاه عبدالله را بتکریت فرستاد و انطاق با لشکر بحصار اندر شد و آن عربان بنی ثعلب بودند و عبدالله با سپاه بر در حصار بنشست و هر روزی انطاق سپاهی بیرون میفرستادی تا با عبدالله رضی الله عنه حرب کردندی چهل روز مسلمانان بر در آن حصار بماندند پس انطاق تدبیر رفتن کرد و آن عربان که با او بودند آگاه شدند شب بنزدیک عبدالله آمدند و خویشتن را صلح خواستند صلح نپذیرفت و گفت اگر مسلمان شدید گفتند روا باشد میان حرب امشب بخواهند عبدالله رضی الله عنه گفت فردا شب ما بدر حصار آئیم و تکبیر گوئیم چون تکبیر ما بشنوید تکبیر گوئید و در حصار بگشائید تا ما اندر آئیم و ما و شما شمشیر اندر نهیم و همچنین کردند و اندر شب بدر حصار رفتند و تکبیر گفتند و در میان چنان پنداشتند که مسلمانان از پس دیوار رخنه کردند پس بسوی درگاه دویدند که در حصار بگشایند مسلمانان ایستاده بودند شمشیر اندر نهادند تا همه در میان کشته شدند و عبدالله رضی الله عنه حصار را بگرفت و خواسته غنیمت کرد تا همه موصل بدست انطاق بود چون کشته شد گشاده گشت و چندان خواسته یافتند که هر سواری را هزار درم رسید و هر پیاده را نیز هزار درم رسید و این بدان روزگار بود که هاشم بن عتبه رضی الله عنه بحلوان

وکسی نمی دانم که بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زد و سعد ابن کس فرستاد که اندر آی تا ببینیم که بچه کار آمده محمد بن سلمه اندر شد و گفت اکنون ببین که بچه کار آمده ام سعد رضی الله عنه دانست که او بدین کار آمده است و نامه عمر رضی الله عنه را بستد و باز کرد و در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده و کرانه کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر در این کوشک نهادی تا حاجب و دربان بر در بنشانی و خداوند حاجب را از خویشتن حجاب کنی و داد را باز نهی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از مذهب سیرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را دست باز داشتی و کسری را کوشک بگور برد و پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه از گور به کوشک آوردی کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد و ترا اندرین جهان دو خانه بس بود یکی که آنجا باشی و یکی را بیت المال کنی تا از خانه بکوشک نشوی چنانکه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم همچنین اختیار کرده بود پس محمد بن سلمه رضی الله عنه آن کوشک را بسوخت و باز گشت و سعد رضی الله عنه او را نفقه داد و سعد رضی الله عنه یکی سرائی شد که اندر دو وارده خانه بود یکی را بیت المال کرد و یکی را جای نشست خود کرد و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویه بن ابی سفیان که زیاد را بعراق فرستاد و زیاد آن کوشک را آبادان کرد هم بر آن گونه که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و جای نشست آنجا کرد و آن سرای سلطان گشت از پس او هر که بکوفه شدی آنجا نشستی پس از سال هفدهم از هجرت سپاه عراق هر کسی بجای خود بودی و آن حرب که حمص را بگشادند حمص الاول گویند با خبار معاوی اند و این واقعه را حمص الاخری خوانند والله اعلم بالصواب

فصل در خبر واقعه حمص الاخری و سبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عجم را از مداین برکندند و پادشاهی او را بگرفتند دانست که ازین پس بروی پردازند و مردم تکریت لشکر عجم آمده بودند و حصار تکریت بدست مسلمانان بود و جزیره و موصل و این موصلیان را دل بار دمیان بود و لیکن از بهر مسلمانان میل همی کردند و رومیان چون از روم برفتند مردمان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و برراه سه چهار شهر است و آن شهرها را در یای مصر خوانند و مردمانی که در جزیره بودند گروهی از ترسایان بودند و گروهی جزیه پذیرفتند پس رومیان را اجابت کردند و هم سپاهی کم بسلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم بیش از هزار مرد و بر حمص آمدند و ابو عبیده اندر حمص بود با سپاه کم و سپاه از اندر زمین شام پراگنده کرده بود و چون رومیان قصد او کردند نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست و ابو عبیده الجراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه همه خویشتن گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواند و معاویه را از قیساریه و خالد بن ولید را از قنسرین و با مردمان مشورت کرد که مصلحت چه بینید گفتند بحصار اندر شویم تا سپاه تو فراز رسد و از مدینه تر امدد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بر در حصار فرود آمدند و هر کسی که از سپاه بیامدن ابو عبیده ایشان را بحصار اندر آورد و خالد بن ولید از قنسرین سپاه گرد کرد و روزگاری شد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند نامه فرستاد بسعد بن ابی وقاص که قعقاع بن عمرو را با چهل هزار مرد بسوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان ابو عبیده

اندر گرد دانه تا بشتاب بروند و سهل بن عدی را با سپاه بفرست تا برقه بنشیند و مردمان جزیره را مشغول دارد و از رد
کردن روم که ایشان دلیر گردند و با بو عبیده نامه کرد که بحصار اندر بباش تا مدد عراق بتو رسد و عمر رضی الله عنه مردم
در مدینه گرد کرد و گفت خود را آماده بسازید برفتن شام که رومیان ابو عبیده را بحصار اندر کرده اند و سپاه از عراق برفت
ما از اینجا باید رفتن و روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد و بجابیه فرود آمد و سپاه مدینه از پس او و سر نهاد ند از
مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابو عبیده رضی الله عنه از حصار چشم همی داشت و از هر سوی و همه شام
پیام نیز مخالف و چون خالد بیامد ابو عبیده را بحصار دید و گفت بیرون آی تا حرب کنیم و یاران گفتند بیرون نباید رفتن
تا مدد برسد ابو عبیده بفرمان خالد بیرون آمد و سه شبانه روز حرب کردند و روز چهارم رومیان هزیمت شدند و چهار هزار
مرد از ایشان کشته شد و هم چندین اسیر شد و مسلمانان غنیمت ها یافتند و بیش از آنکه مدد فراز رسد این فتح تمام شده بود
و روز چهارم قعقاع با مدد عراق فراز رسید و ابو عبیده فتحنامه نوشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد و پنج یک
غنیمت و عمر رضی الله عنه بجابیه بود و بخواست رفتن چون خبر فتح بشنید شاد گشت و با مسلمانان بمدینه باز گشت
پس با بو عبیده نوشت که لشکر عراق را از غنیمت نصیبه ده که ایشان به نیت یاری شما آمده اند و خدای تعالی جل و علا
از ایشان نیت جهاد بپذیرفت و شما نصیبه غنیمت از ایشان دریغ مدارید و الله تعالی اعلم

فصل فی ذکر خبر هذا الجزیرة

چون فتح حمص بود عمر خطاب بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که بشهرهای جزیره بهر شهری سپاه فرست تا جزیره را بگشایند
بصلح یا بحرب و ایشان ترسا بودند و بفرمود که عیاض بن غنم را امیر کن و ابو موسی اشعری را با او بفرست و نامه کرد
بسهل بن عدی که برقه نشسته بود که با سپاه فرمان عیاض کن و عیاض بیامد و نخست بشارستان رها شد
و اول آن شهریست از رقه و جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان صلح کردند و جزیه بپذیرفتند و آن شهرهای
جزیره خورد بود و عیاض هر یک را بنشست و بهر شهری سپاه فرستاد چندانکه دانست که بسنده بود بفرمود که حرب
کنید یا جزیه بپذیرند یا مسلمانان شوند و اگر مدد باید بخواهید و ابو موسی الاشعری رضی الله عنه را بنصیبین فرستاد
و این نصیبین جزیره است نه نصیبین اهواز و عمر بن الخطاب رضی الله عنهما بر اس العین فرستاد و سهل بن عدی
را نامه فرستاد که با مردمان رقه صلح کن و در رقه مردمان بودند از عرب بنی تغلب بجزیره اندر ترسا و این مردمان
بشهری فرود نیامدندی و همی گشتندی و با چهارپای خویش ببادیه اندر تابستان جای دیگر و در زمستان بجای
دیگر و ایشان را عرب الجزیره خواندندی و ولید بن عقبه را بفرمود که ایشان را طلب کن بدین بیابانهای جزیره و حرب
کن تا مسلمان شوند یا جزیه بپذیرند پس چون آن مردمان ادعای صلح کردند و آن بهترین شهری بود از جزیره و شهرها
دیگر نیز صلح کردند و آن بهتری شهرها بود از جزیره و شهرهای دیگر صلح کردند با آن کس که با آنجا آمده بود و از هر جانبی نامه ها آمد
بصلح مگر از بنی تغلب که بروم اندر شدند چون نامه کرد بملک روم که مردمانی که نه بر دین تواند زمین اندر آمدند و این ترسایان که

بزمین ما اندر اند بر ایشان ستم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که نخواهد جزیه دهد چون جزیه قبول
کردند هیچ کس را با ایشان کاری نیست گفتند ما جزیه ندهیم که ننگ داریم اما صدقه دهیم عمرو بن سعد رضی الله عنهما گفت
این جزیه بود گفتند ما ری نام صدقه بود نه نام جزیه پس عمرو بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد سالی بدو صدقه بستد
آنکه فرزندان را ترسا نکنند و همچنانکه از پدر بیابند تا بر مسلمانان برسانید چون ایشان مسلمان باشند ایشان این صلح
را قبول کردند و جزیره همه بر مسلمانان گشاده شد و این فتح به ماه جمادی الاول بود به سال هفدهم از هجرت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه الی ابی عبیدة الجراح و ما سأله حمل خالد بن الولید الی مدینه

و ما جری معه چون سال هفدهم سپری شد و سال هیژدهم درآمد عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را باز
به مدینه خواند و سبب این آن بود که ابوعبیده جراح نامه فرستاد به عمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرد که من بحصار
بودم و او مرا بیرون آورد و بر حرب دلیر کرد و خدای عز و جل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد خشنود گشت
ابوعبیده نیز سر هنگی را با امیری خویش باز فرستاد و بسوی مردمان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید
کرد و هر کسی بخالد نامه نوشتند تهنیت و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقنسرین و خالد او را ده هزار درم داد و
این خبر بعمر رضی الله عنه شد و از خالد بیازرد و نامه کرد با بوعبیده که خالد را بخوان و همه لشکر را گرد کن و او را بپرس که اشعث
را این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید که در جایی چیزی یافتم و بر خویش مقر آید که خیانت کرده است از جایی چیزی
یافته است و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از و تاوان طلب ابوعبیده ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال
ضبط کن و اگر مقر آید که از خواسته خویش دادم ثابت شد که اسراف کرده است او را نزدیک من بهتر است تا جزای مسرفان
باز دهم چنانکه خدای تعالی جل و علا میفرماید که ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و عمر رضی الله عنه این
نامه سوی ابوعبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که این نامه به پیش ابوعبیده برو نزد او بخالد بن ولید ده پس
ابوعبیده بحمص بود خالد را از قنسرین باز خواند و سپاه گرد کرد و از و بپرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که باشعث
دادی خالد پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و عمامه از سرش برگرفت و بگردنش اندر افگند و همی کشید ابوعبیده
گفت چیزی بگوی خالد گفت از خواسته دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابوعبیده خالد را بمدینه فرستاد
با آن نامه که آن مرد آورده بود عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت میکنی خالد
گفت از دسته شمشیر و غنیمت حلال که نصیبه خویش بستیدم چون مردمان دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیست هزار
درم دیگر از خالد بستید بجز آن که ابوعبیده بستیده بود و خالد بمدینه بنشست و مردمان شام و عراق و مدینه عمر رضی الله
عنه را ملامت کردند بهر جایی که نامه کرد بشهرها بعد آن کار و گفت خالد را نه از بهر آن معزول کردم که بر وی خشم
گرفتم ولیکن هر فتحی که بر دست او بر آمدی مردمان از وی دیدندی و بر وی فتنه همیشه شدندی و خدای عز و جل را فراموش همیکردند

خالد را به مدینه باز آوردم تا خلایق بخدای عزوجل باز گردند و چون خدای عزوجل مسلمانان را نصرت کند مردمان خدای
عزوجل را شاکر گردند تا نصرت بر نصرت نشان بیفزاید و درین سال هیزدهم اندر شام وبا افتاد و خلایق بسیار آنجا همی مردند
و مسلمانان همی گریختند و ابوعبیده رضی الله عنه هر روز خطبه کردی و مردمان را پند دادی و گفتی که ای مسلمانان مگریزید
که این شهادتست و پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم گفت هرگاه که این بیماری بشهری پدید آید مرده و در شهری باشید این
بیماری آنجا افتد از آن جا بیرون نیایید و مردمان از هر سوی می رفتند و مردی را پسری مرد و جز آن پسر هیچ کودک دیگر
نداشت او را برگرفت و بر اشتر نشست و همی راند چون شب تاریک گشت بانگی شنید که می گفت ایها الشاری علی الحماری
ندبیج الله امام الشاری یعنی آنکه بشب همی روی پیش از آنچه که تو بجایگاه رسی حکم خدای عزوجل آنجا رسیده بود
آن مرد بازگشت و بشهر باز شد او و نه آن کودک بمردند و عمر رضی الله عنه بر عبیده خبر رسید و بمرد و نامه کرد که با تو مهمی دارم
چون نامه بخوانی هم اندران ساعت بیای ابوعبیده دانست که او را از بهر چه همی خواندش نامه را جواب کرد و گفت ای
امیرالمؤمنین من میدانم که تو بر من همی ترسی از بیماری و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرموده اند که بهر شهر که بیماری بود
آنجا مشوید و چون در شهر باشید که این بیماری بود از آنجا مروید بیرون میایید و هر کسی که بدین بیماری بمیرد شهید باشد و من
خود را بچندین حربها بر خدای عزوجل عرض کردم و شهادت خواستم نیافتم اگر امروز ازین بیماری شهادت یابم مرا بهتر باشد
عمر رضی الله عنه ازین نامه بگریست و عجب داشت از یقین ابوعبیده رضی الله عنه پس آن بیماری بهمه شام پراگنده گشت
و ابوعبیده رضی الله عنه دران وبا بمرد و نامه فرستاد بمعاویه و امیری شام را بوی داد و معاویه از قیساریه بدمشق
آمد و دو سه ماهی ببود خبر عمر رضی الله عنه را که معاویه سیرت عمر رضی الله عنه ندارد و عمر رضی الله عنه نیت کرد که بهمه اسلام
بگردد و از سیرت اعمال خود بپرسد و ابتدای این از سوی شام کرد که آنجا میراثها بسیار بود و کسی نبود که فرایض
ندانستی پس بمنزلی فرود آمد که نام او نیبوع بود و خلقی از مهاجر و انصار با او برفتند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
نیز با او برفت پس خبر آمدش که بیماری بشام نیز بیشتر شده است دران منزل بایستاد و یاران را گفت مشورت کنید
ایشان سه روز مشورت کردند و گفتند بازگرد پس عمر رضی الله عنه باز بمدینه آمد و نامه کرد بمسلمانان که در حمص بودند
و گفت آن شهریست بجاه فرود و از آنجا بپراگنید و بسر و شهرها شوید تا ازین بیماری برهید ایشان چنان کردند بهتر شدند و
آن بیماری از ایشان بشد عمر رضی الله عنه شاد گشت و نامه کرد بمعاویه و امیری شام را بوی داد و بماه رجب آن
بیماری از مملکت ایشان برخاست و شمار کردند از مسلمانان پنجهزار مرد مرده بودند و چون این خبر بعمر رضی الله عنه
رسید بسوی شام رفت اندر ماه شعبان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم
اجمعین بسیار با او برفتند و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه با او از مدینه بیرون آمد و علی بن ابی طالب رضی الله
عنه را بمدینه خلیفه کرد و راه برایله کرد و خلقی برایله پیش آمدند و عمر رضی الله عنه از پیش رفت تا مردمان او را بشناسند و مردمان

پرسید که عمر رضی الله عنه کجاست گفت ہوا مالکم گفت اینک پیش شماست و برین معنی خویشتن را تو دست ایشان پنداشتند که او همی گوید تا آگاه شد که آن او بود و شهر امیر را و را جای بزرگواری بساختند و عمر رضی الله عنه در آن شهر کس را همی نشناخت و نه کس او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود و عمر رضی الله عنه دانست که او ترساست و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت مهمان ناخوانده بایدت گفت با برم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را نشناخت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و ندانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از هیبت سلطان که با تست بدل من فراز آمد و عمر رضی الله عنه پیراهن سطبری پوشیده داشت و از چوب پالان شتر دریده بود و از تن برکشیده و اسقف را داد و گفت بده تا بر دوزند اسقف آن را بردوخت و پیراهنی دیگر بیاورد تا باریکتر از آن گفت اگر این را بپوشی گرمابه تر بود و ترا این اندر شوت نبود که من از تو انیم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی ولیکن تابستانست و خوی بسیار بود این سطبری تر بود و همان پیراهن سطبر را بپوشید و آن اسقف را برو باز داد و بشام شد و بهر شهری امیری بنشاند و بدیها را زمیت باکرد و پند بداد و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حد شام رسید آن مردان را که مع آمده بود همه باز گردانید و خطبه کرد و گفت من آمدم و آنچه دانستم و توانستم کردم و اگر چیزی مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی یا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مردمان را باز گردانید و باز بمدینه آمد و بلال رضی الله عنه موذن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود تا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرده بود بانگ نماز کرده عمر رضی الله عنه گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار دیگر بانگ نماز تو بشنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعا و طاعة و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردمان بخروشیدند و عمر رضی الله عنه از هوش برفت و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنهما اجمعین بیهوش گشتند پس بلال رضی الله عنه بانگ نماز تمام کرد و عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه باز گردانید و خود بخفت و در ماه ذی القعده از شام باز گشت و اندر ماه ذی الحجه بحج رفت و مسجد مکه را آبادان کرد و گرد مسجد خانهای دیگر افزون کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل در ذکر عزل مغیرة بن شعبه و تقلید ابو موسی الاشعری رضی الله تعالی عنه و آن نوبت که عمر رضی الله عنه از شام باز گردید از سبب بیداری دو با او را خبر آمدش که مغیرة بن شعبه را که امیر بصره بود بازنی بحرام بگرفتند و مغیره بغایت بزبان معلح بود و ابو بکره نام مردی بود از موالیان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با مغیره در بصره بود و از رده بود و در بصره زنی بود نیکو روی از بنی بلال و نامش ام جمیل بنت الافقم بود و شوهرش مرد و بود و مغیره شوی او شدی بحرام و آن سوی مغیره آمدی و ابو بکره از آن کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشاند تا بدانند آن زن سوی مغیره همی شود و سرای ابو بکره هم پهلوی سرای مغیره بود و میان ایشان یک روزن بود و در خردی بر آن نهاده بود و چنانکه میان دو سرای بود و ابو بکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد و بدین جهان و گوش ایستاد

ایشان بجماع کردن مشغول گشتند پس در آن روزن یکشاد و مردمان را گفت بنگرید تا امیر تان چه می کند ایشان
چون نگاه کردند جماع ایشانرا بحقیقت بدیدند ورد آن زن ایشان را بجوید تا بدانستند که کدام زن است و میان
ایشان هیچ نکاح نیست پس چون وقت نماز بود مغیره بیرون آمد و خلائق گرد شدند بنماز کردن و مغیره پیش شد که نماز
کند ابوبکره او را پس باز کشید و گفت از زنا کردن برخیزی و امامت نماز مسلمانان می کنی کلا امامة ولا کرامة
ای فاسق هیچ کس ابوبکره را چیزی نیارست گفتن پس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مغیره را باز خواند و ابوموسی
اشعری را بفرستاد و امیری بصره را بدو داد تا آخر عمر آنجا بماند و محمد بن جریر طبری گوید که هر که نامه نوشت هم ترا زنا
بود مغیرة بن شعبه و از کاروی و تولیت ابوموسی و تسلیم کردن عمل باو و بچهار حرف یاد کرد و گفت اما بعد فانه بلغنی نبأ
عظیم و ولیت ابوموسی الاشعری عملک و سلم الیه واقبل الی والسلام پس ابوموسی مغیره را با یاران بمدینه
فرستاد و ابوبکره پیش عمر رضی الله عنه بر مغیره گواهی داد و آن دو تن دیگر گواهی دادند و عمر رضی الله عنه فرمود جماع او را دیدید
گفتند هر دو را بیک جامه خواب اندر دیدیم عمر رضی الله عنه گفت الله اکبر ابوبکره و این دو تن دیگر را حد بزد و مغیره
جلاد را گفت سخت زن این مولایان را که من دروغ گفتند عمر رضی الله عنه گفت خاموش باش که اگر این گواهی
تمام شدی اکنون ترا سنگسار فرمودی پس ابوموسی الاشعری از عمر رضی الله عنه کارداران خواست امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه چند تن از یاران رسول صلی الله علیه وآله وسلم را پیش او فرستاد چون انس بن مالک رضی الله
عنه و عمران بن الحصین رضی الله عنهم والله اعلم **فصل فی خبر فتح الاهواز** و درین سال هیزدهم که عمر رضی الله
عنه بشام شده بود شهرهای اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود مردی ملک زاده و ملکی اهواز با اهل بیت ایشان
اندر بود و تاج زرین داشت و اندر عجم هفت تن از اهل بیت بودند که تاج زرین داشتند و تاج ایشان خرد تر از
تاج ملک بودی و این آن هرمزان بود که یزدگرد او را بحرب قادسیه خوانده بود و با سپاه بسیار بنزدیک رستم آمده بود
و چون هزیمت افتاد با هواز شد و اهواز ببصره نزدیک است و حدشان بیکدیگر پیوسته است و چون هرمزان از
قادسیه باز آمد گرد اهواز شهرهای بود چون میسان و ابله و مسلمانان تا آنجا رسیده بود و هرمزان بر آنجا تاختن کرد
عتبه بعمر رضی الله عنه نامه کرد و عمر خطاب بسعد نامه کرد رضی الله عنهم از کوفه نعیم بن مسعود را بفرستاد و عبد الله بن مسعود
رضی الله عنه را با پنجاه هزار مرد و عتبه از سپاه بصره و سلمان و حرمله را بفرستاد و ایشان هر دو از مهاجریان بودند پس
سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند و بیامدند و بدشت میسان فرود آمدند و در میان اهواز نهادند و مردی بود از عرب که او را
کلب بن وایل گفتندی داو را با هرمزان عداوت بود از بهر زمینی و حدی که در میان ایشان بود و آن را هرمزان داشت
پس مسلمانان از ایشان یاری خواستند ایشان کردند و گفتند فلان روز بحرب بایستید تا ما بمدد آئیم و هرمزان آگاه
شد و سپاه خویش تعبیه کرد و حرب را بساخت و سپاه مسلمانان چون روز وعده بود دندان و تیم شدند و مسلمانان با سپاه کوفه

از کسر شدند و از هر دو سوی ایشان را میان گرفتند هرمزان ضعیف شد چون یکبار حرب کردند کلیب بن وائل نزار آمد
با قوم خویش و حرب اندر گرفتند و هرمزان بهزیمت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری را بکشتند و اسیر گرفتند و هرمزان
بشهری بود از اهواز که او را سوق الاهواز خوانند و آنجا حصاری بود محکم هرمزان بدان حصار شد با لشکر و میان سوق الاهواز
رودیست و آنرا دجیل خوانند هرمزان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و پنج یک با نامه فتح بعمر
بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد پس وفدی سوی عمر رضی الله عنه شدند ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان
بود عمر رضی الله عنه گفت او را بر گزید و حاجت ایشان روا کرد و نامه کرد بعتبه که سخن احنف بشنود و سپاه بفرستاد با ایشان
مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که نام او حرقوص بن زهیر السعدی بود و ایشانرا گفت از اهواز باز مگردید
تا همه بگشایید پس ایشان بسوی عتبه آمدند او حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه و دیگر ره هرمزان بحصار
اندر بود بیرون آمد و بمسلمانان بسوی وی کس فرستادند که زود بگذاریم که با تو کین مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را
بر همه سپاه امیر کرد و حرقوص با سپاه از دجله بگذشت و سوی هرمزان شد و حربی که اندر اهواز و بصره و از ان سخت تر حرب
نبود و بود و هرمزان هزیمت شد بشهری از اهواز که نام او رامهرمز گویند هرمزان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاهواز
شد جریر بن معاویه را از پس او بفرستاد و عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که ایشان را از کوفه مدد فرست پس چون هرمزان
دید که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس بعمر بن الخطاب رضی الله عنه
نامه کردند تا چه گوید گفت جز آن شهرها که اندر دست او مانده است بدهید ایشان با هرمزان بدان صلح کردند هرمزان
برامهرمز نشست و از اهواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت یزدگرد بودند و حرقوص
بعمر رضی الله عنه نامه دستوری خواست تا سپاه بپارس برد و عمر رضی الله عنه در جواب نبشت که شما را اهواز بس است
که پارس از من دور است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من بایشان رسد پس از یک سو مسلمانان با اهواز برسید و از دیگر سو تا حایران
و عمر رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانانرا از جیحون بگذرند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خروج کردن**
مسلمانان از بحرین بفارس بحرین عاملی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او علاء ابن الحضر
می بود که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر
رضی الله عنه بود نامه کرد که بوقت حرب قادسیه بسوی سعد شو از عمر رضی الله عنه عفو خواست که لشکر یار او را که خدمت
سعد کند و زیر علم آورد و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او ببحرین نشسته بود و چون دید که سعد رضی الله عنه را فتوح بسیار
گشت او را نیز آرزو آمد که فتحی کند و بغزو رود و میان بحرین و پارس دریاست با سپاه خود بدریا نشست و روی
بپارس نهاد بی دستوری عمر رضی الله عنه و بشهر آمد از پارس که نام او اصطخر بود و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری نداد بدریا
اندر نشستن از بیم غرق شدن و چنین گفتی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بسوی دریا غزو نکرد و ابوبکر رضی الله عنه نیز نکرد پس چون

قیر علای الحضرمی بشنید تافته شد و بپارس ملکی بود هم بطاعت یزدگرد که نامش شهرک بود و بر اصطخر مرزی بود که نامش هربذ
بود چون علا از دریا برآمد این هربذ سپاه اصطخر بر او گرد کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بقتل آوردند و امیر اصطخر
هربذ کشته شد و شهرک بشیراز بود همه سپاه پارس کس فرستاد و خلق بسیار بر خویش گرد کرد و علا دانست که با آن سپاه
طاقت مقاومت ندارد و تدبیر مراجعت کردن کرده مسلمانان متحیر بماندند و آهنگ کردند شهرک آگاه شد و راه اهواز بر ایشان
بگرفت و ایشان پنجاه هزار مرد بودند و اندر ماندند نه سوی اهواز توانستند آمدن و نه سوی دریا و سپاه بسیار شهرک گرد آمد و
خبر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه شد و بعتبه نامه کرد که علای الحضرمی بی فرمان من سپاه بحرین را بپارس برد و آنجا اندر
مانده اند تو از بصره سپاه بفرست تا از راه اهواز بپارس شوند و چندانی حیلت کنند که آن مسلمانان از آنجا رهائی یابند
و بعلا نامه کرد و گفت خدای عزوجل این امیران را از بهر آن آفریده است تا فرمان ایشان کنند تو سپاه بحرین را ببردی
بی فرمان من و میان اندر افگندی اکنون فرمودم تا سپاه بصره بیاید و حیلت کنند تا آن مسلمانان از آنجا رهائی یابند
و تو باز بحرین شوی و اگر دانستی که اندرین جهان چیزی است بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرمودمی باید که بخدمت
او شوی عتبه چون نامه برخواند پنجاه هزار سوار از سپاه بصره بیرون کرد و براه پارس از اهواز بگذشتند و آنجا شدند که سپاه شهرک
بود حرب کردند و علای بن الحضرمی از اصطخر برفت و سوی این سپاه آمد و نامه عمر رضی الله عنه را بر داد و ندو علا با
سپاه به بصره آمد و عتبه او را سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین را ابحرین باز فرستاد و ایشان از قبائل عرب بودند هر کسی بقبیله
خویش باز شد و عتبه به بصره بود و هرمزان باهواز و عتبه از عمر رضی الله عنه دستوری خواست که حج کند دادش از بصره
برفت بحج شد و ابوسبره را بر بصره خلیفه کرد و باز آمدن و به بطن النخله بمرد و عمر رضی الله عنه ابوسبره را ببصره رها کرد تا آن
سال سپری گشت پس سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و بعد از دو سال ابوموسی الاشعری را امیری بصره داد و
ببصره اش فرستاد و مغیره را باز خواند والله اعلم بالصواب **فصل فی ذکر فتح الاهواز** چون یزدگرد خبر اهواز خبر پارس
بشنید و آمدن سپاه بحرین و بازگشتن نامه کرد بمردمان پارس که دین را چنین خوار گرفتید و کار عرب را سست فرا گرفتید تا
از پس آن که سواد و عراق و حلوان و ماه و مداین بستدند و آهنگ اهواز کردند هرمزان را یاری نکردید تا او را از بیچارگی
اهواز را بداد و از آن تیز عرب بپارس آمدند و بجاهای شما دستی کردند تا بسلامت باز شدند اکنون با هرمزان دست یکی دارید و او را سپاه
فرستید و حرب کنید و بهرمزان و شهرک نامه فرستاد و همچنین مردمان پارس نامه کردند بهرمزان و دل او را قوی کردند امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه خبر یافت که مردمان پارس با هرمزان یکی شده اند و او صلح شکست و بابوموسی نامه کرد که سپاه فرست با ابوسبره
تا با هرمزان حرب کنند و اهواز باز ستانند و او را از میان برگیر تا طمع پارس از میان ما بگسلد ابوموسی سپاه بسیار بفرستاد
باهواز تا سپاه بصره باز شوند و با هرمزان حرب کنند سعد رضی الله عنه را بکوفه فرستاد تا نعیم بن مقرن و عمر رضی الله عنه
ابوسبره را سپاهسالاری داده بود ابوسبره برام هرمزان شد هرمزان پنداشت که شهرک او را از پارس یاری کند کس فرستاد

و سپاه خوزستان بیامدند بشهر شوشتر نشستند از دام هرمزان مرد پیش نشست هرمزان آنجا و داشتند حصار شوشتر از
حصار رام هرمز استوارتر بود هرمزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بشوشتر شد ناسپاه پارس بازگشت
بوشیره رام هرمزان را بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی شوشتر رفت و عمر رضی الله عنه نامه کرد که از پارس لشکر
هرمزان را مدد آمد تو مرا مدد فرست عمر رضی الله عنه بابو موسی نامه کرد که تو از تن خویش با سپاه بمدد بوشیره رو و سپاه سالار
حرب بوشیره را کن او کار حرب بهتر داند پس ابو موسی برفت بوشیره سپاه بر در حصار فرود آورد و هشت ماه بر در آن حصار
بنشست و قریب هشتاد حرب بکرد گاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را و مردم بسیار از هر دو گروه کشته شدند و مردی
بود میان مسلمانان از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه و او مستجاب الدعوة بود
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله عنه را بگویند تا دعا کند پس
مسلمانان ستوه شدند از حرب سوی انس بن مالک رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی جل و علا ما را
فتح دهد او دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری بیامد و انس
رضی الله عنه را بکشت مردمان گفتند نیز و یک است که دعای انس رضی الله عنه مستجاب شد دبیری مردی آن شب بیامد
گفت مرا زینهار ده تا راه حصار تو بنمایم که راهی است که آب آن از آنجا بحصار اندر همی شود و مردم نیز از آن راه توانند
رفتن و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشید و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند
پس بروی وعده آن بنشاندند و دیگر همه سپاه بر در حصار بایستادند و آن مرد بیرون آمد و آنرا با ایشان بنمود و ایشان
از پس او اندر شدند براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار و هر شب هرمزان با هزار مرد تیرانداز
بدان حصار اندر شدی تا بامداد و بعد از آن از قلعه بیرون آمدی پس شب تا بامداد بود هرمزان را اندر قلعه یافتند
و هزار مرد با او و مسلمانان بر در قلعه فرود آمدند پس هرمزان از قلعه آواز کرد بوشیره را گفت رنج بر دو بی کاری نگر کی
که شاید این قلعه را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعه را نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است
که تیر ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و بهر تیری مردی از شما را بیفگند و صد و شانزده
اندر جهان هزار هزار نیست و با من چندین سلاح و مرد نیست که بدیشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن
بوشیره گفت اگر خواهی با تو بحکم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کار کنم هرمزان گفت مرا پیش عمر بن خطاب رضی الله عنه
فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد عفو کند بوشیره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از آن قلعه بیرون آمد
و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ازین صلح آگاه گشت و نامه کرد که هرمزان را بفرست و ابو موسی رضی الله عنه را
با سپاه بسوی بصره فرست و تو با هواز بنشین و بهر شهری از اهواز امیری بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را
باز عراق فرست بوشیره همچنین کرد و هرمزان بمدینه فرستاد و با احنف بن قیس چون بمدینه رسیدند هرمزان گفت

من ملک عجم ام و نزدیک ملک عرب آمی شوم مرا دستوری ده تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند نیک است در دم هرمزان
جامه های زربفت اندر پوشید و کمر زرین در میان بست و تاج بر سر نهاد و به مدینه اندر آمد خلائق از و متحیر گشتند در جوانب
بدر خانه عمر بن الخطاب رضی الله عنه آمدند گفتند عمر فاروق در مسجد است چون بمسجد رفتند عمر رضی الله عنه را یافتند
که در گوشه مسجد خفته بود و روی مبارک را سوی دیوار کرده و درّه را در زیر سر نهاده و پیراهنی با بسیار رقعه پوشیده
ایشان دور بنشستند تا عمر خطاب رضی الله عنه بیدار گشت هرمزان احنف بن قیس را گفت این کیست گفت امیر المؤمنین
است گفت امیر عرب اینست که اینچنین تنها بخسپد گفت آری و این زینت پیغمبران علیهم السلام است نه زینت ملکان
هرمزان گفت این پیغمبر است احنف بن قیس گفت این پیغمبر نیست ولیکن طریقهٔ پیغامبران دارد پس عمر رضی الله عنه
بیدار شد احنف را بپرسید و بخشش بر هرمزان افتاد و او را با آن زینت دید فرمود این کیست گفت این هرمزانست
ملک اهواز عمر رضی الله عنه فرمود این زینتها از وی بیرون کنید زینتها از وی باز کردند بیامد و به پیش عمر رضی الله عنه
بایستاد امیر المؤمنین فرمود بنشین پس ترجمانی را طلب کردند مغیره شعبه را یافتند که بزمین عجم زبان پارسی
آموخته بود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت بگو پیش تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان گویم یا سخن زندگان
گفت اول سخن آن گویم که تو مرا امن کردی نیز نتوان کشتن عمر رضی الله عنه گفت چرا زیرا که گفتی سخن زندگان گوی
و مرا زنده کرد عمر رضی الله عنه گفت این چیزی نیست که من بدان معنی گفتم سخن زندگان گوی نه آنکه ترا زنده دارم
و نکشم و تو مرا نتوانی فریفتن پس چون دانست که عمر رضی الله عنه او را بخواهد کشتن گفت یا تو نیکوئی و عدل همی
بینم و مرا تشنگی همی رنجه میدارد و با من چندان نیکوئی کن که مرا تشنه نکشی عمر رضی الله عنه فرمود که او را آب دهید
هرمزان گفت مرا چندان امان ده که این آب بخورم گفت دادم هرمزان آن آب بریخت و گفت اکنون مرا نتوانی
کشتن عمر رضی الله عنه گفت چون گفت زیرا که گفتی چندان امان دادوست که این آب بخوردی و من هرگز این آب
نتوانم خوردن احنف بن قیس گفت یا امیر المؤمنین راست میگوید عمر رضی الله عنه گفت فریب و دستان با من هیچ سود ندارد
گفت چه سود دارد گفت آنکه بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله پس هرمزان این کلمه بگفت و مسلمان شد
و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه هرچه او داشت باو باز داد و نام او بدیوان عطا درج کرد هر عطائی بیست هزار درم بود
داد و بمدینه همی بود و این فتح اهواز در سال نوزدهم از هجرت بود از پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و فقهای تابعین
ندیده بود ولیکن فقه از یاران رسول صلی الله علیه وآله وسلم آموخته بود و نام او در بیع بود و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
او را حاکمی کوفه و عراق را داد و چون سال بیستم اندر آمد عمر رضی الله عنه نامه بعمرو بن العاص کرد و او را فرمود که از
شام برود با سپاه بمصر و اسکندریه تا آن زمین را بگشاید و او با سپاه خود برفت والله تعالی اعلم

فصل فی خبر المصر

والاسکندریه عمر بن الخطاب رضی الله عنه شام را بمعاویه داد و بفرمودش تا هر سپاهی که نزد او [illegible]

عمرو بن العاص شد و عمرو براه فلسطین برفت و روی بمصر نهاد و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را نزد او فرستاد
با سپاه و مدد عمرو برفت و بحد اسکندریه آمد و او را روستائی است نام او بلهیب آن روستا را غارت کرد و کشتن کرد
و ملک اسکندریه بحصار اندر شد و عمرو بر در حصار فرود آمد با سپاه چون آن بدانست که کار حصار دراز گشت آن غنیمت که یافت میان
لشکر قسمت کرد و خمس نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و بر در حصار بنشست پنج ماه حرب همی کرد تا ملک اسکندریه تنگ
شد کس فرستاد و صلح خواست عمرو عاص گفت یا مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت من بسیار کس را جزیه داده ام از عجم و روم شما را
نیز بدهم ولیکن بشرط آنکه هر که از اسکندریه اسیر کردی بمن باز دهی عمرو بن العاص نامه نوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه باز
نوشت که آن اسیران را که فرستادی میان مردم قسمت کردم و بعضی خفتند تو شرط مکن که آن را وفا نتوان کرد و آن ترسایان
که بدست شما است هر کس که ترسائی گزیند بدیشان باز ده و هر کسی که مسلمانی گزیند باز مده عمر رضی الله عنه ملک اسکندریه را
آگاه کرد گفت پسندیدم و بدین شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هر چه گفته بود وفا کرد و عمر خطاب رضی الله عنه بعمرو
بن العاص نامه کرد که بمصر باز شو و عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و مردمان فرمانبردار جاثلیق
بودند و این جاثلیق مهتر اساقف بود و او تا آن بیرون آمد پیش عمرو تا سخن گوید عمرو ایشان را بر کرد و نیکوئی گفت و
مرا پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان را بشناسید که ایشان را با ما قرابت
است اگر مسلمان شوند همچون ما یکی باشند و اگر مسلمان نمی شوید جزیه بدهید گفتند ما را یک ماه امان دهید عمرو گفت ما را تو و
فرزندان شما را سه روز امان دادم تدبیر کنید و باز گشتند و مسلمانان حرب بیاراستند و زبیر پیش حصار شد و حرب اندر
گرفت و زبیر بدیوار حصار اندر شد و مسلمانان از پس او بر شدند چون ترسایان چنان دیدند تیز و یک جاثلیق شدند و گفتند
ایشان این عرب اند اینها که کسری و قیصر را از خانمان بیرون کردند با ایشان بسنده ایم و بانگ کردند و از عمرو صلح
خواست عمرو اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از بام حصار فرود آمد و در حصار را بگشادند و مسلمانان بجمله اندر شدند
و زبیر عمرو رضی الله عنه را گفت صلح نبایست کردن که من این حصار گشوده بودم و سخن او را نشنید و صلحنامه بنوشت و
جزیه بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد و با لشکر بشارستان بنشست که نام او فسطاط بود و آنجا مردمان قبط بسیار بودند چون
اعراب دیدند چنان برهنه گفتند دریغا که ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند تا جنگ کردمی و این شهر با ایشان ندادمی عمرو
این سخن را بشنید قبطیان را بخواند و لشکر خویش را مهمان کرد اشتری بکشت و آب و نمک بجوشانید و پیش ایشان بنهاد و عرب
بخوردند و پراگنده شدند پس دیگر روز طباخان را فرمود تا هر چه در مصر شیرینی بود و ترشی بود بجستند اعراب را بخواند تا بخوردند
پس مردمان قبط را فرمود که شما را بر من حق قرابت است و چنین شنیدم که شما گرد خواهید آمدن و حرب خواهید ساختن و این
عرب را نخست خوردشان گوشت اشتر بود چنانکه دیدید و نخوردید تا امروز بدین طعامهای گوناگون افتاد و دل ایشان
حرب کنند و جان بدهند و این را رها نکنند و خود را هلاک مکنید و مسلمان شوید و بشهر خویش باز شوید تا ایشان بتنگی

باز شوند ایشان گفتند راست گوئی و پراگنده شدند و سوی مقوقس شدند بعین الشمس و قصه عمرو باز گفتند او گفت عرب شما
را بفریفت و سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و عمرو پیش آمده با سپاه صف برکشیدند و عمرو پیش مسلمانان آمد و گفت ای زبیر
و صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم هر که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود به بیرون آمد و گفت شما حمله
کنید و چون حمله کردند بنخستین حمله سپاه را بشکستند و بسیاری از ایشان را اسیر کردند و غنیمت بسیار با اسیران بمدینه آوردند
و اندرین سال بیستم عمر رضی الله عنه را خبر آمد که قدامه می میخورد از بحرین او را باز کرد و بمدینه آورد و حد بزد و ابو هریره
رضی الله عنه را در بحرین امیر کرد و درین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص بگله آمدند عمر رضی الله عنه سعد رضی الله
عنه را از کوفه باز کرد و بمدینه آورد و فتح اسکندریه و مصر اندرین سال بود چون سال بیست و یکم آمد اندر عجم بنهاوند گرد آمدند
مسلمانان برفتند و نهاوند را کشادند فصل در ذکر فتح نهاوند و کیفیت آن و در آن وقت عمر بن الخطاب رضی الله
عنه سعد را از کوفه باز کرد عبدالله بن غطفان را بر همه عراق امیر کرد یزدگرد را خبر شد که آن مرد را که فتح قادسیه کرد و رستم
را بکشت ملک عرب او را باز کرد و یزدگرد بری بود و نامه کرد بملوک اطراف و در نامه چنین گفت که کار ملک گردشست
و ملوک گاه عزیز بوند و گاه ذلیل شوند اکنون کار عرب ضعیف گشت گرد آیید تا باز بحرب ایشان و از هر شهری سپاه خواست
همه عجم اجابت کردند و هر شهری ده هزار مرد بفرستادند و با او کسی نمانده بود که سپاهسالاری کند مگر یکی مرد مانده بود مردانشاه
نام بود و او را ذوالحاجب خواندندی از آنکه پیر بود همه عجم گفتند هیچکس سپاهسالاری را نشاید جز او پس نزد او گفت
او پیر است و او را از نهاوند بری نتوان کرد همه سپاه را گرد کنیم و سوی او فرستیم و همه سپاه را بفرمود تا بنهاوند
و صد و پنجاه هزار مرد گرد آمدند و چون عبدالله بن غطفان خبر یافت بعمر رضی الله عنه نامه کرد و رسولی فرستاد که نام وی
قریب بن ظفر العبدی بود و گفت عجم گرد آمدند و اگر روزگار یابند از عقبه فرود آیند بر مسلمانان تا کار دراز شود عمر رضی الله
عنه چون نامه بخواند تافته شد و رسول را گفت چه داری گفت قریب بن ظفر پس مسلمانان را گرد کرد و نامه ایشان
خواند و گفت امید دارم که این بسیین باز گرد آمدن عجم عجب است و اگر این بار بپراگنند بعد ازین گرد نتوانند آمدن
و من نیت کردم که خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند باید رفتن امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت
ای امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه اندوه مدار که خدای عز و جل مسلمانان را عزیز کرده و باز ذلیل نکند و نصرت داد
و باز خذلان نکند و ترا هر شهری سپاه است سپاه را بخوان و خود با ایشان برو بکوفه بنشین و سپاه را بفرست و خود
از پس سپاه بباش تا مدد بفرستی و اگر ظفر بیابند خبر بیاید و اگر هزیمت شوند رو به بر تو آیند و چون ترا ببینند بیابند و اگر دشمن
بسیار باشد بچشم ایشان اندک نماید علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت ترا صواب نیست از مدینه بیرون رفتن و اگر تو سپاه از شام بکشی بیایند
بیایند و شام را بگیرند و اگر سپاه از یمن باز خوانی حبشه بیایند و اگر این حرم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بگذاری
این عرب گرد اگرد مدینه است مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر بود و ازین صواب آنست که سپاه شام و یمن را

برجای بگذاری و سپاه بصره بسازند بفرمای تا یک آنجا باشند اهواز و بصره را نگاه دارند و دو بهره دیگر بروند و سپاه
کوفه با ایشان یار شوند و مردی دلیر با ایشان سپاه سالار گردان تا حرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنه مشورت کرد
عباس رضی الله عنه گفت صواب آنست که برجای باشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه
را راست کرد و نامه بنعمان بن المقرن داد و او باهواز بود و او را فرمود که با سپاه برو بسوی نهاوند و ابوموسی اشعری گفت از
سپاه بصره چندانکه تواند بسوی تو فرستد و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبدالله را بنزدیک او
فرستاد با پنجهزار سوار از مهاجر رضی الله عنهم و چون نامه بنعمان رسید از اهواز ببصره آمد و ابوموسی ده هزار مرد داد و بکوفه
آمد و عبدالله از سپاه کوفه پنجهزار مرد بداد و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بودند پس سپاه بکشید با بیست هزار مرد
روی بحلوان نهاد و از سواد و حلوان ده هزار مرد دیگر برو گرد آمده بودند بحلوان آمد و کس را ندید و عجم هنوز بنهاوند بودند
و چون بشنیدند که سپاه عرب آمد سپاه را همه آنجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خسک گرد شهر
اندر بپراگندند تا سپاه مسلمانان از خسک نتوانند گذشتن و نعمان بطرز نشست و از نهاوند بیست و پنج فرسنگ دور است
و پنداشت عجم که سوی او آیند و چون بشنید ایشان خسک بپراگنده اند و دانست که نخواهند آمدن سپاه را از طرز بکشید
با سی هزار مرد گرداگرد شهر فرود آمد و خبر خود بعمر رضی الله عنه بنوشت دو ماه بآن جایگاه بنشست نه عجم بیرون آمد
و نه ایشان بران خسک توانستند گذشتن و عمر رضی الله عنه تنگدل بود و چشم همیداشت تا چه خبر آید پس مردی بیامد از کوفه
که نام او جراح بن سنان الاسدی بود با سه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابن وقاص رضی الله عنه شکایت کردند
و گفتند او در بار کوفه بر ما ستم کرد و خواسته از ما بستم بستد و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه را دل مشغول بود و گفت دل
مشغول است چنان همی پندارم که دروغ همی گویند و معصیت همی کنید و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه را بر تتبع عمال
تعیین فرموده بود و هر کس از کسی گله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
را از آن آگاه کردی پس او را بفرستاد با سعد بکوفه تا آن مردمان هر روزی محمد بن مسلمه با ایشان همی گشتی بکوفه
اندر مسجد و مردمان از سیرت سعد و کردار او پرسیدی و مردمان گفتندی ما از سعد جز نیکوئی ندیدیم و ندانیم و بس یکروز محمد بن
مسلمه بسعد بنی سعد شد از حال او بپرسید و سوگند دادشان از مهتران آنجا او را اسامه گفتندی اسامه گفت اکنون سوگند
دادی بگویم گفت انه کان لایعدل فی الرعیة ولا یقسم بالسویة ولا یغزو فی السریة سعد روی سوی او کرد و گفت بار
اگر دروغ همی گوید هر دو چشمش باز ستان و از زبانش آواز می آید که دروغ گفتم و بدعای سعد گرفتار شدم پس محمد بن مسلمه
از کوفه بیرون نیامده بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعای سعد گرفتار شدم پس سعد بر آن سه تن دیگر دعا کرد و گفت
یارب ایشان را از کشتن و شهادت مده و بیش از یکسال بر سه تن کشته شدند بشمشیر بی شهادت و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه باز آمد
و این همه با عمر رضی الله عنه بگفت و امیرالمومنین شاد گشت و او را دعا کرد و چون نعمان بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان بود کس

فرستاد که کسی بفرست تا با او سخن گوییم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد و مغیره بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد فیروزان
بمجلس نشسته بود با لباسهای زربفت بر تخت زرین و تاج بر سر نهاده و خلق پیش او ایستاده با حربها و شمشیر و مغیره چشم
بزمین افکند و هیچ کس نگاه نکرد چون نزدیک تخت فیروزان رسید هر کسی او را بتن حرب همی زدند مغیره گفت ای مردمان
من بحرب آمده ام و با رسول چنین نکنند من بقوم خویش شریف ترم چون این ملک بمیان شما فیروزان گفت راست
میگوید او را بگذارید و او را گفت بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بدبخت تر و درگرسنه
تر و درویش تر اید سزا نیست که بفرمایم تیراندازان را تا به تیر هلاک کنند که بعدد شما اندر لشکر من تیرانداز هست ولیکن نخواستم
که بر در شهر من بردار شوید و اگر از اینجا بروید شما را بهتر باشد و اگر جان شما اینجا بخواهد شدن نتوانید رفتن پس مغیره بسخن آمد و خدای
عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و گفت همچنین بودیم که تو می گویی از ذلیلی و
درویشی ولیکن خدای عز و جل ما را پیغمبری فرستاد از ما و ما را بدو راه نمود و آن بدبختی از ما بشد و بشما افتاد و اکنون آمده ایم
تا درویشی را بر شما افکنیم و این نعمت ها از شما بستانیم و مغیره برخاست و بازگشت چون مغیره باز آمد روز دیگر نعمان سپاه را
گرد کرد و گفت مشورت کنید که بودن ما اینجا دراز گشت مغیره گفت صواب آنست که بشتاب سپاه برگیری و باز پس
تر شوی تا ایشان پندارند که ما رفتیم و از پس ما بیایند و از این خسک بیرون آیند پس آنگاه بازگردیم و با ایشان حرب
کنیم مهتران لشکر گفتند صواب اینست روز دیگر نعمان لشکر برگرفت و یک منزل باز پس تر شد و بفرمود تا چیزهای
سقط بود از جامه و آلات که آن مقداری نبود در آن صحرا بگذاشتند پس عجم پنداشتند که ایشان همی ترسند و می گریزند و از
ایشان بیامدند و چون نعمان دید که ایشان بیامدند برگردید و صفها راست کردند و فیروزان ناچار صف راست
کرد و از پس لشکر خویشتن خسک بپراگند گفت تا لشکر من بهزیمت نروند و روز دیگر آویزه بود که مردمان نعمان را گفتند جنگ
کن گفت زوال بدار که روز گرم است نعمان گفت با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بودیم در حربها چون روزی که گرم بودی حرب
را بعد از نماز کردی تا سپاه صفها راست کردند و خود رایت برگرفت و گفت یا رب مرا امروز غزای اسلام بنمای بهزیمت کافران
و مرا شهادت ده حذیفة الیمانی رضی الله عنه را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبد الله را و اگر جریر کشته شود قیس بن
مکشوح را و اگر او نیز کشته شود مغیرة بن شعبه امیر شما باشد پس گفت من سه تکبیر گوییم و در تکبیر چهارم رایت برگیرم و در این تکبیر حمله کنم و شما
نیز حمله کنید پس چنان کردند و حربها اندر گرفتند و خاک برآمد و بانگ شمشیر برخاست و چون کفار ضرب مسلمانان دیدند بجملگی روی
بگردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ایشان را می کشتند و چون ظفر بدید گفت یا رب دعای ظفر مستجاب کردی دعای
شهادت نیز مستجاب کن و خواست که پیشتر رود تیری بیامد و بر تهیگاه او افتاد و بمرد و برادرش رایت برگرفت و به حذیفة الیمان
داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس او حمله کردند و هزیمت عجمیان تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کافران در خسک
اندر افتادند و فیروزان راه همدان گرفت و قعقاع از پس او بشد بر سر عقبه اندر رسید و نیم شب او را بگرفت و روز دیگر بنگریستند و صد هزار از عجم

کشته بودند و نیز عجم را چنان جمع نبود و حذیفه رضی الله عنه فرموده بود که خمس از آن بیرون کردم و هر سواری را شش هزار دینار رسید و هر پیاده را دو هزار دینار و روز دیگر مردی همی آمد آنکه آتشخانه داشتی پیر مردی بر خری نشسته گفت مرا زینهار ده با آنکس که من خواهم تا من خواسته کسری بتو دهم حذیفه گفت زینهار دادم آن مرد بشد و سقطی بیاورد با مهر و گفت چون کسری را بکشتند خازن او این سفره را نزد من بنهاد و گفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشتی حذیفه آن سقط را بگشاد و در آن مجموع یاقوت سرخ بود و زمرد سبزی که کس قیمت آن ندانستی حذیفه عجب داشت گفت خدای عزوجل ما را بشمشیر داد و اندرین ما را هیچ نصیبه ننهاد و فرمود این به پیش عمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهد مردمان گفتند صواب است و حذیفه رضی الله عنه خبر فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضریب بود و عمر رضی الله عنه از نعمان پرسید گفت خدای تعالی ترا عمر داد و او کشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت دریغ که او کشته شد گفت فلان و فلان نیز کشته اند و دیگر که تو ایشان را ندانی گفت اگر من ندانم خدای عزوجل داند پس این آیت برخواند قوله تعالی لا تعلمونهم الله یعلمهم و مرد دیگر سائب فرا رسید با خمس غنیمت و با آن سقط گوهر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پرسید که سقط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان این بدل خویش بتو فرستادند تا هر چه تو مصلحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت نخواهم که امشب اندر مدینه بماند این بارگیر و باز پیش حذیفه بر تا بمسلمانان قسمت کند این حق ایشان است پیش از آن پراگنده شوند سائب آنرا باز نزد حذیفه رضی الله عنه آورد و حذیفه آنرا با بازرگانان فروخت و میان یاران قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم رسید پس حذیفه را خبر آمد که گروهی هزیمتیان گرد آمده اند قعقاع را بفرستاد تا ایشان را پراگنده و اندر شهر همدان دهقانی بود نام او دینار و آن دهقان به پیش حذیفه باز آمد و صلح کرد و صلحنامه بنوشت و همدان بصلح گشاده گشت و نهاوند بشمشیر فتح شد والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتح اصفهان

وصفت آن عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس حلوان بر شوید بصره را از اهواز بگذرید پس چون یزدگرد با هرمزان مشورت کرد که نخست سپاه بکجا فرستم هرمزان گفت نخست باصفهان باید گرفتن پس عمر رضی الله عنه عبدالله بن عتبان را از کوفه و عراق باز کرد و بزیاد بن حنظله داده بود و مردی نیک بود و آن کار را نتوانست کردن استعفا خواست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه و عراق را بعمار بن یاسر رضی الله عنه داد و عبدالله را بفرمود تا اهل کوفه و سواد را قرآن آموزد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لوا است بچهار سرهنگ داد و ایشان را با سپاه بعجم پراگند یک لوا را بنعیم بن مقرن داد و بفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح را بشکستند و با ایشان حرب کن و اگر بصلح باشند بفتح خراسان شو از پس یزدگرد و دو لوای دیگر را بدو سرهنگ داد که بسوی آذربایجان شوید که یکی از دست راست سوی حلوان و یکی از دست چپ بسوی موصل و لوای چهارم بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما داد و ابوموسی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمودش که با سپاه بصره با همراهی عبدالله باصفهان شو بجای او عمرو بن سراقه رضی الله عنه را ببصره امیر کرد و بزیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله باصفهان شو و دو هزار مرد برگزیده

و آن صلح که با حذیفه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را حصار گرفته و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده بود و چون
نعیم از آذربایجان بیامد لشکری بیامد خسروشنوم بیامد و خبر بعمر رضی الله عنه شد نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاه که با تست بسپر
نعیم فرست بهمدان و خسروشنوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم شد بر دولی که نام آن واج رود بود و در آنجا حربی سخت کردند
و شمشیر در حرب نهادند و سه شبانه روز حرب بیکدیگر کردند پس خسروشنوم هزیمت شد و اندر هزیمت کشته گشت و سپاه عجم بسیار کشته
گشتند نعیم بهمدان اندر شد و از پس هزیمتیان عجم کس فرستادند و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود که نام او سیاوخش بن مهران بن
بهرام که یزدگرد مملکت ری بدو داده بود و سپاه بسیار را بری وست باز داشته نعیم غنیمت همدان قسمت کرد و نامهٔ فتح با خمس
بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر بنعیم رضی الله عنهما نامه کرد که هر کس را که خواهی بر همدان خلیفه کن و سماک بن خرشه را
با دو هزار مرد بآذربایگان فرست و بکیر بن عبد الله و خود بسوی ری شو و مگذار که سپاه عجم هیچ جا گرد آیند و چون
نامه عمر رضی الله عنه بنعیم رسید یزید بن قیس را بر همدان خلیفه کرد و سماک را با دو هزار مرد بآذربایگان فرستاد و خود
لشکر بسوی ری کشید و این فتح همدان و ری اندر سال [illegible] بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

فصل در ذکر فتح ری و دنباوند و قومس

چون این خبر بسیاوخش رسید که عرب بری همی آید و خبر فرستاد
بملکان طبرستان و دنباوند و قومس و کوه قارن و از عجم مدد خواست و گفت اگر بیایید من پیش شما سپر باشم و اگر نه همه
هلاک شویم همه او را اجابت کردند و سپاه فرستادند و سیاوخش مردی بود از مهتران عجم و اندر ری دهقانی بود
نام او زینبی و پدر فرخان بود آنکه مهتر ری بود و این زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری چون نعیم از
ساوه بگذشت این دهقان از ری بیرون آمد و زنهار نعیم آمد با همه اهل بیت خویش و نعیم او را بپذیرفت و تربیت کرد
و زینبی نعیم را گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحیلت گفت چگونه باید کردن گفت ده هزار
مرد مرا ده تا چون تو بحرب اندر آئی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را هزیمت کنی نعیم ده هزار
مرد بدو داد و برادرزادهٔ خود را منذر بن عمرو را بر ایشان مهتر کرد و فرمود که همه فرمان زینبی کنید و زینبی آن سپاه را شب
بیاورد تا سوی خراسان شود و دیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد و چون نمی دانست که ایشان بحرب اندر ایستاده
اند از راه کوه طبرک لشکر بشهر اندر آوردند و شمشیر اندر نهادند تا همه برگردیدند و سیاوخش نیز اندر حال برگردید پس
نعیم شمشیر اندر نهاد و منذر از دیگر سوی در آمد و عجم را اندر میان گرفتند و بسیاری را از ایشان بکشتند چنانکه از خون
جوئی برفت نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و زینبی دهقان را زنهار داد و او را مرزبانی ری بداد و شارستان
کهن را ویران کرد و بشهر دنباوند یکی دهقانی بود که نام او مردانشاه بود چون خبر هزیمت بدو رسید دانست که
عجم برگشته است و کس فرستاد نزدیک نعیم و با او صلح کرد و جزیه بپذیرفت نعیم با او صلح کرد و سپاه را از دنباوند باز
گردانید و سیاوخش در حرب کشته شد و هزیمتیان بقومس و دامغان گرد آمدند و نعیم نامه کرد بامیر المؤمنین عمر رضی الله

بخبر رحمن بفرستاد مضارب العجلی و آن خبر گرد آمدن عجم بقومش باز و اعلام کرد عمر خطاب رضی الله عنه جواب کرد او را
برادر را آنجا فرست تو بری بنشین و بفرمای تا چون قومش بگشایند از پس عجم کمیت نه نعیم چون نامه عمر رضی الله تعالی عنه
بخواند سوید بن مقرن را با لختی سپاه بفرستاد چون بقومش رسید هر چه آنجا سپاه بود پراگند و سوید را امان اندر آمد و سپاه
سوی گرگان و طبرستان شدند **فصل در صفت فتح جرجان و طبرستان** چون سوید از بسطام برفت در ره گرگان
نهاد و ملک طبرستان بیکی داد آمد و مسلمان شد و با او صلح کرد بران شرط که خراج ندهد و هر که مسلمان نشود جزیه بدهد
و اگر اسپهبدان طبرستان حرب کنند پیش شوند سوید این شرطها از او بپذیرفت و با او بیامد و لشکر بیاورد و به در
گرگان فرود آمد و منادی کرد تا هر که مسلمان خواهد شدن بیرون آیند و مسلمان گشتند و هر کس نخواست
جزیه بپذیرفت اسپهبدان و طبرستان همه سوی مهتر گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نیکنام و نیز گوار او را فرخان
گفتندی با او گفتند که ما را چه مصلحت بینی گفت کار عجم ضعیف شد و دین عرب نو است و قوی و دینی که نو
بود او را قوت بود من مصلحت آن می بینم که جزیه بپذیریم و در خویشتن بستیم گفتند صواب است بنزدیک فرخان
و با سوید صلح کردن با آنکه هر سال پانصد هزار درهم بدهند سوید نامه کرد به عمر رضی الله عنه بفتح گرگان و قومش این
صلح در سال بیست و دوم از هجرت رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بود والله و رسوله اعلم **فصل در جنگ
آذربایجان و الابواب** عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بود که سماک بن خرشه را
بآذربایجان از همدان گسیل کند و آذربایجان دوازده شهر است یک شهر را دربند خوانند که ثغرهای از آنجا آرند پس این عتبه [illegible]
آذربایجان برفت اول کسی که پیش بکیر آمد ملکی از ملکزادگان اسفندیار را اسیر کرد و لشکر او را هزیمت کرد با اسفندیار
گفت کدام را دوست تر داری که شهرها آذربایگان بصلح بگشائی یا بحرب گفت بصلح گفت مرا اسیر دار که چون کسی همه
آذربایگان نخوانند مرا بگویند او تو حرب کنند و سماک بن خرشه بدو بکیر آمد نزدیک نعیم بن مقرن و بکیر اسفندیار را اسیر کرده
بود و همه آذربایگان صلح کردند بکیر به عمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه کرد دستوری خواست و در بند شدن امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه دستوری داد بکیر را و بکیر برادر را بآذربایگان خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه دانست که بکیر به دربند میرود
او را سپاه باید نامه کرد ببصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه براه اهواز بدربند شود بکیر را یاری ده و بفرمود که عبدالرحمن
بن ربیعه و حذیفة الاسد را با خویشتن ببرد و سراقه با سپاه از بصره برفت و عمر رضی الله عنه نامه کرد و حبیب که با سپاه
جزیره بدربند شود و بکیر و حبیب نیز با سپاه برفت و سراقه بیک دربند شد و حبیب بدربند دیگر و اینها بدربندهای
بحران شدند و سراقه و عبدالرحمن بن ربیعه بر مقدمه کرد و بدان سر که ایشان را ملکی بود که نام او شهریران بود پیش آمد
و صلح کرد بدانکه جزیه بود و چنین گفت که من بپیمان و دشمن اندر آمده ام و بکیر خزران و دیگر گروه اند ایشان دشمنان همه
جهانند و خاصه آن عرب و حرب ایشان جز مردان ندانند و بجای آنکه ما را جزیه باید دادن جنگ کنیم بار دشمن صلاح خواسته

خویش‌ها را این جزیه مقرر دارید عبدالرحمن گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهریاران را با کس خویش سوی سراقه
فرستاد او گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همه دربندها که بر ایشان خراج نهادند نه جزیه از بهر
آنکه ایشان کافران را از مسلمانان همی باز دارند و این رسم بما وراء النهر مانده است که سغدیان را نه خراج است نه جزیه
از آنکه نه ایشان روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان همی باز دارند و از پس آن سراقه با بکیر بن عبدالله دیدار
کرد و با حبیب بن مسلمه باز گشتند و این دربندها صلح کردند بر آنکه مسلمانان را در دربند بنیم دارند تا مسلمانان از سپاه آنجا تا
فرستادن سراقه سرهنگی را بسوی فرستاد از آن دربندها و کوهها و مسلمانان بدان شهرها از دشمنان ایمن شدند و نامه کرد سراقه
بعمر رضی الله عنهما و بدین خبر شاد شد که همی ترسید که از آنجا ناگاه سپاه آید و با عجم یکی شود و سراقه رضی الله عنه در آن ایام
بمرد و عبدالرحمن بن ربیعه را خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه از خبر مرگ او تافته شد و عبدالرحمن را نامه کرد و همبران کار بدو داشتش
وگفت چنان باید که اثر نیکوی تو پدید آید بغنیمت کردن مسلمانان را و عبدالرحمن با شهریاران تدبیر کرد و گفت بروم و به دربندها
اندر حرب کنم شهریاران گفت من این اندیشم که دشمن بر ما آید گفت من خود را بسیجیدم تا بروم که از پس دربند
از آنسو شهرهاست چون الان و روس و خزر و از آنجا که گنبدی پادشاهی ما است بسیار و آنرا سحر گویند و از آن سو یاجوج
ماجوج است که ذوالقرنین ساخته است بر حد مشرق پس عبدالرحمن سپاه بر گرفت و به دربند اندر شد و دویست فرسنگ راه
شد و بسیار شهرها را مسلمان کرد و باز دربند آمد و همه روزگار عمر و روزگار عثمان رضی الله عنهما آنجا بود و هم در آنجا بر دست
از آن مردمانی که با عبدالرحمن بودند یکی سوی عمر رضی الله عنه شد و او را پرسید که چون یافتید بدان دربندها اندرشان
و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها کافران بودند جز الامان ما را ندیدند و گفتند هرگز اندرین چنین لشکر نیامد از آدمی
مگر شما فرشتگانید که از آسمان آمده اید ما گفتیم و لیکن فرشتگان با ما اند و ما را یاری میکنند که با دشمنان حرب کنیم ایشان
از بیم فراز حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت بیازمائیم و یکی را بکشیم تا میر از پس یختی تیری بزد و یکی را تیری بزد
و یکی را از ما بکشت چون بدانستند که ما همی میریم نه فرشتگان آسمانیم آهنگ ما کردند و ما از دربند بیرون آمدیم والله
تعالی اعلم حکایت عجیبه و غریبه چنین گویند که روزی عبدالرحمن با شهریاران نشسته بودند و حدیث همی کردند شهریار
یکتن از چاکران خویش بخواند بدست او انگشتری بود از یاقوت سرخ بنهایت درخشان بود و همی تافت بروز چون
آتش و بشب چون چراغ عبدالرحمن رضی الله عنه از وی پرسید که ترا این نگین از کجا آوردند و شنو تا قصه این بگوید چنین گفت
آن مرد که این را از سد یاجوج و ماجوج آورده ام و آن ملکی است که آن سد بپادشاهی او اندر است و چون نزدیک او رسیدم
از و نگین بخواستم چون نامه بخواند و برسید بدادم باز داد و گفت بشنو این مرد را طلب کن آن بازدار عقابی داشت
و سه روز او را چیزی نداد تا گرسنه شد پس عقاب را بر گرفت و لختی گوشت و مرا با خویشتن برد بدان کوه بر شدیم سد یاجوج و ماجوج
بدان پیوسته است پس نگه کردم بر زیر کوه چاهی فراخ کنده دیدیم و از بسکه دور بود تاریک نمود بازدار گفت این گوشت

کوه فرو اندازم بدین کند کی و عقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت بشود و پس آنگاه اندر اگر گیر چیزی نیارد و اگر بزمین
افتد آنگاه از زمین برگرد باشد که چیزی بیابیم پس آن گوشت بینداخت و عقاب را رها کرد و گوشت بزمین شد عقاب گوشت از
زمین برگرفت و برآورد و بر دست او نشست این یاقوت بدان گوشت برگرفته از آنجا باز کرد و مرا داد شهریاران آن
انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش عبدالرحمن رضی الله عنه نهاد او برگرفت و بانگشت شهریاران اندر کرد عبدالرحمن رضی الله
عنه گفت مرا این بکار نیاید شهریاران گفت اگر کسی از ملوک عجم این بشنیدی از من بستدی و بدین سال بیست و دوم از هجرت بود
و درین سال عبدالملک بن مروان و یزید بن زیاد از مادر بزادند والله تعالی اعلم فصل فی خبر معتبر یزدجرد و الی خراسان
و فتوح آن و آنگاه خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد بر جلولا یزدجرد آنجا بود و چون خبر وی بدو رسید بری شد
با خاصگیان خویش و اندر عماری نشسته بود دیگر و منزل رفت و او خفته بود بجایی رسید که آب بود چندان اشتران نتوانستی
گذشتن او را بیدار کردن گفت مرا بیدار کردید که اندر خواب همی دیدم که جد کسری با محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیکجای
خصومت همی کردند نزد خدای عزوجل کسری گفت یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم با فرزندان من چرا چنین همی کنی دست از ایشان
باز دار تا ملک بر ایشان تمام شود محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود صد سال شما را با و گفت افزون کن صد و بیست
سال گفت باز گفت کسری کز زیادت کن شما مرا بیدار کردید که اگر بیدار نکردیدی من بدانستی که ملک چندست پس یزدجرد
بری شد و در آنجا مهتری بود او را آبان جادو گفتندی یزدجرد را بگرفت و بخانه اندر کرد یزدجرد گفت مرا بخواهی
کشتن گفت نه ولیکن تو ملک خویش را از دست باز داشتی و هرگز باز نیابی خواهم که خویشتن و فرزندان خویش را همگی
نویسم بر تو این ضیاع بمن دهی گفت برو و هر چه خواهی بکن پس یزدجرد انگشتری خود را بدو داد و برفت و چنانکه خواست
حکها بنوشت و مهر کرد و یزدجرد آنجا ایمن ببود و چون فتح نهاوند ببود یزدجرد از ری برفت و آتشی قدیم بود آنجا برگرفت
و باصفهان شد آنجا ناخوش آمدش و باز بخراسان آمد و بنشابور رفت و بطوس شد و از آنجا بمرو شد و از مرو نامه کرد بهر
شهری که عرب روی بخراسان نهاده است و نامه او بپذیرفتند و بزرگ داشتند و او بمرو ایمن شد و آتش بنهاد و جای خرم بساخت
و محمد بن جریر گوید که از مرو ببلخ شد و همه خراسان بگردید و عمر احنف بن قیس را رضی الله عنهما بخراسان فرستاد تا یزدجرد را بگیرد
و یزدجرد شهر بشهر همی شد و احنف از پی او همی شد تا یزدجرد همی شد و نامه کرد بملک ترک و سپاه خواست پس بفرغانه شد
و همه ایام عمر آنجا می بود و بایام امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه باز آمد بمرو و در آنجا هلاک شد و این خبر خراسانست که مردمان
[illegible] هر دو خبر بگویم انشاء الله تعالی اما اندر کتب اخبار عجم چنین است که هر سالی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه را فتح همی بایست
کردن پس عمر رضی الله عنه دستوری داد مسلمانان را هر جا که بتوانند بستانند و چون یزدجرد بمرو آمد با او چهار هزار سوار
بود چنانکه حرب را نشایست همه دبیران و طباخان و فراشان با او [illegible] بود و از جائی چیزی بر او اندر نمی آمد و ملکی
بود از ترک و او را ماهوی نام و خراسان او داشت و چون بشنید که یزدجرد آمد با خاقان دوستی کرد و پادشاهی خویش را با آن یکی کرد و یزدجرد

بفرمود تا ماهوی شمار کنند ماهوی کس بخاقان فرستاد و از وی سپاه خواست تا با یزدگرد حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد و ایشان بر در مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاده است بیاری تو را خواسته گیر گفت فرمان بردارم چون شب درآمد ماهوی سپاه ترک را بفرمود تا بر کوشک یزدگرد آمدند تا چون بامداد در بگشایند ایشان اندر شوند یزدگرد را آگاه کردند کنیزکان را فرمود تا ورا برسن از بام کوشک فرو هشتند با آن جامه که او را داشت او پیاده از سختی برفت مانده گشت مرد آسیابانی رسید آسیابان گفت جای داری که استراحت کنم که مانده شده ام آسیابان او را نشناخت گلیمی اندر آسیا بگسترد او بر آنجا خفت چون روز ببود آن مرد نگاه کرد دو جامه زربفت دید بتبری بسرش زد و هم اندر خواب بکشتش و آن جامه از وی برکند و او را اندر آب انداخت چون روز شد ماهوی یزدگرد را نیافت خبرش بآسیابان یافت آن جامه بر آسیابان بدید آسیابان را بکشت ماهوی اندر مرو بنشست تا آن وقت که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس رضی الله عنه را بخراسان فرستاد و خراسان را بصلح بگشاد ماهوی از جیحون بگذشت و اندر ماوراء النهر میبود و احنف بر چهار فرسنگی مرو الرود پادشاهی کرد و آنجا بنشست همه عمر آنجا میبود تا آخر عمرش و این خبر درست تر است و اندر اخبار عجم معروف است تا آخر کار یزدگرد ملک عجم و محمد جریر جای دیگر همی گوید که عجم بر تو بشوریدند و از ایشان بگریخت و بآسیا اندر شد و بکشتندش و بآب افگندش و نیز روایت کنند که از مرو بگریخت و به بلخ شد بسوی خاقان چین چون از جیحون بگذشت و خواست که بترکستان رود چون بسغد رسید رسولی که بچین فرستاده بود پیش آمد و نامه جواب بیاورد اندر نامه نبشته بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و لیکن این عرب که بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام ازین رسول با این امانت که ایشان دارند همه جهان بگیرند تدبیر تو را حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی و بحیلت ایشان را بازگردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس باز گشت و بترکستان باز شد و یزدگرد را به فرغانه فرستاد و آنجا همیبود و احنف از مرو الرود نامه کرد بعمر رضی الله عنه بصلح و با احنف روایت کنند که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت حضرت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه بگذشت همه عهد بشکستند و این خبر اندر خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم ان شاء الله تعالی و چون نامه احنف بحضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه شاد شد و احنف رضی الله عنه را بخراسان بنشاند و سپاه عراق بپارس فرستاد و الله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتوح بلاد فارس

اندرین سال امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس گرد کرده است بشهر توج و شهر توج هست او را بپارسی توز خوانند و این جامه توزی از آنجا آرند و این بکرا پارسی است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بفرستاد و گفت شما اندران شهر که ایشانند مروید و پراگنید هر فرسنگی با سپاه خویش بشهر شوید تا ایشان چاره نیابند و پراگنند و تدبیر ایشان شکسته شود امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه هر فرسنگی را بشهری نامزد کرد و مجاشع بن مسعود السلمی که امیر توج بود آنجا نیامد و به نشابور خواسته شد و شهر بگرفت و شهرک بشیراز

شد و هرکه چهارپائی یافت گرد کرده چندان گوسفندان وگاو که وصف آن نتوان کرد و نامهٔ فتح با پنج یک غنیمت نزد
عمر رضی الله عنه فرستاد و عبدالله بن زهیر بن نوفل الخزاعی را بطبرستان از حدود قهستان تا مدینه بیین بگشاد پس بن رفت و نزدیک
عمر رضی الله عنه شد و گفت و در ستا بگشادم آن مرا اقطاع کن مر آنجش عمر خطاب رضی الله عنه خواست که بکند عبدالله ابن
عبدالله بن عمر رضی الله عنه کس فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در خراسانست و حاصل تمام دارد پس عمر رضی الله عنه آنرا
از وی باز داشت **فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن** و عمرو بن العاص التیمی اندرین سال بسجستان
شد و عبدالله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه گرد کرده بیرون آمد و با مسلمانان
حرب کرد و هزیمت شد و بشهر باز شد و شهر سجستان در آنجا که ملک نشیند زرنگ خوانند و آنجا حصاری استوار بود
ملک خود را بآن حصار گرفت و مسلمانان گرد بر گرد حصار فرود آمدند و شهر زرنگ را فرو هشتند تا حد قندهار و هند و سندستان
ببستند و چون ملک دانست که هیچ چاره نیست اسلمانی گرفت و دانست که اندر حصار نتواند بود و صلح کرد و حصار را
بسپرد و عبدالله در آنجا بحکومت بماند همه روزگار زندگیش عمر و بوقت عثمان نیز رضی الله عنهما تا بوقت معاویه که زیاد
را بعراق فرستاد تا آن زمینها را بگشاد و هندوستان بستد والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح مکران و صفت آن** و میانه کرمان و سند زمینی است که آنرا مکران خوانند شهرهای بسیار دارد و یک شهر را از آنها مکران خوانند
و یک شهر را شهر نیز و یکی را خواش و شهر نیز برابر عمان است و میان این هر دو دریاست و ابن عبدالله چون کرمان
را بگشاد حکم بن عمرو التغلبی را بمکران فرستاد و شهاب بن المخارق را با او بفرستاد و سهل بن عدی را از پس ایشان
بفرستاد و این سپاه آنجا گرد آمدند و آن زمین از پادشاه ملک سند بود و اهل آنجا بدو کس فرستادند و خبر دادند
که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بیشمار در مکران شد که ملک سند آمد عبدالله از کرمان خبر یافته گرد
و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند و زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه سند را چشم همیداشت
که تا آنجا کسی فرستاده بود و مدد خواسته بود و هر روزی از هر شهری سپاهی همی آمد و سپاه از دور نشسته بود و عبدالله
گفت چرا خاموش بود دید مردمان برو گرد آمده غریب چون شب آمد آمد بر زنبیل شبیخون کرد و لشکر او را هزیمت کرد و زنبیل کشته
شد و مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبدالله خبر فتح با پنج یک غنیمت بر دست صحار العبدی بفرستاد و این اخبار
مروی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود مرا صفت زمین مکران بکن گفت یا امیرالمؤمنین ارض سهلها جبل
ماؤها وشل وتمرها دقل وعدوها بطل ان کثر الجیش بها جاعوا وان قلوا بها ضاعوا و ما ورا بدتر حتما امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بعبدالله نامه کرد و بحکم گفت شما را بزمین سند کار نیست و آن پیلان که شما گرفته اید بملوک سند نامه
کنید تا اگر ایشان پیل بکار است باز خرند و آن درم بمیان خویش قسمت کنید عبدالله رضی الله عنه همچنین کرد و آن پیلان
با ایشان باز فروخت و بهای پیل قسمت کرد والله تعالی اعلم بالصواب **فصل در خبر سلمة بن قیس و ابقاوه** و اندرین

سال عمر بن خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بگردان فارس که ایشان مردمانی بودند مبارز و حربی و خبر بعمر رضی الله عنه
شد که ایشان راه همی زنند سلمة بن قیس الاشجعی را بفرستاد و گفت نزدیک من بسیار مردم گرد آمده‌اند مبارز و حربی باید که وصیت
بپذیری و این مردمان را بحرب گردان فارس بری تا ایشان را مسلمان کنی و پنج یک ایشان را از مردمانی برگیری چون دشمنی بینی
بحرب شتاب مکن نخست ایشان را بمسلمانی بخوانی اگر اجابت کنند بپذیر و اگر قبول نکنند بر ایشان جزیه نه و اگر نه حرب کن
اگر گویند بر حکم خدای عز و جل زینهار ده که تو ندانی که خدای عز و جل ایشان را چه حکم کرده است ولیکن بر حکم مسلمانی زینهار ده که ایشان تواند بود
و اگر ظفر یابند قسمت پیدا کنند و هیچ چیز از غنیمت خیانت مکنید و اگر کشتن کنید زنان و کودکان را مکشید این وصیت تمام
کرد و سلمه برفت با آن مردمان و مردی دلیر بود چون با ایشان برابر شد ایشان را با سلام خواند اجابت نکردند و بجزیه
خواندند نپذیرفتند بعد از آن که هیچ گونه علاج پذیر نشد از پی حرب شد روز دیگر حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و خلق بسیار را
بکشت و خواسته بسیار غنیمت یافت و قسمت نمود و خمس بیرون کرد و میان آن غنیمتها یک سفط گوهر یافت گفت
اینجا همچنین پیش عمر رضی الله عنه فرستیم تا خاصه او را باشد که او را مؤونت بسیار است گفتند نیک آید پس آن را بیرون کرد
و خمس غنیمت و آن سفط بدست او بفرستاد رسول گفت بمدینه رسیدم عمر رضی الله عنه را دیدم که مردمان را نشانده و طعام
همی داد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه در هر روزی دو نوبت اشتری بکشتی و با نمک و آب بپختی و درویشان و غریبان را دادی
و ارقم هدی بنزد عمر رضی الله عنه ایستاده بود و عصایی بر دست داشت چون شبانی که بر گوسفندان باشد و گرد ایشان همی گشت
چون از نان بپرداخت نزدیک او شدم و آن سفط در آستین من بود و او را دادم مرا اینجا نبرد و بر پلاس نشاند و او نیز بر پلاس بنشست
و گفت مرحبا بسلمه و رسوله پس خبر فتح پرسید همه را بگفتم عمر رضی الله عنه شاد شد پس آن سفط پیش او بگشادم گفت این چیست
گفتم این سلمه بغنیمت اندر یافت و قسمت نکرد و بسوی تو فرستاد تا خاصه ترا بود که ترا مؤونت بسیار است گفتا عمر رضی الله
عنه بمن نگریست و بر آن گوهرها و آب بچشم اندر آورد و گفت خدای عز و جل شکم عمر رضی الله عنه سیر مکناد و اگر او سیر شد
با چندین که خدای عز و جل او را داده است پس ارقم را گفت جار فی عنقه ده بگردنش انداز ارقم بگردن همی زد و من سفط
همی بستم پس گفت این را بسلمه باز بر و بگوی قسمت کن میان سپاه و بگوی که ایشان بدین از من بحق تراند و الله که
اگر سپاه را پیراگنده پیش از آن که تو آنجا رسی ترا و سلمه را نکال مسلمانان کنم گفتم ای امیر المؤمنین مرا اشتر بفرمای
برفتن که مرا اشتری نیست که برو بنشینم گفت یا ارقم از آن اشتران صدقات یکی این را ده و مرا جمازه داد و گفت
شتاب و برو چون بلشکرگاه رسی اگر کسی بر اشتران احق تر بود بوی ده رسول گفت چون نزدیک سلمه باز آمدم
و سفط را باو دادم گوهرها را بفروخت و بمیان مسلمانان قسمت کرد والله اعلم فصل فی ذکر مقتل امیر المؤمنین
عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه و درین سال عمر رضی الله عنه حج شده بود با همه زنان پیغامبر صلی الله علیه
و آله و سلم و رضی الله عنهن با خویشتن ببرد از خواسته بیت المال چون از حج باز آمد بآخر سال غلامی بود مغیره بن شعبه را

کنامش پیروز بود و کنیت او ابولؤلؤ بود و درودگر بود و مغیره بر وی غله نهاده بود تا چون کار کردی هر روز
دو درم او را دادی و این پیروز سوی عمر رضی الله عنه آمد و گفت یا امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاده است و آن را همی نتوانم دادن
تخفیف بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند ستدی گفت هر روزی دو درم گفتا تو چه کار روا کنی گفتم درودگری و نقاشی و
آهنگری امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کارها که تو دانی دو درم هر روزی بسیار نباشد و من شنیدم که تو آسیا
دانی کردن که گندم را بادش آرد کند گفت بلی دانم پیروز را گفت مرا چنین آسیایی بساز پیروز گفت اگر زیم ترا آسیایی کنم که
اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار اندر آمد و گفت یا امیر المؤمنین توبه کن که بعد از سه روز دیگر بمیری
عمر رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت اندر توریت دیدم نوشته اند که خلافت بجای پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم کنی و ترا چندین
سال خلافت بود اکنون از آن تاریخ بجز سه روز نمانده است پس پیروز بشد و عمر رضی الله عنه بتن خویش هیچ بیماری ندید
و این بماه ذی الحجه بود در سال بیست و سوم از هجرت از پس آنکه عمر رضی الله عنه باز آمده بود چون سه روز بگذشت روز
چهارشنبه را چهار روز مانده بود از ماه ذی الحجه بامداد در وقت سپیده دم بیرون آمد نماز کردن و همه یاران پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم صفها برکشیده بودند این پیروز به پیش صف اندر نشست با کارد حبشی آنکه دسته اش بمیان می باشد و هر
سرش تیغ بود و حبشیان چنان کارد دارند تا هم از راست و هم از چپ چون بزنند کارگر باشد چون عمر رضی الله عنه
به پیش صف اندر شد آن پیروز دشنش ضربت بر عمر بن خطاب رضی الله عنه و از دست و چپ بر بازو و شکم و یک زخم
از آن بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان هلاک شد عمر رضی الله عنه بیفتاد و پیروز از میان مردمان بیرون جست
چون عمر رضی الله عنه بیفتاد گفت عبد الرحمن بن عوف اینجا هست گفتند هست فرمود پیش رود و نماز بگذارد و او را
برگرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه عبد الرحمن نزدیک او اندر آمد رضی الله عنه او را گفت من این کار مسلمانان بگردن
تو کردم عبد الرحمن گفت ای امیر المؤمنین من ترا چیزی بپرسم اگر راست بگویی گفت بپرس گفت این مشورت که با من
میکنی بپذیرم گفت پس بنشین تا من کسانی دانم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم در این جهان خوشنود بود بخواهم و
این کار بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بنشانند پس چهار تن را بخواند یکی عثمان بن عفان دوم علی بن ابی طالب سوم
زبیر بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و طلحة بن عبید الله و عبد الرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفته است پس ایشان را
گفت که رسول خدای صلی الله علیه و سلم از شما خشنود بود و این کار نباید که از شما بیرون شود از پس من مشورت کنید و او
بیاید او نیز با شما باشد و این کار بگردن یکی از شما اندر کنید و با شما هر کس را اتفاق نکنند صهیب را بگویید تا در شما نماز امامت
میکند خلق را و هر کس را از شما که این کار بدو رسد او را وصیت میکنم بنگاه داشتن حق طرف انصار که ایشان نیکو دارد که ایشان
یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اند و وصیت میکنم آن کس را که از پس من خلیفه بود بعرب که مدد و قوت مسلمانان
از ایشانست که ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت میکنم باهل ذمت که ایشان عهد خدای عز و جل و آن

ابن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش
حنتمه بنت هاشم ابن المغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و او را بلقب فاروق خوانند و گروهی گفتند که کعب الاحبار گفت نام
او در توریت اندر چنین یافتم و گروهی گفتند پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را فاروق خواند و در صفت لون
و رنگ رویش اختلاف کرده اند محمد بن جریر روایت کند که سرخ و سپید بود و گروهی گویند گندم گون بود و بهمه
روایتها گفتند بالاش دراز بود و چنان بمیان مردمان اندر رفتی که سر و گردنش از آن همه مردمان برتر بودی و سرش
اصلع بود و از پیش موی شده بود و محاسن شریفش سپید بود و بحنا رنگ کردی و عمر رضی الله عنه بهر دو دست کار کردی و سالش
گفتند پنجاه و هفت بود و گروهی گفتند شصت و سه هم چند سال حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مدت خلافتش
گروهی گفتند ده سال بود و پنج ماه و بیست روز و گروهی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز و عمر رضی الله عنه در زندگانی
خویش هفت زن کرد سه اندر جاهلیت یکی زینب و دیگر ملکه و سوم قریبه بنت منیه المخزومی و این قریبه را دست باز
داشت و عبد الرحمن بن ابی بکر او را بزنی کرد و چون عمر رضی الله عنه مسلمان شد آن زنان از وی جدا شدند و بمدینه چهار
زن کرد یکی ام حکیم و دیگری جمیله و دیگری ام کلثوم دختر علی ابن ابی طالب رضی الله عنه از فاطمه رضی الله عنها چهارم عاتکه
بنت زید و او نخست زن عبد الله بن ابی بکر بوده رضی الله عنه و چون او را رها کرد عمر رضی الله عنه بزنی کرد و بعد از وی زبیر بن العوام
بزنی کردش و چون عمر رضی الله عنه بمرد این چهار زن با وی بودند و از عمر رضی الله عنه هشت پسر ماند یکی عبد الله و دیگری
عبید الله و از ملکه سه پسرش بود هر سه عبد الرحمن نام داشتند یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و عبد الرحمن الاوسط از زینب
بود و دیگر عبد الرحمن الاصغر از جمیله بود و ششم پسرش عاصم بود و هم از جمیله بود و از وی چهار دختر ماند یکی حفصه از زینب و
دیگر فاطمه از ام حکیم و رقیه از ام کلثوم و زینب از عاتکه و عمر رضی الله عنه دو زن بزنی کرده بود و او را ایشان نیکو گفتند
یکی ام ابان بنت عتبه بن شیبه و دیگر ام کلثوم بنت ابی بکر صدیق رضی الله عنه گفتند او را نخواهیم که با زنان ترشی و تلخی
و درشتی میکند و در بسته دارد و طعام اندر خانه او نان جوین بود و گوشت شتر آب نمک بیزد و مسلمانان بدید و محمد
بن جریر چنین روایت کند که چون او مسلمان شد چهل و پنج تن مسلمان شده بودند و این روایت درست است

فصل در ذکر سیرت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

و سیرت عمر رضی الله عنه چنان
بود که هرگز کس پیش او از خداوندان دین و ملک بیشتر از وی بدان راه ننموده است و چنین روایت کنند که گفت اگر
شبانی بر لب جله فرات گوسفندی یا بره هلاک شود ترسم که خدای عز و جل مرا بدان بگیرد و که دید او را آنگاه که نداشتم امر در زکات
کرد که او را دیدم که بر هنا آفتاب گرم ازاری بسته بود و بدست خویش اشتر صدقات را قطران همی مالید آن مرد گفت
که من چنین گفتم یا امیر المومنین این اجرا بدست خویش همی کنی گفت خدای عز و جل مرا نگاهبان این گروه است و فردا
از من بپرسد گفت یکبار و از اشتران صدقات آورده بود امیر المومنین عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند

ترسیدم که مرا ورا ضعیفی نه شود پس گرفت وا ین انبان دیگر را گفت برنه این بر سر نهادم و بشتاب برفت تا بدو آن زن
پس آنجا بیفگند و آن زن گفت جزاک الله خیرا تو بکار داشتن اولی تری از مسلمانان ازین سختی از آن بیهده است خود خورد کرد
و بدان دیگ اندر کرد و آن زن را گفت تو خمیر کن تا من آتش بزیر دیگ اندر کنم و مرا گفت ای اسلم تو نیز بجنبی هیزم گرد کن من
هیزم آوردم و او را گفتم ریش سفید بخاکستر اندر نهاده باد بزیر دیگ همی اندر دمید و آن زن خمیر بدیگ اندر افگند تا با آب
و روغن اندر چیزی بپخت پس آن زن کودکان را بنشاند و گفت بخورید و همی بخوردند تا سیر شدند پس گفت ای زن خدای را
شکر کن و عمر را دعای خیر کن که او ازین خبر نداشت و از شما آگاه نبود و باز گشت و بمدینه آمد و چون عمر رضی الله عنه بنی امیه
فرستادی او را گفتی هرچه خوری از مال خویش خور و دست فرا بیت المال مکن و حاجت مدار که خداوند حاجت از تو باز
دارد و اول کسیکه او را امیر المومنین خواندند او بود و ابو بکر رضی الله عنه را خلیفهٔ رسول گفتندی و او را نیز خلیفهٔ خلیفهٔ رسول
الله خواندند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار و دراز می شود و حال آنکه شما مومنانید و من امیر شما
ام پس مرا امیر المومنین بخوانید و عمر خوانید و پسر خطاب خوانید که من عمرم و همان پسر خطابم که بودم و از رسمهای
نیکوی او یکی نماز تراویح است که در ماه رمضان بجای نهاد و بشهرها نامه کرد که کنند و از طریقهای نیکوی او نیز
خراجست که بر هر کسی نهاد و بمقدار زمین او و دیوان که هر کسی را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن جریر طبری
روایت کند که حضرت عائشه رضی الله عنها مردی را دید که همی رفت نرم نرم و سر را از پیش بر نگرفت و هیچ کس سخن نگفت
صدیقه رضی الله عنه گفت این کیست گفتند این ناسک است یعنی مرد نیک عائشه رضی الله عنها گفت رحم الله عمر را
انه کان ناسکا وکان اذا تکلم اسمع واذا مشی اسرع واذا اطعم اشبع واذا ضرب اوجع یعنی خدای عز وجل عمر رضی الله
عنه را بیامرزد که او نیک مرد بود و چون سخن گوید بلند گوید و چون براه رود بشتاب رود و چون طعام دهد سیر سازد
و چون بزدی درد کردی و این عبارت تازیانه بود و اسلم را پرسیدند تو خازن بیت المال بودی هیچ عمر رضی الله عنه
به بیت المال گستاخی کردے تا از آن تصرفے نمودے گفت گاه گاه چندان که قوت او بودے بر گرفتے و چون
روزیش بدادی باز بجایش نهادی بجز این گستاخی نکردی و وقتی چنین بودی که نفقهٔ او سپری شده بود روزی عمر رضی الله
عنه در بازار میگذشت و مردمان انبوهی میکردند عمر رضی الله عنه سر دره بر پهلوی یاسر بن سلمه بزد چند گاه
برین برآمد یاسر دستوری خواست که بحج رود عمر رضی الله عنه دستوری دادش و سی صد درم برگرفت و بخانهٔ
او برد و گفت من روزی سر دره بر پهلوی تو بزدم مرا عفو کن که ترا قصاص آن بر منست یاسر گفت یا امیر المومنین مرا
یاد نیست عمر رضی الله عنه گفت مرا بیاد هست و سیرت عمر رضی الله عنه بسیار و بیشمار است اگر همه را یاد کنیم دراز گردد
نیکوتر از همه آنست که عمرو بن بحر الجاحظ گوید اندر کتاب خویش که پیش از خلافت کردن پیدا بود خوردن او و خفتن او
و عهد کردن او و چون خلیفه شد ده سال خلیفه بود و هر روزی از نو فتحی و شادی بودی و ذره از آنکه بود نگذشت

آنوقت که عمر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشان را بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت مارا همی خواند عباس گفت تو مشو گفت چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این بو بنی هاشم ندهد مگر که همه گرد آیند و کسی را خلیفه کنند تو بار آنجا مباش تا گویم که از بنی هاشم کسی آنجا نبود علی رضی الله عنه گفت یاران را مخالفت نتوانیم کرد و بیندیشت که عمر رضی الله عنه دراز بهر این میخواند تا بدو دهد برفت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد و گفت چه کردید گفت از بنی هاشم بیرون برد عباس گفت ترا گفتم از و پیش از پیش این کار را که شاید بسر نرسید چون ترا گفتم بیرون آی نیامدی تا ایشان بسقیفه بنی ساعده هرچه خواستند کردند اکنون گفتم که سوی عمر رضی الله عنه مشو زبان نکردی اکنون تو بهتر دانی و این مردمان که با تو برین کار بشورت اندر اند این کار را فرو نهادند پس عمر رضی الله عنه را بگور کردند و بازگشتند مقداد بن الاسود ایشان را بخانهٔ عایشه برد و طلحه را طلب کردند و هنوز باز نیامده بود عبد الله بن عمر با ایشان بود و ابو طلحة الانصاری را بیاورد تا انصار را بر در بنشاند تا کسی نزدیک ایشان نشود و عمرو بن العاص و مغیره و شیبه بر در بنشستند سعد بن وقاص بیامد و ایشان را براند و مقداد و ابو طلحه بر در بنشستند مقداد گفت چون یکزمان بود بانگ ایشان بر خاست بترسیدم که ایشان از ایشان همی گریزند و کس دیگر بیاورند و بر یکی اتفاق کنند اندر شدم و هر کسی را دیدم که حدیث خویش همیکردند و خویشتن را همی خواستند مگر عبد الرحمن عوف پس آن روز هیچ اتفاق نیفتاد و هر کسی بخانه خویش باز شدند و دیگر روز همه اگر دکردند و همچنین بر هیچکس اتفاق نیفتاد و پراگندند پس روز سوم مقداد بن الاسود سوگند خورد که اگر این کار امروز فیصل نگیرد نگذارم که پراگنید پس بنیت بنشستند و چون بسیار بگفتند عبد الرحمن گفت این همی دراز می شود و تفصیل نمی انجامد و اگر ایدون گویم بکنید فیصل گیرد گفتند چه میگوئی گفت هر کس خویشتن را همی خواهید کیست از شما که خویشتن را ازین کار بیرون آرد و خویشتن را این کار نخواهد تا ما درین کار با او اتفاق کنیم و بر حکم او کنیم بپسندیم چون عبد الرحمن این سخن گفت هیچکس جواب نداد پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما بپسندید گفتند چنین کنیم عبد الرحمن عهد کرد و سوگند خورد که من این کار را از بهر خویشتن نمیخواهم بلکه از بهر شما سخن میگویم پس عبد الرحمن هر یکی را سوگند داد که آن حکم که من کنم بپسندید و مخالفت نکنید چون بعلی رضی الله عنه رسید علی گفت بدان شرط میل نکنی با اهل بیت خویش و نه بهیچ کس عبد الرحمن گفت اگر میل خواستمی کردمی و چون اتفاق کردند و حکم بعبد الرحمن افتاد برخاست و بر یک خانه بنشست و هر یکی را جدا بخواند و با او راز کرد چنانکه دیگران ندانستند نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو چنین گوئی من مهتر هاشم با دو داماد پیغمبرم و من بدین کار احق ترم راست میگوئی همچنین است و اگر این کار چنان بود که از تو بماند ازین ستن کرا پسندی گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو و بجای خویش بنشین پس عثمان رضی الله عنه را بخواند و گفت تو گوئی که من پور عبد مناف و داماد پیغامبرم و مرا مناقب بسیار است و بدین کار احق ترم درست می گوئی ولیکن این کار اگر از تو بماند کرا بدین کار بخواهی و پسندی گفت علی رضی الله عنه را گفت بجای خویش رو و بنشین و زبیر را فراز خواند

ومن ازین کار بیرون آمده ام واگر شما هر کس خویشتن را خواهید این کار بگسلد ومن شما را تنها بسپردم ترا وسعد را
هر دو اختیار عثمان کردید وعثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد واکنون از ایشان بیگردد باید که نصیب شما هر دو آن
عثمان را گردید باید که نصیب خویش ازین کار بیرون آرید وایشان را بخشید تا از ایشان هر دو یکی را بنشانیم زبیر گفت من
نصیب خویش بعلی دادم پس سعد فراز آمد وهمچنین گفت وسعد گفت خویشتن را بیعت کن وما را ازین بیرون کن گفت
کار ازین گذشت باید که نصیب خویش مرا بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را بنشانی واندرین بود تا که
بانگ نماز برآمد عبدالرحمن مسور را گفت برو علی وعثمان رضی الله عنهما را بخوان تا نماز بکنیم وبا یکی از ایشان بیعت کنیم مسور
رفت وایشان را بیاورد وعثمان رضی الله عنه در راه از وی پرسید که چه رفت مسور گفت سعد وزبیر علی را خواستند وعثمان
را از سعد کینه اندر دل بماند وهر جفا که با او کرد از آن بود پس عثمان وعلی رضی الله عنهما بمسجد آمدند وصهیب پیش شد ونماز کرد
وهمه مهاجر وانصار وعرب گرد آمده بودند عبدالرحمن نخستین بپایه منبر شد وخطبه کرد وبر خدای عزوجل ثنا گفت وبر پیغامبر صلی الله
علیه وسلم درود فرستاد وسیرت ابوبکر وعمر رضی الله عنهما بگفت وگفت عمر رضی الله عنه از آنکه کراهیت داشت ونخواست
که از پس خویش خلیفه کند ومشورت افگند واینکار میان پنج تن نهاد واکنون برین دو تن بیگردد عثمان وعلی رضی الله
عنهما ازین دو کدام را خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهید که اختلاف نبود علی رضی الله عنه را بیعت کنید
مقداد گفت عمار راست میگوید اگر علی رضی الله عنه را بیعت کنید هیچ اختلاف نماند عبدالله بن سعد بن سرح که همشیره زاده
عثمان رضی الله عنه بود آنکه دبیر رسول صلی الله علیه وسلم بود مرتد شده بود وپیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود که او را
بکشند در روز فتح مکه عثمان از آن حضرت بخواست آنجا میبود برخاست وگفت اگر خلاف نخواهید با عثمان بیعت کنید
عمار گفت ای مرتد ترا باین چه کار است واندر مسلمانی ترا چه نصیب مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد پس بنی هاشم
با بنی مخزوم دشنام دادن گرفتند سعد بن ابی وقاص برخاست وگفت ای مردمان یکزمان آشوب مکنید وروی سوی
عبدالرحمن کرد وگفت که اینکار زودتر گیر که اکنون آشوب برخیزد عبدالرحمن بر پای خواست وگفت ای مردمان
آشوب مکنید وخاموش باشید که آن حکم دانم بکنم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبدالرحمن گفت یا علی بیا پیش
عبدالرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد ودست راست برکرد وگفت یا علی عهد ومیثاق خدای عزوجل
بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر طریقه کتاب خدای عزوجل وسنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم وسیرت این دو خلیفه که از پس
رفتند که از پس آنحضرت صلی الله علیه وسلم بودند علی رضی الله عنه را سخن عمرو بن العاص یاد آمد وگفت این شرط
دشوار است که تواند بحکم خدای تعالی عزوجل وسنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بجا آوردن ولیکن بر آن قدر
که علم منست جهد کنم واز خدای عزوجل توفیق خواهم عبدالرحمن دست علی را رها کرد وگفت بدین شرط بیعت
نخواهم پس عثمان را بخواند واین شرطها برو گرفت عثمان رضی الله عنه گفت بپذیرفتم عبدالرحمن دست راست خویش

و خدای عزوجل ترا ازین خصومت برهانیده است که این اندر حکومت تو بوده است عثمان بن عفان رضی الله عنه فرمود راست گویی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم علی رضی الله عنه گفت ترا این راه نیست که دیت او را از بیت المال بدهی گفت از مال خویش بدهم علی رضی الله عنه خاموش گشت و عثمان رضی الله عنه عبیدالله را دست بازداشت و اندرین سال مردمان را چون نشانه رفتندی و خون از بینی بگشادی و هم درین سال این سال را عام الرعاف گفتندی

فصل فی ذکر مغیرة بن شعبة الکوفی

پس از سه روز از بیعت عثمان رضی الله عنه مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را داد تا برفت و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد و گفت عمر رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را بکوفه دار بدین سخن تسکین کسیکه عثمان رضی الله عنه بامارت کوفه بفرستاد سعد بود و یکسال آنجا بداشتش باز کردش چون کار بر عثمان رضی الله عنه راست گشت ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبدالله بن مغیره بسجستان فرستاد و گفت همان رسم که عمر رضی الله عنه ترا فرموده بود نگاه دار و چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و آنگاه دیگران را معزول همی کرد و از رسمهای نیکو که اندرین سال نهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده یازده بفزود و عمر رضی الله عنه را رسم چنان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی درمی زیادت کردی از روزی میداد و هر شبی اشتری و مردمان را در راه گذربان و درویشان را داد عثمان رضی الله عنه درین را باد و درم کرد و اشتر را دو کرد چون ذوالحجه بود سال بیست و چهارم عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه را بفرستاد تا حج بکرد و چون سال بیست و پنجم اندر آمد عمال را باز کردن گرفت و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را باسکندریه بفرستاد و او بروزگار عمر رضی الله عنه اسکندریه گشاده بود عثمان رضی الله عنه او را آنجا باز فرستاد و عبدالله بن ابی سرح را بمغرب فرستاد و چون عمرو رضی الله عنه آنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و درین سال بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایگان عهد بشکستند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را نامه کرد با سپاه از کوفه آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایگان شش هزار مرد نشانده بود و ولید با سپاه به آذربایگان رفت و بسیاری از آن مردم را کشتن گرفت و غارت کرد تا باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدهند و ولید چون آذربایگان بگشاد آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعة الباهلی را با دوازده هزار مرد بپارس فرستاد و حرب کردند و چندین غنیمت آورد که ولید با همه سپاه اندران حیران بماندند و ولید آنرا قسمت کرد و باز بکوفه آمد و هم اندرین سال چون خبر مرگ عمر رضی الله عنه بروم شد ملک روم سپاه بفرستاد با مردی که نامش مرزبان بود با شصت هزار مرد معاویه بشام رضی الله عنه نامه کرد و مدد خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعه الباهلی را بمدد معاویه فرستد و معاویه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری هر دو سپاه برفتند و جنگ کردند با رومیان در دریا

برآنکه رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند بدین طریق صلح کرد و باز
بحمص آمد و عثمان رضی الله عنه را نامه کرد بفتح و درین سال مردمان بصره گله کردند از ابوموسی اشعری عثمان رضی الله عنه او را
از آنجا باز کرد و عبدالله بن عامر را داد و اندرین سال عثمان رضی الله عنه بسیار عمال فرستاد و دیگر از آنها باز کرد و عمرو بن عثمان را
بخراسان فرستاد و از جیحون بگذشت و تا فرغانه بشد و باز بخراسان آمد و عبدالله بن معمر التیمی را بکران فرستاد و عبدالله
بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و اینهمه عمال ابر ولایات یکسال بیشتر نه نشستند مگر عبدالله بن
عامر بن کریز را پس مردمان فارس بر عبدالله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند عثمان بن عفان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله
تا از بصره با سپاه بپارس شد و از اصطخر بسیار بکشت چون عبدالله این نامه کرد که پارس را یک امیر نتوان داشتن عثمان رضی الله
عنه باو نامه کرد که پنج امیر بنشاند و باز ببصره آمد عبدالله پنج امیر بنشاند و باز ببصره آمد و عثمان رضی الله عنه پنج امیر بخراسان
فرستاد یکی احنف بن قیس مرو رود او را داد تا در هرات و دوم خبیب بن قراة الیربوعی را ببلخ فرستاده طخارستان و
قیس بن هبیرة السلمی را به نیشاپور و خالد بن عبدالله و احمد بن اشرس ابا قی خراسان داد و اندر سال بیست و نهم عثمان
رضی الله عنه بحج شد و این سال ششم از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بمنا سراپرده بزد و اندر
مسلمانی کس این نکرده بود و در جاهلیت چنین کردندی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و با پیغمبر صلی الله علیه و
سلم آن رسم برخاست نخستین چیزیکه مردمان را از عثمان رضی الله عنه این کراهت آمد گفتند رسم جاهلیت نو کرد و چون نماز
چهار رکعت بگذارد مردمان از او این حال را انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگردانید و بسیار فقها و یاران پیغمبر
صلی الله علیه و سلم آنجا بودند سوی او شدند و گفتند تو با رسول خدای صلی الله علیه و سلم بحج بودی و با ابوبکر و عمر رضی الله عنه
از ایشان کس نماز چهار رکعت نکرد عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را بر سنت
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم نگاهداری اکنون تو ایشان را مخالفت شدی و هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بودند شنفت
میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدند مسافر بودندی و گفتند مرا اینجا ضیاع بسیار است و زن منقیم
ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند **فصل در ذکر سعد بن ابی العاص بخراسان** فرستادن
چون سال سی ام درآمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی الله عنه سعد بن ابی
العاص را بیرون فرستاد و بامیری خراسان و نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان با سعد بن العاص
رو چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبدالله بیندیشت که در حد خراسان او را بیابد چون سعد به نیشاپور آمد عبدالله بولایت
مرو برفته بود او به جرجان نشست و انیس بن احمد الیشکری را بطوس فرستاد با سپاه طوس و دویست هزار درم بستید
و هر جا که مرتد شده بودند و بدرم صلح ببستد و جمله آن درمها شش بار هزار هزار و دویست هزار درم آمد عبدالله بن عامر
بستید و نیز دیگ عثمان رضی الله عنه فرستاد و آن را مال الصلح نام نهادند و عبدالله به نیشاپور رفت و چون سال سی و یکم

باذنشت سال سی و دوم درآمد هرچه ازین شهرها است تا بلخ این شهرها را احنف گشاده بود بازایستادند چون عبدالله
بن عامر بن کریز بیامد و به نیشابور نشست و سپاه بمروالرود فرستاد و احنف بن قیس با چهار هزار مرد آنجا شد و ازان شهرها
سی هزار مرد گرد آمدند به پیش احنف آمدند احنف ایشان را بشکست و مهتر ایشان بحصار شد احنف بر در حصار بنشست
پس صلح خواستند بدانکه از مروالرود شصت هزار درم بدهند و برادر زاده خود را بفرستاد که نام او صخر بود و او را احنف
نام بود و بازان نام احنف ندانست و نامه صلح نوشت و در عنوان گفت الی امیر الجیش من بازان المرزبان احنف و اخوان
نبشت من صخر ابن قیس الی بازان المرزبان داو بدان صلح اجابت کرد و چون صلح کرد آن سپاه بخراسان باز رفتند
و بطالقان گرد آمدند و احنف ازین شصت هزار درم دیگر ازین بها در بیدو خود بطالقان رفت و آنجا سپاه بسیار یافت حرب
کرد و بیک هفته اندر حرب دشوار شد و بعد ازان درم بسیار فرستادند احنف تقاضا نکرد و پیش احنف آن سپاه را بزیمت کرد آنگاه
سوار بیرون کرد و گفت بروید و بر سر او بزنید و هیچ مگوئید تا سرش بشکنند که او درم از بهر آن نفرستاد تا بنگرد که کار ما
چونه میشود رسولان بیامدند و بر سر او میزدند تا سرش بشکستند بازان برد و آن درم حمل کردند و رسولان بیامدند و درم
آوردند چون آن سپاه از پیش احنف بگریختند بگوزکانان گرد آمدند احنف اقرع را بفرستاد تا با ایشان حرب کنند حرب کردند و
ایشان را پراگندند و بسلمانان در آنجا بسیار کشتند و بازان به هزیمتیان بلخ گرد آمدند و بلخ حصاری بود آنجا شدند و در حصار
شدند و احنف حرب نتوانست کردن با ایشان صلح کرد بچهار هزار درم ببستد و عم خویش اسد را آنجا امیر کرد و خود بخوارزم شد
و حصار آنجا را بگرفت و سه ماه آنجا ببود و نتوانست گشادن و زمستان فراز آمد و برف بسیار آمد و سپاه عرب از سرما بترسیدند
احنف با مردمان گفت چه کنیم گفتند آن کنیم که عمرو بن معدیکرب اندرین شعر گفته است شعر اذا لم تستطع امرا فدعه و جاوزه
الی ما تستطیع یعنی چون کاری نتوان کردن آنرا رها کن و دیگری شو که بتوانی کردن احنف از آنجا سپاه برگرفت
و ببلخ آمد پس بلخیان صاحب شهرها را هدیه داده بودند مهرگانی از هر چیزی چنانکه رسم عجم بود و عرب آنرا ندیدند و ببستند پس
بدیدند که این چیست گفتند این رسم ماست بمهرگانی و نوروز امیران را اندرین روزگار هدیه دهیم گفت من این ندانم نهادتا
از آنجا احنف برد و گفت من این ندانم پس یکچند بلخ ببود و باز نزد عبدالله بن عامر بن کریز شد و آن هدیه با سلخ برد
عرض کرد عبدالله بن احنف را گفت من ازین ندانم و مرا با این کار نیست و عبدالله را غلامی بود که خزانه او را نگاه داشتی
او را افزود و عبدالله نعمان رضی الله عنهما نامه کرد که خدای عزوجل بر دست تو چندان فتحها داد که صفت آن نتوانم کرد و
بایدکه مراد ستوری دهی تا بیایم و حج کنم بشکرانه این فتحها و نعمتها امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه او را دستوری داد و عبدالله
بن عامر هم از نیشابور عزم حرم گرفت و چون بمدینه رسید عثمان رضی الله عنه او را نگاه کرد که چرا از خراسان عزم حرم
کردی و بر خود چیزی نهادی که بسر نتوانی بردن و درین سال عبدالله بن عامر حج نکرد و چون از نیشابور برفت قیس بن الهیثم
را خلیفه کرد و احنف را بمرو و طالقان و خالد بن عبدالله را بهرات و بادغیس و حد غور را و خراسان بدین سه تن بازگرد

وچون بقومش بگذشت وبحج خواستن رفت محرم بحج وعمره وچون بکوه قارن بگذشت بمیان قومش نزدیکان کوهی است
هم بپهلوی طبرستان و اندران کوه دیهها بسیار است وآن کوه را قارن خوانند وقارن ومرزبان ازان کوهها بود وچون
عبدالله ازو بگذشت قارن از مردمان آن کوهها بسیار گرد کرد وروی به نیشاپور نهاد وقیس بن الهیثم مردی مبارز بود
عبدالله را بخواند وگفت چه کنیم عبدالله گفت با مردمان نتوانیم برخیزد ازپس عبدالله بن عامر برود وازو سپاه خواه
تا من با ایشان در حصار شوم تا وقت آمدن تو واگر نتوانم بودن نزدیک احنف شوم وعبدالله بن حازم آن خواست
تا قیس بن الهیثم را از خراسان بدر کنند تا اگر فتحی بود نام بر عبدالله بود وقیس ازو اندیشید اورا بسپاه خلیفه کرد
وازپس عبدالله لشکر وقارن بیامد ونیشاپور را بحصار کرد وچون روزی چند بود همه آرام گرفتند عبد بن حازم از حصار
بیرون آمد ونیزه ها برگرفتند وبرهر نیزه پلیته بردند ومقدار دو فرسنگ بشدند پلیتها بیفروختند دمار فرستند وچون بلشکر
رسید سپاه قارن گفت برنشینید گفتند چه برنشینیم که همه جهان آمد زیرا که هزار شمع است این شمع را پیش هزاران مرد
وهزار مرد بگریختند وبر یکی چند مرد بود وروی بهزیمت نهادند ومسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند وهی کشتند وقارن
نیز کشته شد وقیس بن الهیثم ازپس عبدالله بن عامر بمدینه شد وعبدالله بکار حج مشغول شد وعثمان رضی الله عنه را
بگفت عثمان رضی الله عنه بر قیس انکار کرد که چرا نیشاپور را رها کردی واندرین بودند که عبدالله حازم رسید ونامه اورا
خبر کشتن وهزیمت آن لشکر آورد وعثمان رضی الله عنه شاد شد وعبدالله بن عامر بن کریز را عزل فرمود ونیشاپور بر حازم
بماند

فصل فی خروج ابوذر غفاری رضی الله تعالی عنه

هم درین سال عثمان رضی الله عنه ابوذر غفاری را بربذه
فرستاد تا آنجا بود وگروهی گویند که عثمان رضی الله عنه یکبار ابوذر غفاری را از مدینه بیرون کرده وهرگاه که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم یاران بخویش ابتدی ابوذر را ودرمیان ایشان بستد اول ایشان ارحمهم امتی ابابکر واشدهم
فی دین الله عمر واکثرهم حیاء من الله عثمان وافضلهم واکرمهم علی بن ابی طالب فیاهم طلحه واقراهم ابی بن کعب
وافرضهم زید وافقههم بالحلال والحرام معاذ بن جبل وافقههم بالحکمة والتاویل عبدالله بن عباس واصدقهم لهجة ابو
الغفاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین وابوذر مردی بود درویش ودرست گوی وازهیچکس احتمال نکردی
وبه امر معروف کردی وهمه یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وخلیفتان اورا بزرگ داشتندی وعمر رضی الله عنه
اورا بلشکر شام فرستاد وتن ضعیف بود وحرب نتوانست کردن مردمان را بر حرب تحریص کردی ومعاویه مرد
دنیا دوست بود وابوذر بریکی امر معروف بسیار کردی پیش دمان ومعاویه ازمردم شام شرم داشتی وابوذر را گفت
اینچنین نباید که پیش مردمان برمن امر معروف میکنی ابوذر رضی الله عنه اورا گفت خاموش باش وخاک خور معاویه
نامه کرد بعثمان رضی الله عنه وگله از ابوذر نمود ودستوری خواست تا ابوذر را از زبان بالش دهد عثمان رضی الله عنه
جواب کرد وگفت ترا ازان سها که فتنه ازو خیزد اساس فتنه تویی واگر خواهی بگوی تا با تو باشد واگرنه بگو پیش تا بیاید ومعاویه

با ابوذر گفت عثمان رضی الله عنه تراهمی خواند و کسی کردش و نفقه و اشتر دادش که نه ایستد و پیاده از شام بمدینه
آمد و چون پیش عثمان رضی الله عنه رسید او را بنواخت و نزدیک خویش بنشاند و فرمود مردمان شام و معاویه از تو گله
میکنند نبایستی که چنین کردی و ابوذر را پند داد و گفت زبان اندر کش که مرا اندرین زمانه دیگرگونه اند ابوذر گفت
مرا اجازت ده تا بجائی روم که با این مردمان همی زندگانی نتوانم کردن گفت کجا شوی گفت بربذه میداند عثمان
رضی الله عنه گفت چون آنجا شوی زبان کنی که حلال حرام و کار دین فراموش کنی ابوذر گفت از رسول خدای صلی الله
علیه وسلم شنیده ام که پیغمبر فرمود که مسکن ابوذر بعیش وحده و یموت وحده عثمان رضی الله عنه ورا اشتری داد و لختی گوسفند
و ابوذر آنجا شد و آنجا همی نشست و گاه گاه بمدینه می آمدی و عثمان رضی الله عنه را زیارت همیکردی و در بربذه عثمان رضی الله
عنه را کارداری بود نام او مجاشع و مولی بود و چون وقت نماز بودی ابوذر را گفتی پیش آی تا نماز کنی ابوذر گفتی امیر توئی
پیش شو که از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیده ام که فرمود اطاعت دارید امیران را اگرچه بنده گوش بریده بود و ابوذر را
پس مجاشع نماز کردی و چون سال سی و یکم اندر آمد غزوات الصوم بود اندر دریا حربی بزرگ مسلمانانرا با رومیان دست داد
و سپاه سالار مسلمانانرا عبدالله بن سعد امیر مصر بود والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خبر غزوات الصوم

و در غزو کردن براه دریا معاویه گشاد که بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست و معاویه در زمان عمر رضی الله
عنه بدمشق بود و از پس آن دمشق برادرش را گشت یزید بن ابی سفیان را و معاویه بقنسرین بود و چون عثمان رضی الله عنه
نشست با میری هرات امیری که بنشستی بر وی معزول کردی و آن امیری را بمعاویه دادی تا چون دو سال فتحها
بسیار بودش و کار بر ملک تنگ شد و عبدالله بن سعد در مصر بود و افریقیه گشاده بود و پیش ملک روم سپاه گران ساخت
از سوی دریا سوی مصر فرستاد که عبدالله بن سرح را از مصر برگیرد و از افریقیه و اسکندریه سپاه گرد کرد چنانکه روم را نه اندر
دریا آورد و در هر کشتی هزار مرد اندر نشاند پس کشتیها را برگشت بجای آن را ذات الصوم خوانند چون مسلمانان کشتیها
مسلمانانرا بدیدند بترسیدند که هرگز اندر دریا کشتی ندیده بودند با دبر خاست و همه کشتیها را بهم فرق بود و کشتیها اندر
بر جای بسته بود پس عبدالله بن سعد گفت صواب آنست که کشتیها را لب بیارند تا حرب بر زمین کنیم رومیان گفتند ما
حرب در دریا بکنیم و عبدالله بترسید که اگر کشتیها را لب یا بر در میان بیندازند که او هزیمت شد همانجا بایستاد و حرب
برساختند و بشمشیر در آویختند و حرب ایشان سخت شد بر روی آب همه باز گشته گشت چنانکه آب بدید نبود و موج
برخاست آن کشتیها را لب با انداخت چند کوهی از دور دیده شد و آب دریا سرخ گشت از خون و بیکی تیری بیاید از میان
مسلمانان مردی را بزد و از و بگذشت و بزد قسطنطین که ملک روم خسته کرد و فراز بدیگر آمدند و حربی سخت بکردند و هزیمت
گروه هبود کردند پیش و میان صف خویش بدریدند و مسلمانان که هزیمت خوستن شدند عبدالله بن سعد را گفتند این
کشتیها ما را باید کشادن تا از پس ایشان بر دیم و محمد بن ابوبکر رضی الله عنهما آنجا بود گفت راست میگوید و عبدالله گفت

باشید که تدبیر حرب کار شماست و تدبیر حرب با چون زمین است با یکدیگر شان سخن بسیار رفت و محمد بن ابی بکر رضی الله
عنهما گفت آری کار منست که وی مرتد بودی و امروز مسلمانی نیست محمد بن حذیفه فراز آمد و عبدالله را گفت یا از دشمن
اندر بایدت داشت عبدالله او را بانگ زد و گفت خاموش باش که کار حرب کار منست و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه از در گرفتن
یاران بودند و هر دو عبدالله را سر و گفتند و از و اندر گذشتند و گفتند گناه نه این است و چون حلال شد مرا از خون
ایشان که امر بیعت اختلاف کردند و نماز موسم حج کردست و ابوذر غفاری را بربذه فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او
را بنکوی داشت و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم مروان حکم را براند و او را باز آورد و دبیری خویشتن کرده کار
چنین تر شده باز بمکه شد و پیغامبر علیه الصلوٰة والسلام فرموده تا او را بکشند و عثمان رضی الله عنه او را بر گردن مسلمانان
مسلط کرد و عبدالله رها نکرد که کشتی براندند

فصل فی سقوط الخاتم من ید عثمان رضی الله عنه

چنین گویند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم با اول انگشتری نداشتی و چون نامه بملکان روا کردی بمهر بودی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا او را انگشتری سیمین ساختند و بر او سه سطر نوشته بود که محمد رسول الله و چون با ابوبکر
بیعت کردند حضرت عایشه رضی الله عنها وی را بیاورد و او داد و چون ابوبکر رضی الله عنه وفات یافت بعمر رضی الله
عنه داد و چون عمر رضی الله عنه بجراحت مردن کار رسیده افتاد و آن انگشتری را بحفصه داد و گفت بهر کس [illegible]
شود این انگشتری او را ده و چون با عثمان بن عفان رضی الله عنه بیعت کردند انگشتری فرو فرستاد و عثمان رضی الله
عنه یکی چاهی کنده بود که به آب خوردن یکروزی بر سر آن چاه نشسته بود و آن انگشتری از انگشت خود میگردانید
ناگاه بچاه اندر افتاد و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا آب آن چاه را تمام کشیدند و هر چند بیشتر جستند نیافتند سخت
تافته گشت و هرگز هیچکس آن را باز نیافت و عظیم پریشان گشت پس عثمان رضی الله عنه فرمود تا او را انگشتری دیگر ساختند
والله اعلم

فصل فی موت اصحاب النبی صلی الله علیه و آله و سلم

و اندرین سال سی و دوم از هجرت در
اندر یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیاری کس بمردند یکی عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه بود و در سن هفتاد و
پنجساله بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بود و او هشتاد و شش ساله بود و عبدالله بن [illegible]
رضی الله عنه بود و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه دستوری داد شتر عبدالله رضی الله عنه از کوفه نامه کرد بعثمان رضی الله
عنه و دستوری طلب کرد بهیچ رو عثمان رضی الله عنه دستوری داد شتر عبدالله رضی الله عنه از کوفه برفت با چهار تن زید و
راه بیست و بدان وقت ابوذر غفاری رضی الله عنه بیمار بود و با او یکی دختری بود و او را گفت ای دختر این زمان وقت
حج است و او اهل کوفه آنجا گذرند و من نالانم و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که مرا حاج بگور کنند
مردانی باشند که از ایشان فاضلتر کس نبود و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شود در خیز و گوسفندی بکش و
چون من بمیرم حجاج فراز آیند ایشانرا فرود آور و طعام ده پس بگوی تا مرا بشویند و بر من نماز کنند و مرا بگور کنند

روز دیگر دخترش برخاست و غلام را فرمود که گوسفند را بکشت و بپختند چون نماز پیشین بیامد دختر بدید که بسیج سواران
پیدا شدند گفت از سوی مکه پدید آمدند ابوذر رضی الله عنه روی بقبله آورد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و جان
از وی جدا شد دختر پیش سواران آمد و گفت این خیمه ابوذر غفاری است دوش وفات کرده است فرود آیید و او را
نماز کنید و بگور کنید عبدالله بن مسعود رضی الله عنه فرود آمد و او را دید تنها و بگریست و گفت راست میگوید چنانچه حضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ابوذر تنها زید و تنها بمیرد [illegible] و نماز کردند و بگور کردند
و خواست که برنشیند و آن دختر گفت که ابوذر گفته بود که در روز چون بر ایشان رسان و بگوی که بحق خدای و پیغمبر
حضرت رسول که ازین طعام بخورند ایشان طعام بخوردند و روانه گشتند و قصه وفات ابوذر رضی الله عنه را بعثمان
رضی الله عنه بگفتند امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بگریست و دخترش را بخانه خویش برد و او را رعایت تمام کرد
و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه از حج باز آمد و در مدینه بمرد و گور او در بقیع است

فصل در ذکر فرستادن عثمان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام

پس اندر سال عثمان بن عفان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام فرستاد
از بدزبانی و عثمان رضی الله عنه را چنان بودی که هر که خشم گرفتی او را از میان خلائق بیرون کردی و گفتی هیچ عقوبت
ازین سخت تر نیست چون ولید بن عقبه را از کوفه باز کرد و سعید بن العاص را داد و مردمان او را دوست تر میداشتند
از برای آنکه او خوشخوی تر بود و سعید صحبت مردم گرفته بود و دعوی حکم دهی کردی و ولید بن عقبه را از بهر نبیذ خوردن از
حکومت کوفه باز کرده بود و چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سرای که ولید را بود و بفرمود تا آن را بشستند
و روز آدینه منبر را بشستند و آن کار مردمان کوفه را زشت می آمد و سرای ولید در بهشت سعید بفرمود تا دربان بنهادند
و مردمان را از خویشتن دور داشتی پس مردمان کوفه سعید را دشمن گرفتند و هفت تن از مهتران کوفه امثال مالک
بن حارث النخعی و ثابت بن قیس و صعصعة بن صوحان العبدی و زید بن صوحان و عروة بن الجعد الخزاعی
و عامر بن عبد القیس این هفت نفر گرد آمدند و سعید را سخنان زشت گفتند و جائی بود که ایشان هر شب گرد آمدندی
و سعید را بد گفتندی و عثمان رضی الله عنه را عیب گفتندی یک شب سعید از ایشان خبر یافت که ایشان بدانجای
گرد آمده اند سعید صاحب شرط را بفرستاد تا بدان خانه که ایشان بودند بی آنکه بار خواست ایشان [illegible] او را
بفرمودند تا او را بگرفتند و گفتند تو کیستی که بی دستوری بخانه ما اندر شوی و چندان بزدندش که بیهوش گشت چون
بهوش باز آمد برفت و سعید را بگفت سعید عثمان رضی الله عنه را نام ایشان بجریده نوشته بشام فرستاد و چون بشام
شدند با معاویه همان طریق پیش آوردند معاویه با عثمان رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را نه دین است و نه مروت
و من با ایشان زندگانی نتوانم کردن عثمان رضی الله عنه معاویه را نامه کرد و ایشان را بحمص فرست سوی عبدالرحمن
بن خالد که ایشان را بجز او کسی نتواند شکستن پس ایشان را بحمص فرستاد و خبر بحمص اندر افتاد که اشراف و سرهنگان

عراق آمدند چون فرود آورده شان یکبار بر ندادشان و نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که لا یصلح الخیر الا
الشر یعنی آنرا که نیکی رسانند با دمبی باید کرد و اگر فرمائی چنان دارشان که سزای ایشان باشد عثمان رضی الله عنه
گفت تو بهتر دانی و چیزی بکیاه ایشانرا بار نده و چون در آمدند کمر بسته بودند ایشانرا گفت که بنشینید هم بر پای ایستاده ماندم
کردند باز گردانیدشان نه پرسید که راه نان چون بود ایشانرا آن بر دل بد آمد و ایشان هفت مرد بودند آنجا دو هزار
مرد سپاه بود و هیچ نیارستند گفتن و هر روز بر همچنان شان میداشتی و روزی ایشانرا نخواندی و چون برنشستی پیاده شان در پیش
و چون رنجیان و ایشان هفت لیل گشتند یکروز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مردمان را بر پای دارد و کس از ما هیچ
نه اندیشد صعصعه گفت اگر ایشان ما را بکشتند خاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
و همه شفاعت خواستند از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشانرا عفو کرد و مالک را با خویشتن داشت و او از بزرگان و سرهنگان
بود و از ان کسان بود که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه از شهر شان بیرون کرده بود و عامر بن قیس مردی نیک
بود و پرهیزگار و هر امیر که بصره بودی او را روزی دادی و از وی کار نخواستی و او پیوسته بعبادت مشغول بودی
و چون عبدالله بن ابی سعد امیری بصره یافت بعثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و زن
خوارج دارد و طاعت سلطان نمیدارد و نماز آدینه نیاید و گوشت نخورد و اینجا نمیخورد و زن نخواهد و من با وی صحبت
نتوانم داشت بعبدالله نامه کرد که او را پیش معاویه فرست بمعاویه نامه کرد که او را چنین تهمتی کردند بغور او برس چون
بشام رسید معاویه او را پیش باز آمد و او را بجای نیکو فرود آورد و پیش وی با او نان همی خورد و گوشت پیش او نهادند نخورد
میل و گفت ای ابا محمد ترا چنین گفتند گفت چه گفتند معاویه گفت گفتند که تو زن نکنی و نماز آدینه نیائی و گوشت نخوری
و طاعت سلطان نداری گفت تا زن بایست داشتم و دیگر روز بر قصاب بگذشتم گوسفند را گشت بسم الله نگفت این را
گوسفند بخانه خویشتن کشتم و خوردم و نماز آدینه دیرتر آیم تا از پس جمعت باشم تا جز خدای عز و جل کس مرا نه بیند معاویه نامه کرد
قصه وا باز راند عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگوی تا بمصر باز آید معاویه بگفتش گفت من بمصر
بصره نروم زیرا که بر من دروغ بستند و نزدیک معاویه همی بود تا بمرد و گروهی گویند که این فرستادن از این شهرها ان شهر
در سال سی دوم از هجرت بود و گروهی گفتند در سال سی سوم بود و در این فتنه هر سو بر عثمان رضی الله عنه بگشادند والله
تعالی اعلم

فصل فی خبر الفتن و الحوادث فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه

و اهل این فتنه
از کوفه برخاست و از ان هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبدالرحمن بن خالد
بودند دستوری خواستند که بروند گفت هر جا که خواهید بروید ایشان بکوفه باز شدند مگر مالک که او نزد عبدالرحمن
بایستاد بآرزوی خویش و چون سال سی چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه باز کرد
عثمان رضی الله عنه مهتران آن سپاه که بکوفه بودند امیری داد و هر کس را با میری خویش فرستاد اشعث بن قیس را

با آذربایگان فرستاد و سعد بن قیس ارحبی را بهمدان فرستاد و سائب الاقرع را باصفهان فرستاد و نهاوند و دینور
حکیم خزاعی را بموصل فرستاد و سلیمان الباهلی را به دربند خزران فرستاد و این سرهنگان از کوفه برفتند و اندر کوفه اندک
سپاهی بماند و غوغای بسیار و دلهای شان از سعید آزرده بود و آن هفت تن را و قیس را برادری بود زید نام چون سعید از کوفه
برفت زید گفت من غوغائی گرد کنم و از عثمان رضی الله عنه بیزاری بستانم و بیعت او را نقض کنم پس بمسجد کوفه اندر آمد و گفت
ای مردمان شما دانید که عثمان رضی الله عنه چند سالست که جهاد میکند سیرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را از اندرم
سلیه استکشده و مخالف گشت و عثمان رضی الله عنه را بسیار عیب کرد و گفت چون ولید را او باز کرد و سعید را بر شما
بایز اکنون او را طاعت نداریم و عمرو بن حریث این حدیث بشنید و او خلیفه سعید بود بمسجد آمد و بمنبر شد و خطبه کرد و گفت
ای مردمان خویشتن را فتنه می کنید و شما میدانید که اندر کوفه فتنه‌ها است و خدای عز و جل آن فتنه بازنشانده و خبر بقعقاع
بن عمرو آمد که زید خلق را برانگیزد و پس قعقاع با کسان خویش شمشیر حمائل کرده بمسجد اندر آمد و عمرو را دید که همی خطبه میکرد
بر منبر و زید بیک گوشه مسجد با غوغای بسیار پس قعقاع زید را گفت بچه اینجا آمده اید زید شما راست گفتن انچه همی گفت
پس گفت ما گله سعید آمده ایم قعقاع بانگ بر ایشان زد و همه را پراگند و گفت اگر گله دارید غوغا نباید کردن و بمدینه
باید رفت بنزدیک عثمان رضی الله عنه تا شما را امیری دهد پس زید با برادرش تدبیر کرد و گفت این مردمان و مالک
بن الاشتر باید که اینجا باشند تا چون سخن حدیث کنیم دیگری نیز نگوید پس بنگاه به [illegible] فرستادند و نامه کردند که اهل کوفه بر
بامر شما اند و اگر سعید باز اندر شهر مگذارید و بمالک نامه کردند تا بیاید که مالک پیشرو مهتران کوفه بود و خلق بر او گرد آمدند و گفتند
از حصاری آییم و لیکن شنیدیم که سعید پیش عثمان رضی الله عنه از شما گله میکند و ایدون گفت ایشان را ادب باید کرد
و هر که از ایشان رعیت اندازد خانمان ببایدش کردن پس همه با مالک بیعت کردند که اگر سعید بکوفه باز آید او را بشهر راه ندهند
و عثمان رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که سعید باز می آید منادی کرد که هر که خواهد با مالک بیرون کند که
سعید را بکوفه راه نکنم بیرون آیید و خلقی از مهتران با غوغا گرد آمدند و برفتند تا آنجا که سعید پیش آمد شان باده تن سوار
آن چون سعید آن سپاه را بدید بترسید گفتند باز گرد که مردمان شهر همی ترا نخواهند سعید گفت پس اینهمه سپاه چه بایست
فرستادن بعثمان کرا و مقربست گفتند ما ترا نخواهیم و نه عثمان را سعید باز گشت یک تن گفت که اگر ایشان ترا نخواهند باشد
که دیگران خواهند مالک آن مرد را بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه را بگوی تا ابو موسی را باز فرستد سعید باز گشت و
خبر ایشان عثمان رضی الله عنه را بگفت عثمان رضی الله عنه ابو موسی را فرستاد و با ایشان نامه کرد که شما سعید را نخواستید
و اندر شهر بمانگذر دید اینک ابو موسی را فرستادم مردمان پیش ابو موسی بیرون آمدند و او را گرامی کردند ابو موسی چون در آمد
بمسجد آدینه و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان طاعت امام دارید که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم
که فرمود که هر که فتنه انگیزد او را بکشید مردمان ما بر طاعت عثمان رضی الله عنه ایم و تو مر ما را امیر باش ابو موسی

رضی الله عنه بخانه شد و گفت از اهل کوفه طاعت نیست و همه شهر عمال عثمان رضی الله عنه از بنی امیه بود و چون یکی را از ایشان
باز کردی دیگری هم از ایشان فراز کردی و عثمان رضی الله عنه را خواهری بود کلثوم نام و او را بعمرو بن العاص داده بود
چون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد خواهرش را طلاق داد و عثمان ذی النورین رضی الله عنه را از آن طلاق
بسیار ناخوش آمد و از عمرو کینه اندر دل گرفت سعد بن ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه نیز آزرده بود از گونه گونه حدیثها بیشتر از آنکه او را فراز نخواندی و با او مشورت نکردی و بدان جایگاه نداشت
که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما داشتندی و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب همی گفتند و چون مردمان
بدانستند که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از او آزرده اند از هر شهری بمدینه نامه کردند و عیب و بیدا کردند عثمان
رضی الله عنه ایشان را خوار گرفت پس یکروز در مسجد گرد آمدند و از کارهای عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد میکردند
پس گفتند ما را رسولی بدو باید فرستادن اگر باز گردد و نه والمراد والا از خلافت باز کنیمش و عبدالله بن عامر را برسولی
بعثمان رضی الله عنه فرستادند او نزدیک امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت مسلمانان بمسجد گرد آمدند و چنین گفتند که
تو چنین و چنین کردی ای عثمان از خدای بترس امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدای
عز و جل بترس حال تو خدای عز و جل را نشناسی گفت من خدای عز و جل را می شناسم و همه ستمکاران را گذر باو دست داری
نزدیک امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم پای از خانه او باز گرفتند
و عثمان رضی الله عنه بهمه عمال خویش نامه کرد و فرمود این کار از دست من همی بخواهد شد و این فتنه از کوفه بمدینه آمد
و مردمان را دل از من برگشت این کار را چه تدبیر باید کردن مردان گفت ای امیرالمؤمنین بباید نگریستن هر کس از
کارداران که مذهب بدو آرند او را باید منع کردن از آن کار تا مردمان خوشنود گردند ایشان گفتند اگر با مذهب بد
داشتمی بایستی که گله از ما کردندی نه از عثمان رضی الله عنه فرمود درست میگوئید ایشان مرا همی نخواهند چه باید
کردن عبدالله بن عامر گفت که امیر بصره بود که چنانکه امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه کرد مردمان را همیشه در سپاه داشتی
چون مردمان بیاسایند چیزها اندیشند و از روی با ایشان آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی
گفت هر کسکه بشهرها فضولی گویند و بر هر فضولی گرد آیند ایشان را هم بهتری هست که او مر ایشان را دلیر کند و ایشان را
بباید شکستن تا دیگران پراگنده امیرالمؤمنین عثمان رضی الله فرمود این سخن که تو گفتی راست است ولیکن نتوانم کردن
معاویه گفت تو مدینه را کفایت کن تا من شام را و عبدالله بصره را و ابوموسی کوفه را و عبدالله بن ابی سعد گفت ای
امیرالمؤمنین مردمان همه خداوندان طمع اند و مال بیت المال بر ایشان فراخ دار تا دل بر تو نهند عمرو بن العاص گفت
ای عثمان رضی الله عنه هیچکس نماند اندر مدینه که تو با ایشان درشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مردمان از
جور تو و عمال تو می نالند یا عاملان را معزول کن یا بگوی که من از بیعت بیزارم تا برهی و اگر غضب ای

شدید و الله که من از عمر رضی الله عنه پیرترم و بزرگترم و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی ورزمی میکنم
ازین مرا گفتار نیارید و از منبر فرو آمد و مروان زیر منبر ایستاده بود و گفت اگر خواهید کارزار کنیم بشمشیر عثمان بن عفان
رضی الله عنه گفت من ترا گفتم که چون من سخن گویم تو خاموش و عثمان رضی الله عنه بخانه شد از مسجد و مردمان پراگنده
وسال سی چهارم بود از هجرت بآخر آمد و عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه عمال آنجا در موسم حج گرد آمدند
و هیچکس استطلم نیامد و عثمان رضی الله عنه شاد شد وسال سی پنجم اندر آمد و اندرین سال عبد بن اسما علیه ما یستحق مذهب
رجعت آشکارا کرد و خلقی او را اجابت کردند و از راه برگشتند والله اعلم بالصواب

فصل فی انشاء مذهب اهل الرجعة وعباد الیاس

و این عبدالله سبا مردی بود جهود و از زمین یمن از شهر صنعا و کتب پیشین خوانده
بود و علم بسیار نیست و چون طمع داشت که مسلمان شود عثمان رضی الله عنه او را نیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان
رضی الله عنه او را نیکو نداشت دلش از عثمان رضی الله عنه بیازرد پس این جهود مولای نسب علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه داشتی و دعوت به بیعت او کردی پس چون مردمان بیعت گفتن عثمان رضی الله عنه مشغول شدند
او نیز همی گفت و این خبر بعثمان رضی الله عنه بشد فرمود این بار بر کیست و او را از مدینه بیرون کردند بمصر شد و مردمان
مصر بر او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علمش پس این مذهب از خویشتن بنهاد و گفت ترسایان همی گویند
که عیسی علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن تابعان که مانده باشند بر وی گرد آیند و مسلمانان
چرا نگویند که محمد صلی الله علیه وآله وسلم نیز باز آید و خدای عزوجل همی گوید إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ
إِلَىٰ مَعَادٍ و اگر عیسی علیه السلام باز تواند آمدن محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم به باز آمدن احق ترست که
جهان او راست و او بهتر اند و بر خدای عزوجل گرامی تر اند و خدای عزوجل اندر قرآن گفته است که من ترا باز فرستم
اما عیسی علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز فرستم و این بن محمد صلی الله علیه وآله وسلم را تا روز رستخیز بدارد و چون
بآخر زمان برسد این دین او کهنه شود و محمد صلی الله علیه وآله وسلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان نصرت
کنند مردمان مصر او را تابع شدند چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد آنگاه گفت که خدای عزوجل را صد و بیست
چهار هزار پیغمبر علیهم السلام است و هر پیغامبری را وصی بود و خلیفت هر پیغمبری آن وصی بود و وصی پیغامبر ما صلی الله علیه وآله
وسلم علی رضی الله عنه است و حق خلیفتی او راست و عثمان رضی الله عنه بجور گرفته است آنگاه عمر رضی الله عنه کار بشوری
افگند و همه اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمرو بن العاص و عبدالرحمن بن عوف علی رضی الله عنه را بفریفتند تا بیعت
بعثمان رضی الله عنه گردانیدند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی نبود و او بدشمنی این کار کرد و گفت علی رضی الله
عنه احق ست و نام ابوبکر و عمر رضی الله عنهما نبرد و چون این دو کار بدل مردمان بر وی بنشاند آنگاه گفت هیچ کار
نیست که از ایمان از همه فریضها بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنان که خدای عزوجل فرمود

ای جماعت مهاجر و انصار شما یاران پیغمبرید صلی الله علیه و آله و سلم آید فضل و سابقیت شما راست اندر کار دین و شما دین را
نصرت کردید بدانید که این مردمان آمده اند و میگویند که آمده ایم تا عثمان را خلع کنیم و اگر از خلافت باز نشود او را بکشیم
جز فتنه انگیختن نیامده اند پس آن دو مرد را گفت بر منبر بیعد و آنچه شنیده اید بگوئید برخاستند و آنچه شنیده بودند بگفتند پس
ایشان گفتند ای امیر المومنین همه را بکش که خون ایشان حلال است پس عثمان رضی الله عنه گفت ایشان را نکشم
ولکن شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم آید شما را بدان خوانده ام که با ایشان حجت کنیم و شما بشنوید و هر چه جنسا گویند از
رو کنید و من با ایشان حرب نکنم اما ایشان بر من حرب بکنند و این چیزها که ایشان عثمان را گفته بودند همه را حجت گفت و همه
یاران یک قول برآمدند که ایشان را باید کشت و مردمان پراگنده شدند و از عربیان نیز بشهرهای خویش باز شدند و گفتند
اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم با وی یکی گشتند و ما چیزی نتوانستیم کردن و لیکن بوقت حج باز رویم و از وی
باز گردیم تا او را بکشیم و این قصه باد در ربیع الاخر بود و بسال سی و پنجم از هجرت و سال دوازدهم از خلافت عثمان بن
عفان رضی الله عنه و چون ماه رجب بیامد یاران وعده کردند و آنان نیز از هر شهری برفتند و وعده کردند که با سلاح در ماه شوال
بمدینه شوند و از مصر چهار گروه برفتند و غره رجب و از شهرها همچنین برفتند گروهی سیصد مرد و هزار مرد و هر گروهی مهتری بودند اما
کناره بسیار جست نموده بودند و خوی شیعت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه کرده و علی رضی الله عنه از آن خبر نداشت و از
کوفه نیز چهار گروه برفتند و مردمان را گفتند تا بحج همی شویم و وعده کردند که ماه شوال اندر مدینه باشند و از پس این مردمان
آنان که در بیعت بودند گروه گروه همی آمدند و چون بمدینه اندر رسیدند همه بر در مدینه فرود آمدند پس همه را رای آن بود که عثمان
رضی الله عنه را از خلیفتی باز کنند و دیگری را بنشانند و مردمان مصر علی رضی الله عنه را خواستند و بصریان طلحه رضی الله عنه
را و کوفیان زبیر رضی الله عنه را و چون بمدینه آمدند تمامت مردمان مدینه سلاح داشتند و گرد آمدند تا با ایشان حرب کنند پس این
مردمان دو مهتر را بفرستادند یکی زیاد بن نصر و دیگر عبدالله بن الاصم را و گفتند مردمان مدینه از بیم شهر خویش سلاح برگرفتند یا از
دوستی عثمان رضی الله عنه شما بروید و ایشان را بگوئید که ما بعزل عثمان رضی الله عنه آمده ایم نه بکار دیگر اگر ایشان نپسندند
خود این کار باطل است و ما چیزی نتوانیم کردن و اگر موافق شوند ما را خبر آرید پس این مردمان بمدینه آمدند و علی و طلحه و زبیر رضی الله
عنهم را یکجای یافتند و با ایشان گفتند و ایشان بپرسیدند که بچه کار آمده اید ایشان گفتند از بهر حج آمده ایم و ما بمدینه از بهر
آن آمده ایم که تا عثمان رضی الله عنه امیر ما را معزول کند و ما را امیر دیگر بدهد پس علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم هر سه را
بنزد عثمان رضی الله عنه فرستادند و این سخن را با عثمان رضی الله عنه بگفتند عثمان رضی الله عنه فرمود اگر بگاه آمدندی
و تن پس بودندی ده هزار مرد هیچ نکردندی پس بمدینه سرا گشتند و مردمان را همی گفتند که با بنگاه امیران آمده ایم تا اهل مدینه
ایمن شدند و سلاح نهادند پس روز دیگر پنجاه مرد از عربیان نزد علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بیامدند و علی رضی الله عنه را گفتند که
[illegible] ما آمده ایم که امام تویی و حق تراست اگر او خود را خلع نکند ما او را بکشیم علی رضی الله عنه گفت شما را با این سخن چه کار است

پس محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه مردمانرا بشیعت علی رضی الله عنه همی خواندند از نهانی و محمد بن ابی بکر از پس این مردمان
بیامد و محمد بن ابی حذیفه بمصر بماند و علی رضی الله عنه بدست این مردمان نامه بفرستاد و علی رضی الله عنه آن نامه را نخوانم
و کسی را گفت که اندرین نامه چیست و مردمان را بانگ برزد و آن مردمان بازگشتند و بلشکرگاه خویش باز آمدند و بزبیر
نیز با طلحه همچنین گفتند و ایشان را جواب همچنین داد و ایشان بازگشتند متحیر و عمرو بن عاص نیز نزدیک عثمان رضی الله عنه آمد
و گفت توبه کن از آنکه مردمان بر تو عیب کنند و از خدای عز و جل بترس عثمان رضی الله عنه او را گفت باستین پوستین تو
چندین شپش هست که به بسیاری روزگار نیز دارای عمرو گفت این از آن آمد که چون عبدالله بن ابی سرح را کار روا کردی
و مرا هم پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم کار روا و هم ابوبکر و هم عمر رضی الله عنهما از من خشنود بودند و بسیار مناظره
کردند با یکدیگر پس بیامد و هر کرا دید بر حرب تحریض کرد و همیگفت خون عثمان ریختن حلال است و اعراب باین متحیر ماندند
پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت ای اباالحسن تو پسر عم منی و اگر من سلطان بودمی
و از تو یاری خواستمی ترا با من بحق قرابت یاری بایستی کردن و تو دانی که این مردمان که آمده اند بر من بحق نه اند از آن
آنست که روزگار من دراز شده است و این مردمان از من سیر شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم
و مرا بکشند چندان فتنه ببینید که مرا باز آرزو کنند و من دانم که این مردمان فرمان تو کنند بیرون شو و ایشانرا بازگردان
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت ایشانرا بر چه بازگردانم گفت بر آنچه تو فرمائی آن کنم علی رضی الله عنه گفت بر چندبار مر
ترا مشورت کردم تو جز آن کردی مروان رانده و سعد کرنجیه را و معاویه خاک خوار را بر من برگزیدی و خویشتن را بدست
ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان رها کنم و فرمان تو پیش گیرم علی رضی الله عنه
گفت فردا بروم و ایشانرا بازگردانم عثمان رضی الله عنه دانست که عمار با اهل مصر شریک بود و سعد بن ابی وقاص رضی الله
عنه را بخواند و سوی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت ای علی بیرون شو و این مصریانرا بازگردان عمار سوگند خورد که نشود
دیگر روز علی رضی الله عنه با همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون شد و مصریانرا بازگردانید و تمامت غریبان را
بازگردانید و عثمان رضی الله عنه مروان بن حکم را و سعید بن العاص را با ایشان بفرستاد پس علی رضی الله عنه آن مردمان
بسیار پند داد و نصیحت کرد ایشان بگفتار او بازگردیدند دیگر روز مروان عثمان رضی الله عنه را گفت که مردمان
مدینه همی چنین گویند و همی پندارند که این عربیانرا بخواهش بازگردانیدیم و ایشان بر تو دلیر شدند چنین باید که ایشان
بدانند که این جماعت بناحق آمده بودند عثمان رضی الله عنه مردمان مدینه را گرد کرد و بفرمان مروان خطبه کرد و گفت این
ندانسته غریبان که از آنچه یقین گرفته بودند و میگفتند چیزی نیست و بازگشتند عمرو بن العاص گفت ای عثمان از خدای بترس و
توبه کن که این خلق بازگردانیدیم عثمان رضی الله عنه گفت بنشین که چون تو کسی باشد که مرا توبه فرماید و از همه اطراف مسجد
آواز آمد که میگفتند عثمان توبه کن و کسی او را امیرالمؤمنین نگفت عثمان رضی الله عنه متحیر شد و اندوه آمدش سر سوی آسمان

كُنتُم خَيرَ اُمَّةٍ اُخرِجَت لِلنَّاسِ تَأمُرُونَ بِالمَعرُوفِ وَتَنهَونَ عَنِ المُنكَرِ وَتُؤمِنُونَ بِاللّٰهِ الا اکنون
کارداران عثمان رضی الله عنه را باز نتواند کرد که این جور ایشان بر دارم ولیکن ایشان را ازین کار منکر نهی کنیم بدین
سخن این خواست تا خلق را بر کارداران عثمان رضی الله عنه دلیر کند تا ایشان را سرد گویند و نهی کنند و در دمان را
این خوش آمد و خلقی او را متابعت نمودند و برجعت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و با امامت علی رضی الله عنه تقر آمدند و عثمان
رضی الله عنه را مخالفت نمودند و این مقالت را نهان داشتند و بنا بر دعوی بر امر مراجعت و نهی می کردند و از همه
عمال عثمان رضی الله عنه عبد بن سرح ستمکار تر بود پس مردان بهر جائی نامه کردند و از عبدالله گله کردند و تشنیع شدند
که عثمان رضی الله عنه را خلع کنند و خلیفتی از وی باز ستانند و کسیکه از وی احق تر بود بدو باید نشاندن و هیچ نام علی کرم الله
وجهه را نبردند ولیکن عیبت عثمان رضی الله عنه را میگفتند و آن کارداران او و دیدند که نامها بر همه شهرها پیوسته شد و
بدین بیعت اندر وعده نهادند که بفلان ماه و بفلان روز از هر شهری گروهی بمدینه آیند و عثمان رضی الله عنه را خلع
کنند و یکی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بنشانند یا علی و یا زبیر و یا طلحه رضی الله عنهم اجمعین و هیچکس نام معاویه را نبرد
و نه او امید داشت ولیکن یکروز معاویه با کعب نشسته بود کعب گفت من اندر کتب چنین یافته ام که او را بکشند و
این کار از و برود معاویه گفت کاشکی من دانستمی که از پس او کرا بود تا آن کس را خدمت کنم و زنده تی نمایم کعب گفت
این کار پس از و ترا بود معاویه گفت راست میگوئی ولیکن پس از تو فتنه و خون ریختن شود معاویه آن روز طمع در آن کند
پس مصریان و کوفیان و بصریان بهر شهری نامه کردند و بمدینه از هر سوئی نامه کرد که گروهی ازین شهرها نامه نوشتند
و تدبیر کردند بمدینه آیند و همیگویند که مناظره کنیم با عثمان رضی الله عنه و خبر اندر مدینه افتاد که مردمان از هر شهری همی آیند
محمد بن طلحة بن عبید الله با عثمان بن عفان رضی الله عنه دوست بود او را گفت چنین و چنین خبر است عثمان
رضی الله عنه گفت کاشکی خداوندان عقل بیایند تا اگر عقلا آیند کار آسان بود زیرا که حجت بدست منست اگر سفها
بی عقل آیند کار دشوار است محمد بن طلحه گفت بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنگرند که کدام گروه همی آیند عثمان رضی الله
عنه بهر شهری جاسوسی بفرستاد و برفتند و خبر باز آوردند همه علما همی آیند هم سفها و امیران شهرها همیگویند که بحج میرویم نخست گور
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را زیارت کنیم و عثمان رضی الله عنه را حق بگذاریم همه جاسوسان باز آمدند مگر عمار بن یاسر
زیرا که او چون بمصر شد مردمان همه مذهب رجعت داشتند و دعوی بشیعت کردند و عثمان رضی الله عنه را کافر همی خواندند
چون عمار را بدیدند بشناختند و دانستند که او از شیعت علماست و با عثمان رضی الله عنه بد است او را گرد کردند این مذهب
با او آشکارا کردند و او را بدان خواندند عمار اجابت کرد و گفتند ما تو ایم که بمدینه شویم و عثمان را خلع کنیم و علی را بنشانیم که
از همه بحق است عمار را این سخن خوش آمد و با ایشان در مصر بنشست و خویشتن را آشکارا کرد تا با ایشان مشورت کند
پس عبدالله بن ابی سعد نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که عمار اینجا آمده است و ندانستم که بچه کار آمده و گروهی از مخالفان خلافت

او را نزدیک خود بردند و بفرستادند و از شب و روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بیامد چهار تن از
مهتران مصر برفتند عبدالله بن الشوا و خالد بن ملجم و سواد بن حمران و کنانة بن بشر همه با قوم خویش برفتند و از کوفیان سه تن
و با ایشان یزید بن قیس النخعی بود و از بصریان و شامیان برفتند عثمان رضی الله عنه بنشست و آنجا که نشستند حیدر و علی و طلحه و زبیر
رضی الله عنهم را بخواند و گفت این کار به من بشورید و از من بماند و یکی از شما آید که چیزی از من آزرده باید دست من اندر
شما بگویید تا آن کنم که شما خواهید مرا این غریبان را مگذارید که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا یاری کنید که اگر این کار از من
بشود و بشما هم نماند علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام الا امرک یعنی ترا بدین سخن چه کار است ما در بیاد ترا چرا و چون از تو بشود
بر ما نماید عثمان رضی الله عنه گفت مادر مرا دشنام میدهد که مادر من بتر بود از مادر شما که مادر من مسلمان شد و با پیغمبر خدا صلی الله
علیه و سلم بیعت کرد و مادر مرا بجای بمان و آن گوی که من ترا بگویم علی رضی الله عنه گفت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از مال
بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان رضی الله عنه گفت راست گفتی که
ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود ندادند بر ایشان ستم کردند و گفتند از بهر خدای عزوجل عزوجل هم و من از بهر خدای عزوجل
دادم که خواسته را اندر بیت المال جای نبود جز آن را بدرویشان دادند و این خویشان من درویش بودند و با ایشان
دادم تا هم درویشان داده باشم و هم رحم پیوسته آید از روی علم من با قیاس خویش صواب چنین یافته ام اکنون اگر
شما صواب نه بینید من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که اینقدر خواسته هست و عثمان رضی الله عنه
مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی الله عنه گفت ایشان را
که شما گفتید خواستی دادن چرا هزار و دو هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه بپذیرفت که من این شصت و پنج هزار
درم به بیت المال باز دهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما از تو دریغ نیست برخاستند
و بیرون آمدند و چون روزی چند بود این غریبان فرا رسیدند مردمان مصر و بصره و کوفه بمدینه فرود آمدند و مردمان بدیشان
ایشان را گفتند بچه کار آمده اید گفتند آمده ایم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله عنه
ایشان را بگناهی برده بود و باز نبواخت و دو کس از شیعت عثمان رضی الله عنه بودند ایشان را بخواند و گفت بروید
و نزدیک مردمان شوید و مرا عیب کنید و حدیث زخم خویش بگویید تا ایشان پندارند که شما را دل بر من بد شده است پس
از ایشان بپرسید تا بچه کار آمده اند و از اهل مدینه با ایشان یار کیست ایشان هر دو نزدیک این مردمان رفتند
و گفتند شما بچه کار آمده اید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنشانیم
و اگر عثمان خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن دو تن گفتند از اهل مدینه با شما یاران یار کیست گفتند سه تن یکی
محمد بن ابوبکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار یاسر باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را گفتند روز دیگر عثمان رضی الله
عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گرد کرد و از غریبان کس را نخواند و بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت

کرد و آب بر ریش فرو د آمده گفت اللهم انی اتوب الیک فانک لی فتولیها فرود آمد و خجل گشت و بخانه شد پس مروان نزدیک
علی رضی الله عنه بسوی او شد و او را گفت من نیز چند بار این فتنه همی بنشانم و تو بگفتار مردان فتنه همی برانگیزی ترا این خطبه
خواندن چه کار بود که مردمان دانند که آن خطا بچه کار آمده اند و ما بخویش ایشانرا بازگردانیدیم و تو همی خواهی که بر مردمان پیدا کنی
تا آبروی خود ببری ترا اینچنین نمیبایست گفت که نه من معصومم و از من همچنان گناه آید که از آدمیان می آید و از هر چیزی
که از من آمد که خدای تعالی جل و علا نه پسندد باز گشتم و توبه کردم تا خلق را دل خوش گشتی نه باید که از شهر دیگر خلق بیایند و
حوالی ایشانرا باز گردان و من گویم نتوانم و تو از من بیازاری عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه اهل شهر را گرد کرد
و گفت ای مردمان چه خطا کیا از فرزند آدم آید و من نیز فرزند آدمم و معصوم نیستم اگر از من زلت و خطا آید شگفت نیست
و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که از کسیکه زلت آید و توبه کند چنان باشد که آن زلت نکرده باشد
و هر چه خدای تعالی جل و علا نه پسند و شما نه پسندید من از آن توبه کردم چون من کسی را عمر بار سیده نیکوتر باشد چون
ستیزه کردن حاجت در بان نیست و هر که نزدیک من آید حاجت او را روا کنم و بسیار عذر خواست پس فرود آمد
و بخانه شد پس علی رضی الله عنه گفت ای مردمان برین مرد بیش ازین نباید گرفت اگر خطائی کرد از آن توبه کرد و خدای
تعالی جل و علا او را بدین که میگوید توفیق دهاد و اهل مدینه خلقی بر در عثمان رضی الله عنه گرد آمدند مروان گفت تا بهر
مانگرم که امیر المؤمنین بچه کار مشغول است پس اندر شد با سعد بن العاص و گفت این خطبه نبایست کردن که آبروی
خود ببری و پسر ابو طالب بدین آن خواست که آبروی تو پیش مردمان ببرد و ترا پیش مردمان مقر آرد و اکنون خطا
نیست که ایشانرا بار دهی که فضول گویند و هم فتنه بود ایشانرا از در دور باید کردن عثمان رضی الله عنه فرمود که
مردمانرا باز دور گردان که من شرم میدارم که ایشانرا سخن گویم دیگر گونه پس مروان بیامد و مردمانرا سرد گفت
که مرا چندین خلق گرد آمده اید گر بفتنه انگیختن یا بغارت کردن هر کسیکه هستید باپس کار خود شوید و گرنه کار بینید که بخود
اندر نمانید ایشان بمسجد آمدند نزدیک علی رضی الله عنه و گفتند تو همیگوئی که این مرد توبه کرد اینک مروان مردمانرا چنین و
چنین گفت علی رضی الله عنه بر خاست و نزد عثمان رضی الله عنه شد خشم و گفت چرا چنین ساخته که کسی ترا مهار گیرد
بسوی خویش برد چرا هر چه با تو گوئیم نکنی و هر چه با کنیم نیکو نکنیم بگفتار مردان همی تباه کنی که مروان رانده پیغمبر صلی الله
علیه و سلم است و تدبیر کار خویش نداند کردن از آن ترا چون تواند کردن و ترا بچاهی اندر افکند که از آنجا بیرون
نتوانی آمدن و من بار دیگر قیم و دیگر بسوی تو من نیایم و تو بهتر دانی کار خویش را پس علی رضی الله عنه از آنجا بیرون آمد و عثمان
رضی الله عنه را زنی بود نایله نام و با عقل بود عثمان رضی الله عنه را گفت ای امیر المؤمنین خویشتن را اندر دست مروان
تنها می آرا که کند مر ترا بگنده کروی علی رضی الله عنه ترا بهتر از مروان رانده نه بید اگر علی رضی الله عنه در میان مردم
صاحب قدر است و او مردمانرا از تو باز تواند باز گردانیدن علی رضی الله عنه را بخوان و اندر سفوری مشورت خواه ودها مکن که

از تو بیازارد عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی نیامد و گفت که من گفته ام که دیگر بسوی تو نیایم
و تو کار خود بهتر دانی با مروان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن مرا میان
دشمنان دست باز داشتی مرا چنین مگذار و بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم هرگز نیز بنزد تو نیایم
و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو بگفتار مروان کار میکنی و نخواهی که مروان بیازارد عثمان رضی الله عنه از پیش علی رضی الله
عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را ببریدی پس آن غریبان روی بخانهٔ او نهادند و بجائی فرود آمده بودند
غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذشت و بر جمازه نشسته بود و سوی ایشان فراز نیامد ایشان را دل بشک
افتاد و گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو میرود و بشتاب و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو غلام
کیستی گفت من غلام عثمانم رضی الله عنه گفتند ترا بکجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است گفتند
چه پیام داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با همدیگر گفتند اندرین کار تهمتی است چون درو
بجستند با وی مطهره یافتند خشک چیزی اندرو میجنبید آن مطهره را بدریدند نامه یافتند بخط مروان و مهر عثمان
رضی الله عنه بامیر مصر که این مردمان که اینجا آمده بودند بفتنه انگیختن تو این گروه را بروی دانی و ناشناسی چنان کنی که
را بکشی و یا دست و پای ایشان ببری و تا دیگر بیک جا گردانید پس آن مردمان باز گشتند و باز بمدینه آمدند و در تقسیم
شبانگاه آنجا باز رسیدند و نامه کردند بآن غریبان که کار چنین افتاد و ما با ایشان بمدینه آمده ایم تا همگیان از عثمان رضی الله عنه
بیزاریم که او عهد بشکست و خون او حلال است پس چون در مدینه آمدند هم در شب سوی علی رضی الله عنه شدند و گفتند
عثمان رضی الله عنه چنین کرده است و عهد بشکست و با ما بیا تا نزد او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که نزد او
نیایم اکنون شما بهتر دانید گفتند اگر با ما بیرون نخواهی آمدن و یاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من کی آورد گفتند عمار علی رضی الله
عنه گفت معاذ الله که من هیچ نامه ننوشتم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه خجل بیرون آمدند و فرود آمدند و علی رضی الله عنه از مدینه
رفت روز دیگر بامداد ایشان نزد عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه و با آن غلام و نامه را بدو نمودند عثمان رضی الله عنه
گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر تست و اگر چنین که نامه نویسند بی تو و بی تو مهر کنند و این بتو
از آنکه ترا آگاهی نباشد و اگر آگاهی داری و منکری شوی نقض عهد کرده باشی و خون ما حلال داشتی و خود خون تو حلال
است عثمان رضی الله عنه گفت برین سوگند آید که من این نکرده ام و نه فرموده ام پس این مروان کرده است و فرموده است
او را با دو تا او را بکشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بخط و مهر بمهر او باشد که این نامه نوشته باشد و این غلام را فریفته
و برین شتر من نشانده و من برین حجت مروان را نتوانم کشتن و ایشان بیرون شدند و بلشکر خویش باز آمدند و مردان
کوفه و بصره را بخشم همی داشتند و مروان نزد عثمان رضی الله عنه اندر شد و گفت اگر من این کردمی بسوی دریا راه
بمدینه نرسیدم که جمازه بلشکر ایشان بگذشتی این هم از مدینه ساخته اند و ایشان وی همه نزدیک علی رضی الله عنه بودند

داد امروز طبیعت رفته است تا ما را یاری نباید کردن پس عثمان رضی الله عنه نامه کرد بهر عاملی و ایدون گفت که خدا
عزوجل ما را به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و دین مسلمانی گرامی کرد و چون او ازین جهان بیرون رفت [illegible] را کرد
پس همه با ابوبکر رضی الله عنه گرد آمدند و چون ابوبکر رضی الله عنه ازین جهان بیرون رفت عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون عمر
رضی الله عنه خلیفه بشد کار بشوری افگند پس مرا اختیار کردید و خوی است و من بر سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم کار همیراندم پس مردمان
از هر شهری آمدند و پراگندند و خلاف کردند و بر من علیها پیدا کردند و فتنه انگیختند و نمی حرمت من دانند و نه حرمت پیغمبر
صلی الله علیه وسلم کردند و گرد آمده اند بر خون ریختن مسلمانان و خون ریختن ایشان حلال است اکنون هر کس که تواند آمدن
آید کار ما را نصرت کنید زود دریابید که اگر دیر بیایید ما را بکار نیاید پس عمال این نامه ها بر مردمان بخواندند و خلق را دل بسوخت
و بگریستند و اجابت کردند و اندر شهرها نیز نعره و بانگ کردند و همیگفتند که با عثمان رضی الله عنه حرب کنید که خون او حلال است
پس لشکر بسیار گرد کردند و معاویه حبیب بن مسلمة الفهری را بفرستاد با سپاه بسیار و عبدالله بن سرح از مصر معاویة بن الحدیج را
بفرستاد و هر جانبی سپاه نیز بیامدند و هر چند که شتاب کردند روزگاری برین بشد پس این اهل مصر صبر کردند تا مردمان کوفه
و بصره باز آمدند آنگاه ایشان بر اهل مدینه متفق شدند که خون عثمان رضی الله عنه را ریختن حلال است و عثمان رضی الله

عنه را بحصار گرفتند

فصل در خبر مقتل عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

و این اهل مصر چون بمدینه
باز آمدند با نامه علامتی بودند آنجا و مردمان کوفه و مردمان بصره در خشم همی بستند که ایشان را نامه کرده بودند که باز
بمدینه آیند و هر روز بمدینه همیبودند تا ایشان باز آمدند و هر روز اندر مدینه همیگشتند و طلحه و زبیر و یاران پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم و رضی الله عنهم اجمعین را همی دیدند و ایشان عثمان رضی الله عنه را ملامت همیکردند و چون روز آدینه آمد
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و خطبه کرد تا نماز کند گفت ای مردمان از خدای عزوجل بترسید و اندر
در مدینه باز گردید و فتنه مینگیزید که یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیده اند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر شما لعنت کرده است
و گفت لشکری بدی از شب و ذی مروه فرود آیند و ایشان فتنه انگیزند اندر رحمت من ایشان را بکشید محمد بن مسلمه
بر پای خاست و گفت من گواهی دهم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین گفت حکیم که مهتر مدینه است او را گرفت و بنشاندش
و رها نکرد که گواهی تمام دهد زید بن ثابت برخاست که گواهی دهد رها نکردند و سنگی از هیچ بر سر مبارک عثمان رضی الله عنه
بیامد عثمان خواست که از منبر فرود آید پس غریب و شهری سنگ انداختن گرفتند عثمان رضی الله عنه بنشست و سر فرو
نهاد و سنگ دیگرش بر پشت زدند و از منبر فرود افتاد و بزیر پای بسپردندش بیهوش گشت و عصای پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم در دست داشت چون از منبر فرود افتاد مردی بود نام او جهاد آن عصا برگرفت و بر زانو نهاد و بشکست
و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر گوشه نشسته بود و چون چنان دید حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت برو و این مردمان را
بپراگند حسن رضی الله عنه بیامد و ایشان را بپراگند و امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بیهوش گشته بود او را برگرفتند و بخانه

برفتند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابوهریره رضوان الله تعالی علیهم اجمعین از یاران
دیگر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم از پس عثمان رضی الله عنه برفتند و چون عثمان رضی الله عنه بهوش باز آمد برخاست
و گفت بحق خدای سوگند که باز گردید و فرمود جزاکم الله عنی خیرا و رضی عنکم اجمعین و علی رضی الله عنه چون نماز بکرد بنی امیه
بر روی علی رضی الله عنه جستند و گفتند این عصبیت تو میکنی و این همی خویشتن را خواهی و چون او را مواجهه بر گفتند علی رضی الله
عنه هم بر پای باز گردید و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و بر کرسی او را شتمی گفتند ناسزا و جواب نیست
باز دادن تا روزی بر قومی بگذشت و سلام کرد جواب وی بدادند و مردی در میان ایشان بود از غوغای مدینه که نام جبله بن عمرو بود گفت
چرا او را جواب سلام دادید و بدست این جبله یمنی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت والله که رسن را بگردنت اندر افگنم و تو را بنهایت
بر بندم تا تو بکنی دغاصگیان خویش را از خود دور کنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت با من یاران پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم هستند گفت یکی چون مروان و معاویه و عبدالله بن سعد و ولید بن عقبه که اندر روی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
خوی بگنند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و مدارا همیکرد و گفت مکنید که سپاه بنصرت ما همی آیند چون اینجا رسند شما را
مکافات کنند و اهل مصر خاموش همی بودند تا اهل بصره و کوفه بنامه ایشان باز گشتند چون فراز رسیدند نامه و داشتند
و غلام ایشان را بنمودند و عثمان بیرون نیارست آمدن طلحه بن عبدالله بفرمود که نماز کن و عثمان رضی الله عنه را چهار صد
غلام سیاه بودند آزاد و بنده عثمان رضی الله عنه سرای خود را بحصار گرفت و درها را ببست و غلامان را بر بام کرد و مردمان
غوغا هر روز با سلاح بگرد خانه او می گشتند تا سوراخ کنند پس مروان و بنی امیه تدبیر کردند که علی بن ابی طالب رضی الله عنه
را باید خواندن که مصریان جز بفرمان او باز نگردند تا مگر او ایشان را باز گرداند امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کس وان کرد
پیش علی رضی الله عنه و گفت بحق خدای که نزد من آی علی رضی الله عنه بیامد و گرداگرد سرای عثمان رضی الله عنه اهل مصر
گرفته بودند آب و حوایج که عثمان رضی الله عنه را بایستی از سرای عمرو بن حزم همی بردند و دیوار سوراخ کرده بودند
علی رضی الله عنه مهتران مصر را بخواند و گفت از خدای عز و جل بترسید بروم و آب از اسیران باز ندارند و شما همی آب او
باز همی دارید این نه نیکو بود ایشان گفتند این را اهل کوفه همی کنند علی رضی الله عنه فرمود ایشان تابعان شما اند پس
در بگشادند و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن مسیلمه با او بود و مروان بن الحکم بر سرای ایستاده بود و عثمان رضی الله عنه
گفت یا ابا الحسن می بینی که مصریان همی چه کنند بیرون شو و ایشان را از من باز گردان مروان گفت مرا دستوری ده تا
بیرون شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این همه از تو بر من آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی
رضی الله عنهما حدیث همیکرد و علی رضی الله عنه گفت این مردمان نامه دارند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت
بالله الرحمن الرحیم که من ننوشته ام و نفرموده ام محمد بن مسیلمه گفت راست میگوید که این را مروان کرده است علی بعثمان
عثمان رضی الله عنه فرمود من نیز بیرون شوم و این مردمان را اندر خوانم و از هر گونه باید گفتن بگویم عثمان رضی الله عنه

و بحصار سخت گشت و در حصار اولین بیست و دو روز بود و در حصار باز پسین هیژده روز بود که کشته گشت و گروهی گویند چهل و پنج روز بود که حصار بازپسین سخت تر بود و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و مصحف نهاده و قرآن همیخواند و غلامان و مردان و مغیره و آن سپاه که با او بودند بر بام شدند و اندر خانه عثمان رضی الله عنه جز یا از کس کس دیگر نبود و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ام حبیبه بنت ابی سفیان بود پس علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بیت رفت و حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت بر در سرای عثمان رضی الله عنه بباش و هیچ سخن مگو و اگر مردمان قصد سرای او کنند خویشتن را در در انداز و رها مکن و اگر کشته شوی باری شهادت یافته باشی و طلحه نیز پسر خود محمد را بفرستاد و زبیر نیز عبد الله پسر خود را بفرستاد و هر سه بیامدند و شمشیرها حمائل کرده بودند و کسی را از زیارت شدن پس کرد همی گفتند او را روز عید گشتند عید قربان و آن روز آدینه بود و چنانکه شاعر گفته است ؎ ضحوا با شمط عنوان السجود به یقطع اللیل تسبیحاً و قراناً ٭ و محمد بن جریر طبری گوید که او را هیژدهم ماه ذی الحجه گشتند و عثمان علی ابن ابی طالب را رضی الله عنهما طلب میکردی گفتند که ندیده شد و اندر عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا یاری او نکنند پس کس فرستاد بمحمد بن مسلمه و او بخانه بود بیامد و این مردمان را هرچه خواهند بپذیرند که کار برمن سخت گشت محمد بن مسلمه گفت من اندر سالی یکبار در روغ بیش نتوانم گفت یکبار بپذیرفتم و وفا نکردی تو بهتر دانی با ایشان عثمان رضی الله عنه دانست که همه روی از و گردانیده اند و او را بدشمنان سپرده اند دست از جان خویشتن بشست و مردم حرب اندر گرفتند و تیر می انداختند غلامی بود مردان را حفص نام تیری بینداخت و مردی را از مصر بکشت مصریان بجز و شیدند و تیر باران کردند محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنهما و عبد الله بن زبیر و محمد بن طلحه از در دور شدند و متحیر گشتند و بختی مردمان را سر و گفتند سودی نداشت و عبد الله بن زبیر را جراحت کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و بر روز روزه داشتی و هر شب آدینه در دو رکعت نماز همه قرآن را بخواندی و این عادت او بود از دیر سال باز و آن روز را و را بکشتند شب آدینه بود و تا روز نماز کرده بود چون نماز بامداد بکرد و مصحف بکنار نهاد و قرآن همیخواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش ببرد و بانگ زدند که از خوابش بیدار شد و سرای عثمان سرای بزرگ بود و پانصد مرد با او اندران سرای بودند بدر آن خانه که عثمان رضی الله عنه آنجا بود بایستادند و صف ها راست کردند و عثمان رضی الله عنه مردان را بخواند و گفت شما رنجه مباشید و حرب مکنید که کار من بود و گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم که با و گفته همیکردم از امت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ غم مدار که امشب روزه با ما کشائی و ازین همه یری مردان گفت ای امیر المؤمنین مرا زندگانی بی تو در کار نیست پس صفها راست کردند و گروهی گویند که از پس سرای سوراخ کردند چون اندر آمدند این پانصد مرد بدر خانه حربی سخت کردند با آن ده مرد و قتل زدند و این حرب یوم الدار را داد

عثمان رضی الله عنه گویند و آن روز در خانهٔ عثمان رضی الله عنه چون مجون چوبی بر فرق عثمان رضی الله عنه بانگ همی کرد
کردی و مردمان ایشان را با من کار است شما حرب مکنید مروان گفت والله که کس به تو نرسد تا جان با ماست پس حرب
همی کردند تا همه کشته گشتند مروان خود را پیش صف انداخت و جوشن پوشیده بود مردی پیش آمدش که نام او
عروه و شمشیری بزد و پای عروه را بینداخت عروه با پای بریده برجست و شمشیری بزد بر گردن مروان و گردنش شکست
و اندر رو او بیفتاد حفصه مولای مروان او را به پشت اندر گرفت و از آن سرای بیرون برد و مردمان پنداشتند که کشته
شده است پس او را بخانهٔ زنی برد که نام او فاطمه بنت اوس بود و آن زن او را دوا کرد تا بهتر گشت و عبدالله و همه
مروانیان حق آن زن نگاه همی داشتند تا زنده بود پس آن مردمان در خانه بداوند و اول کسی که اندر شد محمد بن ابی بکر
بود و دست دراز کرد و ریش عثمان رضی الله عنه را بگرفت و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چه سود دارد عبدالله بن سعد
و مروان بکار تو نیایند عثمان رضی الله عنه گفت ای پسر اگر پدرت ابوبکر رضی الله عنه زنده بودی این ریش من از
دست تو نپسندیدی محمد بن ابی بکر رضی الله عنه دست از و باز داشت و بیرون آمد و مردی از مصریان که نام او
کنانه بود و بسر بشر اندر شد و بکار رخواست که بزندش عبدالرحمن و غافقی و قتیره گفتند و زن مزن که ما را چون او حاجت
نیست و اندر شدند و گفتند که ای مرد خود را ازین کار بیرون آر عثمان رضی الله عنه مصحف در کنار داشت و قرآن
همی خواند و گفت مرا این حال خدای عزوجل داده است جز او کس از من نتواند ستدن و با شما بدین کتاب خدای عزوجل
کار کنم غافقی و عبدالرحمن بیرون آمدند و کنانه اندر شد و کاردی بر بناگوش عثمان رضی الله عنه زد و که خون از آنجا
بجست و برین آیت رسیده بود که فَسَیَكْفِیكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ عثمان رضی الله عنه بر زمین افتاد و
قتیره و سوادان اندر شدند و شمشیر به پهلوی او اندر همی زدند تا بکشتندش و گروهی گویند که نخست شمشیر که بزدند دست
نائله بیفگندند عثمان رضی الله عنه گفت این دستی است که نخست اندر جهان قرآن نبشته است پس زنش نائله هر چه پیرایه
بود بگشاد و کنار اندر نهاد و چادری بسر اندر گرفت و از میان غوغه خود را بسرای اندر افگند و بغارت کردن بیت المال
که آنجا بود یک غراره درم ببردند یکی از مردمان غوغا چادر نائله بکشید نائله را هر چه پیرایه بود از تن بیرون انداخت
و گفت این شما را باد این چادر من رها کنید گروهی گویند که خویشتن را بر عثمان رضی الله عنه افگند تا دستش ببریدند
آنگاه برخاست پس غافقی بیرون آمد و بانگ کرد که ای طلحه قتلنا ابن عفان و بدین آن خواسته تا طلحه را بیش

مروان زشت کند و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم از شهر بیرون شده بودند چون خبر بطلحه رسید که عثمان رضی الله عنه
را بکشتند گفت انا لله و انا الیه راجعون پس این دیگر برخواند کَمَثَلِ الشَّیْطَانِ إِذْ قَالَ
لِلْإِنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ تا آخر آیت و این مثل مر او را زد و با عثمان رضی الله عنه گروهی گویند طلحه
با مصریان بود و گویند که پنج تن با عثمان رضی الله عنه کشته شدند اندر آن خانه یکی سوادان کشنده عثمان رضی الله عنه

غلامی از آن عثمان او را بکشت و آن مرد را که چادر نایله را بکشید نام او کلثوم بود غلامی از آن عثمان رضی الله عنه
آنجا بود شمشیری بزدش و بکشتش برادران کلثوم اندر شدند و او را بکشتند و سر او را برداشت و بیرون آمد و این نجیبن را
در خانه خون بریختند و سعد بن ابی وقاص گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ دین را سلامت بمدینه بود و اکنون
فسادش بمدینه و هیچکس بقتل عثمان شادی نکرد مگر عمرو بن العاص او را گفتند عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت با ذو قادم
والمکواه فی النار والله صبت علیه الحامر والعاری والقاعد والقائم والی هلکت قرحة دملانی گفت من الله که همه جهان را
بر وی آغالیدم چون ریشی بخارم خون بر آرم پس آن لشکر که بنصرت آمده بودند چون خبر کشتن عثمان رضی الله عنه بشنیدند دگر بار
باز گشتند و گروهی بمدینه آمدند و گویند که عمر عثمان رضی الله عنه هشتاد و دو سال بود که بقتل رسید و گروهی گویند
هشتاد و شش ساله بود و بعضی گویند روز عید کشتندش و بعضی گفتند بعد از عید بود و متفق اند که بعد از نماز دیگر کشتندش و
آن شب بماند و دیگر روز خواستند که برگیرندش مصریان نگذاشتند و مردی بود نام او هانی از انصار بود دانگه کرد عثمان رضی الله
عنه او را باز داشته بود و اندر زندان بمرد این روز پسرش بیامد و عمودی بدست داشت و پایش بگرفت و آن عمود را
بر پهلوی او همی زد تا استخوانهای پهلوی او بشکست و گفت این شخص از بهر سگی پدرم را بکشتی چون حجاج بمدینه آمد
آمد او را بکشت پس چون سه روز بود جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام نزد علی رضی الله عنه آمدند تا بگورستان مسلمانان
گور کنند علی رضی الله عنه بگفت پس همه مدینه تابوت جستند کس نشان نداد تا از آن درها که اندر سرای او افتاده بود
یکی را بیاوردند و او را بر آنجا نهادند و بر وزنبیل بستند و او را بنجاک دفن کردن بشب بیرون آوردندش و غوغا آنجا
ایستاده بودند جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابوجهم بن حذیفه و یکی دیگر آن جنازه را دست گرفتند و بیرون آوردند
و غوغا بر ایشان سنگ همی انداختند و ایشان همی دویدند و سر عثمان رضی الله عنه بران طاق طاق همی زد و جبیر گریست
و گفت با چندان رحمت که تو کردی برین خلق ندانم که این خلایق این همه بی رحمی چرا با تو میکنند چون بگورستان بقیع
رسیدند جبیر پیش شد و آن سه کس بروی نماز کردند چون از نماز پرداختند سه تن از انصار بیامدند یکی ابا
بن بجزة الساعدی و دیگر خالد بن عمرو و دیگر ابو حبة المازنی و تنی چند با ایشان بودند و رها نکردند که او را بگورستان
مسلمانان برند و بگور کنند و هم در پهلوی بقیع گورستان جهودان بود و در میان آن حایط دیواری بود و امیرالمومنین
عثمان رضی الله عنه را بدان حایط جهودان بگور کردند تا گاه معاویه بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام صافی
شد آن دیوار را از میان برگرفت و آن حایط همه گورستان مسلمانان گشت و آن را مقبره بنی امیه خواندند
و روز آن کشتگان بنی امیه را خداوندان بگور همی کردند و دو غلام از آن عثمان رضی الله عنه کشته شده بودند ایشان
کس نفرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان نگذاشتند تا ایشان خود بگرفتند و در میان راه افگندند تا سگان شان
بخوردند و کسی ایشان را بگور نتوانست کرد از بیم غوغا والله اعلم بالصواب

فصل در نسب امیرالمومنین

عثمان رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف مادرش حکیمه
بنت عبد المطلب بود و عثمان رضی الله عنه را اندر جاهلیت کنیت او ابو عمرو بود چون مسلمان شد پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم رقیه رضی الله عنها دختر خود را بزنی باو داد و ازو پسری آمدش عبد الله نام کردش و کنیت خویش ابو عبد الله کرد
و این پسر چهار سال بزیست و بمرد و عثمان رضی الله عنه را آنگاه ابو عمرو خواندندی و گاه ابو عبد الله و پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم رقیه را پیش از وحی بوی داده بود و چون آن مردمان بهجرة الاولی بحبشه شدند رقیه با او بود و عثمان مردی لاغر اندام بود و
بروی نیکو بود و کتفهای بزرگ داشت و بر رویش نشان آبله بود و گاه گاه محاسن خود را رنگ کردی اندر جاهلیت
و در اسلام هشت زن کرده بود و چون بمرد چهار زن داشت و ازین هشت زن دو دختران پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم بودند رقیه و ام کلثوم رضی الله عنهما و دیگر ناجیه بود دختر غزوان چهارم ام عمرو بنت جندب و پنجم فاطمه بنت
ولید بن عبد الشمس بن مغیره بود و ششم ام البنین بنت عتبة بن حصین و هفتم رمله بنت شیبة بن ربیعه و هشتم نایله بنت الفرافصه
عثمان رضی الله عنه را یازده پسر و شش دختر بود یکی عبد الله از رقیه و دیگر عبد الله الاصغر از ناجیه و زید و عمرو از ام عمرو
بود و خالد و ابان از ام البنین بودند و ولید و سعید از فاطمه بنت ولید بود و عبد الملک از ام البنین بود و یازدهم عتبه
از نایله و یکی دختر مریم نام از ام عمرو و دیگر سوید از فاطمه و عایشه و ام عمرو و ام ابان از رمله و ام البنین از نایله و از
سیرتهای عثمان رضی الله عنه یکی آن بود که چون حج شدی تبه بزدی تا حاجیان را طعام ندادی بازگشتی
و این بانگ نماز نخستین روز آدینه باول وقت او رسم نهاد تا مردمان بدانند که وقت اندر آمد و اول کسیکه قرآن را
زبر خواند او بود و مصحفها نوشت بخط خویشتن او بود و خطش نیکو بود و همه قرآن او جمع کرد و از سیرتهای نیکوی او آن
بود که کوشک غمدان ویران کرد و آن کوشکی بود که منقر کرده بود بهرام و در جهان نیکوتر از ان بنا نبود و اصل آن
یک نیزه بالا از آهن بود و از زمین تا سر دیوار از گچ کرده بود و آن گچ از شیر سفید تر و تخم مرغ کرده بودند و روز و شب
همچون ماه تافتی و اندرین کوشک صورتهای نیکو بود و اهل عجم بر آن فخر کردندی و مردمان چون بحج رفتندی حج نکردندی
بدیدار آن خانه شدندی و آن را خانه خدای خواندندی پس عثمان رضی الله عنه چون این بشنید ترسید که اگر
سالی چند برین بر آید اهل عجم آنجا گرد آیند کس فرستاد و آن کوشک را ویران کرد و عثمان را سیرتهای نیکو بود
بسیار و اگر همه سیرتهای او یاد کنیم دراز گردد و آن روز که او را بکشتند عامل او بر مکه عبد الله بن الحضرمی بود و بر
طایف بنی الهاشم بن ربیعة الثقفی و بر مصر عبد الله ابن ابی سعد بن سرح بود و بر شام معاویه و بر بصره عبد الله بن عامر و
بر کوفه ابو موسی الاشعری و بر نهاوند مالک بن حبیب و بر مدینه زید بن ثابت و بر مکه ابو هریره و بر خراسان احنف بن قیس

فصل فی خبر خلافت امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه پس آن روز که عثمان رضی الله عنه را
بکشتند گرفتند طلحة بن عبید الله را فرمود که نماز کرد با امامت گروهی گفتند که چون موذن بانگ نماز گفت او را گفت

روزی چند نماز کرد پس باز سهل بن حنیف را برود و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را گوی تا نماز گذارد پس ابوایوب
فرمود تا نماز گذارد و امام گاه سهل بود و گاه ابوایوب و نماز آدینه را علی رضی الله عنه کرد و بوقت حج عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما را امیری حج داد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت مردمان ترا تهمت می نهند در کار عثمان رضی الله
عنه بر خیز و با من بحج آی تا اگر او را کاری رسد تو باری بی تهمت باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبدالله برفت
و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی الله عنه شدند و گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی الله عنه و اندر
که در میان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زبیر را همی خواستند و بصریان طلحه را رضی الله عنهما علی رضی الله عنه
گفت شتاب مکنید که چون عمر رضی الله عنه بر دکار بشورت افگند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان
مدینه نزدیک علی رضی الله عنه آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چاره نیست دست پیش آر تا با تو بیعت کنند
که اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر تو گرد آمدند علی رضی الله عنه گفت چون عمر رضی الله عنه
بر دکار بشوری افگند شما نیز رها کنید تا مردمان بر یکی گرد آیند و من از استابع باشم پس طلحه و زبیر رضی الله عنهما
همچنین اجابت نکردند و چون چهار روز برین برآمد غوغا گرد آمدند و مردمان مدینه را گفتند شما انصار پیغامبر صلی الله
علیه و سلم آید و آن کس را بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید همه بیک زبان گفتند ما را جز علی
نشاید این کار را گفتند او نمی پذیرد همه یکبار بسوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو حق تر کسی نیست
و علی رضی الله عنه قبول نمیکرد و می گفت امام کس دیگر باشد تا من او را استابع باشم و هر چند که گفتند سود نداشت گفت
باری بمسجد شویم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجد شدند علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت مرا این کار بکار نیست
کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غوغا یان گفتند اگر باز بشهرهای خویش شویم شما امامی بنشانید گفت نخست و هر کس
بنشینید علی رضی الله عنه فرمود نخست یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم باید که آیند و اتفاق کنند پس بتر و یک سعد بن ابی وقاص
رضی الله عنه رفتند و بروی عرض کردند نپذیرفت و بدر سعد بن زید رفتند و او نیز نپذیرفت و بدر عبدالله بن عمر رضی الله عنهما
رفتند او نیز اجابت نکرد و باز بمسجد آمدند علی رضی الله عنه گفت نخست بدر سرای یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
شدند همه یاران رضی الله عنهم بیامدند مگر طلحه و زبیر که ایشان کس فرستادند و گفتند هر که بنشانید از مسلمانان ما بپسندیم
و چون بیعت کرده باشید ما نیز بیاییم و بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت نخست ایشان را باید کس بطلب کسی بطلب ایشان
شد گفتند امروز بیعت عام بکنید تا فردا ما بیعت کنیم و آن روز پنجشنبه بود در روز هشتم از کشتن عثمان رضی الله عنه و علی
رضی الله عنه گفت در راست در روز آدینه بیعت تمامتر بود و خواست که برخیزد نگذاشتند و گفتند فردا روز آدینه است
امام باید تا نماز کند علی رضی الله تعالی عنه گفت طلحه و زبیر باید تا این کار راست شود مالک اشتر گفت من طلحه را بیارم
و حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم و چون مالک نزدیک طلحه شد گفت ای طلحه شما میخواهید که مسلمانان را امامی باشد

و در میان مسلمانان اختلاف همی افگنید اگر این کار ترا باید اهل مدینه بر تو گرد آمده بودند چرا بیعت را قبول نکردی امروز
که همه بر کشتن قرار کردند و گرد آمده اند خواهی کردن اگر آن ثبت مطلب الاسرت را بیم حکیم بن جبله زبیر را نیز همچنین
گفت و هر دو را بگرد پیش علی رضی الله عنه آوردند علی گفت در این کار مرا رغبت نیست و این مردمان بی امام مانده اند
و عثمان این کار را بهتر از من توانید کردن هر کدام از شما که میخواهید دست بیرون کنید تا من اول او را بیعت کنم و تو
شایسته تری ای طلحه دست بیرون کن تا من ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله یا ابو الحسن آنجا که تو باشی و سابقت
و علم تو باشد من که باشم پس مالک اشتر علی را گفت دست باز کن علی رضی الله عنه دست باز کرد طلحه دست بر دست
علی زد و دست طلحه شل بود و مردی حاضر میان آن قوم بود تمام او ذویب گفت نخستین دستی که بر دست او آمد ناقص
بود کار او تمام نباشد پدید شد و بیعت لا یتم و پس از طلحه زبیر بیعت کرد و پس سعید ابن سعد بن ابی وقاص پس عبد الله
بن عمر پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آنکه حاضر بودند و دیگر بیعت العامه
اول کسیکه بیعت کرد مالک اشتر بود پس او حکیم بن جبله پس هر کی با ترتیب خویش بیعت همی کردند تا روز آدینه بیعت
را تمام کردند و چون بیعت را تمام کردند و روز دیگر مغیره بن شعبه اندر آمد و گفت بیعت تو اندر کردن مانصیحت
تو را واجب شد این بار عمال عثمان رضی الله عنه را هر جا که هستند بر جای خویش رها کن تا کار بر تو قوی گردد و تا از
مخالفان ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی از آن کار باز کن همچنانکه عثمان رضی الله عنه کرد با عمال عمر رضی الله عنه و ما
کنت متخذ المضلین عضدا من عثمان را گفتم که ایشان را باز کن و نه کرد من اول کاری که کنم آن کنم که ایشان را
معزول کنم مغیره برخاست و بیرون آمد و دیگر روز بامداد آمد و گفت ای امیر المومنین اندر آن حدیث تامل کردم صواب
آنست که تو گفتی و اگر ایشان را باز نکنی از تو مروان باز ایستند هم آنگاه عبد الله بن عباس رضی الله عنهما از مکه اندر رسید
و نزدیک علی رضی الله عنه رفت و بیعت کرد پس گفت مغیره چه گفت علی رضی الله عنه گفت وی روز آمد چنین گفت
و امروز چنین گفت عبد الله گفت دیروز نصیحت بود و امروز خیانت پس عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بیرون آمد
و با مغیره گفت چرا چنین گفتی گفت هر کرا اگر نصیحت کنی چون نپذیرد خیانت باید کردن پس طلحه گفت مرا امیری
بصره ده که ایشان او را بیازردند و مخالف شدند و گفتند ما از بیم شمشیر مالک اشتر حرب نکردیم بیعت کردیم و گروهی
گویند که خود پنهان شد و بیعت نکرد و سعد و سعید گفتند ما را امان ده پس عبد الله بن عروه تن از انصار روی پنهان
کردند و آن روز به بیعت نیامدند و گویند که عبد الله سلام با ایشان بود و همه بشام شدند نزد معاویه و گفتند عثمان را
علی رضی الله عنهما کشت و اگر او نخواستی کسی او را نتوانستی کشتن و از بنی امیه کسی با علی رضی الله عنه بیعت نکردند و
علی رضی الله عنه نیز از بنی امیه کسی را بیعت نخواند گروهی بشام شدند نزد معاویه گروهی در مدینه پنهان شدند
پس گروهی از اهل مدینه گفتند ما را با امان تو میان حرب باید کردن و خون عثمان رضی الله عنه را از ایشان طلب باید کردن

علی رضی الله عنه دانست که ازین فتنه برخیزد روز دیگر خطبه کرد و ایشان را گفت که اکنون مرا ناصح و لا تسبید بدین زود که
همی بر من خیانت من کار شما را خود تدبیر کنم هر کس را که باز ایست بدکانهای خویش باز روید و هر کس که غریب است
بقبیلهای خویش باز روند و کاری که اندر گردن من کردید بمن رها کنید تا من آنرا اندبیر کنم و علی رضی الله عنه چنان میکرد
که جنگ نباشد تا کارش نظام گیرد آنگاه او خون عثمان رضی الله عنه بجوید پس همه خلق اجابت کردند و گفتند که آن کنیم که امیر المؤمنین
فرمایند و چون بخانه شد طلحه و زبیر رضی الله عنهما نزد او شدند و گفتند این مردان بد خو شده اند و تو ایشان را بی سپاه
نتوانی داشت ما را ببصره و کوفه فرست که تو دانی که ایشان ما را فرمان کنند تا بنگریم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه
بنی امیه نیز و معاویه شده اند و او را همی بخون عثمان رضی الله عنه تهمت می کنند و فریب سخت گشت و نیز رها نکرد و که کسی از
مدینه بیرون شود و اول کاری که بکرد عبد الله بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن عبد الله گفت من بشام نشوم
علی رضی الله عنه گفت چرا گفت از انکه چندین سالست که تا شام را معاویه دارد و اهل شام او را چون زنی شده اند
و همه بنی امیه نیز ویک وی شده اند و ترا بخون عثمان رضی الله عنه تهمت می کنند و چون معاویه را باز کنی و من بی همه
شام بر من بیرون آیند و با من حرب کنند و چون از من بپرداز ند آهنگ تو کنند و گویند که ما خون عثمان رضی الله عنه را
میخواهیم و ترا تدبیر آنست که عهد نامه بمعاویه فرستی علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت لا و کرامه به بنی امیه اولئک هم الظالمون
عبد الله گفت من بشام نروم علی رضی الله عنه گفت میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبد الله تو بهتر دانی و اندرین
سال خبر قتل عثمان رضی الله عنه بملک روم شد که مسلمانان امیر خود را بکشتند و خلاف اندر میان ایشان افتاده است
لشکر گرد کرد و براه دریا روی بمسلمانان نهاد و هزار کشتی روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده چلیپا و صلیب الاعظم
و سال سی و هشتم از هجرت اندر آمده بود و چون بمیان دریا رسیدند همه کشتیها غرق گشت و ملک روم با دو کشتی با روم
شد و رومیان او را در گرمابه بکشتند و گفتند تو همه روم را بی مردم بکردی و میخواهی که دین مسیح از زمین برخیزد
والله اعلم بالصواب

فصل فی خبر انفاذ امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

و بدین سال اندر شاه مردان علی ابن ابی طالب رضی الله عنه عمال فرستاد بهر جائی و نخست عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما بیمن فرستاد و علی رضی الله عنه امیه را از انجا باز کرد و عمار بن هاشم الثوری را بکوفه فرستاد و ابو موسی را باز کرد و
قیس بن سعد را بمصر فرستاد و عبد الله بن سرج را باز کرد و چون عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بیمن اندر شد
یعلی بن امیه خواسته خویش بر گرفت و برفت و عبد الله بن عامر بصره را بعثمان بن حنیف داد و شهر بدو گروه شدند
یک گروه گفتند هر که را بیعت کنید ما او را متابع شدیم و دیگر گروه گفتند ما بنگریم تا این گروه چه کنند و عمار بکوفه شد چون
بزباله رسید طلیحه بن خویلد الاسدی را بدید با قعقاع بن عمرو پس عمار را گفتند باز گرد که کوفیان بدل ابو موسی را نخواهند
خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و انکه ترا فرستاد باز گردی نیک بود و اگر نه سرت برگیریم عمار باز گشت و قیس بن سعد

بصر اندر شد و مصر شوریده بود و عبد الله بن سعد گریخته بود و محمد بن حذیفه شهر را گرفته بود و شهریان بسه گروه شده بودند و سهل بن حنیف به نخست منزل رسید از شام معاویه را پیش او باز فرستاد و شامیان از وی پرسیدند که بکجا میروی گفت بشام گفتند بچه کار گفت بامیری گفتند اگر قاتل عثمان رضی الله عنه نه بیا و اگر هستی باز گرد که با علی رضی الله عنه را امیر المؤمنین نپسندیم که خون عثمان رضی الله عنه بروی واجب است سهل گفت این شما میگویید یا همه شام گفت همه شام بر این اند و خون عثمان از علی رضی الله عنها طلب خواهند کردن سهل از شام بازگشت و عمار از کوفه و قیس از بصره نامه کرد که اهل مصر و علی رضی الله عنه تافته شد و اهل مدینه شادی کردند و گفتند ما همی تقسیم کرد کشندگان عثمان رضی الله عنه را کش و فرمان نکرد و علی رضی الله عنه طلحه و زبیر را بخواند و از ان قصه ایشان را آگاه گردانید گفتند ما ترا گفته بودیم که کار بجز درست تا سپاه آوریم اکنون فرمان نکردی و مردمان همی چشم میدارند که ما ترا مخالف شویم تا مردمان بدانند که میان ما هیچ خلافی نیست و ترا منقاد شوند و کار حرب پیش گیر که کار بجز حرب نشیند گفت تا بنگرم و تا بتوانم مدارا کنم با این دا حیان ناسود ندارد آنگاه حرب کنم و حضرت عایشه رضی الله عنها بجنگ بود چون او را بحصار گرفتند او بحج همی رفت و میگفت عثمان رضی الله عنه را که توبه بایستی کردن و یا خویشتن را خلع کردن پس چون او را بکشتند و با علی رضی الله عنه بیعت کردند او را اندوه آمد از بهر آن سخن که علی رضی الله عنه گفته بود بدان وقت که بهر آن دروغ گفته بودند چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت چکنم در کار این زن علی رضی الله عنه گفته بود که در جهان زن بسیار است اگر بیکی دلت ناخوش شده است او را بگذار و دیگری را زن کن نیکوتر از این چون از مکه دو منزل بیامد سوی مدینه خبر بیعت علی رضی الله عنه بشنید بازگشت و اول کسیکه عایشه رضی الله عنها را خبر رسید گفت عثمان رضی الله عنه را اهل مصر بکشتند عایشه رضی الله عنها تافته شد و بر اهل مصر دلش بسوخت و گفت چه نیکو کردند تا دیگری از مدینه بیاید حضرت عایشه رضی الله عنها پرسید که بیعت گرفت عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت که ما رأیت الکذب من اخی و این مرد از بنی اخی بود پس حضرت عایشه رضی الله عنها بازگشت و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما او را پیش آمد و گفت چرا بازگشتی گفت امروز مدینه نه جای من است و زنان بنی امیه و مروان الحکم نیز با آن جماعت باکسان خویش بمکه شدند و نزدیک عایشه رضی الله عنها و او را صفت کشتن عثمان رضی الله عنه بگفت عایشه را دل بسوخت و گفت رحم الله عثمان قتل مظلوما گفت بر همه مسلمانان واجب است طلب کردن خون او نخست عبد الله بن الحضرمی امیر مکه گفت یا ام المؤمنین اول خون او را من طلب کنم و همه اهل مکه با او بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر آمد از بهر آن دستوری بخواستند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از این کار خبر نداد و حفصه و عایشه رضی الله عنهما هر دو بحج آمده بودند چون حضرت عایشه رضی الله عنها بازگشت حفصه نیز با او بازگشت و هر دو مردمان را تحریص میکردند بحرب و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه پس علی رضی الله عنه کس فرستاد بکوفه بسوی ابو موسی و سوال کرده که اهل کوفه بر چه اند گفت بر بیعت تو و همه مردمان کوفیان مطیع تو اند علی رضی الله عنه شاد گشت

وابوموسی را بر کوفه رها کرد و ابوموسی علی رضی الله عنه را تهمت کردی بخون عثمان رضی الله عنه اما پنهان میداشتی و بظاهر
طاعت پدید کردی و علی رضی الله عنه نامه کرد بمعاویه و بدست سبرة الجهنی بن عبد الله داد مضمون آنکه من امیر المؤمنین
علی الی معاویه بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام بر چه جمله اند تا بدانم معاویه رسول فرستاده بود امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه او را قهر و آورد و یک ماهش بداشت و چون سه ماه بود قبیصة العبسی را برسولی فرستادش نیز و یک
علی رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش و نامه مهر کرده بدو داد و در عنوان چنین نوشت که من معاویة الی علی چون قبیصه نامه را
بعلی رضی الله عنه داد و در عنوان چنین دید که لا خیر فیه چون نامه بگشاد اندر و جز بسم الله الرحمن الرحیم چیزی ندید قبیصه
را گفت درین نامه چیزی نوشته است اگر بزبان پیغامی داری بگوی وما علی الرسول الا البلاغ وله الامان رسول گفت
همه اهل شام بر آنند که خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را از تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روز بمسجد
آویخته می آیند و بر پیراهن خون آلوده عثمان رضی الله عنه همی گریند و بر کشندگان او نفرین همیکنند و میگویند که آب سرد
نخوریم تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله عنه گفت یا رب تو دانی که عثمان را که کشت و خشیت تهمت
بر علی رضی الله عنه ماند پس از علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم دستوری خواستند که بمکه شوند ایشان را دستوری داد ایشان برفتند و
اهل مدینه شادی کردند بدین که علی رضی الله عنه را افتاد پس علی ابن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و پسر خویش محمد الحنفیه
را لوا داد و ابن عباس را بمیمنه نصب کرد و ابن سلمه را بمیسره و ابن لیلی بن حجار را بمقدمه و قیس بن سعد را
نامه کرد که سپاه از مصر گرد کن و بسوی او فرست و از ابوموسی نیز همچنین سپاه خواست و در آن اندر رسا از رفته بود
که اهل مکه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشان را تحریض کردند بر طلب کردن خون عثمان رضی الله
عنه و باز گشتن و طلحه و زبیر رضی الله عنهما را علی رضی الله عنه این خبر بشنید سخت تافته گشت و خلایق را گرد کرد و خطبه خواند
و گفت مارا کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر مکه را با ایشان بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز عهد بشکستند و خیز تا
ایشان را نصرت کنند شما باز پدر رفتن در ری بکه نبیند و این از شام رفتن فریضه تر است مردمان چون حدیث طلحه
و زبیر بشنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی رضی الله عنه سه روز خطبه همیکرد و بحرب همی خواند شان همی گفتند
بیعت کرد با من کردید و وفا کنید و وفای بیعت نصرت بود پس مردی که نام او زیاد بن حنظله بود اجابت کرد و گفت من با
تو روی من با تو باشم پس هر کس که آنجا بودند از انصار اجابت کردند و از ایشان هفت تن از اهل بدر بودند و خزیمه رضی الله
عنهم پس علی عبد الله بن عمر رضی الله عنهم را گفت بفشته تو از مردان خدای عز و جل بوده گفت چون اهل مدینه بروند
من نیز بروم علی ابن ابیطالب رضی الله عنه فرمود دیر برفتاری بود عبد الله گفت سخن من پیش نیز برفتاری است پس عبد الله
اهل مدینه را گفت تدبیر کنید گفتند این تدبیر را تو بهتر دانی که این کار بر ما سخت مشکل است پس عبد الله سوی ام کلثوم الکبری
آمد دختر پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را گفت ای دختر پیغامبر بهمه چیزی علی رضی الله عنه را مطیع ام مگر بحرب کردن

بدی بازگشت برای آنکه تا بنگرد که کار ایشان چون شود پس از کوفه سپاه خواهد تا ببصره شود و چون عثمان بن حنیف
نامه کرد امیر بصره که ایشان آمدند با خبر باش که عایشه رضی الله عنها با هزار مرد گرد آمده بودند از عرب و غوغا و از هر گونه مردمان
گفتند امیر ما کیست محمد بن طلحه گفت پدرم و عبد الله زبیر گفت پدرم و اختلاف اندر ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنها دانست
کر چاره نیست از کسی که نماز کند عبد الرحمن عتاب بن اسید را گفت که نماز کن و نیز گویند عبد الله بن زبیر را گفت پس برفتند
تا بصره و دانستند که علی رضی الله عنه براه ایشان است دلیلی گرفتند و از راه بتافتند از عربیه و این عربیه قبیله ایست به
بصره و این دلیل ایشانرا میبرد منزل بمنزل تا بمنزل رسیدند که نام او حواب بود و عایشه رضی الله عنها اشتر زیر او بود
و دلیل پیش اندر همی شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی اشتر عایشه بجز و شیدند و عایشه گفت این دیه را چه گویند
دلیل گفت حواب عایشه طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت من باز میگردم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود که
یکی از زنان من را بعد از وفات من سگان حواب اندر روی او بجز و شند آنکه او بر خطا بود و بر خدای عز و جل عاصی بود
اینک ما بپیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه دیه حواب است و این دلیل غلط کرده بود و مردمان دیه ایدون گواهی
بدروغ دادند پس عایشه رضی الله عنها گفت باز گردم که زنان را بخانه بودن بهتر و ایشانرا با حرب چه کار است و آن شب
عبد الله بن زبیر را طلایه کرده بودند چون وقت آن بود که لشکر برخاستن گرفتند و با او راست کرده بودند که چون طلایه
او خویشتن را بلشکر افکند و گوید علی رضی الله عنه آمد و عایشه رضی الله عنها از بیم بیارست گفتن که نروم و بدان وقت که
عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از مکه برفتند ام سلمه زن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد
که عایشه با طلحه و زبیر رضی الله عنهم برفت اگر خواهی من با تو بیایم علی رضی الله عنه گفت خدای عز و جل ترا مزد دهاد که
بر دست من گرفتار کناد عایشه رضی الله عنها این سخن نشنیده بود و همی ترسید این روز چون عبد الله زبیر بانگ کرد که
علی آمد عایشه لشکر بشتاب برگرفت و نیارست گفتن که نیایم و دلیل را طلب کرد طلحه گفت برفت از شرم آنکه گفته بود که این دیه
نه حواب است و خطا کرده بود پس آن دلیل بازگشت و بدان راه رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر بیت ایشان بگفت
راه رهنمای چون این دلیل را بدید گفت از کدام راه همی آیی گفت از راه بصره گفت ابی لیتنا الشعری باعیها و بدین سخن
عایشه رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بسیار گفتی ویحک یا حمیرا علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه بدین جهت فرمود و این مرد دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر و قصه حواب بگفت که ایشان ببصره شدند
علی رضی الله عنه شاد گشت و همی ترسید که ایشان ناگاه بکوفه روند و دل کوفیان تباه کنند چون بدانست که ببصره شدند
شاد گشت پس حسین بن علی رضی الله عنهما پیش پدر آمد گریان و گفت هر چند من ترا مشورت میکنم نپذیری تا اکنون
ترا درین بیابان بکشند و ترا هیچ ناصر نیست علی رضی الله عنه گفت ای فرزند نه ترا گفتم که سخن گویی چون مردان
گویند و اندر سخن گفتن چون زنان سخن مگوی گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند ترا گفتم که از مدینه بیرون رو

تا بون او را بکشتند تو اینجا نباشی فرمان نکردی و چون او را بکشتند ترا گفتم بخانه اندر نشین تا همه شهرها بیایند و ترا بیعت
کنند و کسی را بر تو خلاف نبود فرمان نکردی اکنون چون طلحه و زبیر عهد بشکستند گفتم رها کن تا ایشان هر کرا خواهند طلب
کنند بخون عثمان رضی الله عنه تا اگر خون ریختن بر دست ایشان بود ترا از آن بری باشد فرمان نکردی علی رضی الله عنه گفت
ای پسر اما اینکه گفتی چون عثمان را در حصار گرفتند من نتوانستم شدن که اگر شدمی باز آوردندمی من نیز چنان عثمان
رضی الله عنه اندر حصار بودمی و اما آن وقت که مرا بیعت کردند به بیعت شهرهای دیگر را نبایست که سرای هجرت مدینه است
و مهاجر و انصار اینجا اندر و اما آنچه گفتی بخانه اندر نشین تا طلحه و زبیر چون عثمان رضی الله عنه بجویند ایشان خون عثمان رضی الله عنه
از من طلب همی کردند و اکنون اگر از کس می نگیرند بر آن نیست اند که خود از من بیدازند و ما را چون گفتار نباید بودن که چون را
ببیند و میگویند که گفتار نیست اینجا و از پس آنکه مسلمانان اندر کردن ما اند مرا نیز نشاید اندر خانه بودن که تا توانستم اندر خانه
بودم و همی نشستم و آن روز که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم برفت هیچکس را از خویشتن احق تر ندیدم چون مردمان با او
بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر رضی الله عنه برفت کار بشوری افتاد و مرا یکی از اصحاب شوری کرد چون مردمان
با عثمان بیعت کردند من نیز بیعت کردم و پس از آن که او را بکشتند یک هفته اندر خانه بودم مرا بیاوردند و همه متفق
شدند و بخوشدلی خود مرا بیعت کردند نتوانستم خلایق را ضایع کردن و از پس پذیرفتن این کار مرا نشاید اندر خانه
بودن و چاره نیست که کار مسلمانان را نگاه باید داشتن پس چون عایشه رضی الله عنها نزدیک بصره رسید مردی
نام او غیلان بن عبد الله التیمی بود او را گفت یا ام المؤمنین تو ندانی که این مردمان اندرین شهر بر چه اند رسولی بفرست
عایشه رضی الله عنها گفت راست میگوئی عبد الله بن عامر را طلب کرد و گفت مرا ببصره تو آوردی و این تدبیر تو بود
و مرا گفتی که اهل بصره با من اند پس بشهر اندر شو و مردمان گرد کن تا من اندر آیم عبد الله بن عامر بشهر اندر شد و عثمان
بن حنیف و سهل هر دو بزرگان بصره بودند از دست علی رضی الله عنه چون خبر یافتند که لشکر آمد ابو الاسود و عمران
بن الحصین را بفرستادند و هر دو یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند و فقیها بودند تا بنگرند که عایشه رضی الله عنها
بچه کار آمده است چون نزد عایشه رضی الله عنها رفتند گفت کار من پنهان نیست مردمانی بیامدند از شهرهای مسلمانان
و عثمان رضی الله عنه را بجهاز گرفتند و خون او را بریختند و من بیامده ام که از مردمان بایست خواهم و سپاه گرد کنم
و بمدینه شوم و خون عثمان رضی الله عنه طلب کنم پس این رسولان نزدیک طلحه شدند و گفتند بچه کار آمدی گفت
بطلب کردن خون عثمان رضی الله عنه گفتند تو با علی رضی الله عنه بیعت کردی گفت بلی از بیم شمشیر مالک اشتر کردم
بر آن شرط که خون عثمان رضی الله عنه طلب کند نکرد و اکنون او را اندر گردن ما بیعت نیست و کشندگان عثمان
با وی اند پس نزد زبیر شدند و همچنین گفت بازگشتند و با عثمان بن حنیف بگفتند عمران گفت من ایدون نکنم که تو با زن
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مادر مؤمنان حرب بکنی و تدبیر آنست که تا بشهر اندر آیند و علی رضی الله عنه را نامه کنی

گفت حرب مکنید که من نه بجنگ آمده ام برای این خون نخستین بسیار گشت من بدان آمده ام تا صلحی نیکو باشد عثمان
بن حنیف گفت ما را با تو صلح نیست که طلحه و زبیر عهد بشکستند و تا تو ایشان را از خود جدا نکنی با تو صلح نکنیم عایشه رضی الله عنها
گفت ایشان چنین میگویند که از بیم شمشیر مالک بن اشتر بیعت کردیم عثمان بن حنیف گفت دروغ میگویند و تو آنجا نبودی
و من بودم و بر ایشان هیچ نبود و اهل مدینه همه دیدند که عایشه گفت اکنون چنین است ما بمدینه کس فرستیم تا بنگریم که مردمان
مدینه چه گواهی میدهند اگر گویند که ایشان بیعت بخوشی کردند من از ایشان نپسندیم که بیعت بشکنند و اگر گویند که از بیم بیعت
کردند حق بر طرف ایشان است تو از بصره بیرون شو و شهر بدیشان بده و لیکن از شهر تا او بیم ترا و ایشان را تا رسول باز آید
و این نیمه را تو نماز کن و آن نیمه را عبدالله زبیر امامت کند بفرمان من هر دو سپاه چون بیکدیگر رسند بنیکویی
بگویند و اگر جز اسلام چیزی گویند ایشان را عقوبت کنیم عثمان پسندیده و برین صلحنامه نوشتند میان طلحه و زبیر
و عثمان بن حنیف و از مسلمانان را از هر دو سو گواه گرفتند و کعب بن سوار را بمدینه فرستادند و این کعب مردی فقیه
بود و در عهد عمر رضی الله عنه او حاکم بصره بود پس عایشه رضی الله عنها نامه نوشت بجماعه و اهل مدینه و همه را از حال
بپرسید و کعب برفت و هر دو لشکر فرود آمدند برابر یکدیگر و مسجد جامع عثمان بن حنیف با گروه خویش بیک گوشه نماز
میکرد و عبدالله بن الزبیر با دیگر گروه بطرفی دیگر از مسجد نماز میکرد و بیست و شش روز همچنین بود و خبر بعلی بن ابیطالب رضی الله
عنه شد و نامه کرد بعثمان بن حنیف که ای سست الیقین خویش را بشک کنی نه تو بمدینه بودی که همی بیعت کردند و ایشان
را هیچ بیم نبود و بیعت من بکردند و ایشان اندر لازم است و تو همانجا باش و اینک من آمدم پس کعب بمدینه رفت
و مردمان را گرد کرد و علی رضی الله عنه عامر بن العباس را بر مدینه خلیفه کرده بود چون مردم بمسجد آمدند ایشان همه [illegible]
بیامدند و نامه عایشه رضی الله عنها برخواندند مردمان خاموش گشتند و دانستند که طلحه و زبیر بکره بیعت کرده بوده اند
از بیم شمشیر مالک بن اشتر تمام بن العباس و سهل بن حنیف را گفت که ده این دروغ زن را سهل اسامه ابن [illegible]
گرفت و در زیر پای بیفگندند و خواستند که بکشندش تا صهیب و ابو ایوب انصاری و محمد بن مسلمه برخاستند و گفتند چه
میخواهید ازین مسکین ما دانیم که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک بیعت کردند و اسامه را نیم کشته برداشتند و بخانه بردند پس
اهل مدینه جواب نامه عایشه رضی الله عنها باز نتوانستند نبشتن و لیکن کعب آنچه گفتند بشنود و هرچه دیدی باز گوی کعب باز بصره
آمد از پس بیست و شش روز و گفت که مردمان مدینه از بیم علی رضی الله عنه جواب نتوانستند نبشتن و گواهی
نتوانستند دادن و لیکن چهار تن از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گواهی دادند که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک
بن اشتر بیعت کردند عایشه رضی الله عنها فرمود الله اکبر و کعب را سوی عثمان بن حنیف فرستاد و گفت هرچه
دیدی او را بر ایام ده که شهر بپرداز عثمان گفت مرا از علی رضی الله عنه نامه آمده و این صلح که من کردم نپسندید کعب
باز آمد و این حدیث بگفت ایشان گفتند این خود چیزی دیگر است پس عثمان را گفتند از سرای سلطان بیرون شو

تا ما اندر آییم عثمان بیرون نشد و چون نماز خفتن بود بیرون نشد و با تیغ خویش نماز کرد چنانکه رسم بود و چون نماز کردند
عثمان هنوز بخانه اندر بود و طلحه و زبیر تبع عثمان را گفتند چرا از پس عبدالرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان بخانه اندر است
که نامه از مدینه بصدق آنچه ما گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه است و این را بفرمان او همی آییم و ازان سخن جنگ
خاست و از جنگ بحرب شدند اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کس کشته شدند طلحه و زبیر صد مرد بفرستادند تا عثمان را
از کوشک بیارند و بردر خانه عثمان هر شب چهل مرد بودندی سپاه طلحه این چهل مرد را بجای بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون
آوردند طلحه و زبیر بکوشک اندر شدند و عثمان را بند کردند پس آنکه دیگر روز بکشتندش عایشه رضی الله عنها را آگاه کردند گفت عثمان را مکشید
که او پیر است و یار پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس ایشان ریش عثمان را بکندند و رها کردند و ریش عثمان پیر بود و ریشش دراز داشت چون
بنزدیک علی شد رضی الله عنه او را نشناخت گفت انا عثمان بن حنیف علی رضی الله عنه فرمود پیر شدی و غلام آمدی پس
دیگر روز طلحه بصره خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان دانید و ما این کار بسبیل امر معروف کردیم به غوغا بیامدند و ما را
غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند بی خواست ما و امروز خون او طلب می کنیم تا قاتل او را بکشیم طلحه را گفتند
نامه های تو نیز و ما همچنین آمد و از زبیر همچنین پس طلحه ازین سخن خجل گشت مردی از عبد القیس برخاست و گفت ای طلحه
خدای عز و جل ما را پیغمبری داد او نشست گاه خود را بمدینه کرد و هرچه او بکرد ما پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست ابوبکر
رضی الله عنه متفق شدند و ما پسندیدیم و ابوبکر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد ما نیز پسندیدیم و چون عمر
رضی الله عنه بشوری افگند و ایشان عثمان رضی الله عنه را اختیار کردند ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه را بنشاندید
و اکنون همی بر وی عیب گیرید و هنوز از او چیزی پیدا نیامده است و حکمی نکرده است و از وی خیانتی پیدا نیست پس مردمان
و طلحه و زبیر شمشیرها بکشیدند و خواستند که آن مرد را بقتل آرند و تبع آن مرد از بنی قیس بودند و بسیار بودند برخاستند
و باز داشتند و فتنه برخاست که ایشان را خاموش کنند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کنند و خلافت خویشتن را گردانند
چون فتنه برخاست خطبه تمام نکرد و از منبر فرود آمد و بسرای سلطان اندر شد و روز دیگر بیت المال بنهادند و سپاه را عطا
دادند و آن کسانیکه از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی ندادند و چون سپاه خشنود گشتند گفتند
ما کشندگان عثمان را طلب باید کردن پس بر یکدیگر حمله کردند و طلحه و زبیر سپاه را برپای کردند تا هرکه از بصره بکشتن
عثمان رضی الله عنه شده بود بکشتند مگر حرقوص بن زهیر که او ناپدید گشت و طلحه و زبیر رضی الله عنهما نامه کردند بمادیه که ما
خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردیم و از اینجا بسوی علی رضی الله عنه خواهیم شدن تا خون عثمان رضی الله عنه را
از و طلب کنیم شما نیز یاری کنید همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا گفتند که علی عثمان را رضی الله عنهما کشت و از مردمان بیعت
بحرب خواستند پس حکیم را طلب کردند نیافتند چون بشنید که طلحه چنین همی گوید خویشتن را بیرون افگند و پسرش اشرف
بن حکیم و برادرش علی بن جبله اندر بصره ازین سخن بیازرده بودند و همی آمدند تا در مسجد و طلحه خطبه میخواند علی رضی الله عنه را

طلحه می کرد و بیعت خویشتن را و زبیر را همی ستد و به حرب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه دعوت میکرد و حکیم و پیر لشکرش
و لشکرش اندر مسجد آمدند حکیم گفت ای طلحه و زبیر از خدای بترسید و بیعت علی مشکنید که اندر خدای عزوجل عاصی شوید طلحه
گفت من ترا میشناسم و تو اندر مصر بودی پس گفت بگیریدش نتوانستند گرفتن که اندر مسجد از قبیله عبدالقیس بسیار بودند او را
یاری کردند و از مسجد بیرون بردند و طلحه خطبه بگسست و با سپاه بپیوست بطلب این سه تن تا بگیرند علقمی از بنی عبدالقیس
با این سه بودند همی با ایشان حرب کردند و طلحه و زبیر با سپاه برسیدند برسیدند و نخست شرف بن حکیم را بکشتند پس پدرش
را و دیگران هزیمت گشتند و از قبیله عبدالقیس هفتاد مرد کشته شدند و بصره از ایشان خالی گشت از مبارزت و بیعت ما
اهل بصره تمام کردند و این بماه ربیع الآخر بود بسال سی و ششم از هجرت طلحه و زبیر رضی الله عنهما از جانبی سپاه خواستند پس
ایشان را خبر آمد که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بذی قار نشسته است و سپاه گرد میکند چون شنیدند که او به بصره آمد و بیعت
بسیار است تا نسته شدند و متحیر گشتند و بکاری بزرگ اندر شدند بودند و پشیمان شدند و نه پس علقمه بن وقاص گفت سوی
طلحه اندیشه مند و او را یافتم دست بزنخ اندر زده و بانده شده دور و دراز نشسته او را گفتم ایها الامیر اکنون که مردان بصره
با تو بیعت کردند این چه تنگی است گفت من هرگز تنها از اکنون نبوده ام من و علی دوستان بودیم و نشست و خاست
بیک جا بود و اکنون در میان ما او حسن افتاد که یک سپاه نزدیک او گروهی آیند و یک سپاه نزد من و او برین تدبیر که
و من پیراهن نداشتم آخر بکجا رسد و طلحه خواست که اهل بصره را آن نمایش کند هر دم را گرد کرد و گفت علی رضی الله عنه بذی قار
نشسته است و مرا خبر رسید او باید تا بر وی تاختن کنم و تا مگر خدای عزوجل خلق را از وی برهاند ... اجابت نکردند پس
گفت این بیعت چه بکار دید چون نصرت و قتالی کنید هیچکس نگفت بس گفت لا حول و لا قوة الا بالله این فتنه است
که حضرت خدا وند عزوجل او را دفع کند و عقل اندر و متحیر است زبیر بخانه شد و او را پسر فرزندی بود او را گفت چرا
فتنه خواهی کار یکه اندران تخمی و دیگر گفت انا بصیر ذان و لا بصیر لغیر مردمان را میراه نمایم و خود راهی نمینم و هرگز کاری
نموده ام من اندران کار چنان متحیر بودم که اندرین کار درمانم که انده پیش شوم یا از پس خدای عزوجل سهل کند بفضل و رحمت
خویش پس همچنانکه طلحه و زبیر نامه کردند بشام و از شهرهای دیگر سپاه خواستند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد بکوفه
با بوموسی که سپاه کوفه گرد کن بفرست و نامه کرد که با اهل کوفه که من از جهانیان شما را گزیده ام و بر شما اعتماد کردم و چون زین کار
بپردازم سوی شما آیم و بمیان شما خواهم بودن هر کس از شما نصرت تواند کردن ما را بیاید و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را بسوی
فرستاد سوی ایشان با نامه ها و با بوموسی چنین نوشت که هر چند سپاه گرد توانی کردن گرد کن پس چون دو ان
برفتند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه کسی بمکه فرستاد و چیزی که او را آنجا بود از اسپ و سلاح همه را بخواست
حسن او را گفت چرا تو نروی تا آنچه خواهی بیاری و سپاه نیز آری علی رضی الله عنه گفت نه لی نشسته بود از ان پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم نام بجز مردان و این مصراع میگفتند مصراع لا تبارک فی علی حرملا تبارک فی نعیر علی رضی الله عنه

این بشنید و نیز چیزهای دیگر همی شنید که ایشان او را همی گفتند علی رضی الله عنه گفت اگر خدای تعالی دل و خلاص مرا ازین ملامت
دهد هرگز باز بمدینه نیایم تا بکوشم تا اینجا نشینم یا بصره یا بکوفه و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر برفتند و بکوفه رسیدند خبر با ابوموسی
و پیش از ایشان نامهٔ طلحه و زبیر آمده بود و بر یزید بن صوحان و بر موسی اشعری ایشان را گفته بود که باید شدن با
کشندگان او حرب کردن پس چون رسولان علی رضی الله عنه فراز رسیدند و نامه را جدا جدا و مردم را گرد کردند و نامه
برخواندند همه گفتند مصلحت چه بینید از روی نصیحت ما را ابوموسی گفت آنگاه بایست که عثمان رضی الله عنه زنده بود تا او را
نصرت کردندی تا او را نکشتندی چون نامه او بیامد گران کردند و برفتند اگر امروز حرب باید کرد نخست با کشندگان
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه باید کردن چون از ایشان فارغ شوید آنگاه جای دیگر همی روید محمد بن ابی بکر گفت
یا عبدالله بن قیس که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابوموسی گفت بیعت عثمان رضی الله عنه اندر گردن
نبود که تو بیعت عثمان را بشکستی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد و حکایت کرد علی رضی الله عنه اندیشه شد
حسن و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را بفرستاد و با ابوموسی نامه کرد و بعامهٔ شهر نامه کرد چون نامه با بوموسی الاشعری
دادند بر منبر شد و گفت ای مردمان دو قریشی بر مملکت همی جویند علی و طلحه رضی الله عنهما هر که این جهان خواهید بروید
بجایگه خواهید و هر که آن جهان خواهد بخانه اندر نشیند و این رفتن بزندگانی عثمان رضی الله عنه بایستی که خلیفهٔ روی
زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فریضه بود بر مسلمانان که او را نصرت کنند و امروز فریضه بر مسلمانان که خون
او طلب کنند و از بیرون این همه فتنه است و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شنیده ام که این فتنه را
صما خوانند یعنی فتنهٔ کری که گوشها را کر کند از شنیدن حق و شنیده ام که گفت نشسته به از ایستاده و خفته به از بیدار
و پیاده به از سوار بود و هر کسی بخانهٔ خود اندر نشیند و شمشیر با نیام کنید ببینیم که کار چون گردد آنگاه بهر که این کار راست
شود نصرت کنید و طاعت دارید و هر چه فرماید آن کنید و بیعت عثمان رضی الله عنه بر ما و شما واجب است و از منبر
فرود آمد عباس گفت ای ابوموسی از خدای عزوجل شرم نداری ابوموسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان را
وفا باید کردن و نخست خون او بجویید آنگاه از ما نصرت خواهید عبدالله بن عباس با همراهی حسن رضی الله عنهم باز آمد
و حال بگفت علی رضی الله عنه متحیر شد و نومید گشت و روز دیگر با عمار یاسر فرستاد مالک بن اشتر گفت ای امیرالمؤمنین
تا ابوموسی را نشکنی کوفیان اجابت نکنند مرا نیز بفرست تا او را راست کنیم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرمود تا
مالک نیز برفت و چون بکوفه رسیدند نخست بمسجد شدند و بخانهٔ ابوموسی برفتند و خبر بشهر اندر افتاد و همه بحسن
رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و تابعین و فقها و علما و چون ابوموسی
سوی حسن رضی الله عنه آمد نخستین کسی که سخن گفت مسروق بن الاجدع بود و شاگرد عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
و فقیهی بزرگ بود عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه دلیل حلال داشتید خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدان که

را امیر گفتی و خواسته بیت المال خود را حلال داشتی و مسلمانان را درویش کردی و بنی امیه را توانگر گردانیدی
و از همه جهان ایشان را برگزیدی ابوموسی گفت عثمان را تو کشتی گفت من نکشتم ولی بکشتندش اندر هم نیامد پس حسن
ابن علی رضی الله عنهما ابوموسی را گفت چرا ما را نصرت نکنی و مردمان را از نصرت کردن باز داری لیکن چون با زن
شوت خواستند نصیحت کردم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود المستشار موتمن و فتنه خواند این را واز فتنه دور بودن
بهتر عمار سخن ابوموسی را ببرید و گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود اندر فتنه نشسته به از ایستاده گفت آری لیکن
چون تو مر دو را گفت که حق از باطل ندانی و اندر و تحیر شوی و ندانی رفتن و ندانی نشستن مردی از بنی تمیم برپای خاست
و عمار را گفت ای مولای سیاه ترا چندین مقدار است که با امیر چنین سخن گوئی که او را چون تو ده مولا هست حسن بانگ
بران مرد زد و گفت اسکت قطع الله لسانک پس هر کس از شیعت علی رضی الله عنه بود از بهر حسن رضی الله عنه
سخن گفتند و هر که عثمانی بود رضی الله عنه از بهر موسی سخن گفتند و فتنه برخاست شد ابوموسی مردمان را بدست بنشاند
و خود بر منبر شد و خطبه کرد همچنان که پیش عبدالله بن عباس رضی الله عنهما کرده بود و مردمان گفت چون فتنه بباید
باطل بحق پاینده بود و خلق تحیر شوند و این فتنه کره خوانند و آن سخن باز گفت و گفت هرگاه که بیچاره بدر شما آید
او را نگاه دارید اندر خانه خویش و این دو مرد از قریش اند علی و طلحه رضی الله عنهما ملک همی جویند و هر دو از مدینه
بیرون آمدند و علی رضی الله عنه در مدینه خلافت طلب کند و طلحه و زبیر و غیره و عبدالله بن عمر رضی الله عنهم بخانه
نشسته اند و هیچ نگر ندانا علیه کرا بود حسن بن علی رضی الله عنهما گفت یا ابوموسی امروز امامت مر علی رضی الله عنه راست
و این سنه اوست فرود آی که تو معزولی بی بیعت او بر خیز کنی زید بن صوحان ابوموسی را گفت یا عبدالله بن قیس
این مردمان روی نهاده اند که علی رضی الله عنه را نصرت کنند تو باز نتوانی داشتن پس بیهوده گوی قعقاع بن عمرو گفت ای مردمان
شفقت و نصیحت از من قبول کنید و سخن از من بشنوید و سوی امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شوید خرد و
بزرگ او را نصرت کنید که نصرت کردن او بر همه واجب است و او بر حق است و نخستین من بروم و برادرم صعصعة
بن صوحان پس یکی دیگر خطبه کرد و علی رضی الله عنه بسیار بستود و مردمان را بر رفتن رغبت کرد پس عمار برخاست خطبه کرد
و گفت ای مردمان این امام پسر عم پیغامبر صلی الله علیه و سلم است و حق او راست و آنکه با وی همی منازعت میکند زن
صلی الله علیه وسلم است و او را فضل هست ازانکه بدینجهان زن او بوده است و بدان جهان نیز زن او خواهد
ولیکن زنان را اندر امامت حق نیست پس امام خویش را نصرت کنید و تاخیر مکنید مردی گفت ای عمار تو عایشه
رضی الله عنها را همی بهشت گواهی دادی و کسیکه با پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر بهشت باشد او را نصرت کردن
واجب تر بود پس حسن ابن علی رضی الله عنهما عمار را گفت خاموش باش که خطبه کردن نه کار تست پس حسن رضی الله عنه
خطبه کرد پس گفت ای مردمان علی ابن ابیطالب رضی الله عنه امام شماست و در میان مردمان بی فتنه انگیزند و خلافت

خواهند کردن و سخن گرد آمده همی پراکنند و بیعتی که اندر گردن ایشان آمده همی نقض کنند و اندر خدای عز و جل
عاصی شوند و اما شما را همی خواهم اندر گردن شما است اجابت کنید و امیر المؤمنین را بر بدید نصرت و دو تا هیچ یکدیگر
منگرید که بر کسی بگناه خویش آویزد پس اجابت کردند و گفتند سمعاً و طاعةً فرمانبرداریم و پیش امیر المؤمنین برویم تن و جان
پیش امیر المؤمنین بنهیم ما تن و جان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر بیامد گفتند بسیجید و آمده
گرد آمده اند مالک راست تا بسرای سلطان آنجا که ابوموسی اندران بود و غلامان ابوموسی را یافت گفت بیرون
اینجا چه میکنید گفتند تا خداوند ما بیاید از مسجد پس ایشان را بفرمود آهنین کار فرمود و سر و پای ایشان بشکست و همه را
بیرون کرد ایشان سوی مسجد آدینه آمدند نزد ابوموسی و مردمان اندرین بودند که غلامان ابوموسی خویشتن را در مسجد
افگندند ابوموسی گفت چه شد شما را گفتند که مالک بیامد و ما را بزد و از خانه بیرون کرد و هرچه اندر سرای بود غارت
کرد ابوموسی را اندر سرای چیز بسیار بود از جامه و اسپ و سلاح ابوموسی از منبر فرود آمد و بسرای شد و همه از مسجد
برفتند غوغا و عام و خاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و گرز بدست اندر گرفته پس مالک گفت ابوموسی
را که ای منافق چه کنی اینجا که این سرای و امامت مر علی رضی الله عنه راست و تو نه از اهل بیت و بیعت اولی و اهل کوفه
چون مالک همه از هواخواهان او بودند گرد آمدند ابوموسی گفت مرا امشب زمان ده که بسرای دیگر روم و تحویل کنم
مالک اشتر گفت لا و لا کرامة لک یک ساعت امان ندهم و لیکن فرمود تا جامه و آلات او را بدر سرای بردند و بنهادند و مردم
غوغا آن را تالان کردند پس ابوموسی از مالک زینهار خواست مالک گفت ای ابوموسی این مردمان که از اهل بیت
وحی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیازردی و رها نکردی که ایشان بجهاد شدندی پس مالک او را تا شبانگاه
زمان داد و جان بشرط که شب در آن خانه نباشد ابوموسی شب بجای دیگر شد و هرچه آنجا بود بشد بر دو حسن و عمار و مالک
رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند دیگر روز ابوموسی در فراز کرد و کسی را بار نداد و نیز بیرون نیامد
و مردمان کوفه رفتن را بساختند

فصل فی خبر واقعة یوم الجمل

پس از آن روز حسن بن علی رضی الله عنهما برفت
با هفت هزار مرد و مالک اشتر پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد همه مردان حربی با سلاح تمام و هر چه
که اندر کوفه مهتری و مبارزی بود برفتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و ایشان را
دعا گفت و فرمود مرحباً بکم اهل الکوفة و قبة الاسلام و مرکز الدین و ناصر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المؤمنین
بارک الله فی صغیرکم و کبیرکم و محیاکم و مماتکم پس گفت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه تا دین
اسلام اندر جهان بپراگند و من شما را بخواندم تا مرا بر مخالفان یاری کنید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند بپذیریم
و گذشته ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان رفق و مدارا کنیم و اگر خدای را نفی کنند ایشان را بحکم کتاب
خدای تعالی عز و جل و سنت حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم هر کاری که صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم و بیاوریم

فرود آورد و قعقاع بن عمرو را بخواند و ببصره برسولی فرستاد چون قعقاع ببصره آمد و بخانهٔ حضرت عایشه رضی الله عنها
فرود آمد و او از اهل بیت بزرگ بود و از فقهای یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و بفتح قادسیه با سعد بهم بودند
پس حضرت عایشه رضی الله عنها را گفت بچه کار آمده ببصره گفت بصلاح مسلمانان و گشتن بخون عثمان رضی الله عنه
قعقاع گفت طلحه و زبیر را بخوان تا سخن ایشان بشنوم پس بیامدند و همان گفتند که حضرت عایشه رضی الله عنها گفته بود
قعقاع گفت این سخن شما را اول با آخر نماند بگوئید که صلاح مسلمانان خواهیم و باز میگوئید که خون عثمان طلب می کنیم و اندر طلب
کردن خون عثمان رضی الله عنه فساد بسیار است میان مسلمانان گفتند چرا گفت از کشندگان عثمان رضی الله عنه اندر
بصره چند تن اند گفتند یکصد و سی صد تن قعقاع گفت بدین یک کم سی صد تن که کشتند سه صد هزار مرد بر خویشتن گرد کرده چه چیز
چنین جنبش کنید که آمر اید از کشتن و اندرین فساد است نه صلاح عایشه رضی الله عنها فرمود نیکو گفتی چنین است تو چه میگوئی
تو چه مصلحت می بینی اندرین گفت آن می بینم که فتنه را بنشانید و صلح کنید تا در عافیت بر مسلمانان گشاده شود و اگر نه
در بلا گشاید ترسم که این فتنه را شما گشاده باشید عایشه صدیقه رضی الله عنها فرمود نیکو گفتی و اگر رای علی رضی الله عنه
براین است که صلح شود صلح کن قعقاع سوی علی رضی الله عنه آمد و گفت ایشان را بصلح باز آوردم و خبر ببصره افتاد که
صلح می کنند گروهی را خوش آمد و گروهی را ناخوش آمد و اهل بصره مهتران خود را بفرستادند بلشکرگاه علی رضی الله عنه
تا بنگرند که اهل کوفه قرابت بود پس صد هزار مرد از بصره برفتند چون بلشکرگاه رسیدند گفتند بچه کار آمده اید بصلح یا بحرب
گفتند با بخبی علی رضی الله عنه فرماید ندانیم که او چه خواهد گفتند سوی علی رضی الله عنه شویم بنگریم که چه فرماید بسوی امیرالمؤمنین
علی کرم الله وجهه آمدند و پرسیدند فرمود که مردمان مدینه آمدند بنزد عثمان رضی الله عنه هر چند من عثمان رضی الله عنه
را پند دادم فرمان نکرد و من آن مظلمان را از و باز نتوانستم داشت بخانه اندر شدم و بنشستم و ایشان
بر او گرد آمدند و او بر مراد ایشان نکرد تا کشته شد پس مرا طلب کردند که این کار بگردن من اندر کنند یک هفته
پنهان بودم سود نداشت و مرا از خانه بیرون آوردند و بمسجد بردند گفتم نخست این دو تن باید طلحه و زبیر که بیعت کنند
چون بیامدند گفتم هر کدام خواهید این بیعت بگیرید و دست پیش کنید تا من شما را بیعت کنم ایشان نخواستند و این کار
بستم گردن من اندر افگندند و بدل خویش با من بیعت کردند و من ایشان را نیکو داشتم و حق ایشان بشناختم
پس دستوری خواستند از من که بمکه شویم حج و عمره کنیم و دستوری دادم شان تا برفتند و بیعت بشکستند و زنان
خویش را اندر پرده بنشانیدند و زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم را پرده بدریدند و بگروه نامحرمان ببصره
آوردند و فساد کردند و خون بریختند و نه از خدای عز و جل بترسیدند و عهد بیعت خود را بشکستند و نه پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم را حرمت داشتند و نه از مسلمانان شرم داشتند و بریختن خون حرام من آمده ام تا فساد این جماعت را
بصلاح آورم و دلهای پراگنده را جمع کنم و این کینه و عصیت از میان برگیرم تا با ما حرب نکنند و با ایشان حرب نکنیم

پس مردمان بصره گفتند ازین نیکوتر سخنی نبود گفت چون دیدید سخن من ناصواب است چرا بپذیرید گفتند بپذیرفتیم گفت
پس با من بیعت کنید تا بدانم که سخن بپذیرفته اید اندر میان ایشان مهتری بود نام او عاصم بن کلیب پدر را گفت جواب
مرتضی رضی الله عنه را باز ده کلیب گفت ما بپذیرفتیم و لیکن ما رسولانیم جواب باز بریم و بیعت کنیم امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه گفت حق ندیدی و نشناختی خویشتن را بیعت کن اگر مردم را آگاه کنی بپذیرند و اگر نه باری تو براه راست باشی پس آن
مردمان او را گفتند تو بیعت کن تا ما همه از پس تو بیعت کنیم پس کلیب با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیعت کرد و آن
مردمان نیز همه بیعت کردند و باز بصره شدند و آن مردمان را گفتند ما نزدیک علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بودیم
و سخن وصی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بر در بصره فرود آمد و طلحه و زبیر
سپاه خود را برابر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرود آوردند پس علی رضی الله عنه سپاه خود را گفت که هر کس که از شما بمدینه
شده بود بوقت فتنهٔ عثمان رضی الله عنه از میان بیرون شود و من همی نشناسم ایشان را و لیکن بروی شان اندر نگریم
و میان لشکر علی رضی الله عنه بیشتر از پانصد مرد بودند از سادات عرب یکی از آن جمله مالک بود و عدی بن حاتم طائی
و علیا بن هاشم همه یکجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و تا اکنون مر طلحه و زبیر را نامه بود و اکنون رای علی رضی الله عنه
بگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بمغرب رفتند و یا بیمن و یا بجای دورتر چنانکه
ما را کس نشناسد عدی گفت ای مردمان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر خانمان چون ما ازین جدا شدیم
و بغربت افتیم ما را نیز زندگانی بچه کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنیم و او را بکشیم چون او را
کشته باشیم طلحه و زبیر ما را چیزی نتوانند گفتن این خطاست که اگر علی را بکشیم طلحه و زبیر از ما سپاس ندارند نخستین
دشمن بر ما ایشان بودند و اگر طلحه و زبیر را بکشیم علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند که تا شکی ما هرگز بر عثمان رضی الله عنه
نپذیرفتیم پس گفت تدبیر آنست که از دور همی نگریم اگر بر خون ما صلح خواهند کرد آنگاه ما را باید جستن ازین جهان
بیرون شدن و اگر حرب میکنند ما نگریم تا شکست بر کدام افتد ما او را یاری کنیم تا ظفر او را بود و نیز با ما نشود بدان سبب
پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه بفرمود پس منادی بانگ کرد اهل بصره را
که بدانید که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیامد چون شب اندر آمد مردی از لشکر بصره سوی طلحه آمد که نام او ابوالحرث
بود گفت امشب ما را دستوری ده تا بر علی رضی الله عنه شبیخون کنیم که او امشب ایمن خفته است و ما همه شان را بکشیم
و هیبت بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای ابوالحرث ما این کید را و حرب و زنیم کردن و لیکن ایشان مسلمانان اند
نه کافران و این پسر عم پیغمبر صلی الله علیه وسلم است نه کسری است و نه قیصر روم و هرگز اندر مردمان پیشین چنین
حرب نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یکدیگر گرد آیند و من همی کوشم تا مگر صلح افتد و حرب از میان برخیزد
و تا پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم از جهان شد هیچ کار چنان اندر نیامده ایم که اندرین صبر همی کنیم و می باید کرد تا مگر

تو بهاریته نشود و هم اندرین شب مردی از یاران علی رضی الله عنه نزدیک او آمد و گفت مرا بهزار سوار بده تا بر لشکر
ایشان شبیخون کنم و تمام همه لشکر را بادرهام علی رضی الله عنه گفت این مردمان همه اهل قبیله اند نه کافرانند که زن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم است و ما هر چند که خویشتن را از خون ریختن دورتر داریم ما را بهتر بود پس مردمان کوفه چون این سخن بشنیدند
جماعتی نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و گفتند ما را بچه آوردی اگر حرب باید کردن بکن علی رضی الله عنه گفت
ما ایشان را دست نگر داریم و از دور نمی نگریم اگر ایشان تدبیر با کنند آنگاه ما حرب کنیم بر آن نیت که ایشان را از خویشتن
بازداریم و لیکن ایشان را صلح کردن بهتر است از حرب و چون روز دیگر ببود احنف که مهتر ایشان بود و آن مردمان
از بنی تمیم بودند و احنف اندر بیعت علی رضی الله عنه بود و چون طلحه و زبیر به بصره آمدند و از ایشان جدا گشت و به
از دریای ایشان بنشست و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیامد همه سپاه بنی نزد احنف شدند و گفتند این
علی رضی الله عنه است نه طلحه و زبیر و او را اندر گردن تو بیعت است و اگر تو نزد او نروی فردا که ظفر او را باشد
یک تن از بنی تمیم زنده نگذارد سوی او شو و بنگر تا چه فرماید پس احنف سوی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شد و
خواست که بر علی رضی الله عنه حیلت کند تا او با او بود و نه بر او پس گفت ای امیر المؤمنین بنو تمیم همی گویند که اگر تو
ظفر یابی همه را بقتل آری و زنان و کودکان ما را ببرده ببری امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که از من
این آید من تا بتوانم صلح کنم و خویشتن را از خون ریختن دور دارم احنف گفت اندر گردن من بیعت تست و اگر نه
من نزد تو آیم طلحه و زبیر بنی تمیم را رها نکنند که از بصره بیرون آیند و اگر من آنجا باشم رها نکنم کودکی از بنی سعد بنی تمیم
بر تو بیرون آیند آن را دوست تر داری من تنها نزد تو آیم یا بخانه بنشینم و شمشیر دو هزار مرد از تو باز دارم علی رضی الله عنه
گفت آن خواهم که بنشینی و این قبیله را از من باز داری پس احنف باز گشت و بر در بصره جائی است که او را وادی السباع
خوانند آنجا بنشست و از بنی سعد و بنی تمیم هیچکس نه با علی و نه با طلحه و نه با زبیر رضی الله عنهم گرو نیامدند علی رضی الله عنه
تو ایق را صلح همی خواند و کسی بیرون نیامد سوم روز علی رضی الله عنه بیرون آمد و خود در میان دو صف بایستاد
و بانگ کرد که یا طلحه و زبیر بن العوام گفتند چه خواهی فرمود بخدای عزوجل که بیرون آئید چنانکه جز من و شما کسی دیگر
نبود تا شما را چیزی بگویم و علی رضی الله عنه با سلاح بود و ایشان نیز با سلاح بیرون آمدند و بایستادند امیر المؤمنین
گفت من پیش خدای عزوجل با حرب شما حجت ندارم و دانم که شما نیز ندارید اکنون انکار میکنم که میان من و شما قرابت
نیست و اندر گردن من بیعت شما نیست و برادر شمایم و مسلمانی و بر یک دین هیم و دانید پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم یکجای
نماز کردیم و شما خون مرا حرام دیدید و من خون شما را حرام دیدم اکنون من چه کرده ام که خون من شما را حلال
شده است طلحه گفت تو مردمان را اگر کردی تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند علی با طلحه گفت تو دست برکن تا من
نیز دست برکنم و دعا کنم که یارب هر کس بقتل عثمان رضی الله عنه شاد شد او را لعنت کن تا بنگریم که لعنت بر که آید طلحه

خاموش شد پس علی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری که فلان وقت من بمدینه نشسته بودم و فلان نخلت و تو با پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا بدید بخندید و من نیز بخندیدم تو پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم را گفتی یا رسول الله هرگز پسر ابوطالب را رها مکن و گاه کراهت ابتسم کی پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود
که ای زبیر از خدای بترس و آن روز که بروی لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را یاد
کن زبیر نیز سر فرو افگند و بعد از زمانی گفت یا علی مرا آگهی یاد داری که اگر یاد داشتمی هرگز باینجا نیامدمی والله که با تو حرب
نکنم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عنان بازگردانید و بلشکرگاه آمد و طلحه نیز بازگشت زبیر پیش عایشه رضی الله عنها شد و گفت
هرگز من اندر هیچ کار نبوده‌ام که ندانستم که از پس روم یا از پیش روم چنانکه اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون
چه خواهی کردن زبیر گفت بازگردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عایشه را اندوه آمد و زبیر سخاوه شد و عایشه رضی الله عنها
با پسرش و طلحه گله کرد و قصه بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این سخن است که همی گویی گفت با علی
حرب نکنم پس عبدالله گفت این نیکو بودی که چون مردان بدین لشکر آمدند تو سجده اشدی و گفتی من با مسلمانان حرب
نکنم چنانکه عبدالله عمر رضی الله عنه کرد تا مسلمانان گفتندی از بیم خدای عزوجل بود و اگر نه بیامدی و لشکر گرد کردی و خلق را
بحرب نخواندی و چون عثمان رضی الله عنه دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیاوردی و خلقی اندر
بصره بکشتی و بیعت خویشتن را بستدی اکنون لشکرها روی بروی آوردند گویی باز گردم مردمان گویند که از بیم خدای
عزوجل بود بلکه از بیم پسر ابوطالب بود این عار و ننگ را کجا بری و طلحه و پسرش بسیار سخن ازین نمط بگفتند تا پستر گردانیدند
پس گفت اکنون چه کنم که سوگند خورده‌ام گفتند بنده بسیار داری یکی را آزاد کن زبیر را غلامی بود مکحول نام روز حرب
چون بحرب آمد او را آزاد کرد و عمران بن الحصین که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود بنی عدی را بخواند و از حرب
باز داشت و چون احنف و مردمان بصره بسه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بودند و گروهی با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
و گروهی از دو در نشستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند همه نزد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و امیرالمؤمنین
سپاه را عرضه کرد بیست هزار مرد بودند و طلحه سپاه را عرض کردی هزار مرد بودند و هر دو سپاه برابر یکدیگر فرود آمدند و
علی ابن ابی طالب عبدالله بن عباس رضی الله عنهم را بفرستاد و طلحه پسرش را با ایشان که فردا صلح کنند و میعاد نهادند
و هر دو لشکر آن شب بخفتند و آن مردمان که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند جواب شان نیامد از غم
صلح و گفتند ایشان صلح بر خون ما می کنند و ما را ازین جهان بیرون باید شد اگر ما را بکشند پس تدبیر کردند و اتفاق
شان چنان افتاد که در میان ایشان حرب افگنند و گفتند هر چه سکینیم پیش از آن باید کردن که روز روشن نشود پس سه
گروه شدند و از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خویشتن را بر لشکر طلحه زدند بر سه جای بر میمنه و میسره و قلب از لشکر
طلحه کشتن گرفتند و حرب بپیوست و ایشان بکشتن کردند بسیار و لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سلاح برگرفتند

وگفتند شبخون آمد و عهد شکستند و حرب در گرفتند و کسی ندانست که اصل آن از کجاست طلحه و زبیر رضی الله عنهما گفتند
برنشینید پس لشکر علی رضی الله عنه گفتند ما دانستیم که از طلحه و زبیر جز غدر نیاید میمنه و میسره راست کردند امیرالمؤمنین رضی الله
عنه در قلب بایستاد و روز روشن گشت و آن مردان که این گروه بودند یکسو بایستادند و چون روز برآمد نزدیک علی
آمدند مالک بن اشتر و عدی بن حاتم گفتند یا امیرالمؤمنین ما را از لشکر دور کردی بهوای ایشان ندانستیم که از ایشان وفا نیاید
اکنون ما جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند بر سپاه عایشه رضی الله عنها و حرب بپیوست و روز گرم شد مردان عایشه رضی الله
عنها را گفتند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه غدر کرد و شبخون آورد عایشه رضی الله عنها فرمود که اشتر مرا هودج برنهید و آن
اشتر که یعلی بن امیه داده بود هودج بران نهادند و برگستوان فرود آویختند و عایشه رضی الله عنها بران هودج بنشست
و بفرمود تا اشتر را بحربگاه بردند و بداشتند و طلحه و زبیر بر پیش اندر حرب میکردند و چون روز روشن شد علی رضی الله
عنه مصحف بیرون کرد و یاران را گفت کیست که پیش شود و ایشان را بدین خواند و بدانچه خدای عز و جل اندرین فرموده است
و مردی بود نام او مسلم بن عبد الله بود و آن بستد و پیش صف اندر شد و آن مصحف را باز کرد و گفت شما را بدین میخوانم
ظالم گفت دروغ گوئی و این غدر پسر ابوطالب است و شمشیر زد و دست آن مرد را بیفگند آن مرد مصحف را بدست
دیگر گرفته گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله طلحه شمشیر دیگر بزد و آن مرد را بکشت و حرب اندر پیوست چون
زمانی بود عایشه رضی الله عنها از هودج آواز داد و گفت این مهار اشتر من کدار و کعب بن سور گفت من ام عایشه رضی الله عنها
مصحف بیرون کرد و بدو داد و گفت پیش اندر شو و مصحف باز کرد و بانگ کرد که ای اهل کوفه شما را بدین میخوانم که خدای
عز و جل فرموده است مالک بن اشتر ترسید که اگر علی رضی الله عنه بشنود اجابت کند و گفت ای فاسقان ما شما را بدین همی خوانیم
چرا اجابت نکردید و آن مرد را بکشت و ایشان سه برادر بودند و هر سه را اندر پیش عایشه رضی الله عنها بکشتند و حرب سخت و
کشتن بسیار گشت و عبد الله بن زبیر پیاده شد و حمله کرد بر مالک بن اشتر او نیز پیاده شد عبد الله بن زبیر را جراحت
رسید و مالک شمشیر بر سر عبد الله زد و سست تر آمد و تیغ ببرید عبد الله برجست و مالک را برگرفت و هر دو بیفتادند عبد
عبد الله بانگ همی کرد که اقتلونی و مالکا مردمان ندانستند که مالک کیست که او باشتر معروف بود زمانی بود و چون
بسیار از عبد الله برفت سست گشت مالک بجست و بلشکرگاه علی رضی الله عنه باز شد و عبد الله ضعیف برجای بماند
او را برگرفتند و بازبشهر بردند طلحه و زبیر هر دو برجای بماندند اندر قلب و بر میمنه عبد الله بن الحرث و بر میسره عبد الرحمن
بن عتاب اسید و بر ساقه عایشه رضی الله عنها و خلق را تحریص همیکردند پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بانگ کرد
که این حرب شما را با مسلمانان افتاده است و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم نیست که بدو وحی آمدی و کم کسی داند که
این حرب با اهل قبله چگونه باید کردن تا با شما حرب می کنند و چون هزیمت شوند از پس ایشان و هر که را جراحتی
آید مزنید و اندر حرب نیست کشتن مکنید و اگر با ایشان چیزی یابید از ایشان باز مکنید که مال ایشان حلال نیست

ولیکن چون آہنگ شما کنند شما نیز آہنگ ایشان کنید بدان نیست که ایشان را از خویشتن بازدارید تا اگر کشته شوند خون ایشان در گردن شما نبود و طلحه و زبیر بانگ علی رضی اللہ عنه بشنیدند خوش آمد شان و ایشان نیز ہمچنین منادی کردند حرب تیز شد و روز گرم شد و از ہر دو سپاه چندانی کشته شدند که عدد پدید نبود و عبداللہ سنان از مہتران کوفه بود و اندران حرب حاضر بود و بعد از این او را گفتند ما را صفت حرب جمل بکن گفت من ہرگز بدار ولید نه بگذرم که مرا حرب جمل یاد آید و این دار الولید جاییست اندر کوفه که آنجا گازران باشند شب و روز گذرین میزنند و گفت بانگ زخم شمشیر چنان بود که چون بانگ گذرین گازران دار الولید چون روز گرم شد تیری بیامد و بر ساق طلحه رسید و موزه سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و بپہلو اندر شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر می کرد و بپہلوی اسپ اندر شد و اندر پیش صف تا نماز پیشین کند اما موزه اش پر خون شده بود و طلحه سست گشت و نتوانست بر اسپ بودن غلام را گفت مرا باز بصره بر که کار من آخر بود و تا بشہر رسید ہر چه در تن او خون بود بیرون آمد غلام دانست که کار او نبود چون از در شہر اندر آمد اندر محلت بنی سعد برابر گذر یکی ویرانه بود و اسپ را اندر انجا راند و او را فرو گرفت و نزدیک او بنشست تا جان بداد اکنون ہنوز آنجاست بگور کرده و زبیر نیز باز گشته بود و بجایے افتاده بود که آن را وادی السباع گویند مردی از یاران علی رضی اللہ عنه که نام او عمرو بن جرموز بود و از پس او رفت با دو سوار و نیزه بر پہلوی او زد و از دیگر سویش بگذشت زبیر با آن جراحت شمشیری بر سرش بزد و آن مرد بسر بگردید و سرش بدو نیم شد و آن دو مرد دیگر که با او بودند زبیر را بزدند و از اسپ بیفگندند عمرو فرود آمد و سرش را ببرید و بشتاب نزدیک علی رضی اللہ عنه آمد و گفت زبیر را بکشتم علی رضی اللہ عنه فرمود البشره بالنار و گفت قاتل ابن صفیه بالنار عمرو گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت میدہی و اگر ندا ریم ہمچنین بدوزخ بشارت دہی پس تو بلائی است او و عائشه رضی اللہ عنہا تافته شده بود و از باز گشتن زبیر و گفت اگر طلحه معذور بود اما زبیر را چه عذر بود و مردم ہمه باز گشتند و عائشه رضی اللہ عنہا اشتر را پیش صف آورد و چون مردمان آنرا بدیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی اللہ عنه تافته گشته تر رسید که تیری بر عائشه زنند مردی را با مصحف بفرستاد تا ایشان را دعوت کند آن مرد را بکشتند بنو ضبه شعر می گفتند ؎ نحن بنی ضبة لا تفر منی ✤ یری حماحما محر ✤ نخیل منہا الجمل الاحمر ✤ نحو اسماع و دماه بحر ✤ یاران علی رضی اللہ عنه تیر ہمی انداختند بر ہودج و ہیچ تیر بران نرسید و ان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر ہمی کشتند و مہار اشتر برادر کعب داشت علی رضی اللہ عنه مالک را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر و ہودج اینجا باشد باز نگردند حیلت آن کن که اشتر را برین لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افگند و برادر کعب را بکشت و دیگر برادرش بیامد و مہار اشتر بگرفت و عائشه رضی اللہ عنہا را گفت من برادر کعبم صدیقه رضی اللہ عنہا فرمود جزاک اللہ خیرا باز دست او را ببریدند و دیگری برخاست و مہار اشتر بگرفت پس می آمدند و مہار اشتر می گرفتند

شد ایشان بروی بجز نوشیدند یا قاتل الاحوان یا مغرور پس اخیه ایتم الله و لکن کما امت ولدنا امیرالمومنین هیچ
پاسخ نداد و بیرون آمد پس گروهی جوانان بدر خانهٔ عایشه آمدند و شعرها گفتند و عایشه رضی الله عنها را چیزها گفتند
و خبر این بعلی ابن ابیطالب کرم الله وجهه آوردند و قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر کس که چنین کند او را ادب بلیغ
بیاورد مردم بسیار بودند همه بگریختند از آنجمله دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب بزد و علی رضی الله عنه به بیت المال بصره
مشغول شد پس بکوفه و به نامه کرد و فتح و هرچه اندر بیت المال بصره مال یافت بر لشکر خود قسمت کرد و شش صد هزار
درم بود و پس لشکر را گفت چون بشام شوم بیش از این بود و چنین گویند که از لشکر امیرالمومنین علی رضی الله عنه هزار
مرد کشته شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سیزده هزار پس امیرالمومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را
پیغام داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا گفته بود که زنی از زنان من بر تو بیرون آید چون بر وی ظفر یابی
او را به پرده باز بر پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زنان بمدینه باز فرستاد و آن زنان را
بهیئت مردان بیاراست و گفت براه اندر با او سخن مگوئید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عز و جل پسر ابوطالب
را چنین و چنین کناد که مرا بدست مردان نامحرم براه دور فرستاد و چون بمدینه رسیدند آن مردان جامهٔ مردانه بیرون
کردند و جامهٔ زنان بپوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدای تعالی جزای پسر ابوطالب به نیکی دهاد و عایشه
رضی الله عنها از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه با او یک منزل برفت و مردمان بصره بیرون شده بودند
و عایشه رضی الله عنها اشتر باز داشت و گفت ای مردمان این قضائی که بگذشت کس از کس کینه مدارید اندر دل
و پس از آن حدیث حضرت عایشه رضی الله عنه یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بینی و بین علی الا ما یکون بین المرأة و
احمائها و انه عندی اخیرکم و اعلاکم مکانا پس گفت خدای عز و جل مر آن گناهکاران را بیامرزد و حضرت علی رضی الله
عنه نیز خطبه کرد و فرمود در است میگوید میان من و او چیزی نبود و آنکه اکنون بود کسی دیگر کرد و او مادر مومنان است
و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنها را فرستاد و حسن و حسین و محمد
بن حنیفه رضی الله عنهم را با او بفرستاد و زیاد بن ابوسفیان دبیری ابوموسی کرده بود اندر بصره و از پس او عثمان
بن عبدالله چون عثمان بن حنیف بیامد از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و دبیری نکرد و چون طلحه و زبیر بیامدند
او پنهان بخانه بود و مردی با رای و تدبیر بود و کارها دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد او را طلب کرد
نیافت و خواست که با او مشورت کند اندر کارهای بصره پس عبدالرحمن خواهرزادهٔ زیاد بود و بنزد علی رضی الله عنه شد
از وی پرسید که خالت کجاست که روی بمن ننمود گفت یا امیرالمومنین بیمار است معذور دارش امیرالمومنین فرمود که با
گفت بخانه پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه و حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانهٔ زیاد شدند و از علی رضی الله عنه
عذر خواست پس علی امیری بصره بر وی عرض کرد زیاد گفت یا امیرالمومنین مصلحت آنست که امیری بصره کسی را از بنی هاشم

بود تا من او را تدبیر کنم قیس علی رضی الله عنه امیری بصره را بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما داد و زیاد را بر وی گماشت و
با عبد الله گفت سخن او بشنو مالک بن اشتر گفت شمشیر را با پدر زدن و شهرها پسران عباس رضی الله عنه را باشد این
سخن با علی رضی الله عنه گفتند چیزی نگفت پس مالک بگردید و بشد تا کوفه را بر علی رضی الله عنه کند علی رضی الله عنه از پس
وی بشد و او را بر می باز آورد و مالک همچنان میگفت که چندین شمشیر زدیم و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را بکشتیم
و با یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و جماریان حرب کردیم و این کار را گفتی ما را بود و ولایت اولاد عباس را بود
والله اعلم بامور الحقایق **فصل فی خبر مصر وما اختار الیه اخبارها فی ایام علی ابن ابیطالب رضی الله عنه**
در ایام عثمان رضی الله عنه عبد الله بن سعد بن سرح که امیر بصره بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر سپاه او بودند
و عثمان رضی الله عنه را بد گفتندی و اهل مصر را بر وی بشورانیدندی و چون مصریان بمدینه رفتند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت
و محمد بن حذیفه بمصر بماند و تفضیل علی رضی الله عنه همی کرد و مردمان را بنزد وی فرستاد و علی رضی الله عنه را خود از آن
آگاهی نبود پس چون خبر آمد که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند عبد الله را از مصر بیرون کرد و امارت خود بگرفت
و چشم داشت که علی رضی الله عنه آن کار را بدو رها کند پس عبد الله براه مدینه بماند جائی بنشست و کار عثمان رضی الله عنه
را چشم همیداشت چون عثمان رضی الله عنه را بکشتند و علی رضی الله عنه را بیعت کردند مردی از مدینه همی آمد و سپاه الله
از وی خبر عثمان رضی الله عنه پرسید گفت او را بکشتند گفت انا لله وانا الیه راجعون و آن مرد گفت پس از
عثمان رضی الله عنه بیعت علی رضی الله عنه هر دو بر تو مصیبت است گفت آری مگر تو امیر مصری عبد الله گفت آری
آن مرد گفت سر خود گیر و جهان شو که علی رضی الله عنه مصر را امیر دیگر فرستاده فرمود ترا بینند بکشند گفت الحمد لله
این مرد گفت این عجب است چه جای الحمد لله است با این خبرها که من ترا دادم گفت محمد بن حذیفه را با عثمان رضی الله
عنه عصبیت داشت وی کرد و خلق را بکشتن او فرستاد از بهر علی رضی الله عنه اکنون الحمد لله که خدای عز وجل علی
او را برخورداری نداد پس گفت ای [illegible] گفت قیس بن سعد بن عباده الانصاری گفت بزرگوار مهتر [illegible] حاکم
قبیله [illegible] است پس عبد الله بدمشق شد نزد معاویه و قیس بمصر رفت و عهدنامه بر خواند و مردمان او را مطیع شدند
و بیعت کردند علی رضی الله عنه را و گروهی بودند از بنی کنانه بحربه که نام او خربتا بود و ایشان همه عثمانیان بودند
ایشان کس فرستادند بقیس که ما ترا بخراج دادن فرمانبرداریم ولکن اندر بیعت زمان خواهیم تا بنگریم که چون میشود
قیس گفت زمان دادم ترا اگر در مصر یک دیه بیعت نکند چه شود و با ایشان مدارا کرد و بیعت نخواست و بمصر اندر
بنشست و خراج ستدن گرفت و معاویه بترسید که از علی رضی الله عنه سپاه بیاید و او را اندر میان گیرند پس نامه کرد بقیس و او را
به بیعت خویش خواند و قیس گفت تا بنگرم معاویه دانست که قیس با او همین مکر میکند و قیس مرد با تدبیر بود و معاویه
او را دیگر نامه کرد و گفت ترا با من دستان نباید کرد یا با هم دوست باش یا دشمن جواب کرد قیس او را از خویشتن نومید

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من بسم کرد بر تو شغل افگنم چنانکه بعلی رضی الله عنه بپردازی معاویه چون آن نامه
بخواند و دانست که او را اتباع نشود حیلتی کرد تا او را بچشم علی رضی الله عنه زشت کند تا مگر او را از مصر باز کنند و معاویه
چون بمجلس نشستی مردمان شام را بحرب امیر المومنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر با ماست
نشنیدید که مردمان ربیه خرتبا او را و مسلمة بن مخلد بن تمار او بسر بن ارطاه را و آن مردمان را که اندر مصر اند از شیعت امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه نیکو دارد و ایشان به بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه نخواند و مرا بسی نامه کرد که اول کسی او
آمد بنصرت کردن بنزدیک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی بعلی رضی الله عنه این خبر بردارند و دل امیر المومنین
علی رضی الله عنه با قیس بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بودند همچنین میگفتند و این خبر بگوش امیر المومنین
علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی مکر و غدر بود و چون این خبر بشنید قیس را تهمت کرد و محمد بن ابی بکر و عبد الله
بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگری بفرست که دولت از دو
بشک نباشد و بدو نامه کن که اید و ن همی شنوم که گروهی بدینه اند که نام آن دیه خرتبا دانست و به بیعت ما نیامده اند
و تعرض ایشان را رها کرده و چون این نامه ما بخوانی ایشان را بیعت ما خوان و اگر نپذیرند با ایشان حرب کن قیس نامه کرد
بامیر المومنین علی رضی الله عنه و گفت ای امیر المومنین مذهب تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب مکن
و این مردمان اند که بد اخواهان اند تدبیر آنست که ایشان را بجای خویش بمانیم و نجنبانیم تا بکار دشمن پرداخته باشیم
و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این نامه را بخواند تفتش درست
گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المومنین قیس بدیشان مایل است و او را از اینجا باز کن و محمد بن ابی بکر را
بفرست قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بفرستاد و تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بمدینه آمد
امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و هم آنجا بنشست و مروان بن الحکم نزدیک معاویه بود و بشنید که علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مروان را بمدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا جاسوسی می کن و مروان و حسان بن
ثابت بسوی قیس اندر شدند و او را سرزنش کردند و گفتند معاویه ترا از بهر از علی رضی الله عنه نگاه دارد و علی
رضی الله عنه با تو وفا نکرد و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شد نزد و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما چون بمصر رسید
شهر با فزود گرفت و مردم خرتبا را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کنید و یا از شهر بیرون شوید و یا حرب
را بیارائید ایشان گفتند ما را مهلت دهید تا بنگریم که کار چگونه می شود و محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد و با مردی
که نام او یزید بن الحرث بود و او را بکشتند و سپاه را هزیمت کردند دیگر سپاه فرستاد نام او معاویة بن الکلب
او را هزیمت کردند محمد بن ابی بکر بعلی ابن ابیطالب رضی الله عنهما نامه کرد که ایشان را بجای مانند تا بدان وقت که بدیشان
پردازیم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشان را بجای ماند و سپاه بفرستاد تا از حرب صفین باز پرداخت فصل

اورا عهدنامه نوشت باهل آن کس و با خالد بن مروه بخراسان بازگشت و جریر بن عبدالله بهمدان بود علی
رضی الله عنه کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر خلیفه کن و باز نزد من آی پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که معاویه
سپاه شام را بیعت کرد و به بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبدالله را برسولی نزد معاویه
فرستاد و نامه نوشت و او را به بیعت خویش خواند جریر برفت و نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت تا بنگرم و جریر را
آنجا باز داشت پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بیند بداند که مردمان تو بیعت
کرده اند و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق بانگ و گریستن بردارند و خون عثمان را گردن علی اندر کنند جریر را
باز فرست و معاویه همچنین کرد چون جریر نزدیک علی رضی الله عنه رسید او را اندر همه کارها آگاه کرد و مالک بن اشتر
گفت نگفتم که جریر را مفرست اگر مرا میفرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی الله عنه گفت تو رفته بودی
ترا پاره پاره کردندی که همی گویند که تو عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودمی او را چنان مشغول کردمی که
که بجنگ نپرداختی جریر خشم گرفت بر مالک و علی رضی الله عنه برفت و به قرقیسیا شد پس معاویه بدو نامه کرد و او را بخواند و جریر
بن عبدالله نزدیک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما و از مکه و مدینه سپاه
خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابومسعود الانصاری را بر کوفه خلیفه کرد و روی بشام نهاد و مردمان
مر او را مشورت کردند که خود مرو و سپاه بفرست فرمان نکرد و خود برفت و معاویه با عمرو تدبیر کرد و عمرو بن العاص را
سپهسالاری لشکر داد و اهل شام را تحریص کرد بر رفتن بخون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن و کار را علی رضی الله
عنه بچشم شامیان آسان کرد و گفت با علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و گروهی از کوفه و بصریان بدانند که
از ایشان بسیار کشته است و سپاه بسیار بدمشق گرد آمده بودند و عمرو را مولایی بود که نام او وردان بود و او را
لواء او با بیست و پنج هزار مرد از پیش خویش بفرستاد و از سپاه شام نخست وردان بیامد و بعد از و عمرو و دیگر امیران و
معاویه و علی رضی الله عنهما بعد از این آمد و زیاد بن نصر الحارثی را بر مقدمه لشکر کرد با هشت هزار مرد و علی رضی الله عنه
از مداین برقه بایست آمدند و از دجله گذشتند تا معاویه سپاه او بشهرهای عراق اندر شوند پس همه سپاه برقه
گرد آمدند و آنجا جسر نبود که علی رضی الله عنه اهل شارستان را گفت پل به بندید تا بگذریم ایشان نبستند بحصار اندر
شدند مالک بن اشتر گفت اگر پل نبندید یا امیرالمؤمنین بگذرد و من اینجا بباشم و باز نگردم و مردان شما را بکشم و زنان تان را
برده کنم و بدین سوگند خورد و مردمان حصار از مالک بن اشتر بترسیدند و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و
پل بستند و علی رضی الله عنه با سپاه بگذشتند و مردمان غلبه کردند در گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بیفتاد و هر کرا
که کلاه از سر بیفتاد اندر آن حرب کشته شدند و علی رضی الله عنه زیاد بن نصر و شریح بن هانی را بر مقدمه کرد و بفرستاد
با ده هزار مرد و ایشان از پس یکروز رسیدند زیرا که ایشان نخواستند که حرب کنند و بفرمان علی رضی الله عنه بنه

باز آمدند به رقه که نام او وهب بود و نخواستند از پیش رفتن و از پس علی رضی الله عنه برفتند و او را یافتند در برقیسان
در حد روم و شام و علی رضی الله عنه آنجا فرود آمده بود و پنداشت که مقدمهٔ او از پیش شده است چون نگاه کرد مقدمه را
دید که از پس او همی آمدند و پیش آمد از آنکه بفال نیکش آمد هر دو پیش او شدند و عذر خواستند و روز دیگر از فرات
بگذشتند و ایشان را همچنان بر مقدمه بفرستاد و معاویه ابوالاعور السلمی را بر مقدمه بفرستاد و او مردی با تدبیر بود و از
بازاران شام بود و ده هزار مرد با او بود چون زیاد و شریح با او رسیدند خواستند که با یاران علی جنگ کنند رسول
بفرستادند علی رضی الله عنه مالک اشتر را با سه هزار مرد دیگر بفرستاد و مالک را بر ایشان امیر کرد مالک چون آنجا رسید
سپاه تعبیه کرد و زیاد را بر میمنه داشت و شریح بر میسره و صفها راست کردند و آن روز حرب کردند و شب هر کسی بلشکرگاه
خویش باز شدند و بس کسی کشته نشد روز دیگر چون صف برکشیدند مالک بیرون آمد و ابوالاعور را بمبارزت خواست و
ابوالاعور بقلب اندر آمده بود بیرون نه آمد و مالک سنان بن انس النخعی را بفرستاد و گفت او را بگوی که بیرون آی تا
با من تنها چه خواهی مردمان را از بهر کشتن سنان برفت و چون نزدیک سپاه شام رسید بانگ کرد که من رسولم
او را نزدیک ابوالاعور بردند بپرسید که بچه کار آمده سنان گفت ترا بمبارزت میخواند ابوالاعور گفت برو ترا حاجت
کس کاری نیست سنان باز آمد و مالک را گفت خویشتن را ستوده است پس آن سپاه تا شبانگاه با یکدیگر حدیث میکردند
و هیچ حرب نکردند خبر بعلی رضی الله عنه آمد و مالک آن شب فرود آمد و چون بامداد برخاست لشکر ابوالاعور رفته بود
نامه کرد بمعاویه که مالک بر مقدمه پیش آمد با سپاه و لشکر از پس او همی آمدند اگر من با مالک مشغول بودمی شدی علی رضی الله
عنه فرا رسیدی و مرا بیافتی و جای تنگ بود دشمن مالک و آن سپاه را خوار داشتم و نه از او اندیشیدم و بر لب فرات تمام
تا لشکرگاه را جای فراخ تر باشد و ترا آگاه کنم تا بیایی معاویه را این رای و تدبیر خوش آمد و ابوالاعور آن روز همی رفت
تا همی رفت تا جای فراخ یافت نام او صفین بود و ابوالاعور بر فرات فرود آمد و فرات را بر گرفتند معاویه آنجا آمد
معاویه بیامد با همه سپاه و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه نیز بیامد و مالک او را گفت بیاسای نه روز تر شتاب کن تا ما آب را
بگیریم علی رضی الله عنه فرمان نکرد و ابوالاعور آنجا که آب خورده بود فرود آمد با معاویه و در همه صفین آبخور جز آنجا نبود
و علی رضی الله عنه بیامد با سپاه و در فراخی صفین فرود آمد هیچ آبخور نبود و سپاه تشنه گشتند و علی رضی الله عنه را
گفتند آبخور را ایشان گرفته اند و بی حرب از آنجا دور نشوند علی رضی الله عنه گفت حرب کنید قیس بیامد با سپاه
خویشتن بحرب از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه معاویه ابوالاعور را مدد فرستاد و علی رضی الله عنه شبث بن ربعی
را بمدد فرستاد و قیس را بس علی رضی الله عنه صعصعه بن صوحان را بمعاویه رسول کرد و چون حرب
سخت گشته بود و گفت معاویه را بگوی که ما نه بدان آمده ایم که از بهر آب حرب کنیم و ما ندانستیم که شما آب را
بگیرید و اگر نه ما توانستیم پیش از شما آمدن یا کسی فرستادن تا از شما باز دارنی و در باز داشتن آب هیچ معنی نیست

و تا ما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کردن و روزگاری باید بودن
تا حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق حرب همی کنیم یا بر باطل و اگر از آب و حرب کنید شما بهتر دانید انچه ما بود گفتیم
و باکه این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات بر گرد حرب نخواستند کردن خویشتن را از تشنگی هلاک کنید صعصعه
بنزدیک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بداد معاویه گفت با اصحاب خود که مصلحت
چه می بینید ولید گفت آب از ایشان باز دارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشتند عمرو
بن العاص گفت این نه تدبیر نیست سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرمود دست از آب باز دار تا هر دو لشکر
آب خورند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند ما بشویم و ایشان را هزیمت کنیم صعصعه
عبد الله را گفت خدای تعالی جل و علا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
بنیاد عترت و در شارستان علم را پس صعصعه را دشنام دادند و خواستند بزنند عمرو گفت رسول است و رسول را
زدن لایق و سزاوار نبود معاویه گفت برو که نیکوئی کنیم و یک کس فرستاد با بو الاعور که آب را رها کن ابو الاعور
از آن ستوه شد و سه روز دیگر ببود و علی رضی الله عنه بعد از سه روز بشیر بن عمرو الانصاری و مفضل بن قیس و شبیث
بن ربعی را رسول کرد و گفت بروید و این ابله را بطاعت خوانید شبیث گفت یا امیر المؤمنین اگر بطاعت آید
امیری شام بدو رها کنی علی رضی الله عنه گفت باری بنگرید تا چه میگوید پس هر سه تن پیش معاویه شدند و از ایشان پیشتر
مهتر بشیر بن عمرو بود معاویه او را گفت سخن گوی بشیر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدای عز و جل بترس که این جهان
بر کسی نماند و ما را پیش روزیست که خدای عز و جل بهر چه هر کس کند او را پاداش کند و خون مردم و جماعت را نگاه دار
گفت چرا علی رضی الله عنه را چنین نگوئید بشیر گفت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را این کار حق است و امامت
او را سزا است بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با او بیعت کردند و معاویه گفت اکنون چگوئی چه کنم
گفت آن گوی که این خلاف از میان شما برخیزد و با پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیعت کنی و از پس آنکه کنی
علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه را دست باز دارم تا ضایع شود
و الله که من این نکنم و در میان شما جز شمشیر نیست شبیث گفت یا معاویه ما را بشمشیر بیم میکنی و الله که نخست بر تو آید
آنگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیامدند و دانستند که حرب ترا و هم شام را
بیکبار فراحرب آوردن و این خلق بسیار است و کار حرب یکزمان بود نه بران و هر گاه که سپاه انبوه بود همه کشته شوند
تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سرهنگ نامزد کرد یکی از ان
مالک بن اشتر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و دیگر شبیث بن ربعی و دیگر خالد بن المعمر و پنجم زیاد بن النضر و ششم
معاویه بن ریاحی و هفتم قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شدند و معاویه نیز

برگردید با بیعت کنیم و با او راضی باشیم علی رضی الله عنه را ازین سخن خشم آمد و فرمود با او میان تو او معاویه نیست و میان تو و معاویه شوری برانگیزاند معاویه که باشد که چنین گوید که کسی را از خلافت باز کنم کاری مسلمانان بران اتفاق کرده باشند و بیعت کرده باشند معاویه که باشد که گوید من آن را تباه کنم و این بیعت بشکنم و کار بشوری افگنم حبیب را خشم آمد و برخاست و برفت شرجبیل گفت که خشم گرفتی من ترا آن بگویم که او گفت لیکن این پیغام را چه جواب دهی پس امیر المومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم ازین جهان بیرون شد کس را خلیفه نکرد و مردمان ابو بکر رضی الله عنه را خلیفه کردند و او عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون ایشان عدل کردند من ایشان را بیعت کردم و مردمان بعدل ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی الله عنهما را فرا کردند و عثمان رضی الله عنه کارها کرد که پسندیده نبود پس بروی گرد آمدند و او را بکشتند و من اندر خانه پنهان شدم پس از آن مردمان بیامدند و مرا گفتند که با تو بیعت میکنیم و ترا میخواهیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت نکنی مردمان مخالف شوند و این دو مرد نیز طلحه و زبیر رضی الله عنهما با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عز و جل بر ایشان نصرت فرمود و بر معاویه نصرت دهد و ایشان نه از جنس معاویه بودند چه ایشان از مهاجران بودند و بطوع مسلمانان شده بودند و از اصحاب حدیبیه بودند و مال خویش فدای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم میکردند و ایشان از آنها بودند که خدای عز و جل در شان ایشان گفت رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهٗ و اما آنکه بکره مسلمانان شدند او را نه اندر دین نصرت است و نه با اسلام سابقت و او را مولفة القلوب خوانند و او پسر سفال الزمان است یعنی ابو سفیان و آکلة الاکباد است یعنی هند او را اندر اسلام محل خلیفتی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم را رها نکردندی و معاویه خاکسار خاک خوار را نگزیدی اکنون من شما را به پیوستن رحم میخوانم و کردن بجماعت و دور شدن از مخالفت شرجبیل گفت تو ای کر عثمان رضی الله عنه مظلوم بود و کشندگان او را نبایست کشت امیر المومنین علی رضی الله عنه مظلوم بود شرجبیل گفت هر که بگوید که عثمان رضی الله عنه مظلوم بود ما از وی بیزاریم برخاست و باز نزد معاویه شد امیر المومنین علی رضی الله عنه این آیت بر وی برخواند قوله تعالی وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَآءَ اِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِيْنَ پس مردمان را گفت که چنین باید که با حق خویشتن بر قوت تر باشیم که چون ایشان بر باطل خویش و چون ماه محرم بگذشت امیر المومنین علی رضی الله عنه از صلح ایشان نومید شد حرب را بساخت و سپاه شام را بانگ کرد که چندین روز شما را زمان دادم که تا با ما حق آیید و از گناه پرهیزید و فرمان نکنید حرب را بیارائید پس هر دو لشکر حرب را ساختند و طلایگان بیرون کردند امیر المومنین علی رضی الله عنه سواران را از پیاده جدا کرد و هر گروهی را مهتری نام زد بر سواران کوفه مالک بن اشتر را مهتر کرد و بر سواران بصره سهل بن حنیف را و بر پیادگان کوفه عمار بن یاسر و شب اندر مردمان سا گرد کرد و خطبه خواند و ایشان را آداب حرب کردن بیاموخت چنانچه در حرب جمل ایشان آموخته بود و گفت ای مردمان شما بر سید ایشان بر باطل و شما

ابتدای جنگ نکنید وشما حرب مکنید وکس را رنجه مدارید واگر دشنام کنند خاموش باشید وحدیث بسیار مگوئید وخدای
عزوجل را بسیار یاد کنید ودر آخر این آیت بخوانید قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا
زحفا فلا تولوهم الادبار معاویه وعمرو بن العاص سپاه را تعبیه کردند وبر میمنه ذی الکلاع را بداشتند وبر میسره حبیب بن
مسلم الفهری را وبر مقدمه ابن الاعور را وخیل دمشق را بدو داد ودیگر خیل بعمرو بن العاص داد وآن روز چهارشنبه
بود از اول ماه صفر بسال سی وهفتم از هجرت پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را وصف بیاراست و
معاویه نیز همچنین کرد وبحرب اندر پیوستند وحربی کردند ونخستین روز همه با یکدیگر حرب کردند وچون شب اندر آمد از یکدیگر
جدا شدند وروز دیگر باز بحرب اشتغال نمودند از لشکر علی رضی الله عنه زیاد بن النضر بیرون آمد وحربی کردند سخت تر از روز
گذشته وبسیار کس کشته گشتند پس روز چهارم علی بن ابیطالب رضی الله عنه پسر خویش محمد بن حنیفه رضی الله عنه را با سپاهی
بحرب سپاه معاویه عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما را بیرون فرستاد وحرب کردند وچون نیم روز ببود عبدالله محمد بن
حنیفه را آواز کرد که بیرون شو تا خلق را ازین سختی باز رهانیم عبدالله سپاه شام را از حرب باز داشت وخود بیامد وپیاده شد
محمد بن حنیفه نیز پیاده شد ودوان شد بسوی عبدالله علی رضی الله عنه بدید که محمد حنیفه فرزند او پیاده شده است
ونبرد بوده است که محمد حنیفه پیاده شده است گفتند پیش عبدالله بن عمر رضی الله عنهما بمبارزت میرود علی رضی الله عنه اسپ
بتاخت وگفت اسپ مرا بگیرید وپیاده شد وپیش عبدالله رفت عبدالله گفت ترا نخواستم وهر دو لشکر باز گشتند وروز
پنجم عبدالله بن عباس رضی الله عنهما از سپاه بیرون آمد از سپاه علی رضی الله عنه وولید بن عقبه از سپاه معاویه بیامد وبسیار حرب
کردند تا نماز پیشین وعبدالله بن عباس ولید را بمبارزت خواند ولید نیامد وهر دو لشکر باز گشتند پس روز ششم قیس بن سعد
بیرون آمد واز سپاه معاویه ابن ذی الکلاع بیرون آمد وحرب کردند تا نماز پیشین پس باز گشتند وروز هفتم سپاه وسالاران
یکبار دیگر بیرون آمدند از سوی علی کرم الله وجهه مالک اشتر با سپاه واز سوی معاویه حبیب بن مسلمه با سپاه وحرب
کردند چنانکه اندرین هفته آن مقدار کس کشته نشده بود وتا نماز دیگر هر دو لشکر باز گشتند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
گفت گروه گروه تا کی حرب کنند فردا بجمله باید حرب کردن چون بامداد ببود روز چهارشنبه علی رضی الله عنه سپاه را
تعبیه کرد وخود اندر قلب بایستاد وپس میان هر دو لشکر آمد ودعا کرد ودعای سخت نیکو وفصیح چنانکه گفت اللهم
رب السقف المرفوع المحفوظ المکفوف الذی جعلته مغیضا للیل والنهار وجعلته مجری الشمس والقمر ومنازل النجوم وجعلته
ساکنه من الملائکة لا یسامون من العبادة وخالقه لک یا اله العالمین ورب هذه الارض التی جعلتها قرارا للانام والهوام
والانعام وما لا یحصی مما یری ومما لا یری من خلقک من السماء والارض ورب الجبال الرواسی التی جعلتها اوتادا للارض
اللهم ان اظفرتنا علی عدونا فجنبنا البغی وسددنا للحق وان اظفرتهم علینا فارزقنی الشهادة واعصم بقیة اصحابی من الفتنة
پس امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه دعا کرد وگفت قوله عزوجل یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من

بتحکیم عذاب الیم محمد بن الحرب برادر مالک اشتر گفت ای امیر المؤمنین این فی لالت چیست علی رضی اللہ عنہ این آیت برخواند اِنَّ اللّٰہَ یُحِبُّ الَّذِیْنَ یُقَاتِلُوْنَ فِیْ سَبِیْلِہٖ صَفًّا کَاَنَّھُمْ بُنْیَانٌ مَّرْصُوْصٌ پس علی رضی اللہ عنہ مردمان را حرب کردن بیاموخت وگفت ای مردمان صفہا راست دارید وجوشن داران را پیش صف آرید وچون حملہ کنید چشم فراز کنید کہ این علامت دلیری بود وچون شمشیر زنید بر انگشتان پای زور کنید تا زخم سخت تر آید وچون شما را زنند دندان بہم نیشانید تا زخم باز جہد وہر کسی خویشتن را پیش یاران خدی کنید وچنین اندیشید کہ اگر ہمہ سپاہ باز گردد من با ہم واین آیت برخواند قولہ تعالی وتقدس وعز وجل قُلْ لَّنْ یَّنْفَعَکُمُ الْفِرَارُ اِنْ فَرَرْتُمْ مِّنَ الْمَوْتِ اَوِ الْقَتْلِ وعبد اللہ بن یزید از خطیبان کوفہ بود ومردمان را خطبہ کرد وخدای عز وجل را بستود وبر پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم درود داد پس گفت ان الداعیۃ یعالج بظاہر النفس لا یقدر علی ما ہو باطن النفس الشخص ان المعاویۃ وفی الناس بہ وباریح فیہ من لیس فیہ ہو واللہ الذی دعار النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم والمال اذا رایت معاویۃ علی المنبر فاقتلوہ وقال علی بمنزلۃ ہارون من موسی علیہ السلام الا انہ لا نبی من بعدی فان بان علی فاقتلوہ وقد جاول معاویہ بالباطل لید خصوا بہ الحق وجاروا بالمصلین من الاعراب لمن تدرین فی قلوبہم الفتنۃ ولیس علیہم الامن وزاد ہم رجیا الی تیہم ہو الفجار فاستقون وانتم اصحاب امیر المؤمنین علی نور عن ربکم وبرہان مبین قاتلوا ہولا الطغاۃ والبغاۃ ولا تعشر ہم فَاللّٰہُ اَحَقُّ اَنْ تَخْشَوْہُ اِنْ کُنْتُمْ مُّؤْمِنِیْنَ وقد قاتلہا مع رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وہذہ ثلث وذلک ولقد ماہم فی ہذہ بارکی والارض قَاتِلُوْھُمْ یُعَذِّبْھُمُ اللّٰہُ بِاَیْدِیْکُمْ وَیُخْزِھِمْ وَیَنْصُرْکُمْ عَلَیْھِمْ وَیَشْفِ صُدُوْرَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِیْنَ وَیُذْھِبْ غَیْظَ قُلُوْبِھِمْ وَیَتُوْبُ اللّٰہُ عَلٰی مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰہُ عَلِیْمٌ حَکِیْمٌ پس ہر دو سپاہ حرب کردند تا نماز پیشین واز پس آن بوقت آفتاب فرو شدن چون تاریک شد از ہم باز گشتند وچون سپیدہ بدمید باز حرب اندر گرفتند وامیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ اندر قلب لشکر بود ومالک بن اشتر اندر پیش صف ومعاویہ خیمہ ادیم زدہ بود وبا عمرو بن العاص آنجا نشستہ بودند وعبد الرحمن ایستادہ بود بر خیمہ وشمشیر حمائل کردہ وسپر مسمار زرین بر پس پشت انداختہ وچون وقت چاشت بود سپاہ شام خواستند کہ از جای بجنبید عمرو بن العاص گفت ای مردمان این سپاہ بعصیت این حرب کنید با ایشان بگردید تا جان با ایشان وشما را ہرگونہ کہ باشد حرب ہمی باید کردن پس اگر بقلب ایشان بر زنید نیک باشد ومیمنہ با میمنہ ومیسرہ با میسرہ پس مردان شام چنان کردند وہمہ سپاہ شام خود را بر میمنہ عراق زدند میمنہ ہزیمت شد وہر چند کہ امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ ایشان را بخواند باز نگشتند پس علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ فرمود انکار دید کہ میمنہ خود بیہودہ یا بودہ کشتہ شدند وامیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ با میسرہ وقلب خواست کہ پیش شود وہیچ از جای بجنبید علی مرتضی رضی اللہ عنہ پیادہ شد وشمشیر گرفت وگفت واللہ کہ مرا تنہا بحرب باید شد کہ حرم کنم وحسن وحسین ومحمد بن حنفیہ رضی اللہ عنہم پیادہ شدند با او برفتند وقلب اندر مردمان مدینہ بودند وفرزندان

انعام به باد برفتند و بقلب اندر شدند سپاه شام دست از میسره باز داشتند و با جای خود آمدند و علی رضی الله عنه
در قلب حرب همیکرد و با او تخت مردمان بودند حسین بن علی رضی الله عنهما همیشه راه سلامت داشتی ترسید که علی را گزندی
رسد و گفت یا امیر المؤمنین اگر سوی چپ بیائی آنجا سپاه بیشتر است و تو آنجا ایمن تر باشی علی رضی الله عنه جواب
حسن رضی الله عنه داد چنانکه در هم [illegible] گفت ای پسر مالک پدر تو روز مرگ دیده است و باک ندارد که بر او جهید [illegible]
علی رضی الله عنه حرب همیکرد تا سپاه شام را بر جای بداشت و لکن شتر را بخواند و بیافت و با ایشان مدارا کرد تا بازگشتند چون
بیامدند لشکر خویش را دیدند میسره شده و قلب بیشتر شده و چون باز بجای خویش شدند تکبیر گفتند و حمله کردند بر ایشان و
مالک بن اشتر از پیش حمله کرد و سپاه شام را از جای برکندند و بنه یان خویشتن را بر قبه معاویه افگندند و اسپی [illegible]
[illegible] باز نهاد و عمرو را گفت چه کنیم گفت صبر کن مالک هر گاه که بر سپاه شام حمله کردی کسی در پیش او نایستادی
لشکر شام که از جای رفته بودند باز آمدند و از معاویه نقل کنند که فرزندان را گفت شعر عرب بیاموزید که شجاعت را
زیاده کند و شجاعت را افزاید و دیر ساته و من در روز صفین چند بار آهنگ بازگشتن کردم و لیکن بیتی چند یاد داشتم
[illegible] که آموخته بودم و از قول عمرو بن الاطنابة رضی الله عنه مرا یاد آمد و بخواندم و شجاعت بیفزود و در معرکه حرب پایدار
شدم و این عمرو شاعر بود اندر جاهلیت شعر انت ما اسولی توانت بلالی * واخذ الحمد بالثمن الربیح * واقدامی علی المکروه
نفسی * و ضربی هامة البطل المشیح * وقولی کلما جشأت و جاشت * مکانک تحمدی او تستریحی * پس چون معاویه دید که
همه کارها مالک اشتر کرد بانگ کرد بیاران سپاه خویش که کسی نیست که مرا از مالک برهاند ایشان را غلبه کند عبدالله
[illegible] پیش اندر شد و گفت ای مردمان شما از اهل [illegible] سید ایشان کشندگان عثمان رضی الله عنه اند و شما خون عثمان را
بجوئید و این مالک بن اشتر کشنده او است خاصه حمله کرد پس قبیله و عبد القیس و بنی بکر و بنی وائل بیکبار
شدند و حمله کردند و عبدالله بن عمر رضی الله عنه را بکشتند و از ان مردمان نیز بسیار بکشتند و هزیمت نیز بعلوی سپاه
داد و [illegible] عبید الله بن عمر را بکشتند و علی رضی الله عنه خلایق را بر حرب تحریض همیکرد و پیش همیشدند و از سپاه رایتها آمد
[illegible] بیشتر بود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آنجا بایستاد تا شرم دارند و نگریزند و گفت این رایت [illegible]
عز و جل است و [illegible] این را نصرت دهد پس با آن مرد که رایت داشت گفت چه باشد اگر این رایت [illegible]
برای گفت نعم و کرامة و آن رایت را پیشتر برد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنجا بود و مردمان همه یکبار همی گفتند اگر
[illegible] رسوا شویم علی رضی الله عنه ما را همی بیند و حمله کردند و خلقی را بکشتند و علی رضی الله عنه از ایشان
خشنود شد و گفت رایت علی بن [illegible] هاشم بن عتبه داشت و علی رضی الله عنه بر سر رایتی همی گشتی یکزمان پیش [illegible]
حرب اندر شدی و کشتن گرفتی و باز گشتی و شمشیر [illegible] تا شدی و عمار بن یاسر به پیش صف اندر آمد و گفت یا رب تو دانی
اگر حرب کردن [illegible] اینجا بودی آنجا رفتی و هاشم را گفت این رایت بکش [illegible] تا ما به پیش حرب اندر شویم هاشم گفت ای [illegible]

نگاه داشتن فاضلتر از حرب کردن است عمار گفت اعور او حدا با هاشم را اندر ده آمد و آن رایت را کس دیگر
داد و گفت هر جا که علی رضی الله عنه همی رود تو نیز برو پس عمار با هاشم پیش رفتند و عمار تشنه بود و آب خواست نیافتند
یک قدح شیر آوردند عمار بستد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم تقتلک الفئة الباغیة وآخر زادک من الدنیا
اللبن پس عمار برفت و بر عمرو بن العاص حمله کرد و او را گفت ای عمرو خشم مداری که دین را بدنیا فروختی و گرد اگرد عمرو
و معاویه سه چهار تن بودند و عمار و هاشم را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمرو عاص و ابو الاعور و عبد الله بن عمر
بیکجای ایستاده بودند عبد الله بن عمر گفت امروز ما را دل بد شده است گفت چرا گفت زیرا که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود
عمار را تقتلک الفئة الباغیة وآخر زادک من الدنیا اللبن معاویه گفت ما عمار را نکشتیم گفت پس که کشت گفت علی رضی الله
عنه که ایشانرا بحرب آورده بود و گفت راست گوی و چنانستی پس روز بدر و احد و حدیبیه همه مسلمانان را پیغامبر صلی الله
علیه وسلم کشته باشد زیرا که ایشان را پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحرب آورده بود و این منکر است همی گوئی معاویه
خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آل ربیعه را بانگ کرد که رایت را پیش آرید
و بنی همدان با ایشان بودند و ایشان دوازده هزار مرد بودند و علی رضی الله عنه با ایشان حمله کرد بر قلب معاویه
و ایشان را برداشتند و پیش معاویه افگندند و او با عمرو بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه
را بدید بانگ کرد که ای معاویه خاک خاری چکنی چندین خلایق را کشتند با من بیرون آی که اگر مرا کشتی رستی و اگر
من ترا بکشم عمرو عاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو معاویه گفت من نروم که هر گز کسی پیش او
نشده است که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصف خویش باز آمد و نماز شام و خفتن گذاردند یکجای
و تیر بیندا ختند که تاریک بود و به نیزه حرب کردند زمانی پس شمشیر برگرفتند و دست آویز شدند و ریشهای
یکدیگر همی گرفتند و سرهای همی بریدند و آن شب را لیلة الهریر خوانند و علی رضی الله عنه بر آن شب این شعر گفت
اللیل الدامج و الکنا من تسبیح ٭ نطاح اشد ما را ینقطع ٭ فهم نیام و هو مستطیع ٭ بنجابر انسه فقد رسج ٭
و علی رضی الله عنه همه شب حرب کرد و ایشانرا پیش او همی آوردند و روز دیگر آدینه و چون روز ببود و علی رضی الله عنه
صفها راست کرد و مالک بن اشتر بمیمنه بود و عبد الله بن عامر بر میسره بود و در قلب حرب اندر گرفتند و مالک
هر حمله که بکرد مردمان را یک نیزه بیشتر آوردی و چون نماز پیشین سپاه شام ستوه گشتند و قصد گریختن کردند
پس معاویه عمرو بن العاص را گفت هیچ حیلت مانده است عمرو گفت یک حیلت مانده است مصحفها را بسر نیزه
اندر کن و بگوی شما را بدین میخوانیم و بدانچه خدای عز و جل حکم کرده اگر اجابت کنند یا مختلف شوند یا از حرب بیندیشند ما
بر آسائیم معاویه بفرمود تا چنان کردند چون سپاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند ما پسندیم این حبابر
رضی الله عنهما گفت کار حرب آخر شد و کار حیلت آمد علی رضی الله عنه گفت این را از بیم شمشیر میکنند بگذار این نیزه های در آید

که از کتاب خدای تعالی جل و علا چه آید احنف گفت نام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پاک مکنم علی مرتضی رضی الله عنه
فرمود این قصه چنان است که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم را افتاده بود در حرب حدیبیه عمرو گفت ای علی
سخنی منکر گفتی خویشتن را با محمد صلی الله علیه و آله و سلم برابر کردی امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق خاموش
باش پس صلحنامه چنین بنوشتند که هذا ما صلح به علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و معاویة بن ابی سفیان شرط کردند
که هر چه این دو تن حکم کنند با پسندیم و این در ماه صفر بود و هشت ماه زمان کردند ما اختیار خلیفت سپاه را بود زامیر المؤمنین
رضی الله عنه را و نه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت دستم بریده باد
اگر بنویسم و اندر نوشتند که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کند و معاویه را امیر کند در میان اهل
شام از پس هشت ماه بدومة الجندل حاضر آیند هر یکی با چهار صد تن و از این روز که علی رضی الله عنه را گفتند که
بن اشتر این صلح چه سنجید امیر المؤمنین رضی الله عنه گفت من پسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه
روی بکوفه نهاد و چون بشهر اندر آمد هر دو هم بشتاب برفتند بکوفی اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد مر دیگر را گفت
این علی رضی الله عنه است و بر چه چیز بصفین رفت و بر چه چیز باز آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود من بر چیز
شدم و بر چیز باز آمدم محمد بن جریر الطبری گفت که عدد سپاه چند بود و لیکن پنجاه هزار سوار با امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المؤمنین رضی الله
عنه از صفین باز گشت خالد را از خراسان باز کرد و عبیده را بفرستاد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر الخوارج و حرورا
و آن وقت که بصفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس بپراگندند نخستین کسی عمرو بن الزمام التمیمی بود و مرتد تمیم
بانگ کرد که لا حکم الا لله و لا حکم الا لله تفصل الحق و هو خیر الفاصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عز و جل با آدمیان
چرا کنیم و ابوموسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عز و جل چه حکم کرده است و چرا گفت که این حکم پسندیم تا باز
بایستادی و نخواست که آن حکمین باز گشتند تا اشعث بن قیس بزرگ قوم او از و عقد ه جستند تا خاموش گشت و سپاه بازگشتند
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بشهر رفت و سپاه فوج فوج باز می گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم پسندیم
بسیار شدند و همه بیکجای گرد آمدند و مردمان را گفتند که شما کافر شدید عبد باد بن النصر از شیعت علی رضی الله عنه بود
و گفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کافر نشد بل او بر حق است و اگر نه آن نستی که من خدا پرستم و بر طاعت او ایم تو را بکشتمی
که بفرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردمی و ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند دوازده هزار مرد
شده بودند و دیهی بود بدر کوفه و آنرا حروراء خواندندی آنجا فرود آمدند و از آن ایشان را حروریان خواندند پس
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیشتر این گروه را دانند پس روزگاری بر این بر آمد گفتند ما را امیری باید تا با علی رضی الله عنه
حرب کنیم و از ایشان مبارزتر شبث بن ربعی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود تدبیر ایشان بایست کردن

بدومة الجندل آمد و عمرو بن عاص نیز بیامد با چهار صد مرد از قریش و ابوموسی را گفت چرا با تو کس نیست و اینک معاویه
وفا کرد و تو نیز وفا کن و ابوموسی کس فرستاد و گفت معاویه بانچه گفته بود چهار صد مرد فرستاد شما نیز چهار صد مرد
فرستید پس امیر المومنین علی کرم الله وجه چهار صد مرد از عراق و شام و حجاز و مکه و مدینه با عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما بفرستاد و هیچ کس غائب نبود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مگر سعد بن وقاص که او توبه
کرده بود و ببادیه شده و گوسفندی چند داشت و از ایشان معیشت می کرد و گروهی گفتند که محمد بن ابی بکر نیز آنجا بود
و آنکسانیکه آنجا بودند امید داشتند که آن کار بدیشان رسد عبد الله بن الزبیر و محمد بن طلحه و عبد الله بن عمر رضی الله
عنهم اجمعین چون بدومة الجندل فرود آمدند قبه بزدند و ابوموسی و عمرو بن عاص در ان قبه شدند ابوموسی گفت
بگوی تا ترا چه پدید آمده است از کتاب خدای عز و جل عمرو بن عاص گفت معاذ الله که تو امیری و مهتری و علم فقه تراست
تو نخست سخن گوی پس این عمرو مد و آن خواست تا بداند که ابوموسی چه خواهد گفتن تا مراد او بر آید ابوموسی
گفت مرا چنین بهتر آید که ایشان را هر دو از خلافت بیرون آریم و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه فرو نشیند عمرو
گفت ترا از خلیفتی معاویه چه چیز باز دارد و من خلیفتی معاویه را اندر کتاب خدای عز و جل یافتم و تو دانی که عثمان رضی الله
عنه را بظلم بکشتند و دلهای ما بکشتن او پاره پاره گشت و معاویه بن عم عثمان رضی الله عنه است و امیر
قریش از اهل بیت بزرگست و یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و وحی نبشته است و میان او و میان
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم دامادی بوده است و خال مومنان است اگر این معاویه نشود چنان بود که بر تخت
هر چه برو حکم کنی بکند ابوموسی گفت از خدای عز و جل بترس اما معاویه را شرف هست ولیکن شرف امیر المومنین
علی رضی الله عنه بیشتر است و اگر بشرف و نسب بودی امیر المومنین علی رضی الله عنه نگذشتی و اما آنکه معاویه
از ان عثمان رضی الله عنه است هیچ کس اولی تر بعثمان رضی الله عنه از پسران او نیست و آنکه مرا از معاویه
همی فایده رسد این حکم خدای عز و جل است و من بحکم او رشوت نپذیرم عمرو گفت پس جز علی رضی الله عنه
و معاویه کرا می گزینی گفت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما را تا رسم عمر رضی الله عنه زنده شود که مردی پارسا و زاهد است
و یار پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و عالم است عمرو گفت او نتواند ابوموسی گفت چرا گفت از قبل آنکه کار خلافت
را کسی باید که او را دیدار بود بگاه مردی و دست بر نهادن و داد دادن و او را ازین هر دو هیچ چیز نیست
و اگر او نتواند پسر من بشاید بهتر است که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و عالم است و با ورع و بار و با سخاوت
ابوموسی گفت راست گوئی ولیکن آن گاه شایستی که او اندرین حرب نبودی پس عمرو گفت هر کرا خواهی اختیار
کن ابوموسی گفت این بهتر که هر دو را ازین کار بیرون آریم پس کاری بشوری افکنیم تا هر کرا مسلمانان بخواهند
ما راضی باشیم من چنین دیدم تو چه دیدی گفت این بهتر است پس هر دو بیرون آمدند و آن همه خلق بر در قبه نشسته بودند

پس این حکمین بشنیدند همه گرد آمدند و شاد شدند و گفتند چون علی تحکیم کرد حلال است که ایشان همه را از خلافت
بیرون آورند پس روزی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در مسجد خطبه کرد و مردی از خوارج برخاست و بانگ کرد که
لا حکم الا لله و خوارج را بدین سخن وا ستندی پس چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه این سخن بشنید گفت این سخن حق است لیکن شما
میگوئید که نباید که اندر میان خلق حاکم و سلطان باشد که امر و نهی کند چون چنین باشد کار خلایق ضایع شود و مردم یکدیگر
ستم کنند پس یکی دیگر برخاست و بانگ کرد که لا حکم الا لله و دیگری برخاست و همچنین گفت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
فرمود ای مردمان شما را از جماعت باز نداریم و دیگر آنکه با ما بجهاد آئید نصیبه خویش را از غنیمت بر دارید اگر آئید تا با ما
حرب نکنید با شما حرب نکنیم چون دیدند که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با ایشان حرب نکند تدبیر آن کردند که سپاه
گرد کنند پس مهتران سپاه گرد آمدند و عدد ایشان بیشتر از پانزده هزار مرد بود و عبدالله بن وهب مهتر این همه بود
پس همه بجای او گرد آمدند و هر کسی خطبه کردند و یکدیگر را پند دادند و گفتند این جهان را دست بباید داشتن و آن جهان
را باید گرفتن و روی بخدای عز و جل باید نهادن و این همه خلایق بخدای عز و جل عاصی شدند و بدین رضا دادند که
با علی رضی الله عنه کافر گشت بدین حکم که کرد و امر معروف و نهی منکر فریضه است اندرین شهر تا بودن که ایشان
همه کافراند الا بصورت مسلمانان اند مگر آنکس که مذهب ما دارد فصل فی خبر الخوارج و قالا ثم گفتند
از ما بر ما امیری باید که بدین اندر به پیروی تو بود تا او را بر خود امیر کنیم و در پس او نماز گذاریم و بفرمان او نماز کنیم و
چون زکوة از خویشتن بیرون کنیم او را دهیم تا با آنجا که باید دادن بدهد اندر مذهب چنان است که زکوة و صدقه
بدرویشان و مسلمانان باید فرستادن تا ایشان را باید دادن و هر گاه که لشکری از ایشان گرد آمده بود که حرب کنند آن
مال بایشان باید فرستادن تا ایشان را حرب نیکوتر بود و ایشان را باید دادن و جز از ایشان راحت ایشان را فضیلت
بسیار است پس چون عبدالله بن وهب گفتند اگر خواهی و اگر نه ترا این امیری بباید پذیرفت و آن مذهب ایشان
عرض میکردند و هر یکدیگر نپذیرفتند و بگریدند بدین آیت که خدای عز و جل میفرماید که وَمَن لَّمْ يَحْكُم بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ
فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ و إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ همه گفتند که گردیدیم پس برخاستند و رفتن را بساختند و چون
وقت بود نزدیک آن مهتر گرد آمدند و گفتند بکدام شهر رویم گفت بنهروان شویم که شهری خرم است آن مردمان
آنجا شما را باز نتوانند داشتن و اندر میان شهر روی بزرگ است اگر شما با نعمدگان و دلبستگان آنجا روید علی
رضی الله عنه شما را باز دارد رویکان و در گان روید و بدان دیه ها پنهان می باشید تا من بیایم چون بشهر نهروان
رسیم نامه کنیم بدان مردمان که در روز حرب چون من گویم لا حکم الا لله ایشان نیز با ما موافق شوند تا ایشان نیز
از بیت المال آگاه باشند شما را تابع شوند و من ایشان را گویم که با ایمان فیه مروانست تا هر کس نیت کند از پس ما می آید بدانجا
همه گفتند صواب است پس عبدالله بن وهب الراسبی در نامه نوشت که من فلان بن فلان الی من کتاب بلیغه کتابنا

هذا مبلغه ما عرفه من المسلمین المؤمنین من اهل البصره وغیره من البلدان پس شاد شدید که این اهل کوفه عراق بودند
و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بهر حالی تا بر راه بود و چون از راه بگشت و حکم خدای عز و جل بمردمان افگندند از دین
اسلام دست باز داشتند و ما از وی نپسندیدیم و او را مخالف گشتیم و امر معروف و نهی منکر واجب است و ما با علی رضی الله
عنه بسیار بگفتیم که این کار را تمام کن و ازین باز گرد و توبه کن فرمان نکرد و اکنون واجب بدیدیم که از وی جدا شویم و با
ایشان امر معروف بشمشیر کنیم و هر کس خواهد که سوی ما آید بیاید ما بنهروان است و این مرد که نامه آورد مردی بست از
نهبها و هر چه خواهید از وی بپرسید و مردی بخواند که نام او عبدالله بن سعید بود و بفرستاد و جواب باز آورد و چون تهنیتن
بود بخانه عبدالله گرد آمدند و روز دوشنبه بود و گفتند شب آدینه باید رفتن نماز آدینه بکنیم و عبادت بجای آوریم بعد از آن
برویم و قرار برین نهادند که شب شنبه بروند یگان و دوگان و چون آدینه بگذشت یگان و دوگان گروهی برفتند
و گروهی با خویشتن باز داشتند و خویشان ایشان روز دیگر واقف شدند از پی ایشان برفتند و باز آوردند
و یزید بن حصین اندر شب بیرون آمد بر اشتری نشسته و سپر اجنبیت کرد و این آیت همیخواند قوله عز و جل فخرج
منها خائفا یترقب [illegible] الی قوله عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل و عدی بن حاتم را پسری بود و با ایشان
برفت و عدی از پی او بشد تا نفس بازگشت و بدو منزل کوفه عبدالله بن وهب را دید که میرفت با بیست سوار با این
اندر بیامد و با علی رضی الله عنه بگفت علی کرم الله وجهه تافته شد و کارداران علی رضی الله عنه بنهروان سعد بن
مسعود الکاهی بود پسر عم عدی بن حاتم چون این عبدالله بنهروان رسید سعد پیش او باز آمد با پانصد سوار و او را نزدید
گفت با اندکی مردمان او را گفت دست به نهید تا نزد علی رضی الله عنه فرستم و اگر نه با تو حرب کنم گفت من تیم اوست
بنام اگر تو با هر مردی باشی من تنها با تو بیرم اگر نخواستی مرا بازنگذاشتی سعد گفت راست گفتی و باز گشت
و عبدالله بنهروان شد و مردمان نهروان بسیار بیرون آمدند و امیر بصره عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
را بود و آنجا سپاه بسیار بود و عبدالله بکوفه آمده بود بکاری پس خبر با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شد که سپاه
بیرون بی اندازه از پی عبدالله بن وهب از علی رضی الله عنه تافته شد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را ببصره
باز فرستاد و گفت کس را رها مکن که از بصره بیرون شود و ابوالاسود الدیلی را بفرستاد با عبدالله بصره آمد خوارج
بنامه بودند و چون او ببصره باز آمد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه مردم را گرد کرد و پس خطبه کرد و گفت ای مردمان
شما دانید که چون شما آن مصحفها بدیدید حکم خواستید و من شما را گفتم که این نه صواب است سخن من قبول نکردید تا خطا
آمد و هر دو حکمین خطا کردند و شما را نیز درست شد که چنین بود و اکنون ما را فریضه است جهاد کردن معاویه و اهل
شام و روزگاری برین بر آمد گفت کارها بسازید که ما بحرب شام خواهیم شد و این بار باز نخواهیم گشتن
اندر لشکرگاه آیید روز دوشنبه کارها بساختند و رفتن را مشغول گشتند و روی بسوی شام نهادند و اندر لشکرگاه را

که بسوی شام است نخابه نخوانند آنجا فرود آمدند و نامه بعبدالله بن وهب کردند و نامه بجماعت خوارج که بنهروان بودند و تقریر نامه بدین منوال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیرالمؤمنین الی عبدالله بن وهب و من معه من الناس و گفت و من معه من المسلمین و ایشان را گفت من شما را گفته بودم که اگر این حکمین خطا کنند من نپسندم و با ایشان حرب کنم اکنون نه برآنم و اکنون سپاه بلشکرگاه آورم و شما را همی بایم تا بیائید تا دیگر باره حرب کنیم و این بار بکرد حیلت باز نگردیم و چون نامه علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بخواندند جواب کردند آنگاه که ما گفتیم که ابوموسی را مفرست نفرستادی و کافر شدی اگر به خویشتن مقر آئی و مسلمانی باز آئی ما نیز باز آئیم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه چون جواب بخواند از ایشان نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید گرفتن و ایشان را خطر نیست و چون کار شام نیکو کردند آنگاه نزدیک ایشان شویم پس نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما به بصره و گفت سپاه بفرست و در بصره آن سپاه و روزی خورندی نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود و شصت هزار مرد بودند آنچه در کوفه بودند بیست و پنج هزار و از این پنجاه و هفت هزار نامدار بودند و بجز آن ده هزار تبع پسران ایشان بودند پس عبدالله بن احنف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را فرمود که کار رفتن را بسازید و احنف بلشکرگاه بیرون آمد و از آنجا برفت با هزار و پانصد مرد پس عبدالله بن عباس رضی الله عنهما همه مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شرم ندارید از خدای عز و جل که از امیرالمؤمنین که چندین خلائق همی روزی میگیرید از بیت المال و چون کارزاری افتد و شما را بخوانند اینقدر مردم بیرون آیند اگر تمام نروند شما را انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشان را بیم کرد و گفت حارثة السعدی را بیرون کرد و گفت هر که از احنف باز مانده است با حارثه برود و هزار و هفتصد مرد دیگر پیش نرفتند پس عبدالله بعلی رضی الله عنه نامه کرد که این مردمان بصره را تا عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد بیش نرفتند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد بیرون آمدند شما یاری و وفا کنید و من حق شما یاری تمام بشناسم و اهل کوفه گرد آمدند چهل هزار تبع را جمع آوردند بیست و پنج هزار با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان خشنود گشت و ایشان را دعا کرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد و سپاه گفتند که یا امیرالمؤمنین ما را نخست بنهروان بر تا با این خوارج حرب کنیم و چون از اینجا فارغ شویم بشام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهم تر است و این گروه را خطر نیست مردمان گفتند تا فرمان برداریم و هر کس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشان را دعا کرد و از آنجا سپاه برگرفت و بدیگر منزل شد پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج راه بگرفتند و از مسلمانان همی کشتند و خون ایشان حلال کرده اند و همی گویند که این خلائق کافرانند و خانه اهل ایشان و شهرها دار الحرب است و خواسته ایشان ما را حلال است امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر بشنید تافته گشت و مردی را بجاسوسی فرستاد که نام او حرث

بن مرة العبدی بود تا خبر ایشان بیاورد و ما ورا آگاه کرد که ایشان تدبیر کرده اند که چون بشام شوند ایشان بکوفه آیند
و فرزندان و بزرگان ایشان را بکشند و زنان را برده کنند و خواسته ها برگیرند و مردمان علی رضی الله عنه را گفتند یا امیر المؤمنین
ما بشام بگونه رویم که دلهای ما بخانه و زنان و فرزندان مشغول باشد بگو تا هیچ سپاه نیست ایشان بیایند و هرچه
خواهند بکنند پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و روی بنهروان نهاد و خواست از و را با لشکر گیرد و آنجا
منجمی بود او را گفتند امیر المؤمنین را خبری بگوی گفت ای امیر المؤمنین بدین روز بدین کار مرو که ترا بد آید و فلان و زیادت
علی رضی الله عنه او را مخالفت کرد و بدان که او گفت نرفت که گفته بود مرود برفت و با سپاه برفت و روی بنهروان
نهاد و قیس سعد را مقدمه لشکر کرد و چون بنهروان رسید بر لشکر ایشان فرود آمد و از لشکر بیرون آمد از ایشان
دو تن را بخواند بیامدند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ای مردمان شما را یاران بودید و من همانم که با شما بودم
چه بوده است کز تا که مخالف شدید این مکنید و باز گردید تا با اهل شام حرب کنیم ایشان گفتند با تو بشام رویم تا همچنان
حکم کنی که آن باید کرد امیر المؤمنین رضی الله عنه گفت ای مردمان این حکمین که شما کردید و من گفتم مکنید تا شما خواستید
من آن نکردم پس گفتند ما کردیم و بدان کافر شدیم و بازگشتیم تو نیز بگناه خویش اقرار کن و توبه کن که تو نیز کافر شدی
تا مسلمان شوی تا با تو برویم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که من چنین کنم که پیش از همه اندر اسلام
آمدم و با پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ایمان داشتم و شمشیر زدم و چندین خلایق مسلمان کردم و هرچند امیر المؤمنین
با ایشان بگفت هیچ سود نداشت و دانست که با ایشان نرمی سود ندارد دو روز دیگر حرب را بساخت و سپاه را
تعبیه کرد و میمنه معقل بن قیس بن سعد را بر ایشان مهتر کرد و در جمله خوارج چهار هزار مرد بودند و میسره شریح بن اوفی
و عبد الله بن وهب اندر قلب گاه و زید بن حصین بر میمنه و دیگر باره علی رضی الله عنه پیش از حرب بر ایشان حجت گرفت
گفت هر که از شما بازگردد ایمن است و هرچه کرد او را عفو کردم پس از ایشان فروه بن نوفل الاشجعی بازگشت با پانصد
مرد سوار و سکره شد و صد مرد سوی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بزینهار آمدند و هزار و پانصد مرد بکان و دکان باز بکوفه
رفتند و عبد الله بن وهب بماند با هزار و سیصد مرد و امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود که تا ایشان حرب نکنند شما
حرب مکنید و زید بن قیس با علی بود و از خوارج برده بود و امیر المؤمنین رضی الله عنه اصفهان باو داد تا از ایشان
ماند پس این روز او را دیدند گفتند یا زید لا حکم الا لله و ان خدعتک اصفهان علی رضی الله عنه گفت ما حکم
الله فی رجل کان منکم پس نخست ایشان حمله کردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را بدو نیم کرد و
ایشان را اندر گرفت و بیک ساعت بر زمین شان زد چنانکه گویی هرگز نبوده اند و همه را بکشتند و اندر میان
ایشان مردی بود که یک دست او اندر استخوان نبود و تمام گوشت بود و گفت همچون پستان زنان چون آن گوشت
بکشیدندی دراز شدی چنانکه دست بودی و چون دست باز داشتندی باز گرد شدی و او را بلقب ذو الیدیه

خوانده بودی و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفته بود که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که دین ندانند و از ایمان چنان بیرون جهند که تیر از کمان و اندر میان مردی بود که دستش کم بود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود طلب کنید تا او را بیابید اینجا هست طلب کردند و او را از زیر کشتگان یافتند و نزد امیر المؤمنین آوردند گفت والله ما کذبت و ما کذبت نه من دروغ گفتم و نه مرا دروغ گفتند پس از آنجا برفت و ایشان را گور ناکرده بگذاشت و از سپاه امیر المؤمنین رضی الله عنه هفت مرد کشته گشته بود و امیر المؤمنین رضی الله عنه چنان خواست که از نهروان بموصل شود و راه شام را گیرد و خطبه کرد و گفت خدای عز و جل با شما وفا کرد به نصرت و شما را عزیز گردانید و دشمنان شما را ذلیل کرد و هم از اینجا بشام شوید اشعث بن قیس گفت ای امیر المؤمنین این مردمان را بدین حرب تیرها بپراگنده و تیرها بشکست و سلاح بشد ایشان را باز بکوفه بر چند انکه بشهر اندر شوند عیالان را ببینند و سلاحها پیدا کنند و حرب را بیارایند و بشام شوند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برفت و بدر کوفه فرود آمد و گفت هر کرا کاریست بشهر اندر شوید و کار راست کنید و بجانه مشوید که روزگار نشود دو دیران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچکس را ندید و لشکر سپاه عراق بیازرد و نیت شام باز افگند و روزگاری چند بکوفه بود و باز همه سپاه بیامدند و از وی عذر خواستند این قصه نهروان بسال سی و هفتم از هجرت بود تا آخر سال و از پس این امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کوفیان را بشکست سوگند است و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المؤمنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر همی کرد تا سال سی و هشتم اندر آمد و اندر ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنهما را بکشتند و عمرو بن عاص بمصر آمد از قبل معاویه بن سفیان

فصل فی خبر مقتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه

امیر المؤمنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر بیرون کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را فرستاده بود و چون محمد بن ابو بکر رضی الله عنهما بمصر شد قیس شهر را بدو سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردمان نیکوئی کن تو اکنون همچنان با این مردمان نیکوئی کن و فلان و فلان را نیکو دار و چون بنزدیک امیر المؤمنین رضی الله عنه آمد او را نصیحتی بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفتارهای قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان حرب کن و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما دو بار سپاه فرستاد و هزیمت کردند و قصه آن گذشته است و اندر مصر مردی بود که نام او معاویه بن خدیج بود و خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد و از دیرباز چون کار صفین و کار حکمین بگذشت و دانست که اهل شام معاویه را امیر المؤمنین همی خوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا با او یار گشتند و شهریان را بر محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردانید و سپاه خواست پس محمد بن ابی بکر بعلی ابن ابیطالب رضی الله عنهما نامه کرد که معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباه کرد و علی رضی الله عنه فرمود مصر را هیچ کس نشاید مگر مالک بن اشتر و قیس بن سعد و قیس صاحب شرط کرده بود و از پس صفین مالک امیر جزیره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

جور کرد و بر کتاب خدای عزوجل حکم نکرد و خدای تعالی گفته است که وَمَن لَّمْ يَحْكُم بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ
پس عمرو نامه کرده را بخواند و دانست که محمد بن ابی بکر حرب را بایستاد لشکر بدید مصر فرود آورد و محمد بن ابی بکر با لشکر از مصر
بیرون آمد و کنانه را بر مقدمه لشکر کرده بود که کارد را بر گلوی عثمان رضی الله عنه زده بود و پس معاویه بن خدیج بود و ابن
معاویه با عمرو بود و معاویه سپاه تعبیه کرد و عبدالرحمن را مقدمه کرد و پیش کنانه فرستاد و سپاه عمرو هفت هزار بودند
و از آن محمد چهار هزار کس بودند کنانه حرب کرد و عبدالرحمن را بشکست و بسیاری کس را بکشت و هزیمت نزدیک
عمرو آمد عمرو با معاویه گفت برو و با پسر حرب کن معاویه بیامد و با پسر خدیج حرب کرد و پسر خدیج را بکشت و فرود آمد و سرش ببرید
و گفت تو عثمان را بکشتی و اگر زنده بدیدمی و چون کنانه را بکشت محمد تنها بماند و سپاه هزیمت گشت محمد ندانست که کجا شود
بویرانه اندر رفت و معاویه از پس او اندر شد و عبدالرحمن بن ابی بکر بطلب برادر رفت که خون او از عمرو بخواهد پس محمد بن
ابی بکر را معاویه بگرفت محمد گفت شربتی آب ده تا بخورم معاویه گفت ندهم تا از تشنگی بمیری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرد و پسر
عمرو بمعاویه کس فرستاد که محمد را بیاور که برادرش عبدالرحمن بخشیدم او را مکش معاویه بن خدیج را اندوه آمد و گفت من پسر
خود را کشتم چرا این را نکشم پس محمد را بکشت و شکم ایش بشکافت و او را در اندرون شکم ایش کرده آتش اندر زد
و بسوخت و حضرت عایشه رضی الله عنها بعد از هر نمازی بر معاویه بن خدیج لعنت کردی و پسری بماند محمد را حضرت
عایشه رضی الله عنها او را نزد خویش آورده و بپرورد و عمرو نامه کرد بمعاویه بقتل محمد بن ابی بکر و کنانه و چون نامه محمد
بعلی رضی الله عنه رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی و بحرب مصر خواندی هیچکس اجابت نکردی مگر مردی که
نامش کعب بن مالک بود با دو هزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود که این کس پس باز
و تا ایشان بآنجا رسند کار محمد بن ابی بکر شده باشد و همچنان شد که امیرالمؤمنین فرموده بود و ایشان نه روزه راه
رفته بودند که جاسوسان علی رضی الله عنه از مصر بازگشتند و خبر آوردند بقتل کنانه و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم و علی
رضی الله عنه تافته شد و آن نامه را بر سر منبر بخواند و عبدالله بن دیریح را از پس آن سپاه بفرستاد و برجانید تا ایشان
باز آمدند پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و اهل کوفه را سرزنش کرد و گفت هر آنگاه که من شما را بخوانم اجابت
نکنید خدای عزوجل مرا از شما بدل یار دهد و مرا بسعادت پیش خویش برد و بر شما کسی بیرحم مسلط کناد و بدترین نسب
حجاج بن یوسف از مادر بزاد پس بعبدالله بن عمرو رضی الله عنهما نامه کرد و قتل محمد ابن ابی بکر را یاد کرد و از کوفیان
گله کرد و عبدالله نامه را جواب کرد و او را تعزیت باز داد و بمرگ محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما خرسندی داد و گفت تا
صبر کن و ترسید که او این کار رها کند از دل تنگی پس بکوفه آمد تا علی رضی الله عنه را ببیند و دل را خوش کند و زیاد ابن
ابی سفیان را ببصره خلیفه کرد و علی رضی الله عنه خراج با او کرده بود پس عبدالله بکوفه آمد و دل علی رضی الله عنه را خوش کرد و باز جا
بکوفه همی بود و گفت از نزدیک تو جدا نشوم پس معاویه مردی را ببصره فرستاد که نام او عبدالله بن عمرو الحضرمی بود

و الله تعالی اعلم **فصل در خبر فرود آمدن عبد الله بن عمرو الحضرمی به بصره** پس عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما بکوفه بنشست و معاویه را خبر شد که بصره از عبد الله بن عباس خالی ماند عبد الله بن عمرو الحضرمی
را بفرستاد با ده هزار مرد و گفت اهل بصره را بمن دعوت ده عبد الله بیامد و بدر بصره فرود آمد و رسولان در
شهر فرستاد و ازین کار آگاه شان کرد و زیاد بن ابی سفیان مردمان را بحرب خواند اجابت نکردند و با زیاد پنجاه
تن بودند مهتران بصره گفت که را انگه دارید تا با من حرب نکنند تا من با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نامه کنم و سپاه
خواهم اگر باز خوانم باز شوم اجابت نکردند زیاد گفت مرا نگاه دارید که با من بیت المال است صبره گفت اگر بیت المال
را بخانه من آری من نگاه دارم زیاد با بیت المال بخانهٔ او رفت و عبد الله اندر آمد زیاد بعلی رضی الله عنه
نامه کرد که من اندر بصره پنهانم با بیت المال بخانهٔ صبره ام و عبد الله بیامد و بصره را بگرفت و امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه اعین ابن ضبیعه را با اندک سپاه بفرستاد و اعین از بصره بود و او را آنجا اهل بیت بسیار بود و خویش
و اهل بیت و لشکر را گرد کن و اگر حرب باید کردن حرب کن اعین به بصره آمد و همسایگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را
گرد کرد و یک روز حرب کردند بازگشتند و یکدیگر را شب درآمدند و بکشتند زیاد باز پنهان شد و نامه با امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه بدین خبر فرستاد و علی جاریه بن قدامه را بخواند و او نیز از بصره بود و با پانصد مرد بفرستاد و او را همچنان فرمود که
اعین را فرموده بود پس جاریه به بصره آمد و سپاه گرد کرد و زیاد بیرون آمد با عبد الله حرب کردند عبد الله هزیمت شد و
سپاه او بسیار کشته شد و عبد الله بهزیمت شد بدان خانه که او بود جاریه آتش اندران خانه زد و او را با هفتاد تن بسوخت
و زیاد باز شهر را بگرفت و فتح نامه بنزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرستاد و امیر المؤمنین عبد الله بن عباس رضی الله
عنهم را باز به بصره فرستاد و آنجا بنشست و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر بنی ناجیه و تغلیبهم علی الاهواز و السواد و الحال**
آنگاه که عبد الله بن عباس رضی الله عنهما به بصره نشسته بود اندر کوفه قبیلهٔ بنی ناجیه گفتندی و اهل بیت بزرگ بود
سیصد مرد برنشستندی و از مهتران ایشان مردی بود که نام او حارث بن راشد بود و این حارث مذهب
خوارج داشت از پنهانی و کین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه داشت و گفتندی که او کافر شد که تحکیم کرد و آن
کسان که روز حرب نهروان زنده بودند بخانه‌ها نهان بودند و جراحت داشتند و آن کسانی که زیر تن نهاد امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه آمده بودند پراگنده شدند و سواد و کوههای اصفهان کرمان و سجستان پنهان شدند و هر کسی
بجایی افتادند و مردمان را دعوت میکردند این بنی الناجیه بکوفه بودند و این حارث همه قوم خویش را گرد کرد
چون اجابت کردند بیامد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت که و الله که من دیگر از تو نماز نکنم امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه گفت شرم نداری ویحک چرا چنین همی گویی تا اکنون بجهاد و جمل تحکیم گردی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود
که کتاب خدای عز و جل میان خود و میان تو نهیم با تو سخن گوییم بر سر که آید توبه کند حارث دانست که با امیر المؤمنین

رضی الله عنه بحجت بر نیاید گفت این کار را باز آییم باز گشت و روز دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بمسجد اندر نشست
و خلایق گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث بیاید و مردمان گفتند مناظره کنید ما بشنویم و چون
روز بر آمد حارث نیامد امیر المؤمنین گفت حارث هر روز بگاه آمدی بنگرید تا چه بوده است و او پس مردی فرستاد
که نام او عبد الله بن نعیم بود و بخانه رفت و حارث را ندید گفتند او بترسید و پنهان شد مردی برخاست که نام او زیاد
بن حفص بود گفت ای امیر المؤمنین این کار را خوار نباید داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را بر ما تباه
کنند و اکنون ایشانرا طلب باید کردن که فردا مارا درد سر آورند امیر المؤمنین رضی الله عنه گفت برو با اهل بیت
خویش از پس ایشان شو زیاد صد و بیست مرد از اهل بیت خویش گرد کرد و بامداد بطلب ایشان رفت و بر کنار
کوفه بنشست تا خبر ایشان از کجا بیاید بعد از سه روز دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را خبر آمد از کارداران
از دیه که مردمان سواد از ین ناحیه اینجا بگذشتند و مردی را از دهقانان سواد مسلمان شده بود و از دیه بیرون آمده بود
با او یکی ترسا بود و دهقان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند اندر علی رضی الله عنه چه گویی گفت امیر المؤمنین است
و بهترین خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را بکشتند و ترسا را گفتند تو چه گویی گفت
من ترسایم گفتند برو بسلامت پس با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خبر آمد از کارداران خراج که ایشان بسواد اندر شدند
زیاد را نامه کرد که تو نیز از پیش شو و چون اندر یابی پندشان ده تا مگر بصلاح باز آیند و اگر نصیحت نپذیرند با ایشان حرب کن
زیاد از پس ایشان برفت و بدیه اندر شان یافت که نام او مدار بود و این ناحیتی است از ناحیت های خسام
و خرمی و بدیه های سعد مانده است و چون زیاد نزدیک ایشان رسید ایشان پیدا فرود آمدند زین بر اسپ نهادند و
زیاد را بدیدند همه بر اسپان نشستند و بایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند و امروز حرب نباید کردن تا فردا
انشاء الله بامداد حرب کنیم آن شب فرود آمدند بامداد نماز کردند زیاد حارث و همراهانش را بخواند و او را بسیار چیزها
حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرموده بود و نیز بیشتر پیش زیاد حارث را گفت آن که کشته شد دهقان را امین تا بقصاص
او را بکشتم بحکم ایزد تعالی عز و جل و با تو حرب نکنم حارث گفت ندهم و اگر حرب خواهی کرد بسیار مگوی پس صفها برکشیدند و حربی
سخت کردند و دو تن از زیاد کشته گشتند و از هر دو گروه بسیار خسته شدند روز بیگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و
هر کسی بجای خود فرود آمدند و چون شب در آمد حارث با خوارج بجست و بکوه های اهواز و اصفهان براه بی راه اندر گشتند و
براه بصره شدند و در بیابان کوه ها فرود آمدند و زیاد به بصره رفت و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که بسیار تو ایشان
نگرفتم آمدند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از کوفه معقل بن قیس را با ده هزار مرد با هواز فرستاد و بعبد الله بن عباس
رضی الله عنهما نامه کرد که ده هزار مرد بسوی معقل فرست پس عبد الله خالد بن معدان را با دوازده هزار مرد از بصره
بفرستاد بسوی معقل و خبر فارس بشوریدند و سهل بن حنیف را بیرون کردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد

عبدالله بن عباس رضی الله عنهما که زیاد بن سفیان را با سپاه فرست زیاد برفت و معقل بکوه اندر شد و حارث مردمان
گفت من از شام و خون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه طلب همی کنم و عرب را گفت نیک کردید که صدقات
ندادید و من این صدقات را از شما نگیرم و دو هزار مرد گرد کرد و معقل بیامد و حرب اندر گرفت مردمان را بحرب اندر یقین
تحریص همی کرد و همی گفت کجا باشد جهادی ازین فاضلتر با مردمان که از اسلام بیرون آمدند ترسایان را بر مسلمان گزیدند
و خون ما را حلال همی دارند و حرب اندر گرفتند پس مردی از لشکر معقل از خوارجیان بود و باز توبه کرده بود و نام او
حبیب بن عبدالشمس الرای بود حارث را بشناخت حمله کرد و نیزه بزد وی که از پشتش گذر کرد و سرش ببرید و بر سر نیزه
کرد و گفت ندا روس حارث خوارج چون آن سر بدیدند هزیمت گشتند و معقل بسپاه از پس ایشان بشد و بسیاری
از سپاه بکشت و اسیر کرد و دو نیزه اندر قلب بایستاد و علامت خویش را بر پای داشت و منادی کرد که هر که بدین
علامت آید بجان ایمن باشد و ترسایان و مرتدان بران علامت گرد آمدند بنی ناجیه عثمانیان بگریختند و سپاه از پس
ایشان بشدند تا همه بکشتند و اسیر کردند و معقل بکوفه باز شد و زیاد بپارس شد پس نامه آمد از زیاد که مردمان پارس
بطاعت آمدند و خراج بدادند و تهنیت نبشت و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شاد گشتند و زیاد بهرا اخراج ببستد و نیکو سیرتی
کرد و خون بریخت مردمان گفتند هرگز چنین سیرتی ندیدیم چون سیرت زیاد و سیرت او چون سیرت عمر و نوشیروان است
و زیاد بکرمان و شهرها بیارامید و زیاد از کرمان باز پس باصطخر بنشست و قلعه بنا کرد و در میان اصطخر و بیضا که نام او
بیضاست و امروز آن را قلعه منصور خوانند و سال سی و نهم اندر آمد و مردمان فارس چون سهل بن حنیف را بیرون
کردند پس معاویه خواست که سپاه بفرستد چون زیاد بیامد بپارس دانست که با او بس نیاید بکار حیلت مشغول
شد و تدبیر کرد که بعراق و سواد و بصره هر جایی سپاه بفرستد و امیرالمؤمنین رضی الله عنه را مشغول گرداند و از اطراف
مملکت چیزی بگیرد و از هر جایی در خور خود آورد و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر السرایا التی انفذها معاویة**
بن ابی سفیان چنین گویند نخست سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر بود که او را با دو هزار مرد بعین النهر
فرستاد و ابن عین النهر شهری است بر لب آب جزیره از سوی شام و کاردار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سپاه
خواست و امیرالمؤمنین رضی الله عنه اهل کوفه را گفت که بروید کسی نرفت پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خطبه
خواند و ایشان را بانگ بلند بگو همید کس اجابت نکرد و از نعمان مالک بحصار گریخت و یک ماه برین بر آمد و دانست
که او را از کوفه مدد نیامد یک روز بامداد از حصار بیرون آمد با آن صد مرد و با نعمان حرب کرد و از وقت بامداد
تا شبانگاه دو مرد بود بران نزدیکی که نامش محمد بن مسلمان بود و مالک را پنجاه مرد مدد فرستاد از سواران عرب و چون وقت
نماز شام شد آن سواران از دور پدید آمدند و نعمان پنداشت که بعد ازیشان بیش ازان باشند و چون شب اندر آمد
بازگشت و پیش معاویه شد پس ازان معاویه سفیان بن عوف را بفرستاد با شش هزار مرد و بهیبت و این هیبت

شهریست میان موصل و شام و آن هیت با انبار آمد بشهر سواد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را ورا نجا مردی بود
که نامش اشرس بن حسان البکری بود با پانصد مرد چون آن شش هزار مرد بیامدند از یاران اشرس سیصد مرد
بگریختند اشرس با این شش هزار مرد حرب کرد تا کشته شد و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خواسته
آن جماعت را غارت کردند و خبر بعلی رضی الله عنه آمد از خشم کسی را خبر نکرد و خود تنها بلشکرگاه شد و دیگر خلقی بیرون
آمدند و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا تن خویش بباید رفتن پس سعد بن قیس را بفرستاد با
هزار مرد تا بحد شام اندر رفتند و کسی نیافتند بازگشتند پس معاویه عبد الله بن مسعده الفزاری را بفرستاد تنها با هزار
و هفتصد مرد و تیما اول شهریست از حدود شام بادیه بفرمود که هر که اندر بادیه است از عرب صدقات ایشان از آنجا
بمکه و مدینه و حجاز و آن همه بگیر چون خبر بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او مسیب بن نجبة الفزاری
بود او را با دو هزار مرد و این عبد الله مسعده از آن عرب لختی از صدقات گرفته بود و این تیما حصاریست بزرگ و استوار
مسیب بیامد و با او حرب کرد و از مردمان او بسیار بکشت و دیگران بگریختند و بشام باز شدند و او بحصار تیما اندر شد
و آن اشتران صدقات عرب همه غارت کردند پس مسیب آتش بحصار اندر زد و بسوخت و این مسعده و آنان که با او بودند همه
پسران عم مسیب بودند و از مسیب زینهار خواستند مسیب ایشان را زینهار داد و تا بگریختند و باز بشام شدند و وقت
حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد ببادیه اندر فرستاد و تا منزلهای بادیه را ویران کنند و چاه بار کور
کنند و آن عربان را که براه و منزل یابند بکشند و غارت کنند و حجاج را از مکه باز دارند و گویند که شما را امام نیست کجا
همی شوید و با که حج کنید پس ضحاک از شام ببادیه اندر آمد بواقصه آن چاه را ویران کرد و آن عرب را غارت کرد و بکشت
و از آنجا بثعلبه آمد و آن را نیز ویران کرد و بهر منزلی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سواران نشانده بود تا حجاج را
منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشان را بکشت و مردی بود از سرهنگان کوفه که نام او عمیر بن مسعود بود و از امیر المؤمنین
علی رضی الله تعالی عنه دستوری خواسته بود که بحج رود با جمل خویش ضحاک ورا براه پیش آمد و همه خواسته او را
غارت کرد و باز گردانیدش پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجر بن عدی الکندی را بفرستاد با چهار هزار مرد با ضحاک حرب
کرد و از سپاه او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و حج را بیگاه شده بود و آن سال از سوی خراسان هیچکس بحج نکرد
و مردی را فرستاد معاویه نام او را یزید بن سخره خواندندی تا حج کند بمردمان مصر و یمن و مغرب بدین سال قثم
بن العباس رضی الله عنهما از دست حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه امیر بود بمکه و هر سالی حج او کردی تا کس
از جمل معاویه آهنگ مکه کرد و آن سال هنوز حج نکرده بودند پس کس فرستاد و تا حج را از عراق باز داشتند مکه
کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم بن العباس رضی الله عنهما دست باز نداشت
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه و خواستند خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند با شما را ببر حرب بازد اریم

که در وقت موسم حج از مردمان را بازدارید و اتفاق کردند که نه این حج کنند و نه آن پس شیبة بن عثمان رضی الله عنه
بگزارد و او را گفتند تا حج کرد و در این سال بود که معاویه تن خویش با اندک سپاه روی بعراق نهاد و براه موصل مردمان
گفتند کجا همی روی گفت می‌مردم که جمله را ببینم که هرگز ندیده‌ام و بموصل آمد و چند روز آنجا بود و بر لب جایه بازگشت و از
آمدن آن خواست که خبر نزد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شود و او تن خویش بجد و بعراق اندر آمد و اندرین سال بود که
علی رضی الله عنه را بگشتند و باول سال بسر بن ارطاة را بفرستاد با سه هزار مرد و تا مکه و مدینه را بگیرند و حجاز و یمن را
بیعت او خوانند پس نخست بمدینه آمد و بسر از بنی عامر بن لوی بود و از قریش ابوایوب انصاری امیر مدینه بود از دو
علی رضی الله عنه و بسر شهر را بگرفت بی حرب و بمنبر بر شد و مردمان را خطبه کرد یا بجاری نام مرد بیق کجا است و اینان غلامان
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بودند پس مردمان بگریستند گفت ای مردمان چرا همی گریید عثمان رضی الله عنه را شما
کشتید و اکنون اگر ندانستی که معاویه مرا کشتن نفرموده است و اگر نه من از شما هیچ کس بمدینه زنده نماندمی و بسیاری بیعت
کردند و از انصار پنهان شدند و هر جا که خبر او را می‌یافتند آن خانه را ویران میکردند پس جابر بخانه ام سلمه رضی الله عنها
آمد که زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و او از شیعت علی رضی الله عنه بود و ام سلمه جابر را گفت برو و بیعت کن
و مردمان مدینه را بهلاک مکن که این کار تمام خواهد شدن معاویه را جابر بیعت کرد و ابوهریره را خلیفه کرد بر مدینه و
بمکه شد و قثم بن عباس رضی الله عنهما و شهر بشهر اندر شد و اهل مکه بیعت کردند و ابوموسی اشعری از کار حکمین باز از
معاویه و از شامیان گریخته بود و اکنون بترسید و پنهان شد پس او را طلب کرد و بیاوردند و گفت چرا گریختی گفت
ترسیدم که مرا بکشتی گفت امیرالمؤمنین معاویه مرا فرموده است که یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را کُش
و از و بیعت معاویه بستد و دست باز داشت و خود بیمن شد و این خبر بامیرالمؤمنین علی رضی الله عنه رسید
که بسر بمکه و مدینه چه کرد پس حارثة بن قدامه و وهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بمدینه فرستاد و ابوهریره
بگریخت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه کس فرستاد و گفت تا کی بود این تاختن شام و بر عراق بلا تمام
مکن که شام ترا و عراق مرا معاویه بپسندید گروهی گفتند که این حکم را معاویه خواست امیرالمؤمنین بپسندید و حارثه
بمدینه نشست تا امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را بکشتند و بسر بن ارطاة از مکه برفت و بیمن شد و عبدالله بن العباس
رضی الله عنهما با مردی از شتربانان خواست که ایشان را بکشد آن مرد گفت این کودکان را چه گناه است اگر ایشان
را بخواهی کشتن اول مرا بکش بسر گفت آری آن مرد و آن دو کودک را بقتل آورد و تا علی رضی الله عنه زنده بود
بسر بیمن بود و چون امیرالمؤمنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتند بسر نیز و معاویه باز آمد و اندرین سال عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بیازرد و از بهر آنکه ابوالاسود دیلی ببصره خلیفه بود و از قبل
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد بامیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیت المال

دست دراز کرد امیر المؤمنین بعبد الله نامه کرد و او را بمالید و اگر تو دست به بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم
و حساب او بفرست که چه استدی و چه برگرفتی و خواسته و خراج بصره بدست بنی امیه بود چون امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه زیاده بپارس فرستاد و بیت المال بدست عبد الله بماند و چون امیر المؤمنین از وی شمار خواست حساب
اموال طلب کرد او را اندوه آمد و علی رضی الله عنه را پیغام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بده و بکار آید
و خواسته خویش را ببرد و آنچه اندر بیت المال بود و گفت این روزیها است که مرا گرد آمده است و تنها نتوانست ببرد
و از بنی هاشم بیست سوار به بصره بودند با خویش ببرد و این خواسته را آنجا رسانید و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب
چنین گوید و لیکن باخبار دیگر چنان است که هم درین سال اندر عقیل بن ابی طالب بنزدیک معاویه شد بشام و علی رضی الله
عنه غمگین شد و آب از چشم او فرود آمد از آنکه برادرش او را رها کرد و بنزدیک دشمن او شد و درین باب دو بیت گفت اما
اندرین کتاب نیست و در جای دیگر روایت کرده شده است که ایران در و که از برادرش آمد و چنین گویند که برادر آن
بود که گفت چون کار نیکو شود شاد گردد و چون بر تو بگردد غم خورد و پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را اندرین سال بهما
همی آمد چنانکه مردی را که کار بکرانه رسد و بماه رمضان روز هفدهم او را بکشتند بعضی گویند که مقتل امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه در ماه ربیع الآخر بود و صحیح در ماه رمضان اندر بود او را شهید کردند والله اعلم **فصل فی
مقتل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه** پس اول سال چهلم از هجرت بود که در مسجد کوفه اندر سه تن
نشسته بودند یکی از آن سه تن عبد الرحمن بن ملجم المرادی و او اصل از مصر بود و بمدینه آمده با آن مردمان که
بقتل امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه فتاده و یکی دیگر مبارک بن عبد الله بود
و یکی دیگر عمرو بن ابی بکر التمیمی بود و هر سه خوارج بودند و میگفتند در روی زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای عز و جل
حکم نیست و این همه بر ضلالت اند پس حدیث میکردند از کشتگان نهروان بر علی رضی الله عنه ناسزا میگفتند
و بر آن کشتگان همی گریستند و همی گفتند که اگر ما بایستی با ایشان حرب کرده نهی میکردیم عبد الرحمن گفت اگر باز مانیم

و مبارک نیز برخاست و شمشیر برآورد که بر معاویه زند معاویه بگذشته بود و شمشیر اندر کفل او آمد و گوشت و استخوان ببرید
معاویه را برگرفتند و بخانه بردند و پس بفرمود تا نماز کردند و مبارک را بگرفتند و پیش او بردند و از وی پرسیدند که ترا این که فرموده است
گفت ما سه تن بودیم با هم بیعت کردیم یکی بمصر است و یکی بکوفه و اینک من اینجا آمدم آنکه بمصر است عمرو بن العاص را
بکشد و آن که بکوفه است علی رضی الله عنه را بکشد و من اینکه این ضرب ترا زدم تا کار تو بگزارد معاویه بفرمود
تا مبارک را بقتل آوردند و پزشک را بخواندند آن زخم را بدید گفت این شمشیر را بزهر آب داده اند که اگر زود علاج
نکنی این زهر ترا بپراگند معاویه جراح گفت چه باید کردن پزشک گفت آهنی تافته باید کرد برین جراحت برنهی تا این آفت زهر
از برگ و گوشت ترا سخت کند و این دارو بباید خوردن اما چون دارو بخوردی نسل ترا ببرد معاویه را دو پسر بود
گفت من با نداغ صبر توانم کردن و آن دارو بخورد و بهتر گشت پس بفرمود تا مسجد را مقصوره کردند و معاویه چون
بنماز آمدی اندران جا نشستی و عمرو بن ابی بکر بمصر وفا کرد و رسم چنان بودی که امامی امیران بکردندی و این روز عمرو
بن العاص را قولنج گرفته بود و چون بمزگت نتوانست آمدن و این صاحب شرط که نامش خارجه بن حذافه العامری
بود عمرو او را فرمود که نماز کن خارجه بمسجد آمد عمرو برخاست و او را بشمشیر زد و بر جای او بکشت و عمرو را بگرفتند
و پیش عمرو بن العاص بردند او را پرسید که این مرد را چرا کشتی گفت من ترا خواستم کشتن و روز نیم نبود عمرو
او را بفرمود تا بکشتند اما عبدالله بن ملجم بکوفه اندر همی بود تا آن شب بخانه اش بکوفه بود و محلت همی کند و آن ملجم نبیره
خوارج بود و علی رضی الله عنه را دشمن داشتندی و نیز اندران محلت مردمانی بودند از بنی تیم و همه خوارج بودند و
امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه را دشمن داشتندی و مردمان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده بودند و اندر میان
ایشان زنی بود قطام بنت الشجنه نام و برادرش و پدرش و عمش و دوازده تن از خویشان او بنهروان کشته شده بودند
عبدالرحمن بن ملجم آن زن را دوست میداشت پس او را بزنی خواست آن زن گفت کابین من سه هزار درم است
و کنیزکی و غلامی و سر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را بدهم آن زن با او وفا کرد که چون این بکنی من زن تو باشم
آن زن گفت مرا یاری باید پسر ملجم گفت اگر باشد نیک بود ولیکن کسی باید که راز دار باشد این زن بدر خانه مردی
شد که نامش وردان بود از بنی تیم و از وی گاه گاه شنیده بود که همچنین بودی و گفتی اگر من یاری یابمی علی رضی الله
عنه را بکشتمی پس این بر او شد و گفت این زمان یار یافتی و او را با عبدالرحمن بن ملجم یار کرد و هر دو با هم بیعت
کردند و آن روز همی نگریستند و نیز مرد دیگری بود اندر بنی اشجع و نامش شبیب بود و او نیز مذهب خوارج داشت
عبدالرحمن نیز این حکایت بگفت و وردان نیز با ایشان هر دو بیعت کردند و همی بودند تا وعده در رسید بمسجد آمدند
و بمسجد در مهی از این سو ایستاده بود و گفتند چون علی رضی الله عنه اندر آید شمشیرش بزنیم اگر یکی خطا شود دیگری بیاید
و وردان را در پیش مسجد بنشاندند و با او گفتند اگر زخم ما خطا شود و مردمان بگرفتن ما مشغول شوند بدان وقت علی را بزن

رضی الله عنه بود تو از دیگر سو اندر آی و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را ضربتی بزن پس چون امیرالمؤمنین رضی الله عنه
در آمد یکی از این برخاست و یکی از ان سو نخستین شبیب شمشیری بینداخت و بر علی رضی الله عنه نیامد پسر ملجم از دیگر سو
شمشیر بزد و اندر پهلوی امیرالمؤمنین رضی الله عنه آمد و نیز گفته اند که بر سرش زد و علی رضی الله عنه بانگ زد که
بگیرید مردمان بعبدالرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگرفتند شبیب در دان هر دو بجستند پس شبیب از میان
مردمان در شد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بخانه شد علی رضی الله عنه را برگرفتند و بخانه بردند
پس علی رضی الله عنه جعدة بن هبیره را بفرستاد تا مردمان را امامت کند و نماز بگذارد پس امیرالمؤمنین رضی الله عنه
پسر ملجم را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا ریختن حلال دیدم از بسکه خون ناحق بریختی علی رضی الله عنه
حسن رضی الله عنه را فرمود این را نگاه دار تا من ازین زخم برهم دانم که با او چه باید کردن و اگر بمیرم او را بکشید
حسن رضی الله عنه او را بخانه برد و نگاه داشت و ضربت کردش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه دو روز بزیست و روز
سوم بمرد و روز دیگر دختر علی رضی الله عنه ام کلثوم سوی حسن رضی الله عنه آمد و همی گریست عبدالرحمن بن ملجم را
دید آنجا نشسته گفت ای ملعون امیرالمؤمنین امروز بهتر است یا ترا بد تر گفت اگر او بهتر شد باشد تو چرا میگریی من
آن شمشیر را بهزار درم خریده ام و هزار درم بدادم تا آن را بزهر آب دادند تا هر کس را بدان بزنم پس روز دیگر امیرالمؤمنین
رضی الله عنه وصیت کرد مردمان گفتند یا امیرالمؤمنین از پس تو با حسن رضی الله عنه بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت
شما بهتر دانید که بخود مشغولم و اندرین کار چیزی نگویم و بعد از سه روز علی رضی الله عنه در آن زخم بمرد و حسن و حسین
رضی الله عنهما او را بشستند و تکفین کردند و نماز بروی بگذاردند و در کوفه در میان سرای سلطان او را بگور کردند
و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی الله عنهما بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و حسن رضی الله عنه فرمود که بکشندش
ابن ملجم گفت مرا بکش یکروز مرا مهل و مهیدا تا کاری بکنم که خلافت ترا آنگاه تمام شود آنگاه اگر خواهی مرا بقتل آر حسن رضی الله
عنه فرمود لا ولا اکرامه لک و لفرمود تا او را بکشتند و شیعت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گرد آمدند و او را اندر بوریا
بپیچیدند و بسوختند و ابوالاسود الدیلی علی رضی الله عنه را مرثیه کرد و چنین گفت شعر الا ابلغ معاویة ابن حرب ✤
فلا قرت عیون الشامتینا ✤ افی الشهر الصیام فجعتمونا ✤ بخیر الناس طرا اجمعینا ✤ قتلتم خیر من رکب المطایا ✤ و ر احلها
من رکب السفینا ✤ ومن لبس النعال ومن حذاها ✤ ومن رق المنابر والمثینا ✤ واذا استقبلت وجه ابی حسین ✤ رأیت البدر
راع الناظرینا ✤

فصل در ذکر حسب و نسب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

علی ابن ابیطالب بن هاشم بن عبد مناف و مادرش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند که مردی بود
بلون چرده و ببالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و او را چشم های بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود و پیش سرش
اصلع بود و آن روز که او را بکشتند شصت ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرد و در مدت العمر نه زن بخانه کرد ، نه دا

اول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و رضی الله عنها و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر بزنی نکرد و از وی پس او ام البنین را زن کرد که دختر حرام بن ربیعه بن خالد بود و دیگر اسما بنت عمیس از پس او لیلی بنت مسعود بن خالد را زن کرد و از پس او حبیبه بنت ربیعة التغلبیه را زن کرد و گروهی گویند که این ام حبیبه بنده بود و مادر فرزند وی بود پس امامه بنت ابی العاص ابن ابی ربیعه پس ازو خوله بنت جعفر پس از وی بنت جعفر پس ازو ولیس بن الحنفیه ازو بود و او را محمد الاکبر خواندی پس ازو مجاه بنت امرء القیس از بنی کلاب چون بمرد ازین همه او را دو زن بودند اسما و ام البنین و خوله و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را پانزده پسر بودند سه پسر از فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله صلی الله علیه وسلم حسین و حسین و محسن رضی الله عنهم و این محسن بخردی بمرد و عباس و جعفر و عبدالله و عثمان از ام البنین بودند و جعفر و عثمان و عبدالله این هر چهار با امام حسین بودند بکربلا کشته گشتند و عبدالله و ابوبکر از لیلی بودند و هر دو بکربلا کشته شدند و یحیی و عون از اسما بودند و عمر از ام حبیبه بود و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بمرد ازو سیزده پسر مانده بودند و هیژده دختر و هشت علی رضی الله عنه زینب الکبری از ام سعید و رقیه از ام حبیبه و پنج از زنان آزاد بودند و سیزده دختر از سریان بودند و نامهای مادر ایشان مجهول است و نام هر سیزده معروف است یکی ام هانی و دیگر میمونه و سوم زینب الصغری و چهارم رمله الصغری پنجم فاطمه ششم رمله الکبری هفتم امیه هشتم خدیجه نهم ام الکرام دهم ام سلمه یازدهم جمانه دوازدهم نفیسه سیزدهم ام جعفر و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بمرد این همه دختر زنده بودند و دختر دیگر بود که او را بیشتر ازین هیژده بود نام او حارثه بود از محیا بنت امرء القیس الکلبی بود و شش ساله بود که بمرد و او در میان مردان بیرون آمدی و بر کنار نشستی و زبانش الثغ بود و سخن تمام نتوانستی گفتن و اندر سخن را را دال تلفظ کردی و چون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است گفتی من بنی کذب نتوانستی گفتن از بنی کلب بار گفتی اخطب گفتندی که از کدام قبیله است من ای ودو یعنی بانگ سگ تا بدانستندی که از قبیله بنی کلاب است و همه عجب داشتندی از آن فطنت و هش و بخردی وی و ازین همه دختران امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نسل ماند و از همه پسران او نسل نماند مگر پنج پسر از حسن و حسین و محمد بن الحنفیه و عباس و عمر بود و از همه پسران عمر و بیشتر بزیست هشتاد و پنج سال بزیست پس از آن بمرد رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

فصل فی خبر بیعت امیر المؤمنین حسن بن علی رضی الله عنهما پس مردمان حسن ابن علی رضی الله عنهما بیعت کردند و نخستین کسیکه با حسن رضی الله عنه بیعت کرد سعد بن عباده بود و گفت ما تو بیعت میکنیم بحکم خدای عزوجل و سنت رسول خدای صلی الله علیه وسلم و جهاد این مخالفان حسن رضی الله عنه گفت بدین هر دو جهان اندر میان باشد پس مردمان بدانستند که حسن رضی الله عنه را نیت حرب کردن نیست پس مردمان عراق و کوفه بر حسن رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند سپاه بیرون بر حسن رضی الله عنه چاره نیافت

بکراهیت بیرون آمد با چهل هزار مرد و قیس بن سعد را بر مقدمه فرستاد با ده هزار مرد و قیس برفت و با دل تمام شبست
تا شش ماه چهل سال و یک از هجرت گذشته بود و او بدین بکوشک سفید اندر نشسته بود و آن کوشک کسری
بود و سلطان در مداین آنجا نشستی و مغیره بن شعبه در کوفه بود از قبل علی رضی الله عنه کشته شد معاویه او را عهد نامه
داد و گروهی گفتند که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما هنوز بصره بود که علی رضی الله عنه را بکشتند و کس فرستاد و چیزی
که از و حساب شما بیت المال خواهید و حسن رضی الله عنه چندین روزگار بنشست بود و چون مردمان [illegible]
رضی الله عنه حرب نخواهد کرد هر کسی حیلتی میکردند و نزدیک معاویه میشدند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما نامه
کرد نزد معاویه با آنکه زود تر نزد او شود و بران شهر که شما از بیت المال بصره از و نخواهد معاویه اجابت کرد و عبدالله
بشام رفت با آن خواسته که داشت و از اینجا که رفت پس سپاه حسن ابن علی رضی الله عنهما بشوریدند و آن روی
خواسته شد و معاویه با اهل شام بیامد و بر حد عراق جایی است که آن را مسکن خوانند بنشست و کار دار مداین از آن
حسن رضی الله عنه بود سعد بن مسعود ثقفی که عم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را غلامی بود و بر سبیل باعم بود و چون دید
که کار بر حسن رضی الله عنه دشوار شد بشورید عم را گفت اگر خواهی کار مردان کنی حسن را بند کن و نزد معاویه بر تا ترا
ملکت دهد عمش گفت علیک لعنة الله مرا می فرمائی که نبیره محمد صلی الله علیه وآله وسلم را بند کنم و او بهترین خلق است
و او را پیش بدترین خلق برم و چون دید که اهل عراق با پدرش چه کردند و دانست که با او نیز همان کار کنند رسول
فرستاد بمعاویه و صلح خواست بدانکه کار را بدو سپارد و بیعت کند با او بر آن شرطها که او کند یکی آنکه بر علی رضی الله عنه
لعنت نکند دوم آنکه حسن را باز بمدینه فرستد و دیگر هر خواسته که در بیت المال است بعراق و بکوفه بحسن رضی الله
عنه رها کند تا میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و آن خواسته پنجهزار درم بود و هم خراج داراب گرد بهای
بحسن رضی الله عنه بدهد و آن شهریست از شهرهای پارس نزدیک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و فرزندان بسیار بودش خواست تا درویش نباشند زیرا که چون علی رضی الله
عنه بمرد و از و هفتصد درم بماند پس معاویه عبدالرحمن بن عمرو و عبدالرحمن بن سمره بن جندب را بفرستاد با این همه
شرطها و فا کرد و دیگر هر چیزی کردن بعمل کرد این برگیریم ولیکن چون حاضر باشی بفرمایم تا هیچ چیزی نکنند پس ایشان بیامدند
و از حسن رضی الله عنه بیعت بگرفتند و از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه همچنین بیعت بستدند حسین رضی الله عنه
گفت از این میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانگ بزد و گفت بیعت کن این بهتر باشد بدین جهان و بدان
جهان حسین نیز بیعت کرد بکراهیت و حسن رضی الله عنه در آمد و این خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق مرا دل
از شما سرد شد از جفاها که با پدرم کردید و با آخر او را بکشتید و مرا نیز خسته کردید و جراحت من هنوز درست نشده است
و خواستهای مرا غارت کردید اگر شما با من که فرزند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم ام بد کردید مرا خدای عزوجل کافی است

ومن با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم و هر کرا خواهید بیعت کنید با او و از منبر فرود آمد و نزدیک معاویه بامد
و دیگر باره با او بیعت کرد و آن روز همه عراق معاویه را امیر المؤمنین خواندند و حسن خواست که با همه اهل بیت خویش
بمدینه رود و عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش از آنکه حسن رضی الله عنه بمدینه شود مردمان کوفه را بفرمای
تا حسن خطبه کند معاویه گفت خطبه کردن او ما را بچه کار آید حسن فصیح زبان نیست بدانند که او امامت را نشاید
چون روز آدینه معاویه از منبر فرود آمد حسن را گفت خطبه کن حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس
ان الله هدیکم باولنا و حقن دماءکم باخرنا و ان الدنیا دول و لکل شیئ مدة اجل و انکم خالق بموتی علی هذه البیعة التی بایعتم
اهلها و ضعها فی غیر جهادا ای اقول کما امر الله عز و جل و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین چون باینجا رسید
معاویه گفت یا ابا محمد بس فرود آی حسن رضی الله عنه فرود آمد معاویه با عمرو بن عاص گفت نیست که زبان
ندارد پس حسن رضی الله عنه با اهل بیت خویش بسوی مدینه رفت و مردی از عرب او را پیش آمد و گفت ای
مذل العرب حسن رضی الله عنه جواب نداد و بگذشت و روی بمدینه نهاد و قیس بن سعد بماند بمیان حد عراق آنجا
یعنی خوار کننده عرب ۱۲
که بود با دوازده هزار مرد و هر کس که از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد و خلق بسیار نزد او گرد آمدند و معاویه از مکر او
سخت بترسید زیرا که اندر عرب هفت تن بودند که ایشان را مکاری نام بود یکی عبد الله بن عباس رضی الله عنهما و دیگر
و عبد الله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و ایشان از اهل بیعت علی رضی الله عنه بودند و مغیرة بن شعبة و عمرو بن العاص
و معاویه و زیاد بن ابیه و این چهار تن با هم بودند و مهتر این همه قیس بود و معاویه از وی سخت بترسید کس
معاویه بدو کس فرستاد که تو از بهر حرب میکنی اینک حسن بن علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت
بی امام حرب کردن دوست تر دارم که با امام ضال بیعت کردن معاویه کاغذی بگرفت سپید و بزرگ و مهر بر نهاد
و بر پایان او بنبشت که هر چه اندرین خطهاست من پسندیدم و سوی قیس فرستاد و عمرو بن العاص گفت ای
معاویه چندین تنگدلی مکن کر آن سپاه که با قیس اند چون درم نیابند همه پراگنده معاویه گفت قیس ایشان را
بکری یا درم بدارد چون آن خط بقیس رسید دانست که این کار بی امام نتوان کردن با معاویه شرطها کرد
چنانکه خواست و بکوفه آمد و با معاویه بیعت کرد و جهان معاویه را صافی شد معاویه خواست که بشام باز شود
خبر آمدش که بشهرزور خوارجیان گرد آمده اند پانصد تن و آن شهریست نزدیک حلوان معاویه کوفیان را
بخواند و گفت من بیعت شما نپذیرم تا این خوارجیان را بازنیارید و مهتر این خوارجیان فروة بن نوفل الاشجعی
بود ایشان را گفت اگر شما را در کار علی رضی الله عنه مان شک بود اندر کار معاویه شکی نیست مردمان کوفه بجنگ او
مردم بحرب خوارج شدند ایشان گفتند این معاویه است که ما پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با او حرب کردیم و
اندر کفر او شک نداشتیم اکنون دیگر گونه شده است با او حرب کنیم با ایشان حرب کردند و از خوارج بسیاری

کشته شد و دیگران بجهان اندر افتادند و بیشتر گرد دنیا رفتند و معاویه از اهل کوفه خشنود گشت و عمرو بن العاص اباز
فرستاد و عبد الله بن عمرو رضی الله عنه را بر کوفه امیر کرد و خود ساز رفتن کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده بود معاویه
را گفت خویشان را بشر اندر انگشت و عمرو بن العاص را بمصر فرستادی و پسرش را بکوفه و خود بشام نشستی معاویه
گفت راست میگوئی پس عمرو بن العاص شنید که مغیره او را دادی گفت آری گفت نیک آوردی ولیکن نصیحت
از تو باز نگیرم بدانکه مغیره مردیست که هر چه بپرداز و باز نتوان ستدن او را امیری مده خواسته بیت المال کوفه را
به معاویه گفت راست میگوئی و چنان کرد پس عمرو پیش مغیره آمد و گفت ای ماکیان کی توکردی یکی من و او را از من
سخت تر آمد و معاویه خواست که باز بشام شود خبر آمدش که عمران بن ابان به بصره بیرون آمده است پسران زیاد
او را یاری کردند و زیاد را سه پسر بود به بصره یکی عبید الله بن زیاد که حسین بن علی رضی الله عنهما را فرمود تا بکشتند و دیگر
عبد الرحمن و دیگری عباد پس معاویه بزیاد نامه کرد و گفت با تو خواسته بسیار است از آن پارس و کرمان بمن فرست
زیاد جواب فرستاد و گفت با من هیچ خواسته نیست لکن هر چه از این خواسته خیانت کردم آنجا دادم که علی رضی الله عنه فرمود
معاویه گفت پس نزد من آی تا شما کنی حجت خویش بگوی زیاد برفت و درگه بسوی اصطخر نهاد و بدان قلعه که او اندر
بنا کرده بود آنجا شد پس خبر با بشر رسید گفتند این همه زیاد را بکش چون بشر به بصره آمد هرسه پسران زیاد را بگرفت و خواست
که ایشان را بکشد ابوبکره مولای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را یک هفته زمان خواست تا بکوفه رود و ایشان
را خواهش کند بشر او را زمان داد و بیامد و از معاویه خواهش کرد تا نامه نوشت به بشر که پسران زیاد را بابوبکره بخش
و معاویه ابوبکره را سخت دوست داشتی پس معاویه باز بشام شد و بشر بن ارطاة را از بصره باز خواند و بصره را بعبید الله
بن عامر داد و گروهی گفتند سجستان و غیره را بابو داد و خراسان و بدین سال چهل و یکم اندر علی بن عبد الله بن عباس
رضی الله عنهم از مادر بزاد و پدر این خلفای بنی عام او بود و بدین سال چهل و دوم اندر آمد معاویه مروان بن الحکم
را بمدینه و شریح بن القاضی را حاکمی کوفه داد و گویند حجاج درین سال از مادر بزاد و بسال چهل و دوم بطایف بود و الله
ورسوله اعلم

فصل فی خبر مقتل الحسن ابن ابیطالب رضی الله عنهما

چون حسن رضی الله عنه
برفت معاویه در تدبیر هلاک او ایستاد تا او را بچه روی هلاک کند تا مردمان ندانند که او را هلاک کرده است
پس نامه کرد با سما بنت الاشعث بن قیس زن حسن گروهی گفتند که آن زن جعده بنت محمد ابن الاشعث بود معاویه گفت
اگر تو حسن را زهر دهی و او را هلاک کنی من ترا به یزید پسر خویش دهم آن زن گفت چه باید کردن معاویه دستارچه زهر
آلوده کرد و گفت چون حسن با تو گرد آید او را ده تا خویشتن را بدین دستارچه پاک کند و آن زن همچنان کرد
و زهر اندر اندام او کار کرد و اندر آن هلاک شد و گروهی گفتند شیر فرستاد تبر زهر آلوده و از حسین رضی الله عنه
روایت کنند که اندر آن بیماری که بر دستقیست السم قرحین ... گویند که معاویه اسما را گفته بود که دو هزار

اکاذیب ابن اعثم و ابن قتیبه و غیره مورخین شیعه هست که مترجم کتاب که شیعه بود بدین هیچ ذکر ساخته خبردار باید بود ۱۲

دینار و زر و ده پاره تر زرین و ضیعت سواد کوفه ترا هم و این همه بداد ش و لیکن جز یزید او تن چون حسن
رضی الله عنه بمرد چهل و شش سال بود پس او را گور می کندند هم پهلوی گور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و جنازه
نهادند و بیاوردند و او را گور حضرت عائشه رضی الله عنها آگاه شد بیامد و بر اشتری نشسته و رها کردش که اینجاش
در گور کنند و مردمان مدینه بر عائشه بشوریدند که نیکو مسکنی یک روز بر اشتری جنگ کنی و دیگر بار اشتر از بهر جنازه
منازعت همی کنی و راه نیدهی که نبیره پیغامبر صلی الله علیه و سلم را بگور کنند و هر چند که بگفتند عائشه رضی الله عنها نگذارد
که او را بگور کنند و مردمان بدو گرد شدند گروهی که شیعت عائشه بود تیر انداختن گرفتند تا جنازه امیر المؤمنین حسن پر تیر
گشت پس حسن را به بقیع الغرقد بگور کردند و کسان حسن رضی الله عنه آن روز را یوم النبل خواندند چنانکه حرب بصره
را یوم الجمل خوانده بودند پس کودکان حسن و خویشان علی رضی الله عنهما برخاستند و حسین ابن علی رضی الله عنهم
بمکه باز شدند و با او همی بودند و اسما زن حسن رضی الله عنه بسوی معاویه باز شد و آن شخص را از دور خواست که
با او عده کرده بود معاویه با او گفت تو بشوی خویشتن نشایستی که نبیره پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود بفرزندی
من چگونه شایی و بفرمود تا سرش را جدا کردند و دل معاویه از حسن فارغ گشت و کشتن رضی الله عنه اندر ماه
شعبان بود در سال چهل و یکم از هجرت والله تعالی اعلم **فصل فی خبر معاویه مع زیاد الحاق نسب**
ابی سفیان پس چون معاویه بشام شد و از کار زیاد می ترسید که بشهر اصطخر اندر قلعه بود استوار و خواسته
بسیار داشت و می ترسید که با کسی از اهل بیت علی رضی الله عنه بیعت کند و با او حرب کند پس معاویه مغیره را
از کوفه بخواند تا با او تدبیری کند مغیره گفت از اهل بیت علی رضی الله عنه هیچ کس نیست که بدین کار طمع کند معاویه
گفت نخواهم که زیاد بپیش من آید مغیره گفت من دانم که مرا از بهر آن خواندی تا او را بیارم که هیچ کس او را [illegible]
نگر من و بدان که زیاد مرد امین است و همی ترسد که تو با او شمار کنی و او آن خواسته بار اعلی رضی الله عنه
داده است و بحق بجائی داده است که او فرموده است و حجت ندارد جز گفتار خویش تو از من بپذیر که بگفتار او تو
با او شمار نکنی تا من بشوم و او را بیاورم و من ترا از و بپذیرم که هر خواسته که اندر دست اوست بتو دهد معاویه این
بپذیرفت و زیاد را بیاورد و چون نزدیک معاویه رسید معاویه گفت اگر بگفتار او شمار باید کردن آن بهتر که
شمار نکنی و آن خواسته که اندر دست او بود بستد و مغیره را باز بکوفه فرستاد و زیاد ستوری خواست و با مغیره بکوفه آمد و
سال چهل و سوم اندر آمد و عمرو بن العاص بمرد و او سه بار بمصر اندر امیر بود دو سال بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و چهار سال بوقت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چهار سال بوقت معاویه پسرش را آنجا بپای کرد و او دو سال
امیر مصر بود و آن خوارج که از نهروان جسته بودند و بعراق اندر پنهان بودند و بهر شهری مردمان را دعوت همی کردند
و تا بعان ایشان بسیار شده بودند و چون ایشان را خبر آمد که امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه کشته شد

کردند و پراگنده باز بکوفه آمدند مغیره بپدید است و ایشان را طلب نکرد زیاد گفت ایشان را طلب کن و هر کرا بیابی
بکش پیش از ایشان که از ایشان درد سری پدید آید مغیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره همی کردند مغیره را
بگفتند گفت قوله تعالی اَللّٰهُ یَحْکُمُ بَیْنَهُمْ فِیْمَا کَانُوْا فِیْهِ یَخْتَلِفُوْنَ پس ایشان بسیار شدند زیاد دانست که
از ایشان درد سر آید برخاست و نزد معاویه شد و زیاد مردی با رای و تدبیر بودی و معاویه برای او کارهای
بسیار پس معاویه زیاد را گفت مغیره را برای تو حاجت است چون بود که ترا رها کرد تا از کوفه بیامدی زیاد گفت
مغیره برای خود معجب است و ترسیدم که او را از ان درد سر آید و اندر عمل عراق خلل پیدا شود که خوارج گرد
آمده اند و مغیره ایشان را همی طلب نکند و اندکی را چنان باید نه بهتر که بسیار را پس معاویه نامه کرد و مغیره را و او را حاجت خواند
و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو همداستان نیستم که ایشان کافرانند و امام را نبینند و خون ایشان حلال است
ایشان را بگیر و بکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیاوردم و این گردانیدم اکنون بر من همی غمز میکند و از ان اندیشید
تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنج هزار مرد گرد آمدند و مغیره از ان غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج بموصل
جزیره پراگندند و فساد کردند مغیره نوفل بن قیس را بفرستاد تا ایشان را بکشت بعضی دیگر بجهان پراگندند و
یکسال اندران بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد از ین تدبیر که او را پیش از ان دیده بود و چون این حال
بافتاد زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش با و داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت
چون سال چهل و چهارم بود نسب زیاد را بپذیرفت و بفرمود که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از آن
او را زیاد بن سمیه خواندندی که مادرش را سمیه نام بود و بندهٔ هند بود ابوسفیان با او ببود و زیاد از و بود
ابوسفیان از هند ترسید و نگفت که زیاد از منست و او را بفروخت و از پس سه ماه زیاد بیامد و سخت مانند بود
با ابوسفیان و معاویه آنرا همی دانست که آن چگونه بود و از بهر پدر چیزی نگفت اکنون نسبش ثابت کرد و یزید
با پدر اندران منازعت کرد معاویه گفت مرا درست است که او پسر ابوسفیان است پس عبدالله بن عامر بصره
بود و بصره بر و تباه شده بود از آنکه عبدالله مردی بود نرم و بی سیاست و مردمان از و شکوه نداشتندی کار دزدان
را دشمن و خوار نداشتی و عقوبت نکردی و گفتی این دزدان را بصره اندر خویشانند اگر من ایشان را بکشم خویشان
بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه گرفتند و بصریان بسیاست عبدالله بن عباس و ابوموسی
اشعری خو گرفته بودند و این عبدالله را زبون گرفتند و خون ریختند و دزدی کردند و زنا آشکارا شد تا گروهی از
بصریان نزد معاویه شدند و گله کردند پس معاویه حارث عبدالله الازدی را امیری بصره داد و عبدالله را
باز خواند و عبدالله بپنداشت که زیاد او را بدر آتی کرده است و عبدالله با یزید دوستان بودند و یزید باز دیده بود
عبدالله زیاد را پسر خواندی یزید گفت زیاد را پسر ابوسفیان خوان عبدالله گفت من پنجاه تن را بیاوردم تا سوگند خوردند

که پسر ابو سفیان است زیاد چون این بشنید نزد معاویه آمد و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گله کرد معاویه
حاجب را فرمود که چون عبد الله بیاید او را بار مده عبد الله بیامد حاجب او را بار نداد عبد الله پیش یزید گله کرد یزید پدر را
خواهش کرد تا او را بار داد و چون در آمد گفت ای عبد الله از عرب از قریش بنی امیه فاضلتر اند و ما را حاجتی نیست
برادری زیاد ولیکن حقی بود که میدانستم و ابو سفیان پدر مرا آن را باطل کرده بود اگر من او را این نیاشتمی خود واجب
بود بزرگ داشتن او هر که او را سلطان سزا کرده سزا است عبد الله گفت عبد الله گفت آن کنم امیر المومنین
زیاد معاویه گفت ما نیز آن کنیم که تو خواهی پس عبد الله برفت و از زیاد عذر خواست و سال چهل و پنجم اندر آمد معاویه
خواست که زیاد را امیری دهد و مردمان را از رای و تدبیر او آگاه کند و دانست که از شهرهای عراق کوفه را دوست دارد
او را امیری کوفه نامزد کرد و گفت من ترا امیری کوفه ارزانی داشتم و پی عهد برو یکماه و آنجا باش تا آن مردمان
با تو بسازند و کس از این حدیث مگوی و سراه عهد نامه کوفه و عراق چشم دار زیاد گفت نیکو گفتی و همچنین باید کردن زیاد
بکوفه بخانه سلیمان بن ربیع الباهلی فرود آمد و مغیره او را بری کرد و مردمان کوفه برو گرد آمدند و دو ماه شد و هیچ عهد نامه نیامد
دلش تنگ شد پس یکروز پیش او آمد که فال جعفر را نیک میدانست گفت فالی بزن تا مرا اندر عراق امیری خواهد بودن یا نه
آن مرد از در سرای او بیرون آمد زاغی دید که بر درختی نشسته بود و بانگ همی کرد و باز آمد گفت ترا ولایتی بود باشد
بانگ ولیکن نه اینجا بود زیاد گفت دروغ میگوئی و امیر المومنین از تو راست گوی تر است چون این بیرون شد
عهد بصره اندر رسید زیاد را سبب این آن بود که اهل بصره حارث بن عبد الله را اطاعت نداشتند و خبر آمد که حارث
ایشان را همین نشاندند معاویه گفت بصره را جز زیاد نشاید و عهد بصره بروی فرستاد و زیاد بصره را دوست تر
داشت از آنکه او را آنجا خان و مان بود و ضیعت پس برفت و ببصره شد و دانست که عبد الله بن عامر بصره را
تباه کرده است و در آنجا بسیار سیاست باید کردن تا آن شهر آرام گیرد و معاویه نامه نوشته بود بجماعت بصره
بدین طریق که من عبد الله معاویه امیر المومنین الی من بالبصره من المومنین و المسلمین گفت شما را جرم بسیار است
و عقوبت واجب است زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و او را فرموده ام چه کند و او خود داند که چه باید کردن
می باید که او را اطاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید تا بسلامت مانید و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر دخول زیاد
بن ابی سفیان بالبصرة و خطبته** و زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاول در سال چهل و پنجم و همان روز
بمسجد آدینه آمد و خبر بشهر اندر افتاد و خلایق بمسجد گرد آمدند از اهل فساد و صلاح و زیاد بر شد و نامه معاویه
بر ایشان خواند پس خطبه کرد که اندر باب سیاست هیچکس چنان نکرده بود و این معروف است بمیان مردمان
از خطبهای فصیح روایت کرده اند و ایدون گفت الحمد لله الذی وصله منا ما قطع الناس و رفع منها ما وضعوا
وجنا علیها اسعفنا باذن الکاذبین و ارغم الحاسدین اما بعد ایها الناس فان جهالة جهلاء و ضلالة العمیاء و النحر الموذر

واهلها انا رباق عليهم سعيرها يا ايها الناس سفهاؤكم واشتمل عليكم حكامكم من الامور العظام الذين هم فيها الصغير لا يتحاشى
الكبير فان لم تقرءوا كتاب الله تعالى ذكره ولم تسمعوا نبی الله صلی الله علیه وسلم ولم تصیروا من اعداد اعد الله الثواب
الجزيل لاهل طاعته والعذاب الاليم لاهل معصيته في الزمن السرمدية التي لا يزول ويكذبون فيه غير ظفر عليه الدنيا و
سدد مسامعه الشهوات واختار الفانية على الباقية او لا تذكرون انكم احدثتم في الاسلام احدا ما لم تسبقوا اليها انا
البصرة والفرد الزاجر لم يكن فيكم نهاة يمنع الغواة عن الليل وغارة النهار قطعتم الرأس باعدتم الناس والآن
يعتذرون من غير عذر ويسيئون فيها ليس عنكم من الله فيه امن ويمنعون الحديد المسلمين ويعطفون على الدنيا والحليس
وكل امرئ منكم يذب عن سفيهه ليسع امره وما عاف عاقبته ولا رجاء معاده وما انتم بالحلماء وقد اتبعتم السفهاء فلم يزل بكم
ما يريدون من حبابكم ودونها حتى انتهكوا حرم الاسلام ثم اطرقوا وراءكم من شار وحرام على الطعام والشراب حتى
اسويتها والارض هدما وحرقا واني ان رايت هذا الامر لا يصلح الا بما يصلح به اوله اني اقسم بالله لآخذن الولي
والمقيم بالظاعن والمقبل بالمدبر والبريء بالسقيم حتى يلقى الرجل اخاه فيقول انج سعد فقد هلك لتستقيم لي قناتكم
وكذبة المنبر مشهورة واني تكلمت على منبري هذا لاشهد جمهوركم حتى تعلموا اني على صدق وفيها وان عصيتم علي
بكذبة حلت معصيتي واياكم ودلج الليل فاني لا اوتى بمدلج الا سفكت دمه واياي ودعوى الجاهلية فاني لا اجد احدا
دعا بها الا قطعت لسانه وقد احدثتم احداثا لم تكن وقد احدثنا لكل ذنب عقوبة فمن غرق قوما غرقناه
ومن احرق غصبا احرقناه منه حيا فكفوا عن ايديكم والسنتكم اكفف يدي ولساني عنكم ولن يظهر عن احد شيئا خلاف
ما جرت عليه الاحكام فاتجرية الاديان بعديت عنده ولو كان بيني وبينه قدر رحيته فقد جعلت ذلك دبر اذني
وتحت قدمي فمن كان منكم محسنا فليزدد في احسانه ومن كان مسيئا فلينزع من اساءته ولو علمت مني احدا
فقد وجب قبله كشفت فما اصلحه فاذا فعلتم افعلوا فيدوم الناظر عليه الا درت مسرورا الا يسر بمحزون ما الامام
فاستانفوا اموركم واعينوا على انفسكم ايها الناس قد سسنا وساسنا السائسون ودينا ادانا المودون فقد اصبحنا
لكم ساسة وعنكم ذادة نسوسكم بسلطان الله تعالى ذكره ونذود عليكم بفيء الله الذي خولنا فلنا عليكم السمع
والطاعة فيما امرناه ولكم علينا العدل فاستوجبوا عدلنا وفيئنا بمناصحتكم واعلموا انی مهما قصرت فيه فانی
لا اقصر عن ثلاث لست محتجبا عن طالب حاجة منكم ولو اتاني طارقا بليل ولا حابسا عطاء ولا رزقا عن ابانه ولا مجمرا لكم بعثا
غير حاجة فادعوا الله بالصلاح لائمتكم فانهم ساستكم المؤدبون لكم فلا تشربوا قلوبكم بغضهم فيشتد لذلك غيظكم ويطول لذلك حزنكم
سيفطر عنكم ما جاء لكم اسال الله ان يعين كلا على كل فاذا رايتموني انفذ فيكم الامر فانفذوه على اذلاله ليس مروی از ہیران
کہ نام او عبداللہ بود برخاست وگفت یا ایها الامیر اینچنین سخن کہ داند گفت از حکمت وعلما اشهد انك اوتيت الحكمة
وفصل الخطاب او را استهزا ای کسی گفت کذبت هود داود نبی علیه السلام خصه الله تعالى من جميع خلقه ليس خفف

پسر سمیه بود و نه اهل بیت بود و نه قبیله و نه پدر اکنون دو هزار مرد او را از اهل بیت از کجا آمدند پس زیاد خواست که
آن خطبه را تمام کند سنگی بیامد از یکسوی مسجد و بر سینه اش آمد و بیهوش گشت و بر منبر بنشست و مردمان سنگ انداختن
گرفتند زیاد دست بر روی گرفت تا آن همه سنگها بینداختند آنگاه آن دو هزار مرد را فرمود که در فرگت بگیرند و در با گیرند
و شمشیر بالا کشیدند و زیاد از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را می آوردند و سوگند شان همی دادند
بطلاق و عتاق و بایمان بالله و رسوله که شما سنگ نینداختید هر که سوگند همی داد و او را رها میکرد تا هشتاد تن بماندند
و تهمت بر ایشان درست شد آنگاه آهنگر را بیاوردند و سندان بخواست و همه را دستهای چپ بازاست بکوفت و
ببست و آن دو هزار مرد با شمشیرهای کشیده اندر پیش او همی رفتند تا بسرای امارت فرود آمد و آن حال را ابا عجمی بود
او را چندگاه که اندر کوفه بود هیچکس را ادب بنایست کردن پس معاویه پس از عراقین خراسان را بدو داد و نیمروز
و کرمان تا حد سند و هند و زیاد حکم بن عمرو بن الغفار را بخراسان فرستاد و حکم بمرد و در مرو پس خلیل بن عبدالله الحنفی
را بفرستاد و بعد از چند وقت باز خواندش و ربیع بن زیاد را داد و بلخ باز ایستاده بودند و شهر را حصار گرفتند پس ربیع
آنجا شد و بصلح بگشاد و اندرین سال ابوموسی اشعری بکوفه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد و راه بمدینه کرد و
خواست که منبر پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را برگیرد و بشام برد گفت خدای عزوجل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان
رضی الله عنه را بکشتند و اجابت از اینجا برفت و این منبر نشاید که اینجا باشد چون آن منبر را از این جایگاه بجنبانیدند آفتاب
بگرفت و روز تاریک شد و ستاره پیدا شد و مردمان بخروش و غلغله افتادند و معاویه دست از آن باز داشت و
گفت من نگاه همیکردم تا پایه این منبر پوسیده است یا نه پس شش پایه بر آن افزون کرد تا نه پایه شد و امروز
همان پایه است و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و هیچکس بر آن سه پایه کهن بر نشود و بعد از آن عبدالملک
خواست که برگیرد نتوانست و پیش از این زیاد بن الربیع الحارثی بخراسان امیر بود از قبل زیاد بن الحکم و تا جیحون
بیامد و ترک را هزیمت کرد و از جیحون بگذشت قتیبه بن مسلم بیامد و بسیاری از شهرهای ماوراءالنهر را بگشاد و سیرت زیاد
چنان بود که گفت اگر از بهر پادشاهی من کسی را زیان شود زیان او را باز دهم و پنج سال مملکت او چنان بود و اندر
یکسال شش هزار خوارج را بکشت و زیاد خواست که مکه و مدینه نیز او را بود بمعاویه نامه کرد و گفت من شیئه پادشاهی را
بدست چپ همیدارم و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که مکه و مدینه بر اسم من گردانی که مرا از آنجا
آرزو همی مانده است و شش ماه بمکه و مدینه خطبه بر زیاد کردند پس ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم ریشی
بر اندامش زیاد گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را ببر زیاد گفت مرگ و زندگانی بدست خدای عزوجل است اگر
نبری زیادت نشود اگر ببری نقصان نشود پس بر بیدار اندر آن بمرد و مردان مدینه گفتند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما
ازو بترسید چون مدینه او را دادند گفت یارب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ او اندوهگین شد پس کوفه و بصره

و عراق و خراسان پسرش را داد که عبید الله باشد و مکه را بسعید بن العاص داد و مدینه را بمروان بن الحکم داد و
عبید الله بیست و پنج ساله بود که بشام شد معاویه او را گفت پدرت بعراق کرا خلیفه کرد گفت بصره و سمرة بن جندب را
و کوفه عبد الله بن خالد بن اسید را گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی با نیز دادمی عبید الله گفت من این عار را
کجا برم که نه از دست پدر ولایت یافتم و نه از دست تو و من برادرزاده توام پس معاویه کوفه و عراق و خراسان را
بوی داد و او را بفرمود که غزو کن عبید الله بیامد و سپاه را گرد کرد و بخراسان آمد و از جیحون بگذشت ملک ترک
بیکند نشستی و با ملک ترک حرب کرد و او را هزیمت ساخت و بیکند را بگرفت و ملک ترک بهزیمت بسمرقند شد و بخارا را آن وقت [illegible]
پس عبید الله بن زیاد بیکند بر شد و نماز کرد و بخارا را بدان مهتر سپرد که آنجا بود و اسیران و غنائم آورد و بصره باز آمد چون ملک
ترک بهزیمت شد موزه بپای کرده بود و یکپای جورب خویش به فراموش کرده بود و عبید الله آن جورب را بیاورد و آن
دیبای زربفت بود که بر او گوهرهای بود و بدویست هزار درم بازرگانان بصره بخریدند گروهی گفتند بیکند نگشاد
هم اندرین سال پنجاه و ششم بعد از هجرت معاویه فرمود مردمان را که با یزید بیعت کردند در دمشق و بهر شهری
نامه کرد به بیعت یزید و خراسان را از عبید الله بن زیاد بستد و بسعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه داد
والله اعلم

فصل فی خبر معاویه و اخذه البیعة لابنه یزید بن معاویه

پیش از آنکه زیاد بمیرد بیک سال بسال پنجاهم اندر خواست که بیعت بستاند از مردمان از برای پسرش یزید و یزید مولع بصید و لهو کردن بود زیاد
گفت ای امیرالمومنین المستشار مؤتمن یزید شایسته گشت این خلیفتی را و لیکن شتاب مکن تا روزگاری
برآید و یزید از این بزرگ شود و معاویه گفت راست میگوئی یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا بانگ کردی که پدر
بیعت من کند از مردمان بستدی زیاد یزید را نامه کرد اندر نهان معاویه گفت امیرالمومنین نامه نوشت بمن
و مشورت خواست گفتم سالی صبر کن و ترا نصیحت میکنم بدان که از پدرت هیچ کس از تو احق تر نیست ولیکن این
لهو کردن و بصید رفتن بسیار ترک باید کردن تا چون از من بپرسد مرا باید گفتن که صبر کن یزید جواب باز داد و گفت ای عم
نیکو دیدی کاین صید کردن و لهو را رها باید کرد پس بسال پنجاه و سوم زیاد بمرد و سه سال دیگر بر این برآمد معاویه بسال پنجاه و ...
اهل شام را گرد کرد تا یزید را بیعت کردند و نامه کرد بعبید الله بن زیاد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان و عراق
بیعت یزید بستد پس همه بلاد اسلام از مشرق تا مغرب یزید را بیعت کردند مگر چهار تن حسین ابن علی و عبد الله
بن عباس و عمرو بن عبد الله بن زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویند که عبد الرحمن بن ابوبکر رضی الله عنهما
نیز بیعت نکرد پس مروان بن الحکم از مدینه نامه کرد بمعاویه و او را آگاه گردانید و سعید بن عثمان بن عفان
رضی الله عنه بدمشق رفته بود و با یزید بیعت کرده بود چون بشنید که این چهار تن بیعت نکرده اند سعید نیز پشیمان شد و
گفت نه پدر من از ایشان بدتر بود و نه من از ایشان بدترم مرا اندرین چه شتاب بود پس نزدیک معاویه شد

و گفت تو دانی تو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای تو چه نکوئی کرد تو با من هیچ نکوئی نکنی پس معاویه او را خراسان بجای داد و از عبیدالله بن زیاد باز ستد و سعید بخراسان شد و طلحه بن عبدالله آنکه او را طلحة الطلحات خوانندی و مهلب بن ابی صفره با او بشد و دو سال سعید بخراسان شد بامیری چون معاویه بمرد بیعت یزید را است شد آنگاه خراسان را از سعید باز ستد و بعبیدالله بن زیاد داد و بدان وقت که سعید بخراسان آمد معاویه را آن چهار تن بگرفت و بهانه عمره بکه رفت و راه گذار بمدینه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از او بیعت خواست حسین رضی الله عنه گفت این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رو و دیگران را بگوی و دیگران نیز همچنان جواب دادند صواب آن دید که خاموش باشد از آن حال تا آن سال بگذرد پس بمکه شد و حج کرد و باز آمد و مردمان را گفت اندیشه با خویشتن ببرد تا با آن دوستی نکنند و عمل مدینه بولید بن عقبه بن ابی سفیان داد تا سال پنجاه و هفت اندر آمد و معاویه عبیدالله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره او را داد و ضحاک بن قیس را مصر داد و عبیدالله این خوارج که بمکه بودند باز داشته بود و یکی را از مهتران ایشان که نامش عبید بن ادیه گشته بود و برادرش را مرداس باز داشته بود و پیش از آنکه خوارج بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعبدالرحمن بن ربیعه داد و او خواهرزادهٔ معاویه بود و مادرش ام الحکم بن ابی سفیان بود و اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربیعه بستد و خراسان او را داد و پسر دیگر زیاد را که عباد نام بود در ریشی دراز داشت امیری سیستان او را داد و سال شصتم اندر آمد و معاویه بمرد

فصل فی وفات معاویه بن ابی سفیان

چون سال شصت اندر آمد معاویه باول ماه رجب بیمار گشت و چون دانست وقت مرگش نزدیک آمد یزید را طلب کرد گفتند بصید شده است کس فرستاد تا یزید باز آمد و چون در آمد شعری گفت و یزید شاعر بود ؎ جاء البرید بقرطاس یخبّ بنا ✤ فاوجس القلب من قرطاسه فزعا ✤ قلنا لک الویل ماذا فی کتابکم ✤ قال الخلیفة امسی مثبتاً وجعا ✤ فمادت الارض او کادت تمید بنا ✤ کان اغبر من ارکانها انقطعا ✤ من لا تزل نفسه توفی منه علی شرف ✤ توشک مقالة تلک النفس ان تقعا ✤ لما انتهینا وباب الدار منصفق ✤ لصوته رحمة وجع القلب انصدعا ✤ چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار رمله الشهلی و خویشتن بدان دو بیت بکای مرگ بشنود ؎ اذا مات مات الجود انقطع الندی ✤ من الناس الا من قلیل مصرد ✤ وردت کسف السائلین وامسکوا ✤ من الدین والدنیا بخلف مجدد ✤ دخترش گفت چنین مگوی امیدوارم که خدای عزوجل ترا عافیت و صحت کرامت فرماید و شفا دهد معاویه گفت ؎ واذا المنیة انشبت اظفارها ✤ الفیت کل تمیمة لا تنفع ✤ پس یزید را گفت ای پسر وصیت من بشنو فرمان خدای عزوجل آمد و چاره نیست از پس ما با این امت چه خواهی کردن گفت ایشان را بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بگیرم گفت ای پسر بسیرت ابوبکر رضی الله عنه برو که او با اهل ردت کارزار کرد و ازین جهان بیرون شد و امت از وی خشنود بود و گفت لا اهل بکتاب الله و سنة نبیه

دیگر گفت ای پسر بسیرت عمر رضی الله عنه بروی که شهرها همه آبادان کرد و سپاه قوی کرد و غنیمت بر سپاه بخشید یزید
گفت لا ابالی بکتاب الله و سنت نبیه باز گفت ای پسر بسیرت عثمان رضی الله عنه بروی که بزندگانی بخورد و از مردمان
یزید گفت لا ابالی بکتاب الله و سنت نبیه معاویه گفت ای پسر امید من از جهان بریده شد و بگمانم که ترا این همه که من
گفتم مخالفت کنی و گزیدگان قوم را بکشی و امر حرم خدای عز و جل خدمت نکنی و ترا چون مرگ مفاجات بگیرد نه این جهان
یابی و نه آن جهان رس پس گفت ای یزید به آنکه من ترا چندان کردم و بیعت از همه خلایق بستدم غره مشو که
چهار تن ترا بیعت نه کردند و نکنند و من ترا بگویم که با آن چهار تن چه کنی اما عبد الرحمن مردیست که او طرب را دوست
دارد و او را رها کن بکار این جهان اما حسین ابن علی رضی الله عنهما مردیست که دل او را چنین دانم که اهل عراق
او را رها نکنند تا بر تو بیرون نیاید و با تو حرب بکند اگر بر وی ظفر یابی بر وی عفو کن و بکشش حق قرابت او بشناس اما عبد الله
بن زبیر با تو چون روباه بود و چون ظفر یابی بروی او را زنهار مکش و گروهی گویند که گفت چون بر وی ظفر یابی او را
بشمشیر پاره پاره کن این خبر درست تر است گفت که را نیکو دار مردمان مدینه را همچنین اهل عراقین را با ایشان
مدارا کن که رسم آنست که بر عمال بیرون آیند و هر عاملی که بیداد می کند او را از آن بازدار و اهل شام را
خویش خود دار که اگر دشمنی با تو پیش آید بر ایشان تکیه مکن و این باش که تا نصرت پیش آید پس معاویه در شب پنجشنبه
بیست روز مانده بود از ماه رجب بسال شصتم از هجرت و گور کردندش بدمشق و چون نزع جان کندن رسید یزید [illegible]
و ضحاک را بخواند او را گفت تا وصیت را با یزید بگوید

فصل فی ذکر نسب معاویه و صفته و عدد ازواجه

معاویه بن ابی سفیان و کنیت او ابو عبد الله بود و نسب معاویه بن صخر بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف
و مادرش هند بنت عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس و معاویه بهمه زندگانی خود چهار زن کرده بود یکی میسون
بنت بحدل بن راشد از بنی کلب بود و مادر یزید و دیگر کتوه بنت قرظه بن عمرو بن نوفل بن عدی بن عبد مناف
و چون معاویه بگاه عمر رضی الله تعالی عنه غزو کرد این کتوه با وی بود و اندران غزوه بمرد و معاویه خواهرش را
بزنی کرد و با سیرت گفت من او را دیده ام و هیچ عیبش نیست مگر آنکه خال دارد بر ناف و هر زنی که آنچنان باشد چاره
اگر شوی او را بکشد و سرش را بکنار افکنند معاویه از وی بشکوهید پس حبیب بن مسلمه او را بزنی کرد و همچنین
گفتندش باز طلاق دادش و نعمان بن البشیر الانصاری او را بزن کرد و او را همچنین بگفتند گفت این سخن
چیزی نیست تا عاقبة الامر سر نعمان را ببریدند و در کنارش نهادند و معاویه را سه پسر بود یکی عبد الرحمن اول او
بود دیگر یزید و دیگری عبد الله و بود و از ابلهی بدان جایگه بود که یکروز بصیدی شده بود و بدهی اندر شد و خران
در کرده خراس میکردند و جرس بگردن آن خر بسته بود و عبد الله گفت اگر بایستد و سر همی جنباند تو چه دانی از وی
آن خر بجنبید گفت خدای تعالی این خر را چندان خرد نداده است که پسر امیر المؤمنین را داده است و معاویه او [illegible]

رمله نام و دیگر دختر انش بود ش ولیکن محمد بن جریر نه گفته است و آن روز که حسین بن علی رضی الله عنهما
با معاویه بیعت کرد بعراق و این همه نواحیها و جایها او را امیر المومنین خواندند تا آن روز که بمرد نوزده سال و سه
ماه بود و کسی روایت نه کند که اندرین مملکت کسی را دشنام داد با سفاهت کرد و انچنین گفتی معاویه که انی لاستحیی
لنفسی ان یکون فی الدنیا سفاهة لا نعلها بالعقوبة عفوی او عوده کاشفه لا برار بها عورتی و ستری کس نیست
که چندان سیاست کردی برفق و مدارا که او کرد و هر چند که اندر زیاد درشتی بود و اندر معاویه رحم و سلقی بود و جرم
از زندان زیاد بگریخت و بنزدیک وی آمد و زینهار خواست معاویه او را زینهار داد و زیاد این خبر را بشنید و نامه کرد
که این کار بنرمی بر نیاید جواب فرستاد که این کار را هم نرمی می باید و هم درشتی و چون همه درشت باشیم مردمان از ما [illegible]
و چون ما هر دو نرم باشیم مارا زبون گیرند چنین باید که یکی درشت بود و یکی نرم که هزار درشتی باید کردن تو کنی و هر چه از نرمی
باید کردن من کنم تا این کار تمام شود و دیوان انجاتم در رسم نهاد آورد و این از آن افتاد که معاویه عمرو بن الزبیر
بن العوام را سوی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار درم بوی ده و آن نامه بعمرو داد و عمرو حیلت و آن نامه را بگشاد
و آن مائة الف مائتی الف کرد و دویست هزار درم بستد و معاویه بیاد داشت که صد هزار درم فرموده بود گفت
نامه را بیارید چون بیاوردند دویست هزار درم بود و بقلم شوریده کرده بودند پس معاویه عمرو بن الزبیر را [illegible]
و صد هزار درم از و باز ستد عمرو گفت ای امیر المومنین اگر مرا تو نفرز چنین کردن معاویه گفت با من کرد
هست و زبونی نیست و در آن روز که خواستی همی نوشتم بایست گفتن که دویست هزار درم بخویش لیکن بزبونی نه
و دیوان انجاتم اثبات کرد و رسم تحریر کتبه نهاد و عیب معاویه آن بود که بر خوان بلقمه مردمان نگاه کردی چند
دیگر بودش که بر خوان گفتش روزی با عبد الرحمن بن ابی البشیر همی نان میخورد و بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر
بزرگ خورده جامه یکبار دو بار دید بر نگریست و خشمش همی آمد و عبید الله همی دانست و بشیر را از دور بخشم همی نگریست
نمیدانست که معاویه بدو را چه می گوید چون از خوان برخاستند عبید الله بخانه شد و بر بشیر نگاه کرد و دیگر روز که بخوان
آمد بشیر را با خود نیاورد و معاویه گفت کجا است پسر تو گفت بخانه است بیمار شده است معاویه گفت بیمار شده
بود از بس همی خورد معاویه گفت دانستم که آن لقمه های بزرگ او را بیمار کند و عمر بن الخطاب رضی الله عنه همی گفت اگر
روم را قیصر است عجم را کسری و عرب را معاویه است و چون بمجلس بنشستی هیچ کس را از هیبت او سخن نبودی یکبار عمرو بن العاص
وفود می فرستاد که از مصر نجیاء تن از مهتران و دبیران و فصیحان مصر بیایند چون بیامدند آن روز معاویه ایشان را
بار خواست دادن و هیبتی کرد که هرگز چنان نکرده بود و حاجبان را گفت چون اندر آیند شما نیز هیبتی نمائید تا که
دراز نکشند و هر ان که تنها نیند دست بر ایشان نهید و بگوئید زود تر بر خیزید پس چون اندر آمدند هیبت دل
ایشان اندر افتاد و چون سلام بایست کردن فراموش کردند گفتند السلام یا رسول الله معاویه بر ساختند و آن خوش تر

نزد داشت جواب کرد چنانکه ایشان بدانند که خطا کرد و اندر خجل گشتند و بیرون آمد و خطبه کرد و چون بمصر باز شدند
عمرو از این حدیث آگاه کردند و گفتند اردنا ان نسلم علیه بالخلافة فلما علیه بالنبوة لما ضر اخلفنا من هیبته و عمرو بن العاص
گفت من هرگز ندیده ام مردی قوی تر و آهسته تر از وی پس گفت یکروز با او نشسته بودم و او بر بالش تکیه زده بود
نامه برسید که قیصر با همه سپاه آهنگ او کرده است نامه بخواند و بمن انداخت و من خاموش بودم تا او چیزی گوید
هیچ نگفت و چون زمانی ببود نامه دیگر بیامد که نائل بن قیس که مهتر خوارج بود گروهی گرد کرد و بزمین فلسطین شد
و آن حدود و آن نامه نیز برخواند و بمن انداخت و چیزی نگفت من برخواندم پس دیگر نامه آمد که خوارج زندان
بشکستند بشهری نزدیک موصل آن نیز برخواند و بمن انداخت من برخواندم چون زمانی دیگر ببود نامه دیگر
آمد که علی بن ابیطالب رضی الله عنه با سپاه بزرگ روی بدو نهاده است آن نیز بخواند و بر من انداخت
من نیز برخواندم و همچنان تکیه زده بود راست بنشست مرا صبر برسید گفتم یا امیر المؤمنین از چهار سوی جهان
غم آمد گفت ای عبدالله این همه آسان است اما قیصر اگرچه سپاه بسیار دارد و بصلح از ما باز گردد و نائل
بن قیس از بهر دین جنگ میکند هر شهر خواهد که دارد و رها کنیم تا بدان مشغول شود و بما نپردازد اما آن خوارج
که از زندان من بجسته اند از زندان خدای تعالی نتوانند جست اما تدبیر کار علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
باید کردن تا از خون عثمان رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت و هر یکی را تدبیری بکرد و همچنان تکیه زده
راست بنشست و چون حدیث ابوبکر رضی الله عنه کردمی گفتی او نه این جهان را خواست و نه این جهان او را و عمر رضی
الله عنه این جهان را خواست و این جهان او را خواست اما عثمان نیز رضی الله عنه اما علی رضی الله عنه این جهان بخواست و نصیب خود
از این جهان بستد و این جهان نیز نصیب خود از او بستد ما امروز تا گردن برین جهان بماندیم و ندانیم که آخر کار ما چگونه
بود و کار ایشان خلافت بود و آن ملکی است که والله تعالی اعلم و احکم **فصل فی خبر یزید ابن معاویة**
فی البیعة پس یزید بیعت اهل شام خویشتن را بستد هم در آن شرط که معاویه بسته بود و بهمه پادشاهان اسلام
نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بشیر مرد امیران شهرها تا بیعت یاد تازه کنند و نامه کرد مختصر و موجز یافته اند بمثال
که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله یزید امیر المؤمنین الی فلان اما بعد فان معاویة کان عبدا
من عباد الله اکرمه الله و استخلفه فعاش بقدر و مات باجل فقد عاش حمیدا و مات برا تقیا رحمه الله سلفه
اهل عملک کلهم و جالسهم و روساءهم و ما لهم الاصاغر والاکابر والبر والفاجر تجدید بیعتنا والانقیاد لامورنا والتسریع
الی طاعتنا و حدهم سدید الارض قنه فیه و لا خیر والسلام و عمال پدر را بر جای بداشت و هم این چهار تن بودش یکی حسین
بن علی رضی الله عنهما و دیگری عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر رضی الله عنهم و این چهار تن
بمدینه بودند و ولید بن عقبه نامه کرد که این چهار تن را بگیر تا بمن بیعت کنند و اگر نه جان کاهشان بحبس و بسد

مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مردمان را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه کنند و بگو بنشینند تا نگریزند
ایشان چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیاییم تو بهانهٔ ایشان را مپذیر که هر کدام از در تو بیرون روند نیز او را نیابی
از ایشان یزید را دردسر آید گفت بهتر آنست که او را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نکند سرش بگیر
ولید گفت سبحان الله مرا گوئی که نبیرهٔ پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بگیرم و ایشان را بکشم مروان گفت نصیحت کردم
اگر نپذیری پشیمان شوی پس نبیرهٔ عثمان را بفرستاد تا حسین و ایشان را بخواند دانستند که او بهر بیعت همی خواهد
شان گفتند تو برو اینک ما آمدیم پس عبدالله بن الزبیر پنهان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و نیز نزدیک ولید
نیامد حسین رضی الله عنه با هفتاد تن از اهل بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را
بر در بنشاند و گفت چون شما آواز من بشنوید خویشتن را اندر سرای افگنید و اگر ولید را همی زنید تا بکشید و اگر
من آواز نکنم خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا به بیعت همی خواند و من هرگز یزید را بیعت نکنم پس حسین
رضی الله عنه بسوی ولید اندر شد ولید نامهٔ یزید او را بنمود و چون حسین رضی الله عنه نامه برخواند ولید گفت
بیعت کن حسین رضی الله عنه فرمود یزید بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مردمان را گرد کن تا من پیش
ایشان بیعت کنم ولید گفت روا باشد بازگرد تا فردا بیاید مروان گفت رها مکن تا برود بازدارش تا بیعت کند
وگرنه بکشش حسین رضی الله عنه گفت یا ابن الزرقاء و مادر مروان گربه چشم بود گفت تو توانی تو مرا کشتن و برخاست و مغضب
و حسین رضی الله عنه بیرون شد مروان گفت والله که خطا کردی او را هم اکنون بباید کشتن ولید گفت تو میخواهی که دین مرا
بر من تباه کنی والله که من این نکنم پس ولید یکبار و دوبار و سه بار کس فرستاد عبدالله بن الزبیر را او میگفت اینک آمدم
و ولید پیادگان را فرمود تا بر در خانهٔ او بنشستند عبدالله بن الزبیر برادر خود جعفر را بفرستاد نزدیک ولید و گفت او را
بگوی که ترا جز بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نباید جعفر گفت اینک امشب
او را دل بد شده است پیادگان را باز خوان امشب تا او را فردا نزد تو آورم ولید پیادگان را باز خواند چون شب
در آمد عبدالله بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه شب راه رفتند و روی به مکه نهادند و براه راست نرفتند چون
بامداد ولید او را طلب کرد گفتند برفت ولید غلامی از غلامان خویش بخواند و سی سوار از پس او بفرستاد و غلام
برفت و اندر نیافت شان و باز آمد و ولید بطلب عبدالله الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی الله عنه
نیز با خاصگیان خویش و برادران خود برفت بشب بسوی مکه و حسین رضی الله عنه این آیت همی خواند
فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و روز دیگر ولید تا دو سه روز در بادیه کس
و کس او را نیافت باز آمد عبدالله بن عمر را بخواند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفت تا از همه بیعت بستانی من
بیعت نکنم ولید دانست که او را اندر خلافت یزید رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست

و عبد الله بن عثمان رضی الله عنهما نیز بیعت کرد و بر یزید نامه کرد بدین بیعت ها و گر نخستین حسین بن علی رضی الله عنه
و عبد الله بن زبیر را نیز گفت یزید ولید را گفت بطریق تهمت که تقصیر کرده است پس او را از مدینه باز کرد
و عمرو بن سعد را بمدینه فرستاد و مکه را بحارث بن طرفا داد و عمرو را عمرو الاشدق خواندندی عمرو بماه رمضان بمدینه
آمد و ولید برفت و بنزدیک یزید شد و عبد الله بن زبیر برادری بود بمدینه عبد الله و حسین رضی الله عنهما بمکه شدند
بمکه عبد الله بر آن کرد که بیرون آید و مکه را بگیرد و حسین رضی الله عنه او را مساعدت نکرد و گفت اندر مکه سپاه
مردمان مکه را حرب نشاید ما را خاموش نباید بودن عبد الله فرمان او نکرد و حارث را که امیر مکه بود از مکه بیرون کرد
و بنگذاشت که نماز با مردم کند و خود به پیش اندر شد و نماز کرد و پس بسرای سلطان اندر شد و شهر و زندان بگرفت و حسین
رضی الله عنه بخانه اندر همی بود و حارث بن خالد بخانه اندر شد و بیزید نامه کرد و یزید بعمرو بن سعد نامه کرد که از مدینه
سپاه فرست تا با عبد الله بن زبیر حرب کنند عمرو بن سعد نامه کرد که برادرت شهر مکه بگرفت کرا فرستم بحرب او عمرو گفت مرا
بفرست گفت پس سپاه بساز تا بروی و یزید بعمرو بن سعد نامه کرده بود که چون خبر عبد الله بن الزبیر نزد من آمد
که چنین کرد من سوگند خوردم که از دست او بیعت نپذیرم تا او را دو دست بسته و پای بغل بسته پیش من بیارند و هر کس را
که بمکه فرستی بگوی تا از و بیعت نپذیرد و نزد من نه آید و عمرو بن سعد عمرو بن الزبیر را گفت کار سخت در دی بمکه
نهاد با هفتصد مرد و انیس بن عمرو بن الاسلمی را بر مقدمه کرد با دویست مرد و یکی غل سیمین با خود ببرد برای آنکه
چون عبد الله را بگیرد بر گردنش نهد و چون بمکه رسید عبد الله سپاه بر خویشتن گرد کرده بود از اهل مکه و عرب و سپاه
حبشه و غیر و سپاه خویش را بدر مکه بدو نیم کرد و خود با پانصد مرد به بطحای مکه بنشست و انیس را بدیگر سوی مکه
فرستاد و جائی که نام او [illegible] گویند و گفت من از یک سوی مکه بشهر اندر شوم و تو از دیگر سوی اندر آئی تا عبد الله
را اندر میان بگیریم و شمشیر اندر نهیم پس عمرو از بطحا بعبد الله کس فرستاد و گفت اندر حرم خدای حرب مکن و خون
مریز و اگر حرب خواهی کردن بیرون آی و اگر سلامت کنی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خورده است که بیعت تو
نپذیرد الا بغل و من غل سیمین آورده ام تا بر گردن تو نهم و پیراهنی در بر تو بپوشانم و گلیمی بر گردن تو افگنم
تا کسی نبیند و بسوی یزید فرستم عبد الله گفت شرم باد ترا که برادر خورد را غل بر نهی و بنزد امام ضلال فرستی که مرا
بیعت تو بر من دیرینه است و امروز من این هم بشکنم و عبد الله سپاه بر خویش گرد کرد و هزار مرد از اهل
مکه عبد الله بن صفوان بن امیه الجمحی بیعت کرده بود با وی که با همه پنج پس عبد الله بن صفوان نیمی سپاه
برادر داد و بسوی بطحا فرستاد آنجا که انیس بود و حرب کرد و مصعب بن الزبیر با عمرو حرب کرد و سپاه عمرو را
هزیمت کرد و عمرو متحیر بماند و ندانست که کجا رود و عبیده بن الزبیر بمکه مقیم بود بخانه تا خانه داشت و ضیاع خریده بود
و بعبادت مشغول بود و بدین فضولی برادران اندر نیامدی و برادران او را بزرگ داشتندی از آنکه از ایشان بسال

بزرگتر بود و زاهدتر عمرو چون شب اندر آمد اسپ رها کرد و بسرای او اندر رفت و زنهار خواست عبیده او را زنهار
داد و پنهان کرد و عبدالله او را اندر مکه همی جست و همیدانست که او هم اندر مکه است عبیده خاموش همی بود تا
او را بسیار بجست و نیافت و عبدالله را گفت بدانکه عمرو بخانهٔ من اندر است و من او را اینجا زنهار داده‌ام عبدالله
گفت جانش تو بخشیدم لیکن برادر خونها بسیار است نتوان بخشید عمرو را بیاورد و اندر زندان کرد پس برادرانش را
گفتند باز خم برد و بخشیدیم او را بما ربخش عبدالله گفت بخشیدم بیاوردش و بتازیانه برکشیدش و عمرو اندران زخم
تازیانه بمرد و عبدالله مکه را بگرفت و بیعت یزید افگند و خویشتن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه
بیرون نیامد و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهلبیت او نیز بیعت نکردند و عبدالله ایشان
را نجنبانید و بیعت نخواست که دانست که اجابت نکنند و این بماه ذی الحجه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان
آگاه شدند که حسین ابن علی رضی الله عنهما بمکه است و عبدالله بن الزبیر را بیعت نکرد از پنهان کس فرستادند
گفتند ما همه شیعت توئیم و دوستدار پدر شما و شمائیم و دشمن بنی امیه ایم و ما در پیش پدرت با زبیر و طلحه حرب کردیم و با صفین
و با اهل شام حرب کردیم و اکنون پیش تو اندر حرب کنیم برخیز هم اندرین وقت بکوفه آئی تا نعمان بن بشیر را بکشیم
کوفه را صافی بتو دهیم و همه سپاه عراق جملگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد هزار مرد بیش است که تا جان را
پیش تو فدا کنند چنانکه با پدرت در برابر معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شود و یزید را از جهان برکنیم که
او را اندر امامت حق نیست حسین رضی الله بدان سخن شاد شد و اندران نامه گفته بودند که مهتران شیعت
روز آدینه از پس خلیفه یزید نماز نکنند و ایشان را خون و خواسته حلال همی بینند و حق امامت ترا بینند و ترا
چشم دارند که بزودی توجه باین طرف کنی والله تعالی اعلم **فصل فی ورود الکتب الی حسین بن علی**
رضی الله عنهما پس حسین بن علی رضی الله عنهما مسلم بن عقیل را برخواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا
پنهان همی باش تا شیعه بر تو گرد آیند و نگر تا مرب نکنی و خویشتن را پیدا نکنی و بنگر که با تو که بیعت میکند و نام
و عدد ایشان بنامه در پیدا کن و سوی من فرست تا اگر مرا بباید آمدن بیایم پس مسلم بن عقیل از مکه برفت
با دو تن با پنهانی الی عبدالله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانهٔ مردی درویش و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل
آمده و همی بیعت حسین رضی الله عنه میکند و حسین رضی الله عنه از پس او همی آید و گروهی گفتند که بخانهٔ مختار
بن ابی عبید الله فرود آمد و شیعهٔ حسین رضی الله عنه برو گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد
بیعت گرفتند و مسلم وز نخستین نامه کرد و نام مهتران بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجبه و رفاعه
بن شداد و هانی بن عروه و مسلم بنامه اندر بگفت که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیائی و بطلاله
بنشینی صد هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست دو تن از مهتران بفرستاد یکی قیس و دیگری عبدالرحمن ایشان

بیامد و حسین رضی الله عنه نامه ها را بخواند و شاد گشت و جواب گفت که اینک آمدم و این رسولان را بازفرستاد
از پس آن پنجاه کس دیگر آمدند و نامه کردند که بالا تا خیز زود بیائی در روزگار بسر که تا پنجاه هزار مرد بیعت کنند با تو و بخون
خواسته تا ترا بایستد و حسین رضی الله عنه آن نامه را جواب کرد و خود برفت تا اول ماه ذی الحجه باز دو رسول دیگر آمد
با نامه های بسیار و حسین رضی الله عنه جواب کرد و گفت اینک آمدم حسین رضی الله عنه دانست که او را و پدرش را شیعت
بسیار است مولائی را که از آن خویش بود بفرستاد و نامه کرد بمردمان بصره چون احنف بن مالک بن مسمع بصره را
بصره نامه کرد و ایشان را به بیعت خواند و بفرمود هر که شیعت منست بکوفه پیش عبدالله بن المسلم الحضرمی باید رفت و ب
نعمان بشیر اندر آمد و گفت یا ایها الامیر کار سلطان را بدین سستی نباید کردن امروز ده روز است که مسلم بن
عقیل آمده است و بصریان با وی بیعت کرده اند و حسین بن علی رضی الله عنهما را کس فرستادند و او را
از مکه خوانده همی آید او را شاید اطلب کن و مسلم را بگیر و بکش یا پیش یزید فرست و هر که اندر بیعت اوست همه را
بکش و این نعمان بن بشیر مردی بود از انصار از یاران رسول صلی الله علیه وسلم گفت تا ایشان این
کار از من پنهان میدارند من آشکارا نکنم پس عبدالله از نزد ایشان بیرون آمد و نامه کرد بیزید که مسلم بن عقیل اینجا
آمده و چنین و چنان است و نعمان اندرین کار سست بس است و اگر ترا ولایت کوفه بکار است مردی بفرست
پیش از آنکه حسین رضی الله عنه بکوفه آید و این کار از دست بشود تا مسلم را بگیرد و این بیعت ها را نقض کند و عماره
بن عقبه و ابی معیط و عمرو بن سعید نیز همچنین نامه کردند پس یزید سرجون را بخواند و این سرجون مولای معاویه
بود و دبیر او پرورده بود و مردی بود با تدبیر و معاویه با او مشورت کردی و یزید او را بجای مشورت داشتی او را
بگفت که این کار چنین است حسین رضی الله عنه از مکه برفت و اگر بکوفه آید عراق از دست ما بشود اکنون کرا
فرستم تا ستابعان او را بگشد و یزید زیاد و فرزندان او را دشمن داشتی از آنکه معاویه نسب او را با بی سفیان برد که گرا
بزنا و یزید از همه اولاد زیاد عبیدالله را دشمن داشتی و همی که او را از بصره باز کند پس سرجون گفت اکنون که
ازین مشورت عراق خواستی هیچکس عراق را نتواند داشتن جز عبیدالله بن زیاد و دانم که این سخن بر تو سخت
آید و لیکن حق بر هوای خویش گزین و کوفه با بصره بوی ده چنانکه پدرت داد و زیاد را پس یزید اندر ساعت
عهد نامه بعبیدالله بن زیاد فرستاد و نامه کرد بدو که بصره رود و خلیفت بنشاند و گرنه دور شود پیش از آنکه حسین رضی الله عنه
آنجا آید و مسلم بن عقیل را طلب کن و هر کس که اندر بیعت اوست و اگر حسین رضی الله عنه آنجا است و بیعت نکند
سرش بردار و بمن فرست چون عهدنامه رسید شاد شد و همی ترسید که و را از بصره باز کند همان وقت
برادرش عثمان بن زیاد را بصره و امیر کرد و قصد آن که روز دیگر برود و آن شب منذر بن الحارث زود نزد او آمد
گفت رسول حسین رضی الله عنه آمد و عهد حسین رضی الله عنه همی گیرد و از نهان تو و چون تو بروی ایشان بیعت خود را

آشکارا کنند عبید الله حیلت کرد تا سلیمان را آن شب بگرفتند و از وی اقرار بستدند که نامه حسین رضی الله عنه بسوی او که آورده است پس روز دیگر مردمان را خطبه کرد و گفت که نامه حسین رضی الله عنه آمده است و بیعت همی آید کردن و من آن رسول را بگرفتم و نام های مردم مرا گفت و شما دانید که من پسر زیادم و شما بیبت دیده اید و مذهب من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین و مسلم بن عقیل رضی الله عنهما را بکشم و هر کسی که از شیعت حسین رضی الله عنه باشم بکشم و اگر آنجا باز بیعت نکند همه را بکشم شما هشیار باشید تا از شما نیز مخالفت نیاید که آنگاه همه را بدو نیم زنم و عثمان برادرم بر شما خلیفه کردم پس نفر مود تا رسول حسین رضی الله عنه را بر در مسجد بدو نیم زدند و از منبر فرود آمد و برنشست با دو هزار مرد بکوفه آمد و خبر اندر کوفه افتاده بود که حسین همی آید و هر روزی و هر شبی چشم همی داشتند و چون عبید الله بقادسیه رسید سپاه را آنجا رها کرد و برانشتری تنها با موالی پدرش میان شام و خفتن اندر آمد عمامه بسر اندر بسته و از سوی راست تختی فروهشته چنانکه رسم عرب است و چون مردمان او را دیدند با یک سوار پنداشتند که حسین بن علی رضی الله عنهما است و هر جا که جماعتی بودند همی گفتند السلام علیکم یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن بشیر از حسین رضی الله عنه رادانست هر شب نماز شام بگردی و گشتی و در کوشک بستی و با خاصگیان خویش نشستی و کسی را بر بام بنشاندی چون عبید الله بن زیاد بدر سرای رسید در بزد و با کس سخن نگفت نعمان بر بام آمد نگاه کرد و پنداشت که حسین رضی الله عنه است بانگ کرد که یا ابن رسول الله بازگرد و فتنه برامشوران که یزید این شهر بتو نگذارد و نبایست آمدن اکنون جائی فرود آی تا ترا ببینیم و هم مردمان را دشنام دادند و گفتند در را بگشای و فرزندان پیغامبر صلی الله علیه و سلم را بر در مگذار نعمان گفت نگذارم و در نگشایم و نخواهم که گویند حسین بن علی رضی الله عنهما که بایام من کشته شد چون عبید الله این سخن بشنید دانست که در باز نکنند و همی پندارد که حسین رضی الله عنه است عمامه از روی بگشاد و گفت در بگشای که لعنت بر تو باد نعمان او را بدانست که مردمان نیز بدانستند و همه پراگنده شدند نعمان در بگشاد و عبید الله بکوشک اندر شد و در بروی فراز کردند چون یکزمان بگذشت لشکر آمدن گرفتند و خبر به مسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بخانه هانی بن عروه که مهتر کوفه بود برفت و پنهان شد عبید الله را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بخانه هانی شد روز دیگر مهتران مردمان را گرد کرد و عهد نامه یزید با او فرستاده بود و بر ایشان خواند و ایشان را بیم کرد آنگاه گفت شما زیاد را دانستید و مرا نیز دانید و من اینجا از بهر آن آمده ام که تا هر کس که اندر بیعت حسین رضی الله عنه در آمده است او را خون بریزم و من دوش اندر آمدم تا بدانستم که این همه خلق در بیعت حسین رضی الله عنه اند و من همه می شناسم بنسب و نام ایشان و خانه های ایشان می دانم لیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی الله عنه باز گردند و گرنه خون ایشان حلال کنم و چون نماز دیگر

بود مردی تا بجویدا از بصره و از موالیان بنی تمیم و نام او معقل بود اندر کوفه کسی او را نشناختی و او را سه هزار درم داد
و اندر کیسه کرد و مهر کرد گفت برو بدر هانی دار و او را بگوی که مرا با تو حدیثی است و چون قبول کند بگوی من رسول فلان و
فلانم از بصره و ایشان چنان گفتند که مسلم بن عقیل اندر آن ده و بگوی که ما را نامهٔ حسین ابن علی رضی الله عنهما آمده است
که او از مکه برفت و ما را فرموده است که با او بگوید آییم و ما از بصره فلان وقت برویم و بفلان وقت بکوفه آییم تو
دل قوی دار و این سه هزار درم که فرستادیم تا جایی که باید کار کرد بکار بری و هانی را بگوی که مرا نزد مسلم بن
عقیل بر تا این ببرد دهم و با او بیعت کنم و باز گردم و من از بیم عبیدالله بن زیاد نتوانم اینجا بودن و آن مرد بر در
سرای هانی رفت و او بر در نشسته بود و از و خلوت خواست و آن سخنان او را بگفت هانی او را ببرد اندر تا او مسلم را
بدید و این مردان درم بدو داد و بیعت کرد و بیرون آمد و نزد عبیدالله رفت و حال باز گفت که مسلم را دیدم و درم
را بدو دادم و هانی روز دیگر بسلام نیامد عبیدالله بن زیاد عبدالله بن محمد اشعث را و اسماء بن خارجه را گفت که
بنگرید که چه بوده است که هانی بسلام نمی آید ایشان برخاستند و نزد هانی شدند و گفتند امیر ترا طلب میکند برخیز و نزد
او شو گفت فردا بروم گفت امروز باید شدن هانی بیامد و چون از در کوشک در آمد عبیدالله گفت آن هانی امروز بپای
خویش بهلاک خویش آمدی چون هانی بنشست بهانی گفت پدر من زیاد اندرین شهر آمد و هیچ کس از شیعه علی
رضی الله عنه نگذاشت که همه را بکشت تا او حجر بن عدی را نیکو داشت و من از پس پدرم بشهر که امیری کوفه
بمن افتاد احسن نیکویی کردم که هانی صاحب نیست و دانی که ترا چون داشتم هانی گفت ایها الامیر اکنون چه بوده است
عبیدالله گفت پاداش من اینست که دشمن یزید مسلم بن عقیل را در خانه کنی هانی گفت او بخانه من نیست عبیدالله
گفت تا آن مرد را که سه هزار درم بمسلم داده بود بیاوردند تا پیش مردم بروی هانی اندر گفت هانی خجل گشت
و گفت ایها الامیر بخانه دیگر بود و این بیعت تا جای دیگر بوده است و مسلم از وی باز بخانه من آمده است گفت
اکنون او را بیار هانی گفت من با امانت خویش باز بهر تو نکشم و اگر او در زیر پای من باشد پای برندارم تا نیی
عبیدالله عمود آهنین در دست داشت بینداخت و بر پیشانی او آمد و پیشانی او بشکست پس بفرمود تا او را بخانه
اندر کنند و خبر بشهر افتاد که هانی را بکشتند و آل بنی مراد و بنی مذحج بسیار گرد آمدند بر در عبیدالله و بانگ کردند
و حاجب اندر شد و گفت بیرون شو و بگوی من هانی را از بهر آن خواندم که تا چیزی از وی بپرسم و خبر کشتن هانی
بخانه او شد زنان بخروشیدند و بانگ کردند مسلم بن عقیل آگاه گشت و شمشیر بکشید و چهار هزار مرد بر وی گرد آمدند
مردمان درویش بی سلاح و از آن مهتران کسی بیرون نیامد مسلم ایشان را بیرون آمد بیعت درین روز بگردید
و هر کسی گفتند ما بیعت با حسین رضی الله عنه کرده ایم تا او بیاید ما پیش او حرب کنیم ترا امیر باید کردن
تا او بیاید مسلم بن عقیل چون بیرون آمده بود باز پنهان نتوانست شدن با آن چهار هزار مرد بدر خانه عبیدالله

بن زیاد آمد که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عبید الله در کوشک ببست و با مردم خویش بر بام کوشک بر آمد و تیر باران
کردن گرفتند مسلم نیز با غوغا تیر همی انداختند و روز گرم شد و هر کسی را زن و مادر و خواهر همی آمدند ایشان را
آب و طعام همی آوردند و چون روز دیگر بود مادری پسری را گفتی ای پسر چندین خلایق حرب همی کنند و تو
در میان ایشان چه پدید آئی و اگر باز گردی و بخانه آئی و طعام خوری و بیاسائی و باز بحرب باز آئی و او را
بدین بهانه بخانه باز آوردی برین نوع تا با مسلم هیچکس نماند و باز گشت خسته و بشهر اندر بتاریکی و ندانست که کجا رود
بدر خانه فرا رسید و در بزد کنده پیری بدر آمد مسلم آب خواست آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پیر بسر اندر شد و زمانی بود
باز آمد و مسلم را دید همانجا بر در نشسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی شهر آشفته است و زمان دیگر عسس بیاید و ترا بگیرد
خویشتن را هلاک مکن برخیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدای تعالی مرا جای ده آن زن او را بخانه آورد و
بنشاند و این زن پسری داشت او را بلال میگفتند و مولا زاده محمد بن اشعث بود و بعد از زمانی آن پسر بیامد
مسلم بن عقیل را دید مادر را گفت این کیست مادرش گفت از بیم تیمان زینهار خواسته است این پسر برفت و محمد
بن اشعث را آگاه کرد و محمد آنگاه عبید الله بن زیاد را آگاه کرد عبید الله عمرو بن حریث المخزومی را بفرستاد که صاحب
شرط بود تا همه شرطان را با مسلم بیارید ایشان بیامدند و گرد بر گرد آن خانه را فرو گرفتند مسلم شمشیر برکشید و بیرون آمد
صاحب شرط گفت حرب مکن تا ترا پیش امیر برم و ترا از و بخواهم مسلم شمشیر بینداخت و دست بدو داد و او را بیاورد و نزد آنکه
کوشک با هانی باز داشتند و روز دیگر مردمان بیعی بیش از ده هزار مرد بر در کوشک عبید الله گرد آمدند که مسلم و هانی را از وی
باز ستانند یا بخواهش و یا بحرب و عبید الله بفرمود تا هانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و سر هانی و مسلم را ببریدند و بر ایشان فرو
انداختند و مردمان بگریستند و برگندیدند و عبید الله در کوشک بگشاد و بفرمود تا تنهای ایشان بر دار کردند و سرهای
ایشان را نزدیک یزید فرستاد و یزید را نامه کرد که شنیدم که حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت خویشتن را نگاهدار
و کس را با دیده اندر فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه اندر است همه مطیع او است همه یکیش پس عبید الله
اهل کوفه را بخواند و گفت هر کسی از شما بنگرید که تا اندرین کوفه کیست که او را هوا حسین ابن علی رضی الله عنهما است
تهمت نکند و اگر بحقیقت باز داشتند که او را اندر بیعت او است مرا آگاه کنید تا روی زمین را از و پاک کنم و این بیرون
آمدن مسلم بن عقیل و حرب کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد در روز سه شنبه سوم ماه ذی الحجه بسال شصتم از
هجرت بود و در آن روز حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت با اهل بیت خویش و مولایان و عشیرت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و آن رسول کوفه را باز گردانیده بود و هر نامه که آمده بود ندهد جواب کرده بود و گفته بود که من از پس این نامه
هر چند زود تر همی آیم و رسولان بشتاب برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از مکه بیرون آمده بود که مسلم بن عقیل کشته بود

فصل فی خبر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما

حسین رضی الله عنه

سال از فتح عراق کرد و هر کس که او را امید همی گفت مشو که کوفه وا از ایشان ایمن مباش و عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما سوی او آمد و گفت یا ابن رسول الله از مکه مرو حرم خدای عزوجل را رها مکن پدرت مکه و مدینه را رها کرد و کوفه را بر
جای یا گزید و ایشان از او دیدی که با او چه کردند و آخر او را بکشتند و برادرت حسن رضی الله عنه را زهر دادند و پیش از زهر
او را خواستند که بکشند و غارت کنند اکنون تو بر ایشان ایمن مباش نه بنامه و نه به بیعت و نه بسوگند حسین رضی الله عنه
گفت ای پسر عم کار خیر آنست که تو دانی و نامهٔ مسلم بن عقیل آمده است که دوازده هزار مرد بیعت کردند و وده رسول
بیش آمد از کوفیان و بیست نامه بیش آمده است عبدالله گفت باری بپای تا ماه ذی الحجه بگذرد دو سال تو اندر آید که اکنون
وقت حج است و همه جهان بحج آیند و تو همی اندکه بروی بطلب این جهان و بطلب مملکت مردمان زشت گویند تا حج کنی
و حاج بازگردند آنگاه برو حسین رضی الله عنه گفت این کار تاخیر ندارد و عبدالله گفت باری زنان و
کودکان را مبر که این مردمان که ترا بامیری همی خوانند ترا با ایشان حرب باید کردن که اگر این دوازده هزار مرد
بخواستندی که حرب کردندی امیر یزید را بیرون کردندی آنگاه ترا خواندندی اکنون زندان و رحم بدست دیگریست
و امروز بهر دین را کار نکنند از بهر دنیا طمع کنند و یا از بیم و در دست تو نه مالست و نه سلطنت و نه از تو بیم دارند و امروز
با تو بیعت کردند و فردا اگر از کسی ترسند امید دارند که ترا رها کنند داد و اگر نه ببینند و کاشکی ترا دست باز داشتندی که
شمشیر برندارند و خون ریختن بحلال دارند و این کودکان و زنان را برده کنند حسین رضی الله عنه گفت تا بنگرم
و عبدالله بن زبیر رضی الله عنهما گفت مرو از اینجا کاین مردمان پندارند که مراد من آنست که تو از اینجا بروی دروغ میگویند
و اگر خواهی که بدان دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم و پیش تو اندر شمشیر بیرم حسین رضی الله عنه گفت اگر مرا بکشند اندر حرم
دوست تر دارم از آنکه اندر حرم باشد پس از مکه بیرون آمد با اهل بیت و با موالیان و زنان و کودکان و عبدالله بن
عباس مر عبدالله بن زبیر رضی الله عنهم را گفت و این مثل عرب است (شعر) یا لک من قبرة بمعمر ٭ خلا لک الجو فبیضی واصفری
ونقری ما شئت ان تنقری ٭ قد رفع الفخ فماذا تحذری ٭ پس حسین رضی الله عنه از مکه برفت و مردمان از پس باز جملهٔ ایشان
عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند مرو و خواستند که با او حرب کنند حسین رضی الله عنه گفت لی عملی
ولکم عملکم انا بری مما تعملون و ایشان او را راه دادند تا برفت و چون بمنزل رسید کاروانی از یمن بیرون
آمد که خراج یمن همی آوردند بحیر بن سنان را بسوی یزید فرستاده بود که از بیت المال برگرفت و دیگر [illegible]
از زاد و گفت امام منم و با این حال من احق ترم و برفت چون به ثعلبیه بادیه رسید فرزدق شاعر او را پیش آمد از کوفه رفته بود
و پیش از آن رفته بود که مسلم بیرون آمد و خبر از بیعت نداشت و حسین رضی الله عنه از فرزدق خبر کوفه پرسید فرزدق
گفت مردمان کوفه را دل با تست و شمشیر با تست و قضا بر آسمان و کس نداند که خدای تعالی عزوجل آن کند که
خواهد و حسین رضی الله عنه دو بیت شعر گفت از شعرهای مرد از قبیلهٔ اوس بود (شعر) سامضی فما بالموت عار

علی الغنی * رای حقا وجاہل سلیٰ * وآای الرجال الصالحین نغبۃ * وفارق مسود العیش ومرغما * و ہیچ کس
خبر نداشت از کشتن مسلم بن عقیل وہانی و برگردیدن مردان از بیعت پس حسین رضی اللہ عنہ بشتاب برفت و پنداشت
کہ مسلم در کوفہ ہر روزی بیعت افزون میکند و مردمان او را چشم ہمی دارند و دلیل حسین رضی اللہ عنہ اندر بادیہ مردی
از بصرہ بود حسین رضی اللہ عنہ او را بفرمود کہ بشتاب بر و پیش از انکہ ابن زیاد آگاہ شود و لشکر فرستد نامہ یزید بہ زیاد رسیدہ بود
و گفتہ بود کہ خویشتن را نگاہ دارد و سپاہ را بادیہ اندر فرست و بہر راہ تا ہر جا کہ او را بیابند بگیرند و عبید اللہ بن زیاد
چون مسلم بن عقیل را بقتل آورد بسواد عراق وری و ہر جای عمال را بیرون کرد و ہر امیری را سپاہ داد و چون نامہ یزید
باو آمد کہ حسین رضی اللہ عنہ از مکہ برفتہ است سپاہ بادیہ اندر فرست عبید اللہ ہمہ این امیران کس ہمراہ کرد و
ہیچکس ہر یہ حسین رضی اللہ عنہ روی بکوفہ نہادہ است تا بنگرم کہ این کار چہ گونہ شود و از میان این عمال
عمر بن سعد بن ابی وقاص بود و ری دادہ بود عبید اللہ او را بخواند و گفت ترا اندر بادیہ باید شدن و حسین رضی اللہ
عنہ را باید طلب کردن و باید گرفتن عمر بن سعد گفت ایہا الامیر باید کہ مرا ازین کار عفو کنی عبید اللہ گفت عہد نامہ
ری پیش من فرست تا آن را عفو کنم عمر بن سعد گفت امشب مرا زمان تا تدبیر کنم پس عمر بن سعد ہمہ آن شب تدبیر کرد
چون روز شد خون حسین رضی اللہ عنہ را بولایت برگزیدہ ابن عبید اللہ او را روز او را روز دیگر بخواند و گفت چہ
تدبیر کردی گفت فرمانبردارم و نخواہم کہ عہد نامہ ری بدہی امیر باز فرستم پس روز دیگر کہ اول ماہ محرم بود و سال شصت و
یکم از ہجرت بود برفت و روی ببادیہ نہاد با چہار ہزار مرد و حسین رضی اللہ عنہ بقادسیہ رسیدہ بود مردی کہ نام او الحر بن
یزید التمیمی بود از جملہ لشکر عمر و سعد بود و از شیعت حسین رضی اللہ عنہ بودہ با لشکر بیرون آمدہ بود از بیم عبید اللہ بن زیاد
پس از پیش بیامد و حسین رضی اللہ عنہ را بیافت با ہمہ خیل خویش فرود آمد و فراز شد و گفت السلام علیک یا ابن رسول اللہ
حسین رضی اللہ عنہ جواب سلام او داد و گفت یا حسین کجا میروی گفت بکوفہ گفت یا امام باز گرد کہ ترا بکوفہ ہیچ
خیر نیست عبید اللہ بن زیاد بکوفہ آمد و ہانی و مسلم بن عقیل را بکشت و ہر کس کہ از شیعت تو یافت ہمہ را بکشت حسین
متحیر بماند و گفت اکنون بکجا روم و این زنان و کودکان را چکنم الحر گفت اکنون برخیز و از راہ کوفہ بسوی تر شو کہ عمرو
بن سعد با چہار ہزار مرد بقادسیہ آمد حسین رضی اللہ عنہ از آنجا خیل و حشم را برگرفت و از آن راہ خود را بتافت
و بجائے شد کہ نام او کربلا است بدہ میل دور از راہ آنجا فرود آمد عمر و سعد از قادسیہ برگرفت و ببادیہ اندر شد
و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاہ از دور پدید آمد حسین رضی اللہ عنہ برنشست با آن چہل سوار و صد پیادہ
پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاہ فرا رسید پس عمر و سعد از میان سپاہ بیرون
آمد و بر حسین رضی اللہ عنہ سلام کرد و او را نیز داد و گفت مکن ہر چند کہ شما بدین امر احق ترایید و خدای تعالی عز و جل
ہمی نخواہد کہ این کار شما را بود و تو پیش از آن حرب نتوانی کردن کہ علی رضی اللہ عنہ کرد و ہم این کار او را راست نبود

دهم زندگانی به بیم گذشت و اگر تو ازین کار دست بازداری باسانی برهی و اگر طلب کنی ندانم خون او را یا از
بود حسین رضی الله عنه گفت از سه کار یکی کنم باید که باز شوم و آنجا بنشینم و خدای عزوجل را عبادت کنم یا سفری شوم
یا چون مسلمانان غزو کنم و همانجا بمیرم و اگر نه دست از من بازدارید تا من خود سوی یزید شوم چنانکه حسن برادرم
که سوی معاویه شد عمر و سعد گفت نیکو گفتی تا من عبیدالله بن زیاد را آگاه کنم و از وی دستوری خواهم تا چه فرماید
عمر و سعد نامه کرد به عبیدالله بن زیاد و او را آگاه کرد عبیدالله گفت او را نخست نزد ما باید آمدن تا من او را بنزد یزید فرستم
حسین رضی الله عنه گفت من خود نخست نزد یزید روم اگر خواهید کسی را با من فرستید عمر و باز عبیدالله را آگاه کرد
و گفت لا و لا کرامة نخست نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من او را بنزد یزید فرستم و مردمان شیعت این را
درست ندارند و گویند که حسین رضی الله عنه هرگز این نگفت که من بنزدیک یزید شوم پس عبیدالله
بن زیاد گفت چاره نیست تا او دل پیش من نیاید حسین رضی الله عنه گفت من نزد عبیدالله نروم و اندرین
یکهفته روزگار شد و حسین رضی الله عنه با مردمان لشکر صفها راست کردندی و نماز کردندی و خبر به عبیدالله بن
زیاد شد و او عمر و سعد را تهمت کرد و بکار حسین رضی الله عنه و بدو نامه کرد که ترا از بهر آن فرستادم که با حسین مناظره
کنی باید که چون این نامه را بخوانی بزودی کار او راست کنی یا او را بیاوری یا سرش را و مردی فرستاد
از سرهنگان که نام او یزید بن بدر التمیمی بود و گفت این نامه بعمر و سعد ده اگر برنشیند و همانگاه حرب کند نیک باشد
و اگر نه تو بسوی من فرست و لشکر را بگوی تا همانجا باشند تا من ایشان را مهتری فرستم چنانکه حرب کند [illegible]
بیامد و عمر و سعد را بخیمه اندر دید و نامه بدو داد و چون نامه بخواند هم آنگاه برنشست و سپاه را فرمود که برنشینید
و این جویریه را گفت گواه باش که من همانگاه که نامه را بخواندم بر اسپ برنشستم خون حسین را و طاعت امیر را و
این روز پنجشنبه بود نهم ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و بامداد بود که روی بلشکرگاه نهاد حسین رضی الله عنه
خیمه زده بود و کودکان بخیمه اندر بودند عمر و سعد بانگ کرد و گفت یا حسین من عهد خویش کردم تا مرا با تو
حرب نباید کردن و چون ترا با نباشم سود ندارد و آنکه تو همی گوئی امیر نپسندد و آنکه امیر میفرماید تو نه کنی
و این مرد رسول امیر است و همی گوید که بادی حرب کن و اگر حرب نکنم مرا بند کنند و سپاه سالار دیگر فرستد حسین
رضی الله عنه گفت مرا زمان ده تا فردا عمر و سعد رسول را گفت چه میگوئی رسول گفت امروز تا فردا روز نیست و بازن
بلشکرگاه آمدند و عمر و سعد سپاه را گفت فرود آئید و عبیدالله ترسید که جویریه عمر و سعد را بند کند سپاه ضایع شود
و او کس دیگر فرستد حسین رضی الله عنه بگریزد همانگاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنة را بخواند و بفرستاد و عبیدالله او را
گفت این عمر و سعد با من نفاق همی کند و دل با حسین دارد و جویریه را فرستادم تا اگر حرب نکند او را بند کند
و تا من کسی فرستم و آن سپاه ضایع شود و من کسی دیگر از تو شایسته تر نیابم اکنون برو اگر عمر و سعد حرب نکند

اورا بند کن و حسین را یا سرش را علی الحال بیار و اگر این کار را تمام کنی امیری ری بتو دادم شمر علیه اللعنة
گفت فرمانبردارم ولیکن مرا یکی حاجت است و خواهر شمر ذی الجوشن زن علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بود و از و
علی رضی الله عنه را چهار پسر بود عبید الله و جعفر و عثمان و عباس رضی الله عنهم و ایدر پیش حسین رضی الله عنه بودند
هر چهار کشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زینهار دهد گفت ایشان را زینهار دادم و نامه نوشت و مهر کرد
شمر را داد و گفت هم اکنون برو بامداد جویره رفته بود و شبانگاه شمر را بفرستاد چون جویره روز پنجشنبه رسیده بود
و عمرو سعد سپاه را بپای کرده بود و بحرب شده بود و حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر فراز رسید
عمرو بن سعد او را اقصه بگفت شمر گفت من یکساعت او را زمان ندهم اکنون باید که حرب کنی و اگر نه سپاه و را
بمن سپار هم عمرو سعد آنگاه برنشست و شمر را برنشاند و سوی حسین رضی الله آمد و گفت عبید الله بن زیاد رسول
دیگر فرستاده است و همی گوید که زمان ندهم حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله العظیم روز امروز گذشت و همی
آفتاب فرو شد اگر شب زمان دهید شاید که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پس سپاه بازگشتند و فرود
آمدند و حسین رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد و لشکرگاه دشمن بر لب آب فرات بود و اندر شب نامه
از عبید الله بن زیاد که اگر حرب همی کنید زود فرات را از حسین بگیرید و رها مکنید که آب خورند تا از تشنگی بمیرند چنانکه
پدرش عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بکشت و چون حسین را بکشید تنش را در زیر سم اسپان بکوبید و اگر سپاه را
بشمر سپرده اید او را همچنین بفرمایید عمرو سعد آنگاه عمرو بن الحجاج را بخواند با پانصد مرد حربی بفرستاد تا آب
رود فرات را بگرفتند آنجا که آب کشیدندی و حسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد و برادر عباس بن علی رضی الله
عنهما را با پنجاه تن بآب فرستاد تا آب بردارند و حرب کنند و آن پنجاه تن را بکشتند و آب ندادند و اندر لشکر حسین
رضی الله عنه آب نبود از آنکه ندانستند که آب بر ایشان بگیرند و دیگر روز اندر لشکر آب نبود و حرب را به تشنگی کردند و روز
گرم بود و آفتاب گرم همی تافت و تشنگی بر ایشان غلبه کرده بود و آن تشنگی بر ایشان از زخم شمشیر بتر بود و حسین
رضی الله عنه صاحب آن شب شعر همگفت و عظیم اندوهناک شده بود ؎ یا دهر اف لک من خلیل ٭ کم لک بالاشراق والاصیل
من صاحب و طالب قتیل ٭ والدهر لا یقنع بالقبیل ٭ وانما الامر الی الجلیل ٭ وکل حی سالک سبیل ٭ و علی ابن الحسین
رضی الله عنهما کهترین پسران بود و بیمار بود اندر خیمه چون شعر پدر بشنید بگریست و ام کلثوم رضی الله عنها خواهر حسین
رضی الله عنه نیز بگریست و بانگ برخاست حسین رضی الله عنه بخیمه اندر شد گفت شما را این جای گریه است و
دشمن هم پهلوی ماست چون شما بگریید این مردمان را دل بد شود و ایشان را خاموش کرد و از خیمه بیرون آمد
و گفت مرا صواب نبود زنان و کودکان را با خود آوردن و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانی که ایشان را
بحرب آوردم پنداشتم که بیعتی محکم است یارب هر کس که با ما حرب کرد و از بیعت بگشت و با اهلبیت پیغمبر صلی الله

علیه و آله و سلم بیعت را وفا نکردند و از ایشان بستان پس حسین رضی الله عنه آن مردمان که شیعت بودند
مسلم عوسجه را و حبیب بن المظهر را و سعید بن عبد الحنفی را که بیش از بیست مرد بودند چاکران ایشان را گرد
کرد و گفت آنچه بر شما بود کردید و من ندانستم که مرا حرب کردن پیش آید و ما اندکی ایم و ایشان بسیار و من از خویشتن نومید
گشته ام و شما را از بیعت خویش بحل کردم و هر که خواهید بازگردید و آن مردمان شما را چیزی نگویند زیرا که ایشان
مرا خواهند گذاشت و چون شما از اینجا بروید سپاس دارند و از خشم ایشان ایمن گردید و از قتل من بحل باشید
ایشان گفتند ما فرزندزادگان رسول خدای و بهترین خلق را رها نکنیم اگر از قتل ایمن ایم و از قتل تو امروز
بار روز رستخیز این حدیث را با سید الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم چگوییم که فرزندان ترا بیاوردیم و میان دشمنان رها
کردیم و خود بازگشتیم معاذ الله که ما هرگز بازنگردیم و اگر تو بار حرب نیاوردی ما خود بحرب آمدی و جان خویش [illegible]
فدا کردمی و میتهایی کار خویش راست کردیم و کفنها در پوشیدیم و روی بمیان نهادیم و خروش و زاری از
میان ایشان برخاست و حسین رضی الله عنه بگریست و گفت یا اصحابی احسن الله شواکم و اجمل صحابتکم ما بین
احدکم اذا اقامت نفسه علی الشهادة و بین الجنة الا اقل من فراق ما انه پس حسین رضی الله عنه اندر لشکر را
میمنه و میسره راست داشت و از پس خیمه ها چاهی بکندند و از لب رود چشمه ها و جوی بیاوردند و اندر ران جای کودکان
زنان و کودکان را فرمود که چون بحرب بایستیم شما آتش اندرین زنید تا ایشان گرد خیمه های شما نگردند و دل ما را
بشما مشغول نکنند مردی بود از بنی طی که نام او طرماح بن عدی بود و از کوفه آمده بود بطلب گندم و خبر آن
بازیافته بود و خبر عمر سعد که بطلب او شده است پس نزدیک حسین رضی الله عنه آمد و گفت یا ابن رسول الله
این مردمان حرب کردن روی نیست برخیز و با من بیای تا من ترا به جایی برم که کس نداند ترا بجای تبی سطی برم
و بهزار مرد و ستاو پیش تو کنم آنگاه هرچه خواهی کن حسین رضی الله عنه گفت من این مردمان را گفتم که از من بازگردید
من اکنون ایشان را بگذارم ایشان گفتند یا ابن رسول الله ایشان ترا میخواهند و ما را چیزی نگویند چون ترا ببینند حسین
رضی الله عنه گفت معاذ الله مردم را اینجا بسر زن و فرزند و دوستان باید و اگر نباشد روا بود اگر اینجا
نزنا شد گفتند اگر چون صد هزار کشته شوند بهتر یک موی تو آزرده شود طرماح گفت پس بدرود باش برفت و
با آخر شب حسین رضی الله عنه را اندک خوابش ببرد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم را بخواب دید که میگفت یا حسین اندوه
دار که امشب با من خواهی بودن در بهشت حسین رضی الله عنه از خواب بیدار شد و بگریست و دل از خود برداشت
یاران گفتند ترا چه بوده است گفت جدم صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم و مرا چنین گفت ایشان گفتند
یا ابن رسول الله از ما هر کدام که کشته شویم در بهشت بری گفت ببرم والله و الله ایشان گفتند هرچند زودتر که ما
شهادت یابیم و با تو در بهشت بودن را دوست داریم ازین حیات حسین رضی الله عنه گفت خدای عز و جل

پاداش شما در بهشت کناد و روز دیگر چون بامداد شد با یاران بر نشست گروهی گفتند هفتاد تن بودند و بعضی گفتند
صد و چهل سوار و صد پیاده بودند پس عمر و نیز سپاه بر نشاند و تیغها بر کشید چهل هزار مرد بودند و عمرو بن الحجاج
را بر میسره کرد و شمر ذی الجوشن را بر میمنه بداشت و عمرو بن سعد خود اندر قلب بایستاد و حسین رضی الله عنه نیز
لشکر را تعبیه کرد و بر میمنه زهیر بن القین بداشت و بر میسره حبیب بن المطهر و علامت برادر خویش داد عباس بن
علی رضی الله عنهما و بفرمود تا آتش بدان چاه اندر زدند شمر ذی الجوشن بیرون آمد و گفت هم بدین جهان با آتش
بایستادی و هم بدان جهان با آتش همچون پدرت حسین رضی الله عنه گفت فردا آگاه باشی که از ما که بر حق تر است مسلم
بن عوسجه گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم و تیر بزنمش که بر هیبت تنها است حسین رضی الله عنه فرمود من نخواهم
که پیشدستی کنم بحرب و از پدر چنین آموخته ام پس حسین رضی الله عنه از اسپ فرود آمد و بر جنازه نشست و در پیش
صف آمد چنانکه لشکر عمر و سعد همه او را بدیدند و خطبه کرد پس گفت ای مردمان کوفه من دانم که این سخن که
با من گفت مرا سود مند نمی دارد و لیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل و عذر خویش بر شما درست کنم آن
زنان و کودکان که بخیمه اندر بودند بشنیدند بگریستند و حسین رضی الله عنه را از آن اندوه آمد که سخن بر وی
ببریدند و گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ راست مرا عبد الله بن عباس رضی الله عنه
گفت که این زنان و کودکان را مبر پس برادر و پسر علی اکبر را گفت این زنان و کودکان را خاموش کنید
بگوییدشان که فردا تان بسی باید گریست ایشان برفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی الله عنه بر خطبه باز شد
خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و درود بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد و گفت ای مردمان هر کس از شما که مرا
داند و هر آن کس که نداند باید که بداند که من نبیره رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ام و پسر وصی رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم ام یعنی علی مرتضی رضی الله عنه و پسر فاطمه زهرا ام رضی الله عنها و نخستین که در اسلام آمد پدر من
علی و عم من جعفر طیار کراست از مادر و پدر این فخر که مراست و شما دانید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم
فرمود که الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة بر من و برادر من بهشت گواهی داد و اگر سخن مرا راست ندارید
بدانید که من بیقین بدانستم که نزد خدای عز و جل دروغ گفتن حرام است حرام نگفتم و وعده خلاف
نکردم و هیچ مومن را نیازردم و هیچ نماز را رها نکردم و اگر مرا صدق ندارید امروز بر روی زمین یاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسیار اند زنده که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله وسلم شنیده اند بپرسید
و الله که اگر ترسایان را از عیسی علیه السلام خری ماندی آن خر را تا قیامت پروردندی و رها نکردندی که
بر زمین افتادی و اگر جهودان را از موسی علیه السلام نتیجه مانده بودی همچنین کردندی شما چه مردمانید و چه تاویل
که فرزندان و عشرت و دختر زادگان پیغمبر خود را بگیرید و بکشتن او آهنگ کنید نه از خدای عز و جل بترسید

وند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شرم دارید و من هرگز بغیر خویش خون هیچ کس نریخته ام و خواسته کسی نه ستده ام
و از من قصاص نیست چگونه مرا بکشید و خون مرا حلال دارید و من مردی بودم روی از این جهان گردانیده
و بسر قبر جدم صلوات الله وسلامه علیه نشسته مرا آنجا رها نکردید و از جای برکندید پس بخانه خدای عزوجل رفتم و
بعبادت مشغول شدم شما که اهل کوفه اید مرا نامه ها کردید که با امت تراحق سیدانیم و با تو بیعت می کنیم چون بیامدم
غدر کردید و من امروز شما را آن گویم که موسی علیه السلام فرعون را گفت قوله تعالی وَإِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَ
رَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ وَإِنْ لَمْ تُؤْمِنُوا لِي فَاعْتَزِلُونِ اگر مرا یاری کنید و مرا نکشید و از من دور شوید
تا از بحرم خدای عزوجل شوم یا بسر گور جدم باز روم و بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و آن جهان پدید آید که
حق کرا بود و ستم که کرد پس هیچ کس حسین رضی الله عنه را جواب نگفت و همه خاموش همی بودند چون ساعتی ببود بگفت
الحمد لله که حجت خدای تعالی را که فرموده بود بر شما تمام کردم و شما را بر من هیچ نیست پس یگان یگان را آواز کرد و گفت
یا شبث بن ربعی و یا حجاج بن الحسن و یا قیس بن الاشعث و یا حر بن یزید ای فلان و فلان نه شما نامه کردید
بمن و مرا نخواندید و امروز آمده اید که مرا بکشید ایشان گفتند ما هیچ نامه نکردیم حسین رضی الله عنه خادم خویش را
بخواند و بفرمود تا نامه های ایشان بیاورد و حسین رضی الله عنه آن نامه ها را یگان یگان بخواند ایشان گفتند ما بیزاریم
پس حسین رضی الله عنه دست برداشت و دعا کرد و گفت اللهم نفسی فی کربة و عدتی فی شدة و قوتی فی ساعة جبار
فی کل حالة انت ولی و ما نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین و از اشتر فرود آمد و بر اسپ نشست و صف
راست کرد و چشم همی داشت که ابتدا حرب ایشان کنند پس نخستین کسیکه از لشکر مشرکان حرب آغاز کرد عبدالله
بن جون بود و پیش حسین رضی الله عنه آمد و بایستاد و گفت یا حسین وابشر بالنار حسین رضی الله عنه فرمود
خدای عزوجل بر من رحیم است و پیغامبر خدای عزوجل مرا شفیع است پس گفت اللهم حزه بالنار آن زمان چون
برگشت و پای اسپش بمغاکی فرو شد اسپ برمید و بر جست آن مرد از اسپ بیفتاد و هر دو پایش در رکاب بماند و اسپ
همی دوید و بر خیمه حسین رضی الله عنه آنجا که آتش کرده بودند او را در آن آتش افگند تا بسوخت پس حر بن یزید التیمی
که حسین رضی الله عنه را آگاه کرده بود که تا از آن راه زان سوتر بگذرد و سپر بر روی آورد و همچنانکه کسی که حمله
کند و چون بلشکر حسین رضی الله عنه رسید سپر باز پس پشت افگند و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین
رضی الله عنه فرمود بچه کار آمده گفت بدان آمده ام تا حرب کنم پیش تو و کشته شوم حسین رضی الله عنه فرمود جزاک الله
خیرا انت الحر فی الدنیا و الحر فی الآخرة پس شمر ذی الجوشن عمر سعد را گفت روزگار چه برین سپاه دراز حرب بر عمر سعد عمر
تیر اندازی کردی و تو بزه کرده همچنان پس کمان را زه کرد و تیری بلشکر حسین رضی الله عنه انداخت و گفت گواه
باشید اول کسیکه تیر بر روی حسین انداخت من بودم پس دو تن از لشکر عمر سعد بیرون شدند یکی مولا زیاد و یکی مولا

عبیدالله بن زیاد مبارز خواستند دو تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن المظهر و دیگر یزید بن الحصین و این هر دو مهتران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جای نگاه دارید که این دلاوران چندین خطر نیست که شما مهتران را نزد ایشان باید شدن مردی بیرون آمد که نام او وهب بن عبدالله الکلبی بود گفت من ایشان هر دو را بکشم پس یک حمله کرد و بسیار را بقتل آورد و سالم اندر رد شمشیر اندر آمد و شمشیر زد و دست چپ عبدالله را بینداخت عبدالله بدست راست سالم را بدو نیم کرد و عبدالله نیز بیفتاد پس یزید بن الحصین از لشکر حسین رضی الله عنه بیرون آمد یزید معقل را بکشت پس کعب بن جابر الازدی از لشکر عمر و سعد بیرون آمد یزید بن الحصین را بکشت پس عمرو بن قرظه از لشکر حسین رضی الله عنه بیرون آمد مرد بیامد از لشکر عمر و سعد او را بقتل آورد و برادرش علی بن قرظه بماند از لشکر عمر و سعد بود در برابر حسین رضی الله عنه بایستاد و گفت یا کذاب برادر مرا بفریفتی تا بکشتند پس نافع بن عمرو بن عرفطه حمله کرد و او را بکشت و گفت ای سگ فرزند پیغامبر صلی الله علیه وسلم را دشنام میدهی پس حر بن یزید از لشکر امام حسین رضی الله عنه بیرون آمد حمله کرد حصین بن نمیر را که امیر قادسیه بود بکشت و حمله همی کرد و مردم را میکشت پس پیادگان گرد او اندر آمدند و او را بکشتند پس مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد مردی از کوفه از یاران که نام او نافع بن هلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر میمنه عمر و سعد بود او را گفت این لشکر حسین دل بر مرگ نهاده اند و اگر همچنین یگان یگان بیرون آیند خلقی بسیار را از ما هلاک کنند ما را همه بیکبار حمله می باید کردن که اگر هر کس مشتی خاک بر ایشان افگنیم همه را بزیر خاک اندر آریم پس تیراندازان لشکر را به پیش اندر آورد و بر یاران حسین رضی الله عنهم تیرباران کردند تا هر چه ایشان را اسپ بود همه را بیفگندند مگر اسپ حسین و اسپ پسرش و با او دو پسر بود یکی علی الاکبر و دیگری علی الاصغر و این هشت ساله بود و ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پیاده بماندند و پیادگان حمله کردند و گرد برخاست و حرب سخت شد و دو تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه کشته شدند و شمر علیه اللعنه بخیمه گاه امام حسین رضی الله عنه شد و خواست آتش بران خیمه اندازد نافع بن هلال او را از خیمه دور کرد و اسپش را به تیر بیفگند شمر باز گشت و بر اسپ دیگر نشست و بیامد و در برابر نافع بایستاد و تیرانداز نیک بود و تیر همی انداخت و میگفت ؎ ارمی بها معلمة افواقها ✣ والنفس لا ینفعها اشفاقها ✣ پس ایشان خویشتن را بر نافع افگندند و او را بقتل آوردند پس وقت نماز پیش آمد حسین رضی الله عنه گفت جنگ مکنید تا نماز پیشین بگذاریم ایشان رها نکردند پس حسین رضی الله عنه صلوة خوف کرد چنانچه پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم کرده بود و باز بحرب آمد و یاران حسین رضی الله عنهم انچه مانده بودند حرب همی کردند و حرب سخت گشت و نوبت با امام حسین رضی الله عنه رسید و حسین رضی الله عنه پیش اندر آمد که حرب کند زهیر بن القین گفت والله که تو حرب نکنی تا جان به تن ما اندر است و اگر ترا بکشند و من زنده باشم فردای قیامت حضرت را چه جواب بگویم پس حسین اندر آمد و حرب کرد تا کشته شد و یاران که مانده بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را گفتند که تا زنده

و تو کشته شوی ما را حجت نبود حسین رضی الله عنه را آب اندر چشم بیرون آمد و فرمود احسن الله جزاکم و یگان یگان
می آمدند و همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم و بحرب اندر میشدند و حسین رضی الله
عنه میفرمود و علیک السلام تو رفتی و من از پس تو اندر آیم تا همه را بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها بماند با اهل بیت
خویش و گفت اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند تا ما از یکتن باشد هیچ نوبت بتو نرسد پس نخستین پسر
علی الاکبر را حمله کرد و پیش اندر شد و این شعر بگفت ؎ انا علی ابن الحسن ابن علی ٭ نحن و رب البیت اولی
بالنبی ٭ بالله لا یحکم فینا ابن اسلمة الذی ٭ پس دوازده بار حمله کرد و پیش پدر خویش آمد و بهر حمله دو سه کس را
بیفگند و تشنگی بر وی غلبه کرد و زبانش از دهانش بیرون آویخت بازگشت و نزدیک حسین آمد و گفت یا ابی
العطش العطش حسین رضی الله عنه گفت فداک ابوک چه توانم کردن و فراز شد و زبان بدهان او اندر کرد
تا لختی بمکید و بازگشت و حمله کرد و مردی که نام او مرة بن سعد بود علی ابن الحسین را شمشیری بزد بر پشتش و از
اسپش بیفگند و خلقی بر وی گرد آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند حسین رضی الله عنه باواز بلند بگریست و کسی تا آن روز
گریستن حسین را نشنیده بود و زینب خواهر حسین از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی ابن الحسین افگند و بانگ و
خروش برخاست و حسین رضی الله عنه نفرمود تا او را بخیمه باز بردند پس عبد الله ابن مسلم بازگردید همان مرد تیری
دیگر بر پیشانیش بزد و سر از دل او بیرون آورد و بکشت پس جعفر ابن عقیل بیرون آمد و تیری بر پشتش زدند و با حسین کس
نماند مگر پنج برادر عباس و عبد الله و محمد و جعفر و عثمان رضی الله عنهم و از برادران حسین محمد بن الحنفیه و عمر و
علی رضی الله عنهم مانده بودند و با او حاضر نبودند و دو پسر حسین مانده بودند قاسم و علی الاصغر اندر خیمه بودند و بیمار پس هر پنج
برادر حسین پیش او حمله کردند و هر پنج را آنجای بکشتند و حسین رضی الله عنه ایستاده بود و همی نگریست پس قاسم از خیمه بیرون
آمد و شمشیر برگرفت و حمله کرد و حسین گفت ای پسر تو کودکی بازگرد قاسم گفت مرا نیز آرزوی جد و جده و پدر است
بحق پیغامبر خدای عز و جل بر تو که مرا باز نداری از دیدار ایشان سواری بیامد که نامش عمرو بن سعد الازدی بود شمشیر
بزدش و بدو نیم کردش قاسم از اسپ فرود آمد و او را برگرفت و پیش علی الاکبر بردش که او را کشته بودند پس تیری
بیامد بر اسپ حسین رضی الله عنه و اسپش بکشت و حسین رضی الله عنه پیاده بماند ضعیف شده و روز بوقت نماز
دیگر رسیده بود حسین فرا نشست و هر کسیکه خواستی که نزدیک او فراز شود نیارستی و او را پسری بود یکساله او را پیش خواست
و بر کنار نهاد و همی گریست مردی از بنی انزل آن کودک را تیری بر گلویش زد و او را در کنار حسین بکشت حسین
رضی الله عنه گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ یا رب تو مرا برین مصیبت ها صبری ده و تشنگی او را عمی کرد
شمر با مردمان آن خیمه گرد حسین رضی الله عنه عمرو سعد را گفت ویحک اگر دین اسلام تان نیست باری حمیت عرب
نیست که برگذشت فرا زنان نگروید عمر و سعد خواهش کرد گفت یک زمان صبر کن که حسین هنوز زنده است پس

حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد و لب رود آمد تا آب خورد و شمر ذی الجوشن علیه اللعنة گفت رها کنید
آب خورد که او مرده است چون آب خورد باز زنده شود پس حسین دست بآب کرد و آب گرفت و بدهان برد که بخورد
مردی که نام او زرعان بن رام بود تیری از کمان رها کرد بدهان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه برخاست و تیر از
دهان برکشید و گفت یارب بجز تو بکه نالم و جز از تو بفریاد که رسد و شمشیر برگرفت و دهانش زبان زبان پر خون شد
و بیرون انداخت و عمر و سعد آهنگ او کرد حسین گفت ای عمر و سعد تو باز آمدی عمر و سعد باز گشت شمر علیه اللعنة پیادگان
را گفت گرد اندر گیرید مش پیادگان او را گرد اندر گرفتند حسین رضی الله عنه حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد عمر و سعد و
شمر ذی الجوشن از دور همی نگریستند عمر و شمر لعین را گفت هرگز تو مردی دیدی از وی دلاورتر که اهل بیت او را
بکشتند و بر تن او چند جای جراحت کردند و با وجود اینها با چندین کارزار می کند پس حرب همی کرد تا چهل و پنج جای
بر تن او شمشیر و نیزه جراحت کردند و سی و پنج جای به تیر مجروح ساختند و خون همی رفت و تشنگی بر وی غلبه همی کرد و
هر زمان پیادگان بر وی حمله همی کردندی و او ایشان را هزیمت کردی پس شمر علیه اللعنة با شش پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه
کرد و نام آن شش تن یکی عبد الرحمن بن الرفیعی و قاسم الحنفی و صالح بن وهب الیزنی و سنان بن انس النخعی و خولی
بن یزید الاصبحی و زرعة بن شریک و حسین رضی الله عنه روی بدیشان نهاد و شمر لعین پیادگان را گفت و همچنان حسین
رضی الله عنه بایستاد و حمله ایشان را بپذیرفت زرعة بن شریک علیه اللعنة شمشیری بزد و دست چپ حسین رضی الله عنه
را بیفگند حسین رضی الله عنه بنشست و زرعة خواست که شمشیر دیگر بزندش حسین رضی الله عنه بجست و خواست
شمشیر بزندش نتوانست باز گشت که بخیمه شود و سنان بن انس النخعی نیزه بزدش که از پشتش بیرون شد و بیفگندش
و نیزه را از وی بیرون کشید و حسین رضی الله عنه را جانش به نیزه بیرون آمد پس سنان مر خولی را گفت فرود شو و
سرش ببر و نعلینش را برگرفت و تنش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و برگرفتند هرچه بود غارت کردند و جامه
از تنهای زنان حرم او برکشیدند و مقنعه از سرهای ایشان باز کردند و زنان خروش برگرفتند عمر و سعد تا بخیمت
و آنجا شد شمر را دید برپرده که علی اوسط را بکشد و او بیمار بود و عمر و سعد دست او بگرفت و گفت شرم نداری یا ایها العرب
شمر گفت مرا عبید الله بن زیاد گفته که هیچ ذریه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را بفرستادند
تا اسپان را بر تن حسین رضی الله عنه راندند تا اندامهای او از یکدیگر جدا شد و پهلوهاش بر یکدیگر شکست و مغز
بیرون آمد و از این ده سوار یکی اسحق بن حرة الحضرمی بود و چنین گویند که پیراهن از تن مبارک حسین رضی الله عنه
بیرون کرده خود بپوشید و همه تنش آن پیس گشت و چشمش کور شد و عمر و سعد آن شب نامه نوشت سوی عبید الله
ملعون و سر حسین رضی الله عنه را بدست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این سر را من بریده ام من برم پیش امیر
عمر و سعد گفت اندر نامه گفته ام که تو بریدی و این حرب بروز عاشورا بود روز آدینه بود عمر و سعد آن کشتگان

بگور کرد و هشتاد و هشت تن بودند و سر حسین رضی الله عنه را ببردند و آن دیگران را رها کردند. آن زنان را [illegible]
خشک افگندند و علی اوسط را نیز همچنان و روی بکوفه نهادند چون بمرفتند از هوا آواز می شنیدند و کس را نمی دیدند
که اینچنین می گفت شعر أترجو امة قد قتلت حسينا + شفاعة جده يوم الحساب + ومن [illegible] عليكم [illegible]
ملکهم حکم الحساب + و بانگی شنیدند که ایها القاتلون لعنهم الله جهلا بالعذاب والتنکیل قد لعنتم علی لسان داود و
موسی علیهما السلام و حامل الانجیل پس حسین رضی الله عنه را با آن کشتگان سه روز آنجا بماندند و در نزدیک آن
نقل دهی بود که آن را غاضریه می خواندند مردمان آن دیه بیرون آمدند و نماز گذاردند و حسین را بگور کردند و گفتند
صد و چهل مرد کشته شده بودند و خلاف درین نیست مگر علی اوسط که او را زین العابدین خوانند پس خولی سر حسین
رضی الله عنه را نزدیک عبید الله بن زیاد لعین علیه اللعنة برد و پیش او نهاد و پنداشت که او را در حال چیزی دهد که
توانگر شود پس عبید الله بن زیاد عمر و سعد را بکوفه فرستاد و بر خواست آمدن سر حسین رضی الله عنه را عمر و سعد
سر حسین رضی الله عنه را بر نیزه کرد و پیش او باز فرستاد و عمر و سعد بفرمود تا آن سر پیش لشکر اندر همی آمد و اسیران از پس آن
می آوردند و اهل کوفه بنظاره ایستاده بودند پس خواهر حسین رضی الله عنه بیت بگفت و بانگ بلند برخواند و خلق بخروش
و افغان برگرفتند و آن شعر اینست شعر ماذا تقولون اذ قال النبی لکم + ماذا فعلتم وانتم آخر الامم + بعترتی و اهلی بعد مفتقدی
+ منهم اساری و منهم ضرجوا بدم + ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم + ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی + و قالت
ایضا ام کلثوم رضی الله عنها شعر ویل لمن شفعاؤه خصماؤه + والصور فی نشر الخلائق ینفخ + لابد ان ترد القیامة
فاطمه و قمیصها بدم الحسین ملطخ + و عبید الله بن زیاد مجلسی با هیبت بساخت و اندر قصر فرو تنها بیفگند و تختی زرین
بنهاد و بر آن بنشست و هزار مرد پیش او صف زدند و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بار داد پس عبید الله
بن زیاد طشتی زرین بفرمود تا بیاوردند و سر امام حسین رضی الله عنه را اندر نهادند و پیش او بنهادند و علی بن الحسین
رضی الله عنهما پیش او بپای کردند و آن خواهران و زنان را از پس آن سر داشتند و عبید الله بن زیاد قضیبی بدست
گرفته بود بر لب و دندان حسین رضی الله عنه همی زد زید بن ارقم یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنجا نشسته بود
گفت آن قضیب را از لب و دندان او دور دار که بسیار دیدم که رسول خدای صلی الله علیه و سلم بر لب او
بوسه همی داد و زید بگریست با واز بلند و خلق نیز بگریستند عبید الله بن زیاد گفت این چه بی ادبی است
که اندر مجلس سلطان کردی و اگر نه دانستمی که پیری و اگر نه بفرمودمی که سرت برگیرند صاحب خبر را بفرمود تا
زید را بیرون کردند پس عبید الله بن زیاد نگاه کرد زنی دید گفت این کیست عمر و سعد گفت زینب الکبری
است دختر فاطمه رضی الله عنها عبید الله گفت الحمد لله الذی کذب [illegible] زینب گفت الحمد لله الذی
اکرمنا بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم و طهرنا تطهیرا پس عبید الله گفت چون دیدی آنکه خدای عز و جل با اهل شما

چه کرد زینب گفت کتب الله علیهم القتال فبرزوا الی مضاجعهم وسیجمع الله بینکم وبینه یوم الاکبر فتحاجون عند ربکم لحیند الله
لعین را خشم آمد و گفت هنوز ترا چندین زبان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن الحسین رضی الله
عنهما است پس عبید الله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عزوجل او را بکشت علی اوسط گفت اتقتلونه
والله یتوفی الانفس حسین وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا پس عبید الله گفت این را نیز
بکشید که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل زینه بماند صاحب شرط فراز آمد و دست علی اوسط را بگرفت که
بیرون برد پس زینب برخاست و علی اوسط را در کنار گرفت و زار زار بگریست و گفت هنوز سیر نگشتی از ریختن خون
اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد از ابوسفیان بود تو از زیاد و زیاد تست میان تو
و این زنان قرابت است مرا با ایشان رها کن که ایشان را هیچ مرد نیست عبید الله گفت خون تو ایشان را بخشیدم پس
سنان انس النخعی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش و این شعر گفت ؎ انی قتلت السید المحجبا
قتلت خیر الناس اما و ابا ⁂ وخیرهم اذ ینسبون النسبا ⁂ پس عبید الله زیاد را خشم آمد
و بفرمود تا بکشندش گفت الحمد لله و فرمود سر حسین رضی الله عنه را بر در مسجد آدینه بر دار کردند و یک روز در مسجد
مسجد بکوشک اندر بود عبید الله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اعز الحق واهله ونصر امیر المؤمنین یزید
وقتل الکذاب الحسین ابن علی مردی اندر مسجد بود که نامش عبد الله بن عفیف بود هر دو چشمش نابینا شده بود
بصفین پیش علی اوسط برخاست و گفت یا مادر تیست یا دعی ابن الدعی اتقتل ابن النبیین وتکلم بکلام الفاجرین
عبید الله را خشم آمد بفرمود تا سرش بر داشتند و برابر حسین بدار کردند و از قبیله او کسی چیزی نتوانست کردن پس
روز دیگر سر حسین رضی الله عنه را بدست جبیر بن زید الاودی بیزید فرستاد و علی اوسط ابن الحسین رضی الله عنهما را
غل بر نهادند و با آن زنان فرستاد و شمر ذی الجوشن را بر ایشان امیر کرد با لختی سپاه شمر برفت چون بنزدیک دمشق
رسید و جبیر را از پیش بفرستاد و چون پیش یزید برد و گفت ابشر الامیر بالفتح والنصر پس دیگر روز یزید مجلس بساخت
و بساطین برپای کردند و اهل دمشق را اذن داد و سر حسین رضی الله عنه را با آن اسیران در آوردند و
پیش او بنهادند و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را با آن زنان در آوردند و پیش او بپای کردند و در آن
اسیران بگریست و ایشان در یزید دیدند او منافق بود و گفت من نکشتم حسین رضی الله عنه را و نفرمودم این باقی زیاد
سمیه کرده است پس آب در چشم فرو هشت و گفت لعنت بر سمیه یا ابا عبد الله لقد کنا نرضی من طاعة اهل العراق
دون قتلک ولکنک قتلت نفسک وقطعت الرحم وفرقت الکلم واردت ان یکون دلیلا اما مقتولا و
گفت شعر یا ایها الراکب المزجی مطیته ⁂ علی عذافرة فی سیرها قحم ⁂ ابلغ قریشا علی نای المزار ⁂
بینی وبین الحسین والله الرحم ⁂ پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و فرمود تا بکشندش اکنون

چوب بدان و دندان حسین رضی الله عنه داد و باز و قضیب بر لب مبارک حسین رضی الله عنه همی زد ابو برزة الاسلمی
از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بود و گفت ای مرد این قضیب از لب دور کن و دور دار که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم برین لبان بوسه داده است پس بگریست و از آن مجلس برخاست و هر کسی آنجا بودند همه بگریستند پس یزید سر کرد
و گفت یا علی اوسط پدرت رحم ببرید و حق ناشناخت و خواست سلطانی از ما ببرد علی اوسط رضی الله عنه گفت ما اصاب
من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلک علی الله یسیر پس یزید خالد را گفت جواب ده
خالد گفت ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر پس یکی از شامیان گفت زینب بنت فاطمه که خواهر
حسین رضی الله عنه را بمن بخش خواهر حسین رضی الله عنه گفت لا و لا کرامة لک لهذا و یزید را ازین سخن خشم آمد
و گفت خواهر شما را برده کنم و ببازار دمشق بفروشم خواهر حسین گفت پدر و برادرم از شما بهتر بود و یزید گفت جد تو
باز جد من بود و مادرت به از مادر من بود اما پدرت پیش خدای عزوجل شد و خصومت انجا افتاد و امروز مرا همی
ملک همی بینی و این مملکت آن را بود که خدای عزوجل خواهد چنانکه گفت قوله تعالی قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ
مَن تَشَاءُ وَتَنزِعُ الْمُلْكَ مِمَّن تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ
شَيْءٍ قَدِيرٌ و شما زنان را نگاه کنید اگر خواهید که بسلامت برسید پس یزید بفرمود تا غل از علی اوسط برداشتند
و زنان را اندر خانه فرستاد و شان بدست مردی از شامیان و اندر اخبار منقول چنان است از محمد ابن الحنفیه
روایت کرده اند و از علی ابن حسین رضی الله عنهما که چون سر حسین ابن علی رضی الله عنهما را پیش یزید نهادند
و این بیت ها می گفت و قضیب بر لب و دندان همی زد و چنین گفت شعر لیت یشهدون بطشتی + لا باس بحکم
سطوتی در رغبت لی ما لهاسن و تعتی + وقد وقعت بدیناسین + اذ نادیهما حیدر ربختی + و اگر این ابیات او گفته
در کفر او هیچ شک نیست و میگفت آنکه با اهل بیت پیغامبر خویش صلی الله علیه و آله وسلم چنین کند و پیغامبر صلوات الله
سلامه علیه را خصم خویش کند که خدای عزوجل دین اسلام از وی بیرون نکند و از رحمت خویش نومید کند و در دوزخ
او یدان فرو نیارد کش و لعن الله علی قاتل حسین ابن علی و قتل بنیه و اخوانه و اقربایه و لعن اسمر امر بقتلهم و رضی
من جار بهم و من سلبه اموالهم و سابهم کل من کان فی ذلک الحرب و القائم فی السعیر انه سمیع قادر بصیر
الله و رسوله اعلم **فصل فی خبر ولایة سلم بن زیاد و احوال آن** چون یزید از کار حسین رضی الله
عنه فراغت یافت و کوفه و بصره و خراسان و مشرق او را همی گشت پنداشت که ملک او تمام شد پس از آن عبدالرحمن
عبدالله بن زبیر بمکه و مدینه بسیار رنج دید چنانکه کار حسین رضی الله عنه او را فراموش شد و یزید پشیمان شد از
کشتن حسین رضی الله عنه و عبیدالله بن زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد و عراق و خراسان و سیستان از وی بازستده بود
پیش از واقعه حسین رضی الله عنه و برادرش داده بود عبیدالله و عبدالرحمن و عباد و سلم و یزید از همه برادران

عبید الله را داشتی و خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داده بود و سیستان را بعباد و عبید الله چون امام حسین رضی الله عنه را فرستاد پنداشت که خراسان بوی باز دهد برادرش داد سلم بن زیاد و عبید الله ازین کار بیازرد و از کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاشکی حسین رضی الله عنه را بجان داشتی تا یزید را بما حاجت بودی و بار اینکو داشتی پس سلم بخراسان شد و یزید بعبید الله نامه کرد که از آن سپاه عراق که داشت شش هزار مرد چنانکه سلم خواهد بر وی ده سلم آن نامه را بعبید الله داد و سپاه بر وی عرضه کرد همه رغبت کردند رفتن بخراسان که جهاد کردن با ترک بود و عبید الله به شب کس فرستاد بهتران سپاه که تا سلم با من باشد کس او را فرمان ندهد و از آن یکی این سلیم بود و او مردی مبارز کارزار بود و چون نامه با سلیم عبید الله بدو کس کرد که من ترا مهتر از سلم مهلت جواب داد که سلم بخراسان میرود و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و اقارب و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و من آنها ازین دو دست تر دارم و سلم شش هزار مرد از عراق به خراسان برد جز سپاه شام که با او آمده بودند و بر و نشست و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی صفره با سلم بود و از همه جیحون بگذشت و سغد و سمرقند را بگشاد و زنش ام محمد بنت عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود و با اول زنی از عرب که از جیحون بگذشت او بود و سلم سمرقند را بحرب بگشاد و خوارزم را بحصار بگشاد و یکسال سلم آنجا بود و آخر بصلح بگشاد و بسیاری خواسته یافت و بسیار غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسب و کیمخت و حریر یافت و پنج یک از آن بیرون کرد و دیگری بمیان سپاه اندر قسمت کرد و باقی بیزید همی فرستاد و بعد سال چندان پنج و یک بیزید فرستاد که شام آن را دو بار هزار هزار درم قسمت کرد و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا یزید بمرد و پس سلم بشام باز شد و سلم سیستان را بطلحة بن الطلحات داده بود و پدر طلحه عبد الله الخزاعی بود و کنیتش ابو محمد بود و دبیر امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود بر دیوان کوفه و بصره و عبید الله بن زیاد را خوش نیامد یزید خراسان به سلم داد و کس فرستاد بخانه های پسران سلم و خانه های آل مهلب که آبادان کردن و از کیسه او هر چه ستده باز ده و مهلب را گرامی کرد و باز گردانیدش نیز سلم و میمونه زن رسول خدا صلی الله علیه و سلم درین سال بمرد و او آخرترین زنان آنحضرت علیه التحیة والسلام بود و الله تعالی اعلم

فصل فی خروج عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه

و یزید عمرو بن سعید بن العاص را بمکه امیری داده بود و ولید بن عتبة بن ابی سفیان بمدینه بود و چون عبد الله بن الزبیر از مدینه بمکه آمد عرب با او حرب کرد و یزید او را تهمت کرد و از حکومتش باز کرد و مکه و مدینه هر دو را بولید داد و ولید بمدینه نشست و بمکه خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر خلیفه او را از مکه بیرون کرد و همانجا همی بود و مردمان مکه گروهی با عبد الله الزبیر بیعت کرده بودند و هوا خواه یزید بودند و نزد عبد الله بن الزبیر نیامدندی و عبد الله مسجد نماز جدا کردی و محبان یزید جدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را فرمودی

تا بمکه شدی و با مردمان حج کردی و بمدینه باز شدی و عبدالله بن الزبیر بمکه همی بودی و تا حسین رضی الله عنه بمکه
بمکه همی بودی او را حرمت همی داشت بظاهر و کس را به بیعت نخواندی از بهر خویش و چون حسین رضی الله عنه از مکه
رفت عبدالله صبر همی کرد تا به بیند که کار او بکجا می رسد چون خبر کشتن حسین رضی الله عنه بشنید دانست که کسی نماند
که با او منازعت کند آنگاه مردمان مکه را بظاهر به بیعت خواند و خطبه کرد و گفت ای مردمان بجهان اندر بتر و بی وفاتر
از مردمان عراق نه اند و از ایشان مردمان کوفه بدترند که حسین ابن علی رضی الله عنهما بخواندند و با او غدر
کردند و او را بگرفتند و بر عبیدالله بن زیاد شدند و بحکم او فرود آمد و او را بکشتن برگزیدند و از برادر او شدن خدایش بیامرزد
او که هم نمازگزار بود و هم روزه دار و هم قرآن خوان بود و بدین کار احق تر از ایشان کس نبود که دعوی امامت و خلیفتی
همی کنند و بجای آنکه ایشان سرود گویند او قرآن خواندی و بجای آنکه ایشان تهر کنند و بخندند او از بیم خدای تعالی
بگریستی و بسیاری از این باب بگفت و بگریست پس مردمان گفتند امروز از تو احق تر کسی نیست بیعت خویش ظاهر کن تا بیعت
کنیم و عبدالله از منبر فرود آمد و پس از آن مردمان نزدیک او شدند و بظاهر بیعت کردند و خلیفه یزید را از مکه بیرون کردند تا
خبر او نیز بدو آمد سوگند خورده است که دست او بسلسله پیش خویش آرم و یکی سلسله سیمین بساخت و بدست دو مرد
بسوی ولید فرستاد و بمدینه که این سلسله را بمکه برو بگردن عبدالله بن الزبیر نه و او را بدست این دو مرد پیش من
فرست و ولید گفت عبدالله خود بطاعت امیر است شما بمکه شوید و پیغام امیر بدو دهید و این سلسله را بنمایید
تا او خود بگردن خویش برنهد و بشام برد و آن دو مرد بمکه شدند و مروان الحکم بمدینه بود و یزید پلید علیه اللعنة بر
خویشتن افسوس کرد که این سلسله فرستاد و پسر زبیر مرد آن نیست که این سلسله بر گردن خود برنهد بفرمان یزید پس آن
دو تن بمکه شدند و خلیفه یزید را گفتند که با ما بسوی پسر زبیر آی تا آن سلسله برابر گردن او برنهیم و او نیز پاسخ
ایشان را گفت که بروید و پیغام بگویید که تا من با او اینجا باشم او را نتوانم آزردن ایشان بشدند و پیغام
باو دادند و آن سلسله را پیش او نهادند عبدالله سر بجنبانید و جواب ایشان بازنداد و دو بیت بگفت و جواب
پیغام ایشان اندر دو بیت بود که عبدالله بن زبیر گفته بود و بدان ابیات ختم کرد و آن ابیات گفته این است
انّ الم یبد ضیم بکاسر ✣ اذ نا دحب القضا را السخر ✣ ولا الین لغیر الحق اسأله ✣ حتی یلین لضرس الماضغ الحجر
ایشان چون بشنیدند برفتند و نزدیک یزید باز شدند و این بیتها با او گفتند یزید خاموش شد و این سخن فرو گذاشت
تا آخر سال و در آن وقت حج ولید بمکه شد و بسوی حج کرد میان عامه و عزباد بسوی عبدالله بن الزبیر با تبایع
خویش و سال فرصت و دو اندر آمد و یزید را ترسید که اگر عبدالله را از مکه بجنباند او خلاف آشکارا کند و ولید حیلت
کرد حیلت کند و عبدالله را بند کند عبدالله بن الزبیر نامه کرد بیزید که این ولید مردی ابله است هر چند که بسیار عجز
است و با البهی این کار تباه میکند کس دیگر بفرست و یزید از عبدالله سپاس داشت که بدو یاد کرد و بچنین جدیث دیگر

پنداشت که دل او صافی شده است و پسر عم دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بمدینه فرستاد و داد بر بادیگر
سفیان ده بودش بمدینه بنشست و بمی خوردن مشغول گشت والله تعالی اعلم **فصل در خبر حکومت عثمان بن
محمد بن ابی سفیان** و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از مدینه بدیزید نزدیک
ده تن از اشراف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبد الله بن الحنظله غسیل الملائکه و دیگر
انصار بمدینه اندرین سرای بود پس ایشان بر یزید شدند و یزید ایشان را صلت بسیار کرد و منذر را صد هزار درم
بداد و عبد الله بن الحنظله را نیز صد هزار درم بداد و دیگران را ده هزار درم و بیست هزار درم بداد و ایشان بمدینه
باز آمدند و یزید را گفتند کافر شد و با او مسلمانی نیست و او را دیدیم شب و روز می میخورد و با خنیاگران صحبت میدارد و
نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را امامت حقی نیست و ما از بیعت او بیزاریم و با ابن عبد الله بن حنظله بیعت کردند
و عثمان را بند کردند و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند و همه را بسرای مروان بن الحکم باز داشتند مگر عبد الملک
بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت همی کردی و علم فقه آموختی با سعید
بن المسیب که فقیه مدینه بود و مهتر علما تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود بزیارت عبید الله بن زیاد که
میان ایشان دوستی بود و پس خبر بیزید شد که مردمان مدینه گردن تافته شدند و نامه کرد بعبید الله بن زیاد که منذر را
بند کن و مگذارش که بمدینه باز شود و عبید الله بن زیاد از یزید آزرده بود و اندوه اندیشید و منذر را خبر کرد و او را باز
بمدینه فرستاد و نامه یزید را جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بمدینه آمد همچنان گفت
از کار یزید که دیگران گفته بودند و از بیعت او بیزار گشت پس عبد الله بن حنظله را گفت چرا بیعت کردی و تو از انصاری
و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن الحسین رضی الله عنهما
بود نبیره پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم من و تو بچه کار آییم بیعت او را باید کردن که او سزاوار بیعت است عبد الله
گفت راست گفتی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجریان سوی علی ابن الحسین رضی الله عنهما شدند و او
از جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون نه آمدی و بچشم خود دیده بود که پدرش حسین رضی الله عنه
بکربلا و او برا بچه زاری کشتند و دو بار او را نیز میخواستند کشتن یکی شمر لعین علیه اللعنه و یکبار عبید الله بن زیاد و خدای تعالی
او را برهانیده بود و دلش ازین جهان سیر گشته بود و با ایشان گفت مرا با این کاری نیست که پیش از آنکه پدرم
کوشید پیش از کشته شدن و جد من نیز و من نتوانم کوشید ایشان کشته شدند و من خویشتن را کشتن
نخواهم و آن بیعت ایشان نپذیرفت و برخاست و برفت و از روستائی مدینه که نام آن دیه ینبوع است و او را
آنجا ضیاع بود و از پدر میراث رسیده بود آنجا شد و بنشست و مروان او را از زندان کسی فرستاد و پیغام کرد
و گفت نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سرای اندر نتوانست داشتن

علی رضی الله عنه را خواهش کرد که ایشان را بنزدیک خود برد علی ابن الحسین رضی الله عنهما اجابت کرد و عیال مروان
دختر عثمان بن عفان رضی الله عنه را برگرفت و با خود با آن دیه برد و آنجا ایشان همی داشت و مردمان با عبدالرحمن
بن حنظله بیعت کردند و این بنی امیه اندر سرای مروان بماندند و کسی بسوی ایشان اندر نشدی مگر عبدالملک بن
مروان پس بنی امیه مروان را گفتند خبر پسر تو را کس فریاد رسد بگوی او را تا از زبان ما نامه نویسد و از نو قرا
پس مروان گفت و عبدالملک نامه نوشت و مروان فرمود تا اندران نامه نوشت که بدیه رفت و عیالان ما را با خویشتن
ببرد و نگاه داشت و با این پیک شرط کردند که بدوازده روز بدمشق رود پس آن پیک گفت چون اندر رسیدم نامه
را دیدم بر یکی کرسی نشسته و پایها اندر طشتی نهاده و غلامی آب گرم پای او را همی مالید از دردی که در پایش بود
چون نامه بدو دادم بخواند و گفت اندر مدینه چند اند گفتم هزار تن گفت این هزار تن نتوانستند در یک روز حرب کردن
با امیر شان عثمان بن محمد پیک گفت او جوان است یزید گفت بدانستم که عبدالله بن الزبیر با من مکر کرد و ولید را
از آنجا باز کردم پس گفت با ایشان مدارا کنم و یزید دعوی حلم کردی چنانکه پدرش و بیتی چند شعر گفته است شعر
لین بر لوا الحکم التی متی یجتنی ÷ عبدلت فیهم حنظله سان ÷ پس آنگاه نعمان ابن بشیر الانصاری را بخواند و نعمان
از بزرگان انصار بود بمدینه و آن روز که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پیراهن او خون آلود او برکشیدند و بسیاه
برد تا این روزگار آنجا بود و یزید او را بزرگ داشتی پس او را بخواند و گفت بمدینه شو و آن مردمان را پند ده که ایشان
یمن تو بشنوند که من نخواهم سپاه آنجا فرستم پسر حنظله را بگوی که نه کار مروان کردی که با مسلمانان بر من آمدی
تا او خوشنود کردم و باز گردانیدم و بر من بکفر گواهی دادی و از بیعت من بگشتی و خویشتن را بهر آنکه پدرت را
چون بکشتند فرشتگان بشستند او را از امیر المؤمنین نیاید و خون اندر تن تو همی جوشد و اگر از این کار بر نگردی
بمدینه سپاه فرستم که بسیار زنان را بیوه کنم و فرزندان را یتیم کنم و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بگوی که شما را حتم
که تو کردی و پاداش تو نزد من ضایع نشود و آن بنی امیه را بگوی که هزار مرد بشهر اندر بوده اند در مدینه حرب
نتوانستند کردن و تن را از شما بکشتند و آنگاه شهر را بنو غادادید تا شما را بنزد من غدری بود و شما سزای
نیستید که شما را نصرت کنم برخیزید و باز نزد من آئید نعمان بر جماز نشسته برفت و هر چه یزید گفته بود بگفت و ایشان را
پند داد و نه پذیرفتند باز گشت و یزید را آگاه کرد و یزید هم آنگاه مسلم بن عقبه را بخواند و او مردی مبارز حربی
بود او بیمار بود بر بستر خفته چون رسول بیامد بفرمود تا او را برگرفتند و پیش یزید بردند او را فرمود که هم اکنون
هزار مرد گزین و بمدینه شو و آن مردمان را بطاعت خوان و اگر فرمان نبرند حرب کن مسلم گفت فرمان بردارم ولی بیمارم
یزید گفت بیماری تو به از تندرستی دیگر کسیست و آن قوت که در تو مانده است بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاه
گرد کرد و از سه روز از شهر بیرون رفت و یزید او را وصیت کرد که با مجاوران گور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نرمی کن و خون ریختن و حرب مکن پس اگر مرا سود ندارد دست تو گشاده کردم بر خون ریختن و غارت کردن
و از این همه علی ابن الحسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشتن را از این فتنه کشیده است و اگر ترا از این
بیماری بی حضوری باشد حصین بن نمیر را خلیفه کردم تو نیز او را خلیفه کن و همان روز که یزید را از پیش لشکر فرستاد مخبر
لشکر و عبید الله بن زیاد نامه کرد که با لشکر شو با عبد الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرسودن یا پسر
صلی الله علیه وآله وسلم را کشتن و خانهٔ مکه را ویران کردن کس دیگر را فرمان کن که من یکی کردم و سپاس نبود و این
هم نبود و جواب کرد که من نالانم بر اسپ نتوانم بودن و در محمل نتوانم بود تا بهتر شوم و مسلم با سپاه بیامد و مردمان با عبد الله
بن حنظله گرد آمدند که سپاه یزید آمد این بنی امیه را بکشیم که چون سپاه فراز آید از ما بجهند و با ایشان یکی شوند و
ایشان را اسیر کنند و راه نمایند که حرب کجا باید کردن عبد الله گفت این صواب نیست و آنکه از بنی امیه مهتر اینجا هست و
اگر ایشان را بکشیم خون ایشان از ما طلب کنند و با یزید همه شامیان بیایند و عبید الله بن زیاد با همه سپاه عراق بیاید
و این کار دراز گردد و صواب آنست که ایشان را بیاریم و سوگند مغلظ دهیم که با ما حرب نکنند و کس را بر حرب یاری نکنند
پس آنگاه ایشان را از مدینه بیرون کنیم مردمان گفتند صواب است عبد الله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه شان بیرون
کرد مگر مروان الحکم و عبد الملک بن مروان را و ایشان گریختند که بر در روز راه بلشکر رسیدند چون ایشان را بدید مسلم
شادی کرد پس مسلم بن عقبه گفت مرا حربگاه مدینه را بنمائید و ایشان گفتند ما را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم
مسلم متحیر گشت گفتند ترا کسی بیاریم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند گفت کیست آن گفت عبد الملک بن
مروان گفت او جوانست این کار را مرد پیری باید که او مکر حرب داند گفتند از چه بجوانی آن یابی که از پیران نیابی پس کس
فرستادند و او را از مدینه بخواندند بیامد و مسلم با او و تنی چند از بنی امیه خلوت کرد و عبد الملک گفت نخستین ترا آن باید که
سپاه بر در مدینه فرود آری بمیان نخلستان و سه روز آنجا درنگ کنی و بیاسائی و ستوران بیاسایند و از آنجای علف
دواب و سپاه آری و خود از شبخون نگاه داری پس از سه روز از آنجا بدر مدینه بر و حرب را شو و بان در دیگر حرب
مکن که آن در تنگ است و جای حرب نیست که سوی مغرب است و روی سپاه سوی مشرق بود و آفتاب بر روی سپاه تا
تا بر دو تا نماز پیشین شما را حرب کردن دشوار بود و لشکر بکش و بر پهلوی مدینه بر و در مدینه را بر دست چپ رها کن
تا گرد مدینه بر گردی و بجیره شوی و آن جیره جائی است فراخ بر در مدینه با بادیه پیوسته و لشکر را آنجا فرود آر که
جای ایشان تنگ نباشد و آب از فلان جای آر و روز دیگر بحرب فراز شو و از بامداد تا نماز پیشین آفتاب بر ایشان آید
بر سلاحها چشمها باز نتوانند کردن و اگر مردمان هزیمت شوند بر سر راه شام باشند و چون در حرب بایستی از پس بیا
نگاه کن که این مردمان شهر ترا بدانند و مردمان تو غریب اند و ندانند و از خدای تعالی جل و علا یاری خواه تا او ترا
بر ایشان نصرت دهد و ایشان را نه دهد و بر طاعت امام پروهد قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ

مسلم عجب داشت از آن دریافتگی او و گفت ابوک یا رجلا ولدک حربا فی الرای و بصیره بالتدبیر و معرفه بالحرب پس روز دیگر برخاست و همچنانکه دو لشکر به حیره و برده و اهل مدینه گرد بر گرد مدینه خندق کنده بودند و چون مسلم لشکر بدان در برد تدبیر ایشان باطل گشت و عبد الله حنظله سپاه بدین در در آورد و مسلم سپاه تعبیه کرد و خود بیمار بود خیمه بزد و بر خیمه بر تختی بخفت و اسپ آنجا بست و در بوه بر اسپ افگند و رایت پیش او گرفته بودند غلام رومی با سلاح تمام و عبد الله بن حنظله فضیل بن العباس را بر مقدمه کرد و او مردی بود اندر بنی المطلب از دو به تیر و ترکش نبود و دلیرتر سواران را بفرمود که با او یاری کنید فضیل با همه سواران خویشتن بر لشکر شام افگند چنانچه هزیمت تا تخت مسلم برسید و خلقی کشته شدند و فضیل چشم بر علامت افگند و شمشیری بزد آن غلام را که آن علامت داشت و آن غلام با فولاد و جوشن بود فضیل پنداشت که او مسلم است و خود با سرش بدو نیم کرد و بانگ کرد که الله اکبر و بازگشت و بانگ همی کرد که مسلم را کشتم مسلم گفت اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت پس زره برداشت و اندر پوشید و بر نشست و نیزه برگرفت و گفت یا اهل شام چنین حرب کنید و چنین خواهید کردن و اندکه هر که او بدین حرب کشته نشود بزید او را نان ندهد اگر حرب تنهائی کنید یاری از پس من حمله کنید و مردم گرد آمدند و فضیل خواست که مسلم را بزند و دارش نمانده بود و بیاران ایشان که مسلم حمله کرد و تیر بر پهلوی فضیل زد و او را اندر زمین بیفگند و چون فضیل بیفتاد پسر عبد الرحمن بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزه دیگر بزد و بن عبد الرحمن را بیفگندند پس اهل مدینه را دل بشکست و سپاه شام قوی دل شدند و بر مسلم گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفی بازگرد تا ما خود حرب کنیم بایستاد و ایشان حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار کشتند و هزیمت کردند پس عبد الله بن حنظله پیاده شد مسلم بانگ کرد که شما نیز پیاده شوید حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود با همه سپاه پیاده گشت مسلم را بفرمود که مسلم را تیر باران کنید چنان کردند و سه پسر عبد الله را و هر سه پسر در پیش او به تیر شامیان کشته شدند گفت آه آه بی شما این جهان مرا کار نیست و حمله کرد و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس الانصاری با او حمله کرد و شامیان گرد او اندر آمدند و هر دو را بقتل آوردند و سپاه هزیمت شد و مسلم با شامیان اندر مدینه افتادند و مسلم منادی کرد و خون خواسته مدینیان را بر شامیان حلال کرد و سه روز همی کشتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون شدند و هر کسی بغاری پنهان شدند و ابو سعید الخدری رضی الله عنه بگریخت و اندر غاری پنهان گشت و مردی از شامیان از پس اندر آمد که او را بکشد ابو سعید گفت لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک انی اخاف الله رب العالمین آن مرد گفت تو کیستی گفت ابو سعید الخدری ام یار پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم آن مرد شمشیر اندر نیام کرد و بازگردید اندران سه شبانه روز شامیان چندان فساد کردند اندر مدینه که هرگز اندر اسلام کس چنان نکرده بود پس مسلم بمسجد آمد و منادی کرد که غارت کردن و کشتن برداشتم بر مدید و بیعت کنید و هر کس نیاید خونش

خواسته او صلاح است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کس که گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب و سنت پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم او گفتی بر حکم یزید و مروان گفت چنین بگوی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد
مسلم گفت والله که از هیچ کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید و مسلم و آن مردمان که برسولی بر یزید شده بودند کس
نیافت و معقل بن سنان او را بکشت و منذر بن زبیر را طلب کرد و او گریخته بود و بمکه رفته بود پس علی ابن الحسین
رضی الله عنهما را بخواند گفتند او بیمار است کس فرستاد و او را آورد و چون بدید گفت یا علی امیر المؤمنین ترا درود
چنین و چون گوید که نیک کردی که خویشتن را بدین فتنه مشغول نکردی و نزد تو نزدیک من ضایع نیست و
بدر بود و حرب کردند و درین تاریخ محمد بن عبدالله بن العباس بن عبد المطلب از مادر بزاد که پدر خلفاان بود و این
محمد ابو العباس سفاح است نخستین کسیکه بر خلیفتی نشست از اولاد عباس بن عبد المطلب او بود و الله تعالی اعلم

گفتار در خبر محاربه کردن حصین بن نمیر با عبدالله بن زبیر چون سال شصت و چهارم اندرآمد

مسلم بن عقبه سخت بیمار بود بمدینه نامه کرد بدیگر چون نامه بخواند هیچ جای بایست و سپاه بمکه بر که سپاه آنجا قوی شده
عبدالله بن الزبیر بیعت کردند و درین سال شصت و چهارم عبدالله بن الزبیر حج کرد و چون ابن مسلم رسید او سخت بیمار بود
هم آنگاه روح بن زنباع الخزاعی را بمدینه خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد و چهار روز مانده بود از ماه محرم چون
عبدالله بن الزبیر بشنید که سپاه آمد اهل مکه را به بیعت خواند همه بیعت کردند و سخن حج او کرده بود و همه مردمان حجاز و
تهامه پس مسلم بن عقبه روز برفت و فرود آمد بسر منزل کرد و آنجا بیماری که او را بود سخت ترگشت و حصین بن نمیر را بخواند
و گفت یا بردعة الحمار اگر نه آنستی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتو ارزانی دارمی ترا خلیفه کردم
و این سپاه را بمکه بر و با پسر زبیر حرب کن و اگر بحصار اندر شود و مکه را برو تنگ حصار کن و منجنیق بنه تا او را بیرون آوری
یا مکه را ویران کنی و اهل مکه همه را بکشی و نگر تا نگوئی که آن خانه خداست و من آنجا خراب نکنم که امام بزرگتر بود از خانه
و همه زمین و من چندین سال بزیستم هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید ندارم که بدین حرب که بکردم و کشتن
و غارت کردن بفرمان امام و او این سخن بنادانی گفت و در آن منزل بمرد و پس حصین بن نمیر لشکر بکشید و روز چهار
بدر مکه و اهل مکه با عبدالله بن الزبیر بیعت کرده بودند و هر که از مدینه گریخته بودند و آزاد شده بودند با او بیعت کردند
و آن روز که حصین بن نمیر بدر مکه آمد آخر ماه محرم بود و با عبدالله بهار روز سپاه تعبیه کرد و بیرون آمد و
این شامیان را رها نباید کردن که بیاسایند و منذر بن الزبیر را بر میمنه نصب کرد و مسور بن مخرمه را بر میسره و حصین
بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و نخستین کسی منذر بن الزبیر کشته شد و شامیان قومی کشتند و بسیار
کشتن کردند و عبدالله بن الزبیر بهزیمت شد و حصین گرد برگرد مکه سپاه حصار برگرفتند و دو ماه بماه صفر و
ربیع الاول و بماه صفر منجنیق بنهادند و یکی چنان نهادند که سنگ بمسجد الحرام انداختی و یکی چنانکه بصفا و مروه تا هر که بگرد

بشهر نیارستند رفتن و سنگ همی انداختند و هر چه مسجد و بام مسجد از چوب همی شکست و آن کس که منجنیق انداختی سیاهی
بود از کافران حبشه سیاهی حبشی شاعر بود و سنگ و شعر همی گفت و منجنیق را بکنیت ام فروه خواندند و آنچه بر صفا و مروه
انداختی چنین گفتی شعر انها من صنع ام فروة + تأخذهم من الصفا والمروة + و به اخبار دیگر آمده است که
آن سنگ بر بام مسجد آمدی و بشکستی و گرد برآمدی و چون آن گرد دیدی این شعر اندر چنین گفتی شعر اما ترا ما طحنا غبارها
واندری غبون جارها + پس اندر همه ماه صفر سنگ همی انداختند و در شهر کسی بیرون نیارستی آمدن و همه نهانها
بردند و حصار بر ایشان سخت شد پس روز سه شنبه سه روز گذشته بود از ماه ربیع الاول آتش بیاوردند و پنبه اندر کوه
بهیدند و گوگرد اندر نهادند و بینداختند آن آتش بهوا اندر گرفت و پیش خانه کعبه بر زمین افتاد و دیبای خانه کعبه
اندر گرفت و کس نبود که آن را بکشتی تا تمام آن دیبا بسوخت و دیوار خانه سیاه گشت یکی از جوانان پنبه بینداختند از
آن منجنیق رها نشد و بنیفروخت و آن سپاه خواستند که آن را بکشند نتوانستند و آتش نیرو گرفت و با ایشان اندر افتاد
و ایشان بخویشتن مشغول شدند که بکشند نتوانستند و کسی فراز ایشان نتوانست شدن گفتند این آتش را خدای
عز و جل از آسمان فرستاده است عذاب بر ما و بدین روزها اندر یزید بشام بمرد و احد شد و روز چهارشنبه بود ده روز
از ماه ربیع الاول شده بود و سپاه شام و گروهی حصین بن نمیر را گفتند ما را با خانه خدای عز و جل کاری نیست
بیا تا بازگردیم گفت تا به یزید نامه کنم تا چه فرماید و بمکه هنوز آگاهی نداشت که یزید بمرده است و ایشان بر در مکه هم
نشستند تا مردی از کسان عبدالله الزبیر آمد و عبدالله را آگاهی کرد که بفلان روز یزید بمرد و پس عبدالله منادی گر را
بر سر کوه فرستاد تا بانگ کرد که ای مردان آن کافر شما که یزید بود بمرد بفلان روز آن کافر شما را بدینجا فرستاده
بود اکنون از شما هر کس که خواهد با امیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر بیعت کند و هر کس که خواهد بازگردد و کو باز گرد
شامیان گفتند اکنون چه کنیم حصین گفت این پسر زبیر با مکر و دستان است و شاید بودن که این خبر او افکنده
تا ما را دل ضعیف شود و شما چندان صبر کنید که نامه مرا جواب آید و بعد سه روز دیگر مردی از اهل کوفه همی آمد که نام
ثابت بن قیس النخعی بود و دوست حصین بود و او را گفت خبری از شام مرا بده گفت یزید بمرد و پسرش معاویة بن یزید را بیعت
کردند و عبدالله بیعت از کوفیان بستاند و بمدینه شمشیرها را آویخته دیدم و ودع بن ریاح را از شهر بیرون کرده بودند و زندان را
شکسته و هر که را از بنی امیه یافتند بکشتند و ایشان پنهان شدند حصین چون این خبر بشنید هم آنگاه منادی را فرمود
تا بانگ کرد الرحیل الرحیل کارها بسازید بامداد برویم چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبدالله بن الزبیر را گفت
امشب ببطحای مکه بیرون آی که با تو حدیثی دارم که ترا نیک بود و هم مسلمانان را تا عبدالله با ده تن برفت و حصین
نیز با ده تن بجای فراز آمد حصین او را گفت که یزید بمرد و پسرش را بیعت کردند مرا بیم خطری نیست و اهل شام مرا
خواهند که با امت سزا باشد با من بشام آئی تا با تو بیعت کنم و همه جهان را بیعت تو بستانم عبدالله بن زبیر [illegible]

استوار نبود که با او حرب کرده بود و بسیار از شامیان را کشته بود ترسید که مبادا با او مکر کنند و او را تباه کنند چنانکه مردمان
علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند عبید الله گفت من نه بشام آیم و نه بپیروی ایشان کار کنم زیرا که من
خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حسین سخن نرم میگفت و عبید الله ببانگ بلند حسین گفت مکن که ترا
پشیمانی بود و عبید الله بانگ میکرد و سخن درشت میگفت حسین را اندوه آمد و گفت ای پسر من پنداشتم که خرد تو بیش
ازین است و تو با این خرد که داری پادشاهی را نشائی و من ترا خلیفتی روی زمین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب
میکنی و تو کار خویش را بهتر دانی و باز بلشکر آمد و عبید الله بمکه باز رفت روز دیگر بامداد حسین لشکر برگرفت و روی بسوی
مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه بیافتند بکشتند چون حسین بر مدینه
فرود آمد غوغا پنهان شد و بنی امیه نزدیک حسین آمدند و خواهش کردند که ما را بخود بشام بر حسین گفت امشب
باشید تا فردا بریم حسین شبانگاه با سوار چند برنشست و براه بیرون شد تا علف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله
عنهما را دید که همی آید و بر اشتر دو غرار نهاده یکی کاه و دیگری علف حصین او را بشناخت و نزد او فراز شد و گفت ای
جوانمرد ما را بدین علف حاجت است این را بما بفروش علی اصغر رضی الله عنه گفت این فروختنی نیست و اگر ترا
بدین احتیاج است ترا باد حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنه ام گفت تو کیستی گفت من
حصین ابن نمیرم او را علی اصغر بشناخت که با لشکر عمر بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت یزید مرد
و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که با او بیعت کنند با من بشام آی تا همه جهان ترا راست کنم که در روی زمین
با امامت از تو کسی برحق تر نیست و بیعت شامیان ترا استانم مگر نه پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق
اند از ما غدر و دروغ زن که ایشان را دل با زبان یکی است بیعت همی خواهند و من بیعت این پنجهزار مرد که با من اند ترا
بستانم علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت با خدای عزوجل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بگفت و اشتر
را فرو خوابانید و آن علف جو بخیمه حصین بپراکند و بر اشتر نشست و بشهر رفت و حصین روز دیگر با لشکر رفت و همه بنی امیه را با خود ببرد

فصل فی خبر وفات یزید بن معاویه و کیفیت آن

و یزید بشام بر بیمی بود که از احوارین خواند و سی و نه ساله بود و روز چهار شنبه دهم ربیع الاول بمرد و سه سال و هشت ماه پادشاهی براند و او را دوازده پسر
بود یکی معاویه بن یزید و کنیتش ابو لیلی بود و دیگر خالد کنیتش ابو هاشم بود و این خالد دوست ترین فرزندانش
بود یزید را کنیت ابو خالد بود و پسر دیگرش ابو سفیان و پسران دیگرش عبد الله الاکبر و عبد الله الاصغر و عمر و
و ابو بکر و حرب و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد بخلیفتی و مردمان با او بیعت کردند و بدمشق
بسرای سلطان نشست و عمر بن المقصوص را گفت چه بینی اندر کار من گفت اگر داد کنی چون ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما و اگر نه جای تو دوزخ است و معاویه بن یزید بمنبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر

صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد پس گفت من اندر کار شما نگاه کردم و خویشتن را درین کار ناتوان دیدم
مردی جستم شما را چون ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و سبی چون ایشان را نیافتم شما دانید بکار خویش و از منبر فرود آمد
و بخانه اندر رفت و در بر خویشتن اندر بست بنو امیه از آن غمگین شدند و ترسیدند که این کار از ایشان بشود
گرد آمدند و تدبیر کردند و عمرو بن المعصوم را از شهر بیرون کردند و معاویه را گفتند اگر تو این کار نخواهی خلیفتی بدیگری
کن معاویه گفت شیرینی او را نچشیدم تلخی او را نیز نخواهم و پس از آن چهل روز ببرد پس عثمان بن عتبة بن ابی سفیان
را گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم گفت بدان شرط که حرب نکنم نخواستندش پس از شام بشده نزد عبدالله
بن الزبیر و مروان مختلف شدند و عبیدالله بن زیاد لعین بیعت کوفیان معاویه را ستده بود و بصره شده بود که
بیعت بصریان نیز فرستاند خبر آمد که معاویه بمرد فردمان بصره او را گفتند با تو بیعت کنیم تا شهر ما را نگاه داری تا امامی
پدید آید عبدالله با ایشان بیعت کرد و بکوفه نامه کرد بخلیفتی خویش که بیعت من از ایشان بستان مردمان کوفه اجابت
نکردند خلیفت او را از شهر بیرون کردند چون بصره آمد غوغا برخاست و بیعت او بشکستند و او را نیز از بصره بیرون
کردند و عبدالله بن لعین بشام بازشد و آن روز که خبر مرگ معاویه اندر بیت المال بصره شانزده بار هزار هزار درم
بود بگونه اندر رسا همچنین و عبیدالله چون از عراق بیرون شد آن را همه پنهان کرد چنانکه کس از آن دانگی بچشم ندید
و شب اندر از بصره بگریخت و مردمان اندر دست غوغا بماندند و گفتند ما را چاره نیست تا امیری تو دهیم این شهر
ما را نگاه داری تا خلیفتی آید از دست امام مردی را از بنی عبدالمطلب بیاوردند که نام او عبدالله بن حارث
بن نوفل بن الحرب بن عبدالمطلب بود و او را بیعت کردند و گفتند شهر ما را نگاه دار و غوغا را بشکن تا زمانی که
خلیفتی پدید آید و این خواهرزاده معاویه بود و مادرش هند و ابوسفیان او را لقب گفتی از آن جهت که چون سخن گفتی
زبانش بگرفتی [illegible] گفتی و از این قصیده فرزدق پیداست که اندر فتنهای بصره گوید ع وبایعت اقواما وفیت بعهدهم
و ببه قد بایعته غیر نادم * و بدان نام اندر یاد کردن چندان فائده نیست ولیکن تا همه چیز یاد دانسته شود اگر جایی
نام گویند شناخته باشی و این مردمان را هر چند بیعت کردند در بصره پیش از مقداری نبود زندان بنهاد و حبس [illegible] شرط
بپای کرد ولیکن کس را بزندان نتوانستی کردن و نه کس او را فرمان کردی نگران بودی که روز آدینه نماز کردی
در خانه خویش باز شدی همچون امیری که از دست رعیت بود و کودکان بر سر ایش پای کوفتند و گفتند لا نلحق
[illegible] فی فیه قسطرا اسمابعینه * و مردمان کوفه مردی را بنشاندند که نام او ابن مسعود بود با او بیعت کردند
تا شهر را نگاه دارد تا خلیفتی پدید آید و این هر دو در بصره و کوفه چهار ماه بامیری بماندند شهر را و سواد را امیری
کردندی [illegible] غارت بکوفه و بصره چنان شد که هیچ زن از خانه بیرون یارستی آمدن و این دو امیر هیچ نتوانستند
کردن و امیر بصره را ببه خواندندی و آن شهر کوفه و خرجه و عیاران و کودکان بشب بانگ کردندی و گفتندی

سه باشد لد یک زیدان خلفت به ٭ وانبتق الارامل من دد خروجه الجمل ٭ پس چهار ماه همچنین بود و کار عبدالله
بن الزبیر بمکه بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المؤمنین بر وی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه بدو گرفت
هر چند که شامیان او را نامه کردند بشام نشد و گفت این که اصل مسلمانی است و اصل پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
از اینجا بوده است هر که مرا خواهد بمکه آید و بیعت کند پس حجاز او را راست گشت گفتند عراقین اندر دست غوغا است کسی
بفرست تا بگیرد با او سپاه بسیار نبود عبدالله بن زید انصاری را بفرستاد بامیری کوفه و ابراهیم بن طلحة بن عبیدالله را
بر خراج این کرد و بکوفه آمدند و مردمان او را اطاعت داشتند و عبیدالله بن الزبیر کس نیافت که ببصره فرستد که آن کس بصره را
تواند داشتن که آنجا را سپاه و بسیاری بایست و عیاران و غوغا غلبه در بصره بودند پس عبدالله بن الزبیر نامه کرد به بصره
بانس بن مالک رضی الله عنه که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و امیری بصره او را داد و بفرمودش که او پیش
نمازی مردمان کند و یا کسی را بنگرد که او شایسته این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیری بصره یاد بود و آنجا را
نتوانست داشتن و غوغا را نتوانست نشاندن و مهتری از بصره که نامش عبیدالله بن معمر التیمی بود و آن هیچ شده داد
مردی بود نامدار بحرب و سخاوت و شجاعت و مال چون بمکه عبدالله بن الزبیر گفت من بصره امیری به از این نیابم چون حج کرد
عبدالله بن زبیر او را عهد نامه بصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد و عبدالله بن زبیر را شد تا سال شصت و پنج
اندر آمد بماه محرم و باول این سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از فتنه بسیار که در دمشق بود ٭ فصل فی

بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم

چون بیعت عبدالله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز
و عراق او را شد از شام رسول فرستادند بیا بشام تا با تو بیعت کنیم عبدالله گفت هر کس که بیعت خواهید کردن
سوی من آید و عراق مستقیم گشت و عبدالرحمن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را و بیمن
فرستاد و بر آنجا امیر کرد و گفت هر چه بمدینه اندر کس است از بنی امیه بیرون کنید تا بشام شوند و مهتری بنی امیه و سر
دیوان مروان بن الحکم بود پس بنی امیه برفتند و بشام شدند و مردمان بدو نیم شد گروهی گفتند خالد بن یزید
را خواهیم گروهی عبدالله بن زبیر را خواستند و امیران شام چون یزید بمرد و پنج امیر بودند امیر حمص بشیر بن نعمان بن بشیر
الانصاری بود امیر دمشق ضحاک بن قیس الفهری بود و حارث کلابی امیر قنسرین بود و نایل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان
بن مالک خالد را خواست و برخاست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را فرمان کرد که بیعت از همه شام
بستاند و جهان او را راست کند چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد مردمان را مختلف دید حصین گفت با خالد بیعت کنید که شیر
شما را نمیخواهد و من بسیار کوشیدم که او را بشام آرم چنین گفت که بیعت شام مرا بکار نیست و حصین سوی حسان شد و
همه خلق مختلف همی بودند و هیچ کس خالد را بیعت کرد و نه عبدالله بن عبدالله بن الزبیر را و همه حجاز و مصر و عراق بیعت با
بن زبیر بودند پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را همچنین مختلف دید و او را رای عبدالله بن زبیر از آنکه خالد خرد بود و بسن

بازماند

شانزده ساله بود پس مروان مرد بازا گفت بشیر مرد پیر است و بقریش از وی پیرتر کسی نمانده است و پسر حواری
حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و اگر مرا بیعت کردند با او بهتر آید و هرگز مروان نه اندیشیده بود که این کار بدو
آید پس هم بر این حال بود که عبیدالله بن زیاد از عراق بیامد ایشان هنوز هیچ کس را بیعت نکرده بودند خالد را
ناخوش آمد که بدان وقت که یزید او را بحرب عبدالله بن زبیر فرستاد و او جواب نامه کرد که بیمارم یزید گفت چون حسین
ابن علی رضی الله عنهما را بکشتی بیمار نبودی و من فرمودم که تو او را طلب کن و از وی بیعت خواه و اگر او بیعت نکند
او را نزد من فرست تو او را اندر بادیه محاصره کردی و او همی خواست که نزد من آید و او را رها نکردی اگر حسین رضی الله عنه نزد من
آمدی هر حاجتی که داشتی او را دادمی تو او را و برادر او را و فرزندان او را بکشتی تا مرا بر دل خلق دشمن کردی که
مردم می پنداشته اند که من ترا فرموده ام که او را بکش و از حضرت پیغامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم شرم نداشتی که
خون فرزندان او را ریختی و امروز که با عبدالله بن زبیر حرب باید کرد بیمار شدی و چنین گفتی که بخانه خدای حرب نتوانم کرد
و خانه او از سنگ است و خدای عزوجل او را فضل کرد و حرم گردانید و قطره های خون بر بختی بکربلا از آن فرزندان
فرزند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نزد خدای تعالی جل و علا گرامی تر از صد هزار خانه است لیکن اگر ترا پاداش کنیم بدان
معاملت که تو با فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم کردی من نیز زرم و تدبیر آن میکرد که عبیدالله لعین را از عراق
باز کند و خواسته ها را از و طلب کند و بدان ترسید که عبیدالله یزید را او اهل او را دشمن گرفت و چون بشام شد و
اختلاف پدید آمد خالد را نخواست و گفت کسی باید که بر حکم خدای عزوجل کار کند و عبدالله بن زبیر را نخواست و از آن
[illegible] ترسید که خون حسین رضی الله عنه را از و بخویشتن تدبیر کرد و دلش بر مروان بن الحکم افتاد بر خاست و سوی او
شد و مروان همی خواست که بمکه رود و با پسر زبیر بیعت کند مروان را گفت همی شنوم که میخواهی که با پسر زبیر بیعت کنی و شرم
نداری که پسر زبیر کوفیان را فراز کرد تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند و تو اندر سرای عثمان رضی الله عنه بودی
و حرب همی کردی و زبیر کس همی فرستاد که با تو حرب و ترا بکشند و امروز تو با پسرش بیعت کنی از چه شادی بینی مروان
گفت پس چکنم خالد بن یزید را پسر خرد است که نیک را از بد نداند و دانم که چون بشنید بقبول مشغول شود و کار خلق
تعالی ضایع بماند و این کار را نشاید عبیدالله گفت راست گفتی که خرد است و اگر بزرگ شود بهتر بود و دیگر
یزید را نزد من پنجاه نامه است که حسین ابن علی رضی الله عنهما را بگیر و اگر با من بیعت نکند سر او را بمن فرست
او بیعت نکرد و من سرش را بدو فرستادم از منافقی او ان بیزار گشته و گناه بر گردن من نهاد و مرا گفت چرا
او را کشتی و من بفرمان او کشتم مرا ان گفت بس که شاید که ابن عبیدالله گفت هیچ کس از تو شایسته تر نیست
و همه قریش اندر یکی پیرتر چون تو نیست پرهیزگاری و هنری که امام را باید تو داری و دانی مروان گفت چرا افسوس
بر من میکنی عبیدالله گفت افسوس نیست و [illegible] بگفت مروان گفت بنشینیم و اینهمه [illegible] جدا شدند دیگر روز [illegible]

بن قیس که امیر دمشق بود از مروان بیعت عبدالله بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان او را با اردن
بیعت کرد و او را بدمشق فرستاد تا مروان دمشق او را بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هوای پسر زبیر دارد و دمشق
تا دمشق را بر وی تباه کند و خالد بن یزید و عبیدالله بن زیاد و هر دو با اردن بودند چون بیعت با حسان خالد را
شد باز بدمشق شد و خالد بشهر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدر آمد و همه شب میرفت چون روز بجو بمنزلی فرود آمد
که آنرا مرج راهط می گفتند و دیگر روز مردم مرج راهط جمع گشتند و گفتند که نباید که این خلافت از بنی امیه بدر شود و پس عبیدالله
بن زیاد بیامد و گفت چه گوئید گفتند هر چه تو بگوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر بقول من راضی شوید مروان
بن الحکم گفت نیک است همه گفتند راست می گوئی و لدنیا مزید و باتفاق بمروان بیعت کردند و خلافت را با او ارزانی
داشتند و از سر استقلال بخلافت در شام نشست والله اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر بیعت مرج راهط** چون
ضحاک شنید که مروان را بیعت کردن گفتا تا جان دارم بدین بیداستان نشوم پس نامه کرد با میران شام و هر
شهری که با عبدالله بن زبیر بیعت کرده بودند نعمان و قیس و ایشان را آگاه کردند و سپاه خواست و حرب کردن
و بسیار خلق کشته گشت و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهادند و بهزیمت برفتند و بکشتند ش و مروان
بدمشق بپادشاهی نشست و بهر شهری امیری فرستاد و مصریان عبدالله بن زبیر را بیعت کردند و دیگران با مروان
بیعت کردند و نایبان عبدالله زبیر را از آنجا بگریختند و مروان تا یکماه آنجا بود و نایبی آنجا بنشاند بشام و خالد بن
یزید را امیری شهر دمشق داد **فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان پس از مرگ یزید واقع شد**
و امیری خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیستان فرستاده بود
و بحرب با نایان و خبر بسلم آمد که یزید برادرش را بسیستان اندر بکشتند و همان روز خبر آمد که یزید بن معاویه بمرد و تعزیت
بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد و چون او بشد اهل خراسان اندوهگین شدند
که مردی باداد و عدل بود و چون یزید بمرد فتنه در خراسان افتاد سه امیر آهنگ خراسان کردند سلیمان بن یزید
و عمرو بن حازم و سلیمان بن یزید چون نزدیک مرو رسید سلم پیش او باز آمد و گفت با سلیمان که کجا میروی
گفت بنزد تو میروم تا مرا بولایتی بفرستی سلم گفت مرو رود و طالقان و گرگان و آن ناحیت ترا باد پس سلیمان بمرو
رفت بنشست و عمرو برادرش را بطالقان بنشاند چون سلم بنشاپور رسید عبدالله بن حازم پیش او آمد و گفت
خراسان را بکه دادی گفت مهلب را گفت پس ده جواب داد که ترا انجا را ارادادم عبدالله گفت من خراسان را
خواهم سلم دانست که او خواهد که فتنه برانگیزاند گفت عهد من ترا اکار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم و اکنون او
بمرد پس عبدالله بمرو آمد مهلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبدالله ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه
بهر شهری که خطبه بنام من کنید چنان کردند مگر سلیمان که با او جنگ داد و او را بکشت و عبدالله حازم پسر خود را

که موسی نام بود خلیفه کرد و بدر بهره شد و بنی ربیعه او را حصار گرفت و یکسال بدر بهره بماند یک روز یکبار تشنه ...
و گفت بنی ربیعه و بنی تمیم تا کی درین حصار خواهند بودن یکبار بدر آیند تا با هم بکوشیم ایشان را حمیت بجنبید و
از شهر بدر آمدند و حرب کردند و عاقبت سپاه هری هزیمت شدند عبد الله از ایشان بسیاری را بکشت چنانکه گویند
هشت هزار مرد کشته شده بودند و بسیار غنیمت بگرفت و اسیران را آوردند و ایشان را بقتل آوردن و این ظفر بود و سهمی ...
در خراسان افتاد و پسر خود را آنجا امیر کرد و همان سال بود که خوارج بکوفه آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه برگ...
و بشام شدند چنانکه در عراق سپاه هیچ نماند **فصل در ذکر خوارج که دعوی بیعت کردند بطلب**
خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه و این آن مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را
بیعت کرده بودند و چون مسلم بدر آمد ایشان با عبید الله بن زیاد حرب نکردند و در خانها پنهان شدند تا مسلم بن
عقیل را بکشتند و چون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بیامد همراهی نیز با او نکردند تا بدشت کربلا او را بکشتند
و دانستند که خطا کردند مردی را بر خود امیر کردند که نامش سلیمان بن صرد بود و گفتند که بهر جایگاه کسی فرستی و بیعت بستانی
و چون بسیار جمع شدند روزی وعده کردند که بیرون آیند و سلیمان بشهرها تا صد و شصت مردم را بدین کار بخواند و چهار
سال بدین کار بر آمد تا از مردان بیعت بگرفت و این اتفاق در سال شصت و یکم از هجرت بود و در سال شصت و پنج
آشکارا کردند پس مردم همه بر سلیمان بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمدن است سلیمان گفت هنوز وقت
نیست پس مختار را که بکوفه آمد مردمان شیعت را گفت چرا پنهان می باشید و بدر نمی آیید و خون امیر المؤمنین حسین
رضی الله عنه نخواهید که جهان ازین خالی تر باشد گفتند کار بیست که سلیمان باز بسته است مختار نزد سلیمان آمد
او را گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمان خرف شده است و او مرد این کار نیست پس نامه پیدا از محمد
حنیفه آورد و بر مردم خواند که آن مردمان بیعت کرده اند مختار را از بهر که فرستادم فرمان او بریدم و خون برادرم حسین
رضی الله عنه را طلب کنید چون آن نامه بخواندند گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت ... بود
که مختار بکوفه آمده بود که نایب عبد الله بن زبیر بود در کوفه آمد که نامش عبد الله انصاری بود و این مختار مردی ...
بود و در آن وقت سپاه شام بکوفه آمدند که حصین بن نمیر با ایشان بود با او حرب های سخت کرد و از شامیان بسیار بکشت
و هفتاد مرد با خود گرد کرد و از خویشان و موالیان و مختار از بهر عبد الله بن الزبیر جهان باز بها کرد و عبد الله
بن زبیر او را بزرگ کرده و چون یزید بن معاویه بمرد کار عبد الله بن زبیر بالا گرفت و بیعت آشکارا کرد و شهر ...
طمع و فرمانبردار او شدند و امیری بصره را بعبد الله بن عمرو داد و مختار چشم داشت که او را بکوفه فرستد چون
عبد الله انصاری را بکوفه نامزد کرد مختار رنجیده شد و دلش از عبد الله بن زبیر برمید و شنوده بود که کوفیان با سلیمان
بن صرد بیعت کرده اند و خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه طلب میکنند برخاست و بکوفه آمد پیش از عبد الله الانصاری

و دیگر مردمان را گفت من از پیش محمد بن حنفیه آمده‌ام و او میگوید که سلیمان تأخیر میکند در طلب کردن خون امیرالمؤمنین
حسین رضی الله عنه و مردمان عبدالله انصاری را گفتند که این کار خوار مدار که مختار فتنه انگیز و مختار را بگرفت و محبوس
کرد تا آخر شصت و چهار سال و چون سال شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمدند و دیدند که اول ماه ربیع الآخر بیعت
وعده کرده بودند که به نخیله گرد آیند فصل در ذکر خروج کردن سلیمان بن صرد و چون سلیمان بن صرد
با کسان بیرون آمد و به نخیله نشست و مردمان او آن روز می گشتند در کوفه و خلق را آگاه می کردند و سه شبانه روز
آن جایگه بودند شانزده هزار مرد از کوفه بیعت کردند و چهار هزار برآمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردمان با من
بیوفائی خواهند کردن همچنان که با مسلم بن عقیل کردند کاشکی دعوی شیعت نکردندی و بطلب مهتران میفرستاد و همچنان
تا آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند همه مردان کاردان و گفتند اول بار که حرب کنیم گروهی گفتند با عبیدالله بن
زیاد که خون امام حسین رضی الله عنه بگردن اوست خلقی گفتند با عمر بن سعد که امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه او
کشت سلیمان گفت من صواب چنان می بینم که بشام رویم با عبیدالله بن زیاد علیه اللعنة حرب کنیم که او فرمود
اگرچه عمر سعد او را کشت همه گفتند صواب است برفتند و یک منزل بلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت بزیارت امیرالمؤمنین
حسین رضی الله عنه رویم که بطلب خون او میرویم و از بیوفائی که با او کردیم و او را در دست دشمنان گذاشتیم تا تنها
فدا کنیم مگر کفارت آن گناه گردد و چون برفتند چشمهای شان بر قبر مبارک امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه افتاد
همه سرها برهنه کردند و زاری میکردند چنانکه آواز ایشان بر پنج فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر بزانو در آمد و
خاک بر سر کرد و میگفت سلام بر تو باد ای پسر دختر رسول خدای و شهید ابن شهید و وصی ابن وصی و امام ابن
الامام ای بقهر و ستم کشته شده ما آنانیم که اهل و عیال و فرزندان ترا در بیابان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم و میدانیم
که خون تو و عیال تو و فرزندان تو بناحق است بخدای تعالی توبه کردیم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر
میخواهیم و جد ترا بشفاعت میفرستیم تا خدای عز و جل بر ما بخشاید و توبه بپذیرد و روز دیگر بسر زیارت آن شهید نماز بامداد
با گریه و زاری وداع کردند و برفتند و روی بشام نهادند و سلیمان ایشان را بدان جایگاه آورد که شهری بود که آنرا
قیسیاریه می گفتند و زفران آنجا یکی مهتری بود و با شامیان حرب کرده بود و هوادار عبدالله بن زبیر و از آنجا
بهزیمت رفته بود و چون آن سپاه را بدید بفرمود تا در شهر را ببستند مسیب را بفرستاد و گفت برو و زفران را بگوی که ما به طلب تو
نیامدیم ما بشام میرویم بطلب خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه امروز از شهر با بازاری بیرون بفرست
از جو و کاه و گوشت و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخوریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت و این پیغام بگفت
زفران پسر خود را بفرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار را بیرون فرمود نهادن و از خویشتن بسی اسباب نزل
برگزید و سامان بفرستاد و منادی فرمود که چندان نان و گوشت و جو و کاه که خواهید برگیرید که بهایش من بدهم و دیگر روز

چون کوچ کردند زفران از شهر بیرون آمد و سلیمان را دید و گفت من ترا نصیحتی کنم باید که از آن گذر سی هزار مرد
لشکر شام خبر شما را شنیده اند و بیرون آمده اند و مروان بن الحکم بمرد و با عبد الملک ابن مروان بیعت کردند و عبد الملک
سپاهی بی اندازه بود فرستاد مروان مبارز چون خطیر و شرحبیل و شما را صواب آنست که ازین جایگاه و پیش نشوید
و همین جایگاه و بر در حصار فرود آئید تا چون ایشان بیایند تا شما را یاری دهیم سلیمان گفت جزاک الله با لخیر
باشد بخدای عز و جل بازگذاریم و توکل بروی کنیم زفران گفت چون این جایگاه نمی باشید بر دیده اول عین الورد
رانگیرید تا علف تان فراخ بود که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف بود و سلیمان او را وداع کرد و بتعجیل بعین الورد
شد و شهر عین الورد را بگرفتند و پس از پنج روز سپاه شام سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر
کردم اگر او نیز کشته شود عبد الله بن سعید را و اگر او نیز کشته شود رفاعه را پس باختیار بهتران مسیب را با چهار
مرد بفرستاد و مسیب برفت و حرب کرد و سلاح بسیار و بی نهایت از ایشان غارت کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت
و از آن غنیمت با لشکرگاه خویش آورد والله تعالی اعلم فصل در ذکر خبری که در عین الورد واقع شد

چون این خبر بعبید الله رسید از آن جایگه پیشتر شد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار
مرد سپاه تعبیه کرد و آن در روز دوشنبه آخر جمادی الاولی در سال شصت و پنج از هجرت بود که حصین از میان
سپاه بدر آمد و مر سلیمان را ندا داد و گفت درین جهان دو گروه اند مروانیان و زبیریان و شما چاره
درینجا چه دارید امام تان نیست خون خود مریزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را مگوی که هر دو امامی که شما گوئید
ناحق و ناسزاوار و دروغ ظالم و عاصی و کمترین ما بهترین ایشان است امام شما است و امام ما از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و
سلم است و ما خون دختر زاده رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم طلب میکنیم اگر خواهید که مر آن تان عفو کنند عبید الله بن زیاد
را بدست ما دهید و عبد الملک را از خلیفتی باز کنید تا ما با شما باتفاق از خاندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام
بنشانیم که امامت خاندان رسول صلی الله علیه و سلم راست دارد حصین بحرب درپیوست تا شب حرب کردند و از
هر دو جانب بسیار کشته گشتند روز دیگر از طرف عبید الله بن زیاد بیست هزار مرد دیگر برسیدند روز آدینه بود سلیمان
پیاده شد و گفت ای مردان اگر خواهیم که بهشت باشیم حصین بفرمود تا تیرباران کردند تیری بر دل سلیمان رسید
بیفتاد و بمرد و سپاه را دل بشکست پس مسیب حرب میکرد تا او را نیز بکشتند عبد الله بن زبیر رایت برگرفت و
حرب میکرد و او نیز کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه روی بهزیمت نهاد و با مردم سپاه
از آن دست و اگر نه رویم همه را بکشند چون تاریک شد رفاعه رایت را برگرفت و بگریخت با دو هزار سوار تا به پیش زفران
و زفران سه روز مهمانی کرد و لشکر شام برگشتند و نزد عبد الملک آمدند رفاعه سپاه برگرفت و شب در شهر در آمد
و مختار محبوس بود همچنان در حبس مانده بود تا این حالات واقع گشت والله تعالی اعلم فصل در ذکر مرگ مروان و

بیعت کردن اهل شام و بیرون از شام همه شهرها را عبدالله بن زبیر داشت و مروان بر شام شد و یکسال ایشان
و حسان بن مالک امیر اردوان بود و حسان شرط کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد و مروان
مادر خالد بن یزید را بزنی کرده بود و خواست که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواست و او را بیعت
و عبدالملک را خلیفه کرد و عبیدالله زیاد را سپهسالار لشکر کرد و چون سلیمان بن صرد آهنگ شام کرد مروان
عبیدالله زیاد را بفرستاد و چون او برفت مروان بمرد و عبیدالله چون باز آمد مروان مرده بود و عبدالملک بخلیفتی
نشسته بود و گویند که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت بسبب آنکه مروان بیعت عبدالملک را تمام کرده بود و خواست
که خالد را استخفا کند خالد با مادرش شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود را از مروان برهانم شب چون مروان
بخفت زن بالشی بر دهانش نهاد و بر سرش نشست و او را بکشت چون روز گشت گفت مروان بمرد بمرگ مفاجات
و عبدالملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که حرب خوارج تمام کن و مرگ مروان بماه رمضان بود
نسبش مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبد مناف بوده والله اعلم **فصل در ذکر خروج
خوارج بصره و حرب کردن مهلب** چنانکه خوارج بکوفه در آمدند بصره نیز بودند با خوارج کوفه همی طلبت و مکاتبت
داشتندی و سلیمان بهمه از شهرها مرد فرستاده بود بدرود و میعاد بیعت بطلب کردن خون امیرالمؤمنین حسین
رضی الله عنه پس سپاه خوارج برفت و بانگ زد و گفت بدین جمعیت و بدین دلی حرب فرمودید گروهی بازگشتند
و دیگران همی رفتند و چون هزیمتیان مردم مهلب براهی گشتند گروهی از ازارقه بلشکرگاه و شدند ایمن که ما خود
لشکر را شکستیم و با مهلب سه هزار بیش نمانده بود ناگاه خود را بلشکرگاه ازارقه زد بعضی فرود آمدند و بعضی
بر پشت اسپ بودند که مهلب و لشکرش شمشیرها در نهادند و بکشتند و هزیمت کردند و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پی
ایشان تا اهواز برفت و ایشان باصفهان و کرمان آمدند و مهلب باهواز رفت و لشکر بصره گریخته بودند ببصره
رسیدند و از این حال خبر داشتند که مهلب ایشان را شکسته است مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره بگریزند
تا نامه مهلب فرا رسید بفتح اهواز و ایشان شاد شدند و هزیمتیان را باز گردانیدند و از عقب مهلب بشدند و
عبیدالله بن زبیر که عبدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و بعبیدالله مطیع داد و مختار در وقت از حبس بیرون آمد والله
تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج کردن مختار بکوفه** و این مختار پسر عبیده بن مسعود الثقفی بود و آنروز که
بر واقعه شکسته گشت با سپاه خوارج بکوفه آمد مختار از زندان بدیشان نامه کرد و تعزیت گفت اندوه مخورید و روی
از جهان مگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آیم و این انتقام بکشیم و خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله
عنه بخواهیم و چنان خون ریزیم که بخت النصر از بنی اسرائیل ریخته بر خون یحیی بن زکریا علیهما السلام ایشان
همه شاد شدند و گفتند الحمدلله که هنوز کسی هست که خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه طلب کند و جواب دادند که تا تو

با توایم و رفاعه با چهار کس از مهتران بزندان آمد پیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت و نامه کرد بعبد الله بن زبیر
تا او را از حبس رها کردند و رفاعه گفته بود که امشب غوغا کنیم و ترا از زندان بیرون آریم گفت نه آنگه مرا تنها
باید کردن من خود حیلتی سازم و خود بیرون آیم تا آشکارا توانم گردیدن و مختار از زندان بیرون آمد و سوگند دادش
کرد در کوفه از سرای خویش بدر نیاید و مختار بسرای خویش همی بود و مردمان پنهان نزدیک وی همی آمدند درین سال
بود که عبد الله بن زبیر عبد الله بن مطیع را بامیری بفرستاد پس کار بزرگ شد و چون مدتی برین برآمد صاحب شرط
گفت یا ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمده اند و بیم آنست که بدر آیند او را از زندان بازکن پس عبد الله بن مطیع
زید را بفرستاد با حسین بن رافع الازدی و گفت او را بخوانید و این زید عم مختار بود و هر دو برفتند بطلب او مختار گفت سمعاً
طاعتاً اینک می آیم و جامه پوشید زید این آیت بخواند قوله تعالی واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک
او یقتلوک او یخرجوک الآیة مختار را آیت و گفت رداحی و لباحه بیارید که سرما می یابم دیگ کن که تب آمد
و سر بنهاد و خود را بپوشانید و خود را چنان نمود که رنجورم و گفت شما بگردید باز گردید و این حال رنجوری و تبان
او را آگاه کنید عذر ما ز من بخدمت بخواهید که مانع چه بوده است زید گفت من نگویم که اگر حسین نگوید مختار
گفت ای حسین عذر من بخواه از امیر که انشاء الله فردا ترا سود دارد و چون بدر آمد آوازه بشهر اندر افتاده بود
که مختار را بخواندند تا بزندان کنند ساعیان جمع آمدند تا مختار را بستانند حسین زید را گفت من دانستم که تو این آیت را
از بهر آن برخواندی تا او دریابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر نگویم باشد که مرا
نیز سود دارد و پس هر دو باتفاق با امیر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتواند آمدن پس مختار شیعیان را
جمع کرد و گفت تا را فردا به در باید آمدن در باید و شهر فرو گرفتن سعد بن ابی سعد گفت فرمانبرداریم اما یک هفته
مهلت ده تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها را ترتیب کنیم مختار گفت باشد اگر عبد الله مرا زمان دهد و مهلت گفت اگر
معاذ الله ترا باز دارد و تا ترا بوقت حاجت از زندان بیرون آوردیم مختار چون این سخن بشنید خاموش شد و
ایشان بازگشتند و سعد بن ابی سعد ایشان را گفت این خانه از بهر آن خواستیم که با وی سلاح هم ساخته است و از بهر آن زیان
خواستیم که این مرد بیعت ما بستد بنام محمد بن حنفیه برویم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی پس چهار کس از مهتران
با او برفتند و با محمد بن حنفیه رضی الله عنه بگفتند که مختار آمد که بیعت کند خواهد از ما بطلب کردن خون امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه و می گوید محمد حنفیه فرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر نداشت و چون خبر یافت تا خشم
که مبادا محمد بن حنفیه در جواب ایشان خبر دیگر بگوید محمد بن حنفیه گفت خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بر همه
واجب است و نگفت که فرموده ام یا نه پس همه بازگشتند و تابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید شاد گشت
و همه را جمع کرد و گفت من از قبل محمد بن حنفیه ام و بعضی از شما اگر بشک بودید اکنون بر همه حقیقت شد

گفتند بسم الله تدبیر بیرون آمدن کنید همه گفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم بن اشتر تا با باید کار را تمام کرد و
داد و مهتر کوفه است و عامر بن شرحبیل از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت برخیز و برو تا شنوی که با
تو چه دارم از تو از شیعت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه و سپاه او بود و مردم بیعت کردند و خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه را از همه کس درین کار
احق تری ابراهیم گفت جواب کنیم بر آن شرط که مهتران کوفه مرا امیر کنند گفت این نتوانند بودن که امام محمد بن حنفیه
است و مختار خلیفهٔ اوست و مردم مختار بیعت کردند ابراهیم عامر را گفت برو تا نگرم عامر باز گشت و این سخن با
مختار بگفت و دیگر روز مختار با یازده کس برخاست و نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شد و او بر مصلی نشسته بود با ابراهیم گفت که
مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید و پدرت از شیعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام
شود و هر جا از بیرون عراق بگشادی امیری آن همه ترا ارزانی داشتم و خدای را بر خود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی کی دهد
آن یازده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند ابراهیم از روی مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار آمد زانو
با او بیعت کرد مختار باز گشت و دیگر روز کس فرستاد و وعدهٔ بیرون آمدن راست کرد شب پنجشنبه نیمهٔ ربیع الاول سال شصت و ششم
از هجرت گذشته بود که ایاس صاحب شرطه آگاه شد و عبدالله مطیع را خبر داد عبدالله گفت چه باید کرد گفت کوفه را
هفت محلت است و هفت مهتر هر یکی را با پانصد مرد بمحلتی فرست تا هر ترکی که بیرون آید پاره پاره کنندش و اگر در محلتی غلبه شد
همه آنجا روند عبدالله همچنان کرد و هر شب همچنین میکردند چون دو شنبه که دو دانگ از شب رفته بود مردم در خانه ابراهیم
جمع شدند و سلاح در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت ابراهیم
تیری بگشود که از پشتش بدر آمد و یارانش را همه بشکستند و به سرای عبدالله بن مطیع آمدند و خبر نزد مختار
شد که ابراهیم بدر آمد و کاری چنین کرد مختار نیز سلاح بپوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و شیعتیان بدر سرای مختار
جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبدالله بر محلتی پانصد مرد نشانده است که ترا
بگیرند پس صواب آنست که من بر محلتها گردم تا مردمان گرد آیند مختار گفت برو و اختیار تراست ابراهیم
بهر محلتی که میشد مردم بر وی جمع می آمدند چون بمحلت زجر رسید جریان حرب در گرفتند ابراهیم ایشان را هزیمت
کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و بمحلت دیگر عبدالرحمن حرب در گرفت عبدالله مطیع عبدالله بن سبیب را با دو هزار مرد
بجنگ مختار فرستاد و مختار با هزار مرد قیسی بر در سرای سلطان بود و لشکری دید که با مختار در جنگ بودند از پیش ایشان
در آمد و هزیمتیان گروه گروه نزد عبدالله بن مطیع آمدند و گفتند کار از حد گذشت عبدالله بدر سرای سلطان آمد و بیست هزار مرد
بر وی جمع آمدند و شبی تاریک با هول بود و مختار لشکر عرض کرد هزار و ششصد مرد بودند ابراهیم گفت سبحان الله این
مردمان که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست این مقدار که آمده اند ما را بسنده بوده است و تمام

نصرت همی باید بر بسیاری غلبهٔ سپاه اعتماد نباید کرد که خدای تعالی عزوجل با ماست پس مختار گفت که از شهر بیرون رفتن
برفت و عبدالله بن مطیع را خبر کرد که مختار از شهر بیرون رفت شبث را با سه هزار مرد بفرستاد و راشد را نیز با چهار هزار
مرد و گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید پس مختار آمد و ابراهیم را با سه هزار مرد پیش شبث فرستاد و نعمان را
با [illegible] مرد پیش راشد فرستاد و خود با سپاه جای بایستاد و هر دو حرب در گرفتند تا پیش نعمان کشته شد و یارانش
بهزیمت پیش مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر گفت و بر آن براند پس عبدالله بن مطیع بن حسان را
با دو هزار مرد فرستاد و چون ابراهیم دید که مختار آمد یکبار در محاربه شدند شبث بن حسان را هزیمت کرد و مختار بکنار
ایستاد و ابراهیم حربی سخت و در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و بر در سرای سلطان آمد عبدالله خود را
در سرای افگند و چندانکه توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای بر گرفت و سه روز حصار داشت کار
بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود و عبدالله مهتران را گفت تدبیر چیست گفتند آن که زنهار خواهیم و شهر
رو سپاریم چون روز شد عبدالله یاران بدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت پس همه بزنهار آمدند و در
را بگشادند و مختار در کوشک آمد و در بیت المال را بگشاد و نه بار هزار هزار درم برگرفت و بر ده هزار مرد قسمت کرد
و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی الاشعری بود پنهان شد روز دیگر مختار از مردمان بیعت خواست بطلب
کردن خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه عبدالله بن مطیع در خانهٔ ابوموسی اشعری است و عبدالله دوست
مختار بود پنهان کس فرستاد و گفت که در خانهٔ ابوموسی نشسته و اگر این قوم بدانند ترا هلاک کنند برخیز و پنهان
برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده تا نفقه بدست آرم مختار او را صد هزار درم فرستاد و عبدالله بن مطیع دیگر
بار است رفتن ببصره شد و مختار بهر شهری امیری فرستاده بود و عبدالله برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن خطاب را
باذربایجان فرستاد و عبدالرحمن بن سعید را بموصل و اسحاق را بمداین و ازین همه شهرها بیعت گرفتند و مختار داد
عدل میکرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل نشستی و خود را المبعث خلیفة المهدی کرد و دعوی بر محمد بن حنیفه میکرد
و هر چند روز نامه با وی میفرستاد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر فتنهٔ مختار و وقعت با عتدال با عبیدالله

بن الزیاد آنگاه که مروان پسر زیاد را سپهسالار کرد و او را بحرب خوارج فرستاد و گفته بود که بعراق رود
و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن را بحرب باکشتند چون مروان بمرد عبیدالله بن زیاد در بازگ
چون عبدالملک ابن مروان بنشست همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعبیدالله بن زیاد و سی هزار مرد پیش
بفرستاد پس عبیدالله خواست که از موصل بدر آید و بعراق رود و آن تقیعه و جزیره و مردمان داشتند که ایشان را
ابطالان خواندندی و ایشان در بیعت عبدالله زبیر بودند و راه بر عبیدالله زیاد گرفته بودند و او یکسال آنجا بماند
مختار شنید احوال وی که عراق را گرفته بود مختار. با یزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل شو با عبیدالله

ابن زیاد حرب کن و این بازید بن انس بیمار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگر چه رنجورم مرا سه هزار مرد بده چنانکه من بگویم نیم مختار گفت این جایگاه سپاه بسیار است و سه هزار مرد بده و سپرد گفت مرا این تمام است و اگر دیگر باید بخواهم و بموصل فرستاد خبر بعبید الله بن زیاد رسید ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد و بازید بن انس سخت بیمار بود و در شب سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم زفار را بر شما امیر کردم پس لشکرها با یکدیگر پیوستند و حرب در روز عرفه تا چاشتگاه حرب کردند و سپاه شام هزیمت شدند مردم بسیار از ایشان بکشتند و سیصد مرد را اسیر کردند و وقت نماز دیگر با ظفر و غنیمت بالشکرگاه باز آمدند آن اسیران را نزد بازید بن سنان برپای کردند و بازید در حالت جان کندن بود و زبانش از کار نمیکرد دست بگلوی خویش بمالید یعنی سرهای ایشان ببرید زفار دانست که چه میگوید بفرمود تا آن سیصد مرد را گردن بزدند و چون وقت نماز شام بود بازید بمرد زفار فتحنامه کرد بمختار و مختار گفت نیک کردی و زفار جاسوس فرستاد که عبید الله بن زیاد پیش می آید زفار چندان لشکر نبود که از ان باز پس نشست و بحد عراق آمد و نامه کرد بمختار که عبید الله پیش می آید و من باز پس نشستم مبادا چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سپاه فرستم و در کوفه از نوع دیگر گفتند که بازید بن انس را بکشتند و سپاه هزیمت شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد و زفار را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هر چه او فرماید منقاد باش و سر از متابعت او بر مگردان چون ابراهیم بن مالک سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار بدر آمدند **فصل در ذکر واقعة الکوفه** چون مختار را راست شد سپاهش همه گروه شدند گروهی آن بود که اول با او بیعت کردند دیگر گروهی سپاه سلطان و مهتران و اشراف بودند مختار بندگان را نیکو میداشت و ایشان را اندوه آمد این خبر بمختار گفتند مختار گفت آنکس که جان از بهر هوا خواهی کرده باشد با آنکس است نباید که با من شمشیر زده باشد و از حکم بیچارگی با من بیعت کرده باشد و در میان ایشان کسی نیست که خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در گردن دارد و ما ایشان بس که عفو کردم ایشان و چون بازید بن انس بمرد خویشان و مردان ایشان گفتند که عبید الله بن زیاد ویش بکشت و لشکر هزیمت کردند زفار را لشکر عبید الله بن زیاد بشکست و بسیاری اسیر کرده بکشت ایشان می گفتند که عبید الله بن زیاد بکشت و جهانیان بهوای وی زنند ایشان چون سخن زفار را بشنیدند بخانه نشستند و با یکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شبیب گفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک منزلی چند بیشتر رود گفتند البته این ساعت شبیب گفت بر اول بروی حجت گیریم شبیب پیش مختار رفت و گفت این جماعت شکایت گونه می کنند مختار گفت در گاه است که می گویند اما هر چه ایشان را باید اجابت کنم بسبب آنکه مرا اندو چهار دشمن است یکی عبید الله بن زبیر یکی بنی امیه بشام گفت میخواهند که بدیگری بیعت کنند مختار دانست که حال چیست حیله کرد و بر سبیل تعجیل در عقب ابراهیم فرستاد که تو زود باز گرد و ایشان بمختار فرستادند که آنچه ما خواهیم مسلم دارد و الا شهر را بگذار و بیرون شو مختار مدارا میکرد تا ابراهیم باز آمد و ایشان از ان غافل بودند پس گروهی گفتند که او دروغ گفت

چهل مرد کشته شدند و مردمان محلت مثنی را یاری همی کردند و سپاه را در محلت نمی گذاشتند و خبر بامیر بصره شد و امیر بصره قباع بود و از قبل عبدالله بن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد به پیش مثنی که برخیز و متابعان را از شهر بگذار و دیگر جای رو مثنی برخاست و از بصره بیرون آمد و بکوفه به پیش مختار آمد و ملازم او گشت

فصل در ذکر گرفتن عبدالله بن زبیر محمد حنفیه رضی الله تعالی عنه را و این چنان بود که محمد حنفیه ترک همه بگفته بود و بعبادت مشغول گشته بود و بموسم حج بمکه آمد بحج کردن عبدالله او را بخواند و گفت بیعت کن تا کارت راست شود گفت البته نشنوم گفت یا بیعت کن یا مهتری بتو دهم محمد حنفیه فرمان نکرد و هفت دیگر با وی بودند از اهل بیتش عبدالله بن زبیر همه را در زندان کرد و دیگر روز بدر آورد و گفت بیعت کنید و اگر نه بکشتمتان محمد حنفیه گفت یکسال مرا امان ده گفت یکساعت امان ندهم محمد حنفیه گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم صفوان را که کافر بود مهلت داد تو مرا زمان نمی دهی مردم گفتند مهلت باید دادن بر دو ماه قرار دادند بدان شرط که از خانه و چاه زمزم بر نیاید و موکلان بر سرش گماشت محمد بن حنفیه با بن مرد گر مختار چاره سازد ما را هم بر آید به مختار نامه کرد و از مردم بصره و کوفه خواست و حال خود باز نمود چون نامه بمختار رسید شاد شد یعنی که محمد حنفیه را بدو حاجت افتاد سوگند خورد مغلظه که نصرتش کنم چنانکه عبدالله بن زبیر متعجب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک نامه محمد حنفیه آمد و عبدالله بن زبیر او را باز داشته بنا حق و امامت بحق اوراست ما را باید رفتن و او را خلاص کردن همه اجابت کردند هزار مرد بگزید و پراگنده بمکه فرستاد و علف آن سال بسیار بود و سی هزار درم بایشان داد و گفت ناگاه از در مکه باز شوید و او را از حبس بدر آورید و نامه کرد با میر یمن که در بیعت او بود و گفت ناگاه از در مکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه یمن را با خود ببرد با این هزار مرد مبارز که فرستاده بود ناگاه بدر مکه شدند و شمشیرها برکشیدند و گفتند یا آل رسول الله و یا اهل بیت حسین و در مسجد شدند و موکلان را بکشتند و محمد حنفیه را با اهل بیت او از نجا بیرون کردند و هیچ آفریده متعرض ایشان نتوانست گشتن و قصد حرب کردند و محمد حنفیه رضی الله عنه همه را باز گردانید و بمدینه رفت و بعبادت مشغول شد والله تعالی اعلم بالصواب بحقائق

فصل ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه را کرسی بود که چون حکم کردی بر آن کرسی نشستی و در کوفه از اهل بیت امیر المومنین علی رضی الله عنه را پسری بود طفیل نام و آن کرسی در پیش او بود مختار او را بخواند و گفت کرسی را بیار تا من ترا نعمتی تمام دهم گفت بدان ار حاجت کرد و گفت یکهفته مرا زمان ده تا بدست آرم گفت بیش از سه روز امان ندهم طفیل بیامد و بدل گشتگی [illegible] و بر سر کوی او روغن فروشی بود و او را کرسی بود طفیل آن کرسی را بخرید و پنهان بخانه برد و پاک بشست و نیکو بکرد و پیش مختار برد مختار شاد شد و او را نعمتی تمام بداد و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد

در پیش خود بنهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت این کرسی شیعت را چنانست که مر این مسلمانان را مقام ابراهیم
خلیل صلوات الله علیه و تابوت بنی اسرائیل که عشر آیات موسی علیه السلام در آن نوشته بود و شیعت را گفت
اکنون نصرت خدای عزوجل ما را بود مردان شیعه دست بروی می مالیدند و بوسه می دادند مختار فرمود تا بوبی
کردند و آن کرسی را در تابوت نهادند و قفلی از نقره بروی زدند و نگهبانان بران برگماشت و در مسجد جامع بنهاد
و هر گیکه نماز شدی دست بران بمالیدی و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هر چه گفتی بقدرت خدای عزوجل
چنان بودی ابراهیم بن مالک را بحرب عبیدالله بن زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت در پیش لشکر دار چون
با پسر زیاد را بکشت و آن تابوت را شر الله خواندند **فصل در ذکر خبر ابراهیم بن مالک الاشتر**
و کشتن عبیدالله بن زیاد چون آن فتنه کوفه فرو نشست مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد
بفرستاد و او بیامد بحد موصل و از آنجا از رود خازر ایست که آنرا خازر گویند و عبیدالله بن زیاد آنجا فرود آمده بود
ابراهیم نیز برسید و مصاف کردند و عمرو بن السلمی مهتر لشکر شام بود و با ابراهیم بن مالک دوست بود و در شب نزد
ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد بر آنکه چون مصاف برابر شود با لشکر خود پیش ابراهیم آید روز دیگر مصاف شد
ابراهیم گوش میداشت که عمرو برگردد نیامد ابراهیم نومید شد میمنهٔ ابراهیم بشکستند ابراهیم آواز داد و مردید
وقت کار است همه باز بجای خود آمدند و لشکر عبیدالله بن زیاد چندان بودند ابراهیم تکبیر گفت و گفت حمله آرید
حمله آرید و لشکر ابراهیم حمله کردند و سپاه شام را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت چندانکه توانند کشتن
می‌کشید و حصین عبیدالله بن زیاد را بکشت ابراهیم بشر مود تا سر آن ملعون را جدا کردند و با فتح بفرستاد و
پیش از سه روز مختار در کوفه گفته بود که ابراهیم عبیدالله را بکشت و سرا مبارکش بیاوردند و گفت یا اهل کوفه
من نگفتم از این حال مردم کوفه خواستند که فتنه شود و گفتند که بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم کسی علم غیب نگفتی
پس مختار موصل و جزیره و آن ولایتها را با ابراهیم داد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر واقعهٔ مختار**
در سال شصت و هفتم از هجرت مصعب بحرب مختار آمد او اول بصره بود مردمان او گفتند یا امیر کوفه شو که همه اهل کوفه
را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد نروم و عبدالله بن زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب داده بود
نامه نوشت باید که تو پیش برادرم مصعب روی و او فرمان کنی داد و بهانه میکرد تا مصعب بن محمد بن الاشعث
را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه و مختار نیز از کوفه بدیه فرود آمده بود
با بیست هزار مرد و آن دیه را مدار گویند و اول مصاف شکست بر مردم کوفه افتاد و مختار التصبر التصبر مهلب را
آواز داد که با اهل کوفه این مصاف از بهر چه میکنید و شما را امام نیست کوفیان گفتند راست میگوید مردم
شدند از لشکر مختار بسیار خلقی بکشتند و مصعب روی بکوفه نهاد و مختار را ابد آمد و حرب میکرد تا شب یاران او

بگفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی بشهر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یارانش گفتند همه کوفیان با او دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان یاری میکردند و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند و ایشانرا طعام نماند مختار گفت بجز از مرگ چارهٔ نیست بیائید تا حرب کنیم مردمان گفتند ما زنهار خواهیم تا ادخود را بر حکم مصعب مختار گفت من زنهار نخواهم حرب کنم و جان بشمشیر دهم دیگر روز نماز بامداد بکرد و تن خود را بشست و حنوط بر کرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شمارا زنده نگذارند هر چند گفتند اجابت نکرد و بدر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب می کرد و مصعب بفرمود تا سرش ببریدند و از در مسجد آدینه در آویختند و مردمان که در کوشک بودند زنهار خواستند و بحکم مصعب فرود آمدند تا هر چه خواهد بکند مصعب کس فرستاد تا دستهائی ایشان ببستند و در میان شهر جائی است که آنرا کناسه گویند آنجا همه را برابر کردند و در میان ایشان یکی مردی بود بجیر نام و سخنگوی ترین ایشان بود گفت ایها الامیر امروز تو در میان دو منزلی یا عفو و خوشنودی خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای زنهار بر خشم منگر و عفو بگزین که از اهل ملتیم و بیک قبله نماز کنیم و مسلمانیم و ما را در کوفه مذهب های مختلف و میان ما حرب افتاد و در باب دین امروز تو بر ما دست یافتی عفو ما توانی کردن و هلاک هم توانی کردن با ما آن کن که از ما سزد مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد و عبدالرحمن بن اشعث گفت ای امیر این مردمان که از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر هیچکس محابا نکردند و ما دین هلاکشان نباشیم که تو ایشانرا عفو کنی بجیر گفت اگر ما خون شما ریختیم شما نیز از ما خون ریختید یا امیر المؤمنین تو عفو کن که ما پیش تو فدا کنیم اگر با مرادیان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر یابیم حق گذارده باشیم عبدالرحمن گفت یا امیر در کوفه در هیچ خانهٔ نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند و همه شهر ایشانرا دشمن اند و همه خون ایشان خواهند شهر را بدیشان نتوانی فروخت و مردم را باید بر آوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی ما نه پسندیم مصعب چون همه شهر را یکدل دید بفرمود تا آن شش هزار مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفتند از بهر عبدالله بن زبیر و ابراهیم بن مالک بموصل بود با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی ترا دهیم نزد مصعب آمد و با عبدالله بن زبیر بیعت کرد مصعب جلیل را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم گفت چون شام را بگشائیم ترا دهیم چون سال شصت و هفت در آمد از کوفه بحج شد و در راه بسلام عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما شد عبدالله جوابش نداد مصعب گفت چرا جواب سلام نمیدهی گفت صلی لک الله چرا که اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد بکوفه بفرمودی که کشتند مصعب گفت ایشان کافر بودند عبدالله گفت ای غافل اگر ایشان همه گوسفند بودندی و از میراث ایشان ترا رسیدی جزای تعالی از تو بپرسیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مهتران و مسلمانان بودند مصعب از سخن عبدالله بن عمر رضی الله عنهما تیره شد و خاموش بماند و از آنجا بحج رفت و عبدالله بن عمر بعراق

بردواد پس مصعب باز آمد و ببصره بنشست و اقتدا علم **فصل در ذکر خبر زبیر بن ماخور و مبنیج ازارقیان**
در سال شصت و هشت از هجرت مصعب بعراق آمد و حارث را بکوفه فرستاد پس از خوارج ازارقه که مهلب
ایشان را پراگنده کرده بود و چون مهلب از اهواز برفت ایشان بپارس جمع شدند و زبیر بن ماخور امیر
کردند و آهنگ مصعب کردند مصعب با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد ایشان بکرمان شدند و چهار
ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز بپارس آمدند بر آنکه باهواز و بصره روند و بمدد این آمدند و آنجا فساد و غارت
همی کردند و هر کرا که می یافتند می کشتند و مردم را امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و باصفهان
شدند و در اصفهان ایشان بحصار بازفتند و چهار ماه کار بر امیران اصفهان سخت شد جمع شدند و یک شب شبخون کردند و شمشیر
در نهادند و خلق بسیار کشتند و در آن شب زبیر بن ماخور را نیز بکشتند و دیگران بگریختند و در روستائی از دستان دلیری بود
نام او نظری و او را بر خود امیر کردند و ایشان را بکوههای کرمان برد و در آن دیه ها می بودند تا دیگر بار قوی شدند و غلبه آنجا
بسیار کردند مردم گفتند جواب حرب ایشان جز مهلب کس دیگر نشاید و مصعب ابراهیم بن مالک را بموصل فرستاد مهلب را
باهواز فرستاد بحرب خوارج و قریب هشت سال با ایشان حرب کرد هیچ نتوانستند کردن از غلبهٔ ایشان و در
که بوقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه بخلاف یکدیگر عبد الله او خود در مکه بود یکی از آن محمد بن حنفیه و با مردم
مدینه بحج آمد و گفت بخلافت عبد الله حج نکنم امام نیست و یکی عبد الملک بن مروان که از شام فرستاد چهارم
علم علحده این چهار علم بمکه جمع آمدند مردم بترسیدند که فتنه برخیزد و چهار علم بر عرفات زدند و چهار جایگاه نماز
کردند و مردم شهرها بود همه مجموع حیران بماندند گفتند در کار شریعت و خطبهٔ روز آدینه و عقد نکاح و غیره کدام امام
را امام بریم که چهار امام درین روزگار پدید آمدند **فصل در ذکر وقعت که میان عبد الملک بن مروان**
و عمرو بن سعید و این عمرو بن سعید از گروهی بنی امیه بود و مردی توانگر بود و ریاست ابن امیه داشت
و پدرش پیش از ابو سفیان بود و بمرتبت و سعید را هزار غلام بود بلکه طائف چون معاویه و یزید بمردند عمرو بن سعید
بچشم خلیفتی میداشت و نیز مروان بن حکم را این مطیع نبود تا عبید الله بن زیاد او را در طمع افگند و مروان
عمرو بن سعید را بفریفت و گفت من پیرم و خلیفتی ترا دهم و عمرو بن سعید مردی تمام ساز بود و بحرب و واسطه
بسازی تمام کرد بامید آنکه مروان او را ولیعهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد و چون ملک شام بمروان راست شد
او را دمشق داد و عمرو بن سعید در دمشق امیری بود تا بعهد عبد الملک و مصعب بعراق بود و مهلب باهواز بحرب خوارج
هشت سال بماند پس در سال شصت و نه عبد الملک آهنگ عراق کرد و با سپاه بسیار برفت در روی عراق
نهاد چو بعین الورده رسید زمستان بود و باران و سرما فرو گرفت و هم آنجا بماند و چون خواست که باز گردد
عزمش باطل شد و از آن میانه بدمشق رفت عمرو بن سعید عاصی شد و از بهر خود بیعت ستاند و عبد الملک

آن کار خبر داشت و بیرون کرد تا بدمشق آمد و دمشق را حصار گرفت و سپاه همه نزد عبدالملک جمع آمدند و او
بماند با خاصگیان خویش پس با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک سوگند خورد که هرگز بعمرو بن سعید گزند نکند و عبدالملک
او را بزرگ همی داشت و هرگاه که پیش وی آمدی بر تختش بنشاندی پس تدبیر کشتن او کرد و یک روز نزد او کس فرستاد
بطلب عمرو بن سعید و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمرو بن سعید گفت والله
که اگر خفته باشم بیاید مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت زره در زیر جامه بپوش و در پوشید و با صد سوار
و از بندگان خویش عبدالملک را بدید و برفت تا پیش تخت عبدالملک او را بر تخت نشاند و زمانی می خندید و آن
سخن حصار عاصی شدن را بخنده می گفت و عبدالملک دست بدست او بلطف گرفته بود و عمرو گفت ای امیرالمؤمنین
ازین سخن درگذر که الماضی لا یذکر گفته اند عبدالملک گفت من خود ترا عفو کردم اما در آن وقت سوگند خورده بودم
که غل و زنجیر را بر گردن تو نهم چند یاران دار داگر سوگند مرا راست شود عمرو گفت تا وقتی که دیگر مردمان آنجا
حاضر بودند گفتند درین چه شود که سوگند امیرالمؤمنین راست شود عمرو گفت اگر این غل بر گردن من نهی که بر گیرد عبدالملک
سوگند خورد که من بر گیرم و در دل خود گفت پس از مرگت بر گیرم گفت فرمان تراست عبدالملک غلامی را فرستاد و با
غل بیاورد و بر گردن او نهاد و عمرو بایستاد و غل بر گردن و دو دست بسته چون بگریان بود عمرو گفت چه فرمائی گفت صبر
گفت صبر کنم تو غدر کنی و عهد بشکنی عبدالملک گفت تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و پیش کشید و مشتی چند
بر دهانش بزد که دندانش بشکست موذن بانگ نماز گفت عبدالملک برخاست و نماز شد و عبدالعزیز برادر خود را فرمود
که او را بکش عبدالعزیز شمشیر برکشید عمرو گفت یا ابن عم چه شود اگر بخونم گرفتار نشوی بار مرحم کن عبدالعزیز را
دل بر وی بسوخت چون عبدالملک بدر آمد با وی نبود چاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاده است رفتند
و یحیی برادرش را خبر کردند یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد برفت عبدالملک نماز میکرد و خود را
در مسجد افگند تا مردم نماز را ببریدند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبدالملک گفت برادر
عبدالعزیز بشغلی نهاده ام گفت بگوی تا برآید عبدالملک بخانه شد یحیی خواست در شود نگذاشتند پس عبدالملک
برادرش را گفت او را بکش گفت نه که دلت بروی بسوزد گفت لعنت خدای بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد
حربه خود بگرفت و در شکم عمرو بزد و دست بر کتفش نهاد زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آمده و فرود افگندش و
سرش ببرید بانگ برخاست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد در آمده اند گفت
برادر را گفت سر عمرو را در میان ایشان انداز و ده هزار درم در میان ایشان ریز و همچنین کرد و مردمان بزر چیدن مشغول
گشتند و پراگنده شدند و همان شب عبدالملک بفرمود تا یحیی و اهل بیتش را بجمع بگرفتند و محبوس کردند و آن فتنه
بنشست و یحیی یکماه در زندان بود و عبدالملک گفت بریشان خشم کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و نیز دست باز نمیتوانم داشت

کنند از ولایت شام بیرون کن اگر خاموش شوند خود رستی و اگر با دشمنت یار ده حرب کنند چون مست کرد با
شود پس انگه کشش همه را تا ترا معذور دارند همه را از شام بیرون کردند چون سال هفتاد و دوم در آمد چندانکه
عبد الملک و ملک شام بر او راست شد آهنگ کرد مصعب را بکشت و عراق را بگرفت فصل در ذکر خبر
آمدن عبد الملک بن مروان و کشتن مصعب و این چنان بود که مردم بصره و کوفه نامه کردند و او را
بخواندند و بعراق کسان بودند که هواداری او می کردند و ایشان را مروانیان خواندندی مصعب همه را بکشت
و آنچه مانده بودند نامه کردند بعبد الملک و او را بخواندند و او در دمشق بود خالد بن عبد الله را بصره فرستاد و گفت
بنهان بخانه هواخواهان ما شو و بنگر تا مردم را به بیعت توانی خواندن و مصعب را از شهر بیرون کردن تا دل
مصعب بجهت بصره مشوش کرد و من بکوفه روم خالد بصره آمد و شب بخانه عمرو آمد و او را بپذیرفت عباد صاحب
را آگاه کرد و عبد الله بن معمر خلیفه بود او را بعمرو فرستاد که خالد را بدر کن و گرنه سپاه فرستم تا خانمانت را غارت
کنند عمرو گفت خالد بخانه من نیست چون شب در آمد خالد را گفت ترا هیچ کس نگاه نتواند داشتن الا مالک بن
مسمع خالد بخانه مالک شد و او را بپذیرفت مروانیان بخالد جمع آمدند و یک روز عباد صاحب شرط آگاه شد
و ابن مسمع را خبر کرد عباد را با سپاه بفرستاد بدر مالک بن مسمع و آن محلت را بحصار گرفتند بیست و چهار روز مالک
با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش بنیان شد و این خبر بمصعب رسید بدو فرستاد بصره
چون مالک درد بدید پشیمان شد بیاری دادن خالد را و گفت ترا نزد عبد الملک بن مروان باید شدن و صورت
او را نمودن و بگو پیش که مردم را دل با تست بر خیز و نفس خویش بیا که بیشک جمله عراق گرفته خالد بر جست
پیش عبد الملک شد و مالک زینهار خواست از عباد عباد گفت با امیر بگویم و با عبد الله بگفت گفت زینهارش ده
و او را از شهر بدر کرد برخاست و از بصره برفت چون خبر بمصعب آمد خالد را بکوفه امیر کرد و تعجیل بصره آمد تا مروانیان
را بکشد چون بشهر در آمد خانهای مالک را خراب کرد و هر کس از مروانیان را بیافت بکشت و از عبد الملک
آنگاه بایزد کوفه را بگیرد و از مردم بصره و کوفه ایمن نبود بدانست که ایشان با کسی وفا نکنند الا ابراهیم
بن مالک اعتماد داشت و مهلب باهواز بود بترسید که او را بخواند و خوارج اهواز او را بگیرند و عباد را
را امیر کرد و او بکوفه همی شد و عبد الملک بمهتران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده های خوب داده بود
تا دین بایند مصعب را یاری نکنید و ایشان پذیرفته بودند و با ابراهیم نامه نوشته بود او را اجابت نکرد و عبد الملک
با لشکر گران نزدیک کوفه آمده بود و مصعب کس را ندید که گفت نامه عبد الملک بمن آمده است ای ابراهیم گفت
بنگر تا بمن نامه ها را بیارند و اگر نه بفرمای تا همه را گردن بزنم که عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب گفت
نامه همه را گشتن که بسم الله بجرم عبد الملک باید آمدن بعضی گفتند بیائیم و بعضی بهانه میگرفتند

از شرم با او برفتند مصعب دانست که ایشان وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند برفت دید و جاثلیق فرود آمد و در
عبدالملک در روز حرب از آن کسان می ترسید باز پس داشت و بر آن کسانکه ایمن بود در پیش داشت عبدالملک گفت
اول حمله با ابراهیم بن اشتر کنید که در لشکر مصعب از وی بهتر کسی نیست حمله بر او بردند و ابراهیم را بکشتند و مسلم را نیز بقتل
آوردند و عباد بهزیمت شد با قومی از خاصگیان خویش مصعب تنها بماند با اندک گروهی عبدالملک با مصعب دوستی
و خویشی داشت و نمیخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از حرب باز داشت و گفت مصعب را زینهار
دارم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نکرد و گفت لَا حَوْلَ
وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ دریغا ابراهیم چون دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد و گفت ترا
معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا می باید که تو هلاک نشوی و مهلب باهواز است و عباد بصبره و همت بسیار
است و عبدالله بن خازم گفت خود را بهرزه مکش و سر خود بباد مده و نزد من آئی تا ترا زینهار دهم و هر چه ترا
یک تنه بود هم الا خلیفتی که بشرکت نباشد مصعب جواب داد که آمدن نزد تو محال است و من نه بزینهار خواهم
نزد زینهار تو نیایم اگر نصرت بینیم از و بینیم و اگر شهادت دهد از و شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب با برادر گفت
عبدالملک گفت که خویش گرفته است و مصعب را پسری بود سبازر نام او را عیسی نیز خواندندی گفت ای پسر
کار من سری شد تو باز بگرد و نزد عم خود و او را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند چون من این بگویم مردم
گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاشتی بیگانگان چه گویند و چه جواب هم این عار تمام باشد مصعب گفت
اگر نزدمی پیش صف رو تا باری از عم تو بر هم پس عیسی برفت و حرب میکرد تا کشته شد چون پسرش را
کشتند مصعب بحرب آمد و لشکر عبدالملک بر وی تیرباران کردند و بسیار جراحتی بر وی رسید پس بریده عم مختار
شمشیری بزدش و بیفگند و نیم کردش و گفتش یا آل ثارات آن مختار عبدالله بن طبیان فرود آمد و سرش ببرید که
مصعب برادر او را کشته بود و این عبید مردی بود از بزرگان بصره پس عبدالملک او را هزار دینار داد قبول نکرد
و گفت مرا آن بس است که خون برادر خود یافتم عبدالملک تا مصعب و پسرش را بخاک کردند و گفت مصعب نیکو
دوستی بود اگر ملک نبودی از ملک عقیم کس را آزرم و محابا نبودی و در کوفه شد و اهل کوفه او را بیعت کردند
عبدالملک بکوشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و درهای آن کوشک را باز کرده بودند
و گفت آنچه خوش باد است اینجهان و پادشاهی و سلطنت اما دریغا که با کس وفا نکرد و نکند پس عبدالملک بن
مروان چهل روز بکوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و برادر خویش
بشر را کوفه امیر کرد و عراق او را نیز صافی شد و بشام باز گشت و چون این خبر بعبدالله بن زبیر رفت و
بکشتن برادرش مصعب بگریست و بران مصیبت صبر کرد بعد از آن زاری کرد و بگریست فصل در ذکر خبر

قطری بن الفجاءه مهتر خوارج و حرب او و چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود
بدر آمد و مهلب را گفت چه گوئی بمصعب گفت امام المهدی خلیفهٔ امیر المومنین عبد الله بن زبیر گفت بعبد الملک
بن مروان چه گوئی گفت امام الضال الملعون گفت امام تو نیست معاذ الله از وی برائم بهر دو جهان قطری
گفت چنانکه می بینم تو فردا همیشک گوئی او امام منست مهلب گفت آن روز مباد چون عبد الملک خالد را ببصره
فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد گفت یا مهلب چه میگوئی بعبد الملک
بن مروان گفت او امام مسلمانانست قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب تو دیروز لعنتش کردی و امروز
میگوئی که امیر مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز را بمهلب داد خوارج بجای فارس گرد آمدند عبد الملک
برادر خود عبد العزیز را بطلب ایشان فرستاد و گفت اگر بیعت کنند نیک باشد و اگر نه حرب کن ایشان بیعت نکردند
و از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد بفرستاد و با عبد العزیز حرب کردند مرد از لشکر وی بسیار کشتند و عبد العزیز بهزیمت
شد خوارج غنیمت بسیار یافتند و اسیر کردند زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن حارث بود و در
همه جهان صورتی از او خوبتر نبود و در لشکر خوارج ببازار کردندش بسه هزار دینار و در میان خوارج مردی بود از قبیلهٔ
منذر حمیتش بجنبید و شمشیر بر کشید در میان بازار آن زن را بکشت و بگریخت و ببصره شد و از قوم آن زن بسی
[illegible] آن مرد دادند و از کشتن آن زن شاد گشتند و عبد العزیز از خوف هزیمت ببصره نیامد چون بعبد الملک
نامه کرد بخالد که سپاه کوفه را ببصره فرست تا با خوارج حرب کنند و عبد الملک پنجهزار مرد بخالد فرستاد ببصره و عبد الملک
نامه کرد بعبد الرحمن و عهد نامهٔ ری بوی داد و گفت با خالد بحرب خوارج شو چون از انجا شد که تو داوم(?) عبد الرحمن
با هواز شد نزد پارس و هر چه در پارس و کرمان و اهواز بود خوارج را در جمع آمدند و چندان بودند که عدد شان را
بخدای عز و جل کس ندانست و امیرشان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود آمد و قریب یکماه
حرب میکردند تا آخر خوارج بهزیمت شد و بحد پارس و کرمان اندر پراگندند و خالد با بصره شد و مهلب با هواز شد
و عبد الرحمن بری آمده و خالد بن حیوة و محمد بن داود را از عقب خوارج فرستاد و خوارج بکوههای دشوار
اندر شدند و لشکر بدان کوهها نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی توانستند آورد پس خالد بعبد الملک نامه کرد
از خوارج شکست و شام و عراق و پارس و اهواز و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست عبد الله بن
زبیر بحجاز بس هنوز مانده بود و او خلاف میکرد فصل در ذکر فتح خراسان در دست عبد الملک بن مروان
و عبد الله بن خازم بخراسان بود از قبل عبد الله بن زبیر و عبد الملک بپیام نامه کرد بعبد الله و البته قبول
نکرد و گفت هفت سال خراسان تو دهم و نپذیرفت تا کار سے کرد با عبد الملک گفت که ترا دشنام میدهد
و بگوید اگر نه آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است کشتن ترا بکشتمی عبد الملک دل تنگ گشت

و عبدالله را خلیفتی بود وکیل نام عبدالملک عهد خراسان بدو فرستاد گفت عبدالله را بکش که خراسان ترا است
این وکیل مردم را در خفیه هم سوگند کرد و از طاعت برآمد خبر بعبدالله بن حازم دادند و روی بخراسان نهاد و
بدیه حرب کردند لشکری از پس عبدالله درآمدند و سپاه را هزیمت کردند و عبدالله را از اسپش بیفگندند و بسی زخمها
و جراحتها داشت وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد و او را دید خوی بروی وکیل زد و گفت
که تو کهین نشانی که با مردمت کردم پسر مروان کمتر نشانی وکیل سرش ببرید و نزد عبدالملک فرستاد و خراسان او را
بگرفت و در سال هفتاد و پنج خراسان را از وکیل بگرفت و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان نیز بر عبدالملک
راست شد و درین سال حجاج بن یوسف را عبدالملک سپاه بحرب عبدالله بن زبیر فرستاد و هشت ماه بمکه
بحصار بود

فصل ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبدالله بن زبیر

پس عبدالملک مردم شام
را فرمود که بمکه شوید بحرب عبدالله بن زبیر هیچکس اجابت نکرد که با خانهٔ خدای عزوجل حرب کنند پس حجاج بن یوسف
برخاست و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و دو هزار مرد بدو دادند حجاج بمکه شد بر سر چاه زمزم حرب کردند و از لشکر او
بسیار کشته گشتند حجاج نامه کرد بعبدالملک بن مروان و مدد خواست پنجهزار مرد دیگرش مدد فرستاد و این ماه
رمضان بود و آن ماه بر مردمان مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذوالقعده بسیار حرب کردند و از لشکر
عبدالله بن زبیر بسیار بکشتند و بعضی بمن باز شدند و بعضی تا قرب ده هزار مرد عبدالله بن زبیر را در حصار گرفتند
اول روز ذوالحجه حرب سخت کردند و خلایق از مغرب و مشرق بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود و خلق حج
نتوانستند کردن زیرا که عبدالله بن زبیر امام بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج می گفت بیایند تا من شما را
حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و بمنجنیق در خانهٔ کعبه سنگ می انداخت خانه ویران میکرد و قریب پنجاه
حرب کرد و هیچگونه بهروزی نبودش پس روزی سنگ از عراده بخانهٔ کعبه افتاد و آفتاب تاریک شد لشکر حجاج
گرد آمدند و گفتند منجنیق برکنیم حجاج گفت مترسید که ما بحقیم و ایشان را به باطل حجاج بنفس خود فرود آمد و در میان او
منجنیق برکشید و مردم را بقهر و ستم حرب میفرمود تا آن کار بهشت ماه کشید و کار بر مردم مکه دشوار شد از تنگی
طعام بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بزینهار حجاج آمدند چون دانست که با عبدالله بن زبیر کس نمانده است رسول
فرستاد که خود را هلاک مکن و بدر آی و زینهار خواه تا هرچه ترا باید بدهم که ترا معلوم است که با تو کس نمانده است عبدالله
گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زینهار خواهم و من در زینهار خدایم چون حجاج این سخن بشنید دانست که
عبدالله دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت بفرمود کردن تا با عبدالله بن زبیر پنج تن بماند عبدالله بیامد
مادر و پدر را بدرود کرد و مادرش را نام اسما بود دختر حضرت امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه و زنی
پیر بود و با رای و تدبیر و عبدالله هرچه کردی بدستوری او کردی گفت ای مادر با من کسی نمانده است و مرا باز

پیمان کردند همچنانکه با امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه کردند اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر میزدند و پسر
زبیر آن فاسق شد و حجاج میگوید که هر چه تو خواهی بدهم و بزینهار من در آی اکنون ای مادر چه فرمائی
گفت ای پسر خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که از عمر تو چه مانده است و آخر هم باید مردن و من آن نیم که گویی
زنار بر خود نهی و بنام نیک شوی عبد الله گفت ای مادر چنین است که تو میگویی و مرا در دل همین اندیشه بود و اما
خواستم که ترا بگویم و نیز بود اجابت کنم که من خود را بکشتن نخواهم داد ای مادر من پیوسته از راه حق براه باطل نشده ام
هرگز بر هیچ کس ستم نکرده ام و در عبادت خدای تعالی جل و علا تقصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است بر کرده و گفته من
پس مادر را پدرود کرد و بدر آمد و بخانه کعبه شد و آن شب تا بروز بعبادت مشغول می بود بامداد آن یاران مردمان
که مانده بودند نماز بامداد کردند و سلاح برگرفتند و بدر آمدند و بسال هفتاد و شش بحرب رفت و بهر کس حمله
بکرد خلقی را هلاک میکرد و بیتی چند شعر بگفت که ما را یاران بودندی شما را کفایت کردمی و تا نماز پیشین حرب بکرد
و یک ساعت بیاسود و دیگر نماز بکرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا به باب صفا هزیمت کرد و بر سر کوهشان
کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش بر سری و مجروحش کردند از پای در افتاد دیگر وش در آمدند و او را پاره پاره
کردندش و سر مبارکش از ناودان کعبه در آویختند حجاج بشهر آمد و بیعت از مردم مکه از بهر عبد الملک بن
مروان بستد و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه بامیری بنشست فصل در خبر مهلب با خوارج و عهد
عبد الملک پس حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را بفرمود که سوی مهلب شوید تا بحرب ازارقه
شود مهلب بیامد و بنیشابور بنشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بحرب ایشان بماند و پارس
و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد زیرا که از کرمان و پارس راه یکی است و کشتی نتوانستی
با ایشان شدن پس مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از نفس کرمانست و با خوارج حرب همی کرد و ناحیت پارس
بجمله بدست مهلب آمد پس حجاج کارداران بفرستاد بدین شهرهای پارس و خبر بعبد الملک بن مروان
شد نامه کرد بحجاج که خراج و کوههارا بمهلب باز داری که سپاه را روزی میدهد و شهر فسا و داراب
گرد از آنِ [illegible] حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کند و نصیحت عبد الملک را دست باز میدارد و نامه
نوشت بدو که اگر تو خواستی خوارج را دست باز نداشتی که روزگار ایشان دراز بکشید تا خواسته آن زمین
بسیار گرد آمد و من بر او ابن قبیصه را بفرستادم تا ترا از حرب ایشان برد چون نزدیک تو رسد با همه
مسلمانان بر ایشان شو و سر جهد بی و طاقتی که ترا باشد بکن و هیچ بهانه نگیری اگر چون مهلب آن نامه برخواند
اندوهگین شد دیگر و نه پسران خویش را اندر پیش داشت و او را ده پسر بود مبارز و دلاور و از ایشان یکی مغیره بود دیگری یزید
سیوم قبیصه و چهارم مدرک و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم حباد و هشتم عبد الملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس

ایشان گرد گرد می فرستاد تا همه سپاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیامد و صفها راست کرد و فرمود کردن براد
ابن قبیصه را خلعت فرمود و دو هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن تهمت که
مرا کرده بود برای خوارج بدانستم فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بر ان گواه کنم و همچنان کردم اگر رسانے
جنینند از وی باز پرسد تا انچه دیده است سوگند خورد و اگر توانستمی ایشان را بیکبار از بیخ برکندمی و اگرنه خیانت
بودی و اگر امیر را در ان نصیحت کردمی معاذ الله که اگر چنین آرزوی من باشد پس هیزده ماه حرب همی کردم و همی شوم
پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آنچنان بود که مردی از خوارج از مردمان عراق از بنی امیه صفیه نام
کار دار قطری بن الفجاءه بود بشهری از شهرهای کرمان یک روز بسر بسه همی شد مردی از خوارج بکشت و نزدیک
قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آن مرد بخون آن که یار ایشان بود قطری
گفت من روا آن نبینم که مردی از و خطا آید بکشید و فضل او دانسته آید و بودن او بمیان شما از دیر گاه باز است
ایشان از قطری بیازردند و از و برگشتند و مردی را نام عبد الکبیر بجو نشین مهتر کردند و قطری را خلع کردند و
گروه اندک با قطری ماندند و ایشان بایکدیگر حرب میکردند من امید میدارم که این سبب هلاک ایشان کرد و حجاج جواب
نامه کرد و گفت نباید که چون این نامه بتو رسد حرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی بیش از انکه بایکدیگر جمع شوند
مهلب جواب کرد که هیچ روی آن نه بینم که با ایشان کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد شان هم کم شود
از جهت خویش و اگرنه دیگر بار جمع شوند و دل بدیشان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب
میگوید و مهلب ایشان را بایکدیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین بر آمد قطری با گروه اندک روی بطبرستان
نهاد و عامه خوارج با عبد الکبیر بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و اکثر ایشان را بکشت و زنان و
فرزندان ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است و ما بیتی چند از ان
درین کتاب آورده ایم شعر یا حفص ان عذابی عنکم السفر + وقد رافت داری اعنی النمر + علقه یا کعب
بعد السب تمایمه + والسیف فیه عن الامور من و خر + ابکی عنها بالذی عندت + ام جنابها اذناک الیوم متر +
لولا المهلب ماذرنا بلادهم + ما دامت الارض فیها الماء والشجر + پس چون قطری روی بطبرستان نهاد و حجاج
آگاه شد سفیان الابرد را با سپاهی بزرگ از مردم شام بطلب او فرستاد سفیان بیامد چون بری رسید نامه حجاج
آمد بسوی اسحاق بن محمد بن الاشعث داد که بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه و او را فرمود که با سفیان
الابرد یکی شوند هر دو بطلب قطری شوند اسحق نزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را بیافتند بمیان
کوهسار طبرستان و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده بودند بپراگندند و قطری برفت بر دره ایستاده بود
و از اسپ اندر افتاد و بزیر آن دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سفیان الابرد آنجا حاضر بود و چون

سفیان قطری را دید که بزیر در همی شد. با او پانزده تن بودند از جوانان عرب و یک پیره زنی که اندر میان ایشان بود
و ایشان را نزدیک سفیان آوردند و آن شمشیر برکشید و بر گردن معاویه بن یحیی زد و او زره داشت و به پوست گردن
رسید معاویه شمشیر برکشید و بر سر آن پیره زن زد و بکشت سفیان چون بدید بخندید و گفت او را نخواستم کشتن
پس چون قطری بیفتاد از یکی مردان آن جایگه آب خواست و او را آب داد و از بالای آن دره سنگی فرو هشت
و بر ران قطری آمد و ران بشکست و مرد بانگ کرد و ندانست که آن قطریست او دانست که از مهتران خوارج است پس
گروهی از مهتران کوفه از کار قطری آگاه شدند برفتند و قطری را بکشتند و سرش را نزد اسحاق بن محمد بن الاشعث
آوردند و عبیده بن هلال که از خوارج بود و چند روز بماند پس بفرمود که بانگی کردند که کیست از شما عبیده بن هلال
را بکشد و نزدیک من آید که او امین است عبیده این سخن بشنید و بدین معنی شعری بگفت شعر لعمری لقد قام الاصم
بخطبة الذی ÷ اشکر منهانی صدور القلیل ÷ لعمری لئن اعطیت سفین تعتی ÷ وفارقت دینی بن الجهول ÷ ان الله
اشکر ماتری ینجا ÷ او سالی من کن قلیل ÷ پس سفیان الابرد عبیده بن الهلال را روزی در حصار [illegible]
تا او دیار انش ستوه آمدند و اسپانی که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند تا حرب کردند تا کشته شدند
و سفیان بفرمود تا سر ایشان برگرفتند و نزدیک حجاج بردند و سفیان بسوی دماوند و طبرستان شد و یکسالی
آنجا بودند تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیده و غیره بسال هفتاد و شش بود فصل در ذکر خبر امیر
حجاج بن یوسف بولایت عراق چون سال هفتاد و هفت اندر آمد عبدالملک بن امیه بن ابی العیص
را خلیفه خویش کرد بر کوفه و مهلب چون از حرب ازارقه بپرداخت نزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را
بنواخت و خلعت داد و روزی بفرمود پس عبیده بن ابی بکره خراسان را داد و مهلب را کراهیت آمد و عبدالرحمن
بن طارق حاجب حجاج بود او را گفت حجاج مرا سیستان داد و عبیده را خراسان اما من بکارهای خراسان
داناترم از وی اگر رای امیر را اندرین خوش باید سخن گوئی تا مرا بخراسان فرستد عبدالرحمن این سخن بحجاج گفت
اجابت کرد و خراسان را بمهلب داد و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی بدست او اندر بود و در آن
که بحرب ازارقه مشغول بود و مهلب نداشت و هر گاه که او را عزل ولایت بروزگار آمدی او را قرض بایستی کردن و آن را [illegible]
هر جا که او را بدست آمدی بخوردی و بدادی و محافظت نکردی مهلب را زنی بود از بنگاه حلی خویش بفروخت و مقدار
هزار درم از آن حاصل کرد و مغیره بن مهلب با پانصد هزار درم دیگر از مال خود بداد این مال بحجاج داد و خود برفت
و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را اشتری داده بود و ده هزار درم صلت کرد
چون حبیب بخراسان آمد مهلب پس از دو ماه بخراسان رسید اندر سال هفتاد و نه بدین سال اندر ناحیت شام
طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند و عبیده بن ابی بکره بسیستان آمد بحرب رتبیل شد ملک کابل پیش از آن گر

مسلمانان صلح کرده بودند به خریتی که به هند و زنتبیل گاه بودی که آنجا خراج دادی و گاه ندادی که باز گرفتی پس حجاج
کس فرستاد به عبیدة بن ابی بکره و او را فرمود که بحرب زنتبیل شو و باز مگرد و از زمین های ایشان تا شهرستان و حصارها
ایشان ویران کند و غارت کند و عبیده برفت با آن مسلمانان که با ایشان از اهل کوفه و بصره بودند و شریح بن
هانی بر کوفه مهتر بود پس مردمان شهرهای زنتبیل از جای خویش بشدند و زمینهای خویش را بر مسلمانان دست
باز میداشتند تا مسلمانان بر در شهری که میرسیدند که زنتبیل آنجا بود و بهژده فرسنگی شهر فرود آمدند چون زنتبیل آگاه
شد بفرمود تا عقبها و درها فرو گرفتند و مسلمانان از خویش نومید شدند و بهیچگونه نتوانستند بیرون آمدن پس
عبیده نزدیک شریح گفت هر مالی که بدین صلح اندر دهی سلطان از روزی شما باز نگیرد عبیده گفت اگر ایچ
روزی نیابیم دوست تر از آن داریم که بدینحال هلاک شویم شریح گفت من تا بدین روز رسیدم هیچ ساعتی
بنوک امید ساعت دیگر ندارم که زنده باشم دیرگاه هست که از خدای عزوجل سعادت شهادت میخواهم پس عبیده
بر هفتصد هزار درم صلح کرد که بزنتبیل فرستد پس شریح گفت ای مردمان مرا یاری کنید بحرب دشمن و هر که از شما
شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و او پای پیش نهاد با آن کافران حرب همی کرد
و با خویش شعر همی گفت شعر اصبحت ذا بث اقاسی الکبرا ✿ قد عشت من المشرکین اعصرا ✿ ثمت ادرکت النبی المنذرا ✿ وبعده
صدیقه و عمرا ✿ و یوم مهران و یوم تسترا ✿ و الجمع فی صفینهم و النهرا ✿ و باجمیرات و المشقرا ✿ هیهات ما اطول هذا عمرا
✿ یعنی یاد همی کند پیری خویش را و آن روزگار جاهلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پس
با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و روزگار حرب صفین و نهروان بحرب خوارج و نالیدن از درازی عمر خویش پس شریح
با گروهی از یاران خویش کشته شدند و کسیکه از آن حرب بجست پسر ابوبکر بود که بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان
طعام همی بردند و از گرسنگی پیاده همی شدند و هر کس که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی سال سیلی عظیم بود
و بسیاری از خانه های مکه را ویران ساخت و آن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آن که هر چیز که پیش آن
سیل آمدی ببردی پس بدین سال مهلب را از مرو برداشت و در رود بلخ بگذشت و پسر عم ملک ختل آنجا بود و با پسر
خویش یزید را بقرای ختل فرستاد و ملک آنجا بود و با پسر خویش دید اندر جایگاه خویش او را اسیر کرد و بقلعه برد و کشت
و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مهلب دو سال بکیش بماند و پسر خویش حبیب را ببخارا فرستاد با سپاه گران
بیارو صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بدر آمد و مبارز خواست غلام حبیب پیش او رفت
بکشت یکی زد او را گفت اگر شیر شوی خدای تعالی اجل دعا ترا فتح دهد مهلب گفت مرا خطر از این غزاهای مسلمانانست تا ایشان را بکار
خویش باز برم پس از دو سال با مردمان کیش صلح کرد بر مال معلوم که بدهند و این همی گرفت تا نامه اشعث رسید
بر خلع حجاج و مهلب را در بیعت خوانده بود مهلب چون معلوم کرد و آن نامه بحجاج بن یوسف فرستاد و خود

مال گرفت و بسوی بلخ بازگشت والله اعلم **فصل در ذکر خبر بیرون آمدن عبد الرحمن محمد بن**
حجاج بن یوسف دران وقت که ابو عبیده ابن ابی بکره از کابل بازگشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج
بن یوسف نامه نوشت بعبد الملک و او را ازین کار آگاه کرد و گفت من میخواهم که دیگرباره سپاه فرستم ولیکن میخواهم
که برای امیر المومنین عبد الملک برسم جواب داد که من چنان می بینم که تو راه خویش پیش گیری و خدای عز و جل ترا توفیق
دهاد و حجاج بهر ولایت عراق اندر از عبد الرحمن ابن الاشعث دشمن تر نداشت پس حجاج بیست هزار مرد بگزید
ایشان را درمی بداد با عطای تمام و سلاح چندانکه بایست و عبد الرحمن را والی کرد بر سیستان و بسیستان فرستاد و بحرب
ملک کابل و عبیده بن بکره را معزول کرد پس عبد الرحمن برفت عمرو اسماعیل بن اشعث سوی حجاج آمد و گفت
عبد الرحمن را مفرست ترسم که بر تو بیرون آید که او هرگز از پل فرات نگذشت که کسی را از مهتران طاعت داشت
حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد که مردمان مرا خلاف کند یا از طاعت من بیرون آورد پس عبد الرحمن
بسیستان آمد و سپاه را بفرمود تا ساز حرب کنند و ایشان را پند داد و عذر نمود و ایشان خبر زنبیل شد
و نامه کرد بعبد الرحمن و [illegible] عذر خواست و آنچه بر مسلمانان رسیده بود پیش از ان درود نمود که من رضا ندادم بود که
و عبد الرحمن نامه بخواند هم بر عادت خویش او را امان داد و مردم بروستا و ناحیت را [illegible] بد و یا نه هی داد و بخواست
که او را بخود نزدیک کند پس با او همان کند که با پسر بکره کرده بود و عبد الرحمن از ان حیلت آگاه بود و هر گاه که
شهری از ان بگرفتی کارداری با گروه سپاه آنجا بگذاشتی و بران زمین ها و دره ها تا از آن زمین بسیار بگرفت و مال
بی انداز و غنیمت وافر گرد کرد پس لشکر را فرمود که پیش مشوید که امسال بدین زمینها که بگرفتیم بس کنیم و شما عقبها
و راه ها بدانید و بشوید پس سال دیگر همچنین بکنیم و بحث تخت زمینها بشناسیم تا خدای تعالی جل و علا
ایشان را هلاک کند پس نامه نوشت بحجاج ازین فتح که خدای عز و جل مسلمانان را داده بود گرد سی گوسفند که
حجاج همدان بن بیدموسی را بکرمان فرستاد و گفت سپاه بد و عبیده فرست پس او عاصی شد حجاج
پسر اشعث را بحرب او فرستاد و او را بهزیمت کرد و بکرمان همی بود پس خبر آمد عبیده را که سیستان را حجاج به
پسر اشعث داد و سپاه بدو فرستاد و دو هزار درم بدیشان هزینه کرد و بغیر از عطا روزی که داده بود و سپاه
برفتند از نیکوئی و تمامی سلاحی که بدان سپاه داد و بودند و آن سپاه را جیش الطواویس خوانند یعنی بطاوسها
مانند کردند و حجاج نامه نوشت به پسر اشعث و او را بحرب زنبیل بخواند و اندر سال هشتاد و یک
عبد الملک بن مروان پسر خود را ابو الغالب عبید الله فرستاد با سپاه و او برفت و انبار بگشاد و غنیمت بسیار آورد
چون پسر اشعث نامه نوشت بحجاج بان رائی که او دیده بود جواب کرد و گفت بدانستم آنچه تو گفته بودی لیکن تا نزد تو
همچون تازه کسی است که عذر کردن دوست دارد و مردانیکه دشمن خدا اند از ایشان دست باز داشتی آن مسلمانانیکه

باتواند کاری نکردند چنانکه کار رود تدبیر تا بکار تو چون نامهٔ من بتو رسد آنچه گفتم اندر کار دشمن و زمینها و حصارهای
شان ویران کن و آن را بفرستاد و بدو گفت آن مسلمانان که با تواند بفرمای تا کشت و کار کنند بدان زمینها که گرفته
و سرای ها بسازند و آنجا مقام کنند تا آنگاه خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که
بسر نخواری و حرب دشمن گیری و هرچه توانی کردن بکنی و اگر نه دانم که چه باید کردن چون این نامه بعبدالرحمن
رسید گفت حجاج میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که پیاپی نامه
میفرستد یاران را بخواند و گفت کسانیکه کار را در حرب ایشان کرده اید و این رأی من صواب دیده اید و من بدین
کردم که بنگرید چون جواب و مرا حجاج خوانده است و سبب رای نزد وی همین باید که مرا بدین زمینها شویم که
پدران شما را از کافران چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه روم که شما روید و با شما ام چون بایستید و
مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند با فرمان دشمن خدای عز و جل نکنیم یعنی سخن حجاج نشنویم و طاعتش نبریم و ازان
عامر بن واثلة الکنانی سخن گفت و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت والله که حجاج از شما نه اندیشد
و از هلاک شما باک ندارد و چون شما مخاطره بود او را هیچ زیان نبود و اگر ظفر بود فزونی باشد بسلطانی وی و خلع کنید این
دشمن خدای را و امیر عبدالرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویش گواه کنم که اول کسی که او را خلع کرد من بودم
پس مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان نزدیک عبدالرحمن اندر شدند و
بیعت کردند بر خلع حجاج پس عبدالرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع و بر آن که مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا
خدای تعالی او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و هیچ گونه نام عبدالملک مروان در میان
نرفت پس عبدالرحمن کس فرستاد بزنتبیل و با او صلح کرد بر آن که اگر بدعوت او ظاهر شود هرگز از زنتبیل خراج
نخواهد و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد زنتبیل اجابت کرد و عبدالرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیة بن
عمرو العنبری را بر مقدمه فرستاد با لختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه بی یکدیگر فرستاد و هیچ
سپاه پیش عطیه نیامد که بهزیمت باز نگشت و خبر چنان آمد که عبدالملک را خلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت
چنان بودی که گفتی با من بیعت کنید بکتاب خدای و سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و خلع کردن امامان بیراه و
جهاد کردن با ایشان چون گفتندی آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبدالملک بن مروان نبشت
و از او سپاه خواست و خود را از کوفه برخاست و به بصره آمد و عبدالرحمن نامه فرستاد بمهلب و او را به بیعت خواند
مهلب جواب کرد که پای اندر کاری نهادی که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هلاک کنی از خدای بترس و نگر تا
خود را هلاک نکنی و از بیعت باز بیائی پس اگر گوئی که از خویشتن میترسم از خدای عز و جل اولی تر که بترسی
پس مهلب نامه نوشت بحجاج گفت مردمان بوی روی نهادند حرب ایشان بسازد خدای عز و جل ترا با ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه

مهلب بخواند او را تهمت کرد گفت والله که این نصیحت نیست مگر پسر عم تو عبد الرحمن را و چون نامهٔ حجاج
به مدد خواستن بعبد الملک بن مروان رسید تیر رسید خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را با وی داد و خالد گفت
یا امیر المؤمنین اگر این حدیث از سیستان است هیچ ترس نیست پس عبد الملک سپاه بخواست و از شام [illegible]
صد و دویست کمتر یا بیشتر [illegible] حجاج همی رسید پس از بصره برداشت پس اشعث باز آمد پس عبد الله بن رست [illegible]
را بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن باز رسید و از رود بگذشتند و با ایشان حرب کردند و خلق را بکشتند و دیگران [illegible]
پیش حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و سال هشتاد و یک از هجرت گذشته بود و حجاج بر منبر خطبه همی کرد و ابو
بن عبید بن [illegible] بر منبر شد و او را از هزیمت طاهر طائی خبر داد و حجاج تفکر کرد که به بصره باز شوید که آنجا سپاه بی‌نهایت
و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس برداشت و هر کس که باز ماند پس اشعث در وی بر سید و میکشت و حجاج برفت
و بزاویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگر باره بخواند و گفت نیک میداند
مهلب تدبیر حرب را با او مشورت نیک کرد و با خیانت پنداشتیم و نه بپذیرفتیم و عبد الرحمن به بصره آمد تا آخر ذی الحجه و بقیه
تا گرداگرد شهر را کنده کردند و اندر ماه محرم اندر سال هشتاد و دو از هجرت بود و هر دو گروه حرب را بیاراستند و
صفهای برکشیدند و حربی کردند و از هر چه گویند سخت تر و از لشکر حجاج قریش و ثقیف هزیمت شدند و لشکر
عبد الرحمن پای بافشردند و سفیان بن الابرد الکندی حمله برد و خود را بر میمنهٔ لشکر عبد الرحمن افگند و ایشان را
هزیمت کرد و خلقی کشته گشتند از گروه پسر اشعث و سر با پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروهی روی بکوفه
نهاد و مردمان بصره بر عبد الرحمن بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند و او
با حجاج پنج شبانه روز حرب کرد پس به بصره بود و هیچ حرکت نه کرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد **فصل** در ذکر خبر
و اقعهٔ دیر الجماجم حجاج عبد الرحمن بن عابس الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود و مطر بن ناجیه صاحب شرط او بود
چون آگاه شدند که پسر اشعث همی آید ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد تا او با یارانش بیرون آیند و کوشک ایشان
گذارند پس بیرون آمد و مطر کوشک اندر رفت و هر مردی را دویست درم داد و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر
مردم کوفه با او بیعت شدند و مطر خواست که حرب کند عبد الرحمن نردبانها بفرمود که بدیوار کوشک نهادند و بر رفتند و
مطر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند پس با او بیعت کردند پس عبد الله بن عباس رضی الله عنه را سپاه
بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره برداشت و بدیر الجماجم فرود آمد و آن دیه بود [illegible]
و پسر اشعث از پس عبد الرحمن بن عباس را برداشت و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و مصر و لیس و مکه و مدینه [illegible]
گرد آمدند و حرب حجاج را ساختند و پسر اشعث گرد اگرد خویش خندق کند و هر روزی حرب همی بود و این [illegible]
بمروان و شام رسید نزدیک عبد الملک رفتند و گفتند که مردمان عراق از تو همان بسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی

با تو اندر کاری نکردند چنانکه کار رو تدبیر تا بکار تو چون نامهٔ من بتو رسد آنچه گفتم اندر کار دشمن و زمینها و حصارهای
شان ازو ویران کن و آن را بفرستاد و بدو گفت آن مسلمانان که با تو اند بفرمای تا کشت و کار کنند بدان زمینها که گرفته
و سرایها بسازند و آنجا مقام کنند تا آنگاه خدای عزوجل فتح دهد و نامهٔ دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که
بسر نخواری و حرب دشمن گیری و هر چه توانی کردن بکنی و اگر نه دانم که چه باید کردن چون این نامه بعبدالرحمن
رسید گفت حجاج میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که بیایست نامه
بفرستد یاران را بخواند و گفت که سال اینکه کارها و حربها پیش کرده اید و این رائی من صواب دیده اید و من بدین
کردم که بنگرید چون جواب و مرا عاجز خوانده است و سبب رای تردید همین باید که بدین زمینها شویم که
پدران شما سال از کافران چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه روم که شما روید و با شما ام چون بشنیدند
مردمان از هر سوئی بانگ کردند و گفتند با فرمان دشمن خدای عزوجل نکنیم یعنی سخن حجاج نشنویم و طاعتش نبریم و از آن
عامر بن واثل الکنانی سخن گفت و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت والله که حجاج از شما نه اندیشد
و از هلاک شما یا دینار و چون شما مخاطره بود و او را هیچ زیان نبود و اگر ظفر بود فزونی باشد بسلطانی وی و خلع کنید کی
دشمن خدای را و امیر عبدالرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویش گواه کنم که اول کسی که او را خلع کرد من بودم
پس مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان نزدیک عبدالرحمن آمدند
بیعت کردند بر خلع حجاج پس عبدالرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع و بر آن که مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا
خدای تعالی او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و هیچ گونه نام عبدالملک مروان در آنجا
نرفت پس عبدالرحمن کس فرستاد نزد رتبیل و با او صلح کرد بر آن که اگر بدعوت او ظاهر شود هرگز از رتبیل خراج
نخواهد و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد رتبیل اجابت کرد و عبدالرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیة بن
عمرو العنبری را بمقدمه فرستاد با لختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه پی یکدیگر می فرستاد و هیچ
سپاه پیش عطیه نیامد که بهزیمت باز نگشت و خبر چنان آمد که عبدالملک را خلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت
چنان بودی که گفتی با من بیعت کنید بکتاب خدای و به سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و خلع کردند امامان بیراه و
جهاد کردند با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبدالملک بن مروان نبشت
و از و سپاه خواست و خود را از کوفه برخاست و بصره آمد و عبدالرحمن نامه فرستاد بمهلب و او را به بیعت خواند
مهلب جواب کرد که پای اندر کاری نهادی که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هلاک کنی از خدای بترس و نگر تا
خود را هلاک نکنی و از بیعت باز نیائی پس اگر گوئی که از خویشتن میترسم از خدای عزوجل اولی تر که بترسی
پس مهلب نامه نوشت بحجاج گفت مردمان بوی رسیده نماند حرب ایشان بسا خدای عزوجل ترا با ایشان نصرت دهد چون حجاج

مهلب بخواند و او را تهمت کرد و گفت والله که این نصیحت نیست مگر پسر عم خویش عبد الرحمن را و چون نامهٔ حجاج
به مدد خواستن بعبد الملک بن مروان رسید تیر سید خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را با وی داد و خالد گفت
یا امیر المومنین اگر این حدیث از سیستان است هیچ ترس نیست پس عبد الملک سپاه بخواست و از شام بهر روزی
صد و دویست کمتر یا بیشتر لشکر بحجاج همی رسید پس از بصره بر داشت پس اشعث باز آمد پس عبد الله بن رست الطائی
را بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن با تر رسید از زره بگذشتند و با ایشان حرب کردند و خلق را بکشتند و دیگر آن تمیمیان هزیمت
پیش حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و سال هشتاد و یک از هجرت گذشته بود و حجاج بر منبر خطبه همی کرد و [illegible]
بن عبید بن سرخس بر منبر شد و او را از هزیمت طاهر طائی خبر داد و حجاج بفرمود که ببصره باز شوید که آنجا سپاه [illegible]
و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس بر داشت و هر کس که باز ماند پس اشعث در دجیله سر برید و میگشت حجاج برفت
و برابر فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگر باره بخواند و گفت نیک میداند
مهلب تدبیر حرب را با او مشورت نیک کرد و با خیانت پنداشتیم و نپذیرفتیم و عبد الرحمن ببصره آمد تا آخر ذی الحجه و لشکر
تا گرد اگرد شهر پراکنده کردند و اندر ماه محرم اندر سال هشتاد و دو از هجرت بود و هر دو گروه حرب را بیاراستند و
صفهای بر کشیدند و حربی کردند و از هر چه گویند سخت تر و از لشکر حجاج قریش و ثقیف هزیمت شدند لشکر
عبد الرحمن پای بافشردند و سفیان بن الابرد الکندی حمله برد و خود را بر میمنهٔ لشکر عبد الرحمن افگند و ایشان را
هزیمت کرد و خلقی کشته گشتند از گروه پسر اشعث و سرها پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروهی روی بکوفه
نهاد و مردمان بصره بر عبد الرحمن بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند و
با حجاج پنج شبانه روز حرب کرد پس ببصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد فصل در ذکر خبر
واقعهٔ دیر الجماجم حجاج عبد الرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود و مطر بن ناجیه صاحب شرط بود
چون آگاه شد که پسر اشعث همی آید این الحضرمی با ایشان صلح کرد تا او با یارانش بیرون آیند و کوشک را بایشان
گذارند پس بیرون آمد و مطر بکوشک اندر شد و هر مردی را دویست درم داد و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر
مردم کوفه با او یکی شدند و مطر خواست که حرب کند عبد الرحمن نزد او نهاد بفرمود که بدیوار کوشک نهادند و برفتند و
مطر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند پس با او بیعت کردند پس عبد الله بن عباس رضی الله عنه را سپاه
بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره بر داشت و بدیر الجماجم فرود آمد و آن دیه بود نزدیک [illegible]
و پسر اشعث از پس عبد الرحمن بن عباس را بر داشت و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و مصر و یمن و مکه و مدینه بر وی
گرد آمدند و حرب حجاج را ساختند و پسر اشعث گرد اگرد خویش خندق کند و هر روزی خبر بحجاج همی بود و این خبر
مروان شام رسید نزدیک عبد الملک رفتند و گفتند که مردمان عراق از تو همان بسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی

و اورا به لی فرستی و عزل او آسان تر از حرب مردمان او را باز کن تا اطاعت ایشان مر ترا خالص شود عبدالملک
پسر خود را بفرستاد و نامه کرد برادرش محمد بن مروان و او بموصل بود داد و را باز خواند و هر دو را بعراق فرستاد و گفت
باز کردن حجاج از ولایت عراق. بر مردمان عرضه کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه پذیرند حجاج امیر
سپاه است و خداوندان حرب شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوهگین شد
و همی ترسید که مردمان عراق آن بپذیرند و او معزول شود و نوشت بعبدالملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق باز کنی این
مردمان بر تو بیرون آیند نه بینی مردمان عراق را چگونه بر امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه برخاستند چون ایشان را گفت چه خواهید
گفتند عزل سعید بن العاص را خواهیم چون او را عزل کرد یکسال تمام بایستادند تا بیامدند و او را بقتل آوردند و عبدالملک را
بدان نشست نراکه گفتند بر مردمان عرضه کنید و طلب سلامت را از آنکه نیکوست که حرب کنند پس چون عبدالله و محمد
بیامدند و خبر کردند و پیغام عبدالملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگرد و در شب پیش پسر اشعث گرد آمدند
هر کسی چیزی همی گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره و عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی را که خلع کرد و بر آن جامع عبدالرحمن
بن رئاب السلمی بود گرد آمدند یاران پسر اشعث بیشتر بود که از اهل فارس عبدالله و محمد روز دیگر چون دیدند که مردمان
اجابت نمی کنند هر دو نزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه برای خویش کار کن که امیر فرموده است که فرمان
تو کنیم پس پسر اشعث و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن بن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عماره بن تمیم
اللخمی را به میسره و پسر اشعث میمنه خویش حجاج بن حارثه الخثعمی را داد و میسره ابرد بن قره التمیمی را داد و در لشکر پسر اشعث
آنروز قرآن خوانان را و فقها را زرگ بودند پس هر دو گروه بجبهه جایی بایستادند و لشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود
از آنکه از کوفه و سواد همی آوردند و بصریان و شامیان را کار سخت شده بود که نرخهای گران بود و طعام بر ایشان
تنگ بود و گوشت خوردنی یافتند و با این همه حرب همی کردند از هر چه سخت تر پس حمله بردند و بر گروه شامیان شکستند و
باز گشتن اندر حیله یافتند چون او را بدیدند بر آن حال پژمرده شدند و گروه حجاج از آن آگاه شدند و شادی کردند
و بانگ کردند و گفتند یا اعداء الله قد هلکتم فقبل طاعونکم یعنی ای دشمنان خدای هلاکتان آمد مردی فراز آمد و خبر
ببرید و پیش حجاج برد و حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و فتنه نخست تا مهتری از زمین کشته نشد و آن مهتر
از ایشان بود و بدین روز اندر که این حرب بود یک روز مردی از سپاه پسر اشعث نام او قدامه بن الحریش التمیمی
بیرون آمد و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانیم و بسنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم اگر نه پذیرید مردی از شما مبارز می آید و بمردی بمردان آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته شد
دیگری بیرون آمد همچنان او را بکشت سعید چون آن را بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر تو این مرد را همی بینی
اگر دستوری باشی از گروه خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مردمان را بترساند و لیکن تو بدانی

هر که خواهی بحرب او فرست چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد و او را نیز بکشت سعید را اندوه آمد از آنکه
حجاج گفته بود پس قدامه دیگر بار مبارز خواست سعید گفت ایها الامیر آن خواهم که تو خواهی حجاج گفت شمشیر من بیاری
نبود گفت با من شمشیر است گران تر از شمشیر خود مرا ده و شمشیر او را داد حجاج گفت زرهی نیک داری و سپری قوی
ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی کردن سعید برفت چون نزدیک قدامه رسید گفت بایست ای دشمن خدای
عز و جل پس قدامه گفت از دو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت بزنم چنانکه من خواهم و تو سه ضربت مرا
بزن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت رواست پس سعید بقوت خویش یک ضربت بزد بخودش کار
نکرد سعید را اندوه آمد ضربتی دیگر بزد بر کتف او زره هیچ کار نکرد و سوم ضربت بزد هم کار نکرد قدامه گفت اکنون
خود را بمن سپار سعید خاموش شد قدامه یک ضربت بزد هم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش
شد یک ضربت بزد که سعید را از پشت اسب درگردانید و فرود آمد و کارد برکشید و خواست تا گلویش ببرد سعید
گفت ترا سوگند دهم که ترا نامی نباشد از قتل من چنانکه مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت ابن الحرث شد
گفت ای دشمن خدای برو و حجاج را بگوی از آنچه دیدی سعید بیامد و حجاج را گفت ای امیر بهتر آنست و قصه
گفت و درین حربها اندر ابو البختری سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدی و گفتندی بسم الله الرحمن الرحیم
وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَنْ
يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ پس حمله بردندی و سه ماه پیوسته حرب بود میان
پسر اشعث و حجاج و چنین گویند که پسر اشعث روز سوم ربیع الاول در سال هشتاد و سه بدیر الجماجم فرود آمد و چهاردهم
جمادی الاول هزیمت شد و بدین صد و ده روز هر روز حرب بود و درین روزها افزون از چهل هزار مرد کشته شده بود از
این هر دو گروه و آنگه هزیمت شد هر دو گروه بدر آمدند و حربی سخت کردند و سفیان بن ابی بر خود را بمیسره پسر اشعث
افکند و سپاه پسر اشعث هزیمت پذیرفتند و پسر اشعث بر سر منبر بود و خطبه میکرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد گفت
یا عباد الله انا محمد گروهی ببانگ او نزد منبر شدند و بایستادند و تیرباران همی آمد از هر سو پس عبید بن معقل او را گفت
ایها الامیر فرود آی تا اسیر نشوی که سپاه دیگرباره بتو گرد آیند و این دشمنان بدست تو هلاک شوند پسر اشعث
فرود آمد و روی بکوفه نهاد و هزیمتیان بکوفه رسیدند و پسر اشعث بجهان بی سلاح بخانه خویش رفت و زنان
از زندان نزد او آمدند و می گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت مگر حجاج اگر مرا حاجه رسد و بمیرم آن
که شما پیش از این روز [illegible] روزی جدید بعد از مرگ من که او حنده است که تمیز دو
ایشان را پدرود کرد و از کوفه برفت و چون پسر اشعث هزیمت حجاج را بدید یاران خویش را فرمود که
از پس ایشان مروید منادی بانگ کرد که هر کس که پیش ما آید او امین است پس حجاج بکوفه آمد و مردم را

به بیعت خواند و کمیل بن زیاد از آن کسان بود که با پسر اشعث بود و در پیش خود خواند و او تخت بر بود و تو بودی که عثمان
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یار بودے گفت ای مرد چه تشدید کنی و الله که از عمر چندان نماند و از
کسی شربت آب بخورد بکن هر چه خواهی که از پیش کشتن روزی هست که روز جزاست شما راست و فردا آنجا
چه حجت خواهد بود حجاج گفت حجت تو است اگر تا منی تو خواهی بود ان پس بفرمود تا او را بکشتند و بدین سال
هشتاد و دو مغیره بن مهلب بمرد بخراسان و مهلب بکش بود آن سوی خراسان چون خبر مرگ مغیره بشنید جزع
بسیار کرد و دیگر پسرش یزید را بجای او فرستاد و مهلب بازگشت پس خود در او وصیت کرد
و بمرد و حبیب بر وے نماز کرد پس چون مهلب بمرد حجاج بن یوسف خراسان را بیزید بن مهلب
داد و هم بدین سال عبد الملک بن مروان برادر امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکرد

فصل در ذکر حرب حجاج با پسر اشعث بار دیگر چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت

روی سوی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره امیر بود در بصره و بر وی بیرون آمده بود و لیکن او را
بگرفت چون عبد الرحمن بیامد عبد الله نزد وی شد و گفت از بهر تو کردم و پسر اشعث را بکرد او را دو گرد کنده کرد
و آب در قدحی افگند و از خراسان جریر بن عبد الله بنزدیک پسر اشعث بود با گروهی از مردمان کوفه و حجاج
از کوفه نشد و روی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بیاراست و پانزده شبانه روز حرب سخت
کردند و از گروه حجاج قثم بن القیس را بقتل آوردند و حجاج از آن تافته شد و عبد الملک بن مهلب بمدد حجاج
فرا رسید با سپاهے ساخته و روز دیگر حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث هزیمت شدند و ابو البختری الطائی و
عبد الرحمن ابی لیلی کشته گشتند و بسطام بن مصقله با چهار هزار مرد از مردان مکه و مدینه بیک سو شدند و نام
شکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم خود را باز داریم هیچ گونه نتوانیم که مرگ بر ما خواهد رسید
پس کجا گریزیم از آنچه از وی چاره نیست این بگفت و روی بخراسان نهاد و بآن چهار هزار مرد حرب سخت کردند
و سپاه شام را چند بار از جائے برداشتند و حجاج تیر اندازان را فرمود چون ایشان بیامدند فرمود تیر باران
کنند و ایشان حرب همی کردند تا اکثر کشته شدند و بکر بن ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را
بکشتند و سپاه پسر اشعث هزیمت شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد حجاج عماره ابن تمیم اللخمی
خویش را و محمد ابن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بموسن بدو رسیدند و یکساعت حرب کردند و پسر اشعث
باز هزیمت شد و روی بکرمان نهاد و بدر شهرستان زرنک فرود آمد و حاکم آنجا را بفرمود تا در شهرستان را بستند
و پسر اشعث روزی چند آنجا بود تا مگر پسر عبد الله را گفت در را بگشای نگشود و او شهر نتوانست شدن پس از آنجا
به بست آمد و عیاض السدوسی از دست او آنجا امیر بود و پیش او آمد و او را نیکو فرود آورد و چون یارانش پراگنده

برجست و او را فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و خود را زنیهار خواهد زنتبیل ملک کابل آگاه شد بیامد
گرد اگرد بست را فرو گرفت و رسول بشهر اندر فرستاد و سوگند خورد که اگر عیاض مرا یکتا ر موی او را بیازارد ازینجا
بازنگردم تا ترا و سوختگان ترا بیرون نیاورم و بردار نکنم عیاض زنیهار خواست برانکه او را هیچ نگوید پس پسر اشعث
را دست باز دارد و زنتبیل اجابت کرد و پسر اشعث پیش زنتبیل آمد و گفت من این مرد را ولایت دادم و با او نیکوئی
کردم اکنون پاداش من این کرد و پسر اشعث با زنتبیل برفت و او را نیکو همی داشت پس از گروه اشعث جمعی گرد آمدند
و از حجاج ایمن نبودند تا شصت هزار مرد گرد شدند آنگاه کس فرستادند به پسر اشعث و او را گفتند اینجا سپاه بسیار
گرد آمد تا بیع شوند بحرب کردن با شامیان عبدالرحمن بیامد و عبدالله بن عامر الجبار گرفت و به بست آورد
و عتاب بسیار کرد و باز داشت و عماره بن تمیم اللخمی با ایشان رسید یاران عبدالرحمن را گفتند ما را صواب آنست
که سیستان را بمرد باز دادیم و با خراسان شویم عبدالرحمن گفت خراسان را یزید بن مهلب دارد و او برناست سوار
و بازاست خراسان را بشما دست باز ندارد و پیش آید بحرب و شامیان از پس شما بیایند و مردمان خراسان
همه بر حرب شما گرد آیند ایشان گفتند ما بخراسان شویم اتباع ما بیشتر ازین باشد که با ما حرب کنند و زمین خراسان
زمین فراخ است چنانکه خواهیم همی رویم و باشیم عبدالرحمن گفت شما دانید پس برفتند چون بهرات رسیدند عبدالله بن عبدالرحمن
بن سمره با دو هزار مرد از ایشان برفت و سر خویش گرفت پسر اشعث یاران را گرد کرد و گفت دیدید که عبدالله چه کرد
و من پیش ازین دیده بودم و شما را همی گفتم که بخراسان نشاید شدن و فرمان نبردید اکنون نزدیک زنتبیل شوم برفت با جماعتی
خویش و باقیات قوم خویش که از عراق بودند عبدالرحمن بن عبدالله بن عباس را مهتر کردند و با او بیعت کردند و یزید بن مهلب
آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت جهان فراخ است و اگر خواهی ترا یاری کنم بمال و خواسته عبدالرحمن
گفت ما بدان آمده ایم تا مقام کنیم اینجا روزی چند بباشیم و بیاسائیم و ما را بدانچه گفتی حاجت نیست عبدالرحمن
ابن عبدالله در ایستاد و مالها خیانت میکرد و خبر بیزید آمد مفضل برادر خویش را با چهار هزار مرد فرستاد
و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و یزید را چهار صد گام بود و گفت کدام اسپ است که مرا برد از رود
او را اسپی بود بغایت بزرگ آنرا بخواست و بر نشست و خال خویش بدیع را بمرو خلیفه کرد و گذر بر رود کرد
و روی بهرات نهاد و در راه بزیارت پدر خود رسید و سه روز بمرو و بر سر قبر پدر درنگ کرد و سپاه را هر مردی را صد
درم داد و برفت بدر هرات کس فرستاد بعبدالرحمن هاشمی و گفت اکنون بیاسودی و مال گرد کردی و آنچه گرفتی
ترا است و اگر زیادت خواهی بدهمت از اینجا برو که من نخواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن نپذیرفت و حرب را بیاراست
و حرب مفضل را داد و هر دو گروه بحرب بایستادند چون یکساعت بود که گروه عبدالرحمن هاشمی بهزیمت شدند و پراگندند
جماعتی اسیر افتادند و جماعتی دیگر گریختند و یزید فرمود تا از جماعت اسیران دست باز داشتند و محمد بن سعد بن وقاص را

نزدیک حجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیف صنع الله فیک و این محمد را لقب ظل الشیطان خواندندی از درازی قدی که داشت پس حجاج او را گفت من یزید بن معاویه بیعت نکردی و خود را الحسین بن علی رضی الله عنهما و عبد الله بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چوبی در دست داشت بر سر او میزد تا خون بر رویش فرو دوید محمد گفت ایها الرجل ملکت فاسجح حجاج آن چوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصلحت بینی حال مرا با میر المؤمنین نویسی تا اگر مرا عفو کند تو نیز عفو بدان اجابت باشی و اگر جز این باشد تو معذور باشی حجاج سر اندر پیش افگند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و پسر سلام بن کبیر این بیت میخواند بیت اذا مررت بوادی حسنة فقره فاطلب و دعنی اما رس

فصل در ذکر وفات یافتن پسر اشعث

بدان وقت که عبد الرحمن بن محمد بن اشعث از هری نزد رتبیل شد مردی با او بود که نامش علقمة بن عمرو بود او را گفت نخواهم با تو آمدن عبد الرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو و یاران تو حجاج را نامه نویسد رتبیل را بنیکوئی بپذیرد و او ترا بدست وی باز دهد و اینجا با پانصد مردیم که بیعت کرده ایم بحصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم یا زینهار یابیم پسر اشعث گفت اگر با من بیائی ترا نیکو دارم و علقمه برفت و عبد الرحمن نزدیک رتبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد بایستاد و عمارة بن تمیم اللخمی بیامد و ایشان را بحصار گرفت آنگاه ایشان را زینهار داد و وفا کرد و نامه حجاج بر رتبیل آمد گفت باید که پسر اشعث را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل فرستم تا بدان زمین های تو اندر آیند و فرو گیرند و غارت کنند و شهرهای ترا همه ویران کنند و این نامه را عبد الله بن ادهم التیمی نزدیک رتبیل برد و او را گفت من عهد بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال خراج از تو بستاند رتبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بسیار نیکوئی بکنم پس عبد الله بن حجاج را نامه کرد و گفت رتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم تا عبد الرحمن بتو فرستد حجاج از عبد الله سپاس داشت و والی فرستاد و رتبیل سر عبد الرحمن بحجاج فرستاد و از خویشان پسر اشعث هزار مرد بگرفتند حجاج بفرمود تا سرهای ایشان نزدیک آوردند و گروهی گویند که حجاج بعماره نامه کرد که رتبیل را هر چه خواهد بده و او را شرط کن بر آنچه همی فرمایم پس عبد الرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد و چون نزدیک او رسید خود را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آوردند پس سر او را پیش حجاج فرستاد پس حجاج واسط بنیاد کرد و سبب آن بود که آنجا که امروز واسط است حجاج همی گذشت و گروهی از پیش فرستاده منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند بدانجا اندر راهبی دید بر خرے نشسته همی رفت بدانجا رسید که امروز شهر واسط است خر بایستاد و کمیز کرد راهب سبک فرود آمد و آن کمیز از روی زمین بگرفت و بدر انداخت و حجاج همی نگریست بفرمود تا آن راهب را پیش وی آوردند و از آنچه کرده بود بپرسید راهب گفت اینجا فرگتی کنند که و را نجا خدای عزوجل را پرستند تا آنگاه که بزمین اندر یکتن نماند که خدای تعالی را بیگانگی داند حجاج هم اندر وقت شهر واسط را بفرمود که تا کرد

درخت مرگت جامع بدانجا بنا کردند و شهری بزرگ کردند

فصل در ذکر عزل کردن مهلب از خراسان

اندرین سال هشتاد و چهار یزید بن مهلب عزم آن کرد که بعزم نیزک شود بقلعهٔ او و جاسوسان فرستاد و خبر آمد یزید را
که نیزک از قلعه برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم نیزک کند و در روز بگذشت نیزک را خبر شد بازگشت و با یزید بصلح کرد و آن
قلعه بدو سپارد و با آنچه خواسته که در او بود و خود با عیال برو و یزید اجابت کرد و یزید آن قلعه را بزرگ داشتی و هر گاه که
آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان باز کرد و سبب آن بود که وقتی از واسطه
سوی عبد الملک فرستاده بود و خود تختی با ایشان برفت و باز آمدن بدیر رسید و فرود آمد و او را گفتند بدین دیر
راهبی است پیر گشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت بکتب خویش اندرین روزگار چه یافتی گفت
آنچه از روزگار شماراست و آنچه خواهد بودن همه را خوانده ام گفت صفت امیر المومنین چگونه یافتی گفت در زمانه بسیار
پادشاهی بود پس حجاج گفت از پس من که بعراق امیر باشد گفت مردی که نام وی یزید بن حجاج باشد گفت صفتش
را دانی گفت آری غدر کند حجاج با خود اندیشه کرد که این خبر یزید بن مهلب نیست ایشان جایگاه برداشت از گفتار
آن راهب همی ترسید پس نامه نوشت بعبد الملک و از ولایت عراق استعفا نمود عبد الملک جواب کرد که من دانم
که تو خواهی از رای من بر سی از این گونه سخن باز مگوی و تو بجای خویش منشین پس حجاج بر در ایستاد و یزید و آل
مهلب نکوهید از بودن ایشان با عبد الله بن زبیر و از یکدلی ایشان با او بدین حدیث بعبد الملک نبشت عبد الملک
جواب کرد که من از ایشان هیچ نقصانی نمی بینم چنانچه با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند تا حجاج
دیگرباره نامه کرد و او را از آل مهلب بترسانید و حجاج از گفتن آن راهب بشک افتاده بود و آنچه او گفته بود
که یزید نام دارد و حجاج پنداشت که یزید بن مهلب باشد و آن خود یزید بن کبشه بود که از پس حجاج امیر شد بر
عراقین چنانکه بعد از این گفته آید پس عبد الملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب کسی دیگر نامزد کن
بولایت خراسان که او را شاید حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبد الملک او را نپسندید و خبر یزید شد که
حجاج خراسان را کرا داد و یزید دانست که جز قتیبه نباشد که از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که بعزل او
نامه نویسد که مفضل را خلیفه خویش کن و تو نزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد و حصین گفت آنجا
باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم و امیر المومنین با تو سخت نیکوست و این را حجاج میکند هر گاه که تو بنشینی و به
نزدیک امید بیمارم که نامه نویسد بحجاج و او را بفرماید که ترا بخراسان باز گذارند یزید گفت بلی ام که ما را بطاعت
داشتن باز گفته اند و من کراهیت دارم که عاصی شوم و ساز رفتن همی کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان
ترا دادم و مفضل شتاب همی کرد در رفتن یزید گفت ترا حجاج از پس من برین ولایت دست باز نه دارد و آن
از بهر آن کرده است که از من همی ترسد که خلاف کنم مفضل گفت ترا حسد می کنم خود به بینی که چنین است

که من همی گویم و یزید برفت و بماه ربیع الاول اندر سال هشتاد و پنج حصین دو بیت شعر گفت یزید او را انخبین گفت
سه امرتک امرًا جازمًا فعصیتنی و اصبحت مسلوب الامارة نادما • و ما انا بالداعی لربک بالذی سلامته • و ما انت بالعاجز الحازم
جود که جود • پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد ولایت خراسان
بداد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر ماه جمادی الاول عبدالعزیز بن مروان بمرد و او
ولی عهد بود از پس عبدالملک و عبدالملک پسر خویش عبدالله را بجای او فرستاد بمصر و عبدالملک کس فرستاده بود
بعبدالعزیز که خراج مصر بفرست عبدالعزیز جواب داد که ای امیرالمؤمنین من و تو بسالی و جایی رسیده ایم که هیچ
کس از اهل و بیت ما نرسیده بود و ما ندانیم که از ما کرا مرگ پیشتر خواهد بود اگر مصلحت بینی مرا بپایان عمر نجانی
عبدالملک را دل بروی بسوخت و دیگر آن سخن نگفت و در همان سال عبدالعزیز بمرد و از پس آن سیزده ماه عبدالملک
نیز بمرد و چون عبدالعزیز بمرد عبدالملک پسر خویش را که ولید نام بود ولی عهد کرد و از ولید سلیمان را نامها نوشت و
بهمه ممالک اسلام بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود او را
بگرفت و باز داشت و صد چوبش بزد و عبدالملک را خبر بردند هشام را ملامت کرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر**
خبر مرگ عبدالملک بن مروان و عدد فرزندان او و عبدالملک بن مروان در سال هشتاد و شش بمرد
و از روزگار خلافت او سیزده سال و پنج ماه بود از آن روز که او را بیعت کردند تا آن روز که بمرد بیست یکسال و
یک ماه و نیم بود و هفت سال با عبدالله بن زبیر حرب همی کرد و از پس مرگ عبدالله بن زبیر سیزده سال و چند ماه
خلیفتی کرد و مدت عمرش پنجاه و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش بود بخدمت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله
عنه و آن روز ده ساله بود که بحرب الدار امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را بکشتند و او آنجا حاضر بود و نسبش
اینچنین بود که عبدالملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبد مناف و کنیتش ابوالولید
و مادرش عائشه بنت مغیره بن عباس بن امیه و نام پسران او ولید و سلیمان مروان الاکبر و مروان الاصغر
یزید و معاویه و هشام ابوبکر حکم عبدالله مسلمه محمد سعید و سه دختر بودش عائشه و ام کلثوم و فاطمه و
چهار زن بودش زنان آزاد که مادر این فرزندان بودند و گروهی گویند که عبدالملک دختر از آن امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه در خانه داشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خلافت ولید بن عبدالملک**
و چنین گویند که ولید چون پدر را گور کرد و بازگشت مردمان گرد آمدند و بر منبر شد و خطبه کرد و پس گفت انا لله و
انا الیه راجعون والله المستعان علی مصیبتنا علی امیرالمؤمنین و الحمد لله الذی علی ما انعم علینا
من الخلافة و از مردمان بیعت خواست نخستین از آن خلائق که حاضر بود بیعت کرد عبدالله بن همام السلولی بود و برخاست
و این بیتها بخواند • والله ما اعطاک الله الذی قد تمهاه • و قد اراد الملحد کون غوثها • و یاسی الله الا سوبها

الیک حتی ÷ فلذوک اکرموا وعظموا ÷ و بیعت کرد و خلائق نیز مجموع با ولید بیعت کردند و اسد تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب قتیبه بن مسلم و احوال او بدین سال هشتاد و شش اندر قتیبه بن مسلم بمرو آمد
مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و خلق را بجهاد تحریص کرد و آیتهای قرآن که در فضل جهاد آمده است و خبرها که
پیامبر صلی الله علیه وسلم فرموده همی خواند چون سپاه را بساخت و روزی بداد و از مرو برداشت و ایاس بن
عبدالله بن عمرو را خلیفه کرد و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان و مهتران بلخ پذیره شدند چون قتیبه از [illegible]
سوی شد ملک جغانیان او را هدیه فرستاد و رسول او را بنواخت و صلح کرد برقراری که هر سال مالی بدهد و آن
و سامان از طخارستان است قتیبه مال بگرفت و باز مرو آمد و محمد بن جریر الطبری چنین گفت که پیش از آنکه قتیبه
رود بگذشت بلخ بایستاد که مردمان آنجا عهد شکسته بودند با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و از بردگان که از بلخ
یافته بودند زن برمک بود پدر خالد بن برمک چون بردگان را قسمت کردند آن زن بعبدالله بن مسلم رسید
که برادر قتیبه بود عبدالله با او بنود و در مردمان بلخ آن روز صلح افتاده بود باز دیگر روز صلح خواستند قتیبه اجابت
کرد و بردگان را فرمود باز داد و زن برمک عبدالله را فرمود ای تازی من از تو بار دارم و عبدالله
را مرگ فرا رسید گفت این فرزند که بشکم این زن اندر است بمن باز خوانید و زن را نیز به برمک داد
چون مهدی بسر دوانتش آمد و فرزندان عبدالله بن مسلم بیامدند و خالد بن برمک یاد بود و دعوی کردند
مسلم بن قتیبه گفت إِنَّهُ لَا بُدَّ لَكُمْ أَنْ اسْتَخْلَفْتُمُوهُ يَقْبَلْ مِنْ أَنْ يَرْجُوَ اگفت این زن را برسید
که بخویشتن مقر آید ناچار شمار ابود چون فرزندان عبدالله آن را بشنیدند دست باز داشتند و این برمک
طبیب بود و از پس آن مسلمه بن عبدالملک را معالجت کرد بعلتی که او را رسیده بود پس مسلمه بغزای روم
شد بدین سال ولید بن عبدالملک بن مروان بن هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن
عبدالعزیز را بامیری مدینه فرستاد و عمر بماه ربیع الآخر سال هشتاد و هفت بمدینه آمد و شصت و بیست ساله بود
چون بمدینه اندر آمد مردمان شهر بسلام وی آمدند و چون نماز پیشین کرده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عروه
بن الزبیر و خارجه بن یزید و عبدالله بن عتبه و سالم بن عبدالله و امثال ایشان چون بیامدند گفت ای مردمان
شما را بکاری خوانده ام بدانید که من نخواهم که کاری گذارم بی رای شما و هر کدام از شما کسی بیند که خواری
کند یا از کاری از آن من زحمتی بکسی رسد یا از ایشان رنجی رسد و یا بیند باید که مرا آگاه کنید تا من آن را
بگردانم یا یاری کرده باشید ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و ایشان او را همی ستودند و دعاهی کردند و در این
سال نیز کرآمد و مردمان بادغیس صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن فرا پذیرفتند و چنین بود که گروه اسیران
که مسلمانان بودند بدست اندر بودند و قتیبه نامها بدو نوشت بتهدید و هر چه تمام تر بود و دیر که اسیران

مسلمانان را به وی فرستادم پس قتیبه سلیم ناصح را به وی فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نکنی
سپاه او در مرو از تو باز نگردم تا ترا نگیرم و نکشم سلیم بیامد و نامه بوی داد و او را صلح کردن بگفت گفت من هیچ کس را
بنزدیک قتیبه نمی‌روم که نامه نوشتن او بمن نه چنانست که اندر خور او باشد گفت ایها الامیر او مردی بزرگست مسلمانان
خویش اگر با او مدارا کنی سهل و آسان بود اگر سختی رود دشوار بود بدان نامه چنانچه دل تنگی مکن هرکه با تو نکند
جز آنکه تو خواهی پس نزکه با سلیم بنزدیک قتیبه آمد و این صلح بکرد بدان گونه که خاطر او بخواست پس قتیبه را اندرین

سال از مرو برداشت و بغزای بیکند شد **فصل در ذکر گشادن قتیبه بیکند را** و این بیکند

نزدیکترین شهریست از بخارا بلب رود جیحون و آن را مدینة التجار خوانند و سه بیابانست و چون قتیبه آهنگ
بخارا کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیت یاری خواستند و سپاهی بیکران و
بی اندازه بر ایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند و قتیبه و مسلمانان کراد بودند دعا کردند بحرب ایستاد و هیچ روز نبود
که حرب نکردی و قتیبه را جاسوسی بود تندر نام گفتندی و از عجم بود و قتیبه رسول نتوانست فرستادن و دو ماه
بر آمد و حجاج بن یوسف اندوهگین شد و مردمان را بفرمود تا بمزگتها دعا کردند و آن تندر را که از عجم بود مردمان
آنجا او را بسیار مال دادند و برو خواستند که حیلتی سازد مگر قتیبه را باز تواند گردانیدن تندر اجابت کرد و بنزدیک
قتیبه آمد و گفت خواهم قتیبه جای خالی کرد و جز ضرار بن حصین بنزدیک خود نگذاشت تندر گفت حجاج را از امیری
باز کردند و بجای او دیگری می‌آید اگر این مسلمانان را بمرو بری صواب بود و قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت گردن تندر بزن
پس ضرار را گفت هیچکس نباید که این سخن بداند جز از من و تو از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر بر آن حال واقف نشود و این
سر سپید نگردد تا این حرب با پایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گردد پس قتیبه مردمان را بخواند هم
بیامدند و تندر را دیدند سر از تن جدا گشته بترسیدند و سر اندر پیش افگندند قتیبه گفت چه بوده است شما را بکشتن کسی که او را
اجل رسیده بود و گفتند ما او را ناصح مسلمانان میدانستیم که خیانت اندر دل داشته و خدای او را بگفتار خود گرفت و شما
حرب دشمن را بیارایید و باید که حرب چنان کنید که تا اکنون میکردید بلکه بنشاطتر و سخت‌تر روز دیگر مسلمانان حرب را
بیاراستند و صفها برکشیدند و بحرب در گرفتند و قتیبه مردمان را بحرب تحریص میکرد و بهر راهی میگذشت و تعبیه لشکر
نگاه میداشت و آن شب تا بروز حرب سخت کردند و آخر ترکان هزیمت شدند و روی بگریز نهادند که بشارستان بیکند
روند و مسلمانان بقفای ایشان در میشدند و ایشان را می‌کشتند و اسیر میکردند و گروهی بشهر اندر شدند و شهر را
بحصار گرفتند و مردمان را بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و بازگشت و گروه
مسلمانان را بر گرفت و در گه باز نهاد و چون نجتی بیامد خبرش بیامد که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل که آنجا فرستاده بود و گروهی را
بکشتند و گوش و بینی ببریدند قتیبه بازگشت و یکماه پیوسته با ایشان حرب میکرد و پس دیوار شهر با چوب بگرفتند و آتش اندر چوبها

زدند و دیوار بیفتاد و چهل مرد از ایشان ببردند در زیر دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردان بیکند
را همه بکشت و میان ایشان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان را انگیخته بود و قتیبه را گفت من
خود را باز میخرم سلیم ناصح را گفت بچند باز بخری گفت به پنجاه هزار جامه حریر که قیمتش هزار درم است قتیبه گفت چه بینید
اندرین خریدن او خویشتن را گفت زیادت باشد اندر غنیمت مسلمانان را و لیکن ندانم که از وی چه بدی آید و بفرمود
تا او را بکشتند و چنین گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد چندان زرینه و سیمینه از آن زمان بیافت که کس آن را اندازه نتوانست
کردن عبدالله بن العدی را بر سر آن غنیمت بپای کرد و آن ها را همه بگداختند و به پیش قتیبه آوردند صد و پنجاه هزار مثقال
زر از وی بیرون آمد و در بیکند سلاحهای بی اندازه یافتند چندان مال بود که از همه خراسان نیافته بودند و قتیبه به مرو
باز آمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسپ خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبرد کردند اندر خریدن
سلاحها و چنان شد که قیمت نیزه بهشتاد درم و زرهی بهفتصد درم می گرفتند و بسلاح خانه بیکند اندر سلاحها بسیار
یافتند و قتیبه نامه نوشت بحجاج بن یوسف و دستوری خواست بدادن آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری
داد و قتیبه آن همه را بیاران بخشید چون وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت و از جیحون بگذشت و بسوی نسف شد و آن
[illegible] از بخارا ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و چنین گویند که بدان جمله غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین
یافتند پنجاه هزار مثقال زر و دو دانه مروارید بزرگ بچشم آن بت نشانده بودند قتیبه اندر آن شگفت بماند از بزرگی و
درشتی آن دو دانه مروارید که بدینجا چگونه افتاده است گفتند که یکروز دو مرغ پدید آمد از هوا بر سر این بتخانه با ایشان
این دو دانه مروارید از منقار بینداختند و در هوا ناپدید شدند قتیبه او را از آن چشم بت باز کرد با پنج یک غنیمت بحجاج
فرستاد و اندرین سال هشتاد و یک مسلمانان طوانه را بگشادند از زمین روم و سپاه مسلمانان را امیر مسلمة بن عبدالملک
بود و این طوانه حصنی بود بغایت استوار پس نخست مسلمانان رومیان را بشکستند و بازپس بردند پس رومیان دیگر
بگرد آمدند و مسلمانان را هزیمت کردند بشب اندر چنانکه امید از خود ببریدند و ولید با اندک مردی بماند و بانگ کرد
[illegible] آیند عباس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند بخدای عز و جل ظفر یافت و کافران را هزیمت کردند مسلمانان
طوانه اندر شدند و آن زمستان آنجا مقام کردند و درین سال یزید بن ولید بن عبدالملک [illegible] برادر ولید
بن عبدالملک نامه نوشت بعمر بن عبدالعزیز و او را فرمود حجرهای زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم را و آن حجره ها که
بمسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیوسته است بخرد و جمله را بمسجد اندر گیرد و مسجد را دویست ارش کنند و بفرمود تا
[illegible] از پیش قبله کردند پس عمر بن عبدالعزیز خداوند خانه ها را حاضر کرد و آن نامه را با ایشان خواند همه اجابت
کردند و بهای آن خانه ها بستدند و بهای آن خانه ها را بداد و بایستاد و آن خانه ها را ویران کردن بفرمود و بسیار
استادان و کارگران فرا رسیدند و آغاز بنا نهادند و این بماه صفر بود پس ولید کس فرستاد بملک روم و از وی

یاری خواست داد و را آگاه کرد و بعمارت کردن مرگت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ملک صد هزار مثقال زر بفرستاد و
صد مرد کار دو هم اندرین سال مسلمة بن عبد الملک حصین را بگشاد و از روم اول قسطنطنیه و دیگر غزاله و دیگر حصن الاخرم
و بسیار خواسته یافتند و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک بفرمود تا مخنثان را هر یک را اجرا نهادند و گروهی بسیار
حج رفتند چون به تنعیم رسیدند گروهی از قریش پیش ایشان باز آمدند و چنین گفتند که بمکه آب کم شده است و حجاج
همی ترسند که از تشنگی هلاک شوند عمر و عبد العزیز گفت حاجتگاه پیداست بیایید دعا کنیم و ایشان با او دعا کردند و تضرع
نمودند و باران بمکه اندر شد و سیلی آمد بزرگ چنانکه مکیان بر خانهای خویش بترسیدند و بعرفه و صفا و جمیع
هر سه روز باران آمد و آن عجب بود مردمان را شگفت آمد و آن سال بمکه گیاه بسیار رست و فراخی دست داد
پس سال هشتاد و نه اندر آمد مسلمة بن عبد الملک و عباس بن الولید بزمین روم شدند و پراگندند و مسلمه سوریه
را بگشاد و آن حصنی بود استوار و عباس نیز از آن روی از زیر لب بگشاد و جمعی یافت بزرگ اندر میان حرب کردند
و همه را هزیمت کرد و بعموریه رفت و از در میان آنجا بودند ایشان را نیز بحرب هزیمت کرد و هرقوله و تبولیه را نیز بگشاد

فصل در ذکر گشادن بخارا و کیش و نخشب و کشته شدن نزک

بدان وقت که قتیبه صلح کرد و با
مردمان را نسف وار براه بخارا بلخ باز گشت نامه حجاج بنزد قتیبه رسید و او را فرمود که تقربای وردان خذاه
شود به بخارا قتیبه چنان کرد و بسال هشتاد و نه از جیحون بگذشت و با مردمان سغد و کیش و نخشب بکرانه بیابان
حرب کردند و ظفر یافت و غنیمت بسیار برداشت و روی به بخارا نهاد و چیزی نتوانست کرد و بمرو باز آمد و حجاج
آگاه شد و نامه به قتیبه کرد و گفت صورت بخارا را بمن قتیبه صورت شهر بخارا را بحجاج فرستاد و حجاج نامه کرد و گفت
بکن از آنچه کردی از کردن و باز گشتن از غزا الفلان جایگاه و نامه کرد بدین نظر لق کسفا کیف و اشفا و ردوا
ورد و ایاک التحویط و دعنی من بنیات الطریق و حجاج از فصحای عرب بود اندرین سال ولید بن عبد الملک
خالد بن عبد الله القسری را امیری مکه داد و مسلمة بن عبد الملک بغزای ترک شد که از آن روی
آذربایگان است و تا در بند شد و بسیار حصنها بگشاد و شهرها بگرفت و چون نامه حجاج بقتیبه آمد از نیکو کرده گفتم
بغزای وردان خذاه شود با ملک بخارا بفلان جای حرب کن قتیبه از مرو برداخت و سال نود اندر آمد و روی
بخارا نهاد و بخذاه و سغد و دیگر شهر ترکان گرد کرد و او بودند کس فرستاد و از ایشان نصرت یافت و هر کسی
بومی نهادند و همی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا آمد و وردان خذاه را بحصار گرفت و چون مدد فرا رسید نعم
اهل وردان خذاه بیرون آمدند و حرب مسلمانان را یار استند و مردان قتیبه را گفتند ما را دستوری ده
تا یکسوی حرب کنیم گفت دادم از دیوان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان یکساعت بر حرب صبر کردند
ترکان غلبه آمدند و مسلمانان از دست بداشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتادند و بر سر ایشان بگذشتند چنانکه زنان دست

برروی ستوران بزدند و باز گشتند و مسلمانان بازگشتند و ترکان از بر گرفتند و باز جای خویش بردند و ترکان
بایستادند و باز جای بیفشردند و قتیبه بلشکرگاه منادی کرد که از شما کیست که ترکان را از جای بردارد و از حیلهای
عرب همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قتیبه نزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت و هریم ابن ابی طلحه المجاشعی
از خیل بنی تمیم بود و وکیع مهتر ایشان بود و وکیع گفت هریم پای پیش نه و رایت را بدو داد و گفت گروه خویش را فراهم آر
بر همچنان کرد و مسلمانان را در میان جوی آبی همی رفت هریم چون بر لب جوی رسید بایستاد وکیع گفت ای هریم
از آن سوی شو و بانگ بر مرکب زن گفت اگر خطا آید سپاه هلاک گردند و الله که احمق مردی و وکیع را دشنام داد و
گفت فرمان مرا خلاف همی کنی و عمودی در دست داشت و او را عمودی بزد هریم اسپ را بانگ بزد و از آن جوی
بجست و سپاهش همچنان کردند و وکیع فرود آمد و چوبی چند خواست و یکی جسر کرد و یاران را گفت هر کسی که از شما دل
برگ تواند نهادن بگذرد و اگر نه دارد پای [illegible] هفتصد مرد بران پل بگذشتند و وکیع هریم را گفت من این
پیادگان را بخواهم کشیدن تو ایشان را بجنگ خویش مشغول کن و وکیع خود با آن پیادگان روی بترکستان نهادند و [illegible]
برانگیختند و هریم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان را از آن جای که بودند برداشتند و قتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان
دشمنان را به بینید که چون هزیمت میشوند پس مردمان روی بدان پل نهادند که بگذرند و هنوز نگذشته بودند که ترکان
هزیمت شدند و قتیبه منادی کرد که هر کس که سر ترکی بیارد او را صد درم هم مسلمانان بشتافتند و سرهای ترکان را
به پیش قتیبه می آوردند و درم همی گرفتند و آن روز بجز خاقان بهم جراحت رسید و پسرش را تیر فراز ترکان خلقی
بسیار کشته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم درین سال قتیبه صلح کرد با ملک ترک و
سبب چنان بود که چون مردان بخارا را از آن حالی رسید و هیبت قتیبه اندر مردم افتاد خان ملک ترک ملک
ایشان بود بیامد نزدیک لشکر قتیبه بایستاد و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد او را اجابت کرد و طرخان گروگان
فرستاد تا آن مال بدهد قتیبه باز روی بمرو نهاد و ترک با او بود و بقلعه خویش باز شد و صلح بشکست و حرب بیاراست
سبب چنان بود که قتیبه را کار بخارا بر آمد ترک ازو بیندیشید و خاصگیان خویش را گفت من بدین ایمنم
زیرا که عرب نژاد است و بر مثال سگ است اگرش بزنی بانگ کند و اگرش چیزی بدهی دم جنباند چنانکه اگر حرب کنی
با او حرب کند و اگر صلح کنی و چیزی دهی از تو خوشنود باشد و از آنکه با او کرده باشی فراموش کند با طرخان با او حرب کرد
اگر من ستور بازگشتن خواستمی صواب باشد گفتند تو بهر والی ترک دستوری خواست که بطلواستهان شود قتیبه دستوری داد و [illegible]
ترک برفت و روی ببلخ نهاد چون نوبهار آمد یاران خویش را گفت من شک نکنم که قتیبه پشیمان شده است
از دستوری دادن از بر آمدن اگر رسولش آید نزدیک مغیره بن عبدالله [illegible] او امیری نوبهار و فرماید تا مرا باز
دارد پیش از آنکه رسول فرا رسد مغیره بن عبدالله مغیره خود برفت بطلب ترک و بختی برفت دریافتنش و باز آمد ترک

بدریا یابی طایم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مرو الرود و طالقان و باریاب و گوزگان
همه را خلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر ترا حاجت افتد مرا معاونت خود دار و بنه آر
و ثقل و بنهٔ خویش بر وی داد کابل شاه اجابت کرد و جیقویه ملک طخارستان بود و نیزک حاکم او بود و او را بگرفت و
بندش کرد و عامل قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم ناصح بود و او را از آنجا بیرون کرد و قتیبه را خبر آمد و سپاهش پراگنده بود
و باد جز خاصگیانش نبودند عبدالرحمن برادرش را با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت بدین زمستان
آنجا باش و کس را خبر مگوی و چون بهارگاه باشد لشکر گیر بطخارستان قدم نه که من از پس تو اندر آیم عبدالرحمن برفت
چون زمستان آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر گرد کرد و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که یار نیزک
و متابع بودند پیش آمدند و حرب بیاراستند عبدالرحمن بر مقدمه بود و اول حمله کرد و لشکر ایشان بشکستند و روی
بهزیمت نهادند عبدالرحمن بانگ زد و گفت چندانکه همی توانید کشتن بکشید و خلقی بسیار بکشتند و بختی بردار کردند
و گویند چهار فرسنگ را بردار کردگان بودند از این سوی و از آن سو گروهی در روی یکدیگر کرده و از آنجا بمرو الرود
آمدند و آن ملک که آنجا بود بگریخت و قتیبه دو پسر او را بیافت و بکشت و ملکان دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه باز آمدند
و قتیبه ببلخ شد و بگذر آنجا درنگ کرد و اسپهبد بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر برداشت و تا سر آن دره برفت که نیزک
بدو اندر رفت و آنجا لشکرگاه کرد و گروهی را از آن لشکر با بدان دره بگذاشت و قتیبه با لشکر چون بقلعهٔ نیزک رسید بهیچگونه
نمی توانستند گرفتن و بهیچگونه ندانستند متحیر بماندند و او بدان حیلت اندر بود و رود کی ملک سمنگان در رب فرا
رسیدند و از قتیبه زینهار خواستند بر آنکه دلیلی کنند او را بقلعهٔ نیزک فرستند قتیبه او را زینهار داد و رود کاو روب
ایشان را از پس آن دره ببردند ناگهان گروه نیزک رسیدند که بنده با نگاه میداشتند و خلق بسیار از ایشان بکشتند
و خلقی که از ایشان بتوانستند گریختن بگریختند و لشکر قتیبه بدان دره شدند و بسمنگان رسیدند و نیزک بغلان بود و
میان سمنگان و بغلان بیابانی است دشوار روزی چند سمنگان و نیزک در آنگاه برداشت و در کوهی بنهٔ نیزک
نهاد و عبدالرحمن بر مقدمه بفرستاد و نیزک آگاه شد و از آن منزل که بود و بنه و خزینهٔ خویش سوی کابلستان فرستاد و خود
بران جای خویش شد که آنرا کرده خوانند فی صفة بجا آنجا گاه چیزی عجب بود و هیچ راهی بدان جایگاه نبود مگر از یک روی و آن سوار
نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نیزک را حصار داد و در راهها و تنگیها او را همه بگرفت چون
دو ماه بر آمد قتیبه سلیم ناصح را بخواند و گفت نزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را بی زینهار نزدیک من آوری اگر توانی و اگر نه
او را ایمن کن و اگر با او آئی و او با تو باشد ترا بردار کنم سلیم گفت در پس نامه بنویس بعبدالرحمن تا مرا خلاف
نکند در آنچه از وی اندر خواهم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست و سلیم برفت و عبدالرحمن را بگرفت که مردی چند با
من بفرست تا بر سر دره باشند تا چون من بیرون آیم راه باز گشتن بر من نگاه دارند عبدالرحمن گروهی با او بفرستاد و

آن کنند که او گوید و سلیم روی بنزک نهاد و نزک و یارانش بطعام تنگ آمده بودند و او خرواری طعام با خویشتن
ببرد چون پیش نزک رسید گفت مرا بوی بسپری من ترا بسپارم ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت ظاهر کردی
پس رای گفت چیست گفت رای آنکه برخیزی و سوی قتیبه شوی که عزم آن همی کند که این زمستان اینجا باشد
اگر هلاک شود نزک گفت بی زینهار چون شوم گفت من پندارم که او ترا امن کند و آزار در دل نگیرد و با تو تنها مشورت
شوی چنانکه کس نداند و او از تو خوشنود شود نزک گفت همی ترسم که مرا بکشد گفت من آمده ام که با تو مشورت کنم
اندرین کار که رای نیکوئی باشد و اگر نشنوی بازگردم نزک گفت نزد ما چاشت خور سلیم گفت مرا چیزی نباید و با من
طعام بسیار است بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش آوردند پس چون مردمان نزک طعامها دیدند که در حصار
بودند ندیده بودند همه در آن افتادند و غارت کردند و نزک را سخت اندوه آمد سلیم گفت ترا نصیحت کنم این یاران تو
ستوه شده اند و اگر کار حصار دراز تر شود ترسم که ترا بدستان بر نهند برخیز و نزدیک قتیبه شو که کار چنان بود که
دل تو خواهد گفت من بی زینهار نتوانم شدن گفت از و ایمن باش برخیز و با من بیا یاران نزک گفتند که او چیز
راست نگوید و ترا نصیحت همی کند اسب خواست و برنشست و گروهی از یاران و خویشان با او برنشستند و
از قلعه فرود آمدند چون نزک بر قلعه رسیدند سلیم گفت اگر هیچ کس نداند که بیرون می دانم که چون قتیبه را بینم مرا
سلیم گفت اینچنین مگوی که خیر خیر باشد پس چون سلیم ایشان را آنجا نشانده بود و بشتافتند و آن ترکان با او خواستند آمدن
نگذاشتند که از دره بیرون آیند نزک گفت نهاد اول کشته سلیم گفت نه چنین است که باز ایستادند ایشان صلاح تو آمد
پس چون نزک بلشکرگاه قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و باز داشتند و گرد آگرد خیمه خندق کنده بودند
و نگاهبانان تعیین کردند پس کس فرستاد بسوی قلعه نزک و آن مالها که آنجا بود همه را برگرفت و جماعتی که اندر قلعه بودند
نامه نوشت بحجاج که بدین حال حجاج جواب داد و کرد و بفرمود که نزک را بکش که او فریبنده و دشمن مسلمانان است
و چند بار مسلمان شد و باز مرتد گشت قتیبه نزک را بخواند و گفت نزدیک من هیچ زینهار هست گفت نه ولیکن نزک
سلیم است گفت دروغ میگوئی ای دشمن خدای که چون توئی را کس زینهار ندهد پس بفرمود که نزک را بزندان برند و قتیبه
سه روز کس بار نداد روز چهارم گفت چه گوئید اندر قتل نزک گروهی گفتند او را باید کشتن که او دشمن خدای و رسول خدای
صلی الله علیه و سلم است و بعضی گفتند او را زینهار دادی نباید کشتن با روی نه ایمن ایم ضرار بن الحصین اندر آمد
گفت او را که ای امیر تو چه گوئی ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم که هرگاه که مرا دست بود او را
بکشم و اگر تو او را نکشی کسی ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افگند پس سر بر داشت و گفت دانند که اگر زندگانی آنقدر
بیش از این نمانده است که او را بکشم و گفت اقتلوه پس نزک خود را در زد او که یکی صول و دیگری عثمان و آنها که
بند بودند همه را بکشتند قریب هفتصد مرد و سر نزک را آنجا نزدیک حجاج فرستاد و چون قتیبه بمرو باز آمد ملک کرد کا بان خواست

داو را اهل و بیت خویش کرد کان خواست فرستاد و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد و چون بطالقان رسید مردو مردمان
گفتند او را نزهر کشتند و حبیب بن عبد الباهلی که قتیبه او را فرستاده بود و بکور کان او را بقتل آوردند و چون قتیبه شنید
آن کورکانان را که نزدیک او بودند بفرمود تا بکشتند اندر سال نود و یک از هجرت قتیبه بغزای شومان و کیش و نخشب
رفت سبب چنان بود که ملک شومان عاقل قتیبه را از ناحیت خویش بیرون کرد و آن مال که هر سالے قتیبه را داد
بازگرفت و مردی از خراسان عیاض تمیمی را نزدیک او فرستاد تا او را ابدان خواند که آن مال که هر سالی میداد بدهد
چون بدر شهر رسید گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و نگذاشتند که ایشان بشهر روند خراسانی بازگشت عیاض
گفت من حرب کنم و ردی بدان مردمان نهاد و حرب کردند و همه را ابر آگندند مردی از مسلمانان که نام او مهلب بود
پس او اندر آمد و او را بکشت و ایدون را گویند شصت جای جراحت رسید و بود کشش و آن مردمان اندوهگین
شدند و گفتند مردی چنین را نباید کشتن و چون این خبر بقتیبه رسید تافته گشت و از مرو بازگشت و برفت ملک
شومان بحصار اندر شد قتیبه بفرمود تا منجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دانست که کار نبود آن مالی
او را بود از زر و سیم و جواهر همه را در زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار
غنیمت و خواسته یافت و بردگان و از انجا برداشت و بکیش و نخشب آمد و از انجا را نیز بگشاد و عبد الرحمن برادر خویش را
بطرخان فرستاد و ملک سغد صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن بازگشت و نزد قتیبه آمد و از انجا برداشتند و بمرو باز
پس مردمان سغد بیرون آمدند و ترخان را گفتند تو خشنود شدی بدین ذلیلے و خواری که بتو رسید و تو مرد پیری و ما را
بتو حاجت است گفت کس بگزینید پس ملک دیگر غورک نام را ملک کردند و طرخان را باز داشتند طرخان گفت از پس
ملک خبر کشتن نباشد بدست خویش بکشم نه که دشمن مرا بکشد و دشنه شمشیر بدرید و خویشتن را ابدان فرو گذاشت
تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نود و یک ولید بن عبد الملک بحج شد و امیری مکه را العبد قشیری داد تا او لیبد بود
او بمکه امیر بود و چون بمدینه آمد خواست که بنای مزگت را به بیند که چگونه کرده اند مردمان از مزگت بیرون آمدند و سعید
بن المسیب از بزرگان فقها بود و دایم بمزگت اندر بودی مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست اندر شود گفتند
تو نیز بر خیزی چه شود گفت والله که تا آن وقت که بر خاستی نخیزم گفتند اگر امیر المومنین را سلام کنی چه زیان دارد
سوگند خورد که پیش وی نشوم چون ولید بمزگت اندر آمد عمر بن عبد العزیز بپیش او همی رفت و نگاه همی داشت که ولید را
چشم با او افتد ولید هر سوئے همی نگریدی پس قبله نگاه کرد و او را دید و گفت این مرد کیست گفتند سعید بن المسیب
گفت الشیخ سعید بن المسیب عمر بن عبد العزیز گفت آری یا امیر المومنین حال چنین و چنین است و او را بستود
و گفت اگر دانستی که امیر المومنین است بیامدی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف شده است ولید گفت من
حال او را دانسته ام ما خود نزدیک شویم و او را سلام کنیم چون نزدیک سعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ نیکو

۹۰

بجنبید و از آن حدیث بر پای نخاست و گفت نحن والحمد لله و گفت حاله ولید الخیر والحمد لله پس بازگشت و عمر فرود آمد
گفت هذا فقیه الناس پس ولید مال بسیار بر مردمان مدینه بخشید و بر دکان داشت عجمی در میان قسمت کرد و در و آمد
بر منبر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم خطبه کرد و نماز گذارد و اندر سال نود و دو مسلمة بن عبد الملک و عمر
بن الولید بزمین روم اندر غزا کردند و طارق هم اندرین سال بغزای اندلس شد و ملک آنجایگاه زنبوق بود و
فرزندان ملک عجم بود و حرب را بساخت و بیرون آمد و تختی بنهادند و او بدان تخت بنشست و هر دو گروه فراهم
شدند و سخت حربی کردند و زنبوق کشته شد و مسلمانان اندلس را بگشادند از زمین روم و مسلمة بن عبد الملک
حصن الحدید و سلیطه بگشاد از زمین روم و هم بدین سال قتیبه با ملک خوارزم صلح کرد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر قتیبه و رفتن او بشهر خوارزم و ملک خوارزم را جیغان نام بود و برادری داشت
از وی کهتر نامش خورزاد و بر وی غلبه کرده بود و کارهای او را از او گرفته بود و هرگاه که شنیدی که جیغان را چیزی نیکو
او رسیدی مثل کنیزکی نیکو روی یا مرکبی خوب یا چیزی فاخر هر دم بفرستادی و آن کس بنیدیشیدی و آن چیز از او گرفتی
و بر آن ازرگان غصب کردی و اگر گفتندی که کسی خواهری یا دختری دارد و یا زن نیکو روی در خانهٔ اوست کس
فرستادی و او را ببردی و هر که را خواستی بزن کردی و کس او را نتوانستی باز داشتن و چون جیغان را گفتندی
بگفتی من با برادر بر نیایم و بسیار رنج و بلا کشیدی از وی چون کار دراز شد و جیغان را طاقت نماند کس فرستاد بزمین مرو
و قتیبه را بخواند بزمین خوارزم و شرط کرد که اگر برادرم را بکشی بحکم که بر من فرمان کنی فرمانبردارم و کس را ازین حدیث
آگاه نکرد و رسول بنزد قتیبه آمد و وقت غزا بود و قتیبه کار ساخته بود غزو را و مردمان را چنین نمود که بسغد خواهم
و رسول جیغان را باز گردانید و آنچه خواسته بود اجابت کرد و خورزاد را خبر بردند که قتیبه عزم درست کرده است که
بسغد شود و مردمان خوارزم را گرد کرد و گفت بدانید که قتیبه آهنگ سغد کرده است و شما از حرب او ایمن شدید
و بهار آمد و باشید بشراب و شادی مشغول شویم و ندانستند که قتیبه بهزار اسب فرود آمد و آن شهرستان از
شهرهای خوارزم و سه شهرست آنجا و بهترین او مدینة الفیل است چون قتیبه فرا رسید خوارزمیان نزدیک
جیغان شدند و گفتند تدبیر چیست گفت رای و تدبیر برادر من است بنزدیک خورزاد رفتند و گفتند این مرد با ما
و ما را اهلاک کند چه باید کردن خورزاد آگاه شد ازین تدبیر که جیغان کرده است از خواندن قتیبه و خواست
که جیغان را بکشد و او را از بیم لشکر نیارست و جیغان مردمان را گرد کرد بمدینة الفیل آمد با هزار اسب و آن شهر
دیگر را بقتیبه سپرد و خود بنزدیک او رفت پس خورزاد متحیر بماند و کس فرستاد بقتیبه و زینهار خواست قتیبه جواب فرستاد
که ترا زینهار از برادر خود باید خواست اگر ترا ایمن کند از جهت من نیز ایمنی خورزاد گفت من دانم که باید مردن و من
کشتن را دوست تر دارم که برادر را گردن نهادن اگر بکشندم بهتر فرمود تا حرب بیاراستند و خود بیرون آمد و یک ساعت [illegible]

خورزاد گرفتار شد پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی این که خدای عزوجل با تو کرد خورزاد گفت ایها الامیر مرا ملامت مکنید که دست بشمشیر ایشان کردم تا حکم کند میان من و تو دیکن شمشیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود که آن که خذلان او را دریابد پس فراز بردند و گردنش بزدند و جیغان گفت ایها الامیر منو بدل مرا آشنا کردی قتیبه گفت چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بمن بخشی قتیبه گفت همه را گردن کن جیغان همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواسته‌های ایشان برگرفت و جیغان شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل آمد و جیغان آن مال بداد و بمدینة الفیل بنشست و ملک ما جرم بهر وقت که بحرب سغدیان آمدی دیدار رنج نمود جیغان از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب او قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و آن زمین بگرفت و نزدیک قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بمدینة الفیل باز آمد با غنیمت بسیار والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر گشادن قتیبه سمرقند را

چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت که بحرب سمرقند و سغد رود که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر بود که نام نشانده بود و مجشر بن مزاحم السلمی نزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد مجشر را گفت اگر سغد خواهی رفتن اکنون او لی‌تر که میان تو و سغد دوازده روز راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه والله اگر کسی جز تو این سخن میگفت گردنش بزدم پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو کسیل کن عبد الرحمن منادی کرد که بنه را بسوی مرو بردارید عبد الرحمن برفت و چون روز دیگر نامه قتیبه فراز رسید بعبد الرحمن که چون نامه رسد بار و بنه را بسوی مرو کسیل کن و خود با رکن با لشکر و سواران و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاهدار که من اینک بر اثر تو همی آیم عبد الرحمن همچنان کرد و خود با لشکر روی بسغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد شکستند و مالی که پذیرفته بودند بازگرفتند و للاخیان آن رسید که شنید خدای عزوجل میفرماید فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ برخیزید و روی بایشان نهید که من امید میدارم که ایشان نیز چو اسیران تر نیطر باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبد الرحمن پیش از وی بچهار روز آنجا رسید و با سیصد هزار مرد و سمرقند مالک غورک بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند چند روز پیوسته حرب بود پس یکروز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندر آن نرسید که ما اندر کتاب منقول یافته‌ایم که حصار را هیچ کس نستاند مگر کسی که نام وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجه مدارید قتیبه گفت الله اکبر آن کاتب مجابات نیامد پالان شتر باشد و دانید که پالان شتر منم پس شما بحرب و آن روز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را محمد بن جریر گفته است و لیکن در کتب دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه نوشت بملک چاچ که تازیان بحرب ما آمده

شرط و حبیل از آن عهد الله و میثاق و زینهار خدای و زینهار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و زینهار ولید بن عبد الملک
و حجاج و قتیبه و زینهار مسلمانان و صلح کرد با او بسمرقند و کیش و نخشب و همه و نساتاش برده و هزار هزار درم
و عامل دویست هزار درم در سال و سه هزار برده چنانکه شرط کرده بودند یا هر سه برده دویست درم و ولید
بن عبد الملک را طاعت دارد و قتیبه با دیج نامه شد و صلح نشکند و پادشاهی سمرقند بدو تسلیم کرد و دو مهر انگشتری او
روان کرد و از پس او فرزندانش را راست و گروهی از مهتران و دانشوران را بدان گواه گردانید اندر سال نود و سه
قتیبه و این گواهان مهرهای خویش بر عهدنامه نهادند و بغورک دادند پس از آن قتیبه بمرو باز آمد و نامه فرستاد بحجاج بفتح
فتح سمرقند و پنج آن غنیمت فرستاد حجاج جواب نامه کرد و گفت خدای تعالی ترا آن داد از ظفر بر دشمنان و گشادن شارکان
جهان که هیچکس را نداد پیش از تو فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین بگیر آنچه خدای تعالی جل و علا ترا داد و از کرا
باش ای قتیبه که ترا اندر سختی دستی دست محکم اندر کار زن بکار و بدان آنچه خدای تعالی عز و جل ترا بداده است اندر کار
خراسان و بدین سال نود و سه ولید بن عبد الملک موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد و پسرش عبدالله
بن موسی را بجای او فرستاد و طارق پیش موسی باز آمد و عذر خواست و لیکن عذر او را بپذیرفت و او را بشهر طلیطله
فرستاد هم اندر زمین اندلس بیست راه طارق برفت و از آنجا مائده سلیمان بن داود علیهما السلام را
و در آن مائده چند در و گوهر بود که قیمت آن خدای میداشت و پس هم اندرین سال ولید بن عبد الملک
عمر بن عبد العزیز را از امیری مدینه معزول کرد و سبب آن بود که عمر بن عبد العزیز نامه نوشتی بولید گله کردی از حجاج و او را
آگاه کردی از جور او بر مردمان کوفه و عراق و از بیدادگری کارروانش در نواحی از این حال حجاج آگاه شد
بایستاد و نامه کرد بولید که گروهی از عراق بمکه و مدینه رفتند و از رفتن ایشان مشغله آید کسی باید که آنجا فرستی و عثمان
بن حیان و خالد بن عبدالله را نام برد ولید ایشان را فرستاد عثمان را امیری مکه و خالد را امیری مدینه

فصل در ذکر رفتن قتیبه بغزای حاج و فرغانه

چون سال نود و چهارم اندر آمد بغزای حاج و فرغانه
و از مردمان کیش و خوارزم و نخشب مدد خواست و مقدار بیست هزار مرد بیامدند و با قتیبه برفتند چون بسغد رسیدند
این بیست هزار مرد را بسوی حاج گسیل کرد و خود بفرغانه و تا خجند برفت و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب را
بیاراستند و حرب بسیار کردند و هیچ روز نبود که حرب نکرده بودند و ظفر مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانان را آنگه
در دل آمد و برنشستند و مردی از بالا نگاه کرد مسلمانان را دید جدا جدا ایستاده و پراگنده شده و گفت والله اگر
امروز سوی دشمن شویم فضیحت شوند دیگری که بر پهلوی او ایستاده بود گفت این مگوی ما همچنانیم و دوده در سوراخ
ازین اندیشیم که اگر مرغی بپرد از سوی چپ آید آنگاه که لشکر بجای باید شدن یا بمصاف آن را بانگ خدار اگر
بپرد از سوی راست آید اندرا بفال نیک شناسد گفت ما ازین نه اندیشیم و هر جا که باشد حرب کنیم پس بحرب آمدند

شدند و قتیبه گرد اگرد شهر را فرو گرفت و چون دانستند که کار چگونه خواهد بود صلح درخواستند بمالی که معلوم بود
هر سال بدهند پس با قتیبه صلح کردند و مال فراوان پیش آوردند و متابعت نمودند و قتیبه لشکر برداشت **فصل در**
ذکر گریختن یزید بن مهلب با برادران از زندان چون یزید بن مهلب از خراسان بیامد آنوقت که حجاج
قتیبه را امیر کرد و برفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار در ساز بخواست و او را و برادرانش را بزندان
کرد و بدین سال نود و چهار حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کرده اند بزمین پارس و حجاج با لشکری بیرون آمد و در
ستابا فرود آمد و لشکرها می فرستاد یزید بن مهلب و برادرانش را بفرمود تا از زندان بیرون آوردند و بلشکرگاه
اندر نزدیک خیمهٔ خویش بخیمهٔ دیگر فرود آوردند و پیرامون خیمه خندق فرمود کندن و نگهبانان برگماشته و شش بار
هزار هزار درم مصادره کرده و ایشان را گونه گونه عذاب همیکردند و یزید صبر همی کرد و حجاج را خشم همی آمد
گفتند یزید را تیری بر ساق پای آمده است و پیکان او هنوز آنجا مانده است و هرگاه که چیزی آنجا رسد از درد
بانگ و فریاد می کند حجاج بفرمود تا شکنجه نهادند بر ساق پای او و چون این بکردند یزید فریاد بر آورد و هند
بنت المهلب خواهر یزید که زن حجاج بود آواز او بشنید بیرون آمد و نفرین میکرد و حجاج او را طلاق داد و بعد از آن
پشیمان شد و ایشان را همچنان عذاب میکردند و یزید در حیلت آن شد که بگریزد و او را و برادرانش را ببصره نزدیک
بن المهلب ستوران بسیار بود و بفرمود که ان ستوران را بیاوردند و چنین نمود که خواهم فروختن و بهای گران کنند
تا نخرند تا اگر بگریزد بدان ستوران حاجت آیدشان پس یزید بفرمود تا از بهر نگهبانان طعامی نیکو ساختند و شراب
فرمود آوردن ایشان بطعام و شراب مشغول شدند یزید جامهٔ طباخ خویش در پوشید و ریشی سپید در خویش بست و
بیرون آمد و برفت یکی از آن نگهبانان او را بدید گفت چه گویید اندر رفتار این مرد که مطلق برفتار یزید میماند پس بیامد
که بنگرد ریشی دید سپید بازگشت و مفضل از پس یزید برفت کسی او را نشناخت و ایشان از بهر او کشتی راست
کرده بودند و میان ایشان و بصره هژده فرسنگ بود چون یزید و مفضل بر لب رود رسیدند عبد الملک را
دیر شد که می آمد یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که اکنون بما رسد عبد الملک برادر مفضل بود و از یک مادر مفضل
گفت والله که از اینجا نجنبم تا عبد الملک بیاید اگر خود با بند اندر بازگشتن بود در بند بود که عبد الملک فراز رسید و
هر سه بکشتی اندر نشستند و آن شب همی راندند و آن موکلان آگاهی نداشتند روز روشن شد پس یزید از کشتی بیرون آمد
رود بطائح نهاد پس تا بجائی رسید یزید بن مهلب ستوران بداشته بود و گروهی نیز از خویشان او بیرون آمده بودند
از بصره و برنشستند و با ایشان برفتند و روی به شام نهادند و راه ندانستند چون لختی برفتند مردی را دیدند که از آنجا
بر بد او را گفت از کجا می آیی گفت از یمن گفت نامت چیست گفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانم
گفت ما را دلیلی کن تا زمین فلسطین تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام

تا بوده ام بوده چند گاه است که اسیر شده ام گفت تو مگر یزید بن مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج
بگریختم عبدالجبار گفت من ترا بزمین فلسطین برم اندر هفت شب که همه شب برویم و روز فرود آییم پس یزید عبدالجبار
را در پیش کرد و شب همی رفتند و روز فرود می آمدند تا نزدیک شام رسیدند و کوشکهای زمین فلسطین پدید آمد
چنان دانستند که فردا بامداد بآنجا رسند چون صبح بدمید یزید آواز داد که مرا خواب غلبه کرده است گفت
یکساعت فرود آئی تا چشم گرم کنیم که بیخوابی مرا رنجه میدارد همه فرود آمدند و بیکسوی راه بخفتند تا آفتاب برآمد
که بر دند زنی از بام کوشک فرو نگریست و کنیزکی با او بود خداوند را گفت این مرد یزید بن مهلب است گفت تو از کجا
گفت از آنکه من مولای او بودم یزید سر برآورد و فرو نگریست و آن کنیزک را گفت چه نام داری گفت ابابیه گفت این
کوشک کراست گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابوعقیل ثقفی یزید گفت سبحان الله هرجا که می شوم حجاج
از ما جدا نمیشود پس از آنجا برفتند و نزد وهب بن عبدالرحمن شدند و قصه خویش پیش او بگفت و او از عمه حجاج
که هم اندر زمان برنشستند و نزد سلیمان بن عبدالملک باز شو و او را و اهل بیت او را زینهار خواه تا ایمن شوند
از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و نزدیک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت خواهش کرد و او را
زینهار خواست و التماس کرد که او را زینهار خواهد از ولید بن عبدالملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را بنواخت
خلعت داد و در آن شب که یزید در منزل عبدالملک بگریختند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج را خبر
بردند تافته شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد بسوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مهلب
برادرانش بگریخته اند ترسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید نزدیک سلیمان
شد و نامه نوشت بولید بن عبدالملک اما بعد آگاه کنم امیرالمومنین را که یزید بن مهلب خراسان را بغلبه گرفته بود
و خواسته باستانیده من او را مصادره کردم و مطالبه نمودم شش هزار درم و او منکر شد بزندان کردمش لیکن از زندان
بگریخت اکنون خبر یافتم که نزدیک سلیمان برادر تو رفته است من امیرالمومنین را آگاه کردم باقی او داند چون نامه
حجاج بولید رسید نامه نوشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زینهار دادم بدانکه او
پدرش و برادرانش اولیای ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درم از او بگرفت
اکنون بر من آمد و آنچه از او میخواهد بفرست امیرالمومنین مرا شرمنده نکند ولید نامه نوشت و سوگند خورد که او را
نکنم تا بر من نفرستی سلیمان دیگر باره مضائقت کرد و ولید دست باز نداشت و سوگند خورد که او را غل نهاده بر
فرستی و اگر نه هیچ از تو نشنوم یزید گفت بدو فرست که من نخواهم از جهت من ترا درشتی رسد و بفرست ایوب را
بفرست سلیمان ایوب پسر خود را و یزید هر دو را غل برنهاده بند بهم در بست بسلسله و هر دو را بسوی ولید فرستاد پیش او در
آمد ایوب نامه پدر نیز بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادرزاده تو ایوب را

اندر بند تو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم اگر امیر المومنین را ای اندرین بیند مرا رفکند چون ولید
نامه برخواند وانگاه ایوب و یزید را چنان دید دلش بسوخت و گفت نیکو کردم که برادر زاده خود را بدین صفت پیش خود
آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بعبادت نیکو کردار خویش و آن پدرش و طاعت
ایشان عبد الملک را یاد کرد و عذر بخواست تا ایشان را بنشاندند و گفت عذر تو بپذیرفتم و ما را پدید آمد ستم حجاج بود
بر تو و ایوب را سی هزار درم و یزید را بیست هزار درم داد و پیش سلیمان فرستاد و یزید پیش سلیمان بود [illegible]
آنگاه رسید و هیچ هدیه پیش سلیمان نیاورد و هدیه که تمیمی از آن بیزید فرستادی و این خبر را بولید رسانیدند و بد
انکار کرد و حارث بن مالک الاشعری را گفت نزدیک سلیمان شو و او را بگوی که شنیدم که هر مالی که هدیه نزدی آید
نمی از آن بیزید همی فرستی و آن کاسه بچشم من زشت کردند و ولید گفت این سخن توانی گفتن گفت طاعت امیر المومنین
فریضه است و من رسولم گفت برو و نزدیک او باش که من هدیه میفرستم بر و سیاه و خلاء و برات بستان حارث بیامد
و نزدیک سلیمان شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده آنچه ولید فرموده بود بگفت سلیمان خشم گرفت و گفت
و الله که اگر مرا بر تو روزی دست باشد اندامهات جدا کنم حارث گفت بر من طاعت است و من رسولم در پیغام
امیر المومنین پس چون هدیه‌ها بیاوردند نزدیک سلیمان نشد و گفت از تو خط خواهم که بمن دهی که از من گرفتی سلیمان
گفت از چه میگویی گفت از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگر نه مرا چکار با آن سخن سلیمان یافت و دانست که او این سخن
از راستی گفت پس سلیمان بفرمود تا هدیه‌ها را بعد بخیم گرد آید و همی بیزید بن مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمان همی بود بدین
نامه تا او تمام بگذشت و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر کشتن حجاج بن یوسف سعید بن جبیر رضی الله تعالی عنه را

اندر آن وقت که حجاج عبد الرحمن بن الاشعث را از زنبیل فرستاد ملک کابل سعید بن جبیر با او بفرستاد
و او را بر دیوان عطا بپای کرد و بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبد الرحمن بگریخت و پیش
زنبیل شد و سعید بگریخت با صفهان شد حجاج آگاه گشت و کس فرستاد با میر اصفهان که سعید را بگیر و
نزد من فرست سعید را خبر کردند سعید بن جبیر از آنجا روی باذربایجان نهاد و یکسال آنجا بود پس بمکه
رفت و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله قسری را بامیری مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه
سعید را گفتند خالد بدینجا آید و او مردی بدست و ایر تو بترسیم اگر از اینجا بروی بهتر بود سعید گفت و الله که من
چندان بگریختم که از خدای شرم همیدارم که مرا چندان زنده دارد که همی خواهد و مردمان از آن عجب آمد او را
گفتند تو آن سعیدی که مدت تمام کردی پس با مکه آمد و حجاج را خبر آمد که گروهی از مردمان عراق از آنها که بر تو
بیرون آمدند بمکه اندر اند حجاج نامه کرد بولید بن عبد الملک و گفت اگر امیر المومنین مصلحت بیند مرا اجازت دهد تا همه
را از مکه باز آورم و لیکن نامه کرد بخالد بن عبد الله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد و یکی از ایشان سعید بن جبیر

رضی الله عنه بود و طارق بن حبیب و مجاهد بن عطا و عمرو بن دینار و طارق بن حبیب را و اندر بمرد و مجاهد و
سعید را نیز و یک حجاج بردند فرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت چون سرش باز کشیدند از بدن صدا شد
سه بار گفت لا اله الا الله حجاج آن بدید گفت لعنت بدان ترسا زاده باد تا چرا این مرد را نزد من
فرستاده اند که اگر دانستمی که اگر او بیکه بکدام خانه است او را عفو کردمی چون حجاج سعید را بکشت پس از چهل روز
حجاج بمرد و هر شبی چون بخفتی سعید را بخواب بدیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله قتلتنی و حجاج گفت مالی و سعید
سعید بن جبیر رضی الله عنه در سال نود و چهار بود آن سال را سنة الموت فقها نام نهادند زیرا که فقها اندرین سال بسیار
بمردند و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمرد بماه رمضان اندر بیست و پنجم ماه و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود
بیست سال بر عراق امیر بود و درین سال عبد الله بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم از مادر بزاد و این ابو جعفر
بود ملقب منصور و چون حجاج بمرد ولید بن یزید بن ابی کبشه او را ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نود و پنج قتیبه
بغزای حجاج شد و فرغانه رفت و هنوز بفرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگین شده بود و فیروز باز آمد
و حجاج قتیبه را سخت دوست داشتی و بزرگ و گرامی پس چون قتیبه بمرو باز آمد نامه ولید بن عبد الملک فرا رسید
چنین گفته بود که امیر المومنین همی گوید که من ترا می شناسم و جهد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانسته ام باید
که همچنان که غزو کنی از ثواب خدای عز و جل نومید نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه هر وقتی که امیر المومنین از
ارسال آگاه باشد که کجائی و بکدام شهری والله تعالی اعلم **فصل** در ذکر خبر مرگ ولید بن عبد الملک
و مدت خلافت او چون سال نود و شش در آمد ولید بن عبد الملک بمرد و مرگش روز پنجشنبه بود و نیمه جمادی الآخر
و مدت خلافتش نه سال بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود و او را نوزده پسر مانده بود عبد العزیز و محمد و عباس
و ابراهیم و تمام و خالد و عبد الرحمن و میسره و مودود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عتبه و روح و
بشر و یزید و یحیی و عمر و مردمان شام چنین گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و از آن اثرها که او را بود
کس را نبود و مزگت در دمشق او بنا کرد و مزگت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را او بیاراست کرد و بسی اندران
افزود و باز آبادان کرد در مردمان مدینه را همه گونه عطا داد و هر قاعدی را خادمی فرمود و هر نابینائی را قاید
فرمود که او را خدمت کند و بروزگار خلافتش بسیار فتحها بود و محمد بن جریر الطبری گوید که ولید بیمار شد و دیگر روز
بیهوش شد و شب اندر آمد همچنان بماند مردمان پنداشتند که او بمرد و بهر جائی خبر بردند بمرگ او و بسوی
عراق بدین وقت نزد حجاج آمد و حجاج جزع سخت کرد و خود را بستونی باز بست و گفت یا رب تو کسی را بر من
مسلط مکن که بر من رحم نیارد و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المومنین بود دعا همیکرد و روز دیگر مردی
فرا رسید بخبر عافیت امیر المومنین پس چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بعافیت من شادتر از حجاج بن یوسف

نبست پس حجاج فدای را لشکر کرد و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد کرد پس چون روزی چند برین برآمد خبر
ولید بحجاج رسید و حجاج پیش ولید بمرد و ولید مردی که عمارت دوست میداشت و بنا فرمود چون کلیسا و مالها
و حصارها پس چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست از پس سلیمان چون یکدیگر را دیدندی گفتندی وظیفه چند
خواندی و نماز چگونه کردی اندر سالی که ولید بمرد خواست که برادر خویش را از ولایت باز کند و عبد العزیز پسر
خویش را ولیعهد کند و فرستاد و سلیمان را بدین حدیث و مال بسیار بود و عرض کردند برفت پس ولید مردان را
خواند و سپه پادشاهان اسلام نامه کرد و هیچ کس اجابت کرد مگر حجاج و قتیبه بن مسلم بن عباد بن زیاد گفت مردمان
اجابت نکنند و اگر نکنند این نباید بود از عذر ایشان ولیکن تو سلیمان را نزدیک خویش خوان و این سخن او را
بگوی اگر اجابت نکند همه مردمان بروی بیرون آیند پس ولید همچنان کرد سلیمان را تا نیز سه کرد و ولید خود
برفت و براه اندر بیمار شد هنوز بدو نرسیده بود که بمرد و مردمان سلیمان را بیعت کردند فصل در ذکر گشادن قتیبه
بن مسلم چین را چون آن ولید بن عبد الملک بمرد با سلیمان بیعت کردند قتیبه از وی بترسید و سپاه برگرفت
و از جیحون بگذشت و میخواست که عیال خویش را بسمرقند برد و آنجا را استوار کند و ملک چین آگاه شد و
رسول فرستاد و از قتیبه درخواست کرد و گفت باید که یکی از مهتران لشکر سوی من فرستی تا از وی چیزی بپرسم
و از دین شما ما را آگاهی دهد قتیبه ده از مردان مسلمانان بگزید مردمان با شکوه و سخنگوی و بفرمود تا ایشانرا
سلاح دادند و از هرگونه جامه او چیزهای لطیف و اسبان ترک مع زین و ایشان را گسیل کرد و گفت بگوئید
که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند گردن مهتران شما ننهم و تا خراج نگیرم و دو شما
ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد ایشان را بخواند ایشان گرمابه شدند و جامه های سپید
بپوشیدند و در بر بستند و نعلین ها را در پای کردند و برفتند چون پیش ملک شدند بفرمود تا بنشستند و مهتران لشکر
نشسته بودند و هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود تا بیرون رفتند ملک روی بدان مهتران کرد و
گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند این قومی اند که زنان اند چون روز دیگر ملک ایشانرا بخواند بیامدند و جامها
مصری پوشیده و عمامه های حریر بر سر بسته و ملک همچنان بفرمود تا باز گشتند باز ملک مهتران را گفت چگونه دیدید
این قوم را گفتند امروز بمردان بهتر مانند روز دیگر همچنان برفتند و جامه های حریر و سلاح پوشیده بودند و خودها
بر سر نهاده بودند و شمشیر حمایل کرده بودند و نیزه ها در دست و تیرها در دست گرفته و کمانها بر بازو افگنده و بر گونه
بر اسپان نشستند و پیش ملک آمدند چون ملک از دور ایشانرا بدید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان
پس بفرمود تا بازگشتند و مهتران را پرسید که چگونه می بینید مرد این قوم را گفتند الله ما هرگز چنین مردم ندیده ایم از
و از پس ملک کس فرستاد بر ایشان و گفت یکی را از من بفرستید که تا دانا باشد و ایشان هبیره را فرستادند ملک او را

گفت سخنی از تو بشنوم و سخنی نیز از تو خواهم رسید اگر راست نگویی ترا و یاران ترا هم بکشم گفت بگوی گفت
نخستین روز که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنان که هبیره گفت ما روز اول بدان
لباس که پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم
که پیش دشمن بحرب خواهیم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نزدیک قتیبه باز گردید و بگوئید که باز
گردد و اگر نه کس فرستم او را و شما را هلاک کنم هبیره گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین
مملکت ها گشاده است از تو بافسوس باز گردد و دیگر آنکه ما از مرگ نترسیم اگر کشته شویم در حرب ما را آن بهتر بود ما آن را
بهیچ گونه کراهیت نداریم ملک گفت پس مصلحت چیست و چگونه او را از خود خشنود کنم گفت او سوگند خورده است که از اینجا
بنگردم تا پای بر زمین های شما ننهم و بند در گردن مهتران شما نکنم و جزیت از شما نستانم ملک گفت ما او را از این سوگند برون
آریم و خاک این شهر لختی ببرد و فرستم تا پای بران نهد و گروهی از خویشان فرستم تا ایشان را بند بر بندد و مالی فرستیم که
پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان ببیار و جامه های حریر و خواسته بقیاس و این دوازده مرد را
خلعت داد و بنزدیک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال را بگرفت و آن چهار تن را بند بر نهاد و بنزدیک ملک چین فرستاد
و بفرمود تا آن خاک را بگسترند و پای بر آنجا نهاد و از ملک چین خشنود گشت و بعد از آن جا لشکر برگرفت و باز
آمد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر عاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان** و سبب عاصی شدن
قتیبه آن بود که چون ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبد العزیز را ولیعهد سازد
شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچکس اجابت کرد و قتیبه را آن درد در دل بود قتیبه اندیشید و دیگر آن بود که یزید
بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت یزید را دل و جان بخراسان بود که سلیمان ولایت خراسان بدو
داد و پس قتیبه مردی از یاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبرها که تو را رسد از
کار یزید بن مهلب بمن می فرست تا من بر حسب آن کار همی کنم و دیگر تا از من هیچ پوشیده نداری آن مرد بیامد و
به نیشاپور بنشست و جاسوسان همی فرستاد و خبرها برسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که یزید بن
مهلب را عراق داده اند قتیبه گفت اگر عراق را بوی داده اند و خراسان را نیز بوی دهند پس عزم کرد که از خراسان
بخوارزم شود و آنجا را حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که نزدیک من درست شد که از امیران
که خلیفه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه گشاده شود پس من روی بقسطنطنیه
نهادم باشد که خدای عزوجل گشاده کند چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین شوی
و باید که حلیه باشی اندر کار من آگاهم از طاعت و ترا بجود نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم پس قتیبه مردان را
گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا آن زن را ابسازند و این خبر بسلیمان رسید نامه نوشت بیزید بن مهلب

وگفت بدانکه قتیبه ترسید از تو بر خراسان تدبیر آنست که نامه نویسی بنزد او و نیکوئی گوئی او را و اگر بفرغانه شود بازگردانی
او را و بگوئی که از آنجا بیرون نشود تا آن همه قلعه‌های آن بگشاید و رسولان را بفرغانه که مردمان را بگویند که امیرالمؤمنین
عطاهای شما را بیفزود و دستوری داد شما را تا هرگاه که خواهید بخانه شوید که مردم دوست دارند بخانه شدن را و قتیبه
را اندوه آید و ایشان را باز دارد تا او را مخالف شوند یزید چنان کرد و نامه نوشت سوی قتیبه بر آن گونه چون نامه بقتیبه
رسید برخواند تا شاد شود و بیرون آید و نامه بر مردمان خواند پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیرالمؤمنین
شما را عطا بیفزود و دستوری داد که هرگاه که خواهید بخانه‌های خویش باز شوید قتیبه دانست که او مردمان را
همی بیاغالد گفت ای مردمان دروغ میگوید چنانست که شما اندیشید سلیمان شما را بصحبت خود همی خواند پس قتیبه
بخانه شد و سه نامه نوشت سلیمان بن عبدالملک پسرش را ولید و گفت همان دارم ترا و اگر مرا بر خراسان میداری
و در دیگر نامه نوشت از فتحهای خویش و آن کارها که کرده بود و آل مهلب را نکوهیده بود و سوگند خورد که اگر یزید
بن مهلب را بر خراسان امیر کنی من اندر تو که امیرالمؤمنین هستی عاصی شوم و حرب کنم و شغلی بزرگ افگنم و در
نامه سوم بنوشت که من سلیمان بن عبدالملک را خلع کردم و مخالف شدم او را پس گفت این نامه را که رساند
سلیمان تا بدان کس دهم مولای او گفت من برسانم قتیبه آن نامه او را داد و گفت این طومار نخستین سلیمان
ده اگر برخواند و بیزید دهد طومار دوم بده و اگر همچنان بیزید دهد طومار سوم را بده و اگر طومار نخستین برخواند و بیزید
ندهد توان طومار دیگر نگاه دار و بهیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان درآمد و یزید بن مهلب حاضر بود و رسول
نامه سلیمان را داد او برخواند و بیزید داد و گفت بیداد کردیم بر قتیبه و او مرد شایسته است و کارهای بزرگ کرده
و رسول قتیبه را فرود آورد و روز دیگرش بخواند و صد دینار بداد و خراسان را همچنان بقتیبه سپرد و مردی
از عبدالشمس با او بنزدیک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند مردمان پیش باز [illegible]
بلندا [illegible] خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان بازگشت و رسول قتیبه بخراسان باز آمد قتیبه او را گفت چه خبر است
گفت رسول سلیمان همی آمد و با عهدنامه خراسان چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمان را خلع کردی و عاصی
شدی عهدنامه بمن سپرد و خود بازگشت و آن عهدنامه پیش قتیبه بنهاد و قتیبه کس فرستاد و برادران خویش را
بخواند و از ایشان مشورت خواست و همه یک سخن شدند و گفتند بر سلیمان ایمن نباید بودن پس بختری بن عبدالله
را بخواند و او مردی بود گرانمایه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بختری از همه آگاه باش و تو کارها از خود
این را نصیحت داده‌ای مرا گفت سلیمان ترا اندر از طاعت آگاه است و اثرهای نیکو و اثرهای نیکوئی منا خیری
نگوید و گفت قتیبه گفت ویک تو پنداری که من از کشتن همی ترسم سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان دهد
تا نگاه مرا بخواند و خوار کند و مرگ بنزدیک من بهتر از این است بختری گفت من پندارم که یزید با تو چنین کنند [illegible]

خراسان شود امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو آورد و بخراسان و تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من
آمد و عهد آورد و رسول سلیمان از حلوان بازگشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه برادر
خویش عبدالرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبدالرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم که برخیزی
و بشهر سمرقند شوی و مردمان را بگویی که هر که با من ایستد و با او مواسا کنم بهر چه که دارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود
او به برادرانت تو جدائی کرد دستداران تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت تدبیر اینست برخاست و خطبه کرد
خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و درود بر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم گفت پس گفت ای مردمان شما دانید
که من امیر شما بودم و عطاها با شما دادم و غنیمت میان قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشان را آزموده اید
و شما عدل و انصاف من دیده اید و شما همه توانگر گشته اید از خواسته های عجم و ملکزادگان سغد و شما خود دانید
که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بپراگندند و قتیبه برخاست و بخانه شد
و برادران و اهل بیت نزدیک او شدند گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز با مردمان و هیچکس را با زشتی
بدی گفتند قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم و هیچ کس از ایشان جواب باز نداد تا من بخشم و ندانستم که چه
می گویم آنزمان مردمان نزدیک عبدالرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیازرده بود و او را گفتند دیدی که این مرد
چه کرد و گفت اندر میان ما و خویشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون چه خواهید گفتن گفت میخواهیم که نزدیک او شویم و
دستوری خواهیم که بخانه های شویم آنگاه او دستوری دهد اگر خواهد سلیمان را خلع کند اگر خواهد بطاعت بود و اگر دستوری
ندهد ما خود بخانه های خویش باز شویم عبدالرحمن قصری گفت ای مردمان من برادرش عبدالرحمن را بفرستیم که این
گزین ایشانست گفتند نیک آید پس نزدیک عبدالرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می پندارم که برادر تو قتیبه از خرد
اندر یافته و او با من جفا کرده است و من با او سخن نمیگویم باید که تو با او بگویی که ایشان را دستوری دهد تا بشهرهای
خویش باز شوند پیش از آنکه کاری بزرگ افتد عبدالرحمن گفت از این نه اندیشید اگر برستند از آن تو و خویش لشکرم
ایشان را بجایهای اندر بپراگنند عبدالرحمن بن مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد و قتیبه گفت قصری را
کیست که این سخن گوید خبر بقصری آمد کس فرستاد با آن مردمان و گفت شما بدانید که من از شما برگشتم و هر چه خواهید کنید
پس عزم آن کردند که قتیبه را خلع کنند و این خبر بعباد بن ایاس رسید و نزدیک قتیبه شد و گفت ایها الامیر لبان دو ما
پر خون تباه کردی دستوری ده تا بخانه های خویش باز شوند تا عامه از تو بپراگنند و دشمنان و کینه داران و دزدان
از تو دور شوند قتیبه گفت دستوری ندهم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم و یاری خواه چنانکه آگاه
نشوند و تو حرب را ساخته باش و آنگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن بزن تا دیگران هم پست شوند قتیبه گفت
نکنم عباد گفت پس مردمان را بخوان و بنواز و چیزی بخش و خشنود کن گفت عباد گفت دانند که تو از گشتگان سغد و دیران اند

خود را گفت این مردمان چنین گویند که اگر من نزدیک قتیبه شوم و مرا این کند گفت و الله که دروغ میگویند
این حرامزادگان یا سر من پیش او برند یا سر من پیش او آورند و مردمان از هر طرف بانگ می کردند و می گفتند
سوی وکیع شوید و مردم از هر جانبی روی بوی نهادند وکیع بیامد سراپرده قتیبه را برداشت و مردمان بجمع
بیش آمدند تا قتیبه را یاری کنند ندانستند که او طاقت آن ندارد با چنان لشکر پس قتیبه از غلغل شنید گفت
چیست گفتند وکیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسپ برنشیند اسپش بیفتاد گفت بالیس بریده
بر تخت بنشست و سلاحی پوشیده داشت و ردائی برافگنده و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده بودند
مردی از گروه قتیبه که نامش یزید بن مسلم بود قتیبه دید که او را بیازرده بود و سر پیش او بستر و او پای
بر قتیبه همی مالید و مردی بود از مبارزان و لاوران که نامش هبیرة الجدلی بود او را گفت ایها الامیر اگر
خواهی من امیر پیش تو آورم قتیبه گفت که خاموش باش و برجای خود با بست و حیان نبطی با گروهی بیامدند
پیش قتیبه بایستادند و عبدالله بن مسلم حیان را گفت بر آن کستوی حمله برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه
خشم برگرفت و گفت کمان مراد بید حیان گفت نه روز کمان است پس وکیع کس فرستاد و حیان را گفت بنزد
گروهی توایم و حیان با وکیع سخن راست کرده بودند که بسوی او شود پس با پسر خویش گفت چشم برداری
بینی که من کلاه خویش بگردانم روی بلشکر وکیع نهم تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی وکیع بگریختند
گفتند قتیبه برادر خویش صالح بن مسلم را بخواند و اندر فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش خواند و تا سخن گوید مردی
از بنی ضبه تیر انداخت و بر صالح زد و او را بکشت پس خذیه السهم الازدی روی بقوم خویش کرد و گفت من تیر
کرده انداز قتیبه شنیدم که گفت والله من از دیان را ازین سخن برکنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران
خویش جهم زجر الجعفی با تنی چند پیش نهاد و حیان بن ایاس او را حمله برد و ضربتی بزد بر گردن برید و جهم خویش را بر او
بینداخت و حیان از پیش او بگریخت و پیش وکیع شد و مردی از یاران وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه تا
خود بیش از آنکه در شبانگاه شام خورد پس یکی برفت و آتش بر اصطبل اسپان زد و بانگ برخاست که بشنید آتش
برسید قتیبه گفت هذا یوم اربا مؤذن قتیبه پیش شد گفت حی علی الفلاح ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و طاعة
رسول و مؤذن بیرون آمد و جنگ همی کردند و بکشتندش چون یاران وکیع بسراپرده قتیبه رسیدند جوان
زبانی بود که از دیان و بنی بکر بشتافتند و طنابهای سراپرده ببریدند و سراپرده افتاد و دو مرد آهنگ
کشتن قتیبه کردند یکی سعد الازدی و دیگری جهم بن زجر الجعفی تیری بزد و او شمشیر بزد و او را بکشتند و از فرزندان
مسلم بود و آن روز یازده مرد بکشتند پس وکیع فرمود تا همه را بردار کردند چون قتیبه را بکشتند ساره بن جیدالحی
سخن بگفت پس بفرمود تا سر او را طلب کردند گفتند از دیان دارند پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و گفتند این فال گر

بدو داست و او را سه هزار درم داد و لعنت این بر یزید و با یاسط بن عبدالکریم سوی سلیمان بن عبدالملک
برد و چون سلیمان را گفتند که قتیبه را بکشتند گفت والله که اگر با ما بودی تا بمردی او را بنا بوفی نهادمی و چون
خبر قتیبه آن تابوت را و سر وی و دستش تا ظفر و قیمتی که مارا بودی هیچ کس بخراسان آن نکرد که او کرد و انده سلیمان
عبدالملک سلیمان بن عبدالملک خالد بن عبدالله القشیری را بمکه باز کرد و امیری مکه [illegible]
سال ... بن عبدالملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که آن را حصین حوف گفتند والله تعالی اعلم فصل در ذکر ولایت
و حکومت یزید بن مهلب بخراسان آنگاه که سلیمان بن عبدالملک بخلافت نشست یزید
بن مهلب را ولایت عراق داد و چون یزید بنگریست از حال ویرانی عراق آگاه شد با خود گفت حجاج ولایت
عراق را ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و
بزندان باز داشتن و خدای عز و جل ایشان را رهانیده است و هرگاه که من چنین کنم چون حجاج باشم پس حجاج
و نزدیک سلیمان شد و این قصه او را بگفت و گفت اگر امیرالمؤمنین مصلحت بیند مرا از عراق عفو کند تا من او را
بدل با تو مردی ... کار خراج ولایت چون یزید بن مهلب بعراق آمد خطبه کرد و صالح والی بود
خراج پس کار بر یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی گشاده دست و فراخ دل و آنچه [illegible]
بردی و دوام خوان او افگنده بود و صالح بر ستوه شد و طالب آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان
بیاراستند از بهر آن که مردمان را طعام دهد صالح آگاه شد و بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند کس ...
بهای آن بر من نویس صالح اجابت نکرد یزید خشم گرفت و گفت این کاریست که من کرده ام بدست خویش پس
صالح بنزد یزید آمد و یزید بمجلس نشسته بود از بهر او جای فراخ کرد چون بنشست یزید گفت چک فرستادم و صد
هزار درم بمن داد و صالح گفت از قبر بها بیرون کردم و مالی که بود از بهر سپاه بدادم و آنچنین که تو بستانی هیچ چیز
نستند و امیرالمؤمنین بمن رسانده یزید گفت یا ولی این چکار است صالح گفت من این مال بدهم و لیکن تو بنویس
این بگیرد بنویس گفت چنین کنم چون یزید بعراق آمد سلیمان بن عبدالملک یزید بن مهلب را بخواند تا بخراسان شد
بن سلیمان آن حدیث از دست باز داشت و عبدالملک نامه نوشت بعراق سوی جریر بن یزید البجلی و دیگری از
عمال خویش که امیرالمؤمنین ولایت خراسان بمن عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود به تنگ
بود و از جهت صالح پس عبدالله بن صالح را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که از آن غمگین شده ام
نخواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس نیست
که بنشینم که امیرالمؤمنین برادرم را آنجا خواهد فرستادن هیچ حیلت دانی که مرا فرستد گفت دانم مرا سوی
امیرالمؤمنین فرست که من امید میدارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و نامه تو

سلیمان او را از حال عراق آگاه کرد و در نامه عبدالله اهتم را بستود و گفت امیرالمومنین آنچه خواهد از حال عراق
و خراسان از وی پرسد که بهتر از وی نداند و سی هزار درم او را داد و عبدالله برفت چون به پیش سلیمان رسید
گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان و عراق نیک دانی گفت یا امیرالمومنین
من داناترین مردمانم گفت اشارت کن بمردی که او را دهیم گفت امیرالمومنین بهتر داند سلیمان مردی را نام برد از
قریش عبدالله گفت این کار او را نشاید تا چند کس دیگر را هم نام برد و باخر وکیع را نام برد گفت وکیع مردیست
مبارز ولیکن اعرابی و جافی است سلیمان گفت و نیک پس کرا این کار شاید گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او بعراق
است و چنان پندارم که او عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیرالمومنین نیکو میگوید ولیکن او را اگر همت باشد و فرستد
تو بفرمائی تا بعراق خلیفتی کنند و خود بخراسان شود سلیمان گفت چنین باید کردن پس بفرمود که عهد خراسان
بر یزید بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت ای پسر اهتم همچنانست که تو گفتی و عهدنامه به پسر اهتم داد و او
بیکهفته بواسط آمد و عهدنامه بیزید داد یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد
و دیگر روز یزید بر واسط جراح بن عبدالله الحکمی را خلیفه کرد و بر بصره عبدالله بن هلال را و مروان بن مهلب
بر خواسته و خزینه خویش ببصره بگذاشت و روی بخراسان بنهاد و چون مخلد نزدیک خراسان رسید خلیفه خویش
عمرو بن عبدالله بن العسکری را از پیش فرستاد و عمرو بمرو شد و وکیع آن روز آنجا نبود کس فرستاد که نزدیک
من باید آمدن عسکری جواب داد که احمق مردی ام من از راه آمده ام بر خیز و به پذیره امیر شو مهتران و بزرگان
همه بپذیره شده اند و وکیع خود راهی کشید از پذیره شدن چون مردمان مخلد را دیدند همه پیاده شدند و پیش وی
آمدند و مخلد بمرو اندر شد و پیش از آمدن پدرش وکیع را گرده او را بگرفت و باز داشت و گونه گونه کرد و وکیع در
ولایت خراسان بعد از قتیبه نه ماه بود پس یزید بن المهلب بسال نود و هفت بمرو اندر آمد و ببست غزو کرد و باطراف خراسان
و جایها که قتیبه آنجا نرسیده بود فتحها از پس یکدیگر همی کرد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر فرستادن سلیمان بن
عبدالملک مسلمه را چون بسال نود و هشت آمد سلیمان مسلمه را بغزای قسطنطنیه فرستاد که در آنجا کند تا بگشاید و
چون مسلمه بقسطنطنیه رسید سواران را بفرمود تا هر یک بمقدار دو مد طعام بر اسب خویش نهادند و بدر قسطنطنیه بردند پس
بفرمود تا همه طعامها را گرد کردند و از یکسو بنهادند چون گروهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چیزی بردارید
از بهر خوردن که شما را کفایت کند و فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و زراع کردند و بناها فرمود
کردن از چوب و آن زمستان آنجا مقام کردند و آن طعامها همچنان مانده بود و مسلمه بقسطنطنیه با لیسا و مهتران شام آنجا با وی
بودند و مسلمه بروم همیشه بود تا خبر مرگ سلیمان بن عبدالملک شنید و چون سلیمان بمرد و عمر بن عبدالعزیز بخلافت
بنشست پس عمر بمسلمه نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر بن عبدالعزیز گفته می آید انشا الله تعالی فصل در ذکر

کشادن یزید بن مهلب گرگان و طبرستان را گرگان اندر عجم دیواری گرد اگرد آن کرده بود
از خشت پخته و آثار آن هنوز بر جاست و آن را حصاری ساخته و استوار بود و از بیم ترکان دیواری بود
سخت بلند از یکسو طالب دریای خراسان تا بخوارزم برده بودند و از آن سوی محکم کرده و این از بهر آن کرده بود
که چون ترک بحرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتی و شاید بود و الاکتاف خسرو و هرمز
و قباد و فیروز و دیگر ملوک آهنگ کردند و خواستند که بستانند نتوانستندی الا نوشیروان که آنجا را بگرفت و پیش از آن
هیچ کس نگرفته بود از استواری و محکمی آن و از پس که ترکان بحرب ایشان آمدندی و گاه بودی که صلح کردندی
پس چون نزدیک گرگان رسید گندی و بوی ناخوش بمشام او رسید پرسید که این چه بوی است گفتند صول ترک که
آنجا حرب کرد با قتیبه و جمعی از ایشان بکشت و غارت کرد این بوی ناخوش از آن کشتگان است یزید گفت
این صول کجاست گفتند بگرگانست و لشکرش بدهستان یزید آهنگ گرگان کرد و صول بیرون آمد و بدهستان
شد و فرود آمد او و بیست هزار مرد بگرگان گرد آمدند یزید روی بایشان نهاد با سی هزار مرد از لشکر شام و عراق
و خراسان حرب بیاراستند و بیکدیگر رسیدند و حربی سخت کردند و چنین گویند که یکروز هر دو گروه حرب همی کردند
و یزید بن مهلب با گروهی از برادران و عمزادگان ایستاده بودند بکرانه بمقدار چهارصد مرد و گروهی با مبارزان
ترکان هزار مرد بودند حمله کردند و یزید تن خویش حرب کرد و لشکر ترکان را بشکستند پس یزید بر ترکان کار سخت کرد
و کار بر ترکان سخت شد و سپاه برگرداگرد دهستان فرود آمدند و چنان شد که مرغ را اندر سرراه پریدن نبود و
ترکان از حصار ستوه آمدند و طعام شان سپری شد پس صول کس فرستاد بنزد یزید و از وی صلح خواست یزید گفت
من با تو صلح کنم بدان شرط که از شهر بیرون شوی تا صول گفت اگر مرا و اهل بیت مرا زنهار دهی و خواسته با
[illegible] من شهر بتو دهم یزید اجابت کرد و صلحنامه نوشت با صول و وفا کرد بدان شرط و بدهستان اندر شد چندان
مال یافتند از زر و دینار که آن را اندازه نبود و [illegible] یزید نامه نوشت بسلیمان عبدالملک بخبر فتح و ظفر پس یزید
بگرگان آمد و هرگاه که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدی صلح خواستندی هرچه خواستندی بداوندی و گاه بودی که
صد هزار درم بداوندی و گاه دویست هزار درم چون یزید بیامد همچنان صلح خواستند یزید اجابت کرد و گروهی
از مسلمانان را آنجا دست بازداشت پس روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان دران روزگار
اسپهبد گیلان بود و لشکر گران داشت و یزید کارگران را در پیش کرد تا درختان راهی ببریدند و راهها را نرم
کردند و برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی با سپهبد شد خواست که بگریزد و به بیابان
شود پس رای چنان دید که حرب کند پس فرستاد و از ملک دیلمان مدد خواست او ده هزار مرد بفرستاد و سپهبد
حرب بیاراست و خبر به یزید شد خداش پسر خویش را با بیست و چهار هزار مرد بیاری مدرک فرستاد و هر دو گروه

بیکبار بگرد رسیدند و حرب کردند و حتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارز خواست ابو بسره پیش رفت و با او حرب کرد
و آن دیلم را از سر باهی کوه تیر باران و سنگ روان کردند و سنگ همی انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند شدن باز گشتند
و پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد در بازو راهها را بر مسلمانان فرو گرفتند و ملک طبرستان نامه نوشت بمرزبان
ملک گرگان و گفت باید که از مردمان عرب که از گروه یزید بن مهلب آمد یکی را نکشی و لشکری برگیری و بیائی و راه باز گشتن
برایشان فرو گیری و او را وعده های نیکو قبول کرد ملک گرگان همچنان کرد و از آن مردمان که با سعید بن عبد الله
بگرگان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بکشت و گروهی بیکسو شدند و آنجا همی بودند
تا یزید باز گشت چون این خبر بیزید رسید سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند و این حیان دیلمی بود و او را گفت تو دانی که چه
خبر آمده است از گرگان که این مردمان راهها را فرو گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کاری بکن و بنگر تا صلح توانی کردن میان
من و اسپهبد گفت سمعاً و طاعة پس حیان برنشست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگر چه در دین اسلامم و لیکن اصل من
دیلمی است و من ترا نا محرم و صلاح تو دوست دارم با یزید گفت میان ترکان من صلح افکندم و ایشان نصیحت
من پذیرفتند و تو نیز بپذیر و بنگر که غره نشوی که او بهزیمت شد و بر مسلمانان دست یافتی که دانم که تو پای
نداری یزید کس فرستاد بسلیمان بن عبد الملک و مدد میخواهد و از هر جای که سپاه نزدیک تر بسد چون مدد برسد
آنگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تدبیر آنست که با او صلح کنند و دانم که صلح کند تا راهها گردد و بگرگان شود
و خشم تیزی آنجا برد از بهر آنکه ایشان غدر کردند اسپهبد گفت چنین شنیدم که یزید با تو جفا کرده است از دویست
هزار درم بستده است اکنون او را سود می کنی گفت راست می گوئی و لیکن از نصیحت ماندم و آن او دست باز ندارم
و از بهر جفای او و اگر تو عاجز شوی چه اگر صلح افتد هم یاری کنم بجان و تن و ازین نوع سخنها همی گفت تا اسپهبد را
بفریفت و صلح میان او و یزید بهفتصد هزار درم و چهار صد من زعفران یا بهای آن و چهار صد غلام و بر سر
غلامی طبقی سیمین بر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری زرین و سیمین و حیان نبطی باز گشت و یزید را گفت کس فرست
تا مال صلح بستاند یزید بدین شاد شد و آن مالها بگرفت و بگرگان باز گشت که اگر ظفر یابد شمشیر از ایشان باز ندارد و تا خون ایشان
آسیا بگرداند و آگاهی بمرزبان رسید بگریخت و بدان قلعه شد که بکوه اندر است و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود
استوار و آن را جز یک راه نبود و یزید او را بحصار میداشت و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد
پس یکروز یکی از یاران اش که نام هیاج بود و صید شده بود و سگی داشت آهوئی دید که بکوه بر میشد براه باریک
و تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا بایستید تا بر اینجا بیایم هیاج آن سگ بگرفت و بکوه بر شد و آنگاه بجوید
تا نزدیک آن مرزبان رسید و هم آنگاه باز گشت و ترسید که بباز گشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند و بگسیخت
بر سر درخت می آویخت تا نشان بود و باز بلشکرگاه آمد و سوی یزید شد گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار

گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم خواهم گفت ده هزار درم ترا بدهم هیاج تفقه
کاهو گفت یزید شاد شد و هزار و چهار صد مرد بدو داد تا با خویشتن ببرد هیاج گفت آن راه چندین مرد
بر نتابد گفت چند انکه شاید بگزین پس برفتند و روز دیگر گفت تا بلشکرگاه هر جایی آتش افروختند و مردمان قلعه
چون آن بدیدند بترسیدند و بیرون آمدند و حرب در پیوستند و هیاج با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و در پس
لشکر قلعه بودند و یزید سوی دیگر حرب همی کرد و گرگانیان از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان از قلعه
بشنیدن و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرود آیند و بانگ فرمود زدن که اینها را بکشید و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید
آب بر آن جوی اندر ختند تا با خون کشتگان بیک جایی برفت بر آسیا با نهادند و گندم آرد کردند و نان بپختند و
بخوردند تا از سوگند بیرون آمد و خواسته با همه گرد کرد و پنجیک از آن بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخش کرد و یزید
بن مهلب نامه نوشت بسلیمان بن عبد الملک و گفت خدای عزّ و جل ترا فتح گرگان و طبرستان داد که هیچ ملک
را نداده بود چون نامه بسلیمان رسید برخواند و شاد شد و گروهی از مردمان خراسان نامه نوشتند بسلیمان
که یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و عاصی شدن سلیمان چون نامه بخواند تافته شد و مشورت کرد با مردمان
یکی از اهل بیت سلیمان گفت یا امیر المؤمنین آن خواسته که بر یزید گرد آمده است و کسی را که چندین مال باشد
همه جهان باید گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خود را فرستی سوی او تا آن خواسته با که دارد باز ستاند
تا بر وبال او افکنده باشی تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بدان تدبیر ایستاد
که کرا فرستد و خود در حال بیمار شد و بمرد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک

چون سال نود و نه در آمد سلیمان بن عبد الملک بمرد و بدابق و آن شهریست از زمین قنسرین
در روز آدینه بیست و سوم صفر بمرد و مدت خلافت او دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبد العزیز بر وی
نماز کرد و او را چند پسر بود و خلافت بهیچکس نداد الّا بعمر بن عبد العزیز و روز دیگر ستوران خلافت از [illegible]
او آوردند و گفتند هر کدام که خواهی بر نشین عمر گفت ستور خویش را بر خواهم نشستن و مردمان گفتند بدار الخلافت
شو گفت امروز عیالان سلیمان آنجاست و مرا خانهٔ خویش کفایت است تا ایشان آنجا را بپردازند و بخانهٔ خویش
آمد و همی بود تا آن سرای را بپرداختند و روز دیگر مردمان را بخواند و آن نامه را املا کرد و بهر شهری بفرستاد
والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز و آواز دادن او مسلمه را

چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست نامه ها نوشت بمسلمة بن عبد الملک و او بقسطنطنیه بود و بفرمود تا
با آن مسلمانان بشام آید چون نامهٔ عمر بن عبد العزیز فرا رسید بدین گونه مردمان همه مرا بیعت کردند بطوع
و شدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عادل کردند و از خدای عز و جل توفیق خواهم با آنچه خشنودی

اندر مانست چون آن نامه بتو رسد طاعت دار و فرمان کن و برخیز و نزدیک من آی و پرهیز از مخالفت و عصیان
که کار خود تباه کنی و آنچه کردی از غزو نیکوئی باطل کنی و همه مسلمانان را با خویشتن بیازاری چون نامه عمر بن عبدالعزیز
بمسلمه رسید مهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر ما چنان
مصلحت می بینیم که برویم و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود بتو از بهر آنکه خدای عزوجل ترا داد و از علم
و شجاعت و شرف و بزرگی داری نگر تا آن را تباه نکنی و مخالفت و عصیان بنجوئی که آخر کار تباهی بود مسلمه گفت گفتید
و عمر و سزاوار است بدین کار و آمد آراسته براه دین و پارسائی و زهد و عبادت پس این که بیرون منادی فرمود از
آنجا برداشت و بیامد بحد شام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون باز خواست که پیش عمر شود او را باز
ندارد و مسلمه بخانه خویش آمد و روز دیگر بیامد با دو هزار مرد هم بار نداد تا روز سوم که با یک غلام آمد عمر او را بار داد
و بفرمود تا بنشیند پس گفت ای مسلمه تو بگرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین که کردی اگر از بهر خدا کردی
و بانگ و نام بجستی خنک ترا و اگر بردی و ریا کردی و بانگ و نام جستی وای تو خدای ما و ترا بیامرزاد و عفو کناد یا ابا سعید
پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر روزی بسلام عمر و باز آمدی و چنین گویند که بیرون ازین کتاب که مسلمه در هر روزی
هزار درم هزینه کردی بر خوان خویشتن عمر و ازین حال تافته شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا بشب نزدیک من
چیزی خوری عمر و طباخ خویش را طعام بسیار بساخت از هر گونه و عمر در خلیفتی چندان نخورده بود پس بفرمود دو لون
کنند از عدس پیاز و روغن زیت و بیشتر طعام او چنین بودی و طباخ را گفت چون مسلمه درآید و چون طعام بیاری
نخستین چیزی که بیاوری ازین عدس بیاور و آنگاه ازین طعام های دیگر چون روز دیگر شد مسلمه بیامد و پیش عمر
بنشست و عمر و حدیث آورد و او را از حدیث درم همی پرسید و با او سخن همی گفت تا روز به نیمه رسید و مسلمه گرسنه
شد سخت تا بفرمود طعام آوردند طباخ بیامد و خوان را بیاورد و بنهاد و آن عدس که با پیاز و روغن زیت
پخته بود پیش بنهاد مسلمه از آن سیر بخورد و آنگاه الوان طعامها آوردند مسلمه از آن نتوانست خوردن عمر بن عبدالعزیز
گفت یا ابا سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیرالمؤمنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدس
و پیاز و روغن زیت که این بر ما بیک درم بر آمده است و تو بر خوان خویش هزار درم خرج کنی از خدای تعالی جل جلاله
بترس یا ابا سعید از سرفان مباش و آن هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن که این نزدیک خدای عزوجل
بهتر است مسلمه گفت سپاس دارم یا امیرالمؤمنین برخاست و بخانه شد و هم بدین سال نود و نه عمر بن عبدالعزیز
عدی الطائی را ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را نزد خود خواند

فصل در ذکر فرستادن عمر بن عبدالعزیز نامه یزید بن مهلب را

چون عمر بن عبدالعزیز بن مهلب را با خود خواند و نامه نوشت
با وی بدین گونه که من عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز الی یزید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود از بندگان

خدای عز و جل داورا نعمت داده بود پس پیش خویش برنشست مرا خلیفتی داد و یزید بن عبدالملک را از پس من و همه مردمان
را بیعت کردند تو مرا نیز بیعت کن و آن سپاه که نزدیک تواند بفرمای تا مرا بیعت کنند و بر خراسان خلیفتی برپای کن
و تو نزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند سوی عتبه اندر انداخت عتبه گفت تو از دست خود و لا نخواهی رفت با
گفت چرا گفت زیرا که این سخن که وی نوشته است بسخنان دیگران نماند که پیش از و بودند پس یزید از خراسان
برفت و پسر خویش مخلد را بر خراسان امیر کرد و برفت و بواسط شد و کشتی اندر نشست بر آنکه ببصره شود و عدی که امیر بصره
بود آگاه شد موسی حمیری را فرستاد تا او را بگیرد و در بصره به نهر عقیلی بوی رسید و یزید را بند کرد و پیش عدی آورد و
عدی او را بعمر بن عبدالعزیز فرستاد عمر و او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفت چنین میدانم که او مرایی است
و عمر و خلیفه شد یزید به نشست که او اندر روی دریا و دراست بدان سیرت نگو که او راست پس چون یزید را پیش عمر
آوردند او را از آن پرسید که سلیمان بن عبدالملک نوشته بود یزید گفت من نزد سلیمان بدان منزلت که بودم که
هیچکس دیگر را نبود و سلیمان مرا از آن چیزی نگرفتی عمر گفت هیچ نمی بینم اندرین مگر که ترا بزندان کنم از خدای
عز و جل بترس ای یزید و آنکه نزدیک تست از مال مسلمانان باز ده پس عمر جراح بن عبدالحکمی را با ولایت او را
بخراسان فرستاد مخلد آگاه شد و پیش عمر شد و گفت یا امیرالمؤمنین خدای عز و جل نیکوئی کرد بدین امت بولایت
تو با این مردمان و نه واجب بود که ما را بدبختی آمدی که این مرد را بزندان کنی پدر او را گناهی نیست عمر و او را گفت از آن
باز داشتم که آنچه گرفته است و بنامه نوشته بسلیمان بن عبدالملک باز دهد مخلد گفت ای امیرالمؤمنین صلح کن با من با آنچه خواهی
عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که نزدیک اوست از عهده آن بیرون آید مخلد گفت ترا بدین گواه هست چنین
کن که همی گوئی و اگر گواه نیست او را سوگند ده و اگر سوگند نخورد طلب مال از وی می کن عمر خاموش شد و مخلد از
نزد او بیرون آمد و عمر روی بمردمان کرد و گفت این نزدیک من بهتر است از پدرش پس مخلد بیمار شد و در روزی
بخفت و بمرد و عمر را خبر بردند بیزید کس فرستاد و گفت از زندان بیرون کن کار پسرت را بساز آنگاه باز
بزندان شو یزید گفت امیرالمؤمنین بر وی نماز کند و من از زندان بیرون نیایم تا او خشنود نشود و عمر بیامد و بر مخلد
نماز کرد و هم درین سال علی ابن عبدالله بمرد و گروهی از ولد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما مردمان را به بیعت خود
همی خواندند و ابو بکر السراج و ابو بکر صادق و خالد بن ابراهیم ایشان را همه بخراسان فرستاد به دعوت کردن پس چون
ولایت خراسان را جراح بن عبدالحکمی را داد و دیگر ایشان جا بودند و کسی را شایسته بهتر ندیدند و نامها آوردن از آن
کسان اجابت کرده بودند و ابو صادق دوازده کس را بگزید که نقیبان محمد بن علی باشند و محمد نامه نوشت تا بر آن شغل ایشان را
راه دعوت خوانند و سال صد و یک اندر آمد یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر بن عبدالعزیز
بیمار شد یزید بن عبدالملک ولی عهد بود و یزید بن مهلب از و بترسیدی و از بهر جفاها که با آل ابی عقیل الثقفی کرده بود و ایشان را

بزندان کرده و مطالبهای سخت نموده و یزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یک او را ولایت بود یزید
بن مهلب را اندامی ببرد چون بیماری عمر سخت شد یزید بر تدبیر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد بموالیان تا
که شتر و اسب راست کنند و ساز گریختن بسازند و بفرمود تا شتری را از بهر وی ایلغاران جایی برند هزار دینار بموکلان داد و او را
از زندان بیرون آوردند و روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر بن عبدالعزیز گفت اگر دانستمی که اگر امیرالمومنین
زنده خواهد بود از زندان بیرون نیامدمی ولیکن او را اندر بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبدالملک ایمن نبودم
از بهر آنکه تو دانی که میان من و او چه مقدار عداوت است و چون نامه برخواند گفت یارب یزید بن مهلب اگر
من زیان خواهد کرد شر او را کفایت کن و گویند که بعد از وفات عمر و یزید بگریخت **فصل در ذکر خبر مرگ عمر بن
عبدالعزیز رحمة الله علیه** و چون سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبدالعزیز بدر جای که آنرا دیر سمعان
گویند و مرگش بروز آدینه بود که بیست و پنجم روز از ماه رجب گذشته بود و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و از عمر او بردی
و نه ساله بود و کنیتش ابو خالد رضی الله عنه بود و نسب او را چنین گویند که عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن
حکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف و او را اشج امیه گفتندی از بهر آنکه روزی ستوری از ان پدرش
لگدی بزد و بر روی شکافت و بر روی او بماند و او را بدین سبب اشج گفتندی و چون او را نزد مادرش آوردند
روی او را از خون پاک میکرد و پدرش اندر آمد و مادرش را ملامت کرد و گفت پسر مرا ضایع کرد و خادمی او بر وی
قرار داد که او را از این چیز با نگاه داشتی و در روز دیگر عریف العراق بر جنازه او حاضر بود عریف عمر را گفت چنین
یا ابا حفص عمر گفت محمد علی حوضه مستبشر والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت یزید بن عبدالملک** را نماز کار او
چون یزید بن عبدالملک بخلافت بنشست او را هیچ نبود و از خالد بن عبدالملک بخلافت بنشست او را هیچ
همت نبود و از حال یزید بن مهلب سوال کرد گفتند از زندان بگریخت نامه نوشت بعدی الفزاری داد
را از گریختن یزید آگاه کرد و فرمود که هشیار باشید و هر کس که از آل مهلب ببینید بگیرید و بند کنید چون این بعدی رسید
کس فرستاد بعبدالملک و حبیب بن مروان که برادران یزید بن مهلب بودند همه را بیاورند و بند کردند یزید می آمد
تا بیک منزل کوفه رسید که قطقطانه گویند فرود آمد پس یزید بن عبدالملک نامه نوشت بامیر کوفه که عبدالحمید گفتندی گفت
بطلب یزید بن عبدالملک کس فرست و او را بگیر و بند کن عبدالحمید هشام بن ساج را با گروهی از مردمان بطلب
یزید بن مهلب فرستاد و او را گفتند مگر یزید بن المهلب از غریب بگذارد و تو راه غریب گیر گفت یزید بن مهلب را اسیر کنم
تو آدم یا سرش برگیرم عبدالحمید گفت هر چه توانی کردن بکن هشام آمد بعریب فرود آمد و یزید همان ساعت گذشته
و روی ببصره نهاده بود و میان شان روزی بسیار بود و کسی از هشام و یارانش زهره آن نداشتند که برو شدند
پس یزید برفت و ببصره شد و عدی امیر بصره بود و گفت تا گرد بصره خندق کنند و مغیرة بن عبدالله الثقفی از جیل الله

اگر زندگانی من باز ندگانی تو وابسته است و آنچه تو گفتی که مرا بخوان تو بگیرند والله که اگر ده هزار مرد از شامیان سبب
من اندر بودندی همه را بکشتی پس گفت این را به زندان کنند چون از پیش بیرون بردند بفرمود تا باز آوردند
و گفت یا عدی باز داشتن من ترا از بهر آنست که برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی و ترا خواهش کردم
تا کار ایشان آسان کنی و نکردی و عدی را بزندان بردند چون یزید بن مهلب بصره را گرفت مهتران البصره از بنی قیس
و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهزیمت شدند نزدیک یزید بن عبدالملک براه اندر خالد بن عبدالله القسری را
دیدند و نیز عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبدالملک همی شدند براه اندر خالد را دیدند بپیغام نامه یزید بن المهلب از نزد امیر المؤمنین
خواری گفت شما را از یزید بن مهلب چه بیمی نباید بود و او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت و خلقی از سپاهش بکشت
حمید گفت سوگند و بیم بر شما که بکار نکردید این خواری یا بالغضب است دو دشمنان ذکی دارند ایشان سخن او نشنیدند و
حمید را باز آوردند و عبدالرحمن کلابی را دادند و یزید عبدالرحمن بن الکلابی را بخراسان فرستاد بر حمل خراج چون شنید
که یزید بن المهلب عاصی شد نامه نوشت بیزید بن عبدالملک و گفت مرا جهاد با مخالفان دوست تراست از عمل
خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبدالحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را
بگرفت و حماد بن زحر الجعفی را و هر دو را نزدیک یزید بن عبدالملک فرستاد یزید فرمود تا هر دو را باز داشتند تا هر دو
اندر هلاک شدند پس چون مردمان البصره بیزید بن مهلب بیعت کردند به سلع یزید بن عبدالملک گرد آمدند او دست
بگشید و بیت المال البصره را بر داشت و از آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه را بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد به پارس
و کرمان و سکران و سند و ناحیت اهواز و از این همه شهرها بگرفت پس منادی بانگ کرد تا مردمان گرد آمدند بجامع اندر
و یزید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت من شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانم و بسنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که شامیان مردمانند که آل پیغامبر صلی الله علیه و آله
و سلم را همه بکشتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را لعنت کردند چون مردمان از مزگت بیرون آمدند نضر بن انس
بن مالک ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دارد و از اجابت کردن بحکم خدای عز و جل و سنت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم والله که هرگز نشنیدید و صواب آنست که این همه بگیرید و بند کنید و بهمان زندان که بود
زندان عمر بن عبدالعزیز فرستید تا این حرب از میان برود مردمان از هر سو بانگ کردند و گفتند یا ابا سعید
مگر از شامیان خشنود شدی گفت نشدم که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال گرفتند پس یزید از البصره بیرون
آمد و برادر خویش مروان بن مهلب را بر البصره خلیفه کرد و عبدالملک بن مهلب را بر مقدمه بفرستاد و خود بر واسط فرود آمد
و خبر بیزید بن عبدالملک رسید که یزید بن مهلب ترا خلع کرد چون یزید بن عبدالملک این خبر بشنید قدری آن کرد ذکر را
فرستد بحرب او مسلمه و عباس بن الولید را بخواند و مبارزان شام را همه بدیشان داد بحرب یزید بن مهلب فرستاد

ایشان بیامدند و بحیره فرود آمدند و خبر بیزید رسید و او بواسط بود و چون سال صد و دو از هجرت اندر آمد یزید
بن مهلب پسر خود را معاویه بر واسط خلیفه کرد و اهل بیت و اسیران که بدست او بودند بدو سپرد و خود برداشت
و با سپاه روی بمسلمه و عباس نهاد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر حرب کردن یزید بن مهلب**
با مسلمه و عباس و عبدالملک بن مهلب را بر مقدمه کرد و مسلمه از حیره بر لب فرات همی آمد تا بانبار فرود آمد تا جسر
بندد و بگذشت و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خود عبدالملک را بسوی کوفه فرستاد و یزید بن
مهلب یاران خویش را گفت من چنین شنیدم که شما همی گویید که مسلمه و عباس آمدند پس یزید بن مهلب مهتران
سپاه را بخواند و گفت من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم و به برادرم محمد بن مهلب دهم تا
شبیخون بر مسلمه زنند و شامیان را فرو گیرند تا روز روشن شود من تن خویش اندر گیرم و آنچه توانم بکنم پس روز
آدینه چهاردهم ماه صفر در سال صد و دو حرب بیاراستند و مسلمه مر سالار را بفرمود تا برود و آن جسر را که از جهت
بنه بود بسوزد و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر میمنه جبلة بن مخرمة الکندی را بر پای کرد و بر میسره [illegible]
بن الحارث العامری را و عباس بن ولید بر میمنهٔ خویش یوسف بن هانی را داد و میسره را بسعید بن قعقاع داد و یزید
مهلب نیز صف برکشید و هر دو گروه فراز یکدیگر شدند و حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و مبارز
خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر بر آمیختند و محمد را شمشیر زد سپر گرفت پس شامی برگشت و لشکرگاه
خویش باز شد یزید بن مهلب بیرون آمد تن خویش با گروهی از خاصگیان و همی گفت که من امید میدارم
که خدای عز و جل ما را با ایشان با هم یکجای جمع بیاورد و یزید دشمن داشتی هزیمت شدن را یزید بن
مهلب بر اسب خنگی نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی جست و چون نزدیک مسلمه رسید است
خواست که برکشند و سپاه شام او را تنها دیدند بگرد او اندر آمدند و او را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب
و سمیدع کلبی را از گروه یزید بن مهلب سیصد تن اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشان را نزدیک محمد بن عمرو
فرستاد بکوفه و محمد ایشان را بزندان کرد پس نامه یزید بن عبدالملک نوشت که با ایشان بحکم فرمان آمد
که همه را بکش چون یزید بواسط رسید از واسط برداشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب و معاویه آن خزینه
و مال که بدو دست باز داشته بود همه را با خویشتن ببصره باز آورد و آل مهلب ببصره گرد آمده بودند و گفتند
نخواست که مهتری قوم خویش گیرد و مردمان گرد که دیدند و گفتند مفضل مهتر است که هم بسال و هم بخرد و از تو
بزرگتر است و مفضل را بر خویشتن مهتر کردند که بکرمان شوند پس چون خبر بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمده اند
مدرک بن ضبه الکلبی را و هلال بن احوز التمیمی را با گروه بسیار بطلب ایشان بفرستاد و چون آگاهی بایشان رسید
بکشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بساحل کرمان شدند و از آنجا روی [illegible]

چون آنجا رسید یزید ووداع بن حمید لیفر موو تا درهای شهر را استوار کردند و ایشان شهر بشستند و سپاه شام فراز
رسیدند و بحرب پیوستند و میان اهل شام و آل مهلب حرب سخت شد و مفضل را بکشتند پس آل مهلب
را باهمه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند پس مسلمه گفت من سوگند خورده ام که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم
جراح بن عبدالله الحکمی برخاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بصد هزار درم ایشان را
بخرید و ثابت بن قطبه چون خبر قتل یزید بن مهلب شنید قصیده گفت سخت نیکو بمرثیه او و چون مسلمه از حرب بنی
مهلب بپرداخت یزید بن عبدالملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان را داد پس یزید بن عبدالملک سعید بن عمرو
الحرشی را ولایت ماوراء النهر را داد از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت فرغانی از مدینه و آذربایگان را داد و سعید
برفت و از رود جیحون بگذشت و بخارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا
بحرب ملک فرغانه شد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار دینار و پنجاه
غلام و پنجاه کنیزک آنرا از وی بگرفت و بازگشت چون شب درآمد بیشتری از مسلمانان بخفتند خلیج ملک فرغانه با پنجاه
هزار مرد با لشکر مسلمانان درافتادند و خلقی را از مسلمانان بکشتند پس مسلمانان برخاستند و در کافران نهادند و حربی سخت
کردند و خدای تعالی جل و علا مسلمانان را ظفر داد و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
پس یزید بن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبدالرحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاد پس
عبدالرحمن را عزل کرد و دیگر باره سعید را بماوراء النهر باز داد و عراق را به پسر عم خویش داد عبدالملک بن بشر
هم چنانکه پدرش داشت بروزگار عبدالملک بن مروان و مسلمه برفت و بمرو فرود آمد و آنجا همی بود و هیچ غزو نکرد
ثابت بن النعمانی با سپاه بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین ارمینیه مقدار سی هزار مرد گرد آمدند بجایی که آنرا
مرج الحجاره گویند و به یکدیگر فرا رسیدند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و بریختند و بگریختند هزیمت شدند و ثابت
بن النعمانی را ملامت کرد و جراح بن عبدالله را با سپاه بسیار بحرب خزریان فرستاد والله ورسوله اعلم بامور الحقائق فصل

در ذکر رفتن جراح بحرب خزریان ببلاد ارمینیه

و جراح برفت چون ببلاد ارمینیه رسید خبر بخزریان
شد همه از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب رفتند و جراح براند و ببردعه شد و در آنجا روزی چند درنگ
کرد تا یارانش بیاسودند و از آنجا برفت و روی بباب الابواب نهاد و همچنان میرفت تا بدره رسید که آنرا دود باز
خوانند و آنجا فرود آمد و کس فرستاد و ملکان جبال را همه براو گرد آمدند پس مردی از یاران جراح منادی کرد
اندر لشکر که امیر آنجا درنگ خواهد کرد شش روز چنان کنید که توشه و علف بردارید پس روی بباب الابواب نهاد و خود
آنجا رسید کسی نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرود آورد و نزدیک چشمه رسید چون شش روز
برآمد مردی را از یاران خود ده هزار مرد بوی داد و گفت بروید بزمین حیدان هرچه بیابید غارت کنید و هر که با شما حرب کند بکشید و چنان

کنید که پیش از برآمدن آفتاب بر من آیند و مردی دیگر را بخواند و او را دو هزار مرد داد و گفت چون [illegible]
بر رود اق شوید همچنین حرب کنید و غارت کنید و جراح با آن سپاه باقی بزمینی که آنرا انهروان گویند رفت و دیگر
روز باز آمدند با ده هزار سر گاو و گوسفند و سه هزار برده و خبر بارخیک شد پسر خاقان ملک خزر که جراح نهروان را
بست و پنجهزار مرد از عرب بکشت و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت بارخیک یاران خویش سپاه خویش را گرد
کرد و با چهل هزار مرد برفت و بامداد بنهروان رسید و هر دو گروه بحرب فراز شدند و جراح سپاه را گفت امروز
شما را هیچ پناهی نیست که بدان تکیه کنید هر کس از شما کشته شود ببهشت شود پس بهم برآویختند و حربی سخت کردند و
خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان پی ایشان گرفتند و خلقی بسیار بکشتند و غنیمت بیکران یافتند
و جراح بر شهری فرود آمد که آنرا حصین خوانند و مردمان شهر بیرون کس فرستادند و زینهار خواستند
و جراح از آنجا بشهر دیگر شد که آنرا برغو گویند و بکشتن برد و از آنجا بود و ایشان صلح خواستند و او را اجابت کرد و برفت
بشهر [illegible] که آنرا قبله خوانند و بجنگ شدند از حصنهای خزریان پس روی از یاران جراح شمشیر برکشید و گفت
ای مسلمانان این شما کیست که خود را بخدای بخشد مسلمانان اجابت کردند و گفت شما پس من بیایید مقدار پانصد
مرد با وی برفتند و [illegible] بدان گرد و [illegible] نهادند چون بنزدیک رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد و رسن ببرید گردون را
از هم پراگند پس حصار بگرفتند و مهتر شهر با مقدار پنجاه هزار مرد بگریخت و بشهر سمرقند شد و بآخر بدست مسلمانان
آمد و با خواستهای بسیار و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتادند و بلنجر نامه کرد و گفت من میخواهم که بجای
تو نیکویی کنم بدان کردار نیکو که با من کردی زن و فرزند مرا از من بازآوردی بدان خلق بی اندازه گرد آمده [illegible]
خزریان و ملکان جبال که از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه بخوانی [illegible] که آنجا درنگ نکنی و باز پس آی چون نامه
بجراح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را بروستائی فرود آورد که آنرا [illegible] گویند
[illegible] فراز رسید و از عراق بگاه عبدالملک شده یزید او را عزل کرد و بجای او عمرو بن یزید بن هبیره را
فرستاد و در بصره جراح بود بزمین [illegible] چشم همی داشت که از شام مدد فرستد پس خبر آمد که یزید بن عبدالملک
مرد و خلافت او چهار سال بود در سال صد و پنج از هجرت و سال عمرش چهل بود و هشام بن عبدالملک از پس
او بخلافت بنشست والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت هشام بن عبدالملک** چون هشام بن
عبدالملک بخلافت بنشست جراح بن عبدالله را بزمین ارمنیه بداشت و وعده کرد که او را مدد بفرستد بحرب خزر
عمر بن یزید بن هبیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبدالله القشیری را بفرستاد
بفرمود برادر خویش اسد بن عبدالله را بخراسان فرستاد که عمرو بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواستهای عراق بستاند
خالد بعراق آمد و هبیره فرود آمد و عمر را [illegible] بگرفت و گونه گونه عذاب کرد و مال بسیار گرفت و او از زندان [illegible]

و لیصریان حیلت کردند و زنان را نقب بریدند تا بگریخت نالرا آگاه شد مالک بن المنذر را از پس او بفرستاد و مالک او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبدالملک چون آگاه شد از کشتن عمر و تافته شد و بر مالک انکار کرد و مالک بن منذر را طلب کرد و چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و بنشستند و زندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد و هشام نامه نوشت بجراح بن عبدالله و او در زمین شکی بود و او را حرب فرمود کردن با خزریان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از شکی برفت بحصین و عمر باز آمد و از آنجا باردبیل شد و آنجا درنگ کرد و لشکر ها بفرستاد و موقان و جیلان و ملک خزریان بخاقان کس فرستاد و سپاه فرستاد تا کفره و ایشان را بحرب مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خود را بر ایشان امیر کرد و برفتند و لشکر خاقان با صد هزار مرد برفت و روی بجراح بنهادند و یاران از زمان پراگنده اند شهرا و خزریان دست بقتل بزدند و مسلمانان را کشتند والله اعلم

فصل در ذکر حرب کردن جراح با خزریان

پس جراح برفت و بجایی فرود آمد که آنرا ابیلان گویند و با جراح مردی بود از آذربایگان مروان شاه نام گفت ایها الامیر لشکر تو اندک است و دشمن بسیار و نه واجب کند که لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بعراقی حرب کنند اینک کوه سبلان نزدیک است آنجا فرود آیی و کوه از پشت کنی و صبر کنی تا مدد شام بتو رسد جراح گفت هیهات ای مروان شاه زنان شما این حدیث کنند و گویند ما بد لیم از حرب کردن با دشمنان خدای عز و جل پس جراح برفت و بجایی فرود آمد که آنرا شهران خوانند و لشکر بر در آنجا زد و خزریان فرا رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و دو لشکر فرا رسیدند مروان شاه سوی جراح فراز آمد و گفت هر کس که مخالف اسلام بود و شهادت گوید و بشمشیر زندی اگر کشته شود او بهشتی شود و جراح گفت چنین است پس مروان شاه مسلمان شد و غسل کرد و روی بکافران نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد و خزریان خیره شدند و مسلمانان بگریختند و غلامی از آن جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ چون غلام این گفت مسلمانان باز آمدند و بلعنت اندر آمدند و جراح تن خویش حرب میکرد تا کشته شد و هشام بن عبدالملک آگاه شد بگریست و مسلمانان همه بگریستند و خزریان بار دبیل فرود آمدند و شهرها بحصار بگرفتند و مسلمانان از کمی یافتند میکشتند و فتور مجبور میکردند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر فرستادن عبدالملک سعید بن عمرو الشهیر مسیح

و سعید بن عمرو و شهیر مسیح بود و هشام نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانان را بآذربایگان کار بزرگ افتاده است باید که ساز رفتن بسازی و سپاه مسلمانان را با خود ببری و کینه جراح بخواهی هشام بدست خویش لوا بربست و سعید را سی هزار مرد بگزید و روزی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او روی بآذربایگان نهاد و چون بشهر اردن آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند گریخته و خسته

بر تنگی و جامه‌های سفید پوشیده و سعید بر در حصار با مروان نشسته بود سلام کرد سعید جواب داد و گفت تو چه کسی
گفت بنده‌ام از بندگان خدای عز و جل پس گفت ای امیر نیک برگروهی از خزریان افزون از ده هزار مرد
از مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده‌اند فلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت
و برفت و سعید منادی کرد که برنشینید و بجهاد روید و برنشست و با مقدار چهار هزار مرد برفت و مردی بود که نامش
ابراهیم بن عاصم بود او را از پیش فرستاد بجاسوسی بیاورد و این ابراهیم زبان خزری نیک دانستی و جامه
خزریانی در پوشید و در میان لشکر می‌گشت پس طرخان کنیزکی جراح با سیر برده بود و او را رنج همی نمود
و همی خواست که با او کاری ناشایست کند کنیزک میگریست و میگفت یارب مرا کس نیست جز تو همی بینی که بچه بلیت
درمانده‌ام و وعدهٔ تو راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همچنان است که در افتند و طرخان را بکشت پس ترسید که گرفته
شود و سعید بمراد نرسد نزدیک آمد و او را آگاه کرد و سعید برنشست و با آخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان
همه خفته بودند سعید یاران را بچهار گروه کرد و ایشان را بچهار سوی بداشت پس مسلمانان تکبیر گفتند و آواز بدان
اسیران رسید و دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر در نهادند و آن خزریان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد
بودند و تا آفتاب بر آمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید
و یاران او چندان غنیمت آوردند که آنرا اندازه نبود و آن اسیران رهائی یافتند و سعید با مروان هنوز متمکن نشده
بود که خداوند اسپ خنگ فراز رسید سعید گفت ای مرد کجا رفتی تا البته من ترا صلتی فرمودمی که مرد ناصحی و مارا
دلالت همی کنی گفت ای امیر این صلت بنزدیک تو بود تا استوارتر باشد ولیکن اینک لشکری از خزریان همی آیند
و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و شمشیرهای خویش باز می‌شوند و متمکن فرود آمده‌اند اگر عزم جنگ
ایشان خواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و برفت و سعید یاران خویش را گرد کرد و برفت و چون
بنزدیک خزریان رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان حمله کردن بر ایشان و همه را بکشتند و بسیار غنیمتی یافتند و اسیران
مسلمانان خلاص شدند پس خداوند اشتر خنگ فراز رسید و سلام کرد و سعید او را جواب داد و گفت ای نیکمرد
ما را چندین بار راه نمودی و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آمده گفت نزدیک تو باشد ولیکن بیای آید مر ترا
بجهاد و فرود گرفتند پسر خاقان سعید را گفت آرزومندم پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و با چهل هزار
مرد است و اکنون وقت است این بگفت و برفت سعید بفرمود تا همه سپاه را بنشاندند و بیامدند و بر زمین نهادند و بار
خنگ آنجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب در پیوست خزریان
مسلمانان را بر گرفتند و بر کوه بردند سعید چون آن بدید خود از سر برگرفت و مردمان را بر حرب تحریض همی‌کرد و مسلمانان از
روی باز پس کردند و خزریان را بشکستند و هزیمت کردند و بهر طرف پراگندند سعید با خزران آمد پس خداوند اسپ خنگ

رسید بگریخت و مسلمانان بیکبار حمله کردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه غنیمت بسیار یافت و خمس بیرون کرد
و باقی بمسلمانان قسمت کرد و بباب الابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود و از خزریان مسلمه ایشانرا حصار گرفت
و روزی چند آنجا بود و کاری نتوانست کرد مردی نزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من این قلعه با تو بسپارم
خواسته و زن و فرزندان من بمن بازدهی مسلمه گفت بدهم و صد سر گاو و گوسفند دیگر نیز بدهم آنگه چشمهٔ آبی که
نوشیروان قباد بیرون آورده بودند و دران قلعه درآورده بودند مسلمانانرا گفت این جایگاه را بکنید
و بآب رسیدند پس گفت این گاو و گوسفندانرا بیارید و گلوهای شان ببرید و خزریان چشمها خود را پر خون [illegible]
و خشکی ایشانرا اندر گرفت وآن مرد پیش مسلمه آمد و گفت ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون تختی نزدیک شو تا
و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد و چون شب درآمد خزریان در بگشادند و بگریختند و مسلمانان بقلعه رفتند مسلمه فرمود
تا آن چشمها پاک کردند و شهرستان بچهار فریق قسمت کرد قسمی متقیان را داد و یکی اهل کوفه را و دیگر خیل را و چهارم
حمصیان را و تا امروز بایشان باز خوانند و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مسلمه بشام رفت و همه شهرهای
خویش باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد و قردن از چهل هزار مرد عرض کرد و بزمین خزریان شد و کشتن کرد و نشان
باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد
و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برود و هیچگونه بنا شود پس سعید را آب سیاه بچشمها فرود آمد
و نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد هشام او را بخواند و مروان را بجای
او فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بارمینیه شد و دست بحرب کردن بگشاد تا مردمان ارمینیه
بطاعت آمدند همه بلاد ارمینیه بگشاد و بعد ازان براند تا شهرستان ستد و آنکه ملک خزران آنجا نشستی بگریخت مروان
از آنجا برگشت وآن شهرها را پس پشت افگند و بسقلاب فرود آمد و خود را بر خانهای کافران زد و غارت کرد
و بکشت و هشت هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت خاقان چهل هزار مرد به [illegible] داد و بدان راه فرستاد و خود
از پس او برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و هزار مرد طرخان را بکشتند و خلقی را از سپاهش اسیر کردند
و مروان هم از آنجا بازگشت و این خبر بخاقان رسید جزع کرد و گردن بنهاد و کس فرستاد بمروان و گفت
اکنون مرا کوشش بغایت رسید چه میخواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشمت و
این پادشاهی از تو بگیرم و بکس دیگر سپارم خاقان جواب فرستاد که کسی را نزدیک من فرست تا شرائط اسلام مرا
بگوید مروان نوح بن السیب و عبدالرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو برفتند و دین مسلمانی را
بروی عرض کردند خاقان هم بر دار نیز احوال کشید خولانی اسدی را گفت مصلحت چنان می بینم که حلال کنی تا مسلمان
شود آنگاه حرام بروی گفت من حلال را حرام نکنم پس خاقان مسلمان شد مروان او را بشهر خویش بنشاند و

شد و خبر بخاقان شد با پنجاه هزار مرد بره در نهاد و جنید آگاه شده از یاران مشورت خواست نصر بن سیار گفت باید رفتن که جای استوار است و کسی آن را نتوانند گشادن جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد بکیس و نخشب و از ره بیابان چاهها را انباشت و آگاهی بجنید آمد و دانست که براه نتوانند شدن براهی دیگر رفت از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گرد وی اندر آمد و هر دو سپاه با یکدیگر آویختند و حربی سخت کردند و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند سپاه خویش گرد کرده جنید با سی هزار مرد از مرو و بخاقان نهاد و کسی بسمرقند فرستاد که سوره را بگوی که سپاه بیرون آر و که من آمدم سوره با بیست هزار مرد بیرون آمد سپاه خویش را فرمود که دست از جنید باز دارید و از مرو بسوره نهید حرب سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت پس سوره و یارانش شکسته شدن و ترکان شمشیر اندر نهادند سوره و یارانش کشته شدند و مردی آمد از سمرقند بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون این بشنید گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس جنید کس فرستاد بمرو و طخارستان و بشهرهای خراسان و همه جمع کرد و چهل هزار مرد کس بودند که ایشان را بحرب خاقان فرستاد و خاقان روز بدر سمرقند آمده بود و مردمان بحصار اندر گرفتند و کار بر اهل حصار تنگ شده بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان فراز رسیدند خاقان سپاه را دید لشکر تعبیه کرده مسلمانان حرب بیاراستند و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و فزون از ده هزار کس کشته گشتند از هر دو سوی و خاقان بهزیمت بیرون شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید بشارستان سمرقند آمد و آن خواسته‌ها در میان مسلمانان قسمت کرد و نخبه آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و خود بمرو آمد و آنجا بیمار شد بعلت استسقا بمرد و مردی از یارانش که نام او حارث بن شریح بود در جست و خراسان را بغلبه بگرفت و بیشتر شهرهای خراسان را بدست آورد و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و خبر بهشام شد و اسد بن عبد الله القشیری را بخراسان فرستاد و او بیامد بمرو اندر و لشکرها فرستادن گرفت بحرب شریح بن حارث و شریح چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویشتن را گرد کرد و بزینهار خاقان شد و خاقان او را بشهری فرود آورد و اسد از مرو برفت و بحارث نهاد چون ببلخ آمد بمرد و خالد بن القشیری که امیر عراق بود بمرد و هشام ولایت عراق را به پسرش داد خالد و او دست بستم کردن برد و نامها بر او به پیش هشام نوشته بود پس هشام یوسف بن عمر الثقفی را ولایت عراق داد و بفرمود تا یزید را بگیرد و عذاب کند و مطالبت مال کند والله تعالی اعلم

فصل در ذکر ولایت یوسف بن عمر و بر عراقین

چون یوسف بن عمر بعراق آمد و بحیره فرود آمد و کاروانان بشارستان فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد و از بصره و هرچه داشت بگرفت پس یزید او را گفت شتاب بکشتن من مکن که مرا خواسته بسیار نزدیک مردمان بودیعت است تا همه را باز ستانم و آن مردمان آن روز بشام بودند

نزدیک هشام بن یوسف نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد ازین خبر هشام کس فرستاد و ایشانرا بخواند و
نامه یوسف بن عمر و برایشان عرض کرد ایشان همه گفتند ما را با او چیزی نیست مگر زید بدان خواست تا عذر
بخواهد کنند هشام گفت شما را نیز دیک او فرستم تا یوسف بن عمر و شما را با زید بن خالد برابر کند و نامه نوشت
بیوسف که این مردمان را فرستادم و ایشانرا با زید مقابل دار اگر مقر آیند نزدیک من شما باز فرست
و اگر نه زید حجت خواه پس آن مردمان بعراق آمدند و نزدیک یوسف بن عمر و شدند ایشانرا بابوخت زید
خالد را حاضر کرد زید گفت مرا نزدیک این مردمان هیچ ودیعت نیست یوسف بن عمر و خشم گرفت گفت
هشام بن عبدالملک را افسوس همی کنی و نیز بر من و او را بزندان فرستاد و او را گونه گونه عذاب همی کرد تا ببرد
و زید بن علی رضی الله عنهما بکوفه بایستاد و دیگران بشام شدند والله تعالی اعلم **فصل** در ذکر خروج
زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم اجمعین پس شیعیان بکوفه گرد آمدند نزدیک زید بن علی و او را
بیان داشتند که بر هشام بیرون آیند و او را وعده کردند که نصرت کنند و یوسف بن عمر و از زید همی ترسید که
خروج کند و پیش او کس فرستاد که باید از شهر بیرون بری و جواب داد که بیمارم و اینک همی روم و دیگر بار یوسف
الحاح کرد بر رفتن او و زید چون دانست که الحاح میکند عزم درست کرد که بمدینه شود و بیرون رفت شیعیان
برفتند و گفتند کجا همی شوی که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بهر تو زنند و بسیار گفتند تا او را
کردند که باز گردد و بکوفه آید بازگشت و بکوفه آمد بخانهٔ نصر بن الخزیمه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و پیش وی آمدند
و هدیه ها می آوردند و زید بن علی رضی الله عنهما بیکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف بداند و پانزده هزار
مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمر و آگاهی نداشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت سالم آمد و اندر سرای
معاویه بن زید بن حارث فرود آمد و یکسال آنجا بود تا کار خویش را محکم کرد پس یوسف بن عمر و آگاه شد بر
گروهی دیدند که از راه بیابان مردی می آمد او را گفتند از کجائی گفت از شام گفتند کجا خواهی رفت جواب نیکو
نگفت و با او بجز عصائی چیزی نیافتند یکی آن عصا بگرفت و بر پهلو همی گردانید تختی موم یافت و بر سر عصا زده موم
ابر کند سوراخی پدید آمد و اندر سوراخ نامهٔ یافتند مرد را بگرفتند و ببستند و نزدیک یوسف بن عمر و بردند و قصه
او را بگفتند یوسف نامه بگرفت و برخواند و دران نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن حسین
بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سائر البلاد السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم و رزقکم
و الیه مصیرکم از خدای بترسید و بدانید که خدای عز و جل سوگند همی یاد کند اندر سورهٔ والعصر که مردمان زیان
کارانند مگر آنکه مومن شوند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را الفرمود و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای
جل علا فرمود یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک به

شَیْئًا الآیه همی فرماید که ای جهودان و ترسایان بیائید سوی آن سخن که میان ما و شما آن یکیست و آن چیز آنست که بجز خدا را نه پرستیم و هیچ چیزی را با او انباز نگیریم و من شما را دعوت همی کنم بکتاب خدای عز و جل و بسنت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و نگاهداشتن حق ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهلبیت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را بشناسید و نزدیک من اشنا بیدای بندگان خدای عز و جل چون یوسف بن عمرو این خبر بشنید بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس بفرستاد بحکیم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سرهنگی را بفرستاد که نامش عبدالله بن زید بود تا او را طلب کند پس کار زید راست بایستاد و بیرون آمد و یاران را وعده کرد که شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر بیوسف بن عمرو رسید و حکم را آگاه کرد و حکم بمسجد جامع آمد و مردمان کوفه را جمع کرد و حرب را تدبیر کردند و زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویه بن اسحق با هیجده هزار مرد بیرون آمد و بانگ همی کرد که یا منصور چون روز بود نگاه کرد و بیست هزار مرد بودند پس گفت سبحان الله بیرون پانزده هزار نام نبشتم پس اکنون این مقدار مردم همی بینم گفت یا ابن رسول الله مردم بمسجد گرد آمده اند و یوسف در مسجد نشسته است تا کسی بیاری تو باید گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ پس یوسف بن عمرو از شهر بیرون آمد با مهتران لشکر بر سر تلی برآمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فراز شوید و هر دو گروه بهمدیگر برآویختند و یکساعت کارزار کردند پس عمرو بن العزیز که صاحب شرطه بود با گروه خویش حمله بردند بر زید چنانکه او را زخم شمشیری زد یکی از یاران زید که نامش نصر بن خزیمه بود در ایشان حمله کرد و یکساعت گروهی را از ایشان بکشت و عمرو بن عبدالعزیز را ضربتی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت صیاد آمد و آن گروه را یافت مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس بکناسه آمد و آنجا لشکری بزرگ دید و ایشان را بر یکدیگر شکست و با زید بن علی رضی الله عنهما سیصد مرد بودند و مردمان کوفه با او بیعت کرده بودند چون آواز او شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد در میان دو گروه یوسف بن عمرو آواز داد که هر که سری آورد او را هزار درم دهم و اگر اسیری آورد همچنین و هر اسیری که آوردندی یوسف بفرمودی تا گردن بزدند زید بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندک اندک همی شد تا بمسجد جامع رسید شامیان بر در مسجد از ان بیامدند و بر در مسجد بایستادند و بانگ زد و گفت ویحک یا اهل الکوفه بیرون آئید که منم زید بن علی آنکه بیعت کرده اید با من بیرون آئید پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بشکنند و بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید شامیان بر بام مسجد دویدند و دست بر ایشان کردند و حرب کردند و نصر بن خزیمه را بکشتند که از یاران زید بود از پس او اسحاق بن معاویه و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبدالله النهری را نیز بکشتند سرهای شان سوی یوسف بن عمرو فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران خویش را گرد کرد و حمله کرد

که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا برفت و بسرخس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار آن روز آنجا بود
در سرای ابو النصر فرود آمد و روزی چند آنجا ببود و نامه یوسف بن عمر رسید که یحیی بخراسان آمد او را طلب کن نصر
بن سیار او را همی جست و خبر بیحیی رسید یاران خویش را گفت برخیزید و پراگنید پیش از گرفتن و همه پراگندند و نصر
بن سیار را گفتند که یحیی بسرای ابو حفص است نصر مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عصمة بن عبد الله الاسدی
بود و او را فرمود برو و بخانه ابو حفص و یحیی را طلب کن عصمت برنشست با سواری چند بیامد و گرد آن سرای ابو حفص
را بگرفتند و بسیار کس اندر آن سرای بودند نصر فرمود تا یک یک را بیرون می آوردند و در روی ایشان همی نگریستند
تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و بشناختند و لباس پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و پالانی بر دوش
گرفته عصمت تازیانه بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان از این شهر بیرون شو پیش از آنکه بگیرندت یحیی هم آنجا
شد و بیرون رفت و روی بگرگان نهاد و چون خواست که بشهر اندر شود مردی از گرگان گفت نه تو یحیی بن زیدی
گفت آری یحیی بن زیدم گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه در رسید بصفت و نعت تو یحیی بازگشت و ببلخ شد
بنزدیک مردی از شامیان که نامش یوسف بن سلمة بود و امیر بلخ آن روز مردی بود که نامش عقیل بن معقل
اللیثی بود خبر یافت که یحیی بشهر است و مردمان را گرد آورده و برگشت و خانه ها را چنین گرفتند و مردم را بتازیانه
میزدند و مطالبت میکردند و برنائی بیامد و پدر خود را دید که بتازیانه همیزدند عقیل گفت ای امیر پدرم را مکش که
ترا رهنمونی کنم اندر سرای که یوسف بن سلمه است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را بزندان
کرد و نامه فرستاد بیوسف بن عمر و او را آگاه کرد یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام هم بدان میان بمرد و اندر چهار
روزی بیرون بود امیر بود مدت خلافتش نوزده سال بود و عمرش پنجاه و یک ساله بود و گویند بمرد اندر سال صد و بیست و پنج از هجرت
و از پس او ولید بن یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست والله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت ولید بن یزید
بن عبد الملک چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را بر ارمینیه و آذربایگان بداشت و یوسف
بن عمر را بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او
را بنواز و خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن زید رضی الله عنهما را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت داد و گفت
و گفت امیر فرموده که بعراق رو و در آنجا بنشینی تا آنگاه فرمان آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت تا بنیشاپور
رسید بر یک فرسنگی شهر فرود آمد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی اندر میان گریخته و معلوم نیست
که کارش بچه رسد بیائید تا حرب او کنیم با ده هزار مرد روی بوی نهادند یحیی رضی الله عنه چون آن بدید جوشن و زره
درپوشید و یاران را گفت مردانه باشید و خود در پیش ایستاد و گفت بحرب آمده اید والله من بحرب شما آمده ام
و طرزه دهیدم با برده و هیچ سخن با او نگفتند و تیری بینداختند یاران یحیی گفتند تو حال خود با ایشان بگوی تا ترا معذور دارند

بیاسودند با ایشان داد و گفت از خدای عزّ و جلّ بترسید و بازگردید که بدستور نصر بن سیار بیرون آمده ایم و غرض
ولید بن یزید مراد است باز داشت و اگر باور ندارید نامهٔ قولیه نصر سیار را از وی پرسید و من اینجا با شما ام تا
جواب شما باز آید ایشان این حدیث را نشنیدند و بر یاران او حمله بردند و حرب پیوست ساعتی حرب کردند و ابو الفضل
برادرش حمله برد بر عمرو بن زراره و او را بیک ضربت بیفگندند و هزیمت بر لشکر افتاد و بشهر آمدند و یحیی برو بیامد
دفن کرد و گفت ما عزم داریم که بعراق شویم اگر میریم و اگر زییم و یحیی با یاران بازگشت و این خبر بنصر بن سیار رسید
خشم تافته شد و گفت این گناه ولید است و من دانستم که یحیی چه کنم و من خواستم که او را از زندان بیرون کنم پس
نصر بن سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه مسلم بن الاحوز المازنی را با شش هزار مرد روان کرد و خود از پس رفت با [illegible]
هزار مرد و یحیی را یافتند بجوزجانان و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و هر دو با یکدیگر فراز رسیدند و حرب اندر
پیوست و یحیی بن زید رضی الله عنهما حمله برد و میگفت انا ابن علی و فاطمه و بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
رضی الله عنهم و حرب میکرد تا نماز پیشین در رسید و گفت ما نماز میکنیم و شما نیز نماز کنید اگر اهل نماز اید مسلم بن الاحوز
گفت راست میگوید بیائید تا نماز کنیم پس یحیی بن زید با برادران بجایگاهی شدند و وضو ساختند و نماز بگزاردند پس
بیرون آمدند و صف برکشیدند و یحیی حمله برد با یاران و خلقی بسیار بکشتند و تیراندازان روی بدو نهادند و او
بسیار جراحت رسید و کشته شدند و پنجاه تن با یحیی بماندند یحیی روی بایشان کرد و گفت ای یاران شما را بحل کردم از
بیعت هر که خواهد با من بایستد و هر که خواهد بازگردد و بر شما هیچ حرج نیست که من اینجا رستگاری نیابم ایشان گفتند یا
ابن رسول الله ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که یکی از ما زنده ماند یحیی گفت جزاک الله خیرا پس حمله کردند و یارانش همه
کشته شدند و او تنها بماند و تیراندازان از هر سوی همی آمدند تا از اسب اندر افتاد و مسلم بن الاحوز بیامد و سر یحیی با یاران
او آن سگان سر یحیی رضی الله عنه را ببریدند و بنصر سیار فرستادند و نصر نزدیک ولید فرستاد تن یحیی و ابو الفضل
برادرش را بجوزجانان بردار کردند و همچنان همی بود تا ابو مسلم صاحب الدوله بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و
دفن کرد و بخاک سپرد و ولید نامه نوشت که ایشان را از دار فرو گیرید [illegible] اندر گیرد و آتش زن فصل در ذکر
کشته شدن ولید و خلافت پسرش را چون یحیی بکشتند مخالفت افتاد بشام و ولید کشته شد و خلافتش
یکسال و دوازده روز بود و او را چهل و سه سال زندگانی بود و کار خلافت بیزید بن الولید رسید و یزید چون بخلافت بنشست
مروان را همچنان با آذربایگان بداشت و نصر بن سیار بخراسان شد پس خبر بیامد که یزید بن الولید بمرد و نه ماه خلافتش
شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن الولید بجای وی بنشست و خبر بمروان بن محمد شد و مروان [illegible] عاصم
[illegible] بن عبد الله الهلالی بود و او را خلیفه خویش کرد بر ارمینه و آذربایگان و خود برفت با لشکر از مردمان [illegible]
[illegible] رسید بیرون آمدند و با او حرب کردند و آخر بیامدند و صلح کردند و مروان بدمشق بنشست و سلیمان بن هشام

بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حربی کردند و سلیمان بهزیمت شد و مروان برفت بدمشق شد و ابراهیم بن الولید بیرون آمد و با مروان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بدو سپرد و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مروان بن محمد بخلیفتی بنشست و او را مروان الحمار گویند و مروان روز آدینه بمزگت جامع نماز کرد و بیرون آمد بر تخت ایوب فرود آمد و همه مردمان او را بیعت کردند و این ماه صفر بر صد و هشت و سال بود و الله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفای بنی الامیه چون مروان بن محمد بخلیفتی بنشست

کس فرستاد بنصر سیار و او را بخراسان بداشت و کار بر دل راست بالیشاد و خوارج سر بر کردند و پدید آمدند بنواحی و آذربایگان و سبب آن بود که مردی بود از مردمان بیلقان که نامش مسافر بن کثیر بود و مذهب ایشان داشتی و آن مذهب را از مردی آموخته بود که نامش ضحاک الحروری بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج باردبیل شد و آنجا نیز گروهی از خوارج بودند و با ایشان پشت بودند و از هر جائی که گروهی همی آمدند تا خلق بسیار بهم آمدند و این خبر بعاصم بن یزید الهلالی رسید و آن روز بیلقان بود و کس فرستاد و مردم بیلقان بدان مردم که مذهب ایشان داشتند و این مردم بیلقان بزندان باز داشتند و خبر بمسافر کثیر رسید و مهتر خوارج بود و او شهر در میان برنشست با گروهی از یاران خویش برفت و بیلقان آمد و زندانها ویران کردند و بر شدند و صاحب حرس را بگرفت و گردن بزد و فرو رفت بشارستان بیلقان و امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی بود و از آنجا بردع شده بود و خانشینان را بگرفتند و بر در زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خارجیان آشکارا شد و بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکر بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت از بیلقان باز شد خبر بعاصم بن یزید ازرمینه و آذربایگان منادی فرمود و لشکرگاه بیرون زد و از بردع بیرون آمد پس مردی از بردع بیامد و گفت خبر داری از عاصم گفت دارم فرود آمده است بر در بردع بر فلان جای گفت توراه توانی بر دلشکر او اندر شب گفت توانم مسافر او را پذیرفتاری کنم و این مرد را برداشت و بلشکر عاصم در آورد و وقت بود چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر گفتند و گفتند لا حکم الا لله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را بکشتند با گروهی از یارانش دیگران هزیمت شدند و خواسته های عاصم بر داشتند و به بیلقا باز آمدند و خبر بمروان رسید سخت تافته شد پس مردی بخواند از لشکر که نامش عبدالملک بن مسلم بود و لشکری بزرگ بوی داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجائی او فرود آمد که آنرا جسر الحجار گویند و خبر بخوارج شد و هر دو لشکر بهم بر آمدند و حرب کردند و عبدالملک بن مسلم کشته شد و برادری بودش اسحاق بن مسلم نام بجای او بالیشاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک شد.

فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیار و خلافت او و میان یوسف کرمانی

نصر بن سیار امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبدالملک و ولید هم بدو داد و از پس ولید پسرش یزید هم
و بعد از وی ابراهیم بداد و همچنان بخراسان بود و چون مروان بن محمد بنشست همچنین بخراسان مر وی بود نامش جدیع بن
علی الکرمانی و نصر سیار از مضر بود و بر هر کسی که نه از قبیلهٔ او بود تحامل کردی و معصیت همیشه شتی یا بنی ربیعه ایشان از او
خشم گرفتند و نزدیک جدیع بن علی الکرمانی شدند و این کرمانی مردی بود بزرگ اندر میان قوم خویش پس
مردان بنی ربیعه و بنی الازد نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر سیار و معصیت بنا کردن او با ایشان کرمانی گفت
من بودم اندرین باب با او سخن گویم شما امروز باز گردید و دیگر روز کرمانی برنشست و نزدیک شد و با او عتاب
کرد بر آنکه قوم خویش پیش دارد و فضل کند بر بنی ربیعه پس گفت ای امیر من این سخن از بهر آن میگویم که ترسم که عصبیت
در میان افتد و فتنه در میان عرب خیزد و نصر سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گویی پس کرمانی را بگرفتند و
بزندان بردند و همه بنی ربیعه از وی خشم گرفتند پس حیلت کردند اندر رها کردن کرمانی را از زندان و بشب رفتند
و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی ضخیم بود و کردن آوردند و چون می آمدند اندر راه گذر به
زمانی بماندند و علما او را همی کشید و بنی ازد او را ایستاده بودند چون بیرون آمد برداشتندش و بخانه بردند
و بردند نصر سیار از این کار آگاه نبود چون روز شد صاحب شرطه را که نام او [illegible] المازنی بود بخواند و گفت نزدیک
کرمانی شو و او را از من سلام بگوی و بگوی که من هیچ بدی بر تو نخواستم کردن لیکن تو مرا بخشم آوردی و من از تو آزرده
شده ام اکنون برخیز و امین بیا سلم نزدیک او شد و پیغام نصر بداد کرمانی گفت اگر نه آنستی که تو دانی مرا از آن
بی کر حالت چگونه است بر وای دشمن خدای عزوجل نزدیک امیرت ای کول زاده برو و هرچه خواهی بگوی
والله که تو او را نزدیک من یکذره قدر نیست سلم نزدیک نصر باز آمد و گفت دوباره باز شو و گفت اصلح الله الامیر
والله که من بددل نیم و از وی نشکوهم ولیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد آنگاه مرا با وی جنگ شود
مرا عفو کن از این و کسی دیگر را بفرست نصر مردی را از دو فرستاد که نامش عصمت بن الاسدی بود و او نه مبارز
لشکر بود چون اندر سرای کرمانی آمد مردی را اندر سرای بیافت گروه بود که نامش محمد بود با هفتصد مرد اندر زره تمام
که هیچ چیز از ایشان پدید نبود جز چشم عصمت سلام کرد و بنشست و گفت یا با علی تو پای اندر کاری نهادی که
ترسم که سرانجام این کار زشت شود بیا تا البصره کار خواهیم نه از بیم تو ولیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو حجت بگیر
سخن او بپذیر کرمانی گفت تو درین آن خواستی که نصر کول زاده بشنوند که مرا چنین فرمودی که والله که اگر نه آن
بودی در خانهٔ منی گردنت بزدمی بیرون شو از این جای ای عدو الله عصمت از خانهٔ کرمانی بیرون شد و نزدیک
نصر سیار آمد و گفت ای امیر من هرگز ندیدم که از حد گذشته از کرمانی و یاران بدتر از وی پس نصر بن سیار مردی بخواند از
یاران خویش که نامش جدید بن مسبح بود و او از دوستان کرمانی بود و او را گفت نزدیک این دوست خود شو و حجت برگیر

پیش یا زانش پیش از آنکه در میان ما کاری افتد قدید نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست پس گفت یا ابا علی
سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از تو نه زیبد و تو سید قومی و نصر سیار بجای تو آن کرد که اگر تو از بهر او
میکنی که او ترا باز داشت تو نیز او را باز داری و آنگاه بدوستی باز آئی چنانچه بود دیدی که من همی ترسم که این کار بزرگ
شود و از حد بگذرد و دشمنان شوید کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو ما را هیچ تهمت نیست ولیکن کس دل او از
دست بر سر این نتوان بود و کار چنان گشت که او را هیچ مراد نتوان اجابت کردن و نکنم قدید گفت یا ابا علی اگر
دل تو چنین آزرده است و نا ایمن شده که دو کانی بدو فرست و تا او که دو کانی بتو فرستد گفت نیکو میگوئی پسر
من علی و عثمان هر کدام که خواهی بگرد دکانی بدو و دهم بگوئی که او مرا چه دهد بگرو دکان من او را نه پدر و دائم و نه فرزند
و نه اهل بیت قدید گفت تو هرگز بلی مرو نبودی و از و خواهم که و برانی زینها بدست تو نبود و پس پندارم هیچکس ترا نصیحت
نکند چنانکه من کرمانی هیچ سر اندر ننا ورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را از آن آگاه کرد پس بنی تمیم نصر سیار را
گفتند ای امیر چه میخواهی ازین سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پیش تو قوی گردد
و عقیل بن معقل الکنانی پسر عم نصر برخواست و گفت اصلح الله الامیر سخن این مردمان بشنود و مشورت ایشان
بپذیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی این سیت خود را اندر بلا افکنی بحرب کردن با این مردمان کار بر مردمان
تنگ شود و خارجیان بر تو بیرون آیند و این کار بکس دیگر شود اندرین حال شتاب مکن نصر سیار گفت همچنین است
تو نزدیک شو و او را پند ده تا بگفتار تو سر و را رو نکند و عقیل نزدیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجه
عرب و سید قریشی هر چه مراد تست بگوئی تا بکنند و طمع بگسل از سفهان که من می ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه
داران متحیر شوند کرمانی گفت یا عقیل او پسر کول است و سوگند بر تو که یاد شنکنی و بپند ندهی که او ترا یاد نکرد و جز به
نیکوئی کرمانی گفت ویحک بسیار گوئی که آنچه پسر کول گوید نبود اگر او ترا یاد نکرد جز به نیکوئی و اگر او خود را
معزول کند از امیری و اندر بنشیند ما دست از وی بداریم آنگاه مردی اختیار کنیم که ما او را بپسندیم و او را
امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چندانکه تواند از مال خراسان بردارد و برخیزد و نزدیک خویش خود شود تا ما و شما اندر کار
خویش بنگریم و اگر این نیز نکنند و نخواهد و الله که او را نزدیک من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر
هست کرمانی گفت آن چیست گفت با یکدیگر پیوندی کنید تا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکنم که او کفو نیست عقیل
گفت که چه گوئی امروز باز گردم گفت اگر همچنین با این سخن باز آئی همان بهتر که نیائی عقیل گفت یا ابا علی می ترسم که هلاک شوی
کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا بالله عقیل نزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر توانی
بدین قیام کن و اگر نه بخانه بنشین تا او هر کرا که خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندان که خواهی برگیر و نزدیک مروان بر
نصر خشم گرفت و از این سخن بر آشفت و سلم الاخور المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو که مرا از وی کفایت

کی در پس نزدیک من آ سلم بانگی همی نشست و برابر کرمانی شد و برادر کرمانی آن روز چهار هزار مرد
آمده بودند آواز داد سرهنگی از سرهنگان را که نامش محمد المثنی بود بگوی آن ملاح را که امیر فرموده است که بدر آی
نگفتای ملاح زاده سیته آخر دراچنین میگوئی پس حمله برد برایشان حربی سخت کردند و از یاران کرمانی بسیار مرد کشته
شده بود و از یاران نصر قرب و از صد مرد پس نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر و عصمت
بیامد و در برابر یاران کرمانی بایستاد پس حمله کرد و هر دو گروه بیکدیگر آویختند و از یاران عصمت هفتاد تن کشته شدند و از
یاران کرمانی ده تن هزیمت شدند و نصر یکی را از سرهنگان بحرب بفرستاد و همه بهزیمت باز می آمدند پس نصر سیار
مالک عمرو التمامی را بحرب فرستاد و او مردی بود نامدار و چهار هزار مرد بدو داد و بانگ کرد که یا ابن المثنی
اگر مردی بیرون آی تا او را ببینم پس او بیرون آمد و با یکدیگر آویختند مالک او را ضربتی زد بر دوش و نیزه اش ببرید
و او عمودی بر خود وی زد و خود اندر سرش بشکست و مردمان آن روز و روزگار بسیار همی جستند و هر دو گروه بجای
یکجا باحیاوت گویند دست بحرب بردند و شب و روز بیاسودند تا یکسال حرب می کردند و نصر سیار شعری بگفت
و بمروان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد و از او مدد خواست چون مروان شعر او را بخواند سخت غمگین شد و دانست
که کار بشورید پس سپاه بکشید از شام و بحران آمد و خواست که بتن خویش بخراسان آید پس ترسید که شام و
جزیره و دیگر شهرها از دست بشود و در بحران همی بود و اندرین روزگار ابو مسلم صاحب الدعوة بیرون آمد بخراسان
و کار او بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و باولاد عباس رسید رضی الله عنه و الله و رسوله اعلم

فصل در ذکر خروج کردن ابو مسلم صاحب الدعوة

و این ابو مسلم غلامی بود که سراجی کردی و نامش عبد الرحمن
بن مسلم بود و اندر خدمت گروهی از مردمان بود و از بنی عجل بخراسان و او غلامی بود بزرگ و هشیار و با فرهنگ و دوستی
بنی هاشم اندر دلش افتاد و گروهی از شاعیان بنی عباس بحج رفتند چون سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و قحطبة
بن شاهر و مانند ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم آن روز بمکه بودند و ایشان
ابو مسلم را با خود برده بودند و بدو داده بودند و ابو مسلم یکروز با ایشان بود محمد بن علی ایشان را گفت این غلام از کجاست
گفتند از بنی عجل است ولیکن آزاد است محمد بن علی گفت این غلام نیکو می بینم امید میدارم که او از کسان ما خواهد
بودن که کار بنی امیه دراز کشید محمد بن علی گفت بخدا و الله زمانی ما من اندر شنیدم که چون سال حمار آید خدای
عز و جل دولت ما را آشکارا کند و دولت امیه بمیرد و علمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه را
بکشند و در زیر هر سنگی و کلوخی ایشان گفتند یا امام سال حمار چیست فرمود کار او صد سال نگذشت بر دولت
ازیرا که کار ایشان زیر و زبر شد چنانکه خدای تعالی جل و علا گفت أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ
خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ این

نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید و بگوئید که امیر می گوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد و تو را
که بر تو خوانیم بیا ایمن و آرامیده آن مردان بدر نصر سیار شدند و پیغام بدادند و لاهیز بن قریظ آیت بخواند
يَا مُوسَىٰ إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ نصر بدانست
که او را بکشتن همی برند برخاست و بحجره اندر شد و ایمن آنجا نشسته بودند و آن حجره را روزنی بود اندر بوستان
بدان روزن بیرون شد و خانه بود تاریک و آخر سالار خویش را بخواند و گفت فلان اسپ بیار برنشسته و برفت با غلام خود
و خواسته با بنیشاپور نهاد چون سولان زمانی نیک بایستادند نصر سیار بیامد برجستند که او بگریخت نزدیک ابومسلم
باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابومسلم گفت بگذارید تا هرجا که خواهد برود پس ابومسلم سرای نصر را غارت کرد
و بسوخت و همه خراسان را بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و ورا آنجا بدرد شکم بمرد و چون قحطبه
با بومسلم رسید قحطبه ابن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بوی داد و گفت بگرگان رو و از آنجا برتر همی شو تا هرجا
توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکش و قحطبه به نیشاپور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد پس روی بگرگان
نهاد و آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش نباته بن الحنظله الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردان شام و عراق
قحطبه سپاه را تعبیه کرد و در پیش یاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب همی کنید بگروهی که دین خدای را بگردانیدند
و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و ایشان را نخست ظفری بود اگر داد گری کردندی ایشان را
باقی ماندی پس خدا عز و جل بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را
بکشتند و فرزندان ایشان را برده کردند بر همین حالت می بودند تا خدا تعالی جل و علا شما را مرتبه داد و مسلط کرد بر ایشان
پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب در گرفتند از وقت آفتاب برآمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از هر دو گروه
کشته شدند و حرب در گرفتند پس مردمان خراسان هزیمت شدند و نباته پسر حنظله را با پسرش بکشتند پاره مردان از
شامیان و قحطبه بظفر بود تا سر نباته و آن پسرش پیش ابومسلم بردند و فتحنامه نوشت پس بگرگان اندر شد هر که یافت
از شیعهٔ بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را
مانع نبود پس بری شد و با او از اهل ری حرب نکردند و خراج ری بگرفت و نامه نوشت بابومسلم و دستوری خواست
که پیشتر رود و ابومسلم جواب داد که نخست باصفهان شو پس روی بقم و اصفهان نهاد چون خبر عامر بن ضباره شد
یاران خویش را گرد کرد و بحرب بایستاد و قحطبه با ایشان بیکدیگر فراز رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه ببست گفت ای
اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از قصد کردن آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیتش عامر یاران خویش را
قحطبه و ابومسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس قحطبه گفت حمله برید و هر دو گروه بیکدیگر فراز
رسیدند و سخت حرب کردند عامر که امیر اصفهان بود کشته شد و سرش بابومسلم فرستادند و از اینجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود که

…ش مالک بن الحر و الباهلی بود با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه بنهاوند فرود آمد و آن امر او حصار گرفت
…با ایشان تنگ شد و مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردان شام قحطبه را اجابت کردند و ایشان
بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و ایشان از قوم نصر سیار بودند و پنداشتند که کسی ایشان را نشناسد قحطبه همه را
کشتن فرمود و سرهای شان بابومسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آن عبدالله بن علاء الکندی بود از قبیله
هبیره با سه هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره شد و او را از آن حال آگاه کرد قحطبه بحلوان
…شد و خراج گرفت و بر یاران قسمت کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عبدالملک بن یزید بود و ابو عون…
…داد و بفرمود که بشهرزور رود و آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش ابی سفیان بن عثمان بود با پنج هزار
…مردان شام و عراق چون خبر یافتند که ابو عون آمد و نزدیک او شدند و هر دو فرسنگی شهرزور با او حرب کردند و…
…کشته شد با گروهی از یاران او و دیگران هزیمت شدند و در جهان پراگنده و سر ابی سفیان نزد قحطبه فرستاد و خود بشهرزور
…شد و خبر بسوی هبیره شد و از واسط برداشت و بحلوان شد و گرد آنجا خندق کندند بر گرد لشکر خویش چون خبر قحطبه شد
…حلوان بجا القین شد پس هبیره پیش او باز آمد قحطبه با یاران خویش گفت دست از هبیره بدارید تا هر جا که خواهد شود
…… انجا ایشیم ما خداوند او را می خواهیم یعنی مردان حمار ما را حرب باید آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت ما را
…باید که ما را بکوفه برد ندبر شاه را مردی از بنی همدان که نامش خلف بن مورج بود گفت ای امیر من از اینجا
…چنانکه به هبیره را نه بینی قحطبه گفت برو اندر پیش مگر خدای عز و جل سلامتی دهد من ترا ده هزار مرد بدهم
…اندر پیش و بزودی بگذرانید شان و بمنزلی شد که آنرا باساگونید و برفت براه تا شهری رسید که آنرا هیه
…آنجا فرود آمد و خبر بهبیره گفت من بخراسان چگونه اید اندرین کار گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست از
…خراسان رود هبیره گفت من بخراسان چگونه روم که ابومسلم آنجاست با صد هزار مرد من بکوفه روم پیشتر
…از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران…
…ید و وقت شام بلشکر هبیره رسید یاران قحطبه بیشتر از فرات گذر کردند با یکدیگر بیامیختند و شبانگاه…
…آهنگ آن کرد که حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره پای اسپش بآب فرو شد و قحطبه از اسپ بآب افتاد
…شد و کسی از مرگ او آگاهی نداشت و حربی سخت کردند و پسر هبیره با یاران هزیمت شدند و لشکر قحطبه [illegible]
هیچ از وی یافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه رود فرات و همه آلاتش تر گشته دانستند که قحطبه اندر آب غرق
…است و مردمان با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کردند و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر نزد هبیره باز گشت
…آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبیل او که نامش عبدالرحمن بن بشیر العجلی بود بگریخت و نزد
هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با افزون از سی هزار مرد و ابوسلمه بن حفص بن سلیمان الخلال و او وزیر

دعوت ماست که ما را کرده است پس اعلموا انکم فی سنة الحمار بدانید شما اندر صد سال از ملک بنی امیه چنین کی من همی بین
غلام می نگرم که برخواسته است اندر کار ما یعنی ابومسلم صاحب الدعوة چشم همی دارم که چون برخیزد یاری کنید وش
که از پس این سال مرا نه بینید که من اندر خویش نشانی همی بینم و گمان می برم که اجلم نزدیک رسیده و لیکن این کار پسرم
باشد ابراهیم که بخراسان است و اگر او را خبری رسد آنک پسر دیگرم عبدالله یعنی ابوالعباس سفاح و اگر او را
کاری رسد پس سوم من هست عبدالله یعنی ابوجعفر منصور و ثقتی پیش این مردمان بخراسان آمدند و در ابومسلم چشم
همی نگریستند و گاه و گاه با او گرد آمدندی ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما میخواهید نزد من خضاب و نه علمهای
سیاه همی ابومسلم خاموش همی بود تا آنگاه که میان کرمانی و نصر سیار نزاع افتاد چون ابومسلم نگاه کرد بدانست
که غلبه کرمان راست یقینش شد که فرج آمد و ابومسلم دعوت اندر گرفت و بامامت عباس و ولد عباس و مردمان
بروی گروهی آمدند تا هزار مرد پنهان بروی گرد آمدند چون آگاهی به نصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن
زیرا که بکرمانی شغل بود و بیتی چند بگفت و بمروان فرستاد و او را از آن کار آگاه کرد و از رفتن ولایت از دست
مروان جواب نکرد نصر دانست که بکار بنی امیه ادبار اندر افتاد و نامه نوشت بیزید بن عمر بن هبیره و او از آن بند
بواسط بود از دست مروان در نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما هر روز دیگرست و در این حرب کرمانی ام و مرو دیگر
بیرون آمده است از پسران طرخان که او را نه دین و نه اصل و گروهی بروی گرد آمده اند از فاسقان خراسان از
ولد عباس و سوگند دهم بر تو که خراسان را ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست شود باید که مرا مدد بفرستی
ولیکن ابن هبیره از نامه نصر سیار نه اندیشید و گفت تا عراق باشد خراسان چه کنم آگاه بنی هاشم را طمع افتاد اندر خلافت
و فضل بن عباس عبدالرحمن بن حارث بن عبدالمطلب بیتی چند شعر گفت و به عبدالله بن الحسین بن علی بن ابی طالب
فرستاد و او را تحریص کرد بر ولایت و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابوالحسین مداینی میگوید یا عبدالله
بن حسن و علی بن محمد بن عبدالله بن عباس همی رفتیم و داود بن علی نزدیک عبدالله بن الحسین شد و گفت اگر فرمودے
پسران خویش و ابراهیم که حرب کردندی اندر کار نیک بودی و دولت بنی امیه اندر شود دیده نه بیتی که چیزهای
خراسان چگونه است و شنیدی که کار نصر سیار چگونه تباه شده است عبدالله بن حسن گفت هنوز آن وقت
نیست ما را باید بدر آمد عبدالله بن علی گفت یا ابا عمر و شما را با بنی امیه محنت نیست و ظفر ما را باشد بر ایشان
که ایشان را بکشیم و این کار را از ایشان بستانیم و چون ابومسلم دید که نصر سیار نیت طمع کرد اندر آنچه میخواست کس
فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیابی که من با توام و ابومسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار رفتند
و ابومسلم یاران خود را بفرمود تا سیاه بپوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه ها بپوشید که فرزندان
زایل شدن دولت بنی امیه است و مردمان نسا و باورد و مرو الرود و طالقان همه جامه ها سیاه کردند

مدائنی گوید که جامه از برای آن سیاه پوشیدند که در عزای زید بن علی بودند و پسرش یحیی و خبر درست اندرین باب آنست که بنی امیه جامه‌های سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی ابومسلم خواست که این رسم بگرداند پس بخانه غلامی بفرستاد که از هر رنگ جامه بپوشید و عمامه ببست آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه بر سر بست و ابومسلم گفت هیچ رنگ با هیبت تر از سیاه نیست و هر کرا می یافت که از هواخواهان بنی امیه است می کشت پس نصر سیار بترسید و نامه نوشت بمروان و بدان کسانی که هواخواهان بودند و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و ابومسلم شعری چند بگفت و ایشان را بر نصر سیار برآغالید چون نصر سیار دید که کس او را یاری نمی کند خواست میانی کرمانی و ابومسلم وحشت اندازد و نامه نزد کرمانی و گفت تو فریفته مشوی با بومسلم و یارانش که این کار ترا خواهد بود و من از تو می ترسم بیا تا هر دو بشارستان مرو شویم و صلحنامه نویسیم و سوگند خوریم که هم پشت شویم و ابومسلم را بگیریم و کرمانی را وعده کرد که چنین کند پس برفت و ابومسلم آگاه کرد که نصر سیار چنین همی گوید تو چه صواب همی بینی گفت چه خواهی گفت می اندیشم که با وی بیرون شویم و کس فراز کنیم که ناگاه او را بزنند ابومسلم گفت جز این تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار بایستاد با مقدار هزار سوار و مرد را از یاران خویش بگفت آنچه در دل داشت پس رسولی خویش نزد نصر سیار فرستاد که بیرون آی تا صلح نامه بنویسیم نصر سیار بیرون آمد و او نیز همچنین حیلت اندیشیده بود که کرمانی اندیشیده بود و مردی برگماشته بود که نامش حارث بن شریح بود که ناگاه کرمانی را بکشد و دو لشکر فراز یکدیگر آمدند و کرمانی فراز رسید و آن زور و سیحون بود چون نصر سیار را او را بدان حال بدید روی بحارث کرد و گفت آن چیز که اندیشیده بودیم هنگام آنست حارث حمله برد او را ضربتی زد بر پهلوگاه و بکشت و نصر سیار بفرمود تا سر کرمانی را برداشتند و بسوی مروان فرستاد ابومسلم یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند و یکزمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود که نامش علی کرمانی بود نصر سیار را دید که حرب همی کرد و حمله بردی و او را نیزه زد و بکشت پس آواز داد و بانگ بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه را باز آوردند و آن روز حرب همی کردند و خلقی بسیار از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت رسید و بهزیمت شدند از پیش ابومسلم و کار ابومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم او اندر دلهای مردمان همی افتاد و او را یاری همی کردند و ایدون گویند که بر منبرها که خطبه کردندی و گفتندی اللهم اصلح الامیر آمین آل محمد صلی الله علیه وسلم و مردم خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی از شهرهای خراسان خطبه بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابومسلم و کار سخت شد میان ابومسلم و نصر سیار و هرگاه که بهمدیگر فراز رسیدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی و مردمان بخراسان میل با بومسلم کردندی و هواداری او کردندی و فرمان او بردندی و خراج بدو دادندی نصر سیار را کار او با ابومسلم پایاب نبود و دست بداد و به دیوار اندر شد و بخانه بنشست پس ابومسلم چهار مرد را نجا اندر از یاران خویش یکی علی بن اسماعیل الجرجانی و برادرش عمر بن اسماعیل و سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظه ایشان را گفت نزدیک

نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید و بگوئید که امیر می گوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد و نخواهم
که بر تو خواهیم بیا ایمن و آرامیده آن مردمان بر نصر سیار شدند و پیغام بدادند ولاهیز بن قریظ آیت برخواند
يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ نصر سیار
گر او را بکشتن همی برند برخاست و بحجره اندر شد و ایمن آنجا نشسته بودند و آن حجره را روزنی بود اندر بوستان
بدان روزن بیرون شد و خانه بود نزدیک و آخر سالار خویش را بخواند و گفت فلان اسپ بیار برنشست و برفت با غلام خرد
و خواسته ها به نیشاپور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند نصر سیار بیامد بجستند که او بگریخت نزدیک ابو مسلم
باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابو مسلم گفت بگذارید تا هر جا که خواهد برود پس ابومسلم سرای نصر را غارت کرد
و بسوخت و همه خراسان را بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و در آنجا بمرد چون آن خبر
با بومسلم رسید قحطبة بن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بوی داد و گفت بگرگان رو و از آنجا بر تر همی شو تا هر جا که
توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکش و قحطبه به نیشاپور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد پس روی بگرگان
نهاد و آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش نباته بن الحنظله بن الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردمان شام و عراق
قحطبه سپاه را تعبیه کرد و روی بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب همی کنید بگروهی که دین خدای را بگردانیدند
و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و ایشان را نخست ظفری بود اگر دادگری کردندی ایشان را
باقی ماندی پس خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را
بکشتند و فرزندان ایشان را برده کردند بر همین حالت می بودند تا خدای تعالی جل و علا شما را مرتبه داد و سلطان کرد بر ایشان
پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب در گرفتند از وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از هر دو تا
کشته شدند و حرب در گرفتند پس مردمان خراسان هزیمت شدند و نباته پسر حنظله را با پسرش بکشتند با ده مردان از
شامیان و قحطبه بظفر مو و تا سر نباته و آن پسرش پیش ابومسلم بردند و فتحنامه نوشت پس بگرگان اندر شد هر که یافت
از شیعه بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را
مانع نبود و پس بری شد و با او از اهل ری حرب نکردند و خراج ری بگرفت و نامه نوشت با بومسلم و دستوری خواست
که پیشتر رود و ابومسلم جواب داد که نخست باصفهان شو پس روی بقم و اصفهان نهاد چون خبر بعامر بن ضباره شد
یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد و قحطبه با ایشان بیکدیگر فراز رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت ای
اهل شام ما شما را بدین کتاب همی خوانیم از قصد کردن آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم و اهل بیتش عامر با یارانش در
قحطبه و ابومسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس قحطبه گفت حمله برید و هر دو گروه بیکدیگر فراز
رسیدند و سخت حرب کردند تا عامر که امیر اصفهان بود کشته شد و سرش با بومسلم فرستادند و از آنجا بنهاوند شد و در آنجا لشکری بود که

نامش مالک بن الحر و الباهلی بود با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه بنهاوند فرود آمد و آن مردم را در حصار گرفتند
ما کار بر ایشان تنگ شد و مالک کس فرستاد و زنهار خواست خود را و گروهی از مردمان که با او بودند قحطبه را اجابت کردند و ایشان
بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و ایشان از قوم نصر سیار بودند و پنداشتند که کسی ایشان را نشناسد قحطبه همه را
کشتن فرمود و سرهای شان با بو مسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آن عبدالله بن علاء الکندی بود از قبیله
هبیره با شش هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره شد و او را از آن حال آگاه کرد و قحطبه بحلوان
اندر شد و خراج گرفت و بر یاران قسمت کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عبدالملک بن یزید بود و [illegible]
مرد بداد و بفرمود که بشهرزور رود و در [illegible] آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش ابی سفیان بن عثمان بود با پنجهزار
از مردان شام و عراق چون خبر یافتند که ابو عون آمد و پذیره او شدند و هر دو فرسنگی شهر روز بایک حرب کردند و ابی
سفیان کشته شد با گروهی از یاران و دیگران هزیمت شدند و در جهان پراگنده و سر ابی سفیان نزد قحطبه فرستاد و خود بشهرزور
شد و خبر بسوی هبیره شد و او از واسط برداشت و بحلوان شد و گرد آنجا خندق کند و بر گرد لشکر خویش چون خبر قحطبه شد
از حلوان بخانقین شد پس هبیره پیش او باز آمد قحطبه با یاران خویش گفت دست از هبیره بدارید تا هر جا که خواهد شود
که ما او را نخواهیم ما خداوند او را می خواهیم یعنی مروان حمار که او چو حرب باید آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت ما را
دلیلی باید که ما را بکوفه برد و بدید شاه را مردی از بنی همدان که نامش خلق بن مورج بود گفت ای امیر من از اینجا
بکوفه برم چنانکه به هبیره راه نبینی قحطبه گفت برو اندر پیش اگر خدای عز و جل سلامتی دهد من ترا ده هزار درم دهم
او برفت اندر پیش و بزودی بگذرانیدشان و بمنزلی شد که آنرا پاسا گویند و برفت براه تا بشهری رسید که آنرا هدیه
گویند آنجا فرود آمد و خبر بهبیره گفت من بخراسان چگونه آید اندرین کار گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست از او
بدار و تو بخراسان رو و هبیره گفت من بخراسان چگونه روم که ابو مسلم آنجاست با صد هزار مرد من بکوفه روم پیش
از قحطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران
گفت بگذرید وقت شام بلشکر هبیره رسید یاران قحطبه [illegible] از فرات گذر کردند با یکدیگر بیاویختند و شب اندر آمد و [illegible]
یک قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره پای اسپش بآب فرو شد و قحطبه با اسپ بآب افتاد
و غرق شد و کسی از مرگ او آگاهی نداشت و حربی سخت کردند و پسر هبیره با یاران هزیمت شدند و لشکر قحطبه [illegible]
و از هیچ اثری نیافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه رود فرات و همه آلاتش تر گشته دانستند که قحطبه اندر آب غرق
شده است و مردمان با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کردند و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر نزد هبیره باز گشت
و او بواسط شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبیل او که نامش عبدالرحمن بن بشیر العجلی بود بگریخت و نزد
پسر هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با افزون از سی هزار مرد و ابو سلمه حفص بن سلیمان الخلال او را وزیر

آل محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم گفتند آنجا بود و ابو سلمہ نزدیک پسر قحطبہ شد چون حسن ورا بدید برخاست و تدبیش را
بنشاند و او بجای خود بنشاند و گفتا ابو وزیر ابو مسلم مرا فرستادہ است کہ ترا طاعت دارم مرا بفرمائی تا چہ خواہی ابو سلمہ
بنشست و حسن تیر با او بنشست و فرمود کہ مردمان برا و گرد آمدند اندر مزگت و ہیچ بزرگواری و ہاشمی نبود کہ آن
روز در مزگت جامع حاضر نبود و خلق ندانستند کہ ایشان را از بہر چہ ہمی خوانند و چہ خواہند کرد و اجتماع کردند تا ببینند کہ
خواہد بود واللہ و رسولہ اعلم

فصل در ذکر ابو العباس بن سفاح بن عبد اللہ بن الیاس بگوید دران

روزگار ہمی بودند از علویان و بنی چنان پنداشتند کہ بیعت فرزندان ابو طالب راست پس ابو سلمہ بر منبر شد و خطبہ خواند
و خدای عز وجل را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان ہیچکس مبادا کہ نہ سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور نتواند نشست کہ نہ
سیاہ پوشد و فردا بجامع آئید تا بیعت کنیم آن کس را کہ سزاوار است پس آل ابو طالب نومید شدند و مردمان بخانہا
باز شدند و علمہا و جامہ ہای سیاہ کردند و ہنوز روز نبود کہ ہمہ سیاہ پوشیدہ بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و طبلہا
بزدند و علمہا بر پای کردند و تکبیر گفتند و ابو سلمہ وزیر آل محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بود بر منبر شد و بر خدای عز وجل
ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم درود فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما ہمہ استادید بدانچہ من میگویم
گفتند بگوی آنچہ خواہی ابو سلمہ گفت امین آل محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ابو مسلم بن عبد الرحمن نامہ نوشتہ است
و مرا فرمودہ است کہ خلیفتی از بنی ہاشم برپای کن تا خلائق برہند از جور بنی امیہ و بیداد کردن ایشان و من نگاہ کردم
اندر ریو و تباہی بنی ہاشم و ہیچ مردی ندیدم بزرگوارتر از عبد الرحمن بن محمد بن عباس کہ از ہمہ فرزندان بنی عباس
فاضلتر است و نیک مرد است و من پسندیدم و شما نیز بپسندید ایشان گفتند صواب است و توفیق یافتی و خدای ترا
مزد دہاد کہ ما تابع کار توست مردمان تکبیر گفتند و ابو سلمہ کس فرستاد و ابو العباس بن محمد را بیاوردند و او بیامد
بر مادہ خری نشستہ بود و عمامہ سیاہ بر سر نہادہ و جامہ سیاہ پوشیدہ و روز آدینہ بود و بمزگت اندر شد و بفرمود تا نوبانگ
بانگ نماز گفتند پس ابو العباس بن محمد بر منبر شد و خدای عز وجل را ثنا گفت و بر پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم درود
فرستاد و خطبہ خواند و اندر بہشت و دوزخ و ثواب و عقاب یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت ایہا الناس العوا
ولا تختلفوا و انتم بالعتم بعد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و خدای عز وجل بگماشت از گروہ ما اندر خراسان
تا قدر ما ندانستند و کینہ ما باز خواستند الحمد للہ رب العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش شد و نماز دیگر کرد
چون از نماز بپرداخت بنشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز دہم ربیع الاول بود در سال صد و سی و دو
بود از ہجرت و این نخستین خلیفتی بود از آل عباس رضی اللہ عنہ و مروان بن محمد آن روز مقیم بود بزمین حران
چون بشنید کہ مروان با او بیعت کردند ابراہیم بن محمد را بگرفت و بکشت و غم برادرش ابو العباس کرد کہ بنی ہاشم
حرب کنند اسماعیل بن عبد اللہ القشیری را بخواند و گفت یا اسماعیل ابو مسلم خراسان را بگرفت و عبد اللہ بن محمد

خلق او را بیعت کردند تدبیر بیعت اندرین کار اسماعیل گفت تو چه عزم داری تا ببینم و بگویم آنچه صواب ترا آید گفت من
عزم آن دارم که برخیزم و با همه کسان خویش و به ورمند بر دم بروم بشهری و آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک روم تا مرا
یاری کند بدین شغل اسماعیل گفت فدای تو گردم عز و جل ترا باز دارد ازین تدبیر که حکم وی اهل شرک را بر فرزندان تو دانی که
صواب نیست اگر کاری ترا رسد بروم این بیت تو ضایع شود ولیکن من چنانچه بیزارم که فرات بگذاری و بشام
روی که ایشان چون ترا ببینند هیچ کس را با تو نگذارند و اگر نه چنان باشد که تو خواهی یا فریفته شوی مروان گفت
است میگوئی ولیکن یک زخم بزنم تا ببینم که چگونه اگر آن بود که نیک دید و اگر نه شام در پیش است **فصل**

خبر آمدن مروان بن محمد از حران بموصل پس مروان از حران برفت با لشکر بزرگ و روی
بموصل نهاد و چون بموصل رسید صد هزار مرد با وی گرد آمده بودند و آگاهی با بو العباس رسید خطبه کرد و گفت از
کجا مروان شود عم ابو العباس عبد الله بن علی گفت من بروم و با عبد الله بیعت و مرو برفت و ابو عون آمد
با چهار هزار مرد و عبد الله بهفت فرسنگی موصل برفت بر کرانه رودی فرود آمد که آن را زاب گویند پس بفرمود
تا پلی ساختند بر آن رود پس بفرمود تا لشکر برنشستند و مروان برنشست بر بودی ابرش گرانمایه چندانکه در
زمانه اسپی بهتر از آن نبود که بر رود بگذرد عبد الله بن علی سپاه خود تعبیه کرد و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز
پیشین دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبد الله را بکشتند پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت یار
الهی دشمنان را بکشتند از بهر طاعت تو و تو دانی که فرزندان پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بکشتند و فرزندان
ایشان بجای دیگر پراگنده اند اللهم انصرنا علیهم یا ذی الجلال والاکرام و دیگر روز با هم برآویختند و مروان را
گفتند که بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان گفت حمله بر بنی عامر گفتند اسدیان و تمیمیان را بگوی تا حمله برند مروان
روی بعلم دار کرد و گفت والله که اگر علم پیش نبری خشمگین کنمت گفت توانی بکن و علم را نگون کرد و اسپ را باز تاخت
و بزنهار عبد الله شد چون شامیان علم مروان را نگون دیدند از حال برفتند و همی اندر دل ایشان فتاد و
هزیمت کردند و مروان اسپ را سوی جسر راند بجائی لشکر بنه گذاشتند که او بهزیمت بشد یکی روی برگردانیدند و بهزیمت
شدند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمد کس نه ایستاد مروان چون آن حال بدید و نیز بهزیمت شد
عبد الله بن علی با سپاه از پس ایشان اندر شدند و شمشیر اندر ایشان نهادند از کرانه رود تا موصل همی کشتند و بپل
بشکستند و گروهی از یاران مروان بدریا غرق شدند و عبد الله این آیت همی خواند که واذ فرقنا بکم البحر
فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون و ده مرد از یاران عبد الله بن علی مروان را دیدند کشته
شدند و بیت گفت و عبد الله بن علی هرچه یافت از خواسته مروان برداشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت با امیر
المومنین و آگاه کرد از حرب کردن و هزیمت شدن مروان ابو العباس چون برخواند گفت فهزموهم باذن الله و قتل

دار جالوت و مروان روی بهزیمت نهاد و تا بحران و زن و فرزندش برداشت و از بحران بگذشت و بقنسرین شد
از زمین شام و از آنجا بحمص برج شد و بقنسرین خواسته بارا غارت کردند پس بحمص شد و از آنجا سوی دمشق شد
که آن خانهٔ بنی امیه بود مردمان روی بنهادند و او را نگذاشتند که در دمشق شدی مروان درکار خود متحیر شد اندر روی
بفلسطین نهادند مردم فلسطین خواستند که او را بکشند و او را همچنین همی برفت بمصر شد **فصل در ذکر رفتن عبدالله
بن علی رضی الله عنهما و کشتن مروان الحمار را** و عبدالله بن علی رضی الله عنهما بزمین موصل شد و مروان در
آنجا می بود و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبدالله بموصل شد و مردی را بخواند
که نامش محمد بن صول بود و ولایت موصل او را داد و پس از آنجا برج شد و بهر شهری که شدی مردمان پذیره او
آمدندی و همچنین همی شدند تا بدمشق و ولید بن معاویه بن مروان آنجا بود و عبدالله برادر را بر در شهر فرود آورد و سپاه
حمله کردند و بدمشق آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند و گروهی دولت عباسیان خواستند و گروهی هوای
بنی امیه داشتند و غلبه عباسیان بردند و ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای شهر بگشادند و عبدالله
بن علی بدمشق اندر شد و مردمان را ایمن کرد و روزی داد و روزی چند بدمشق بود و بفلسطین شد و برادر خویش را
بطلب مروان فرستاد و صالح را با ده هزار مرد و مروان چون بشنید که صالح آمد و بایستاد و هر علفی که اندران حدّ تا
بود همه را سوختند و خود گریزان شد و روی بمصر نهاد و بفسطاط شد و از آنجا برفت و بهر شهری که می رسید علفها را
می سوخت و صالح از پس او همی شد تا بشهری رسید که آن را قیوم خوانند پس عامل آنجا عامر بن اسماعیل الجرجانی
بود او را بخواند و هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز بشهری فرود آمده بود که آن را
عین الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب اندر آمد غلامی را
دید که اسپ تیمار می کرد گفت ای غلام این اسپ از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست
گفت فرود آمده است اندر کلیسیا لشکر روی بکلیسیا نهادند مروان برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت
و بیرون آمد و با ایشان برآویخت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت و یکی مرد از یاران عامر که نامش عبدالله
بن شهاب المازنی بود حاضر بود و مروان را نیزه زد بر حلق گاهش و بکشت و سواران بگرد وی اندر آمدند و علاء
ابن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش ببرید و برداشت و پیش صالح آورد و صالح برادر خویش نزد عبدالله بن علی
فرستاد و او بزمین فلسطین بود و عبدالله نامه نوشت با امیرالمومنین ابوالعباس بن السفاح و سر مروان را
پیش او فرستاد و همگی پادشاهی مروان پنج سال بود و ده ماه و اندر ماه ذی القعده او را بکشتند سال هجرت
بر صد و سی و دو [۱۳۲] بود و او شصت و دو [۶۲] ساله بود و ملقب ازرق الجعدی گفتندی و هم آنجا چنین گوید که چون سر او را
پیش ابوالعباس بنهادند ابوالعباس روی بمروان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن لطف تو پیوست فراکر

بن جعد بن هبیره گفت بر خلیفه باست واللّه که نیک خلیفتی بود او مرا ابوالعباس خشم گرفت و برخاست از مجلس
بیرون شد مردمان لپراگند وکس فرستاد و اورا بخواند و گفت چه بوده است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیرالمؤمنین
مروان بجای من نیک بود و نیکوئی کرد با من و من نتوانستم نفرین کردن ابوالعباس گفت چونین کسی را نگاه باید
داشتن او را سی هزار درم فرمود که بدادند چون سر مروان را در گوی فرو دار کردند و مردمان نظاره آمدند و اندر میان ایشان
حفص بن نعمان مولای عبیداللّه بن زیاد بود نگاه می کرد و در آن سر میگفت رحمه اللّه و او را می ستود ابوالعباس او را
بخواند و گفت چرا می ستائی گفت یا امیرالمؤمنین ایشان با من نکوئی کردند و من بیتی چند بگفتم ابوالعباس او را عطا
فرمود چون صلت بگرفت بیتی چند دیگر بگفت و بنو امیه را نکوهید و ابوالعباس عم خویش داود بن علی را ولایت
دین داد و بفرمود که هر کس که از بنی امیه بیابی بکش داود بن علی برفت و هر کرا از ایشان میدید میکشت و ایشان را از
هر سوئی در سنگ و کلوخ بیرون می کشید و میکشت پس ابوالعباس نامه نوشت بعم خود عبداللّه بشام که هر کرا از بنی امیه
بیابی بکش عبداللّه بن علی ایشان را طلب میکرد و می کشت تا از بنی امیه هیچ کس نماند و گورهای بنی امیه را باز کرد و استخوانها
شان را بیرون آورد و بسوزانید و نخست گور معاویه بن ابی سفیان را باز کرد و چیزی نیافت مگر گردی پس گور یزید بن معاویه
را باز کرد استخوانهای او سیاه و پوسیده شده بود پس مردی از دانایان زمانه و از مشایخ شام نزدیک ابوالعباس
جماعتی از مشایخ شام را بفرستاد چون نزدیک او آمدند سلام کردند و بنشستند ابوالعباس گفت ای مردان شما
با بنی امیه بایستادید و سوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم بودند و از برای
همه جهانیان ایشانند اندرین ولایت آن همه سوگند خوردند که ایشان ندانستند با رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم
خویشاوندی دارند و جز بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابوالعباس بخندید از نادانی شامیان و بعد از آن جعفر
برادر خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد **فصل در ذکر رفتن جعفر برادر ابوالعباس بحرب یزید بن هبیره**
پس ابوالعباس لشکری بزرگ با ابوجعفر داد از مردمان عراق و بفرمود که بحرب یزید بن هبیره بواسط روند
ابوجعفر برفت بشارستان واسط استوار کرده بود جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر را بفرمود
تا در باره واسط بایستادند و هیچ نبود که هر دو طرف خلق کشته نشدند پس چون طاقت نداشتند اهل بیت لشکر با ابن
هبیره گفتند ما این حرب چرا کنیم و خویشتن از برای چه می کشیم و طاقت بیش ازین نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم یزید بن
هبیره کس فرستاد نزد ابوجعفر و صلح خواست ابوجعفر اجابت کرد و صلحنامه بر این جمله نبشت که ذکر میرود بسم اللّه الرحمن الرحیم
هذا کتاب عبداللّه بن محمد بن علی اخ امیرالمؤمنین بیزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند اندر شهر واسط از مسلمانان
و میان هر که با ایشانند از کودکان و زنان و پرستاران و مولیان ایشان که ایشان را امین کردم بزینهار خدای
عزوجل ایشان امن اند و شما را هیچ گناه و ذلت نگیریم و بهیچ جرم و خیانت خون ریختن گرفت اندر شما بعهد یا کتاب

و هر چه گذشت گذشت و ترا دستوری دادم که در شهر واسط باشی چنانکه خواهی و ترسی از هیچ مکر و فریب نه
و اگر بشکنند این عهد را حبط الله عمله و خدای از وی مپذیرد و اندر گردن او است سوگندهای بی کفارت و اسلام باز نیاید
کرد و به وی فرستاد چون این عهد کرده شد یزید بن هبیره ازو ایمن شد و هر روز برنشستی و بسلام ابوجعفر آمدی و بسی
نزدیک او نشستی پس بخانه باز رفتی چون یکروزی برین برآمد ابوجعفر بشنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و همی باز او
همی کند بخلع کردن ابوالعباس پنهان ابوجعفر فرو ایستاد تا از و خویشتن بشنود پس ابوالعباس گفت او را بکش ابوجعفر
نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از ثقات عدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش با خواص
و دوستانش و خویشان و دوستان و هواخواهان او را در واسط مجموع را بکشتند بعد از آن ابوجعفر بخراسان شد فصل در ذکر
رفتن ابوجعفر بخراسان چون ابوالعباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت و برادر خویش ابوجعفر را بخواند
و گفت بخراسان شو و بیعت محکم کن بر اهل خراسان و ابومسلم را ببین و سخن او بشنو ابوجعفر با سیصد مرد از
موالیان و غلامان بری آمد و از ری راه خراسان برگرفت چون نزدیک مرو آمد ابومسلم بپذیره وی آمد
به دو فرسنگی مرو و چون چشمش بر جعفر افتاد و از اسپ فرو جست و دستش بوسه داد و اندر پیش او رفت ابوجعفر مبالغه کرد تا برنشست
آنگاه بمرو اندر شد و بسرای ابومسلم فرود آمد و از هیچ کس نترسید و مردمان خراسان را سخت مطیع دید بغایت بشاد
شد پس از ابومسلم بیعت بگرفت و آهنگ باز گشتن کرد بعراق ابومسلم مال بسیار گرد کرد و ابوجعفر داد تا نزد امیرالمؤمنین
برد و ابوجعفر را نیز هدیه با داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامه های گرانمایه ابوجعفر گفت یا ابامسلم تو امروز
تا بدان جایگاهی که دانی و ما که همی گوییم از ابومسلم بن سلیمان که غرور و کبر و کند بر امیرالمؤمنین و خلافت را به هیچ چیز
نمی شمارد و بر ما اعتراض همی کند و از حد اندر گذشت خواستی که امیرالمؤمنین از بهر خاطر تو او را چیزی نمی گوید اگر تو
او را وزیر کردی چون این سخن بگفت گویند ابومسلم بکشت گفت اگر ابومسلم چنین کند من دستوری دادم ترا و امیرالمؤمنین
را که هر چه خواهید با او بکنید که من بنده از بندگان امیرالمؤمنینم ابوجعفر را به نیکوئی گسیل کرد و بسوی عراق بسوی
ابوالعباس شد و او را آگاه کرد و از هر چه دیده بود و متابعت کردن اهل خراسان و دستوری دادن ابو
مسلم را بر قتل ابوسلمه همان شب کشته شد ابوالعباس با ابوجعفر گفت چگونه دیدی ابومسلم را گفت جباری از جباران
و شاید که ترا زندگانی خواهند تا ابومسلم زنده باشد و این سخن پنهان دار تا خود خدای تعالی چون علاج کند خواسته با حکم
و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر ولایت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان پس ابوالعباس
مردی را بخواند از بزرگان و سرهنگان که نامش محمد بن صول بود و لشکر بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمینیه و آذربایجان
فرستاد و محمد بن صول با آذربایگان شد و مردمان از هر سوی بوی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بر وی گرد آمدند آن روزها
مسافر بن کثیر آذربایگان را گرفته بود و بشنید که محمد بن صول برفت و بر قلعه شد تا او را بگرفت و بکشت با گروهی از یاران

و هوادارانِ او و آن ولایت و نواحی همه صافی کرد و باز گشت **فصل در ذکر رفتن ابو مسلم خراسانی را**
بجهتِ حج کردن و هم اندرین سال ابو مسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو مسلم داؤد را بخراسان خلیفه کرد
و برفت چون رسید بکمینه نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از انجا برخاست و بکوفه آمد و سفّاح را بدید و
رسوم او بر سید و چند وقت آنجا بود و تا هنگام حج فرا رسید و ابو جعفر منصور پیوسته ابو مسلم را پیش سفّاح بد مخبری
کردی و وی گفت اگر خواهی که جهان صافی شود ابو مسلم را از میان بردار که میخواهد که از آل ابو طالب خلیفتی نشاند و
سفّاح اندرین وقت گفت او را چنین نباید کردن که اگر با قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان بر دن آیند و ابو مسلم
بمکه شد و حج باد آمد بجمع کثیر بهتر ترتیبی ملوکانه و آرایشی انبوه هر چه تمام تر **فصل در ذکر خبر مرگ سفّاح و بیعت**
ابو جعفر دوانیقی چون سال صد و سی و پنج اندر آمد سفّاح بیمار شد و خواست بیعت کند و ابو جعفر منصور مردمان
را گرد کرد و عبد الله بن علی بشام شد و ابو مسلم بمکه رفته بود و اهل عراق گرد آمدند و ابو جعفر را بیعت کردند و سفّاح سال
و اند خلیفتی کرد چون ابو جعفر بیعت از مردمان بستد سفّاح در همان بیماری بمرد و اندران وقت که او بمرد خبر
بعبد الله بن علی رضی الله عنهما رسید که ابو جعفر بشام عاصی شد و نیت آن کرد که بیعت از مردمان خود بستاند خبر
با بو جعفر شد و دانست که با او بشمشیر باید کوشیدن سولان بیرون کرد و پیش ابو مسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود و چون رسولان
بار رسیدند دو منزل از مکه بیاده بودند چون خبر مرگ سفّاح و بیعت ابو جعفر دوانیقی بدو گفتند و نامه با بدو دادند بجای
ناخوش آمدش چون نامه ها بدو دادند او را وعده های نیکو داد که اثر نیکوئی تو اند در دولت ما پیداست باید که چون این نامه بتو رسید
از انجا عزم شام کنی و با عبد الله بن علی رضی الله عنهما حرب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند و اگر نه سرش بگیرد ابو مسلم بجانب
شام شد و با عبد الله بن علی رضی الله عنهما حرب کرد و او را هزیمت کرد و فتحنامه نوشت بجانب ابو جعفر و بعد از آنکه از حرب
عبد الله بپرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست که با ابو جعفر مخالفت کند ابو جعفر دریافت و حیلت کرد و ابو مسلم را از
ملوان باز گردانید و بکشتنش او را صافی شد بی منازعی که او را مخالفت کند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت**
جبرئیل بن یحیی در خراسان چون ابو مسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان که نامش جبرئیل
بن یحیی بود و او را بخراسان فرستاد و همه خراسان بروی راست بایستاد و پس از انجا آهنگ سمرقند و بخارا کرد و نفرتان
ابو جعفر چون برفت در خراسان خلیفتی بنشاند و سمرقند آن روز در دست مقنع بود که ملک ترک و فرغانه بود و چون
جبرئیل بن یحیی ببخارا رسید همه شهر پیش او آمدند و او را در شهر بردند و انجا تیز خلیفتی بنشاند و از آنجا بسمرقند آمد
و خاقان که ملک سغد بود بحرب بایستاد و مردم شهر دو گروه شدند گروهی هواخواه اسپهبد و گروهی هواخواه جبرئیل بن یحیی و
چون حرب کردند و آن گروه مخالفان را بسیار بکشتند و دیگر هزیمت شدند و مقنع را بکشتند و جبرئیل بن یحیی سمرقند را فرو گرفت
و جبرئیل بن یحیی کس بعبد الملک فرستاد و در خواست و امیر خراسان مردی کسی را کرد که نامش عقبه بود با ده هزار مرد و او بیامد و حرب کرد

و خلقی از ترکان و سفید جامگان بکشتند و خارجه از در سمرقند برفت و حیلتی بساخت و یکی بکیسوی عقبة بن مسلم را نامه آورد و گفت این نامه را بجبرئیل بن یحیی فرستاد و گفت خدای تعالی عزّ و جلّ ما را نصرت داد و دشمنان منهزم شدند عقبه گمان برد که این سخن راست است و روی باز نهاد و ترکان ناگاه از پس او برفتند و خزانه او را غارت کردند و عقبه بلخ شد و نامه کرد بامیر خراسان و او را آگاه کرد از این احوال پس مقنع بیرون کرد مردی را که نامش سرحم بود بمرو خارجه و گفت از دهقانیان از هر جایی سپاه گرد کن او برفت و سپاه گرد کرد و خارجه بسمرقند بود مقنع حجی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را گفت نخشب را بگیر و بدر نخشب آمد و نخشبیان همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و حرب اندر گرفتند و حجی با ایشان بسنده کاری نتوانند کردن تدبیر کردند و حجی را گفتند مردی است دهقان نام او احمد و خداوند خواسته است باید رفتن و تمام کردن پس برفتند و از نخشب بمردی آمدند و آن دیه را حصار گرفتند و در آن حصاری بود و حجی اندر شد تا گرد در گرد حصار بگرفتند تا مگر حصار محکم تر شد و احمد بن ابو بکر او را بشناخت و با مردان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آن سپید جامگان را بکشتند و حجی را بر دار کردن کردند چون خبر بمقنع آمد غمگین شد و دهقانی بود که نام او حجدان بود و مقنع بدو نامه کرد و او را گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون کنی دهقان آن نامه خواند و باز نامه کرد و سوی جبرئیل بن یحیی شد و گفت باشد که بسمرقند نشینیم و امیر را ثواب بسیار باشد چون جبرئیل بن یحیی نامه برخواند و برادرش را بفرستاد چون دانست که برادر جبرئیل بن یحیی آمد پیش او باز شد امیری ترکان از ما بشکند چندین روز است تا خلق از تشنگی میمیرند همچنین تا سر رود برود و مگر آب بیاریم برادر جبرئیل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند که مگر هست خواهی که بدانی دلیل حجدان و نفرست با دو طلایه را بفرستاد و بتاختند پس طلایه آمد و گفت دشمن آمد بی اندازه پس دهقان حجدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از یکسوی بیامدند و حربی کردند یزید بن یحیی بهزیمت شد و براهی که همی آمد بیک کوشک ویران شده بود و آنجا شد و دشمنان در رسیدند و ایشان را بگرفتند و آن حرب کردند چون شب آمد را ما ایشان بگوشه رفتند و بر هر سوی حصار بنشستند و یزید بن یحیی بمرو و چون جبرئیل بن یحیی دید که برادرش دیر می آید خود برنشست با سپاه از سمرقند بیرون آمد و بدان کوشک ویران رسید ترکان را دید که حرب همی کردند و جبرئیل بن یحیی با سپاه آمد و تکبیر کردند چون نصر بن لیث بانگ تکبیر بشنید گفت بشارت باد شما را که امیر آمد خویشتن را از آن ویرانه بیرون افکندند حمله کردند و سفید جامگان بهزیمت شدند و دهقان حجدان را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد و آنجا دفن کرد پس مقنع دهقانی را که نامش نیزه بود با چهار هزار مرد بفرستاد و بیاری و سمرقند را حصار گرفتند مقنع نامه کرد بخاقان و بیاری فتح خاقان بیامد بیکی شهر و برادری داشت خلیع خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود و لیث بن نصر پیش وی رفت و مبارز تمنا نمود و وی را بکشت پس دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و وی را نیز بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از مسلمانان بسیار بکشتند

و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان صلحی ساختند و بسمرقند اندر شدند و غارت کردند و این خبر بابوجعفر آمد
بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را ببردن بامیر خراسان داد و گفت برو و عبدالملک المعتزلی
کن باهم کسان او و جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارزست و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم بمرو آمد و نامه کرد بسعید
بن الحرشی که امیر کرمان بود او را سوی خویش خواند و معاذ بن مسلم با سپاه سپاه و جبرئیل ابن یحیی نیز سپاه بر در
سمرقند بیامد و کیال غوری با خلع خاقان گفت ما را باید رفتن میان راه بکمین تا راه او بگیریم بر سپاه مسلمانان
و غارت کنیم پس بیامدند و در بیابان اندر پنهان شدند معاذ بن مسلم سپاه را تعبیه کرد و خیل خیل همی فرستاد بکمینه
کیال غوری بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر گفت و ترس و بیم در دل ترکان اندر افتاد و روی
بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیاری از ترکان بکشتند و بارهای شان بیغما بردند و مردان بر معاذ
بن مسلم گرد آمدند و سعید بن الحرشی بیامد و ده هزار گوسفند با خود ببرد و معاذ گفت ای سعید این گوسفندان را
بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعه و مضر گردیدند همی از این گوسفندان نتوانند برد و معاذ لشکر را بر
گرفت و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان را بصد سوار سپرده بود و ترکان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند
سعید حمله کرد و بعضی از سپاه ترکان بایستادند و بعضی گوسفند معاذ بن مسلم یکی کشته یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد
بپشتی سعید و او را بخواند و گفت چگونه آمدم سوی تو که گوسفندان مرا ببردند مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش را باز آورم
معاذ گفت لعنت بر گوسفندان باد و سعید از کینه معاذ را بگذاشت با ترکان و سعید جامکان را بگو گفتند و مسلمانان
بدان کنده اندر نشسته بماندند و بآب نیارستند رفتن پس ترکمانی بیامد سوی معاذ و نامه بهاشم این حرب آورد
که من آمدم با سپاه پس گفتند ما را دستوری ده تا بآب ردیم برفتند و بکنده فرود آمدند و پنج هزار ترک لا انجا بنگاه
بکشتند چون سپاه بهار رسید نیز بدید و معاذ آنگاه سپاه را برگرفته بسمرقند آمد و همه سپاه بیا برآمدند و حرب کردند و
سعید جامکان بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان شدند و خارجه با هزار مرد بگریخت پس سرهنگی با گروهی
از ان مقنع بزینهار آمد و خویشتن را بر او افگند که او را بکشد سپاه گرد آمدند و همه بکشتند و معاذ بمرو آمد و [illegible]
شد پس این خبر بمقنع آمد غمگین شد پس کسان خویش را برگرفت و بقلعه شد که وی کرده بود و ده سال بود تا طعام
و علف آنجا گرد کرده و قلعه بود اندر یکدیگر پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند بنشاند و خود با سپاه
بکش مقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد تا او را بمسلمانی خواند چون مرد نزد معاذ باز آمد گفت چون بدان [illegible]
گفتا بقلعه رسیدم در اهش صعب بود و مرا تیر دید و اندر ان قلعه یک روز بنشستند پس کس آمد و مرا ببرد و یکی
خانه دیدم آراسته بدیبا و پرده با آویخته و غلام خوبروی بر در ایستاده آواز داد که سید میگوید که بچه کار آمده
بگفتم او را بمسلمانی همی خوانم هرچند که پند دادم او دعوی بلندتر کرد و من در ان وقت دل بمرگ نهادم و اندیشه [illegible]

که مرا بکشند پس اجابت نکرد و مرا نیز و خارجه آورد و گفت این را اندر قلعه کن تا کسی در آنجا زارد پس مهدی سپاه عرض
کرد و داود را با سپاه نزدیک فرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند
تا زمستان اندر آمد و سرما گرفت معاذ را گفت ببلخ رو و بهار ساختگی کن و بیا که حرب بسرما کاری نتوانند کرد
و داود بازگشت و سعید الحرشی هر روز نامه همی کرد بر مهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار
و سبب این بود که ابوجعفر درین سال بمرد و مهدی پسرش بجای او بنشست و امیری خراسان سعید را داد و سعید
داود را بخواند از بلخ و چهار سوی قلعه مقنع سپاه اندر آورد و حرب آغاز کرد والله اعلم فصل در ذکر خلافت مهدی
بن ابوجعفر المنصور چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر جائی سپاه فرستاد و گفت بهر حالی که افتد مرا
آگاه کنید از نیک و بد تا بدانم که آن همی بکنیم پس سعید هر چند حیلت کرد مر آن حصار را نتوانست گشادن زمستان
باز آمد لشکر مقنع تا لشکریان را که خانه ها کنید و هر مهتری خرگهی کردند و مردی بود از سپاه مسلمانان که او را جابر بن
حمید می گفتندی و خبال (?) دلیری بود که بر دیوارهای ساده برشدی و مردی جلد بود با ده تن دیگر اتفاق کردند که
امشب بدان جانب کنده شویم که گرد اگرد قلعه بود و میان دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم پس ده تن برفتند
و میان برفتند و خارجه را بسته یافتند و سرش ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت
و هر ده تن را خلعت و عطا داد پس روز دیگر سعید جامگان خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست که آن کرده او است این خبر
بمقنع رسید غمگین شد و روزگاری برین برآمد سعید بمقنع رسول فرستاد و گفت اگر زینهار تو ایم بپذیری که بر من
نبخشی و یاران مرا تا از این قلعه بیرون کنی سعید گفت بپذیرفتم پس چشمه با سپاه بیرون آمد با سی هزار مرد زینهار و سعید
او را اکرامی کرد و زینهار داد و بسر چشمه بقلعه بیرونی بود و مقنع بقلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرونی شد مقنع
دانست که کار او تباه شد با صد زن خویش بنشست و هر زنی را قدحی زهر آلود داد و همه از آن بخوردند و بمردند جز یک زن
و زنی بود که نام او یاقوته بود و آن را نخورد و بگریبان فرو ریخت و خویشتن را بجای مرده افگند (?) پس مقنع سوی غلامان برفت
و همه را زهر داد تا همه بمردند و یاقوته گفت من او را دیدم چون شتری مست گشته و مر او را خادمی خاص بود که نامش ...
و آن خادم را پاره پاره کرد و تنوری بر آتش بود و خود را اندران تنور آتش افگند و همی گفت چندین خلق را تباه کردم
و عاقبت خودم را بباید سوختن و دران تنوری طپید و همی غرید تا بسوخت یاقوته چون دید که او خویشتن را هلاک کرد
ببام قلعه برآمد و آواز داد و گفت اگر خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهیم یاقوته گفت بدان شرط که مرا
که پیرایه ها و جامه های مرا کس دست بدان فراز نکند و از خزانه مرا ده هزار درم دهد سعید گفت بپذیرفتم که چنین کنم و چون
دانست که مگر مقنع زنده نیست یاقوته فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه و یاران آن حالها مشاهده کردند و
لشکر محمد (?) بجای آوردند و یاقوته را آنچه پذیرفته بود بداد پس از غنیمتها و مالها و خزانها بر گرفتند و سعید با ظفری چندان باز

ونامه کرد بامیر المؤمنین مهدی و فتحنامه فرستاد و مسلمانان شادی کردند **فصل در ذکر خلع عیسی**
و بیعت موسی الهادی پس از وی چون خلافت بر مهدی راست شد مر مهدی را دو پسر بود یکی موسی
و دیگری هارون و خلافت از پس او عیسی بن موسی را بود و چون سه سال برآمد از خلافت خواست که عیسی
را خلع کند و بیعت پسر خویش را کند و عیسی با قول ایام منصور بکوفه بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی
بنشست کوفه را بروی چنان دشت باز داشت و چون سرای آمدش که او را از بیعت بیرون آورد کس فرستاد
و ده بار هزار هزار درم بروی عرض کرد که او را بدهد که اگر خویشتن را از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد پس او را از کوفه
باز کرد و امیر کوفه روح بن حاتم بن قبیصه بن مهلب را داد و او را بکوفه فرستاد و ده سال عیسی امیر کوفه بود و مهدی
روح را گفت بنگر تا بچه بهانه یابی اگر کسی بروی دعوی کند که درین سال بار وی دستم کرده است همه برکو
درست کن پس بکوفه شد و عیسی شهری را بوی سپرد و خود بضیعتها بیرون شد و کسی او را ندید مگر روز آدینه بنماز
جمعه بیرون شدی و مسجد ساخته بود بزرگ که مردمان آنجا نماز کردندی و عیسی با اسپ برخنه آمده بدر مرکب فرود آمدی
و مرا او را کسی تا دیگر آدینه ندیدی مهدی شتاب میکرد بر روح که تا نامه کند یعنی از عیسی مهدی را از ان عیب آگاه کند و چنین بید
کرا و خلافت را نشاید و بدین بهانه او را خلع کند و هرچند که روح بر عیسی عیب جست بدین ده سال هیچ عیب و بهانه
نیافت و مهدی کردگر تو وی را میل می کنی و مردی که امیر بود و شهری سیزده سال معصوم بود مگر بروی تیابد
و روح بر عیسی چیزی نیافت و متحیر شد و نامه کرد بمهدی و گفت بر در مسجد آدینه کوفه یکی رخنه است که مردمان از آنجا
آنجا نماز می کنند عیسی می آید با اسپ و شاید که اسپ بول کند و گاه بود که جامه مردمان پلید کند مهدی نامه کرد و گفت
نفرمای که بر در آن رخنه چوبها کنند تا سواران اندر نتوانند آمدن و بدین عیسی را عیب نتوان گرفت پس
روح همچنان کرد که مهدی فرموده بود تا بر در رخنه چوبها بساختند تا سوار نتواند آمدن روح همچنان کرد و چون عیسی آگاه
شد که این تدبیر کرده اند سرای بخرید از ورثه مختار بن ابی عبیده بهای گران چون روز آدینه بیامدی به سرای
خویش اندر شدی و چون مهدی را دانست که بر عیسی هیچ عیب نمی یابد پسر عم خویش عباس بن محمد بن علی را بسوی
عیسی فرستاد بکوفه تا او را پند دهد و خواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس برفت و عیسی را پند داد
و گفت پیر شدی این کار ترا نخواهد بود و از بهر فرزندان خود را هلاک مکن و خواسته بسیار او را داد و وعده کرد
که عیسی اجابت کرد و با عباس سوی مهدی شد و خویشتن را خلع کرد و مهدی پسر خود موسی را بیعت بگرفت و از پس
او هارون **فصل در ذکر یعقوب بن داود و لامی** و بدان وقت که مهدی بخلافت بنشست نفر متمرد
تا زندانیان را عرض کردند و هر که او در خصمی نبود و بتهمت خروج و اندر مملکت طمع نکرده بود او را از زندان ملک برکرد
کرد و مردی را باز داشتند بزندان بان که نام او یعقوب خراسانی زاده بود و مردی دبیر بود و این یعقوب ابراهیم [illegible]

عبدالله بن حسن که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی کشتی و دبیری همی کردی و با دبیری از اهل علم بود و منصور
ایشان را بتهمت باز داشته بود و مذهب شیعه داشت که مهدی شنیدی که مردی از اهل علم است و فرزندان و دبیر نیست
او را از زندان بیرون آورد و چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویشتن بترسید که مهدی او را بکشد چاکران را
گفت زینهار حیلت کنید تا از زندان خلاصی یابم چاکران از جائی که بیرون زندان بود حفره زدند و او را از
بدزدیدند و یعقوب گاه گاهی بسلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن مر یعقوب را
از ان تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که کنده بودند او را بنمود و یعقوب پیش او شادی کردی و هر روز
می شدی و آنجا همی دیدی و ایشان بشب همی کندند و بروز درست از آن می داشتند یعقوب چون دانست که
نزدیک آمد و گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت جز مهدی کس دیگر را
نگویم و وزیر نیز او را بنزد مهدی برد و یعقوب گفت خلوت باید با مهدی گفت که مرا رازی پنهانی است پس در خلوت گفت
که یا امیرالمؤمنین بدانکه حسن بن ابراهیم از زندان خواهد گریختن و زمین را نقب زده اند و امشب او را بیرون آورند
پس مهدی او را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از مولای خویش باز داشت و بفرمود تا یعقوب را صلت
بسیار دادند چون روزگاری برین آمد حسن حیلت کرد و از ان خانه بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردن یعقوب
گفت باید که تو او را بجوئی گفت یا امیرالمؤمنین بر من رسید که او را بجویم ولیکن از من طلب کردن دست باز دار پس
یعقوب حسن را بیافت و از مهدی او را زینهار خواست و مهدی او را زینهار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و نیز مهدی
و از یعقوب بدان سپاس داشت و کار خواهی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس
وزیر عبدالله بر کار او حسد کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بهانه نیافت او را پیش مهدی غیبت کردند تا چنان
معلوم شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر بار ندادی و چون وزیر آمدی بر در سرای بنشستی تا یعقوب بیرون آمدی
و بکارهای او نظر کردی و فرمانها همی گفتی و وزیر از دور همی نگریستی پس خبری که وزیر را بایستی کردن تا یعقوب
نفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی بخط خویش در همه ولایتها نوشت و گفت جز آن حکم و نامه
که از من بشما آید تا توقیع یعقوب بر آن نباشد هیچ کار مکنید و دیوان از مال را بدو دادند و او را یعقوب الامیر
خواندندی و وزیر عبدالله همی بودی چون سال صد و شصت در آمد مهدی با یعقوب حدیثها گفتی تا نیم شب پس آنکه باز گشتی
شبی یعقوب از خانه بیرون آمد و طیلسان بر سر داشت و اسپی که مهدی فرستاده بود دوش و رکابدارش اسپ پیش
آورد و چون خواست که برنشیند طیلسان را بر خویش راست کرد و از قضا ره طیلسان بر آمد اسپ برمید و لگدی
بزد و هر دو پای یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و بیهوش از وی بشد مهدی را خبر بردند پای برهنه آمد و پیش یعقوب
همی بود تا با هوش آمد و بفرمود تا او را بمحفه نهادند و بخانه بردندش پس روز دیگر مهدی خود با وزیر بهم بعیادت برفتند

یعقوب شد پس چون یعقوب بدین سال بخانه اندر بماند یکروز وزیر مهدی را گفت یعقوب آن بود که پدرش داود به
پر نصر سیار بود بخراسان دبیر بود و مذهب شیعه داشت و فرزندان علی را دوست داشتی و امامت مر ایشان را خواستی
چون زید بن علی رضی الله عنهما را بکشتند بکوفه پسرش یحیی بن زید بگریخت و بخراسان شد و پنهان دعوت همی کرد داود
اجابت کردند داود را سه پسر بود یکی یعقوب و دیگر علی و سوم صالح هر سه دبیران بودند و خداوند علم و ادب و ایشان
هر سه دعوت یحیی را اجابت کردند و مذهب زید بگرفتند و چون داود بمرد پسران بدان مذهب بماندند و دانستند که ایشان
را نزد ابو العباس بن سفاح این منزلت نبود از جهة تدبیر پدرشان با علویان همی گشتند و چون نومید شدند بشنیدند
که محمد بن عبد الله الحسنی و برادرش بمدینه و بصره شدند بسوی ابراهیم و صالح تدبیر کرد تا یعقوب و برادران محمد
و ابراهیم را با بود زیرا که ایشان و فرزندان حسن ابن علی رضی الله عنهم بودند یعقوب و برادرش مذهب زید
داشتند و از اول تا بآخر حکایت مهدی را گفت پس گفت این همان کسان که اندر مملکت بکارها فرستاده است
همه زیدیانند و مر ایشان را خود شیعت بسیار است بهر جائی و اگر خواهند بیرون توانند آمدن و این دولت را
توانند گردانیدن و ازین بسیار بگفت و عبد الله بن علاقه که حاکم بود او نیز گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد
و مهدی خواست تا مر او را بیازماید و همچنان او را گواهی میداشت پس چون ماهی برآمد یکتن از فرزندان حسن
بن علی رضی الله عنهما را بخواند و اندر خانه باز داشت و بند کرد و چون روزی چند برین برآمد مجلسی بیاراست مهدی
که نا بهشت که هرگز آنچنان نیاراسته بود و کنیزک صاحب جمال پیش خود بر پای کرد پس یعقوب گفت زندگانی
امیر دراز باد من هرگز چنین مجلسی ندیده ام مهدی گفت ای یعقوب مجلس با این فرش داد آن که اینجاست بتو
بخشیدم بگوی تا برند و اندر زمین را بوسه داد پس گفت ای یعقوب این کنیزک را نیز ترا دادم دعا کرد و شکر گذاری
کرد و مهدی با یعقوب بمجلس دیگر شدند و بفرمود تا همه را برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این
کنیزک که دارم تا با وی شادی کنی و در آن مهدی با یعقوب طعام خورد پس بآخر روز او را گفت ای یعقوب
مرا نیز یکی حاجت است یعقوب گفت ای امیر المؤمنین خداوند را بر بندگی فرمان باشد چه حاجت مهدی گفت بسر تو
با الله بدانکه اندر خانه یکی مردیست از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما و مرا گفتند که او دعوی امامت میکند
و مرا کس نوا انداستعار نیست من او را بتو دهم و در تو آتش چنانکه بجز تو کس نداند گفت فرمان تراست آن مرد را از خانه
بیرون آوردند و گفتند و این را بواسطه استواری خویش بر تو سپردم و چون شب درآمد مر او را با خادم نزد یعقوب
فرستاد بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی با آن کنیزک گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و با زت باز ستانم
لکن من مرد را بیعقوب دهم از علویان تا او را پنهان بکشد تا حاضر باش تا او آن مرد را چه کند و مرا بدست آن خادم
آگاه کرده ام پیش من فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شد و روزی چند بلهو و طرب بود پس آن کنیزک

بر یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خویش خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند تنها پس آن مرد بیامد و یعقوب را گفت بدان و دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزّ و جلّ خصم من شوی تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرا ام رضی الله عنها و دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم یعقوب گفت معاذ الله که من این کنم بلکه ترا ببغداد دلیل کنم و برهانم آن مرد گفت تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم از بغداد بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت ببصره گفت این صد هزار درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم امشب این درمها برگیر و براه بصره بیرون شو و کنیز این حدیث از اندرون پرده می شنید پس آن خبر را بزبان خادم سوی مهدی فرستاد و مهدی آن شب براهها کسان نشاند و چون آن علوی بیامد او را با آن یاران و درمها بگرفتند و سوی مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد و روز دیگر چون یعقوب بسلام آمد مهدی مر او را گفت آن علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیر المؤمنین او را همان شب کشتم گفت بالله که کشتی گفت بالله که کشتم مهدی گفت دست بر سر من بجان سوگند خور یعقوب همچنان کرد بخدای عزّ و جلّ و بجان مهدی سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند یعقوب چون آن بدید و مردمان متحیّر ماندند پس مهدی فرمود تا یعقوب را باز داشتند و دیوان الزمان مرتقطین را باز داد و مهدی از دوست شدند سبب یعقوب مهدی فرمود تا در زندان چاهی مطبق بساختند یعقوب را در آن چاه فرو گذاشتند و همه زندگانی مهدی بدان چاه می بود و نیز همه زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بماند تا آن وقت که هارون بنشست بفرمود که یعقوب را از آن چاه برآوردند و کارهای خویش بر او عرض کرد یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیر المؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش مانده ام و من خدمت را نشایم مرا دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم او را دستوری داد و یعقوب بمکه رفت و مجاور بنشست والله اعلم بامور الحقایق

فصل در ذکر وفات یافتن مهدی

و مهدی صید را دوست داشتی و بماسبذان شد و آنجا ناحیتی است که در میان بغداد و موصل است و در آنجا دیه بود خرّم و با نزهت و هم جای صید بود مهدی پیوسته آنجا شدی و این سال برفت و کوشکی بود مهدی را اندر آن دیه باغی خرم بود و آنجا شکاری کردی گرد بر گرد چون روز ده بگذشت نیم روزی خفته بود اندر آن خانه خرّ و غلامان نشانده بود بر در خانه کسی بدید که آن در خانه باز کرد که او بیدار شد و آن کس سه بیت شعر بخواند

کما فی هذا القصر باد اهله ✤ اوحش منه ربعه ومنازعه ✤ وصار عند القوم من بعده ✤ وملک الی امیر علیه خادله لم یبق الّا ذکره فی حدیثه ✤ فنادی علیه معولاً ماذته ✤ مهدی غلامان را آواز داد و گفت کیست این شعر را میگوید غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی آن سه بیت بگفت گفتند ما از کسی نشنودیم و هیچکس را ندیدیم گفت مرا آگاه میکنند که کار ترا بپایان رسیده است و دوش از آن شکسته شد و از پس ده روز بر دو ششم ماه ذی الحجه

از هجرت صد و شصت و نه گذشته بود و اندر مرگ او اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که آن روز بنماز دیگر بصید برنشست
و صید همی کرد چون آفتاب فروشد آهوئی را از دور بدید که میرود سگان را در عقب آهو افگند و خود تنها از پس شکار
بتاخت و آن آهو بدرون ویرانی درآمد مهدی اسپ بدان ویرانی راند سوراخی بود مانند غاری مهدی اسپ در آن
در آن غار راند و در سوراخ تنگ بود مهدی سر بکوهه زین نهاد و آن سوراخ دو شاخ پشتش بشکست و از اسپ
بیفتاد همانگاه بمرد او را گرفتند و بلشکرگاه بردند خروش و بانگ برخاست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان جامه ها
بدریدند و همه پلاسهای سیاه پوشیدند مهدی را حیرانی بود نام او قاصح و کتابها بسیار خوانده بود و اخبار ملوک دانسته
بر سر مهدی بایستاد و بسیار بگریست و گفت این از حرص بود که در صید داشتی دانسته بودم که تو بدان هلاک شوی
که اندر کتب اخبار چنین خوانده ام که هر ملکی که بر چیزی حریص و مولوع باشد هم بدان چیز هلاک شود گروهی گویند که
مهدی بزهر هلاک شد بی آنکه کسی او را داد و را کنیزکی بود که از همه کنیزکان گرامی تر بود و بر کنیزکان دیگر داشتی و
حسنه نام کنیزکی بود دیگر که او را سخت دوست داشتی و نخستین شعر که مهدی گفت این بیت است که از بهر او گفته است
و هیچ شاعر در معنی ازین نیکوتر نگفته است ❊ اما مکفی مملکی ❊ وان الناس کلهم عبید ❊ وانک لو قطعت یدی و رجلی
لقلت من الرضا احسنت زید ❊ اری ما دولی عطش شدید ❊ ولکن لا سبیل الی الورود ❊ پس آن کنیزک دیگر را
دوست گرفت و حسنه را اندوه آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد تا بکشد از حجره خویش بدان کنیزک قله فرستاد
بدست خادمه خویش و مهدی بوقت آفتاب فروشدن بدان بوستان بدان منظره نشسته بود و کنیزک با طبق قله
بر دست نهاده سر گشاده از زیر منظره مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست و قله را دید آرزوش کرد و کنیزک از منظره
فرود رسید که این را بجای دیگر برم گفت این را حسنه فرستاده است بفلان کنیزک می برم گفت پیش من نه که بخورم
که حسنه مرا دوست دارد پس کنیزک آن طبق قله را پیش مهدی نهاد و مهدی از آن قله بخورد و کنیزک طبق را از
پیش از آنکه آفتاب فرو شود وفات کرد و خروش از سرای برخاست حسنه بر منظره آمد خروشان و جامه
دریده و روی را مجروح کرده و خویشتن را بر مهدی برافگند و گفت با کار خدای نبودم و خواستم که از همه
کسان مرا باشی و خدای عزوجل چنان خواست که نه مرا باشی و نه دیگری را در روز دیگر پسرش هارون بر وی نماز
گذارد و بهمان بوستان درختی جوزی بود و مهدی آن را دوست داشتی و در زیر آن درخت بگور کردند مهدی
از روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود و یکسال و یکماه خلیفه بود و مردی بود اسمر و دراز بالا و سرخ موی
و در چشم راستش یک نقطه سپید بود و او از بنی عباس عادل تر بود و با مروت تر و نیکو رای تر از وی کس نبود و عدل
او تا بان جای بود که مقام خود بنشستی و در قصه های رعیت خود نگاه کردی و چون بنشستی حکما و علما را بار دادی و بنشاندی
و گفتی اگر کسی ستمی خواهم کردن یا خطائی کنم شما مرا بگوئید. و زنی از فرزندان زبیر بن العوام قصه برداشت بمهدی

کز فلان ضیعت بشام اندر ولید بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از بعد آن بر خلیفتی
که این قصه برداشتم جواب ندادند مهدی گفت چرا این قصه را بعمر بن عبد العزیز بر نداشتی که از بنی امیه
از و بهتر نبود گفت قصه برداشتم و جواب باز نداد و مهدی بسیار گنهگاران عفو کردی سوم بار او را بخواندی
وگفتی که شرم نداری تا کی اینچنین کنی و سخاوت او بدان جایگاه بود که کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار
درم داده باشد و مروان بن حفصه را پنجاه هزار درم داد این شعر گفته بود ع سبعین الفًا واشتری حسانه ٭
وما لها فی الناس مرتبا عقیل ٭ و مهدی را عادت چنان بود که روزی گر وتده بپیش مهدی آمد و سر بسجده نهاد
و روی بر خاک میمالید و می گفت یارب این امان پیغمبر تست صلی الله علیه و آله و سلم دیدی که هرگز گنه و بجرمت او که این
بلا بگردانی پس آن باد فرو نشست و مهدی نماز عظیم با خشوع و خضوع کردی چنانچه ربیع که خادم او بود گفت
روزی نماز میکرد و من فراز شدم و سوره کرد به اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا میخواند و میگریست چون این آیت رسید قوله تعالی فَهَلْ
عَسَیْتُمْ اِنْ تَوَلَّیْتُمْ اَنْ تُفْسِدُوْا فِی الْاَرْضِ وَتُقَطِّعُوْا اَرْحَامَکُمْ اُولٰٓئِکَ الَّذِیْنَ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ فَاَصَمَّهُمْ وَاَعْمٰی
اَبْصَارَهُمْ اَفَلَا یَتَدَبَّرُوْنَ الْقُرْاٰنَ اَمْ عَلٰی قُلُوْبٍ اَقْفَالُهَا و معنی این آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین
ولایت یابد و فساد کند و رحم ببرد و از خویشان خدای عزوجل برو لعنت کرده است و چشم دلش کور گردانیده است چرا
درین قرآن اندر ننبینید که خدای عزوجل مر شما را چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفل است [illegible]
و شراب نخوردی اما سماع را دوست داشتی **فصل در ذکر خلافت موسی الهادی** و مهدی بماسندان شده بود
را ببغداد خلیفه کرده بود و سپاه با وی بودند و موسی الهادی را که از پس مهدی خلیفه بود با شیر بن حرب می کرد چون مهدی
بماسندان وفات کرد هارون بیعت برادر همانجا از آن سپاه بگرفت و خواست که مهدی را ببغداد برد و دفن کند
پس مهدی را همانجا که بگور کرده بودند بنهادند و نامه کرد بربیع تا بیعت موسی اندر سپاه که اندر بغداد است
بستاند و انگشتری و قضیب و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آن چیزها که جمله خلفا رضی الله عنهم را
میراث بود بدست نصیر حاجب بجرجان سوی موسی فرستاد تا تعزیت مهدی و تهنیت موسی بخلیفتی و بیعت اهل بغداد و آمدن
او و لشکر بر ربیع بشوریده است و خانه ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان شده بود و خواستند که ربیع را
بکشتند پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست و خیزران کنیزک مهدی مادر هارون الرشید بود و خواهر
مهدی که خدای او همه را او داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و میان سپاه خلاف افگندی پس یحیی بمیان
اندر شد و با سپاه صلح کرد بدرم هیجده ماهه و آن درم بداد پیش از آمدن هادی و خبر بهادی آمد که یحیی چنین کرد
آن کار او و تدبیر او به پسندید و خود با خاصگیان خویش ببغداد آمد و چون ببغداد آمد شهرها را امیر کرد و راست باستاند
و ربیع را وزیر کرد و هارون را از پس افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن ماهان را صاحب شرط کرد و [illegible] الطراز

و زکوة دادن سخت آمد شان و از هوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عز و جل بردند قوله تعالی
قُل لِّلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ خدای تعالی عز و جل چنین صفت کرده است بقران اندر
نماز و روزه و شریعت مسلمانی و نگاه داشتن امر خدای عز و جل سخت گرانست پس این مهتران که بوقت مهدی اجابت کرده بودند
اندرین مذهب در آمدند و اجابت کردند و باخبار چنین است که این مهتران زنادقه گرد آمدند چنین گفتند که اندرین
مذهب اسلام هیچ خبر نیست که محمد صلی الله علیه و آله وسلم آن را استوار تر و از قران نگفته است و مسلمانان فخر همی کنند
بفصاحت سخنان و محکمی بسیاری معانی که اندر وست و می گویند از آن وقت که این پیدا آمد و خطیبان و شاعران
و حدیث گویان و همه فصیحان تازی چندین سال سخن همی گویند کس سوره نتوانند گفتن بدین فصاحت و نیکوئی و
ایشان را اید دون گفته قوله تعالی قُل لَّئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَن يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ
بِمِثْلِهِ که اگر همه سخن گویان از آدمیان و پریان گرد آیند این همه خلائق هرگز این چنین حدیث نگویند و نتوانستند گفتن
و این سخن خدای عز و جل است پس آن مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را چنین باید که یکی کتابی بنهیم همچنین و پس چهار تن
باهم بیعت کردند یکی عبدالله بن المقفع و دیگر صالح بن عبدالقدوس و عبدالله بن عبید بن داود بن علی و ایشان فصیحان
جهان بودند و گفتند ما همچون این قران کتابی بنهیم و از میان ایشان پسر مقفع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندر آن
زمانه همه فصحا او را مقر آمده بودند بفصاحت و نیکوئی سخن او پس او را گفتند تاویل ترا باید کردن و بپذیرفت و یکسال
زمان خواست و چندین هزار درم باید کاغذ و سوزنی بنهم و برابر کنم و اگر نه برابر باشد تباه کنم تا همچنان بیاید
من خواهم و بآخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویش بر خلق عرض کنم و نیز گفت خواهم اندرین یکسال اندر سرای
از طعام که آرزو خواهم بسازند چنانکه باید و چنانکه خواهم و با طبع من موافق آید که اندر قوت قوت طبع من افزون شود
تا مرا سخن فراز آید آنچه خواهم بتوانم گفت و نیز تنگدل نشوم و خرد من ضعیف شود و کسی باید که نفقات من نگهدارد و هر
آینه کنم آن تمام کند تا مرا غم و اندیشه آن نباشد که کسی مرا رنجه دارد و نخواهم که کسی سوی من آید مگر یکی خادم که پیشتر
من آید که اگر او را کاری فرمایم بکند یا چیزی که خواهم بیارد تا یکسال بر آید تمام کنم آن را از قران فصیح تر پس هر کسی
چیزی بپذیرفتند صالح بن عبدالله بن عبدالقدوس گفت کاغذ و مداد بر من بدهید و عبدالله بن عبید گفت
سرای از من و خادم پس عبدالله بن المقفع بدان مشغول شد و شش ماه کسی ز فتنش چون شش ماه تمام
شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم تا درین شش ماه چه کرده است اندر رفتند و او را دیدند نشسته و قلم در دست
گرفته و کاغذ پیش نهاده همی اندیشید و از راست و چپ نگاه فرو کرده و چندین کاغذها نگاه کرده و دریده و پیش
او گفتند اندرین شش ماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف پیش نهادم از اول
قران تا آخر قران هر آیتی که فصیح تر دیدم داشتم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود و همه بر آن کردم گفتم این معارضه

که عقل بجای بود پیش از آن که مسری شده باشد و فهم من کند شده گفتم این آیتها بدل بگویم و با این فصاحت
که مرا ست بیک آیت اندر مانده ام او شش ماه باز همی اندیشیم و باز گردم و یک حدیث را فراز نیامده است که من آن پیش
کسی گویم که این جا است گفتند این آیت کدام است گفت آنکه قصه نوح علیه السلام اندر است که گفته است تعالی
وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
ایشان گفتند این سخنان که نبشته است پس عبدالله بن المقفع آنچه درین شش ماه نوشته بود و گفته همه را ایشان
عرض کرد هیچ سخن نیافتند که بدین آیت مانده باشد گفتند تو درین شش ماه با این یک آیت معارضه کردن
بس چندین هزار آیت از امر و نهی و امثال اینها و معجزات که اندر قرآن است کی توانند گفتن این کاریست بزرگ و ترک
کن پس برخاستند و از آن تدبیر دست باز داشتند و ایشان بمذهب خود می افزودند تا بوقت مهدی خواستند که طلب
کنند پس مهدی ایشان را هلاک کرد و تا از این مهتران و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن فضل و دیگری
عبدالله بن عباس بن داود و مهدی سوگند خورده بود که از بنی هاشم هیچکس را نکشد که منصور بسیار کشته بود و ترسید
اهل بنی هاشم اندر جهان نماند و ایشان دو تن را بزندان باز داشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند یعقوب
و عبدالله ایشان هر دو بزندقی مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد صلی الله علیه و آله وسلم پیغمبر خدا
نیست و بر حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان مناظره کردند و حجت درست کردند
و ایشان نپذیرفتند و موسی بن هادی بفرمود تا هر دو را بردار کردند والله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفات موسی بن الهادی

پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و بحد موصل اندر
آمد بشهری که نام او حدیثه است و بحد و دان دیه است که نام وی عیسی آباد و میان مادرش خیزران خلافی فساد
و ازهای کرده بود و هر روز هر بامداد سرهنگان و وزیران و پیران و مجموع سپاه نخست بر خیزران سلام کردندی
آنگاه بر مهدی شدندی و مرتبه خیزران زیادت تر از مهدی بود و چون هادی بنشست خیزران همچنان همی بود و هادی
را دل بازوی تنگ شد و حاجتهای وی روا نکردی و مردمان بدر سرای خیزران کمتر شدندی و خیزران را کنیزکی بود
خالصه نام چون سپاه بدر خیزران آمدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب ایشان باز دادی و اگر قصه داشتی قصه را
باو گفتندی و او بخیزران باز گفتی و چون هارون حاجات او کمتر روا کردی تا از خیزران انبوهی کمتر شد و خیزران [illegible]
بفرستاد و بار خالصه را نزد هادی و هادی آن حاجت را روا نکرد پس خیزران بخشم از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای
پر آب و غمگین پس روز دیگر هادی بیرون آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر من شما را اثر است و واجب تر از من او را
و انگاه داشتن یا شما را گفتند مادر ترا پس شما را خوش می آید که مردمان دهند که مادران شما کجا می باشد و می نشیند
و بر می کنند گرد را [illegible] بمجلسها و باز ارها مردم حدیث مادر من کنند که مادر خلیفه چنین کرد و چنین گفت شما خود چرا را شناسید

و نام وی جهاد برید بخدای عزّ و جل سوگند میخورم که هرکس از شما که بعد ازین بدر آورد اموال و خواسته های او در بند کنم
داوود ابزندان باز همی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند و بعد از یکماه هادی سوی خیزران یک طبق
برنج فرستاد و نیمی از ان خورده و آن نیمه که مانده بود زهر بران پراگنده و پیغام فرستاد که این برنج بطعم خوش آمد نیمی از ان
خوردم و نیمی از برای تو فرستادم تا بخوری پیش از انکه سرد شود خیزران را دل از ان بد شد و دوست بدان دراز نکرد
و سگی را داد تا بخورد و سگ هم بر جای بمرد خیزران پیغام باز فرستاد که شرم نداری از خدا که مادر خویش را زهر همیدهی
هادی گفت مادر من چنان خویش را رسوا کرده است که از فضیحت او مرا شرم همی آید و هرگز کدام پادشاه بوده است که
کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت بزنان باز گذاشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی
سخن نگوید و نیامد او نزد وی و هادی بمرد موصل بدیه عیسی آباد بمرد و گروهی گویند که او را اشکم ریشی بود و آن ریش سر کرد
اندرون شکم و هیچ طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز از ان درد همی نالید پس بمرد و خیزران گفت این از
قضای من بود و گروهی گویند که خیزران کنیزکی را درم بسیار داد تا او را در مستی بالشی در دهان او نهاد تا او بمرد
و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد کار بهارون افتاد و خیزران همچنان کارها را که بزمان مهدی بود تا خیزران
بزیست همچنان می بود و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاوّل سال صد و هفتاد از هجرت و هم آنجا بعیسی آباد
او را بگور کردند و هادی مردی بود بالا دراز سرخ و سفید و لب زیرش کوتاه بوده و دندان زیرش از لب دراز تر بود
و چون دهن باز کردی گفتندی موسی اطبق یعنی ای موسی دهن را فراز کن و او را بلقب موسی اطبق خواندندی

فصل در ذکر خلافت هارون الرشید

و چون گویند که هارون ببیعت آباد شد هارون را با خود ببرد و بر
هادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت کردند و چنین گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود
و میخواست که مرا درا بکشد و چون هارون الرشید بخلافت بنشست یحیی را رها کرد و وزیری او را داد و هارون الرشید
بیست و دو ساله بود و چون هارون بخلافت بنشست جعفر پیش مردمان برخاست و خود را خلع کرد و گفت خلافت
عم مراست هارون الرشید روز دیگر باطراف ممالک نامه کرد و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مامون
از مادر بزاد و هارون را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبد الله نام کرد و هم بدان روزگار هارون بتن خویش بجسر
بالیستاد و یحیی را گفت مهدی مرا نگینی داده است از یاقوت که قیمت آن صد هزار درم است یک روز سوی هادی شد
و آن باز نگشت من اندر بود و هادی چون آن بها دید حسد کرد و چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد و آن انگشتری
بمن فرستید و چون رسول وی آمد من بر لب جسر بودم و از انگشت بیرون کردم و از خشم بدجله اندر انداختم و گفتم
و غوّاصان را بیار تا باب اندر شوند و بجویند مردمان گفتند انگشتری را که بدریا اندازند هیچ باز بران بر آید چون برآمد
غواصان فرو شدند و همانجا که بیفگنده بود بیافتند هارون سخت از ان معنی شاد گشت و آن را بدولت فال گرفت

ودین روز هارون الرشید را پسری آمد و او را محمد نام کرد و این محمد امین بود و از دختر جعفر بن منصور و دختر آن بود
بود و مادر هارون کنیزکی بود و پس هارون یحیی بن خالد را ملک وزارت داد و یحیی هرچه خواستی کردی و خیزران خیز را
عرض کردی و کار بار را بفرمان او براندی و شاعری بود که نامش ابراهیم موصلی بود و هارون یحیی را مدح کرده
الم تران الشمس کانت نعمته ✤ فلما ولی هارون اشرف نورها ✤ و آن سال هارون بطوس رفت و آن را
آبادان کرد و پس بحج رفت و چون هارون از حج باز آمد و سال دیگر مادرش خیزران بحج شد و چون از حج باز آمد
بمرد و وزارت بر یحیی بن خالد صافی شد و هارون جعفر بن محمد بن الاشعث را امیر خراسان داده بود و یحیی بن خالد
او را از خراسان باز کرد و پسرش عباس بن جعفر را بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون پسر
را که از زبیده بود و محمد الامین را ولی عهد خویش کرد و پس هارون او را باشد والله اعلم **فصل در ذکر بیعت**
کردن هارون الرشید پسرش را و فرستادن فضل بخراسان و آن سال هارون الرشید
محمد را بیعت کرد و محمد پنج ساله بود و مردمان کراهت داشتند بیعت او را گفتند طفل است پس هارون بیعت مردمان
همی بستد و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود و هارون فضل را امیر خراسان داده بود عطریف پس فضل بیعت مردمان
آن بستد و هارون الرشید فضل را ولایت داد با قومس طبرستان و ری و نهاوند و همدان و کوهستان و از حد
آذربایگان نیز بداد و در سال صد و هشتاد و شش یحیی بن عبدالله الحسینی بیرون آمد و طبرستان بگرفت
فصل در ذکر بیرون آمدن یحیی بن عبدالله بطبرستان و از آل ابوطالب حسن بن علی الحسینی
که بوقت هادی از مدینه بیرون آمده و در شسته شد و با وی دو تن بودند از حسینیان پسران عم وی یکی یحیی و دیگر
ادریس بمدینه و بصره بیرون آمدی تا بوقت مقصود پس چون این حسینین ابن علی رضی الله عنهما بکشتند یحیی و ادریس
بهزیمت شدند ادریس بطلحه شد و آن دعوت می کرد و مردمان او را بیعت کردند و متابع شدند هادی حیلت کرد
و مردی بفرستاد که نام وی شماخ بود تا ادریس را بزهر بکشتند و یحیی بگیلان افتاده بود و ایشان او را بپذیرفته بودند
و اجابت کرده و سپاه بسیار بر وی گرد آمده و هارون فضل بن یحیی را از بغداد بفرستاد تا بجهرم مرد و فضل چون
بوی رسیدند و یکسال آنجا بنشست و رسول همی فرستاد و او را بلطف از هارون وعده ها همی کرد و او را نرم کرد
و اجابت بود و زینهار نامه بخواست بخط هارون الرشید بدان شرطها که افتاد میان ایشان و آن شرطها را بنوشت
و بسوی فضل و هارون بخط خویش بنوشت و از مردمان بغداد و بنی هاشم و فقها و علما و مهتران را بر آن گواه کرد
و بسوی فضل فرستاد یحیی سوی فضل آمد و فضل وی را ببغداد آورد و هارون فرمود تا او را [illegible] بیاراستند و هارون
او را گرامی کرد و پیش از آنکه امید میداشت و پنج ماه همچنان او را امید داشت پس بزندان کردش و بر وی بهانه ساخته
که از نامه از دیلم همی آمده و نامها راه اندر بگرفتند و بنجاه بزندان داشتند و بعد از آن بکشتش **فصل در ذکر فضل**

بن یحیی برمک بخراسان و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد و حمزه را یکسال بخراسان بداشت آنگه خراسان را بفضل بن یحیی داد و فضل بخراسان آمد و بسال صد و هفتاد و هشت بماوراء النهر آمد و از آنجا بمرو آمد و اندر خراسان عدل و داد کرد و هفت ماه بخراسان اندر بود هارون او را باز خواند و خراسان را منصور الحمیری داد و چون فضل باز آمد هارون الرشید پیشش باز آمد با همه سپاه و اندر برمک شاعران بسیار بودند و مروان بن ابی حفصه از بهر ایشان چنین گفته است

ام تران الجود فی صلب آدم * تجدد حتی صار فی زاد الفضل *

و چون سال صد و هفتاد و نه اندر آمد هارون الرشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد تا کار شام راست کند و سرهنگان بزرگ با وی فرستاد و چون جعفر بشام شد و همه فتنه ها بنشاند و هم درین سال با بغداد آمد و عدی بن مسلم را بر شام خلیفه کرد و چون جعفر از شام باز آمد هارون خراسان را بدو داد و چون یکچند برین برآمد به پسرش داد عیسی بن جعفر و بدین سال اندر هارون الرشید از بغداد برقه رفت و آنجا وطن ساخت و هارون بغداد را دوست نداشتی و بحد موصل شهریست که آنرا رقه خوانند آنجا شد و خوشش آمد و آنجا بود و امیری بغداد به پسر خود محمد الامین داد و باز از رقه بحیره شد و آنجا بناها بسیار کرد و آنجا باز برقه شد و سال صد و هشتاد و شش غزو کرد و بروم شد با سپاه بسیار و شهری بگشاد که نام او صفصاف بود و آن شهر را ویران کرد و مروان بن ابی حفصه بشعر اندر یاد کرد و این حدیث را و چون اندر روم باز آمد هم بدین سال اندر امیری خراسان را علی بن ماهان را داد و او را بخراسان فرستاد و یکسال آنجا بود و پس بداندیشی او بگفتند روان کرد و او را که کسی را بخراسان خلیفه کرد و خود ببادیه عیسی پسر خویش یحیی را خلیفه کرد و خود برفت با هدیه بسیار و هارون را دل از وی خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و دانست که آنها که در حق او گفتند همه دروغ بود و اندر سال صد و هشتاد و نه مامون با محمد امین اندر خلافت شریک کرد و خراسان و جانب مشرق مامون را داد و جانب مغرب محمد امین را داد و بشهر نسا خارجی برخاست و او را ابو الخطیب گفتندی هارون علی بن عیسی را بخراسان فرستاد و از قبل مامون و او چون بآنجا رفت ابو الخطیب را بکشت و فتنه خاسته بود بنشاند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر عهد گرفتن هارون الرشید پسر خود مامون را

و هارون الرشید مر پسر خویش محمد امین را ولی عهد کرد و بسال هفتاد و پنج از پس خود او را برد و هارون خواست که مامون را از پس محمد ولیعهد کند تا میان ایشان اختلاف نباشد پس مردمان گرد آمدند و برقه بسال صد و هشتاد و نه مامون را ولی عهد کردند از پس محمد و ری و خراسان او را نامزد کرد و گفت که محمد را از آنجا بجنبانید و او را پسری بود از وی کهتر قاسم نام بود و او را مؤتمن گفتندی هارون شهرهای جزیره و موصل و ثغرهای روم قاسم را داد و چون سال صد و نود اندر آمد هارون الرشید حج کرد و امین و مامون را با خود برده بود و چون حج سپری شد مردم موسم را گرد کرد و چک بنوشت یکی امین را

و بد دین و مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگوئی مسلمانان میکنند و بد زبان است و چندان ازین گونه بگفت که دل هارون بر محمد بن اللیث بگشت و هارون او را باز داشت و قصهٔ آن قعه در دل هارون الرشید بود و هر کس سبب برامکه می پرسید و هر که از وی آزرده بود عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل هارون گرد آمد و عیب سوم یحیی آن بود که یحیی بن عبدالله الحسینی که بهارون الرشید برخاست در طبرستان و فضل هارون بن یحیی را فرستاد تا او را بیاورد و چون او را باز داشت و بر کس ایمن نبود او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار دار و جعفر او را همی داشت شبی او را گفت یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا نخواهی کشتن و دانی که من فرزند کرام و با من عذر کردند و زنهار دادند و بیاوردند و وفا نکردند جعفر گفت ترا باز دارم و هر جا که خواهی برو و اگر هارون از من پرسد گویم که بگریخت و حاجب هارون از آن تدبیر آگاه شد و یک روز با هارون بگفت هارون یکروز جعفر را بگفت حال یحیی چیست گفت یا امیرالمؤمنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست بگوئی جعفر خاموش گشت گفت یا امیرالمؤمنین بجان و سر تو سوگند نخورم او را مردی نیکو یافتم و شفاعت بسیار کرد و دست از وی برداشتم و هارون او را ستود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر نیکو کردی و من نیز همچنین خواستم کردن و دل من با تو راست است و از آن خاموش بود و لیکن در دل گرفت و چهارم آن بود که هارون الرشید را خواهری بود و عباسه نام داشت و از برادران هادی مهتر بود بیسال چون هادی بهارون الرشید جفا کردی این عباسه گفتی مکن که برادر تست و از پس تو ولیعهد است و ندانی که کارها چگونه بود و او را پند دادی و چون هارون بخلافت بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست داشتی و با او شراب خوردی و از دو یکتر کسی نبودی هارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب نشستن خوردن و ترسیدی که از چشم او یا از زبان او غلطی آید و خویشتن را از مجلس باز کشیدی و هارون دانست که جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه را بزنی بحکم تو کردم تا او را اندر مجلس بینی و اندام تو و اندام او نپاید و آنچه در میان زن و شوی بود در میان تو او نباشد تا تو در مجلس گستاخ در آئی جعفر گفت یا امیرالمؤمنین هرچه فرمائی آن بود هارون عباسه را بزنی بوی داد و بجای مجلس مینشستند و بو را از و حدیث کردندی و در سرای هارون نیکوترین همه عباسه بود و از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوبصورت بود و هر دو را با یکدیگر هوای گرد آمدن بود و از بیم هارون با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و پسری آورد و آن پسر را با دو کنیزک و خواسته بسیار بمکه فرستاد تا او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک برفت و بهارون را از آن پسر که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد هارون گفت این حدیث پیش کسی مگوی و آن کنیزک را از عباسه بگرفت با کنیزکان خویش بفرستاد و این سخن را در دل همی داشت و هارون حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبدالله بن الحسینی را

بازیافت و درست شد که او سوی خراسان است و علی بن عیسی بن ماهان را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را
طلب کن و دل هارون برابر مکه برگشت و جعفر و یحیی را گران گرفت و یحیی از هارون الرشید هر روز گرانی همی دید و نی
توانست استعفا خواستن و هارون صبر همیکرد پس علی بن عیسی یحیی بن عبدالله را بخراسان بیافت و بگرفت و بدست معتمدی
از آن خویش سوی هارون فرستاد و بدو و هارون او را بکشت و از وی ایمن شد آنگاه برکار برامکه پرداخت و قبل
بنیت حج کرد و یحیی برمک را با خود ببرد و چون حج بکرد پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید و سخت نیکو روی ماننده
بود بعباسه و هم بجعفر نیز ماننده بود بخواست او را بکشد باز گفت این چه گناه است و باز گشت و بانبار آمد و آنجا نشست
یک روز و آن را عنبر خوانند و سه روز آنجا بود روز چهارم فضل و جعفر و موسی را بخواند و خلعت داد و شان نیکو گفت و
یحیی را نیز خلعت داد تا همه را دلها خوش کرد و همه ایمن شدند و نماز پیشین جعفر را گفت من امشب با کنیزکان خمر
خواهم خوردن و اگر نه ترا دست باز نداشتمی و امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر باز گشت و هارون بسرای
پرده کنیزکان شد و بشراب خوردن بنشست چون زمانی بود کس فرستاد بجعفر تا بنگرد که مجلس نشسته است یعنی فرستاد
چون بیامد جعفر را دید اندوهناک نشسته بود هارون بجعفر کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس شراب سازی
و طرب کنی که مرا امشب نگذرد تا بدانم که آنجا تو نیز همی خوری جعفر را دل ناخوش بود و همی ترسید پس بکراهت
مجلس شراب آراست و او را مغنی بود نابینا و او را ابو زکار گفتندی چون نبیدی چند بخوردند جعفر او را گفت مرا
امشب دل همی ترسد ابو زکار گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا از این بیش ترا چندان نوازش نکرد که امروز
نبایست ترا بدین شکرانه خوشدل باید بودن جعفر گفت یا ابا زکار سخت اندیشه مندم و اندوهناکم ابو زکار گفت
این وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش پس وقت شام رسول هارون آمد نقل و بخوری که هارون از مجلس خویش
فرستاده بود آورده و بجعفر رسانید و نماز خفتن همچنین چنانچه در آن شب سه نوبت هارون از مجلس خود نقل و میوه و بخور
بجعفر فرستاد و چون نیم شب بشد هارون از سر پرده زنان بسر پرده خویش آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو
اکنون جعفر را بحجره خویش آر و در سرش بردار و بسوی من آر و چون مسرور بپیش جعفر آمد ابو زکار این بیت همی خواند بیت
فلا تبعد فکل فتی سیأتی + علیه الموت یطرق او یغادی + جعفر چون مسرور را بدید بترسید مسرور گفت امیرالمؤمنین
ترا همی خواند گفت کجاست بمجلس زنان بود و از آن زنان بجای خویش باز آمده است جعفر گفت مرا چندان
زمان ده تا بسر پرده زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور گفت با آن نتوانی شدن هر وصیتی که هست هم اینجا
بکن جعفر وصیت کرد و مسرور او را بحجره خویش برد و شمشیر برکشید جعفر گفت چه فرموده است مسرور گفت فرموده است
که سرت پیش وی برم گفت زینهار که او از مستی گفته است و از آن باز پشیمان شود و او را سوگند داد که باز پیش
وی شو مسرور باز دیگر بنزدیک هارون شد و او بر مصلی نشسته بود و مسرور را چشم همی داشت گفت سر جعفر کو گفت

یا امیرالمؤمنین جعفر را آوردم هارون گفت جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور بازگشت و سرش را برگرفت
و پیش هارون آمد و در دم گفت سر و تنش را نگاه دار تا چون از تو بخواهم بیاوری هم اکنون یحیی را و پسرش را و برادرش
محمد بن خالد را بزنجیر خویش آور و بند کن و همه خواستهای ایشان را بستان مسرور همچنان کرد چون روز برآمد
سر جعفر ببغداد فرستاد تا بر دار کردند و روز دیگر برقه شد یا بازداشت اندر عذاب و سختی و همه خواسته های ایشان برگرفت
و یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادرش محمد بن خالد دست بازداشت زیرا که از او خوشنود بود و دانست که از وی هیچ
فضولی نیاید و در آل برمک از وی بهتر نبود و دیگران همیداشت و از برامکه کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل و جعفر را
پسران خورد بود ایشان را نیز بکشت و سر جعفر در بغداد بر دار همی بود تا آن سال که هارون بخراسان همی شد و چون
از رقه ببغداد آمد آن سر همچنان بر دار بود هارون گفت این سر را بسوزانید بسوختند و مردمان بدان هارون را ملامت
کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبودی هرچه کردی روا بودی چون حدیث کس را ندانستی و از هر که
پرسند که آل برمک را چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر هارون الرشید
را نگویند و تا روز رستخیز مردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر نادانان بود خداوندان عقل نکرده بودن است
و رسوم ملوک و ازان چیزها که هارون الرشید را عیب کردند امروز دنیا می برامکه این بود و دیگر چون ایشان
هلاک شدند همه کارهای هارون مضطرب و از کشتن برامکه پشیمان گشت و فتنه ها برخاست و خوارج از هر شهری برون
آمدند هارون از نگاهداشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن ماهان بر خراسان ستم کرده بود و خراسان بشورید
و هارون را خود بخراسان بایست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را ببغداد بنشاند و بعضی جائی از مملکت بدو
سپرد از حد مغرب تا عقبهٔ حلوان بر آمد و از حد مملکت محمد امین بیرون آمد و بگرگان شاه فرود آمد با همه سپاه و
آنجا یک ماه بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت مامون بران سپاه نو کرد و مامون را با سی هزار
مرد پیش از رفتن خویشتن بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد از آنجا بطوس شد و شاعران مرثیه
برامکه پیش از آن گفتند که بزندگانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود ماه صفر در سال صد و
هشتاد و هفت بود و یزید ابو قاشی بمرثیه او گفته است شعر انا سئلت نا مر البوة صحیحه * و یا سفر الشوم آیة
اسلما * الی السبب الامر الذی هو لبیا * و فی السفر جار البلاء مصمصما

فصل در ذکر آمدن هارون الرشید از بغداد بری

بدانکه علی بن عیسی از خراسان هدیه ها بستد و بسیار بود که از
چیزی شگفت آمدی و یحیی را گفت خواستهٔ خراسان تا اینجا کجا و بدین حدیث او را التعرض کردی زیرا که خرم
چند سال بدست پسر او بود و یحیی گفت این خواستهٔ رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی
چند کس را بگیرم که خواسته بسیار است و یکساعت پیش از این بستانم چون هارون آن بپذیرفت بن عیسی را

بخراسان باز فرستاد و او دست بستم بر د و جای نشست خود ببلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاعها
بسیار از مردم بستم بگرفت و در آنجا دیهی است که آنرا علی آباد گویند بساخت و رعایا از خراسان بسوی هارون
بگله وی نامه آمد که ستم می کند و بسیاری خواسته گرد کرد مبادا که عاصی شود امیرالمؤمنین ورا باز خواند و هارون
از بغداد برفت و بری شد و علی بن عیسی را بخواند و خواست بداند که او بر طاعت است یا نه علی بن عیسی خواستهای
بسیار گرد کرد و پیش هارون آورد و بری و آن هدیه‌ها او را داد و مجموع سرهنگان را بداد تا دل هارون ازو
خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و از پس آن ملک روم بدرآمد و آمد با سپاه بسیار و خواست که بحد شام
اندر آید هارون با صد هزار مرد پیش او آمد و از شهرهای روم بسیار بگشاد و این ملک روم را نام فغفور بود و با
هارون الرشید صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار بهارون دهد و هارون باز گشت و سرای نخست فرو
چون بعراق آمد همان وقت فغفور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر آمد و پنداشت که لشکر هارون باز نتوانند گشتن
و چون خبر بهارون آمد باز گشت و با سپاه اندر شد و هارون را الملقب بحجوج خواندندی پس برفت و بسیار شهرهای
روم را ویران کرد و فغفور دیگر باره با او صلح کرد و هارون باز گشت و باز آمد

فصل در ذکر خروج رافع بن اللیث بن نصر بر سمرقند

و این رافع بن لیث بن نصر مردی بود بسمرقند و بمیان لشکر سلطان
اندر مردی شناس و مهتری بود و با دنان نشست و برخاست کردی و شراب خوردی و میان زنی و دوستی بود
زن را فرمود تا مرتد شد و از شوهر بیرون آمد و باز مسلمان شد و عدت بداشت و با زن رافع شد و شوهر
آن زن یحیی بن الاشعث بود و از موالی پدر هارون الرشید بود و این خبر بهارون بر داشتند هارون بعلی
بن عیسی نامه کرد که رافع را حد بزن در ریشش سیاه کن برخری نشان و گرد شهر بگردان تا مردمان عبرت گیرند از
وی و آن زن از وی بیرون آر علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد که سلیمان بن حنید الازدی بود و او را این فرمود
سلیمان رافع را بزندان کرد و زن را از وی جدا کرد و لیکن نزدش و آزرم داشت پس رافع از زندان بجست و ببلخ
سوی علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زینهار خواست و زینهار داد و ورا بسمرقند باز فرستاد و رافع
با سمرقند و نتوانست که بظاهر آن زن را باز زن کند عیاران سمرقند را یار کرد و برخاست و شهر را بگرفت و آن
زن را آشکارا زن کرد و همه سمرقندیان را با رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران او ستوه
شده بودند پس علی بن عیسی پسر خود را با سپاه بسمرقند فرستاد سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر علی جز
جیلی حرب کردند و بشکستند و علی بن عیسی بتن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با او حرب کردند و او را بشکستند و
علی بهزیمت شد و بیکو مرو آمد و هارون الرشید ازین حال نامه کرد و سپاه خواست و نامه صاحب برید آمد از
خراسان که چون علی از سمرقند بهزیمت شد و بمرو آمد از آنجا و ببلخ بشوریدند و خلیفتش را بکشتند و خانهٔ علی بن عیسی

و از آن پس سرایش را غارت کردند و در سرای علی بن عیسی به بوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود شست بار
هزار هزار درم همه را غارت کردند و همی گفتند که امیرالمؤمنین را طمع و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علی بن
عیسی سپاه و خواسته گرد کرده است به رفق و نرمی او را باز باید خواند تا عاصی نشود و هارون الرشید تدبیر کرد و
هرثمة بن اعین را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سپاه برو و او را
از راه نامه کن که بیاری تو آمده ایم و جنگ کنیم و رافع تا خبر نشود و او را آگاه بکن آنگاه او را بند کن و خواسته او و همه بستان
و هر چه بیابی سوی من فرست و او را بند برپای نه و منادی فرمای تا از هر که چیزی گرفته است از آن یکی و اگر بی دعوی
درست کن که باز دهد تا همه خواسته های مسلمانان از وی باز ستانی و بار دیگر مردمان را گرد کرد و حدیث رافع و تمرد
بکرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من هرثمه را نامزد کرده ام تا بسوی او رود و بفرمود تا هرثمه بیست هزار مرد
بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند بظاهر سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و هارون بخط خویش عهد هرثمه
بخراسان نوشت چنانکه او دانسته و هرثمه دو نامهٔ دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه
و یکی سوی عامهٔ رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه بعلی بن علی بتسلیم کردن عمل خود بهرثمه و آن نامه چنین بود
که ای ابن الزانیه آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جبهی بامیری و بزرگی در آوردم و خراسان دادم و همه وزرا
مرا همی گفتند که او این کار را نشاید و گفتار ایشان ننگریستم با من شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی و ملک
و رعیت را بر من تباه گردانیدی و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته از تو همه را بستاند و با عمال و تو شمار
کند و هر چه از خواستهٔ مسلمانان ستده اید از شما باز ستاند و بمردمان باز رساند و جمله بدو سپار و آنچه او فرماید کن
و این نامه ها و عهد بهرثمه داد و هرثمه با بیست هزار مرد برفت و خادمی بود هارون الرشید را که نام او ابن بود و نیز گویند
که رجا نیز گفتندش بر هرثمه نامزد کرد که او علی را با گنجه که ایشان هر دو بدوستان بودند و چون از ری بگذشت
و بقومش رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که امیرالمؤمنین که مرا به مدد تو فرستاده است با سپاه و از قومش
نیشاپور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشاند و عهد نیشاپور او را داد و خود برفت و گفت ترا بمردمان چنین باید گفت
که از پس هرثمه خواهم شد و از سرخس بمرو شد و علی بن عیسی بدو مرد پیش او باز آمد و چون بدیدش خواست
که فرود آید علی سوگند داد که اگر تو فرود آئی من فرود آیم و نگذاشت که هرثمه فرود آید و با او برفت تا بشهر اندر شد
و به پلی رسید که یک سوار بیش بر نبود و نتوانستی گذشتن علی اسپ را باز کشید تا هرثمه پیش رود هرثمه گفت سبحان الله
تو امیری من پیش نروم علی ایمن شد و اندر پیش همی رفت تا بسرای سلطان رسید و هرثمه با او بسرای اندر رفت
و همه کسان چون با هرثمه اندر شدند و فرود آمدند و طعام پیش آوردند هرثمه را گفت ترا الفلانی محلت بسرای که
گرفته ام آنجا فرود آئی هرثمه گفت مرا امیرالمؤمنین نامه بخط خویش داده است که بتو رسانم و او با صاحب برید

بیکی خواند و نامهٔ هارون الرشید بدو داد علی چون نامه باز کرد در سر نامه بدید که نوشته بود یا ابن الزانیه دستش
ببرید و نامه بخواند و گفت رسنی نهاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان رسنی را گیرند پس آنگاه هرثمه علی را
بند کرد و بنگرست اندیشه شد و سپاه و رعیت برو گرد کرد و عهدنامه برخواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند و هرثمه
خراسان را بگرفت و خواسته های علی برگرفت و هر روز برنگشت اندیشه نشستی و علی را با بند پیش خویش بنشاندی و منادی
بانگ کردی که هرکس که علی از وی چیزی گرفته است درست کند بازستانیم و باز دهیم و مردمان دعوی همی کردند
و هرثمه او را همی گفت بازده و علی بن عیسی خواسته باز ایشان باز میداد و چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع
بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر کسی فرمان او نکرد نامهٔ هارون الرشید فرستاد هارون تن خود آن سپاه بسیج
امن کرد و روی بخراسان نهاد و برفت **فصل در ذکر رفتن هارون الرشید بخراسان و وفات
یافتن او** و چون نامه هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند بنجارا آمد هارون الرشید نیت کرد
که خود برود پس از قم برفت و ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت و آن
پسر دیگر قاسم را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و فضل بن سهل که مولای مامون بود و در اصل مغ بود
بدست مامون مسلمان شده بود و وزیر مامون بود و پیش هارون درخواست کرد که با خویشتن او را ببرد و از [illegible]
نیشابور ببرد و آن وقت بیماری بود و هارون از نهروان رسول بیرون کرد براه عمان و بسوی ملک هندوستان
فرستاد با خواسته بسیار و گفت مرا علت بسیار شده است و سفری دراز در پیش آمده است آن پزشک را
منکه نام است بفرست تا بخراسان آید چون ببلخ آییم او را بسوی تو باز فرستیم و ملک هندوستان منکهٔ حکیم
بفرستاد هارون را اندر یافت و علاجش کرد و هارون بهتر شد و از جوانان محمد بن الحسن را با خود ببرد و محمد را
نشانی رقه داده بود چون بری رسید محمد بیمار شد و بمرد و هارون الرشید از عقبهٔ حلوان بکرمان شاه رسید خطبه کرد
سپاه را و دیگر باره بیعت کرد و مامون را از کرمان شاه از پیش فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را
گفت بمرو بنشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مامون بمرو شد و هرثمه را بفرستاد با سپاه
تمام و هارون الرشید بری آمد و از آنجا بگرگان شد و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته ای بسیار
از درم و دینار و زرینه و سیمین هشتاد بار هزار هزار درم و جامه های دیبا که اندر خزینهٔ وی بود و هزار و پانصد شتر
هارون بن عیسی را با بند بخراسان فرستاد و محمد را فرمود که بازداردش چون هارون الرشید بمرد محمد او را بیرون
آرد پس هارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد و را گفتند از هوا یا هوای قومس تندرست هارون از
گرگان برفت بماه صفر بسال نود و سه بطوس شد و آنجا بمرد و میان بختیشوع و منکه خلاف افتاد بدارو که
هارون را بداند و غلط بود و هارون آن شب که بمرد خواست که بختیشوع را بکشد گفت یا امیرالمؤمنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر

وخوشتر نشوی مرا بکش دهر چه خواهی بکن پس شنبه بازنزد ملکان خود بهندوستان آمد **فصل در ذکر وفات**
هارون الرشید و مدت ملک او و چون هارون الرشید از گرگان برفت بشهر مرو از جیحون بگذشت
و بنجا راشد برادر رافع بن الليث با او حرب کرد و هزیمت کرد و بشر اسیر گشت و بشهر مرو و طوس مامون بر لشکر
و مامون او را بطوس فرستاد و پیش از هارون الرشید و هارون سخت بیمار بود و چون او را به پیش هارون بردند
گفت ای دشمن خدای تو برادرت خراسان را بر من بگردانیدید تا مرا درین ناتوانی بدین راه دور دراز بایست آمد
والله که من ترا بعبرتی بکشم که هرکس را بدین سختی نکشته باشند پس بفرمود تا قصابی بیاوردند گفت اندامهاتی او را از یکدیگر
جدا کن پس او را به پیش هارون بچهارده پاره کردند بعد از آن بده روز هارون بمرد و هارون در طوس بجای حمید
الطوسی فرود آمده بود و او را هم اندران سرای بگور کردند در شب شنبه سوم جمادی الآخر بود که بمرد و در سال
نود وسه و فضل بن ربیع صاحب شرطه او بود و اسمعیل بن صبیح دبیر وی تا او را سه خادم بود یکی مسرور دیگی
شاد و دیگری حسن و او را بشستند و پسرش صالح با او بود و بروی نماز کرد و هارون الرشید چهل و پنج ساله بود
که بمرد و بیست و سه سال خلافت بداد و مردی بگونه سفید پوست بود و موی جعد و نیکو روی بود و شیرده پسرش محمد امین
و عبدالله المامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنج تن بودند و دیگر هشت پسر دیگر بودند همه را نام محمد و کنیتهاشان
مختلف بود ابو اسحاق و معتصم و محمد و ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار دخترش بود و زنان آزاد دو
بودش یکی زبیده و بنت ابو منصور و این مادر محمد امین بود و ام العزیز مادر پسر علی بود و این فرزندان را مادر کنیزک
بودند مرجانه مادر مامون بود و مادر معتصم و هارون الرشید را مراثی بسیار گفتند شاعران چون ابو نواس و غیر

فصل در ذکر بخلافت نشستن محمد الامین چون هارون الرشید وصیت کرد پسر خود صالح را
فضل بن ربیع را که همه سپاه که با من است و این خواسته و خزینه با همه مامون راست که محمد را حمدانی که خصمی او بود
باز گذاشته ام و چون محمد شنیده بود که هارون مامون را بکرمان شاهان فرستاد و هارون سخت دردمند است
و از آنجا بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامه ها یکی بمامون و دیگر بصالح و دیگر بفضل بن ربیع و اندران نامه
بمامون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بستان و اندر نامه صالح نوشت که چون مامون بیعت من از ان سپاه
که با شما بطوس اندر اند بستاند شما آن خواسته و خزینه که با هارون است اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و بیرون
بموم گرفت و این مرد را که میفرستاد نامش ابو بکر بود و او را گفت نزد هارون الرشید رو و اگر ترا گوید که بچه کار آمد
بگوی مرا محمد فرستاد تا هر روزه خبر با تو فرستم و اگر ترا بکشند که این نامه ها بیرون نکنی مقر نیائی تا هارون زنده باشد
و چون هارون بمرد نامه هر کس بوی ده و نامه مامون را بمامون بفرست ابو بکر بطوس آمد و هارون بوقت نماز خفتن
بیماری یافت هارون او را گفت بچه کار آمدی گفت که محمد مرا بچه کار فرستاده است و بفرمود تا بجستند تنش هیچ نیافتند

ولی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از
هزیمتیان بسیار بکشت و دیگر روز بری باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری در دست و فضل بن سهیل نامه کرد
اما بعد فانی کتبت الیک و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی والسلام پس فضل بن سهیل نامه کرد و او را
بشارت داد و آن روز بخلافت بنشست و گفتند السلام علیک یا امیرالمومنین و سر علی بن عیسی نزد مامون فرستاد
با نامه و خبر فتح و مامون بطاهر نامه کرد و گفت تا هر دو دست راست است و از همه خراسان تا ری بستاند
مردمان بستانند و او را امیرالمومنین خوانند و مامون او را ذوالیمینین خواند و محمد بن جریر چنین گوید اندرین کتاب
که مامون طاهر را ذوالیمینین خواند از مردمان دست راست تو دست راست خویش کرد بطاهر حسین نامه نوشت
بتازی بخط خویش و توقیع زد و گفت که ما بعنی ننسک و قد بعث الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک
لکنتی و شمالک یمینک شمالک فانت ذوالیمینین یا طاهر بن الحسین و چون خبر هزیمتیان ببغداد شد و پسر علی ببغداد
رسید با سپاه شکسته سپاه بر محمد بشوریدند و گفتند عذر کردی و بیعت برادر را شکستی و خدای عزوجل تراگرفت
و از وی چهار ماهه درم بگرفتند او درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا بیارامیدند و مهتران را همه صلت داد
و از پس عبدالرحمن جبله را با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و درمیانه ری و همدان حرب کردند و عبدالرحمن
بهزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر حصار بنشست تا دو
ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام نماند زینهار خواست طاهر او را زینهار داد و بدر آمد طاهر او را
با لشکرگاه خود برد و یکماه در همدان ببود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار کرد و محمد مدد
فرستاد چون مدد بیامد عبدالرحمن زینهار طاعت بیعت شده بود و آن مدد از همدیگر بدو منزلی فرود آمدند و
عبدالرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمده ایم و تو زینهاری طاهر شدی ما را چه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را
بطاهر عرض کرد و طاهر بفرستاد و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف بیارم خطی بنویس ایشان را
وعده های نیکو کن طاهر خطی بزینهار نوشت آن سپاه را و وعده های نیکو کرد و عبدالرحمن برفت و با ایشان
یکی شد و بر طاهر شبخون کرد و لشکر بیاوردند و حربی سخت کردند و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمن
با بسیار [illegible] کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمامون فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بر عقبه حلوان شد
در [illegible] دیه [illegible] که نام او بلاشان و لشکر آنجا فرود آورد و خبر ببغداد شد بکشتن عبدالرحمن سپاه بغداد تنگدل شدند
و محمد هر کس را که بفرمودی که بحرب شو عفو خواستی و بنا راستی آمدن تا حکمها کردی و خواسته بسیار بخواستی
تا [illegible] و دیگر را بیندی و روزگاری برین برآمد محمد و فضل بن ربیع و دیوان کار متحیر شدند پس احمد بن المزید را
و عبدالرحمن بن حمید بن قحطبه هر یکی با بیست هزار مرد بشدند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد با ایشان

و بیست هزار مرد از لشکر خویش بیرون از بغدادیان نا برفتند از جانب بغداد سوی آن شام آمدند پراگنده بر راه
لشکریان و ایشان خبر دادند که محمد بغداد دیوان عطا نهاده است و سپاه را دو ساله درم میدهد چون ایشان
از لشکر وده تن این حدیث شنیدند پنداشتند که این خبر درست است این گفتند ما بحرب نمی‌رویم و ایشان را
درم دوساله میدهند ما بازگردیم و بعضی گفتند ما باز نگردیم اختلافی در میان ایشان افتاد و گروهی باز همی گشتند
تا سپاه حرب ناکرده ببغداد شدند و طاهر سپاه را از ده بلا شان برگرفت و از عقبه فرو شد و نامه کرد بمامون که از عقبه
حلوان فرو شدم و بحد عراق آمدم مامون شاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را لشکر بست و
طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه لشکر بستا من از نهروان سوی بغداد شوم مامون هرثمة بن اعین را
با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه پیر و رسیده بود از طاهر بزرگتر بود و مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند
نامه کرد طاهر را که چون هرثمه بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان بازگشت
بی حرب از آن سپاه خود نومید شد و عبدالملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن
عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و عبدالملک گفت بیمار شدم بشام ور
نتوانم شد و امیرالمؤمنین را سپاه باید فرستاد و تا خبر برنیاید و هم از اینجا نامه بشام فرستاد تا سپاه را به بغداد
فرستند پس عبدالملک نامه کرد و اندر رقه بسپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد
برقه آمدند و از سپاه بغداد یکمرد را اسپی دزدیده بودند بعد ازین چندین سال آن اسپ با شامیان بدیدند
و شامی بانگ کرد شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بصلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و
عبدالملک حسین بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته
بودند و ایشان را هزیمت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی هزیمت ایشان را باز گردانید و از
شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد و ایشان گفتند ما را این قدر حرب بس است کجا شویم بعراق و هم بشام
باز شدند و عبدالملک سخت بیمار شد و برقه بماند و حسین بن علی بن عیسی با سپاه ببغداد باز شد و خبر آمد حسین
مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد آمد محمد که از وجهی ترسید و محمد بشب اندر
کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیایم و حسین را فرستاد بسرهنگان که مرا محمد همی خواند و بخواهد کشتن
ایشان گفتند امشب مرو تا فردا با تو باشیم و هم در آن شب محمد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیا که مرا
با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که سخن با من داری و سخن تو با من از حرب و لشکر خواهد بود
مرا تا سپاه نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست و بر در باب آمد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد بر او گرد آمدند
ایشان را گفت مرا بنده نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را به لهو و شراب مشغول کرده است و زنان سپاه

بالآخر یافتندش بفرمود بزنیدش تا مقر آید بزدند و عذابش کردند مقر نیامد بفرمود تا ورا بزندان کردند چون بارو برد او را از زندان بیرون آوردندش و نامه بمامون فرستاد که آن نامه‌ها برسانند فضل بن ربیع از ان سپاه بیعت بگرفت و رجاء خادم را روز دیگر بمحمد فرستاد تا خبر هارون الرشید بگفت تا قضیب و انگشتری چون خبر بمحمد رسید رجاء شنیده بود و در روز پنهان داشت و روز آدینه نماز کرد و خطبه خواند و بر منبر شد و خبر هارون الرشید بگفت و مردمان از خویشتن و محمد نیکو داد و بیعت خواست و از منبر فرود آمد و عم خود سلیمان را بنشاند و وبیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت و روز دیگر ایشان درم بیعت بداد تا روزی بیکجای دو ساله بداد و دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه بیعت کنند ایشان را آن درمها دو خواسته که از هارون باز مانده است درم بیعت بده و ایشان را سوی من آور و چون مامون خبر هارون الرشید بشنید بفضل بن ربیع نامه کرد و ورا با سپاه و خواسته و همه ترکه هارون بسوی خویش طلبید پشت و فضل با سپاه بسوی محمد رفت ببغداد و مامون هرثمه را نامه کرد در کار رافع و هرثمه بر در سمرقند بنشست رافع را بحصار بگرفت تا الصلح بیرون آوردش و بسوی مامون فرستاد و مامون بخراسان عدل و داد بگسترد و هر روز بمزگت آدینه آمدی و بر غذ بنشستی و علما و وقت را پیش خود بنشاندی و داد و دادی خود کردی و قضیها خود نگریستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بیفگند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند و محمد در بغداد بلهو و طرب مشغول و همه کارها بالفضل بن ربیع سپردند و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را هدیه‌ها خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و چیزی بسیار و او را تعظیم نمود و بروی طاعت نمود و سپاه بسیار پیدا کرد

فصل در ذکر اضطراب کار میان محمد الامین و عبدالله و محمد را

نیت بود که مامون را مخالف گردد و یا او را از ولایت باز کند ولیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد و از بیم خویش زیرا که هارون گفته بود که خواسته‌ها که با منست همه در طوس همه مامون راست و فضل این همه بسوی محمد برده مقدار آن درم و دینار و جواهر و ستوران و برده‌گان و هر چیزها که آنجا بود صد بار هزار هزار درم بود و فضل بن ربیع آنها بمحمد فرستاده بود و ترسید که اگر مامون امیرالمومنین شود او را آنها مطالبه کند پس تدبیر آن کرد و او را امیر خراسان داده بود و محمد را امیرالمومنین خواندندی و چون بر منبر گفتند امیرالمومنین و بازالمامون ولی العهد و بازالموتمن ولی العهد گفتندی و بر درم و دینار و طرازها همچنین نوشتندی و فضل نخستین سخنی که با محمد گفت چنین گفت که یا امیرالمومنین خدای عزوجل ترا فرزندی داده است و محمد را پسر بود دو ساله و نام او موسی گفت پس لیعهد فرزند تو اولی تر است اگر چه خورد است و هر جا که فرزند بود برادر را بیعت نرسد محمد گفت پس چگونه کنیم که هارون الرشید آنچنان کرده است گفت هارون خطا کرده است و هارون نخست ترا بیعت کرده است بر همه مملکت آنگاه مامون را با تو انباز کرد و بیعت آن نخستین است و چندان ازین نمط میگفت تا محمد را آن نهاد و بجوید

خلع کند و نخست موتمن قاسم را خلع کرد و او را ببغداد آورد و پادشاهی کس دیگر را داد و مامون چون آن بدید
بدانست که با او همان کند و خویشتن را بر حجم میداشت و محمد رسول فرستاد بمامون و نامه کرد که با تو سپاه
بسیار نیست و سپاه با منست و ایشان را نفقات می باید و تو از ری و قومس و گرگان و طبرستان باز دار تا من
کس خویش آنجا فرستم و خواسته های این شهرها بمن فرست تا صاحب بریدی فرستم تا هرچه شنید و هر روز هر
چیزها بمن میفرستند تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد و محمد نیت درست کرد بر خلع مامون
در روز آدینه چون بنماز آمد نام مامون از خطبه بیفگند و چون نماز کرد بمحراب اندر بنشست و موسی را پیش آورد و پسر او
دو ساله بود پس فضل بن ربیع بر پای خاست و محمد البته و مامون را خلع کرد و گفت او طاعت محمد و هارون
الرشید را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را بپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خویشتن را امام نام کرد
و امیرالمومنین او را خلع کرد و ولایت را بپسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بستد و بپرسیدند و لشکر بمکه تا آن
وصیت نامه که هارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بخانه کعبه بود آن بیاوردند و بدریدند خبر بمامون شد او
نیز نام محمد از منبرها و طراز خواسته ها و درم و دینار بیفگند و خویشتن را امام نام کرد و ولی عهد از خویشتن بیفگند پس فضل
محمد را شتاب کرد و بر سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان را و علی را پسر بود یحیی و
و عبدالله و حسین و علی با سپاه برفت و محمد او را دویست هزار درم صلت داد و او برفت و از بغداد با سپاه به نهروان
فرود آمد و روز دیگر علی سپاه خواست بر دون محمد او را وصیت همی کرد و گفت هارون الرشید مر خراسان داده بود
چون بخراسان پنهان نامکن و ایشان را بعدل و داد وعده کن و نیمی خراج از ایشان بردار و هر جا که مامون برفت
و هر کس از لشکری او که بسوی تو زینهار آید او را بنواز و با من وعده نیکو کن و چون مامون بدست تو آید او را آهن
بر پای نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکوش تا او را نکشی و لیکن او را اسیر کن و هر وصیت که خواست تمام کرد
و علی برفت با پنجاه هزار مرد و خبر بمامون رسید مامون طاهر بن حسین را از ری تا همدان تا در حلوان او را
داد و با بیست هزار مرد بفرستاد و گفت بشتاب تا ری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر را یک چشم بود
و چشم دیگرش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسید و برابر او
فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن و بیعت محمد الامین کن طاهر
جواب داد که عهد و بیعت شما شکستید و این حرب در میان برادران شما افگندید این سخن خود را بگوی و محمد الامین را
پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و از این جانب طاهر نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد
و طاهر را آواز داد و گفت بیرون آی و با من حرب کن و طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را بروی افگند و شمشیر
بهر دو دست بگرفت و بر سرش زد و خود را بدو نیم کرد و همه سپاه طاهر بیکجا حمله کردند و سپاه جدا شده بیکبار بهزیمت شدند

و مملکت دست باز داشته است پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند برفت با سپاه و بسرای محمد اندر شد و او را
از سرای بیرون آوردند و سر و روی پوشیده و بسرای مادرش زبیده بردند و آنجا دست باز داشت و بند برپای
او نهاد و موکلان برگماشت و دعوت مامون ببغداد کرد پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم
از کجا آرم و آن خلیفت که بیعت باو کردید بخراسان او را بیاورید و بدین سبب اختلاف در میان افتاد و سپاه دو گروه
شدند نیمی هوای مامون داشتند و نیمی بهوای محمد بودند و حسین با ایشان حرب کرد تا نماز شام حرب می کردند
شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز آوردند و بنشاندند و بیعت مامون باطل شد
و حسین بن علی بن عیسی را ببند پیش محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد و او را عفو کرد و حسین
از محمد می ترسید روزی با خاصگیان خود بیرون شد و از نهروان روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه [illegible]
بنهار محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او را اندر یافتند و فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد و او را
بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمد و فتنه فرو نشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه
خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و محمد را باهواز امیری بود از آل مهلب که نام محمد بن یزید
بن مهلب بود و بحصار اندر آمد و طاهر بدر حصار اهواز بنشست و حرب می کرد تا آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز
را بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و در بصره نهاد و منصور
در بصره از قبل محمد الامین بود و بکوفه عباس پسر هادی و بموصل مطلب بن عبدالله ایشان هر سه با طاهر اتفاق
کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب طاهر منصور را به بصره بداشت
باز داشت و روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه آنجا بود و چون طاهر با سپاه نزدیک آمد و آهنگ گریز کرد و از
کسان خود شرم داشت و دو اسپ خواست که بنشیند رکابدار دو اسپ را نزدیک وی آورد و او گفت
ازین دو اسپ کدام بهتر است که بنشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسپ را سوار شو و اگر حرب خواهی کردن
این اسپ را سوار شو هیثم بخندید و گفت اسپ گریز را بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود و برفت و واسط بگذاشت و
طاهر بیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمدائن شد و مدائن نیز بگرفت و هرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه بگرفت از حلوان
بنزدیک بغداد آمد و هر دو جانب سپاه تنگ آمدند و چون محمد مامون را خلع کرد کس بمکه فرستاد و آن چک که
هارون الرشید نوشته بود و بمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند داود بن عیسی سخت از آن غمناک شد و گفت
محمد غدر کرد و بیعت او نه نیک بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی بن عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مامون ظاهر
کرد مردمان مکه اجابت کردند و آن سال در موسم خطبه بر مامون کردند و محمد اندر بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ
فرستاد و هر یکی با علی و علی بن عیسی بر ایشان سپاه سالار کرد و پیش هرثمه فرستاد برفتند و بدر نهروان حرب کردند تا شب

وبآخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرود فرستاد به پیش مامون ولشکر طاهر شنعت کردند
و درم خواستند و سپاه بدو گروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و هزیمت شدند و از آن هزیمتیان پنج هزار مرد ببغداد
شدند نزد محمد و محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد و خشت غالیه پیش نهاده بود
و هر کس غالیه بر ریش کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندید
و ایشان را در بغداد جندالله نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنعت
کردند و بسوی طاهر بزنهار شدند و طاهر ایشان را زنهار داد و بپذیرفت پس طاهر و هرثمه ببغداد آمد و کار بر محمد سخت شد
و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته کم شد و چیزهای زرین و سیمین همی بگداختی و بسپاه میدادی و دروازه
های بغداد سخت همیکردند و او بشارستان بکوشک اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و بباب خراسان آنجا که
هرثمه بود و بباب بصره از آنجانب که طاهر بود سپاه بنشاندند و منجنیقها ساختند از بیرون و اندرون و بامداد و شبانگاه حرب
همی کردند و لشکرگاه هرثمه به نهروان بود و بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و لشکرگاه طاهر بجایی بود که آنرا باب الانبار
گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همیکردند
و از شهر بسیاری خلایق بلشکر طاهر و هرثمه بزنهار شدند و هر که بزنهار شدی او زنهار دادی و گرامی کردی و هر که
نشدی ضیاعش را ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران و بزرگان و دودگان بزنهار آمدند و هر روزی
با یکدیگر حرب میکردند و بسیار از مردمان بغداد کشته شدند و مردمان غوغا زندان را بشکستند و زندانبانان بیرون آوردند
و غوغای عامه برخاست و هر چه میخواستند همیکردند و محمد بکوشک شهرستان از حصار بگرفت نه امر او روا و نه نهی او شنیدندی
و نه کس از او بترسیدی و نه کس او را فرمان کردندی اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و دزدان و طراران شهر را
غارت کردند و شهر را بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کسی را دهد و مردم بشهر اندر خیانت و دزدی همی کردند و غارت
و کشتن کردند پس نخست عیسی بن محمد بن ماهان صاحب شرط بود بزنهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه
بارانگاه داشتی و چون او بشنید تکسیری عظیم بکار محمد اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و او از خویش نومید گشت بعیاران
و غوغای اندر شهر افتاد و طاهر پنداشت که کاری بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش محمد بن یعقوب الباد
قیسی را آن روز بحرب فرستادند بدار الحجلتی که آنرا صالح خوانند و غوغای شهر آن روز بایستادند و حرب سخت کردند
و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند پس روز دیگر طاهر بحرب اندر آمد بمحلتی که آنرا دار الرقیق خوانند و غوغای
بسیار بحرب آمد در آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیراهنی و توبره بگردن و بیکدست چوبی و بدست دیگر نخی [illegible]
بقفا اندوده و طاهر یکی خراسانیان را گفت پیش او شو و آن خراسانی بیامد و تیری انداخت و بران توبره برآمد و از آن بگذشت
و بزمین افتاد و آن عیار تیر بگرفت و بتوبره انداخت از بیرون هر تیری که خراسانی انداختی او هم چنین کردی

وطاهر آنجا دو مرد نشانده بود و از حشمتان ایشان مردی مرد خراسان که نام او ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد
از آب برآمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت او انداخت تا سرا نیابد و او را بر اسب خویش نشاند و طاهر مردمان همه
که محمد غرق شد ابراهیم طاهر را ازین حال باز گفت و گفت محمد نزد من است گلیمی نزد طاهر را غلامی بود نام او قریش
با وی بدانجا بزرگ داد او را قریش بندانی گفتندی طاهر هم آنگاه قریش را گفت برو و سر محمد برگیر و بیار قریش پیش محمد آمد
و شمشیر برآورد که بزند محمد بجست و چیزی نیافت اندران خانه مگر بالشی بدست بگرفت سپر کرد تا مگر شمشیر بزد و بر بالش آمد
و یکی دیگر بر محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش
برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر بنهاد و گفت این بدبخت خویشتن را
بکشتن داد اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی ولیکن چون بسوی هرثمه شد چنین آمد و حرب کردم و سخنی من بدیدم و از خوت
که با هرثمه به پیش مامون رود تا فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد بردار کردند و مردمان چون سر محمد را بردار دیدند شهرستان را
بدادند و دروازه بگشادند و طاهر بغداد را بگرفت و فتنه فرو نشست و طاهر سر محمد الامین را با قضیب و انگشتری و بردکه
خلافت بیرون آورد و بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را
بمامون زشت خواهد گفت بکشتن محمد و سر او را بردار کردن و مامون میخواست که محمد اسیر شده و زنده بدو داده خواهد شد
پس طاهر نامه نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که بسوی او شود زیرا که بمن نبود از بسیار رسے
حربها که کردم و او را تهمت کرد و خویشتن را استوار داشت و هرثمه بشب اندر بزورق بنشست و بیامد بلب دجله
محمد بزورق او در آمد و من با سپاه بلب زورق آمدم تا چون او از دجله بیرون آید من حق او بگذارم و چون بمیان
دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود بر لب دجله نگشند و بندانشت که هرثمه با او عذر کرد و از زینهار خویشتن پشیمان
شد چون بلب زورق رسید بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور بسپاه را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کند
با مردمان ما بگرفتیم که او را بگیرید شمشیر بر کشید و حرب کرد کشته شد پس مردمان دیگر روز حصار بدادند و کشتن او را استوار
نداشتند و من خواستم که بر همه روشن شود و سرش برگرفتم چنانچه عادت ملوکان است و بر در شهر مردمان نمودم
تا ایمن شدند و پراگندند و عیاران و غوغائیان و فساد کاران بجای خویش باز شدند و فتنه ها فرو نشست و شهر
بگرفتم و سر او را بنیک فرستم و هرثمه نامه کرد که من بشبدم و محمد را بزورق نشاندم و خواستم که او را بتن بنزدیک خویش آوردم
و زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویشتن مشغول شدم چون روز دیگر شد سرش پیش طاهر دیدم و خبر این ندانم
که چون بوده است مامون را بغداد از زن برادرش عیسی بن موسی را دو پسر بود و محمد ایشان را از رقه آورده بود
و بنبید باز داشته بود و بکوشک خویش اندر پس طاهر ایشان را با برادرشان پسران موسی و عبدالله با مادرشان
بخراسان فرستاد بسوی مامون و بر زبیده موکل برگماشت و موسی بهترین پسر بود و محمد را کنیت ابو خواندی

وابو عبدالله نیز خواندندی بگونه سپید وبالا دراز وکتف بزرگ وچشمهای خرد وبینی بلند وتن قیروان وتیردان روزگر
طاهر قضیب وانگشتری وردا بمامون فرستاد وبمرد فتحنامه واندر نامه یاد کرده بود که چون برآمد خواست که با ما حرب
کند من غلام خویش قریش ونمانی را فرمودم تا اورا بگیرد واز حرب باز دارد وباز قریش حرب کرد ومحمد کشته شد ومامون
اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش نامی محمد را بکشد که بقبیله قریش باشد ومامون پنداشت که کشنده آن
از قبیله قریش باشد وفضل بن سهل بنجوم نیک دانستی واندر نامه از مامون کرد بطاهر اندر آن نامه گفتی که ترا مردیست
بیان لشکر تراز میان زان وبنام قریش است اورا نواخته دار وطاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست وچون
مامون نامه باز دون برخواند که غلام من قریش اورا بکشت دانست که آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند
که قریش اورا بکشد واین روز محمد را بکشتند بیست وهشت ساله بود وچهار سال وهشت ماه خلیفه بود ومحمد بن
فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود ومادر را دوست داشتی واین دختر عیسی بن جعفر فصیح وشاعر بود ومحمد را
مرثیه گفته است والله اعلم **فصل در ذکر خلافت مامون** چون کار بمامون راست شد فضل بن سهیل اورا گفت
ببغداد باید شدن وآنجا نشستن که دار الخلافت است ومامون خراسان را دوست تر داشتی رای رفتن نکرد
فضل گفت خراسان کناره مملکت است واز حد مشرق از انجا تا حد مغرب نگاه نتوان داشت وعراق میانه آبادانی
است مامون گفت اگر خلفای بنی عباس بعراق بود وخلفای بنی امیه بشام اند وشام نیز کرانه مملکت است واز شام
همه را توانستند داشت فضل دانست که این تدبیر خطاست اما نتوانست مامون را مخالف شدن هم آنجا بنشست
وطاهر ببغداد بود وتا سال صد ونود وشش اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد که نام او نصر بن شبیث بود وخبر بمامون آمد نامه
فضل را بخواند وگفت این باید کرد فضل گفت من همی گفتم که ببغداد بباید رفتن گفت طاهر ما را این کار کفایت کند چون
بجزیره رود وبحرب رقه مشغول شود عراق ضایع بماند گفت کس را بنگر که عراق را شاید وفضل برادر زاده
خویش حسن را نامزد کرد وحسن وفضل هر دو مانی بودند دبیر بوقت هارون الرشید ونه مردمان سپهدار بودند ولشکر کش
مامون دانست که او این کار را نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد وحسن را بفرستاد وبطاهر نامه کرد که عراق وآن
شهرها که تراست بحسن بن سهیل سپار وخود با سپاه برقه شو وبا نصر بن شبیث حرب کن وامیر رقه وهمه شهرهای
موصل وشام ترا دادم وبهرثمه نامه کرد که همه سپاه که باتست بحسن سپار وخود برقه شو وبخراسان آی وحسن ببغداد
وطاهر با سپاه برقه شد آزرده از مامون واز فضل وهرثمه همچنین بخراسان باز شد که ایشان می پنداشتند که مامون
پادشاهی از ایشان باز نگیرد وهرثمه را خلیفتی بود بر سپاه واو را ابو سرایا گفتندی هرثمه آن سپاه بدو سپرد واز
وخود بخراسان آمد وطاهر برقه آمد ونصر را بحصار گرفت وبر در حصار بنشست وحسن بن سهیل را بچشم مردمان
لشکری ورعیت آن همه مرتبه نبود در ایشان را عجب آمد ومی ندانستند که این برادر زاده فضل بن سهیل که مامون همه کارها

بدو داده بود و بکوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن حسن بن امیرالمؤمنین علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
بود و ملقب طباطبا گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت و مردمان را گفت و دعوت کلید الرضا من آل محمد صلی الله علیه وسلم
و مردمان کوفه از پنهان دعوت بپذیرفتند و ابوسرایا با خیل خویش بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت کردند او را
آشکارا گردانید و کوفه بگرفت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر ابوسرایا با علوی که در کوفه خروج کرد

و این ابوسرایا نام وی سری بن منصور بود فرزندان هانی بن قبیصه آنکه حرب ذی قار کرده بود بایام کسری پرویز غلام
هرثمه بود و هر جا که هرثمه را امیری فرستادی او را بودی چون هرثمه از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار که آن
سپاه که رسم او بود با ابوسرایا داد و او را با ایشان خلیفه کرد و بحسن شان سپرد و خود باز گشت حسن در بر بود سپاه
سالاری نکرده و با نکار دبیری بگرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه نام شان از جریده بیفگند در روز شان
بنیاد و می گفت مرا این کار نیست و ابوسرایا با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد بکوفه شد و آن
طباطبا را بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و خبر بحسن بن سهیل برد مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان که نام وی
زهیر بن المسیب بود با ده هزار مرد بدر کوفه آمد ابوسرایا بیرون آمد و با زهیر حرب کرد و او را بکشت و خواسته بسیار
غنیمت گرفت و باز بکوفه شد و روز دیگر طباطبا آن خواسته را از وی طلب کرد و همه را از وی بگرفت و ابوسرایا
را از این اندوه آمد و دانست که با وی صلح نبود و آن شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را بجای
او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب
رضی الله عنهم بود و ابوسرایا تدبیر کار او بگرفت و حسن چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی از سرهنگان فرستاد
که نام او عبدوس بود با سپاه بسیار و بدر کوفه آمد و ابوسرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد
و هر جا که علوی بود سر بر کرد و هر یکی را امیری شهری بداد و خود بکوفه بنشست با این علوی که امیرالمؤمنین نام کرد
و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و بصره یکی دیگر که نام او زید بن
جعفر بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود تا بصره بگرفت و حسن بن سهیل متحیر گشت و هرثمه از بغداد رفته بود
سوی خراسان چون فتنه برخاست هرثمه بحلوان بود و حسن بهرثمه نامه کرد و او را باز خواند هرثمه نیامد رسول دیگر
فرستاد که اگر نیائی باز نامه کنم بمامون و اگر بدر مرو رسیده باشی که ترا باز گرداند که این ابوسرایا تو فرموده که این فتنه
کند و هرثمه از حلوان رفته بود و این نامه ببغداد بوی رسید هرثمه بتوانست بدر مامون شدن دانست
که حسن کار او تباه کرد و در همدان باز گشت و ببغداد آمد حسن او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش
ابوسرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علی بن سعید بود و چون هرثمه از بغداد بیرون شد علی را بواسط فرستاد
تا سپاه و ابوسرایا را از آنجا براند تا واسط بگیرد و هرثمه با ابوسرایا رسول فرستاد و او را بطاعت خواند و پند داد

سود نداشت و هرثمه با او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ابو سرایا برفت و بقصر ابن هبیره شد و هرثمه
از پس او برفت و از آن قصر بگریخت و بکوفه شد و هرثمه بقصر ابن هبیره فرود آمد و در کوفه از منصور مهدی آل بنی
عباس بسیار بودند خواسته و ضیاع بگرفت و از ایشان بسیار بودند بگریختند و سوی آمدند و ماه ذو القعده
اندر آمد و وقت حج بود و سپاه حجاج بخراسان و عراق و حدود و مشرق بسیار آمدند چون بهرثمه رسیدند ایشان را
تهنیت کرد که بگذرند و بقصر ابن هبیره باز آمد تا با ابو سرایا حرب کند ابو سرایا علوی را با پسری بمکه فرستاد و از
فرزندان حسین رضی الله عنه که نام او را ملقب بن الافطس خواندندی و نام وی حسین بود و بمدینه علوی را دیگر فرستاد
از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان بکوفه برفتند بماه ذو القعده و
محمد بن سلیمان مدینه را بگرفت و امیران بنی عباس را بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد چون بدر مکه آمد داود
بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن الافطس روز بمزدلفه نماز کرد و بمکه اندر شد
و همانگاه بعرفات بیرون شد تا نیم شب بعرفات بایستاد و روز دیگر بیامد و مکه بگرفت چون سال صد و نود و نه
سپری شد و سال دویست اندر آمد باول محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و ابو سرایا با سپاه بیرون آمد و با هرثمه
حرب کرد و هرثمه ابو سرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که مانده بودند بگریختند و روی ببصره نهادند عیسی بن عیسی از قبل
هرثمه بواسط شد و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی فرستاد و از خراسانیان که نام او حسن بن علی بن الباد غیسی بود
با بصره اندر ابو سرایا پیش آمد و با او حرب کرد و هزیمت شد و از سپاهش بسیار کشته شد و ابو سرایا را جراحت
رسید و از حرب باماند و راه خانه خود بگرفت و خانه او بجزیره بود و بشهر راس العین بود و ابو سرایا چون بجزیره آمد
آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل که نام او عمار بود و سپاه پیش وی آمد و آنها که پیش وی بودند همه را بگرفت
و بپیش فرستاد حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن علویان را گردن بزدند و در اخبار چنین گویند که هرگز کسی نبود که وقت
کشتن چندان بانگ و جزع کند که ابو سرایا بوقت کشتن کرد و علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد
و در بصره زید بن علی بود و امارا و بگشت و به بغداد اندر همی داشت و این زید را برادری بود و ابراهیم نام او
و در یمن بود و مردمان از وی ستوه شده بودند و از ستمها و سیرت بد او و او را زید النار خواندندی از بسیاری
سرایی که بسوخت چون علی بن سعید ببصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را زینهار
داد و به بند همی داشت و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود بیمن که زید النار ببصره کرده بود و بسیاری از مردمان کشته
بود و او را بیمن ابراهیم بن الجزار نام کردند و حسین الافطس همچنین بمکه ستم کرد و مردمان بدست او بیچاره شدند
و تدبیر آن کردند که او را بکشند او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود شیخ نام او جعفر بن محمد و مردمان علویان را حسین
بن الافطس چون دانستند که اهل مکه از وی ستوه شده اند و ابو سرایا را بکشتند و عباسیان را باز عراق شدند

سوی راشد محمد بن جعفر بن محمد که آمدند گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خلایق را به بیعت تو خوانیم محمد مرادرا
گفت این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عز و جل جدا نمی شوم پس حیلت همی کردند تا علویان آن پیر را
بفریفتند و آرزو پذیرفتند که ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم تا آن پیر میان خلق آمد و ایشان او را
بیعت کردند و اهل مکه را به بیعت او خواندند و مردمان همه اجابت کردند و به بیعت او درآمدند و گفتند مگر از جور ابن الافطس
برهیم و پسرش علی بن الحسن کار او بگرفت و او را بخانه اندر بنشاندند و آن علوی که او را ابراهیم بن الجزار خواندند
گفتند امیر یمن را از یمن بیرون کرده بود که نامش اسحاق بن موسی بود دیگر و دیمن شد چون بشنید که مردمان مکه
از علویان ستوه آمده اند بمکه آمد تا مکه بگیرد و محمد بن جعفر به بیرون و پسرش علی بن الحسین بن الافطس پیش او آمدند
با سپاه و حرب همی کردند و مردمان مکه علویان را مدد نکردند اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و از علویان
مردمان بسیار بکشتند و محمد بن جعفر را تیری بزدند بچشمش و چشمش را کور کردند بگریخت از مکه و بجده و پسرش کشته شد
و آن علویان که با او بودند همه بگریختند و اسحاق امیری مکه بگرفت و محمد بن جعفر را بجده بگرفتند و محمد زینهار خواست
و او را زینهار داد و بمکه آورد و او را در مزگت مکه بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و برادر او مر او را
بگرفتش اسحاق بود و از پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتندی حسن بن سهل امیری یمن او را داد
و برفت و بیمن ابراهیم الجزار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بیاورد و پیش او فرستاد
بحرب و آنجا بمکه اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را هزیمت کرد **فصل در ذکر**
مقتل هرثمه و احوال آن چون هرثمه از ابو سرایا بپرداخت حسن بن سهل او را امیر شام داد نپذیرفت
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه برفت و گفت بدر
امیر المؤمنین میشوم تا او را ببینم اگر مرا باز فرستد او بداند و بفرمان او باز آیم و امیری از دست او کنم به که از دست
چون توئی و هرثمه میخواست که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهل این کار را نشاید
و حسن نامه کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را بر هرثمه آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد و ابو سرایا را بر
گماشت تا علویان بیرون آورد که اگر نخواستی ابو سرایا نتوانستی کرد و اکنون بی فرمان تو اینجا همی آید و امیری
شام او را داد نپسندید و بآنجا نرفت و دل مامون بر هرثمه تباه کرد و مامون دیگر بار شام و حجاز هرثمه را داد
و [illegible] و فرستاد و پیش هرثمه آوردند و باز گشت و گفت فضل بر جای کار خود میکند و بنده نوازی میکند ولیکن
دانم که فضل نخواهد که مامون از این کار آگاه شود پس بمرو باز شد و ترسید که فضل اندر آمدن او مامون را آگاه
کند و چون بدر شهر آمد علمها باز کردند و طبل زدند و همچنان طبل زنان بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت آنچه
بانگ طبل است که می آید گفت هرثمه است که بشهر همی آید بر غم تو مامون را خشم آمد و او را بسرای اندر خواند پس

واگر مامون او را از وزیری باز نکند مامون را نیز نپسندیم و منصور را گفتند هرثمه بن حازم سپاه سالار کرد و به
فتنه بحرب حسن و منصور یحیی بن علی بن هامان را بفرستاد تا مین را بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا
ایشان هزیمت گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را همی بردندی و مردمان بغداد را صبر نماید و مردمان
که ابنا و اهل صلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند همی نتوانستند و غلبه اهل فساد را بود و حرب کردند و کشتن
بود میان ایشان و خبرهای بغداد بمامون میرسید و فضل بن سهیل بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتی این
علویان می کنند و بهر شهری علوی برخاسته است و خویشتن را همی دعوت کنند و گفتی که از بهر حسن می کنند که او را
نمیخواهیم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان بر آنجا افتادند که یکی از علویان را بگزینند
مردی پارسا و با علم که او را بحق شناسند و مامون او را بخراسان آورد و عهد خویش و خلافت پس خویش او را دهد تا علویان
بدانند که از پس مامون خلیفتی از فرزندان عباس رضی الله عنه بیرون شد و بعلویان افتاد تا بیارامند و برین عادت
گرد آیند بحضرت مامون و علویان را هر یک بجای خویش بنشانند پس بنگریست که این کار را شاید مر این را بدینا
رابرادری بود ببغداد که نام وی علی بود و از همه علویان کسی از وی داناتر نبودی و پارساتر و پسرزاده جعفر صادق
رضی الله عنه بود و نسب او همچنین بود که علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم
و او را پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی بود و همچنین با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را ببغداد
بیاورند و مامون تا او را ولی عهد کند و مذهب شیعه اندر میان خلایق پیدا کند تا مردمان بیارامند و فضل با مامون
بگفت که سپاه بغداد این فتنه می کنند از آنست که من برادرم حسن را با امیری و وزیری نمی خواهند پس مامون نامه
خود را رجاء بن ضحاک داد و وی که نام وی ابو عباس بود از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی رضا رضی الله عنهما را
بیاورند و ببرد و مامون مذهب شیعه را پدید کرد و گفت از پس پیغمبر خلیفتی علی را بود و بروی ستم کردند و بنی امیه بر فرزندان
او و اولاد رسول صلی الله علیه و آله وسلم و بنی عباس ستم کردند و حق مر ایشان را بود و من خویشتن را خلع نتوانم کرد
ولیکن خلافت از پس خویش علی بن موسی را دادم و از پس او محمد بن علی را دادم و او را دو دختر بود یکی را نام ام حبیب
بود و او را زنی بعلی داد و دیگری را که نام بود او ام الفضل بود بمحمد بن علی داد و جامه سیاه و علم سیاه بیفگند و جامه
سبز پوشید و گفت جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان است و فضل بن سهیل را فرمود
تا بهر شهری نامه بنوشت تا بیعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بکنند و از مردمان بستدند و گفتند خلافت امیر
مامون اوراست و امیرالمومنین مامون حق را بخداوند حق باز داد و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را از اهل
بیت خویش بگزید و دانست که ایشان برحق تر اند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما را از پس
خود ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسرش را و از این حال بر امیران هر شهری نامه کردند و حسن بن سهیل همچنین نامه آمد

[illegible]

وخبر بمامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و مامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بخلیفتی بیرون آوردند
اند گفت خلیفتی نیست ولیکن او را بامیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بر مامون پوشیده داشت و بگفت
که بر تو بیرون آمدند و نه پسندیدند که علی بن موسی الرضا را ولی عهد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود و پس ابراهیم بن
مهدی بر در بغداد نشسته بود مردی خارجی که نام وی مهدی بود با علویان بیرون آمدند بسواد و از آن حدود مردم
بسیار گرد آمدند و ابراهیم مر پسر خویش اسحاق را بفرستاد تا با سپاه تا برفتند و با خارجی حرب کردند و هزیمت کرد
و همه سرهنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند ما ترا نصیحت همی کنیم که حمید را بجرم ابراهیم
گمان که او را دل با ابراهیم است و حسن تهمت کند و نامه کرد و او را بخواند و گفت سپاه را آنجا باز دار و خود بیا که با تو تدبیر
دارم و بگوییم و باز گردد و نیت آن کرد که او را سوگند دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد که من نتوانم آمدن که
این سپاه دل با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه زینهار بروی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن را بحمید
تهمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاخور بود بر سپاه خلیفه کرد و پسر خویش علی
بن حمید را بر عیال و کنیزکان و دشت باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سرهنگان با هم یکی شدند و لشکر حمید را
هزیمت کردند و علی با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نزد حسن باز رفت عیسی و سرهنگان همه پیش آمدند و آن
خواسته حمید بدو سپردند و خبر بحسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون خواسته با ابراهیم رسید
قوی شد و سپاه را روزی بداد و از بغداد برفت و بمداین شد و دروی بواسط نهاد بحرب حسن و حسن ترسید که ابراهیم کوفه
را بگیرد و حمید را بکوفه اندر خواسته بود پس حمید خواست که باوی ری بکوفه رود چنان که کس او را نشناسد و خواسته بدو دارد بسر
حمید بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاخور آن
سرهنگان که از لشکر حمید سوی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و حرب کردند
و عیسی مر ایشان را هزیمت کرد و ایشان نزدیک ابراهیم باز شدند و ابراهیم مر سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه
فرستاد تا عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد تا عباس برادر
علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کند و عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه بکوفه پیش عیسی فرستاد بحرب
و عیسی ایشان را هزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بدر کوفه بنشست و مردمان
کوفه علوی را گفتند تو برخیز و از شهر برو که این کار بعلویان نخواهند گذاشتن و از عیسی زینهار خواست تا دو روز از پس
کوفه باز پس تر شود تا علویان بروند و شهر بتو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند با تو
سپاهی نیست بیشتر همه غوغا اند اگر زودی بگیریم و به پیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون بشهر اندر آمد و با علویان
از کوفه برفت و اندر آمد و ابراهیم بن المهدی را گفتند فرو نشست و حسن از واسط سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم بن

چون او را بدید بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد و بماتم بنشست تا هفت روز و همه سپاه او را تعزیت دادند
پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشان را طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را یافته بیاورد ده هزار
دینار رش بدهم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مامون بسرخس بنشست و گفت از اینجا نروم تا ایشان را نیابم و ماه
رمضان آنجا بماند و ایشان بسرخس اندر پنهان بودند چون بجد طلب کردند بیافتند و در ماه رمضان بفرمود که ایشان را
بتر و بن بکشید چون دانستند که هر آینه ایشان را انجا خواهند کشتن گفتند از خدای بترس از خونهای ما که ترا نه حلال است
که فرموده کشتن فضل را مامون گفت البته این خون بیالیده بود دیده که چون گویند و همه مردمان دانند که فضل دست
و پای من بوده است دست و پای خود چگونه ببرد بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد سوی حسن که مرا چه تعزیت
پیش آمد و دو ماه آنجا بنشستم تا کشندگان او را یافتم و بکشتم و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت
خویش داد بجای فضل و گفت ببغداد آیم و ترا خلعت وزارت بدهم و امیری خراسان بحسن داد و عهد خراسان بدست
بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را بزنی از بهر من بخواه که نام وی توران بنت حسن است رسول بماه رمضان
بفرستاد و چون عید بکرد از سرخس برفت و بطوس اندر شد بدانکه گور پدر را زیارت کند روزی چند بطوس بود پس
بکروز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انگور خوش آمدش و از آن انگور بسیار بخورد و آن شب فرو شد و وفات یافت
بماه شوال آن روز مامون بروی جزع کرد و بگریست و بروی نماز کرد و مردمان اهل شیعه چنین گویند که مامون انگور
زهر افکنده بود و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بخورد و وفات یافت پس مامون از طوس بگرگان شد و مردمان
بیکو دعا کردند پس بری آمد و خراج ری دو بار هزار هزار دینار بیفکند و از ری نامه کرد ببغداد بسپهنگان لشکر
خبر آمدن خویش را بگفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خدای عز و جل اینجا قضا کرد که حسن بن سهل
بیمار شد و چون روزی چند بر آمد سودا برو غالب شد دیوانه گشت و او را بند بر نهادند تا بامون سپارند و مامون را گرفتند
بدین خبر و مامون بهمدان رسیده بود که این خبر شنید پزشک خویش را بفرستاد تا او را علاج کند که چون مامون برسد او
بهتر شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خود تیمار داری کند پزشک را بفرمود که او را همه گوشت گاو
دگوسفند و صیدی و چیزهائی که سودا را زیارت کند بخورد و بس میده تا علت او را زیادت کند و نگران باش که خلاف
بپندارند بهانه آنکه بهتر شود و همچنان بداریدش تا من بیایم ایشان برفتند بر اشتران مامون از پس ایشان منزل بمنزل
میرفت و چون خبر سپاه ببغداد رسید که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان ابراهیم بن مهدی بحمید طوسی ببغداد را بدو
سپردند تا ابراهیم را بگیرد و حمید حسن را بابند بسراج خادم سپرد و پزشک و خود با سپاه در بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش عیسی بن
خالد المرادی را با سپاه بحرب حمید فرستاد و چون عیسی بیامد همه سپاه را دل با حمید بود چون بر شدند یکزمان حرب کردند و بجهت
بازی ببغداد شدند و حمید را کس فرستادند که تو بیا تا ابراهیم را بگیریم و بتو سپاریم و ابراهیم آگاه شد و پنهان ببغداد شد و نیمه محرم سال

و دویست و چهار ببغداد آمد و بغداد را بگرفت و شهر یارا امید و مامون را دل ببغداد مشغول بود و چو مامون بحلوان آمد خبر آمدش که حمید با سپاه ببغداد آمد و ابراهیم ناپدید شود و دعوت مامون ببغداد آشکارا شد و فتنه فرونشست و مامون از حلوان ببغداد آمد و بنشست و شهر یارا امید و نیمهٔ ماه صفر بود که مامون ببغداد آمد و روز سوم طاهر با سپاه بیامد مامون او را بنواخت و همه کار خویش بوی سپرد و بحسن بن سهل کس فرستاد بواسطه تا او را بند دارند و او را امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد و مامون ببغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت و هر روز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی یکروز این حاجت خواست که همه جامه ها سیاه کنند مامون اجابت کرد و بفرمود تا قبه ها و کلاه ها و علمها همه سیاه دوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر بنشست و همه خلق را بار داد و بفرمود تا دراعهٔ سیاه بیاوردند و بسر او کردند و طاهر را قبای سیاه پوشانیدند و کلاه سیاه و همه سرهنگان همچنین کردند و آن روز بزرگ شد و خطبه کرد و بهمه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن خالد وزیری طاهر داد بآخر سال بماه ذی القعده طاهر را بامیری خراسان فرستاد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر ولایت یافتن مامون بن هارون الرشید و مامون اندر دویست و هشت سال از هجرت برادر خویش ابو اسحاق را ولیعهد کرد و او را معتصم بالله نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه ها بنام مامون و معتصم نوشتندی و اندر چنین می نوشتند که من عبدالله المامون امیر المومنین و خلیفه من بعدی امیر المومنین ابی اسحاق المعتصم بالله بن هارون الرشید و مامون اندرین سال بطرسوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه از طرسوس برگرفت و بزمین روم شد و آنجا دو سال بماند و اندر روم که آنجا بدیدون گویند لشکر بد آنجا فرود آورد و وقت انگور بود و رطب و خرمای پخته بود و هر روز مامون را از بغداد برید آمد و رسم آن آنوقت بر شتران بود و این خریطه که اکنون پیادگان برند از منزل بمنزل آن وقت بهر منزلی دو شتر بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و سخت براندی تا بمنزل دیگر و بهر منزل کسان آن شتر داشتندی و برایشان بستانیدندی و مامون بر رود بدیدون که فرود آمده بود و آن رود از زمین روم بریده است و آبش همیشه سخت سرد بیاشد زیرا که برف آلیست و خادمی پیش مامون ایستاده بود گفت بنگر که ما را از رطب و خرما چیزی بفرستادند ناگاه خادمی اندر آمد با دو سله خرما مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن رطب بخوردی بر لب آن رود بخورد و آن روز او را تب آمد و اول ماه رجب بود و هفتده روز او را تب می آمد و بیمار بود و روز دیگر معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطرسوس آورد و بر وی نماز کرد و عمر مامون چهل و هفت سال بود که بمرد و مامون بیست و پنج سال ماه خلیفه روی زمین بود و خلافت میکرد و او را ابوالعباس گفتندی و مردی بود میانه بالا و بگونه اسمر والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خلافت هارون المعتصم بالله چون معتصم بطرف طرسوس شد لشکر بر وی بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد و ببغداد آمدند اول ماه رمضان این سال و درین سال خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و ببابک

بابک گرفته و این بابک سرخ بود و از زمین همدان و بابک بهمه جانب فرستاد و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب
که امیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد و امیری آن ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد برفت باوّل ماه ذی القعده
و با خرّمی دینان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد را از ایشان بکشت و دیگران را پراگندند و بزمین روم
و ارمنیه و آذربایگان شدند و فتحنامه روز جمعه بخواندند والله اعلم **فصل در ذکر بنا کردن معتصم سامره را**
پس معتصم شهر سامره را بنا کرد و این شهر سامره قدیم بود و ویران شده بود و بر لب رود دجله بوده است و اصل آن
قاطول است و اکاسره آن را بنا کرده بوده اند و ویران شده بود و هارون الرشید را چون دلش ببغداد شده بود گفت
هوای اینجا مرا می نسازد و هم از سپاه متبرم شد جائی خواست که بنا کند و وطن سازد و بدین بهانه صید گیرد و به
موصل رسید مردمان اینجا سامره بود خوش آمدش که بر لب رود سبز بود و هوای خوش دید اساس بنا کرد و پس شام
بازگشت و شام نزدیک سامره است و هارون خواست تا از سپاه دورتر بود تا برا و شنعت نکنند و درم نخواهند پس خود
بشام رفت و از آن بنا دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را انجام نبخشید چون از شام باز آمد برقه
رفت و آنجا بنشست و گفت اینجای دزد است و راه گذر همه عراق و شام من اینجا بنشینم تا این دزد و از ایشان
دارم و راهها ایمن گردد چون مامون ببغداد بنشست و همچنین کسی را ببغداد بنشاندی و سپاه را پراگنده داشتی چون
معتصم بنشست آن را بپرداخت و یکسال و دو ماه ببغداد بود و مر او را مردمان ترک بسیار بودندی و عجمی زادگان
بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسیکه ترکان را برکشید او بود و مر ایشان را مهتر کرد و از غلامان
که پیش از خلافت با او بودند چون اشناس و ابو عامر که مهتر غلامان بود بامداد و شبانگاه بر اسپان نشستندی
و از شهر بیرون شدندی و به تیر انداختن مشغول شدندی و میان بازاران بغداد اندر [illegible] اسپان دوانیدندی
و مردمان پیر و ضعیف و کودکان را بیفگندندی و از ایشان بسیار مجروح گشتندی و کشته شدندی و هر روز یک
یک دو غلام ناپدید شدی معتصم از این ملول شدی روزی برنشسته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مردی پیر
در پیش او ایستاده بود و او را گفت ای امیر از خدای بترس که از [illegible] کافرستان آوردی
و بر مسلمانان مسلط کردی تا سلطانان این رنج همی رسانند مقرعه داران خواستند که آن پیر را بزنند معتصم منع
کرد و بازداشت تا آن پیر رنجها که از ترکان می کشید بگفت معتصم تدبیر کرد و بسامره رفت با غلامان خویش و لشکر
خود را در بغداد امیر کرد و خود سامره را بنا کرد و چون از بنا بپرداخت او را هیچ غم نبود بجز حرب بابک **فصل در ذکر
بابک الخرمی و وقایعی که در میان ایشان بود** و این بابک مردی بود اندران عصر او پدید آمد
و مذهبی پدید آورد که همچون مذهب زندقه بود و هیچ مقالت نبود او را دست باز داشتن از مسلمانان و حلال کردن
حرامها که اندر دین محظور است و می خوردن و زنان گردن و از خورش هر چیزی که حرام است حلال کردن و

ونفقات می باید دادن وآن کس را که این درم آورد فرماید که فرمان کند که هشتم درم فرستاد بر اشتر بدست بوغا
چون درم باردبیل آورد بلشکر آفشین سه روزه راه بود آفشین ببوغا نامه کرد که باردبیل بگاه نشین و آشکارا همی گوی
که درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان باردبیل آیند و خبر آن ببرند و از آنجا بمرو آیند تا نامه تو برسد و آنچه من
لشکر برگرفت ده و نه روزه راه باز پس شد بسوی اردبیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آفشین لشکر کشی نزد
نامدار و گفت من اینجا شما را درم دهم و چون مردم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه آفشین بیامدی و بابک با پنج هزار مرد
از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید و با او حرب کند آفشین دانست که حیلت کارگر آمد بیوغا
نامه کرد که درم از اردبیل ببدره برد بامداد از نخستین فرود آی و اندر شب درم بفرست و خود اندر شب ایشان همی بر
همی ران که فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس دره باشی که آنجا لشکر است که بابک با سپاه بیرون آمده است و ترا چشم
میدارد که آنجا دارد پس درم بیرون آید و با تو حرب کند همین گونه تدبیر کردند و چون بوغا بر سر آن دره رسید
بابک از حصار بیرون آمد آفشین فراز رسید و شمشیر بسپاه بابک اندر نهاد و از پیش و پس بابک بجست و بدره
اندر شد و بحصار اندر شد بسر دره تا بحصار سه روز راه بود همه کوهها بود و دره های تنگ چون بابک بدره اندر
آمد ایمن شد و آفشین سپاه عرض کرد یازده هزار مرد آمده بود بر دره فرود آمد آنجا که بود و درم از اردبیل بیاورد
و سپاه را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را یازده هزار گروه کرد و پنج هزار با بوغا بدره فرستاد و بدره اندر رفته
بودند تا هر گروهی جدا جدا همی رفتند با دلیلان و گروهی پیش همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس لشکر فرو
تا فرود آیند و بر سر کوهها مردمان معتمد شب بیزک نشاندند و روز دیگر هم بدان تعبیه گروهی رفته بود برفتند و
شبانگاه همچنین بر سر کوه فرود آمدند و شب و روز همچنین سیر فتند روز چهارم آفشین بهمان تعبیه سپاه براند چون
شب پنجم فرود آمد سرمائی بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز آفشین آنجا
برفت و بوغا کس فرستاد که شما بر جائی باشید تا آفتاب برآید و گرم شود و این برف بگذارد و آنگه بر سرها فرود آیند بود
و لشکر بر آفشین برآشفتند و گفتند تا کی داری ما را بدین کوه مگر با بابک راست کرده ای که ما را بدین کوهسارها آری و تشنه و گرسنه
ما را بدین فرود آری که اگر بابک ما را بکشد دوست تر داریم که بر این سر کوه بسرما بمیریم که سپاه و کمین را از خود باز نتوانی
داشتن آفشین احتمال کرد و اجابت کرد که فردا بشویم و میان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا اندر برویم و نرو
برویم و هم آن شب آنجا بودند نیم شب بابک با دو هزار مرد شبخون آورد بدان کوههای آفشین را میلی بود
از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای دیگر میدید پس آفشین خویشتن را بر ایشان افگند و بحرب بایستادند و شمشیر
اندر نهادند و بسیار بکشتند و بوغا از سپاه او آگاه شد چون سپیده بود و بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت
از پس ایشان مروید و بازگشت چون بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شده بود و سپاه را دو گروه کرد و خان همی بود

چون

چون شب آمد بر بوغا شبخون کرد چون روز شد بوغا از آن حدیث آگاه شد و از کوهها فرود شد و بیم آن کرد که آمده بود
بازگشت با سپاه خویش مردی مبارزی از سرهنگان پیش کرد و با بر سپاه افشین بسپاه همی رفتند و این بجای
بود میان گرفتند و نرم نرم همی رفتند تا ببرگنند و بابک آگاه شد که بوغا بازگشت لشکر خویش گرد کرد و از پس او
برفتند و سپاه بابک بر سر کوهها پراگنده همی رفتند چون نماز دیگر بود بوغا بایستاد و ایشان گفتند امشب رفتن خطا
است صواب آنست که گوییم بنگریم هنار که او را راه تنگی باشد و آنجا فرود آییم گفتند صواب اینست اما بر یک کوه فرو
فرود آمدن بر دو کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند و آن شب ببودند مانده شده هشیار و بیدار همی بودند چون سپیده
دم شد خواب ایشان را ببرد بابک شبخون آورد و شبی تاریک بود و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند و بعضی خود را
از سر کوه فرو افگندند و بهزیمت برفتند و گروهی پیاده و گروهی سوار و فضل بن کاوس و افشین را جراحتی رسید و بوغا
پیاده بجست و خود را از کوه فرو افگند و در پایان کوه اسپی یافت که خداوندش نبود بر آن اسپ سوار شد و همی رفت تا بسر
دره لشکرگاه رسید بوغا خبر افشین پرسید گفتند چون از دره فرود آمد بشهر اردبیل رفت ایشان برفتند و افشین
آن زمستان باردبیل شد بابک را سرهنگی بود که نام او طرخان بود چون زمستان آمد دستوری خواست از بابک و
ضیا بیرون رفت افشین را غلامی بود از آن اسحاق بن مصعب او را الفرستاد و سپاه طرخان را جستن کرد و او را
بگرفت و بکشت و سر او را پیش آورد و بابک را از آن سستی آمد چون زمستان بگذشت باز از معتصم سپاه خواست
و بفرستاد و سرهنگی را با ده هزار مرد که نام وی جعفر بن دینار بود از سرهنگان مامون او را جعفر بن الخیاط خواندندی
او را با سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علی الکرخی نامه کرد سپاه خویش سوی افشین فرست معتصم افشین را کس فرستاد
و گفت من سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده است و ترا جز این کار نیست و با لشکر ده خروار خار و خسک آهنین
بفرستاد چون لشکر بجائی فرود آید این خار و خسک را گرد بیفگنند تا از شبخون ایمن باشند و خبر ببابک رسید که جعفر
خیاط با سپاه آمد و فسوس کرد و گفت معتصم در زنی بجرب بن فرستاده و زمین آذربایگان بثغر روم پیوسته است
و بابک مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستادی و بابک را الفریقی و گفتی من با اهل ترسا ام و دین ترسائی دارم
از پنهان و این خلق را بترسائی آرم و دانم که اجابت نکنند ولیکن از مسلمانی شان را بیرون آرم و ایشان را آنچه
خوش آید بر ایشان عرض کنم تا بگردند و از مسلمانی بیرون آیند و چون خلیفه شوم امیرالمؤمنین را بکشم ایشان همه
مذهب من گرفته باشند و آن وقت ایشان را بترسائی خوانم تا همه جهان ترسائی در آیند و ملک روم را نام
نیل بن مخاییل بود و بابوی صلح داشتی از بهر آن حدیث چون معتصم جعفر را الفرستاد و سوی افشین کس ببابک نامه کرد
ملک روم که ملک عرب هر که بر او در او کس بود و بجرب بن فرستاد تا در وی تیر کس بود را و نمانده است اگر تو تیر خواهی جنبید
وقت است که زمین مسلمانان بیرون آئی و هرچه خواهی توانی کردن و ترا پیش کس نیاید و بدین آن میخواست

تا ملک روم بجنبد و معتصم را بسپاه حاجت آید و این سپاه که با افشین است تحقیق باز خواند پس ملک روم از جای خود برخاست
با هفتاد هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد بطرطوس و حصار طرطوس سخت استوار بود و در آن حد شهریست زبطره خوانند
و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانان را بکشت و غارت کرد و خبر بمعتصم آمد بسیار و بفرمود تا از عراق
و شام و موصل و جزیره سپاه گرد آمدند مقدار صد هزار مرد و معتصم برفت با خاصگیان خویش و خبر بملک روم رسید
و باز گشت و بزمین روم اندر شد و معتصم تا بزبطره بیامد و ویرانیها که ملک روم کرده بود بفرمود تا آبادان کردند و
مردمان گریخته را باز آوردند و از آنجا باز گشت و معتصم نامه بافشین فرستاد و گفت خدای عز و جل در میان را ظفر بدست
کرد تو کار بابک گیر و افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیامد و بدان کرانگاه که بود لشکر فرود آورد و بابک
سرهنگی را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد که نام آن سرهنگ آذین بود مردی مبارز بود و از کوهها بیرون آمد و بدر
دره بنشست و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک ایشان را گفت بحرب مبارزتید که از این جهودان کی ترسم که عیال
را بحصار در برم ایشان را برو و جنگ زانکه از میان کوهها بسر دره بیرون شود و کوی بگیرید و عیال را بدان کوه بنشانم
و هزار مرد مبارز بر ایشان بگماشت و بیرون لشکرگاه بر سر دره و خبر بافشین رسید و او سرهنگی را با ده هزار مرد بیرون کرد
نام او ظفر بن العلا بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شود با دلیلان براهی دیگر و بکوهی شود که عیالان آذین آنجا
بیست و ایشان را بیارد ظفر بیامد و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و آذین خواست که عیالان بگیرد و باز ستاند
خبر بافشین رسید سرهنگی را که نام وی مظفر بن کندر بود با پنج هزار مرد دیگر از پس او بفرستاد تا او را اندریابد و مشغول
کند از مظفر از پی آذین بدره اندر شد تا سپاه آذین را بیافت و حرب اندر گرفت و آذین با سپاه از میان کوهها
بیرون شد و سوی بابک آمد و مظفر سوی افشین باز آمد و افشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و بدره اندر آمد که بکوهها
اندر شود تا در حصار بابک شود و معتصم او را خطاب کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را بدشمن دست باز داشتی و راه
زمین اگر چه تنگ بود آن بر دشمن آسان تر بود و دلیلان بر سر کوه باز دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان معتمد بر
پیش لشکر اندر دار تا هر کجا که راه تنگ باشد می کنند تا راه فراخ شود و هر جا که فرود آیی خار خسک گرد لشکر بپراکن
کن تا از شبیخون ایمن باشی و تمامی سی هزار سوار و صد هزار خار خسک بفرستاد و افشین با ایشان حرب کرد و بسیار
از ایشان بکشت و دیگران هزیمت شدند و بسوی بابک بحصار رفتند و افشین هم بدین طریق سلوک می بود و هر روز دو
فرسنگ تا در روز دهم بحصار بابک رسید و بابک از آن حصار خود آنچه هست در روغن گاو و خیار و بادرنگ فرستاد و
از رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که بمهمانی من آمدید و ده روز است که براه اندر رنجه شدید و ما را بحصار خزانه
چیزی نبود امروز مهمان ما باشید افشین بخندید و بفرمود تا آن را از ایشان بستدند گفت مهمانی پذیرفتم ولیکن دانستم کی او
شمار ایدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگر دید که چند است و بفرمود تا رسول بگرد سپاه بگردانیدند و سپاه تنگیها فرود آورده دید

فراز نشیب پیدا بود چون باز نزدیک افشین آمدند افشین را گفت این سپاه را مقدار نه ایستید من دوام بشوید داد
اگر بجنبید کرین سپاه سی و سه هزار مرد است حربی جز چاکران و از پس ما امیرالمؤمنین است با سیصد هزار مرد از
مسلمانان تا از این همه خلق یک کس زنده باشند از تو باز نخواهد گشت تدبیر کار خویش کن اگر دانی که ترا بزینهار
باید شدن بیرون آی و اگر تو بهتر دانی و رسولان پیش بابک باز شدند و دیگر روز افشین سپاه پیشتر برد و یک
میل آن حصار فرود آمد و محمد بعیث را فرمود که ما را آنجا روزگار همی شود و کوه را بنگر ستوار تا سپاه بر راه تنگ معافر
آوریم و آنجا کنده کنیم و هر روز بدر حصار حرب همی کنیم و شب بکنده باز می آییم محمد برفت و سه کوه بنگریست استوار بر
افشین فرود تا دیوارها کردند از سنگ و لشکر در آنجا فرود آمدند و همه روز از حصار بابک آواز بربط و نای و پای کوفتن
و خراب بشنیدندی چنانکه از این سپاه خود نه اندیشیم و چون شب اندر آمدی افشین همه سپاه بکنده در آوردی و اندرون
دیوار و بابک بشب از حصار بیرون فرستادی که بر ایشان شبیخون کنند و سپاه بابک تا دیوار کنده بیامدند و سپاه افشین
بیدار بودندی و سپاه بابک کاری نمی توانستند کردن و با افشین سپاهی بود بزرگ و او را سرهنگان معتصم بودند
ابجار خدید خواندندی یکشب افشین بفرمود تا از دیوار بیرون شدند و از سر کوه با آن پنهان شدند و گفت
چون مردمان بابک بیایند و باز پس کردن از سر کوه فرود آیی پیش ایشان باز آیی تا از پس اندر آییم و ایشان را
فرو گیریم و آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند و بدین حیلت از شبیخون برهیدند و دیگر پیش لشکر نیارستند آمدن
و افشین هر روز لشکر بدر حصار بردی و هیچ کاری نتوانستی کردن ایشان حصار می نیخوزندی بانگ نای و بربط پس بابک
روزی از حصار بیرون شد پیش از آنکه افشین برنشست و بدان کوه کمین کرد و دلیلان افشین را خبر کردند و افشین
از حصار دورتر بایستاد و گفت بنگرید که دلیل کجاست هر چند بنگریستند نیافتند و باز گشتند و دیگر روز افشین بیامد
و ندیو را گفت با یاران بر سر عقبه بایست تا از آن راه کسی سوی ما اندر نیاید و مردمان بابک بر زیر عقبه اند کمین کرده بودند
چون افشین بکار خدیو را بر سر عقبه بر پای کرد و آن را بگرفت تدبیر ایشان باطل شد و افشین هر روز همچنین میکرد دیگر روز بازگشت
گشت و آخر همه جعفر دینار باز گشت و با وی مقدار سه هزار سوار بود و لختی باز پس مانده بودند و از پس او مردمان حصار
کمین بگشادند سواری ده بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند مردمان جعفر باز گشتند و حرب اندر گرفتند و از حصار بابک
باک بیرون آمدند و با جعفر حرب در پیوستند و بانگ برخاست و خبر به افشین شد با همه سپاه باز گشت هم بجای خود بایستاد
جعفر از مردمان بابک بسیار بکشت و ایشان خود را بحصار اندر افگندند و در حصار ببستند جعفر باز گشت و در حصار بایستاد
پس مردمان بابک از کمین گاه عقبه ایستاده بودند و با وی حرب کردندی و افشین پنجهزار مرد بمدد وی فرستاده بود و نود
همی بود پس بجعفر کس فرستاد که تاریک شد و وقت حرب کردن است زیرا که حصار است جعفر باز گشت و سه روز از شان
بجنبیدند و جاسوسان فرستاد تا بدانند که از لشکر بابک چند کس کم شد و بدانند که کمین کجا ساخته اند و سپاه و ندانستند که از

و علف تنگ شد و مردمان مطوعه پیش آفشین شدند و بنالیدند که ما را علف نیست و نان تنگ شد و آفشین گفت هر که را
از شما که صبر نتوانید کردن باز گردید که با من سپاه امیرالمؤمنین بس است و بشما هیچ حاجت نیست و من اینجا نخواهم
رفتن تا برف بگیرد و سپاه سلطان با منست در سرما و گرما صبر توانند کردن و شما نتوانید مردمان مطوعه از پیش او
بیرون آمدند گفتند او در نهان با بابک یکی است روز دیگر آفشین حرب را بساخت و بران کوه با سپاه بایستاد و بجاره
خدیو را بر سر عقبه بپای کرد که راه کمین را نگاه دارد جعفر گفت راه کمین را نگاه داشته اند تو سپاه آنچه خواهی برگیر و حرب کن جعفر
گفت با من سپاه دیار اند اگر مدد باید بخواهم و جعفر برفت تا بدر حصار چون مردمان مطوعه را از یکسوی بفرستاد بدیده و دیگر
را که نام وی بودلف بود با دو هزار مرد دیگر بفرستاد پس برفتند و بر سر حرب شدند و حرب اندر پیوست و دیگر آفشین
بدره زر پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کنند آن را مشتی درم میده و بدره دیگر بسوی مردم
رفت و روز فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و تا نماز دیگر حرب کردند و آفشین باز گشت و بلشکرگاه
آمد و هفته آنجا بود و حرب نکردند و بر حرب کردن همی اندیشید تا او را خبر آمد که بر در حصار گروهی است و هر روز نماز
آن سرهنگ را که نام وی وازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و بحصار اندر کس نمی ماند آفشین دلیلان جاسوسان فرستاد
تا آن خبر درست کردند و باز گشتند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساز کنید که بحرب شویم پس بنماز خفتن بود که هزار
پیاده بخواند از تیراندازان و گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشان است از آن سوی یک میل اندر میان کوهها کمین
کنید و چون بامداد بانگ طبل بشنوید علمها برپا کنید و از آن سوی اندر آیید تا ما از این سو اندر آییم و وازنی را
بمیان اندر گیریم ایشان برفتند با دلیلان و زاد و سرهنگ دیگر را بخواند که نام وی شمر القرغانی بود و با او سپاه فرغانه
هزار مرد بود و ایشان را فرمود که بنزدیک کمین گاه بنشینید و چنان کنید که از شما کس آگاه نشود و بجاره خدیو را گفت زانه
پس جعفر بایست رفتن چون او بحرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سرهنگان از پس یکدیگر برپای کرد پس آفشین کس فرستاد
کرد دلیلان را برگشید بفراز و نشیب تا جای کمین ایشان بدانید برفتند و تا چاشتگاه همی جستند چاشتگاه بیافتند
وازنی با هفت هزار مرد پس کوه ایستاده بودند فرغانیان با وازنی در آویختند خبر با آفشین رسید جعفر را بفرستاد
که بحرب فراز شو با یاران خویش و از پس وی بجاره خدیو را بفرستاد تا خیل خویش و سرهنگان را از پس یکدیگر همی فرستاد
تا وازنی را مشغول کردند و آفشین با خاصگیان بر جای بود چون همه سپاه بحرب بایستادند آفشین بفرمود تا طبلها
بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون بانگ آواز طبل بشنیدند دانستند که بحرب بیستادند
علمها بر کشیدند و از پس حصار طبل بزدند چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چون ایشان را بدیدند آفشین بجعفر
کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب وازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون وازنی دید
او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بد شد با یک سوار فراز آمد و گفت ای مسلمانان آفشین را بگوید

باشیم اسحاق بن ابراهیم برادر بابک را چنانچه معتصم فرموده بود بکشت و سرش بردار کرد و همچنان می بود تا معتصم وفات کرد
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات یافتن معتصم** و معتصم در ماه محرم بسال دویست و بیست و هفت از هجرت
بود که وفات یافت سبب آن بود که باول ماه حجامت کرد و همان روز تب گرفت و بیمار شد و علت او دراز کشید
و هرچند علاج میکردند سود نمیداشت پس در هفتم ربیع الاول روز پنجشنبه نماز پیشین وفات کرد و بسامره و همانجا او را دفن
کردند و مدت خلافت او هشت سال بود و هشت ماه و چهل و هشت سال عمر وی بود و بقامت نه دراز بود و نه کوتاه
و بگونه سرخ و سفید بود و ریش دراز بود و چشمهایش فراخ و نیکو داد او را هشت پسر و هشت دختر بود و با سخاوت و نیکو
سیرت بود **فصل در ذکر خلافت الواثق بالله** بعد از معتصم خلافت از آن پسرش بود و الواثق بالله نام وی
هارون و کنیت او ابو جعفر و نیکو روی بود و محاسن دراز داشت و بینی باریک و در چشم یک نقطه سیاه داشت و مادر وی
کنیزک بود رومی و نام قراطیس بود و مولود وی بمکه بود و چون بخلیفتی بنشست سی و یکسال بود و پنج سال و نه ماه
خلیفه بود و بسامره فرمان یافت و برادر وی جعفر بن المتوکل بروی نماز کرد و همانجا ویرا دفن کردند و سبب وفات وی
بعد قضاء الله تعالی علت استسقا انجامید و معالجت وی بارافی کردند و تنور گرم روز اول از آن راحت یافت روز دیگر
گفت تنور از دیروز گرمتر باشد تنور گرم کردند و در وی بسیار بنشست پس بیرون آمد و همان روز وفات یافت و گویند که چو
واثق بنزع افتاد بفرمود تا جمله جامها بر داشتند و او را بخاک خوابانیدند و او روی بخاک نهاده بود و می گریست و میگفت
یا من لایزول ارحم من زال ملکه یعنی ای که ملک ترا زوالی نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را زوالی شد و کاتب او محمد
بن عبدالملک الزیات بود و حاجب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن احمد بن داود و نقش انگشترین او دو شیر بود
در میان هر دو شیر صورت مردی بود **فصل در ذکر المتوکل علی الله** بعد از واثق خلیفه برادر وی متوکل بود پسر
معتصم و نام وی ابو جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود نام وی سجاج و مردی بود بلند بالا
و گندم گون و نیکو روی و سیاه موی و پیوسته ابرو و بلند بینی و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و چهارده
سال و نه ماه خلیفتی کرد و غلامان بفرمان پسر وی منتصر او را بکشتند بجعفریه و همانجاش دفن کردند و کاتب وی عبدالله
بن یحیی بود و حاجب وی جعفر بن عبدالواحد و نقش انگشترین وی این بود که جعفر المتوکل علی الله **فصل در ذکر
خلافت المستنصر بالله** و بعد از متوکل پسر وی مستنصر بود و نام وی محمد و کنیت وی ابو جعفر و مادر وی
کنیزکی بود رومی و مولود وی بسامره بود و مرد گندم گون و محاسن بسیار بود و چون بخلافت بنشست بیست
و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و بسامره فرمان یافت و همانجا او را دفن کردند گویند مستنصر شبها بخواب بدید که پدرش
متوکل که ویرا گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی تو در خلافت برخوردار نشوی الا اندک
روزی و آنکه جاودانه بدوزخ باشی و مستنصر از خواب در آمد غمناک و اندوهگین و بعد از آن وفات یافت و خلافت هم

چندان بود که پادشاهی شیرویه بن کسری یعنی شش ماه و چون فرمان یافت مستعین بر وی نماز کرد و نقش انگشتری منتصر
این بود که المنتصر بالله بعد از منتصر خلیفه مستعین بالله پسر معتصم نام وی احمد بود فصل در ذکر خلافت المستعین
بالله بعد از منتصر خلیفه مستعین بالله بود پسر معتصم نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود و مادرش کنیزکی
بود نامش [illegible] مردی بود کوتاه بالا و محاسن انبوه و دراز و گندم گون و کوچک چشم و بر روی خالی داشت و چون بخلافت
بنشست بیست و چهار ساله بود و دو سال و نه ماه و دو روز خلیفتی کرد آنگاه او را از خلیفتی بیرون کردند
و بعد از آن بچهار ماه وی را بسامره می بردند و اندر راه بمیانه طوله رسید اندر نماز ایستاد و چون در سجود شد گردن وی
بزدند و سرش را پیش مادرش بردند و تن وی را اندر قناطره بخاک کردن و احمد بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی
وصیف و قاضی وی محمد بن عیاد بود و نقش انگشتری وی این بود حسبی الله کفی فصل در ذکر خلافت المعتز بالله
بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود و کنیت ابوعبدالله و مادر وی کنیزکی بود و نام وی قبیحه
و مولود وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو تن و اندام او سرخ و سفید و سیاه موی انبوه محاسن نیکوروی
و چشم سیاه و چون بخلافت بنشست هژده ساله بود و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد آنگاه
او را از خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه او را بکشتند و مهتدی صالح بن وصیف بود و قاضی وی حسین بن احمد
بن ابی شوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که امنت بالذی خلقنی فسوی فصل در ذکر خلافت
المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه المهتدی بالله بود پسر واثق نام وی محمد بود و کنیت او ابو اسحاق بود
و مادرش کنیزکی بود رومی و مولد بسامره بود و مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم فراخ دوش سرخ روی
بزرگ شکم کوتاه محاسن آبله روی گندم گون زاهد و پارسا با ورع و نیکو سیرت و طریقه عبدالعزیز می سپرد
چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه او را ترکان بکشتند و جعفر بن عبدالواحد
الهاشمی بر وی نماز کرد و اندر حیره وی را دفن کردند کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی
صالح بن وصیف بود و نقش انگشتری وی این بود محمد بن هارون حق الله والله اعلم فصل در ذکر خلافت
المعتمد بالله بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود و مادر وی
کنیزکی بود رومی و نام وی قینان و مولد وی بسامره بود گندم گون نیکو قامت سیاه موی و بلند بالا آواز
نیکو داشت و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و ۲۳ سال خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف
بن یعقوب القاضی بر وی نماز کرد و وی را بسامره بردند و کاتب وی یحیی بن عبدالله بود و حاجب وی ترکی بود که نام وی [illegible]
حسین بن محمد بن شوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که المعتمد بالله فصل در ذکر خلافت معتضد بالله بعد از
معتمد خلیفه برادرزاده وی معتضد بود و مردی نحیف بود و باری و تدبیر چون بخلافت بنشست سی و شش سال از عمر وی گذشته بود

وسه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بر وی نماز کرد و ببغداد وی را دفن کردند کاتب وی ابو القاسم
بود و قاضی وی اسماعیل بن اسحاق و نقش انگشترینش للمعتضد بالله بود **فصل در ذکر خلافت المکتفی بالله**
بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود و مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچکس علی نام نبود الا علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه کنیت وی ابو محمد و مادر وی کنیزکی بود نام وی ججک و مولد وی بغداد بود نیکو روی و فراخ چشم و نیکو سیما
و بخیل بود و مال جمع کننده و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و شش سال و شش ماه و بیست روز خلیفتی
کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا بمرد و او را همانجا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بر وی نماز کرد و کاتب وی
ابو الحسن بن عبد الله بود و حاجب وی بن خفیف سمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن ابی یعقوب و نقش انگشترین وی
این بود که اعتماد وی علی من خلقنی والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی خلیفه برادر وی
بود مقتدر نام وی جعفر و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد وی بغداد بود و مردی بود نیکو روی
بلند بینی و دوش کوتاه و ران خزانه عباسیان را و برباد داد و شغل وی نبود الا عشرت و چون بخلافت بنشست
دوازده سال و نیم بود و بیست و چهار سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه وی را کشتند اندر رقه شماسیه ببغداد و وی را
دفن کردند و کاتب وی علی بن عیسی بود و نقش انگشترین وی این بود که امنت بالله **فصل در ذکر خلافت**
قاهر احوال او بعد از مقتدر خلیفه برادر وی قاهر بود پسر معتضد نام وی محمد بود و کنیت وی ابو منصور و مادر
کنیزکی بود و نیکو و وی رومی و نام وی ظلوم بود و مولد وی بغداد و مردی بلند بالا و گندم گون و جعد و نیکو روی
بود و بر روی آن آبله بود بلند بینی بود و محاسن انبوه و خشمناک و با هیبت بود و چون بخلافت بنشست سی و چهار سال
بود و ششماه خلیفتی کرد آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشم او را میل کشیدند و شانزده سال دیگر زیست
و اندر روزگار مطیع فرمان یافت و او را دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی سلامه بن الموفق و قاضی وی عمر
بن یوسف و نقش انگشترین وی این بود که القاهر بالله **فصل در ذکر خلافت الراضی بالله** بعد از قاهر خلیفه
راضی بود پسر مقتدر و نام او احمد و مولد وی بغداد بود و مردی بود کوتاه بالا و دراز بینی و بزرگ چشم و سبز رنگ و
چون بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود و دو ماه خلیفتی کرد و بعلت استسقا فرمان یافت در بغداد در حریم
بغداد آنجا که نزدیک بود بجانب شرقی بیرون آن بار و بکناره راه اندر و میانه گور راضی است و مردمان آنرا زیارت
کنند و کاتب وی محمد بن علی مقله بود و حاجب وی زنگی مولای وی و انگشترین وی هیچ نقش انگشترین پدرش بود **فصل**
در ذکر خلافت المتقی بالله بعد از راضی خلیفه برادر وی بود متقی پسر مقتدر نام وی ابراهیم بود و کنیت
وی ابو اسحاق و مادر وی کنیزکی بود و مردی بود سرخ روی و محاسن نیکو و بیدار خوابش می نانست الا که
مقتدر اندر وی نیکوتر بود و یکسال و یازده ماه خلیفتی کرد و آنگاه میل کشیدند و باز داشتند و عمر وی شصت سال بود

المسترشد بالله زیست و تابع فرزند خود بود و پسر وی ذخیرة الدین پس از قائم فرمان یافت و پسر ذخیرة الدین مقتدا مستظهر مسترشد و راشد بود و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و وی را اندر تربت قادر دفن کردند و این را بطریق اختصار گفته شد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت المقتدی بالله و احوال او

پس چون ذخیرة الدین پسر قائم فرمان یافت مادر مقتدی از ذخیرة الدین آبستن شده بود و بعد از وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاوردند و قائم وی را ولیعهد خویش کرده بود و بعد از قائم بخلیفتی بنشست و از عمر او نوزده سال و هشت ماه و چند روز گذشته بود و نام وی عبدالله بود و کنیت او ابوالقاسم بود و پسر وی مستظهر بود بر وی نماز کرد و او را نیز بتربت خلفا دفن کردند در پهلوی القائم بامر الله

فصل در ذکر خلافت المستظهر بالله بعد از مقتدی خلیفه مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود و مدت عمر وی چهل و یک سال و شش ماه بود و بیست و پنج سال و یازده روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت و پسر وی مسترشد نماز کرد و بتربت خلفا بر صافه بغداد و برا دفن کردند در پهلوی پدر خویش رحمة الله علیهم اجمعین

تمام شد کتاب تاریخ خلفای زمان خو گفتیم و هر آن کس که از نسل زمانه ما باشد بی این تاریخ خلفا و سلاطین خود می نویسد و این تاریخ اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و ملکان از گرد آورده ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری رحمة الله علیه و گذارنده او ابوعلی محمد بن البلعمی الوزیر که او تازی را پارسی گردانید از بهر ابوصالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد الساmani غفر الله له الحمد لله رب العالمین و الصلوٰة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم تسلیماً دائماً ابداً کثیراً کثیراً

تمّت

خاتمة الطبع مع تواریخ طبع

رونق بزم ستایش و بهار باغ نیایش حمد حکیمی ست که سخن را بحکمت بالغه و قدرت کامله آفرید و در حروف بدایع
لطف و لفظ را مطلع معنی گردانید بی گوش و چشم سمیع و بصیر ست و بی جسم و جان قادر و قدیر هر ذره وانه و تابش
هر قطره ازو آب از ماهی تا ماه بر خلاقیش گواه جل جلاله و عم نواله بعد حمد کبریا نعت مصطفی است که مسلم
ما دتماست خاتم فرمان خلقت ست و منشور ختم نبوت رونق آب و گل حضرت آدم ست و شگفته
رنگلزار هر دو عالم لیس از نعت سزاوار محمدت اصحاب کبار اند که کاخ شریعت را چهار دیوار بلند
نخست صدیق اکبر است که یار غار ست و دشمن و بدخواهش را مار غار دوم عمر ست که پدر زن نبی
شوهر دختر علی ست سوم عثمان رض که ذوالنورین القاب اوست و جامع قرآن و صاحب عرفان نطاق
چهارم علی برادر عم زاد رسول زوج حضرت واجب التحیة فاطمة بتول رضی الله تعالی عنهم
شائقین کتب سیر و تواریخ را نوید تازه و مسرت بی اندازه باد که درین ایام فرخنده فرجام فرخ التیام
بداب فیض انتساب مستند اولی الالباب صداقت مثلی در حسن چون حور و در خوبی و محبوبی همچون پری
ترت بسان زهره و مشتری شعر احوال خلفاء و سلاطین و اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم
مشتمل کوائف ملکان مخبر حالات ماضی الموسوم به تاریخ طبری که بفارسی زبان است و مانند
منشور در چار سوی جهان شست لمولفه علامه همام بلند پایه عالی مقام محمد [illegible]
ام سر خیل مورخان سر دفتر استادان ابلغ البلغا افصح الفصحا ابو جعفر محمد بن جریر یزید
رحمه الله تعالی و بندی از وقایع افزوده و فارسی نموده ابو علی محمد بن محمد البلعمی الحق که مصنف از ان [illegible]
رفیع و ملیح بیان ست کمیت قلمش لنگ نیست و میدان کاغذش تنگ نیست گو که کتاب سیر است اما [illegible]
ت پارسی قدیم ست و تعمیم ست محاوره در محاصره مطلوب طرز عبارت تازه اسلوب کنایه و استعاره
اوست این عرض جوهر طینت اوست و زین پیش چند بار در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو موسوم
بنار حلیه طبع در بر کشیده بود اکنون حسب اصرار شائقین در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور صانه الله عن [illegible]
بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع بمساعی جمیله کارپردازان
تنقیح مالاکلام بعد حسن و خوبی هزاران خوش اسلوبی بکمال خوشخطی بماه جون ۱۸۹۶ء بار اول
از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید والحمد لله علی ذالک

قطعاتِ تاریخاتِ طبع

قطعۂ تاریخ طبع از مؤرخ کامل سخنورِ عدیم المثال منشی بھگوان دیال صاحب عاقل اسسٹنٹ مطبع سلّمہ اللہ المتعال

چو تاریخ طبری اشاعت گزید / بتائید خلاقِ کون و مکان

رقم کرد عاقل بلوحِ درون / زہی نیک تاریخ - تاریخ آن

سنہ ۱۳۱۳ ھ

ایضاً عیسوی

للہ الحمد بصد زینت و زین / گشت مطبوع حسین تاریخی

بہرِ تاریخ مسیحی عاقل / زد رقم خوب بہین تاریخے

سنہ ۱۸۹۶ ع

تاریخِ طبع از احقر العباد اضعف البیان محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی مصحح مطبع عفا عنہ الہادی

چو شد مطبوع این تاریخ طبری / عیان شد عزت و جاہِ تواریخ

بخواہد داد دادِ منصفانہ / کسی کو ہست آگاہِ تواریخ

زعالم دور شد تاریکیِ جہل / فروزان شد چو این ماہِ تواریخ

بجستم سالِ طبعش حسبِ دستور / بگو حامد - چہ شاہِ تواریخ

سنہ ۱۳۱۳ ھ

قطعۂ تاریخ طبع از سعید کونین نور بصر لختِ جگر برخوردار محمد ناظم حسین طال عمرہ و مرادہ و قدرہ

بفضلِ حضرتِ خلاقِ عالم / چو شد مطبوع این تاریخ نامی

بجستم گفت ناظم سالِ طبعش / چہ عمدہ متاعِ خوش کلامی

سنہ ۱۳۱۳ ھ

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ مثل ایک دریا فہرست کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اعلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزاں ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیچ کے تین صفحہ جو سادہ ہے ہین انمین بعض کتب تواریخ انبیاء و رسل وغیرہ اردو فارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب تواریخ احوال انبیاء و رسل اردو

قصص الانبیاء - موسوم بہ روضۃ الاصفیا از مولوی محمد طاہر صاحب -

ایضاً خورد -

تاریخ حبیب آلہ - احوال حضرت از ولادت تا وفات مصنفہ مولوی عنایت احمد -

فتوحات واقدی - علیہ الرحمۃ کا ترجمہ اردو چار حصہ -
ا حصہ - مین مغازی الرسول -
۲ حصہ - مین فتوح الشام -
۳ حصہ - مین فتوح المصر -
۴ حصہ مین فتوح العجم -
یہ مجموعہ کتاب عربی مین مصنفہ حضرت واقدی تھا جسکا ترجمہ اردو مین نہایت سلیس عام فہم فرمایا - مترجمہ مولوی بشارت علیخان و سید مہدی حسین

ترجمہ فقط مغازی الرسل موسوم مغازی الصادقہ -

ترجمہ فتوح الشام و فتوح المصر یکجائی

ترجمہ فتوح العجم مسمی بہ غزوہ عجب

تواریخ انبیاء و اولیا و تصوف وغیرہ فارسی

خزینۃ الاصفیا - اسمین احوال انبیاء مرسلین وائمہ کبار و صحابہ کرام رضی و جملہ ابرار و اولیاء اللہ سالک و مجذوب خانوادہ حضرت قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ اور جسقدر خانوادے ہین بتفاوت مراتب فرادی فرادی سبکا ذکر ہے بڑی جامع کتاب ہے دو جلد مین مصنفہ مفتی غلام سرور لاہوری -
ا - جلد چار مخزن احوال انبیاء و ائمہ و صحابہ کبار و سائر اولیاء -
۲ - جلد - پانچواں مخزن از حال شیخ ادہم تا حال مشتاق شاہ لاہوری

وقائع شاہ معین الدین چشتی اجمیری مختص حال حضرت حسن سنجری [illegible] بہت بساطت کے ساتھ لکھا ہے مؤلفہ منشی بابو لال -

روضۃ الصفا - بڑی عمدہ کتاب مستند اول ہے مانند سبع سیارہ کے سات جلد مین مصنفہ اخوند میر شاہ ہروی

سیر الاقطاب - ذکر کرامت و خرق عادات اولیاء اللہ مصنفہ شاہ الہدایۃ -

سفینۂ رحمانی - مصنفہ حضرت مولوی عبد الرحمان صاحب -

گنجینۂ سروری - معروف بہ گنج تاریخ - تاریخ ولادت و وفات اولیاء اللہ اور سلاطین ہند کا بھی کا ذکر ہے مفتی غلام سرور لاہوری

بوستان مذاہب استفادات مذاہب کا بیان مصنفہ باسم نامہ نگار

جذب القلوب - فارسی مصنفہ مولانا شاہ عبد الحق دہلوی -

احسن القصص - حالات از تخلیق عالم و آدم تا رسول آخر الزمان از مولوی محمد احسان -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب میں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر معانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود کاشانی

مصباح التہذیب۔ باہم تاریخی
حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین

صد پند سود مند۔ لقمان حکیم مع
چار رسائل جلی قلم خوشخط۔
۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔
۲۔ رسالہ خواجہ عبداللہ انصاری
۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک ۔
۴۔ رسالہ منہاج العارفین

رسالہ ہدایۃ السالکین الی سلسلۃ الصابر
نادر مصنفہ ابوالخیر مولوی معین الدین مشہدی

مطالب رشیدی۔ رموزات تصوف
از شاہ تراب علی کاکوری

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت
سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبدالحافظ
محمد نذیر۔

پندنامہ عطار۔

کیمیائے سعادت۔

اخلاق جلالی۔ محشّٰے مصنفہ ملا
جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیر الدین
طوسی۔

اخلاق محسنی۔ درسی متداول
از ملا حسین واعظ کاشفی

گلشن اسرار۔

می باید شنید۔ لب لباب اندرز
نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلدیں
مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات
حضرات صوفیہ۔ اسمیں مکاتیب و ارشادات
حضرت مجدد الف ثانی ہیں۔
۱۔ جلد مین ایک سو تیرہ مکتوب ہیں
جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد
حضرت امام ربانی۔
۲۔ جلد تالیف شاہ عبدالحق۔
۳۔ جلد تالیف شاہ محمد نعمان
مع جلد رد روافض۔
و جلد۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینۂ عرفان بعنوان مذاق اہل
تصوف مصنفہ فریدالدین عطار۔

رسالہ غوثیہ مسمّٰی بہ نشاط العشق
از ارشادات حضرت غوث اعظم رحمۃ اللہ علیہ

بوستان محشّٰے اجلی قلم مانند اوسط قلم
نسخہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی
رحمۃ اللہ علیہ۔

ایضاً بوستان قلم اوسط۔
ایضاً۔ و مصرعہ جلی خوشخط۔
ایضاً۔ ستہ مصرعی متن و حاشیہ میں۔
ایضاً۔ مترجم ترجمہ نظم اردو بہ بحر زبان
شعر بہ شعر ترجمہ از نتیجہ طبع منشی گوبند پرشاد
فضا تخلص ہے۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔
دو رسالہ معرفت و عرفان میں مصنفہ
مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔
مثنوی مولوی روم۔ بہ شرح مشکل
شرح مثنوی روم۔ حاصل المثنوی
بسیط شرح ہے نادر الوجود تصنیفات
مولانا عبدالعلی ملقب بہ بحر العلوم من جلد اول
ایضاً مسمّٰی بہ لطائف معنوی تصنیف
مولوی عبداللطیف۔
ایضاً مسمّٰی بہ مکاشفات رضوی مصنفہ
مولوی محمد رضا۔

مجالس العشاق۔ با تصویر۔

مجموعہ کلیات مثنویات۔ مشمولہ دہ
رسالہ ذیل از حضرت شیخ فریدالدین عطار
۱۔ رسالہ جواہر الذات ۲۔ رسالہ بیسرنامہ
۳۔ رسالہ الٰہی نامہ ۴۔ رسالہ بلبل نامہ
۵۔ رسالہ الٰہی نامہ ۶۔ رسالہ مختار نامہ
۷۔ رسالہ نزہت الاحباب ۸۔ رسالہ
مفتاح الفتوح ۹۔ رسالہ بے سرنامہ
۱۰۔ رسالہ پند نامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات
طرف طیور کے اور جوابات انکے
حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

نظم اللآلی۔ شرح قصیدہ بدء الامالی
عربی زبان کا جسکی شرح نظم فارسی
حافظ محمد بخش رفیقی نے فرمائی۔

تاریخ شاہان و راجگان

حدیقۃ الاقالیم۔ نہایت عمدہ تاریخ
ذکر شاہان و اہل کمال از منشی سید مرتضیٰ حسین